

لغت نامہ دہخدا

بر اساس
الغریب
الغنی

حرف (ی)

علی اکبر دہخدا



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

لغتنامه دهخدا (بر اساس حروف الفبا)

نویسنده:

علی اکبر دهخدا

ناشر چاپی:

سازمان مدیریت و برنامه ریزی کشور

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۱۴۴	لغتنامه دهخدا
۱۴۴	مشخصات کتاب
۱۴۴	حرف ی
۱۴۴	ی.
۱۵۱	ی.
۱۵۵	ی.
۱۵۶	ی.
۱۶۱	ی.
۱۶۶	ی.
۱۶۸	ی.
۱۶۹	ی.
۱۷۱	ی.
۱۷۲	یائی.
۱۷۳	یأسه.
۱۷۳	یأسه.
۱۷۳	یأفیخ.
۱۷۳	یأفیف.
۱۷۳	یا.
۱۷۷	یا.
۱۷۷	یا.
۱۷۷	یا.
۱۸۰	باء.

- ۱۸۰ یاء .
- ۱۸۱ یاء .
- ۱۸۱ یائس .
- ۱۸۱ یائسگی .
- ۱۸۱ یائسه .
- ۱۸۱ یالونده .
- ۱۸۱ یائی .
- ۱۸۱ یائیر .
- ۱۸۲ یائیر .
- ۱۸۲ یائیه .
- ۱۸۲ یاب .
- ۱۸۲ یاب .
- ۱۸۳ یابا .
- ۱۸۳ یابان .
- ۱۸۳ یابان .
- ۱۸۴ یابان .
- ۱۸۴ یاباندن .
- ۱۸۴ یابانی .
- ۱۸۴ یابانیدن .
- ۱۸۴ یابر .
- ۱۸۴ یابرکان .
- ۱۸۴ یابرة .
- ۱۸۴ یابری .
- ۱۸۴ یابری .

- ۱۸۴ یابس.
- ۱۸۶ یابس.
- ۱۸۶ یابس.
- ۱۸۶ یابسات.
- ۱۸۶ یابسه.
- ۱۸۶ یابسه.
- ۱۸۶ یابسی.
- ۱۸۷ یابسی.
- ۱۸۷ یابش.
- ۱۸۷ یابلنوئی.
- ۱۸۷ یابندگی.
- ۱۸۷ یابنده.
- ۱۸۷ یابنوز.
- ۱۸۷ یابو.
- ۱۸۸ یابوشقان.
- ۱۸۸ یابه.
- ۱۸۸ یابه کردن.
- ۱۸۸ یابیدن.
- ۱۸۸ یابیش.
- ۱۸۸ یابیش جلعاد.
- ۱۸۹ یابین.
- ۱۸۹ یابین.
- ۱۸۹ یاپل.
- ۱۸۹ یاپلاق.

- ۱۸۹ یاپورا.
- ۱۹۰ یاپوشقان.
- ۱۹۰ یاپوق.
- ۱۹۰ یاپونجه.
- ۱۹۰ یاپونچی.
- ۱۹۰ یاتاغان.
- ۱۹۰ یاتاق.
- ۱۹۰ یاتاقان.
- ۱۹۰ یاتان.
- ۱۹۰ یاتش.
- ۱۹۱ یاتشخانه.
- ۱۹۱ یاتماز.
- ۱۹۱ یاتوغان.
- ۱۹۱ یاج.
- ۱۹۱ یاج.
- ۱۹۱ یاجلو.
- ۱۹۱ یاجلو.
- ۱۹۱ یاجور.
- ۱۹۱ یاختگی.
- ۱۹۲ یاختلق.
- ۱۹۲ یاختن.
- ۱۹۲ یاخته.
- ۱۹۲ یاخچی.
- ۱۹۲ یاخشی.

- ۱۹۳ یاد.
- ۱۹۶ یاد آمدن.
- ۱۹۸ یادآور.
- ۱۹۸ یادآوردن.
- ۱۹۹ یادآوری.
- ۱۹۹ یادآوری کردن.
- ۱۹۹ یادامیش.
- ۱۹۹ یادامیشی.
- ۱۹۹ یادباد.
- ۲۰۰ یادبد.
- ۲۰۰ یادبود.
- ۲۰۰ یاد دادن.
- ۲۰۰ یاددار.
- ۲۰۱ یاددارنده.
- ۲۰۱ یادداشت.
- ۲۰۱ یادداشتن.
- ۲۰۲ یادر.
- ۲۰۲ یادکرد.
- ۲۰۳ یاد کردن.
- ۲۰۶ یادگار.
- ۲۰۹ یادگار.
- ۲۰۹ یادگار.
- ۲۰۹ یادگار.
- ۲۰۹ یادگار.

- یادگار بیک. ----- ۲۰۹
- یادگار بیک. ----- ۲۰۹
- یادگار بیک. ----- ۲۱۰
- یادگار لو. ----- ۲۱۰
- یادگاری. ----- ۲۱۰
- یاد گرفتن. ----- ۲۱۱
- یادگیر. ----- ۲۱۲
- یادگیرنده. ----- ۲۱۳
- یادنامه. ----- ۲۱۳
- یادندان. ----- ۲۱۳
- یاده. ----- ۲۱۴
- یار. ----- ۲۱۴
- یار. ----- ۲۲۲
- یار آباد. ----- ۲۲۲
- یار آباد. ----- ۲۲۲
- یار آباد. ----- ۲۲۲
- یارا. ----- ۲۲۲
- یارا. ----- ۲۲۳
- یارابه. ----- ۲۲۳
- یار احمد آقا. ----- ۲۲۳
- یار احمدزایی. ----- ۲۲۴
- یاراق. ----- ۲۲۴
- یارایی. ----- ۲۲۴
- یار بلاغی. ----- ۲۲۴

- ۲۲۴ یاربور.
- ۲۲۴ یارپوز.
- ۲۲۴ یارج.
- ۲۲۴ یارج.
- ۲۲۴ یارجان.
- ۲۲۵ یارجان.
- ۲۲۵ یارجان خالصه.
- ۲۲۵ یارخ.
- ۲۲۵ یارد.
- ۲۲۵ یارد.
- ۲۲۵ یاردانقلی.
- ۲۲۵ یاردانقلی بیک.
- ۲۲۵ یاردم.
- ۲۲۶ یاررس.
- ۲۲۶ یارستگی.
- ۲۲۶ یارستن.
- ۲۲۸ یارسم.
- ۲۲۸ یارش.
- ۲۲۸ یارشمشی.
- ۲۲۸ یارشمشی.
- ۲۲۸ یارعزیز.
- ۲۲۸ یارعلی.
- ۲۲۸ یارعلی.
- ۲۲۸ یارعلی.

- ۲۲۸ یارغو.
- ۲۳۰ یارغوچی.
- ۲۳۱ یارغوچی.
- ۲۳۱ یارغونامه.
- ۲۳۱ یارفروشی.
- ۲۳۱ یارفیع.
- ۲۳۱ یارق.
- ۲۳۲ یارق.
- ۲۳۲ یارق.
- ۲۳۲ یارق تغمش.
- ۲۳۲ یارق تیمور.
- ۲۳۲ یارقطاش.
- ۲۳۳ یارقند.
- ۲۳۳ یارقی.
- ۲۳۳ یارک.
- ۲۳۳ یارک.
- ۲۳۳ یارک.
- ۲۳۴ یارکت.
- ۲۳۴ یارکث.
- ۲۳۴ یارکشی.
- ۲۳۴ یار کردن.
- ۲۳۵ یارکند.
- ۲۳۵ یارکوج.
- ۲۳۵ یارگانرود.

- ۲۳۵ یارگر.
- ۲۳۵ یارگل.
- ۲۳۵ یارگی.
- ۲۳۶ یارلا.
- ۲۳۶ یارلاگاندا.
- ۲۳۶ یارم.
- ۲۳۶ یارم.
- ۲۳۶ یارم باز.
- ۲۳۶ یارم بازی.
- ۲۳۶ یارمچه.
- ۲۳۷ یارمحمدرخنه.
- ۲۳۷ یارمحمد شیبانی.
- ۲۳۷ یارم کردن.
- ۲۳۷ یارم گنبد.
- ۲۳۷ یارملق.
- ۲۳۷ یارم ماهوت.
- ۲۳۷ یارمند.
- ۲۳۸ یارمندی.
- ۲۳۸ یارمه.
- ۲۳۸ یارمهماز.
- ۲۳۸ یارنامج.
- ۲۳۸ یارنامه.
- ۲۳۹ یارند.
- ۲۳۹ یارند.

- ۲۳۹ یارو.
- ۲۳۹ یاروار.
- ۲۳۹ یاروج.
- ۲۳۹ یارود.
- ۲۳۹ یارور.
- ۲۳۹ یاروق.
- ۲۴۰ یاروقی.
- ۲۴۰ یاروقیه.
- ۲۴۰ یارولی.
- ۲۴۰ یارولی.
- ۲۴۰ یاره.
- ۲۴۱ یاره.
- ۲۴۲ یاره.
- ۲۴۲ یاره.
- ۲۴۲ یاره تاشی.
- ۲۴۲ یاره فیکرا.
- ۲۴۲ یاره گر.
- ۲۴۲ یاره گله.
- ۲۴۳ یاری.
- ۲۴۴ یاری.
- ۲۴۴ یاری.
- ۲۴۵ یاری.
- ۲۴۵ یاری.
- ۲۴۵ یاری.

- ۲۴۵ یاری.
- ۲۴۵ یاری آباد.
- ۲۴۶ یاری آباد.
- ۲۴۶ یاری اصفهانی.
- ۲۴۶ یاری تبریزی.
- ۲۴۶ یاریجان.
- ۲۴۶ یاری دادن.
- ۲۴۷ یاری ده.
- ۲۴۷ یاری دهنده.
- ۲۴۸ یاری رس.
- ۲۴۸ یاریشمیشی.
- ۲۴۸ یاری کردن.
- ۲۴۸ یاریگاه.
- ۲۴۹ یاریگر.
- ۲۴۹ یاریگری.
- ۲۴۹ یاریم قیه.
- ۲۴۹ یاز.
- ۲۵۰ یازاب.
- ۲۵۰ یازان.
- ۲۵۱ یازتپه.
- ۲۵۱ یازجی.
- ۲۵۱ یازجی.
- ۲۵۱ یازجی.
- ۲۵۱ یازجی.

- ۲۵۱ یازجی.
- ۲۵۱ یازجی.
- ۲۵۲ یازدن.
- ۲۵۲ یازده.
- ۲۵۲ یازدهم.
- ۲۵۲ یازدهمین.
- ۲۵۲ یازر.
- ۲۵۲ یازری.
- ۲۵۲ یازش.
- ۲۵۳ یازع.
- ۲۵۳ یازغلامی.
- ۲۵۳ یاز کردن.
- ۲۵۳ یازگلدی.
- ۲۵۳ یازن.
- ۲۵۳ یازند.
- ۲۵۳ یازندگی.
- ۲۵۳ یازنده.
- ۲۵۴ یازور.
- ۲۵۴ یازوری.
- ۲۵۴ یازوک.
- ۲۵۴ یازون.
- ۲۵۵ یازه.
- ۲۵۵ یازی.
- ۲۵۵ یازی بلاغی.

- ۲۵۵ یازی بلاغی.
- ۲۵۵ یازیجی.
- ۲۵۵ یازیجی اوغلی.
- ۲۵۶ یازیدگی.
- ۲۵۶ یازیدن.
- ۲۵۸ یاژه.
- ۲۵۸ یاس.
- ۲۵۹ یاس.
- ۲۵۹ یاسا.
- ۲۶۰ یاساق.
- ۲۶۱ یاسامشی.
- ۲۶۱ یاسامیشی.
- ۲۶۲ یاسان.
- ۲۶۲ یاسان.
- ۲۶۲ یاساور.
- ۲۶۲ یاستی بلاغ.
- ۲۶۲ یاستی بلاغ.
- ۲۶۲ یاستی قلعه.
- ۲۶۲ یاسچ.
- ۲۶۳ یاسچ.
- ۲۶۳ یاسدی بلاغ.
- ۲۶۳ یاسدی کندی.
- ۲۶۳ یاسر.
- ۲۶۴ یاسر.

- ۲۶۴ یاسر.
- ۲۶۴ یاسر.
- ۲۶۴ یاسر.
- ۲۶۴ یاسر.
- ۲۶۴ یاسر.
- ۲۶۵ یاسر.
- ۲۶۵ یاسر.
- ۲۶۵ یاسر.
- ۲۶۵ یاسر.
- ۲۶۵ یاسر.
- ۲۶۵ یاسر.
- ۲۶۶ یاسر.
- ۲۶۶ یاسر.
- ۲۶۶ یاسر.
- ۲۶۶ یاسر الرمل.
- ۲۶۶ یاسر نیعم.
- ۲۶۶ یاسرۀ.
- ۲۶۶ یاسرۀ.
- ۲۶۶ یاسرۀ.
- ۲۶۶ یاسری.
- ۲۶۷ یاسریه.
- ۲۶۷ یاسق.
- ۲۶۷ یاس کند.
- ۲۶۷ یاسل.
- ۲۶۷ یاسم.

- ۲۶۸ یاسم.
- ۲۶۸ یاسم.
- ۲۶۸ یاسم.
- ۲۶۸ یاسمن.
- ۲۷۰ یاسمن.
- ۲۷۰ یاسمن بدن.
- ۲۷۰ یاسمن بوی.
- ۲۷۰ یاسمون.
- ۲۷۰ یاسمۀ.
- ۲۷۰ یاسمین.
- ۲۷۱ یاسمین.
- ۲۷۱ یاسمین روی.
- ۲۷۱ یاسمین عارض.
- ۲۷۲ یاسمین غبغب.
- ۲۷۲ یاسمین کلاته.
- ۲۷۲ یاسمینی.
- ۲۷۲ یاسن.
- ۲۷۲ یاسوج.
- ۲۷۲ یاسور.
- ۲۷۲ یاسون.
- ۲۷۲ یاسه.
- ۲۷۳ یاسه.
- ۲۷۳ یاسه.
- ۲۷۳ یاسیج.

- ۲۷۳ یاسین.
- ۲۷۴ یاسین.
- ۲۷۴ یاسین.
- ۲۷۴ یاسین.
- ۲۷۴ یاسین.
- ۲۷۵ یاسین آباد.
- ۲۷۵ یاسین التیمی.
- ۲۷۵ یاسین الخطیب.
- ۲۷۵ یاسین الزیات.
- ۲۷۵ یاسین مغربی.
- ۲۷۶ یاسین مغربی.
- ۲۷۶ یاش.
- ۲۷۶ یاشامیشی.
- ۲۷۶ یاشق.
- ۲۷۶ یاشماق.
- ۲۷۶ یاشماقلی.
- ۲۷۶ یاشه.
- ۲۷۶ یاشیل.
- ۲۷۶ یاشیل باش باباییک.
- ۲۷۷ یاشیل باش گنجعلی.
- ۲۷۷ یاصول.
- ۲۷۷ یاطاقان.
- ۲۷۷ یاطب.
- ۲۷۷ یاطری سفلی.

- ۲۷۷ یاطری علیا.
- ۲۷۷ یاعزبن سلحون.
- ۲۷۷ یاعلی گوابر.
- ۲۷۷ یاع یاع.
- ۲۷۸ یاعیل.
- ۲۷۸ یاغ.
- ۲۷۸ یاغلامیشی.
- ۲۷۸ یاغلی بلاغ.
- ۲۷۸ یاغمورالی.
- ۲۷۸ یاغمه.
- ۲۷۸ یاغی.
- ۲۷۹ یاغیانه.
- ۲۷۹ یاغی باستی.
- ۲۷۹ یاغی باستی.
- ۲۷۹ یاغی کلا.
- ۲۷۹ یاغیگری.
- ۲۷۹ یاف.
- ۲۸۰ یافا.
- ۲۸۰ یافت.
- ۲۸۰ یافت.
- ۲۸۱ یافت آباد.
- ۲۸۱ یافتجه.
- ۲۸۱ یافتن.
- ۲۸۹ یافتنی.

- ۲۸۹ یافته.
- ۲۹۰ یافته.
- ۲۹۱ یافت.
- ۲۹۱ یافت اعلان.
- ۲۹۱ یافر.
- ۲۹۱ یافش.
- ۲۹۲ یافع.
- ۲۹۲ یافع.
- ۲۹۲ یافعات.
- ۲۹۲ یافعه.
- ۲۹۲ یافعی.
- ۲۹۲ یافعی.
- ۲۹۲ یافعی.
- ۲۹۲ یافعی.
- ۲۹۳ یافعی.
- ۲۹۳ یافعیون.
- ۲۹۳ یافکون.
- ۲۹۳ یافوخ.
- ۲۹۳ یافوف.
- ۲۹۳ یافون.
- ۲۹۳ یافونی.
- ۲۹۴ یافه.
- ۲۹۵ یافی.
- ۲۹۵ یافی.
- ۲۹۵ یافیع.

- ۲۹۵ یافیع.
- ۲۹۵ یاقد.
- ۲۹۶ یاقوت.
- ۳۰۲ یاقوت.
- ۳۰۳ یاقوت.
- ۳۰۳ یاقوت.
- ۳۰۳ یاقوت.
- ۳۰۳ یاقوت.
- ۳۰۳ یاقوت.
- ۳۰۳ یاقوت.
- ۳۰۳ یاقوت بار.
- ۳۰۴ یاقوت پاش.
- ۳۰۴ یاقوت پر.
- ۳۰۴ یاقوت پوش.
- ۳۰۴ یاقوت ترکان.
- ۳۰۴ یاقوت حموی.
- ۳۰۵ یاقوت خان خواجه سرا.
- ۳۰۵ یاقوت خزانه دار.
- ۳۰۶ یاقوت رنگ.
- ۳۰۶ یاقوت رومی.
- ۳۰۶ یاقوت ریز.
- ۳۰۶ یاقوت زای.
- ۳۰۶ یاقوت ساز.
- ۳۰۶ یاقوت سان.

- ۳۰۶ یاقوت سنج.
- ۳۰۶ یاقوت فام.
- ۳۰۷ یاقوت فروغ.
- ۳۰۷ یاقوتک.
- ۳۰۷ یاقوت کار.
- ۳۰۷ یاقوت کردار.
- ۳۰۷ یاقوت گر.
- ۳۰۷ یاقوت گون.
- ۳۰۷ یاقوت لب.
- ۳۰۷ یاقوت مستعصمی.
- ۳۰۸ یاقوت موج.
- ۳۰۸ یاقوت نشان.
- ۳۰۸ یاقوت نوش.
- ۳۰۸ یاقوت وار.
- ۳۰۹ یاقوت وش.
- ۳۰۹ یاقوتئه.
- ۳۰۹ یاقوتی.
- ۳۰۹ یاقوتی.
- ۳۰۹ یاقوتی.
- ۳۰۹ یاقوتین.
- ۳۰۹ یاقوتی نخسبی.
- ۳۱۰ یاقوتیه.
- ۳۱۰ یاقوق.
- ۳۱۰ یاقول.

- ۳۱۰ یاقه.
- ۳۱۰ یاقی.
- ۳۱۰ یاقی یازر.
- ۳۱۰ یاقیچی.
- ۳۱۰ یاقین.
- ۳۱۰ یاک.
- ۳۱۰ یاک.
- ۳۱۱ یاکریم.
- ۳۱۱ یاکرین.
- ۳۱۱ یاکند.
- ۳۱۱ یاکوتسک.
- ۳۱۱ یاکوتی.
- ۳۱۱ یاکین.
- ۳۱۱ یال.
- ۳۱۴ یال.
- ۳۱۴ یال.
- ۳۱۵ یالا.
- ۳۱۵ یالاپان.
- ۳۱۵ یالاق.
- ۳۱۵ یالانجی.
- ۳۱۵ یالانچی.
- ۳۱۵ یالان قور.
- ۳۱۵ یال بند.
- ۳۱۵ یال پوش.

- ۳۱۵ یالتا.
- ۳۱۶ یال حسین.
- ۳۱۶ بالرود.
- ۳۱۶ بالرود.
- ۳۱۶ بالرود.
- ۳۱۶ بالغ.
- ۳۱۶ بالغوز.
- ۳۱۶ بالغوز آعاج.
- ۳۱۶ بالغوز آعاج.
- ۳۱۷ بالغوز ک.
- ۳۱۷ بالقوز.
- ۳۱۷ بالقوز آعاج.
- ۳۱۷ بالقوز آعاج.
- ۳۱۷ بالقوز آعاج.
- ۳۱۷ بالقوز ک.
- ۳۱۷ یالمان.
- ۳۱۷ یال مراد.
- ۳۱۷ یالمند.
- ۳۱۸ یالو.
- ۳۱۸ یالو.
- ۳۱۸ یالو.
- ۳۱۸ یالو.
- ۳۱۸ یالوانه.
- ۳۱۸ یالود.

- ۳۱۸ یالوغ.
- ۳۱۸ یالونیک.
- ۳۱۹ یاله.
- ۳۱۹ یالی.
- ۳۱۹ یالیغ.
- ۳۱۹ یالی قورت.
- ۳۱۹ یالیل.
- ۳۱۹ یام.
- ۳۲۰ یام.
- ۳۲۱ یام.
- ۳۲۱ یام.
- ۳۲۱ یام.
- ۳۲۱ یام.
- ۳۲۱ یام.
- ۳۲۱ یام.
- ۳۲۱ یام.
- ۳۲۱ یام.
- ۳۲۱ یام.
- ۳۲۱ یام.
- ۳۲۱ یام.
- ۳۲۲ یام.
- ۳۲۲ یاما.
- ۳۲۲ یاماسب.
- ۳۲۲ یاماغ سنگربک.
- ۳۲۲ یامان.
- ۳۲۲ یام بردار.
- ۳۲۲ یامجی.

- ۳۲۲ یامجیک.
- ۳۲۳ یامچی.
- ۳۲۳ یامچی.
- ۳۲۳ یامچی.
- ۳۲۳ یامچی.
- ۳۲۳ یامچی.
- ۳۲۳ یامچی.
- ۳۲۳ یامخانه.
- ۳۲۳ یامغورچی بیگ.
- ۳۲۴ یامفت.
- ۳۲۴ یامفتی.
- ۳۲۴ یاملق.
- ۳۲۴ یامن.
- ۳۲۴ یامن.
- ۳۲۴ یامور.
- ۳۲۴ یاموری.
- ۳۲۴ یاموم.
- ۳۲۴ یامه.
- ۳۲۵ یامی.
- ۳۲۵ یامیدس.
- ۳۲۵ یامین.
- ۳۲۵ یان.
- ۳۲۵ یان.
- ۳۲۵ یان بلاغ.

- ۳۲۵ یان بلاغی.
- ۳۲۶ یان بلاغی.
- ۳۲۶ یان بلاغی.
- ۳۲۶ یان بلاک.
- ۳۲۶ یانجیک.
- ۳۲۶ یان چشمه.
- ۳۲۶ یان چشمه.
- ۳۲۶ یاندرانلو.
- ۳۲۶ یانس.
- ۳۲۷ یانس.
- ۳۲۷ یانس آباد.
- ۳۲۷ یانسر.
- ۳۲۷ یانسربرگیر.
- ۳۲۷ یانسون.
- ۳۲۷ یانع.
- ۳۲۷ یان کائوچین.
- ۳۲۸ یانکی.
- ۳۲۸ یانگ تسه کیانگ.
- ۳۲۸ یانگ تی.
- ۳۲۸ یانگی.
- ۳۲۸ یانوح.
- ۳۲۸ یانوحه.
- ۳۲۹ یانور.
- ۳۲۹ یانوق.

- ۳۲۹ یانون.
- ۳۲۹ یانه.
- ۳۲۹ یانه.
- ۳۲۹ یانه.
- ۳۲۹ یانه.
- ۳۳۰ یانه دره.
- ۳۳۰ یانه سر.
- ۳۳۰ یانی.
- ۳۳۰ یانی.
- ۳۳۰ یانیک.
- ۳۳۰ یانینا.
- ۳۳۰ یانینا.
- ۳۳۰ یاوا.
- ۳۳۰ یاواتا.
- ۳۳۱ یاوار.
- ۳۳۱ یاوان.
- ۳۳۱ یا و دال.
- ۳۳۱ یاور.
- ۳۳۲ یاورآباد.
- ۳۳۲ یاورجی.
- ۳۳۲ یاورکندی.
- ۳۳۲ یاوری.
- ۳۳۳ یاوری.
- ۳۳۳ یاوز.

- ۳۳۳ یاوشمشی.
- ۳۳۳ یاوگی.
- ۳۳۴ یاوگیان.
- ۳۳۴ یا ولی الله.
- ۳۳۴ یا ولی اللهی.
- ۳۳۴ یاوند.
- ۳۳۴ یاوه.
- ۳۳۶ یاوه.
- ۳۳۶ یاوی.
- ۳۳۶ یاویاو.
- ۳۳۶ یاویدن.
- ۳۳۶ یاه.
- ۳۳۶ یاه.
- ۳۳۷ یاهذا.
- ۳۳۷ یاخص.
- ۳۳۷ یاهو.
- ۳۳۷ یاهو.
- ۳۳۷ یاهوا.
- ۳۳۷ یاهوهاز.
- ۳۳۷ یاھیا.
- ۳۳۸ یاه یاه.
- ۳۳۸ یای.
- ۳۳۸ یای.
- ۳۳۸ یای.

- ۳۳۸ یایچی.
- ۳۳۹ یایچی.
- ۳۳۹ یایچی.
- ۳۳۹ یایچی.
- ۳۳۹ یای شهر.
- ۳۳۹ یایلاغ.
- ۳۳۹ یایلاق.
- ۳۴۰ یایلاقمیشی.
- ۳۴۰ یایلامیشی.
- ۳۴۰ یاین.
- ۳۴۰ یایی.
- ۳۴۱ یأجوج.
- ۳۴۱ یأجوج.
- ۳۴۱ یأجوج و مأجوج.
- ۳۴۴ یأس.
- ۳۴۴ یأس.
- ۳۴۴ یأس.
- ۳۴۴ یئس.
- ۳۴۴ یأفوخ.
- ۳۴۵ یأفوف.
- ۳۴۵ یأمور.
- ۳۴۵ یأیاء.
- ۳۴۵ یأیأ.
- ۳۴۵ یأیأة.

- ۳۴۵ یب.
- ۳۴۵ یب.
- ۳۴۵ یباب.
- ۳۴۶ بیات.
- ۳۴۶ بیارک.
- ۳۴۶ بیاریج.
- ۳۴۶ بیاریج.
- ۳۴۷ بیاس.
- ۳۴۷ بیان.
- ۳۴۷ بیانی.
- ۳۴۷ بیرو.
- ۳۴۷ بیروج.
- ۳۴۷ بیروح.
- ۳۴۸ بیروحا.
- ۳۴۸ بیروح الصنم.
- ۳۴۸ بیروح الوقاد.
- ۳۴۹ بیروح صنمی.
- ۳۴۹ بیرون.
- ۳۴۹ بیترین.
- ۳۴۹ بیس.
- ۳۴۹ بیس.
- ۳۴۹ بیس.
- ۳۵۰ بیس.
- ۳۵۰ بیس.

- ۳۵۰ بیس.
- ۳۵۰ بیس.
- ۳۵۰ بیست.
- ۳۵۰ بیغو.
- ۳۵۰ بیغو.
- ۳۵۰ بینیل.
- ۳۵۱ بینوت.
- ۳۵۱ بینی.
- ۳۵۱ بیوره.
- ۳۵۱ بیوس.
- ۳۵۱ بیوست.
- ۳۵۱ بیوسه.
- ۳۵۱ بیوسیان.
- ۳۵۲ بیه.
- ۳۵۲ بییس.
- ۳۵۲ پیرم.
- ۳۵۲ پیغو.
- ۳۵۳ پینلو.
- ۳۵۳ یت.
- ۳۵۳ یت.
- ۳۵۳ یت.
- ۳۵۳ یتا.
- ۳۵۳ یتائم.
- ۳۵۳ یتاغ.

- ۳۵۴ یتاق.
- ۳۵۴ یتاقی.
- ۳۵۴ یتامی.
- ۳۵۴ یترون.
- ۳۵۴ یتزب.
- ۳۵۴ یتفق.
- ۳۵۵ یتم.
- ۳۵۵ یتم.
- ۳۵۵ یتم.
- ۳۵۵ یتم.
- ۳۵۵ یتم.
- ۳۵۵ یتم.
- ۳۵۵ یتمان.
- ۳۵۵ یتمش.
- ۳۵۵ یتمۀ.
- ۳۵۵ یتن.
- ۳۵۶ یتوع.
- ۳۵۶ یتوعیۀ.
- ۳۵۶ یتیم.
- ۳۵۸ یتیم.
- ۳۵۸ یتیمانه.
- ۳۵۸ یتیم بلو.
- ۳۵۸ یتیم چاروادار.
- ۳۵۸ یتیمچه.
- ۳۵۸ یتیم خانه.

- ۳۵۸ یتیم دار.
- ۳۵۸ یتیم دریا.
- ۳۵۸ یتیم شادکنک.
- ۳۵۸ یتیمه.
- ۳۵۹ یتیمی.
- ۳۵۹ یتیمی.
- ۳۵۹ یتااهوویریو.
- ۳۵۹ یترب.
- ۳۶۰ یتربی.
- ۳۶۰ یتربی.
- ۳۶۰ یتربط.
- ۳۶۰ یتموم.
- ۳۶۰ یتج.
- ۳۶۰ یتج.
- ۳۶۰ یتجوز.
- ۳۶۰ یتجوز و لایتجوز.
- ۳۶۰ یتجیرآباد.
- ۳۶۰ یتحابر.
- ۳۶۱ یتحابر.
- ۳۶۱ یتحابیر.
- ۳۶۱ یتحامد.
- ۳۶۱ یتحامیر.
- ۳۶۱ یتحامیم.
- ۳۶۱ یتحبور.

- ۳۶۱ یحتمل.
- ۳۶۱ یحج.
- ۳۶۱ یحصب.
- ۳۶۲ یحصب.
- ۳۶۲ یحصبی.
- ۳۶۲ یحصبی.
- ۳۶۲ یحطوط.
- ۳۶۲ یحکم.
- ۳۶۲ یحکم.
- ۳۶۲ یحمد.
- ۳۶۲ یحمد.
- ۳۶۲ یحمدی.
- ۳۶۲ یحمدی.
- ۳۶۳ یحمور.
- ۳۶۳ یحموم.
- ۳۶۳ یحموم.
- ۳۶۳ یحموم.
- ۳۶۳ یحنس.
- ۳۶۳ یحنس.
- ۳۶۳ یحنه.
- ۳۶۴ یحیر.
- ۳۶۴ یحیط.
- ۳۶۴ یحیوی.
- ۳۶۴ یحیوی.

۳۶۴ یحیی.

۳۶۴ یحیی.

۳۶۴ یحیی.

۳۶۴ یحیی.

۳۶۵ یحیی.

۳۶۵ یحیی.

۳۶۵ یحیی.

۳۶۵ یحیی.

۳۶۵ یحیی.

۳۶۵ یحیی.

۳۶۵ یحیی.

۳۶۶ یحیی.

۳۶۶ یحیی.

۳۶۶ یحیی.

۳۶۶ یحیی.

۳۶۶ یحیی.

۳۶۶ یحیی.

۳۶۶ یحیی.

۳۶۷ یحیی.

۳۶۷ یحیی.

۳۶۷ یحیی.

۳۶۷ یحیی.

۳۶۷ یحیی.

۳۶۷ یحیی.

۳۷۱	یحیی
۳۷۲	یحیی
۳۷۲	یحیی
۳۷۲	یحیی
۳۷۲	یحیی
۳۷۲	یحیی
۳۷۲	یحیی
۳۷۲	یحیی
۳۷۲	یحیی
۳۷۲	یحیی
۳۷۳	یحیی
۳۷۳	یحیی
۳۷۳	یحیی
۳۷۳	یحیی
۳۷۳	یحیی
۳۷۳	یحیی
۳۷۳	یحیی
۳۷۳	یحیی
۳۷۴	یحیی
۳۷۴	یحیی
۳۷۴	یحیی
۳۷۴	یحیی
۳۷۴	یحیی
۳۷۴	یحیی
۳۷۴	یحیی
۳۷۴	یحیی
۳۷۵	یحیی
۳۷۵	یحیی
۳۷۵	یحیی
۳۷۵	یحیی

۳۸۸	یحیی
۳۸۸	یحیی
۳۸۸	یحیی
۳۸۸	یحیی
۳۸۹	یحیی
۳۸۹	یحیی
۳۸۹	یحیی
۳۹۰	یحیی
۳۹۰	یحیی
۳۹۰	یحیی
۳۹۰	یحیی
۳۹۰	یحیی
۳۹۰	یحیی
۳۹۰	یحیی
۳۹۰	یحیی
۳۹۰	یحیی
۳۹۰	یحیی
۳۹۱	یحیی
۳۹۱	یحیی
۳۹۱	یحیی
۳۹۱	یحیی
۳۹۱	یحیی
۳۹۱	یحیی
۳۹۱	یحیی
۳۹۱	یحیی
۳۹۱	یحیی
۳۹۱	یحیی
۳۹۱	یحیی
۳۹۲	یحیی
۳۹۲	یحیی

۳۹۲ یحیی.

۳۹۳ یحیی.

۳۹۳ یحیی.

۳۹۳ یحیی.

۳۹۴ یحیی.

۳۹۴ یحیی.

۳۹۴ یحیی.

۳۹۴ یحیی.

۳۹۴ یحیی.

۳۹۴ یحیی.

۳۹۵ یحیی آباد.

۳۹۵ یحیی آباد.

۳۹۵ یحیی آباد.

۳۹۵ یحیی آباد.

۳۹۵ یحیی آباد.

۳۹۵ یحیی آباد.

۳۹۵ یحیی آباد.

۳۹۵ یحیی آباد.

۳۹۵ یحیی آباد.

۳۹۶ یحیی آباد.

۳۹۶ یحیی آباد.

۳۹۶ یحیی آباد.

۳۹۶ یحیی آباد.

۳۹۶ یحیی آباد.

- ۳۹۶ یحیی آباد.
- ۳۹۶ یحیی آباد.
- ۳۹۶ یحیی ابراهیم.
- ۳۹۷ یحیی افندی.
- ۳۹۷ یحیی المستعفی.
- ۳۹۷ یحیی المنادی.
- ۳۹۷ یحیی بحرانی.
- ۳۹۷ یحیی بک.
- ۳۹۷ یحیی حکیم.
- ۳۹۸ یحیی حمیدالدین.
- ۳۹۸ یحیی خان.
- ۳۹۸ یحیی خان.
- ۳۹۸ یحیی دولت آبادی.
- ۳۹۸ یحیی دیلمی.
- ۳۹۸ یحیی سبیک.
- ۳۹۹ یحیی صوفی.
- ۳۹۹ یحیی قزوینی.
- ۳۹۹ یحیی کرابی.
- ۳۹۹ یحیی لاری.
- ۳۹۹ یحیی لاهوری.
- ۳۹۹ یحیی لاهیجانی.
- ۴۰۰ یحیی نحوی.
- ۴۰۰ یحیی نیشابوری.
- ۴۰۰ یخ.

- ۴۰۲ یخا.
- ۴۰۲ یخاب.
- ۴۰۲ یخاب.
- ۴۰۲ یخاب.
- ۴۰۲ یخابه.
- ۴۰۲ یخاچ.
- ۴۰۲ یخاری باش.
- ۴۰۳ یخاضیر.
- ۴۰۳ یخامری.
- ۴۰۳ یخانیدن.
- ۴۰۳ یخاو.
- ۴۰۳ یخاور.
- ۴۰۳ یخ بازی.
- ۴۰۳ یخ بستن.
- ۴۰۴ یخ بسته.
- ۴۰۴ یخ بند.
- ۴۰۴ یخ بندان.
- ۴۰۴ یخ تراش.
- ۴۰۴ یخ تربهشت.
- ۴۰۴ یخجه.
- ۴۰۴ یخچال.
- ۴۰۵ یخچال بان.
- ۴۰۵ یخچال بانی.
- ۴۰۵ یخچالی.

- ۴۰۵ یخچاوان.
- ۴۰۵ یخچه.
- ۴۰۵ یخ خوار.
- ۴۰۵ یخ خوردن.
- ۴۰۶ یخدان.
- ۴۰۶ یخدان ساز.
- ۴۰۶ یخدان سازی.
- ۴۰۶ یخدان کش.
- ۴۰۶ یخدانی.
- ۴۰۷ یخ دربہشت.
- ۴۰۷ یخدون.
- ۴۰۷ یخ زدگی.
- ۴۰۷ یخ زدن.
- ۴۰۷ یخ زده.
- ۴۰۷ یخ ساز.
- ۴۰۷ یخ سازی.
- ۴۰۸ یخشانیدن.
- ۴۰۸ یخ شدن.
- ۴۰۸ یخ شکن.
- ۴۰۸ یخشودن.
- ۴۰۸ یخشی.
- ۴۰۸ یخشی آباد.
- ۴۰۸ یخصص.
- ۴۰۸ یخضود.

- ۴۰۹ یخضور.
- ۴۰۹ یخ فروش.
- ۴۰۹ یخ فروش نیشابور.
- ۴۰۹ یخ فروشی.
- ۴۰۹ یخ قلیه.
- ۴۰۹ یخ کردن.
- ۴۰۹ یخ کش.
- ۴۱۰ یخ کش.
- ۴۱۰ یخ کشی.
- ۴۱۰ یخ کوب.
- ۴۱۰ یخ گرفتن.
- ۴۱۰ یخ گیر.
- ۴۱۰ یخ گیری.
- ۴۱۰ یخ گین.
- ۴۱۱ یخ لخشک.
- ۴۱۱ یخمال.
- ۴۱۱ یخ ماله.
- ۴۱۱ یخ مسن.
- ۴۱۱ یخ مسه.
- ۴۱۱ یخمور.
- ۴۱۱ یخ مهری.
- ۴۱۱ یخندگی.
- ۴۱۲ یخنده.
- ۴۱۲ یخنعلی بقال.

- ۴۱۲ یخنی.
- ۴۱۳ یخنی پز.
- ۴۱۳ یخنی پلاو.
- ۴۱۳ یخنی پیچ.
- ۴۱۳ یخنی جوش.
- ۴۱۳ یخنی فروش.
- ۴۱۳ یخنی کش.
- ۴۱۳ یخنی نهادن.
- ۴۱۳ یخور.
- ۴۱۳ یخون.
- ۴۱۴ یخه.
- ۴۱۴ یخه.
- ۴۱۴ یخه چاک.
- ۴۱۴ یخی.
- ۴۱۴ یخ یخ.
- ۴۱۵ یخیدن.
- ۴۱۵ یخیده.
- ۴۱۵ یخین.
- ۴۱۵ ید.
- ۴۱۷ ید.
- ۴۱۷ ید.
- ۴۱۸ ید.
- ۴۱۸ ید.
- ۴۱۸ یداء.

- ۴۱۸ یداع.
- ۴۱۸ یدالجوزا.
- ۴۱۸ یدالغذراء .
- ۴۱۸ یدالله.
- ۴۱۹ یدالله.
- ۴۱۹ یدان.
- ۴۱۹ یدخکت.
- ۴۱۹ یدخکتی.
- ۴۱۹ یدخکتی.
- ۴۱۹ یدره.
- ۴۱۹ یدعان.
- ۴۱۹ یدعه.
- ۴۲۰ یدقه.
- ۴۲۰ یدک.
- ۴۲۰ یدک.
- ۴۲۰ یدکچی.
- ۴۲۰ یدک کش.
- ۴۲۰ یدک کشی.
- ۴۲۱ یدک کشیدن.
- ۴۲۱ یدکی.
- ۴۲۱ یدمن.
- ۴۲۱ یدور.
- ۴۲۱ یدوع.
- ۴۲۱ یدوفرم.

- ۴۲۱ یدوی.
- ۴۲۲ یده.
- ۴۲۲ یده.
- ۴۲۲ یده چی.
- ۴۲۲ یده چی.
- ۴۲۲ یده چی گری.
- ۴۲۲ یدی.
- ۴۲۲ یدی.
- ۴۲۲ یدی.
- ۴۲۳ یدی.
- ۴۲۳ یدی.
- ۴۲۳ یدی.
- ۴۲۳ یدیاء .
- ۴۲۳ یدیان.
- ۴۲۳ یدی بلاغ.
- ۴۲۳ یدی بلاغ.
- ۴۲۳ یدیع.
- ۴۲۳ یدی قله.
- ۴۲۴ یدین.
- ۴۲۴ یدیة.
- ۴۲۴ یدیة.
- ۴۲۴ یدیل.
- ۴۲۴ یدره.
- ۴۲۴ یدقه.

- ۴۲۴ یذکر.
- ۴۲۴ یر.
- ۴۲۴ یرآلماسی.
- ۴۲۵ یرا.
- ۴۲۵ یرا.
- ۴۲۵ یراء .
- ۴۲۵ یرابیع.
- ۴۲۵ یراح.
- ۴۲۵ یراسه.
- ۴۲۵ یراش.
- ۴۲۵ یراع.
- ۴۲۶ یراعه.
- ۴۲۶ یراغ.
- ۴۲۶ یراغه.
- ۴۲۶ یراق.
- ۴۲۷ یراق باف.
- ۴۲۷ یراق بافی.
- ۴۲۷ یراق بند.
- ۴۲۷ یراق بندی.
- ۴۲۷ یراق دوزی.
- ۴۲۷ یراق کردن.
- ۴۲۸ یراق کرده.
- ۴۲۸ یرالتو.
- ۴۲۸ یرالیغ.

- ۴۲۸ یرامع.
- ۴۲۸ یرامیع.
- ۴۲۸ یران.
- ۴۲۸ یربا.
- ۴۲۸ یربطوره.
- ۴۲۹ یربعام.
- ۴۲۹ یریوز.
- ۴۲۹ یربوزه.
- ۴۲۹ یربوع.
- ۴۲۹ یربوع.
- ۴۲۹ یربوعی.
- ۴۲۹ یربوعی.
- ۴۲۹ یربوعی.
- ۴۳۰ یربوعی.
- ۴۳۰ یربوعی.
- ۴۳۰ یربوعی.
- ۴۳۰ یربه.
- ۴۳۰ یرپاخلی.
- ۴۳۰ یرت.
- ۴۳۰ یرت چی.
- ۴۳۱ یرتش.
- ۴۳۱ یرتقچی.
- ۴۳۱ یرتقن.
- ۴۳۱ یرتما.

- ۴۳۱ یرتمه.
- ۴۳۱ یرجان.
- ۴۳۱ یرح.
- ۴۳۱ یرحا.
- ۴۳۱ یرحمک الله.
- ۴۳۲ یرحوثا.
- ۴۳۲ یرخفج.
- ۴۳۲ یرخم.
- ۴۳۲ یرخوم.
- ۴۳۲ یرد.
- ۴۳۲ یرد.
- ۴۳۲ یردشیر.
- ۴۳۲ یرر.
- ۴۳۲ یرر.
- ۴۳۲ یرسقی.
- ۴۳۳ یرسن.
- ۴۳۳ یرسه.
- ۴۳۳ یرش.
- ۴۳۳ یرش.
- ۴۳۳ یرشقی.
- ۴۳۳ یرشلمان.
- ۴۳۳ یرع.
- ۴۳۳ یرع.
- ۴۳۳ یرع.

- ۴۳۴ یرعوب.
- ۴۳۴ یرغ.
- ۴۳۴ یرغا.
- ۴۳۴ یرغمال.
- ۴۳۴ یرغمد.
- ۴۳۴ یرغو.
- ۴۳۵ یرغوچی.
- ۴۳۵ یرغه.
- ۴۳۵ یرفاقه.
- ۴۳۵ یرفتی.
- ۴۳۶ یرق.
- ۴۳۶ یرقان.
- ۴۳۶ یرقانی.
- ۴۳۷ یرقسز.
- ۴۳۷ یرقلغ.
- ۴۳۷ یرقلی.
- ۴۳۷ یرقود.
- ۴۳۷ یرقوع.
- ۴۳۷ یرقه.
- ۴۳۷ یرک.
- ۴۳۷ یرک.
- ۴۳۷ یرک.
- ۴۳۸ یرکلی.
- ۴۳۸ یرگ.

- ۴۳۸ یرگس.
- ۴۳۸ یرگست.
- ۴۳۸ یرلغ.
- ۴۳۸ یرلیغ.
- ۴۳۹ یرلیغ.
- ۴۳۹ یرلیغی.
- ۴۳۹ یرلیغیدن.
- ۴۴۰ یرم.
- ۴۴۰ یرم.
- ۴۴۰ یرمر.
- ۴۴۰ یرمسق.
- ۴۴۰ یرمع.
- ۴۴۰ یرمغان.
- ۴۴۰ یرمق.
- ۴۴۱ یرملق.
- ۴۴۱ یرملون.
- ۴۴۱ یرموق.
- ۴۴۱ یرموک.
- ۴۴۱ یرمول.
- ۴۴۱ یرمه.
- ۴۴۲ یرمی.
- ۴۴۲ یرمیا.
- ۴۴۲ یرمیع.
- ۴۴۲ یرنا.

- ۴۴۲ یرناء .
- ۴۴۲ یرناً .
- ۴۴۲ یرنأه .
- ۴۴۲ یرنب .
- ۴۴۳ یرنداخ .
- ۴۴۳ یرنداق .
- ۴۴۳ یرندج .
- ۴۴۳ یرنوء .
- ۴۴۳ یرنوف .
- ۴۴۳ یرنه .
- ۴۴۳ یروع .
- ۴۴۳ یرون .
- ۴۴۴ یره .
- ۴۴۴ یره .
- ۴۴۴ یریان .
- ۴۴۴ یریت زا .
- ۴۴۴ یریحا .
- ۴۴۴ یریحو .
- ۴۴۴ یریم .
- ۴۴۵ یریم .
- ۴۴۵ یری هابری .
- ۴۴۵ یز .
- ۴۴۵ یز .

- ۴۴۵ یزان.
- ۴۴۵ یزانی.
- ۴۴۵ یزائی.
- ۴۴۶ یزبر.
- ۴۴۶ یزبن.
- ۴۴۶ یزبون.
- ۴۴۶ یزبھانتن.
- ۴۴۶ یزت.
- ۴۴۶ یزته.
- ۴۴۶ یزد.
- ۴۴۶ یزد.
- ۴۴۷ یزد.
- ۴۴۸ یزدآباد.
- ۴۴۹ یزداد.
- ۴۴۹ یزدادی.
- ۴۴۹ یزدادی.
- ۴۴۹ یزدادی.
- ۴۴۹ یزدادی.
- ۴۴۹ یزدادی.
- ۴۴۹ یزدادی.
- ۴۴۹ یزدادی.
- ۴۵۰ یزدان.
- ۴۵۰ یزدان آباد.
- ۴۵۰ یزدان آباد.

- یزدان آباد. ۴۵۱
- یزدان آباد بالا. ۴۵۱
- یزدان آباد پائین. ۴۵۱
- یزدان آفرید. ۴۵۱
- یزدان بخت. ۴۵۱
- یزدان بخش. ۴۵۱
- یزدان بلاغ. ۴۵۲
- یزدان پرست. ۴۵۲
- یزدان پرستنده. ۴۵۲
- یزدان پرستی. ۴۵۲
- یزدان داد. ۴۵۲
- یزدان داد. ۴۵۳
- یزدان دان. ۴۵۳
- یزدان سیاس. ۴۵۳
- یزدان سرای. ۴۵۳
- یزدان شناس. ۴۵۳
- یزدانفادار. ۴۵۳
- یزدان فر. ۴۵۴
- یزدان فره. ۴۵۴
- یزدان وار. ۴۵۴
- یزدانی. ۴۵۵
- یزدانی. ۴۵۵
- یزدانی. ۴۵۵
- یزدانیار. ۴۵۵

- ۴۵۵ یزدبن نارمجوسی.
- ۴۵۶ یزدپرست.
- ۴۵۶ یزدجرد.
- ۴۵۶ یزدجرد.
- ۴۵۶ یزدجرد.
- ۴۵۶ یزدجردی.
- ۴۵۶ یزدجردیه.
- ۴۵۶ یزدخاست.
- ۴۵۷ یزدخواست.
- ۴۵۷ یزدرود.
- ۴۵۷ یزدغار.
- ۴۵۷ یزدک.
- ۴۵۷ یزدگرد.
- ۴۵۷ یزدگرد.
- ۴۵۸ یزدگرد.
- ۴۵۸ یزدگرد.
- ۴۵۹ یزدگردآباد.
- ۴۵۹ یزدگردی.
- ۴۶۰ یزدل.
- ۴۶۰ یزدلان.
- ۴۶۰ یزدی.
- ۴۶۰ یزدی.
- ۴۶۰ یزدی.
- ۴۶۰ یزدی.

- ۴۶۰ یزدی.
- ۴۶۱ یزدی.
- ۴۶۱ یزدی.
- ۴۶۱ یزدی.
- ۴۶۱ یزدی.
- ۴۶۱ یزدی.
- ۴۶۱ یزدی.
- ۴۶۱ یزدی.
- ۴۶۲ یزدی بندی.
- ۴۶۲ یزدیون.
- ۴۶۲ یزش.
- ۴۶۲ یزش خوان.
- ۴۶۲ یزشگاه.
- ۴۶۲ یزشن.
- ۴۶۲ یزشنی.
- ۴۶۳ یزغند.
- ۴۶۳ یزقل.
- ۴۶۳ یزک.
- ۴۶۳ یزک دار.
- ۴۶۴ یزکداری.
- ۴۶۴ یزکی.
- ۴۶۴ یزله.
- ۴۶۴ یزلی.
- ۴۶۴ یزم.
- ۴۶۴ یزن.

- ۴۶۴ یزن.
- ۴۶۵ یزن.
- ۴۶۵ یزن آباد.
- ۴۶۵ یزن آباد.
- ۴۶۵ یزناک.
- ۴۶۵ یزن دای.
- ۴۶۵ یزنه.
- ۴۶۶ یزنی.
- ۴۶۶ یزنی.
- ۴۶۶ یزو.
- ۴۶۶ یزه.
- ۴۶۶ یزه ته.
- ۴۶۶ یزید.
- ۴۶۷ یزید.
- ۴۶۷ یزید.
- ۴۶۷ یزید.
- ۴۶۷ یزید.
- ۴۶۷ یزید.
- ۴۶۷ یزید.
- ۴۶۷ یزید.
- ۴۶۷ یزید.
- ۴۶۸ یزید.
- ۴۶۸ یزید.
- ۴۶۸ یزید.
- ۴۶۸ یزید.

- ۴۶۸ یزید.
- ۴۶۸ یزید.
- ۴۶۹ یزید.
- ۴۶۹ یزید.
- ۴۶۹ یزید.
- ۴۶۹ یزید.
- ۴۶۹ یزید.
- ۴۶۹ یزید.
- ۴۶۹ یزید.
- ۴۷۰ یزید.
- ۴۷۰ یزید.
- ۴۷۰ یزید.
- ۴۷۰ یزید.
- ۴۷۰ یزید.
- ۴۷۰ یزید.
- ۴۷۰ یزید.
- ۴۷۰ یزید.
- ۴۷۱ یزید.
- ۴۷۱ یزید.
- ۴۷۱ یزید.
- ۴۷۱ یزید.
- ۴۷۱ یزید.
- ۴۷۲ یزید.
- ۴۷۲ یزید.
- ۴۷۲ یزید.
- ۴۷۲ یزید.

- ۴۷۲ یزید.
- ۴۷۲ یزید.
- ۴۷۳ یزید.
- ۴۷۳ یزید.
- ۴۷۳ یزید.
- ۴۷۳ یزید.
- ۴۷۳ یزید.
- ۴۷۳ یزید.
- ۴۷۳ یزید.
- ۴۷۴ یزید.
- ۴۷۴ یزید.
- ۴۷۴ یزید.
- ۴۷۴ یزید.
- ۴۷۴ یزید.
- ۴۷۴ یزید.
- ۴۷۴ یزید.
- ۴۷۴ یزید.
- ۴۷۴ یزید.
- ۴۷۵ یزید.
- ۴۷۵ یزید.
- ۴۷۵ یزید.
- ۴۷۵ یزید.
- ۴۷۵ یزید.
- ۴۷۵ یزید.
- ۴۷۵ یزید.
- ۴۷۵ یزید.
- ۴۷۶ یزید.
- ۴۷۶ یزید.
- ۴۷۶ یزید.

- ۴۷۶ یزید.
- ۴۷۶ یزید.
- ۴۷۶ یزید.
- ۴۷۶ یزید.
- ۴۷۷ یزید.
- ۴۷۷ یزید.
- ۴۷۸ یزید.
- ۴۷۸ یزید.
- ۴۷۸ یزید.
- ۴۷۸ یزید.
- ۴۷۸ یزید.
- ۴۷۸ یزید.
- ۴۷۸ یزید.
- ۴۷۸ یزید.
- ۴۷۹ یزید.
- ۴۷۹ یزید.
- ۴۷۹ یزید.
- ۴۸۰ یزید.
- ۴۸۰ یزید.
- ۴۸۰ یزید.
- ۴۸۰ یزید.
- ۴۸۰ یزید.
- ۴۸۰ یزید.
- ۴۸۰ یزید.
- ۴۸۰ یزید.
- ۴۸۰ یزید.
- ۴۸۱ یزیدالاحول.
- ۴۸۱ یزیدالناقص.

- ۴۸۱ یزیدان.
- ۴۸۱ یزید اهوازی.
- ۴۸۱ یزیدکان.
- ۴۸۱ یزیدی.
- ۴۸۱ یزیدی.
- ۴۸۱ یزیدی.
- ۴۸۱ یزیدی.
- ۴۸۱ یزیدی.
- ۴۸۲ یزیدی.
- ۴۸۲ یزیدی.
- ۴۸۲ یزیدی.
- ۴۸۲ یزیدیان.
- ۴۸۳ یزیدیون.
- ۴۸۳ یزیدیه.
- ۴۸۳ یزیدیه.
- ۴۸۴ یزین.
- ۴۸۴ یس.
- ۴۸۴ یس.
- ۴۸۴ یس.
- ۴۸۴ یساخر.
- ۴۸۴ یسار.
- ۴۸۴ یسار.
- ۴۸۶ یسار.
- ۴۸۶ یسار.
- ۴۸۶ یسار.

- ۴۸۶ یسار.
- ۴۸۶ یسار.
- ۴۸۶ یساراً.
- ۴۸۶ یسارات.
- ۴۸۶ یسارغی.
- ۴۸۷ یسارغی.
- ۴۸۷ یساره.
- ۴۸۷ یساره.
- ۴۸۷ یساری.
- ۴۸۷ یساری.
- ۴۸۷ یساری.
- ۴۸۷ یساری.
- ۴۸۷ یساری.
- ۴۸۷ یساقی.
- ۴۸۸ یساقچی.
- ۴۸۸ یساقی.
- ۴۸۸ یساقی.
- ۴۸۸ یساقی.
- ۴۸۸ یسال.
- ۴۸۸ یسال.
- ۴۸۸ یسان.
- ۴۸۹ یسانه.
- ۴۸۹ یسانیه.
- ۴۸۹ یساور.
- ۴۸۹ یساوری.

۴۸۹	یساول.
۴۹۰	یساول.
۴۹۰	یساول.
۴۹۰	یساول.
۴۹۰	یساول.
۴۹۰	یساول.
۴۹۰	یساول باشی.
۴۹۰	یساول باشی.
۴۹۱	یساول خانه.
۴۹۱	یسب.
۴۹۱	یستاسف.
۴۹۱	یستشیر.
۴۹۱	یستعور.
۴۹۱	یستعور.
۴۹۱	یستور.
۴۹۱	یستوی.
۴۹۱	یسر.
۴۹۲	یسر.
۴۹۲	یسر.
۴۹۲	یسر.
۴۹۲	یسر.
۴۹۲	یسر.
۴۹۲	یسر.
۴۹۳	یسر.
۴۹۳	یسر.

- ۴۹۳ یسر.
- ۴۹۳ یسراً.
- ۴۹۳ یسرات.
- ۴۹۳ یسرت.
- ۴۹۳ یسر کشیدن.
- ۴۹۳ یسرلو.
- ۴۹۴ یسروع.
- ۴۹۴ یسرة.
- ۴۹۴ یسرة.
- ۴۹۴ یسرة.
- ۴۹۴ یسرة.
- ۴۹۴ یسری.
- ۴۹۴ یسع.
- ۴۹۴ یسع.
- ۴۹۵ یسع.
- ۴۹۵ یسف.
- ۴۹۵ یسق.
- ۴۹۵ یسک.
- ۴۹۵ یسل.
- ۴۹۵ یسل.
- ۴۹۵ یسلون.
- ۴۹۶ یسم.
- ۴۹۶ یسمدة.
- ۴۹۶ یسن.

- ۴۹۶ یسن.
- ۴۹۶ یسن.
- ۴۹۶ یسنا.
- ۴۹۶ یسور.
- ۴۹۶ یسور.
- ۴۹۷ یسوع.
- ۴۹۷ یسوعی.
- ۴۹۷ یسوکای بهادر.
- ۴۹۷ یسول.
- ۴۹۷ یسوم.
- ۴۹۷ یسومان.
- ۴۹۷ یسون.
- ۴۹۸ یسونجین بیگی.
- ۴۹۸ یسوی.
- ۴۹۸ یسیر.
- ۴۹۸ یسیر.
- ۴۹۸ یسیر.
- ۴۹۸ یسیر کث.
- ۴۹۸ یسیر کئی.
- ۴۹۹ یسیر کئی.
- ۴۹۹ یسیره.
- ۴۹۹ یسیری.
- ۴۹۹ یش.
- ۴۹۹ یشار.

- ۴۹۹ یشب.
- ۴۹۹ یشپ.
- ۴۹۹ یشت.
- ۴۹۹ یشتاسب.
- ۵۰۰ یشترم.
- ۵۰۰ یشتن.
- ۵۰۰ یشتها.
- ۵۰۱ یشته کردن.
- ۵۰۱ یشجب.
- ۵۰۱ یشعیاه.
- ۵۰۱ یشف.
- ۵۰۱ یشقوط.
- ۵۰۱ یشک.
- ۵۰۲ یشکرده.
- ۵۰۲ یشکری.
- ۵۰۲ یشکری.
- ۵۰۲ یشکری.
- ۵۰۲ یشگ.
- ۵۰۲ یشلامیشی.
- ۵۰۳ یشم.
- ۵۰۳ یشماق.
- ۵۰۳ یشموت.
- ۵۰۳ یشمه.
- ۵۰۴ یشمی.

- ۵۰۴ یشوع.
- ۵۰۴ یشوع بخت.
- ۵۰۴ یشوع بخت.
- ۵۰۴ یشیل ایرماق.
- ۵۰۴ یصب.
- ۵۰۴ یصم.
- ۵۰۴ یطاق.
- ۵۰۵ یطاق دار.
- ۵۰۵ یطق.
- ۵۰۵ یع.
- ۵۰۵ یعار.
- ۵۰۵ یعار.
- ۵۰۵ یعار.
- ۵۰۵ یعاره.
- ۵۰۵ یعاسیب.
- ۵۰۵ یعاط.
- ۵۰۶ یعافیر.
- ۵۰۶ یعاقبه.
- ۵۰۶ یعاقیب.
- ۵۰۶ یعالیل.
- ۵۰۶ یعامل.
- ۵۰۶ یعامیر.
- ۵۰۶ یعیوب.
- ۵۰۷ یعر.

۵۱۰ یعقوب

۵۱۱ یعقوب

۵۱۱ یعقوب

۵۱۲ یعقوب

۵۱۲ یعقوب

۵۱۲ یعقوب

۵۱۲ یعقوب

۵۱۲ یعقوب

۵۱۲ یعقوب

۵۱۳ یعقوب

۵۱۳ یعقوب

۵۱۳ یعقوب

۵۱۳ یعقوب

۵۱۳ یعقوب

۵۱۳ یعقوب

۵۱۳ یعقوب

۵۱۴ یعقوب

۵۱۴ یعقوب

۵۱۴ یعقوب

۵۱۴ یعقوب

۵۱۴ یعقوب

۵۱۴ یعقوب

۵۱۴ یعقوب

۵۱۵ یعقوب

۵۱۵ یعقوب

۵۱۵ یعقوب

۵۱۵ یعقوب

۵۱۵	یعقوب
۵۱۶	یعقوب
۵۱۶	یعقوب
۵۱۶	یعقوب
۵۱۶	یعقوب
۵۱۶	یعقوب
۵۱۶	یعقوب
۵۱۶	یعقوب
۵۱۶	یعقوب
۵۱۷	یعقوب
۵۱۷	یعقوب
۵۱۷	یعقوب
۵۱۷	یعقوب
۵۱۷	یعقوب
۵۱۷	یعقوب
۵۱۸	یعقوب
۵۱۹	یعقوب
۵۱۹	یعقوب
۵۱۹	یعقوب
۵۱۹	یعقوب
۵۱۹	یعقوب
۵۱۹	یعقوب
۵۱۹	یعقوب
۵۱۹	یعقوب
۵۱۹	یعقوب
۵۲۰	یعقوب
۵۲۰	یعقوب

- ۵۲۰ یعقوب.
- ۵۲۰ یعقوب.
- ۵۲۰ یعقوب.
- ۵۲۰ یعقوب.
- ۵۲۱ یعقوب.
- ۵۲۱ یعقوب.
- ۵۲۱ یعقوب.
- ۵۲۱ یعقوب.
- ۵۲۱ یعقوب.
- ۵۲۱ یعقوب.
- ۵۲۲ یعقوب.
- ۵۲۲ یعقوب آباد.
- ۵۲۲ یعقوب آباد.
- ۵۲۲ یعقوب آق قویونلو.
- ۵۲۲ یعقوبا.
- ۵۲۲ یعقوب بیک.
- ۵۲۲ یعقوب چرخی.
- ۵۲۳ یعقوب چلبی.
- ۵۲۳ یعقوب خان.
- ۵۲۳ یعقوب رومی.
- ۵۲۳ یعقوب ساوجی.
- ۵۲۳ یعقوب شاه.
- ۵۲۳ یعقوب شاه.
- ۵۲۳ یعقوب عفوی.
- ۵۲۳ یعقوب علی کندی.

۵۲۷	یعلی.
۵۲۷	یعلی.
۵۲۸	یعلی.
۵۲۸	یعلی.
۵۲۸	یعلی.
۵۲۸	یعمری.
۵۲۸	یعمری.
۵۲۸	یعمل.
۵۲۸	یعملات.
۵۲۸	یعمله.
۵۲۸	یعمور.
۵۲۹	یعموره.
۵۲۹	یعموم.
۵۲۹	یعمیضه.
۵۲۹	یعمنی.
۵۳۰	یعمور.
۵۳۰	یعموره.
۵۳۰	یعموق.
۵۳۰	یعیاع.
۵۳۰	یعیش.
۵۳۰	یعیش.
۵۳۱	یعیعه.
۵۳۱	یغ.
۵۳۱	یغام.

- ۵۳۱ یغنج.
- ۵۳۱ یغتنج.
- ۵۳۱ یغر.
- ۵۳۱ یغر.
- ۵۳۱ یغرب.
- ۵۳۲ یغرت.
- ۵۳۲ یغفر.
- ۵۳۲ یغفر الله.
- ۵۳۲ یغلا.
- ۵۳۲ یغلاوی.
- ۵۳۲ یغلبی.
- ۵۳۲ یغلبی.
- ۵۳۲ یغلبی.
- ۵۳۲ یغلق.
- ۵۳۳ یغلو.
- ۵۳۳ یغلووی.
- ۵۳۳ یغم.
- ۵۳۳ یغما.
- ۵۳۴ یغما.
- ۵۳۵ یغما.
- ۵۳۵ یغما زدن.
- ۵۳۵ یغما کردن.
- ۵۳۶ یغما گاه.

- ۵۳۶ یغماگر.
- ۵۳۶ یغما گرفتن.
- ۵۳۶ یغما گری.
- ۵۳۶ یغماگه.
- ۵۳۶ یغمام.
- ۵۳۶ یغماناز.
- ۵۳۶ یغمای اول.
- ۵۳۶ یغمای قمی.
- ۵۳۷ یغمایی.
- ۵۳۷ یغمایی.
- ۵۳۷ یغمرسن.
- ۵۳۷ یغمورچی.
- ۵۳۷ یغمیصا.
- ۵۳۸ یغنایی.
- ۵۳۸ یغناغ.
- ۵۳۸ یغناغ.
- ۵۳۸ یغناق.
- ۵۳۸ یغنچ.
- ۵۳۸ یغنعلی بقال.
- ۵۳۸ یغنعلی تپه.
- ۵۳۸ یغنوی.
- ۵۳۸ یغنوی.
- ۵۳۹ یغنی.
- ۵۳۹ یغنی.

- ۵۳۹ یغواسی.
- ۵۳۹ یغوث.
- ۵۳۹ یغور.
- ۵۳۹ یغورت.
- ۵۳۹ یف.
- ۵۳۹ یفاع.
- ۵۴۰ یفت.
- ۵۴۰ یفتح.
- ۵۴۰ یفتر.
- ۵۴۰ یفتل.
- ۵۴۰ یفتلی.
- ۵۴۰ یفتلی.
- ۵۴۰ یفتنج.
- ۵۴۰ یفش.
- ۵۴۰ یفج.
- ۵۴۱ یفخ.
- ۵۴۱ یفر.
- ۵۴۱ یفع.
- ۵۴۱ یفع.
- ۵۴۱ یفعان.
- ۵۴۱ یفعل.
- ۵۴۱ یفعه.
- ۵۴۱ یفن.
- ۵۴۲ یفن.

- ۵۴۲ یفنج.
- ۵۴۲ یفنة.
- ۵۴۲ یفوع.
- ۵۴۲ یفین.
- ۵۴۲ یق.
- ۵۴۲ یقائق.
- ۵۴۲ یقازة.
- ۵۴۲ یقازی.
- ۵۴۲ یقاق.
- ۵۴۲ یقدمیة.
- ۵۴۳ یقر.
- ۵۴۳ یقطان.
- ۵۴۳ یقطان.
- ۵۴۳ یقطن بن عامر.
- ۵۴۳ یقطوم.
- ۵۴۳ یقطین.
- ۵۴۴ یقطین.
- ۵۴۴ یقطینة.
- ۵۴۴ یقطینی.
- ۵۴۴ یقطینی.
- ۵۴۴ یقطا.
- ۵۴۴ یقطا.
- ۵۴۴ یقطا.
- ۵۴۴ یقطان.

۵۴۵	یقظت.
۵۴۵	یقظۀ.
۵۴۵	یقظۀ.
۵۴۵	یقظه.
۵۴۵	یقظی.
۵۴۵	یقف.
۵۴۵	یقفور.
۵۴۶	یقی.
۵۴۶	یقی.
۵۴۶	یققۀ.
۵۴۶	یقلاوی.
۵۴۶	یقلق.
۵۴۶	یقمرلو.
۵۴۷	یقن.
۵۴۷	یقن.
۵۴۷	یقن.
۵۴۷	یقن.
۵۴۷	یقن.
۵۴۷	یقنجی.
۵۴۷	یقنع.
۵۴۷	یقنعلی بقال.
۵۴۷	یقنۀ.
۵۴۷	یقور.
۵۴۸	یقوقۀ.

۵۴۸	یقہ
۵۴۸	یقہ چرکین
۵۴۸	یقین
۵۵۱	یقیناً
۵۵۱	یقین کاشانی
۵۵۱	یقینلو
۵۵۱	یقینی
۵۵۲	یقینی
۵۵۲	یقینی
۵۵۲	یقینی
۵۵۲	یقینیات
۵۵۲	یقینیۂ
۵۵۲	یک
۵۵۴	یک
۵۵۴	یک
۵۵۵	یک
۵۵۵	یک آبه
۵۵۵	یک آواز
۵۵۵	یک آویز
۵۵۵	یک آهنگ
۵۵۵	یک آهنگی
۵۵۵	یک آیشه
۵۵۵	یک آیشی
۵۵۶	یکان

- ۵۵۶ یکانات.
- ۵۵۶ یکانگی.
- ۵۵۶ یکانه.
- ۵۵۶ یکانه.
- ۵۵۶ یکان یکان.
- ۵۵۷ یکاویه.
- ۵۵۷ یکایک.
- ۵۵۸ یک اسپه.
- ۵۵۹ یک انداز.
- ۵۵۹ یک انداز.
- ۵۵۹ یک اندام.
- ۵۵۹ یک باد.
- ۵۵۹ یک بار.
- ۵۶۰ یک بارگی.
- ۵۶۱ یک باره.
- ۵۶۲ یک باری.
- ۵۶۲ یکباسرک.
- ۵۶۲ یک بخته.
- ۵۶۲ یک بدو.
- ۵۶۲ یک برابر.
- ۵۶۲ یک بر دو.
- ۵۶۲ یک برگ.
- ۵۶۲ یک بری.
- ۵۶۳ یک بر یک.

- یک بسی. ۵۶۳
- یک بن. ۵۶۳
- یک بند. ۵۶۳
- یک بندی. ۵۶۳
- یک به یک. ۵۶۳
- یکپا. ۵۶۴
- یکپارچه. ۵۶۴
- یکپاره. ۵۶۴
- یک پشت. ۵۶۵
- یک پنجم. ۵۶۵
- یک پوست. ۵۶۵
- یک پول. ۵۶۵
- یک پولی. ۵۶۵
- یک پهلو. ۵۶۵
- یک پهلوئی. ۵۶۵
- یکتا. ۵۶۶
- یکتار خالق. ۵۶۷
- یکتاپرست. ۵۶۷
- یکتاپرستی. ۵۶۷
- یکتاپیرهن. ۵۶۸
- یکتادل. ۵۶۸
- یکتادلی. ۵۶۸
- یکتار. ۵۶۸
- یکتاز. ۵۶۸

- یکتا. ۵۶۸
- یکتای. ۵۶۸
- یکتای پیراهن. ۵۶۸
- یکتایی. ۵۶۹
- یک تخت. ۵۶۹
- یک تخته. ۵۶۹
- یکتر کرد. ۵۶۹
- یک تک. ۵۶۹
- یکتمل. ۵۶۹
- یکتن. ۵۷۰
- یکتن. ۵۷۰
- یک تنه. ۵۷۰
- یکتو. ۵۷۰
- یکتویی. ۵۷۱
- یک ته. ۵۷۱
- یک تهی. ۵۷۱
- یک تیغ. ۵۷۱
- یکجا. ۵۷۱
- یک جان. ۵۷۲
- یک جانب. ۵۷۲
- یک جانبه. ۵۷۲
- یک جانی. ۵۷۲
- یک جایی. ۵۷۲
- یکجفتی. ۵۷۲

- یک جور. ۵۷۲
- یک جهت. ۵۷۲
- یک چشم. ۵۷۳
- یک چشمگی. ۵۷۳
- یک چشمه. ۵۷۳
- یک چشمه. ۵۷۳
- یک چشمی. ۵۷۳
- یک جنبه. ۵۷۴
- یک چند. ۵۷۴
- یک چندبار. ۵۷۴
- یک چندی. ۵۷۴
- یک چوبه. ۵۷۵
- یک چهارم. ۵۷۵
- یک حبه. ۵۷۵
- یک خانه گشتن. ۵۷۵
- یک خایه. ۵۷۵
- یک خدا. ۵۷۵
- یک خدای. ۵۷۵
- یک خدایی. ۵۷۵
- یک خوی. ۵۷۵
- یکدانگ. ۵۷۶
- یکدانگ. ۵۷۶
- یکدانه. ۵۷۶
- یک در. ۵۷۶

- یک درمیان. ۵۷۷
- یک دره. ۵۷۷
- یک دری. ۵۷۷
- یکدست. ۵۷۷
- یکدسته. ۵۷۷
- یکدستی. ۵۷۸
- یکدش. ۵۷۸
- یک دفعه. ۵۷۸
- یکدک. ۵۷۸
- یکدگر. ۵۷۹
- یکدل. ۵۷۹
- یکدله. ۵۸۱
- یکدلی. ۵۸۱
- یک دم. ۵۸۱
- یک دمه. ۵۸۲
- یک دندان. ۵۸۲
- یک دندانہ. ۵۸۲
- یک دندگی. ۵۸۲
- یک دنده. ۵۸۲
- یک دو. ۵۸۲
- یک دوم. ۵۸۲
- یک دهان. ۵۸۳
- یک دهم. ۵۸۳
- یک دهن. ۵۸۳

- یک دیده. ۵۸۳
- یکدیگر. ۵۸۳
- یک دیگران. ۵۸۴
- یک ذره. ۵۸۴
- یک راست. ۵۸۴
- یکران. ۵۸۴
- یک راه. ۵۸۵
- یک راهگی. ۵۸۵
- یک رای. ۵۸۵
- یکرخی. ۵۸۵
- یک رسیدن. ۵۸۵
- یک رشته. ۵۸۵
- یک رقیب. ۵۸۵
- یکرک. ۵۸۶
- یک رکابی. ۵۸۶
- یک رکیبی. ۵۸۶
- یکرنگ. ۵۸۶
- یکرنگی. ۵۸۷
- یک رو. ۵۸۷
- یک روال. ۵۸۷
- یک روزه. ۵۸۸
- یک روند. ۵۸۸
- یک روی. ۵۸۸
- یک رویه. ۵۸۸

- یک رویی. ۵۸۹
- یکره. ۵۸۹
- یکره‌گی. ۵۸۹
- یکرهه. ۵۹۰
- یک ریز. ۵۹۰
- یک زبان. ۵۹۰
- یک زبانی. ۵۹۰
- یک زخم. ۵۹۰
- یک زخم. ۵۹۱
- یک زخمی. ۵۹۱
- یک زده. ۵۹۱
- یک زمان. ۵۹۱
- یک ساعت. ۵۹۱
- یک ساعته. ۵۹۲
- یک ساعتی. ۵۹۲
- یک ساله. ۵۹۲
- یکسان. ۵۹۲
- یکسانی. [ای / ای] (حامص مرکب) برابری. مساوات. تساوی. استواء. (یادداشت مؤلف). یکسان بودن || اعتدال. (یادداشت مؤلف). ۵۹۳
- یکسانیدن. ۵۹۳
- یک سخن. ۵۹۴
- یک سر. ۵۹۴
- یک سراسر. ۵۹۵
- یکسره. ۵۹۶
- یکسری. ۵۹۷

- یکسریدن. ۵۹۷
- یک سنگ. ۵۹۷
- یکسو. ۵۹۷
- یک سوار. ۵۹۸
- یک سوارگان. ۵۹۸
- یک سواره. ۵۹۸
- یکسوکا. ۵۹۹
- یک سوم. ۵۹۹
- یکسوم. ۵۹۹
- یکسوم. ۵۹۹
- یکسون. ۵۹۹
- یکسونه. ۵۹۹
- یکسونیدن. ۶۰۰
- یک سویه. ۶۰۰
- یک سی ام. ۶۰۰
- یک شاخ. ۶۰۰
- یک شبه. ۶۰۰
- یکشبه. ۶۰۱
- یک شست. ۶۰۱
- یک ششم. ۶۰۱
- یک شصتم. ۶۰۱
- یک شکم. ۶۰۱
- یکشنبد. ۶۰۱
- یکشنبدی. ۶۰۱

- ۶۰۱ یکشنبه.
- ۶۰۲ یکشنبه.
- ۶۰۲ یکشنبه بازار.
- ۶۰۲ یکشنبه شب.
- ۶۰۲ یک شور.
- ۶۰۲ یک صدم.
- ۶۰۲ یکصدی ذات.
- ۶۰۲ یک طرف.
- ۶۰۳ یک طرفه.
- ۶۰۳ یک طرفی.
- ۶۰۳ یکغیاس.
- ۶۰۳ یکفن.
- ۶۰۳ یک قبا.
- ۶۰۳ یک قد.
- ۶۰۴ یک قدر.
- ۶۰۴ یک قرار.
- ۶۰۴ یک قلم.
- ۶۰۴ یک قلمه.
- ۶۰۴ یکک.
- ۶۰۴ یک کاره.
- ۶۰۴ یک کاسه.
- ۶۰۵ یک کسه.
- ۶۰۵ یک کف.
- ۶۰۵ یک کلام.

- یک کلمه. ۶۰۵
- یک کله. ۶۰۵
- یک کوچه. ۶۰۵
- یک گاه. ۶۰۵
- یک گره. ۶۰۶
- یک گز. ۶۰۶
- یک گوشه. ۶۰۶
- یک گونه. ۶۰۶
- یک لا. ۶۰۶
- یک لاقبا. ۶۰۶
- یک لایی. ۶۰۶
- یک لت. ۶۰۶
- یک لته. ۶۰۷
- یک لتی. ۶۰۷
- یک لحظه. ۶۰۷
- یک لخت. ۶۰۷
- یک لختی. ۶۰۷
- یک لفظ. ۶۰۷
- یک لنگ پا. ۶۰۸
- یک لنگه. ۶۰۸
- یک لنگه. ۶۰۸
- یک لنگه پا. ۶۰۸
- یک لو. ۶۰۸
- یک لول. ۶۰۸

- یکله. ۶۰۸
- یکم. ۶۰۸
- یک ماهه. ۶۰۹
- یک مرتبه. ۶۰۹
- یک مرده. ۶۰۹
- یک مزه. ۶۰۹
- یک مصلب. ۶۰۹
- یک منش. ۶۰۹
- یک منه. ۶۰۹
- یک منی. ۶۱۰
- یک مهره. ۶۱۰
- یک مهه. ۶۱۰
- یکمی. ۶۱۰
- یک میزان. ۶۱۰
- یکمین. ۶۱۰
- یک ناگاه. ۶۱۰
- یک نانی. ۶۱۰
- یک نبش. ۶۱۰
- یکنداز. ۶۱۱
- یک نسق. ۶۱۱
- یک نشست. ۶۱۱
- یک نفر. ۶۱۱
- یک نفره. ۶۱۱
- یک نفری. ۶۱۱

- ۶۱۱ یک نفس.
- ۶۱۱ یک نفسه.
- ۶۱۲ یکنم.
- ۶۱۲ یک نواخت.
- ۶۱۲ یک نواختی.
- ۶۱۲ یک نورد.
- ۶۱۲ یک نهاد.
- ۶۱۳ یک نهم.
- ۶۱۳ یک نه یک.
- ۶۱۳ یک وجبی.
- ۶۱۳ یک و دو.
- ۶۱۳ یک ور.
- ۶۱۳ یک وری.
- ۶۱۳ یکون.
- ۶۱۳ یکون.
- ۶۱۴ یکونه.
- ۶۱۴ یک ونیم ساز.
- ۶۱۴ یک و یکدانه.
- ۶۱۴ یکه.
- ۶۱۴ یکهء باطل.
- ۶۱۴ یکه باغ.
- ۶۱۴ یکه باغ.
- ۶۱۵ یکه باغ علیا و سفلی.
- ۶۱۵ یکه بزن.

- یکه بیت. ۶۱۵
- یکه بید. ۶۱۵
- یکه پسته. ۶۱۵
- یکه تاز. ۶۱۵
- یکه تازی. ۶۱۵
- یکه جوان. ۶۱۶
- یکه چین. ۶۱۶
- یکه خوان. ۶۱۶
- یکه خوانی. ۶۱۶
- یکه خوردن. ۶۱۶
- یکه دلو. ۶۱۶
- یکه زیاد گفتن. ۶۱۶
- یکه سئود بالا. ۶۱۶
- یکه سئود پایین. ۶۱۷
- یکه سوار. ۶۱۷
- یک هشتم. ۶۱۷
- یکه شناس. ۶۱۷
- یک هفتم. ۶۱۷
- یکه قوز. ۶۱۷
- یکه گزین. ۶۱۷
- یکه مرد. ۶۱۸
- یکهو. ۶۱۸
- یک هوا. ۶۱۸
- یکی. ۶۱۸

- ۶۲۰ یکی.
- ۶۲۱ یکی با دو.
- ۶۲۱ یکی به دو.
- ۶۲۱ یک یک.
- ۶۲۱ یکی گو.
- ۶۲۱ یکی گویی.
- ۶۲۱ یکی نه یکی.
- ۶۲۱ یکیکی.
- ۶۲۱ یکی یکدانه.
- ۶۲۲ یکی یکی.
- ۶۲۲ یگان.
- ۶۲۲ یگانگی.
- ۶۲۲ یگان محله.
- ۶۲۲ یگانه.
- ۶۲۲ یگمبه.
- ۶۲۳ یگن آباد.
- ۶۲۳ یگونه.
- ۶۲۳ یل.
- ۶۲۳ یل.
- ۶۲۴ یل.
- ۶۲۴ یل.
- ۶۲۴ یل آباد.
- ۶۲۴ یل آباد.
- ۶۲۴ یلاء.

- ۶۲۴ یلابستان.
- ۶۲۴ بلاغ.
- ۶۲۴ بلاق.
- ۶۲۴ یلاق.
- ۶۲۵ یلاق.
- ۶۲۵ یلال باف.
- ۶۲۵ یلامع.
- ۶۲۵ یلامق.
- ۶۲۵ یلان.
- ۶۲۵ یلان باف.
- ۶۲۵ یلان سینه.
- ۶۲۵ یلانشان.
- ۶۲۶ یل اوبار.
- ۶۲۶ یلاوه.
- ۶۲۶ یلایلا.
- ۶۲۶ یلب.
- ۶۲۶ یلبه.
- ۶۲۶ یلبه.
- ۶۲۶ یلبی.
- ۶۲۷ یلپوز.
- ۶۲۷ یلپیک.
- ۶۲۷ یلتکین.
- ۶۲۷ یلجار.
- ۶۲۷ یلجان.

- ۶۲۷ یل چشمه.
- ۶۲۷ یلچی.
- ۶۲۷ یلخ.
- ۶۲۷ یلخی.
- ۶۲۸ یلدا.
- ۶۲۸ یلدا.
- ۶۲۹ یلدرجی.
- ۶۲۹ یلدک.
- ۶۲۹ یلدوز.
- ۶۲۹ یل سوئی.
- ۶۲۹ یلشب.
- ۶۲۹ یلغار.
- ۶۲۹ یلگران.
- ۶۲۹ یلغز.
- ۶۲۹ یلغزه.
- ۶۳۰ یلغوز.
- ۶۳۰ یلغون.
- ۶۳۰ یلغان.
- ۶۳۰ یلنچی.
- ۶۳۰ یل فکن.
- ۶۳۰ یلق.
- ۶۳۰ یلقون آجاج.
- ۶۳۰ یلقه.
- ۶۳۱ یلقی.

- ۶۳۱ یلک.
- ۶۳۱ یلک.
- ۶۳۱ یلک.
- ۶۳۱ یلک لو.
- ۶۳۱ یلکن.
- ۶۳۱ یلکن.
- ۶۳۲ یلل.
- ۶۳۲ یلل.
- ۶۳۲ یللی.
- ۶۳۲ یلم.
- ۶۳۲ یلما.
- ۶۳۲ یلماس.
- ۶۳۲ یلمان.
- ۶۳۳ یلمبو زدن.
- ۶۳۳ یلمع.
- ۶۳۳ یلمعی.
- ۶۳۳ یلمق.
- ۶۳۳ یلمک.
- ۶۳۳ یلمک.
- ۶۳۳ یلملم.
- ۶۳۳ یلمه.
- ۶۳۴ یلمه.
- ۶۳۴ یلمه.
- ۶۳۴ یلمه ریش.

- ۶۳۴ یلمه سرفراز.
- ۶۳۴ یلمه عبدالغنی.
- ۶۳۴ یلمیخا.
- ۶۳۵ یلن.
- ۶۳۵ یلنبو.
- ۶۳۵ یلنجج.
- ۶۳۵ یلنجوج.
- ۶۳۵ یلنجوجی.
- ۶۳۵ یلندد.
- ۶۳۵ یلو.
- ۶۳۵ یلواج.
- ۶۳۵ یلواج.
- ۶۳۶ یلواجی.
- ۶۳۶ یلوانه.
- ۶۳۶ یلوايه.
- ۶۳۶ یلوج.
- ۶۳۶ یلوجه.
- ۶۳۶ یلوچات سای.
- ۶۳۷ یلوک.
- ۶۳۷ یلولنگ.
- ۶۳۷ یلولیک.
- ۶۳۷ یلوه.
- ۶۳۷ یلوه.
- ۶۳۷ یلوی.

- ۶۳۷ یله.
- ۶۳۸ یله بشم.
- ۶۳۸ یله دادن.
- ۶۳۹ یله دار.
- ۶۳۹ یله قارشو.
- ۶۳۹ یله قارشو.
- ۶۳۹ یله قارشو.
- ۶۳۹ یله کردن.
- ۶۴۱ یله گرد.
- ۶۴۱ یله گنبد.
- ۶۴۱ یله گو.
- ۶۴۱ یله یافتن.
- ۶۴۱ یله یشم.
- ۶۴۲ یلی.
- ۶۴۲ یلی.
- ۶۴۲ یلی باغ.
- ۶۴۲ یلی درق.
- ۶۴۲ یلی زن.
- ۶۴۲ یلیل.
- ۶۴۳ یلیله.
- ۶۴۳ یلیم.
- ۶۴۳ یچ.
- ۶۴۳ یچ.
- ۶۴۳ یچ.

۶۴۴	یم.
۶۴۴	یم.
۶۴۴	یم.
۶۴۵	یما.
۶۴۵	یماسیه.
۶۴۵	یماک.
۶۴۵	یمام.
۶۴۵	یمامه.
۶۴۵	یمامه.
۶۴۶	یمامه.
۶۴۶	یمامه.
۶۴۶	یمامه البحر.
۶۴۶	یمامی.
۶۴۶	یمامی.
۶۴۶	یمان.
۶۴۶	یمان.
۶۴۷	یمان.
۶۴۷	یمان جلق.
۶۴۷	یمانون.
۶۴۷	یمانی.
۶۴۷	یمانی.
۶۴۸	یمانی.
۶۴۸	یمانینون.
۶۴۹	یمانیه.

- ۶۴۹ یمانیة.
- ۶۴۹ یمانیة.
- ۶۴۹ یمجوج.
- ۶۴۹ یمخور.
- ۶۴۹ یمر.
- ۶۴۹ یمرد.
- ۶۴۹ یم رده.
- ۶۴۹ یمرو.
- ۶۵۰ یمرود.
- ۶۵۰ یمرود.
- ۶۵۰ یمسو.
- ۶۵۰ یمشان.
- ۶۵۰ یمشن.
- ۶۵۰ یم شیم.
- ۶۵۰ یمغان.
- ۶۵۰ یمق.
- ۶۵۰ یمقان.
- ۶۵۱ یمقور.
- ۶۵۱ یمک.
- ۶۵۱ یمک.
- ۶۵۱ یمک.
- ۶۵۱ یمکان.
- ۶۵۱ یمکن.
- ۶۵۲ یمگان.

- ۶۵۲ یمگان دره.
- ۶۵۲ یملک.
- ۶۵۲ یملیک.
- ۶۵۲ یمم.
- ۶۵۲ یمن.
- ۶۵۳ یمن.
- ۶۵۳ یمن.
- ۶۵۳ یمن.
- ۶۵۳ یمن.
- ۶۵۴ یمن.
- ۶۵۴ یمن.
- ۶۵۴ یمن.
- ۶۵۶ یمناء .
- ۶۵۶ یمنان.
- ۶۵۶ یمن جنوبی.
- ۶۵۶ یمن شمالی.
- ۶۵۷ یمنة.
- ۶۵۷ یمنة.
- ۶۵۷ یمنه.
- ۶۵۷ یمنی.
- ۶۵۷ یمنی.
- ۶۵۷ یمنی.
- ۶۵۸ یمنی سمنانی.
- ۶۵۸ یموت.

- ۶۵۸ يموت.
- ۶۵۸ يموق.
- ۶۵۸ يموم.
- ۶۵۸ يمونا.
- ۶۵۸ يمؤود.
- ۶۵۸ يمؤود.
- ۶۵۸ يمؤود.
- ۶۵۸ يمؤوده.
- ۶۵۹ يمه.
- ۶۵۹ يمه.
- ۶۵۹ يمه.
- ۶۵۹ يمه نوين.
- ۶۵۹ يمی.
- ۶۵۹ يمیديه.
- ۶۵۹ يميشان.
- ۶۵۹ يمين.
- ۶۶۲ يمين.
- ۶۶۲ يميناً.
- ۶۶۲ يمين الدوله.
- ۶۶۲ يمين الدوله.
- ۶۶۲ يمين الدوله و امين المله.
- ۶۶۲ يمين اميرالمؤمنين.
- ۶۶۲ يمين خوردن.
- ۶۶۲ يمينه.

- ۶۶۳ یمینی.
- ۶۶۳ یمینی.
- ۶۶۳ یمینی سمنانی.
- ۶۶۳ یمینی گرجی.
- ۶۶۳ یمینین.
- ۶۶۳ ین.
- ۶۶۳ ین.
- ۶۶۴ ین.
- ۶۶۴ ین.
- ۶۶۴ ین.
- ۶۶۴ ین.
- ۶۶۴ ین.
- ۶۶۴ ین.
- ۶۶۴ ین.
- ۶۶۴ ینابیت.
- ۶۶۴ ینابیع.
- ۶۶۴ یناق.
- ۶۶۵ یناق.
- ۶۶۵ ینال.
- ۶۶۵ ینال.
- ۶۶۵ ینال.
- ۶۶۵ ینالتکین.
- ۶۶۵ ینالتکین.
- ۶۶۵ ینایر.
- ۶۶۶ ینیر.
- ۶۶۶ ینبع.

- ۶۶۶ ینبع.
- ۶۶۶ ینبعی.
- ۶۶۶ ینبواب.
- ۶۶۶ ینبوت.
- ۶۶۷ ینبوتئه.
- ۶۶۷ ینبوتئه.
- ۶۶۷ ینبوع.
- ۶۶۷ ینبوع.
- ۶۶۷ ینپلو.
- ۶۶۷ ینتوح.
- ۶۶۷ ینتون.
- ۶۶۷ ینج.
- ۶۶۸ ینجا.
- ۶۶۸ ینجلب.
- ۶۶۸ ینجلوس.
- ۶۶۸ ینجودن.
- ۶۶۸ ینجه.
- ۶۶۸ ینجه.
- ۶۶۸ ینجه زار.
- ۶۶۸ ینجیدن.
- ۶۶۸ ینخوب.
- ۶۶۹ ینخوبیه.
- ۶۶۹ یند.
- ۶۶۹ یندد.

- ۶۶۹ یندو.
- ۶۶۹ ینده.
- ۶۶۹ ینستان.
- ۶۶۹ ینص.
- ۶۶۹ ینع.
- ۶۶۹ ینع.
- ۶۷۰ ینع.
- ۶۷۰ ینع.
- ۶۷۰ ینع.
- ۶۷۰ ینعه.
- ۶۷۰ ینفعل.
- ۶۷۰ ینفور.
- ۶۷۰ ینفوز.
- ۶۷۰ ینق.
- ۶۷۰ ینقاق.
- ۶۷۱ ینقون.
- ۶۷۱ ینک آباد.
- ۶۷۱ ینکف.
- ۶۷۱ ینکو.
- ۶۷۱ ینکور.
- ۶۷۱ ینگ.
- ۶۷۲ ینگ.
- ۶۷۲ ینگ.
- ۶۷۲ ینگ.

- ۶۷۵ ینگجه.
- ۶۷۵ ینگجه.
- ۶۷۵ ینگجه.
- ۶۷۵ ینگجه.
- ۶۷۶ ینگجه.
- ۶۷۶ ینگجه بروانان.
- ۶۷۶ ینگجه پایین.
- ۶۷۶ ینگجه دلیکانلو.
- ۶۷۶ ینگجه رضاییگلو.
- ۶۷۶ ینگجه سادات.
- ۶۷۶ ینگجه قاضی.
- ۶۷۶ ینگجه قشلاق.
- ۶۷۷ ینگجه کرد.
- ۶۷۷ ینگجه محمدحسن.
- ۶۷۷ ینگجه محمدرضا.
- ۶۷۷ ینگجه مطیع.
- ۶۷۷ ینگ حسین.
- ۶۷۷ ینگ دنیا.
- ۶۷۷ ینگه.
- ۶۷۷ ینگه.
- ۶۷۸ ینگه قلعه.
- ۶۷۸ ینگگی.
- ۶۷۸ ینگگی.
- ۶۷۸ ینگگی آباد.

- ۶۷۸ ینگى آباد.
- ۶۷۸ ینگى آباد.
- ۶۷۸ ینگى آباد.
- ۶۷۸ ینگى آبادچای.
- ۶۷۹ ینگى آباد کوه.
- ۶۷۹ ینگى آرخ.
- ۶۷۹ ینگى ارخ.
- ۶۷۹ ینگى ارخ.
- ۶۷۹ ینگى امام.
- ۶۷۹ ینگىجه.
- ۶۷۹ ینگىجه.
- ۶۷۹ ینگى چرى.
- ۶۸۰ ینگى چرىک.
- ۶۸۰ ینگى دنيا.
- ۶۸۰ ینگى دنياى جنوبى.
- ۶۸۰ ینگى دنياى شمالى.
- ۶۸۰ ینگى دنياى مرکزى.
- ۶۸۰ ینگى دنياىى.
- ۶۸۰ ینگى قشلاق.
- ۶۸۰ ینگى قلعه.
- ۶۸۱ ینگى قلعه.
- ۶۸۱ ینگى قلعه.
- ۶۸۱ ینگى قلعه.
- ۶۸۱ ینگى قلعه.

- ۶۸۴ ینوشه.
- ۶۸۴ ینوع.
- ۶۸۴ ینوق.
- ۶۸۴ ینه.
- ۶۸۵ ینه.
- ۶۸۵ ینی.
- ۶۸۵ ینی.
- ۶۸۵ ینی بازار.
- ۶۸۵ ینی بازار.
- ۶۸۵ ینیجه.
- ۶۸۵ ینیجه.
- ۶۸۵ ینیجه.
- ۶۸۶ ینی چری.
- ۶۸۶ ینی چریک.
- ۶۸۶ ینی دنیا.
- ۶۸۶ ینیر.
- ۶۸۶ ینی شهر.
- ۶۸۶ ینیطور.
- ۶۸۶ ینیع.
- ۶۸۶ یو.
- ۶۸۷ یو.
- ۶۸۷ یو آب.
- ۶۸۷ یوا.
- ۶۸۷ یوئتی.

- ۶۸۷ یواش.
- ۶۸۷ یواشکی.
- ۶۸۷ یواشن.
- ۶۸۸ یواشه.
- ۶۸۸ یوافیخ.
- ۶۸۸ یواقیت.
- ۶۸۸ یواقیم.
- ۶۸۸ یوام.
- ۶۸۸ یوام.
- ۶۸۸ یوان.
- ۶۸۸ یوئه ئی چی.
- ۶۸۸ یوئه چی.
- ۶۸۹ یواینوس.
- ۶۸۹ یوب.
- ۶۸۹ یویان.
- ۶۸۹ یوبب.
- ۶۸۹ یوبره.
- ۶۸۹ یوبه.
- ۶۸۹ یوبیدن.
- ۶۸۹ یوت.
- ۶۹۰ یوتک.
- ۶۹۰ یوئام.
- ۶۹۰ یوج.
- ۶۹۰ یوجه.

- ۶۹۰ یوح.
- ۶۹۰ یوحا.
- ۶۹۰ یوحان.
- ۶۹۰ یوحنا.
- ۶۹۱ یوحنا.
- ۶۹۱ یوحنا.
- ۶۹۱ یوحنا.
- ۶۹۲ یوحنا.
- ۶۹۲ یوحنا.
- ۶۹۲ یوحنا.
- ۶۹۲ یوحنا.
- ۶۹۲ یوحنا.
- ۶۹۳ یوحنا.
- ۶۹۳ یوحنا.
- ۶۹۳ یوحنا.
- ۶۹۳ یوحنا القس.
- ۶۹۳ یوحنا المعمدان.
- ۶۹۳ یوحنا ورتبات.
- ۶۹۴ یوحی.
- ۶۹۴ یوحی.
- ۶۹۴ یوخ.
- ۶۹۴ یوخا.
- ۶۹۴ یوختن.
- ۶۹۴ یوخسونی.
- ۶۹۴ یوخسونی.

- ۶۹۴ یوخمسن.
- ۶۹۴ یوخه.
- ۶۹۵ یوخه.
- ۶۹۵ یود.
- ۶۹۵ یودک.
- ۶۹۵ یودل.
- ۶۹۵ یوده.
- ۶۹۵ یوزک.
- ۶۹۵ یوزل.
- ۶۹۵ یوزی.
- ۶۹۵ یوراخ.
- ۶۹۵ یوراک.
- ۶۹۶ یورت.
- ۶۹۶ یورتچی.
- ۶۹۶ یورتچی.
- ۶۹۶ یورتگه.
- ۶۹۶ یورتمه.
- ۶۹۶ یورد.
- ۶۹۷ یورده.
- ۶۹۷ یوردی.
- ۶۹۷ یورش.
- ۶۹۷ یورشگر.
- ۶۹۷ یورشگری.
- ۶۹۷ یورشلیم.

- ۶۹۷ یورغه.
- ۶۹۷ یورقانو.
- ۶۹۷ یورقانووی جنیزه.
- ۶۹۸ یورقل.
- ۶۹۸ یورقلی.
- ۶۹۸ یورقون آباد.
- ۶۹۸ یورقه.
- ۶۹۸ یوزور.
- ۶۹۸ یوری.
- ۶۹۸ یوز.
- ۶۹۹ یوز.
- ۷۰۰ یوز.
- ۷۰۱ یوز.
- ۷۰۱ یوزآباد.
- ۷۰۱ یوزآغاج.
- ۷۰۱ یوزانیدن.
- ۷۰۱ یوزباشلو.
- ۷۰۱ یوزباشی.
- ۷۰۲ یوزباشی.
- ۷۰۲ یوزباشی چای.
- ۷۰۲ یوزباشی کندی.
- ۷۰۲ یوزباشی کندی.
- ۷۰۲ یوزبان.
- ۷۰۲ یوزبانو.

- ۷۰۲ یوزبک.
- ۷۰۲ یوزبک.
- ۷۰۳ یوزبند.
- ۷۰۳ یوزبند.
- ۷۰۳ یوزبنده.
- ۷۰۳ یوزپلنگ.
- ۷۰۳ یوزتاز.
- ۷۰۳ یوزتک.
- ۷۰۳ یوزجست.
- ۷۰۳ یوزدار.
- ۷۰۴ یوزدو.
- ۷۰۴ یوزده.
- ۷۰۴ یوزشیر.
- ۷۰۴ یوزغاد.
- ۷۰۴ یوزغاد.
- ۷۰۴ یوزغاد.
- ۷۰۴ یوزغند.
- ۷۰۵ یوزک.
- ۷۰۵ یوزکیدن.
- ۷۰۵ یوزگی.
- ۷۰۵ یوزل.
- ۷۰۵ یوزلک.
- ۷۰۵ یوزناب.
- ۷۰۵ یوزنان.

- ۷۰۶ یوزنده.
- ۷۰۶ یوزوان.
- ۷۰۶ یوزوف.
- ۷۰۶ یوزه.
- ۷۰۶ یوزیدر.
- ۷۰۶ یوزیدن.
- ۷۰۶ یوزه.
- ۷۰۷ یؤس.
- ۷۰۷ یوس.
- ۷۰۷ یوسامیش.
- ۷۰۷ یوستی.
- ۷۰۷ یوستین.
- ۷۰۷ یوستین.
- ۷۰۷ یوستی نیانوس.
- ۷۰۸ یوستینیانه.
- ۷۰۸ یوسع.
- ۷۰۸ یوسف.
- ۷۰۸ یوسف.
- ۷۰۸ یوسف.
- ۷۰۸ یوسف.
- ۷۰۸ یوسف.
- ۷۰۸ یوسف.
- ۷۰۹ یوسف.
- ۷۰۹ یوسف.
- ۷۰۹ یوسف.

۷۰۹	یوسف.
۷۰۹	یوسف.
۷۱۰	یوسف.
۷۱۰	یوسف.
۷۱۰	یوسف.
۷۱۰	یوسف.
۷۱۰	یوسف.
۷۱۰	یوسف.
۷۱۰	یوسف.
۷۱۰	یوسف.
۷۱۱	یوسف.
۷۱۱	یوسف.
۷۱۱	یوسف.
۷۱۱	یوسف.
۷۱۱	یوسف.
۷۱۲	یوسف.
۷۱۲	یوسف.
۷۱۲	یوسف.
۷۱۲	یوسف.
۷۱۲	یوسف.
۷۱۲	یوسف.
۷۱۳	یوسف.
۷۱۳	یوسف.
۷۱۳	یوسف.
۷۱۳	یوسف.
۷۱۳	یوسف.

۷۱۸	یوسف.
۷۱۸	یوسف.
۷۱۸	یوسف.
۷۱۸	یوسف.
۷۱۹	یوسف.
۷۱۹	یوسف.
۷۱۹	یوسف.
۷۱۹	یوسف.
۷۱۹	یوسف.
۷۱۹	یوسف.
۷۱۹	یوسف.
۷۲۰	یوسف.
۷۲۰	یوسف.
۷۲۰	یوسف.
۷۲۰	یوسف.
۷۲۰	یوسف.
۷۲۱	یوسف.
۷۲۱	یوسف.
۷۲۱	یوسف.
۷۲۱	یوسف.
۷۲۱	یوسف.
۷۲۲	یوسف.
۷۲۲	یوسف.
۷۲۲	یوسف.
۷۲۲	یوسف.

- ۷۴۰ یوسف آباد.
- ۷۴۰ یوسف آباد.
- ۷۴۰ یوسف آباد.
- ۷۴۰ یوسف آباد.
- ۷۴۰ یوسف آباد.
- ۷۴۰ یوسف آباد.
- ۷۴۰ یوسف آباد.
- ۷۴۰ یوسف آباد.
- ۷۴۱ یوسف آباد.
- ۷۴۱ یوسف آباد.
- ۷۴۱ یوسف آباد.
- ۷۴۱ یوسف آباد.
- ۷۴۱ یوسف آباد.
- ۷۴۱ یوسف آباد.
- ۷۴۱ یوسف آباد.
- ۷۴۱ یوسف آباد خالصه وسط.
- ۷۴۱ یوسف آباد قوام بزرگ.
- ۷۴۲ یوسف امری.
- ۷۴۲ یوسف برهان.
- ۷۴۲ یوسفجرد.
- ۷۴۲ یوسف خالدی.
- ۷۴۲ یوسف خان.
- ۷۴۲ یوسف داود.
- ۷۴۳ یوسف دریان.
- ۷۴۳ یوسف ده.

- ۷۴۳ یوسف رضا.
- ۷۴۳ یوسفستان.
- ۷۴۳ یوسف شاه.
- ۷۴۳ یوسف شاه پوربی.
- ۷۴۳ یوسف عادلشاه.
- ۷۴۴ یوسف عامری.
- ۷۴۴ یوسف کشمیری.
- ۷۴۴ یوسف کندی.
- ۷۴۴ یوسف کندی.
- ۷۴۴ یوسف گلی.
- ۷۴۴ یوسفلو.
- ۷۴۴ یوسف مالکی.
- ۷۴۵ یوسف محله.
- ۷۴۵ یوسف معلوف.
- ۷۴۵ یوسف مغربی.
- ۷۴۵ یوسف نجار.
- ۷۴۵ یوسف وند.
- ۷۴۶ یوسفی.
- ۷۴۶ یوسفی.
- ۷۴۶ یوسفی.
- ۷۴۶ یوسفی.
- ۷۴۷ یوسفیه.
- ۷۴۷ یوسون.
- ۷۴۷ یوسه.

- ۷۴۷ یوسی.
- ۷۴۷ یوسیدن.
- ۷۴۷ یوش.
- ۷۴۷ یوش.
- ۷۴۷ یوش.
- ۷۴۸ یوشاسب.
- ۷۴۸ یوشان.
- ۷۴۸ یوشان تپه.
- ۷۴۸ یوشانلو.
- ۷۴۸ یوشت فریان.
- ۷۴۸ یوشع.
- ۷۴۸ یوشع.
- ۷۴۸ یوشع.
- ۷۴۹ یوشن.
- ۷۴۹ یوشیدن.
- ۷۴۹ یوصی.
- ۷۴۹ یوطا.
- ۷۴۹ یوغ.
- ۷۵۰ یوغ.
- ۷۵۰ یوغور.
- ۷۵۰ یوغی.
- ۷۵۰ یوغیدن.
- ۷۵۰ یوف.
- ۷۵۰ یوفی.

۷۵۰	یوفی.
۷۵۱	یوقور.
۷۵۱	یوک.
۷۵۱	یوکا.
۷۵۱	یوکابد.
۷۵۱	یوکاتان.
۷۵۱	یوکان.
۷۵۱	یوکوهاما.
۷۵۱	یوگا.
۷۵۲	یوگان.
۷۵۲	یوگسلاوها.
۷۵۲	یوگسلاوی.
۷۵۲	یول.
۷۵۲	یولائوس.
۷۵۳	یولاخ.
۷۵۳	یولاس.
۷۵۳	یولاف.
۷۵۳	یولاق.
۷۵۳	یولچی.
۷۵۳	یولچی.
۷۵۴	یولق ارسلان.
۷۵۴	یولقونلو.
۷۵۴	یول گای.
۷۵۴	یولوق.

- ۷۵۴ یوله گلدی.
- ۷۵۴ یولیو.
- ۷۵۴ یولیوس.
- ۷۵۴ یولیوس.
- ۷۵۵ یولیوس.
- ۷۵۵ یولیوس سزار.
- ۷۵۵ یولیه.
- ۷۵۵ یوم.
- ۷۵۵ یوم.
- ۷۶۲ یومئذ.
- ۷۶۲ یومری داش.
- ۷۶۳ یومی.
- ۷۶۳ یومیه.
- ۷۶۳ یون.
- ۷۶۳ یون.
- ۷۶۳ یون.
- ۷۶۴ یون.
- ۷۶۴ یون.
- ۷۶۴ یون.
- ۷۶۴ یون.
- ۷۶۴ یونا.
- ۷۶۴ یونا.
- ۷۶۴ یونارت.
- ۷۶۴ یونارتی.

- ۷۶۴ یونارتی.
- ۷۶۵ یونان.
- ۷۶۵ یونان.
- ۷۶۵ یونان.
- ۷۶۵ یونان.
- ۷۶۵ یونان.
- ۷۶۵ یونان.
- ۷۶۷ یونان زمین.
- ۷۶۷ یونانستان.
- ۷۶۷ یونانی.
- ۷۶۷ یونانیت.
- ۷۶۸ یوناه.
- ۷۶۸ یونت.
- ۷۶۸ یونت ئیل.
- ۷۶۸ یونجالو.
- ۷۶۸ یونجه.
- ۷۶۹ یونجه زار.
- ۷۶۹ یونجه زار.
- ۷۶۹ یونجه لو.
- ۷۶۹ یونژیت.
- ۷۶۹ یونس.
- ۷۶۹ یونس.
- ۷۶۹ یونس.
- ۷۶۹ یونس.

۷۷۰	یونس.
۷۷۰	یونس.
۷۷۰	یونس.
۷۷۰	یونس.
۷۷۰	یونس.
۷۷۰	یونس.
۷۷۰	یونس.
۷۷۱	یونس.
۷۷۱	یونس.
۷۷۱	یونس.
۷۷۱	یونس.
۷۷۱	یونس.
۷۷۱	یونس.
۷۷۲	یونس.
۷۷۲	یونس.
۷۷۲	یونس.
۷۷۲	یونس.
۷۷۲	یونس.
۷۷۳	یونس.
۷۷۳	یونس.
۷۷۳	یونس.
۷۷۳	یونس.
۷۷۴	یونس.
۷۷۴	یونس.
۷۷۵	یونس.
۷۷۵	یونس.

- ۷۷۵ یونس.
- ۷۷۵ یونس.
- ۷۷۵ یونس.
- ۷۷۶ یونس.
- ۷۷۶ یونس.
- ۷۷۶ یونس.
- ۷۷۶ یونس.
- ۷۷۶ یونس آباد.
- ۷۷۶ یونس آباد.
- ۷۷۷ یونس الحرانی.
- ۷۷۷ یونس الکاتب.
- ۷۷۷ یونس المالکی.
- ۷۷۷ یونس المغنی.
- ۷۷۷ یونس امره.
- ۷۷۷ یونس پاشا.
- ۷۷۷ یونس شیبانی.
- ۷۷۷ یونسکو.
- ۷۷۸ یونسلی.
- ۷۷۸ یونس نبی.
- ۷۷۸ یونسی.
- ۷۷۸ یونسیه.
- ۷۷۸ یونسیه.
- ۷۷۹ یونغار.
- ۷۷۹ یونقار.

- ۷۷۹ یونگی.
- ۷۷۹ یونگ.
- ۷۷۹ یونگ.
- ۷۷۹ یونگ.
- ۷۷۹ یونگ.
- ۷۸۰ یونن.
- ۷۸۰ یون نان.
- ۷۸۰ یونه.
- ۷۸۰ یونی.
- ۷۸۰ یونیان.
- ۷۸۰ یونیو.
- ۷۸۰ یونیوس.
- ۷۸۱ یونیه.
- ۷۸۱ یونی ها.
- ۷۸۱ یووالار.
- ۷۸۱ یؤوس.
- ۷۸۱ یوونال.
- ۷۸۱ یوه.
- ۷۸۱ یوهان.
- ۷۸۲ یوهان.
- ۷۸۲ یوهان.
- ۷۸۲ یوهان.
- ۷۸۲ یوهانس.
- ۷۸۳ یوهانسبورگ.

- ۷۸۳ یوهر.
- ۷۸۳ یوهمبه.
- ۷۸۳ یوهمبین.
- ۷۸۳ یوهه.
- ۷۸۳ یوی.
- ۷۸۳ یوی.
- ۷۸۳ یؤیؤ.
- ۷۸۴ یویو.
- ۷۸۴ یویو.
- ۷۸۴ یویو.
- ۷۸۴ یویه.
- ۷۸۴ یهاب.
- ۷۸۴ یهان.
- ۷۸۴ یهانیس برگ.
- ۷۸۴ یهدان.
- ۷۸۵ یهدیک الله.
- ۷۸۵ یهر.
- ۷۸۵ یهر.
- ۷۸۵ یهر.
- ۷۸۵ یهر.
- ۷۸۵ یهرچی.
- ۷۸۵ یهرلو.
- ۷۸۵ یهره.
- ۷۸۵ یهفوف.

۷۸۶ یهکوک.

۷۸۶ یهم.

۷۸۶ یهم.

۷۸۶ یهما.

۷۸۶ یهموت.

۷۸۶ یهمور.

۷۸۶ یهن.

۷۸۶ یهو.

۷۸۷ یهود.

۷۸۷ یهود.

۷۸۷ یهود.

۷۸۷ یهود.

۷۸۷ یهودا.

۷۸۸ یهودا.

۷۸۸ یهودا.

۷۸۸ یهودا.

۷۸۸ یهودانه.

۷۸۸ یهودای اسخریوطی.

۷۸۸ یهودای مکابه.

۷۸۹ یهوده.

۷۸۹ یهوده.

۷۸۹ یهودی.

۷۹۰ یهودی.

۷۹۰ یهودی.

- ۷۹۰ یهودیات.
- ۷۹۰ یهودیانه.
- ۷۹۰ یهودی بازی.
- ۷۹۰ یهودیت.
- ۷۹۰ یهودیه.
- ۷۹۰ یهودیه.
- ۷۹۱ یهودیه.
- ۷۹۱ یهوذا.
- ۷۹۱ یهوژی.
- ۷۹۱ یهوسع.
- ۷۹۱ یهوه.
- ۷۹۲ یهویاقم.
- ۷۹۲ یهه.
- ۷۹۲ یهی.
- ۷۹۲ یهیا.
- ۷۹۲ یهیاہ.
- ۷۹۲ یهیدن.
- ۷۹۲ یهیر.
- ۷۹۳ یهیره.
- ۷۹۳ یهیری.
- ۷۹۳ یه یه.
- ۷۹۳ یهیهه.
- ۷۹۳ ی ی.
- ۷۹۳ یی.

- ۷۹۳ ییا.
- ۷۹۳ ییاق.
- ۷۹۳ ییرزاغه.
- ۷۹۴ ییرکوکی.
- ۷۹۴ ییسومنکو.
- ۷۹۴ ییسون بوغا.
- ۷۹۴ ییسون تیمور.
- ۷۹۴ ییسون تیمور.
- ۷۹۴ یی سه سه.
- ۷۹۴ ییل.
- ۷۹۴ ییلا.
- ۷۹۴ ییلاق.
- ۷۹۵ ییلاق.
- ۷۹۵ ییلاقات.
- ۷۹۵ ییلاق طهماسب کندی.
- ۷۹۵ ییلاقی.
- ۷۹۵ ییلان.
- ۷۹۶ ییلدوز.
- ۷۹۶ ییما.
- ۷۹۶ ییمه.
- ۷۹۶ یین.
- ۷۹۶ ی ی ی.
- ۷۹۶ یی یی.
- ۷۹۶ ی ی ی ی.

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان ۷۹۶

لغتنامه دهخدا

مشخصات کتاب

سطح توصیف: پرونده عنوان: ادبیات - لغت نامه دهخدا [سند] منشأ: سازمان مدیریت و برنامه ریزی کشور تاریخ / دوره ایجاد: ۱۳۴۱ - ۱۳۴۲. مشخصات ظاهری: ۱۶۰ برگ. دامنه و محتوا: مکاتبات سازمان برنامه و بودجه در مورد کمک به سازمان لغت نامه دهخدا، تامین اعتبار بابت تدوین و چاپ و انتشار شش مجله از لغت نامه دهخدا، صورت حق تالیف مولفان. توصیفگر: دانشگاه تهران سازمان برنامه و بودجه توصیفگر: اجتماع ادبیات قراردادها حق التالیف طرح‌های توسعه اعتبارات شماره دستیابی: ۲۲۰/۱۷۶۹۰

حرف ی

.ی

(حرف) نشانه حرف سی و دوم یعنی آخرین حرف از الفبای فارسی و حرف بیست و هشتم از الفبای عربی و حرف دهم از الفبای ابجدی است. در حساب جُمَّل آن را ده گیرند. نام آن «یا»، «یاء»، «ی» و «یی» است و در خط به صورتهای زیر نوشته و با اصطلاحات «ی تنها» چنانکه «ی» در «خدای» و «ی اول» چنانکه «ی» در «یار» و «پارسایی»، و «ی وسط» چنانکه «ی» در «امین»، و «ی آخر» چنانکه «ی» در «مسلمانی». این علائم کتبی در عربی و فارسی علاوه بر اینکه نماینده حرف صامت «ی» [ی] است نماینده مصوت «ی» [ای] (۱) هم هست و با آنکه این دو از نظر زبانشناسی دو حرف کام جداگانه است، در عربی و فارسی یک حرف بشمار می رود و با توجه به تلفظ خاص یای مجهول که شرح آن خواهد آمد (۲) این علائم کتبی نماینده سه صدا و سه حرف خواهد بود. ابدالها (۳): حرف «ی» در فارسی دری مقابل با «آ» آید: آرستن = یارستن. مقابل با همزه مفتوحه آید. (ظاهراً در کلمات مأخوذ از ترکی): ارنداغ = یرنداغ. اغناق = یغناق. اکدش = یکدش. در افعال مبدو به همزه مفتوح و مضموم، هنگام الحاق «ب» یا حرف نفی «ن» و حرف نهی «م» پس از حروف مزبور و پیش از فعل، «ی» بدل از همزه آید: بیفتاد. نیفتاد. نیفکنند. نیفکنند. میفکن. میاموز. میاور. بیاورده ام. بیاسودی. بیارامیده. بیامد: جوان گفت بر گوی و چندین میای بیاموز ما را تو ای نیک رای. فردوسی. نوادر و عجایب بود که ... همه بیاورده ام به جای خویش. (تاریخ بیهقی). چند پایه که برفتی [امیر محمد] زمانی نیک بنشستی و بیاسودی. (تاریخ بیهقی). من و مانند من ماهی را مانستیم از آب بیفتاده و در خشکی مانده. (تاریخ بیهقی). من نسختی کردم چنانکه در دیگر نسخهها و در این تاریخ بیاورده ام. (تاریخ بیهقی). نشانه بندگی شکر است هرگز مردم دانا ز نسیاسی ز حد بندگی اندر نیچاردار. ناصر خسرو. میندیش و مینگار ای پسر جز خیر و پند ایرا که دل جز خیر نندیشد قلم جز خیر ننگارد. ناصر خسرو. همچو ماهی یکی گروه از حرص یکدگر را همی بیوبارند. ناصر خسرو. گر بدنی در نبینی راه دین در ره دانش نیلفنجی کمال. ناصر خسرو. گر دل تو چنانکه من خواهم مرچین کار را بیاراید. ناصر خسرو. خردمندی که نعمت خورد شکر آتش باید کرد ازیرا کز سبوی سرکه جز سرکه نیاغارد. ناصر خسرو. از آن پس کت نکوییها فراوان داد بیطاعت گر او را تو بیازاری ترا بیشک بیازارد. ناصر خسرو. فلک مر خاک را ای خاک خور در میوه و دانه ز بهر تو بشور و چرب و شیرین می بیچاردار. ناصر خسرو. بگویم چه گوید چهارند یاران بیاهنجم از مغز تیره بخارش. ناصر خسرو (دیوان چ مینوی ص ۳۳۷). نهنگی را همی ماند که گردون را بیوبارد چو از دریا برآید جرم تیره رنگ غضبانش. ناصر خسرو. لا بدل از «الف» آید و آن را اصطلاحاً ممال گویند: افتادن = افتیدن. (در برخی لهجه ها). به «و» بدل شود: چربی = چربو. شنیدن = شنودن. شکمی = شکمو. قوزی = قوزو. (در برخی لهجه ها). تیندن = تنودن: نان سیاه و خوردی بی چربو وانگاه مه به مه بود این هر دو. کسائی (از المعجم ص ۲۲۸). ترا چگونه بساود هگرز

پاکی علم که جان و دلت جز از جهل و فعل بد نتنود. ناصر خسرو. **ا** گاه به «ت» متقابل واقع شود: خدای = خداه نیز متقابل «ج» آید: جاری = یاری. جبغو = بیغو. جربوز = یربوز. جغرات = یغرات. دجله = دیله. بدل «ج» آید: جوانویه = یوانویه. گاه با «ج» متقابل آید: ماچه = مایه. (ماده). گاه متقابل «د» آید: پادزهر = پای زهر. خدو = خیو. خود = خوی. رودن و رودنگ = روین و روینگ (= روناس) ماده = مایه: سیاوش است پنداری میان شهر و کوی اندر فریدون است پنداری به زیر درع و خوی اندر. دقیقی. مبادا که گستاخ باشی به دهر که زهرش فزون باشد از پای زهر. فردوسی (۴). گاه متقابل «ذ» آید: آذین = آیین: از پی قدر خویش صدرش را بسته روح القدس ز خلد آذین سنائی. **ا** به «ر» بدل شود: رختشوی = رختشور. مرده شوی = مرده شور. به «ک» تبدیل پذیرد: شدیار = شدکار. بدل «گ» آید: آذرگون = آذریون. زرگون = زریون. هماگون = همایون. به «ل» تبدیل شود: نای = نال. بنیاد = بنیاد. بنیاد: لاد را بر اساس محکم نه که نگهدار لاد بنیاد است. فرالوی (از فرهنگ اسدی). چو نال ناله بنوازم شود بلبل چو مستان مست چو زیر و بم کشم درهم شود خامش هزار آوا. شیخ روزبهان (از آندراج). **ا** بدل از «و» آید: بلاوه = بلایه. بودن = بیدن. رهاوی = رهائی. (نام مقامی از موسیقی). نوروز = نیروز. هنوز = هنیز. (المعجم چ مدرس رضوی ص ۲۳۱). بدل از «ه» آید: برناه = برنای. خداه = خدای. خوه = خوی (عرق). دومادره = دومادری. راه = رای. راهگان = رایگان. روهنده = روینده. فربه = فربی: فربی بکن و سیر بدین حکمت جان را تا ناید از این بند برون لاغر و نهار. ناصر خسرو. ور بری زی او به رشوت ازدهای هفت سر گوید این فربی یکی ماهیست بالله مار نیست. ناصر خسرو. لاغر از آن نمی شود چون برهء دومادری. خاقانی. در عربی بدل همزه مفتوحه آید: ابرین = بیرین. ابنم = بینم. اثرب = یرتب. ارمیا = یرمیا. ازنی = یزنی. ازانی = یزنی. اذبل = یزبل. اشب = یشب. اسار = یسار. الل = یلل. الملم = یلملم. النجوج = یلنجوج. اهاب = هیاب. ثوب ادی = ثوب یدی. بدل «ث» آید: ثالی = ثالث. (تاج العروس ج ۱۰ ص ۴۶۱). بدل «ج» آید: تیصیص = تجصیص. جثیات = جشجات. شیره = شجره. حَرَج معی = خرج معج. بدل «ر» آید: قیاط = قیراط. بدل «ص» آید: قصیت اظفاری = قصصت اظفاری. بدل «ک» آید: مکاکی = مکوک (در جمع). بدل «ل» آید: املیت = امللت. (تاج العروس ج ۱۰ ص ۴۶۱). بدل از «م» آید: دیاس = دماس. بدل از «ن» آید: دیار = دنار. (تاج العروس ج ۱۰ ص ۴۶۱). به «و» بدل شود: یازغ = وازغ. بدل از «و» آید: لاحیل و لاقوه الابالله = لاحول و لاقوه... بدل از «ه» آید: دهدیت الحجر = دهدهته. (تاج العروس ج ۱۰ ص ۴۶۱). در اماله «الف» به «ی» بدل شود: حساب = حسیب. سلاح = سلیح. رجوع به «یاء» اماله شود. «یاء» مجهول کی و چی و بی که در رسم الخط قدیم نیز به همین صورت نوشته می شد (۵) به «ه» مختفی بدل شود: با دل گفتم کی (= که) در بلا افتادی کم خور غم عشق کی (= که) ز پا افتادی * ازلی خطی در لوح که ملکی بدهید بی (= به) ابویوسف یعقوب بن اللیث همام. محمد بن وصیف (۶). یعنی به ابویوسف ... و شما را بی (= به) خدای خواند که شما او را شناسید. (تاریخ سیستان)، یعنی شما را به خدایی خواند. این «یاء» هنگام ترکیب کی و چی و نی با «است» کیست و چیست و نیست به سکون «یا» تلفظ گردد ولی گاه در شعر «یا» را مفتوح کنند: نیکوی چیست و خوش چه ای برنا دیاست ترانکو و خوش حلوا. ناصر خسرو «||. ی» در فارسی اقسامی دارد: ۱ - «ی» اصلی و «ی» وصلی: اصلی چون «یاء» در گیاه و شیر. وصلی یعنی زاید که به آخر اسماء و صفات و افعال و مصادر آید و معانی گوناگونی را افاده کند. ۲ - «ی» معروف و «ی» مجهول: هر یک از دو «یاء» اصلی و وصلی، گاه معروف است و گاه مجهول. «یاء» معروف را «یاء» عربی و «یاء» مجهول را «یاء» پارسی نیز نامند: اگر حرکت ماقبل «یاء» کسره خالص بود یعنی پُر خوانده شود «یاء» معروف باشد چون: تیر، شیر، تقدیر و غیره و اگر کسره ماقبل آن خالص نباشد یعنی پُر خوانده نشود «یاء» مجهول است چون: تیغ، دریغ، ستیز، گریز و «یائی» که ماقبل آن مفتوح باشد نه معروف بود و نه مجهول چون: دیر. کی. می. ری و جز آن. لهجه «یاء» مجهول در تداول امروز بخصوص در شهرهای بزرگ از میان رفته است و شاید در بعضی شهرهای کوچک و دیه ها بتوان تفاوت هر یک را از لهجهء محلی دریافت اما سابقاً در تلفظ نیز میان دو «یاء» فرق می گذاشته اند. مولوی گوید: کار پاکان را قیاس از خود مگیر گرچه باشد در نوشتن شیر شیر آن یکی شیر است کآدم میدرد (۷) و آن دگر شیر است کآدم میخورد.

شیر خوردنی «یاء» معروف دارد و شیر درنده «یاء» مجهول. «یا»های مجهول استمراری و تمنی و ترجی نیز بیش از امروز بوده است و هر کدام را در موقع خود می آورده اند (۸). صاحب المعجم گوید: کسرهء ماقبل «ی» دو گونه باشد؛ مشبعه و ملینه. مشبعه چنانکه کسرهء نیل و زنجبیل و ملینه چنانکه دیر و پریر. و متقدمان شعراء... متحرک به کسرهء مشبعه را مکسور معروف و بکسرهء ملینه را مکسور مجهول خوانده اند. (المعجم چ تهران ص ۱۹۰). و هم در صفحه ۱۹۲ آرد: و بهیچ حال میان مکسور معروف و مکسور مجهول در قوافی جمع نشاید کرد از بهر آنکه یاء در مکسور معروف اصلی و در مکسور مجهول گوئی منقلب است از الف و از این جهت آن را با کلمات ممالء عربی ایراد توان کرد چنانکه انوری گفته است: بدین دوروزه توقف که بوک خود نبود در این مقام فسوس و در این سرای فریب چرا قبول کنم از کس آنچه عاقبتش ز خلق سرزنشم باشد از خدای عتیب. - انتهی. و صاحب براهین العجم «یاء» معروف را که در آخر کلمات درآید هفت گونه شمرده: ۱- یاء مفرد مخاطب حاضر (۹). ۲- یاء لیاقت. ۳- یاء مصدری. ۴- یاء نسبت. ۵- یاء تعظیم و حشمت. ۶- یاء تعجب. ۷- یاء اثبات صفت. و یاء مجهول را بر هشت قسم کرده است: ۱- یاء تنکیر. ۲- یاء وحدت. ۳- یاء تعظیم و تمجید. ۴- یاء زاید برای زیب و زینت. ۵- نوعی زاید دیگر در آخر «است». ۶- باز هم نوعی زاید (۱۰). ۷- حرف شرط و جزا. ۸- یاء تعجب. و صاحب آندراج آرد: ... عراقیان در محاوره، حال جمیع حروف مجهول را معروف خوانند و یاء معروف برای خطاب بود چون گفتی... و برای نسبت، چون رومی و... یاء حاصل بالمصدر، چون بزرگی... و یاء لیاقت، چون گذشتنی... و یاء زاید که در آخر کلمات درآید اعم از اینکه کلمه عربی بود یا فارسی، چون: ارمغانی و فلانی و حالی و حوری و فضولی. و یاء مجهول برای تنکیر و وحدت آید... و در کردی و گفتی برای استمرار است و یاء زیاده در آخر کلمات خواه برای کسرهء اضافه باشد و خواه بطور مطلق و در رساله ای نوشته... «یاء» معروف بر چند قسم است: نسبی و خطاب و مصدری و لیاقتی و متکلمی و فاعلی و مفعولی و تشبیهی... و «یاء» مجهول نیز چند قسم است... «یاء» وحدت و «یاء» تنکیر و «یاء» تخصیص و شرط و جزا و تمنا و استمراری و اظهار اضافه و تعظیم و تحقیر و زائده و «یاء» مقدار و وقایه و جمع - انتهی. انواع «یا»های معروف: ۱- «ی» خطاب، این «ی» به آخر افعال و رابطهء جمله ها درآید و یکی از شش ضمیر متصل فاعلی یعنی م. ی. د. یم. ید. ند. باشد که بجز به افعال و رابطهء فعل به کلمهء دیگر نیوندد «یاء» ضمیر هنگام اتصال به رابطهء «است» بدین صورت باشد «استی» ولی هنگامی که است مخفف شود بصورت «ای، ئی» درآید و مخصوصاً در اتصال به ضمائر منفصل: من. تو. او... چنین باشد: «توئی» یعنی تو استی یا تو هستی چنانکه «منم»، هم مخفف من استم یا من هستم است. صاحب المعجم (۱۱) آن را حرف ضمیر و رابطه نامیده و گوید و آن «یا»ئی است که در اواخر افعال ضمیر مخاطب باشد چنانکه رفتی و میروی و در اواخر صفات حرف رابطه باشد چنانکه تو عالمی. تو توانگری - انتهی. و آن را از حروف وصل شمرد و گوید و از حروف رابطه «یاء» حاضر چنانکه: دوستا گر دوستی گر دشمنی جان شیرین و جهان روشنی. - انتهی. (۱۲) صاحب براهین العجم این «ی» را نخستین قسم از یاهای معروف شمرده و این شعر را از ادیب صابر شاهد آورده است: ای زلف دلبر من دلبند و دل گسلی گه در جوار مهی گه در جوار گلی. و سپس گوید این «ی» به حال خود باقی باشد و در اضافه متحرک نشود (۱۳)، و صاحب آندراج آرد «یاء» خطاب بعد از اسماء و افعال آید در آخر افعال معنی تو دهد چنانکه گفتی و میخواهی و خواهی گرفت و بردی. و هرگاه بعد از اسماء آید معنی «هستی» از او مستفاد میشود چنانکه هنوز طفلی، یعنی طفل هستی - انتهی. در الحاق یاء ضمیر به کلمات مختوم به «الف» و «واو» و «های» غیر ملفوظ «یاء» اضافه آرند چون تو دانائی، تو خوش خوئی، تو تشنه ای (۱۴) ولی گاه در کلمات مختوم به او کلمه را بی آوردن حرف وقایه به «ی» متصل کنند چون: شاد گردی چون حدیث از داد نوشروان کنند دادگر باش و حقیقت کن که نوشروان توئی. ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۴۶۲). یعنی توئی و ناصر خسرو در این قصیده: مازوی بجای مازوئی و داروی بجای داروئی هم آورده است (۱۵): تو شب آئی نهران بوی همه روز همچنانی یقین که شب یازده فرالوئی. گه ارمنده ای و گه ارغنده ای گه آشفته ای و گه آهسته ای. دقیقی. لب بخت پیروز را خنده ای مرا نیز مروای فرخنده ای (۱۶). دقیقی. سیاوش است

پنداری میان شهر و کوی اندر فریدون است انگاری بزیر درع و خوی (۱۷) اندر. دقیقی. ای زین خوب زینی یا تخت بهمنی ای بارهء همایون شب‌دیز یارشی. دقیقی. نادان گمان بری و نه آگاهی از تنبل و عزیمت و نیرنگش. طاهر فضل. ای سرخ گل تو بسد و زر و زمردی ای لالهء شکفته عقیق و خمآهنی. خسروی. اگر بارهء آهنینی بیای سپهرت بساید نمائی بجای. فردوسی. بدو گفت خوی بد ای شهریار پراکندی و تخمت آمد بار. فردوسی. ایا آنکه تو آفتابی همی چه بودت که بر من نتابی همی. فردوسی. که هم شاه و هم موبد و هم ردی مگر بر زمین فرهء ایزدی. فردوسی. روا باشد ار پند من بشنوی که آموزگار بزرگان توئی. فردوسی. ترا کردگار است پروردگار توئی بندهء کردهء کردگار. فردوسی. کنون دیرزی شاه فرخنده دین توئی خسرو داد و با آفرین. فردوسی. سپهدار ترکان و توران توئی برزم اندرون خصم ایران توئی. فردوسی. گر همه ریدکان ترینه شوند تو کیتای کنجدین منی. طیان. ز آب دریا گفتمی همی بگوش آید که پادشاه دریا توئی و من فرغر. فرخی. تو چنین فربه و آکنده چرائی پدرت هندوئی بود یکی لاغر و خشکانج و نحیف. لیبی. پرستنده ای سوی در بنگرید ز باغ اندرون چهرهء جم بدید. عنصری. بدو (۱۸) گفت هر مس چرائی دژم نه همچون منی دلت مانده به غم. عنصری (واق و عذرا، ص ۳۶۰). ببر آورد بخت پوده درخت من بدان شادم و تو شادی سخت. عنصری. من طالب خنج تو شب و روز اندر پی کشتنم چرائی. عنصری. اگر سختی بری و کام جوئی ترا آن روز باشد کاندروئی. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). بونصر بخندید و گفت ای خواجه تو جوانی هم اکنون او را رها کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۰). امروز تو خلیفت مائی. (تاریخ بیهقی). تو تا ایدری شاد زی غم مخور که چون تو شدی باز نائی دگر. اسدی. همه ساله ایدر توانا نه ای که امروز اینجا و فردا نه ای. اسدی (گرشاسبنامه ص ۲۳۹). بر تو خندد که غافلای تو از آنک در سرای غرور نیست سرور. ناصر خسرو. ای شاهد شیرین شکرخا که تویی وی خوگر جور و کین و یغما که توئی. سوزنی. توئی عالم داد و دین را مدبر نه ای بلکه خود عالم دین و دادی. انوری. ز نه فلک بجهان ار چه پس برآمده ای به وضع مرتبه پیشی چو در حساب یکی. سیف اسفرنگ. از چه ای کل با کلان آمیختی تو مگر از شیشه روغن ریختی. مولوی. حور از بهشت بیرون ناید تو از کجائی مه بر زمین نباشد تو ماهرخ کدامی. سعدی. تعلق حجابست و بیحاصلی چو پیوند خود بگسلی واصلی. سعدی. الا گر طلبکار اهل دلی ز خدمت مکن یکزمان غافلای. سعدی. گفتم از دست غمت سر بجهان در بنهم چون توانم که بهر جا بروم در نظری. سعدی. رفتی و نمیشوی فراموش می آئی و میروم من از هوش. سعدی. آن را که تو از سفر بیائی حاجت نبود به ارمغانی. سعدی. ای که گفتمی هیچ مشکل چون فراق یار نیست گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست. سعدی. دست در دامن عفت ز من و باک ندارم که کریمی و حکیمی و عظیمی و قدیری. سعدی. تو بزرگی و در آینهء کوچک نمائی. سعدی. بتر زانم که خواهی گفتن آنی ولیکن عیب من چون من ندانی. سعدی. ماری تو که هر که را بینی بزنی. سعدی. صاحب براهین العجم قسم پنجم از «یا»های معروف را «یا»ی تعظیم و حشمت شمرده گوید: این «یا» در صورتی که مخاطب باشد معروف است چنانکه گوئی تو بسیار مرد فاضلی و بزرگ عالمی. این «یا» نزدیک به «یا»ی خطاب است حکیم سنائی فرماید: بانی خشکی و قابل نم پدر عیسی و مرکب جم. و قسم ششم را «یا» تعجب نامیده و گوید این «یا» نیز در صورتیکه مخاطب حاضر باشد معروف است چنانکه گوئی تو مرد بدی بوده ای و چه بدمردی. ||قسم هفتم را «یا»ی اثبات صفت نامیده و مثالی آورد چنانکه گوئی آخر تو مرد نجاری و بزازی یعنی صفت نجاری و بزازی از برای تو ثابت است. باید دانست که «یا»ی تعظیم و «یا»ی تعجب و «یا»ی اثبات صفت در اضافت چون «یا»ی مخاطب باشد این «یا»ها با هم قافیه شوند و با الفاظی که مختوم به «یا»ی معروفند روا باشند. - انتهی (۱۹) ||. اقسام «ی» در عربی: ی در عربی نیز بر چند گونه است: ۱- «یا» تأنیث؛ در افعال چون تکتین و اکتبی؛ و در اسماء مانند حبلی و عطشی و جمادی. ۲- «یا» انکار یا استنکار بقول صاحب تهذیب چون بحسنیه، در پاسخ کسی که گوید مررت بالحسن، که نون را به «یا» کشانده به آخر آن هاء وقف ملحق سازند. ۳- حرف تذکار، چون قدی (۲۰) و این «یا» را «یا» متکلم مجرور هم نامند خواه مذکر باشد و خواه مؤنث مانند ثوبی و غلامی و در آن فتحه و سکون هر دو روا باشد و حذف آن نیز جایز است مخصوصاً در ندا که گویند یا قوم و یا عباد بکسر حرف

آخر کلمه لکن اگر بعد از الف مقصوره باشد فقط فتحه جایز است چون عصای. همچنین بعد از یاء جمع نیز مفتوح بود مانند آیه شریفه «و ما انتم بمصرخی» که اصل بمصرخینی است. گاهی به توهم اینکه اگر حرف ساکن را متحرک کنند حرکت آن کسره باشد این «یاء» را مکسور کنند لکن آن را وجهی نیست. این «یاء» را یای متکلم منصوب هم گویند و در این هنگام ناچار باید پیش از آن نون وقایه بیفزایند تا آخر فعل از جر مصون ماند چون ضربنی. و نون وقایه گاه پیش از «یاء» متکلم مجرور هم افزوده شود ولی فقط در کلمات خاصی که قیاس بر آنها روا نیست مانند: عنی، قدنی، قطنی. و این نون برای سالم ماندن سکون بنائی است که کلمه بر آن است. ۴- «یاء» تشبیه؛ چون رأیت الصالحین. [ن] ۵- «یاء» جمع؛ چون: رأیت الصالحین [ن] ۶- «یاء» محوله؛ مانند: میزان و میعاد که در اصل «موزان» و «موعاد» بوده است و او را به مناسبت کسرهء ماقبل به یاء بدل کرده اند. ۷- یاء مد منادا، مانند یا بیشر یا منذیر بجای یا بشر و یا منذر. ۸- یاء فاصلهء میان ابنیه؛ مانند یاء صیقل و عیهره و مانند اینها. ۹- یاء همزهء خطاً مثل قائم و لفظاً مانند خطایا جمع خطیئه. ۱۰- یاء تصغیر مانند عمیر، تصغیر عمر و رجیل تصغیر رجل. ۱۱- یاء مبدله از لام الفعل چون خامی و سادی بجای خامس و سادس: اذا ما عد اربعة فسال فزوجك خامس و ابوك سادی. ۱۲- یاء ثعالی و صفادی، یعنی ثعالب و صفادع: و لصفادی جمه نقائق. ۱۳- یاء ساکنه که در موضع جزم آن را بر حال خود گذارند مانند: الم یأتیک و الانباء تسمى بمالقت لبون بنی زیاد. یاء در «یأتیک» با اینکه در موضع جزم است حذف نشده. ۱۴- یاء جزم مرسل؛ چون: اقض الامر، یاء حذف شده زیرا پیش از آن کسره ای هست که جانشین آن شود. ۱۵- یاء جزم منبسط؛ مانند: رأیت عبدی الله که حذف نشده است چون آن را جانیشینی نباشد و برای اجتناب از التقاء ساکنین مکسور شده است. ۱۶- یاء تعایی؛ چنانکه گوینده ای گوید مررت بالحسنی سپس گوید: اخی بنی فلان. ۱۷- یاء صله در قوافی؛ مانند: یا دار میة بالعلیاء فالسندی که کسرهء دال به یاء تبدیل شده. خلیل این یاء را یاء ترنم نامیده که قوافی بدان کشیده شود و عرب در غیر قافیه نیز کسره را به یاء رساند: لا عهد لی بنیضال اصبحت کالشن البالی. که نضال، نیضال شده و در این مصراع: علی عجل منی اطأطی شیمالی که شمالی، شیمالی شده است. (از تاج العروس) (لسان العرب ||). و نوعی یاء هم فقط در قوافی اشعار عربی، یا ملمع، از اشباع کسره حاصل آید. این یاء را در لفظ آرند ولی در کتابت ننویسند و عباد و وداد را مثلاً با اعادی و ینادی قافیه آرند و آنها را عبادی و ودادی تلفظ کنند: لب ت می در می است و نوش در نوش بنامیزد فتوح اندر فتوحی جرحت القلب فاسق الراح صرفاً فاصقاها قصاص (کذا) للجروح. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۶۹۹). نگارا بر من بیدل ببخشای و واصلنی علی رغم الاعادی حبیباً در غم سودای عشقت تو کلنا علی رب العباد که همچون مُت بیوتن دل وای ره غریق العشق فی بحرالوداد. حافظ. خرد در زنده رود انداز و می نوش به گلبانگ جوانان عراقی ربیع العمر فی مرعی حماکم حماک الله یا عهدالتلاقی بیا ساقی بده رطل گرانم سقاک الله من کاس دهاق درونم خون شد از نادیدن دوست الا تعساً لایام الفراق. حافظ. فحبک راحتی فی کل حین و ذکرک مونس فی کل حال سويدای دل من تا قیامت مباد از شوق و سودای تو خالی. حافظ. بسی نماند که روز فراق یار سرآید رأیت من هضبات الحمی قباب خیام خوشا دمی که درآئی و گویمت بسلامت قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقام بعدت منک و قد صرت ذائباً کهلال اگر چه روی چو ماهت ندیده ام به تمامی. حافظ. احمدالله علی معدله السلطان احمد شیخ اویس حسن ایلخانی. حافظ «||. ی» نسبت و آن یاء مشددی است که در آخر اسماء درآید و نسبت را رساند و باید ماقبل آن مکسور باشد، چون: لبنانی. قواعد الحاق یاء نسبت: اگر اسم منسوب سه حرفی بود هنگام نسبت عین الفعل آن مفتوح شود، چون فخذ، فخذی و ملک، ملکی. و اگر چهارحرفی مکسورالعین باشد بقاء عین بر کسر افصح است چنانکه در یثرب گوئیم یثربی و در مشرق، مشرقی و در مغرب، مغربی. اگر یاء نسبت به آخر اسم مؤنث به تاء ملحق شود حذف تاء واجب بود: ناصره، ناصری. و در پیوستن یاء نسبت به اسم مختوم به الف مقصوره قاعده ای چند باشد: ۱- اگر الف مقصوره حرف سوم اسم باشد در نسبت، به واو قلب شود، چون عصاً، عصوی و فتی، فتوی. ۲- اگر الف مقصوره حرف چهارم اسم بود و حرف دوم آنهم ساکن باشد، چنانکه اصلی بود غالباً بدل به واو شود: مرمی، مرموی، و حذف آن نیز روا باشد: مرمی، لکن اگر الف زائده بود و

برای تأنیث یا قواعد الحاق بدان پیوندد قیاس حذف آن باشد: حُبلِی، ذَفْرِی. و قلب آن به واو نیز جایز است: حُبلوی، ذَفْروی. لکن الف تأنیث وقتی بدل به واو میشود گاه پیش از آن الفی می افزایند، چون: طوباوی و دنیاوی. ۳- اگر حرف دوم اسم مختوم به الف مقصوره متحرک بود الف را حذف کنند، چون: بَرَدِی، بَرَدِی و به همین سان بود اسمی که بیش از چهار حرف دارد: مصطفی، مُصطفی. و در نزد بعضی قلب الف به واو نیز روا باشد، چون: مصطفوی. در الحاق یاء نسبت به آخر اسم مؤنث مختوم به الف ممدوده نیز چند قاعده است: ۱- هرگاه الف ممدوده برای تأنیث بود به واو قلب شود، چون صفراوی در نسبت به صفراء. ۲- اگر الف اصلی باشد اثبات آن واجب بود، چون: قراء، قرائی و ابتداء، ابتدائی. ۳- اگر الف اصلی نبود قلب آن به واو و اثبات آن هر دو روا باشد، چون رداء و سماء که در نسبت ردائی و رداوی، و سمائی و سماوی هر دو جایز است. ولی در کلمه‌ء شاء بجز شای و شنیده نشده است. الحاق یاء نسبت به اسم منقوص: ۱- اگر یاء منقوص در مرتبه سوم اسم باشد به واو قلب شود و ماقبل واو مفتوح گردد، چون: عمی، عموی. ۲- و اگر در مرتبه چهارم اسم یا بیشتر از آن قرار گیرد حذف شود، چون قاض و ماض، قاضی و ماضی و قلب آن به واو نیز رواست و در این هنگام ماقبل واو مفتوح شود، چون: قاضوی و ماضوی. ۳- اگر یاء در مرتبه پنجم یا بیشتر واقع شود حذف آن واجب بود، مانند: مستعلی و معتدی که در نسبت: مستعلی و معتدی باشد. الحاق یاء نسبت به وزن فعیل: اگر وزن فعیل صحیح الآخر باشد یاء نسبت بی هیچگونه تغییری بدان ملحق شود چون: مسیح، صلیب و حدید که در نسبت: مسیحی، صلیبی و حدیدی شود. لکن اگر این وزن ناقص باشد یکی از دو یاء آن حذف و دیگری به واو بدل شود و ماقبل واو نیز مفتوح گردد، مانند: عَنّی و عَلّی که عَنّوی و عَلّوی شود. الحاق یاء نسبت به وزن فعیلة: در نسبت به فعیلة اگر کلمه مضاعف یا معتل نباشد یاء حذف گردد و ماقبل آن مفتوح شود، چون: مدینه، مدنی؛ فریضة، فرضی و اثبات یاء در کلماتی مانند: طبیعی و سلیقی نادر باشد. لکن اگر مضاعف یا معتل العین باشد چیزی از آن حذف نشود، چون: طویله و عزیزه که نسبت آن طویلی و عزیز بود. الحاق یاء نسبت به وزن فُعیل و فعیلة: کلیه قواعدی که درباره فُعیل و فعیلة آوردیم، نسبت به فُعیل و فعیلة نیز روا باشد، چون عُقیل و قُصی و قُلّیل و اُمیمة. که در نسبت، عُقبلی و قُصوی و قُلّلی و اُمیمی شود. الحاق یاء نسبت به اسم مختوم به واو: اگر واو در اینگونه کلمات در مرتبه چهارم یا بیشتر واقع شود و ماقبل آن هم مضموم باشد حذف شود، چون: قلنسوه و ترقوه که در نسبت قلنسی و ترقی شود و در غیر این صورت واو ثابت باشد، مانند عدو، عدوی؛ دلو، دلوی. قواعد الحاق یاء نسبت به اسم مختوم به یاء مشدده: ۱- هرگاه پیش از اسم مختوم به یاء مشدده بیش از دو حرف باشد حذف آن واجب بود، چون شافعی که در نسبت شافعی و اسکندریه که اسکندری شود. ۲- لکن اگر مسبوق به یک حرف باشد باید حرف دوم اسم مفتوح گردد و حرف سوم به واو بدل شود، چون حَیّ، حیوی و اگر حرف دوم مقلوب از واو باشد در نسبت بهمان واو باز گردد چون طَیّ که در نسبت طووی شود. قواعد الحاق یاء نسبت به اسمی که در آن حذف رخ داده: ۱- هرگاه اسمی که در آن حذف واقع شده بر دو حرف اصلی باقی بماند هنگام الحاق یاء نسبت به آخر آن، حرف محذوف به اصل خود بازگردد، چون: اب و اخ که در نسبت ابوی و اخوی شود، لکن در اخت و بنت یاء نسبت با اثبات تاء ملحق شود: اختی، بنتی و بعضی تاء را حذف کنند و گویند: اخوی و بنوی. و در ابنه، ابنی و بنوی هر دو روا باشد. ۲- در کلمات: ید و دم، هم رد آنها به اصل یعنی آوردن یاء و یا واو محذوف در نسبت که وجه افصح است روا بود و در این هنگام اگر محذوف یاء باشد به واو بدل شود، چون یدوی و دموی. و هم الحاق یاء نسبت بهمین صورت کلمه جایز است، چون: دمی و یدی. و اگر بجای محذوف، همزه وصل به اول کلمه افزوده شود، چون ابن و اسم، هم حذف عوض یعنی همزه و باز آوردن محذوف روا باشد: بنوی و سیموی و هم الحاق یاء بصورت ظاهر کلمه، چون: ابنی و اسمی. و هرگاه عوض محذوف، تاء تأنیث به آخر اسم آرند، هنگام نسبت تاء تأنیث حذف شود و حرف محذوف باز آید، چنانکه نسبت سنه و لغه، سنوی و لغوی و زنه و صله و زنی و وصلی باشد. الحاق یاء نسبت به مثنی و جمع: در نسبت به مثنی و جمع باید هر یک به مفرد بازگردند چنانکه در نسبت عراقین، عراقی و مسلمین، مسلمی باشد. ملحقات به مثنی و جمع نیز در حکم خود آنها باشد، چون: اثنی

بحث فوق که مربوط به ابدال «ی» (در هر سه شکل آن) و انواع یاء در فارسی و عربی است، به پیروی از کتب قدما «ی» یک حرف فرض شده است. (۴) - فردوسی بر حسب نسخه های متداول. (۵) - تعریف یاء مجهول خواهد آمد. (۶) - از سبک شناسی ج ۱ ص ۲۸۲. (۷) - ن: ل: میخورد. (۸) - سبک شناسی ج ۱ ص ۳۴۶. (۹) - کلمه «حاضر» زائد است. (۱۰) - انواع زاید که صاحب براهین العجم آورده صحیح نیست و در جای خود از آنها گفتگو خواهد شد. (۱۱) - چ مدرس رضوی ص ۱۸۷. (۱۲) - المعجم همان چ ص ۲۰۱. (۱۳) - «یاء» ضمیر همچنانکه آوردیم فقط به آخر افعال و روابط جمل می پیوندد و اضافه نمیشود، چه اضافه از مختصات اسم است. (۱۴) - در دو مثال نخستین بعضی علامت «ء» را بالا گذارند و بعضی دو یا آرند: دانایی، و در مثال سوم علاوه بر دو روش مذکور بعضی همزه ای میان کلمه و «یا» آرند بدینسان: تشنه ای. (۱۵) - رجوع به ص ۴۶۲ و ص ۴۶۳ دیوان ناصر خسرو چ تقوی شود. (۱۶) - در این مثال، مانند و گونه را رساند. (۱۷) - ن: ل: خود. (۱۸) - ن: ل: پدر. (۱۹) - معانی تعظیم و تعجب و اثبات صفت از ماقبل و مابعد جمله و اقتضای حال مخاطب مفهوم شود نه از «ی» و در حقیقت این سه نوع «ی» همان «یاء» خطاب است، بعضی هندیان هم برای حروف مفرد از این قسم معانی بسیار استخراج کرده اند که غالباً مربوط به سیاق جمله است نه خود حرف. (۲۰) - صاحب معنی گوید صواب آن است که این «یاء» را نیز مانند «یاء» تصغیر و «یاء» مضارعت و «یاء» اطلاق و «یاء» اشباع و مانند اینها مستق بشمار نیاوریم زیرا همه آنها از اجزاء کلمه باشند. (۲۱) - «ان» شدت و مبالغه انتساب راست و گفته اند برای تعظیم و تأکید است. رجوع به همین لغت نامه ذیل «ان» شود.

ی

[ی، ای] (پسوند) این یاء به انواعی از کلمات فارسی ملحق شود و آن را به کسی یا جایی یا چیزی نسبت دهد. چون شیرازی، فارسی، ایرانی، برمکی، روستایی، شهری، مشهدی، مسی، آهنی که در تقدیر «از» یا «اهل» از آن مفهوم می شود: شیرازی (= اهل شیراز)، آهنی (= از آهن). یاء نسبت در فارسی خفیف است و اسم را صفت نسبی می کند. شمس قیس این یاء را «حرف نسبت» نامیده است و نویسد: و آن یائی است که در اواخر اسماء فایده نسبت دهد چنانکه عراقی و خراسانی و آبی و آتشی و همچنین روشنائی و مردمی و آهستگی و همراهی و همشهری. (المعجم چ مدرس رضوی ص ۱۸۸). و صاحب براهین العجم یای نسبت را قسم چهارم از یاهای معروف شمرده و این شعر سعدی را شاهد آورده است: تو خواهی آستین افشان و خواهی روی درهم کش مگس جائی نخواهد رفت از دکان حلوائی. و سپس گوید: یاء نسبت در اضافت در همه حال چون یای لیافت باشد یعنی در حال اضافه متحرک شود - انتهی: هنر نزد ایرانیانست و بس ندارند شیر ژیان را به کس. فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ص ۱۹۴۵). و صاحب آندراج گوید: یاء معروف... برای نسبت بود چون رومی و زنگی و بدین معنی مشترک است در چندین زبانها، غایتش در عربی مشدد باشد و در غیر آن مخفف. و مخفی نماند که ماقبل یای نسبت همیشه مکسور میباشد و لهذا در کلمه ای که حرف مده واقع شود عندالنسبه همزه یا واوی پیش از این یاء نیز می آورند برای احتمال کسر مذکور چون بیضاوی و سماوی و یکروئی و بدخوئی و گاهی همان حرف مده را به او بدل کنند و بعد از وی یای نسبت در آورند چون هروی... - انتهی. و اینک شواهدی از آن: بگفتا فروغیست این ایزدی پرستید باید اگر بخردی. فردوسی. همیتافت بر تخت شاهنشهی چو ماه دوهفته ز سرو سهی. فردوسی. دریغ آن کمر بند و آن گرد گاه دریغ آن کیی برز و بالای شاه فردوسی. بسیار غوری کشته شد و غنیمت بسیار یافتند. (تاریخ بیهقی). دلہاء رعیت و لشکری بر طاعت ما بیارامید. (تاریخ بیهقی). با کرامت بسیار هر دو را از نزد خواجه به خانه بردند و شهریان حق نیکو گزاردند. (تاریخ بیهقی). استادم... در خرد و فضل آن بود که بود از تهذیب های محمودی چنانکه باید یگانه زمان شد. (تاریخ بیهقی). تا جهانیان را مقرر گردد که خاندانها یکی بود. (تاریخ بیهقی). یکی به تازی سوی خلیفه و یکی به پارسی به قدرخان. (تاریخ بیهقی) میخواستم وی (التونش) را با خویشتن به بلخ بریم... در مهمات ملکی در پیش داریم بارای روشن وی

رجوع کنیم. (تاریخ بیهقی) برکشیدن تقدیر ایزد ... پیراهن ملکی از گروهی و پوشانیدن در گروهی دیگر اندر آن حکمت است ایزدی. (تاریخ بیهقی). خدای تعالی واجب کرده است که بدان دو قوه بیاید گروید و بدان راه راست ایزدی بدانست. (تاریخ بیهقی). از پارسی و تازی و از هندو و از ترک و از سندی و رومی و ز عبری همه یکسر وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری درخواستم این حالت و پرسیدم بيمر. ناصر خسرو. صد بنده مطواع فزون است به درگاه از قیصری و سگزی و بغدادی و خانیس. ناصر خسرو. نام نهی اهل علم و حکمت را رافضی و قرمطی و معتزلی. ناصر خسرو. ز عمر اینجهانی هر که حق خویش بستاند برون باید شدنش از زیر این پیروزه ایوانها. ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۲۱). دانی چه بود مردم خاکی خیام فانوس خیالی و چراغی در وی. خیام. حلقه کردند او چو شمعی در میان سجده کردندش همه صحرائیان. مولوی. پای استدلالیان چو بین بود پای چوبین سخت بی تمکین بود. مولوی. قرین یار زیبا را چه پروای چمن باشد هزاران سرو بستانی فدای سروبالائی. سعدی. چه دانند جیحونیان قدر آب ز واماندگان پرس در آفتاب. سعدی. بر من که صبوحی زده ام خرقة حرام است ای مجلسیان راه خرابات کدام است. سعدی. نگویم آب و گل است این وجود روحانی بدین کمال نباشد جمال انسانی. سعدی. دمی با نیکخواهان متفق باش غنیمت دان امور اتفاقی. حافظ. وصال دوستان روزی ما نیست بخوان حافظ غزلهای فراقی. حافظ. توضیح: در نوشتن اگر یای نسبت بعد الف و واو واقع شود همزه مکسوره زائد قبل از یا آرند بجهت رفع اجتماع ساکنین چون کهربائی و عیسائی و صفائی و روئی موئی و گاهی الف را که آخر اسم باشد حذف کنند و همزه زائد نیارند چنانچه: در بخارا، بخاری و اگر یای نسبت بعد از های مخفی در آید در اینصورت قدما گاهی آن ها را در تلفظ به همزه مکسور بدل می کردند و یا در کتابت دخل نمی دادند و علامت همزه بالای ها می نوشتند، چنانچه جامهء، بستهء و بیضهء (۱) و گاهی شکل یاء سلامت ماند چون سرمئی (۲)... و چون به کلمه ای که آخر آن «الف» یا «هـ» بدل از اعراب (غیر ملفوظ)، و یا «یاء تحتانی» باشد، یاء نسبت ملحق کنند آن «الف» و «هـ» و «یا» را به واو بدل کنند چون موسی، موسوی، عیسی، عیسوی، دنیا، دنیوی. سامانه، سامانوی. مهنه، مهنوی. گنجه، گنجوی. دهلی، دهلوی. و گاهی «های غیر ملفوظ آخر» در حالت نسبت حذف کنند چنانکه: آوه، آوی. بنگاله، بنگالی. و گاهی هاء آخر کلمه را بوقت الحاق یاء نسبت به کاف فارسی بدل کنند اما حرکت حرف ماقبل هاء (فتحه) باقی می ماند چون خانه، خانگی. پرده، پردگی. بیعانه، بیعانگی. و گاهی الف و نون زائده قبل از یاء نسبت در آرند چنانکه ربانی و حقانی و نفسانی و ظلمانی و جسمانی و نورانی (منسوب به رب، حق، نفس، ظلم، جسم، نور) و چون در کلمه ای حرف ثالث یاء تحتانی باشد در حالت الحاق یای نسبت آن یا را گاهی حذف کنند چون مدنی منسوب بمدینه و قرشی منسوب بقریش و حنفی منسوب به حنیفه (ابوحنیفه) و گاهی قبل از یاء نسبت حرف زای معجمه زیاده آرند چون رازی و مروزی منسوب به ری و مرو ||. گاه این یاء به آخر قیود زمان ملحق شود و معنی آن را تأکید کند چنانکه در تداول عامه نیز گویند: صبحی، عصری. ظهری: عروس بهاری کنون از بنفشه کشن جعد و از لاله رخسار دارد. ناصر خسرو. یکی روزی بامدادی خیر افتاد که دوش فلان قصاب بمرد. (چهارمقاله نظامی عروضی). ندانم کرد خدمتهای شاهی مگر لختی سجود صبحگاهی. نظامی. تو ز چشم انگشت را بردار هین و آنگهانی هرچه میخواهی بین. مولوی. ناگهانی جولقیبی میگذاشت با سری بیمو چو پشت طاس و طشت. مولوی. دانم دلت بیخشد بر عجز شب نشینان گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی. حافظ. و به آخر قیود زمان مانند، امسال، دیروز، امروز نیز پیوسته گردد و در تقدیر «از» را رساند: عشق من بر گل رخسار تو امروز نیست دیر سال است که من بلبل این بستانم ||. یاء نسبت گاه به آخر اعداد ترتیبی بجای «ین» در آید، یکمی به جای یکمین. دومی به جای دومین. هزارمی به جای هزارمین. و چندی به جای چندین. و بیشتری به جای بیشترین: به خوان بر نهادند چندی بره به خوردن نهادند سر یکسره. فردوسی. چون خبر این حصار بدیشان رسیده بود بیشتری گریخت. (تاریخ بیهقی ||). و گاه این یاء به معنی «ب» آید: چو نزدیکی شهر ایران رسید همه جامهء پهلوی بردید. فردوسی. یعنی به نزدیک. و از این قبیل است یاء در کلمات «غلطی» و «عوضی» و مانند اینها که در تقدیر به غلط و به عوض باشد. و در بعض کلمات علاوه بر معنی ب «رنگ» هم از آن مفهوم شود مانند: ماشی؛

قهوه ای؛ نارنجی؛ گل باقلی؛ لیموئی؛ خاکی؛ ارغوانی؛ زنگاری و غیره: کار و کردار تو ای گنبد زنگاری نه همی بینم جز مکر و ستمگاری. ناصر خسرو ||. و گاه تشبیه را رساند و به معنی مثل، مانند، چون، به گونه‌ء و امثال آن باشد: زلفِ چو گانی؛ شرابِ لعلی؛ گل آتشی؛ گردو و بادام کاغذی؛ ریش محرابی؛ زلف دم‌آردکی؛ چشم بادامی؛ ابروی هلالی؛ پستان لیموئی و غیره: قد الفیت لام شد بنگر مگر تو چنین به زلفک لاسمی. ناصر خسرو. ای حجت علم و حکمت لقمان بگزار به لفظ خوب حسانی. ناصر خسرو. نمایندت بهم خلقی به انگشت چو بینند آن دو ابروی هلالی. سعدی ||. و در ترکیبات ذیل به معنی اندازه و مقدار و مساحت باشد چون: یک پیراهنی؛ یک سینه بندی یعنی بمقدار یک پیراهن و یک سینه بند از جامه و قماش و نیز اتومبیل هفت نفری؛ در یک منزلی؛ به دوفرسخی و...؛ صیمره شهری است در پنج منزلی دینور. کند قریه ای است در یکفرسخی طهران: امیر... قصد حصارشان کرد و بر دو فرسنگی بود. (تاریخ بیهقی). نوش کن جام شراب یک منی تا بدان بیخ غم از دل برکنی. حافظ. صبح است و ژاله میچکد از ابر بهمنی برگ صبح ساز و بده جام یک منی. حافظ ||. و به معانی حرفه و عمل و شغل و هم جای و مکان (دکان، کارخانه، دستگاه) نیز آید: کبابی؛ حصیری؛ جگرکی؛ شیشه گری؛ کله پزی؛ حلاجی؛ ندافی؛ عطاری؛ رنگریزی؛ حریربافی؛ قنادی؛ حلوایی؛ شیرینی فروشی که هم از این الفاظ فروشنده یا سازنده مَث کباب و نان و حریر و غیره اراده شود و هم دکان یا کارخانه و محل فروش آنها: گر برانی نرود و برود باز آید ناگزیر است مگس دکهء حلوایی را. سعدی. ز درگه کرمت روی ناامیدی نیست کجا رود مگس از کارگاه حلوایی. سعدی. تو خواهی آستین افشان و خواهی روی درهم کش مگس جانی نخواهد رفت جز دکان حلوایی. سعدی. و گویا در مواردی که معنی مکان میدهد کلمهء دکان یا کارخانه اختصاراً حذف میشود. || و گاه فاعلیت را رساند و در این هنگام مرادف الفاظ با؛ مند؛ ور؛ دار؛ گر؛ اومند. صاحب؛ دارای؛ مالک؛ دارنده و نظایر اینها باشد: مرغ کاکلی؛ چهار ضلعی؛ خانهء چهار اطاقی؛ قبر شش گوشه ای؛ اطاق پنج دری؛ شش انگشتی؛ جوجه تیغی؛ برهء دو مادری؛ خونی (به معنی قاتل و خونگیر)؛ هنری؛ گوهری یا گهری؛ دانشی؛ کاری؛ صرفی (دانندهء صرف)؛ نحوی (دانندهء نحوی)؛ عروضی (دانندهء عروض)؛ گشتی (به معنی گشت کننده به قصد پاسبانی) شرابی؛ تریاکی؛ بنگی؛ حشیشی؛ چرسی (یعنی معتاد به شراب و... و یا آشامنده و کشنده شراب و تریاک و...)؛ چنین گفت با گیو جنگی تژاو که تو چون عقابی و من چون چکاو. فردوسی. اما جهد کن اگر چه اصیلی و گوهری باشی گوهر تن نیز داری. عنصرالمعالی (قابوسنامه). هزبری که سرهای شیران جنگی ببوسید خاک قدم بنده وارش. ناصر خسرو. پذیر قول جاهل تقلیدی گرچه به نام شهرهء دنیا شد. ناصر خسرو. ز هولش دل و طبع روباه گیرد دل شیر جنگی و طبع غضنفر. ناصر خسرو. سخن با خطر تواند کرد خطری مرد را جدا ز حقیر. ناصر خسرو. خطری را خطری داند مقدار و خطر نیست آگاه ز مقدار شهان گاه و سریر. ناصر خسرو. نه از خانه برون رفت آنکه بگریخت نه خونی را دیت بایست هرگز. ناصر خسرو. سخن حکمتی ای حجت زرخرود است به آتش فکرت جز زرخرود را مگذار. ناصر خسرو. اگر قیمتی درخواهی که باشی به آموختن گوهر جان پرور. ناصر خسرو. قیمت سوی خدای بدین است خلق را آن است قیمتی که بدین است قیمتش. ناصر خسرو. نروز به از مهرگان اگر چه هر دو دو زمانند اعتدالی. ناصر خسرو. ملک الموت من نه مهستی ام من یکی پیرزال محنتی ام. سنایی. هنر تابد از مردم گوهری چو نور از مه و تابش از مشتری. نظامی. میان بسته هریک به گوهر خری خریدار گوهر ز هر گوهری. نظامی. به اقبال این گوهر گوهری از آن دایره دور شد داوری. نظامی. ترا دولت، او را هنر یاور است هنرمند با دولتی درخور است. نظامی. خیر از نام گشت نامی تر شد برایشان ز جان گرامی تر. نظامی. و گر قیمتی گوهر نامدار که ضایع نگرداندت روزگار. سعدی. گوهر قیمتی از کام نهنگان آرند هر که او را غم جان است به دریا نرود. سعدی. لابلالی چه کند دفتر دانائی را طاقت و عظم نباشد سر سودائی را. سعدی ||. گاه لیاقت را رساند و صاحب براهین العجم یاء لیاقت را قسم دوم از یاهای معروف شمرده و گوید: چنانکه گویی خوردنی و کشتنی یعنی لایق خوردن و لایق کشتن. این یاء در اضافه متحرک شود و چون اضافه به یای مخاطب شود به همزه ملینه تبدیل یابد... - انتهی: بودنی بود می بیار اکنون. رودکی. و بفرمود تا تخم اسپرغمها از کوه بیاوردند

و درختان بایخ و هر چه تخم افکندنی بفرمود تا بیفکنند و آنچه نشانندی بود بنشانند. (ترجمه طبری بلعمی). از او (کیومرث) اندر آمد همی پرورش که پوشیدنی نبود و نو خورش. فردوسی. سخن گفته شد گفتنی هم نماند من از گفته خواهم یکی با توراند. فردوسی. مر او را ز دوشیدنی چارپای زهر یک هزار آمدندی به جای. فردوسی. بخواهد بدن بیگمان بودنی نکاهد پرهیز افزودنی. فردوسی. رفته و فرمودنی مانده و فرسودنی بود همه بودنی کلک فرو ایستاد. منوچهری. آن کس که بود آمدنی آمده بهتر و آن کس که بود رفتنی او رفته شده به. منوچهری. ما اینک سوی شهر می آیم آنچه فرمودنی است بفرماییم. (تاریخ بیهقی). علی تگین دشمن است... با وی نیز عهدی و مقاربتی باید هر چند بر آن اعتماد نباشد ناچار کردنی است. (تاریخ بیهقی). عبدوس بر اثر وی (آلتوتاش) بیامد... و باز نمود که چند مهم دیگر است باز گفتنی با وی. (تاریخ بیهقی). مثالهایی که دادنی بودند بداد. (تاریخ بیهقی). چند دیگر بود سخت دانستنی. (تاریخ بیهقی). فضل... آنچه نبشتنی بود بنبشت. (تاریخ بیهقی). امیر گفت... نام دبیران نباید نبشت... تا آنچه فرمودنی است فرموده آید. (تاریخ بیهقی). آنچه گفتنی است در چند مجلس با ما گفته است و جوابهای جزم شنیده. (تاریخ بیهقی). از آن پیره زن حلوها و خوردنیها آرزو کردند. (تاریخ بیهقی). جده ای بود مرا... چیزهای پاکیزه ساختی از خوردنی و شربتهای بغایت نیکو. (تاریخ بیهقی). امیر مسعود... میزبانی کردی و خوردنیهای بسیار با تکلف آوردندی. (تاریخ بیهقی). خواجه فرمود تا خوردنی آوردند و چیزی بخورد. (تاریخ بیهقی). چون کارها بتمامی به هرات قرار گرفت سلطان مسعود... بونصر را گفت که آنچه فرمودنی است در هر بایی فرموده آید. (تاریخ بیهقی). پس فردا چون ما بیائیم آنچه فرمودنی است بفرماییم. (تاریخ بیهقی). و ما (سلطان مسعود) در این هفته حرکت خواهیم کرد بر جانب بلخ تا... آنچه نهادنی است با خانان ترکستان نهاده آید. (تاریخ بیهقی). بدان وقت که امیر محمود از گرگان قصد ری کرد... مواضعی که نهادنی بود بنهاد. (تاریخ بیهقی). خردمند مردمان را... به درگاه فرستید تا آنچه فرمودنی است بفرماییم. (تاریخ بیهقی). در حال آنچه گفتنی بود بگفتم و دل وی را خوش کردیم. (تاریخ بیهقی). آنگاه مقامه بتمامی برانم که بسیار نوادر و عجایب است اندر آن دانستنی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۷). چون همی بود ما بفرساید بودنی از چه می پدید آید. ناصر خسرو. ما سفر برگزشتنی گذرانیم تا سفر ناگذشتنی بدر آید. ناصر خسرو (سفرنامه). گرگ درنده گرچه کشتنی است بهتر از مردم ستمکار است. ناصر خسرو ز آفاق وز انفس دو گوا حاضر کردش بر خوردنی و شربت من پیر هنرور. ناصر خسرو. نه فرسودنی ساخته ست این فلک را نه آب روان و نه باد بزان را. ناصر خسرو. این رستنی است ناروان هر سو و آن بی سخن است وین سوم گویا. ناصر خسرو. من به یمگان در نهانم، علم من پیدا چنانک فعل نفس رستنی پیدا است او در بیخ و حب (۳). ناصر خسرو (دیوان چ دانشگاه ص ۹۷). تخم و بر و برگ همه رستنی داروی ما یا خورش جسم ماست. ناصر خسرو. و آن را که کشتنی بود فرمود تا کشتند. و هر که بازداشتنی بود فرمود تا حبس کردند. (فارسنامه ابن البلخی ص ۹۰). تا ز دوران فلک شاها جهان را دیدنیست تیر و تابستان و نیسان و زمستان دگر. سوزنی. مرا نگوئی کاخر بجای خاقانی دگر چه خواهی کردن که کردنی کردی. خاقانی. دری دارم که آن در سفتنی نیست بسی دارم سخن کان گفتنی نیست. نظامی. عشق تو ز دل نهادنی نیست وین راز بکس گشادنی نیست. نظامی. از تو قهر آمد وز من تدبیر هر که گویم گرفتنی است بگیر. نظامی. فعل را در غیب اثرها زادنیست و آن موالیدش بحکم خلق نیست. مولوی (مثنوی ج ۱ ص ۱۰۲). راه سنت کار و مکسب کردنیست. مولوی. کافر بسته دو دست او کشتنی است کشتنش را موجب تأخیر چیست؟ مولوی. من بدانم در دل من روشنی است بایدت گفتن هر آنچه گفتنی است مولوی. قلم به آمدنی رفت اگر رضا به قضا دهی و گر ندهی بودنی بخواهد بود. سعدی. گر سر برود فدای پایت مرگ آمدنیست دیر و زودم. سعدی. خود کشته ابروی توام من به حقیقت گر کشتنیم باز بفرمای به ابروی. سعدی. بگردان ز نادیدنی دیده ام مده دست بر ناپسندیده ام. سعدی. دهان گو ز ناگفتنیها نخست بشوی این که از خوردنیها بشست. سعدی. حدیث عشق جانا گفتنی نیست و گر گویی کسی همدرد باید. سعدی. خون پیاله خور که حلال است خون او در کار عیش کوش که کاری است کردنی. حافظ. یک دیده از برای ندیدن بود ضرور هر چند روی مردم دنیا ندیدنی است.

صائب. از بزرگان دیدن دربان مرا دل‌سرد ساخت کرد یک دیدن ز صد نادیدنی آزاده ام. صائب. هر چند نیست درد دل ما نوشتنی از اشک خود دو سطر به ایما نوشته ایم. صائب (کلیات، چ امیری فیروز کوهی ص ۶۸۱). مرا بیزار کرد از اهل دنیا دیدن دربان به یک دیدن ز صد نادیدنی آزاد گردیدم. صائب ||. اما در این شعر نظامی یاء در مصراع دوم با اینکه به آخر مصدر ملحق شده است لیاقت را نباشد بلکه معنی فاعلی از آن مستفاد شود: توانا و دانا به هر بودنی گنه بخش و بسیار بخشودنی. و نظیر این جز مثال زیر دیده نشد و گویا چنین استعمالی برخلاف قیاس باشد: شوی حلیمه را گفت ای زن همیترسم که این را از دیو چیزی رسیدنی است برخیز تا ما این را بنزدیک فلان کاهن بریم که او نیک داند. (ترجمه طبری بلعمی ||). گاه در تداول عامه بجای «ی» مذکور مزید مؤخر «گار» آرند: مهمان «ماندنی» یا «ماندگار»؛ «رفتنی» یا «رفتگار». و یای لیاقت در تداول عامه علاوه بر معانی یاد شده گاه تحسین را رساند: خربزه گرگاب خوردنی است. و گاه برای استعجاب باشد: کارهای این بچه دیدنی است (اعم از نیک یا بد). (۱) - امروزه اغلب با «ای» نویسند: پسته ای بیضه ای، جامه ای. (۲) - امروزه «سر مه ای» نویسند. (۳) - ن ل: ... او درویش و حب (دیوان چ تقوی ص ۳۷).

ی

[ای] (پسوند) دیگر از یاهای معروف که در نظم و نثر فارسی آمده، یائی است که به زعم برخی یاء متکلم است. این یاء را فارسی زبانان به آخر کلمات عربی مستعمل در فارسی ملحق کرده اند: الهی؛ ربی؛ مخدومی؛ اعتضادی؛ امتی؛ سیدی؛ مولائی و جز آنها یعنی اله من، رب من، مخدوم من و...: کاشکی سیدی من آن تبمی تا چو تبخاله گرد آن لبمی. خفاف. بخور ای سیدی به شادی و ناز هر کجا نعمتی به چنگ آری. اسکافی. ای امتی ز جهل عدوی رسول خویش حیران من از جهالت و شومی شما شدم. ناصر خسرو الهی اگر کاسنی تلخ است از بوستان است و اگر عبدالله مجرم است از دوستان. (خواجه عبدالله انصاری). به مدح ناصر دین سیدی و مولائی... سوزنی. صبح شد ای صبح را پشت و پناه عذر مخدومی حسام الدین بخواه. مولوی. اما حضرت مخدومی مرحومی در روضه الصفا این روایت را تضعیف کرده. (حبیب السیر چ طهران ص ۳۶۹). و در القاب و عناوین نامه نویسی متداول بود که مینوشتند: نورچشمی؛ فرزندی؛ قبله گاهی؛ استادی؛ والده مقامی؛ خداوندگاری و غیره. و معلوم نیست در اینگونه الفاظ یاء متکلم عربی است که به آخر الفاظ فارسی هم می آورده اند یا نوعی یاء نسبت است که معنی مثل و مانند و بمنزله را می‌رسانند و هم بر عزت و گرامی بودن دلالت کند. اینگونه یاء در نثر دوره صفویه و تیموری بسیار استعمال میشده است: از خدمت (۱) ارشاد پناهی خواجه علاء الحق والدین که خلیفه حضرت خواجه بودند... خواجه علاء الحق والدین نورالله مرقد به تکرار در مجالس صحبت به تأکید و تحقیق این معنی اشارت میکردند. (انیس الطالبین صلاح بن مبارک بخاری). نویسند نورچشمی آفتاب آن صفحه رو را مه نوبله گاهی خواند آن محراب ابرو را. صائب ||. صاحب آندراج یاء را در کلمات علامی و فهامی یاء مبالغه نامیده است. و صاحب نهج الادب نیز آرد: یاء برای مبالغه است چنانچه علامی و فهامی به معنی علامه و فهامه، در عربی یعنی بسیار داننده و فهم کننده... و این یاء در عربی مشدد مییابد و در فارسی مخفف مثل اوحدی به معنی بسیار یکتا و المعی به معنی بسیار ذکی. و در دقائق الانشاء آرد: خدایگانی، یعنی بسیار پادشاه بزرگ. و شهنشاهی، یعنی بسیار سرآمد پادشاهان. - انتهی (۲): علامی و فهامی (مراد میرزا ابوالفضل است) در آئین اکبری نوشته... (تتمه برهان). در وقت عرش آشیانی حکم بیاض معتبر از احکام دفتری بود. (تتمه برهان ||). و در تداول عامه گاه بجای الف و لام عهد ذهنی باشد چون: حسنی آمده بود. مردی آخر آمد ||. و گاهی در آخر اسم علم برای تحقیر یا شفقت و عطوفت آید: طالبی! نازی! حیوانی! دودولی! بزی! بخت کوری. نورچشمی: تره به تخمش میکشد حسنی به بابا. این یک تکه نان بربری من بخورم یا اکبری ||! و گاه معنی زمان و ظرف افاده کند: آخر عمری خودم را بدنام نمیکنم (یعنی در این آخر عمر). (۱) - خدمت در اینجا بمعنی پیشگاه و حضرت و یا جناب آمده است. (۲) - این

توجه هم صحیح بنظر نمیرسد، نظر اصح آن است که یاء را در اینگونه کلمات یاء نسبت بدانیم که به معنی مثل و مانند و بمنزله باشد و هم بر گرامی بودن و عزت دلالت کند.

۵.

(پسوند) (۱) در قدیم به آخر فعل ملحق می گردید و در معانی زیر به کار می رفت: ۱- برای استمرار، این یاء بجای «می» یا «همی» به آخر فعل ماضی ساده یا مطلق پیوندد و بر استمرار و دوام دلالت کند و چون از شش صیغه ماضی به دو صیغه مفرد مخاطب و جمع مخاطب ملحق نمی شود، آن را ماضی استمراری ناقص هم نامیده اند: چو باران بدی ناودانی نبود به شهر [ری] اندرون پاسبانی نبود. فردوسی. نوشت اینکه گر دادگر بودمی همی مرد را نیز بستودمی. فردوسی. خردمند شاهی چو نوشیروان به هر مز بدی روز پیری جوان. فردوسی. نهادی یکی گنج خسرو نهان که نشناختی کهتری در جهان. فردوسی. چو بودی سرسال نو فرودین که رخشان شدی در دل از هوردین. فردوسی. ز کشور به درگاه شاه آمدی بدان نامور بارگاه آمدی. فردوسی. بجستی هر زمان زان میغ برقی که کردی گیتی تاریک روشن. منوچهری. خروشی بر کشیدی تند تندر که موی مردمان کردی چو سوزن. منوچهری. بلرزیدی زمین لرزیدنی سخت که کوه اندر فتادی زو به گردن. منوچهری. مردی بیرون آمد بیست، ابراهیم بن یوسف العریف گفتندی او را. (تاریخ سیستان). هر برج که برابر امیر بود آنجا بسیار مردم گرد آمدندی. (تاریخ بیهقی). و سخن پس از آن امیر با عبدوس گفتی. (تاریخ بیهقی). مقدمی که وی را ابوجعفر رمادی گفتندی. (تاریخ بیهقی). آب از حوض روان شدی. (تاریخ بیهقی). مرد و زن که ایشان را از راه های نبیره نزدیک وی بردندی. (تاریخ بیهقی). چون خواستی که حشمت... براند... ایشان... محاسن و مقابح آن وی را باز نمودندی. (تاریخ بیهقی). این پادشاه... چنان نمودی که در بناها هیچ مهندسی را بکسی نشمردی. (تاریخ بیهقی). مقرر بود که آن مشرفان در خلوت جایها نرسیدندی. (تاریخ بیهقی). بر آنچه واقف گشتندی باز نمودندی. (تاریخ بیهقی). هر چه رفتی باز نمودندی. (تاریخ بیهقی). این آچارها و کامه ها نیکو ساختی و امیر محمود را بردی. (تاریخ بیهقی). به ابتدای روزگار به افراط تر بخشیدی. (تاریخ بیهقی). چنین چیزها از وی آموختندی. (تاریخ بیهقی). چون سال سپری شدی بیست و سی قباى دیگر راست کرده به جامه خانه دادندی. (تاریخ بیهقی). این مهتر... را با این جامه ها دیدندی. (تاریخ بیهقی). بروزگار... امیر محمد در نهان کسان داشتی که جستجوی کارهای برادر کردند. (تاریخ بیهقی). فراش پیری بود که پیغامهای ایشان آوردی و بردی. (تاریخ بیهقی). در نهان تقرب کردندی و بندگی نمودندی. (تاریخ بیهقی). غلامان را فرمودی تا در آمدندی و بشمشیر و ناخچ پاره پاره کردند. (تاریخ بیهقی). امیر چنان کلان شد که همه شکار بر پشت پیل کردی. (تاریخ بیهقی). نگذاشتی که کسی... وی را یاری دادندی. (تاریخ بیهقی). و یکی بود از ندیمان پادشاه (امیرمحمد) و شعر و ترانه خوش گفتی. (تاریخ بیهقی). وی (عبدالرحمن) گفت... امیر محمد این صوت از من بسیار خواستی چنانکه کم مجلس بودی که من این نخواندمی. (تاریخ بیهقی). امیرالمؤمنین اعزاز ارزانی داشتی. (تاریخ بیهقی). طاهر به دیوان کم آمدی و اگر آمدی زود باز گشتی. (تاریخ بیهقی). امیر گفت اگر مقرر گشتی چه کردی گفت (ابونصر) هر دو را از دیوان دور کردم. (تاریخ بیهقی). چون از در کوشک باز گشتی کوکبه سخت بزرگ با وی بودی. (تاریخ بیهقی). غازی شراب نخوردی و هرگز نخورده بود و از وی گریزتر و بسیاریان تر مرد نتواند بود. (تاریخ بیهقی). حاجب غازی که به طارم آمدی برایشان گذشتی. (تاریخ بیهقی). دیگر مقدمان محمودی بدینجمله بدرگاه آمدندی. (تاریخ بیهقی). آنچه می فرمودی نبشتمی و کارها می براندی و خلعتها و صلتها سلطانی می فرمودی. (تاریخ بیهقی). جده ای بود مرا چیزهای پاکیزه ساختی. (تاریخ بیهقی). نصر احمد احنف قیس دیگر شد چنانکه بدو مثل زدندی. (تاریخ بیهقی). از آن پیره زن حلواها آرزو کردند. (تاریخ بیهقی). او... اخبار خواندی و بدان الفت گرفتندی. (تاریخ بیهقی). آن پیره زن... ایشان را پس از نان خوردن چیزی بخشیدی. (تاریخ بیهقی). این زن... آن سیرتهای ملکانه امیر باز نمودی و امیر را از آن سخت خوش

آمدی. (تاریخ بیهقی). من و یارانم مطربان و قوالان و ندیمان بیردیمی و آنجا چیزی خوردیمی. (تاریخ بیهقی). چون نماز پیشین بکردیمی بیگانگان باز گشتندی و دبیران و قوم خویش و مرا بخوان بردندی و نان بخوردیمی و باز گشتیمی. (تاریخ بیهقی). نامه ها که از کوتوال آمدی همه عبدوس عرضه کردی آنگاه نزدیک استادم فرستادی. (تاریخ بیهقی). پدر ما... گفتی که رای وی (التوناش) مبارک است. (تاریخ بیهقی). هر والی که آن ناحیت او را بودی همه ولایت وی را طاعت داشتندی. (تاریخ بیهقی). امیر مسعود... بر بامها آمدی. (تاریخ بیهقی). در میان ایشان پنج زاغ بود بفضیلت رای... مشهور و زاغان در کارها اعتماد بر ایشان کردند و در حوادث به جانب ایشان مراجعت نمودندی و ملک ایشان مبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن ایشان نگذشتی. (کلیله و دمنه). چو عاجز شدی رایش از داوری ز فیض خدا خواستی یاوری. سعدی. شکر لب جوانی نی آموختی که دلها بر آتش چونی سوختی. سعدی. کسان که در رمضان چنگ و نی شکستندی. نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند. سعدی. سنگ را سخت گفتمی همه عمر چون بدیدم ز سنگ سخت تری. سعدی. سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربودی. سعدی. ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من کز در مدام با قدح و ساغر آمدی. حافظ. آن عهد یاد باد که از بام و در مرا هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی. حافظ. ۲- در جمله های انشائی که ترجی و تمنی را باشند نیز یاء مانند جمله های شرطی به آخر فعل ملحق گردد. ترجی به معنی امیدوار بودنست و به اموری تعلق گیرد که محتمل الوقوع و شدنی باشد در عربی الفاظ لعل (شاید) و عسی (امید است) را در هنگام ترجی آرند و تمنی به معنی آرزو کردن است و به اموری تعلق گیرد که عقلاً یا عادهً محال و ناشدنی و یا صعب الحصول باشد در عربی گاه تمنی لیت آرند و در فارسی الفاظ: کاش، کاشکی، ای کاش، کاج مرادف آن است لکن در فارسی برای هر یک از ترجی و تمنی الفاظ خاصی متداول نیست و علاوه بر کلماتی که یاد کردیم الفاظ: بو، بود، شود، باشد، افتد، چه، چه شود، و مانند اینها را در ترجی و تمنی هر دو آرند و شمس قیس رازی گوید: در صیغت تمنی نیز بیاید (یاء ملینه) چنانکه: کاش بیامدی. کاشکی چنین بودی. (المعجم چ طهران ص ۱۸۷): کاشکی اندر جهان شب نیستی تا مرا هجران آن لب نیستی. دقیقی. کاشکی سیدی من آن تبمی تا چو تبخاله گرد آن لبمی. خفاف (از لغت فرس اسدی ص ۴۹۳). من و مانند من که خدمتکاران امیر محمد بودیم... و دل نمی داد که از پای قلعهء کوه تیز یکسو شویم. (تاریخ بیهقی). التوناش... گفت بنده را خوشتر آن بود که... به غزنین رفتی و بر سر تربت سلطان ماضی بنشستی. (تاریخ بیهقی). (۲) گفته ست که یک روزی جانت ببرم چون دل من بنده آن روزم ای کاش چنانستی. سنایی. کاشکی از من فراغتی حاصل آمدی و کاری را شایان توانمی بود. (کلیله و دمنه). کاشکی جز تو کسی داشتی یا به تو دسترسی داشتی یا در این غم که مرا هر دم هست همدم خویش کسی داشتی. خاقانی. و کاشکی بر دل بیرحم تو اعتمادی دارمی که خدمت مرا در حضرت تو وصولی میسر گرددی تا پدر را به تیغ از پای در آرمی یا به زهر از پیش بردارمی و چنگ محبت در فتراک دولت تو ز نمی. (سندبادنامه ص ۷۵). مرا کاشکی بودی آن دسترس که نگذارمی حاجت کس بکس. نظامی. ای کاج که بر من او فتادی خاکی که مرا بیاد دادی. نظامی. و سخن اوست که کاشکی که بدانمی که مرا دشمن میدارد و که غیبت میکند و که بد میگوید تا من او را سیم و زر فرستادمی. (تذکره الاولیاء عطار). یارب چه شدی اگر به رحمت باری سوی ما نظر فکندی. (۳) سعدی. کاش که در قیامتش بار دگر بدیدمی کآنچه بود گناه او من بکشم غرامتش. سعدی. حسن خوبان در جهان هرگز نبودی کاشکی یا چو بود اندر دلم کمتر فزودی کاشکی. سعدی. کاش بیرون نیامدی سلطان تا ندیدی گدای بازارش. سعدی. کاش با دل هزار جان بودی تا فدا کردمی به دیدارش. سعدی. کاشکی خاک بودمی در راه تا مگر سایه بر من افکندی. سعدی. غم نیز چه بودی ار نبودی آنروز که غمگسار برگشت. سعدی. کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق تا دمی چند که مانده ست غنیمت شمرند. سعدی. ای کاشکی میان منستی و دلبرم پیوندی اینچنین که میان من و غم است. سعدی. این تمنایم به بیداری میسر کی شود کاشکی خوابم ببردی تا بخواب دیدمی. سعدی. از منت دانم حجابی نیست جز بیم رقیب کاش پنهان از رقیبان در حجاب دیدمی. سعدی ||. گاه ادات تمنی حذف شود: بی پر و بی پا سفر میکردمی بی لب و دندان شکر می خوردمی

چشم بسته عالمی می دیدمی ورد و ریحان بی کفی می چیدمی. مولوی. دست من بشکسته بودی آن زمان چون زدم من بر سر آن خوشزبان ناله میکرد و فغان و های های کای مرا بشکسته بودی هر دو پای. مولوی. ۳- این یاء را متقدمان در نقل و شرح رؤیا نیز به آخر افعال ملحق می کردند. نخستین بار مؤلف این لغت نامه (مرحوم دهخدا) بدین نکته توجه کرد و آن را یاء نقل رؤیا نامید. این یاء به معنی (کأنّ) است که عرب در گاه نقل خوابی آورد: فبات متوسداً حجراً فرای فیما یری النائم کان مسلماً منصوباً الی باب السماء عند رأسه. (کتاب البلدان ابن الفقیه همدانی). و مرحوم بهار گوید: این یاء در فارسی به معنی گویا و توگفتی و نظیر آن است و بهمه ازمنه متصل میشود و تا قرن ششم در نظم و نثر الحاق آن را به آخر افعال مراعات میکرده اند. ولی در قرن هفتم و هشتم رعایت آن از میان رفته (۴) و خواجه حافظ جایی آن را آورده و جایی نیاورده است و آنجا که آورده چنین است: دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی کز عکس روی او شب هجران سرآمدی. و آنجا که نیاورده است: دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود. (سبک شناسی ج ۱ ص ۳۴۷). و اینک شواهد آن: ببوشاسب دیدم شبی سه چهار چنانک آیدی نزد من ورزکار. ابوشکور. چنین دید گوینده یک شب به خواب که یک جام می داشتی چون گلاب دقیقی ز جانی فراز آمدی بر آن جام می داستانها زدی به فردوسی آواز دادی که می مخور جز به آیین کاوس کی. فردوسی. چنان دید روشن روانم به خواب که رخشنده شمعی برآمد ز آب همه روی گیتی شب لاجورد از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد در و دشت برسان دیا شدی یکی تخت پیروزه پیدا شدی. فردوسی. چو آن چهره خسروی دیدمی از آن نامداران پیرسیدمی. فردوسی. چنان دید کز شاخ شاهنشهان سه جنگی پدید آمدی ناگهان. فردوسی. دمان پیش ضحاک رفتی به جنگ زدی بر سرش گرزه گاورنگ یکایک همان گرد کهتر به سال ز سر تا به پایش کشیدی دوال بدان زه دو دستش بستی چو سنگ نهادی به گردنش بر پالهنک همی تاختی تا دماوند کوه کشان و دوان از پس اندر گروه. فردوسی. چنان دید در خواب بهرام شیر که ترکان شدندی به جنگش دلیر سپاهش سراسر شکسته شدی بر او راه پیکار بسته شدی همی خواستی از یلان زینهار پیاده بماندی نبودیش یار. فردوسی. اباوی (نوشیروان) بر آن گاه آرام و ناز... نشستی و می خوردن آراستی می از جام نوشیروان خواستی. فردوسی. زبان را به خوبی بیاراستی دل تیره از غم بیاراستی. فردوسی. شهنشه چنین گفت با پهلوان که خوابی بدیدم به روشن روان که از سوی ایران دو باز سپید یکی تاج رخشان بکردار شید خرامان و شادان شدندی برم نهادندی آن تاج زر بر سرم. فردوسی. چنان دید در خواب کآتش پرست سه آتش فروزان ببردی به دست. همه پیش ساسان فروزان بدی به هر آتشی عود سوزان بدی. فردوسی. سیاووش را دیدم این دم به خواب درخشان تر از ماه و از آفتاب که گفتمی مرا چند خسبی پیاپی بچشن جهاندار کیخسرو آی. فردوسی. کنون در خواب دیدم ماه رویش جهان پر مشک و عنبر کرده مویش چنان دیدم که دست من گرفتی بدان یاقوت مشک آلود گفتمی. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). به خواب دیدم که من به زمین غور بودمی و بسیار طاوس و خروس بودی، من ایشان را میگرفتمی و در زیر قبای خویش میکردمی و ایشان همی پریدندی و میغلطیدندی. (تاریخ بیهقی). شبی فرعون در خواب دید که آتشی از بیت المقدس برآمدی عظیم و گردسرای فرعون را گرفتی و در سرای اوفتادی و سراهای او بسوختی و در سراهای قبطیان افتادی و بسوختی و بنی اسرائیل را هیچ گزندگی نکردی. (تفسیر ابوالفتح رازی). و از آن خوابها یکی آن بود که جمله جهان یکی انگشتری شدی و به انگشت وی اندر آمدی ولیکن او را ننگین نبودی. (نوروزنامه). به اقبال تو خوابی خوب دیدم کز آن شادی به گردون سر کشیدم چنان دیدم که اندر پهن باغی به دست آوردمی روشن چراغی. نظامی. به خواب دوش چنان دیدمی به وقت خیال که آمدی بر من آن غزلسرای غزال به ناز در برم آوردی و مرا دیدی ز مویه گشته چو موی و ز ناله گشته چونال ز مهر گرم شدی در عتاب و از دم سرد سخن از آن دهن تنگ تنگ گشته محال. نجیب الدین جرفادقانی. به خواب دوش چنان دیدمی که زلفینش گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست. سعدی. شبی در واقعه ای دیدمی که به حمامی رفتمی. نظام قاری (ایوان البسه ||). صاحب قصص الانبیاء و نیز انیس الطالبین در نقل رؤیا بجای الحاق یاء به آخر فعل، (می) به اول آن افزوده اند: موسی در آنجا به خواب رفت و به خواب میدید (به

جای دیدی) اژدها از آن وادی روی به گوسفندان می نهد (به جای نهادی) عصا اژدها می‌گردد (به جای گرددی) و در آن وادی به جنگ مشغول می‌گردد (بجای گرددی). (قصص الانبیاء). شبی بخواب دیدم که... از آن بزرگ به تضرع و مسکنت التماس مینمایم و می‌گویم... آن بزرگ مرا می‌گویند. (بجای گویدی) (انیس الطالین بخاری). ۴- در جمله‌های انشائی که شرط را باشد یائی به آخر فعل ملحق شود که آن را یاء شرطی نامند این یاء به آخر مضارع و فعل رابطه (است) هم ملحق گردد و به آخر صیغه مفرد مخاطب هم می‌پیوندد. و بعضی شعرای متأخر در الحاق یاء شرطی به (است) و (نیست) قواعدی را که استادان گذشته مراعات می‌کرده اند ملحوظ نداشته اند. چه پیش از فعل شرطی باید ادات شرط را مانند اگر. ار. ور. وگر. گر. چون. چو. و مانند اینها در ابتدای جمله بیاید ولی شعرای یاد کرده یاء را به آخر (است) ملحق کرده اند بی آنکه از ادوات مذکور در جمله باشد (۵): و شمس قیس رازی ذیل (حرف شرط و جزا) آرد: و آن یائی است ملینه که در اواخر افعال معنی شرط و جزا دهد چنانکه اگر بخواستی بدادمی. اگر بفروختی بخردمی. (المعجم چ طهران ص ۱۸۷): اگر غم را چو آتش دود بودی جهان تاریک بودی جاودانه. شهید بلخی. گرنه بدبختی مرا که فکند به یکی جاف جاف زود غرس. رودکی. گر این می نیستی عالم همه یکسر خرابستی و گر در کالبد جان را بدیلتی شرابستی اگر این می به ابر اندر به چنگال عقابستی از او تا ناکسان هرگز نخوردندی صوابستی. رودکی. گفت این کار جرجیس است جادوی نیست که اگر جادوستی مرده زنده نتوانستی کرد. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). جرجیس بازرگانی کردی... چون سال برآمدی شمار اصل خواسته خویش برگرفتی و سود کرد همه به درویشان دادی... و گفتی اگر از بهر صدقه نیستی من خواسته نخواستمی. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). ملک گفت اگر چنین است که تو می‌گویی باید که کار تو از این بهترستی. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). زخم عقرب نیستی بر جان من گر ترا زلف معقرب نیستی. دقیقی. اگر مهر با کین نیامیزی ستاره ز خشمش فرو ریزدی. فردوسی. شبی در برت گر بر آسودمی سر فخر بر آسمان سودمی. (منسوب به فردوسی). چون دو رخ او گر قمرستی به فلک بر خورشید یکی ذره ز نور قمرستی. عنصری. اگر نه آنستی که امیرجعفر قانع است یا نه آن دل و تدبیر و رای و خرد که وی دارد همه جهان گرفتستی. (تاریخ سیستان). اگر توقف کردمی... اثر بزرگ این خاندان مدروس گشتی. (تاریخ بیهقی). اگر شایسته شغلی بدان نامداری نبودی (آسفتگین) نفرمودی. (تاریخ بیهقی). اگر آرزوی در دنیا نیافریدی کس سوی... جفت... ننگریستی. (تاریخ بیهقی). اگر توقف کردمی... تا ایشان بدین شغل پردازندی بودی که نپرداختندی. (تاریخ بیهقی). به درگاه رفتن صواب تر... اگر بار یابمی فبها و نعم و اگر نه باز گردم. (تاریخ بیهقی). و میباید که چون تو ده تن استی و نیست و جز ترا نداریم. (تاریخ بیهقی). گر خبرستیت که تو کیستی کار جهان پیش تو بازیستی. ناصر خسرو. رمز سخنهای من ار دانی قول منت مرده به شادیستی. ناصر خسرو. ماه نو چون زورق زرین نگشتی هر شبی گرنه این گردنده گردون نیلگون دریاستی. ناصر خسرو. دلم از تو بهمه حال نشستی دست گر ترا درخور دل دستگزارستی. ناصر خسرو. گر کار به نامستی از دوستی عمر فرزند ترا عمر بودستی و عمار. ناصر خسرو. گر خردمند بقا یافتی از سفله جهان همه عییش هنرستی سوی دانا به بقاش. ناصر خسرو. کامستی اگر پایدی ولیکن کامی که نباید نباشد آن کام. ناصر خسرو. خویشان خود را دانستی گرت یکی داناها دایستی. ناصر خسرو. گر تو بدانستی که فضل تو بر خرد چیست کجا مانده ای نژند و شکمخوار. ناصر خسرو. گر تو تن خود را بشناسی نیز ترا بهتر از آن چیستی. ناصر خسرو. پشت این مشت مقلد خم که کردی در نماز در بهشت ار نه امید قلبه و حلواستی. ناصر خسرو. نزدیک او اگر خطر هستی یک شربت آب کی خوردی کافر. ناصر خسرو. اگر چیز از مراد خویش بودی نگشتی خار بن جز ناژ و عرعر. ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۸۲). اگر به حرمت و قدر و به جاه در عالم کسی بماندی ماندی رسول نام آور. ناصر خسرو. اگر اهل آفرین نیمی هرگز جهال چون کنندی نفرینم. ناصر خسرو. گر کردی این عزم کسی راز تفکر نفرین کندی هر کس بر آزر بتگر. ناصر خسرو. چون سوی عبدالله خطیب آمد او را ملامت نمود و روی ترش کرد و گفت اگر نه آنستی که تو هنوز خردی... ترا امروز مالشی دادمی. (نوروزنامه). اگر من خود را جرمی شناسمی در تدارک غلو و التماس ننمایم. (کلیله و دمنه). اگر مرا هزار جانستی و بدانمی که در سپری شدن

آن ملک را فائدتی باشد... یک ساعت بترک همه بگویمی و سعادت دو جهان در آن شناسمی. (کلیله و دمنه). دماغ ما ز خرد نیستی اگر خالی نرانده ایمی گستاخ وار خر به خلاص. سوزنی. اگر او آدمیستی زان سر بیگنه بیندی عقاب و عذاب. سوزنی. گر سزیدی از پس جدش دگر پیغمبری امت جدش برآندی که پیغمبر سزد. سوزنی. اگر معزی و جاحظ به روزگار منندی به نظم و نثر همانا که پیشکار منندی. خاقانی. و اگر با ما در این باب مفاوضتی رفتی پیش از نفاذ تدبیر بدین تشویر و تقصیر مأخوذ نگشتی و در ملامت عاجل و عقوبت آجل نیفتاده یی. (سندبادنامه ص ۱۲۷). زحل گر نیستی هندوی این نام بدین پیری درافتادی از این بام. نظامی. گر ایشان داشتندی تخت با تاج تو تاج و تخت می بخشی به محتاج. نظامی. بال لب دمساز خود گر جفتمی همچونی من گفتنی ها گفتمی. مولوی. زر و نقره گر نبودندی نهان پرورش کی یافتندی زیرکان. مولوی. گر نیندی واقفان امر کن در جهان رد گشته بودی این سخن. مولوی. گر حجاب از جانها برخاستی گفت هر جانی مسیح آساستی. مولوی. جان او آنجا سرایان ماجرا کاندرد اینجا گر بماندندی مرا. مولوی. اگر دوست با خود نیاززدی کی از دست دشمن جفا بردمی. سعدی. گر آنها که میگفتمی کردمی نکو سیرت و پارسا بودمی. سعدی. گر آن شبهای باوحشت نبودی نمیدانست سعدی قدر امروز. سعدی. گر آن ساقی که مستانراست هشیاران بدیدندی ز توبه توبه کردند چو می بر دست خماران. سعدی. عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا ورنه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری. سعدی. ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی سرگران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی. سعدی. سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار. سعدی. ۵- دیگر از یاهای ملحق به فعل یاء شرطی است که بر تردید و شک دلالت کند و پیش از آن الفاظی از قبیل چون، چو، گویی، پنداری و گویا آرند. علاوه بر تردید رایحه ای از تشبیه نیز در آن باشد (۶): بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتابستی قدح گوئی سحابستی و می قطره سحابستی طرب گوئی که اندر دل دعای مستجابستی. رودکی. می بر آن ساعدش از ساتگنی سایه فکند گفتی از لاله پیشیزستی بر ماهی شیم. معروفی. گلستان بهرمان دارد همانا شیر خوارستی (۷) لباس کودکان شیرخواره بهرمان باشد. فرخی. چیست این خیمه که گویی پرگهر دریاستی یا هزاران شمع در پنگانی از میناستی. ناصرخسرو. جرم گردون تیره و روشن در او آیات صبح گوئی اندر جان نادان خاطر داناستی. ناصرخسرو. صبح را بنگر پس پروین بدان ماند درست کز پس سیمین تذروری بسدین عنقاستی. ناصرخسرو. رنگ نیابی همی از علم و بوی گویی نه چشم و نه بینستی. روی نیاری به سوی شهر علم گویی مسکنت به وادیستی. ناصرخسرو. گویی هست کف واهب او قهرمان خزانه و هاب. سوزنی. دارد شره جود بر آن گونه که گوئی دیوانه شدستی کف تو بند شکسته (۸). سوزنی (دیوان ص ۲۷۸ چ شاه حسینی). تعالی الله چه روی است این که گوئی آفتابستی و گر مه را حیا بودی ز حسنش در نقابستی. سعدی. چنان مستم که پنداری نماند امید هشیاری بهش باز آمدی مجنون اگر مست شرابستی. سعدی. ۶- مرحوم بهار نوعی یاء در شواهدی آورده و آن را (یاء مطیعی یا انشائی غیرشرطی) نامیده است با چند مثال: و ماکان را دشمن داشتی امیر خراسان یک روز شراب همی خورد گفت همه نعمتی ما را هست اما بایستی که امیر باجعفر را بدیدمی اکنون که نیست باری یاد او گیریم. (تاریخ سیستان ص ۳۱۶). که یاء اول یاء استمراری و یاء «بایستی» و «بدیدمی» یاء مطیعی است یعنی می بایست بینم و این یاء بین یاء استمراری و یاء تمنی است (۹). مثال دیگر از تذکره الاولیاء: بار دیگر بساخت و نزدیک او آورد هم فراغت نیافت که بخوردی (۱۰) (یعنی بخورد)، مثال دیگر: آن را برداشت و جائی نیافت که بنهادی (۱۱) (یعنی بنهد باصطلاح امروز). (سبک شناسی ج ۲ ص ۳۴۷). خرد آن بودی که او را بخواندی و به جان بروی منت نهادی. (تاریخ بیهقی). نگذاشتی که کس... وی را یاری دادندی. (تاریخ بیهقی). هدیه پای تو زر بایستی رشوه رای تو زر بایستی... خاقانی. خاک بغداد در آب بصرم بایستی چشمه دجله میان جگرم بایستی. خاقانی. ۷- و گاه باشد که یاء و «می» یا «همی» در یک فعل جمع آیند و هیچیک از ادات و علامات شرط و ترجی و تمنی و دعا و تردید هم در جمله نباشد ظاهراً اینگونه یاء اگر به مفرد غایب ماضی پیوندد توان گفت ضمیر غایب است در برابر ضمیر خطاب که به مفرد مخاطب پیوندد و شاید بسبب اینکه یاء غایب مجهول است

رفته رفته در کتابت هم از میان رفته است لیکن اگر به صیغه ای ملحق شود که ضمیر متصل دارند مانند متکلم و غیر آن در آن هنگام یاء را توان برای تأکید استمرار یا زایده دانست: به کردار نیکی همی کردمی وز الفغده خود همی خوردمی. ابوشکور. با خویشتن صد و سی تن طاوس... آورده بود در گنبد بچه می آوردندی. (تاریخ بیهقی). اندر ستیاهش است به من این زن مینازدی به چادر و شلوارش. ناصر خسرو. احمق پرستدی و همی ابله قلب است قلب سکه بازارش. ناصر خسرو. چون همی خواستی گرفت احرام چه نیت کردی اندر آن تحریم. ناصر خسرو. پس مرد را می آوردی و هر دو کتف او بهم میکشیدی و سولاخ میکردی و حلقه در هر دو سوراخ کتف او میکشیدی. (فارسنامه ابن البلخی ص ۶۸). پیوسته بر کسی بهانه جستی تا مال او میستدی. (فارسنامه ابن البلخی ص ۷۴). تا از همه جوانب آنچه رفتی و تازه گشتی معلوم او میگرددانیدندی و بر حسب آن تدبیر کارها میکردی. (فارسنامه ابن البلخی ص ۹۳). و پیوسته بزرگان را میکشستی و مردم فرومایه را برمیکشیدی. (فارسنامه ابن البلخی ص ۹۸). زهره ات ندرید تا زان زهره ات میرسیدی در دو عالم بهره ات. مولوی. هر کسی تدبیر و رائی میزدی هر کسی در خون هر یک میشدی. مولوی. او جواب خویش بگرفتی از او وز سؤالش می نبردی غیر بو. مولوی. بهر صیدی میشدی بر کوه و دشت ناگهان در دام عشق او صید گشت. مولوی. هر طرف اندر پی آن مرد کار میشدی پرسان او دیوانه وار. مولوی. ۸- دیگر از انواع یاهای ملحق به فعل، یائی است که به فعل دعا ملحق می شود: گرفته بادی مشکین دو زلف دوست به دست نهاده گوش به آوای زیر و ناله بم فرخی. همایونی و فرخنده چنین بادی همه ساله ولی در سایه تو شاد و تو در سایه یزدان. فرخی. زیادی خرم و خرم زیادی میان مجلس شمشاد و سوسن. منوچهری. یارب بدهی او را در دولت و در نعمت عمری به جهاننداری عزی به جهانخواری. منوچهری. چو بود شفقت او عام بر همه عالم بر او خدایا رحمت کنی به فضل عمیم. سوزنی. خداوند من عصمه الدین همیشه بجز ساکن ستر عصمت مبادی. انوری. |. در شواهدی که ذی نقل می شود نوع یاء مشخص نیست ولی از آنجا که به کار برندگان این شواهد کسانی نیستند که مانند متأخران این یاها را در غیر موقع خود بکار برند احتمال می توان داد که لهجه خاص باشد و یا به هر حال قدما موارد استعمال آنها را می شناخته اند و برای اینکه باب تحقیق مفتوح ماند جداگانه آورده شد: چنان واجب کندی که ایشان نبشتندی و من بیاموزیدمی و چون سخن گویند من بشنودمی. (تاریخ بیهقی). بزرگان... در میان زمین غور ممکن نگشت که درشدندی. (تاریخ بیهقی). در وقت ساخته باسواری انبوه پذیره بانه آوردی و همه بانه پاک غارت کندی. (تاریخ بیهقی). در میان اهل دنیا حق نماندستی ولیک مؤمنان اهل بیت اندر میانند ای رسول. ناصر خسرو. سری که اهل قلم پیش او قلم کردار همیشه بسته میانندی و گشاده دهن. سوزنی. نه خطا گفتم خطا کو غازی شمشیرزن تا به پیش او صفات نفس کافر گویمی. عطار. (۱) - در قدیم «e» تلفظ می شد. (۲) - در این شاهد از بیهقی ظاهراً ادات ترجی و تمنی وجود ندارد و یا شاید بتوان «دل نمی داد» و «خوشر آن بود» را ادات گرفت. (۳) - در این شعر هم علامت دعا (یارب) و هم ادات ترجی (چه شدی) هست. (۴) - ولی نظام قاری که در قرن نهم می زیسته نیز این قاعده را مراعات کرده چنانکه در پایان شواهد آورده ایم. (۵) - رجوع به سبک شناسی بهار ج ۱ ص ۳۵۰ شود. (۶) - این آمیختگی به تردید و تشبیه فارق میان این قسمت و قسمت چهارم است که قب مذکور شد. (۷) - سیاق جمله تردید را باشد. (۸) - ظ: گسسته. (۹) - آیا یاء تمنی نیست؟ (یادداشت لغت نامه). (۱۰) - تذکره الاولیاء ج ۱ ص ۲۴۱. (۱۱) - تذکره الاولیاء ج ۱ ص ۳۳۵.

۵.

[ای] (پسوند) به آخر کلمه درآید و نشانه نکره بودن باشد و آن از انواع یاء مجهول است. شمس قیس رازی یای نکره را ذیل «حرف نکره» آورده و گوید: و آن یائی است ملینه که در آخر اسماء علامت نکره باشد، چنانکه اسبی خریدم. غلامی فروختم. (المعجم چ تهران ص ۱۸۷). در یاء نکره فقط تنکیر اسم منظور است بی آنکه افراد یا جمع بودن آن ملحوظ شود، از اینرو این یاء

فردوسی نیز این قاعده را سراغ داریم. (سبک شناسی ج ۲ ص ۳۲۰). ایضاً مرحوم بهار در سبک شناسی (ج ۱ صص ۴۱۵ - ۴۱۷) ذیل یاء وحدت و قید وحدت آرد: چنانکه در ضمن نقل قول مقدسی گفتیم فصحای زبان دری بجای یای تنکیر بر اسم یا صفت لفظ «یکی» را بر اسم علاوه می کردند و گاه یاء تنکیر و هم «یکی» را با هم می آوردند مثال از تاریخ سیستان: «از بزرگی و فخر اوی یکی آن بود که به روزگار ضحاک که هنوز ۱۴۰ سال بیش نبود یکی ازدها را که چند کوهی بود تنها بکشت به فرمان ضحاک.» (ص ۵)... «اندر سیستان عجایبها بودست... یکی آن است که یکی چشمه از فراه از کوهی همی برآمد و به هوا اندر دوازده فرسنگ همی بشد و آنجا به یکی شارستان همی بیرون شد» (ص ۱۴)... «هم بفراه... یکی سوراخ است چنانکه تیر آنجا بر نرسد و از زبرسون کس آنجا نتواند آمد و از آن سوراخ از هزار سال باز یکی مار بیرون آید» (ص ۱۴ ||). استعمال یک بدون یاء نکره یا استعمال یک بدون یاء یا با استعمال یاء بعد از اسم چنانکه بگویی: یک مار بیرون آمد. یا یک کوهی بود، از فصاحت بدور و در نظم و نثر قدیم نیست. در شواهد ذیل معدود یکی پس از آن آمده است: چون تو یکی سفله و دون و ژکور. رود کی. نشست بر او شهر یاری چو ماه یکی بارگه ساخت روزی بدشت ز گرد سواران هوا تیره گشت. فردوسی. بجائی یکی بیشه دیدم براه نشانم ترا در کمین با سپاه. فردوسی. چرخ فلک هرگز پیدا نکرد یکی تاج بر سر بجای کلاه. فردوسی. یکی نامه بود از گه باستان فراوان بدو اندرون داستان. فردوسی. یکی پهلوان بود دهقان نژاد. فردوسی. یکی مرد را گفتم که حال چیست. (تاریخ بیهقی). یکی هاتف انداخت در گوش پیر که بی حاصلی رو سر خویش گیر. سعدی. یکی تشنه میگفت و جان میسپرد خنک نیکبختی که در آب مرد. سعدی ||. لیکن در اشعار ذیل معدود حذف شده است: یکی در نشابور دانی چه گفت چو فرزندش از بینوائی نخفت. سعدی. یکی خرده بر شاه غزنین گرفت که حسنی ندارد ایاز ای شگفت. یکی پنجه آهنین راست کرد که با شیر زورآوری خواست کرد. سعدی. یکی شاهدی در سمرقند داشت که گفتی بجای ثمرقند داشت. سعدی ||. اما موارد حذف یاء بعد از اسم بیشتر است: بدنبال چشمش یکی خال بود. که چشم خودش هم بدنبال بود. فردوسی. و این استعمال اخیر در شعر بیشتر است و در نثر کمتر و گاه اسم بعد از این قید حذف میشود و قید مذکور «کسی» یا شخصی معنی میدهد: یکی گفتش ای مرد راه خدای بدین ره که رفتی مرا ره نمای. سعدی. یکی بر سر شاخ و بن میرید خداوند بستان نگه کرد و دید. سعدی. و این هم استعمال متأخران است و از شعر در نثر وارد شده و در نثر قدیم نظیرش دیده نشده و قدما در این موارد «کسی» و «مردی» و مانند آن می آوردند ||. نیز هرگاه مسندالیه یا مفعول دارای صفت باشد یاء نکره را بر خود اسم موصوف در آورند نه بر صفت آن، چنانکه گویند: مردی دانا، شیری سیاه، قبائی ارغوانی و اگر مراد تأکید باشد صفت را بر موصوف مقدم آورند. مثال از اسرارالتوحید: «او را سلام گوی و بگوی که امروز سرد روزی است (ص ۲۸۶). و اگر قید وحدت بر سر آن در آید یا را بردارند و گویند: یکی مرد دانا، یکی شیر سیاه، یکی قبای ارغوانی، یکی سرد روز و مانند آن: چو بشنید ازو نامور این سخن یکی پاسخ نغز افکند بن. فردوسی ||. نیز گاهی قید وحدت را برای تأکید آورند و آن را بر سر مفعول در آورند: چرخ فلک هرگز پیدا نکرد چون تو یکی سفله و دون و ژکور. رود کی. و در نثر هم گاهی نظیر آن آمده است ||. یاء تنکیر در اسامی نیز گاهی حذف میشود و این مربوط بر رسم الخط است. مثال از بلعمی: «ایدون گویند لیکن جهان تا بود آتش پرستی بود و همه ملوکان جهان آتش پرستیدندی تا بوقت که از یزدگرد شهریار ملک بشد و به مسلمانان افتاد.» که یاء وقتی را از خط حذف کرده است و گمان من آن است که این حذف یا مربوط به رسم الخط قدیم باشد چه صوت این یا با کسره یکی است و صدای یائی ندارد بنابراین آن را در خطوط قدیم حذف کرده بجای آن کسره ای میگذاشته اند و این رسم الخط تا قرن نهم و دهم هجری هم در کتب خطی دیده میشود. - انتهی. و در این شعر فردوسی نیز یاء حذف شده است. بیابان که اندر خور رزم بود بدان جایگه مرز خوارزم بود. یعنی بیابانی ||. و یاء نکره گاه به معنی (آن) آید مانند: چیزی که از خدا پنهان نیست از شما چه پنهان. یا چیزی که عوض دارد گله ندارد. چیزی که نپرسند تو از پیش مگوی. چیزی چه طلب کنی که گم کرده نه ای. چیزی بگو که بگنجد. این یاء چون غالباً پیش از «که» موصول آید آن را یاء موصول نیز نامند همچنین بدین یاء اسامی: یاء

اشارت. یاء ایمائی. یاء تعریف. یاء وصفی، توصیفی نیز داده اند: دلی کو پر از داغ هجران بود در او وصل معشوق درمان بود. ابوشکور. درختی که تلخش بود گوهرها اگر چرب و شیرین دهی مرورا همان میوه تلخت آرد پدید از او چرب و شیرین نخواهی مزید. ابوشکور بلخی. بدو گفت رو با سپهد بگوی که امشب ز جایی که هستی مپوی. فردوسی. مابه جانب عراق مشغول گردیم ووی به غزنین تا سنت پیغمبر ما... بجای آورده باشیم و طریقی که پدران ما بر آن رفته اند نگاه داشته آید. (تاریخ بیهقی). گفت چه گویند اندر مردی که نامهء مزور از من به عبدالله الخزاعی برده است. (تاریخ بیهقی). امیر در خلوتی که کرده بود در راه چیزی بیرون داد در این باب. (تاریخ بیهقی). سبوس جو در دیگ کنند و نیک بجوشانند کسی را که پیهاء پای سست شود و برنتواند خاست. (نوروزنامه). عادت ملوک عجم چنان بود که از سر گناهان درگذشتندی الا- از سه گناه یکی آنکه راز ایشان آشکارا کردی... و دیگر کسی که فرمان را در وقت پیش نرفتی. (نوروزنامه). رندی که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه بدارد و بنهد. (گلستان). مردی که هیچ جامه ندارد به اتفاق بهتر ز جامه ای که درو هیچ مرد نیست. سعدی. دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است. سعدی. روزی که زیر خاک تن ما نهان شود. سعدی. شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد که چند سال به جان خدمت شعیب کند. حافظ. حذف این یاء نیز روا باشد: عالم که کامرانی و تن پروری کند او خویشتن گم است که را رهبری کند. سعدی. یعنی عالمی که ||. و گاه یاء به معنی «هر» باشد: شبی دو تومان اجاره این اطاق است، یعنی هر شب. روزی دویست تن را طعام دهند، یعنی هر روز: بروزی دو کس بایدت کشت زود پس از مغز سرشان بیاید درود. فردوسی. به فرمان او بود کاری که بود ز باژ و خراج و ز کشت و درود. فردوسی. کسی کو خرد را ندارد ز پیش دلش گردد از کردهء خویش ریش. فردوسی. چون یکی جعبوت پستان بند او ی شیر دوشی زو به روزی یک سبوی. طیان. کسی را کش تو بینی درد کولنج بکافش پشت و زو سرگین برون لنج. طیان (از فرهنگ اسدی نخجوانی). شغلی و فرمانی که باشد به نامه راست باید کرد. (تاریخ بیهقی). ایزد مرا از تمویهی و تلیسی کردن مستغنی کرده است. (تاریخ بیهقی). پادشاهی که طرح ظلم افکند پای دیوار ملک خویش بکند. سعدی ||. و گاه از یاء نکره معنی «هیچ» یا «احدی» مفهوم شود: مردی به عفاف او نیامد. یعنی هیچ مرد: انک لن تفلح العام و لاقابل و لاقاب و لاقاب... یعنی تو گاهی رهائی نیایی. (منتهی الارب). بیس محرکه؛ خشک اصلی که گاهی ترنگردیده باشد. (منتهی الارب) یعنی هیچگاه ترنگردیده باشد. و نیز در این مثالها: مردی بخوبی او نیامد. زنی چون او دیده نشد. روزی بی او نبودم. شبی نیست که در خیال تو نباشم. کسی نیامده است. احدی در آنجا نیست. چیزی نخورد و...: ستاره ندیدم، ندیدم رهی بدل ز استر ماندم از خویشتن. ابوشکور. بگفتند کای خسرو رای و داد ندارد کسی چون تو مهتر به یاد. فردوسی. برنج اندر است ای خردمند گنج نیابد کسی گنج نبرده رنج. فردوسی. کره ای را که کسی نرم نکرده ست متاز به جوانی و به زور و هنر خویش مناز. لیبی (از فرهنگ اسدی نخجوانی). داده ست بدو ملک جهان خالق معبود با خالق معبود کسی را نبود کار. منوچهری. چون روزی در برآمد و از ما کسی نرفت دلش بجایها شد. (تاریخ بیهقی). که هر کس پس شغل خویش روند که فرمان نیست از شما کسی نزدیک وی رود. (تاریخ بیهقی). تا مقرر گردد که بی آنکه خونی ریخته آید کارها قرار گرفت. (تاریخ بیهقی). دشمنان ایشان را ممکن نگرد که فرصتی جویند و قصدی کنند و بمرادی رسند. (تاریخ بیهقی). ما وی را (امیرمحمد) بدیدیم و ممکن نشد تا خدمتی یا اشارتی کردن. (تاریخ بیهقی). این پدیران نخواهند گذاشت تا خداوند را مرادی برآید و یا مالی حاصل شود. (تاریخ بیهقی). ملوک عجم دو چیز زرین کسی را ندادندی یکی جام و دیگر رکاب. (نوروزنامه). تا نیاموزد نگوید صد یکی ور بگوید حشو گوید بیشکی. مولوی. وین عمارت بسر نبرد کسی. سعدی. هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی الا بر آنکه دارد با دلبری و صالی. سعدی. سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی. سعدی. به چه دیر کردی ای صبح که جان من برآمد بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی. سعدی. چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم. حافظ ||. یاء نکره در چند مورد افادهء گونه و نوع و صنف کند: ۱- هنگامی که «هیچ» به اول کلمه درآید: پس از رسیدن ما به نشابور رسول خلیفه در رسید با عهد و لواء... چنانکه

هیچ پادشاهی را مانند آن ندادستند. (تاریخ بیهقی). همه اصناف نعمت و سلاح به خازنان ما سپرد و هیچ چیزی نمانده از اسباب خلاف. (تاریخ بیهقی). ۲- آنگاه که به آخر اسماء و مصادر پیوندد... از وی نیکویی و شادایی آید چنانکه هیچ شادی به آن نرسد. (تاریخ بیهقی). به دست دوستان برکشته گشتن ز دنیا رفتنی باشد به تمکین. سعدی. ۳- در آخر مصادری که به تقلید عربی از لفظ فعل آرند و گویا بجای تنوینی است که در آخر مفعول مطلق عربی آید: بغرید غریدنی چون پلنگ چو بیدار شد اندر آمد به جنگ. فردوسی. بخندید خندیدنی شاهوار که بشنید آوازش از چاهسار. فردوسی. بلرزیدی زمین لرزیدنی سخت که کوه اندر فتادی زو به گردن. منوچهری. بفرمود تا وی را بزدند زدنی سخت. (تاریخ بیهقی). امیر بار داد بار دادنی بشکوه. (تاریخ بیهقی). ملوک روزگار که با یکدیگر دوستی بسر برند... آنگاه آن لطف حال را به جایی رسانند که دیدار کنند دیدار کردنی بسزا. (تاریخ بیهقی)... رعیت باید که از پادشاه بترسند ترسیدنی تمام. (تاریخ بیهقی). و ناف او (کودک نوزاد) ببرند و ناف او به پلتهه لطیف از پشم نرم تافته تافتنی میانه ببندند بستنی خوش تا درد نکند. (ذخیره خوارزمشاهی). و آن را به رباطها فرو بسته فرو بستنی که او را... سر سوی آن عضله گرائید گرائیدنی به ورید. (ذخیره خوارزمشاهی). برگ فنج (۳) را که به تازی بنج گویند اندر شراب پخته پختنی نیک، بر چشم نهادن علاجی سودمند است. (ذخیره خوارزمشاهی). چون از گرمابه و آبن فراع شود روغن بنفشه یا روغن نیلوفر یا روغن مغز کدو شیرین اندر همه تن مالند مالیدنی به رفق. (ذخیره خوارزمشاهی). موی فزونی را گویند که هم پهلوی مژگان بروید رستنی ناهموار نه به راستا و نسق مژه طبیعی. (ذخیره خوارزمشاهی). قاصدان را بر عصایت دست نی گو بخشب ای شه مبارک خفتنی. مولوی. و صاحب ذخیره گاه این یاء را به آخر اسم مصدر آورده: و سبب آن رطوبتی بسیار و تباه باشد تباهی بی سوزانی. (ذخیره). منوچهری این مفعول مطلق را گاه بی یاء آورده است: فرود آور به درگاه وزیرم فرود آوردن اعشی به باهل. و گاه به جای (ی) «یک» به اول آن در آورده است: تو گفتی نای روئین هر زمانی بگوش اندر دمیدی یک دمیدن ||. و گاه یاء نکره مقدار و همچند را رساند: اگر گنجی کنی بر عامیان بخش رسد مر هر گدائی را برنجی. سعدی (از نهج الادب ص ۹۱۴). یعنی مقدار یک دانه برنج. سخن را بار خاطر بود کوهی. ظهوری. یعنی مقدار کوه ||. و یاء در کلمه هائی که چنین و چنان با این و آن به اول آنها در آمده باشد افاده تخصیص کند و کلمه را بمنزله نکره مقصوده قرار دهد: همگان آفرین کردند که چنان حصاری بدان مقدار مردم سنده شد. (تاریخ بیهقی). دو مهتر باز گذشته بسی رنج بر خاطرهای پاکیزه خویش نهادند تا چنان... الفتی به پای شد. (تاریخ بیهقی). میندار کو در چنان مجلسی مدارا کند با چو تو مفلسی. سعدی. نظر آنان که نکردند بر این مشتی خاک الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند. سعدی. و گاه یاء خود به معنی (آنچنان) آید: به تیر غمزه دل عاشقان شکار کند عجبتر آنکه به تیری که از شگانه جداست. ابو عبدالله ادیب ||. یاء نکره گاه تعظیم را رساند چنانکه گویند: فلان مردی است، آدمی است. یعنی مردی بزرگ و آدمی بزرگ: مژده ای دل که مسیحانفسی می آید که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید. حافظ. یعنی کسی بزرگ ||. و گاه مبالغه را باشد در نیکی یا بدی چنانکه گویند: مردی و چگونه مردی. زنی و چگونه زنی: با سرکشی که دارد خویی چه تندخویی الحق فتاد ما را حالی چه صعب حالی. خاقانی. قامتی داری که سحری می کند کاندرا آن عاجز بماند سامری. سعدی ||. و در شعر زیر ظاهراً تعجب را می رساند: زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت صعب روزی! بوالعجب کاری! پریشان عالمی! حافظ. یعنی چه بوالعجب و چه صعب و چه پریشان. در الحاق یاء وحدت به ضمائر منفصل چون من و تو کلمه شخص یا کس حذف شود؛ چون توئی، یعنی شخصی چون تو: اگر کودک است او به شاهی سزاست وفادار نی چون توئی بیوفاست. فردوسی. بر من احسان تو فراوان شد و اندک چون توئی فراوان است. مسعود سعد. که کشد در شعر امروز کمان چو منی منکه با قوت بهرامم و با خاطر تیر. سوزنی. بیا که رونق این کارخانه کم نشود به زهد همچو توئی یا به فسق همچو منی. حافظ ||. و یاء در شعر زیر معنی عیناً. درست. بالتمام. ثانی اثنین. هت و مت را رساند: به انگشت بنمود با کدخدای که اینک یکی اردشیری به جای. فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۸ ص ۱۹۷۰ ||). و گاهی بجای در (فی) آید: هر کرا بگزد حالی هلاک شود. (تاریخ بیهق

ص ۳۰). (یعنی در حال) حالی. که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا. (یعنی فی الحال. در آن حال). (گلستان سعدی). رجوع به ی [ای] (پسوند) نشانه وحدت شود. (۱) - یاء در اینگونه موارد ترجمه تنوین عربی است و چون تنوین در عربی علامت تنکیر است، یاء نیز در فارسی نکره باشد. (۲) - یاء در اینگونه موارد ترجمه تنوین عربی است و چون تنوین در عربی علامت تنکیر است، یاء نیز در فارسی نکره باشد. (۳) - فَنَج، بَنَک.

ی

[ای] (پسوند) به آخر کلمه در آید و نشانه وحدت باشد. یاء نشانه وحدت نیز از یآت مجهول است و به معنی «یک» و «یکی» و «یکتن» باشد. مانند فقیری یا کتابی یعنی یک فقیر و یک کتاب. و این وحدت در برابر جمع است، چه وقتی گوئیم فقیری و کتابی مقصود آن است که یک فقیر و یک کتاب نه دو و سه و... در یای وحدت فقط یک بودن در مقابل جمع اراده شود با صرف نظر از نکره بودن یا معرفه بودن ملحق. همچنانکه در یاء نکره گفته شده است گاه یاء فقط تنکیر را باشد و گاه هم بر تنکیر و هم بر وحدت دلالت کند و در مواردی هم فقط وحدت را باشد، چنانکه مثلاً در این شعر: جوی باز دارد بلائی درشت عصائی شنیدم که عوجی بکشت. سعدی. عصا و عوج هر دو معرفه اند و یاء حتماً از برای وحدت است چه تنکیر منافی تعریف است. (از نهج الادب ص ۴۸۸). در اشعار زیر یاء وحدت را میرساند: پیشیزی به از شهریاری چنین. فردوسی. چه روبه به پیشش چه درنده شیر چه مردی به پیشش چه سیصد دلیر. فردوسی. نشستند سالی چنین سوکوار پیام آمد از داور کردگار. فردوسی. بر اندیشه شهریار زمین بخفتم شبی لب پر از آفرین. فردوسی. برنه به کف دستیم آن جام چو کوثر جام دگر آور به کف دست دگر نه. منوچهری. ما همه باطلیم چه خداوندی بحق و سزا آمد. (تاریخ بیهقی). ما بسیار نصیحت کردیم و گفتیم چاکری مطیع است. (تاریخ بیهقی). و نقد ایشان (یزیدها) را ز امری گویند که سه دینار از آن دیناری سرخ ارزد. (فارسانه ابن البلخی ص ۱۲۲). دو درم سنگ بوره و درم سنگی نمک هندو... و هر شب بوقت خواب درم سنگی تا مثقالی بخورند. (ذخیره خوارزمشاهی). پادشاهی آزر میدخت پرویز شش ماه بود و بعضی سالی و چهار ماه گویند. (مجمل التواریخ). خلافت ولید بن یزید یکسال و دو ماه و دو روز بود و به دیگر روایت سالی و شش ماه. (مجمل التواریخ). ای که قصد هلاک من داری صبر کن تا بینمت نظری. سعدی. قاضی بدو شاهد بدهد فتوی شرع در مذهب عشق شاهی بس باشد. سعدی. چو مرگ از یکی تن بر آرد هلاک شود شهری از گریه اندوهناک. سعدی. یکی از ملوک عجم طیبی حاذق به خدمت مصطفی... ص فرستاد. سالی در دیار عرب بود. (گلستان چ یوسفی ص ۱۱۰). وه که به یکبار پراکنده شد. آنچه به عمری بدم اندوخته. سعدی (کلیات چ مصفا ص ۵۶۱). قطره آبی نخورد ماکیان تا نکند سر بسوی آسمان. امیر خسرو دهلوی. ماهم این هفته برون رفت و به چشمم سالیست حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیت. حافظ. بیا که خرقه من گرچه رهن میکده هاست ز مال وقف نبینی به نام من درمی. حافظ. من این دلق مرقع را بخوام سوختن روزی که پیر میفروشانش به جامی بر نمی گیرد. حافظ ||. گاه باشد که در الفاظی از یاء معنی نکره و وحدت هر دو مفهوم شود چنانکه گوئیم مردی آمد هم تنکیر را رساند و هم وحدت را: شب زمستان بود کپی سرد یافت کرمکی شب تاب ناگاهی بتافت. رودکی. کجا گوهری چیره شد زین چهار یکی آخشیش برو بر گمار. ابوشکور. ز راه خرد بنگری اندکی که معنی مردم چه باشد یکی. فردوسی. ز بهر طلایه یکی کینه توز فرستاد با لشکری رزم یوز. فردوسی. به آورد گه رفت چون پیل مست پلنگی به زیر اژدهائی به دست. فردوسی. کمندی و گریزی و نیزه به دست به اسب تکاور روان برنشست. فردوسی. جوانی بیامد گشاده زبان سخنگوی و خوش طبع و روشن روان. فردوسی. پرستنده ای سوی دربنگرید ز باغ اندرون چهره جم بدید. عنصری. حفص بن عمر بن ترکه رفته بود و بجائی اندر نهان شده. (تاریخ سیستان ص ۱۵۷). روزگاری آنجا بود. (تاریخ سیستان). مرا اندر سپاهان بود کاری در این کارم همیشه روزگاری. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). و هر چند این دو بیت خطاب عاشقی است فرا معشوقی خردمندان را بچشم عبرت در این باید

نگریست. (تاریخ بیهقی). آن ناصح که دروغ است چون او ناصحی قوم غزنین را نصیحتهای راست کرد. (تاریخ بیهقی). قراتگین نخست غلامی بود امیر را به هرات نقابت یافت. (تاریخ بیهقی). پدر ما هرچند ما را ولیعهد کرده بود... و در این آخرها که لختی مزاج او بگشت... ما را به ری ماند. (تاریخ بیهقی). برادر ما را بر آن داشتند که رسول ما را باز گردانید و رسولی با وی نامزد کردند با مشتی عشوه و پیغام که ولیعهد پدر وی است. (تاریخ بیهقی). من نسختی کردم چنانکه در دیگر نسخهها و در این تاریخ بیاورده ام. (تاریخ بیهقی). چند نکت دیگر بود... و من شمتی از آن شنوده بودم. (تاریخ بیهقی)... سلطان گفت به امیرالمؤمنین باید نامه ای نبشت... و به قدرخان هم بیاید نبشت تا رکابداری ببرد. (تاریخ بیهقی). مبادا که ناگاه خللی افتد. (تاریخ بیهقی). اگر فالعیاذالله در میان مکاشفتی به پای شود ناچار خونها ریزند. (تاریخ بیهقی). اگر آنچه مثال دادیم بزودی آن را امضا نباشد و به تعلل و مدافعتی مشغول شده آید ناچار ما را باز باید گشت. (تاریخ بیهقی). مردی سخت بخرد و فرمانبردار است. (تاریخ بیهقی). مصرح بگفتم که بر اثر سالاری محتشم فرستاده آید بر آنجانب تا آن دیار را که گرفته بودیم ضبط کند. (تاریخ بیهقی). چون رکاب عالی... به بلخ رسد تدبیر گسیل کردن رسولی با نام از بهر عقد و عهد کرده شود. (تاریخ بیهقی). اگر شایسته شغلی بدان نامداری نبودی (اسفستکین) نفرمودی (محمود). (تاریخ بیهقی). و با فراغت دل روزگاری را کرانه کنند. (تاریخ بیهقی). با وی (علی تکین) نیز عهدی و مقاربتی باید هر چند بر آن اعتماد نباشد. (تاریخ بیهقی). امیر حرکت کرد بر جانب بلخ با حشمتی سخت تمام. (تاریخ بیهقی). چند پایه که برفتی زمانی نیک بنشستی و بیاسودی. (تاریخ بیهقی). آن معتمد به شتاب برفت پس به مدتی دراز به شتاب بیامد. (تاریخ بیهقی). و طرفه آن بود که از عراق گروهی با خویشتن بیاورده بودند و ایشان را میخواستند که بر وی استاده برکشند که ایشان فاضل ترند. (تاریخ بیهقی). این گروهی مردم که گرد وی درآمده اند. (تاریخ بیهقی). این نسخت به دست رکابداری فرستاده آمد سوی قدرخان. (تاریخ بیهقی). چون کارها به مراد گردد ولایتی سخت با نام که بر این جانب است آن به نام فرزندی از آن او کرده آید. (تاریخ بیهقی). کسان حاجب بکتگین گفتند که امروز باز گردید که شغلی فریضه است. (تاریخ بیهقی). و پیش ما عزیز باشد چون فرزندی که کدام کس بود چون او این کار را سزاوارتر از وی. (تاریخ بیهقی). او را چون فرزندی داشت بلکه عزیزتر. (تاریخ بیهقی). یک روز به گرمابه همی آب فروریخت مردی بزدش لج بغلط بر در دهلیز. (از فرهنگ اسدی نخجوانی). اگر از کسی گناهی و تقصیری آمد بزودی تأدیب نفرمودندی. (نوروزنامه). مدتی این مثنوی تأخیر شد. مولوی. ترک جوشی کرده ام من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام. مولوی. شبی و شمعی و گوینده ای و زیبایی ندارم از همه عالم جز این تمنائی (۱). سعدی. وقتی افتاد فتنه ای در شام هرکس از گوشه ای فرارفتند... سعدی. افتاد بازم در سر هوائی دل باز دارد میلی بجائی او شهریاری من خاک راهی او پادشاهی من بینوائی بالابلندی گیسو کمندی سلطان حسنی فرمانروائی ابرو کمائی نازک میانی نامهربانی سنگی دغائی زین دلنوازی زین سرونوازی زین جو فروشی گندم نمائی. عبید زاکانی ||. در الحاق یاء نکره و وحدت به آخر ترکیب توصیفی یاء را توان بصفت ملحق کرد: خاصه مرغ مرده ای پوسیده ای پرخیالی اعمیی بی دیده ای. مولوی. و در تداول امروز هم این شیوه معمول باشد و هم توان یاء را به آخر موصوف آورد چنانکه قدماء این روش بیشتر استعمال میکردند ||. حذف موصوف و الحاق یاء به آخر صفت نیز روا باشد: عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام خوردی. (گلستان). رنجوری را گفتند که دلت چه میخواهد. (گلستان). جوانمردی را در جنگ تاتار جراحی هوناک رسید. (گلستان). خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی. (گلستان). تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی. حافظ ||. در عدد و معدود نیز (نیز در عدد و صفت مبهم) متقدمان یاء را به آخر معدود (و صفت مبهم) که بر عدد مقدم آید ملحق میکردند: ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار بگفت و سرآمد و را روزگار. فردوسی. سواری صد نزدیک امیر احمد آمدند و مردم بسیار جمع شدند مردی پنج هزار. (تاریخ سیستان). چون روزی دو برآمد و از ما کسی نرفت دلش بجایها شد. (تاریخ بیهقی). امیر را براندند و سواری سیصد... با او. (تاریخ بیهقی). روزی چند سخت اندک و پس خاکستر شد. (تاریخ بیهقی). مگر اینان را کلمه ای چند از حکمت و موعظت بگوی... با

تنی چند از خاصان در شکارگاهی از عمارت دور افتاد. (گلستان سعدی ||). و حافظ یاء را به آخر معدود مؤخر از عدد بر شیوه امروز آورده: دو یار زیرک و از باده کهن دومی فراغتی و کتابی و گوشه چمنی ||. در عطف چند کلمه بر یکدیگر معمولاً یاء را به آخرین معطوف پیوندند؛ فلان اسم و رسمی دارد: در انتظار رویت ما و امیدواری در عشوه و وصالت ما و خیال و خوابی. حافظ. || اولی قدما گاه یاء را به آخر همهء کلمات معطوف هم ملحق می کردند: هفتاد و اند تن به بخارا آوردند که اسمی و رسمی و خاندانی داشتند. (تاریخ بیهقی). فراغتی و کتابی و گوشه چمنی. حافظ. (۱) - «یاء» در «تمنائی» به معنی هیچ باشد.

۵.

[ای] (حرف) یاء دیگری که در نظم و نثر متقدمان شایع بوده است یاء ممال است و چون آن را با یاء مجهول قافیه می کرده اند می توان آن را از یاء مجهول شمرد. اصل این یاء عبارت است از الف مقصوره یا ممدوده ای که در آخر کلمات عرب واقع می شود و فارسی زبانان بنا بر قاعدهء ممال کردن آنها را به یاء تبدیل می کنند. همچنین هر الفی که در وسط کلمه اتفاق افتد نیز با شرایط صحت ممال کردن در فارسی بصورت یاء نوشته و «ی» تلفظ شود مانند: مری در مرء و فدی در فداء و ندی در نداء و ردی در رداء و ربی در رباء و دینی در دنیا. و نیز قربی و سلمی و لیلی و دعوی و معنی و شری و یحیی و حنی و انهی و انشی و هدی و بلوی و افعی و کسری و سلوی و متی و شعری و هجی و اعمی در قوافی اشعار آمده است و بر همین قاعده اسماء حروف هجاء که به «ا» یا «اء» منتهی باشند نیز به «ی» بدل شوند چون: بی. تی. شی. ری، زی و غیره. چنانکه قبلاً هم اشاره شد صوت این یاء که میان فتحه و کسره است در تلفظ با یاء مجهول فارسی شبیه باشد و از اینرو مانی را با افعی و دینی و عقبی و نیز جهیز را با ستیز و شکیب با عتیب در قافیه آورده اند: چه چیز بهتر و نیکوتر است در دینی سپاه نه ملکی نه ضیاع نه رمه نی (۱) سخن شریفتر و بهتر است سوی حکیم ز هر چه هست در این رهگذار بی معنی بدین سخن شده ای تو رئیس جانوران بدین فتادند ایشان به زیر بیع و شری سخن که بانگ تو است او نگر جدا به چه شد ز بانگ آن دگران جز به حرفهای هجی در این حدیث خبر نیست سوی جانوران خرد گوی من است اندرین قوی دعوی سخن نهان ز ستوران بما رسید چو وحی نهان رسید ز ما زی نبی به کوه حری به لوح محفوظ اندرنگر که پیش تو است در او همی نگرند جبرئیل و بویحیی به پیش تست ولیکن خط فریشتگان همی ندانی خواندن گزافه بی املی مگر که یاد نداری که چشم تو نشناخت به خط خویش الف را مگر به جهد از بی خط فریشتگان را همی نخواهی خواند چنین به بی ادبی کردن و لجاج و مری براه چشم شنود از درخت قول خدای که من خدای جهانم به طور بر موسی سخن نگوید جز با زبان و کام شکر نگفت نیز مگر با کفت سخن حنی شنود قول خداوند و کار کرد بر آن جهان بجمله ز چرخ و بروج تا به ثری ندارد این ز می و آب هیچ کار جز آنک بجهد روی نما را همی دهند اجری زحل همی چه کند آنچه هست کار زحل سهی همی چه کند آنچه هست کار سهی شریفتر سخنی مردم است کاین نامه ز بهر این سخنان کردگار کرد انشی سخن که دید سخنگوی و عالمی زنده چنین سزد سخن کردگار خلق بلی ترا سخن نه بدان داده اند تا تو زبان برافگنی به خرافات خنده ناک هجی سخن بمنزلت مرکبست جان ترا بر او توانی رفتن به سوی شهر هدی گهی سخن خسک و زهر و خنجر است و سنان گهی سخن شکر و قند و مرهم است و طلی سخن سپارد بیهوش را به بند بلا سخن رساند هشیار را به عهد و لوی مباح بر سخن خویش فتنه چون طوطی سخن نخست بیاموز و پس بده فتوی. به اسب و جامهء نیکو چرا شدی مشغول سخت نیکو باید نه طیلسان و ردی سخن مجوی فزون زانکه حق تست از من که این ربی بود و نیستم حلال ربی روا بود که ز بهر سخن به مصر شوی و گر همه بمثل جان و دل دهی به کری که کیمیای سعادت در این جهان سخن است بزرجمهر چنین گفته بود با کسری دریغ دار ز نادان سخن که نیست صواب به پیش خوک نهادن نه من و نه سلوی زنا بود که سخن را به اهل جهل دهی زنا مکن که نه خوب است زی خدای زنی. ناصر خسرو (دیوان صص ۴۵۳ - ۴۵۵). هیولیش دو و اعراض سه و جوهر یک ده و دو قسمت و ارکانش هفت و اصل چهار.

ناصر خسرو. این بافت کار دنیی جولاهه رشتن ز هیچ و هیچ بود کارش. ناصر خسرو. تنم به مهر اسیر است و دل به عشق فدای همی به گوش من آید ز لفظ عشق ندی. ادیب صابر. صبا به سبزه بیاراست دار دنیی را نمونه گشت جهان مرغزار عقبی را نسیم باد ز اعجاز زنده کردن خاک ببرد آب همه معجزات عیسی را بهار در و گهر می کشد به دامن ابر نثار موکب اردی بهشت واضحی را. انوری. از روی تو فرورد شمع سرای عیسی وز عارض تو خیزد نور شب تجلی. خاقانی. ای صید دام حسنت شیران روز میدان وی مست جام عشقت مردان راه معنی. خاقانی. هر دل که رخت نزهت در باغ رویت آورد دارد چراگه جان در زیر شاخ طوبی. خاقانی. ای بی نمک به هجران خوش کن به وصل عیشم دانی مزه ندارد بی تو ابای دنیی. خاقانی. رضوان بروت دیده این تیره خاکدان را گفت اینت خوب جائی خوشتر ز خلد مأوی خاقانی آفرین گوی آن را کز آب و خاکی این داند آفریدن سبحانه تعالی یارب چه صورت است آن کز پرتو جمالش هر دیده ای به رنگی بیند ازو خیالی. خاقانی. سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را مگر معاینه بینم جمال سلمی را مرا زمانه به عهدی که میزدی طعنه هزار بار به هر بیت شعر شعری را ز خانمان بطریقی جدا فکنند که چشم در او بماند ز حیرت سپهر اعلی را. ظهیر فاریابی. فلان مجاور دولت سرای وقت مرا که تن به مهر اسیر است و دل به عشق فدای. سیف اسفرننگ. گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من عیار مدعی کند از کشتن احتریز. سعدی. تا خود کجا رسد به قیامت نماز من من روی در تو و همه کس روی در حیز. ور دوست دست میدهدت هیچ گو مباش خوشتر بود عروس نکوروی بی جهیز. سعدی. شاهدان میکنند خانه زهد مطربان میزنند راه حیز. سعدی. کرد تاتار قصد آن اقلیم منهزم گشت لشکر اسلیم (۲). سلطان ولد. بیا مشاهده کن در بهار دنیی را بین شواهد صنع ملک تعالی را قوای نامیه گوئی که در بسیط زمین کشیده اند بساط سپهر اعلی را. بسان غنچه بدن در کفن همی بالذاعتدال هوای بهار موتی را. سلمان ساوجی. نعوذ بالله از دست مردم دنیی که نابگاه ستیزند همچو مرگ فجی چو کژدم اند که لابد جفا کنند جفا چو گرز اند که ناچار اذی کنند اذی سرودشان شکند دل چو صور اسرافیل لقایشان شکرد جان چو روی بویحیی. محمد تقی سپهر. و رجوع به اماله شود. (۱) - این بیت مطلع قصیده است و در شواهد بعد کلمات دنیی، معنی، شری، هجی، دعوی، حری، اعمی، یحیی، املی، بی، مری، عقبی، موسی، حنی، انهی، ثری، اجری، سهی، انشی، بلی، عیسی، هجی، هدی، بلوی، طلی، افعی، لوی، فتوی، ردی، ربی، کری، کسری، سلوی، زنی، لیلی، متی، شعری که در قوافی شعر آمده است همه ممالند. (۲) - ممال اسلام است.

ی

[ی] (حرف) برای ظهور کسره اضافه به آخر کلماتی که تحریک آنها متعذر است ملحق شود و آن از یاء آت مجهول است. این یاء را در کلمات مختوم به الف و واو بی آنکه کلمه مضاف باشد نیز آرند. شمس قیس رازی آرد: و اما کلمات الفی چون دانا و زیبا و زرها چون اضافت کنند یائی بنویسند چنانکه دانای دهر و زیبای شهر و مالهای فلان از بهر آنکه علامت اضافت در این لغت کسره آخر کلمه مضاف است چون: مال من و حال روزگار و چون حرف آخرین کلمه مضاف الف باشد و الف قابل حرکت نیست هر آینه همزه ای یا یائی بیاید کی محل حرکت اضافت شود پس هر کلمه کی حرف آخرین آن هائی زیاده باشد چون بنده و آینده و رونده یا حرفی از حروف مد ولین باشد چنانکه دانا و بینا و چنانکه کدو و بازو و چنانکه سی و بازی چون اضافت کنند البته حرفی در لفظ آید مکسور میان همزه و یاء و از این جهت آن را همزه ملینه خوانده ام چه مستمع آن به همزه نزدیکتر است که به یاء و در کلمات تازی چون ممدوده باشد چون علاء و بهاء علامت اضافت را اگر برمدی اقتصار کنند به صواب نزدیکتر باشد از بهر آنکه در کلمات ممدوده خود همزه اصلی هست و آن را حرکت میتوان داد چنانکه علاء دین و بهاء دولت اما در کلمات مقصوره چون قفا و عصا اگر بر همان قاعده اول یائی بنویسند تا محل حرکت گردد خطاء محض نباشد. (المعجم چ مدرس رضوی ص ۳۱۲، ۳۱۳). صاحب آنندراج آرد: هر کلمه ای که در آخر آن واو یا الف مده از حروف اصلی بود در حالت اضافت و توصیف یائی بر

آن زیاده کنند و آن را در حالت تقطیع در شمار حروف درآرند چون پای کلنگ و جای تنگ و مینای گلاب و بوی شراب و صهبای ناب... و نوعی است از یاکه محض برای اتمام کلمه زیاده کنند و قصد اضافت و توصیف را در آن هیچ مدخلی نباشد و این اکثر بعد از الف و واو مده واقع میشود چون: خدای. کبریای و قضای و پای و حیای و امثال آن: گر سر بر آورد چو کدو با تو بدسگال تیغ قضاش بر کندش چون چنار پای. کمال اسماعیل... و عند الاضافه والتوصیف اکثر آن است که در آخر مضاف یاء زیاده میکنند برای احتمال کسره موصوف و مضاف و اگر گاهی احتمال کسره ای داشته باشد همان حرف مده را کسره دهند و این یاء نیارند چنانچه در این مصراع: در پهلوی من نشسته آن شوخ. لیکن در کلمات ثنائیه دیده نمیشود چون: خو و مو و رو و امثال آن و گاهی بدون یاء نیز استعمال کنند و این بغایت کم است. - انتهی. این یاء هنگام الحاق الف ندا و علامت جمع (ها، ان) و علامات فاعلی (نده - ان - الف) به آخر کلمات مختوم به واو و الف نیز افزوده میشود: خدایا. دانایان. سخنگویان. جویها. جایها. گوینده. گویا. گویان. این یاء هنگامی که برای ظهور کسره مضاف یا موصوف آورده شود مکسور است و اگر از افزودن آن قصد اضافه و توصیف نباشد ساکن بود و هنگام اتصال به روابط (ام، ات و اند) و ضمائر (م، ت، ش) مفتوح شود، چون دوایم، دوایت، دوایش: لب بخت پیروز را خنده ای مرا نیز مروای فرخنده ای. رود کی. سخنهای ایرانیان هر چه بود بدان نامه اندر بدیشان نمود. فردوسی. رعایا و اعیان آن نواحی در هوای وی مطیع گشته. (تاریخ بیهقی). ری از آن بما داده تا چون او را قضای مرگ فرا رسد هر کسی را بر آنچه داریم اقتصار کنیم. (تاریخ بیهقی). هر چند می برانندیم ولایتهای با نام بود در پیش ما. (تاریخ بیهقی). بسی رنج بر خاطرهای پاکیزه خویش نهادند. (تاریخ بیهقی). ملوک روزگار عهد کنند و تکلفهای بی اندازه و عقود و عهود که کرده باشند بجای آرند. (تاریخ بیهقی). حاجب فاضل... اهل غزنین را نصیحتهای راست کرد. (تاریخ بیهقی). علی حاجب که امیر را نشانده بود فرمودیم تا بنشانند و سزای وی به دست او دادند. (تاریخ بیهقی). آن دو تن را که بازوی امیر گرفته بودند دریافتیم. (تاریخ بیهقی). سخن بشنو ز هر لفظ و هنرجوی از آن سانی که خوش آید چنان گوی. ناصر خسرو. بر این نادانی عجزم ببخشای مرا از فضل راه راست بنمای. ناصر خسرو. از اینها بگذر و یاری دگر جوی رفیقان بزرگ نامور جوی. ناصر خسرو. اندر حمایتی تو ز پیغمبر خدای مشکن حمایتش که بزرگ است حشمتش. ناصر خسرو. همه گویی شریکان خدایند و گر پرسی ندانند از کجایند. ناصر خسرو. دست و پایم خوش بیسته است این جهان پایبند زیب و فرم پاک برده این جهان زیب بر. ناصر خسرو. بدیشان گفت کان موضع کجای است که شیرین را بر آن میل و هوای است. نظامی. چرا چون گنج کارون خاک بهری نه استاد سخنگویان دهری. نظامی. یکی پیش دانای خلوت نشین بنالید و بگریست سر بر زمین. سعدی. خوش است این پسر وقتش از روزگار خدایا همه وقت او خوش بدار. سعدی. بدوزخ برد مرد را خوی زشت که اخلاق نیک آمدت از بهشت. سعدی. یکی غایب از خود یکی نیم مست یکی شعر گویان صراحی به دست. سعدی. شنیدم که از پارسایان یکی به طیبت بخندید با کودکی. سعدی (بوستان). یکی گفتش از حلقهء اهل رای عجب دارم ای مرد راه خدای. سعدی. امیر عدوبند کشور گشای جوابش بگفت از سر علم و رای. سعدی. نرنجید از او حیدر نامجوی بگفت ار توانی از این به بگوی. سعدی. نمرد آنکه ماند از پس وی به جای پل و مسجد و خوان و مهمانسرای. سعدی. ز برنای منصف برآمد خروش که ای یار چند از ملامت خموش. سعدی. جز آن کس ندانم نکوگوی من که روشن کند بر من آهوی من. سعدی. پسند آمد از عیجوی خودم که معلوم من کرد خوی بدم. سعدی. پسر چاوشان دید و تیغ و کمر قباهای اطلس کمرهای زر. سعدی. برو آب گرم از لب جوی خور. نه جلاب مرد ترشروی خور. سعدی ||. و در رسم الخط بعض کتب قدیم این یا را به شکل «ء» (۱) مینوشتند: و دریاء ساوه خشک شد... کرسیه زر نهاده بود. (فارسانامه ابن البلخی ص ۹۶). و غنیمتهاء بی اندازه نزدیک هر مز فرستاد. (همان کتاب ص ۹۹). و شرح آیین ها و ترتیب هاء او دراز است. (فارسانامه ص ۹۳ ||). و در رسم الخط و املائی قدیم برخی از کتابها «ی» عوض کسره اضافه آورده اند: دری شارستان بگشادند. (تاریخ سیستان ص ۲۸۴). یعنی در شارستان. و نگاهبان به سری قلعه برآمد. (تاریخ سیستان ص ۲۹۹). بجای به سرقلعه و هر کسی سری خویش همی گرفت. (تاریخ

سیستان ص ۲۷۹). بجای سرخویش. همواره سری کار تو با نیکان باد تو میرشهید و دشمنت ماکان باد. (از تاریخ سیستان ص ۳۲۴). بجای سرِ کارتو. (۱) - این شکل که نزدیک به شکل همزه عرب است نیمه اول حرف «ی» یا سرِ «ی» است و اختصار را بکار بوده است.

ی

[ی] [ای] (حرف زاید) یکی دیگر از اقسام یاء که مورد بحث کتابهای لغت و دستور واقع شده یاء زاید است. صاحب آندراج گوید: «و یاء زاید در آخر کلمات در آید اعم از اینکه عربی بود یا فارسی چون نورهان و نورهانی (بافتح سوغات و راه آورد) و ارمغان و ارمغانی (۱)... و زبان و زبانی و فلاں و فلانی و بهمان و بهمانی و حال و حالی که حالیا مزیدٌ علیه و با همانی مشبع آن است و حور و حوری و قربان و قربانی و انتظار و انتظاری و جریان و جریانی و حضور و حضوری و غلط و غلطی و قحط و قحطی و خلاص و خلاصی و نقصان و نقصانی (۲) همچنین در اشعار زیر: بجز مرگ در راه حقت که آرد ز تقلید رای فلاں و فلائی. ناصر خسرو. ای مسلمانان به فریادم رسید کان فلائی بیوفایی می کند. سعدی ||. ظاهراً در تداول بین فلاں و فلائی فرقی هست در فلاں نوعی ابهام مندرج است اما اگر به کسی بگوئید: «از قول من به آن آقا بگوئید فلائی با شما کار دارد» ابهام از میان می رود. پس اعتراض ملا ابوالبرکات منیر بر این لفظ که در این شعر محمد عرفی واقع شده از عدم اعتنا بود: به عهد جلوه حسن کلام من اندوخت قبول شاهد نظم کلام نقصانی مفرحی که من از بهر روح ساز دهم نه انوری دهد و نی فلاں نه بهمانی. نه چشم چرا که کند روی ساقی نه گوشم بدزدد حدیث نهانی ... نگویم فلائی (۳) و یا با همانی. علی بن حسن باخرزی. اگر نه لازمه ذات دشمنت بودی به کسر نیز ندادی خدای نقصانی. حیاتی گیلانی. یافته از تو با هزاران لطف خلعت و نورهانی و دیگران. مسعود سعد (از فرهنگ رشیدی ج ۲ ص ۱۴۲۳). بهر ناسازی در ساز و دل بر ناخوشی خوش کن که آبت زیرکاه است و کمالت زیر نقصانی. خاقانی. دلم تو داشتی ارنی بدادمی حالی بدانکه مژده وصل تو ناگهان آورد. کمال اسماعیل. هر آن دقیقه که بر لفظ تو گذر یابد قوای سامعه حالی (۴) کند استقبالش. نجیب الدین جبرادقانی. حالیا خانه برانداز دل و دین من است تا هم آغوش که میباید و هم خوابه کیست. حافظ. شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند حافظ. حضوری (۵) گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ متی ماتلق من تهوی دع الدنیا و اهملها. حافظ. مژه سیاهت ار کرد به خون ما اشارت ز فریب او میندیش غلطی مکن نگارا (۶). حافظ. نسبت دشمن بین از خود که در کاشانه سیل گر تراب چشم خود باشد زبانی میکند. محمدقلی سلیم. نیست بی سرگشتگی ممکن خلاصی (۷) زین محیط تا به ساحل از دوصد گرداب میباید گذشت (۸). صائب. به زیر خاک غنی را به مردم درویش اگر زیادتی هست حسرتی تا چند. صائب. از فضولیهای خود صائب خجالت میکشم من که باشم تا کنم تلقین که رحمت کن مرا. صائب. شب بزم اگر قحطی روغن است چراغ پیاله ازو روشن است. ملاطغرا. در انتظاری اشک حنائی بودم رسید وقت ز شوق نگار میگیرم. نورالدین ظهوری (از آندراج). و در وسط کلمات نیز آرند چون: کارگر و کاریگر و فلاسنگ و فلیاسنگ به معنی فلاخن جهاندار بر تخت زر بار داد به کاریگران رنج بسیار داد. میرخسرو. گلگر و گلیگر به هر دو کاف فارسی به معنی گلکار - انتهی. و ظاهراً در کلمه «بسیاری» هم یا زاید است: غلامان... بسیاری بکشتند و بسیار غنیمت یافتند از هر چیزی. (تاریخ بیهقی ||). در کلمات: زهی، خهی، عجبی، بسی. اگر در بعضی از آنها یاء بدل از الف نباشد مانند (بسا. عجا) زیاده بنظر میرسد: مرغی است ولیکن عجبی مرغ ازیراک خوردنش همه تار است رفتنش به منقار. ناصر خسرو. هر که گرفته ست سر شاخ صبر زین عجبی شاخ سلامت چن است. ناصر خسرو. چندین عجبی ز چه پدید آید از خاک بزیر گنبد خضرا. ناصر خسرو. غاری است مر او را عجبی با در و دربند خفتنش نباشد همه الا که در آن غار. ناصر خسرو. سحر کرشمه چشمت به خواب میدیدم زهی مراتب خوابی که به ز بیداری است. حافظ. همچنین یاء در کلمات گمانی و زیانی به معنی گمان و زیان زیاده باشد (۹):

طاعت بگمانی بنمایدت ولیکن لعنت کندش گر نشود راست گمانیش. ناصر خسرو. ز اول چنانت بود گمانی که در جهان کاریت جز که خور نه قلیست و نه کثیر. ناصر خسرو. گر همی خفته گمانیت برد خفته ست خفته بگذار و مکن بیهده بیدارش. ناصر خسرو. گمانی مبر کاین ره مردم است بر این کار نیکو خرد بر گمار. ناصر خسرو. و در کلمهء طولانی و میانی هم گویا یاء زیاده است: در صدر خردمندان بی فضل نه خوب است چون رشتهء لؤلؤ که بود سنگ میانیش. ناصر خسرو. و در کلمهء نشانی هم اگر یاء بدل از (ه) نباشد زیاده است: گر نیست یخین چونکه چو خورشید بر آید هر چند که جویند نیابند نشانیش. ناصر خسرو. این نشانیها ترا بر وعده ایزد گواست چرخ گردان این نشانیها برای ما کند. ناصر خسرو. دادمت نشانی به سوی خانهء حکمت سراسر نماند از مرد سبکسار. ناصر خسرو. و در کلمهء (همگی) ظاهراً یاء زینت را باشد. و صاحب المعجم یاء را در «ناگهان» زیاده شمرده و اصل آن را ناگهان داند: بساز مجلس و پیش من آر جام نیبند هلاک دوست بناگهان فراز رسید.؟ (المعجم چ مدرس رضوی ص ۲۳۵). و یاء کلمه «پیشینان» را نیز توان از این قبیل شمرد: ز نامه های کهن نام کهنگان برخوان یکی جریدهء پیشینان به پیش آور. ناصر خسرو. ظاهراً بنظر میرسد یاء در کلمهء تازیان هم که فردوسی آن را آورده: بدو گفت رستم که ای نامدار برو تازیان تا لب رودبار زیاده باشد هر چند بعضی پنداشته اند چون صاحب برهان تازیان را به معنی تاخته تاخته و دوان دوان آورده از این رو یاء آن مبالغه و تکرار را رساند در صورتی که این معنی از «ان» علامت صفت بیان حالت مفهوم میشود نه از «یاء ||». یاء جمع یا جماعت: صاحب آنندراج و بعضی از لغت نویسان دیگر هند یاء متصل به ضمیر جمع فارسی چون «یم» و «ید» را در الفاظی چون «گفتیم» و «گفتید» نیز غیر اصلی دانسته آن را به نام یاء جمع ضمن آیات مجهول آورده اند و بنابراین فرض کلمهء «گفتیم» مرکب از گفت و «ی» علامت جمع و «م» ضمیر متکلم باشد. و صاحب المعجم ذیل حرف وصل (در قافیه) حرف جمع را هم از حروف وصل شمرده و این مثال را زیر عنوان «یاء جماعت» آورده است: صنما تا به کف عشوهء عشق تو دریم از بد و نیک جهان همچو جهان بی خبریم. (المعجم چ طهران ص ۱۹۹ و ۱۰۲ ||). و باز ذیل حروف روی گوید: حرف ضمیر یا و دالی است که در آخر کلمه فایدهء ضمیر جماعت حاضران دهد چنانکه می آید و میروید (۱۰ ||). و ربط را نیز باشد چنانکه عالمید و توانگرید. (۱) - من بعد از این اگر به دیاری سفر کنم هیچ ارمغانی نبرم جز سلام دوست. سعدی. تو چه ارمغانی آری که به دوستان فرستی چه از آن به ارمغانی که تو خویشتن بیائی. سعدی. (۲) - مثالهایی که صاحب آنندراج آورده همه از نوع یاء زاید نیست، چه یاء در کلمهء «حالی» بظاهر یاء نکره است و یاء در کلمهء «حضور» به معنی «در» و بجای «حضوراً» و قید زمان است و غلطی را نیز می توان بجای بغلط دانست و در قحط و خلاص و مانند آنها که مصدر عربی است یائی که افزوده شده یاء مصدری است که گاه در فارسی به آخر مصادر عربی افزایند. (۳) - یاء فلانی و یا همانی در این شعر خطاب است. مثال واقعی یاء زیاده در کلمهء فلانی این شعر است: ناید حسد و رشک کهن چاکر او را نز ملک فلانی و نه از مال فلانیش. ناصر خسرو. (۴) - یاء در حالی ظاهراً معنی «در و فی» را رساند. (۵) - یاء حضوری نکره است. (۶) - بیت مزبور در دیوان حافظ (چ قزوینی) چنین است: مژده سیاهت ار کرد به خون ما اشارت ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا. و بنابراین ضبط در این شعر یائی نیست که صاحب آنندراج آن را شاهد آورده است. (۷) - یاء خلاصی نکره است. (۸) - دربارهء یاء خلاصی و فضولی و قحطی، رجوع به یاء مصدری شود. (۹) - رجوع به گمانی و زبانی شود. (۱۰) - المعجم چ طهران ص ۱۶۵ اما ظاهراً آوردن «یائی» به نام جمع در این مورد ضرور نباشد چه یاء در این مورد واحد مستقلى نیست و مجموع یاء و مابعد آن جمعاً یک نوع ضمیر بوجود می آورند.

یائی.

[ی آ یء] [ع] ج یؤیؤ. (اقرّب الموارد). و رجوع به یؤیؤ شود.

یاَسَهُ.

[یَسَ] (عِص) نوید گردیدن و بریدن امید را. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

یاَسَهُ.

[یَسَ] (عِص) نویدی. خلاف رجا. یأس. (از منتهی الارب) (از متن اللغة). یأس. (ناظم الاطباء).

یاَفِیخ.

[یَفِیخ] (عِا) جِ فوخ. (تاج العروس) (مهدب الاسماء). رجوع به یافوخ شود.

یاَفِیف.

[یَفِیف] (عِا) جِ یأفوف. رجوع به یأفوف شود.

یا.

(حرف ربط) حرف ربط است. صاحب غیث اللغات و آندراج آرند: در فارسی از حروف عاطفه است و افاده معنی تردید کند و از شأن اوست که بر معطوف علیه و معطوف هر دو آید در این صورت مدخول یکی منفی و مدخول دیگری مثبت باشد مث یا مردی یا نامردی. یا مرد باش یا در پی مرد باش. یا مکن با پیلبانان دوستی یا بنا کن خانه ای درخورد پیل. سعدی. و صاحب آندراج آرد: و گاهی واو عاطفه نیز با او جمع شود خصوصاً در اشعار قدما و در عربی برای ندا آید - انتهی: یا دوائی درد بیماری بکن یا دکان برچین و عطاری مکن. یا مکن با پیلبانان دوستی یا بنا کن خانه ای در خورد پیل. سعدی. یا مرو با یار ازرق پیرهن یا بکش بر خانمان انگشت نیل. سعدی. ناز و کرشمه بود در آیین حسن لیک مهر و وفا ندانم یا بود یا نبود. طالب آملی. یا بز یا بز بها. و گاهی بر معطوف آید فقط (۱) چنانکه گوئی زید آمد یا عمرو در این صورت گاهی واو عطف نیز با او جمع شود (۲) و این در اشعار قدما بسیار است: اینکه می بینم به بیداریست یارب یا به خواب. خویشان را در چنین نعمت پس از چندین عذاب. اوحدالدین انوری ||. و گاهی بر معطوف علیه آید فقط و در این وقت افاده حرف شرط کند مث: یا صوفی را ز لعل خود کام دهید (۳) و کام نمیدهد دشنام دهید. حاصل آنکه اگر صوفی را از لعل خود کام بدهید فهو المرام. همچنین در ابیات: یا تبر برگیر و مردانه بزن تو علی وار این در خیبر بکن ورنه چون فاروق و صدیق مهین رو طریق دیگران را برگزین یا به گلبن وصل کن این خار را جمع کن با نار نور نار را. حاصل معنی آنکه اگر همت بزرگ داری تبر برگیر تا آخر. و از این مستفاد میشود که گاهی فعل این شرط محذوف می آید چنانچه در ما نحن فیه و گاهی این جزای شرط محذوف آید چنانچه در رباعی ملا صوفی و هذا غایه التحقيق ولا مزید علیه - انتهی. صاحب المعجم ذیل اگر آرد: اگر به معنی یا که حرف تردید است استعمال کرده اند چنانکه انوری گفته است: ننگ است بر تو سکنی گیتی ز کبریا در جنب کبریای تو خود این چه مسکن است وین طرفه تر که هست بر اعدات نیز ننگ پس چاه یوسف است اگر چاه بیژن است. یعنی پس چاه یوسف است یا چاه بیژن و انوری سرخسی بوده است و حرف شک به معنی حرف تردید استعمال کردن لغت سرخسیان است. (المعجم چ مدرس رضوی ص ۲۳۱). و صاحب نهج الادب آرد: (گر) و (ار) مخففات اگر ترجمه «لو» و «ان» شرطیه است و در لغت سرخسیان بجای یای تردید مستعمل کما فی حدایق العجم و صاحب انجمن نیز فرموده که این معمول خراسانیان است که اگر و مگر گویند و یای تردید خواهند - انتهی. آنچه از بررسی شواهد برمی آید توان گفت «یا»

در موارد زیر آید: ۱- برای تساوی و تخییر آورده می شود وقتی که نتیجه کار نامعلوم و معلق میان دو یا چند امر متساوی باشد و یا امر دایر باشد میان دوشیء نقیض هم چون زیستن و مردن؛ باز و فراز که انتخاب این یا آن برای گوینده برابر و یکسان باشد: چون گل سرخ از میان پیلغوش یا چو زرین گوشوار از خوب گوش. رودکی. زستن و مردنت یکیست مرا غلبکن در چه باز یا چه فراز. ابوشکور. یا ما سر خصم را بکویم به سنگ یا او سر ما بدار سازد آونگ. فرخی. و یا همچنان کشتی مارسار که لرزان بود مانده اندر سنار. عنصری. مخور انده که از اینجای همی برگذری گرچه ویران است این منزل ما یا به نواست. ناصر خسرو. بر تو موکلند بدین وام روز و شب بایدت باز داد به ناکام یا به کام. ناصر خسرو. یا برو همچون زنان رنگی و بویی پیش گیر یا چو مردان اندر آ و گوی در میدان فکن. سنائی. یا جواب من بگو یا داد ده یا مرا اسباب شادی یاد ده. مولوی. یا ز عریانان به یکسو باز رو یا چو ایشان فارغ و بیجامه شو. مولوی. یا رسولی یا نشانی کن مدد تا ترا از بانگ من آگه کند. مولوی. یا روی بپوش یا بسوزان بر روی چو آتشت سپندی. سعدی. یا بتشویش و غصه راضی شو یا جگر بند پیش زاغ بنه. سعدی. در این ره جان بده یا ترک ما گیر بدین در سر بنه یا خیر ما جوی. سعدی. صورتگر زیبای چین گو صورت و رویش ببین یا صورتی برکش چنین یا ترک کن صورتگری. سعدی. یا چو دیدارم نمودی دل نبایستی ربود یا نبایستی نمود اول مرا دیدار خویش. سعدی. یا بسازی برنج و راحت دهر یا به زندان شوی به قلت مهر. سعدی. گفت نی نی سخن مگو با من یا تو باشی در این سرا یا من. سعدی. گو به خدنگم بزنی یا به سنانم بدوز گر به شکار آمده ست دولت نخجیر او. سعدی. یا بترک جور گو ای سرکش نامهربان بر اسیران رحمت آور یا بترک من بگویی. سعدی. تو پارسایی و رندی به هم کنی سعدی میسرت نشود مست باش یا مستور. سعدی. گر بنوازی به لطف یا بگذاری به قهر حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست. سعدی. ای خواب گرد دیده سعدی دگر مگرد یا دیده جای خواب بود یا خیال دوست. سعدی. گر کسی سرو شنیده ست که رفته ست این است یا صنوبر که بناگوش و برش سیمین است. سعدی. ای کاش که مردم آن صنم دیدندی یا گفتن دلستانش بشنیدندی. سعدی. آرزو می کندم با تو شبی بودن و روزی یا شبی روز کنی چون من و روزی به شب آری. سعدی. یکی گفت از این بنده بدخصال چه خواهی هنر یا ادب یا جمال. سعدی. یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب بود آیا که فلک زین دوسه کاری بکند. حافظ. ۲- حصر به یکی از دو یا چند امر در مقام تردید و دودلی: آخر هر کس از دو بیرون نیست یا بر آورد نیست یا زدن نیست. رودکی. کاروان مهرگان از خزران آمد یا ز اقصای بلاد چینستان آمد. منوچهری. جز کم آزاری نباشد مردمی گر مردمی چون بیازاری مرا یا نیستی مردم مگر. ناصر خسرو. همی دانم که جور است این ولیکن ندانم ز آسمان یا ز آسمانگر. ناصر خسرو. نگیرد هرگز اندر عقل من جای که گردون گردد اندر خیر یا شر. ناصر خسرو. در این کردند از امت نیز دعوی تنی هفتاد یا نزدیک هشتاد. ناصر خسرو. چو آنجا رسیدی سخن بسته شد ندانم برون زین خلا یا ملاست. ناصر خسرو جز براه سخن ندانم من که حقیری تو یا بزرگ و خطیر. ناصر خسرو. این گور تو چنانکه رسول خدای گفت یا روضهء بهشت است یا کنده سعیر. ناصر خسرو. یا چو آدم کرده تعلیمش خدا بی حجاب مادر و دایه ورا. مولوی. یا مسیحی که به تعلیم دود در ولادت ناطق آمد در وجود. مولوی. یا عدوی قاهری در قصد ماست یا بلای مهلکی از غیب خاست. مولوی. آنچنانم ز رنج دوری تو که ندانم که زنده ام یا نه. سعدی. سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت یا مگر روز نباشد شب تنهایی را. سعدی. عجب دارم ز بخت خویش و هر دم در گمان افتم که مستم یا به خوابم یا جمال یار می بینم. سعدی. بازت ندانم از سر پیمان ما که برد یا از نگین عهد تو نقش وفا که برد. سعدی. چون تویی را چو منی در نظر آید هیهات که قیامت رسد این رشته به من یا نرسد. سعدی. ۳- حصر به یکی از دو یا چند امر در مقام استفهام: بپرسید از آن پس که با ساوه شاه کنم آشتی یا فرستم سپاه؟ فردوسی. که این چرخ و ماه است یا تاج و گاه ستاره ست پیش اندرش یا سپاه؟ فردوسی. ای رخ رخشان جانان زیر آن زلف بتاب لاله سنبل حجابی یا مه عنبر نقاب؟ عنصری. گهر خوانمش یا عرض بازگویی کزین هر دو نامش کدامین سزاست؟ ناصر خسرو. در سجده نکردنش چه گویی مجبور بیدست یا مخیر؟ ناصر خسرو. زیر دریا خوشتر آید یا زبر تیر او دلکش تر آید یا سپر؟ مولوی. تو فرشته

آسمانی یا پری یا تو عزرائیل شیران نری؟ مولوی. معجبی یا خود قضا مان در پی است ورنه این دم لایق چون تو کی است؟ مولوی. ای بباد هوس در افتاده بادت اندر سر است یا باده؟ سعدی. ماه است رویت یا ملک قند است لعلت یا نمک بنمای پیکر تا فلک مهر از دو پیکر بر کند؟ سعدی. به است آن یا زنج یا سیب سیمین لب است آن یا شکر یا جان شیرین؟ سعدی. ملک یا چشمه نوری پری یا لعبت حوری که بر گلبن گل سوری چنین زیبا نمی باشد؟ سعدی. از گل و ماه و پری در چشم من زیباتری دل ز من گل برد یا مه یا پری یا روی تو؟ سعدی. حناست آن به ناخن دل بند هشته ای یا خون بیدلیست که در بند کشته ای؟ سعدی. تویی برابر من یا خیال در نظرم که من به طالع خود هرگز این گمان نبرم؟ سعدی. بوی بهار می دمد این یا نسیم صبح باد بهار می گذرد یا پیام دوست؟ سعدی. آفتاب است آن پریرخ یا ملایک یا بشر قامت است آن یا قیامت یا الف یا نیشکر؟ سعدی. ما با تو بصلحیم و تو را با ما جنگ آخر بنگویی که دل است آن یا سنگ؟ سعدی. قامت گویم که دل بندست و خوب یا سخن یا آمدن یا رفتنت. سعدی. تا نقش می بندد فلک کس را نبودست این نمک؟ حوری ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری؟ سعدی. سرو بستانی تو یا مه یا پری یا ملک یا دفتر صورتگری؟ سعدی. کس بدین شوخی و رعنائی نرفت خود چینی یا بعمدا میروی؟ سعدی. شب است آن یا شبه یا مشک یا موی گلستان یا صنم یا ماه یا روی؟ سعدی. کس ندیده ست آدمیزاد از تو شیرینتر سخن شکر از پستان مادر خورده ای یا شیر را؟ سعدی. ۴- حصر به یکی از دو یا چند امر در مقام شرط. در این نوع به جای آن «اگر» «اگر نه» و «والا» می توان گذاشت چنانکه در شواهد زیر: هیچ دشمنی قصد آن (سیستان) نکرد و نکند که نه مخدول و مذموم باز گردد. اگر خود باز گردد یا نه هلاک شود. (تاریخ سیستان). و یاران را گفتی که ایزد تعالی ناصر دین محمد است یا نه ما را چه یارا بودی که این کردی. (تاریخ سیستان). مگر اکنون سپاه مرا او دهد تا خجستانی را دریابم یا نه او اکنون همه خراسان بر من تباه کند... اکنون ایشان و ما را جان باید همی کند یا نه این ماند و نه ایشان... آن روز بر زبان امیر خراسان برفت که اگر نه آن است که امیر با جعفر قانع است یا نه آن دل و تدبیر و رای و خرد که وی دارد همه جهان گرفتستی. (تاریخ سیستان). چون نیست بقا اندرو ترا چه گر هست مر او را فنا و یا نیست. ناصر خسرو. با هر کس از او بهره ای است بی شک گر کودک و یا پیر یا جوان است. ناصر خسرو. گردن و میان هر دو کتف می باید زد (آن را که طعام در گلوی او بمانده است) تا فرورود یا نه تدبیر قی باید کرد. (ذخیره خوارزمشاهی). یکرز عبدالله مبارک را دید که روی بدو نهاده بود گفت آنجا که رسیده ای باز گرد یا نه من باز گردم. (تذکره الاولیاء عطار). سخن عشق زینهار مگوی یا چو گفتی بیار برهانش. سعدی. ۵- حصر به یکی از دو یا چند امر در مقام تفصیل و تقسیم و بدلیت: چو دینار باید مرا یا درم فراز آورم من به نوک قلم رود کی. یا زندهم یا کندم ریش پاک یا دهمم کارد یکی بر کلال. حکاک. گرچه زرد است همچو زر پیشیز یا سپید است همچو سیم ارزیز. لیبی. یا باش دشمن من یا باش دوست و یحک نه دوستی نه دشمنی اینت سپید کاری. منوچهری. یا دوستی صادق یا دشمنی ظاهر یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری. منوچهری. و بنزدیک من وجد اصابت المی باشد مردل را یا از فرح یا از ترس یا از طرب یا از تعب. و وجود ازاله غمی از دل و مصادقت مراد آن وصف و واجد اما حرکت بود اندر غلیان شوق اندر حال حجاب، و اما سکون اندر حال مشاهدت اندر حال کشف اما زفیر و اما نفیر اما این و اما حنین اما عیش و اما طیش اما کرب و اما طرب. (کشف المحجوب هجویری چ لنین گراد ص ۵۳۹). اندر محل نقص خود اما معذور و اما مغرور و تعیین این معنی قول جنید است که گفت: راه دوست یا به علم یا به روش. (کشف المحجوب ص ۵۴۰). کتاب و جامه معروح را شرط دو چیز بود: یا بدوزند و باز دهند این جماعت یا به درویشی دیگر یا مرتبرک را پاره پاره کنند و قسمت کنند. (کشف المحجوب ص ۵۴۳). پروین به چه ماند به یکی دسته نرگس یا نسترن تازه که بر سبزه نشانیست. ناصر خسرو. چو در تحدید جنبش را همی فعل و مکان گوئی و یا گردید از حالی به حالی دون و یا والا- ناصر خسرو. آنکھی کا آنچه نیست بوده شود یا چو این بوده شد بفرساید. ناصر خسرو. تخم و بر و برگ همه رستنی. داروی ما یا خورش جسم ماست. ناصر خسرو. حیل و مکر است فقه و علم او و سوی او نیست دانا هر که او محتال یا مکار نیست. ناصر خسرو (دیوان ص ۷۷). از ایشان یکی کینه دار است و بدخو دگر شاد و

جویای خواب است یا خور. ناصر خسرو. باز کی گردد از تو خشم خدای به چشم یا به حاجیان و ستور. ناصر خسرو. نه زان گردش که می گردد زمانی گرانتر گشت داند یا سبکتر. ناصر خسرو. شغل کودک در دبیرستانش چیست جز که خواندن یا سؤال و یا جواب. ناصر خسرو. نگویی آتش اندر سنگ و گل در خار و جان در تن و یا این ابرگران را که حمال مطر دارد. ناصر خسرو. ترا فرمان چگونه برد خواهد شهر یا برزن چو جان تو ترا خود می نخواهد برد و تن فرمان. ناصر خسرو. هیچکس نمانده بود الا گریخته یا کشته یا اسیر یا خسته. (فارسانمه ابن البلخی ص ۸۱). یا برو همچون زنان رنگی و بویی پیش گیر یا چو مردان اندر آ و گوی در میدان فکن. سنایی. سخنش معجز دهر آمد از این به سخنان بخدا گر شنوند اهل عجم یا بینند. خاقانی. بهتر از این در دلم آزرم باد یا ز خدا یا ز خودم شرم باد. نظامی. حاجت گوش و گردنت نیست به زر و زیوری. یا به خضاب و سرمه ای یا به عبیر و عنبری. سعدی. دوست بردارد به جرمی یا خطائی دل ز دوست تو خطا کردی که بی جرم و خطا برداشتی. سعدی. هر که به جور رقیب یا به جفای حبیب عهد فرامش کند مدعی و بیوفاست. سعدی. مشنو که مرا از تو صبوری باشد یا طاقت دوستی و دوری باشد. سعدی. روز وصال دوستان دل نرود به بوستان تا به گلی نگه کند یا به جمال نرگسی. سعدی. من چه ام در باغ ریحان خشک برگی، گو بریز یا کیم در ملک سلطان پاسبانی، گو مباش. سعدی. چون تو بتی بگذرد سروقد سیم ساق هر که درو ننگرد مرده بود یا ضریر. سعدی. تا تیر هلاکم بزنی بر دل مجروح یا جان بدهم یا بدهی تیر امان را. سعدی. عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست یا غم دوست خورد یا غم رسوایی را. سعدی. یا چشم نمی بیند یا راه نمی داند هر کس به وجود خود دارد ز تو پروایی. سعدی. من چاکر آنم که دلی بر باید یا دل به کسی دهد که جان آساید. سعدی. نگویمت که در او دانشیست یا فضلی که نیست در همه آفاق مثل او جاهل. سعدی. هرگز این صورت کند صورتگری یا چنین شاهد بود در کشوری. سعدی. هرگز بود آدمی بدین زیبایی یا سرو بدین بلندی و رعنائی. سعدی. بیا بیا که مرا با تو ماجرائی هست بگو اگر گنهی رفت یا خطائی رفت. سعدی. خرم آن لحظه که چون گل به چمن باز آئی یا چو یاران ز در حجره من باز آئی. سعدی. یا به تشویش و غصه راضی شو یا جگر بند پیش زاغ بنه. سعدی. یا مکن با پیلانان دوستی یا بنا کن خانه ای در خورد پیل. سعدی. یا وعده مکن که می فرستم یا وعده خویش را وفا کن. سعدی. یا وفا خود نبود در عالم یا کسی اندرین زمانه نکرد. سعدی. یا مکش بر چهره نیل عاشقی یا فرو بر جامه تقوی به نیل. سعدی. یا بر مراد بر سر گردون نهیم پای یا مردوار بر سر همت نهیم سر. حافظ. یا مکن بیهده از عشق خروش یا نظر زانچه نه معشوق پیوش. جامی. یا مکن وعده چون نخواهی کرد یا وفا کن به هر چه میگوی. قره العین. -امثال: یا اجل می دواند یا روزی. یا بکش یا دانه ده یا از قفس آزاد کن. یا بیا با یزید بیعت کن. یا برو کنگور زراعت کن. یا تخت یا تخته. یا جنی یا برابر جنی. یا جواب یا ثواب. یا خدا یا خرما. یا خدا می شود یا خرما. یا خدایی یا برار خدا. یا خر میرد یا خر صاحب یا دنیا ماند بی صاحب. یا در آب است یا در آتش ماهی. یا زری یا بز. یا زر یا زور یا زاری. یا زنگی زنگ باش یا رومی روم. یا سخن دانسته گو ای مرد بخرد یا خموش. یا سر می رود یا کلاه می آید. یا کوچه گردی می شود یا خانه داری. یا گربه است یا گوشت. یا مرد باش یا در قدم مرد باش. یا مرد باش یا نیمه مرد یا هپل هپو. یا مرغ باش پیر یا شتر باش ببر. یا مرگ یا استقلال. یا مرگ یا اشتها. یا مشت یا پشت. (از امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۲۳ تا ۲۰۲۴). «||» یا در تداول منطق ادات عناد باشد چنانکه خواجه نصیرالدین طوسی آرد: و ادات عناد در تازی «او» و «اما» و مانند آن و در پارسی «یا» و «اگر» و آنچه بدان ماند. (اساس الاقتباس ص ۷۰): شرطی منفصله نیز یا موجه بود یا سالبه موجه آنک حاکم بود با ثبات عناد، چنانکه گویی: یا آفتاب طالع است یا شب موجود است و سالبه آنکه حاکم به رفع عناد بود، چنانکه گویی: چنین نیست که آفتاب طالع است یا روز موجود است... و در منفصله گاه بود که تألیف میان قضایا بسیار بود زیادت از دو چنانک گویند: عدد یا زاید بود یا ناقص یا تام. (اساس الاقتباس ص ۷۰). «||» ا) نام حرف پسین الفبا و رجوع به «یاء» و «ی» شود «||». پسوند در یادداشتی از مرحوم دهخدا آمده است: مزید مؤخر امکانه در السنه سیرانی و یونانی باشد: فرزانی. شانی. بردیا. بزقیقا. شافیا. برحایا. بردرایا. افلوغونیا. باقپایا. بادرایا. بادوریا. عربایا. باشمنایا. باشیا. فزایا. سونایا. سریا. جرجرایا. بریطیا. باقطنایا. بزقیقا. باک یا. باکلیا.

بانقیاء. سندبایا (در آذربایجان). سونایا. قرقییا. فرجیا. نقیا. ماذرایا. جولایا. قیرونیاء. نهر کرخایا. لعفیسیا. ارقانیا (نام بحر خزر بقول ارسطو). ژابیا. استینا. استیا. نعمایا. نغیا. معلثایا. معلایا. معلیا. لهیا. زندنیا. قرتیا. قرقیسیا. سینیا. و رجوع به کلمه عتیقه در معجم البلدان شود. اما مزید مؤخر بودن «یا» در این شواهد محل تأمل است. (۱) - مانند این شعر حافظ: حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس در بند آن مباش که نشنید یا شنید (۲) - مانند این شعر: بینیم تا اسب اسپندیار سوی خانه آید همی بی سوار و یا باره رستم جنگجو به آخور نهد بی خداوند رو. فردوسی. (۳) - در این شواهد چون «یا» در جمله های انشائی آمده به معنی تخییر باشد و در مصراع دوم: ور کام نمی دهید... «ور» مخفف و «اگر» است و اگر خود به معنی یا و برعکس آمده و توان گفت «یا» در مصراع دوم به قرینه حذف شده است.

یا.

(۱) به معنی یاد آوردن بود. (اوبهی). در برخی مآخذ «یا» را مخفف «یاد» آورده اند و ظاهراً نظر به فرهنگ اسدی و شاهد آن از رودکی داشته اند که گفته است: یا، یاد بود. رودکی گوید: یا آری و دانی که تویی زیرک و نادان [کذا] و یاد نداری تو سکاالش کن و یاد آر. (لغت فرس اسدی ص ۱۷). در حالی که ممکن است «یا» را در مصراع اول شعر رودکی «یاد» نیز خوانند و گفت: یاد آری و دانی... الخ.

یا.

(۱) گوشه کمان. (کشف اللغات) (آندراج). یاء. رجوع به یاء شود.

یا.

(ع حرف ندا) حرف ندا برای دور است حقیقه یا حکماً و برای ندای نزدیک باشد و گفته اند مشترک است میان دور و نزدیک و گفته اند برای بین دور و نزدیک و متوسط است. و یا از همه حروف ندا بیشتر استعمال شود و به همین سبب هنگام حذف بجز خود یا چیز دیگری مقدر نشود مانند: یوسف اعرض عن هذا (۱)، که تقدیر آن یا یوسف است. و نام خدای تعالی و مستغاث و ایها و ایتها جز به (یا) منادی نشود و مندوب به یا و واو هر دو ندا شود هر گاه یا در اول کلماتی بیاید که منادی واقع نشوند چون فعل در «الا یا اسجدوا» (۲) و «و الا یا اسقیانی» (۳) و حرف در «یالیتی کنت معهم» و «یارب کاسیه فی الدنیا عاریه یوم القیمه و جمله اسمیه مانند: «یالعه الله والاقوام کلهم» والصالحین علی سمعان من جار. در همه این مواضع «یا» ندا را باشد لیکن به حذف منادی. یا آنکه محض تنبیه است یا سبب حذف جمله اجحاف لازم نیاید (از مغنی اللیب). و صاحب تاج العروس گوید یا حرف نداء برای دور است. حریری در مقامات خود لغزی آورده گوید: کدام عامل است که اگر حرف آخر آن را به اول آرند معکوس آن نیز همان عمل کند؟ آن عامل «یا» باشد که معکوس آن (آی) است و هر دو از حروف نداء اند و عمل آنها در اسم منادی یکسان باشد اگر چه «یا» در سخن زیباتر و استعمال آن بیشتر است. بعضی برآند که «ای» همچون همزه فقط در منادای قریب باشد... ابن حاجب در کافیه آرد: حروف ندا پنج اند: یا. ایا. هیا. ای. آ. اما یا از همه اهم است چه آن در منادای قریب و بعید و متوسط استعمال شود و ایا و هیا در بعید و ای و همزه در قریب. زمخشری در المفصل گوید: یا و ایا و هیا در بعید یا آنچه به منزله بعید است... و یا گاه برای تأکید در منادای قریب هم بکار رود و از همین قبیل است یاالله و یارب. ولی توان گفت که در اینجا نداکننده از باب هضم نفس به اینکه وی در کمال تقصیر و دوری از مظان قبول است (یا) را بکار برده و با این تعبیر (یا) محضاً برای دور است همچنانکه مصنف قاموس هم بر آن است. لیکن بنا بر رای ابن حاجب که به اعم بودن یا (ندا) قائل است نیازی به چنین تفسیری نیست. و یا اینکه (یا)

میان بعید و قریب یا میان آن دو و متوسط مشترک است ||. یاء ندای عربی را فارسی زبانان نیز نظماً و نثراً استعمال کنند چنانکه در محاورات گویند یا الله، یا هو، یا حق، یا محمد، یا علی، یا علی مدد، یا علی بن موسی الرضا، یا رب، یا حسن، یا حسین، یا امام، یا قاضی الحاجات، یا اله العالمین، یا حسرتا، یا حضرت عباس. و گاه آن را به اول اسامی فارسی هم در آرند و گویند یا رستم، یا بیژن؛ مث: فالی بکنم ریش ترا یا رسول ریشت بکند ماکان پاک از اصول. ابوالحسین خارجی. یا احمد سخن تو در شرق و غرب روان است. (تاریخ بیهقی). گفتم به عقل دوش که یا احسن الصور گفتا چگونه یافتی از حسن من خبر. معزی. یا غیاث المستغیثین یا اله العالمین جملهء شب تا سحر بر در گهت افغان ماست. عطار. گفت نی نی یا رسول الله مکن سرور لشکر مگر شیخ کهن. مولوی. یا رسول الله جوان ار شیرزاد غیر مرد پیر سرلشکر مباد. مولوی. یا رسول الله در این لشکر نگر هست چندین پیر از وی بیشتر. مولوی. یا رسول الله رسالت را تمام تو نمودی همچو شمس بی غمام. مولوی. یا رسول الله بگویم سر حشر در جهان پیدا کنم امروز نشر. مولوی. یا رسول الله در آن وادی کسان میزنند از چشم بد بر کر کسان. مولوی. یا علی از جملهء طاعات راه برگزین تو سایهء خاص اله. مولوی. یا غیاث المستغیثین اهدنا لافتحار فی العلوم و الغنا. مولوی. یا غیائی عند کل کربۃ یا معاذی عند کل شهوة. مولوی. یا مجیبی عند کل دعوة یا ملاذی عند کل محنة. مولوی. یا الهی سكرت ابصارنا فاعف عنا اثقلت اوزارنا. مولوی. یا کریم العفو ستار العیوب انتقام از ما مکش اندر ذنوب. مولوی. یا اله مشفقان را دوست دار یکدرم شان را عوض ده صد هزار. مولوی. تا خداوند ببخشد ز نوم دستی رخت هر زمان دست بر آرم بدعا یا ستار. نظام قاری ||. و در این شواهد «یا» بعد از «الا» حرف تنبیه آمده است: الا یا خیمگی خیمه فروهل که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل. منوچهری. نجیب خویش را گفتم سبکتر الا- یا دستگیر مرد فاضل. منوچهری. الا یا آفتاب جاودان تاب اساس ملکت و شمع قبایل. منوچهری. الا یا ایها الساقی ادر کأساً و ناولها که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها. حافظ. - یا اَبْت و یا ابتاه و یا ابه؛ ای پدر. در اصل یا ابی بوده، یای متکلم به تاء تبدیل یافته است. (از اقرب الموارد). - یا اسفا؛ از اصوات است و در مقام اندوه و مصیبت گویند. افسوس. ای دریغ. رجوع به یا اسفی شود. - یا اسفی؛ وای افسوس. اسف، اندوه و غم. و لفظ یا در اول و الف در آخر هر دو برای مد صوت ندبه است. (از آندراج). افسوس. ای دریغ. رجوع به ماده قبل شود. - یاالله؛ ای خدا. در موقع استغاثه و استمداد گویند ||. - کلمهء ختم مجالس ترحیم و سوکواری است. و آن چنان است که منبری در پایان سخنان خود دعا کند و دعای وی با این عبارت آغاز شود: نسئلك اللهم وندعوك باسمك العظيم الاعظم والاعز الاجل الاکرم یاالله ||. - یاالله و مخفف آن در تداول فارسی زبانان «یالا» به معنی زود باش و عجله کن است و نیز در گذشته، هنگام ورود به خانه برای اخبار اهل خانه یاالله میگفتند که زنان روی خود را بپوشانند یا پنهان شوند. نیز یا الله و مخفف آن «یالا» را بهنگام ورود شخص محترم به مجلس گویند و گاه همراه با ادای آن برپا ایستند یا نیم خیز شوند و آن نشانهء احترام است. - یاالله گفتن؛ کنایه از ختم مجلس ترحیم است. - یااله العالمین؛ ای پروردگار جهانها. - یا اُمه یا اُمه اُثکلیه؛ ای کسی که مادرش او را گم کند. مثل را بهنگام نفرین بر کسی میگویند و جملهء مزبور از سخنان عمر است. - یا انیس الغرباء؛ ای مونس غریبان. - یا اولی الابصار؛ ای صاحبان بصر و بینائی. ای دارندگان دیده: وَقَدَفَ فی قلوبهم الرعب یخربون بیوتهم بایدیهم وایدی المؤمنین فاعتبروا یا اولی الابصار. (قرآن ۵۹/۲). - یا ایها...؛ ای. یا. یا. - یا ایها الناس؛ ای مردمان. (ترجمان علامهء جرجانی ص ۱۰۷): من این نیمور خود را وقف کردم علی صبیانکم یا ایها الناس. سوزنی. - یا ایها النائمین؛ ای خوابیدگان: باده فراز آورید چارهء بیچارگان قوموا شرب الصبوح یا ایها النائمین. منوچهری. - یا بشری (یا حرف ندا و بشری؛ به معنی بشارت، منادی)؛ یعنی ای بشارت بیا که وقت تست. یا ندا برای تعجب بشارت است یا آنکه بشری نام یار برآورنده یوسف علیه السلام است از چاه که منادی واقع شده. (آندراج). و رجوع به قرآن کریم سورهء یوسف آیه ۱۹ و کتب تفاسیر معتبره شود. - یا بعضی دع بعضاً؛ ای بعضی را بعضی را رها کن از من. این جمله در بیان عاطفه و مهر خویشان و بستگان به کار رود. ابو عبید گوید: ابن کلبی گفته است نخستین کسی که جملهء مزبور را ادا کرده زراره بن عدس تمیمی بوده است وی را دختری بوده است که سوید بن ربیعۃ او را به زنی گرفته و از وی نه پسر آورده است و

سوید یکی از برادران صغیر عمرو بن هند ملک را بکشت و سپس گریخت و ابن هند قادر نبود بر وی دست یابد لذا کسی را نزد زراره فرستاد و به وی پیام داد که یکی از پسران دختر را بیاورد وی تنی چند از آنان را برد عمرو بن هند فرمان داد آنها را بکشند کودکان دست تو سل بدامان جد خویش زراره دراز کردند و درو آویختند وی گفت: یا بعضی دع بعضا. و از آن پس جمله مزبور مثل شد آن را دربارۀ عاطفه و مهر خویشان و بستگان می آورند. ابو عبید گوید: مقصود وی از بعض من این است که آنها اجزاء دختر اویند و دخترش جزئی از اوست و قصد وی از (بعض دیگر) خود اوست یعنی بعضی از اعضا و اجزای من که مشرف بر مرگند رها کنید چه خود او هم در معرض حالتی نظیر حال آنان است. (امثال و حکم ص ۷۲). - یا حبذا؛ چه خوش است. نیکا. خوشا. حبذا. - یا حبذا الاماره ولو علی الحجارة؛ چه خوش است امارت هر چند بر سنگها باشد: مصعب بن عبدالله زبیری گفته است این عبارت را عبدالله بن خالد بن اسید به پسرش گفته بود هنگامی که به وی دستور داد برای وی خانه ای در مکه بسازد و خود در آن سکونت گزیند پسر دستور پدر را به جای آورد و عبدالله بدرون خانه رفت و آن را نیک یافت چه خانه را از سنگهای پرنقش و نگار و زیبا بنیان نهاده بود پرسید خانه از آن کیست؟ گفت این همان خانه ای است که تو بمن بخشیدی. عبدالله گفت یا حبذا الاماره و گفته او مثل شد. (از مجمع الامثال ص ۷۴۳). - یا حبذا التراث لولا الذله؛ چقدر خوب است مرده ریگ اگر خواری نمی بود: از گفته های بیهس ملقب به نغمه است وی یکی از مردان بنی فزاره بن ذبیان بن بغیض بوده و او را شش برادر بود که آنان را همه بکشتند و وی کوچکتر همه بود او را بجای گذاردند بیشتر سخنان او مثل شده است از آن جمله مادرش پس از قتل برادران جامه های آنان را بروی میپوشانید و بیهس آنها را بر تن میکرد و میگفت: یا حبذا التراث لولا الذله. (از مجمع الامثال ص ۷۴۳ و ۱۳۵). - یا حسرتا؛ و اسفا. افسوس. آه. اندوه: این دریغا بود ما را برد باد تا ابد یا حسرتا شد للعباد. مولوی. - یا حق؛ خدایا. ای خدا. - یا حق زدن؛ خدا را طلبیدن || - و در تداول عامه به سر بردن از روی درستی و پاکی. چنانکه گویند ده سال در این خانه یا حق زدم نتیجه اش هیچ بود. (از یادداشت مؤلف). - یا دوست (مرکب از یا؛ حرف ندا و دوست، منادی)؛ حق دوست. صدای گدایان و قلندران ولایت (۴) است. جمعی از درویشان که به «آزاد» و «بی نوا» شهرت دارند در هندوستان نیز بهمین لفظ صدا می کنند. (آندراج): بجز یادوست حرفی بر سر راهش نمی گویم تکلف برطرف اشرف گدایی این چنین باشد. محمد سعید اشرف (از آندراج). - یارب (۵) (مرکب از یا حرف ندا + رب، منادی)؛ خدایا. پروردگارا. ای پروردگار. و شعرا این کلمه را در موقع ناله و زاری و شکایت استعمال می کنند. (ناظم الاطباء). ترجمه ای پروردگار و فارسیان گاهی در محل دعا و گاهی در محل تعجب استعمال کنند. (آندراج). کنایه از فریاد و آه و بجای تعجب و تحیر آید. (غیاث اللغات): بکن عفو یارب گناه ورا بیفزای در حشر جاه ورافردوسی. یارب چه شد این خلق که با آل پیمبر چون کژدم و مارند و چو گرگان فلاند. ناصر خسرو. این خلق بکردند به یک ره چو ستوران روی از خرد و طاعت حق یارب زنهار. ناصر خسرو. برزد دو بال خود را برهم از چیست آن ندانم یارب. مسعود سعد. چون زلف یار گیرم دستم به یارب آید چون پای دوست بوسم جانم برب آید. خاقانی. هر شب ز دست هجرش چندان به یارب آیم کز دست یارب من یارم به یارب آید. خاقانی. یارب چو ز همت و ز پایه نگشاید کار و نگذرد دوست. خاقانی. غصه هر روز و یارب یارب هر نیم شب تا چه خواهد کرد یارب یارب شبهای من. خاقانی. نشست و باده پیش آورد حالی بتی یارب چنان و خانه خالی. نظامی. ملک جوانی و نکویی کراست نیست مرا یارب گویی کراست. نظامی. یارب و زنهار که خود چند بود تا دل درویش در آن بند بود. نظامی. تو بزنی یا ربنا آب ظهور تا شود این نار عالم جمله نور. مولوی. هر دمش صد نامه صد بیک از خدا یاربی زو شصت لیک از خدا. مولوی. که یارب بر این بنده بخشایشی کزو دیده ام وقتی آسایشی. سعدی (بوستان). وز این سو پدر روی بر آسمان که یارب به سجاده راستان. سعدی (بوستان). شنیدم که بگریست دانای و خش که یارب مر این مرد را توبه بخش. سعدی (بوستان). یارب از فردوس کی رفت این نسیم یارب از جنت که آورد این پیام. سعدی (خواتیم). یارب از ما چه فلاح آید اگر تو پذیری به خداوندی و لطف که نظر بازنگیری. سعدی (خواتیم). یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت چندانکه بازبیند دیدار آشنا

را. سعدی (بدایع). یارب تو دستگیر که آلا و مغفرت در خورد تُست و درخور ما آنچه ما کنیم. سعدی (طیبات). چه دعا گویمت ای سایه میمون همای یارب این سایه بسی بر سر اسلام پبای. سعدی (طیبات). یارب هلاک من مکن الا به دست او تا وقت جان سپردنم اندر نظر بود. سعدی (بدایع). یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس چندانکه خاک را بود و باد را بقا. سعدی. یارب چه متاعم که خریدارم نیست. اوحدی. یارب به که شاید گفت این نکته که در عالم رخساره به کس نمود آن شاهد هر جای. حافظ. یارب این شمع شب افروز ز کاشانه کیست جان ما سوخت پیرسید که جانانه کیست. حافظ. یارب سببی ساز که یارم به سلامت باز آید و برهاندم از بند ملامت. حافظ. یارب این نوگل خندان که سپردی به منش می سپارم به تو از چشم حسود چمنش. حافظ. یارب دعای خسته دلان مستجاب کن ضیاءالدین خجندی. - یارب بر آوردن؛ دست بدعا برداشتن و خدا را خواندن: یارب و یارب بر آرد او ز جان که ببر این باد را ای مستعان. مولوی. نترسی که پاک اندرونی شبی بر آرد ز سوز جگر یاربی. سعدی (بوستان). - یارب یارب؛ خدایا خدایا: به یارب یارب شب زنده داران به امید دل امیدواران. - یارب یارب کردن؛ خداوند را به دعا خواندن و مکرر کردن: زان همه شب یارب یارب کنم بو که شبی جلوه آن شب کنم. نظامی. - یارب کردن؛ خداوند را به دعا خواندن؛ و در بیت زیر کنایه از تظلم کردن است: تو ظلم کنی بر من من بنده دعا گویم یارب چه کنم کانجا یارب نتوان کردن. میرخسرو (از آنندراج). - یا غیاث المستغیثین؛ ای پناه پناه جویندگان: یا غیاث المستغیثین یا اله العالمین جمله شب تار سحر بر در گهت افغان ماست. عطار. - یافی [ف ی]؛ یا فبی مالی، بقول بعضی کلمه تعجب یا کلمه تأسف است و این بیشتر است شاعر گوید: یافی مالی من یعمربله مزالزمان علیه والتقلیب. ولحیانی یافی مالی اختیار کرده و یاهی نیز روایت شده ابو عبید گوید و احمر یاشی هم افزوده و همه آنها به یک معناست. (از تاج العروس). و رجوع به یا شیء شود. - یا لیبک؛ اجابت باد ترا. لیبک: فصاحت واحده من بنی یربوع مستغیثه و نادت یا حجاج و بلغة الخبر فاجابها یا لیبک كما اجاب المعتصم نداء الارملة فی ثغور الروم، و امعصماه - یا لیبکا... (الجماهر بیرونی ص ۴۸). و رجوع به لیبک شود. - یا للعجب؛ شگفتا. ای شگفت. عجا: کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود می گفت یا للعجب، پیاده عاج چون عرصه شطرنج بسر می برد فرزین می شود... (گلستان سعدی). - یا للعضیه؛ در استغاثه گویند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به عضیه شود. - یالهی؛ وای بر من. ای دریغ. دریغ: حمام و فاخته بر شاخ و تز و قمری اندر گل همی خوانند اشعار و همی گویند یالهی. منوچهری. - یا لیت؛ ای کاشکی. ای کاش: ای پیک نامه بر که خبر می بری به دوست یالیت اگر بجای تو من بودمی رسول. سعدی. - یا نصیب و یا قسمت؛ وقتی که نتیجه امری به قطعیت معلوم نباشد گویند. ببینیم چه خواهد شد. تا قسمت چه باشد. - یا ویلنا؛ وای بر ما. ویل بر ما: قالوا یا ویلنا من بعثنا من مرقدنا هذا ما وعد الرحمن و صدق المرسلون. (قرآن ۳۶/۵۲). - یا ویلتی؛ ای وای بر من. ویل بر من: قالت یا ویلتی ألد و انا عجوز و هذا بعلی شیخاً. (قرآن ۱۱/۷۲). - یاهی مالی؛ کلمه تأسف و تلهف است و معنای آن تأسف بر چیزی است که از دست رفته و بعضی گفته اند کلمه تعجب است. جمیع بن طماح اسدی گوید: یاهی مالی من یعمریفنه مزالزمان علیه والتقلیب. (۱) - قرآن ۱۲/۲۹. (۲) - از شعر شماخ. (۳) - حدیث است. (۴) - یعنی ایران. (۵) - در تداول فارسی حرف «ب» مخفف آید؛

یاء.

(۱) نام حرف آخر الفبای فارسی و عربی. - از الف تا یاء؛ از اول تا آخر (۱). رجوع به «ی» و «یا» شود. (۱) - Alfa & Omega

یاء.

(ع) آنچه بماند از شیر در پستان گوسفند. (مهدب الاسماء). شیر باقی مانده در پستان زن. (ناظم الاطباء) (۱). باقی شیر در پستان ج، یا آت. و نسبت بدان یائی و یاوی و یوی باشد. (تاج العروس). (۱) - در ناظم الاطباء بی همزه آخر آمده است.

یاء.

(۱) گوشهء کمان. (تمهء برهان) (ناظم الاطباء).

یائس.

[ع ص] [ع ص] ناامید. نومید. (منتهی الارب ||). زن عقیم و نازا. (از اقرب الموارد).

یائسگی.

[ع س / س] (حامص) حالت و چگونگی یائسه بودن. رجوع به مادهء بعد شود.

یائسه.

[ع س] [ع ص] در تداول، مؤنث یائس. لیکن در عربی صفت «یائس» است بدون تاء مانند حائض. زن عقیم و نازا. زنی که بواسطهء کهولت حائض نشود. ج، یائسات.

یاونده.

[د] [اخ] (۱) پایتخت کشور آفریقایی کامرون است. ۵۷۷۰۰ تن جمعیت دارد. (۱) - Yaounde.

یائی.

[ئی ی] [ع ص نسبی] منسوب به یاء حرف آخر حروف هجاء. - اجوف یائی یا معتل یائی؛ مقابل اجوف واوی. فعلی که عین الفعل آن یاء باشد. - ناقص یائی؛ فعلی که لام الفعل آن یاء بود چون رمی [رَمَیَ]. مقابل ناقص واوی ||. جهانگیری به استناد بیت زیر از منوچهری: گرچه به هوا برشد چون مرغ همیدون و رچه به زمین درشد چون مردم یائی. منوچهری. یائی را به معنی بیمار آورده است. (۱) (۱) - در دیوان منوچهری (چ آقای دبیرسیاقی ص ۹۷) مردم مائی است و در حاشیه آمده است: «نظر استاد دهخدا: یائی.»

یائیر.

[اخ] پدر استار یا استور یا اسنور مادر بهمن پسر اسفندیار است. (مجمل التواریخ والقصص ص ۳۰ و حاشیهء آن از تاریخ طبری ص ۶۸۸). و در تاریخ ایران باستان آمده است: پس از آن به اطراف و اکناف مملکت اشخاصی فرستادند، تا دختری بیابند که در زیبایی سرآمد دختران مملکت باشد و دختران بسیار از اطراف مملکت به پایتخت آورده به دست خواجه سرائی هی جای (۱) نام میسپردند در آن وقت در شوش یکنفر یهودی بود مردخا نام، پسر یائیر و از نژاد بنیامین. این مرد عموزاده ای داشت هدسه نام، که نیکومنظر بود، و چون پدر و مادر دختر مرده بودند مردخا او را به دختری پذیرفته تربیت میکرد او را هم آورده به دست خواجه سرا سپردند این دختر خواجه را بسیار خوش آمد و هفت کنیز برای خدمت او معین کرد و سپرد آنچه اسباب است برای او مهیا سازند. هدسه به کسی نمیگفت از کدام مملکت و چه ملتی است زیرا مردخا به او سپرده بود که در این باب چیزی نگوید پس از یکسال تربیت و مالش بدن دختر با مر و عطریات گرانبها در روز معین او را نزد شاه بردند و شاه وی را به سایر زنان ترجیح داد و تاج بر سر او نهاد پس از آن او را استر نامیدند که به پارسی به معنی ستاره است. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۸۹۹). (۱) - در نسخهء دیگر

توریه «هیکی» نوشته اند.

یائیر.

(اخ) صاحب کتاب قاموس گوید: یائیر به معنی کسی که خداوند او را منور کرده است. ۱ - پهلوانی که در ایام موسی بوده پدرش از سبط یهودا و مادرش از سبط منسی خوانده شده است. (اول تواریخ ایام ۲:۲۱ و ۲۲) و در «سفر اعداد ۳۲:۴۱» پسر منسی خوانده شده است و حال آنکه نوه ماکیربن منسی بود و این مطلب در میان نسب نامه های یهود معمول بود که مسیح نیز پسر داود خوانده میشود. خلاصه یائیر تمام شهرهای ارچوب را که ۲۳ شهر بود گرفت لجه و قسمتی از جلعاد (عجلون) و باشان (حوران). (سفر تثنیه ۳:۱۴) و (صحیفه یوشع ۱۳:۳۰) که تماماً ۶۰ شهر باشد و آنها را باشان حووت یائیر یعنی دهات یائیر نامیدند. ۲ - جلعادی از سبط یساکر که ۲۲ سال قاضی اسرائیل بود. (سفر داوران ۱۰:۳ - ۵) وی را ۳۰ پسر و هر یک را شهری در جلعاد بود و این شهر را نیز حووت یائیر یعنی دهات یائیر مینامیدند. (قاموس مقدس ص ۹۳۷).

یائیه.

[ئی ی] [ع ص نسبی) منسوب به یاء. مؤنث یائی ||. قصیده یا قطعه ای را که قوافی آن به حرف «ی» ختم شود اصطلاحاً یائیه گویند چنانکه مختوم به حرف «دال» را دالیه و «راء» را رائیه. از یائیه های مشهور در عربی یائیه ابن الفارض است که سیوطی آن را شرح کرده و برق الوامض فی شرح یائیه ابن الفارض نامیده است. رجوع به کشف الظنون ج ۲ ص ۶۵۸ شود.

یاب.

(ص) نابود و هرزه و بی حاصل. ضایع و بکار نیامدنی. (برهان). هرزه و بی معنی. (آندراج). نابود و هرزه و بی معنی. (جهانگیری). نابود و ضایع و فانی و بی فایده و بیهوده و هرزه و ناچیز و بی ثمر و بی حاصل و بی سود. (ناظم الاطباء): دنیا خود جست و نجستی تو دین چیست به دست تو جز از باد و یاب. ناصر خسرو. جز به مدح او سخن گفتن همه باد است و دم جز به مهر او هنر جستن همه یاوه است و یاب. سوزنی (||. ا) صورت و پیکر. (از شعوری). روی و سیما و صورت. (ناظم الاطباء).

یاب.

(نف مرخم) پیداکننده. یابنده. (برهان). یابنده. (جهانگیری) (آندراج). یابنده و پیداکننده مانند باریاب یعنی کسی که اذن دخول در دربار پادشاهی حاصل کرده و می تواند به حضور برود. و راهیاب پیدا کننده راه. و کامیاب آنکه آرزوی خود را دریافته است و نیک بخت و سعادت مند. (از ناظم الاطباء). یاب نعت فاعلی مرخم (برابر با ریشه مضارع فعل) است که جز در ترکیب بکار نرود مگر بندرت و در ترکیب، صفت فاعلی (= یابنده) و صفت مفعولی (= یافت) سازد. صفت فاعلی مانند کامیاب، راه یاب، گنج یاب، فیض یاب، شرفیاب، ارتفاع یاب، جهت یاب، دقیقه یاب، سخن یاب، دست یاب، دیریاب، زودیاب، چاره یاب، دولتیاب، سودیاب، جنس یاب (در شعر خاقانی)، زاویه یاب، قعریاب، نکته یاب، نصرت یاب. صفت مفعولی (= یافت) مانند نایاب، کمیاب، دیریاب، دشواریاب (۱). با الحاق «یاء» مصدری به آخر ترکیبات مذکور حاصل مصدر مرکب ساخته می شود، چون کمیابی، شرفیابی، نکته یابی، جهت یابی و جز آنها. برخی از ترکیبات هم در معنی فاعلی و هم در معنی مفعولی بکار روند، چنانکه زودیاب هم به معنی زودیافته و هم زودیابنده (تیزفهم و سریع الانتقال) آمده است. اینک ترکیبات کلمه با شواهد: -ادایاب؛ مدرک اطوار و حرکات شیرین: هر چه در خاطر عاشق گذرد می دانی خوش ادافهم و ادایاب و ادادان شده ای. صائب. -تنگیاب؛ نادر. کمیاب: با رخم زر

و زریز و با دلم اندوه و غم با دو چشمم آب و خون و با تنم رنج و عذاب وین عجایبتر که چون این هشت با من یار کرد هشت چیز از من ببرد و هشت چیز تنگیاب. فرخی. خاقانیا وفا مطلب ز اهل عصر از آنک در تنگنای دهر وفا تنگیاب شد. خاقانی. صاحب ستران همه بانگ بر ایشان زدند کاین حرم کبریاست بار بود تنگیاب. خاقانی. سپاهی عزب پیشه و تنگیاب. نظامی. به آسانی بیابی سراین کار که کاری سخت و سری تنگیاب است. عطار. - جنس یاب؛ یابنده جنس. که جنس یافته باشد: دیدم آری هزار جنس طلب لیک یک جنس یاب نشنیدم. خاقانی. - دستیاب؛ دسترسی. وصول: جز از گنج ویژه رد افراسیاب که کس را نبود اندر آن دستیاب. فردوسی. گر او را بدی بر تو بر دستیاب به ایران کشیدی رد افراسیاب. فردوسی ||. - دست یابنده. چیره. مسلط: تو آنکه که بر من شوی دستیاب زنی بیوه را داده باشی جواب. نظامی. - دشواریاب؛ صعب الحصول: خار در پا شد چنین دشواریاب خار در دل چون بود واده جواب. مولوی. - دیریاب؛ کندذهن. بلید: کسی را که مغزش بود با شتاب فراوان سخن باشد و دیریابفردوسی. همی گشت گردون شتاب آمدش شب تیره را دیریاب آمدش. فردوسی. دل تیره ز اندیشه دیریاب همی تخت شاهی نمودش به خواب. فردوسی (شاهنامه ج ۵ ص ۲۳۰۱). به لسانش نگر که چون بلسان روغن دیریاب می چکدش. خاقانی. - زودیاب؛ سریع الانتقال: شبی خفته بد بابک زودیاب (۲) چنان دید روشن روانش به خواب. فردوسی. که چون خواست کینه ز افراسیاب به رنج فراوان شه زودیاب. فردوسی. همی بود تا زرد گشت آفتاب نشست از بر باره زودیاب. فردوسی. گر چه در گیتی نیابی هیچ فضل مرد ازو فاضل شده است و زودیاب. ناصر خسرو. و در این شعر فرخی میان یاب و جزء اول آن (زود) کلمه «اندر» حرف اضافه فاصله شده است: در رسیده است به علم و برسیده به سخن پیش بینیش به اندیشه زود اندریاب. - سخن یاب؛ دریابنده سخن. مدرک معانی: لنگک دونده است گوش نی و سخن یاب گنگ فصیح است چشم نی و جهان بین. رودکی. - کامیاب؛ کامروا: شهرگیر و درگشای و دین پرست و کین ستان ملک دار و ملک بخش و کام جوی و کامیاب. خاقانی. خیز به شمشیر صبح سر ببر این مرغ را تحفه نوروز ساز پیش شه کامیاب. خاقانی. - کامیاب؛ تنگیاب. نادر: آن یکی ریگی که جوشد آب ازو سخت کامیاب است رو آن را بجو. مولوی. وقتی که آب کامیاب است بترتیب سفینه می پردازد. (حیب السیر جزو ج ۱ ص ۱۲). - گنج یاب؛ یابنده گنج: چرا روی آن کس که شد گنج یاب ز شادی برافروخت چون آفتاب. نظامی. - نایاب؛ نادر، عزیزالوجود: نیست در ایام چیزی از وفا نایابتر کیمیا شد اهل بل کز کیمیا نایابتر. خاقانی. جان کم است آن صورت بیتاب را زو بجو آن گوهر نایاب را. مولوی. - نصرت یاب؛ پیروز. ظفر یابنده: ز برگ و برف پر از زر و سیم گردد باغ چو خانه ولی شهریار نصرت یاب. مسعود سعد. جهان سراسر دیدم بسان خلد برین ز عدل خسرو محمود شاه نصرت یاب. مسعود سعد. علی دلی که به ملک یزیدیان قلمش همان کند که بدین ذوالفقار نصرت یاب. خاقانی (|| ن مف) و در این شعر منوچهری «یاب» به معنی یافته است: گفت اگر شیر ز مادر نبود یاب همی این توانم که دهمتان شب و روز آب همی. منوچهری. (۱) - مراد از صفت مفعولی مفهوم کلمه است نه صورت آن. (۲) - در ولف رودیاب ضبط شده ولی ظاهراً زودیاب صحیح است.

یابا.

(ص) یابنده. (ناظم الاطباء).

یابان.

(۱) دشت و بیابان و صحرا ||. موضع شهر. (ناظم الاطباء).

یابان.

(اِخ) صاحب صبح الاعشى ذیل «انساب عجم» آرد که رومیان از نسل بنی کتیم بن یونان اند و او یابان بن یافث بن نوح است. (صبح الاعشى ج ۱ ص ۳۶۷). و رجوع به یاوان و یونان شود.

یابان.

(اِخ) صورت عربی کلمه ژاپن است. رجوع به همین لغت نامه و ضمیمه معجم البلدان (منجم العمران) ص ۳۴۶ شود.

یاباندن.

[د] (مص) یابانیدن. فهمانیدن. رجوع به دریاباندن شود.

یابانی.

(ص نسبی) وحشی و دشتی. (ناظم الاطباء). بیابانی.

یابانیدن.

[د] (مص) یاباندن. فهمانیدن. رجوع به دریابانیدن شود.

یابر.

[ب] (ا) دهی و زمینی که سلاطین در وجه معیشت ارباب استحقاق و غیره دهند و به ترکی سیورغال خوانند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج): کمترین یابری از احسانت ملک فغفور و قیصر و رای است. علی شطرنجی.

یابرکان.

[] (اِخ) از دیه های قم است. رجوع به تاریخ قم ص ۱۱۸ شود.

یابره.

[بُ ر] (اِخ) (۱) شهری است به مغرب اندلس (اسپانیا). گروهی از علمای اسلام منسوب بدان شهرند. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۵۲ و ۸۷ و ۲۰۷ و قاموس الاعلام ترکی و معجم البلدان شود. (۱) - Evora.

یابری.

[بُ ری ی] (ص نسبی) منسوب به یابره. رجوع به یابره شود.

یابری.

[بُ ری ی] (اِخ) ابومحمد یابری اندلسی شاعر و محدث است. رجوع به ابن عبدون شود.

یابس.

[ب] (ع ص) خشک. (مهدب الاسماء) (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی) (ناظم الاطباء). خشک و خشکی کننده. (آندراج) (غیاث اللغات). مقابل رَطْب. ج، یَس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). - حجر یابس؛ سنگ سخت. يقال هذا ایس من الحجر؛ ای اصلب. (از لسان العرب). - رجل یابس؛ قلیل الخیر. (اقرب الموارد). - رَطْب و یابس؛ خشک و تر. به هم بافتن، کنایه است از سخنان درهم و برهم و بیسروته و بیهوده گفتن. - سکران یابس؛ مست که از شدت مستی سخن نتواند گفت. (از لسان العرب). - یابس الماء؛ خوی خشک. (مهدب الاسماء). - یابس مزاج؛ خشک طبع. (ناظم الاطباء ||). رَطْب و یابس در قرآن کریم ضمن آیه ذیل آمده است: ولا- رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین. (قرآن ۶/۵۹)؛ و نه تری و نه خشکی مگر در کتاب روشن است. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۲ ص ۲۸۴). و رازی در تفسیر آن نویسد: عباس گفت: رطب آب است و یابس بادیه است. عطا گفت رطب زمین است که نبات رویاند یابس آنکه نرویاند و بعضی دیگر گفتند که مراد به رطب زبان مؤمن است که به ذکر خدای تر باشد و مراد به یابس زبان کافر است که از ذکر خدا خشک باشد و بعضی دگر گفتند مراد اشجار و نبات است داند که از آن تر کدام است و خشک کدام و عبدالله بن الحارث گفت بر زمین هیچ جای نیست که بر آن درخت است یا گیاهی چندانی که سر سوزنی را جای باشد و الا بر آنجا فرشته ای موکل بود داند که آن تا کی تر بود و تا کی خشک باشد بعضی دگر گفتند رطب قطره باران است و یابس موقع آن است در زمین.... نافع روایت کرد از عبدالله عمر که رسول (ص) گفت هیچ زرعی نیست بر روی زمین و هیچ درختی و میوه ای والا- بروی نوشته است بسم الله الرحمن الرحیم رزق فلان بن فلان، این روزی فلان بن فلان است و ذلک فی قوله فی محکم کتابه. و ما تسقط من ورقه الا یعلمها و لاحبه فی ظلمات الارض و لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین (قرآن ۶/۵۹). اهل معانی گفتند این جمله کنایت است و عبارت از جمله معلومات جز که این مذکورات بنمود از حسب خاطر ما ذکر کرد که چیزهای خالی نبود از آنکه یا در بحر باشد یا در برگ باشد بالای درخت یا دانه در زیر زمین یا تر یا خشک و مراد با آنکه همه چیز بر همه وجه که باشد و غرض از این بیان آن است تا مکلفان به طاعت نزدیک شوند و از معصیت دور و بدانند که آنچه جماد است به آن خطاب نیست و در تحت ثواب و عقاب نیست افعال مکلفان مخاطب مأمور و منهی اولتر که محصور و مکتوب و محفوظ باشد تا بر آن جزا دهد و ثواب و عقاب فرماید تا مکلفان عند آن بیان اختیار طاعت کنند و اجتناب معاصی و الله تعالی یوفقنا لما یحب و یرضی. از صادق (ع) روایت کردند که مراد به رطب آنچه از آن زنده ماند و بزاید و به یابس آنچه نیست شود یا بمیرد... و بعضی دگر گفتند کنایت است از عالمی خدای تعالی و خدای تعالی این و امثال این در لوح محفوظ پیدا کنند تا فرشتگان ببینند و بدانند که خدای علام الغیوب است و ایشان را لطف باشد در اداء طاعات و بعضی از ایشان متعبد باشند به حصر و حفظ آن و عبادت ایشان آن بود. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۲ ص ۲۸۵ ||). در تداول حکما یابس در مقابل هش (نرم و سست) بود. امام رازی در مباحث مشرقیه گوید شاید اقرب به ذهن در بیان حقیقت یابس آن باشد که بگوئیم اجسامی که تفرق آنها سهل و اتصال آنها صعب باشد اگر این خاصیت در آنها ذاتی بود بدانسان که اجزای چنین اجسامی فی نفسه به آسانی از هم پراکنند آنها را یابس گوئیم... و اگر خاصیت سهولت تفرق به سبب لحامات و اتصالاتی باشد که میان اجزاء خرد و صلب آنها دیده میشود هر یک از آنها به تنهایی و ذاتاً بسختی از هم جدا شوند اجسام متصل یا سهولت تفرق پذیرند یا نه. قسم دوم را صلب گوئیم و قسم اول بر دو گونه است: یکی آنکه جسم مرکب از اجزاء خرد آنها را هش نامیم. و در ملخص آمده است: بود بدانسان که بتنهایی حس آدمی را یاری دریافت هر یک نباشد و این اجزاء یک به یک سخت و تفرق ناپذیر باشند لیکن به سبب لحاماتی که به سهولت از یکدیگر پراکنند بهم پیوسته اند چنین اجسامی را هش نامند. و قسم دوم آنکه اینگونه لحامات در ذات و طبیعت او باشد و آن را یابس گویند. در شرح مواقف و شروح موجز آمده است که: یابس را دو معنی بود یکی یابس بالفعل باشد و ضد او رطب بالفعل باشد و دوم یابس بالقوه و این همان است که اگر بر بدن انسان معتدل وارد شود کیفیتی او را فرا گیرد که بر پیوست عادی زاید بود خواه یابس بالفعل باشد یا نه بلکه مانند غسل رطب بود و آن هر چند رطب بالفعل باشد یابس

بالقوه است. (از کشف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۵۴۴). شیخ شهاب الدین سهروردی ذیل «تقسیم البرازخ و هیئتها و ترکیبها و بعض قواها» آرد و گروهی گفته اند اصول قوایس چهار است بارد یابس و آن زمین است و بارد رطب که آب باشد و حار رطب که هوا و حار یابس که آتش است. (حکمة الاشراف چ کرین ص ۱۸۸). و نیز آرد: اینکه گفته اند آتش یابس است چون اشیاء را می خشکاند درست نیست زیرا تجفیف برای ازاله رطوبت است و ازاله رطوبت جهت تلطیف و تصعید است نه اینکه یابس باشد چه ازاله رطوبت نیست نو نمی شود بلکه قاعده آن را مرطوبتر می کند از اینرو که آن را بخار یا هوا مبدل می سازد و در نتیجه مایع تر می شود. (حکمة الاشراف ص ۱۸۹). ثعالبی در فقه اللغة (ص ۲۳) اسماء و اوصافی را که بر اشیاء یابسه گذارده اند به نقل از ائمه لغت بدینسان آورده است: نان یابس، جیز، آب یابس، جلید. شیر یابس، پنیر. گوشت یابس، قدید و شیق. خرمای یابس، قسب. پوست یابس، قشع. درخت یابس، قفه. گیاه یابس، حشیش. اسپست یابس، قت. مقل یابس، خشل. حطب یابس، جزل. شبرق یابس، ضریع. سنگ یابس، صد. روث یابس، بع. عرق یابس، عصیم. خون یابس، جسد. گل یابس، صلصال.

یابس.

[ب] [اخ] وادی یابس موضعی است که گفته اند خروج سفیانی در آخر الزمان از آنجا خواهد بود. (از تاج العروس) (از معجم البلدان).

یابس.

[ب] [اخ] جزیره ای است در بحر روم (دریای مدیترانه). (منتهی الارب). و رجوع به یابسه (اخ) شود.

یابسات.

[ب] [ع ص] ج یابسه. رجوع به یابسه شود. - یابسات قروح؛ ادویه ای که جراحات را خشک سازد. (الفاظ الادویه ص ۱۰).

یابسه.

[ب س] [ع ص] مؤنث یابس. خشک. ج، یابسات. - اطعمه یابسه؛ غذاهای یابس. صاحب عقدالفرید آرد: آن که رطوبت بر بدن او چیره بود به اطعمه یابسه نیازمند باشد و آنها عبارتند از عدس و چغندر و پشت (سویق) و هر غذایی که برشته و پخته و بریان شود و... (عقدالفرید ج ۸ ص ۳۴).

یابسه.

[ب س] [اخ] جزیره ای است در دریای مدیترانه در نزدیکی اسپانیا. و رجوع به نخبة الدهر دمشقی ص ۱۴۱ و الحلل السندسیه ج ۱ ص ۲۷۱ ج ۲ ص ۱۴۵ و تاج العروس و قاموس الاعلام ترکی شود.

یابسی.

[ب] [اخ] ابوعلی ادريس بن یمان اندلسی یابسی. ابن ماکولا گوید: این نسبت به یابسه است که یکی از جزایر اندلس میباشد. وی شاعری بلندمرتبه و مناظر بوده و به قسطلی شهرت داشته است. ابوعمربن شهید او را یاد کرده و او را به شهری که در آن میزیسته

نسبت داده است وی تا پیش از سال ۴۴۰ ه. ق. در قید حیات بوده است. (از انساب سمعانی ص ۵۹۶).

یابسی.

[ب] (اخ) این نسبت به یابس است و او ابوالحسن بن زید بن محمد بن جعفر بن مبارک بن قلفل بن دینار یابسی عامری کوفی معروف به ابن ابی الیابس است وی از مردم کوفه و راستگو بوده است. از ابراهیم عبدالله عیشی قصار و داود بن یحیی دمان و حصن بن حکم حیری و احمد بن احمد بن موسی حمار حدیث کرد و محمد بن مظفر و ابو حفص بن شاهین و ثلاج و ابن زرقویه از وی روایت کرده اند محمد بن احمد بن سفیان حافظ گوید: در سنه ۴۴۱ زید بن محمد عامری معروف به ابن ابی الیابس پنج روز باقی مانده از ذی القعدة وفات یافت و او شیخی صالح و صدوق بود و در پایان عمر به وسواس و پریشانی حواس مبتلا شد... (انساب سمعانی ص ۵۹۶).

یابش.

[ب] (امص) یابیدن. (ناظم الاطباء). یافتن ||. دریافت و ادراک و هوش و فراست و دانش. (ناظم الاطباء): چونکه گوهر نیست تابش چون بود چونکه نبود ذکر یابش چون بود. مولوی.

یابلنوی.

[لُ نُو] (اخ) (۱) کوهی است در سیبری، ۲۸۰۰ متر ارتفاع دارد. در تاریخ مغول سلسله جبال یابلنوی (حالیه) با قراقرم یکی دانسته شده و ظاهراً این رشته کوه را نباید با سلسله ای که امروزه قراقرم خوانده می شود و در جنوب ترکستان شرقی و شمال کشمیر واقع است اشتباه نمود. رجوع به تاریخ مغول ص ۷ شود. (۱) - Tablonoyi.

یابندگی.

[بَ دَ / دِ] (حامص) کار و عمل یابنده. رجوع به یابنده شود.

یابنده.

[بَ دَ / دِ] (نف) پیداکننده. واجد. که یابد. ج، یابندگان. مرخم یابنده، «یاب» است که در ترکیب با کلمات دیگر بکار رود. رجوع به یاب شود: به هر زیر برگی شتابنده ای است به هر منزلی راه یابنده ای است. نظامی. یابندهء فتح کان جزع دید بخشود و گناهشان ببخشید. نظامی. چنین زد مثل شاه گویندگان که جویندگانند یابندگان. نظامی. سایهء حق بر سر بنده بود عاقبت جوینده یابنده بود. مولوی. جست او را تا ز جان بنده بود لاجرم جوینده یابنده بود. مولوی. - امثال: جوینده یابنده است.

یابنوز.

[ب] (۱) آبنوس. (از دزی ج ۲ ص ۸۴۸).

یابو.

(۱) نوعی از اسب بارکش که کوچک می‌باشد. (آندراج). اسب کوچک و اسب باری. (ناظم الاطباء). اسب از نژاد پست. اسب پالانی. اسب کم بها. اسب لکتی و زوار دررفته: هست با بنده مرده یا بوئی عنکبوتی تنیده بر موئی. حکیم کاظماتونی (از آندراج). هر چهار نفر سرداران بختیاری را به یابوها نشانیده از زیر شکم اسب پایهای آنها را زنجیر و پیش انداخته بسمت دهنه در بند ایلغارکنان رفتند. (مجموع التواریخ گلستانه). -امثال: کار کردن خر، خوردن یابو. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۱۷۹). مثل یابو است؛ بی ادب و کودن است. یابو برداشتن کسی را؛ خود را قوی تر از آنچه هست پنداشتن. (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۲۳). یابو گفتن به اسب شاه؛ توهینی اندک به کسی کردن. یابوی اخته و مرد کوسه سالشان پیدا نباشد. (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۲۴). یابوی پیش آهنگ آخرش توبره کش می‌شود. (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۴۴).

یابوشقان.

(ترکی، ۱) اسم ترکی غری السمک است. (فهرست مخزن الادویه). به فارسی سریشم و به هندی سریش و به ترکی یابوشقان نامند. (مخزن الادویه ذیل غری). و رجوع به غری و سریشم شود.

یابه.

[ب / ب] (۱) اسم از یاب و یافتن. قیاساً این کلمه را می‌توان پس از کلمه دیگر آورد و اسم آلت ساخت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

یابه کردن.

[ب / ب ک د] (مص مرکب) سؤال کردن و درخواست کردن. (ناظم الاطباء).

یابیدن.

[د] (مص) یافتن. (آندراج): چو سوی هستی خود راه یابید سر خود در کنار شاه یابید. عطار. چون ز بند دام باد او شکست نفس لوامه بر او یابید دست. مولوی. گفت تا این رقعہ را یابیده ام گنج نه در رنج در پیچیده ام. مولوی. از سفر بیدق شود فرزین راد وز سفر یابید یوسف صد مراد. مولوی.

یابیش.

[] (اخ) (یعنی خشک) پدر شلوم شهریار پانزدهمین اسرائیل. (دوم پادشاهان. ۱۵:۱۰ و ۱۳ و ۱۴). (قاموس کتاب مقدس).

یابیش جلعاد.

[ج] (اخ) (۱) شهری بود در مشرق اردن که اسرائیلیان آن را خراب کردند. (سفر داوران ۸: ۲۱ - ۱۴) و ناحاش عمونی بقصد فتح آن برآمده لکن شاول آن را مستخلص ساخت. (اول سموئیل ۱۱ - ۱۰) و چون شاول و اولادش در جلبوع کشته شدند اهالی یابیش رفته نعش شاول و اولادش را از بیت شان به یابیش آورده سوزانیدند و استخوانها را در زیر درخت گزی در یابیش دفن کردند. (اول سموئیل ۱۱: ۳۱ - ۱۳) و داود ایشان را بدین واسطه تبریک گفت. (دوم سموئیل ۵: ۲ و ۶). از آن پس استخوانهای مذکور را به

صیلع بن یامین نقل کرده در قبر قیس پدر خود به خاک سپردند. (دوم سموئیل ۱۴۱۲:۲۱). روبنسن گمان دارد که یابیش جلعاد در نزد دیراست که به مسافت ۲۳ میل به جنوب شرقی دریای جلیل به طرف جنوبی وادی یابیش واقع است اما موریل گمان میکند که در نزد خرابه ای است که به مسافت ۷ میل از فحل به طرف شمال وادی یابیش واقع میباشد. (قاموس کتاب مقدس). (۱) - Yabes de Galaad.

یابین.

(اخ) (به معنی کسی که او خداوند را مراقبت میکند) شهریار حاصور در شمال کنعان. (صحیفه یوشع ۱۱). که تمام پادشاهان شمالی فلسطین و مشرق اردن را از برای مقاومت یوشع فراهم آورد. لکن لشکر ایشان منهزم گشته حاصور مفتوح و یابین مقتول گردید. (قاموس کتاب مقدس).

یابین.

(اخ) شهریار دومین حاصور که بسیار توانگر و شجاع بود و مدت بیست سال قوم اسرائیل در تحت ظلم و اقتدار وی می بودند. (سفر داوران ۴:۲). اما دبور و باراق لشکر وی را منهزم ساخته و یاعیل زوجه حابرقینی سیسرای سپه سالار را کشته ایشان را شکستی فاحش داد. (سفر داوران ۴:۲۱) (قاموس کتاب مقدس). در مجمل التواریخ و القصاص ذیل عنوان «اندر سالهای بنی اسرائیلیان و ذکر ملوک و علماء ایشان بر اجمال» (ص ۱۴۱) آمده است: و اندر تاریخ جریر چنان است نوفل برادر کالوب بن نوقیل پادشاهی کرد. و در حاشیه آن ذیل لغت نوقیل چنین است حمزه بن الحسن صاحب تاریخ سنی ملوک الارض بعد از این: یابین المعروف به ناقش ملک ارض کنعان و از طبری آرد: ثم سلط علیهم ملک من الکنعانین یقال له یافین... عشرین سنه (ص ۵۴۶). و ظاهراً متن مصحف یابین ناقش بن کنعان است. در صفحه ۱۴۲ همان کتاب است: در ولایت یابین از بنی اسرائیل بیست و [دو] سال. و در حاشیه مرحوم بهار به نقل از تاریخ سنی ملوک الارض آرد: «یابین الاسرائیلی. و در همانجا به نقل از طبری آرد: رجل من بنی اسرائیل یقال له یائیر. (حاشیه مامر، یابین). این قسمت از متن افتاده بود، چه در هر دو مأخذ حمزه طبری موجود بود. به علاوه لفظ «از بنی اسرائیل» معلوم میکرد که مربوط با (یابین) مزبور باید باشد. لذا از حمزه نقل نشد». - انتهی. آنچه از تاریخ کتاب مقدس بر می آید در بنی اسرائیل دو تن بوده اند یکی موسوم به یائیر، (رجوع به یائیر شود). و دیگری یابین و لکن کسی را به اسامی یابین و یابین، (صوری که در حاشیه مجمل التواریخ آمده است) ذکر نکرده اند و ظاهراً صور مزبور تصحیف همان یابین است.

یابل.

[پ] (اخ) دهی است از بخش دیواندره شهرستان سنندج. ۱۲۰ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یابلاق.

(۱) نوعی جغد بزرگ. از شاه بوف خردتر است و مثل شاه بوف شاخ دارد. (یادداشت به خط مؤلف).

یاپورا.

(اخ) (۱) شطی بزرگ در آمریکای جنوبی است. از سلسله جبال آند واقع در جهت جنوبی کلمبیا جریان آن آغاز و پس از عبور از اکواتر به برزیل داخل می شود و پس از طی مسافت ۱۴۰۰ کیلومتر به شط آمازون می پیوندد. (۱) - Yapura.

یابوشقان.

(ترکی، ۱) یابوشقان. رجوع به یابوشقان شود.

یاپوق.

(ترکی، ۱) در برخی از نسخه های فرهنگ اسدی در ذیل کلمه آنین آمده است: آنین آن خم بود که ماست در آن کنند و بزنند و روغنش بگیرند، به ترکی یاپوق گویند. (فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۳۷۲). در جنوب خراسان یاپوق را تلم و در برخی از نواحی آذربایجان تلوغ گویند.

یاپونچه.

[چ / چ] (۱) مأخوذ از لهستانی، نوعی جامهء دارای باشلق ضخیم. (از دزی ج ۲ ص ۸۴۷). جامهء پشم زفت و خشن و ستبر و فراخ که بر روی دیگر جامه ها پوشند. قسمی جبهه نم‌دین. روپوشی نم‌دین خشن با شلاله های پشمین. شنلی فراخ یک پارچه از نم‌د مالیده. یاپونچی.

یاپونچی.

(۱) یاپونچه. رجوع به یاپونچه شود.

یاتاغان.

(ترکی، ۱) (۱) قسمی شمشیر معمول ترک و عرب. شمشیر ترکی. اسلحه ای برای کشتن که بجای سلاح کمری اروپائی از کمر آویخته میشود. یاتاغان. یاتاقان و یطاقان، سیف. (لغت عربی بفرانسه ||). محمل. بستر. جایگاه. جای ||. محور (در لکومتیف). (۲) || دو نیم دایره از جنس بوییت که در موتور اتومبیل جایی که دستهء پیستونها بر روی میل لنگ نصب می شود قرار دارد. یاتاقان.

یاتاقان. (۱) - Yatagan. (فرانسوی) (۲) - Coussinet d'essieu

یاتاق.

(ترکی، ۱) بستر. رختخواب. جایی که در آن می خوابند ||. مأوی.

یاتاقان.

(ترکی، ۱) یاتاغان. رجوع به یاتاغان شود.

یاتان.

(اخ) قصبه ای است از بخش نوبران شهرستان ساوه با ۱۷۱۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یانش.

[ت] (ا) قراول و پاسبانی که بر در ملوک بنوبت باشند. (ناظم الاطباء). نوبتی.

یات‌خانه.

[ت ن / ن] (ا) مرکب) قراول خانه و جای یاتش و پاسبان. (ناظم الاطباء).

یاتماز.

(ترکی، ص) (حاجی...) رجوع به حاجی یاتماز شود.

یاتوغان.

(ا) از مطلقات آلات ذوات الاوتار و آن سازی بود بر هیئت تخته ای مطول و بر آن هفده وتر بندند و آن را ساعد نباشد و ملاوی اعنی کوشکها نیز نباشد. اصطخاب آنها بر خرکها کنند به هر وتری حاملی سازند و آن و تر را بر ظهر آن حامل نهند و به حرکت آن حوامل اوتار آن را ساز کنند. اگر حوامل را بطرف انف کشند نغمات ثقیل شوند و اگر بطرف شط کشند آهنگ حاد شود و به اصبع دست راست قرع اوتار کنند و به انامل دست چپ اوتار مضر و به مهتر گردانند و این ساز را هم اهل ختای بسیار در عمل آورند. (مقاصدالاحان، مجلهء سخن ج ۵ شماره ۴ صص ۲۸۱-۲۸۲).

یاچ.

(ا) نوعی از بازی کودکان. (ناظم الاطباء). نوعی بازی که ترکان چالک نامند.

یاچ.

(ع صوت) کلمه ای است که در زجر و راندن شتر بکار برند مانند ایاجج. راجز گوید: فرج عنه حلق الرتائج تکفح السمائم الاواجج و قیل یاچ وایا ایاجج عات من الزجر و قیل جاهج. (تاج العروس).

یاجلو.

[ج] (اخ) دهی است از دهستان بخش نمین شهرستان اردبیل با ۴۲۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۴).

یاجلو.

[ج] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اهر با ۲۷۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۴).

یاچور.

(مغرب، ا) جوالیقی ذیل آجر آرد: فارسی و مغرب است و آن را لغاتی است: آجر... و یاچور. (المعرب ص ۲۱).

یاختگی.

[ت / ت] (حامص) حالت و چگونگی یاخته. رجوع به یاختن و یاخته شود.

یاختلق.

[(ا) روشنائی. (شرفنامهء منیری).]

یاختن.

[ت] (مص) بیرون کشیدن. (برهان) (غیاث اللغات). آختن ||. بر آوردن تیغ از غلاف. (برهان). بیرون کشیدن تیغ و غیره. (سروری). آختن. بر کشیدن تیغ تیز و نیزه را. مرادف آختن. (آندراج). تیغ بر کشیدن. (جهانگیری). بیرون کشیدن تیغ از نیام. (ناظم الاطباء). || دست به قصد کاری دراز کردن. (غیاث اللغات). قصد کردن و دست دراز کردن به چیزی. (آندراج). اراده کردن. (ناظم الاطباء). یازیدن: به گرز گران یاخت گرد دلیر درآمد خروشنده چون تند شیر. اسدی (گرشاسب نامه). - دست بر یاختن؛ دست دراز کردن به قصد کاری. دست یازیدن: زمان تا زمان دست بر یاختی سرشکش ز مژگان بینداختی. فردوسی. - دست یاختن؛ دست یازیدن. دست بکاری دراز کردن: میان تنگ خون ریختن را بست به بهرام آذر مهان یاخت دست. فردوسی. دوم گرز بگشاد چون یاخت دست کمرگاه اسب تکاور شکست. فردوسی. و لیکن پدر چون به خون یاخت دست در ایران نکردم سرای نشست. فردوسی. - فرو یاختن؛ فرو یازیدن: فرو یاختی سوی خورشید پست سر خویش چون مردم خود پرست. اسدی (گرشاسب نامه ||). زدن و انداختن ||. آشکارا کردن. (برهان) (ناظم الاطباء). ظاهر کردن. (غیاث اللغات ||). پرسیدن و سؤال کردن. (برهان) (ناظم الاطباء). و رجوع به یازیدن شود.

یاخته.

[ت / ت] (ن مف) آخته. به معنی بیرون کشیده باشد اعم از آنکه شمشیر و تیغ را از غلاف بیرون کشیده باشند یا چیزی دیگر را از جای خود. (برهان) بر کشیده. (جهانگیری). بیرون کشیده. (ناظم الاطباء ||). پرورده و آموخته. (ناظم الاطباء ||). (ا) حجره. خانه. (برهان). حجره. (جهانگیری) (ناظم الاطباء ||). خمره. (برهان) (جهانگیری) (ناظم الاطباء ||). شبیه و نظیر و مانند. (برهان). مانند. (جهانگیری). شبیه و نظیر. (ناظم الاطباء ||). شراب. (ناظم الاطباء ||). سلول (۱). (از واژه های فرهنگستان). کوچکترین واحد زنده بدن موجودات زنده که دارای دو قسمت مهم سیتوپلاسم و هسته می باشد. و رجوع به سلول شود. (فرانسوی) (۱) -

Cellule

یاخچی.

(ترکی، ص، ق) کلمهء ترکی است به معنی خوب. یاخشی. رجوع به یاخشی شود. - یاخچی یاخچی کردن کسی را؛ او را آلت بی اراده پیشرفت مقاصد خود ساختن. رجوع به یاخشی شود.

یاخشی.

(ترکی، ص، ق) خوب. یاخچی. - یاخشی یاخشی؛ کنایه از مردی بی اراده. مردی که به ارادهء دیگران کار کند و خود جز نامی نباشد و مأخوذ است از این حکایت: طراری چند گه به خرسی گفتن کلمهء یاخشی یاخشی را آموخته بود و تنگ غروبی بدو لباسهای فاخر پوشید و کلاهی بر سر او نهاد و دو تن زیر دو بند او گرفته در بازاری مسقف بدکان تاجری درآمدند. چنان نمودند

که خرس خواجه و طراران خدمتکاران اویند. خرس را بر کرسی بنشانند و صاحب حجره یکی یکی از انواع ترمهی ها و خزها و سنجابها می آورد و می پرسید که خواجه این را می پسندد و او میگفت یاخشی سپس میگفت ده طاقه کافی باشد باز همان یاخشی را از خرس میشنید تا مقداری کثیر از جامه های فاخر گرد شد و طراران گفتند تا اینها را به خانه حمل کنیم و بهاء آن را از وکیل خرج گرفته بیاوریم باز خرس گفت یاخشی و قماشها را برگرفته بیرون بردند و بعاقبت بازرگان دیری از شب گذشته هر چه میگفت همان جواب را شنید و نزدیک شد دید خواجه خرسی است و اموال او را طراران برده اند.

یاد.

(۱) ذکر. ذُکره. تذکار. اندیشه. تذکر. نام و نشان. ذکر باقی و جاودان. ذکر و نقل نام: تا تازه کرد یاد اوائل بدین خویش تا زنده کرد مذهب یونانیان بخود. دقیقی. به ایران همه خوبی از داد اوست کجا هست مردم همه یاد اوست. فردوسی. شهنشاه بهرام داماد تست به هر کشوری زین سپس یاد تست. فردوسی. دگر شارسان اورمزد اردشیر که گردد ز یادش جوان مرد پیر. فردوسی. سر از راه پیچیده و داد نی ز یزدان و نیکی به دل یاد نی. فردوسی. گر افزون شود دانش و داد من پس از مرگ روشن شود یاد من. فردوسی. تو فرزند خوانش نه داماد من بدو تازه کن در جهان یاد من. فردوسی. چو از یاد یزدان پرداختند بر آن نامدار آفرین ساختند. فردوسی. گیاه در و دشت تو سبز باد مبادا ز تو بر دل یوز یاد. فردوسی. چنان بد که ضحاک خود روز و شب به یاد فریدون گشادی دو لب. فردوسی. اگر همبرد تو باشد پلنگ بدرد بر او پوست از یاد جنگ. فردوسی. کتابهای یونان از یاد او خالی اند. (التفهیم ص ۱۹۳). وقت خزان بیاد رزان شد دلم فراخ وقت بهار شاد به سبزه و گیا شدم. ناصر خسرو. ز یاد مرگ غافل چون نشینی چو با افتادگان آخر قرینی. ناصر خسرو. و هر گاه که متقی در کار این جهان گذرنده تأملی کند هر آینه مقابح آن را به نظر بصیرت بیند... و با یاد آخرت الفت گیرد... (کليلة و دمنه). چون بیاد مارسسی دستی بگرد خود بر آر گر همه سنگی به دست آید ترا آن هم فرست. خاقانی. از جفتی غم به یاد غصه دل حاملهء گران بینم. خاقانی. گفتی که دهان به هفت خاک آب از یاد خسان بشوی شستیم. خاقانی. نوا سازی دهندت باربد نام که بر یادش گوارد زهر در جام. نظامی. هر چه نه گویای تو خاموش به هر چه نه یاد تو فراموش به. نظامی. چند حدیث فلک و یاد او خاک تهی بر سر پر باد او. نظامی. منم یاری که بر یادت شب و روز جهان سوزم به فریاد جهانسوز. نظامی. مرا در پس پرده خاموش کرد بیکباره یادم فراموش کرد. نظامی (از آندراج). اگر از دنیا فارغ بودی به نیک و بد یاد او نگفتی... (تذکره الاولیاء عطار). یاد یاران یار را میمون بود خاصه کان لیلی و این مجنون بود. مولوی. ای خدا ای فضل تو حاجت روا با تو یاد هیچکس نبود روا. مولوی. به چشمانت که گرچه دوری از چشم دل از یاد تو یکدم نیست خالی. سعدی. یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب نام تو غمزدا و کلام تو دلربا. سعدی. با این همه بیداد او وین عهد بی بنیاد او در سینه دارم یاد او یا بر زبانم می رود. سعدی. عمری است تا به یاد تو شب روز می کنم تو خفته ای که گوش به آه سحر کنی. سعدی. با هر که بنشینم دمی کز یاد او غافل شوم چون صبح بی خورشیدم از دل بر نمی آید نفس. سعدی. عجب مدار که سعدی به یاد دوست بنالد که عشق موجب شوق است و خمر علت مستی. سعدی. بر یاد بنا گوش تو بر باد دهم جان تا بار دگر پیش تو بر خاک نهد روی. سعدی. احتمال نیش کردن واجب است از بهر نوش حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست. سعدی. ای درد توام درمان در بستر ناکامی وی یاد توام مونس در گوشهء تنهایی. حافظ. یادم نمی کنی و ز یادم نمی روی یادت بخیر یار فراموشکار من. حافظ. دیشب به سیل اشک ره خواب می زدم نقشی به یاد خط تو بر آب می زدم. حافظ. یاد ایامی که با هم آشنا بودیم ما هم خیال و هم صغیر و هم نوا بودیم ما. صائب. - با یاد یا بر یاد یا به یاد کسی خوردن؛ به شادی او باده نوشیدن. شادی خوردن: بخوردند با یاد او چند می که آباد بادا برو بوم ری. فردوسی. همی باده خوردند تا نیمشب بیاد بزرگان گشاده دو لب. فردوسی. سه پور فریدون سه داماد اوی نخوردند می جز که بر یاد اوی. فردوسی. به یاد شهنشاه بگرفت جام منم گفت میخواره کردوی نام. فردوسی. همان شب ز

شادی که افکند پی همی جز بیادش نوشید می. اسدی (گرشاسب نامه). بردیم ماه روزه به نیک اختری به سر بر یاد عید روزه قدح پر کن ای پسر. معزی. به یاد مهربانان عیش می کرد گهی می داد باده گاه می خورد. نظامی. به یاد شاه می کردند می نوش نهاده چون غلامان حلقه در گوش. نظامی. نظامی جام وصل آنگه کنی نوش که بر یادش کنی خود را فراموش. نظامی. یک قدح می نوش کن بر یاد من گر همی خواهی که بدهی داد من. مولوی. از آن ساعت که جام وی به دست او مشرف شد زمانه ساغر شادی به یاد می گساران زد. حافظ. به کویش چون رسم جامی به یاد دوستان نوشم بلی در کعبه یاد آرند یاران آشنایان را. ملاقاسم مشهدی (از آنندراج). - یاد افکندن؛ به یاد افکندن. تذکر. متذکر شدن. به یاد آوردن. - یاد انداختن؛ به یاد انداختن. متذکر شدن. به یاد آوردن. - یاد برداشتن؛ یاد کردن. به یاد آوردن ||. - به سلامت کسی می خوردن. به شادی کسی خوردن: سبک باغبان می به شاپور داد که بردار از آن کس که بایدت یاد. فردوسی. رجوع به یاد کسی خوردن شود. - یاد برگرفتن؛ یاد برداشتن. یاد کردن. - || به سلامتی کسی باده نوشیدن؛ به شادی کسی خوردن: دگر جام بر دست بهمن نهاد که برگیر از آن کس که خواهی تو یاد. فردوسی. رجوع به یاد برداشتن و یاد کسی خوردن شود. - یادت به خیر؛ دعایی است در غیبت کسی. - یاد خاستن؛ یاد کردن. کسی را نام بردن: با چنین سلطنتی یاد گدایان ز چه خاست رحمت باد که اندر خور صد چندینی. حافظ. - یاد در (اندر) خاطر گذشتن؛ متذکر آن شدن. ذکر و هوای کسی در خاطر گذشتن: نگذرد یاد گل و سنبل اندر خاطر تا بخاطر بود آن زلف و بناگوش مرا. سعدی. جز یاد تو در خاطر من نگذرد ای جان با آنکه تو یکباره ام از یاد بهشتی. سعدی. - یاد رفتن؛ مذکور افتادن. ذکر کرده شدن: بدین موضع که یاد رفت بنیاد گرفت... و به چندین مواضع که یاد رفت او را قلعه های معمور بود. (تاریخ طبرستان). بیا که دمدمت یاد می رود هر چند که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید. سعدی. یاد تو می رفت و ما عاشق و بیدل شدیم پرده برانداختی کار به اتمام رفت. سعدی. - یادرفته؛ مذکور. ذکر کرده شده. نام برده شده. - یادش به خیر؛ (جملهء دعائی) است که در غیبت و حاضر نبودن دوست استعمال می کنند. (از ناظم الاطباء). مرادف ذکرش به خیر که در محل دعای خیر در حق غایب گویند: مخفف یادش به خیر باد، جمله ای که بدان یاد یار غایب کنند به نیکی: بیگانگی شده ست ز عالم مراد ما یادش به خیر هر که نیفتد به دام ما. صائب (از آنندراج). - یاد کسی (خوردن یا کشیدن)؛ به شادی و سلامت او نوشیدن: وز آن پس خروش آمد از جشن گاه یکی گفت کین یاد بهرامشاه. فردوسی. گوید کاین می مرا نگردد نوشه جز که خورم یاد پادشاه عدو مال. منوچهری. سر از سجده برداری و این شراب کشی یاد فرخنده رخ مهتری. منوچهری. گوید که مرا این می مشکین نگوارد الا که خورم یاد شهی عادل و مختار. منوچهری. یکی خورد بر یاد شاه بزرگ دگر شادی پهلوان سترگ. اسدی (گرشاسب نامه ص ۸۶). نشستند و بز می نو آراستند به می یاد یکدیگران خاستند. اسدی (گرشاسب نامه). زبید که خسروان که جهان یاد او خورند کو را جهان ز جد و پدر یادگار یافت. معزی. ای شاه فلک یاد ترا توش گرفت شمشیر ترا ظفر در آغوش گرفت. معزی. چون تو اندر خانه خود می هم آن خود خوری یاد جان خویش خور یاد روان کس مخور. خاقانی. - یاد ماندن؛ نام و نشان ماندن. ذکر جاوید و باقی ماندن. یادگار ماندن: گفت بر تخت مملکت بنشین تا بتو نام من بماند یاد. فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۴۰). هر شه کو را خلفی چون تو ماند نام و نشانش به جهان ماند یاد. فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۳۸). گر از سعد زنگی مثل ماند یاد فلک یاور سعد بوبکر باد سعدی. غرض نقشی است کز ما یاد ماند که هستی را نمی بینم بقائی. سعدی. - یاد ناکرده؛ مذکور نشده: همه خواندند بر تو چیز نماند یاد ناکرده از صحاح و کسور. ناصر خسرو ||. حفظ. بر. ویر. مقابل فراموشی و نسیان. در آنندراج آمده است که به معنی حفظ و از بر مجاز است. چنانکه گویند فلانی فلان خبر را یاد ندارد و بیاد ندارد... - انتهی. در خاطر نگاه داشتن. (برهان). در مجموعه مترادفات ذیل یاد و حفظ کردن مترادفاتی بدینسان آمده است، بدل گرفتن. در گوش داشتن. ابجد ساختن. ز برداشتن. از بر کردن. روشن کردن. فرا گرفتن... (مجموعه مترادفات ص ۳۸۸). دل و خاطر، چنانکه گویند فلان چیز از یاد من رفت. (غیاث اللغات). خاطر و قوت حافظه. (آنندراج). ذهن خاطره. بال. حافظه. ضمیر. ذاکره: از این در سخن همچنانست یاد سراسر به من بر بیاید

گشاد. فردوسی. بدل هرگز این یاد نگذاشتم من این را همی کشته پنداشتم. فردوسی. ز بس اندیشه همچون مست بیهوش جهان از یاد او گشته فراموش. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). جان و دل را از من آن جانان دلبر در ربود بود من نابود کرد و یاد من نسیان گرفت. سوزنی. بدان گنجها آنچه‌ان شاد شد که گنجینه رومش از یاد شد. نظامی. بگیرد پی شیر از این بوستان مده پیل را یاد هندوستان. نظامی. با چنین یاد و تفرس بی گمان جستن رامش ترا اندر جهان جستن اندر قریه نمل است پیل یا کلوخ خشک اندر رود نیل. مولوی. نه آن دریغ که هرگز بدر رود از دل نه آن حدیث که هرگز برون شود از یاد. سعدی. می کنم چندانکه فکر آشنایان وطن نیست در یادم کسی کورا توانم یاد کرد. محمد قلی سلیم (از آندراج). - یادرفته؛ فراموش شده. (ناظم الاطباء). - یادِ طَرْفُاللسان؛ یادی که بر سر زبان باشد و این را در هندوستان نوک زبان گویند و مراد این است که بسیار از بر است: اوصاف تو نیز هندسی را یاد طرف اللسان نینم. خاقانی (از آندراج ||). در شواهد زیر با بودن و استن و هستن همراه است و در خاطر بودن، در حافظه بودن، در یاد کسی بودن و در یاد داشتن معنی می دهد: گرت هیچ یاد است کردار من یکی رنجه کن دل به تیمار من. فردوسی. جز از یاد تو نیست او [جهن] یک زمان بفرمانت دارد کمر بر میان. فردوسی. به قلب اندرون تاخت رستم چو باد نبودش ز هاماوران هیچ یاد. فردوسی. بدان ای پدر کین سخن داد نیست مگر جنگ لادن ترا یاد نیست. فردوسی. از این در سخن هر چه تان هست یاد سراسر به من بر بیاید گشاد. فردوسی. همی کرد نخجیر و یادش نبود از آن کس که با او نبرد آزمود. فردوسی. هزار و صد و شصت استاد بود که کردار آن تختشان [تخت طاقدیس] یاد بود. فردوسی. به یزدان اگر گفته ام این سخنها اگر گفته ام نیست بالله بیادم. ابوالعلی. بود ظنم که شنیده ست مگر خواجه عمید فضل من خادم و هر روزه و را یادم من. لامعی. چون از خواب بیدار شدم، آن حال تمام بر یادم بود. (سفرنامه ناصر خسرو چ دبیرسیاقی ص ۱). خوب یکی نکته یادم است از استاد گفت نگشت آفریده چیز به از داد. ناصر خسرو. نام قضا خرد کن و نام قدر سخن یاد است این سخن ز یکی نامور مرا. ناصر خسرو. اقوال دشمن یاد باد او شاد و دشمن در عنا. ناصر خسرو. تا همی نیکو بود پاینده ملک تو بر نیکان به نیکی یاد باش. مسعود سعد. هیچ دانی که یاد هست امروز رای عالیت را کلام اللیل. انوری. چنین گفت آن سخنگوی کهنراد که بودش داستانهای کهن یاد. نظامی. فرخ و روشن و جهان افروز خنک آن روز یاد باد آن روز. نظامی. هر دو عاشق را چنان شهوت ربود کاحتیاط و یاد در بستن نبود. مولوی. با دست نصیحت رفیقان و اندوه فراق کوه الوند من نیستم ار کسی دگر هست از دوست به یاد دوست خرسند. سعدی. یاد باد آنکو به قصد خون ما عهد را بشکست و پیمان نیز هم. حافظ. من از جان بنده سلطان او یسم اگر چه یادش از چاکر نباشد. حافظ. چنینم هست یاد از پیر دانا فراموشم نشد هرگز همانا. حافظ. برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است. حافظ. رو رو که وحشی آنچه کشید از تو سست عهد ما را به خاطر است ترا گر به یاد نیست. وحشی (از آندراج). بر گفتهء احباب بسی گوش نهادیم حرفی نشنیدیم که در یاد نباشد. محمد قلی سلیم (از آندراج). می کنم چندانکه یاد آشنایان وطن نیست در یادم کسی کو را توانم یاد کرد. محمد قلی سلیم (از آندراج). - از یاد بردن؛ فراموش کردن. فراموشانیدن: بدان لحن بردن توان بامداد همه لحنهای جهان را ز یاد. نظامی. تکاور دستبرد از باد می برد زمین را دور چرخ از یاد می برد. نظامی. دانی از دولت وصلت چه طمع دارم هیچ یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم. سعدی. روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر خرمن سوختگان را همه گو باد ببر. حافظ. اگر نه بادهء غم دل ز یاد ما ببرد نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد. حافظ. دی پیر می فروش که ذکرش بخیر باد گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد. حافظ. زلف چون عنبر خامش که ببوید هیئات ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر. حافظ. دولت پیر مغان باد که باقی سهل است دیگری گو برو و نام من از یاد ببر. حافظ. گو نام ما ز یاد بعمدا چه می بری خود آید آن که یاد نیاری ز نام ما. حافظ. شهباز دست پادشهم این چه حالت است کز یاد برده اند هوای نشیمنم. حافظ. محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد قصهء ماست که در هر سر بازار بماند. حافظ. گر به دیرم طلبد مغبچهء حورس رشت بیم دوزخ برم از یاد به امید بهشت. بیدل (از مؤید الفضلاء). گر جاهلی آواز دهد کاین چه ترانه ست حاجت ببر از یاد چه بسیار چه کم را. عرفی (از آندراج). - از یاد بهشتن؛

فراموش کردن. از یاد گذاشتن: جز یاد تو در خاطر من نگذرد ای جان با آنکه تو یکباره ام از یاد بهشتی. سعدی. - از یاد رفتن؛ فراموش کردن. (ناظم الاطباء). ز بس گنج کائوز بر باد رفت شب شنبه را گنجه از یاد رفت. نظامی. تماشای ترکش چنان خوش فتاد که هندوی مسکین برفتش ز یاد. سعدی. این پیر نگر که همچنانش از یاد نمیرود جوانی. سعدی. ز آنروز که سرو قامت دیدم از یاد برفت سرو بستانم. سعدی. آنها که خوانده ام همه از یاد من برفت الا حدیث دوست که تکرار میکنم. سعدی. تا یاد تو افتادم از یاد برفت آنها. سعدی. ساقیا آمدن عید مبارک بادت و آن مواعید که کردی مرواد از یادت. سعدی. مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم. حافظ. الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم. حافظ. چشم تو که سحر بابل است استادش یارب که فسونها برود از یادش. حافظ. شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم. حافظ. سایه طوبی و دلجوئی حور و لب حوض به هوای سر کوی تو برفت از یادم. حافظ. بیدل از یاد خویش هم رفتم که فراموش کرده است مرا. بیدل (از مؤید). وعده وصلی که ای مه پاره یادت رفته است چاره درد من بیچاره یادت رفته است. امتیازخان خالص (از آندراج و مؤید). - از یاد شدن و از یاد بشدن؛ فراموش شدن. از یاد رفتن: داغ بر دل زیاد خاقانی گر ز دل یاد اوش می بشود. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۶۹). ز بس افتادگان را داد می داد جهان را عدل نوشروان شد از یاد. نظامی. چون سیاست زیاد شاه شود پادشاهی بر او تباہ شود. نظامی. - از یاد کردن؛ از خاطر شدن. فراموش شدن: پس مردمان را گفت چون نمازی از یادتان کنید آن وقت که یادتان آید یاد کنید. (ترجمه طبری بلعمی). - از یاد گذاشتن؛ فراموش کردن: حق نعمت گذاشتی از یاد نیست شرمت ز من که شرمت باد. سعدی. - به یاد داشتن؛ در خاطر داشتن. در حفظ و در ذاکره داشتن. در ذکر داشتن: آن عهد بیاد داری و دولت و داد کز عاشق بیچاره نمی کردی یاد. سعدی. آنچه بیاد داشتم جواب گفتم. (تذکره دولتشاه ص ۳۶۳). - یاد افتادن، به یاد افتادن؛ به یاد آمدن. به خاطر گذاشتن. در خاطر آمدن. از خاطر گذاشتن: گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل تا یاد تو افتادم از یاد برفت آنها. سعدی. - یاد ماندن؛ در خاطر و در حافظه ماندن: من از کرامت او یک حدیث یاد کنم چنانکه بر دل تو سالها بماند یاد. فرخی. بیتی چند که مرا یاد مانده بود در این وقت نیشتم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱). آن رسول از خوردن زین یک دو جام نی رسالت یاد ماندش نی پیام. مولوی. همان نصیحت جدت که گفته ام بشنو که من نمانم و گفت منت بماند یاد. سعدی || بیداری. (برهان) (آندراج). یقظه. مقابل خواب: که افراسیابش بسر بر نهاد بودی جدا زو به خواب و به یاد. فردوسی (از رشیدی). خلد را بیند بخواب آنکو ترا بیند به یاد بخت را بیند به خواب آنکو ترا بیند بخواب. معزی || صورت خیالی. (از آندراج ||). یاد تواند که مخفف یادگار بود. (آندراج): به خوبی نهاد رسم بنیادها بدولت ز نیکی کند یادها نظامی (از آندراج). غرض نقشی است کز ما یاد ماند که هستی را نمی بینم بقایی. سعدی (از آندراج). - یاد باز ماندن؛ یادگار ماندن. ماندن. نام و نشان: جهان نماند و خرم روان آدمی که باز ماند ازو در جهان به نیکی یاد. سعدی || نقش و نگار. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به یاد کردن شود ||. دو زن که زن دو برادر باشند و هر یک از ایشان یاد دیگری است. (آندراج). جاری. هموی [هَمْ وَ] (در تداول مردم قزوین). اما گمان می رود که در این معنی دگرگون شده «یار» باشد به قرینه «جاری» که صورتی از «یاری» تواند بود. (یادداشت لغت نامه ||). بیگانه. اجنبی (۱). (۱) - یاد به این معنی هم اکنون در ترکی آذربایجانی مستعمل است.

یاد آمدن.

[مَدَ] (مص مرکب) باز دانستن چیزی که فراموش شده باشد. (از آندراج). به خاطر آمدن. به ذهن خطور کردن. به حافظه گذاشتن. به خاطر گذاشتن. متذکر شدن. فراموش شده ای را متذکر شدن. در ذکر آمدن. بر خاطر گذاشتن. مقابل از یاد رفتن: عبدالله بن عتبہ شمشیر بالا- برد که زن را بکشد یادش آمد که مصطفی صلی الله علیه و سلم او را گفته بود که زنان مکشید... (ترجمه تاریخ

طبری). بگویم بتو هر چه آید ز پند سخن چند یاد آدمم سودمند. فردوسی. همه شهر توران گریزان چو باد کسی را نیامد بروبوم یاد. فردوسی. نیامد به یادت همی رنج من سپاه من و کوشش و گنج من. فردوسی. بکردار خوابیست این داستان که یاد آید از گفته‌ها باستانفردوسی. بزد گردن غم به شمشیر داد نیامد همی بر دل از مرگ یاد. فردوسی. بودند یک هفته زینگونه شاد کسی را نیامد غم و رنج یاد. فردوسی. که روشن جهان بر تو فرخنده باد مبادا که پند من آیدت یاد. فردوسی. چو دیدم ترا یادم آمد زریر سپهدار اسب افکن نره شیر. فردوسی. ز گوهر مرا در دل اندیشه خاست که یاد آدمم آن سخنهای راست. فردوسی. سیاوش به ایوان خرامید شاد به مستی ز ایران نیامدش یاد. فردوسی. مده کار کرد نیاکان به باد مبادا که پند من آیدت یاد. فردوسی. مگر زین پرستنده کام آمدت که چون دیدیش یاد جام آمدت. فردوسی. بدانگاه یاد آمدت راستی که ویران شود کشور از کاستی. فردوسی. ز چندین بزرگان خسرو نژاد نیامد کسی بر دل شاه یاد. فردوسی. و مرا که بوالفضلم دو حکایت نادر یاد آمد در اینجا. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶). ذکر وحشت اندر محل قربت وحشت باشد و تائب را باید که از خودی خود یاد نیاید گنااهش چگونه یاد آید. (کشف المحجوب هجویری ص ۳۸۲). یاد نیاید ز طاعت و نه ز توبه اکنون کت تن ضعیف نیست، نه بیمار. ناصر خسرو. بر خاستم از جای و سفر پیش گرفتم نز خانه ام یاد آمد و نز گلشن و منظر. ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۷۴). آن کردی از فساد که گر یادت آید آن رویت سیاه گردد و تیره شود ضمیر. ناصر خسرو. آنکه که روز خویش ببیند تعب فروش نه رحم یادش آید نه لهُو و نه طرب. ناصر خسرو. بس باد جهد سرد ز که لاجرم اکنون چون پیر که یاد آیدش از روز جوانیش. ناصر خسرو. بوقت مجلس علمی به خواب اندر شود چشمت چو بیرون آمدی در وقت یاد آیدت صد دستان. ناصر خسرو. شاد کی باشد در این زندان تاری هوشمند یاد چون آید سرود آن را که تن داردش تب. ناصر خسرو. چنان بگریم کم دشمنان ببخشایند چو یادم آید از دوستان و اهل وطن. مسعود سعد. نیز دل تو ز مهر من نکند یاد هیچ ترا یاد نیاید از من غمخوار. مسعود سعد. نیاید هیچ از انصاف تو یادم به بی انصافیت انصاف دادم. نظامی. جهان تاختن باز یاد آمدش خطرناکی رفته باد آمدش. نظامی (اقبالنامه ص ۲۱۵). چون ز کار وزیرش آمد یاد دست از اندیشه بر شقیقه نهاد. نظامی. نی حراره یادش آید نی غزل نی ده انگشتش بجنبد در عمل. مولوی. هرچ روزی داد و ناداد آیدم او ز اول گفته تا یاد آدمم. مولوی (مثنوی ج ۱ ص ۱۰۵). یادم آمد قصه اهل سبا کز دم احمق صباشان شد و با. مولوی. چندانکه مرا شیخ اجل... ابوالفرج بن جوزی بترک سماع فرمودی عنفوان شبابم غالب آمدی... به خلاف رای مربی قدمی برفتمی وز سماع و مجالست حظی بر گرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی... (گلستان). ای که هرگز فرامشت نکنم هیچت از بنده یاد می آید. سعدی. گر از عهد خردیت یاد آمدی که بیچاره بودی در آغوش منسعدی. توبه کردم از این سخن چو مرا یاد آن یار دلستان آمد. سعدی. دیدی که از آن روز چه شبها بگذشت وز گفته خود هیچ نیامد یادت. سعدی. بیاد آید آن لعبت چنینم کند خاک در چشم خود بینیم. سعدی. تنم می بلرزد چو یاد آیدم مناجات شوریده ای در حرم. سعدی. دگر ره نیازم من سخت دل چو یاد آیدم سختی کار گل. سعدی. جان من، جان من فدای تو باد هیچت از دوستان نیاید یاد. سعدی. ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید. سعدی. یاری که با قرینی الفت گرفته باشد هر وقت یادش آید تو دمبدم به یادی. سعدی. من مرغ زیر کم که چنانم خوش اوفتاد در قید او که یاد نیاید نشیمنم. سعدی. که گردد درونش به کین تو ریش چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش. سعدی. عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد بیا بیا که ز تو کار من بجان آمد. ؟ (از تاریخ سلاجقه کرمان). مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد. حافظ. مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو. حافظ || در شواهد زیرین معنی مطلق اندیشه کردن است و تصور امری را که هنوز واقع نشده است نمودن: بکشت [سیاوش را] و ز فرجام نامدش یاد. فردوسی. چو آگاه شد زان سخن هفتواد از ایشان به دل در نیامدش یاد. فردوسی. چو شد ز آفرین نیز آن شاه شاد بدل آمد اندیشه راه یاد. فردوسی. بکشتی و نامدت از این روز یاد چو تو شاه بیداد گر خود مباد. فردوسی. -امثال: فیل را یاد آمد از هندوستان. (امثال و حکم ج ۲ ص ۱۱۵۱). مشتی که پس از جنگ بیاد آید بسر خود باید کوفت. (امثال و حکم ج ۳

ص ۱۷۱۲ ||). در بیت زیرین معنی منتقل شدن بقرینهء چیزی به چیزی دهد: همی یاد شرم آمد از رنگ اوی همی بوی ناز آمد از چنگ اوی. فردوسی. - با یاد آمدن؛ بخاطر آمدن: هر آن ساعت که با یاد من آید فراموشم شود موجود و معدوم. سعدی. در نماز خم ابروی تو با یاد آمد حالتی رفت که محراب بفریاد آمد. حافظ.

یاد آور.

[و] (نف مرکب) چیزی یا کسی که بیاد آورد. متذکرشونده. بیاد آورنده. بیاد آورنده: اسب سیاه گشتاسپی یاد آور اسب سیاه خسرو پرویز ساسانی است. (فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ص ۲۶۱). رجوع به یاد آوردن شود.

یاد آوردن.

[و د] (مص مرکب) بخاطر آوردن و متذکر شدن. (ناظم الاطباء). فراموش شده ای را دوباره بخاطر آوردن. تذکر. تذکار. تذکره. اذکار. ادکار. ذکری. ذکر: یاد آری و دانی که تویی زیرک و نادان (۱) و یاد نیاری تو سگالش کن و یاد آر. رودکی. یادت آور پذیرت را که مدام گه پلنگمش بندی (۲) و گه خنجک. معروفی. یاد نیاری (۳) بهر بهاری جدت تو بره برداشتی شدی به سماروغ. منجیک. نگه کن که تا چون بود باورم چو کردارهای تو یاد آورم. فردوسی. بدو گفت هر کس که تاب آورد و گر یاد افراسیاب آورد همانگه سرش را ز تن دور کن وزو کرکسان را یکی سور کن. فردوسی. براندیش از این ای سرانجمن نباید که یاد آوری گفت من. فردوسی. بمیرد کسی کو ز مادر بزاد ز خسرو چو یاد آوری تا قباد. فردوسی. چو عیب تن خویش داند کسی ز عیب کسان یاد نارد بسی. فردوسی. یکی پند آن شاه یاد آورم ز کژی روان سوی داد آورم. فردوسی. چو از پندهای تو یاد آورم همی از جگر سرد باد آورم. فردوسی. اگر رزم گرشاسب یاد آوری همه رزم رستم بیاد آوری. اسدی. دگر هر که را بد سزا هدیه داد به نامه بسی پوزش آورد یاد. اسدی (گرشاسب نامه ص ۱۷۵). کس نیارد یاد از آل مصطفی در خراسان از بنین و از بنات. ناصر خسرو. چون ز یاران رفته یاد آرم آه و واحسرتا علی من مات. خاقانی. پند آن پیر مغان یاد آورید بانگ مرغ زندخوان یاد آورید. خاقانی. ز باغ خاطر من خواه تازه نخل سخن ز خشک بید هر افسرده ای چه آری یاد. خاقانی. از گناه گذشته نارم یاد با نمودار وقت باشم شاد. نظامی. چو از مرگ بسیار یاد آوری شکینده باشی در آن داوری. و گر ناری از تلخی مرگ یاد بدشواری آن در توانی گشاد. نظامی. بر آن در گه چو فرصت یابی ای باد بیار این خواجه تاش خویش را یاد. نظامی. منم کز یاد او پیوسته شادم که او در عمرها نارد به یادم. نظامی. چنین آمده ست آدمی را نهاد که آرد فرامش کنان را به یاد (۴). نظامی. چو اسکندر آسوده شد هفته ای نیاورد یاد از چنان رفته ای. نظامی. تو خود دانم که از من یاد ناری که یاری بهتر از من یاد داری. نظامی. یاد آرید ای مهان زین مرغ زار یک صبحی در میان مرغزار. مولوی. یاد آور از محبتهای ما حق مجلسها و صحبتهای ما. مولوی. بینوایان را به یک لقمه نجست یاد نآورد او ز حقایق نخست. مولوی (مثنوی ج ۳ ص ۱۳۹). ای در دل ریش من مهتر چو روان در تن آخر نه دعا گویی یاد آر به دشنامی. سعدی. آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری گر کبر منعت می کند کز دوستان یاد آوری. سعدی. خشت بالین گور یاد آور ای که سر بر کنار احبابی. سعدی. ولیکن نباید که تنها خوری ز درویش در مانده یاد آوری. سعدی. فارغ نشسته ای به فراخی و کام دل باری ز تنگنای لحد یاد ناوری. سعدی. اگر مرا هنری نیست یا خطائی هست تو از مکارم اخلاق خویش یاد آری. سعدی. میان انجمن از لعل او چو آرم یاد مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید. سعدی. باشد که خود به رحمت یاد آوری تو ما را ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد. سعدی. در اینان به حسرت چرا ننگرم که عمر گرانیامه یاد آورم. سعدی. در یاب که نقشی ماند از لوح وجود من چون یاد تو می آرم خود هیچ نمی دانم. سعدی. عادت بخت من نبود آنکه تو یادم آوری نقد چنین کم اوفتد خاصه به دست مفلسی. سعدی. ترا چه غم که مرا در غمت نگیرد خواب تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری. سعدی. همی زرم

نفسی سرد بر امید کسی که یاد نارد از من به سالها نفسی. سعدی. الا- ای که بر خاک ما بگذری به خاک عزیزان که یاد آوری. سعدی. در اینان به حسرت چرا ننگرم که عمر گرنامه‌ی یاد آورم. سعدی. چو با حیب نشینی و باده پیمایی بیاد آر محبان باد پیمای را. حافظ. معاشران ز حریف شبانه یاد آرید حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید. حافظ ||. به خاطر کسی آوردن شخص یا چیز فراموش شده ای را. تذکیر: خفتگان را در صبح آگه کنید پیل را هندوستان یاد آورید. خاقانی. ترا شمامهء ریحان من که یاد آورد که خلق از آن طرف آرند نافهء مشکین. سعدی. چه ناله ها که رسید از دلم به خرمن ماه چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد. حافظ. (۱) - کذا، و ظاهراً: دانا. (۲) - ن ل: تبنگش چدی. (۳) - ن ل: نداری، و در این صورت اینجا شاهد نیست. (۴) - موهم معنی دوم نیز هست.

یاد آوری.

[و] (حامص مرکب) در یاد آوردن کسی است چیزی را که فراموش شده باشد برای آن که فراموش نکند. (آنندراج). تذکر. تذکار. ذکری. ذکر.

یاد آوری کردن.

[و ک د] (مص مرکب) تذکیر. تذکر دادن. به خاطر کسی آوردن چیزی را.

یادامیشی.

(ترکی، ص) ناتوان شده. (فرهنگ سنگلاخ ورق ۳۲۷ ب).

یادامیشی.

(ترکی، حامص، ص) ظاهراً به معنی ناتوانی باید باشد (یادامیش ترکی به معنی ناتوان شده به اضافه یای مصدری) ولی در عبارت زیر معنی وصفی دارد: کلی همت و همگی نهمت پادشاهانه بر آن موقوف داشته ایم تا امور مصالح اولوس بسیار را بر نوعی منتظم و مرتب فرماییم که من بعد تمامت چریک مغول ابداً ماتوالدوا و تناسلوا بهیچ گونه یادامیشی نشوند و در رفاهیت و رفاغت روزگار گذارند. (تاریخ مبارک غازانی ص ۳۰۵). و رجوع به یادامیش شود.

یاد باد.

(۱ مرکب) به یاد. یاد بود. یاد کرد. ذکر. و مجازاً شادی سلامت: گویم آنگاه بیارید یکی داروی خواب یاد باد ملکی ذوحسبی ذونسبی. منوچهری ||. فعل دعایی مرکب) و در این شعر فردوسی «بلند باد»، «پر آوازه باد»، «مذکور باد» را رساند: که نوشه زیاد از بزرگان قباد بهر کشوری نام او یاد باد ||. و در این بیت دعای نیک رفتگان را باشد: زمال و منصب دنیا جز این نمی ماند میان اهل مروت که یاد باد فلان. سعدی ||. و در اشعار ذیل «بخاطر باد»، «در حافظه باد» معنی می دهد: دل شهریار جهان شاد باد همه گفتهء من ورا یاد باد. فردوسی. که شاه جهان جاودان شاد باد سرو تاج او بنده را یاد باد. فردوسی. اقوال دشمن یاد باد او شاد و دشمن در عنا. ناصر خسرو ||. و در اشعار ذیل علامه بر معنی «به خاطر باد»، رایحه ای از صورت تحسین و شگفتی نیز وجود دارد و معنی قریب به «خوشا» دارد: فرخ و روشن و جهان افروز خنک آن روز یاد باد آن روز. نظامی. یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود. حافظ. روز وصل دوستداران یاد باد یاد باد آن روز گاران یاد باد. حافظ. در چین طرهء تو دل بی حفاظ

من هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد. حافظ. یاد باد آن که سر کوی توام منزل بود دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود. حافظ. یاد باد آن کو به قصد خون ما عهد را بشکست و پیمان نیز هم. حافظ. و گاه از این جملهء دعائی «باد» حذف شود: یاد ایامی که با هم آشنا بودیم ما هم خیال و هم صغیر و هم نوا بودیم ما. صائب.

یادبد.

[ب] (ا مرکب) مخفف یادبود است. ذهن که قوت حافظه باشد. (انجمن آرا) (از آندراج). رجوع به یادبود شود.

یادبود.

(ا مرکب) هر چیز که سبب از برای یادآوری شود. (از ناظم الاطباء). یادگار. (غیاث اللغات). هر چیز که برای یادآوری باشد. یادکرد. یادباد: بخانهء تو دگر از متاع بندر هجر بیادبود روان می کنم قطار قطار. شرف الدین شفروه (از آندراج). فراموشم شود از وعده ات ز آنگونه دست از پا که بهر یادبودش رشته بر انگشت پا بندم. سنجر کاشی (از آندراج). - مجلس یادبود؛ مجلس تذکر: بمناسبت درگذشت سرکی ایوانویچ و اویلوف مجلس یادبودی در محل انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی منعقد است. (یادداشت مرحوم دهخدا ||). چیزهایی را گویند که دوستان برای یکدیگر می فرستند، چنانکه گویی این برای آن است که یکدیگر را فراموش نکنند. (آندراج). تحفه ای که کسی برای دوست خود می فرستد. (ناظم الاطباء) یادگار. یادگاری.

یاد دادن.

[د] (مص مرکب) آموختن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) آموزانیدن. تلقین. (زوزنی). تعلیم دادن: مگر او دهد یادمان بندگی نماید بزرگی و دارندگی. فردوسی. تازی و پارسی و یونانی یاد دادش مغ دبستانی. نظامی. یا جواب من بگو یا داد ده یا مرا اسباب شادی یاد ده. مولوی. نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم. حافظ ||. تذکیر. مذاکره. اذکار. (منتهی الارب). متذکر شدن. بخاطر آوردن. یادآوری کردن. به یاد آوردن: همی خواست بردن بر کیقباد دهد جنگ روز نخستینش یاد. فردوسی. در این میانها مرا که عبدالغفارم یاد می داد از آن خوابها که به زمین داور دیده بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۵)... چون به غزنین شوم مرا یاد دهد چون برفتند به مقام غزنین رسیدند خواجه بزرگ آن حال یاد با سلطان داده سلطان فرمود که شصت هزار... برای ابوالقاسم بفرستند. (تاریخ طبرستان). و حقی که در عهد پدر خویش در وقتی که ایشان را مقید و مدلل کرده بود و سلطان به لطافت حیل ایشان را از آن خلاص داده و نزدیک پدر شفیع شده یاد داد و گفت اکنون در روی مگر قضای آن حق را شمشیر می کشید. (تاریخ جهانگشا). مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم. حافظ. شور بلبل می دهد یاد از قدح نوشی مرا حکمت گل می کند تکلیف بیهوشی مرا. طالب آملی (از آندراج). در کنار بوستان مجموعهء رنگین گل صائب از اوراق دیوان تو یادم می دهد. صائب. - از یاد دادن؛ فراموش کردن. (زوزنی): یک چیز آموختی و چیزهای بسیار از یاد دادی.

یاددار.

(نم مرکب) آنکه یاد می کند و در خاطر می آورد و نگاهداری می کند برای یادآوری، و یاددارنده و باخبر و آگاه. (ناظم الاطباء).

یاددارنده.

[رَد / د] (نف مرکب) آن که بخاطر دارد: و یاددارنده بود هر چیزها را که به کودکی شنیده بود. (هدایة المتعلمین ص ۱۲۳).

یادداشت.

(مص مرکب مرخم، ا مص مرکب) در حافظه نگاه داشتن و به خاطر آوردن. یاد کردن: این بنده را یادداشتی به خیر فرمایند. احمد بیستون (مقدمه کلیات سعدی ||). اسم از یادداشتن. تعلیق. موضوع و نکته مهمی را در دفتر یا ورقه ای برای به یاد آوردن ثبت کردن. نکات مهم و مشخصات موضوعی را به طور زبده و خلاصه نوشتن یا آنها را برای به یاد آوردن ثبت کردن: یادداشت‌های قزوینی. - یادداشت پرداخت؛ رسید پرداخت؛ یادداشتی است که در هنگام پرداخت پولی از طرف بانک برای مشتری فرستاده شود. (فرهنگستان ||). دفتر که برای ثبت تعلیقه هاست. دفتر یا اوراقی بهم بسته نوشتن موضوعات فوری و لازم را ||. عریضه و هر نوشته ای که برای یادآوری داده شود. (آندراج ||). در تداول امور سیاسی نامه گله آمیزی است که وزارت خارجه دولتی بعنوان دولت دیگر می فرستد و در آن از مسائل مربوط به نقض عهد و مودت نامه یا اقدامات مخالف روابط دوستانه و غیره گفتگو و شکایت می کند (۱ ||). یکی از اصول هشتگانه فرقه نقشبندی و آن عبارت است از دوام آگاهی به حق بر سبیل ذوق. و بعضی گفته اند حضور بی غیبت است و برخی گفته اند مشاهده (= استیلاء شهود حق بر دل) بتوسط حسب ذاتی عبارت از حصول یادداشت است. (از رشحات عین الحیات). (فرانسوی) (۱) - La note diplomatique

یادداشتن.

[ت] (مص مرکب) بخاطر داشتن. در حافظه داشتن. فراموش ناکرده بودن. در حفظ داشتن. به خاطر سپرده داشتن. متذکر بودن. در حافظه نگاهداری کردن. شواهد زیرین بخاطر داشته بودن از زمان قبل و مداومت بر حفظ در حال و آینده را می رساند: یاد نداری (۱) به هر بهاری جلدت توبره داشتی ز بهر سماروغ. منجیک. دو دستش پر از خون مادر بزاد ندارد کسی اینچنین بچه یاد. فردوسی. چنین هم برو تا سر کيقباد همان نامداران که داریم یاد. فردوسی. دگر گفت با طوس کای نامدار یکی پند گویم ز من یاد دار. فردوسی. بدو گفت کاین عهد من یاد دار همه گفت بدگوی را باد دار. فردوسی. تو بدرود باش و مرا یاد دار روان را ز درد من آزاد دار. فردوسی. همه یاد دارید گفتار ما کشیدن بدینگونه تیمار ما. فردوسی. چو رفتم ز گیتی مرا یاد دار به بخشش روان مرا شاد دار. فردوسی. درختان که کشته نداریم یاد بدنندان بدو نیم کردند ساد. فردوسی. خاصه بر تو که تو فزون ز عدد آفرینهای خواجه داری یاد. فرخی. و کاری ساختند که کسی به هیچ روزگار بر آن جمله یاد نداشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱). اقرار کردند که در عمر خویش از چنین جلادت در کس یاد ندارند. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۱). این شاه را بسیار دعا کرد و گفت در عمر خویش آنچه امروز دید یاد ندارد. (تاریخ بیهقی ص ۴۲). و با وی آن کرامات است که خلق یاد ندارند هیچ پادشاهی را مانند آن بوده است. (تاریخ بیهقی ص ۴۰). جده ای بود مرا تفسیر قرآن بسیار یاد داشت. (تاریخ بیهقی). و شعر جاهلیت بسیار خوانده و یاد داشته. (تاریخ بیهقی). وی (عبدالرحمن) گفت با چندین اصوات نادره که من یاد دارم امیر محمد این صوت بسیار از من خواستی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۹). همگان پسندیدند و نسخت کردند و من نیز یاد داشتم و نسخت کرده بودم اما از دست من بشده است. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۱). ای ابوالقاسم یاددار که قوادی به از قاضی گری است. (تاریخ بیهقی). ز حجت این سخنها یاد می دار که در یمگان نشسته پادشه وار. ناصر خسرو. و این ارمیا توریه یاد داشتی. (قصص الانبیاء ص ۱۷۸). و گفت عزیز توریه یادداشت و ما را توریه فراموش شده است. (قصص الانبیاء ص ۱۸۴). می نشاط زمانه بیاد ملک تو خورد از آنکه ملکی چون تو فلک ندارد یاد.

مسعودسعد. تو شاه رادی و در دهر شاهی و رادی نه چون تو بیند شاه ونه چون تو دارد یاد. مسعودسعد. یاد داری که وقت آمدنت همه خندان بدند و تو گریان سنایی. از هستی خود که یاد دارم جز سایه نماند یادگارم. خاقانی. مبادا ز تو جز تو کس یادگار وزین یادگار این سخن یاددار. نظامی. به گر سختم به یاد داری وز عمر گذشته یاد ناری. نظامی. تو خود دانم که از من یاد ناری که یاری بهتر از من یاد داری. نظامی. پیرزنان را به سخن شاد دار وین سخن از پیرزنی یاد دار. نظامی. یاد می داری که با ما جنگ در سرداشتی رای رای تست خواهی جنگ و خواهی آشتی. سعدی. یاد دارم ز پیر دانشمند تو هم از من بیاد دار این پند. سعدی. همی یاد دارم ز عهد صغر که عیدی برون آمدم با پدر. سعدی. ز عهد پدر یاد دارم همی که باران رحمت بر او هردمی. سعدی. ز راوی چنین یاد دارم خبر که پیشش فرستاد تنگی شکر. سعدی. سخن ماند از عاقلان یادگار ز سعدی همین یک سخن یاددار. سعدی. چنین دارم از پیر داننده یاد که شوریده ای سر به صحرا نهاد. سعدی. چنین یاد دارم که سقای نیل نکرد آب بر مصر سالی سیل. سعدی. یاد دارم که مدعی در این بیت بر قول من اعتراض کرد. (گلستان سعدی). یاد دارم که در ایام جوانی گذری داشتم به کوی... (گلستان سعدی). یاد دارم که با کاروانی همه شب رفته بودم. (گلستان سعدی). یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز در پوستی صحبت داشتیم. (گلستان سعدی). شبی یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد. (گلستان سعدی). زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست یاد دار ای دل که چندین نصیحت می کنم. حافظ. ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ از این فسانه و افسون هزار دارد یاد. حافظ. - به یاد داشتن؛ به خاطر داشتن. در حافظه داشتن: بر آسان بزرگی کس اندر جهان ندارد به یاد از کهان و مهان. فردوسی. به مردی و دانش به فر و نژاد چنو پادشا کس ندارد به یاد. فردوسی. که چندین سپه سر به ایران نهاد که کس در جهان آن ندارد به یاد. فردوسی. پسند بزرگان فرخ نژاد ندارد جهان چون تو شاهی به یاد. فردوسی. به ایرانیان گفت مهراستاد همی داشت این داستانها به یاد. فردوسی. بخفت او و از دشت برخاست باد که کس باد از آن سان ندارد به یاد. فردوسی. پرسیدی از من نشان قباد تو این نام را از که داری به یاد. فردوسی. بماند چنین شاه با مهر و داد ندارد جهان چون تو خسرو به یاد. فردوسی. پرسیدم از پیر مهراستاد کز آن روزگاران چه داری به یاد. فردوسی. پرسیدمش تا چه دارد بیاد ز هر مز که بنشست بر تخت داد. فردوسی. (۱) - ن ل: یاد نیاری، و در این صورت اینجا شاهد نیست.

یادار.

[د] (۱) نام روز دوازدهم تیر ماه است و در آن روز جشن سازند. (برهان) (آندراج). اما چنین جشنی در آثار الباقیه بیرونی فصل «القول علی ما فی شهور الفرس من الاعیاد» ص ۲۱۵ به بعد نیامده و ممکن است مصحف «[دی] به آذر» (روز هشتم هر ماه شمسی) یا «باد» (روز بیست و دوم هر ماه شمسی) باشد. برهان همین کلمه را به صورت «یاور» (روز دهم هر ماه) نیز آورده است. (از حاشیه برهان چ معین).

یادکرد.

[ک] (مص مرکب مرخم، امص مرکب) ذکر. تذکر. تذکار. یادبود. یادآوری: چنانکه پدید کردیم اندر یاد کرد کوهها. (حدود العالم). فی الاهویه، اندر یادکرد هواها. (هدایة المتعلمین ربیع ابن احمد الاخوینی - البخاری). فی ذکر الانبذة، اندر یادکرد جوشیده ها. (هدایة المتعلمین ربیع بن احمد اخوینی). پرستشگهی بود تا بود جای [بیت الحرام] بدو اندرون یادکرد خدای فردوسی. همه دیده پر خون و رخساره زرد زبان از سیاوش پر از یاد کرد. فردوسی. ورا هیربد بود هشتاد مرد زبانشان ز یزدان پر از یاد کرد. فردوسی (شاهنامه ج ۳ ص ۱۳۶۹). دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد زبانش ز خویشان پر از یاد کرد. فردوسی. به یاد کردش بتوان ز دود از دل غم به مصقله بتوان برد از آینه زنگار. فرخی. در زیر هر نهالی از آن مجلسی کنیم بر یادکرد خواجه و بردیدن

بهار فرخی. باد و من هر دو سوی میمند بنهادیم روی و آفرین و یاد کرد خواجه هر یک بر زبان. فرخی. تا این کتاب به یاد کرد او علیه السلام عزیز گردد. (تاریخ سیستان). و چون از یاد کرد این مذاهب فارغ شدیم مذاهب فلاسفه را شرح دهیم. (بیان الادیان). و مونس آنم که به یاد کرد من انس گیرد. غزالی (کیمیای سعادت). نکرد یارد هجر تو بر تنم بیداد که یاد کرد شهنشاہ دادگر دارد. مسعود سعد. کار نادان کوته اندیش است یاد کرد کسی که در پیش است. سنایی. دارد از یاد کرد منت عار اینت نیکی کن فرامش کار. سنایی. از فخر دین خال (۱) به نیکی یاد کرد از بهر آنکه ماندی ازو نیک یادگار. سوزنی. از یاد کرد نام تو کام سخنوران چون نکهت مسیح معطر نکوتر است. خاقانی. دل یاد کرد یار فراموش کی کند در خون نشستن من از این یاد کرد خاست. خاقانی. دردا که دل نماند و بر او نام درد ماند وز یار یادگار دلم یاد کرد ماند. خاقانی. سکندر بلرزید از آن یاد کرد چو برگ خزان لرزد از باد سرد. نظامی. و گفت چندان یادش کردم که جمله خلائق یادش کردند تا به جایی که یاد کرد من یاد کرد او شد پس شناخت او تاختن آورد و مرا نیست کرد. (تذکره الاولیاء عطار (||)). (۱) مرکب ذکران. روز. عید و عزای دینی یهود و نصاری یا اهل کتاب (۲). (۱) - یعنی فخرالدین خالوی ممدوح. (۲) - Jete.

یاد کردن.

[کَد] (مص مرکب) به خاطر آوردن. به یاد آوردن: یاد کن زیرت اندرون تن شوی تو بر او خوار خوابیده ستان. رودکی. بنجشک چگونه لرزد از باران چون یاد کنم ترا چنان لرزم. ابوالعباس. چو جان رهی پند او کرد یاد دلم گشت از پند او رام و شاد. فردوسی. سیاوش بدو گفت کز بامداد مکن تا دو روز دگر جنگ یاد. فردوسی. نکردم همی یاد گفتار شاه چنین گفت با من همی گاه گاه. فردوسی. به ملک ترک چرا غره اید یاد کنید جلال و دولت محمود ز اولستان را. ناصر خسرو. از طواف همه ملائکیان یاد کردی به گرد عرش عظیم. ناصر خسرو. بی یاد تو نیستم زمانی تا یاد کنم دگر زمانت. سعدی. سرو چمان من چرا میل چمن نمی کند همدم گل نمی شود یاد سمن نمی کند. حافظ ||. تذکر. اذکار. استذکار. تذکار ذکری. حدیث کردن. اسم بردن. به بیان آوردن مطلب یا حدیثی را. حکایت کردن و بر زبان آوردن: واز خلق نخست که را آفرید از گاه آدم تا این زمانه همه ترا یاد کنیم. (ترجمه طبری بلعمی). پس مردمان را گفت چون نمازی از یادتان یاد کنید آنوقت که یادتان آید یاد کنید (۱). (ترجمه طبری بلعمی). چرا آن نشانی که مادرت داد ندادی بروبر نکردیش یاد. فردوسی. فریدون به سرو یمن گشت شاد جهانجوی دستان همی کرد یاد. فردوسی. همه یاد کرد این به نامه درون فرستاده آمد سوی طیسفون. فردوسی. بشد چهر بر چهر خسرو نهاد گذشته سخنها همیکرد یاد. فردوسی. پرستنده خوان پیش بهمن نهاد تهمتن سخنها همی کرد یاد. فردوسی. به گرسیوز آن رازها برگشاد نهفته سخنها همی کرد یاد. فردوسی. درفش خجسته بگستهم داد بسی پند و اندرزا کرد یاد. فردوسی. بگسترد پیش اندرون تخته نرد همه گردش مهره ها یاد کرد. فردوسی. فرستاده گویا زبان برگشاد همه دیده ها پیش او کرد یاد. فردوسی. وز آنجا به کار سیاوش رسید سراسر همه یاد کرد آنچه دید. فردوسی. برایشان همه داستان برگشاد گذشته سخنها همه کرد یاد. فردوسی. به پیش شهنشاہ رفتند شاد سخنها ز هرگونه کردند یاد. فردوسی. یاد کن (۲) تا بر چه لشکرها شدستی کامران یاد کن تا (۳) بر چه کشورها شدستی کامکار. فرخی. یاد کند که اگر به غیبت وی خللی افتد به خوارزم، معتمدی به جای خود نصب کند. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۴). هر مرد که حال وی برین جمله باشد که یاد کردم... آن مرد را فاضل و کامل خواندن رواست. (تاریخ بیهقی). در دیگر تواریخ چنین طول و عرض نیست که احوال را آسانتر گفته اند و شمه ای بیش یاد نکرده اند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱). و یاد کرد در نامه خویش که چون نامه از تکین آباد برسید... (تاریخ بیهقی ص ۴۷). پانزدهم این ماه قاصدان آمدند از ترکستان از نزدیک خواجه بوالقاسم حصیری و بوطاهر تباری و یاد کرده بودند مدتی دراز ما را به کاشغر مقام افتاد و آنجا بداشتند فرمود قاصدان را فرود آوردند. (تاریخ بیهقی).

یاد کرده بودیم که بر اثر رسولان فرستاده آید. در معنی عهد و عقد تا قرار دوستی استوارتر گردد. (تاریخ بیهقی). سید انبیا خطبه بلیغ آغاز کرد و حمد و ثنای خدایاد کرد. (قصص الانبیاء ص ۲۳۲). گفت این نعمتها که یاد می کنی که بنی اسرائیل را به بندگی گرفته ای و ایشان را کار می فرمایی. (قصص الانبیاء ص ۱۰۲). اندر باب نخستین این جزو گفته آمده است که [آماسهای زنان] حال آماس لب است و اسباب و علامات آن یاد کرده. (ذخیره خوارزمشاهی). گفتار هشتم - اندر یاد کردن بیرون آمدن رطوبتها که بسرفه از سینه برآید. (ذخیره خوارزمشاهی). چو هیچ بنده به نزدیک تو فرامش نیست حدیث تو به تقاضا نکرد خواهم یاد. مسعودسعد. همیشه تا به سمرهای عشق یاد کند حدیث قصه شیرین و خسرو فرهاد. مسعودسعد. نیز دل تو ز مهر من نکند یاد هیچ ترا یاد ناید از من غمخوار. مسعودسعد. رایت سلطان نگر تا نکنی یاد از آنک صورت سیمرخ را کس به جهان دیده نیست. خاقانی. نه چندان دلخوشی و مهر دادش که در صد بیت نتوان کرد یادش. نظامی. اگر از دنیا فارغ بودی به نیک و بد یاد او نگفتی اما از آن یاد می کنی که من احب شیئا اکثر ذکره، هر که چیزی دوست دارد ذکر آن بسی کند. (تذکره الاولیاء عطار). که یاد کسان پیش من بد مکن مرا بد گمان در حق خود مکن. سعدی. ای گل خوشبوی من یاد کنی بعد از این سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من. سعدی. - از کسی یا از چیزی یاد کردن؛ او را به خاطر یا بر زبان آوردن و متذکر شدن: ز آمده شادمان نباید بود وز گذشته نکرد باید یاد. رودکی. لگامش بسر کرد و زین برنهاد همی از پدر کرد با درد یاد. فردوسی. به هر کار با هر کسی داد کن ز یزدان نیکی دهش یاد کن. فردوسی. جهاندار صندوق را در گشاد فراوان ز نوشیروان کرد یاد. فردوسی. وز آنجا سوی سیستان شد چو باد وزین داستان کرد بسیار یاد. فردوسی. وز آن مردمی خود همی یاد کرد به یاد شهشه همی باده خورد. فردوسی. رخس گشت پر خون و دل پر ز درد ز کار سیاوش بسی یاد کرد. فردوسی. به گرسیوز این داستان بر گشاد ز کار سیاوش همیکرد یاد. فردوسی. ز دادار نیکی دهش یاد کرد بپوشید پس جامه سرخ و زرد. فردوسی. کز آباد کردن جهان کرد شاد جهانی به نیکی ازو کرد یاد. فردوسی. در گنج بگشاد و روزی بداد بسی از روان پدر کرد یاد. فردوسی. از ایران دلش یاد کرد و بسوخت بکردار آتش همی برفروخت. فردوسی. نه کس پای در خاک ایران نهاد نه زین پادشاهی به بد کرد یاد. فردوسی. از اندرز فرخ پدر یاد کرد پر از خون جگر لب پر از باد کرد. فردوسی. که تا شاه مژگان بهم برنهاد ز سام نریمان همیکرد یاد. فردوسی. مکن یاد از این نیز با کس مگوی نباید که گیرد سخن رنگ و بوی. فردوسی. به اندیشه با خویشان گفت مرد که خاقان نخواهد ز ما یاد کرد. فردوسی. چه نیکو سخن گفت آن رای زن ز مردان مکن یاد در پیش زن. فردوسی. برآمد ز درگاه مهراب شاد کزو کرده بد زال بسیار یاد. فردوسی. از آن آگهی شد منوچهر شاد بسی از جهان آفرین کرد یاد. فردوسی. سپه برنشست و بنه برنهاد ز یزدان نیکی دهش کرد یاد. فردوسی. وز آن رنجهای کهن یاد کرد دلش خسته و لب پر از باد سرد. فردوسی. بپرسید بیژن که مهرش که داد همیکرد از آن کار گوینده یاد. فردوسی. سپهید فرود آمد از تخت شاد همه شب ز هر مز همیکرد یاد. فردوسی. تن رخس بستر و زین برنهاد ز یزدان نیکی دهش کرد یاد. فردوسی. دو زاغ کمان را بزه برنهاد ز یزدان پیروزگر کرد یاد. فردوسی. پل و راه این لشکر آباد کن علف ساز واز تیغ ما یاد کن. فردوسی. بنامه ز گرد سپهید نژاد بسی کرد خشنودی و مهر یاد. اسدی (گرشاسب نامه ص ۱۵۵). نیز دل تو ز مهر من نکند یاد هیچ ترا یاد آید از من غمخوار. مسعودسعد. ز شیرین یاد بی اندازه می کرد بدو سوک برادر تازه می کرد. نظامی. آینه را قیاس کن از حال خود بین کز رفتگان به خیر کرا یاد می کند. صائب ||. - سراغ او را گرفتن. احوال او را پرسیدن: نیامد از بر او هیچ بادی نکرد از من در این یک سال یادی. نظامی. - با کسی چیزی یاد کردن؛ مذاکره. (زوزنی). گفتن و ذکر کردن و تذکر دادن چیزی وی را: مرا با تو بد گوهر دیوزاد چرا کرد باید چه و چند یاد. فردوسی. دل شاه گشت از فرامرز شاد همی کرد با وی بسی پند یاد. فردوسی. - رای کسی یاد چیزی کردن؛ آن را خواستن. تملک و داشتن آن را در خاطر گذراندن: گر شاه دو شش خواست دو یک زخم افتاد تا ظن نبری که کعبتین داد نداد آن زخم که کرد رای شاهنشاه یاد در خدمت شاه روی برخاک نهاد. ازرقی ||. - باز گو کردن. بر زبان آوردن. نقل کردن. حکایت کردن. شمردن. بر شمردن بر زبان راندن. عیناً شرح دادن. باز

بیان کردن: فرستاده بشنید و آمد چو گرد سخنهای قیصر همه یاد کرد. فردوسی. بدو آفرین کرد و نامه بداد همه رای کسری بدو کرد یاد. فردوسی. فرستاده با خلعت آمد چو باد شنیده سخنها همه کرد یاد. فردوسی. نشست از بر تخت با سوک و درد سخنهای رستم همه یاد کرد. فردوسی. بدو آفرین کرد و نامه بداد پیام نیا پیش او کرد یاد. فردوسی. چو رومی بنزد سکندر رسید همه یاد کرد آنچه دید و شنید. فردوسی. چو از جهنم بشنید گفتار شاه بفرمود زرین یکی زیر گاه نهادند زیر خردمند مرد نشست و پیام پدر یاد کرد. فردوسی. بخوبی شنیده همه یاد کرد سر تور بی مغز پر باد کرد. فردوسی. سیاوش چنین گفت کز بامداد بیایم کنم هر چه شه گفت یاد. فردوسی. به نوذر در پندها بر گشاد سخنهای نیکو همه کرد یاد. فردوسی. بر خسرو آمد فرستاده مرد سخنهای قیصر همه یاد کرد. فردوسی. به منذر سخن گفت و نامه بداد سخنهای ایرانیان کرد یاد. فردوسی. بر آنسان که آن زن بدو کرد یاد سخنها همه گفت با رشنواد. فردوسی. پرستار بشنید و پاسخ نداد به نزد فرخ زاد این کرد یاد چو پاسخ شنید آن خردمند مرد بیامد همه پیش گو یاد کرد. فردوسی. من اینک پس نامه برسان باد بیایم کنم هر چه رفته ست یاد. فردوسی. پیام سپهبد بر اینگونه داد بگفتم بشاه آنچه او کرد یاد. فردوسی. برفت و شاه را زو آگهی داد شنیده کرد یک یک پیش او یاد. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). به هر رزمگه در بدادست داد چو آید کند هر چه رفته ست یاد. اسدی (گرشاسبنامه ص ۳۱۵). همه جامه زد چاک و فریاد کرد بد پهلوان پیش او یاد کرد. اسدی (گرشاسبنامه ص ۱۵۲). - از کسی یا از چیزی یاد کردن؛ درباره او مطلبی گفتن، از او نکته ای بیان کردن، درباره او سخن گفتن، وصف او گفتن، شرح او نقل کردن؛ ز سهراب رستم زبان بر گشاد ز بالا و برزش همی کرد یاد. فردوسی. چنین نیکویی کز تو او یاد کرد دل انجمن زین سخن شاد کرد. فردوسی. بگریست به های های و فریاد کرد از پدرت به نوحه در یاد. نظامی. - بر کسی یاد کردن؛ گفتن و بیان کردن با او. او را حدیث کردن و حکایت کردن؛ به جنگ ار گرفته شود نوشزاد بر او این سخنها مکن ایچ یاد. فردوسی. پسر چون ز مادر بدینگونه زاد نکردند یک هفته بر سام یاد. فردوسی. پیرسید از او پهلوان از نژاد براو یک به یک سروبن کرد یاد. فردوسی. وزان پس کند یاد بر شهریار مگر تخم رنج من آید به بار. فردوسی. سخنهای ایران بر او کرد یاد همان نیز گفتار مهران ستاد. فردوسی. چو بنشست با شاه نامه بداد سراسر سخنها بر او کرد یاد. فردوسی. فرستاده بر گشت و آمد چو باد سراسر شنیده بر او کرد یاد. فردوسی. یکی کار پیش است بارنج و درد نیارد کس آن بر تو بر یاد کرد. فردوسی. پیرسد همی کار بیداد و داد کند او سخن بر دل شاه یاد. فردوسی. سپه پاک و مهراج گشتند شاد بر او هر کسی آفرین کرد یاد. اسدی (گرشاسبنامه ص ۱۲۱). - سخن یاد کردن؛ بر زبان آوردن کلام. سخن گفتن؛ پس آن ترک خیره زبان بر گشاد به پیش زواره سخن کرد یاد. فردوسی. چو شه گشت از قارن گردشاد سخنها سراسر بدو کرد یاد. فردوسی. پدر خود دلی دارد از تو به درد از ایران نیاری سخن یاد کرد. فردوسی. بنزدیک لهماک و فرشیدورد وزان در سخنها همه یاد کرد. فردوسی. ببردند نامه بر کیقباد سخن نیز از اینگونه کردند یاد. فردوسی. برفتند هر دو به شادی به هم سخن یاد کردند از پیش و کم. فردوسی. - یاد کردن کسی را؛ سراغ او گرفتن. قصد دیدار یا پرسش یا تیمارداری او کردن؛ به نظم و نثر نکو در زمانه یاد من است چه کرده ام که سعادت نمی کند یاد. ادیب صابر ترمذی. - یاد کرده آمدن؛ مذکور شدن. ذکر کرده شدن و بیان کرده شدن. یاد کرده آمدن، مجهول «یاد کردن» است به شیوه قدما که اغلب فعل مجهول را به معاونت فعل «آمدن» بجای «شدن» صرف می کردند؛ یاد کرده آمد، تذکر داده شد، مذکور شد، بیان کرده شد؛ بچندین کتاب یاد کرده آمده است. (تاریخ سیستان). و این قصه غور بدان یاد کرده آمد که اندر اسلام و کفر هیچ پادشاه بر غور چنان مستولی نشد که سلطان شهید مسعود. (تاریخ بیهقی). شجاعت و دل و زهره اش این بود که یاد کرده آمد. (تاریخ بیهقی). وی را اینگونه اثرهاست در غور چنانکه یاد کرده آمد. (تاریخ بیهقی). آنچه ناگزیر بود یاد کرده آمد. (عنصرالمعالی قابوسنامه). اندر هر نوعی طعام از این جنس دهند که یاد کرده آمد... علاج قی در گفتار دهم که علاج معده است یاد کرده آمده است و علاج اسهال سپسته در جایگاهش یاد کرده آید. (ذخیره خوارزمشاهی). و غذا تا روز چهارم از این نوع دهند که یاد کرده آمد. (ذخیره خوارزمشاهی). و بر جهان برین جملت که یاد کرده آمد خراج نهاد. (فارسنامه ابن البلخی

ص ۹۲). و نسبت ایشان یاد کرده آمد تا معلوم شود. (فارسنامه ابن البلخی ص ۵۰) این شهرها و بندها و پولها که یاد کرده آید او (شاپور) بنا کرده است. (فارسنامه ابن البلخی ص ۷۲). و پادشاهی به بنی عم و افتاد چنانکه یاد کرده آمد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۳). و تواریخ ملوک فرس و احوال و آثار ایشان یاد کرده آمد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۱۲). تا روزگار یزدجرد بن شهریار آخر ملوک فرس برین جمله یاد کرده آمد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۰۸). و آن این است که یاد کرده می آید ضایع گردانیدن فرصت. (کليلة و دمنه ||). بر زبان آوردن و گفتن (نام کسی را) یا از خاطر گذراندن. ذکر کردن. نام بردن. اسم بردن: داد پیغام به سراندر عیار مرا که مکن یاد به شعر اندر بسیار مرا. رودکی. به پیش صف چینان ایستاد خداوند دادار را کرد یاد. فردوسی. گر بزرگان جهان را به سخا یاد کند از سخای تو همه خلق شدستند آگاه. فرخی. تو به دینار همه روزه همی شکر خری کیست آن کو نکنند یاد تو چون بازرگان. فرخی. توقع کند و به آخر آن ایزد... را یاد کند که وزیر را بر آن نگاه دارد. (تاریخ بیهقی). هم آن این راهم این آن را شب و روز به گمراهی و بددینی کند یاد. ناصر خسرو. یاد ازیرا کنم من آل نبی را تا به قیامت کند خدای مرا یاد. ناصر خسرو. در معجزه عیسی به دعا یاد تو کردی تا زنده شدی مرده و گویا شدی اعرس. ناصر خسرو. یوسف اول شکر نعمت کرد زیرا که یاد کردن نعمت شکر بود. (قصص الانبیاء ص ۸۶). سلطان فرمود که اهل قضا را پیش او پیش یاد کنید همچنان کردند و نام هر کسی که پیش او یاد کردند گفتی نشاید چون حسن بن عثمان همدانی را پیش او یاد کردند خاموش گشت. (تاریخ بخارا نرشخی ص ۳). - سوگند یاد کردن؛ قسم خوردن. سوگند بر زبان راندن: نخستین به پیمان مرا شاد کن ز سوگند شاهان یکی یاد کن. فردوسی. پر از خشم و کین کرد سوگند یاد به مهر و به کین و به دین و به داد. فردوسی. دل از سخاوت و عدل چنان گشت که مردمان سیستان همه سوگند به جان او یاد کردند. (تاریخ سیستان). ز بس خشم و کین کرد سوگند یاد که بدهم من امشب بدین جنگ داد. اسدی (گرشاسبنامه ص ۱۸۶). - یاد کردن کسی را؛ به سلامت و شادی او می نوشیدن. شادی خوردن کسی را: ز آن می خوشبوی ساغری بستاند یاد کند روی شهریار سجستان. رودکی. دگر سام بر دست بهمن نهاد که میکن از آن کس که خواهی تو یاد. فردوسی. یکی جام زرین پر از باده کرد وزو یاد مردان آزاده کرد. فردوسی. کنون ما بدین اختر نو کنیم به می در همی یاد خسرو کنیم. فردوسی ||. به دیدار کسی رفتن. بدنبال تذکر و بخاطر آوردن کسی دیدار او نیز کردن ||. آرزو کردن. خواستن: بدان مهتران گفت هرگز مباد که جان سپهد کند تاج یاد. فردوسی. ز دست دیده و دل هر دو فریاد که هر چه دیده بیند دل کند یاد. باباطاهر ||. نقش و نگار کردن: که بر آب و گل نقش ما یاد کرد که ماهار در بینی باد کرد؟ رودکی (از جهانگیری) (۴). و رجوع به یاد شود. (۱) - یاد کردن اول به معنی فراموش کردن و یاد کردن دوم شاهد است. (۲) - موهم معنی به خاطر آوردن نیز هست، یعنی بخاطر بیاور. (۳) - موهم معنی به خاطر آوردن نیز هست، یعنی خاطر بیاور. (۴) - بیت رودکی را چنین نقل کرده اند: که بر آب و گل نقش بنیاد کرد که ماهار در بینی باد کرد؟ (رشیدی، ذیل یاد و ماهار)... پس شاهد مقنع نیست. (ازحاشیه برهان چ معین).

یادگار.

[د / د] [ا مرکب] اثر. نشان. (غیاث اللغات). هر چیزی که از کسی یادآوری می کند و شخص را به یاد وی می اندازد. (ناظم الاطباء). نشان خیر (۱) که از کسی باقی بماند. (آندراج). آنچه کسی برای تذکار خود باقی می گذارد و آنچه از اشخاص بر جای می ماند و یاد آنان را در خاطرها و اذهان نگاه می دارد اعم از فرزند و جانشین، و مرده ریگ و دیگر چیزها بازمانده از کسی یا چیزی که خاطره او را زنده کند: چو اغربث و نوذر نامدار سیاوش که بُد از کیان یادگار. فردوسی. جهان یادگار (۲) است و ما رفتنی ز مردم نماند جز از گفتنی. فردوسی. شتروار بار گران دو هزار پسندیده چیز از در یادگار. فردوسی. پسر بد خردمند او را چهار که بودند ازو در جهان یادگار. فردوسی. به ایران و توران تویی شهریار ز شاهان یکی پرهنر یادگار. فردوسی. بدان یافتی خلعت از

شهریار همان عهد و منشور از او یادگار. فردوسی. چنین گفت کای نامور شهریار ز شاهان گیتی یکی یادگار. فردوسی. همه پاک پروردگار منید همان از پدر یادگار منید. فردوسی. سخنها نه از یادگار تو بود که گفتار آموزگار تو بود. فردوسی. همی خواستی آشکار و نهان کزو یادگاری بود در جهان. فردوسی. همان پند تو یادگار منست سخنهای تو گوشوار منست. فردوسی. پدر بر پدر شاه و هم شهریار ز نوشیروان در جهان یادگار. فردوسی. بدو گفت فرزانه ای شهریار تویی از پدر تخت را یادگار. فردوسی. یکی نامه ای نو کنم ز این نشان کجا یادگار است از آن سرکشان. فردوسی. بدانید کو یادگار من است بنزد شما زینهار من است. فردوسی. بزد گردن نوذر تاجدار ز شاهان پیشین بُد او یادگار. فردوسی. برو (بهرام) داد و گفت این ز من یادگار همی دار با خود که آید به کار. فردوسی. بنزد نیا یادگار از پدر نیا پروریده مر او را به بر. فردوسی. گرانمایه دستور با شهریار چنین گفت کای از کیان یادگار. فردوسی. بیابد ز من خلعت شهریار بود در جهان نام او یادگار. فردوسی. از آن شاه جنگی منم یادگار مرا همچنان دان که کشتی به زار. فردوسی. چنین پاسخ داد اسفندیار که ای از یلان جهان یادگار. فردوسی. بنفشه گفت که گر یار تو بشد مگری بیادگار دو زلفش مرا بگیر و بدار. فرخی. ز ایمنی به وطن کردن اندر آمد باز به نام عدل تو ای یادگار نوشروان. فرخی. همچون خزانه های ملوک است خانه ها از بر واز کرامت و از یادگار او. فرخی. نه بر گزاف سکندر به یادگار نوشت که اسب و تیغ و زن آمد سه گانه از در دار. ابوحنیفه اسکافی. ما را یادگاری ده از علم خویش (تاریخ بیهقی ص ۳۳۸). امروز ما را بکار آمده تر یادگاری است و حال مناصحت و کفایت وی ظاهر گشته است. (تاریخ بیهقی). مبادت بجز دادکاری دگر به از وی مدان یادگاری دگر. اسدی. ز کردار گرشاسب اندر جهان یکی نامه بد یادگار از مهان. اسدی. حسین و حسن یادگار رسول نبودند جز یادگار علی. ناصر خسرو. به هر وقت از سخنهای حکیمان برویش بر بینم یادگاری. ناصر خسرو. یکی یادگار است ازو بس مبارک منت ره نمایم سوی یادگارش. ناصر خسرو. پند خوب و شعر حکمت را بدار یادگار از بومعین ای مستعین. ناصر خسرو. اشعار به پارسی و تازی بر خوان و بدار یادگارم. ناصر خسرو. وین شعر ز پیش آزمایش بر خوان و بدار یادگارم. ناصر خسرو. از حجت خراسان آمدت یادگار این پر ز پند و حکمت نیکو مؤامره. ناصر خسرو. ای یادگار مانده جهان را ز اهل فضل بس باشد این قصیده ترا یادگار من. مسعود سعد. بونصر پارسی سر احرار روزگار هست از یلان و رادان امروز یادگار. مسعود سعد. ای در جهان دولت شایسته پادشاه وی از ملوک گیتی بایسته یادگار. مسعود سعد. گر نبود گل چه شود ز آنکه هست از گل سوری رخ تو یادگار. مسعود سعد. تو یادگار بادی از کرده های خویش هرگز مباد کردهء تو از تو یادگار. مسعود سعد. مسعود پادشاهی کاندلر جهان ملک هست از ملوک گیتی شایسته یادگار. مسعود سعد. یادگار جهان شدی و مباد که جهان از تو یادگار شود. مسعود سعد. گر سوده شد نگینی از خاتم جلال تاج سر ملوک جهان یادگار باد. سیدحسن غزنوی. از نژاد سیف و برهان در بیان علم و شرع نیست در عالم به از وی یادگاری یادگار. سوزنی. جهان را یادگاری نیست به ز اشعار خاقانی به فرخسرو عادل نکوتر یادگار است این. خاقانی. ای از عروس نه فلک اندر کمال بیش وز نه زن رسول به ده نوع یادگار. خاقانی. قحط سخن گشته بود زنده به من شد سخن از دم عیسی مرا بس بود این یادگار. خاقانی. منت گیتی مبر به یک دو نفس عمر کانکه ز عمر است یادگار تو کم شد. خاقانی. ای گوهر یادگار عمرم چون طلبم کجاست جویم. خاقانی. دریغا که از نسل اسفندیار همین بود بس ملک را یادگار. نظامی. یادگاری که آدمیزاد است سخن است آن دگر همه باد است. نظامی. اگر چه من از بهر کاری بزرگ فرستادمت یادگاری بزرگ مبادا ز تو جز تو کس یادگار وزین یادگار این سخن یاددار. نظامی. سکندر مویکی دارا سواری ز دارا و سکندر یادگاری. نظامی. اگر تو یادگیری حرف عطار بست این باد دایم یادگاری. عطار. اینکه در شهنامه ها بنوشته اند رستم و اسکندر و اسفندیار تا بدانند این خداوندان ملک کز بسی خلق است دنیا یادگار (۳). سعدی. به یادگار کسی دامن نسیم صبا گرفته ایم و چه حاصل که باد در چنگ است. سعدی (طیبات). سعدی اگر فعل نیک از تو نیاید همی بد نبود نام نیک از عقب یادگار. سعدی (طیبات). سخن ماند از عاقلان یادگار ز سعدی همین یک سخن یاددار. سعدی (بوستان). غبار راهگذارت کجاست تا حافظ بیادگار نسیم صبا نگه دارد. حافظ. برگ عیسی

نیست چشم از نوبهار او مرا بس بود چون لاله داغی یادگار او مرا. صائب. - یادگار شدن؛ به مجاز مخلص و مذکور شدن و بر سر زبانها ماندن: بیابد ز من خلعت شهریار شود در جهان نام او یادگار. فردوسی ||. - مردن. از قبیل فسانه شدن و حدیث گشتن. در عربی فانمالناس احادیث: چو گودرز آن سوک شهزاده دید دژم شد چو آن سرو آزاده دید. بخرجید و گفتش که ای شاهزاد شونپند و از نو مکن سوک یاد... کنون گر چه مادرت شد یادگار به مینوست جان وی انده مدار. فردوسی. - یادگار داشتن؛ چیزی را از بهر یاد بود و یادآوری نگه داشتن، دارا بودن چیزی را که از بهر یادآوری و یاد بود و تذکره باشد: هنرها که بنمودمان شهریار ازو داشت باید به دل یادگار. فردوسی. بیارم برت گرزسام سوار کزو دارم اندر جهان یادگار. فردوسی. پدر بر پدر شاه و خود شهریار زمانه ندارد جز او یادگار. فردوسی. سیاوش یکی نیزه شاهوار کجا داشتی از یلان یادگار. فردوسی. آن نه یار آن یادگار عمر بود بس به آیین یادگاری داشتیم. خاقانی. این شعر بر بدیهه ز من یادگار دار کاین نوعروس بی زر و زیور نکوتر است. خاقانی. از پی آن کاتش هجر تو دارم یادگار نزد من آب حیات است آتش هجران تو. خاقانی. گفتمی که بیا و دل به من ده تا دل ز تو یادگار دارم. عطار. این جثه همچو موی باریک از زلف تو یادگار دارم. سعدی. - یادگار کردن؛ چیزی را از بهر یادآوری و یادبود ساختن و مهیا کردن و قرار دادن از خود اثر بر جای گذاشتن. آثار خیر بجای گذاشتن: بنو در جهان شهریاری کنم تن خویش را یادگاری کنم. فردوسی. چنین گفت لهراسب را شهریار بشاهی چو کردش ز خود یادگار. فردوسی. بر آن دشت توران شکاری کنیم که اندر جهان یادگاری کنیم. فردوسی. اگر یادگاری کنی در جهان ز نامت بزرگی نگردد نهان. فردوسی. کنون من رسیدم به هفتاد و چار ترا کردم اندر جهان یادگار. فردوسی. نخستین در از من کند یادگار به فرمان پیروزگر شهریار. فردوسی. ظالم بمرود و قاعده زشت ازو بماند عادل برفت و نام نکو یادگار کرد. سعدی. - یادگار ماندن؛ باقی ماندن چیزی برای یادآوری و تذکره: ز هوشنگ ماند این سده یادگار بسی باد چون او دگر شهریار. فردوسی. خنک آن کزو نیکویی یادگار بماند اگر بنده گر شهریار. فردوسی. که خوبی و زشتی ز ما یادگار بماند تو جز تخم زشتی مکار. فردوسی. چنین گفت رستم به اسفندیار که کردار ماند ز ما یادگار. فردوسی. بد و نیک ماند ز ما یادگار تو تخم بدی تا توانی مکار. فردوسی. ز گفتار و کردار این روزگار ز ما ماند اندر جهان یادگار. فردوسی. همان به که این زن بود شهریار که این ماند از مهتران یادگار. فردوسی. به گیتی نمانده ست ازو یادگار مگر این سخنهای ناپایدار. فردوسی. به ملک داری تابود بود و وقت شدن بماند ازو به جهان چون تو یادگار پسر. فرخی. همگان برفته اند و از ایشان این نام نیکو یادگار مانده است. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۵). عمر شد آن مایه بود و دانش و دین ماند ازو سود و یادگار مرا. ناصر خسرو. از بنده یادگار جهان ماند مدح تو هرگز مباد از تو جهان مانده یادگار. مسعود سعد. ملک و دین را نصرتی کردی که از هندوستان این حکایت ماند خواهد تا قیامت یادگار. مسعود سعد. چو آب و آتش گیتی نماند ای عجبی بماند خواهد این یادگار از آتش و آب. مسعود سعد. از هستی خود که یاد دارم جز سایه نماند یادگارم. خاقانی. چونکه شد از پیش دیده روی یار نایی باید ازومان یادگار. مولوی. عمر سعدی گر سرآید در حدیث عشق شاید کو نخواهد ماند بیشک وین بماند یادگار. سعدی (خواتیم). هر آنکو نماند از پشش یادگار درخت وجودش نیاید به بار. سعدی (بوستان). آن خسروان که نام نکو کسب کرده اند رفتند و یادگار از ایشان جز آن نماند. سعدی. حافظ سخن بگوی که در صفحه جهان این نقش ماند از قلمت یادگار عمر. حافظ. -

|| باقی گذاشتن چیزی را از بهر یادآوری و تذکار: تو عهد پدر با روانت بدار بفرزندمان همچنین یادگار. فردوسی. بدو ماندم این نامه را یادگار به شش بیور ابیاتش آمد هزار. فردوسی. اگر دادگر باشی ای شهریار بگیتی بماند یکی یادگار. فردوسی ||. - جانشین شدن، وارث شدن: دلیر و هنرمند و گرد و سوار کزو ماند اندر جهان یادگار. فردوسی. اگر من شوم کشته در کارزار نماند کسی تاج را یادگار. فردوسی. گردند خسروان زمانه فدای تو وز خسروان تو مانی در ملک یادگار. مسعود سعد ||. - باقی ماندن: چرا پیش ایشان نمردم به زار چرا ماندم اندر جهان یادگار. فردوسی. - یادگار یافتن؛ اثر و نشان یافتن. چیزی را که از برای تذکره و یادآوری باشد پیدا کردن: از عطا و خلعت بسیار او با زائران بازیابی تازه در هر انجمن صد یادگار. فرخی. زبید که خسروان جهان

یاد او خورند کور جهان ز جد و پدر یادگار یافت. امیر معزی. جرعه بود یادگار کأس و بر این خاک بوئی از آن جرعه یادگار نیابی. خاقانی || - آنچه یار و دوست به هم به طریق تحفه فرستند. (برهان) (از انجمن آرا). آنچه یار و دوست به یکدیگر تحفه فرستند و نگه دارند. (آندراج). هر چیزی که کسی به یار و دوست عزیز خود مانند هدیه و یادداشت می دهد و یا می فرستد. (ناظم الاطباء). هدیه. تحفه. ره آورد. ارمغان. یرمغان (۴): چو بشنید بهرام شد تیز جنگ بیامد یکی تیغ هندی بچنگ بدو داد و گفت این ترا یادگار بدار و بین تا کی آید بکار. فردوسی. (۱) - اعم است از نشان خیر و جز آن. (۲) - در این بیت مجازاً باقی و از میان نارفتنی نیز معنی میدهد. (۳) - مجازاً در معنی مطلق باقی مانده، بازمانده. (۴) - این معنی نیز فرع از معنی اول است.

یادگار.

(اخ) میرزایادگار ناصر. از سرداران هندی معاصر چند تن از سلسله سلاطین هند و افغان از قبیل محمد همایون پادشاه، شیرشاه، اسلام شاه، فیروزشاه، عادل شاه، که در حدود قرن دهم هجری فرمانروائی داشته اند. رجوع به تاریخ شادی معروف به تاریخ سلاطین افغانه شود.

یادگار.

(اخ) یکی از خانان خیوه که در حدود سال ۱۱۲۶ ه. ق. مطابق ۱۷۱۴ م. در خوارزم حکومت میکرد و خانان خیوه دسته ای از ازبکان اند که پس از هرج و مرج اواخر عهد تیموریان تحت امر محمد شیبانی خیوه را نیز مانند ماوراءالنهر مسخر ساختند و از حدود ۹۲۱ ه. ق. (۱۵۱۵ م.) سلسله ای از ازبکان بر خیوه حکومت یافتند. یادگار نوزدهمین امیری است که نام وی در جدول اسامی خانان خیوه آمده است. (تاریخ طبقات سلاطین اسلام ص ۲۵۰).

یادگار.

(اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان قوچان واقع در هزار متری جنوب کشف رود. با ۴۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یادگار.

(اخ) دهی است از بخش تربت جام شهرستان مشهد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یادگاریک.

[ب] (اخ) پسر حسن سلطان شاعر است و این بیت ازوست: فلک تلافی یک دیدن تو نتواند هزار سال اگر فکر انتقام کند. (ترجمه تذکره مجمع الخواص ص ۶۹).

یادگاریک.

[ب] (اخ) متخلص به سیفی شاعر بود در تذکره دولتشاه آمده است: امیر یادگار بیکک طاب ثراه، از جمله امیرزادگان حضرت صاحبقرانی و شاهرخ بود و بروزگار شاهرخ سلطان نیز صاحب منصب و مرتبه و مردی خوشگوی و لطیف طبع بود و بروزگار

شاهرخ سلطان امارت موروث را به فضل مکتسب مبدل ساخت و به عهد بابر سلطان از غوغای امارت به راحت قناعت و مسکنت راضی شد و روزگار به رفاهیت گذرانیدی و با اهل فضل اختلاط نمودی و بعضی شعر او را بر اشعار ابنای روزگار او فضل می نهند و انصاف آن است که بسیار خوشگوست و این مطلع او راست: آمدی ای شمع و مجلس را چو گلشن ساختی پای بر چشمم نهادی خانه روشن ساختی و این غزل او راست: آن پیروی که دیوانه خویشم خواند کاش باز آید و دیوانه ترم گرداند وقت آن شد که زلیخای جهان را از نو دولت یوسف نوروز جوان گرداند از شکوفه درم افشاند چمن بر سر گل عیش را باد صبا سلسله می جنباند نعره بلبل شبخون به سحر دانی چیست سرخوشان سوی چمن رو که ترا میخواند عاقل آن است در این دور که سیفی مانند جا به ویرانه غم گیرد و خود را داند. (تذکره دولتشاه ص ۴۷۰). و امیر علیشیر نوائی در مجالس النفائس آرد: امیر یادگار بیک سیفی تخلص میکرد و از امیرزادگان اصیل خراسان است و از غایت فنا و بی تکلفی که داشت بجزوی که از مستغلاتش حاصل میشد گوشه قناعت را گرفته طریق ملازمت گذاشت، و شعرا همیشه در مجلس او بودند و از ایشان هیچ چیز خود را دریغ نمیداشت مطالع خوب دارد از آنجمله این مطلع است: بر تت پیراهن نازک ز تحریک نسیم هست چون نو کیسه لرزنده بر بالای سیم این مطلع نیز از اوست. سرو من سبزی است شیرین راست همچون نیشکر چون بیالای قبای برگ نی بند کمر. مزارش در گورستان آبا و اجدادش در سر پیل است. (مجالس النفائس صص ۳۰ - ۳۱). و باز در صفحه ۲۰۴ همان تذکره آمده است: میریادگار، سیفی تخلص میکرد از امرای متعین خراسان است و سهل و آسان ترک امارت کرد و به گوشه بی توشه ای قناعت فرمود و این مطلع نیز از اوست: در برت پیراهن... الخ. (مجالس النفائس چ طهران ۱۳۲۳).

یادگار بیک.

[ب] (اخ) (میرزا...) محمد بن میرزا سلطان محمد بن میرزا بایسنغر بن معین الدین شاهرخ بن تیمور. در تاریخ ۸۷۳ که سلطان ابوسعید را کشتند وی باتفاق اوزون حسن به حکومت خراسان برقرار شد و دو سال بعد از آن در سنه ۸۷۵ در محاربه با سلطان حسین بایقرا به هرات کشته شد و اولین سلطان ملوک گورکانیه هند موسوم به بابر شاه نیز به همین اسم برادری داشته است. (از قاموس اعلام ترکی ج ۶ ص ۴۷۸۲). و صاحب حیب السیر آرد: و در سنه ۸۷۴ میان خاقان منصور (سلطان حسین بایقرا) و میرزا یادگار محمد در موضع چناران مقابله و مقاتله به وقوع پیوست و سپاه میرزا یادگار محمد به مدد امیر حسن بیگ مستظهر شده روی به دارالسلطنه هرات نهاد و در محرم سنه ۸۷۵ بر آن بلده استیلا یافته خاقان منصور عنان عزیمت به طرف میمنه و فاریاب انعطاف داد و بعد از انقضای چهل روز بار دیگر به مرافقت فتح و ظفر به مستقر دولت و اقبال ایلغار نمود و در شب بیست و سیم صفر نزدیک به وقت سحر به باغ زاغان درآمد میرزا یادگار محمد را به جهان جاودان روان فرمود. (حیب السیر جزو سوم از مجلد ثالث ص ۲۴۱). شد شهر صفر شهید و هم شهر صفر از سال شهادتش دهد باز خبر. عبدالواسع جبلی (حیب السیر جزو سوم از ج ۳ ص ۲۵۵). رجوع به رجال حیب السیر و تاریخ ادبیات ادوارد براون و تذکره دولتشاه سمرقندی و مطلع الشمس شود.

یادگار لو.

(اخ) دهی است از بخش سلدوز شهرستان ارومیه. دارای ۳۷۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یادگاری.

[د / د] (ا مرکب) آنچه برای یادبود و یادگار و یادآوری باشد. آنچه از کسی به یادگار ماند: به آواز ضعیف می گوید اگر چه میروم دو چیز میان شما می گذارم یادگاری یکی قرآن و یکی خاندان. (قصص الانبیاء ۲۴۲). کاشکی استخوانی از تو یادگاریم

بودی. (قصص الانبیاء ص ۱۴۰). ز شیرین بر طریق یادگاری تک شب‌دیز کردش غمگساری. نظامی. دریاب عاشقان را کافزون کند صفا را بشنو تو این سخن را کاین است یادگاری. سعدی. عمری از خلق روی پیچیدم خدمتش را به جان پسندیدم تا چنان شد ز شرمساری من کاین فسون داد یادگاری من. میر خسروی (از آندراج). برای سوختن من چو شعله تند مشو اگر چه خار و خشم یادگاری چمنم. محمد قلی سلیم (از آندراج). یادگاریهای عشق است اینکه با خود در عدم سینه صد پاره ای داریم و جیب چاک چاک. فیاض (از آندراج ||). آنچه به عنوان یادبود و هدیه به کسی دهند. تحفه و ارمغان ||. آنچه برای یادبود بر در و دیوار می نویسند یا بر تنه درختان می کنند.

یاد گرفتن.

[گ ر ت] (مص مرکب) آموختن. تعلیم گرفتن. فراگرفتن. تعلم: جز از نیکنامی و فرهنگ و داد ز رفتار گیتی مگیرید یاد. فردوسی. سخنهای کوتاه و معنی بسی کجا یاد گیرد دل هر کسی. فردوسی. کنون ای خردمند دانش پذیر اگر بخردی یک سخن یاد گیر. فردوسی. ز روین دژ اکنون جهان‌دیده پیر نگر تا چه گوید تو زو یاد گیر. فردوسی. سخن هر چه گویم زمن یاد گیر مشو نیز با پیر برخیره خیر. فردوسی. ز فردوسی اکنون سخن یاد گیر سخنهای پاکیزه و دلپذیر. فردوسی. گر نکت گوید و از علم سخن یاد کند با خرد مردم باید که سخن گیرد یاد. فرخی. اگر از روی دین یادگیری از روی خرد یاد گیری. (قابوسنامه). آنچه گفتم یاد گیر و آنچه بنمودم بین ورنه همچون کور و کر عامه بمانی کور و کر. ناصر خسرو ||. حفظ کردن. شنیدن و بخاطر سپردن. از بر کردن. به حافظه گرفتن. ضبط کردن. (۱): مباحث غمگین یک لفظ یاد گیر لطیف شکفت گونه و لکن قوی و بانیاد. کسائی. پیامی بری نزد فرخ پدر سخن یادگیری همه در بدر. فردوسی. نشان بس بود شهریار اردشیر چو از من سخن بشنوی یاد گیر. فردوسی. پرویز چون داستانی شکفت ز من بشنوی یاد باید گرفت. فردوسی. سراسر همه پرسشم یاد گیر به پاسخ همه داد بنیاد گیر. فردوسی. کنون از خردمندی اردشیر سخن بشنو و یک بیک یاد گیر. فردوسی. چو از پند گوی آن شنید اردشیر به گلنار گفت این سخن یاد گیر. فردوسی. بدو گفت شاه این ز من در پذیر سخن هر چه گویم ترا یاد گیر. فردوسی. سخن بشنوی بهترین یاد گیر نگر تا کدام آیدت دلپذیر. فردوسی. چنین گفت فرزانه شاهوی پیر ز شاهوی پیر این سخن یاد گیر. فردوسی. همه داستان یاد باید گرفت که خیره بماند شکفت از شکفت. فردوسی. مرا این سخن یاد باید گرفت ز مه روشنایی نباشد شکفت. فردوسی. بمان تا بدین گنگ بار از شکفت چه بینیم کان یاد باید گرفت. اسدی. احوال جهان یاد گیر باد وین قصه ز من یاد گیر یاد. مسعود سعد. بلیناس بیدار گشت و دل و هوش بدو (بدان شیطان که کتاب علم و فسونها خواندی) سپرد و همی شنید و بهری یاد گرفت. (مجموعه التواریخ و القصص). و این سیامک به دیدار چون کیومرث بود و پیوسته ملازم آن بودی و هر چه گفتم سیامک یاد گرفتی. (قصص الانبیاء ص ۳۶). شاعر بدین درجه نرسد الا - که در عنفوان شباب و در روزگار جوانی بیست هزار بیت از اشعار متقدمان یاد گیرد. (چهارمقاله). و هوش داری تا خصمان تو چه گویند و او چه جواب دهد جمله یادگیری و در حفظ آری. (سندبادنامه ص ۳۸). او گوید و خلق یاد گیرند ما را و ترا بیاد گیرند. نظامی. همان به کاین نصیحت یاد گیریم که پیش از مرگ یک نوبت نمیریم. نظامی. این حکایت یاد گیر ای تیزهوش صورتش بگذار و معنی را نبوش. مولوی. کای جوانمرد یاد گیر این پند. سعدی. ز من بحضرت آصف که می برد پیغام که یاد گیر دو مصرع ز من بنظم دری. حافظ. نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است. حافظ. هر چه گفتیم گر نگیری یاد روز ما بگذرد شب خوش باد. اوحدی. - بر یاد گرفتن؛ به خاطر سپردن: شنیدن و بر دل گرفتن یاد کس از بیم کاوس پاسخ نداد. فردوسی. بگیرم پند تو بر یاد از این یار بکوشم هر چه بادا باد از این بار. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). - به یاد گرفتن؛ به خاطر سپردن: ز پیش پدر گیو شد تا به بلخ گرفته به یاد آن سخنهای تلخ. فردوسی. مونا دیگری نام او شیرزاد گرفت آن سخنهای کسری به یاد. فردوسی. و دیگر که گیتی فسانه است و باد چو خوابی که بیننده گیرد بیاد. فردوسی ||.

بخاطر آوردن. یادآوری کردن. نام بردن. ذکر کردن. استذکار: یاد کردن: چنین شاه بر گاه هرگز مباد نه آن کس که گیرد ازو نیز یاد. فردوسی. بدو گفت پیران کز اندک سپاه نگیرند یاد اندر این رزمگاه. فردوسی. نگیرد ز کار درم نیز یاد از آن پس که داماد او شد شغاد. فردوسی. ستاره شمر گفت کاین خود مباد که شاه جهان گیرد از مرگ یاد. فردوسی. بسر شد کتون قصهء کيقباد ز کاوس باید که گیریم یاد. فردوسی. مباحثید جاوید جز راد و شاد ز من جز به نیکی نگیرید یاد. فردوسی. ببودند از اینگونه یک هفته شاد ز شاهان گیتی گرفتند یاد. فردوسی. سیاوش به توران همی دل نهاد وز ایران نگیرد همی هیچ یاد. فردوسی. نگیرد ز تو یاد فرزند تو نه خویشان نزدیک و پیوند تو. فردوسی. چو کار گذشته نگیرد به یاد زید شاد و ما نیز باشیم شاد. فردوسی. همه موبدان مانده زو در شکفت که تا یاد خسرو چنین چون گرفت. فردوسی. که با زیردستان جز از رسم داد ندارند و از بد نگیرند یاد. فردوسی ||. یاد کسی کردن به مهر کسی؛ یا چیزی را از روی مهر به یاد آوردن و مآثر او را بیان نمودن: فراوان ز رستم گرفتند یاد که او داد در جنگ هر جای داد. فردوسی. جهانی نوآیین شد از داد اوی گرفتند هر یک همی یاد اوی. فردوسی. - یاد چیزی و یاد کسی گرفتن؛ هوای آن کردن. آرزوی آن کردن: جهان‌دیده بیدار بابک بمراد سرای کهن دیگری را سپرد. فردوسی. چو آگاهی آمد سوی اردوان پر از غم شد و تیره گشتش روان. فردوسی. گرفتند هر مهتری یاد پارس سپهد به مهتر پسر داد پارس. فردوسی ||. به یاد کسی می نوشیدن؛ شادی کسی خوردن. یاد کسی کردن به هنگام می گساری: میی چند خوردند و گشتند شاد به نام سیاوش گرفتند یاد. فردوسی. ز روم و ز چین نیزش آمد پیام همی یاد کاوس گیرد بجام. فردوسی. دگر جام بر دست بهمن نهاد که برگیر از آن کس که خواهی تو یاد. فردوسی. گفت همه نعمتی ما را هست اما بایستی که امیر با جعفر را بدیدی اکنون که نیست باری یاد او گیریم و همهء مهتران خراسان حاضر بودند یاد وی گرفت و بخورد و همه بزرگان خراسان نوش کردند. (تاریخ سیستان). همه غم به باده شمردند باد بجام دمام گرفتند یاد. اسدی (گرشاسبنامه). گرفتند هر دو به هم بزم یاد مهان را بخوانند و بودند شاد. اسدی (گرشاسبنامه). بفرمود تا هر که جستند نام همیدون به یادش گرفتند جام. اسدی (گرشاسبنامه). آنکه چو جام می بر کف نهند شاهان از نامش گیرند یاد. مسعود سعد ||. باقی ماندن نام. مشهور شدن: که مردان به فرزند گیرند یاد زن از شوی و مردان به فرزند شاد. اسدی. (۱) - برخی از شواهد این معنی موهوم معنی اول نیز هست.

یادگیر.

(نف مرکب) یادگیرنده. تعلیم گیرنده. مجازاً با استعداد و باهوش و صاحب شعور و پرحافظه: جوانان بادانش و یادگیر سزد گر بگیرد کسی جای پیر. فردوسی. بدو گفت دانا شود مرد پیر که آموزشی باشد و یادگیر. فردوسی. منم پاک فرزند شاه اردشیر سرایندهء دانش و یادگیر. فردوسی. نبیرهء جهاندار شاه اردشیر که بهمنش خواندی همی یادگیر. فردوسی. چنین گفت با هر که بد یادگیر که بیدار باشید برنا و پیر. فردوسی. شنیدم که فرزند تو اردشیر سواری است گوینده و یادگیر. فردوسی. فرستاد قیصر یکی یادگیر بنزدیک شاپور شاه اردشیر که چندین تو از بهر دینار خون بریزی تو با داور رهنمون چه گویی چو پرسند روز شمار چه پوزش کنی پیش پروردگار. فردوسی. چنین داد پاسخ که دانای پیر که با آزمایش بود یادگیر. فردوسی. چنین داد پاسخ که این چرخ پیر اگر هست با دانش و یادگیر. فردوسی. از آن بهره ای گوی و میدان و تیر یکی نامور پیش او یادگیر. فردوسی. چنین گفت ایزد گشسب دبیر که ای شاه روشندل و یادگیر. فردوسی. که باشند دانا و دانش و پذیر سراینده و با هوش و یادگیر. فردوسی. نکوخط و داننده باید دبیر شمارنده چابکدل و یادگیر. اسدی (گرشاسبنامه). فرسته گسی ساز دانش پذیر نهران بین و پاسخ ده و یادگیر. اسدی (گرشاسبنامه ص ۲۶۵). و گر بودی او یک تنه یادگیر سخنگوی را برگشادی ضمیر. نظامی. - سخن یادگیر؛ آموزنده و تعلیم گیرنده. حرف شنو. که نیک گوش به سخنی سپارد. خردمند باید که باشد دبیر همان بردبار و سخن یادگیر. فردوسی ||. به خاطر آورنده. متذکرشونده: اگر فرمانبری ماه دو هفته نباشی یادگیر از کار رفته تو باشی آفتاب اندر حصارم... فخرالدین اسعد (ویس و

رامین ||). بخاطر سپارنده. از برکننده: نخواهم که این راز داند دبیر تو باشی نویسنده و یادگیر. فردوسی ||). در ابیات زیر ظاهراً هوشمند، تیزویر، آن که مطالب بسیار از افسانه و تاریخ شنیده یا خوانده است و در حافظه دارد معنی می دهد: سکندر چو بشنید از آن یادگیر بفرمود تا پیش او شد دبیر. فردوسی. همی رفت روشندل و یادگیر سرافراز تاخره اردشیر. فردوسی. ندانم کسی راز گردنکشان که از چهر او من ندارم نشان نگاریده ام زین نشان برحیر نهاده بنزد یکی یادگیر. فردوسی. برو رانده ام حکم اخترشناس کزو ایمنی باشدم یا هراس. فردوسی. گزیدند [سلم و تور] پس موبدی تیزویر سخنگوی و بینادل و یادگیر. فردوسی. جهاندیده ای سوی پیران فرست هشیوار و زیادگیران فرست. فردوسی. برفتند بیدارده مردپیر زبان چرب و گوینده و یادگیر. فردوسی. مر او را کنون مردم یادگیر همی خواندش بابکان اردشیر. فردوسی. از ایران یکی نامجویم دبیر خردمند و روشندل و یادگیر. فردوسی. فرستاد بهرام مردی دبیر سخنگوی و روشندل و یادگیر. فردوسی. ورا خواندی هر زمان اردشیر که گوینده مردی بد و یادگیر. فردوسی. چو دستان و رستم چو گودرز پیر جهانجوی و بیننده و یادگیر. فردوسی. چنین گفت هرمز که مهران دبیر بزرگ است و گوینده و یادگیر. فردوسی. شده مست یاران شاه اردشیر نماند ایچ رامشگر و یادگیر. فردوسی. چو من نامه یابم ز پیران خویش از این پرهیز یادگیران خویش. فردوسی. شهشاه گوید که از گنج من مبادا کسی شاد بیرنج من مگر مرد بادانش و یادگیر چه نیکوتر از مرد دانا و پیر. فردوسی. فرستاده ای برگزیدی دبیر خردمند و بادانش و یادگیر. فردوسی. بعنوان نگه کرد مرد دبیر که گوینده بود او و هم یادگیر. فردوسی. چنین داد پاسخ بدو مرد پیر که ای شاه گوینده و یادگیر. فردوسی. فرستاده ای جست گرد و دبیر خردمند و دانا و هم یادگیر. فردوسی. بیامد جهاندیده دانای پیر سخنگوی و بادانش و یادگیر. فردوسی. چو روشن روان گشت و دانش پذیر سخنگوی و داننده و یادگیر. فردوسی. بخواند آن زمان کس که بودند پیر سخنگوی و داننده و یادگیر. فردوسی. چو اشتاد و خراد و برزین پیر دو دانای گوینده و یادگیر. فردوسی. بخواندم یکی مرد هندی دبیر سخنگوی و گوینده و یادگیر. فردوسی. ز لشکر گزیدند مردی دبیر سخنگوی و داننده و یادگیر. فردوسی. بجوید سخنگوی و دانش پذیر پژوهنده اختر و یادگیر. فردوسی. چنین گفت هم یزدگرد دبیر که ای مرد گوینده و یادگیر. فردوسی. چو بازارگان بچه گردد دبیر هنرمند و بادانش و یادگیر. فردوسی.

یادگیرنده.

[رَدَ / د] (نَف مرکب) تعلیم گیرنده. آموزنده. متعلم: رجل ذکور؛ مرد نیکو یادگیرنده. (از منتهی الارب ||). از برکننده. حفظ کننده. بخاطر سپارنده ||). هوشمند. رجوع به یادگیر در تمام معانی شود.

یادنامه.

[مَ / م] (اِ مرکب) نامه و کتاب که به یاد کسی تدوین شود (۱). کتابی که به افتخار کسی تألیف و منتشر شود. کتابی که حاوی مقالات متعدد باشد و به یاد کسی یا بمناسبت تولد او و یا سالیان عمر او تدوین شود، خواه در زندگانی وی یا بعد از مرگ وی: یادنامه دینشاه ایرانی، یادنامه پورداود. (فرانسوی) (۱) – Memorial

یادندان.

[د] (اِ) پادشاهان جهان و خداوندان دوران. (برهان) (آندراج). مصحف یانندان است. (حاشیه برهان چ معین). و رجوع به یانند شود.

یاده.

[د / د] (اِ مرکب) قوت حافظه را گویند. (برهان) (آندراج). ظاهراً از ساخته های فرقه آذرکیوان است. (از حاشیه برهان قاطع چ معین).

یار.

(۱) اعانت کننده. (برهان) (شرفنامه). معین. (دهار). مدد. مددکار. (غیاث اللغات). عون. معاون. ناصر. نصیر. عضد. معاضد. ظهیر. پشت. یاور. مدد. ساعد. دستگیر. طرفدار. دستیار. مساعد. ولی. رء: خرد باد همواره سالار تو مباد از جهان جز خرد یار تو. ابوشکور. و این سه گروه با یکدیگر به حربند و چون دشمنی پدید آید با یکدیگر یار باشند. (حدود العالم). ترا یار کردارها باد و بس که باشد به هرجات فریاد رس. فردوسی. همی خواستی از یلان زینهار پیاده بماندی نبودیش یار. فردوسی. همیشه جهاندار یار تو باد سر اختر اندر کنار تو باد. فردوسی. شما را جهان آفرین یار باد همیشه سربخت بیدار باد. فردوسی. همه نیزه بودی به جنگش به چنگ کمان یار او بود و تیر خدنگ. فردوسی. ز استخر مهر آذر پارسی بیاید به درگاه با یار سی. فردوسی. نخواهد به تو بد به آزر م کس به سختی بود یار و فریاد رس. فردوسی. از این پس نخواهم فرستاد کس بدین جنگ یزدان مرا یار بس. فردوسی. وز آن پس چنین گفت هر شهریار که باشد ورا بخت پیروز یار. فردوسی. اگر یار خواهی ز درگاه شاه فرستمت چندانکه خواهی بخواه. فردوسی. به هر جایگه یار درویش باش همی راد بر مردم خویش باش. فردوسی. اگر یار باشد جهان آفرین بخون پدر جویم از کوه کین. فردوسی. چو کار آمد پیش یارم بدی به هر دانشی غمگسارم بدی. فردوسی. که چون بخت پیروز و یاور بود روا باشد ار یار کمتر بود. فردوسی. ز لشکر برون کن سواری هزار فرامرز را باش در جنگ یار. فردوسی. چه گویی کنون چاره کار چیست برین جنگ بی تو مرا یار کیست. فردوسی. ببین تا به میدان مرا یار کیست همآورد من روز پیکار کیست. فردوسی. چو نیکو بود گردش روزگار خرد یافته یار و آموزگار. فردوسی. مگر باز بینم دیدار تو که با دا جهان آفرین یار تو. فردوسی. بنزد سیاوش فرستاد یار چو روئین و چون شیده نامدار. فردوسی. چه گویی تو پاسخ چگونه دهی که یار تو با دا بهی و مهی. فردوسی. از این پس نخواهم بر این یار کس پسر با برادر مرا یار بس. فردوسی. کرا یار باشد سپهر بلند برو بر ز دشمن نیاید گزند. فردوسی. اگر شد همه زیر یک چادریم به مردی همه یار یکدیگریم. فردوسی. چو یار آمد اکنون بجویم جنگ گهی با شتایم گه با درنگ. فردوسی. اگر یار باشید با من به جنگ چو شب تیره گردد نسازم درنگ. فردوسی. بینی نیت نیک و دل و مذهب پاکش و ایزد بود، آن را که چنین خلق بود یار. فرخی. هر که را توفیق یار است او بدان خدمت رسد بخ بر آن کس باد کانکس را بود توفیق یار. فرخی. ترا به بوی و به پیرایه هیچ حاجت نیست چنانکه شاه جهان را گه نبرد به یار. فرخی. ضعفا را به همه حالی یار است خدای یار آن است به هر وقت که یار ضعفاست. فرخی. این یافتن ملک به شمشیر نباشد باید که خداوند جهاندار بود یار. منوچهری. در ظاهر و در باطن پشت تو بود دولت در عاجل و در آجل یار تو بود باری. منوچهری. از بهر آنکه شاه جهان دوستدار اوست دولت معین اوست، خداوند یار اوست. منوچهری. و این ابوالعریان مردی عیار بود از سیستان و از سرهنگ شماران بود و غوغا یار او بودند. (تاریخ سیستان). چو مرد باشد برکار و بخت باشد یار ز خاک تیره نماید بخلق زر عیار... سوار کش نبود یار اسب راه سپر بسر درآید و گردد اسیر بخت سوار. ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی). چو لشکر بود اندک و یار بخت به از بیکران لشکر و کار سخت. اسدی. از او خواه استعانت در همه کار که چون او کس نباشد مر ترا یار. ناصر خسرو. گه سیاه آید بر تو فلک داهی گه ترا مشفق و یاری ده و یار آید. ناصر خسرو. رضوان به هشت خلد نیارد سر صدیقه گر به حشر بود یارش. ناصر خسرو. باکش ز هفت دوزخ سوزان نی زهرا چو هست یار و مدد کارش. ناصر خسرو. یقین دانم همی کاین بندگان را خداوندی است یار و بنده پرور. ناصر خسرو. یارند تن و جانت

بعلم و عمل اندر تو غافلی از کار بهین یار و مهین یار. ناصر خسرو. با همه حالتی که حیوان راست مر ترا با سخن خرد یار است. ناصر خسرو. مؤیدی که به حق عنف و لطف سیرت او معین ظلمت و نور است و یار آتش و آب. مسعود سعد. کار ساز عالم است و یار دین ایزدی است دولت او را کار ساز و ایزد او را یار باد. معزی. بادش به هر چه روی کند کرد گار پشت بادش به هر چه رای کند شهر یار یار. معزی. پیروزی اگر یارش بود خالق سزا باشد که نشناسم به پیروزی ز خلق اندر جهان یارش (۲). معزی. تا دهر بود کار تو پروردن دین باد و ایزد به همه کار ترا یار و معین باد. معزی. پشت دین است او به فضل و هست دولت پشت او یار خلق است او به عدل و هست خالق یار او. معزی. ای یار چو روزگار یار من و تست (۳) بس کس که حسود روزگار من و تست. معزی. روزگار و دولت و بخت تو هر سه بر مراد روزگارت بنده و دولت ندیم و بخت یار. معزی. پشت اسلامی همیشه کردگارت باد پشت یار انصافی همیشه شهر یارت باد یار. معزی. پشت شریعتی و ترا یادگار پشت یار حقیقتی و ترا شهر یار یار. معزی. حال نیکو مال افزون سال فرخ فال سعد اصل قایم نسل باقی تخت عالی بخت یار. معزی. گفت امیر المؤمنین تا حاضر آید پیش او دین ایزد را و شرع مصطفی را پشت و یار. سنائی. ای گردن احرار به شکر تو گرانبار تحقیق ترا همره و توفیق ترا یار. سنایی. بدین امید عمری می گذاشتم که... یاری و معینی به دست آرم. (کلیله و دمنه). وز آن دروغ که گفتم کز آل سامانم از آل سامان کس نیست در لظی یارم. سوزنی. بر چرخ ملک بانو و شاهند مهر و ماه دین مهر و ماه را ملک العرش با دیار. خاقانی. از مدح تو اشعار من رونق فرا در کار من دولت همیشه یار من با بخت بیدار آمده. خاقانی. یار من آن که لطف خداوند یار اوست (۴) بیداد و داد و رد قبول اختیار اوست. سعدی. کسی قول دشمن نیارد به دوست جز آن کس که در دشمنی یار اوست. سعدی. - بی یار؛ بی معین و بی مدد کار و همراه: براه دین نبی رفت از آن نمی یارم که راه پرخطر و ما ضعیف و بی یاریم. ناصر خسرو. مرا گویی اگر دانا و حری به یمگان چون نشینی خوار و بی یار. ناصر خسرو. جهان را بنا کرد از بهر دانش خدای جهاندار بی یار و یاور. ناصر خسرو. - دستیار؛ کمک کننده. معین: باده و شادی و رادی هر سه یکجا زاده اند این مر آن را پشتوان و آن مر این را دستیار. مسعود سعد. خشم و شهوت مار و طاووسند در ترکیب تو نفس را آن پایمرد و دیو را این دستیار. سنایی. - دولتیار؛ آن که دولت یار اوست. نیک بخت و توانگر: ای ز جاه تو عدل روزافزون وی ز رای تو ملک دولتیار. مسعود سعد. تا ترا یار دولت است پبای در جهان خدای دولتیار. سنایی. - یار آمدن؛ معین و مدد کار شدن، به یاری آمدن: مهر است یا زرین صدف خرچنگ را یار آمده خرچنگ ناپروا زتف پروانه نار آمده. خاقانی. - یار کردن؛ همدست و موافق کردن: جهودان بر وی (عیسی) گرد آمدند و تدبیر کشتن او کردند و این هردوس الاصرغ را با خویشان یار کردند. (ترجمه تاریخ بلعمی). - یاریار؛ در عبارت زیر از تاریخ بیهقی آمده است و جنبه تأکید اعتقادی یا خطاب تأکیدی دارد: و آن غلامان سرایی که از ما گریخته بودند به روزگار بورتگین بیامدند و یکدیگر را بگرفتند و آواز دادند که یاریار و حمله کردند بنیرو و کس کس را نایستاد و نظام بگسست از همه جوانب و مردم ما همه روی بگریز نهادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۲۶). - یار و یار؛ دوست و معین ||. صاحب. (دهار) (منتهی الارب). رفیق. (نصاب). زوج. (دهار). صحابی. همراه. متفق. پیرو. همدم. ندیم. همنشین. همسر: پیغمبر تافته شد و یاران را گفت چه کنیم. (ترجمه طبری بلعمی). ابوالبحتری را بیافت گفت پیغامبر گفت که ترا نکشم و با ابوالبحتری یاری بود او گفت این یار مرا نیز نکشید. (ترجمه طبری بلعمی). یار تو زیر خاک مور و مگس چشم بگشا بین کنون پیدا است. رودکی. برترین یاران و نزدیکان همه نزد او دارم همیشه اندمه. رودکی. یار بادت توفیق روزبهی با تو رفیق دوست باد شفیق دشمنت غیسه و مال. رودکی. به بگماز بنشست بمیان باغ بخورد و به یاران بداد او نفاع. ابوشکور. بیارانش بر خلعت افکند نیز درم داد و دینار و هر گونه چیز. فردوسی. جوانیش را خوی بد یار بود ابا بد همیشه به پیکار بود. فردوسی. هنوز آن گرانمایه بیدار بود که با وی به راه اندرون یار بود. فردوسی. بدل گفت اگر با نبی و وصی شوم غرقه دارم دو یار وفی. فردوسی. هم از رزمز نامداران خویش از آن پهلوانان و یاران خویش. فردوسی. بیستند یارانش یکسر کمر همیدون به دریا نهادند سر. فردوسی. به یارانش گفت آنکه از تیره خاک برآرد چنین جا بلند از مگاک. فردوسی.

چهارم خزروان سالار بود که گفتار او با خرد یار بود. فردوسی. بیاورد یاران بهرام را سواران با زیب خود کام را. فردوسی. سرآمد کنون قصهء بارید مبادا که باشد ترا یار بد. فردوسی. به یاران چنین گفت کای سرکشان شنیده ز تخت بزرگان نشان. فردوسی. شب و روز خوردن بدی کار اوی می و رود و رامشگران یار اوی. فردوسی. وزو بر روان محمد درود به یارانش برهر یکی بفرزود. فردوسی. عبدالرحمن قوال گفت دیگر روز پراکنده شدند و من و یارم دزدیده با وی (امیر محمد) برفتم. (تاریخ بیهقی). او بدان کشته شد و یارانش را دل بشکست. (تاریخ بیهقی ص ۱۰۹). این طغرل درآمد قبای لعل پوشیده و یار وی قبای فیروزه داشت و به ساقیگری مشغول شدند هر دو ماهروی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۳). اگر آن معجون ما را بیاموزی تا اگر کسی از یاران ما را کاری افتد... پیش داشته آید. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۱). یعقوب گفت چرا به من تقرب نکردید چنانکه یارانتان کردند (سه تن از پیران دولت طاهری). (تاریخ بیهقی ص ۲۴۸). امت را چون ز آل می ببرد یار جز به تو یارب زیار بد بکه نالم. ناصر خسرو. گر مسلمانان یاران نبی بودند من همی نیز مسلمانم و از یارانم. ناصر خسرو. یار خرماست بلی خار بر یارش یار بد عار بود دایم بر یارش. ناصر خسرو. آنها همه یاران رسولند و بهشتی مخصوص بدان بیعت و از خلق مخیر. ناصر خسرو. تنها بسیار به از یار بد یار ترا بس دل هشیار خویش. ناصر خسرو. تا سخنم مدح خاندان رسول است نابغه طبع مرا متابع و یار است. ناصر خسرو. دو بار سوی مدینه آمدند و یاران پیغامبر علیه السلام ایشان را باز گردانیدند. (مجمل التواریخ والقصص). سال سی و دو بسیاری از یاران پیغامبر بمرند چون عباس بن عبدالمطلب... و عبدالرحمن عوف و... (مجمل التواریخ و القصص). اندر چمن و گلشن از سوسن و گل خرمن ما بر گل و بر سوسن تکیه زده با یاران. معزی. آنکه زو چاره نیست یارش دان و آنکه نه یار تست بارش دان. سنایی. با رفیقان سفر مقرر باشد بی رفیقان سفر سقر باشد. پس نکو گفته اند هشیاران خانه را یار و راه را یاران. سنایی. شتر به گفت بیارای ای یار مشفق. (کلیله و دمنه). هیچ یار و قرین چون صلاح نیست. (کلیله و دمنه). لیکن تو از نزدیکان و پیوستگان و یاران می اندیش و اگر وقوف یابند ترا در خشم ملک افکنند. (کلیله و دمنه). گویند دزدی شبی به خانهء توانگری با یاران خود به دزدی رفت. (کلیله و دمنه). آن دو یار من در پس خانهء تو ایستاده اند تو بر بام خویش رو و بگوی آنچه یار شما می خواهد بدو دهم یانه. (سندبادنامه ص ۲۹۴). دمبدم میگذرند از نظر ما یاران اینقدر دیده نداریم که بر خود نگریم. خاقانی. دل نشکنم از عتاب یاری کو را دل خرده دان بینم. خاقانی. عهد یاران باستانی را تازه چون بوستان نمی بینم. خاقانی. جنس زن یابی و نیابی کس جنس یاران درد خورده خویش. خاقانی. به بوی دل یار یکرنگ بود به منزل درنگی که من داشتم. خاقانی. یاران به درد من ز من آسیمه سرتزند ایشان چه کرده اند بگو تا من آن کنم. خاقانی. نه عیسی داشت از یاران کمینه سوزنی در بر نه سوزن شبه دجال است یکچشم سپاهانی. خاقانی. بغم تازه مرانید شما یار کهن سر این یار غم عمرشکر بگشائید. خاقانی. دغا در سه شش بیش بینی ز یاران چو یک نقش خواهی دغائی نیابی. خاقانی. کرده چار ارکان او از هفت طوق شش جهت چار ارکانش ز یاران چار اقران آمده. خاقانی. و یار و دعاگوی صدر امام و حبر همام علاءالدین مجدالاسلام... هنوز امروز آنجا به درس... مشغول است. (راحة الصدور راوندی). یار مساعد به گه ناخوشی دام کشی کرده دامن کشی. نظامی. رد سفرش مونس و یار آمده چند شبانروز بکار آمده. نظامی. من به وقت چاشت در راه آمدم با رفیق خود سوی شاه آمدم با من از بهر تو خرگوشی دگر جفت و همراه کرده بودند آن نفر... لابه کردیمش بسی سودی نکرد یار من بستد مرا بگذاشت فرد. مولوی. هست تنهایی به از یاران بد نیک با بد چون نشیند بد شود. مولوی. که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر. (گلستان). تا حدیث زلت یاران در میان آمد. (گلستان سعدی). درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیم یاری بدزدید. (گلستان سعدی). جهان بر تو تنگ شده بود که دزدی نکردی الا از خانهء چنین یاری. (گلستان سعدی). مر استاد را گفتم ای پر خرد فلان یار بر من حسد می برد. سعدی. چو بینی که یاران نباشند یار هزیمت ز میدان غنیمت شمار. سعدی. بدو گفتم ای یار فرخنده خوی چه درماندگی پیشت آمد بگوی. سعدی. عید است و موسم گل و یاران در انتظار ساقی بروی شاه بین ماه و می بیار. حافظ. دلی همدرد و یاری مصلحت بین که استظهار هر اهل دلی بود. حافظ. مصلحت دید من آن است که یاران همه کار

بگذارند و خم طره یاری گیرند. حافظ. از آن رو هست یاران را صفها با می لعلش که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمی گیرد. حافظ. صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است. حافظ. - چاریار و چهاریار؛ کنایه از چهار تن از یاران حضرت محمد (ص) که عبارتند از ابوبکر، عمر، عثمان و علی: ای آن که چار یار گویی من بانو بدین خلاف یارم. ناصر خسرو. کان دین را مایه ای همچون بدن را پنج حس لشکری مر ملک عزرا چون نبی را چار یار. سنایی. چار یار مصطفی را مقتدا دار و بدان ملک او را هست نوبت پنج نوبت زن چهار. سنایی. پشت آرم چار یارش را شفیع کز هدی شان عز والا دیده ام. خاقانی. چهار یارش تا تاج اصفیا نشدند نداشت ساعد دین یاره داشتن یارا. خاقانی. - یار غار؛ کنایه از یار صادق چرا که پیغمبر علیه الصلوٰه و السلام وقتی از مکه به اراده هجرت برآمدند به راه در میان غاری سه روز متواری بودند حضرت صدیق (ص) (۵) همراه بودند از این جهت یار غار کنایه از یار صادق است. (غیاث اللغات) (آندراج): از اعتقاد پاک بود در دلش دو چیز تحقیق مرد خندق و تصدیق یار غار. معزی ||. - کنایه از دوستی سخت گستاخ و یگانه. دوست یکدل. یار جانی. یار موافق: یار جهان گر چه تنگ و تار شده ست عقل بسنده ست یار غار مرا. ناصر خسرو. من آگاه گشتستم از غدر و غورش چگونه بوم زین سپس یار غارش. ناصر خسرو. چون تو از ابلهان گزینی یار یار غار تو عار باشد عار. سنایی. آری ز زخم ماری ابوبکر صبر کرد تا لاجرم وزیر نبی گشت و یار غار. سنایی. کی بترسد ز زخم مار آنکو خویشتن یار غار خواهد کرد. سنایی. گردون نپذیرد فساد و نقصان تا قدر ترا یار غار باشد. انوری. بر در کس عنکبوت جور هرگز کی تند تا عدل باشد یار غارت. انوری. گر عشق ز انوری در آموزی حقا که به کفر یار غار آیی. انوری. تا مرا عشق یار غار افتاد پای من در دهان مار افتاد. خاقانی. رقیب آمد که بیرونش کنم مژگان بر ابرو زد که این مایه ندانی تو که ما را یار غارست این. خاقانی. من نبودم بیدل و یار اینچنین هم دلی هم یار غاری داشتم. خاقانی. به یار محرم غار و به میر صاحب دلق به پیر کشته غوغا به شیر شرزه غاب. خاقانی. مهدی امت تویی ز آنکه به معنی ترا عزت دین هم وثاق عصمت حق یار غار. خاقانی. خانه بام آسمان که سینه من بود قفل غمش هجر یار غار برافکند. خاقانی. بر غار تو غم خورم که یاری چون غم نخورم که یار غاری. نظامی. شاه را غار پرده دار شده و او هم آغوش یار غار شده. نظامی. داده بقلم قرار دولت تیغ آمده یار غار دولت. نظامی. گر نشوی آشنای او تو در این غار غرقه شوی بوی یار غار نیابی. عطار. ترک کار فرید از آن گفتم تا شوم فرد و یار غار تو من. عطار. هر جا روی و آیی همراه تو سعادت هر جا مقام سازی اقبال یار غارت. کمال اسماعیل. کاین حروف واسطه ای یار غار پیش و اصل خار باشد خار خار. مولوی. به کنج غاری عزلت گزینم از همه خلق گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد. سعدی. ای یار غار سید و صدیق و راهبر مجموعه فضایل و گنجینه صفا. سعدی. اول به وجود ثانی اثنین صدیق که بود یار غارت. سلمان ساوجی. - امثال: تا یار کرا خواهد و میلش به که باشد. (امثال و حکم ج ۴ ص ۵۴۰). تو نباشی یار من خدا بسازد کار من. (امثال و حکم ج ۱ ص ۵۶۷). خانه را یار و راه را یاران. سنایی. هزار از بهر می خوردن بود یار یکی را بهر غم خوردن نگهدار. (امثال و حکم ج ۴ ص ۱۹۷۵). یاد یاران یار را میمون بود. مولوی (امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۲۰۲۵). یار آن باشد که انده یار کشد. عبدالواسع جبلی (امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۲۰۲۵). یار آن باشد که در بلا- یار بود. سعدی (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۲۵). یاران را یاران شناسند. (امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۲۰۲۵). یاران را یاران فروشند یا یاران یاران را فروشند. (از مجموعه امثال چ هند). یاران همه بدینند من هم به دین یاران. سعدی (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۲۶). یار از خیال یار قوت می گیرد. (فیه مافیه) (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۲۶). یار باقی صحبت باقی. (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۲۶) (الباقی عند التلاقی). یار با ما دوست باشد گلخن ما گلشن است. سنایی (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۲۶). یار بد بدتر بود از مار بد. مولوی. یار را هم یار هست از یار یار اندیشه کن. یار شاطر باش نه بار خاطر. (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۲۹). یار شو خلق را و یاری بین. اوحدی (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۲۹). یار غالب باش تا غالب شوی. مولوی (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۲۹). یار قدیم اسب زین کرده است. (جامع التمثیل). یار کار افتاده را یاری هم از یاران رسد. (جامع التمثیل، امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۳۰). یار

مساعد نه اندک است نه بسیار. فرخی (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۳۰). یارم همدانی و خودم هیچ ندانی یارب چه کند هیچ ندان با همدانی. (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۳۰). یار نیک به از کار نیک مار بد به از یار بد. خواجه عبدالله انصاری (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۳۰). یار و رقیب را به هم این الفت از چه شد. (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۳۰). یار همکاسه هست بسیاری لیک همدرد کم بود یاری. سنایی (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۳۰). یار یار نمی خواند، یعنی چه عیبی بر این چیز توان گرفت. (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۳۰). یاری که به جان نیازمایی در کار خودش مده روایی. امیرخسرو (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۳۱). یاری که تحمل نکنند یار نباشد. سعدی (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۳۱). یک یار (یا) یک دوست بسنده کن چو یک دل داری. (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۵۰۲ ||). قرین. (دهار) (منتهی الارب) (صراح) (زمخشری). جفت. دمساز. مصاحب. (منتهی الارب): شب و روز اندیشه اش یار بود ز فرزند با بیم بسیار بود. فردوسی. چو ایرانیان این بداز گر گسار شنیدند گشتند با درد یار. فردوسی. نه بفضل او را جفتی ز بزرگان عرب نه بعلم او را یاری ز بزرگان عجم. فرخی. به همه کارتر یار و قرین باد خرد در همه حال ترا پشت و معین باد اله. فرخی. رنج و مکروه از تو دور و عدل و انصاف از تو شاد دین و دنیا با تو جفت و بخت و دولت با تو یار. فرخی. یارت طرب و روزبهی باد همیشه با باده و با بوسه ز دست و ز لب یار. فرخی. کاری است مرا نیکو و حالیت مرا خوش با لهُو و طرب جفتم و با کام و هوا یار. فرخی. ای تو به حضر ساکن و نام تو مسافر کردار تو با نام تو در هر سفری یار. فرخی. سوسن آزاد و شاخ نرگس بیمار جفت نرگس خوشبوی و شاخ سوسن آزاد یار. منوچهری. رفیقی نیک یار از گوهری به دلی آسان گذار از کشوری به. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). ز خاک و آب که هستند یار آتش و آب قوی تر آمد بسیار کار آتش و آب. مسعود سعد. جفت دگر کسی و غمان تو جفت من یار دگر کسی و فراق تو یار من (۶). معزی. ای یار شبی که بیرخت بگذارم پروین بود از غم تو آن شب یارم. معزی. هر که را علم و حلم نبود یار مرو را در جهان بمرد مدار. سنایی. معشوقه برنگ روزگار است با گردش روزگار یار است. انوری. حسن را از وفا چه آزار است که همه ساله با جفا یار است. انوری. جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم تا حریفان دغا را به جهان کم بینم. حافظ. دل اگر با زبان نباشد یار هر چه گوید زبان بود بی کار. (از تاریخ سلاجقه کرمان). و اگر حکیم پیشه ای را بیند که عقل و تمیز و ادب دارد و تحمل با آن یار نباشد او را نپسندند. (تاریخ غازانی ص ۱۶۹). - بی یار؛ بی نظیر، بی قرین: فرستاده را موبد شاه گفت که ای مرد هشیار بی یار و جفت. فردوسی. کز حشمت و جاه تو همی بیش نتابد نور قمر و شمس بدرگاه تو بی یار. سنایی. - یار ساختن؛ رفیق و همراه و قرین کردن مصاحب و همدم ساختن: عطاردی است زحل سرزبان خامه او که وقت سیرش خورشید یار می سازد. خاقانی. - یار شدن؛ قرین شدن. جفت شدن. همدم گشتن. همراه شدن. صحابت. اداء. مقارنه: حکم قضا بود وین قضا بدلم بر محکم از آن شد که یار یار قضا شد. معروفی. هر بنده ای که خدای... او را خردی روشن عطا داد... و با آن خرد و دانش یار شود... بتواند دانست که نیکو کاری چیست. (تاریخ بیهقی). امیر مسعود از این بیازرد که چنین درشتی ها دید از عمش و قضا غالب با این یار شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۹). امیر فرمود غلامان را تا پیش تر رفتند و بتیر غلبه کردند غوریان را و سنگ سه منجنیق با تیر یار شد و امیر علامت را میفرمود تا بیشتر میبردند (تاریخ بیهقی). امیر محمود چاکران و دبیرانش را نخواست تا شایستگان را خدمت درگاه فرماید تلک را بپسندید و با بهرام ترجمان یار شد و مرد جواتر و سخنگوی تر بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۴). و روغن [روغن شیر] با قوت آب یار شود [در معده]. [ذخیره خوارزمشاهی]. و چون روی نیکو با خوی نیکو یار شود آن نیکبختی بغایت رسیده باشد. (نوروزنامه). سوی آن غار بگریختند و شبانی با ایشان یار شد. (مجمل التواریخ). در هجر من ای قوامی فرزانه گر یار شدی تو با خر خمخانه... سوزنی. به ناله یار خاقانی شو ای دل که از یاران ترا یاری نیاید. خاقانی. و محمد... که از ثقات تأثیر بود با ایشان یار شد. (تاریخ طبرستان). وردانشاه با ابوالحسن ناصر یار شدند. (تاریخ طبرستان). نوح و موسی را نه دریا یار شد نی بر اعداشان بکین قهار شد. مولوی. یار شو تا یار بینی بی عدد زانکه بی یاران بمانی بی مدد. مولوی. حال آن کو قول دشمن را شنود بین سزای آن که شد یار حسود. مولوی. دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش

بخت گو پشت مکن روی زمین لشکرگیر. حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۱۷۵). به وصلش رسم این بار گر ایام شود یار که یاری به چنین کار ز ایام توان خواست. خاقانی. - یار گشتن؛ مصاحب شدن قرین گشتن. موافق و سازگار شدن: یکی کار بدخوار، دشوار گشت اباکرد کشور همه یار گشت. فردوسی. در طاعت تو جان و تنم یار خرد گشت توفیق تو بوده است مرا یار و نگهدار. ناصر خسرو ||. عدیل و نظیر. (آندراج). مانند. (شرفنامه) شبه. مثل. همتا. شریک. همال: پرچهره فرزند دارد یکی کزو شوختر کم بود کودکی مر او را خرد نی و تیمار نی بشوخیش اندر جهان یارنی. ابوشکور. تو دانی که آن است اسفندیار که او را برزم اندرون نیست یار. فردوسی. بدو گفت گرسیوز ای شهریار به ایران و توران ترا نیست یار. فردوسی. به تندی به گیتی ورا یار نیست همان رنج کس را خریدار نیست. فردوسی. زهی خسروی کز همه خسروان به مردی ترا نیست همتا و یار. فرخی. اندر این گیتی به فضل و رادی او را یار نیست جز کریمی و عطا بخشیدن او را کار نیست. فرخی. گفتند مردمان که نیابند مردمان در هیچ فضل صاحب ری را نظیر و یار. فرخی. صد بار نشانید مرا خواجه بدین عذر آن خواجه که در فضل ندارد به جهان یار. فرخی. آنجا که شیر باشد در مرغزار باز شیری که در زمانه ندارد نظیر و یار. فرخی. مردان آن مرد و زنان آن پاکیزه و با حمیت چنانکه آنان را به دیگر جای اندر پاکیزگی یار نباشد. (تاریخ سیستان ص ۴۶). خواجه احمد عبدالصمد کدخدای خوارزمشاه در کاردانی و کفایت یار نداشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۰). خداوند بداند که بوقی برفت و بنده وی را یاری نشناسد در همه لشکر که به جای وی تواند بود. (تاریخ بیهقی ص ۴۶۱). حسنگ را در جهان یاران بودند بزرگتر از وی. (تاریخ بیهقی ص ۱۹۰). زمین را به بخشندگی یار نیست چنان نیز دارنده زنهار نیست. اسدی. یکی شهر دید از خوشی چون بهشت در و دشت و کوهش همه باغ و کشت چنانچون مر او را کسی یار نیست چو کردار او هیچ کردار نیست. اسدی. ای آنکه ترا یار نبودست و نباشد در طاعت تو جز تو کسی نیست مرا یار (۷). ناصر خسرو. همچنان کاندراش گزارش کردن فرقان به خلق هیچکس انباز و یار احمد مختار نیست. ناصر خسرو. سلطان یمین دولت بهرامشاه کوست شاهی که در زمانه ز شاهانش یار نیست. مسعود سعد. دارد هر آن هنر که به کارست خلق را و اندر هنر ز خلق ندارد نظیر و یار. معزی. سلطان جهانگیر ملکشاه جوانبخت شاهی که به شاهی و هنر یار ندارد. معزی. ناممکن است دیدن یار و نظیر او ایزد نیافرید مر او را نظیر و یار. معزی. نبود چون تو ملک در جهان جهاننداری نیافرید خدای جهان چو تو یاری. معزی (از آندراج). سراج دین محمد محمد بن حکمی که در محامد اخلاق نیست یار او را. عبدالواسع جبلی. ندانم یار خود کس را و از بی یاری ایزد به نفس خویشتن گفتن که بی یارم نمی یارم. سوزنی. کنیزی بدین چهره هم خوار نیست که در خوبرویی کسش یار نیست. نظامی. بود اول آن خجسته پرگار نام ملکی که نیستش یار. نظامی ||. دوست و محب. (برهان). محبوب و محب و عاشق و معشوق. (آندراج). خدن. خدین. خلم. (منتهی الارب). دلدار. عزیز. دلبر. محبوبه. معشوقه. هر یک از دو طرف عشق یعنی عاشق و معشوق: سزد که بگسلم از یار سیم دندان طمع سزد که او نکند طمع پیر دندان کرو. کسائی. دلبرا دو رخ تو بس خوب است از چه با یار کار گست کنی. عماره. چنان نمود به ما دوش ماه نو دیدار چو یار من که کند گاه خواب خوش آسا. بهرامی. عشق خوش است ار مساعدت بود از یار یار مساعدت نه اندک است نه بسیار. فرخی. ای دل تو چه گویی که ز من یاد کند یار پرسد که چگونه ست کنون یار مرا کار. فرخی. شبی گذاشته ام دوش خوش به روی نگار خوشا شبا که مرا دوش بود با رخ یار. فرخی. اگر خزان نه رسول فراق بود چرا هزار عاشق چون من جدا کند از یار. فرخی. ز چشم آهو چون چشم دوست شد همه دشت ز شاخ آهو چون زلف تابداده یار. فرخی. برفت یار من و من نژند و شیفته وار به باغ رفته با درد و داغ رفتن یار. فرخی. گهی گویم رخت کی بینم ای دوست گهی گویم لب کی بوسم ای یار. فرخی. پشت من بشکست همچون پرشکن زلفین یار اشک من بیجاده گون و چشم من بیجاده بار. فرخی. هر کجا خیمه ست خفته عاشقی با دوست مست هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار. فرخی. عید است و مهرگان و به عید و به مهرگان نوباوه ای بود می سوری ز دست یار. فرخی. یکی چون پرنده سبز یکی چون عبیر خوش یکی چون عروس خوب یکی چون رخان یار. فرخی. تو چو من یار نیابی بجهان من چو تو یابم هر روز هزار. فرخی. خوشا بهار تازه و بوس و کنار یار گر در

کنار یار بود خوش بود بهار. منوچهری. ای یار دلربای هلا خیز و می بیار می ده مرا و گیر یکی تنگ در کنار. منوچهری. با رخت ای دلبر عیار یار نیست مرا نیز به گل کار کار. منوچهری. چه بودی گر مرا دل یار (۸) بودی و گر دل نیست باری یار بودی. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). ز گیتی کام راندن با تو نیکوست ترا خواهد دلم یا شوی یا دوست ندانم من که یار و شوی جویم کجا من نه سزای یار و شویم. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). نبرد عشق را جز عشق دیگر چرا یاری نگیری زو نکوتر. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). دوش وقت نیم شب پیغام یار آمد مرا یا به باغ دل گل شادی بیار آمد مرا... آفرین بر یار باد و آفرین بر وصل یار کاینهمه شادی ز یار و وصل یار آمد مرا. معزی. خوش بود اندر بهار یار شده صلح جوی ساخته رود و سرود چنگ زن و شعر گوی. معزی. رفت یار و غمی ز یار بماند جان ز غم زار و تن نزار بماند هست چون یار غمگسار عزیز هر چه از یار غمگسار بماند. معزی. در غم یار یار بایستی یا غم را کنار بایستی. عمادی شهریاری. دوش از درم در آمد سرمست و بیقرار همچون مه دو هفته و هر هفت کرده یار. انوری. در همه آفاق دلداری نماند در همه روی زمین یاری نماند. انوری. به عمری در کفم یاری نیاید و آید جز جگر خواری نیاید. انوری. خاقانی اگر یار نماید رخسار رخسار چوزر به ناخان خسته مدار از ناخن و زر چهره برناید کار کز تو همه زر ناخنی خواهد یار. خاقانی. دولت عشق یار خاقانیست تو همه دولتی که یار کئی. خاقانی. چون به شروان دل و یاریم نماند بی دل و یار به شروان چکنم. خاقانی. خاقانیا چه گوئی آید به دست یاری چون یار نیست ممکن سوداش یار (۹) من چه. خاقانی. که سینه ز غم سوختم و دوست نبخشد که تحفه ز جان ساختم و یار نپذیرفت. خاقانی. دولت عشق یار (۱۰) خاقانی است تو همه دولتی که یار کئی. خاقانی. عشق بیانگ بلند گوید خاقانیا یار عزیز است سخت جان تو و جان او. خاقانی. بس وفا پرورد یاری داشتم بس به راحت روزگاری داشتم. خاقانی. یار مویت سپید دید و گریخت که بدزدی دل نو آموز است. خاقانی. صد جان به میانجی نه یاری به میان آور کاقبال میان بندد چون یار پدید آید. خاقانی. من مخمور اگر مستم ز چشم یار میدانم مرا از من جدا کرده اشارتهای پنهانش. خاقانی. ای خیال یار در خورد آمدی بی تو دانی هیچ نگشاید ز من. خاقانی. نار به نقل چون شراب خوریم نقل ما نار یعنی از لب یار. خاقانی. چون یار ز من برید سایه چون سایه ز من رمید یارم. خاقانی. مرا ز یار و ز کارش چه پرسی از حاصل هزار گونه بلا. و جفاست نامش یار. ظهیر فاریابی. کند بر من کنون عید آن مه نو که کرد آشفته ای را یار خسرو. نظامی. یار است نه چوب مشکن او را گر بشکنیش طراق خیزد. مولوی. یار آن بود که صبر کند بر جفای یار ترک رضای خویش کند در رضای یار. سعدی. جنگ از طرف یار دل آزار نباشد یاری که تحمل نکنند یار نباشد. سعدی. ای خواجه برو به هر چه داری یاری بخرو بهیچ مفروش. سعدی. دردم از یار است و درمان نیز هم دل فدای او شد و جان نیز هم اینکه میگویند آن خوشتر ز حسن یار ما این دارد و آن نیز هم. حافظ. چون ترا در گذر ای یار نمی یارم دید با که گویم که بگوید سخنی با یارم؟ حافظ. یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم دولت صحبت آن مونس جان ما را بس. حافظ. زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار ما را شرابخانه قصورست و یار حور. حافظ. حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار برو از درگهش این ناله و فریاد ببر. حافظ. یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت حاش الله که روم من ز پی یار دگر. حافظ. گر فوت شد سحور چه نقصان صبح هست از می کنند روزه گشا طالبان یار. حافظ. سرت سبز و دلت خوش باد جاوید که خوش نقشی نمودی از خط یار. حافظ. آن عهد یاد باد که از بام و در مرا هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی. حافظ. من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم. حافظ. صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می آورد دل شوریده ما را به بو در کار می آورد. حافظ. یارم چو قدح به دست گیرد بازار بتان شکست گیرد. حافظ. مطربا پرده بگردان و بز راه عراق که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد. حافظ. لعل سیراب به خون تشنه لب یار من است وز پی دیدن او دادن جان کار من است. حافظ. معاشران گره از زلف یار باز کنید شبی خوش است بدین قصه اش دراز کنید. حافظ. زهی خجسته زمانی که یار باز آید به کام غمزدگان غمگسار باز آید. حافظ. گر نثار قدم یار گرامی نکنم گوهر جان به چه کار دگرم باز آید. حافظ. آن یار کزو خانه ما جای پری بود سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود. حافظ. -مثال: به زلف یار برخوردن؛

کنایه از رنجیدن کسی از کوچکترین انتقاد. تا یار کرا خواهد و میلش به که باشد (امثال و حکم ج ۱ ص ۴۰۵). یار لاغر نه سبک باشد و فربی نه گران سبکی به ز گرانی ز همه روی و شمار. فرخی (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۳۰). یار ما این دارد و آن نیز هم. حافظ (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۳۰). یار مار است چون روی بدرش مار یار است چون روی زبرش. سنایی (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۳۰). یار مرا یاد کند یک هیل پوچ. (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۳۰). (||) (اخ) مجازاً خدا (معشوق ازلی): تا تو اندر زیر بار حلق و جلقی چون ستور پرده داران کی دهندت بار بر درگاه یار. سنایی. یار بی پرده از در و دیوار در تجلی است یا اولی الابصار. هاتف. (||) نزد صوفیه عالم شهود را گویند یعنی مشاهده ذات حق. (کشاف اصطلاحات الفنون ||). آشنا. (برهان ||). در بازیها معین و یاور و همکار و همبازی حریف در هر دسته از دو دسته بازی ||. چون دو برادر بود و هر دو را زن بود، آن زنان یک دیگر را یار خوانند. (لغت فرس اسدی) جاری. هموی [هم و]. (در تداول مردم قزوین): چه نیکو سخن گفت یاری به یاری که تا کی کشیم از خسر ذل و خواری. (لغت فرس اسدی ص ۱۶۶). مؤلف در یادداشتی آورده است که اسدی به استناد همین شعر بغلط یای آخر «یار» را یای وحدت خوانده است. یاری بر وزن و به معنی جاری صحیح است نه یار، چه ابدال جیم جاری به یاء اشکالی ندارد و یاری لهجه ای از جاری است و رجوع به یاری و جاری شود. (مأخوذ از یادداشت مرحوم دهخدا ||). دسته هاون. یانه. (برهان) (جهانگیری) (آندراج) (رشیدی). و رشیدی و جهانگیری و دیگر لغت نامه ها این اشعار را از نزاری قهستانی شاهد آورده اند: ز برق تیغ روشن شد شب تار سر دشمن چو هاون گرز چون یار رمحش چو مار و سینه دشمن مقر او گرزش چو یار و کله دشمن چو هاون است ||. مخفف یارا که به معنی طاقت است. (غیاث). قوت و توانایی و جرأت و جسارت (مرادف یارا و یارگی) (از آندراج). و رجوع به یارا شود (||). پسوند «یار» گاه در ترکیبات مزید مؤخر (پساوند) باشد و به معانی گوناگون آید: ۱ - در برخی کلمات و بخصوص اسامی خاص چون اسفندیار، شهریار، بختیار، ایزدیار و جز آنها معنی «داده» را رساند. در حاشیه تاریخ ایران باستان ذیل کلمه اسفندیار آمده است: دات که به معنی «داده» است در پارسی کنونی مبدل به «یار» شده و نظایر این تغییر بسیار است مانند اسفندیار... (ص ۵۳۵۷) پسوند «یار» در آخر نامهای خاص مبدل داته اوستایی [= داده، آفریده] است چنانکه در اهورمزده داته (اورمزدیار) اشته داته (هوشیار)، خشروداته (شهریار)، بختوداته (بختیار) و غیره... (مزدیسنا و ادب پارسی از دکتر معین ص ۳۳۱). ۲ - در کلماتی چون سعادت یار، ظفریار، دولت یار به معنی قرین و ملازم آید (۱۱). ۳ - در کلماتی چون آبیار، بازیار، رمه یار، دامیار (صیاد) و غیره به منزله ادات حرفه و مانند «گر» باشد. ۴ - در الفاظی نظیر چاریار (چهاریار) و شب یار به معنی رفیق و مصاحب باشد؛ حب الشبیار، معناه بالفارسیه، رفیق اللیل. (تذکره داود ضریر انطاکی). ۵ - در کلمه کوهیار (قوهیار) مازیار ظاهراً ادات امکنه است. ۶ - در الفاظ جدید دانشیار، دادیار، کونسولیار و جز آنها به معنی معین، معاون و یاور باشد. علاوه بر ترکیباتی که در ذیل معانی کلمه گذشت کلمات زیر که به ترتیب حروف تهجی آورده می شود در فیشهای سازمان لغت نامه بعنوان ترکیبات یار آمده است: آبیار، اویار، اسفندیار، افزاریار، الله یار، ایزدیار، بازیار، بختیار، بهمنیار، بیسیار، پزشکیار، پشتیار، پیسیار، پیشیار، خدایار، خریدار، حشیار، خواجه یار، دادیار، دامیار، دانشیار، دوستیار، دین یار، رم یار، رمه یار، سعادتیار، شبیار، شدیار شهریار، طالع یار، ظفریار، علی یار، قوهیار، کامیار، کشتی یار، کم یار، کنسولیار، کوشیار، کوهیار، گاوایار، گشیار، گویار، مازیار، ماهیار، مهریار، مهیار، نابختیار، نوایار، نصرت یار، هشیار و هوشیار که با الحاق یاء مصدری به آخر آنهايي که حاصل خاص نباشند حاصل مصدر ساخته شود چون آبیاری. (۱) - پهلوی *ayar, ayarih*. (حاشیه برهان قاطع چ معین). (۲) - یار در مصراع دوم به معنی مانند و مثل است. (۳) - یار اول به معنی معشوقه، و یار دوم به معنی مُعین و مساعد است. (۴) - یار اول به معنی معشوقه و دوست، و یار دوم به معنی مُعین و کمک کننده است. (۵) - مراد ابوبکر (خلیفه اول اهل سنت) است. رجوع به صاحب غار شود. (۶) - یار اول به معنی معشوق و یار دوم به معنی مصاحب و دمساز است. (۷) - یار اخیر به معنی مُعین و مساعد است. (۸) - یار در مصراع اول به معنی مُعین و مساعد است. (۹) - یار دوم در مصراع دوم به معنی همراه است. (۱۰) - یار در

مصراع اول به معنی مُعین و مساعد است. (۱۱) - اطلاق پسوند یا مزید مؤخر به «یار» در این نوع ترکیبات از باب توسع در معنی است.

یار.

(اخ) نواب منورالدوله احمدیارخان بهادر ممتاز جنگ اورنگ آبادی که والدش نواب شجاع الدوله بهادر دلخان از حضور نواب ناصر جنگ شهید منصب هفت هزاری داشت و نواب آصفجاه ثانی احمدیارخان را به خطاب منورالدوله و منصب پنجهازاری برداشت. طبعش باشعر و شعراء اردو و فارسی یار بود و مشق سخن از میرغلام علی آزاد بلگرامی مینمود. در شجاعت و سخاوت و خلق و مروت علم شهرت میافراشت و در سنهء ثلث و ثمانین و مائه و الف قدم بجادهء عدم گذاشت از اوست: گفتیم در خیال رخت رفت خواب ما آینه دید آن بت حاضر جواب ما. * چو می بینم که جام می بکف دلدار می آید به لب از توبه های خویشم استغفار می آید. به رنگ قفل می تازه میسازد دماغم را چو آن مینا دهن در لکنت گفتار می آید. * ای مغان باده را به جام کنیید کار هوش مرا تمام کنید. * سگش از راه وفا از پی ما می آید سگ اوئیم که از راه وفا می آید. (از تذکرهء صبح گلشن ص ۶۱۱).

یارآباد.

(اخ) دهی است از بخش دره شهر شهرستان ایلام، دارای ۸۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یارآباد.

(اخ) یا پَران پَرویز. دهی است از بخش طرهان شهرستان خرم آباد. دارای ۳۶۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

یارآباد.

(اخ) دهی است از بخش دلفان شهرستان خرم آباد با ۱۸۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

یارا.

(۱) صورتاً صفت فاعلی دائمی است از یارستن، مانند گویا و بینا اما استعمال کلمه در معنی اسم معنی است و مرادف توانائی (||۱). قوت و قدرت و توانایی و زهره و دلیری. (برهان). قوت و توانایی و طاقت. (غیاث). قوت و قدرت و توانایی و مقاومت و دلیری و شجاعت و جرأت. (ناظم الاطباء). توانایی و قدرت. (جهانگیری). تاب. یاره. (صحاح الفرس). توانایی و طاقت و قدرت و یارگی. (آندراج) (انجمن آرا). قوت. (رشیدی). توان. جرأت. نیرو: ای خسرو مبارک یارا کجا بود جایی که باز باشد پرید ماغ را. دقیق. اندرین نوروز خرم بر گل و سوسن به باغ یاد خواجه خوردمی می گر مرا یاراستی. فرخی. به نام ایزد چونان شده ست همت او که نیست کس را یاد خلاف او یارا. عنصری. چون تو خداوند آمد مرا... چه زهره و یارای آن بود. (تاریخ بیهقی). غلامان را یارا نبود که بیرون آمدندی به کشتن او (ابومسلم). (تاریخ سیستان). ایزد تعالی ناصر دین محمد است یا نه مارا چه یارا بودی که این کردی. (تاریخ سیستان) ای بیخرد چو خر ز چرا هرگز پرسیدنت از این نبود یارا. ناصر خسرو. ورزیدن کین در این جهان با تو ای شاه جهان کرا بود یارا. مسعود سعد. از معزالدین معزی را به خدمت خواستن جز ترا از خسروان هرگز کرا یارا بود. معزی. مرا چه زهره و یارای این سخن باشد گزاف لافی گفتم بدین گشاده دری. سوزنی. دشمن جاه و زهره و یارا نبود کآنچه او گوید در ساعت و در حین نکنند. سوزنی. نه دارا داشت این یارا و نه اسکندر این قدرت که شاه خسروان دارد زهی زهره زهی یارا. سوزنی. حاش لله! نه مرا،

بلکه فلک را نبود با سگ کوی تو این زهره و یارا و مجال. انوری (دیوان چ نفیسی ص ۱۸۹). مرا ز انصاف یاران نیست یاری تظلم کردند ز آن نیست یارا. خاقانی. نیستم یارا که یارا گویم و یارب کنم کاسمان ترسم بدرد یارب و یارای من. خاقانی. مدبر بزد خصمش و گوید که مقبل بر خویش این لقب به چه یارا برافکند. خاقانی. ز آه سبوح زنان راه صبحی بزنند دیو را ره زدن روح چه یارا بینند. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۹۶). همه گشته با نقش دیوار جفت نه یارای جنبش نه یارای گفت. نظامی. کی بود یارای آن خفاش را کو ببیند آفتاب فاش را. عطار. شرح درد تو چون دهد عطار ز آنکه یارای این مقال نیست. عطار. در آن مقام که خورشید و ماه جمع شوند نه ذره راست مجال و نه سایه را یارا. عطار. چون کسی را زهره و یارا نبودی که گفتمی احتماء و یا معالجت می باید کرد. (جهانگشای جوینی). چنان در کنه اوصاف تو عاجز گشت ادراکم که از بس وحشت و حیرت ندارم دم زدن یارا. امامی هروی (از جهانگیری). نه زهره که فرمان بگیرد به گوش نه یارا که مست اندر آرد به دوش. سعدی. بی رخس لاله ندانم به چه رونق بشکفت بی قدش سر و ندانم به چه یارا برخاست. سعدی. نگارین روی شیرین خوی عنبرموی سیمین تن چه خوش بودی در آغوشم اگر یارای آنستی. سعدی. بیایم که بینم کدام زهره و یارا روم که بی تو نشینم کدام صبر و جلادت. سعدی. باجور و جفای تو نسازیم چه سازیم چون زهره و یارا نبود چاره مداراست. سعدی. ز پاس تو نه عجب در بلاد فرس و عرب که گرگ بر گله یارا نباشدش عدوان. سعدی. نه زهره که فرمان بگیرد بگوش نه یارا که مست اندر آرد به دوش. سعدی (بوستان). نه طاق صبر نه یارای گفتار. (گلستان). سخن گفتن کرا یاراست اینجا تعالی الله چه استغناست اینجا حافظ. و این زمان هیچ آفریده را یارا نیست که مست به کوچه آید تا به بدمستی و عربده کردن چه رسد. (تاریخ غازانی ص ۳۲۶). اگر چه نادره یاری و خوب دلبندی و لیک دعوی یاری تو کرا یاراست. (از صحاح الفرس). - یارا دادن؛ قوت دادن. نیرو بخشیدن: برای پاک هنر را همی کند یاری به رسم خوب خرد را همی دهد یارا. معزی. - یارا داشتن؛ قوت داشتن. جرأت داشتن: چهار یارش تا تاج اصفیا نشدند نداشت ساعد دین یاره داشتن یارا. خاقانی. چون وجه کفایتی ندارند یارای شکایتی ندارند. نظامی. میخواست کز آن غم آشکارا گیرد نفسی نداشت یارا. نظامی. یکی زهره خرج کردن نداشت زرش بود و یارای خوردن نداشت. سعدی. نباید ز دشمن خطا در گذاشت که گویند یارا و مردی نداشت. سعدی. که ای مدعی عشق کار تو نیست که نه صبر داری نه یارای ایست. سعدی. || مجال و فرصت. (برهان) (ناظم الاطباء). مجال. (صحاح الفرس). (۱) - از یار (یارستن) + الف (پسوند سازنده اسم معنی)، در اینجا صفت مشبیه - چنانکه برخی پنداشته اند - نیست (حاشیه برهان چ معین).

یارا.

(ترکی، ا) زخم و جراحت. (ناظم الاطباء).

یارابه.

[ب / ب] (ا) ریشه گیاهی که از تخم آن روغن می گیرند و نانی که از آن ریشه می سازند. (ناظم الاطباء).

یاراحمدآقا.

[آم] (اخ) دربندی، کوتوال قلعه دربند از نواحی شیروان بوده. وی به سال ۹۱۵ ه. ق. هنگام سفر دوم شاه اسماعیل اول به شیروان با اتفاق محمد بیگ نامی باستظهار حصانت قلعه برخلاف دیگر حکام آن ناحیه نافرمانی آغاز کردند و سرانجام شاه اسماعیل قلعه را فتح کرد و یاراحمد آقا و محمد بیگ را که از در تضرع و اظهار ندامت درآمده بودند مورد عفو قرار داد. و رجوع به حبیب السیر جزو چهارم از مجلد سیم ص ۳۵۲ و ۳۵۳ شود.

یاراحمدزایی.

[اَم] (اِخ) نام طایفه ای است که در ناحیه سرحدی بلوچستان و در نواحی بمپور و سراوان سکونت دارند در حدود ۳۰۰ خانوارند و به زبان بلوچی سخن می گویند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۶). ظاهراً فرهنگستان قدیم نام یاراحمد زایی را به شهنواز تبدیل کرده است.

یارات.

(مغولی، ا) یارات. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به یارات شود.

یارایی.

(حامص) نیرو. قوت. طاقت. توان. تاب. استطاعت. این کلمه غالباً با «دادن» و «کردن» صرف شود چنانکه گویند دلم یارایی نداد. چشمم یارایی نمی کند بینم. عظمم یارایی نمی کند بفهمم. زورم یارایی نداد بردارم. عمرش یارایی نکرد.

یاربلاغی.

[ب] (اِخ) دهی است از بخش قره آغاج شهرستان مراغه. دارای ۶۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یاربور.

(ترکی، ا) اسم ترکی فودنج است. (فهرست مخزن الادویه). یارپوز. رجوع به فودنج و پونه شود.

یارپوز.

(ترکی، ا) یاربور. فودنج. رجوع به فودنج شود.

یارج.

[ر] (معرب، ا) معرب یاره. (دهار) (آندراج). یاره که در دست کنند. (مهدب الاسماء). یارق. دستیانه پهن. سوار. سوار. اسوار. قُلب. ایاره. جوالیقی ذیل یارق آرد: فارسی معرب است و اصل آن یاره است که به عربی سوار گویند و در حاشیه آن آمده است: و آن را یارج به جیم بدل قاف نیز گویند. (المعرب ص ۳۵۷). و صاحب تاج العروس آرد: یارج، فارسی معرب است به معنی قُلب و سوار که هر دو مرادف دستیانه است.

یارج.

[ر] (معرب، ا) معرب یاره که مرکبی باشد از ادویه ملینه که اطبا بجهت مسهل سازند. (برهان ذیل یاره). ایارج. و رجوع به یاره و ایارج شود.

یارجان.

[ر] (معرب، ا) در حاشیه‌ی المعرب به نقل از التهذیب آمده: یارجان گویا فارسی است و از پیرایه‌های دو دست است. (المعرب ص ۳۵۷). ظاهراً مثنای یارج و آن معرب یاره است.

یارجان.

(اِخ) دهی است از بخش میاندوآب شهرستان مراغه. دارای ۷۵۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یارجان خالصه.

[ل ص] (اِخ) دهی است از بخش میاندوآب با ۷۵۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یارخ.

[ر] (ا) عنان بود. (حاشیه‌ی فرهنگ اسدی نخجوانی). و منشأ آن ظاهراً شعر زیر از عنصری است: شطرنج فریب را تو شاه و ما رخ مراسم نشاط را رکابی یارخ. بی تردید یکی از دو کلمه مارخ و رخ به معنی عنان غلط است و هر چند در نسخه مزبور شاهی نیاورده است، بی شبهه نظر به همین بیت داشته است لیکن در نسخه فرهنگ اسدی نخجوانی که این بیت را شاهد رخ می آورد مضمون این است: رخ سه نوع باشد یکی روی دویم رخ شطرنج سیم عنان را گویند. - انتهی. و این صحیح است اگر در بیت عنصری مجموع یارخ را به معنی عنان بگیریم باید بعد از کلمه رکابی به حذف کلمه واو یا یاء و یا حرفی نظیر آن دو قائل شویم و چنین حذفی در چنین موردی نه از فصحا و نه از غیر فصحا شنیده نشده است.

یارد.

[ر] (اِخ) نام پدر ادریس و پسر مهلائیل است بنا بر روایت قفطی در تاریخ الحکماء.

یارد.

(انگلیسی، ا) (۱) واحد طولی که در آمریکا و انگلستان بکار می رود و آن معادل ۰.۹۱۴۴ متر و یا سه فوت است. (۱) - Yard.

یاردانقلی.

[ق] (از ترکی، ا) در تداول عامه مردمی بی تعصب و لایبالی و کسی که هویت او درست معلوم نیست. یاردانقلی بیگ.

یاردانقلی بیک.

[ق ب] (از ترکی، ا مرکب) یاردانقلی. رجوع به یاردانقلی شود.

یاردم.

[د] (ترکی، ا) امداد و اعانت. (آندراج).

یارس.

[یاژ ر] (نف مرکب) مددکار و یاری دهنده. (برهان). صاحب آندراج گوید، معنی ترکیبی آن من حیث القیاس رسنده به یار صحیح میشود که عبارت از ممد و معاون باشد لیکن به معنی مصدری مستعمل است یعنی یاررسی که عبارت از مدد و معونت باشد. حکیم فردوسی گوید: بهر حال خواهند ازو یاررس که او را جهاندار یار است و بس. (از آندراج). و صاحب انجمن آرا به معنی مددکار و یاری کننده آورده با استشهاد به شعر فردوسی... و صاحب فرهنگ رشیدی، یاررس را به معنی مصدری مددکاری و یاری آورده و به شعر فردوسی استشهاد جسته است.

یارستگی.

[ر / رت / ات] (حامص) حالت و چگونگی یارسته. قیاساً از یارستن درست شود به معنی توانایی و قدرت و تاب و توان.

یارستن.

[ر / رت] (مص) توانستن. (برهان) (سروری) (رشیدی) (آندراج) (مؤید الفضلاء). طاقت داشتن. (غیاث اللغات) (آندراج). توانا بودن در کاری. (از آندراج). یارا داشتن. دلیری کردن. جرأت کردن. جسارت کردن. یارایی داشتن. یارگی. توانایی: ترا یارستن این کار دور است نه اندک دور بل بسیار دور است. معروفی (از سروری). بناپارسایی نگر نغوی نیارم نکو گفت اگر بشنوی. ابوشکور. که یارد شدن پیش او (رستم) رزمخواه که از تف تیغش نگردد تباه. فردوسی. فرستاده گوید که من نزدیک نیارم شدن در میان سپاه. فردوسی. نیچید کس سر ز فرمان او نیارد گذشتن ز پیمان او. فردوسی. برآرد از این مرز بی ارز دود هواگرد او را نیارد بسود. فردوسی. ز گردون گردان که یارد گذشت خردمند گرد گذشته نگشت. فردوسی. بیاموزم این کودکان را همی برون زین نیارم زدن خود دمی. فردوسی. که ما پیش دو نامور شهریار چه یاریم گفتن که آید بکار. فردوسی. که یارد شدن نزد آن ارجمند رهاند مر آن بیگنه را ز بند. فردوسی. بترسید وز شاه زنهار خواست که این خواب گفتن نیاریم راست. فردوسی. نیارست آمد کسی پیش جنگ دلاور همی کرد بر جا درنگ. فردوسی. دگر کس نیارست گفتن بدوی که این کار خود چیست وین رنگ و بوی. فردوسی. چو دیدم که اندر جهان کس نبود که یارد همی دست یارست سود. فردوسی. بدو شاه چون خشم و تیزی نمود نیارست آنگه سخن بر فرود. فردوسی. که گویند از ایران سواری نبود که یارست با شیده رزم آزمود. فردوسی. چنان چون تو گفتی همی پیش شاه که یارد بُدن پهلوان سپاه. فردوسی. از آن انجمن کس ندارم به مرد کجا جُست یارند با من نبرد. فردوسی. از آن پس که چون آب گردد برنگ کجا کرد یارد برو کار زنگ. فردوسی (شاهنامه ج ۶ ص ۱۶۰۹). جهاندار چون گشت باداد جفت زمانه پی او نیارد نهفت. فردوسی. سه روز اندر آن کار شد روزگار سخن کس نیارست کرد آشکار. فردوسی. ز چرخ فلک بر سرت باد سرد نیارد گذشتن بروز نبرد. فردوسی. چو بیدار دل باشی و راهجوی که یارد نهادن بسوی تو روی. فردوسی. بروز هیچ نیارم به خانه کرد مقام از آن که خانه پر از اسپغول جانور است. بهرامی. چون کس به روزه در تو نیارد نگاه کرد از روزه چون حذر نکنی ای سپیدکار. فرخی. چنو سوار نیارد نگاهستن به قلم اگر چه باشد صورتگری بدیع نگار. فرخی. ز دشمنان زبردست چیره خانه خویش نگاهداشت نیارد به حيله و نیرنگ. فرخی. من از رشک روی تو دیدن نیارم به تیره شب اندر مه آسمان را. فرخی (از لغت نامه اسدی مدرسه سپهسالار ذیل لغت رشک). که یارد آمد پیش تو از ملوک به جنگ که یارد آورد اندر توای ملک عصیان. فرخی. کسی ندانم کو را توان آن باشد که با تو یارد بستن به کارزار میان. فرخی. سیاستی است مراو را که در ولایت او پلنگ رفت نیارد مگر گشاده دهان. فرخی. من از رشک روی تو دیدن نیارم سهی سرو آزاده بوستانی. فرخی. تو آفرین خسرو گویی دروغ باشد

ویحک دلیر مردی کین لفظ گفت یاری. منوچهری. و به سواد سیستان قرار نیارست کرد. (تاریخ سیستان). نباید که بر جهان کسی باشد که بر تو بزرگی یارد کرد. (تاریخ سیستان). و امیر خلف به لب پارگین ربطی کرد تا هیچکس اندر حصار طعامی نیارد برد. (تاریخ سیستان). از بسیاری آب به بست اندر نیارستند شد. (تاریخ سیستان). چون او را بدید گفت حاجبان بر در این سرای نبوده اند که مسکین اندر یارست آمدن. (تاریخ سیستان). بدین غم درخوری چندانکه یاری بیاور خون دل چندانکه داری. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). و تا خواجه احمدحسن زنده بود گامی فراخ نیارست نهاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۲). حشمتی بزرگ افتاد که پس از این طوسیان سوی نشابوریان نیارستند. نگریست. (تاریخ بیهقی ص ۴۳۷). چه زیان است اگر گفت نیارست کلام کز عصا مار توانست همی کرد کلیم. ابوحنیفه اسکافی. کدامین دلاور که در کینه گاه به پیشانیش کرد یارد نگاه. اسدی (گرشاسبنامه ص ۲۱۶). نگاری پریچهره کز چرخ ماه نیارد در او تیز کردن نگاه. اسدی (گرشاسبنامه ص ۱۶۲). نیارست با او کس آویختن نه از پیشش از ننگ بگریختن. اسدی (گرشاسبنامه ص ۶۶). نه کس دید یارست برز مرا نه کس تافت برباد گرز مرا. اسدی (گرشاسبنامه ص ۲۲۰). بر آن چشمه کاسب من افشانند گرد نیارد ژیان شیر از آن آب خورد. اسدی (گرشاسبنامه). به راه دین نبی رفت از آن نمی یارم که راه پر خطر و ما ضعیف و بی یاریم. ناصر خسرو. نه نور از چشمها یارست رفتن سوی صورتها نه سوی هیچ گوشی نیز ره دانست آوایی. ناصر خسرو. دیو با لشکر فریشتگان ایستادن به حرب کی یارند. ناصر خسرو. آن را که به سرش در خرد باشد با دیو نشست و خفت کی یارد. ناصر خسرو. آنکو چو من از مشغله و رنج حذر کرد با شاخ جهان بیهده شورید نیارست. ناصر خسرو. نجیب عجز عقلم سر فرو برد که باشم من که یارم نام او برد. ناصر خسرو. یارم که یارم بود جاهل ایرا کرا جهل یار است یار است مارش. ناصر خسرو. نیارم نام او بردن نیارم من این سرمایه در خاطر ندارم. ناصر خسرو. گفت شاها، نه طاقت آن داشتم که با شاه شاهان جنگ کنم و نه نزل یارستم فرستاد. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). دختر آن را بدید و عجب سخت آمدش اما چیزی نیارست گفتن. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). و هر کجا روی نهادی کسی نیارست پیش او ایستادن. (قصص الانبیاء ص ۲۲۵). و هیچ بازرگانی به سیراف کشتی نیارست آورد. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۲۶). کز نهییش همی قضا و بلا- بر در او گذشت کم یارد. مسعود سعد. مشت هرگز کی بر آید بادرفش پنبه با آتش کجا یارد چخید. مسعود سعد. ندانم یار خود کس را و از بی یاری ایزد بنفس خویشتن گفتن که بی یارم نمی یارم. سوزنی. ز سهم هیبت شمشیر شاه و خنجر مرگ مخالفانش نیارند گندنا دیدن. سوزنی. در منازعت تو شها که یارد زد در مخالفت تو که کرد یارد باز. سوزنی. با آینه ضمیر مخدوم خواهد که نفس زند نیارد. خاقانی. پیش چشمش مرغ را کشتن که یارستی که او گر بدیدی شمع در گردن زدن بگریستی. خاقانی. من از زلفش سخن گفتن نیارم تو بر زلفش زدن چون یاری ای باد. خاقانی. سر و زر کو که منت یارم جست فرصت آمدنت یارم جست. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۷۰). این کبوتر که نیارد زبر کعبه پرید طیرانش نه به بالا- که به پهنا بینید. خاقانی. دلا تا بزرگی نیاری به دست بجای بزرگان نیاری نشست. نظامی. چون قدمت بانگ بر ابلق زند جز تو که یارد که انالحق زند. نظامی. اگر خواهی به ما خط در کشیدن ز فرمانت که یارد سر کشیدن. نظامی. من از دست کمانداران ابرو نمی یارم گذر کردن به هر سو. سعدی. دانی چرا نشیند سعدی به کنج خلوت کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد. سعدی. آن را که تو دوست بیش داری کس تیر جفا زدن نیارد. سعدی. سوختم گر چه نمی یارم گفت که من از عشق فلان میسوزم. سعدی. تنک دلی که نیارد کشید زحمت گل ملامتش نکنم گر ز خار بر گردد. سعدی. بر خاطر امروز همی گشت نیارد گر فکرت سقراط بود پر کبوتر. سعدی. که این دفع چوب از سر و گوش خویش نیارست تا ناتوان مرد و ریش. سعدی. نیارستم از حق دگر هیچ گفت حق از اهل باطل نشاید نهفت. سعدی. ز رحمت بر او شب نیارست خفت به مأوای خود بازش آورد و گفت... سعدی. و چون حکم شده بود که به اولجای التفات نکنند زیادت نمی یارستند گرفت. (تاریخ غازانی ص ۲۱). هیچ نیفزود قمر تا نکاست آنکه نیفتاد نیارست خاست. خواجه. بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست. ز آنکه کنج اهل دل باید که نورانی بود چون ترا در گذر باد نمی یارم دید با که گویم که بگوید سخنی با یارم. حافظ. گل

با تو برابری کجا یارد کرد کو نور ز مه دارد و مه نور ز تو. حافظ || دست درازی کردن. (برهان).

یارسم.

[ر] (اخ) دهی است از بخش چهاردانگه شهرستان ساری با ۳۹۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

یارش.

[ر] (ا) یاری و آشنائی و مهرورزی. (آندراج).

یارشمشی.

[ش] (ترکی، ا) صلح || زیب || پوشاکی || موافقت. (فرهنگ و صاف) (فرهنگ نظام) (آندراج). و در این معنی صورتی از یارشمشی تواند بود. رجوع به یارشمشی شود.

یارشمیشی.

[ر] (ترکی، ا) یارشمیشی. موافقت و همدستانی: و چون آبادانی دور بود و شراب اندک فرمود تا امرا با آب یارشمیشی کنند. (تاریخ غازانی ص ۴۶). چون آبادانی و الوس و ولایت دور بود و شراب نیافت فرمان نفاذ یافت که امرا با آب یارشمیشی کنند. (تاریخ غازانی ص ۵۳).

یارعزیز.

[ع] (اخ) دهی است از بخش تکاب شهرستان مراغه (۱) با ۴۵۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). (۱) - اکنون جزء شهرستان میانندوآب است.

یارعلی.

[ع] (اخ) دهی است از بخش دلفان شهرستان خرم آباد با ۲۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

یارعلی.

[ع] (اخ) دهی است از بخش زاغه شهرستان خرم آباد با ۲۴۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

یارعلی.

[ع] (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان مهاباد با ۱۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یارغو.

(ترکی / مغولی، ا) به ترکی مغولی مؤاخذه و پرسش گناه و تفتیش آن باشد. (از آندراج). یارغو و یرغو به معنی عدلیه و قانون و

مدافعه مدعی و مدعی علیه است. (حاشیه ص کج تاریخ جهانگشای ج ۱ از قاموس پاوه دو کورتی). از سیاق شواهدی که آورده شده معلوم می‌گردد که مجلس یارغو در دوران مغول متداول شده و نوعی محاکمه و یا استنطاق «بازپرسی» بوده است که با اصول اسلام وفق نمی‌داده است و گویا این نوع محاکمه «و مجلس یارغو» چنانکه از رساله (نفثه المصدور) مستفاد و در سبک‌شناسی نقل شده است در عهد تیمور و اولادش موقوف شده بود زیرا می‌گوید: «دیوان یارغو که عیاذ بالله از مدتی مدید باز ظلمه در خاطر ملوک نشانده بودند و بلاد اسلام بدان ملوث بود به یمن عاطفت این پادشاه دین پرور در هیچ جا نام و نشان او نمانده است و هیچ آفریده یارای این نوع پرسیدن ندارد». (از نفثه المصدور ج ۱ ص ۲۳۱ از سبک‌شناسی ج ۳ ص ۲۳۱): چون به اردوی الغ ایف رسیدند امرای یارغو بنشستند و یارغو آغاز نهادند. (جهانگشای جوینی). تکمیش او را حالیا به یارغو حاضر آورد. (جهانگشای جوینی). به حضرت پادشاه جهان رویم تا در یارغوی بزرگ استقصا و مبالغت و بحث و استکشاف آن به تقدیم رسانند. (جهانگشای جوینی). هر کس در مقام یارغو و بحث درمی آید سخن برو معکوس می‌کشد. (جهانگشای جوینی). ارغون در این سفر مدتی دراز دارد و بماند تا حقیقت وی و بطلان دعاوی دشمنان در یارغو گشت. (جهانگشای جوینی ج ۱ ص کج). نه سخنی معقول می‌دانستند و نه منقول روایت می‌توانستند کرد هر کس می‌شد هر چند بیشتر آن سبب نظر پادشاه و امرا بود. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۲۳۴). چون چند ماه بر این جمله بگذشت و هیچ‌گونه آخری پیدا نمی‌شد و امرا ملول شدند از یارغو، قآن فرمود متعلقان جانبین را تا یکدیگر متمزج شدند. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۲۳۴). چون مدتی از مقام ایشان بگذشت قآن فرمود تا جینقای و... و جمعی دیگر از امرای یارغو بتفحص احوال ایشان بنشستند و در آن مصلحت شروع نمودند جماعتی که با کورکوز بودند اصحاب رای و رویت و ارباب مال و نعمت از ملوک ملک نظام الدین اسفراین و با این جماعت مشاورت میکرد بر آنچه تمامت را رای بر آن قرار میگرفت اقدام می‌نمودند. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۲۳۳). چون این یارغوها به آخر کشید کورکوز در مصالح ملک شروع نمود. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۲۳۶). هر یک را پنجاه یرلیغ متضاد در دست چنانکه اگر به یارغویی حاضر شدند به ده روز صورت حال ایشان و کیفیت ستدن یرلیغ سال سال به فهم نرسیدی و چون مفهوم گشتی معلوم شدی که تمامت بی بنیاد و باطل است و بنا بر تعصب نوشته اند. (تاریخ غازانی ص ۲۹۷). بدین حسن تدبیر هر سال به موجب مذکور ترتیب کرده می‌رسانیدند و یافته میشدند و جنگ و خصومت و یارغوی اوزان مندفع گشته و آنکه بیتکچیان بدان واسطه کشته میشدند این زمان محترم و موقرانند. (تاریخ غازانی ص ۳۳۸). و به وقت یارغوی جمال دستجردانی این قضیه را از جمله گناهان او شمردند. (تاریخ غازانی ص ۱۰۸). هنگام یارغوی ایشان به امرا گفت که بعضی آنند که پنج سال تا بر قبح سیرت و سریرت ایشان واقفم و بتمام معلوم دارم و مصابرت نمودم... (تاریخ غازانی ص ۱۷۸). عوانان و حکام که در این سالها خوگر شده اند که بر رعایا زیادتی کنند و اموال مکرر ستانند و هیچ با دیوان ندهند و هر سال در یارغو روند و رشوت داده به حکایتی چند به سربرند. (تاریخ غازانی ص ۲۵۲). پیش از این بواسطه ترتیب وجوه آش همواره مقالت بودی. و... و اکثر اوقات امرا به یارغوی ایشان مشغول بایستندی بود. (تاریخ غازانی ص ۳۲۶). و منازعت ایشان به جایی رسید که به شومی آن امرا با هم درمی افتادند و همواره یارغوی اوزان و گفت و گوی ایشان بودی. (تاریخ غازانی ص ۳۲۶). بر تخت نشست و از کلیات یارغوها دل فارغ گردانیده. (رشیدی). او را به حضرت هلاکوخان فرستاد و در یارغو گناهکار گشت. (رشیدی). و بعد از یارغورسه را به یاسا رسانیدند. (رشیدی). تا باسقاق عشق تو در ملک دل نشست از یارغوی هجر تو برخاست داوری. پوربهای جامی. - یارغو پرسیدن؛ بازپرسی و استنطاق کردن: حکایت یارغو پرسیدن منکاسار نویمان از حال امرای که باشهزادگان غدر اندیشیده بودند (جامع التواریخ بلوشه ص ۲۹۳). حاضر شدن مونککا قآن در اردوی چنگیزخان و پرسیدن یارغوی شهزادگان بنفس خویش. (جامع التواریخ ص ۲۹۲). یارغو پرسیدن شهزادگان و امرای مغول و ختای از اریق بوکا. (جامع التواریخ ص ۴۳۰). ذکر یارغو پرسیدن اولجایتو سلطان بجهت جنگ گیلان و قضایا که در آن ولایت واقع شد. (ذیل جامع التواریخ ص ۱۷). و چون از کار یارغو پرسیدن بازپرداخت امرای گیلانات تربیت

فرمود و بر ایشان خراج ابریشم مقرر فرمود. (ذیل جامع التواریخ ص ۱۸). - یارغو داشتن؛ برپاداشتن مجلس محاکمه و استنطاق و بازجویی: و به اعتراف پسران ایشان میداد این فتنه از ایشان بوده است بعدما که یارغوها داشتند اقرار آوردند. (جهانگشای جوینی). و چند روز به دقایق و غوامض آن یارغو میداشتند. (جهانگشای جوینی). آن سخن را میپرسیدند و چند روز در آن باب یارغو میداشتند. (جهانگشای جوینی). و بعد ما که ایدی قوت را با جماعتی دیگر از ایشان آوردند و یارغو داشتند. (جهانگشای جوینی). تمامت را یارغو داشتند هم بر آن راه که امثال او رفته بودند. (جهانگشای جوینی). و یتیمش نائب تاتیاق را نیز یارغو داشتند و چون به گناه معترف شد او را نیز به یاسا رسانید. (تاریخ غازانی ص ۱۵۴). بسبب مستی مردم در عربده و گفت و گوی میبوند و به هلاک بعضی مؤدی میشد و بعضی مجروح و افکار میگشتند و یارغوی ایشان میبایست داشت و در همه مذاهب و ملل مسکرات منهی عنه و حرام است. (تاریخ غازانی ص ۳۲۵). میان ایوا غلنانان اوردوها مخاصمت افتاد و بدین واسطه همدیگر را اتفاقی کردند و در آن باب یارغوها داشتند. (تاریخ غازانی ص ۳۳۰). چون به حدود دیه سبندان رسید شیخ محمود و صدرالدین زنجانی جمعی را به اتفاق جمال الدین دستجردانی برانگیختند و بیست و هشتم ذی الحجه سنه خمس یارغو داشتند و او را به یاسا رسانیدند. (تاریخ غازانی ص ۱۰۶). و حاجی نارین را به مرغزار خانقین آوردند و امیرنورین او را یارغو داشت بعد از ثبوت گناه بابر از مکتوب به یاسا رسانیدند. (تاریخ غازانی ص ۱۱۱). قتلغشاه از آن فتح بغایت شادمان گشت و از وی امیرنوروز پرسید که چرا کردی گفت یارغوی من غازان تواند داشت نه شما بعد از آن هر چه پرسیدند جواب نداد سبب آنکه میدانست که او را هیچ گناهی نیست. (تاریخ غازانی ص ۱۱۶). و بامداد صاین قاضی و سید قطب الدین و معین الدین خراسانی و امین الدین ایداجی و سعدالدین حبش را گرفته یارغو داشتند و بعد از هفت روز امین الدین رارها کردند و بعد از ده روز سعدالدین حبش را چه ایشان هر دو گناهی نداشتند و دوشنبه بیست و دوم ذی الحجه قاضی صاین و سید قطب الدین و معین الدین را به موضع دول به یاسا رسانیدند. (تاریخ غازانی ص ۱۳۵). و آدینه نوزدهم رجب یارغوی صدرالدین داشتند و او بی تحاشی جوابهای مسکت گفت. (تاریخ غازانی ص ۱۱۹). بعد از آن امراء نوروز و نورین و قتلغشاه به تفحص و یارغوی امراء مجرم مجمعی خاص ساختند. (تاریخ غازانی ص ۹۵). و بامداد بفرستاد تا این تیمور پسر قونقورتای و قورمشی برادر بارولا بگرفتند جهت آنکه ایشان را در کنگاج سوکا مدخلی بوده و بعد از یارغو این تیمور چریک مغول را که امیر اوردوی او بود و قورمشی به قتل آوردند. (تاریخ غازانی ص ۹۹). و باجمع امرای دیگر آغاز تفحص کرده آن سخن را میپرسیدند و چند روز در آن باب یارغو میداشتند و بغایت باریک میپرسیدند تا عاقبه الامر اختلاف در سخن آن طایفه بادید آمد و در مخالفت ایشان هیچ خلاف نماند و جمله به اتفاق اقرار کردند و به گناه معترف شدند که چنین کنکاجی کرده بودیم و غدر اندیشیده. (جامع التواریخ بلوشه ص ۲۹۵). دیگر روز مونککا قاآن با ورودی چنگیزخان حاضر شد و بر صندلی نشست و بنفس خویش شیرامون و شهزادگان را یارغو داشت. (جامع التواریخ چ بلوشه ص ۲۹۲). پادشاه در کار گیلان و کشته شدن امرا و تقصیرات بعضی فرمود که یارغوی آن بدانند و تفحص نمایند که گناه که بود و که تقصیر کرد یرغوچیان تفحص و تفتیش تمام صورت آن قضایا بازپرسیدند و در آن قضیه امیرسیاوجی (پسر) قتلغشاه را گناهکار ساختند. (ذیل جامع التواریخ ص ۱۷). - یارغو رفتن؛ انجام گرفتن محاکمه: امیرارغوان او نیز از تبریز روان شد به مقام اردو برسید یک دو نوبت یارغو رفت. (جهانگشای جوینی). - یارغو کردن؛ محاکمه کردن. مورد مؤاخذه و بازخواست قرار دادن: و طغاشی خاتون را قرا هولاکو یارغو کرد. (جهانگشای جوینی). بعد ما که چندگاه او را یارغو کردند. (جهانگشای جوینی). رجوع به یرغو شود.

یارغوجی.

(ترکی / مغولی، ص مرکب، امرکب) یارغوجی. رجوع به یارغوجی شود.

یارغوجی.

(ترکی / مغولی، ص مرکب، ا مرکب) کلمه مغولی به معنی قاضی و مدافع و حاکم قانون. (جهانگشای جوینی ج ۱ ص کج، از قاموس پاوه دو کورتی): یارغوجی بزرگ منکسار نوین بود. (جهانگشای جوینی). چون به حضرت رسید و یارغوجیان او را یارغو داشتند. (جهانگشای جوینی). در گوشه ها هر کس از فتنان مانده بودند و در کنج انزوا رفته و آوردن هر یک تطویلی داشت بالای یارغوجی را با نوکران به لشکرهای پیسو آوردند. (جهانگشای جوینی). چهارم اشل خاتون دختر توقتمور پسر بوقای یارغوجی امیر تومان. (تاریخ غازانی ص ۱۳). آدینه نوزدهم رجب یارغوی صدرالدین داشتند و او بی تحاشی جوابهای مسکت میگفت و با یارغوجیان محابا نمیکرد و اگر او را مجال سخن دادندی خود را از آن ورطه هائل خلاص دادی. (تاریخ غازانی ص ۱۱۹). یارغوجیان و وزرا را نصیحت فرمود که هر وقت که طایفه ای به شکایت حاکمی و متصرفی آیند سخن ایشان را برفور قبول مکنید... (تاریخ غازانی ص ۱۸۰). و از امرا نوروز و پسر بوقاء یارغوجی را هم آنجا بگذاشت تا یرلیغ ممالک فارس و عراق بستانند. (تاریخ غازانی ص ۷۲). چون به خراسان رسید پسران توقتای یارغوجی بجهت خون پدر در خفیه قصد امیرنوروز میکردند. (تاریخ غازانی ص ۱۰۴). چندانکه یارغوجیان و حکام و قضاه خواستندی که یک قضیه ای به قطع رسانند حال آن چنان مخط و بهم برآمده بودی و چندان یرلیغ و پایزه در دست هر یک که قطعاً به فیصل نتوانستندی رسانید. (تاریخ غازانی ص ۲۹۸). و هورقوداق و پسران بوقای یارغوجی بایک تومان لشکر به تعجیل تمام برپی او برفتند. (تاریخ غازانی ص ۱۱۲). و هم در محرم ایسن بوقا گورگان پسر بوقاء یارغوجی وفات یافت. (تاریخ غازانی ص ۱۲۱). و امیر منکاسار یارغوجی را فرمود تا بنشست و با جمع امرای دیگر آغاز تفحص کرده آن سخن را می پرسیدند. (جامع التواریخ بلوشه ص ۲۹۵).

یارغونامه.

[م / م] (ا مرکب) نامه ای که در آن جریان مؤاخذه و محاکمه را ثبت می کنند. چنانکه از فقره زیر از تاریخ غازانی برمی آید یارغو را ثبت می کرده و به عرض پادشاه می رسانده اند: دوم روز که آغاز ذی القعدة آغاز یارغو پرسیدن کردند و هر چند باریک میپرسیدند چون یارغونامه به محل عرض میرسانید پادشاه اسلام دقائقی چند ایراد میکرد و دیگر باره باز از سر می پرسیدند و آن دقائق را رعایت میکردند عاقبه الامر غره ذی الحجة یرغوها تمام شد. (تاریخ غازانی ص ۱۴۹). و رجوع به یارغو و یرغو شود.

یارفروشی.

[ف] (حامص مرکب) کنایه از تعریف کردن و تحسین نمودن باشد. (برهان) (غیاث اللغات). کنایه از تعریف یار کردن. (آندراج). تعریف کردن. (جهانگیری): به هر کجا که رسم وصف دوستان گویم برای یارفروشی دکان نمی باید. ظفرخان احسن (از آندراج). دوشم بیخود ز باده نوشی کردند بر شعله ز پنبه پرده پوشی کردند. ظاهر شد ازومیل خریداری من اغیار همه یارفروشی کردند. نورالدین ظهوری (از آندراج ||). صاحب آندراج پس از نقل شاهد فوق افزوده است: به معنی ترک یارکننده مفهوم می شود. از دست دهنده و رهاکننده دوست به عمد.

یارفیج.

[ر] (اخ) ده کوچکی است از بخش معلم کلایه شهرستان قزوین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یارق.

[ر] (معرب، ا) یاره. (دهار). معرب یاره، دستیانه. (از منتهی الارب). یاره که دستیانه باشد یا دستیانه پهن. (آندراج). یارق فارسی معرب و اصل آن یاره است و آن سوار باشد عربان یارق را به کار برده اند، چنانکه شبرمه بن الطفیل گوید: لعمری لظبی، عندباب ابن محرز آغز علیہ الیارقان مشوف. (المعرب جوالیقی ص ۳۵۸). دستوانه زنان. دستبند. منگل. دستیانه. دستیانه. یارج. رجوع به یارج و یاره شود.

یارق.

[ر] (ترکی، ص) روشن و سفید. (غیاث اللغات) (آندراج). یاره.

یارق.

[ر] (اخ) در مجمل التواریخ آمده است: و پسرزادگان شمعون و یهودا پیشرو بنی اسرائیل بودند و به حرب کنعانیان [و فرزندان] رفتند و به یارق (۱) از ایشان ده هزار مرد بکشتند و پادشاه [یارق] را اسیر گرفتند. (ص ۱۴۰). و در صفحه ۴۱ آرد: و تا غارت و بند کردن [بنی] اسرائیل دیگر بار بیست سال. در پرداختگی از حرب چهل سال [بعد] آن است که زنی ملکت بگرفت از نژاد پیغامبران، و مردی یارق نام او در این مدت تدبیر مملکت همی کرد. (۱) - ن ل: بارق. طبری: بازق (چ لیدن ج ۱ ص ۵۱۵).

یارق تغمش.

[ر] (اخ) این کلمه در چند صفحه تاریخ بیهقی بی آنکه ضبط آن معلوم باشد آمده و چنین مفهوم میشود که نام حاجب جامه دار محمودی بوده است که در دربار مسعود هم بهمین پایه خدمت کرده است. از ترکیب کلمه و هم بنا به تصریح تاریخ بیهقی معلوم میشود که یارق تغمش ترکمان بوده و در دربار مسعود به سالاری سپاهی که برای فرونشاندن غائله مکران گسیل شده بود برگزیده شده است. همچنین وی با گروهی از ترکمانان به قزوین رفت تا پسر گوهرآیین خازن را که علم طغیان برافراشته و آن شهر را فرو گرفته بود گوشمال دهد.

یارق تیمور.

[ر] (اخ) از امرای امیر تیمور گورکان است. خواندمیر ذیل وقایعی که در دوران امیر تیمور رخ داده آرد، در آنحال حضرت صاحبقران یارق تیمور و ختای بهادر و محمد سلطان شاه را با فوجی از بهادران مقرر فرمود که بر سر دشمنان شیخون برند و ایشان به موجب فرمان با پانصد کس روان شده در همان شب با پسر اروس خان تیمور ملک اغلان که سه هزار کس همراه داشت دچار خوردند و آغاز جنگ کرده یارق تیمور و ختای بهادر شربت شهادت چشیدند. (حبیب السیر جزو سیم از ج ۳ ص ۱۳۶).

یارق قاش.

[ر] (اخ) از امراء سلجوقیه است که به دستگیری قودن، اکنجی یکی از امرای برکیارق را به قتل رسانید. مرحوم قزوینی در حاشیه ص ۳ ج ۲ تاریخ جهانگشا این عبارت را از ابن الاثیر نقل کرده اند: و کان من جمله امراء السلطان [برکیارق] امیراسمه اکنجی و قدولاء السلطان خوارزم و لقبه خوارزمشاه فجمع عساکره و سار فی عشره آلاف لیلحق السلطان فسبق العسکر الی مرو فی ثلثمایه فارس و تشاغل بالشرب فاتفق قودن و امیر آخر اسمه یارق قاش علی قتله فجمعاً خمسمایه فارس و قتلوه. ابن اثیر عبارات مذکور را ذیل

عنوان: (ذکر عصیان امیر قودن و یارقطاش برضد سلطان (برکیارق) و... بدین سان آورده: در این سال (۴۸۷ هـ) یارقطاش برضد سلطان برکیارق عصیان کرد و سبب آن چنین بود که امیر قودن در زمره امرای امیر قماج داخل بود و وی وفات یافت در حالی که سلطان (برکیارق) در مرو بود ازینرو قودن به وحشت افتاد و تمارض کرد و بعد از حرکت سلطان به سوی عراق همچنان در مرو بماند و کان من جمله امراء السلطان امیراسمه اکنجی... (الکامل ابن اثیر ج ۱۰ ص ۱۱۰).

یارقند.

[ق] (اخ) (۱) یارکند. شهری به ترکستان چین دارای ۶۰۰۰۰ سکنه. در تاریخ مغل نام آن بدین سان آمده است: و سرحد مملکت او (جغتای) از یک طرف سرزمین قوم اویغور بود و از طرفی دیگر سمرقند و بخارا و شهرهای آلمالیغ و بیش بالیغ و تورفان و قره شهر و کاشغر و یارقند و ختن و... یعنی نقاطی که آنها را امروز به اسم عام ترکستان (اعم از ترکستان غربی یا شرقی یا ترکستان افغانستان) میخوانند جزو قلمرو او حساب میشد و مرکز او در شهر قناس از بلاد مجاور آلمالیغ بود. (ص ۲۲۰ تاریخ مغول تألیف عباس اقبال). قوم ترک اویغور... تا مقارن فتوحات چنگیز بر قسمت مهم ختن و کاشغر و یارقند یعنی ترکستان شرقی حالیه حکومت داشتند رجوع به یارکند شود. (۱) - Yarkand.

یارقی.

[ر ق ی] (ع ص نسبی) یاره گر. (دهار).

یارک.

[ر] (ا) بچه دان را گویند عموماً و به عربی مشیمه خوانند. (برهان ||). پوستی نازک که بر سر و روی بچه شتر پیچیده است و آن را به عربی سلامی گویند خصوصاً. (برهان) (آندراج). بچه دان و آن را به تازی مشیمه خوانند. (جهانگیری) (رشیدی). یاره. سلی. پوست زاید که بروی بچه نوزاد آدمی و شتر بچه درکشیده. (از قاموس) (از صراح). پوست برکشیده بروی جنین. سلا. فق. فقاه. فقیاء. هلابه. غسله السلی. ارخاء؛ فروهشته گردیدن یارک ناقه. ارخت الناقه؛ فروهشته شد یارک آن. استرخاء؛ فروهشته شدن یارک ناقه. استرخت الناقه؛ فروهشته گردیدن یارک آن. (منتهی الارب ||). نوعی از خوانندگی باشد که غلچهای بدخشان یعنی رندان و اوباشان آنجا کنند. (برهان). نوعی از خوانندگی اهل بدخشان. (انجمن آرا) (آندراج). نوعی از گویندگی که غلچهای بدخشان کنند. (رشیدی) (جهانگیری).

یارک.

[ر] (ا) مصغر) مصغر «یار». و «ک» هم تحیب را رساند و هم تصغیر را: رفتند بجمله یارکانت بیسیج تو راه را هلا هین. ناصر خسرو. آزر و مندتر از شراب وصل نازکان و سودمندتر از رضاب لعل یارکان. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۲). یارکی یافته ای درخور خویش جهد آن کن که نکو داری یار.؟

یارک.

[ر] (اخ) از طیب زادگان بلده قزوین و در هرات ساکن بوده و گویند به کرم و حسن خلق موصوف آن دیار بوده است. این چند بیت از او انتخاب شد: سگش از راه وفا از پی ما می آید سگ اوئیم که از راه وفا می آید. * چو عندلیب برد گل به آشیانه خویش

به دست خویش زند آتشی به خانه خویش. چه کوتاه است شبهای وصال دلبران یارب خدا از عمر ما بر عمر این شبها بیفزاید. (آتشکده ص ۲۲۹). و در مجمع الخواص نیز آمده است: یارک قزوینی شخصی است درویش و افتاده و اوقات خود را به شاعری می گذراند. این مطلع ازوست: پریشان خاطر از کاکل و زلف پریشانش. که آن سر می کند در گوش و این سر در گریبانش. (مجمع الخواص ۲۵۲).

یارکت.

[ک] [اخ] از توابع سمرقند بوده است. یاقوت آرد: از قرای اسروشنه است در ماوراءالنهر. و در شرح حال رودکی آمده است: یارکت یا یارکت از شش روستای شمال سغد بوده (۱) و بالاترین روستاهای شمالی و به خاک اسروشنه پیوسته بود و آبیاری کشت زارهای آن از چشمه بود و زمین بسیار داشت (۲) و در آن منبر نبود و آب آن از آب سغد نبود (۳) و دو ناحیه دیگر شمال رود سغد بورغذ و بوزماجن بدان پیوسته بود. (شرح حال رودکی ص ۱۳۷ و ۱۳۸). محله ای است از سمرقند که آن را ورسنین گویند. (الانساب سمعانی). (۱) - المقدسی ص ۲۶۶. (۲) - المقدسی ص ۲۷۹. (۳) - الاصلطخری ص ۳۲۲.

یارکت.

[ک] [اخ] رجوع به یارکت شود.

یارکنی.

[ک] [ص نسبی] این نسبت به یارکت یکی از محله های سمرقند است که آن را ورسنین هم میگویند و همچنین منسوب به یکی از قراء اسروشنه است. (الانساب سمعانی ورق ۵۹۶).

یار کردن.

[ک] [د] [مص مرکب] همراه کردن. قرین کردن. موافق کردن. یکدل کردن. همداستانی کردن. اصحاب: جهودان بر وی [عیسی] گرد آمدند و تدبیر کشتن او کردند و این هردوس الاصغر را با خویشان یار کردند. (ترجمه طبری بلعمی). چو مهتر شدی کار هشیار کن ندانی تو داننده را یار کن. فردوسی. چو لشکرش رفتی به جایی به جنگ خریدار کردی و رای و درنگ. فردوسی. فرنگیس را نیز کردند یار نهانی بر او بر نهادند بار. فردوسی. و سپاه سیستان با خود یار کرد و به حرب خوارج بیرون شد. (تاریخ سیستان). با قلم چونکه تیغ یار کنی در نمائی ز ملک هفت اقلیم. ابوحنیفه اسکافی. مرد در این راه تنگ پی نبرد گرنه خرد را دلیل و یار کند. ناصر خسرو. روی سرخی مادرش طلبد آنکه با اوش یار خواهد کرد. سنایی. دولت عشق یار خاقانیست توهمه دولتی که یار کنی. خاقانی. نسیمی از عنایت یار او کن ز فیض قطره ای همراه او کن. نظامی. عقل را با عقل دیگر یار کن امرهم شوری بخوان و کار کن. مولوی. گویی دواج روح که در کالبد دمید یا عقل ارجمند که با روح یار کرد. سعدی. چیزی را به چیزی منضم کردن. توأم کردن. مع کردن. ضم کردن. چیزی را به چیزی آمیختن و مخلوط گردانیدن: پس اگر از بهر آب زرد خورند (مازربون را) با او بیخ سوسن آسمانگون یار باید کرد. (الابنیه عن حقایق الادویه). با این شراب... تخم خرفه و طباشیر کنند. (ذخیره خوارزمشاهی). و اگر قطران و ترمس و سعتر با این داروها یار کنند صواب باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). و اگر اندکی عسل بلادر با وی یار کنند قوی تر بود. (ذخیره خوارزمشاهی). و اگر انگبین یا مویز یار کنند گرم تر باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). و یک من شکر برافکنند و بقوام آرند و اگر ماده سخت تیز و گرم باشد قدری پوست خشخاش با تخم یار کنند.

(ذخیره خوارزمشاهی). و کمان وی (کیومرث) چوبین بود بی استخوان... پس تیر اندازی به بهرام گور رسید بهرام کمان را با استخوان یار کرد و بر تیر چهارپر نهاد. (نوروزنامه). و چون برگرفتمی قدری آرد و روغن با آن یار کردمی و کلیچه پختمی. (سندبادنامه ص ۲۰۹). در خرقة بست (بربطی چند) و پاره ای حلوا با آن یار کرد و بدان جوان فرستاد. (تذکره الاولیاء). بر من بیمار شیرین گشت معجون اجل ز آنکه عشقت چاشنی خویش با آن یار کرد. میرخسرو (از آندراج ||). یار گرفتن: طعنه زنی که یار کنم دیگر طعنه مزنی که من نکنم باور. مسعود سعد.

یار کند.

[ک] [اِخ] شهری است در ترکستان شرقی میان کاشغر و ختن از توابع چین. در ساحل چپ نهری به همین نام. در نزهة القلوب ذیل ختن آمده است: مملکتی بزرگ است و از اقلیم چهارم و پنجم از مشاهیر بلادش کاشغر و ینگگی تلاس و صیرم و یار کند. ص ۲۵۸ و در آندراج آمده است: نام شهری است که دارالملک و مرکز سلطنت حکمران ختن است مردمان خوب سیرت و دختران خوب صورت دارد مانند دوشیزگان کاشغر روی گشاده باحسن و جمال و غنچ و دلال در کوچه و بازار گردش نمایند هرکس طالب مواصلت دختری شود به اشاره او و کیل و منسوب او را ببند و به اندک مایه صداق بهم پیوندند ولی شوهر بخواهد برود باید طلاق دهد اولاد نر از آن پدر و ماده از آن مادر خواهد بود و اینان یعنی حاکم آنجا از جانب خاقان ختا مقرر است و حکمش بر همه ختن روا خواهد بود. و رجوع به یارقند شود.

یار کوچ.

[اِخ] پس از منصور بن جعفر خیاط در ولایت اهواز جانشین وی شد. (ابن اثیر ج ۸ ص ۱۰۰).

یارگانرود.

[اِخ] از نقاط ساحلی جنوب بحر خزر گیلان، در جغرافیای کیهان ضمن شرح جنگلهای ایران آرد: قسمت اول (یعنی جنگلهای ایران) واقع است در سواحل جنوب بحر خزر گیلان: (لاهیجان، سردام حسن آباد، یارگانرود، رشت، انزلی، تالش، دولاب، ایلان آستارا). (جغرافیای اقتصادی کیهان). رجوع به کرگانرود شود.

یارگر.

[گ] [ص مرکب] کمک. یاریگر. مددکار: دگر آنکه جنباند او کوه را بدان یارگر خواهد انبوه را. فردوسی. نبد یارگرشان در این کار کس زن و شوی بودند همیار و بس. اسدی (گرشاسبنامه ص ۱۱۹).

یارگل.

[گ] [اِخ] نام یکی از آبادیهای بخش سقز است و بجای «یورقل» برگزیده شده است. (لغات فرهنگستان). و رجوع به یورقل شود.

یارگی.

[ر / رِ] (حامص، ا) توانایی و قدرت و زهره و قوت. (برهان) (غیاث). قوت و توانایی و جرأت و جسارت. (آندراج): ترا چه یارگی

بود ایدر اندر آمدن بی بار و سلام. (ترجمه طبری بلعمی). محمد بن حمدون [نیره مرزبان] گفت کمینه سواران آن شهرمائیم و ما را یارگی نباشد که از پیش سواران ملک نیمروز به میدان اندر شویم. (تاریخ سیستان ص ۳۴۹). و فرزندان او [را] یارگی نبود که بر چاکری از آن خویش بانگ زدندی. (تاریخ سیستان ص ۳۴۳). و هیچکس را یارگی آن نبود که سوی وی شدی. (تاریخ سیستان ص ۳۴۷). و غلامان را یارگی نبود که بیرون آمدندی به کشتن. (تاریخ سیستان ص ۱۳۸). ما را چه یارگی بودی که این کردی به شکر باید شد. (تاریخ سیستان ص ۱۷۰). گر جمله را سعید کند یا شقی کند چونین مکن که گوید آن یارگی کراست. امیرمعزی (از آندراج). ای آن که تویی چاره و بیچارگیم از تو صله خواستن بود یارگیم. سوزنی. نبد هیچکس را دگر یارگی که با او برون افکند بارگی. نظامی. کرا یارگی کز سر گفتگو ز من جای آبا کند جستجو. نظامی. خواجه کان دید جای صبر نبود یاری و یارگی نداشت چه سود. نظامی. در آید بتندی و خونخوارگی بجز شه کرا باشد این یارگی. نظامی. و که را یارگی باشد که در حضرت مابخلاف این گوید. (عتبه الکتبه). و در عهد او در خراسان هیچکس را یارگی آن نبود که در احادیث مصطفی صلوات الله علیه بنا وجه تصرف کردی. (تاریخ بیهق ||). مجال و فرصت. (برهان).

یارلا.

(اِخ) نام یکی از پادشاهان گوتی است که سه سال سلطنت کرده است. رجوع به گوتی و رجوع به تاریخ کرد تألیف رشید یاسمی ص ۳۱ شود.

یارلاکاندا.

(اِخ) نام یکی از شاهان گوتی است که هفت سال سلطنت کرده است. رجوع به تاریخ کرد تألیف رشید یاسمی ص ۳۱ شود.

یارم.

[ر / ر] (۱) (ترکی، ا) نیم. نصف. (از آندراج). (۱) - در ترکی امروز آذربایجان با کسر «ر» است.

یارم.

[ر] (اِخ) از قرای اصفهان است. (مراصد الاطلاع). از قرای اصفهان است و ابوموسی حافظ بدان منسوب است. (از معجم البلدان).

یارم باز.

[ر] (نف مرکب) شارلاتان. بدذات. بدجنس. متقلب.

یارم بازی.

[ر] (حامص مرکب) شارلاتانی. تقلب. بدذاتی. بدجنسی.

یارمچه.

[ر چ] (اِخ) دهی از بخش قیدار شهرستان زنجان با ۱۳۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یار محمدرخنه.

[مُ حَمَ مَ رِنَ] (اخ) در مجالس النفایس تألیف میرنظام الدین علیشیرنوائی مجلس نهم موسوم به لطائف که درباره شعرای معاصر امیر علیشیر است در قسم پنجم آن که درباره شعرائی است که از ارباب هنر بوده اند نام یارمحمدرخنه بدین سان آمده: ملازم ابن حسین میرزا بود ازوست این رباعی: تا از تو جدا شدم دلم غمگین است چون شمع مرا گریه و سوز آئین است میسوزم و می گدازم و میمیرم آن کز تو جدا شود سزایش این است. (مجالس النفائس ص ۱۷۲).

یار محمد شیبانی.

[مُ حَمَ مَ شَا] (اخ) یکی از امرای شیبانی شعبه بخارا که در حدود سال ۹۵۷ ه. ق. مطابق ۱۵۴۹ م. در بخارا حکومت میکرد. ازبکان تحت ریاست محمد شیبانی که آخرین لشکرکش معتبر از خاندان چنگیزی است سلسله شیبانی را تشکیل دادند و هنگامیکه سه پسر محمود آخرین سلطان تیموری ماوراءالنهر برسر باقیمانده ممالک اجدادی نزاع میکردند گروهی از شیبانیان که نخست در سبیری ناحیه تیومن (۱) سمت امارت داشتند تحت سرکردگی محمد شیبانی مذکور به ماوراءالنهر کوچ کردند و امرای تیموری را از بین برده دولت ازبکان را تأسیس کردند. پایتخت امرای شیبانی سمرقند بود ولی غالباً بخارا نیز مرکز حکومتی مقتدر بشمار میرفت و این شهر مانند بلخ در عهد امرای هشرخان ولیعهد نشین محسوب میشد. یارمحمد شیبانی دومین فرمانروای شعبه امرای بخاراست. (از تاریخ طبقات سلاطین اسلام ص ۲۴۳). (۱) - (Tiumene (Tioumen).

یارم کردن.

[رِ كَ دَا] (مص مرکب) خوابانیدن شاخی از درختی تا از آن درختی دیگر جدا کنند. افکند کردن.

یارم گنبد.

[رِ گَمَ بَا] (اخ) دهی است از بخش حومه قوچان. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یارملق.

[رِ لِ لِ] (۱) صاحب النقود العربیة ذیل «اسماء نقود مستحدثة پس از عصر عباسی» آرد: یرملق [ی ر ل] سلیمی و بعضی آن را یارملق نویسند اصل آن از ترکی «یارم» به معنی نیم است و رویهمرفته معنای آن «این نیم» یا «این نیم قرش» و امثال آن است (۱). یارملق سکه مصری از نقره بوده و پیش از دوران ترکها رواج داشته است. (النقود العربیة ص ۱۸۸ و نیز ص ۸۶). (۱) - «لق» در ترکی نوعی پسوند اتصاف و نسبت و لیاقت است و توضیح لغوی «یارملق» از طرف صاحب نقودالعربیة درست بنظر نمی رسد و «نیمه ای» یعنی مسکوک با عیار سه دانگ باید گفت. (یادداشت لغتنامه).

یارم ماهوت.

[رِ] (۱) مرکب از «یارم» به معنی نیم + «ماهوت» و یار ماهوت هم در لهجه عامه گویند و آن نوعی پارچه است.

یارمند.

[م] (ص مرکب) (از «یار» + پساوند «مند») دوست و اعانت کننده و یاری دهنده. (برهان). یاور و یآوری ده. (انجمن آرا). ممد و معاون و یاریگر. (آندراج). مساعد. مددکار. معین: هر که را بخت یارمند بود گو بشو مرده را ز گور انگیز. خسروی. تو با او برو بر ستور نوند همش راهبر باش و هم یارمند. فردوسی. چو باشید با من بدین یارمند نمانم بکس تاج و تخت بلند. فردوسی. مرا گر بود اندرین یارمند بگردانم این رنج و درد و گزند. فردوسی. مزن بر کم آزار بانگ بلند چو خواهی که بخت بود یارمند. فردوسی. نگهدار تاج است و تخت بلند ترا بر پرستش بود یارمند. فردوسی. گر ایدونکه باشی مرا یارمند که از خویشتن بازدارم گزند. فردوسی. گزین کرد از آن سرکشان مرد چند که باشند بر نیک و بد یارمند. فردوسی. به دارنده آفتاب بلند که باشم شما را بدو یارمند. فردوسی. نخواهم که آید شما را گزند مباحید با من به بد یارمند. فردوسی. ترا بود در جنگشان یارمند کلاهد بر آمد به ابر بلند. فردوسی. که باشد در این ره که بد یارمند که رستی ز دست سپه بی گزند. اسدی (گرشاسبنامه ص ۱۹۴). ره نوشتی فتح و نصرت یارمند و پیشرو بازگشتی بخت و دولت بریمین و بریسار. مسعود سعد. و گرش بخت یارمند بود نامبردار و ارجمند بود. اوحدی.

یارمندی.

[م] (حامص مرکب) کمک. یاری. همراهی. عون. معاونت. مددکاری: کنون از من این یارمندی خواه بجز آنکه بنمایمت جایگاه. فردوسی. که همواره پست و بلندی ز تست به هر سختی یارمندی ز تست. فردوسی. چنین داد پاسخ که از ماست گنج ز شهر شما یارمندی و رنج. فردوسی. دگر آنکه پرسیدی از مرد دوست ز هر دوستی یارمندی نکوست. فردوسی. یارمندی دادن؛ کمک کردن. مساعدت کردن. همراهی: مگر بخششت یارمندی دهد به فیروزیم سربلندی دهد. فردوسی. یارمندی کردن؛ اعانت کردن. معاضدت. مدد کردن. یاری کردن. مساعدت کردن: برین بر که گفتم نجوم زمان اگر یارمندی کند آسمان. فردوسی. - بی یارمندی؛ بی یاری. نداشتن دوست و رفیق: ز بی یارمندی بنالند مردم من از یارمندی که یاری ندارند. اوحدی. - یارمندی نمودن؛ یاری و موافقت نشان دادن: تقافط؛ یارمندی نمودن نر و ماده به هم به گشنی کردن.

یارمه.

[م / م] (ترکی، ا) بلغور. جریش. جشیش. گندم که پزند و خشک کنند و سپس به دست آس خرد کنند.

یارمهماز.

[م] (ص مرکب) به اصطلاح معلمان معطی و بدین معنی تنها «مهماز» نیز آمده است. (آندراج): همه در کودکی... یارمهماز (?). چو سرزد ریش رند و شعرپرداز. ملافوقی یزدی (از آندراج).

یارنامج.

[م] (معرب، ا مرکب) معرب یارنامه، یارنامج فی المغرب الیارنامج فارسیه وهی اسم النسخه التي فیها مقدار المبعوث قال السراج القزوينی و عن شیخنا ان النسخه التي یکتب فیها المحدث اسماء رواه و اسانید کتبه المسموعه تسمى بذلک. (کشف الظنون ج ۲ متون ۲۰۴۸). رجوع به یارنامه شود.

یارنامه.

[م / م] (ا مرکب) کار نیک و نیک نامی. (برهان) (آندراج): چند از این لاف یارنامهء تو در چنین منزلی کثیف و نژند. سنائی. یارنامه گزین که برگذرد اینهمه بارنامه روزی چند. سنایی (از جهانگیری و رشیدی و آندراج) (۱). روان حاتم طی گویدش بگاه سخا که یارنامهء من بیش در جهان مشکن. عمید لوبکی (از جهانگیری). (۱) - بارنامه نیز به این معنی نزدیک است، چه به معنی لقب نیک و حشمت و تجمل آمده و می تواند بود که در این دو بیت بارنامه و یارنامه هر دو باشد. (آندراج). در نسخ دیگر بارنامه است. رجوع به بارنامه شود.

یارند.

[ر] (ا) نفرین. (شعوری ج ۲ ورق ۴۴۳). و بیانکی می گوید فارسی است به معنی دشنام و دشنام دادن.

یارند.

[ر] (ا) دهی است از بخش نطنز شهرستان کاشان. با ۴۶۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

یارو.

(ا) در تداول عامه، شخصی که نزد گوینده و شنونده هر دو شناخته است به سببی، خواه اختصار کلام و خواه تمایل به آنکه دیگران شناسندش گفته شود. (از فرهنگ عامیانهء جمال زاده). شخص معهود. فلان. بهمان. شخص معهود میان گوینده و مخاطب. ||. تعبیری آمیخته به استخفاف چون از کسی نام بردن نخواهند.

یاروار.

[یار] (ص مرکب) ظاهراً مرکب از «یار» + «وار» ادات تشبیه است به معنی یارمانند در رباعی زیر منسوب به شیخ ابوسعید ابوالخیر: چون باز گرسنه (۱) در شکاریم همه با نفس و هوای یارواریم همه گر پرده ز روی کارها بردارند معلوم شود که در چه کاریم همه. (۱) - ن ل: سفید.

یاروج.

(ع) (ا) شمشیر. ||. پیکان. و منه قولهم: وقع الیاروج علی الیافوخ اھون من ولایه بعض الفروخ. (منتهی الارب).

یارود.

(ا) (ا) دهی است از بخش معلم کلایه شهرستان قزوین، با ۳۰۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یارور.

[یار و] (ص مرکب) (مرکب از «یار» + «ور» پسوند) مددکار. معین: تو او را به هر کار شو یارور چنان کن که از تو نماید هنر فردوسی.

یاروق.

(اخ) ابن خلکان در تاریخ خود آورد: بهاء‌الدین معروف به ابن شداد در سیره صلاح‌الدین یاروق را چنین یاد کرده است: یاروق بن ارسلان ترکمانی در میان طایفه خود مردی بزرگ قدر و پیشوا بود و طایفه یاروقیه ترکمانان به وی منسوب است خلقتی عظیم و منظری هائل داشت. وی در جهت قبله بیرون شهر حلب سکونت گزید و بالای تپه بلندی بر ساحل نهر قُویق با خاندان و پیروانش بناهای مرتفع بسیار و آبادانیهای وسیعی بنیان نهادند که اکنون آن ناحیه را یاروقیه می‌نامند. این جایگاه مانند قریه‌ای است که یاروق و همراهانش در آن بسر می‌بردند و تاکنون هم آبادان و مسکون است و مردم حلب در ایام بهار بدان ناحیه می‌روند و به گردش در کنار سبزه زارهای قویق می‌پردازند و از مواضع باصفا و گردشگاههای حلب بشمار می‌رود. یاروق در محرم سال ۵۶۴ وفات یافت. (از وفیات الاعیان ابن خلکان ج ۲ ص ۳۴۶). در معجم البلدان از امرای نورالدین محمود بن زنگی قلمداد شده است. رجوع به معجم البلدان شود.

یاروقی.

(اخ) المَشَدَّ (۶۰۲ - ۶۵۶ ه. ق.). علی بن عمر بن قزل ترکمانی یاروقی مصری شاعری است از امرای ترکمانان در مصر تولد یافته و در دارالانشاء (دبیرخانه) سمت دبیری داشته است. وفات او به دمشق بوده و او را دیوان شعری است. (الاعلام زرکلی ج ۲). و رجوع به کشف الظنون و دیوان الاسلام و فوات الوفيات و الاعلام ص ۱۱۴۱ ج ۳ شود.

یاروقیه.

[قی ی] (اخ) محله بزرگی است در خارج شهر حلب منسوب به یاروق یکی از امرای ترکمان. (از مراصد الاطلاع ||). نام طایفه‌ای است منسوب به یاروق مذکور. رجوع به یاروق شود.

یارولی.

[یا ز و] (اخ) دهی است از بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، با ۱۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

یارولی.

[یا ز و] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، با ۱۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یاره.

[ر / ر] (۱) دست برنج را گویند و آن حلقه‌ای باشد از طلا و نقره و غیر آن که بیشتر زنان در دست کنند و یارق معرب آن است و به عربی سوار گویند. (برهان). دست برنج را گویند و یارق معرب آن است. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج). زیوری است که بدان آرایش ساعد کنند و به هندی آن را کنگن گویند. (غیاث اللغات). یارق. (دهار) (منتهی الارب) (صراح). دستیانه. (صراح) (منتهی الارب). سوار. (منتهی الارب) (لغت نامه حریری). اسوار. (منتهی الارب). دست آورنجن زرین. (صحاح الفرس). دست ورنجن. النگو. دستبند. (لغت نامه خطی). دستوار. منگل. قلب. سوزق ||. طوق گردن. (برهان). چنبر گردن و گردنبند. گلوبند. یاره. به هر دو معنی فوق یعنی دست برنج و طوق گردن هم پیرایه زنان بوده و هم از گوهرهای گرانبها بشمار می‌رفته است که پادشاهان و پهلوانان و سپهسالاران آن را زیب بازوان و گردن خود می‌کرده اند چنانکه در شواهدی که ذیلا نقل می‌شود

یاره را غالباً با تاج و افسر و دیهیم و گاه و تخت عاج و طوق زر و انگشتری و گوشوار و کمر زرین و کلاه زرین و خلخال زر و جام زرین و جوشن و گرز و مانند اینها آورده اند و آن را از زر و یاقوت و مروارید و نظایر آنها می ساخته اند: بیفکند [لهراسب] یاره فروهشت موی سوی داور دادگر کرد روی. دقیقی. بیامد نشست از بر تخت زر ابا یاره و تاج و زرین کمر. فردوسی. همه گنج بد تاج و هم تخت زر همان افسر و یاره ها و کمر. فردوسی. در گنج بیرنج بگشاد شاه گزین کرد از آن یاره و تاج و گاه. فردوسی. در گنج بگشاد و تاج پدر بیاورد بایاره و طوق زر. فردوسی. که از تخت زرینش برداشتند برویاره و تاج نگذاشتند. فردوسی. سپه سر بسر زان توانگر شدند چو با یاره و تاج و افسر شدند. فردوسی. همان یاره و طوق گند آوران همان جوشن و گرزهای گران. فردوسی. تو بر تخت بنشین و نظاره باش همه ساله با تاج و با یاره باش. فردوسی. به پیش بزرگان بدو داد تاج همان یاره و طوق با تخت عاج. فردوسی. غلامان همه با کلاه و کمر پرستنده با یاره و طوق زر. فردوسی. همان یاره و تاج و انگشتری همان طوق و هم تخت گند آوری. فردوسی. چه از تاج پرمایه و تخت زر چه از یاره و طوق و زرین کمر. فردوسی. ز پیلان و آرایش و تخت عاج همان یاره و افسر و طوق و تاج. فردوسی. کنون سر ز دیبا بر آور که تاج همی جویدت یاره و تخت عاج. فردوسی. دو افسر پر از گوهر شاهوار دویاره یکی طوق و دو گوشوار. فردوسی. یکی تاج پر گوهر شاهوار دویاره یکی طوق گوهر نگار. فردوسی. معشوقگانت را گل و گلنار و یاسمن از دست یاره بر بود از گوش گوشوار. منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۳۰). عبیر و مشکش اندر گیسوان کرد ز گوهر یاره اندر بازوان کرد. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). و آن دو جام زرین مرصع به جواهر بود با یاره های مروارید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۷). تاج مرصع به جواهر: طوق و یاره مرصع همه پیش بردند. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۸). شهان پاک با یاره و طوق زر همان پهلوانان به زرین کمر. اسدی (گرشاسبنامه ص ۳۸). فرستاده را داد بسیار چیز همان جامه و یاره خویش نیز. اسدی (گرشاسبنامه). که هست اندرو حلقه و یاره چند ز حوا بمانده ست با گیس بند. اسدی (گرشاسبنامه). گاهی عروس وار پیش آید با گوشوار و یاره و با افسر. ناصر خسرو. از گوهر و در مخنقه و یاره در کرد به دست و بست بر گردن. ناصر خسرو. آن روزگار شد که حکیمان را توفیق تاج بوده خرد یاره. ناصر خسرو. دل درویش را گر هوشیاری ز دانش طوق ساز از هوش یاره. ناصر خسرو. به نام و ذکرش پیر است منبر و خطبه به فر و جاهش آراست یاره و گرز. مسعود سعد. ملک ترا فلک چو بزرگی تو بدید از عزت و جلالت دیهیم و یاره کرد. مسعود سعد. دست زمانه یاره شاهی نیفکند در بازویی که آن نکشیده است بارتیغ. مسعود سعد. زیرا که حور و ماه فرستد به مجلس تا تو کنی ز یاره او گوشوار ملک. امیر معزی. گه یاره کنی ز ماه و گه تاج گه رنگ دهی به خاک و گه شم. خاقانی. چهار یارش تا تاج اصفیا نشدند نداشت ساعد دین یاره داشتن یارا. خاقانی. بلکه رضوان زین پس از میم منوچهر ملک یاره حوران کند گر شاه را ببند رضا. خاقانی. تاج بر بود از سر مهرج زنگ یاره طمغاج خان کرد آفتاب. خاقانی. مهره از بازو و معجز ز جبین باز کنید یاره از ساعد و یکدانه زبر بگشایید. خاقانی. گر بمثل روز رزم رخس تو نعل افکند یاره کند در زمانش دست شهور و سنین. خاقانی. و تخت و تاج و یاره و طوق و انگشتری او [جمشید] کرد. (نوروزنامه). چو یاره دستبوس رایش افتاد چو خلخال زر اندر پایش افتاد. نظامی. دین سره نقدی است به شیطان مده یاره فغفور به سگبان مده. نظامی. پای عدم در عدم آواره کن دست فنارا به فنا یاره کن. نظامی. یاره او ساعد جان را نگار ساعدش از هفت فلک یاره دار. نظامی. جهان رست از مرقع پاره کردن عروس عالم از زر یاره کردن. نظامی. در گوشم ار بیدی سخن عقل گوشوار بر ساعد سپهر چو مه یاره بودمی. اثیرالدین اومانی. به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم. حافظ. - یاره دار؛ دارنده یاره: یاره او ساعد جان را شکار ساعدش از هفت فلک یاره دار. نظامی.

یاره.

[ر / رِ] (۱) یارا. توانایی. قوت. قدرت. (برهان). یارا. (رشیدی) (آندراج). توان. تاب. (صحاح الفرس): بدو [طوس] گفت گودرز

باز آرهوش سخن بشنو و پهن بگشای گوش... نیای من آهنگر کاوه بود که با فر و برز و ابا یاره (۱) بود. فردوسی. ابا آنکه از مرگ خود چاره نیست ره خواهش و پرسش و یاره نیست. فردوسی. زبان و خرد بود و رای درست بتن نیز یاره ز یزدان بجست. فردوسی. جز زهره کرا زهره که بوسد پایت جز یاره کرا یاره که گیرد دستت (۲)؟ مهستی (۳) (از رشیدی). لطف به کرم چارهء بیچاره کند عدلت ستم از زمانه آواره کند در گلشن عدل تو صبارا نبود آن یاره که پیراهن گل پاره کند. (از جهانگیری). (۱) - اینجا ممکن است به معنی بازوبند یا طوق هم باشد. (۲) - یاره اول به معنی دست برنجن است. (۳) - به ابوالاحمد جامعی نیز نسبت داده اند.

یاره.

[ر / رِ] (۱) مُرکبى باشد از ادویهء ملینه که اطبا بجهت مسهل سازند و معرب آن یارج است و مشهور به یارج بود. (برهان). ترکیبی است که اطبا بجهت تلین طبیعت دهند و یارج معرب آن است. (آندراج). مرکبست از ادویهء ملینه که اطبا جهت مسهل سازند و آن اسلم از مطبوخات و حبوبات باشد. (جهانگیری). یارج. (دهار). یارج و آن عطری است مرکب از نه چیز. (زمخشری): سخن چون راست باشد گرچه تلخ است بود پرنفع بر کردار یاره. ناصر خسرو. و اگر آماس سودایی باشد، استفراغ بمطبوخ افیمون و یاره های بزرگ کنند. (ذخیرهء خوارزمشاهی). آن خون نه مادتی بود در دماغ که به یارهء فیکرا (۱) فرود آمدی. (چهارمقاله چ لیدن ص ۸۱). با تیغ جفا گر جگرم پاره کند تا چارهء آن پزشک بیچاره کند از اشک چو یاقوت و ز زر رخ خویش این خسته جگر مفرح و یاره کند. عمادی شهریاری (از آندراج). زمانه جمله چو بیمار بیم حادثه اند زبأس و امن تو چون یاره و چو معجون باد. انوری. و رجوع به یارج و یارج شود || مقدار و اندازه (۲). (برهان). (۱) - فیکرا در لغت یونانی به معنی تلخ است، چه یارج فیکرا یارجی است که جزء عمدۀ آن صبر است. (علامه محمد قزوینی، چهارمقاله چ لیدن ص ۳۴۰ - ۳۴۱). (۲) - به این معنی صورتی است از یاره که مصحف اماره و آماره است. (از حاشیۀ برهان چ معین). و رجوع به یاره شود.

یاره.

[ر / رِ] (۱) یارک. جفت. زهدان. مشیمه. جنین و رجوع به یارک شود.

یاره ناشی.

[ر / رِ] (ترکی، مرکب) حجرالعاج. (تحفهء حکیم مؤمن). و رجوع به حجرالعاج و حجر اعرابی شود.

یارهء فیکرا.

[ر / رِ] فِقْ [ترکیب وصفی، مرکب] یارج تلخ و آن یارجی است که جزء عمدۀ آن صبر است. رجوع به یاره (= یارج) شود.

یاره گر.

[ر / رِ] رِگْ [ص مرکب] یارقى. (دهار). سازندهء یاره.

یاره کله.

[رِگُل] (اخ) دهی است از بخش کلیائی شهرستان کرمانشاهان، با ۳۳۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یاری

(حامص) اعانت. کمک. دستگیری. پایمردی. دستمردی. دستیاری. پستی. یارمندی. پشتیبانی. نصرت. مساعدت. عون. معاضدت. معاونت. مظاهرت. معونت. مدد. امداد. نصر. تأیید. تعوین. عضد. یارگی. یاورى. صاحب آندراج بی اتکاء به دلیلی و شاهدهی تفاوت‌هایی میان یاری و یارگی و یاورى قائل شده است و گوید: یاری عبارت از مدد و نصرت باطن است و یارگی عبارت از مدد و نصرت ظاهر که از سپاه و حشم صورت میگیرد و یاورى عبارت از قوت قلبی و مدد غیبی که تحقق آن به کثرت سپاه لزومی ندارد و بغیر از تأیید حضرت حق جل و علاصورت نمی توان گرفت یا آنکه یارگی عبارت از قوت ضرب و طعن و جرح خصم است و یاری عبارت از طاقت صبر و تحمل متاعب و مکارهی که در جنگ رو میدهد اما بنا بر مشهور یاورى عبارت از معاونتی که به ظاهر تعلق دارد و یاری امری است معنوی که به دل تعلق دارد و محتاج به ظهور آثار است - انتهی: به یاری ماهوی گر من سپاه برانم شود کارم ایدر تباہ. فردوسی. بر سام فرمای تا با سپاه به یاری شود سوی این رزمگاه. فردوسی. تو در کار خاموش می باش و بس نباید مرا یاری از هیچکس. فردوسی. ز لشکر بسی زینهارى شدند به نزدیک خاقان به یاری شدند. فردوسی. همه ژنده پیلان فرستادمش همیدون به یاری زبان دادمش. فردوسی. قبول نکند هرگز خدا از من توبه و فدیہ و خوار گرداند مرا روزی که چشم یاری ازو خواهم داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۹). ای کرده سپهر و اختران یاری تو فخر است جهان را ز جهاندارى تو. معزی. یاری و یاورى ز خدا و مسیح بادت کز دیده رضای تو به یاورى ندارم. خاقانی. یاری از کردگار دان که رسول خاک در روی کافر اندازد. خاقانی. گر نباشد یاری دیوارها کی برآید خانه ها و انبارها. مولوی. یار شو خلق را و یاری بین. اوحدی ||. حالت و چگونگی یار. رفاقت. دوستی. مهرورزی. صحبت. مصاحبت. همنشینی. مقارنت: نه بر هرزه ست کار یار و یاری که صدق و اعتقاد آمد به یاری به یاری در فراوان کار باشد نه هرکش یار خوانی یار باشد. ناصر خسرو. با عقل مکن یار مر طمع را شاید که نخواهی ز مار یاری. ناصر خسرو. چون یاری من یار همی خوار گرفت ز آن خواست به دست من همی یار گرفت. ابوالفرج رونی. دلم را یاری از یاری ندیدم غم را هیچ غمخواری ندیدم. معزی. ز اول وفا نمودی چندانکه دل ربودی چون مهر سخت کردی سست آمدی به یاری. سعدی. دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادر خواندگی. سعدی. با دشمنان موافق و با دوستان به جنگ یاری نباشد اینکه تو با یار می کنی. سعدی. نه تو گفתי که بجای آرم و گفتم که نیاری عهد و پیمان و وفا داری و دلبندی و یاری. سعدی. رواست گر نکند یار دعوی یاری چو بار غم ز دل یار بر نمی گیرد. سعدی. یاری آن است که زهر از قبلش نوش کنی نه چو رنجی رسدت یار فراموش کنی. سعدی. یار مغلوب که در جنگ بداندیش افتاد یاری آن است که مردی کنی و جلوه گری. سعدی. این یکی کرد دعوی یاری و آن دگر دوستی و دلداری. سعدی. آیین برادری و شرط یاری آن نیست که عیب من هنرپنداری. سعدی. یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد. حافظ. بنال بلبل اگر با منت سر یاری است که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری است. حافظ. ما ز یاران چشم یاری داشتیم خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم. حافظ. - بی یاری؛ بی رفیقی: اگر بر بوی یکرنگی گزیرت نیست از یاران به یار بد قناعت کن که بی یاری است بی جانی. خاقانی ||. - بی مانندی: ندانم یار خود کس را و از بی یاری ایزد بنفس خویشتن گفتن که بی یارم نمی یارم. سوزنی. - یاری آمدن؛ کمک رسیدن. مدد رسیدن. مر ترا ناید یاری ز کسی فردا چون نیاید ز تو امروز ترا یاری. ناصر خسرو. بناله یار خاقانی شو ای دل که از یاران ترا یاری نیاید. خاقانی. - یاری خواستن؛ استمداد. (منتهی الارب). استفاد. (تاج المصادر بیهقی). استنجد. عول. تعویل. اعتشام. (منتهی الارب): و امیرختلان و چغانیان را چون باید از ایشان یاری خواهند. (حدود العالم). شاهی بزرگواری کو را به هیچ کاری از کس نخواست باید جز از خدای یاری. منوچهری. گفت من این حرب بنفس خویش کنم و از شما یاری

نخواهم. (تاریخ سیستان). یاری ز خرد خواه و از قناعت برکشتن این دیو کارزاری. ناصر خسرو. یاری ز صبر خواه که یاری نیست بهتر ز صبر مر تن تنها را. ناصر خسرو. به وصلش رسم این بار گر ایام شود یار که یاری به چنین کار ز ایام توان خواست. خاقانی. بخت گم کردند چون یاری ز کافر خواستند روی کز دیدند چون آینه مغفر ساختند. خاقانی. - یاری رسیدن؛ مدد رسیدن: از ملکان قوت و یاری رسد از تو به ما بین که چه خواری رسد. نظامی. - یاری طلبیدن؛ یاری جستن. مدد خواستن: خدمت نکنی ما را وز ما طلبی خدمت یاری نکنی ما را وز ما طلبی یاری. منوچهری. بیچاره زنده ای بود ای خواجه آن کوز مردگان طلبد یاری. ناصر خسرو (||. ۱). چون دو برادر بود و هر دو را زن بود آن زنان یکدیگر را یاری خوانند و امروز جاری گویند: چه نیکو سخن گفت یاری به یاری که تا کی کشیم از خسر ذل و خواری. (از حاشیه نسخه خطی فرهنگ اسدی نخجوانی) (۱). دو زن را گفته اند که در خانه دو برادر باشند. در تداول امروز مردم مشهد «ییری» گویند. (برهان) (اوبهی ||). و سنی باشد یعنی دو زن که یک شوهر داشته باشند هر یک مر دیگری یاری باشد و به عربی ضره گویند. (برهان). همین معنی را لغت نامه های شعوری و انجمن آرا و جهانگیری و رشیدی و آندراج نیز آورده و کلمات «هوو» و «انباغ» و «بنانج» را مرادف فارسی و سوت و سوکن را مرادف هندی آن ذکر کرده اند و شعر معروف رودکی را (چه نیکو سخن گفت یاری به یاری... الخ) شاهد آورده اند ||. دسته هاون: با من ای یار اگر یار منی یاری کن نه چو یاری که همه زخم زند هاون را. نزاری قهستانی. و بدین معنی یار هم مرادف آمده. (از انجمن آرا) (آندراج). و رجوع به یار شود. (۱) - شعوری و جهانگیری بیت مزبور را به رشید و طواط نسبت داده اند و شعوری آن را برای یاری به معنی دوستی که یای آن یای وحدت باشد شاهد آورده است. و رجوع به صفحه ۵۱۸ لغت فرس اسدی چ عباس اقبال و صفحه ۱۰۷۴ دیوان رودکی چ نفیسی شود.

یاری.

(۱) (اخ) از شعرای معاصر میرعلی شیر نوائی و از آن گروه است که امیرعلی شیر به صحبت آنان رسیده است. در مجالس النفائس آمده است: ... استرآبادی است و قصیده او نیکوست و بسی خوش طبع و خوش خلق است و خیالات غریبه دارد و این مطلع ازوست: آن پری را که ز گلبرگ قبا در بر اوست هر طرف بند قبا نیست که بال و پر اوست. (مجالس النفائس ص ۲۶۰). (۱) - ن ل: دامی.

یاری.

(اخ) (حافظ یاری) از شعرائی است که در اوائل روزگار میرعلی شیر نوائی بوده اند در مجالس النفائس آمده است: حافظ یاری یاری شیرین گفتار شیرین کردار بوده و در علم قرائت بی نظیر و اکثر اوقات به تلاوت قرآن مشغولی داشته و همیشه همای همت را بر نصیحت مردم میگماشته، و از جمله مصاحبان میرعلیشیر بوده است. و این مطلع در انصاف از اوست: گرم بر سر هزار آید بلا شایسته آنم که هستم بدترین خلق و خود را نیک میدانم. در مدرسه اخلاصیه وفات یافته و قبرش در کوچه صفاست [و نام این دو جاگواه نجات اوست والله اعلم] (مجالس النفایس ص ۲۱۲) و در صفحه ۳۹ همان کتاب آمده است: یاری (۱) بغایت خوش طبع و خوش صحبت و شیرین کلام بود و بیشتر اوقات تلاوت قرآن میکرد و علم قرائت را خوب می دانست در باب موعظه و انصاف این مطلع ازوست: گرم بر سر... الخ در مدرسه اخلاصیه جامه نهاد و مزارش به سر کوچه صفا اتفاق افتاد. در مجالس النفایس ذیل مجلس سوم (ذکر شعرائی که میرعلیشیر به ملازمت ایشان رفته یا بخدمت میر آمده اند ص ۸۶). آمده است که این مطلع ازوست: نخواهم پیش مردم دیده بر دیدار یار افتد چو پیش آید نظر بر روی او بی اختیار افتد. صاحب تذکره صبح گلشن آرد: یاری استرآبادی، مردی عابد و زاهد بود و به یاری جودت طبیعت نکته سنجی مینمود. از اوست: گفتمی که خواهمت به جفا زار زار کشت غافل شدی گدای ترا انتظار کشت. نخواهم پیش مردم دیده بر رخسار یار افتد چو پیش آید نظر بر روی او بی اختیار افتد. (صبح

گلشن ص ۶۱۱). (۱) - ن ل: باری.

یاری.

(اخ) (ملایاری) در مجلس ششم مجالس النفائس موسوم به لطائف نامه که در آن لطائف فضلا و ظرفای ممالک غیر خراسان یاد شده و در زمان میرعلیشیرنوائی میزیسته اند آمده: ملایاری از شیراز است، و در محلی که از آنجا به خراسان آمد به نقاشی منسوب بود، اما مبتدی بود، فقیر او را به اهل تذهیب سفارش کردم در اندک فرصتی نقاش خوب شد، ولی چنان معلوم شد که در نقاشی غرض او نقش بازی بود چرا که عجب نقشها بروی کار آورد، القصه زبان قلم در تحریر آن عاجز است و شرح نمیتواند کرد، ازوست این مطلع: ز اشک دیده که دل پر ز در مکنون است بیا که بهر نثار تو گنج قارون است. فی الواقع که حضرت میر دربارۀ مشارالیه شفقت؛ بسیار نموده، و از وی سهو تمام در وجود آمده، حاصل مهر پادشاه و امرا را تقلید کرده و به خیالات فاسد نشانها نوشته واقف شده اند و آخر گناه او بخشش یافته است اما مثل او مذهب و محرر توان گفت که هرگز نبوده است. ازوست این مطلع: گفتم در گوش تو مرا تشنه جگر کرد بشنید از این گوش و از آن گوش بدر کرد. (مجالس النفائس ص ۱۲۰ و ۱۲۱). و در صفحه ۲۹۹ ذیل بهشت ششم که در خصوص شاعرانی است که شعر آنان به خراسان. رسیده و شهرت یافته اند آرد: مولانا یاری شیرازی است و چون به هری آمد در نقاشی مبتدی بود ولیکن چون قابلیت ترقی داشت میرعلیشیر استادان نقاش به تربیت او گماشت، لاجرم در اندک زمانی مانی ثانی گشت و طبع نظم او نیکوست.

یاری.

(اخ) در مجالس النفائس (لطائف نامه) ذیل مجلس دوم که درباره شعرائست که میرعلیشیر در زمان کودکی با شباب بملازمت ایشان رسیده و در تاریخ شروع به تألیف کتاب مجالس النفائس (۱۸۹۵) در حیات نبوده اند آرد: مولانا یاری، وزیرزاده بود اما درویش صفت و آزاده. بچشم او در بلخ ضعفی طاری گشته و نابینا شد. طبع خوب داشت این مطلع از اوست: کسم نشان سر موئی از آن دهان ندهد چنان بتنگم از این غم که کس نشان ندهد. (مجالس النفائس ص ۴۶).

یاری.

(اخ) در مجالس النفائس ذیل بهشت هشتم روضه دوم «ذکر احوال و اشعار سلطان سلیم خان و شعرای معاصر او که تا سنه ۸۲۹ حیات داشته اند» آرد: مولانا یاری، یاری است که هرگز ازو غباری بر دل یاری ننشسته و پیوند یاری باری از او نگسسته و این مطلع ازوست: بی خبر بودم زدی سنگ جفا ناگه مرا از برای دیدن خود ساختی آگه مرا. (مجالس النفائس ص ۴۰۴).

یاری.

(اخ) در مجالس النفائس ذیل بهشت هشتم روضه دوم «ذکر احوال و اشعار سلطان سلیم خان و شعرای معاصر او که تا سنه ۸۲۹ حیات داشته اند» آرد: در یاری قدم صادق داشت و همت بریاری یاران یاران خود میگماشت، و با این تخم. محبت در دل ایشان میکاشت، و شعر نیکو میگفت. این مطلع ازوست: ز درد عاشقی در دل حدیث مشکلی دارم که نتوان با کسی گفتن، عجب درد دلی دارم! (مجالس النفائس ص ۳۹۰).

یاری آباد.

(اِخ) دهی است از بخش نوبران شهرستان ساوه. ۲۲۷ تن سکنه دارد و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یاری آباد.

(اِخ) دهی است از بخش بوئین زهرا شهرستان قزوین. ۱۵۳ تن سکنه دارد. محصول آن غلات، چغندر قند و نخود است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یاری اصفهانی.

[ی ا ف] (اِخ) اسمش میرزامحمد حسین است. چندی بمنادمت امرای زندیه بسر برده مردی خوش حالت بوده در سنه ۱۲۱۵ در گذشته در غزلسرائی طبع متوسطی داشته است ازوست: من از اهل وفا نه بنده این در نه آخر خود یکی زاهل هوس پندارم ای دربان و در بگشا. * ای باغبان که گفתי باغ گلم خزان شد اکنون بیا و بامن بگذار این خزان را. * گفתי بی من چه حال داری کس بی تو بگو چه حال دارد. * همدت این دم بت سیمین تنم آسمان گویا نمیداند منم. پیش گلها عزت خواریم نیست میکنم دل خوش که مرغ گلشنم. * همیگوئی غمش دردل نهان دار نصیحت گو نمیگوئی دلت کو. * گفתי که بگویمت که چون است دلم خون از ستم سپهر دون است دلم. خونست دلم ز محنت چون است چو نست دلم ز غصه خون است دلم. (مجمع الفصحاح ج ۲ ص ۵۷۹).

یاری تبریزی.

[ی ت] (اِخ) پیشه خرده فروشی داشت و به یاری موزونی طبع بر دقیقه سنجی همت می گماشت: نه تنها دیده از نظاره روی نکو بستم چو رفتی از نظر چشم از همه عالم فروبستم. (تذکره صبح گلشن ص ۶۱۲).

یاریجان.

(اِخ) معروف به کله لوت، دهی است از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان با ۲۶۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یاری دادن.

[د] (مص مرکب) مدد کردن. همدستی کردن. همراهی کردن. مدد رسانیدن. در منتهی الارب کلمات زیر به «یاری دادن» معنی شده است: نصر، اعانت، ولایت، امداد، اسعاد، حمایت، حمیه، حموه، معاونت، حباء، عضد، محابات، اعداء، رقد، انجاد، تعزیر، تصور، مد، ملا، اکناف، اجلاف: تراقیصر از گنج یاری دهد هم از لشکرت کامکاری دهد. فردوسی. در این رزم یاری ده ای بی نیاز که بیچاره ماییم و تو چاره ساز. فردوسی. پیش شیر تنها رفتی و نگذاشتی که کسی... وی را یاری دادندی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۰). هر یاری که خیلش را بیاورد داد بدهد تا بموقع رضا باشد. (تاریخ بیهقی). والی هرات وی را به حشم و مردم یاری داد. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۵). امید کرده بود خداوند که ملک هنوز یکرویه نشده بود که چون لشکر فرستد یا پسری که یاری دهد او را ولایتی دهد. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۳). خصمان نیز کارهای خویش می سازند و یاری دادند پورتکین را به مردم تا چند جنگ قوی کرد با پسران علی تکین و ایشان را بزد. (تاریخ بیهقی ص ۶۰۸). استادم پیش سلطان نیک یاری داد و آزاری که بود میان وی و وزیر برداشت تا آن کار راست ایستاد. (تاریخ بیهقی ص ۵۷۶). مده یاری نادان تاتوانی که تا در رنج نادانان نمائی. ناصر خسرو. مرا

در پیرهن دیوی منافع بود و گردنکش و لیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش. ناصر خسرو. یاری ندهد ترا بر این دیو جز طاعت و حب آل یاسین. ناصر خسرو. مر خرد را به علم یاری ده که خرد علم را خریدار است. ناصر خسرو. چو تیغ علی داد یاری قرآن علی بود بیشک معین محمد. ناصر خسرو. ز بهر چه تا تن بدنیا و دین در دهد جان و دل را رهی وار یاری. ناصر خسرو. گفت زنگیان را کجا رها کردید گفتند شاهها [به دریا] ایشان فردا شب برسند اگر باد یاری دهد. (اسکندرنامه، نسخه سعید نفیسی). پریان درآمدند و او را خفته برگرفتند و اراقیت با ایشان یاری داد و ببرند [اسکندر را]. (اسکندرنامه، نسخه سعید نفیسی). گفتند ما ترا خدمت کنیم و یاری دهیم بر دشمنان. (قصص الانبیاء ص ۳۳). و اهل مکه را بخواند که چنین خوابی دیده ام مرا یاری دهید تا خانه را عمارت کنم. (قصص الانبیاء ص ۲۱۴). چندانکه این علامتها پدید آید... طبیعت را به تدبیرهای پزاندنده یاری باید داد. (ذخیره خوارزمشاهی). بسیار داروهاست که آن را با چیز دیگر به کار باید داشت تا او را یاری دهد و زودتر اندر کار آید چنانکه زنجبیل تربد را یاری دهد و اندر کار آرد. (ذخیره خوارزمشاهی). نه مرا یاری دهد حری نه به من نامه ای کند یاری. مسعود سعد. اگر ندادی اوصاف تو مرا یاری چگونه یافتی درخور ثنات سخن. مسعود سعد. دولت کردش به ملک نصرت ایزد دادش به کاریاری. مسعود سعد. و اقبالش یاری داد. (نوروزنامه). مردمان او را یاری ندادند از آنکه از او رنجیده بودند. (نوروزنامه). هر که او در بی کسی پا می نهاد یاری یاران دیگر می دهد. سنایی. داد نعمان مندرش یاری در طلب کردن جهاندار. نظامی. برانداز رایی که یاری دهد از این وحشتم رستگاری دهد. نظامی. ترا که همت و اخلاق و فروبخت این است به هر چه سعی کنی دولت دهد یاری. سعدی. بزن که قوت بازو و سلطنت داری که دست همت مردانت می دهد یاری. سعدی. معاونت؛ همدیگر را یاری دادن. (منتهی الارب). مکانه؛ یاری دادن با هم. (منتهی الارب). ایغا؛ یاری دادن بر جستن چیزی. (تاج المصادر بیهقی). احمال؛ یاری دادن در بار بر نهادن. (تاج المصادر بیهقی). - دل یاری دادن؛ معاونت و همراهی کردن. مساعدت کردن. موافقت کردن. دل آمدن. - دل یاری ندادن؛ دل نیامدن. همراهی و مساعدت نکردن. موافقت نکردن. راضی نشدن: من (عبدالرحمن) و یارم دزدیده با وی (بامیر محمد) برفتم و ناصر و بغوی، که دل یاری نمیداد چشم از وی برداشتند. (تاریخ بیهقی). قارون مال خود را شمار کرد بسیار داشت دلش یاری نداد که زکوة بدهد. (قصص الانبیاء ص ۱۱۷).

یاری ده.

[ده] (نف مرکب) یاری دهنده. مساعد. کمک کننده. دستیار. پایمرد. مددکار: ارواج گفت برو و طلب کن و اگر ترا حرب افتد و محتاج به یاری ده باشی مرا خبر ده تا تو را یاری ده باشم. (ترجمه طبری بلعمی). بر آرم من این راه ایشان به رای به نیروی یاری ده رهنمای فردوسی. گه سیاه آید بر تو فلک داهی (۱) گه ترا مشفق و یاری ده و یار آید. ناصر خسرو. خاص خدایگانی خلق خدای را یاری دهی، به نیکی، بادت خدای یار. سوزنی. به الهام یاری ده رهنمون لغتهای هر قومی آری برون. نظامی. ساقی می ارغوانیم ده یاری ده زندگانیم ده. نظامی. در این بود کانصاف یاری ده است اگر پرده کج نیاری به است. نظامی. ز یاری ده خود در آن داوری گهی یارگی خواست گه یاوری. نظامی (شرفنامه ص ۴۷۳). تویی یاری ده و غمخوار شیرین و گرنه وای بر شیرین مسکین. نظامی. خدا باد یاری ده دادخواه. نظامی. (۱) - ن ل: راهی.

یاری دهنده.

[ده د / د] (نف مرکب) یاریگر. معین. ناصر. نصیر. یاری ده: این نوشته ای است از جانب بنده خدا زاده بنده خدا ابو جعفر امام قائم بامر الله امیر المؤمنین به سوی یاری دهنده دین. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۶). گفت مرا یاری دهنده خداست. (قصص الانبیاء ص ۳۳).

یاری رس.

[ر] (نف مرکب) یاری رسنده. رسنده به طریق یاری در جمیع ازمنه و احوال. (آندراج). به یاری رسنده. به کمک آینده. یاری دهنده: بزرگا بزرگی دها بی کسم تویی یاوری بخش و یاری رسم. نظامی (از آندراج). تویی یاری رس فریاد هر کس به فریاد من فریادخوان رس. نظامی.

یارشیمیشی.

(ترکی، ا) یارشیمیشی. صلح و موافقت. و رجوع به یارشمشی شود. - یارشیمیشی کردن؛ صلح و موافقت کردن: و از جمله آداب یکی آن که روزی هر یک به اسب راهوار برنشسته بودند و سرمست با وی گفته که راهوار را به گرو یارشیمیشی کنیم و گرو بسته یارشیمیشی کردند. (جامع التواریخ چ بلوشه ص ۱۸۳). و بهیچوجه با او مقاومت نکنیم دیروز من گرو بسته با او راهوار را یارشیمیشی کرده ام و ما را چه راه آن باشد که با قآن گرو بندیم. (جامع التواریخ بلوشه ص ۱۸۳). و رجوع به یارشیمیشی شود.

یاری کردن.

[کَد] (مص مرکب) همراهی کردن. کمک کردن. اعانت. نصرت. امداد. مدد کردن. ارداء. مناجده. معاونت. نصرت. صحبت صحابت. هناء. عوان. ممالاة. تعوین. کنیف. کنف. (منتهی الارب): هرآنکه که تو شهریاری کنی مرا مرزبخشی و یاری کنی. فردوسی. مرا اندرین کار یاری کنید بر این بیوفا کامگاری کنید. فردوسی. ای کرده سپاه اختران یاری تو فخر است جهان را به جهاننداری تو. منوچهری. خدمت نکنی بر ما وز ما طلبی خدمت یاری نکنی ما را وز ما طلبی یاری. منوچهری. عامه شهر عبدالله بن احمد را یاری کردند. (تاریخ سیستان ص ۳۰۹). یار بودی مر مرا از روی مهر یاری اکنون کن که یار از دست رفت. سنایی. داد فرمان تا کند در باغ نقاشی سحاب کرد یاری تا کند در راغ عطاری صبا. معزی. خود منشی کار خلق کردن است خصمی خود یاری حق کردن است. نظامی. که وقت یاری آمد یاری کن در این خون خوردنم غمخواری کن. نظامی. مهندس گفت کردم هوشیاری دگر اقبال خسرو کرد یاری. نظامی. چون خدا خواهد که مان یاری کند میل ما را جانب زاری کند. مولوی. نام احمد چون چنین یاری کند تا که نوزش چون مددکاری کند. مولوی. بوی بد مر دیده را تاری کند بوی یوسف دیده را یاری کند. مولوی. جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند. (گلستان سعدی). پدر گفت ای پسر ترا در این نوبت فلک یاری کرد. (گلستان سعدی). گفت اندیشه مدارید که یکی منم در این میان که پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر جوانان هم یاری کنند. (گلستان سعدی). چه یاری کند مغفر و جوشنم چو یاری نکرد اختر روشنم. سعدی. چه زور آورد پنجهء جهد مرد که بازوی توفیق یاری نکرد. سعدی. جهان آفرین گرنه یاری کند کجا بنده پرهیزگاری کند. سعدی. ای کاش که بخت سازگاری کردی با جور زمانه یار یاری کردی. حافظ. موازرت، معاضدت؛ با هم یاری کردن. (منتهی الارب). تعاضد، ظهور، مضافرت، تعاون، تدامج، معاونت؛ همدیگر را یاری کردن. (منتهی الارب).

یارگاه.

(ا مرکب) جای یاری. موضع امداد ||. اصطلاحاً محلی است که در آن پذیرایی از مردمان ناتوان و بیچاره می شود. سابقاً آن را پست امدادی می گفتند. (فرهنگستان).

یاریگر.

[گک] (ص مرکب) (مرکب از یاری + ادات فاعلی «گر») مددکار. (از آندراج). ممد و معاون. (آندراج ذیل یارمند). عون. عوین. رافد. (متهی الارب). مساعد. کمک کننده. یارمند: گفت [کیومرث] مرا یاریگر خدای بسنده است. (ترجمه طبری). جاودان شاد زیاد و به همه کام رساد پشت و یاریگر او باد همیشه یزدان. فرخی. بهر مرادی فرمانبر تو باد فلک بهر هوایی یاریگر تو باد اله. فرخی. قصد دبران نیست سوی نیستی او یاریگر او دان به حقیقت دبران را. ناصر خسرو. ز رای تست خرد را دلیل و یاریگر ز دست تست سخا را مثال و دستگزار. مسعود سعد. همیشه تیغ تو یاریگر است نصرت را که هست نصرت با تیغ تیز تو همزاد. مسعود سعد. یاریگری تو خلق جهان را به امن و عدل ایزد به هر چه خواهی یاریگر توباد. مسعود سعد. زمانه و ملکت رهنمای و یاریگر خدایگان و خدای از تو راضی و خشنود. مسعود سعد. در این گیتی برادر بادت اندر ملک یاریگر در آن گیتی به روز حشر خواهشگر پدر بادت. معزی. علاءالدین حسین بن الحسینم اجل یاریگر نوک سننم. حسین بن حسین غوری ملک الجبال علاءالدین. یاریگر او شدند یارانش گشتند مطیع دوستدارانش. نظامی. جهانی بدین خوبی آراستی برون ز آنکه یاریگری خواستی. نظامی. به چندین رقیبان یاریگرش گشاده شدی آن گره بردرش. نظامی. ندید از مدارای هیچ اختری در آزرم هیلاج یاریگری. نظامی. به هر ناحیت کرد موکب روان که یاریگرش بود بخت جوان. نظامی. ولیکن ترا بخت یاریگر است زمینت رهی و آسمان چاکراست. نظامی. آن فرشتگان در عالم غیب مر عقلا- [را] یاریگرند و مؤمنان را در عالم مشاهده یاریگرند و آن شیاطین در عالم غیب مر نفس را یاریگرند و کافران را در عالم عین و مشاهده یاریگرند. (کتاب المعارف ||). فیروزمند و شادمند. (آندراج).

یاریگری.

[گک] (حامص مرکب) یاری. امداد. اعانت: گر آید به یاریگری شهریار و گرنی به تاراج رفت آن دیار. نظامی. - یاریگری کردن؛ اصراخ. مساعفه. مسانده. (متهی الارب). کمک کردن.

یاریم قیه.

[ق ی] (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان خوی با ۴۵۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یاز.

(نف مرخم) نموکننده و بالنده، چه درختی که بیالذ گویند «یازید» یعنی بالید. (برهان) (آندراج). بالنده و نموکننده. (ناظم الاطباء). || دست به چیزی دراز کردن را نیز گفته اند. (برهان) (آندراج). دست دراز کننده برای گرفتن چیزی. (ناظم الاطباء ||). قصد و اراده کننده. (برهان) (آندراج). آنکه اراده می کند و قصد می کند. (ناظم الاطباء). قصد کننده. (شرفنامه). اما یاز در این معانی صفت فاعلی، ریشه مضارع یا اسم فعل یازیدن است و به صورت غیر ترکیبی نیز مورد استعمال ندارد و در ترکیب به کار می رود چنانکه در دیر یاز، دست یاز، تند یاز || پیماینده. (برهان) (آندراج). پیماینده و اندازه کننده. پیماینده مساحت. (ناظم الاطباء ||). خمیازه کشنده و دراز کشنده. (ناظم الاطباء ||). امص. پیمودن. (برهان) (آندراج). پیمایش مساحت. (ناظم الاطباء ||). قصد و اراده و آهنگ. (ناظم الاطباء ||). ا. دهقان و روستایی ||. درختی که بگستراند شاخه های خود را ||. گام و قدم. (ناظم الاطباء). || به معنی ارش هم آمده است و آن مقداری باشد از سرانگشتان دست تا آرنج که به عربی مرفق خوانند. (برهان) (آندراج). ارش یعنی فاصله میان سرانگشت دست تا آرنج. (ناظم الاطباء): به چاه سیصد یازم چنین من از غم او عطای میر رسن ساختم ز

سبید یاز. شاکر بخاری. کمندش بیاورد هشتاد یاز به پیش خود اندر فکندش دراز. فردوسی. ارش پنجصد بود بالای او (سد اسکندر) چو نزدیک صد یاز پهنای او. فردوسی. گرازان بیامد بسان گراز در فشی برافراخته هشت یاز. فردوسی. یکی خانه دیدند پهن و دراز بر آورده بالای او چند یاز. فردوسی. مرحوم دهخدا در یکی از یادداشتهای خود درباره معنی اخیر «یاز» چنین نوشته اند: در لغت نامه ها در معانی این کلمه از جمله ارش را آورده اند و ظاهراً غلط است. کلمه ای که به معنی ارش است «باز» با باء موحده است نه یاز با یاء تحتانی. سوزنی شاعر برای نمودن قوت طبع در قصاید خود معمولاً کلمه ای را در معانی مختلف آن پیایی قافیه می کند و از آن جمله همین کلمه باز است در ابیات زیر: دم منازعت توشها که یازد زد در مخالفت تو که کرد یازد باز که خواند تختهء عصیان تو که در نفتاد ز تخت پنجه پایه بچاه پنجه باز که رفت بر ره فرمان تو کزان فرمان رمیده بخت بفرمان او نیامد باز همای عدل تو چون پروبال باز کند تذر و دانه برون آرد از جلاجل باز. و در قصیدهء دیگر به همین قافیه گوید: در پناه پهلوان کبک و تذر و آرد برون چوزگان دانه چین از بیضهء شاهین و باز بی بدل صدی و رای تو بدل داند زدن تخت پنجه پایه بر اعدا به چاه شست باز ملک توران مهره کردار است بر روی بساط رای ملک آرای تو بر مهره ماهر مهره باز پیر پرور دایهء لطف تو است آنکو نکرد هیچ دانا را ز لطفی تا به پیری شیر باز کرد ره گم کرده بودم در فراق صدر تو کرد ره گم کرده را جاهد به راه آورد باز. و دلیل دیگر بودن باژ و باج به همین معنی است که صورت دیگر از باز باشند - انتهی. و رجوع به باز شود. بنابراین در شعر شاکر بخاری و سه شعر فردوسی کلمه «یاز» باید به باز تصحیح شود و در آن صورت اینجا شاهد نمی تواند باشد.

یازاب.

(۱) به زبان ماوراءالنهر جنسی ترشی. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۴۴۲). خوراکی که از ترب خرد با سرکه و نمک و توابل تهیه کنند. (از بحر الجواهر). سالاد و یازاب را از ترب خرد کرده و سرکه و نمک و توابل کردند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

یازان.

(نف، ق) صفت بیان حالت از یازیدن. حمله کتان و دست دراز کتان. (غیاث اللغات) (آندراج). آهنگ کتان. (فرهنگ اسدی). قصد کتان. قصد کننده. آهنگ کننده. متمایل. یازنده: که بودند یازان به خون پدر ز تنهای ایشان جدا کرد سر. فردوسی. همی بود بهرام خستی به دست چنان چون بود مردم نیم مست. فردوسی. نرسند جز اندک از دست اوی به خون بود یازان سرمست اوی. فردوسی. جهان را به مردی نگهداشتند یکی چشم بر تخت نگماشتند. نبودند یازان به تخت کیان همان بندگی را کمر بر میان. فردوسی. به پیری سوی گنج یازان تر است به مهر و به دیهیم نازان تر است. فردوسی. چو نزدیکتر گشت با خنگ عاج همی بود یازان به پیرایه تاج. فردوسی. هنر هر چه بگذشت بر گوش اوی بفرهنگ یازان شدی هوش اوی. فردوسی. ز همه خوبان سوی تو بدان یازم که همه خوبی شد سوی رخت یازان. (۱) شهره آفاق (از فرهنگ اسدی). تا نگیرد باز یازان کش خرامیدن ز کبک تا نیاموزد خرامان کبک نازیدن ز باز. سوزنی. گر ابر نه در دایگی طفل شکوفه است یازان سوی او از چه گشوده ست دهان را. انوری. گفתי برهانمت ز عطار شد عمر و دلت نبود یازان. عطار. همچو شاخ بید یازان چپ و راست که ز بادش گونه گونه رقصهاست. مولوی (مثنوی). - دست یازان؛ دست دراز کننده: وصل تو درون پاک خواهد پاکی سوی تست دست یازان. عطار. || بالان. بالنده: هم از پشت او داور کردگار درختی نو آورد یازان به بار. فردوسی. تازان چون کبک دری در کمر یازان چون سروسهی در چمن. فرخی. سرو و چنار یازان در هر چمن ولیک باحسن و زیب قد تو سرو و چنار نیست. مسعود سعد. این درهء صدف شاهی و ثمرهء شجرهء خانی یازان و نازان گشت و یقین دانست که بر امتداد ایام در باغ عدالت نهالی مثمر و دوحه ای سایه گستر خواهد بود. (تاریخ غازانی ص ۷ ||). کشیده شده. کشیده. ممتد. در حال کشیده شدن. دراز شده: زمیدان آتشی سوزان

برآمد چو زرین گنبدی بر چرخ یازان. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). گریزان شب و تیغ خورشید یازان چو عمرو لعین از خداوند
قنبر. ناصر خسرو. وان قفا رقصان و یازان چون سنان گشت در پیری دو تا همچون کمان. مولوی ||. دیرنده. کشیده. دراز. ممتد.
طولانی: ای شب یازان چو ز هجران طناب علت خوابی و ترا نیست خواب. ناصر خسرو. گر صبح وصال در پی اوست گو باش شب
فراق یازان. سیف اسفرننگ. - دیریازان؛ بسیار دراز. بس طولانی: کنیزان برفتند و برگشت زال شبی دیریازان به بالای سال. فردوسی.
|| پیمانه کنان. (آندراج ||). حرکت کننده و جنبش کننده. (رشیدی). (۱) - ن ل: ز همه خوبان سوی تو بدان یازم من که همه
خوبی سوی رخ تو یازان شد.

یازتبه.

[ت پ] (اخ) دهی است. از بخش سرخس شهرستان مشهد، ۹۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یازجی.

[ز] (ترکی، ص، ا) نویسنده. یازجی. (از دزی ج ۲ ص ۸۴۷).

یازجی.

[ز] (اخ) ناصیف بن عبدالله بن ناصیف بن جنبلط (۱۸۰۰-۱۸۷۱ م. ۱۲۱۴-۱۲۸۷ ه. ق.). شاعر و از اکابر ادبای عصر خود بود. از
آثار اوست: مجمع البحرين، مقامات، فصل الخطاب، الجوهر الفرد، ناری القری فی شرح جوف الغراء، العرف الطیب فی شرح دیوان
ابی الطیب و سه دیوان شعر. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۹۳). رجوع به معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۹۳۳ شود.

یازجی.

[ز] (اخ) حبیب بن ناصیف (۱۸۳۳-۱۸۷۰). پسر بزرگ ناصیف مذکور و عالم به زبانهای فرانسوی و ایتالیایی و یونانی و انگلیسی و
ترکی. وی مترجمی زبردست بود. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۹۳۱).

یازجی.

[ز] (اخ) ورده. دختر ناصیف یازجی (۱۸۳۸ - ۱۹۲۴). شاعر بود و دیوانش چاپ شده است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون -
۱۹۳۹).

یازجی.

[ز] (اخ) ابراهیم بن ناصیف (۱۸۴۷ - ۱۹۰۶ م. ۱۲۶۳ - ۱۳۲۴ ه. ق.). ادیب و شاعر بود و عبری و سریانی و فرانسوی می دانست و از
نویسندگان طراز اول عصر خود بشمار می رفت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۵). رجوع به معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۹۲۷ شود.

یازجی.

[ز] (اخ) خلیل بن ناصیف (۱۸۵۶-۱۸۸۹ م، ۱۲۷۳-۱۳۰۶ ه. ق.). شاعر و ادیب بود و دیوانش با نام «نسمات الاوراق» چاپ شده

است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۹۹). رجوع به معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۹۳۲ شود.

یازدن.

[ز د] (مص) مخفف یازیدن. (برهان). رجوع به یازیدن شود.

یازده.

[دَه] (عدد، ص، ا) (۱). ده بعلاوه یک. عدد بین ده و دوازده. احد عشر. احدی عشرة. احدی عشر: انا اکره بیع ده دوازده ده یازده. (منسوب به حضرت صادق ع). چون شمردم یازده منزل ز راه روزگار منزلی دیدم مبارک وز منازل اختیار. معزی. - یازده در؛ کنایه از یازده منفذ و مجری که در بدن است اول و دوم هر دو سوراخ گوش، سوم و چهارم هر دو سوراخ بینی، پنجم و ششم هر دو مجرای چشم، هفتم و هشتم دهان که مشتمل بر دو منفذ است یکی راه آب و طعام که آن را مری گویند دوم راه تنفس که به قصبه الریه تعلق دارد نهم و دهم راه بول که مشتمل بر دو مجری است یکی سوراخ بدر رفتن بول و دیگری راه انزال منی یازدهم منفذ براز و بعضی چهار دیگر بر این افزوده در بدن پانزده در قرار داده اند، یکی سوراخ کام دهان که از دماغ به سوی حلق می رسد دوم ناف که راه قوت جنین است سوم و چهارم منافذ هر دو پستان. (غیاث اللغات) (آندراج). (۱) - = یازده، اوستا aevadasa (یازدهم)، پهلوی yacdah - um (یازدهم)، کردی yanzdeh، گیلکی yanzda. (از حاشیه برهان قاطع چ معین).

یازدهم.

[دَه] (عدد ترتیبی مرکب، ص نسبی) عدد ترتیبی برای یازده. در مرتبه میان دهم و دوازدهم.

یازدهمین.

[دَه] (ص نسبی، ا) عدد ترتیبی برای یازده. یازدهم. در مرتبه میان دهمین و دوازدهمین.

یازر.

[اخ] نام محلی است و در جهانگشای جوینی (ج ۱ ص ۱۱۸) در ردیف ابیورد و نسا و طوس و جاجرم و جوین و بیهق و جز آنها آمده است. در نسخه چاپی نزهة القلوب (ص ۱۵۹) بازر و نسخه بدل آن یازر است. رجوع به نزهة القلوب و نیز جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۷۱ و ۷۲ و ۲۱۹ شود.

یازری.

[ص نسبی] منسوب به یازر و روحی یازری شاعر (۱) معاصر امیر علیشیر نوائی نیز منسوب بدانجاست. رجوع به روحی یازری شود. (۱) - رجوع به مجالس النفاثس امیر علیشیر شود.

یازش.

[ز] (مص) اسم مصدر از یازیدن. قصد و آهنگ و اراده. (برهان) (آندراج). تمایل. توجه. گرایش. (یادداشت مؤلف): نه دراز و

دراز یازش او امل خصم را کند کوتاه. ابوالفرج رونی (از فرهنگ سروری ||). حرکت و جنبش. (رشیدی) (سروری ||). نمو و بالیدگی. (برهان) (آندراج ||). درازی. (برهان) (آندراج) (سروری ||). تمطی. تمدد. کش و قوس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

یازع.

[ز] (ع ص) زجر و سرزنش کننده. (آندراج). مردم قبیله هذیل بجای وازع یازع خوانند. (منتهی الارب). لغتی در وازع در میان هذیل یعنی زاجر. (از اقرب الموارد). و رجوع به وازع شود.

یازغلامی.

[اخ] یکی از لهجه های زبان فارسی است. (مقدمه فرهنگنامه جدید بقلم دکتر معین ص ۴).

یازکردن.

[کَد] (مص مرکب) یازیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): به میدان بر فلک گر یاز کردی کمر شمشیر جوزا باز کردی. نزاری قهستانی.

یازکلدی.

[گَ] (اخ) ده کوچکی است از بخش مراوه تپه شهرستان گنبدقابوس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

یازن.

[ز] (اخ) دهی است از دهستان اشگور تنکابن شهرستان تنکابن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

یازنده.

[ز] (ا) شکل و هیأت. (برهان) (آندراج).

یازندگی.

[زَد / د] (حامص) حالت و چگونگی یازنده. تمطی. تمدد. کش و قوس: و اما کسلانی و خویشتن کشیدن و یازندگی که آن را التمطی گویند... (ذخیره خوارزمشاهی). در تاج المصادر بیهقی تمطی «خویش یازیدن و خرامیدن» معنی شده است. رجوع به تمطی شود.

یازنده.

[زَد / د] (نف) بقصد کاری دست دراز کننده. (غیاث اللغات) (آندراج). قصد و آهنگ و اراده کننده. (برهان). قصد کننده. (سروری): وزان پس چنین گفت بهرام را که هر کس که جويا بود کام را چو در خور بجوید بیابد همان دراز است یازنده دست

زمان فردوسی. هر سعادت کز وجود سعداکبر فایض است سوی ذات او چو جان سوی خرد یازنده باد. ابن یمین ||. کشنده. - یازنده سر؛ سرکش: بترسید کز وی رسد پیشتر جهانگیر بهرام یازنده سر. فردوسی ||. دراز. طولانی. ممتد. ممدود. کشیده: یازنده شبی از غم او آنکه درست است از تنگ دلی جامه کند لخته و پاره. خسروی (از لغت فرس ص ۵۱۲). شد آکنده بلورین بازوانش چو یازنده کمند گیسوانش. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). در زمی اندر نگر که چرخ همی با شب یازنده کار زار کند. ناصر خسرو. یازنده تر از روزشماری ای شب تاریکتر از زلف نگاری ای شب. معزی ||. نموکننده. بالنده. (یاد داشت به خط مرحوم دهخدا): همان سرو یازنده شد چون کمان ندارم گران گر سرآید زمان فردوسی. گشت یازنده چو اندر شب مهتاب خیار. سوزنی. به دربای آن سرو یازنده بالا کف راد خود را سوی کیسه یازی. سوزنی ||. حرکت کننده. جنبش کننده. (رشیدی ||). دراز کننده در خرامنده. متمایل؛ اُسد؛ شیر یازنده. (منتهی الارب).

یازور.

(اخ) شهرکی است در سواحل رمله از اعمال فلسطین در شام که وزیر مصریان ملقب به قاضی القضاة ابو محمد حسن بن عبدالرحمن یازوری بدان منسوب است وی مردی باهمت و مورد مدح و ستایش بود. همچنین احمد بن محمد بن بکر رملی ابوبکر قاضی یازوری فقیه از حسن بن علی یازوری حدیث کرده است و اسود بن حسن برذعی از او حکایت کرده و ابوالقاسم علی بن محمد بن زکریای صقلی رملی و ابوالحسن علی بن احمد بن محمد حافظ همه بدان بلده کوچک منسوبند. (معجم البلدان).

یازوری.

(اخ) رجوع به حسن یازوری ذیل یازور شود.

یازوک.

(اخ) از امراء مقتدر عباسی. میخواند ذیل احوال مقتدر بالله آرد: و در سنهء سبع و عشر و ثلثمائه فوجی از اعظام امرا مثل ابوالهیجاء بن حمدان و یازوک و غیرهما به سبب دخل جواری و نساء در امور مملکت با مقتدر آغاز مخالفت کردند و متوجه دارالخلافة شدند و مونس که به حسب ظاهر با ایشان موافق بود پیشتر نزد خلیفه رفته او را با خواهر و مادر اهل و عیال به سرای خود فرستاد و امراء عاصی محمد بن معتضد را به خلافت برداشته القاهر بالله او را لقب دادند و مقارن آن حال یازوک بعضی از حاجبان و مقیمان آستان خلفا را از دارالخلافة عذر خواسته این معنی بر خاطر ایشان گران آمد و مکمل و مسلح به صحن سرای قاهر شتافته به خوشنوی هر چه تمامتر مرسوم طلبیدند و یازوک و ابن حمدان را کشته به سرای مونس رفتند و مقتدر را بر دوش گرفته به دارالخلافة رسانیدند و به تجدید بیعتش پرداختند و قاهر را محبوس ساختند. (حیب السیر جزو سیم از جلد ثانی ص ۳۰۱).

یازون.

[ز] (اخ) یازن. ژازن (۱). پسر ازن پادشاه یلکس است که چون به دست پلیاس از تخت سلطنت میراثی خلع شد، آرگونت ها را برای تصرف پشم زرین به کلخید راهنمایی کرد. و رجوع به ژازن شود. در تاریخ مرحوم مشیرالدوله نام وی بدینسان آمده است: یکی از اعقاب هایکا آرام نام داشت او حدود ارمنستان را توسعه داد و آن را به ارمنستان بزرگ و کوچک تقسیم کرد. آرامنه گویند، که او معاصر نینوس پادشاه آسور بود و چون مغلوب او نشد، نینوس او را بعد از خودش اول کس دانست و نام ارمنستان از او یا از آرمناک پسر هایکاست. یونانیها و رومیها این اسم را فرنگی دانسته تصور میکردند که از اسم آرم نینوس تسالی است و این شخص

وقتی که یازون موافق داستانهای یونانی، برای تحصیل پشم زرین به کلخید رفته رفیق او بوده است. (تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۶۸). (۱) - Jason.

یازه.

[ز / ز] (ا) لرزه. (برهان) (آندراج) (مؤیدالفضلا) (سروری): ز ترس بر تن ما لرز و یازه افتادی بدان زمان که رگ ما بجستی از نشتر. مسعود سعد. - تب یازه؛ تب لرزه. و رجوع به تب یازه شود ||. حرکت و جنبش کننده. (سروری). - خدنگ یازه؛ با حرکت و جنبش تیر. راست رونده چون تیر خدنگ. یازنده چون خدنگ: نیم مستک فتاده و خورده بی خیو این خدنگ یازه من. سوزنی ||. (نف) یازنده. قصد کننده. - شیبازه؛ شب پره و خفاش از آن که هنگام شب قصد بیرون آمدن کند ||. ظاهراً این کلمه مانند مزید مؤخری در خمیازه و خام یازه نیز آمده. شعوری در لسان العجم (ج ۲ ورق ۴۴۷) «یازه» را به معنی سخت دهن دره کردن آورده است.

یازی.

(حامص) (مرکب از یاز مخفف یازنده + «ی» علامت حاصل مصدر) اما مستق به کار نرود بلکه غالباً بصورت ترکیب استعمال می شود چنانکه در دست یازی و شمشیریازی و جز آنها. - دست یازی؛ دست درازی. درازدستی کردن: جهان را چنین دست یازی بسی است ز هر رنگ نیرنگ سازی بسی است. فردوسی. دلم غارتیدی ز بس ترکتازی ز پام فکندی ز بس دستیازی. خاقانی. به تاج کیان دستیازی کنی. نظامی. - شمشیریازی؛ شمشیرکشی: گر او قصد شمشیریازی کند زبانه به شمشیریازی کند. نظامی. اوبهی کلمه یازی را به معنی قلاج آورده و در بعض لغت نامه های خطی ذیل یازی صورتهای فلاح و فلاج نیز آمده و بهمین سبب شعوری (۱) هم یازی را به معنی برزگر آورده ولی در کتب لغت دیگری که در دسترس ما بود دلیلی به دست نیامد که یازی به معنی قلاج است یا فلاح (برزگر). فقط در کشف اللغات قلاج را به معنی جهیدن و یا جست برجست رفتن آورده که ظاهراً با معانی یازیدن که یکی از آنها جنبش و حرکت است اندک تناسبی دارد. (۱) - لسان العجم ج ۲ ص ۴۴۹.

یازی بلاغی.

[ب] (اخ) دهی است از دهستان گل تپه فیض اللهیگی بخش مرکزی شهرستان سقز، با ۲۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یازی بلاغی.

[ب] (اخ) دهی است از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز. با ۵۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یازجی.

(ترکی، ص، ا) یازجی. نویسنده. رجوع به یازجی شود.

یازجی اوغلی.

[أ] (اخ) شیخ محمد بیجان... از علما و مشایخ قرن نهم و معاصر سلطان مرادخان ثانی بود و به سال ۸۵۵ ه. ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

یازیدگی.

[د / د] (حامص) حالت و چگونگی یازیده (صفت مفعولی از یازیدن). درازشدگی. تمطی. سطواء. مطا. سخواء. (منتهی الارب).

یازیدن.

[د] (مص) اراده کردن و قصد نمودن. (از برهان قاطع). آهنگ کردن. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). گراییدن. متمایل شدن. مایل شدن. میل کردن. قصد چیزی کردن و روی آوردن یا نزدیک شدن یا کشیده شدن به سوی چیزی: بار ولایت بنه از دوش خویش نیز بدین شغل (۱) میاز و مدن. کسائی. بکن کار و کرده به یزدان سپار بخرما چه یازی چه ترسی ز خار. فردوسی. بفرمود تا باسپهد برفت از ایوان سوی جنگ یازید تفت. فردوسی. چه سازی همی زین سرای سپنج چه نازی به نام و چه یازی به گنج. فردوسی. از این آگهی یابد افراسیاب نیازد به خورد و نیازد به خواب. فردوسی. بگردند یکسر ز عهد وفا به بیداد یازند و جور و جفا. فردوسی. نفرمایم و خود نیازم به بد به اندیشه دلرا نسام به بد. فردوسی. بدانید کین تیز گردان سپهر نتازد به داد و نیازد بمهر. فردوسی. تهی کرد باید از ایشان زمین نباید که یازند از این پس به کین. فردوسی. به فرهنگ یازد کسی کش خرد بود در سر و مردمی پرورد. فردوسی. کنون از گذشته مکن هیچ یاد سوی آشتی یاز با کیقباد. فردوسی. برهنه چو زاید ز مادر کسی نباید که یازد به پوشش بسی. فردوسی. همی از تو خواهم یک امشب سپنج نیازم به چیزت از این در مرنج. فردوسی. سوی آشتی یاز تا هر چه هست ز گنج و ز مردان خسرو پرست. فردوسی. ای قحبه بیازی (۲) به دف ز دوک مسرای چنین چون فراستوک. زرین کتاب. ز همه خوبان سوی تو بدان یازم که همه خوبی سوی تو شده یازان. شهره آفاق. همه به رادی کوش و همه به دانش یاز همه به علم نیوش و همه به فضل گرای. فرخی. به غزو کوشد و شاهان همی به جستن کام به جنگ یازد و شاهان همی به جام عقار. فرخی. ایا نیاز به من یاز و مر مرا مگداز که ناز کردن معشوق دلگداز بود. لیبی. به که رو آرد دولت که بر او نرود به کجا یازد جیحون که به دریا نشود. منوچهری. سپردم بدین ناچه چونین قفاری چو دانا که یازد به جدی ز هزلی. منوچهری. گاه گویم که چنگی تو بچنگ اندر یاز گاه گویم که نائی تو بنای اندر دم. منوچهری. ژاژ داری تو و هستند بسی ژاژخران (۳) وین عجب نیست که یازند سوی ژاژخران. عسجدی. نه فرزند نیازی را نوازی نه بر دیدار او یک روز یازی. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). بگفت این و از جای یازید پیش بدان تا نماید بدو زور خویش. اسدی (گرشاسبنامه). سزد گر نیازی سوی صحبت او دگر همچو نرگس نبویی پیازش. ناصر خسرو. یکی مرکب است ای پسر جهل بدخو که برشر یازد همیشه سوارش. ناصر خسرو. گر گه گهی به چوگان یازی روا بود گر چه ز برف روی زمین آشکار نیست. مسعود سعد. ز مدح تو به مدح کس نیازم کس از دریا نیازد سوی فرغر. مسعود سعد. مال سوی حکیم کی یازد زشت با کور به فراسازد. سنایی. بخواه گوی زنج لعبتان چوگان زلف گهی به گوی گرای و گهی به چوگان یاز. سوزنی. علف تیغ شود خصم تو در روز نبرد به تنش یازد تیغ تو چو لاغربه علف. سوزنی. - بریازیدن؛ قصد و آهنگ کردن. گراییدن: کنون زود بریاز و برکش میان برشیر بگشای و چنگ کیان. فردوسی. - به دو یازیدن؛ خم کردن. خمایدن. دولا کردن. به دو در آوردن: ار بجنبانیش آب است ار بگردانی درخش ار بیندازیش تیر است ار به دو یازی کمان آب است. عنصری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۲۴۷). - دریازیدن؛ یازیدن. قصد و آهنگ کردن: به در او دو هفته خدمت کن وز در او به آسمان در یاز. فرخی. دست دراز کردن. (انجمن آرا) (آندراج). دست فرا چیزی کردن. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). دست بردن به چیزی و خود را کشیدن به سویی و گراییدن به جانبی: بیفکنندش از اسب برسان مست بیازید و بگرفت دستش به دست. فردوسی. به تو هر که

یازد به تیر و کمان شکسته کمان باد و تیره روان. فردوسی. از آن پس به شمشیر یازید مرد تن اژدها زد بدو نیم کرد. فردوسی. بماند از گشاد و برش در شگفت یازید و تیر و کمان برگرفت. اسدی (گرشاسبنامه). بیازید و بگرفت دستش به شرم بسی گفت شیرین سخنهای گرم. اسدی (گرشاسبنامه). عصبه‌ها سینه و دل بیازند و بندها آن گشاده شود از یازیدن این عصبها. (ذخیره خوارزمشاهی). و مردم [در این بیماری] خویشتن را همی پیچد و همی یازد و تمطی و تاوب می کند. (ذخیره خوارزمشاهی). بیازم نیم شب زلفت بگیرم چو شمع صبح در پیشت بمیرم. نظامی (از صحاح الفرس). - بازو یازیدن؛ دراز کردن بازو: سبک برزوی شیر دل تیز چنگک بیازید بازو بسان پلنگ. برزوانه (ملحقات شاهنامه). - پای یازیدن؛ پیش رفتن: به لشکر چنین گفت کز جای خویش میازید خود پیشتر پای خویش. فردوسی. - چنگال یازیدن؛ دراز کردن چنگال. دراز کردن سرپنجه و چنگک: بیازید چنگال گردی به زور بیفشارد یک دست بر پشت بور. فردوسی. فرود آمد از پشت باره دلیر بیازید چنگال چون نره شیر. فردوسی. - چنگک یازیدن؛ دست دراز کردن. دراز کردن سرپنجه و چنگال به قصد گرفتن: سوی راه یزدان بیازیم چنگک بر آزاده گیتی نداریم تنگ. دقیقی. پیاده به آید که جویم چنگک بکردار شیران بیازیم چنگک. فردوسی. اگر تو نیازی بدین کار چنگک که دارد مر این را دل و هوش و سنگ. فردوسی. بیازید هوشنگک چون شیر چنگک جهان کرد بر دیو نستوه تنگ. فردوسی. چنین داد پاسخ که من چنگک را بیازم همی هر زمان چنگک را. فردوسی. وزان پس بیازید چون شیر چنگک گرفت آن برویال جنگی نهنگ. فردوسی. دل شاه در چنگک برگشت تنگ بیفشرد ران و بیازید چنگک. فردوسی. چو دشمن به چنگک تو یازید چنگک شود چیر اگر سستی آری به چنگک. اسدی (گرشاسبنامه). چو نتوان گرفتن گریبان چنگک سوی دامن آشتی یاز چنگک. اسدی (گرشاسبنامه). - دریازیدن؛ یازیدن. خود را کشیدن به سویی و گراییدن به جانبی: پیلی چو در پوشی زره شیری چو برتابی کمان ابری چو برگیری قدح ببری چو دریازی به زین. فرخی. سه سوار از مبارزان ایشان در برابر امیر افتادند امیر دریازید و یکی را عمود بیست منی بر سینه زد. (تاریخ بیهقی). - دست یازیدن؛ دست دراز کردن برای انجام کاری. دست فرابردن. اقدام کردن: تو کاری که داری نبردی به سر چرا دست یازی به کار دگر. فردوسی. بیازید دست گرامی به خوان از آن کاسه برداشت مغز استخوان. فردوسی. چو هر مزنگه کرد لب را بیست بدان کاسه زهر یازید دست. فردوسی. ببینیم تا دست گردان سپهر در این چنگک سوی که یازد به مهر. فردوسی. همی دست یازید باید به خون بکین دو کشور بُدن رهنمون. فردوسی. سپهد بر آشفست چون پیل مست به پاسخ به شمشیر یازید دست. فردوسی. سیاوش از بهر پیمان که بست سوی تیغ و نیزه نیازید دست. فردوسی. چو تاج بزرگی به چنگک آیدش به کین دست یازد که ننگ آیدش. فردوسی. که هرگز مبادا چنین تاجور که او دست یازد به خون پدر. فردوسی. بگفتار ناپاکدل رهنمون همی دست یازند خویشان به خون. فردوسی. کنون من شوم در شب تیره گون یکی دست یازم بر ایشان به خون. فردوسی. به ایران همی دست یازد به بد بدین کار تیمار داری سزد. فردوسی. از این سو در پهلوان را بیست وزان سو بر چاره یازید دست. فردوسی. به زور کیانی بیازید دست (هوشنگک) جهانسوز مار از جهانجوی جست. فردوسی. به چین و به مکران زمین دست یاز به هر کس فرستاده و نامه ساز. فردوسی. چو همسایه آمد به خیمه درون بدانست کو دست یازد به خون. فردوسی. ز دستور ایران پرسید شاه که بدخواه را گرنشانی بگاہ شود در نوازش بدینگونه مست که بیهوده یازد به جان تو دست. فردوسی. چنان بد که ضحاک جادوپرست از ایران به جان تو یازید دست. فردوسی. اگر ما به گسسته یازیم دست به گیتی نیایم جای نشست. فردوسی. به سماعی که بدیع است کنون دست بنه به نبیدی که لطیف است کنون دست بیاز. منوچهری. عشق یازیدن چنان شطرنج یازیدن بود عاشقا گر دل نبازی دست سوی او میاز. منوچهری. پادشاه ضابط باید چون ملکی و بقعتی بگیرد و آن را ضبط نتواند کرد زود دست به مملکت دیگر یازد. (تاریخ بیهقی). و گرنه نیازم بدین کار دست بر آتش نهم دفترم هر چه هست. اسدی (گرشاسبنامه). سپهد در آمد به زانو نشست بدید آن کمان را بیازید دست. اسدی (گرشاسب نامه). ملک مصر به ساره طمع کرد تا قدرت خدای تعالی بدید که چون خواستی که دست به وی یازد دست وی خشک شد. (مجمل التواریخ و القصص). ز نخل میوه توان چید چون بیازی دست ز بید کرم توان

یافت چون بجنبد باد. خاقانی. طبقات مردم از صدق یقین و خلوص اعتقاد دست به مباحثه او یازیدند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۹۲). به طاعت و تباعت دست به صفت بیعت یازیدند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۳۹). و دانست که اجل دست به گریبان او یازیده است. (ترجمه تاریخ یمنی). چو تهی کرد سفره و کوزه دست یازد به چادر و موزه. اوحدی. ز غیرت برآشفت چون پیل مست پی خواهش نیزه یازید دست. هاتفی. به خیال تاراج و یغما و اندیشه غلبه و استیلا دست به استعمال سیف و سنان و تیر و کمان یازیدند. (حیب السیر جزو سیم از ج ۳ ص ۱۶۰). - کف یازیدن؛ دست یازیدن: به دریای آن سرو یازنده بالا کف راد خود را سوی کیسه یازی. سوزنی. - گردن طمع یازیدن؛ قصد تجاوز داشتن: به ولایت بست و آن نواحی گردن طمع می یازید. (ترجمه تاریخ یمنی ||). - گردن کشی و نافرمانی کردن: بدان تا بدانستی آن نابکار که گردن نیازد ابا شهریار. دقیقی. - نیش یازیدن؛ دراز کردن نیش: به دولت تو از این پس به چرخ دون با ما نه نیش یازد عقرب نه کج رود خرچنگ. جمال الدین عبدالرزاق ||. دراز ساختن. (نسخه ای از برهان). دراز کردن. پیش تر بردن. از جای خود کشیدن (در معنی متعدی). از محل خود برآوردن. برآوردن و بالا بردن به قصد زدن چنانکه تیغی از نیام: یکی تیغ یازید کو را زند سر نامدارش به خاک افکند. فردوسی. بروز رزم بود او را دو کار اندر صف هیجا یکی یازیدن نیزه یکی آهختن خنجر. معزی ||. کشیدن (۴). (رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). خویشتن را در گذاشتن به درازا. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). ممتد شدن. کشیده شدن. خود را کشیدن: بدو گفت رستم که گرز گران چو یازد ز بازوی گندآوران نماند دل سنگ و سندان درست بر و یال کوبنده باید نخست. فردوسی. نشسته بیازید و دستش گرفت ازو مانده پرموده اندر شگفت. فردوسی (شاهنامه ج ۵ ص ۲۲۸۳ ||). تمطی. (صراح) (دستور اللغه). کش و قوس رفتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): التمدد؛ بیازیدن. (تاج المصادر بیهقی). کشاله شدن؛ التمطی؛ خویشتن یازیدن. (تاج المصادر بیهقی). تمدد؛ خویشتن یازیدن. (مصادر زوزنی). مطواء؛ یازیدن به دست (۵). (زمخشری). ثوباء؛ یازیدن به دهان. (زمخشری) (۶). هر اندامی که یک چندی اندر یک حال بماند رنجه شود. و از آن کار و از آن حال سیر آید و یازیدن سازد و این یازیدن را به تازی تمطی گویند و اصحاب حدود گفته اند که تمطی راحت جستن عصبهاست پس هرگاه که مردم در بعض اوقات خواب آلوده شود عصبها در آن حالت دهان را و سینه را به یازیدن گیرد از بهر آنکه دماغ از کار فرمودن حالتها پنبگانها ظاهر که سمع بصر و شم و ذوق و لمس است و از بعض حالتها باطن چون ذکر و فکر و تمیز مانده گردد در استعمال آسایش طلب کند از آن تمطی میسر شود. (ذخیره خوارزمشاهی ||). نمو نمودن. (انجمن آرا) (آندراج). بالیدن درخت. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). یازیدن درخت؛ بالیدن آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا ||). پیمودن. (رشیدی) (۷). (۱) - ن ل: بار. (۲) - ظ: چه یازی. (۳) - ن ل: ژاژ داری و تو هستند بسی ژاژ خوران. (۴) - در معنی لازم. (۵) - یعنی کش و قوس. (۶) - یعنی خمیازه. (۷) - این معنی ظاهراً از تخلیظ «باز» (واحد طول) با «یاز» حاصل شده است. رجوع به باز شود.

یازه.

[ژ / ژ] (ص، ا) هرزه و هذیان و بیهوده. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۴۴۷). سخنهای بی معنی و هر چیز بیهوده و بی حاصل و باطل. (ناظم الاطباء). اما ظاهراً کلمه دگرگون شده یاره است ||. مردم اوباش و آواره. (ناظم الاطباء). مبدل یاره است ||. کسی که معروف به حماقت و نادانی باشد. (ناظم الاطباء). ظاهراً دگرگون شده یاره است. در هر سه مورد رجوع به یاره شود.

یاس.

(۱) (۱) مخفف یاسمن است و آن گلی باشد معروف. (برهان قاطع). مخفف یاسمن که یاسمون و یاسمین (۲) نیز گویند و آن گلی است خوشبو و سفید و زرد و کبود. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ سروری). او را یاسم با میم در آخر نیز گویند. (آندراج). درختچه

ای است زبنتی از تیره زیتونیان (۳). نوعی از یاس (یاس گلدانی) (دکتر معین). و در کتاب های گیاه شناسی نیز یاس که در باغها کاشته می شود و ارتفاعش بین ۲ تا ۳ متر است. برگهایش متقابل و قلبی شکل و گلهایش دارای یک جام چهار قسمتی به شکل صلیب است که به یک لوله نسبتاً طویل منتهی می شود. اصل این گیاه را از ایران می دانند و از اینجا به سایر نقاط دنیا برده شده است. گلهای یاس بسیار معطر و برنگ قرمز و سفید یا زرد با بنفش می باشد شاخه های جوان یاس دارای مغز چوبی نرمی است و ممکن است آنها را توخالی کرد و از آنها فلوت ساخت ولی شاخه های مسن آن دارای مغز سختی است و در منبت کاری مورد استعمال دارد. گل یاس. درخت یاس. گل لیلی. (از فرهنگ فارسی معین). یاسمی (یادداشت مرحوم دهخدا): چهار افروخته شمعدان لیکن شان لگن بر سر کزایشان است روشن چشم یاس و نرگس و ریحان یکی خندان گل سوری دوم خیره گل خیری سیم خرم گل نسرين چهارم لاله نعمان. فریدالدین احوال (از فرهنگ جهانگیری). - مثل یاس؛ کنایه از چیز سخت سپید: گردن و بناگوشی سخت سپید وطری. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۴۹۹). - یاس آفریقائی؛ درختچه ای است (۴) از تیره روناسیان (۵) که خاص نواحی حاره کره زمین است. این درختچه شاخ برگ فراوان دارد و خاردار است. برگهایش متقابل و گلهایش منفردند و در پناه برگها قرار می گیرند. میوه اش سته (۶) است و از آن رنگ آبی خوشرنگی به دست می آورند. جوز کوئل. (فرهنگ فارسی معین). ||- یاسمن آفریقائی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به یاسمن آفریقائی شود. - یاس بنفش؛ (۷) یکی از گونه های یاس که دارای گلهای بنفش و برگهای پهن است. (فرهنگ فارسی معین). - یاس پُر پُر؛ یاسمن مضاعف. فل. (یادداشت مرحوم دهخدا). - یاس چمپا؛ یاس چنپا. نوعی از یاس سفید که بسیار معطر است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). - یاس چنبیلی؛ یاسمن. رجوع به یاسمن شود. - یاس زرد؛ گونه ای یاس که دارای گلهای زرد است. - یاس سفید؛ گونه ای یاس که دارای گلهای سفید است. (فرهنگ فارسی معین). یاس سفید بر دو قسم است یکی یاس چمپا و دیگری یاس باغی که عطر کمی دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا). - یاس شیروانی؛ یاس بنفش. (یادداشت مرحوم دهخدا). - یاس کبود؛ نوعی یاس آبی رنگ. رجوع به اقطی شود. - یاس گلدانی؛ یاسمن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به یاسمن شود. (۱) - لغت نویسان فرانسه Lilas را مأخوذ از Lilac اسپانیایی و اصل کلمه را فارسی می دانند، شاید یاس فارسی با الف و لام عربی بدین صورت درآمده است! و برخی گویند این گیاه را در سال ۱۵۶۰ از ایران به وینه برده اند. (یادداشت مرحوم دهخدا). . (فرانسوی) Lilas (لاتینی) (۲) - Syringa . (فرانسوی) (۳) - Oleacees , Randie, Randia (لاتینی) (۴) - Randia . (فرانسوی) . (فرانسوی) (۵) - Rubiacees . (فرانسوی) (۶) - Baie , Lilas (لاتینی) (۷) - Syringa vulgaris . (فرانسوی)

یاس.

(ترکی، ا)، (۱) عزا. ماتم. تعزیه. سوک. - یاس گرفتن؛ مجلس ختم منعقد ساختن. (یادداشت مرحوم دهخدا). (۱) - ظ. از یاس عربی مأخوذ است.

یاسا.

(مغولی، ا) رسم و قاعده و قانون. (برهان قاطع) (آندراج). طرز و طور و قوانین و حکم و قرار داد چنگیزخان مغول بوده است. یاسه. یاسون. (انجمن آرا) (آندراج). یاساق. یساق. (فرهنگ و صاف) نظام. نسق. امر. حکم. فرمان. قانون اساسی. قوانین اساسی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): یاسه = یاساق = یساق، به مغولی قاعده و قانون و سیاست است. (فرهنگ و صاف به نقل فرهنگ نظام). یاسای چنگیزی مجموعه قواعد و مقرراتی که چنگیز وضع کرده و به نام او سلاطین مغولی مجری می داشتند. (حاشیه برهان قاطع چ معین). صاحب تاج العروس (ج ۱۰ ص ۴۲۱ ص ۸) آن را عربی و از یساق دانسته است: کیوک الترام یاسا و عادت را در

کارملک مداخلتی نمی پیوست. (جهانگشای جوینی). و چون یاسا و آئین مغول آن است که... (جهانگشای جوینی). - یاسا دادن؛ فرمان دادن، امر کردن: هرکس در مرکز خود نزول کردند و لشکر مغول یاسا دادند. (جهانگشای جوینی). و یاسا دادند که خاشاک جمع کردند و خندق آب را انباشتند. (جهانگشای جوینی). چنگیز خان یاسا داد که در هر خانه هر اسیری چهار صد من برنج پاک کنند. (جهانگشای جوینی). و چون آن را بگشاد یاسا داد که هر جانور که باشد از اصناف بنی آدم تا انواع بهائم تمامت را بکشند. (جهانگشای جوینی). ایشان را علی التفصیل آنجا فرستند تا سخن ایشان براستی پرسیده بر وفق یاسا آن قضیه را فصل کند. (تاریخ غازانی ص ۵۹). - یاسا فرمودن؛ فرمان دادن. امر کردن: و تمامت لشکر را یاسا فرمود تا بارانها در ظاهره های جامه های زمستانی کنند. (جهانگشای جوینی). چنگیز خان یاسا فرمود تا در مکاوحت مبالغت کنند. (جهانگشای جوینی ||). سزا. قصاص. (غیاث اللغات). در ترکی جغتائی به معنی سزا، قصاص. (فرهنگ قدری). - یاسا رسانیدن و به یاسا رسانیدن؛ مجازات کردن. کیفر دادن. کشتن: ابتدا فرمود تا بعضی را که بنات امرا بودند جدا کردند و تمامت حاضران را یاسا رسانیدند. (جهانگشای جوینی). و بعد از یارغو هر سه را به یاسا رسانیدند. (جامع التواریخ رشیدی). فرمان نافذ گشت تا او را به یاسا رسانیدند. (جامع التواریخ رشیدی). اقبوقا را به یاسا رسانیدند به سبب تنازع و مضادت و مخالفت که از جانب قائم بود. (تاریخ غازانی چ کارل یان ص ۷۰). قونچقبال را بقصاص خون امیر اقبوقا به یاسا رسانیدند. (تاریخ غازانی ص ۸۶). قیچاق اوغول پسر بایدو را... به حکم یاسا رسانیدند. (تاریخ غازانی ص ۹۳). بورالغی قتای سوکورچی را که در آخر عهد ارغون خان با امراء فتان یکی بود و تا غایت در میان فتنه ها مدخل داشته به یاسا رسانیدند. (تاریخ غازانی ص ۹۸). تولک را گرفته بیاوردند و با سرکیس به یاسا رسانیدند. (تاریخ غازانی ص ۱۰۰). بیست و هفتم رجب اینه بک را گرفته به تبریز آوردند و شنبه بیست و نهم در میدان به یاسا رسانیدند. (تاریخ غازانی ص ۱۰۲). بایغوت... را در سه گنبد به یاسا رسانیدند. (تاریخ غازانی ص ۱۰۴). حکایت توجه رایات همایون به جانب بغداد و به یاسا رسانیدن افراسیاب لر... (تاریخ غازانی ص ۱۰۵). پادشاه اسلام در غضب رفت و فرمود تا افراسیاب را به یاسا رسانیدند. (تاریخ غازانی ص ۱۰۶). او را برهنه کرده گرد خانه ها بر آوردند به یاسا رسانیدند و خانه ها و اموال او را تاراج کردند. (تاریخ غازانی ص ۱۱۰). طایجواغول را با چهار نوکر به یاسا رسانیدند. (تاریخ غازانی ص ۱۱۹). هر آفریده که از این غله و دیگر غله ها که به آن رسیم بخوراند او را به یاسا رسانند. (تاریخ غازانی ص ۱۲۵). - به یاسا رسیدن؛ مجازات شدن. به حکم امیر یا پادشاهی کشته شدن: و او را پسری بود ایلدر نام در اوایل عهد پادشاه اسلام غازان خان در حدود روم به یاسا رسید. (رشیدی). در عهد غازان خان دل دگرگون کرده به یاسا رسید. (رشیدی). او و برادرش ایلدای در عهد پادشاه اسلام غازان خان به سبب مخالفتی که در دل داشتند به یاسا رسیدند. (رشیدی ||). قتل. قتل و غارت. (از غیاث اللغات) (از آندراج). این معنی ظاهراً از به یاسا رسیدن (= مجازات دیدن) و به یاسا رسانیدن (= مجازات کردن) که اغلب با قتل و اعدام توأم بوده است استخراج و استنباط شده است ||. به ترکی ماتم را گویند. (برهان قاطع) (غیاث اللغات از برهان). در ترکی ماتم را یاس گویند نه یاسا و با ترک بودن حسین خلف صاحب برهان این اشتباه از وی عجب است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

یاساق.

(ترکی / مغولی، ۱) شریعت مغولان را گویند. (برهان) (آندراج). به ترکی بدعت و مهم و سفر و کمک و مددی که پادشاهان را رعیت کند در دادن لشکر بدون مواجب به وقت ضرورت و طیاری جنگ باشد. (فرهنگ و صاف از فرهنگ نظام و آندراج). تدبیر امور لشکر و ترتیب صفوف. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۴۴۴). قوانین چنگیزی. یاسا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): بعد از اقامت مراسم شادمانی... از حال یاساق و یوسون و عادت و رسوم برادر خویش سلطان سعید غازان خان... تفحص فرمود. (جامع التواریخ رشیدی). و آنچ مشهورند از آنانک براه یاساق از پدر به او رسیده اند. (جامع التواریخ رشیدی). در اوایل سن طفولیت

اطفال و اتراب را جمع گردانیدی و ایشان را یاساق و یوسون و شیوه داروگیر آموختی. (تاریخ غازانی چ کارل یان ص ۸). اغوتای ترخان پسر حبیبک ترخان و طوغان تیمور از قوم منکقوب را به یاسا رسانیدند و آنچه موجب یاساق بزرگ بود در هر باب بتقدیم پیوست. (تاریخ غازانی ص ۱۵۰). فرمود تا احتیاط کرده در مواضع ضروری میلها به سنگ و گچ بسازند و لوحی که ذکر عدد راه داران آن موضع و شرایط یاساق که در این باب معین است بر آنجا نوشته باشند... (تاریخ غازانی ص ۲۸۱). جد بزرگ ما چنگیزخان در بدو فطرت به تأیید الهی و الهام ربانی مخصوص بود و یاساق خود را از موی باریکتر رعایت میکرد. (تاریخ غازانی ص ۳۰۳). فرزندان ایشان هر کدام که یاساق و آیین مملکت مضبوط داشتند... ذکر جمیل او بر صفحه روزگار مانده. (تاریخ غازانی ص ۳۰۴). در ایام او (اباقاخان) خلافت ایمن و آسوده و ترتیب یاساق و عدل و سیاست پدرش هولاکوخان برقرار باقی. (تاریخ غازانی ص ۳۱۳). اکثر اموال نقد سرخ بخزانه می رسد و یاساق نیست که اجناس آرند. (تاریخ غازانی ص ۳۲۲). تاراج دلها می کنی در شهر یغما می کنی برخسته غوغا می کنی نشنیده ای یاساق را. خواجوی کرمانی (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۴۴۴). ظلم در یاساق او عدل است و دشنام آفرین رسم و آیینش بین و عدل و یاساقش نگر. خواجوی کرمانی || زجر و تحذیر. (فرهنگ قدری از حاشیه برهان چ معین ||). منع. نهی. قدغن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا ||). تنبیه. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۴۴۴ ||). عذاب. شکنجه مجرم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به یاسا و یاسق شود.

یاسامشی.

[م] (ترکی / مغولی، ا) یاسامیشی. رجوع به یاسامیشی شود. - یاسامشی کرده؛ منظم. ساخته. آماده و مجهز. مرتب: نوروز فیروز را با سپاهی یاسامشی کرده به راه گیلان از ناگاه برسر بایدو و امرا دواند. (تاریخ غازانی چ کارل یان ص ۸۹).

یاسامیشی.

(مغولی، ص) پسندیده. (فرهنگ و صاف از آندراج ||). ا) سرانجام کارها. (فرهنگ و صاف از آندراج). نظم. آراستگی. (فرهنگ فارسی معین). تدبیر و کارسازی. (فرهنگ و صاف از آندراج). کارسازی. سپاه و منظم و مرتب داشتن آن. سامان سپاه کردن: امرا قتلغ شاه و چوپان و ساتلمش و سوتای وایل باسَمیش به اتفاق لشکرها را گرد کردند در اثناء آن یاسامیشی امیر مولای از خراسان برسید. (تاریخ غازانی چ کارل یان ص ۹۹). امیرهورقوداق را به امارت ملک فارس و یاسامیشی امور استخراج اموال آنجا فرستاد. (تاریخ غازانی ص ۱۰۰). چون روز پیشتر لشکر از ضبط افتاده بود و هزارها از هم جدا شده بهیچ وجه یاسامیشی میسر نمی شد. (تاریخ غازانی ص ۱۴۸). برجمله اصل الباب یاسامیشی لشکر است نگذاشتی که هیچ لشکری بی اجازت جائی رود. (تاریخ غازانی ص ۱۹۵). به طریق حیل و انواع تزویرات و تأویلات حق هیچ مستحقی باطل نگردد و انواع منازعات از میان خلافت مرتفع شود و چون در یاسامیشی و ترتیب و قاعده هر کاری اندیشه می فرمودیم... (تاریخ غازانی ص ۲۲۶). در یاسامیشی لشکر رسوم سیاست و زجر مجدد گردانیدی. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۹۷). در اول بهار اجتماع کرده پیش پادشاه حسین در او جان جمع گشتند و عادل آقا جهت یاسامیشی مملکت از سلطانیه آمده بود. (ذیل حافظ ابرو). - یاسامیشی فرمودن؛ نظم و ترتیب دادن. سامان بخشیدن. نظام دادن. کارسازی کردن: به شفاعت هیچکدام التفات ناموده جمله را از میان برداشت و ملک را یاسامیشی فرمود. (تاریخ غازانی ص ۱۹۲). در قضیه جنگ مصر و شام مردم پنداشتند که چنانکه کس نداند و او برخلاف آن متهورانه در آمد و تمامیت لشکر را خویشتن یاسامیشی فرمود و در پیش لشکر بایستاد. (تاریخ غازانی ص ۱۹۳). پادشاه اسلام خلد ملکه چون یاسامیشی ملک می فرمود حکم کرد که هر خربنده و شتربان و پیک که از کسی چیزی خواهد او را به یاسا رسانند. (تاریخ غازانی ص ۳۶۳). - یاسامیشی کردن؛ نظم و ترتیب دادن. کارسازی کردن. سامان و نظام دادن: به جانب زیر مشهد رضوی کوچ کرده

ساعتی آنجا نزول فرمود و لشکر را یاسامیشی کرده منتظر وصول امیر قتلغ شاه می بود. (تاریخ غازانی چ کارل یان ص ۲۷). ایلچیان را اجازت مراجعت داد و امراء بزرگ نوین و قتلغ شاه را فرمود تا لشکرها را یاسامیشی کنند. (تاریخ غازانی ص ۵۹). شهزاده فرمود تا طبل رحیل که متضمن فتنه عظیم بود فرو کوفتند و امرا را فرمود تا لشکرها را یاسامیشی کنند. (تاریخ غازانی ص ۶۲). چون نوروز لشکرها را یاسامیشی کرده بود و مرتب گردانیده فرمان شد تا تمامت لشکرها جمع شوند. (تاریخ غازانی ص ۸۲). امیر قتلغ شاه را از راه آنجا فرستاد تا یاسامیشی ولایت کرد و زود مراجعت نمود... (تاریخ غازانی ص ۱۱۷). لشکرها تمامت برنشسته و یاسامیشی کردند و جنگ دریوستند. (تاریخ غازانی ص ۱۲۷). آنکه مقدم اقوام باشند مقدم دارند و آن را دستور ساخته یاسامیشی ملک کنند. (تاریخ غازانی ص ۱۹۸).

یاسان.

(ص) لایق و سزاوار. (برهان).

یاسان.

(اخ) به عقیده پارسیان پیغمبر چهارم است از مهاباد و پیش از گلشاه و کیومرذ بوده در دساتیرنامه هست به زبان غریب که گویند زبان آسمانی است و براو نازل شده و در رسالات پارسیان نیز از تحقیقات حکمتی او سخنان بسیار است. (انجمن آرا) (آندراج). اما کلمه و معنی آن کلا مجعول و برساخته است رجوع به مقدمه لغت نامه شود.

یاساور.

[و] (ترکی، ا) صف آرای. (فرهنگ و صاف از آندراج).

یاستی بلاغ.

[ب] (اخ) دهی است از بخش آوج شهرستان قزوین. ۴۷۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یاستی بلاغ.

[ب] (اخ) دهی است از بخش قیدار شهرستان زنجان ۱۱۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یاستی قلعه.

[ق ع] (اخ) دهی است از بخش ماه نشان شهرستان زنجان. ۳۷۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یاسج.

[س / س] (ا) تیر پیکان دار و بعضی گفته اند تیری است که پادشاهان نام خود را بر آن نویسند و یاسج هم آمده است. (برهان). تیر. (جهانگیری). تیر دو کارده. (غیاث). نوعی است از تیر و در فرهنگ. (جهانگیری). بضم سین به معنی مطلق تیر گفته و یاسیج باضافه یا نیز آمده. و سیف اسفرننگ به معنی پیکان تیر نظم کرده است و لیکن به معنی تیر نیز میتوان گفت. (رشیدی) (سروری)

(از آندراج). یاسج: به دست بندگانت در کمان شد ابر نیسانی که از وی یاسج و یغلق همی بارند چون باران. مجیر بیلقانی. یاسجی کز غمزه چشم یک اندازش برفت گرچه از دل بگذرد پیکانش در بر بشکند. مجیر بیلقانی. کم ز مرغ نامه آور نیست نزد بیدلان یاسج ترکان غمزه ش کز کمان افشانده اند. خاقانی. نام سلطان خوانده هم بر یاسج سلطان از آنک دل علامتگاه یاسجهای سلطان دیده اند. خاقانی. ترکان غمزه او چون در کشند یاسج در هر دلی که جوئی پیکان تازه بینی. خاقانی. پاسخ او به یاسجی بازدهی که در ظفر ناصر رایت حقی ناسخ آیت شری. خاقانی. ترکان کمین غمزه تو یاسج همه بر کمان نهاده. خاقانی. دی یاسجی ز ترکش جانانت گم شده دل را شکاف و یاسج او در میان طلب. خاقانی. گوئیا کمان در دست بندگانت ابر نیسانی بود که از او باران یغلق و یاسج میبارید. راوندی (راحة الصدور). یاسج شه که خون گوران ریخت مگر آتش ز بهر آن انگیخت. نظامی. دست بدار از سر بیچارگان تا نخوری یاسج (۱) غمخوارگان. نظامی. ز قاروره و یاسج و بید برگ قواره قواره شده درع و ترگ. نظامی. یاسجی بر کشید و بر پهلوی بچه راست کرد، مادرش در پیش آمد تا سپر آفت شود چون تیر بر ماده راست کرد نرمیش در پیش آمد تا مگر قضا گردان ماده شود. (مرزبان نامه، ص ۴۷۱ و ۴۷۲). بروی صف شده از زخم یاسج همه اعضای او چون پشت کاسج. نزاری. این کلمه گاه به صورت مرکب با افعال افشاندن، بر کشیدن، آمدن، باریدن، در کشیدن، بر کشیدن، نهادن، خوردن به کار رود. رجوع به شواهد کلمه شود. با افکندن و زدن به صورت ذیل استعمال شده است: - یاسج افکن؛ تیرانداز. تیرافکن: چشم کمانکش او ترکیست یاسج افکن چون صبر کرد غارت ز ایمان چه خواست گوئی. خاقانی. - یاسج زنان؛ در حال تیراندازی: هر زمان یاسج زنان صیادوار آبی از بازو کمان آویخته. خاقانی. - یاسج غمخوارگان خوردن؛ نشانه تیر آه مظلومان قرار گرفتن: دست بدار از سر بیچارگان تا نخوری یاسج غمخوارگان. نظامی ||. پیکان. (فرهنگ جهانگیری): یاسج آه دل آلوده خود را هر شب راست کرده بسر تیر سحر بر بندم. سیف اسفرنگی (از فرهنگ جهانگیری). صاحب انجمن آرا نیز نوشته است که از این بیت سیف اسفرنگی معنی پیکان نیز فهمیده می شود که گفته یاسج آه دل آلوده... و سپس اضافه می کند اما چون تیر سحر کنایه از آه سحری است به معنی تیر درست است ||. به معنی نیزه نیز نوشته اند. (غیاث اللغات ||). گاهی مراد از آن آه مظلومان باشد. (غیاث اللغات). و رجوع به ترکیب یاسج غمخوارگان خوردن شود. (۱) - ن ل: تاچخ، و در این صورت شاهد نیست.

یاسج.

[س] (ا) یاسج. رجوع به یاسج شود.

یاسدی بلاغ.

[ب] (ا) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اردبیل در ۱۷۰۰۰ گزی جنوب اردبیل و ۴۰۰۰ گزی شوسهء خلخال به اردبیل با ۹۸ تن سکنه محصول غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یاسدی کندی.

[ک] (ا) دهی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه. در هفتاد هزار گزی جنوب خاوری مراغه با ۴۴۱ سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یاسر.

[س] (ع ص) شترکش که گوشت بهره بهره کند. (از منتهی الارب) (آندراج). شترکش. (ناظم الاطباء). کشنده شتر. جزار. (از

اقرب الموارد ||). قسمت کننده جزور قمار. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). آنکه جزور قمار را تصدی می کند. (از اقرب الموارد ||). قمارباز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). و سمی المقامر یاسراً، لانه بسبب ذلك یجزی لحم الجزوز وقال الواحدی: من یسر الشیء اذا وجب والیاسر الواجب بسبب القدح. (بلوغ الارب ج ۲ ص ۵۴). ج، یاسار. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). ج، یَسِر. (مهدب الاسماء). ج، یاسرون. (تاج العروس ||). آسان. (از منتهی الارب) (آندراج). سهل. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد ||). چپ. (از منتهی الارب) (آندراج). طرف چپ. (ناظم الاطباء). خلاف یامن. (از اقرب الموارد).

یاسر.

[س] (اخ) خادم هارون الرشید و کسی است که به فرمان هارون جعفر برمکی را بقتل رسانید. رجوع به حیب السیر جزو سوم از مجلد دوم و معجم الادباء ج ۲ ص ۱۶۷ و دستورالوزراء ص ۵۲ و ۵۳ شود.

یاسر.

[س] (اخ) کوهی است در منازل ابی بکر بن کلاب که آن را یاسره خوانند سری بن حاتم گوید: لقد كنت اهوى یاسر الرمل مرة فقد كاد جنی یاسر الرمل یذهب. (معجم البلدان و تاج العروس).

یاسر.

[س] (اخ) ابن احمد شمید. احمد شُمید حلبی را دو پسر بود یکی به نام ناصر و دیگر موسوم به یاسر و آنها به رستمدر مازندران آمدند پسر نخستین در «نور» اقامت گزید و یاسر در «گلیجان». و خاندان خلعتبری خود را از اخلاف احمد مزبور دانند و در وجه تسمیه این کلمه گویند که احمد در زمان خلافت علی علیه السلام حامل خلعتی برای یکی از حکام محلی بوده و بدین سبب به خلعتبر معروف شده است لکن بعقیده رایینو کلمه مزبور محرف خلا- بر است که لقب بعضی از خدمه سلاطین گیلان بوده است (۱). (از سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو ص ۲۳ و ص ۲۲). (۱) - و رجوع به خلابر و خلعتبر شود.

یاسر.

[س] (اخ) ابن النصر قاضی نیشابور بوده است. صاحب تاریخ بیهق ذیل ترجمه احوال (محمد بن سعید البیهقی معروف بمحم) آرد: و از اشعار معروف او این ابیات است که قاضی نیشابور یاسر بن النصر را در آن بنکوهده: قد كان غرثان فتمت كسره و كان عريان فتم و بره. (تاریخ بیهق ص ۱۵۶).

یاسر.

[س] (اخ) ابن بلال مکنی به ابوالفرج وزیر. یاقوت ذیل ترجمه احوال نصر بن عبدالله بن مخلوف آرد: و به یمن رهسپار شد و در سال ۵۶۳ به شهر عدن رفت و در آنجا ابوالفرج یاسر بن بلال وزیر را مدح کرد. (معجم الادبا ج ۷ ص ۲۱۱ س ۱۳).

یاسر.

[س] (اخ) ابن تنعم یکی از ملوک یمن است و ابوریحان در نسب او آرد: هو اسعد بن عمرو بن ربیع بن مالک بن صبیح بن عبدالله

بن زید بن یاسر بن تنعم الحمیری. (آثار الباقیه ص ۴۰). و رجوع به یاسر ناعم شود.

یاسر.

[س] (اخ) ابن ذی الازعار. ابن خلدون گوید: مسعودی گفته است که ذوالاذعار از ملوک تابعه یمن پیش از افریقش بن قیس بن صیفی بود و در عهد سلیمان علیه السلام با مغرب جنگید و بر آن بلاد دست یافت و همچنین آورده است که یاسر پسر ذوالاذعار پس از وی بدان بلاد تاخته و از بلاد مغرب تا وادی الرمل رسیده است و به سبب کثرت ریگ راهی در آن سوی نیافته و بازگشته است... اما تمام این اخبار از صحت دور و مبتنی بر وهم و غلط است و به افسانه‌ها شبیه تر است. (مقدمه ابن خلدون ص ۶).

یاسر.

[س] (اخ) ابن سوید جهنی صحابی است. (تاج العروس) (از منتهی الارب). رجوع به الاصابه جزء ۵ ص ۳۳۳ شود.

یاسر.

[س] (اخ) ابن عامر کنانی مذحجی عنسی، مکنی به ابوعمار بن یاسر معروف و خود نیز از صحابه و از نخستین کسانی بود که اسلام پذیرفت. رجوع به اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۱۵۳ و الاصابه ج ۶ ص ۳۳۲ و صفة الصفوة ج ۱ ص ۲۲۸ و امتاع الاسماع ج ۱ ص ۱۹ و ۳۱۵ و ۳۱۶ و کتاب النقص ص ۱۳ و لسان المیزان ج ۶ و عمار کنانی شود.

یاسر.

[س] (اخ) ابن عمار از بزرگان سیستان بوده است. در تاریخ سیستان ذیل عنوان «اکنون یاد کنیم بعضی نامهای ایشان که از پس اسلام بزرگ گشتند و مردمان ایشان را بدانستند به فضل» آمده است: و زهیر نعیم و عفان بن محمد و عثمان عفان و ابوحاتم السجستانی و... و یاسر بن عمار و... اینان اندر علم و بزرگی بدان جایگاه بودند که هیچکس اندر عالم فضل ایشان را منکر نیارد شد. (تاریخ سیستان ص ۲۰ و ۲۱). و نیز در صفحه ۱۸۱ ذیل عنوان «آمدن محمد بن الاحوص به سیستان» آرد: و شب فطر اندرین سال (۲۱۳) به سیستان اندر آمد و سپاه سیستان با خود یار کرد و به حرب خوارج بیرون شد و اهل علم سیستان با او، چون الحسن بن عمرو الفقیه، و شارک ابن النضر، و یاسر بن عمار ابن شجاع و یاسر از خوارج بود به مذهب و لکن چون بوسحاق برزه اندر شد او به قصبه اندر آمد و محمد بن بکر بن عبدالکریم و عمرو بن واصل و همه اهل فضل و علماء سیستان و برفتند و حربی سخت بکردند با خوارج و بسیار از این گروه کشته شد بر دست خوارج. و باز در صفحه ۱۸۵ ذیل عنوان «آمدن حسین عبدالله السیاری به سیستان» آرد: و به سیستان مردی بیرون آمد هم از خوارج و گفت من به دور کردن خوارج همی بر خیزم و نام وی ابی بن الحضین مردم بسیار از هر دو گروه بر او جمع شد و حسین سیاری مشایخ و بزرگان شهر را زی او فرستاد چون حسن بن عمر را و شارک بن النضر (۱) را و عثمان بن عفان را و یاسر بن عمار را، بر آنک این مردم را از خویشتن دور کن که ترا فرمانی نیست و او نکرد به قول ایشان. (تاریخ سیستان ص ۱۸۵). و در صفحه ۲۰۷ همان کتاب نام عمار خارجی هم آمده که یعقوب لیث به حرب وی رفته و او در سال ۲۵۱ در معرکه کشته شده است که معلوم نیست پدر این یاسر است یا دیگری بوده است. (۱) - در ص ۱۸۱: «عمرو ... نضر».

یاسر.

[س] (اخ) ابن عمار صحابی است. عنسی پدر عمار از یمن آمده و با ابوحدیفه بن مغیره مخزومی هم سوگند شد و مادر وی را که

سمیه نام داشت و او را ام عمار میگفتند به زنی گرفت... (تاج العروس).

یاسر.

[س] (اخ) ابن عون بن عبدالمنعم الهذلی شهاب بن فضل الله ذکر او کند و گوید به مکه دیدم در سال ۸۸ و در آن حال سن وی حوالی پنجاه سال می رسید.

یاسر.

[س] (اخ) ابوالربداء البلوی مولی الدبداء بنت عمرو بن عماره بن غطیه البلویه صحابی است. (الاصابه ج ۶ ص ۳۳۳).

یاسر.

[س] (اخ) محمد بن ابراهیم یاسر ذوالحاجتین اول کسی است که بابوالعباس سفاح بن محمد که ممیت دولت بنی امیه است بیعت کرده «فحکمه کل یوم فی حاجتین». (متهی الارب و تاج العروس).

یاسر الرمل.

[س ر] (اخ) رجوع به یاسر (کوه) شود.

یاسر نعیم.

[س ؟] (اخ) از پادشاهان تبع و خاندان حمیر است. (تاج العروس). و صاحب مجمل التواریخ آرد: ملک یاسر نعیم (۱) بن شراحیل خمس و ثمانون سنه، عم بلقیس بود و رعیت را عظیم نیکو داشتی [و] از بس که بر مردمان انعام کرد و ببخشید، او را ینعم (۲) لقب نهادند و شعرا را در حق وی شعرها بسیار است. (۱) - در اصل بی نقطه است. (۲) - در اصل بیغم.

یاسره.

[س ر] (اخ) پادشاهی از پادشاهان تبع. (متهی الارب).

یاسره.

[س ر] (اخ) آبی است مر بنی کلاب را. (متهی الارب).

یاسره.

[س ر] (اخ) قریه ای در پهلوی کوه یاسر یا یاسر الرمل. (از معجم البلدان). رجوع به یاسر (کوه) شود.

یاسری.

[س ری] (ص نسبی) منسوب است به یاسر پدر عمار صحابی مشهور. (سمعانی).

یاسریه.

[سِ رِ ی] (اخ) قریه بزرگی است بر کنار نهر عیسی و میان آن و بغداد دو میل مسافت است. و بر آن پلی زیبا و بدان باغها و بوستانهاست و فاصله میان آن و الماحمول یک میل است. ابومنصور نصر بن حکم بن زیاد یاسری و از متأخران عثمان بن قاسم یاسری ابو عمرو واعظ که به سال ۶۱۶ در گذشته بدان منسوبند. (از تاج العروس و معجم البلدان). دهی است به بغداد از آن ده است جماعتی از زهاد و نصر بن حکم و عثمان بن مقبل محدثان. (منتهی الارب). و ابن خلکان ذیل ترجمه (موسی بن عبدالملک اصبهانی) آرد: آنگاه وارد یاسریه شدیم و میان آن و بغداد قریب پنج میل است در وسط بوستانهای بهم پیوسته است و مسافری که به بغداد می‌رود شب را در یاسریه میگذراند و برای رفتن به بغداد شبگیر میکند. (وفیات الاعیان ج ۲ ص ۲۶۸). و رجوع به اخبار الراضی بالله یا الاوراق ص ۸۸ شود.

یاسق.

[س] (ترکی / مغولی، ا) یاساق: قسم سوم در سیرتهای پسندیده و اخلاق گزیده و آثار عدل و احسان... و حکمهای محکم و یاسقهای مبرم. (تاریخ غازانی چ کارل یان ص ۱). و حکمهای محکم و یاسقهای مبرم مشتمل بر رعایت مصالح عموم خلایق که در هر باب نافذ گردانیده. (تاریخ غازانی ص ۱۶).

یاس کند.

[ک] (اخ) دهی است از بخش بوکان شهرستان مهاباد، در ۱۶۵۰۰ گزی خاور بوکان و ۱۵۰۰۰ گزی خاور شوسه بوکان به سقز با ۲۲۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۴).

یاسل.

[س] (اخ) دهی است از بخش نور شهرستان آمل در ۷ هزار گزی باختری بلده و چهل و دو هزار گزی خاور شوسه چالوس (حدود کندوان) با ۲۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳ ||). موضعی به تته رستاق نور مازندران. (سفرنامه رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۱).

یاسم.

[س] / [س] (ع) (۱) یاسمن (۲). (برهان). یاسمین. (دهار). واحد یاسمون و یاسمین است. (منتهی الارب). یاسمون و یاسمین. (مهدب الاسماء). جوهری گوید: بعضی اعراب گویند شمت الیاسمین و هذا یاسمون (به فتح نون) یعنی آن را بمنزله جمع می‌شمارند مانند نصیبین. (۳) در اللسان آمده است: آنکه یاسمون گوید مفرد آن را یاسم میدانند و گویا در تقدیر یاسمه باشد بنابر اینکه ریحانه و زهره را مؤنث آرند پس آن را بر دو طریق (واو و نون و یاء و نون) جمع بندند و آنکه گوید یاسمین آن را مفرد انگاشته و اعراب را به نون دهد. و باز صاحب اللسان گوید: یاسم در شعر آمده است. و صاحب تاج العروس آرد: یاسم مفرد یاسمون است مانند صاحب یا عالم و بجز عالمون جمع عالم نظیری ندارد و جوهری گفته است بعضی اعراب گویند «شمت الیاسمین و هذا یاسمون» و آن را بمنزله جمع آرند همچنانکه در نصیبین آوردیم و در شعر هم استعمال شده است. ابوالنجم گوید: من یاسم بیض و ورد احمرایخرج من اکمامه معصفرای. و ابن بری گوید یاسم جمع یاسمه است و ازینرو «بیض» آورده است یا فارسی معرب است و در

این صورت بمنزله جمع نباشد (۴). (۱) - ممکن است معرب یا مأخوذ از فارسی باشد. رجوع به یاس و یاسمن و یاسمین و یاسمون شود. (۲) - (۳) Jasmin. - از حاشیه‌ء المعرب جوالیقی ص ۱۴:۳۵۶. (۴) - از اقرب الموارد.

یاسم.

[س] [اخ] در لهجهء کردان از اعلام است. قاسم. جاسم.

یاسم.

[س] (۱) برگ نو. رجوع به برگ نو شود.

یاسم.

[س] (۱) (۱) سنگ یاسم، حجر حبشی است. (۱) - ظ. یشم باشد.

یاسمن.

[س] (۱) (۱) درختچه‌ای از تیره زیتونیان (۲) که دارای گونه‌های برافراشته و یا بالارونده است. گل‌هایش درشت و معطر و به رنگ‌های سفید یا زرد و یا قرمز می‌باشد. گل‌هایش گاهی منفرد و گاهی به صورت آرایش گرز (۳) در انتهای شاخه قرار می‌گیرند. در حدود صد گونه از این گیاه شناخته شده که غالباً از گل‌های گونه‌های معطر آن در عطرسازی استفاده می‌کنند از شاخه بالنسبه جوان یاسمن سفید جهت ساختن پپ استفاده می‌کنند. (بعلت معطر بودن چوب آن). یاسمین. یاسمون. ظیان. گل هاشم. سجلاط. سمن. یاس گلدانی. شرخات. و آن را یاسمین هم گویند گلیست خوشبو که زرد و کبود شود. بهندی آن را چنبلی نامند. مصلح آن کافور است و بدل آن نرجس و نسرين یا زنبق یا سوسن است. (الفاظ الادویه ص ۲۸۶). چیچک. چنبیلی. جنبیلی. یاس. یاسمی : یاسمن آمد به مجلس با بنفشه دست سود حمله کردند و شکسته شد سپاه با درنگ. منجیک. یاسمن لعل پوش (۴) سوسن گوهر فروش بر زرخ پیلغوش نقطه زد و بشکلید. کسای. از ارغوان و یاسمن و خیری و سمن از سرو نو رسیده و گل‌های کامکار فرخی. نو بهار آمد و آورد گل و یاسمن باغ همچون تبت و راغ بسان عدنا. منوچهری. بر یاسمن (۵) عصابه در مرصع است بر ارغوان طویله یا قوت معدنی. منوچهری. اشک تو چون زر که بگدازی و ریزی بر زریر اشک من چون ریخته بر زر برگ یاسمن. منوچهری. معشوقگانت را گل و گلنار و یاسمن از دست یاره بر بود از گوش گوشوار. منوچهری. ثوب عتابی گشته سلب قوس قزح سندس رومی گشته سلب یاسمن. منوچهری. زیرا که نیست از گل و از یاسمن کمی تا کم شده ست آفت سرما ز گلستان. منوچهری. سندس رومی در یاسمنان پوشانند خرمن مینا بر بید بنان افشانند. منوچهری. تا بوی دهد یاسمن و چینی و سنبل تا رنگ دهد دیبه رومی و الاثی. منوچهری. دین گرامی شد به دانا و به نادان خوار گشت پیش نادان دین چو پیش گاو باشد یاسمن. ناصر خسرو. و مشومات چون نیلوفر و نرگس و بنفشه و یاسمن سخت بسیار بود. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۴۲). رخس تو بر خاک چو بگشاد گام دشت شود پر گل و پر یاسمن. مسعود سعد. به گل یاسمن دوش پیغام داد که از ابر خشنودم از باد شاد. معزی. چشم کرم گریست خون گفت که یاس من نگر زانکه خزان بخل را یاسمنم دریغ من. خاقانی. اول روز اندک است زیب و فر آفتاب بعد گیا ظاهر است خیل گل و یاسمن. خاقانی. یاسمن تازه داشت مجمره عود سوز شاخ که آن دید ساخت برگ تمام از نثار. خاقانی. سروین چون به شصت سال رسید یاسمن بر سر بنفشه دمید. نظامی. بود در کنج باغ جایی دور یاسمن خرمی چو گنبد نور. نظامی. قافله زن یاسمن و گل بهم قافیه گو قمری و بلبل بهم. نظامی. یاسمنی چند که بیدی کنند دعوی هندو به سپیدی

کنند. نظامی. بنفشه زلف را چندان دهد تاب که باشد یاسمن را دیده در خواب. نظامی. اشکال بدایع همه در پرده رشکند زین شکل که از پرده برون یاسمن آورد. عطار. نطفه سیمین در اندام زمین شاهد گل گشت و طفل یاسمن. سعدی. که دید رنگ بهاری به رنگ رخسارت که رنگ گل ببرد تا به یاسمن چه رسد. سعدی. یکی به حکم نظر پای در گلستان نه که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش. سعدی. خالیست بدان صفحه سیمین بنا گوش یا نقطه ای از غالیه بر یاسمن است آن. سعدی. لاله رویا گلت آمیخته با یاسمن است می ندانم که رخت لاله و گل یا سمن است بوی یاس من از آن سبزه خط می آید گل رویت مگر آورده خط یاسمن است. سلمان (از شرفنامه منیری). حافظ منشین بی می و معشوق زمانی کایام گل و یاسمن و عید صیام است. حافظ. - یاسمن آفریقائی (۶)؛ درختچه ای است از تیره روناسیان (۷) که دارای برگهای متقابل است و مخصوص نواحی حاره آفریقا و آسیا می باشد. در حدود چهل گونه از این گیاه شناخته شده است. گلهايش سفید و زیباست و جام گل دارای شش گلبرگ. از میوه این گیاه در رنگری استفاده می کنند و از آن رنگ قرمز و یا زرد میگیرند. جوز کوتل. گاردنیا. جردنیا. یاس آفریقایی. - یاسمن بری (۸)؛ گیاهی است از تیره آلاله که در حقیقت یکی از گونه های شقایق پیچ محسوب می شود. یاسمن البر. فل بهار. لید یون. ابربر. جوهی. جاهی. جنگلی. چنبیلی. نباتی است از خانواده سیدانه که آن را تاج ریزی پیچ نیز مینامند و شاخه های کوچک آن را که لااقل یکسال از عمر آن گذشته باشد بکار میبرند این شاخ ها را موقعی که برگهای نبات میریزد چیده و بقطعات کوچک تقسیم میکنند ساقه یاسمن بری اول دارای بوئی نامطبوع و طعمی تلخ است ولی بتدریج بوی آن از بین رفته و طعم آن شیرین میشود جوشانیده آن مصفی خون و مدر و معرق است ولی خاصیت تخدیر کننده آن بسیار کمتر، از بلادن و تاتوره و بیخ است. (کتاب درمانشناسی ج ۱). ظیان به فارسی یاسمن بری است و یاس سفید عبارت از آن است و به لغت اندلس برید فوکه به معنی عشب النار و به بربری ابربر و به هندی جوهی و جاهی و جنگلی و چنبیلی نامند و منبت آن بیابانها و بالای تلهها و با علیق باشد و بر آن پیچیده و از آن جدا نباشد و گویند بوی آن رعاف آورد و قسم مغربی آن را عشب مغربیه نامند... نباتیست شبیه به لبلاب و از آن صلب تر و شاخه های آن در هم پیچیده و گل آن بسیار خوشبو و قسمی خاردار شبیه به خار گل سرخ و گل آن از یاسمین بستانی که چنبیلی نامند بسیار کوچکتر و بیخ آن سیاه و قوت بیخ آن تا بیست سال باقی می ماند... و نوعی از آن باشد که برگهای آن باریک و شاخه های سرخ و گل آن مایل به سرخی است بسیار تند و تیز و بوی آن کریه و تند است و زبون و غیر مستعمل زیرا که محرق جلد زبان و خراشنده و جداکننده جلد بدن و برگ آن نیز مانند بیخ آن است و این نوع را به یونانی اقلیمیاطس نامند. (مخزن الادویه ص ۳۸۵). - یاسمن زرد (۹)؛ گونه ای یاسمن که دارای گلهای طلایی زرد است. (فرهنگ فارسی معین ||). - یاسمن وحشی. رجوع به یاسمن وحشی در همین ترکیبات شود. - یاسمن سفید (۱۰)؛ گونه ای یاسمن که دارای گلهای سفید است و در ایران و قفقاز و چین میروید و اغلب به نام یاس سفید مشهور است و چون آن را در گلدانهای بزرگ پرورش میدهند و دارای ساقه بالا رونده نیز می باشد بهمین جهت به نام یاس گلدانی پیچ نیز موسوم است. یاس گلدانی پیچ. - یاسمن عربی (۱۱)؛ رازقی. رجوع به رازقی شود. - یاسمن وحشی (۱۲)؛ درختچه ای از تیره لوگانیاها (۱۳) و از رده دولپه ایهای پیوسته گلبرگ که زیبا و پیچیده است و دارای ساقه بی کرک و شاخه های کوچک می باشد برگهای متقابل و ساده و باریک و نوک تیز و پایاست و گلهايش زرد رنگ و بویی شبیه به یاسمن زرد دارد. از این جهت بغلط آن را جزء یاسمنها محسوب و به نام یاسمن وحشی و گاهی نیز یاسمن زرد می خوانند. جام گل این گیاه مرکب از پنج قسمت تقریباً مساوی و بزرگتر از کاسه گل میباشد. پرچمهای آن بتعداد پنج و میوه اش کپسول و بسیار کوچک و دارای دو خانه و دانه های مسطح است. در ریشه این گیاه آلکالوئیدهایی نظیر ژلسمین (۱۴) و سمپرویرین (۱۵) و مواد رنگی و رزین و غیره موجود است از آلکالوئیدهای این گیاه در پزشکی بعنوان آرام کننده دردهای عصب پنجم دماغی (تری ژومو) و دندان دردهای ناشی از آن استفاده می کنند ولی در بکار بردن آن باید نهایت دقت را داشت چون سمیت شدیدی دارد. - امثال: آنقدر سمن هست که یاسمن در میان گم است. (فرانسوی) (۱) - Jasmin. (لاتینی) Jasminum. (فرانسوی) (۲) -

Oleacees . (فرانسوی) (۳ - ۴) Cyme - از این بیت معلوم میشود که شاعر نوعی از آن را که سرخ بوده در نظر داشته است.
 (۵) - ن ل: یاسمین، و در این صورت اینجا شاهد نیست. (لاتینی) (۶) - Gardenia, jasminoides . (فرانسوی)
 Gardenia . (فرانسوی) (۷) - Rubiees . (فرانسوی) (۸) - Jasminum - Clematis angustifolia (۹)
 syriacum, J. floribend . (فرانسوی) (۱۰) - Jasminum officinalis . (لاتینی) (۱۱) - (۱۲) Jasminum arabia
 Gelseminum sempervirens . (فرانسوی) ، Elsemine (لاتینی) . (فرانسوی) (۱۳) - Loganiacees . (فرانسوی)
 (۱۴) - Gelsemine . (فرانسوی) (۱۵) - Sempervirine

یاسمن.

[سَم] (اخ) ده کوچکی است از دهستان فسارود بخش داراب شهرستان فسای استان فارس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

یاسمن بدن.

[سَم بَد] (ص مرکب) آن که بدن سپید و لطیف دارد: خوش بود عیش با شکردهنی ارغوان روی و یاسمن بدنی. سعدی.

یاسمن بوی.

[سَم] (ص مرکب) آن که بوی یاسمن دهد و خوشبو باشد: جوابش داد خورشید سخنگوی نگار سروقد یاسمن بوی. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). تو بر بندگان مه رویی با کنیزان یاسمن بویی. سعدی.

یاسمون.

[س] (ع ۱) یاسمن. رجوع به یاسم و یاسمن شود.

یاسمه.

[سَم] (ع ۱) واحد یاسمون. آن که یاسمون را به فتح نون میخواند مفرد آن را یاسم داند و گویا تقدیر یاسمه باشد زیرا صرفیون ریحانه و زهره را مؤنث میدانند. (المعرب جوالیقی ص ۳۵۶ ||). ج، یاسم. (تاج العروس از ابن بری). رجوع به یاسم شود.

یاسمین.

[س] (۱) یاسمن. رجوع به یاسمن شود: تا آسمان روشن شود چون سبز گردد بوستان تا بوستان خرم شود چون تازه گردد یاسمین. فرخی. رزمگاه پرمبارز دوست تر دارد ملک ز آنکه باغی پر گل و پر لاله و پر یاسمین. فرخی. بر برگ سپید یاسمین تر بر ریخت قرابه می حمری. منوچهری. بر یاسمین عصابه زر (۱) مرصع است بر ارغوان طویله یاقوت معدنی. منوچهری. چشم سوی این باغچه کشید که بهشت را مانست از بسیاری یاسمین شکفته. (تاریخ بیهقی). مگر که هست گل یاسمین زر و ز سیم. که هست زر مر او را میان سیم اوراق. لامعی. حسین و حسن را شناسم حقیقت بدو جهان گل و یاسمین محمد. ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۰۳). کی رسد این علم به یاران دیو خیره بر آتش ندمد یاسمین. ناصر خسرو. نبینی که مست است هر یاسمینی نبینی که سر چون نگونسار دارد. ناصر خسرو. یاسمین را هر کسی بوید چو مشک گر چه از سرگین بر آید یاسمین. ناصر خسرو. چون خنجر از هوای نهفته شود

پدید این لون لاله گیرد و آن رنگ یاسمین. مسعود سعد. شادی و لهو و رامش شاه زمانه را سوسن نگر که جفت گل و یاسمین شده است. مسعود. تا بیاراید به فروردین فرخ باغ و راغ از گل و از لاله و از سوسن و از یاسمین. معزی. لعل با مرجان برآمیزد درخت ارغوان لؤلؤ از مینا برانگیزد درخت یاسمین. معزی. شکفت از خاطر و طبعش به بغداد اندرون باغی که آن باغ از معانی هم گل و هم یاسمین دارد. معزی. به زعفران بر کافور دارم از غم از آنک بنفشه رسته بر اطراف یاسمین (۲) دارد. معزی. یکی گداخته دارد میان تار قصب یکی چو تل گل و تل یاسمین دارد. معزی. یاسمین خندان و خوش ز آن است کز من غافل است یاس من گردیده بودی یاسمین بگریستی. خاقانی. پیوسته در تعجبم از کار یاسمین تا صد پیاله بر کف یکدست چون نهد.؟ (از تاج المآثر). چون روضه خلد دان دل خاک باد صبا از این سپس کج نهد به دور تو تاج چهار گوشه را بر سر شاخ یاسمین. سیف اسفرنگ. بر سوسن و یاسمین و نرگس. عطار. اندر آسرا ابراهیم بین کو در آتش دید ورد و یاسمین. مولوی. باغ دلبر سبز و تر و تازه بین پر ز غنچه ورد و سرو و یاسمین. مولوی. گفتم ای غافل نیننی کوه با چندین وقار همچو طفلان دامنش پرارغوان و یاسمین. سعدی. - دهن الیاسمین؛ روغن یاسمین. دهن زنبق. دهن الزنبق: الماس غالباً جوهر شفاف است که در آن اندکی زبقت هست چنانچه دهن یاسمین را به رصاص وصف کنند و گویند دهن رصاص. (الجواهر بیرونی ص ۹۳). - یاسمین ایض؛ زنبق در کتب قدما اسم یاسمین ایض است. (مخزن الادویه ذیل سوسن). رجوع به یاسمین سفید و ترکیبات یاسمن شود. - یاسمین بری؛ یاس سفید. عشب النار. (تحفه). رجوع به یاسمن بری (در ترکیبات یاسمن) شود. - یاسمین بستانی؛ چنبلی. یاسمین هندی است. (مخزن الادویه). و رجوع به یاسمن شود. - یاسمین جبلی؛ و جبلی آن یاسمین هندی است. (مخزن الادویه). رجوع به یاسمن شود. - یاسمین دشتی؛ ابوریحان بیرونی ذیل ظیان آرد: اصمعی گوید به لغت عربی یاسمین دشتی را گویند ابوحنیفه هم چنین گفته است که عادت او آن است که روغن را در او پیورند و در وقت قولنج بکار برند. (صیدنه ابوریحان). رجوع به یاسمین بری در همین ترکیبات شود. - یاسمین زرد؛ یاسمن زرد. زنبق. (تحفه). یاسمین زرد، زنبق باشد نه سپید. (داود ضریر انطاکی). یاس زرد و در اغلب جنگلهای شمالی در ارتفاعهای متوسط تا (۱۰۰۰) گز دیده میشود. رجوع به یاسمن شود. - یاسمین سپید؛ یاسمن سفید: گل صد برگ و مشک و عنبر و سیب یاسمین سپید و مورد به زیب... رود کی. به هندوستان کاشتم مشک بید بکارم به چین یاسمین سپید. نظامی. رجوع به یاسمین سفید در همین ترکیبات و یاسمن شود. - یاسمین سفید؛ زنبق. تحفه. سجلاط. رازقی. (ترجمه صیدنه). شرخات. چنبلی. در مازندران و تهران و شهبوار آن را یاس میگویند. این یاس در جنگلهای شمال ایران در رامیان و پل زنگوله چالوس و رامسر و نور هست و از ارتفاع ۱۰۰ الی ۷۵۰ دیده میشود. رجوع به یاسمن شود. - یاسمین مضاعف؛ یاس پرپر. گل رازقی. رجوع به یاس و گل رازقی شود || قسمی مروارید. (الجواهر بیرونی). (۱) - ن ل: دُر. (۲) - کنایه از صورت.

یاسمین.

[س] (اخ) ابن زین الدین بن ابی بکر بن محمد بن علیم حمصی. او راست حواشی بر خلاصه ابن مالک، و در هامش آن شرح کافیه است. در فاس به سال ۱۳۳۸ ه. جزء دوم آن به طبع رسیده است (ص ۵۱۵ و ۵۸۴). (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۹۴).

یاسمین روی.

[س] (ص مرکب) آن که چهره لطیف دارد: یاسمین روئی که سرو قامتش طعنه بر بالای عرعر میزند. سعدی.

یاسمین عارض.

[س] ر (ص مرکب) آن که عارض وی چون یاسمین سفید است: ز دست دلبر گلرخ دلایری پرچهره عیاری یاسمین عارض

نگاری مشتری سیما. مسعود سعد.

یاسمین غبغب.

[سَ غَ غَ] (ص مرکب) با غبغب لطیف و سفید چون یاسمین: می ستان از کف بتان چگل لاله رخسار و یاسمین غبغب فرخی.

یاسمین کلانه.

[سَ کَ تَ] (اِخ) از قراء رستم‌دار مازندران است: امیر مسعود مصلحت خود را در این قسم مشاهده کرد و به طرف رستم‌دار توجه نمود چون به قریه یاسمین کلانه رسید از پیش دلیران رستم‌دار و از پس شیران مازندران دست جلادت از آستین تهور بیرون آوردند و خود را به طرف و جوانب سرداران زده در کشش و کوشش تقصیر و اهمال نکردند. (حبیب السیر جزو دوم از مجلد ثالث ص ۱۱۴).

یاسمینی.

[سَ] (اِخ) ابو محمد عبدالله بن حجاج ادرینی بن یاسمینی در قرن ششم میزیسته است. او راست کتابی به نام (الارجوزة الیاسمینیه) در علم جبر که با کتاب بغیة المبتدی و غنینه المنتهی طبع شده است. ابوالحسن قصادی صاحب بغیة المبتدی مذکور که در قرن نهم میزیسته شرحی بر ارجوزه یاسمینی نوشته و به نام شرح الاجوزة الیاسمینیه معروف است. (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۹۴۰). و رجوع به همان کتاب ص ۱۵۲۰ شود.

یاسن.

[سَ] (ع ص) متغیر. لغتی است در آسن بعض اعراب را. (تاج العروس). آب آسن؛ برگردیده از مزه و رنگ. (منتهی الارب). و رجوع به آسن شود.

یاسوج.

(اِخ) دهی است از بخش تل خسروی شهرستان بهبهان، با ۱۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

یاسور.

(اِخ) دهی است از بخش رودسر شهرستان لاهیجان، با ۳۸۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یاسون.

(اِخ) (به معنی کسی که شفا میدهد) مردی از اهل تسالونیک که از خویشان پولس بود. (رساله رومیان ۱۶:۲۱). و دور نیست که سبب حبس شدنش بواسطه این بود که پولس را مهمان کرد و پس از آن ضمانت از وی گرفته وی را رها کرد. (اعداد: ۱۷:۹) (قاموس کتاب مقدس).

یاسه.

[س / س] (۱) ایاسه، خواهش و آرزو. (یسنا ص ۱۲۵). خواهش و آرزو و به عربی تمنی گویند. (برهان). آرزو. (غیاث). تاسه (در تداول مردم قزوین). آرزو را گویند و آن را ایاسه نیز خوانند: مدتهاست تا ما را به تو یاسه و آرزومندی است. (ابوالفتوح رازی). گفت [ثوبان] یا رسول الله مرا هیچ رنج نبود الا یاسه دیدار تو. (ابوالفتوح رازی ج ۲ ص ۵). دوستان و رفیقان را وداع کرده به یاسه من به من آمده اند. (ابوالفتوح رازی). آه: شوقاً الی رؤیتهم؛ ای یاسه به دیدار ایشان. (تفسیر ابوالفتوح رازی). برخصت دام منصب ساخته احکام شرعی را مقدم کرده بر اخبار قرآن یاسه جان را. پوربهای جامی (از جهانگیری).

یاسه.

[س / س] (مغولی، ۱) یاسا. راه و رسم و قاعده و قانون. (برهان). حکم و قانون و سیاست. (غیاث). رسم و قاعده: آن اسیران را بجز دوری نبود دیدن فرعون دستوری نبود. که فتاندندی بره در پیش او بهر آن یاسه بختندی برو. مولوی. یاسه آن به که نبیند هیچ اسیر در گه و بی گه لقای آن امیر. مولوی. یاسه شد در جهان به یرلغ خان که کنند از قتال کوتاه چنگ چشم برهم زند ز تیهو باز چشم کوتاه کند ز گرم پلنگ اینهمه یاسه های سخت برفت یار با ما هنوز بر سر جنگ. نزاری قهستانی. رجوع به یاسا شود.

یاسه.

[س / س] (۱) مخفف یاسمن و یاسمین. نام زنی از کردان. -امثال: پای خر دست دست یاسه. (امثال و حکم ج ۱ ص ۴۹۴).

یاسج.

(۱) یاسج: عجب دلنگ و بیمارم ز صد بگذشت تیمارم تو گویی در جگر دارم دو صد یاسج گرگانی. منوچهری (از جهانگیری). رجوع به یاسج شود.

یاسین.

(اخ) نام سوره سی و ششم از قرآن مجید، پس از «الفاطر» و پیش از «الصفافات»، آن را ۸۳ آیه است. در ابتدای آن ثنای رسول الله صلی الله علیه و سلم مذکور است و نزد بعضی یاسین یکی از اسمای آن حضرت (ص) است و در آن ناسخ و منسوخ نیست و نیز نوشته اند که «یا» حرف ندا و «سین» کنایه از لفظ سید است (از تفسیر حسینی و غیره) و در بیضاوی مسطور است که سین مخفف انیسین است که تصغیر انسان باشد و تصغیر در اینجا برای تعظیم است. (غیاث). از اسامی حضرت رسول. (مجموعه مترادفات ص ۱۲۳). و آن را در رسم الخط قرآن (یس) نویسنند و صاحب آندراج علاوه بر آنچه غیاث آورده است گوید و گاه کنایه از نار است و شعر ذیل را از میر خسرو شاهد آورده: چند گوئی لب بدنانت گزم در دهان مرده یاسین میدمی. میر خسرو. در صورتی که یاسین در شعر مزبور به معنی همان سورت قرآن است که دمیدن و فروخواندن آن را طبق روایات اثرها باشد. و ابوالفتوح رازی آن را (ای سیدعالم) ترجمه کرده و در تفسیر آن آرد: قوله تعالی یس، قراء در این کلمه خلاف کردند حمزه و کسائی و خلف و عاصم در بیشتر روایات به اماله الف یاسین خواندند جز که کسائی اماله صریح کرد و دیگران از اینان بین بین و باقی قراء اماله نکردند به یاء مفتوح خواندند و ابو عمرو و حمزه و ابوجعفر و عاصم در بیشتر روایات اظهار نون کردند از یاسین و نون ساکن خواندند. راویان نافع و ابن کثیر در این مختلف شدند و در شاذ قراء شواذ به فتح نون و ضم و کسر خواندند تشبیها به این و منذ و امس. مفسران در معنی او خلاف کردند بعضی گفتند قسم است عبدالله عباس گفت معنی آن است که، یا انسان به لغت طی یعنی، یا

آدمی. ابوالعالیه گفت یا رجل؛ ای مرد سعید. جبر گفت یا محمد دلیلش قوله انک لمن المرسلین و قوله سلام علی آل یاسین... و قال آن را آیتی توان شمرد. دیگر آنکه مطابق سر آیات است. (تفسیر ابوالفتوح ج ۴ ص ۴۰۱). و نیز رجوع به صفحه ۳۹۹ همان مجلد از همان تفسیر شود. یا نفس لا تمحضی بالنصح مجتهداً علی الموده الا آل یاسینا. السید الحمیری. ابوبکر وراق گفت یا سید البشر اگر گویند چرا پس آیتی می‌شمرند و طس نمی‌شمرند گوئیم طس بر وزن قابیل و هاییل است از اسماء مفرد و اسم مفرد آیتی نباشد چون معنی ندارد و یاسین نه چنین است برای آنکه یاء که در اول اوست حرف ندا را میماند به منزله قولک یا زید و گون مشتبه باشد به این جمله کلام بود و مفید و چون فایده دهد. سوره یاسین از قوارع قرآن کریم است و آنها عبارتند از آیاتی که هر که آنها را بخواند از شیاطین و انس و جن مصون و مأمون شود... از قبیل آیه الكرسی و آخر سوره البقره... (از تاج العروس ذیل ق رع): رادی بر تو پوید چون یار بر یار بخل از تو نهان گردد چون دیو ز یاسین. فرخی. و اکنون ز خوی او چو شدی آگه. بردم به جان خویش یکی یاسین. ناصر خسرو. از علم پاک جانش وز زهد دل و لیکن بر رو نبشته طاها بر طیلسانش یاسین. ناصر خسرو. شاعری هست اندرین مجلس که اهل روزگار کرده اند اشعار او چون سوره یاسین زبر. معزی (دیوان ص ۳۶۶). پس از الحمد و الرحمن و الکهف پس از یاسین و طاسین میم و طاها. خاقانی. عقل و جان چون بی و سین بر در یاسین خفتند تن چون نون کز قلمش دور کنی تا بینند. خاقانی. - سر کوجه یاسین و الرحمن خواندن؛ کنایه از گدائی کردن است. - یاسین در گوش خر خواندن؛ کنایه از کار بی حاصل کردن و رنج بیهوده درباره شخص نالایق و ناقابل بردن است. این تمثیل را گاهی مختصر می کنند و آن رایاسین خواندن می گویند. (فرهنگ لغات عامیانه جمال زاده (||). ۱). یاسین مغربی؛ حرزی است که با سوره یاسین و بعض ادعیه تدوین شده است: یاسین کنند حرز و امام زمان کشند ||. نیز به معنی یا انسان میباشد. (از ناظم الاطباء ||). بعض عرب و پاره ای ترکان آن را به مردم نام دهند.

یاسین.

(اخ) آل یاسین... رجوع به آل یاسین شود.

یاسین.

(اخ) ابویاسین. الرقی محدث است. رجوع به ابویاسین و کتاب السنی الدولابی ج ۲ ص ۱۷۰ شود.

یاسین.

(اخ) الیاس. از جمله انبیای مرسل است و نام پدر بزرگوارش بقول بعضی از مفسران و صاحب طبری یاسین بوده. (حیب السیر جزو ۱ ج ۱ ص ۳۹).

یاسین.

(اخ) صاحب یاسین، کنایت از مردی از بنی اسرائیل باشد که داستان او در سوره یس آیه های (۲۰ تا ۳۰) چنین آمده است: و جاء من أقصى المدینه رجل یسعی قال یاقوم اتبعوا المرسلین. اتبعوا من لا یسئلكم اجرا... چون پیغمبر اسلام از محاصره اهل طائف دست برداشت عروه ابن معتب بن مالک بن کعب بن عمرو بن سعد بن عوف بن ثقیف ثقیفی که از بزرگان ثقیف بود بدو پیوست و اسلام آورد و اجازه گرفت و باز گشت و طائفه خود را به اسلام بخواند، ایشان در صدد قتل او بر آمدند و صبحگاهان هنگام نماز او را کشتند چون خبر قتل او به پیغمبر رسید، گفت: مثل عروه مثل یس است قوم خود را بحق خواند و قوم اووی را کشتند. (از

الامتاع مقریزی ج ۱ ص ۴۹۰).

یاسین آباد.

(اخ) دهی است از بخش سردشت شهرستان مهاباد با ۹۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یاسین التیمی.

[نُتَمِی] (اخ) در روزگار مهدی خلیفه یس التیمی در موصل خروج کرد و بر بیشتر دیار ربیع و الجزیره استیلا یافت و در سال ۱۶۸ ه. ق. مهدی گروهی را برای منهزم کردن و کشتن او بدان سوی گسیل کرد و وی با عده ای از همراهانش به قتل رسید. (از ضحی الاسلام ج ۳ ص ۳۳۹).

یاسین الخطیب.

[نُلْخ] (اخ) یاسین بن خیرالله خطیب عمری (۱۱۵۷-۱۲۱۰ ه. ق.). مورخی است از علماء و ادباء و شعرای موصل برادر وی (محمد امین) در منهل الاولیاء برخی از کتب او را بدین سان یاد کرده: (منهج الثقات فی تراجم القضاة) و (الدرالمکنون فی مآثرالماضی من القرون) و (عنوان الاعیان فی ذکر ملوک الزمان) و (الروض الزاهر فی تاریخ ملوک الزمان) و (الروض الزاهر فی تاریخ الملوک الاوائل و الاواخر)، بترتیب (حروف تهجی) و (الروضه الفیحاء فی تواریخ النساء) خطی و (روضه المشتاق) ادبی است و (الخریده العمریه) در طب و (الدر المنتشر فی تراجم فضلاء القرن الثانی عشر) و (الاثار الجلیه) تاریخی است بر ترتیب سنوات. و (السیف المهند فیمن اسمه احمد) (خطی). و (قره العینین فیمن اسمه الحسن و الحسین، خطی) (۱) (الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۱۴۲). (۱) - تاریخ موصل ج ۲:۲۰۸.

یاسین الزیات.

[نُزَیَ یا] (اخ) ابوخلف محدث است. رجوع به ابوخلف شود.

یاسین مغربی.

[نَمَ رِ] (اخ) شیخ یاسین مغربی رحمه الله تعالی از اولیاء و اصحاب کرامت بود اما در صورت حجامی آن را پوشیده میداشت امام نووی از جمله مریدان و معتقدان وی بوده است و به زیارت وی میرفته است و به صحبت و خدمت وی تبرک میجسته است و نسبت به وی در مقام ارادت بوده به هر چه اشارت کردی بر آن موجب رفتی روزی وی را گفت که کتابهایی که پیش تو مستعار است به خداوندانش بازده و به دیار خود مراجعت کن و اهل خود را زیارت کن سخن وی را قبول کرد چون بدیار خود رسید و اهل خود را دید بیمار شد و وفات کرد. شیخ یاسین در ماه ربیع الاول سال ۶۸۷ در گذشت و عمرش هشتاد سال بود رحمه الله تعالی. (نفحات الانس جامی ص ۳۷۳). و خواندمیر آرد: و در سنه سبع و ثمانین و ستمائه (۶۸۷ ه. ق.). شیخ ابواسحاق ابراهیم معصار الجعبری... از عالم انتقال کرد و در ماه ربیع الاول همین سال شیخ یاسین مغربی الحجام وفات یافت و شیخ یاسین در سلک اکابر مشایخ انتظام داشت و بواسطه آنکه احوال خود را در پرده خفا مستور میگردانید به امر حجامت اشتغال میورزید و شیخ محی الدین نووی را نسبت به شیخ یاسین ارادت تمام بود و پیوسته زیارت او میرفت و طریق تلمذ مسلوک میداشت، عمر شیخ یاسین قریب هشتاد سال بود. (رجال حبیب السیر ص ۳۸).

یاسین مغربی.

[ن م ر] (اخ) (جامع الدعوات) نام دعایی از مخترعات بعض ارباب طلسم و افسون و آن چنان است که در بین آیات سوره یاسین دعاها و ذکرها و آیات دیگر از قرآن مجید خوانده شود. و برای این دعا خاصیت بسیار نوشته است. رجوع به جامع الدعوات کبیر شود.

یاش.

(۱) نوعی از پشم ||. عمر و سال. (ناظم الاطباء). در این معنی ترکی است و هم اکنون در ترکی آذربایجانی معمول است. - یاشدش؛ هم سن و همزاد و دارای یک سن. (ناظم الاطباء).

یاشامیشی.

(مغولی، ص) یاشامیشی. پسندیده ||. (۱) تدبیر. کارسازی و سرانجام کارها. رجوع به یاشامیشی شود.

یاشق.

[ش] (۱) نام درختی است. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج).

یاشماق.

(۱) چارقدی که زنان ترک سر و نیمه زیرین روی را بدان پوشند. لچکی که بر زنج بندند. چانه بند. (یادداشت مؤلف). خمار. دهان بند.

یاشماقلی.

(۱) (۱) نوعی ماکیان که پرهای انبوهی در زیر گلو دارد. مرغ ریشدار. (۱) - Poule barbue.

یاشه.

[ش] (ص) گول و احمق ||. شخص بیکار و بیفایده. (ناظم الاطباء).

یاشیل.

(اخ) دهی است از بخش ورزقان شهرستان اهر، با ۳۰۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یاشیل باش بابایک.

[ب] (اخ) ده کوچکی است از دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر (خیاو). (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

یاشیل باش گنجعلی.

[گَ عَ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر (خیابو). (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یاصول.

(ع ۱) اصل و بن و بیخ و ریشه و نژاد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و الیاصول، الاصل، قال ابوجزء: و الیاصول، الاصل. قال ابوجزء: یهز روقی رمالی کانهما عودا مداوس یاصول و یاصول. یرید اصل و اصل. صاحب اللسان آن را در ترکیب «و ص ل» آورده است و صاحب قاموس ذیل «ص ل» بنقل از ابن درید. (از تاج العروس). رجوع به یاصول شود.

یاطاقان.

(ترکی، ا) در اصطلاح مکانیک دو نیم دایره از جنس بوبیت است که در موتور اتومبیل جایی که دسته پیستونها بر روی میل لنگ نصب می شود قرار دارد. یاطاقان باید همیشه در روغن شناور باشد. یاتاغان.

یاطب.

[ط] (اخ) چند آب است در کوه اجا. (منتهی الارب). علم مرتجل است برای آبهایی در اجاء: فوا کبدینا کلما التحت لوحه علی شربه من ماء احواض یاطب تفرق ماء المزن فیهن و التقی علیهن انفاص الریاح الغرائب. (معجم البلدان).

یاطری سفلی.

[سُ لا] (اخ) دهی است از بخش گرمسار شهرستان دماوند، با ۴۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یاطری علیا.

[عُل] (اخ) دهی است از بخش گرمسار شهرستان دماوند، با ۳۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یاعزبن سلحون.

[] (اخ) از اجداد داود نبی علیه السلام است. نسب او داود بن ایشی بن عوبد یاعزبن سلحون بن نحشون بن عمی نادب بن رام بن حصرون بن فارض بن یهودابن یعقوب. (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۰۸).

یاعلی گوابر.

[عَ گَ بَ] (اخ) دهی است از بخش رودسر شهرستان لاهیجان با ۲۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

یاع یاع.

(ع ا صوت) یعیعه. رجوع به یعیعه شود.

یاعیل.

(اخ) (۱) ژائیل. ژاهل. (به معنی بز کوهی) زوجهء حابرقینی بود (سفر داوران ۴:۱۷) که سیسرا به چادر او فرار کرد چه در میان حابر و یابین صلح بود و از قرار معلوم چادر وی مثل چادر ساره زوجهء ابراهیم. (سفر پیدایش ۲۴:۶۷) و مثل چادر زنان یعقوب (سفر پیدایش ۳۱:۳۳) از چادر شوهرش جدا بود بدین لحاظ سیسرا بدان چادر پناه برد که مبادا کسی وی را به قتل رساند علیهذا یاعیل وی را پذیرائی کرد و شیر از برای آشامیدنش آورد و چون از زحمت راه درمانده بود خواب وی را دربر بود و یاعیل میخی در شقیقهء وی کوبید و از آنطرف بزمین رسید و بمرد. (سفر داوران ۴:۲۱) و دپوره یاعیل را از برای این کار مدح کرد یابین و سیسرا نسبت به قوم اسرائیل بسیار بیرحمانه رفتار میکردند. (سفر داوران ۵:۱ و ۲۴-۲۷). (قاموس کتاب مقدس). (۱) - Jahel

یاغ.

(ترکی، ا) روغن. (غیاث) (آندراج). اسم ترکی دهن است. (تحفه) (فهرست مخزن الادویه).

یاغلامیسی.

(ترکی، ا) این کلمهء ترکی در تاریخ مبارک غازانی آمده است و با مصدر کردن به کار رفته و از عبارت مفهوم می شود که معنی تیمارداری و تعهد بسبب کوفتگی می دهد و اگر جزء اول کلمه یاغ به معنی روغن باشد، معنی روغن مالی دارد: شهزاده غازان هشت ساله بود آنجا نخچیر زد و چون اول شکار بود جهت یاغلامیسی دست او سه روز در دامغان توقف نمودند. (تاریخ مبارک غازانی ص ۹). و قورچی بوقا که مرگان بود یعنی شکار نیکو می زد شهزاده غازان را یاغلامیسی کرد. (تاریخ مبارک غازانی ص ۹).

یاغلی بلاغ.

[ب] (اخ) دهی است از بخش قره آغاج شهرستان مراغه، با ۳۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یاغمورالی.

[م] (اخ) دهی است از بخش نازلو حومهء شهرستان ارومیه، با ۲۸۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یاغمه.

[م] (ا) یغما. (ناظم الاطباء).

یاغی.

(ترکی، ص) بی فرمان. (آندراج). سرکش. نافرمان. اهل طغیان. طاغی: طمعش را ز می پرباد گشتی چو یاغی گشت بادش تیز دشتی. نظامی. این علم و ادراک را به دست تو میدهند می نگر که به که میدهند و از بهر چه میدهند از بهر آن تا با یاغی جنگی نه آنکه بر وی یاغی شوی. (کتاب المعارف). یکساعت چون توانائی یافتی یاغی شدی. (کتاب المعارف). در بادغیس به حدود رباط

یاغی از لشکر یاغی معدودی چند یافتند. (لباب الالباب ص ۵۳۰). و دیگر آنکه آن جماعت از بلاد یاغی اند فرمود که هیچکس با من یاغی نیست. (جهانگشای جوینی). ز آنکه انسان در غنا طاعی شود همچو سیل خواب من یاغی شود. مولوی. حصار قلعه یاغی، به منجنیق مده بیام قصر برافکن کمند گیسو را. سعدی. و حال یاغی شدن محمود شاه و اشیاع او و... عرضه داشتند. (تاریخ غازانی ص ۱۳۰). چون همواره بر گذر بود و توقف نینمود. (اسکندر) بعد از غیبت او دیگر بار یاغی میشدند. (تاریخ غازانی ص ۳۴۹). معلوم شد که جمعی قزاقان که ایشان را در هزاره جهت آتابای در آورده بودند سر فتنه دارند و کنگاج کرده اند که یاغی شده مراجعت نمایند. (تاریخ غازانی ص ۲۸). اما بسبب آنکه با ولی نعمت خود یاغی شد مذموم زبانهای خاص و عام و ملوم لسانهای کرام و لثام گشت. (تاریخ غازانی ص ۴۴). و بعضی ولایات یاغی که نزدیک باشد. (رشیدی). - یاغی طاعی؛ سرکش و نافرمان و طغیان کننده ||. - دشمن. (ناظم الاطباء): به خلاف آن یاغی طاعی که... نبخشم این ملک را مگر به خسیس ترین بندگان. (گلستان سعدی ||. ۱). زمین و ارض و خاک. (ناظم الاطباء).

یاغیانه.

[ن / ن] (ص نسبی، ق مرکب) (مرکب از «یاغی» ترکی + «انه» فارسی غالباً قید حالت در جمله باشد) چون یاغیان. یاغی صفت: پس چو عادت سرنگونیها دهم ز اسپه تو یاغیانه برجهم. مولوی.

یاغی باستی.

(اخ) پسر امیر چوپان که مدتی در شیراز امارت و مدتی نیز در حکومت تبریز شرکت داشت. رجوع به ذیل جامع التواریخ و حبیب السیر جزو دوم از مجلد سوم شود.

یاغی باستی.

(اخ) پسر شیخ علی ایناق از سرداران معاصر سلطان احمد جلایری که در حدود ۷۸۴ ه. ق. میزیسته است. رجوع به ذیل جامع التواریخ ص ۲۲۲ و ۲۲۳ شود.

یاغی کلا.

[ک] (اخ) دهی است از دهستان لاله آباد بخش مرکزی شهرستان بابل با ۱۴۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

یاغیگری.

[گ] (حامص مرکب) سرکشی. نافرمانی. عصیان: آوازه یاغیگری و فتنه نروز در افواه افتاد. (تاریخ مبارک غازانی ۱۶). و یکی از مقدمان مازندران خائف گشته ببنده گی نیامد تا اسم یاغیگری بروی افتاد. (تاریخ مبارک غازانی ص ۳۸). غازان خان گناه او (کیا صلاح الدین) ببخشید و چون به ولایت خود به وقت دیگر باز یاغیگری آغاز نهاد. (تاریخ مبارک غازانی ص ۴۱).

یاف.

(ص) یافه. بیهوده. (آنندراج) (مؤید الفضلاء). بیهوده و یاوه و باطل. (از ناظم الاطباء ||). گمشده. (آنندراج) (مؤید الفضلاء).

رجوع به یافته شود.

یافا.

(اخ) شهری به فلسطین کنار دریای مدیترانه، با ۷۱۰۰۰ تن سکنه. منسوب بدان یافی است. شهری است بر ساحل بحرالشام از اعمال فلسطین میان قیساریه و عکا در اقلیم سوم طول آن از جهت مغرب پنجاه و شش درجه و عرض آن سی و سه درجه است. شهری است از شام بر کران دریای روم و اندر وی مسلمانانند و شهری است با نعمت بسیار و کشت و برز و خواسته های بسیار. (حدود العالم چ دانشگاه). ابن بطلان در رساله ای که به سال (۴۴۲) نگاشته گوید یافا شهر قحط زده است و کمتر نوزادی در آن باقی می ماند و از این روی آموزگار کودکان در آن کمتر یافت شود. صلاح الدین هنگامی که ساحل را در (۵۸۳) فتح کرد آن را نیز بگشود و سپس فرزندان ترسایان در (۵۸۷) آن را باز گرفتند و سپس ملک عادل ابولکرین ایوب در (۵۹۳) آن را باز ستاند و ویران کرد. نسبت بدان را گاهی «یافونی» گویند. (معجم البلدان). و رجوع به یافی شود.

یافت.

(مص مرخم) یافتن. (از ناظم الاطباء). پیداشدگی. حصول و انکشاف. (ناظم الاطباء). پیدا کردن. تحصیل کردن. به دست آوردن. دریافت. درک: سبب یافتن طلب بود و سبب طلبیدن یافت. (کشف المحجوب). همه خربندگان خر شده گم یافت خر خواهند و من گم خر. سوزنی. و شکر یافت لذت علم به مقدار امکان و استطاعت میگزاردند. (تاریخ بیهق). آرزو چون نشاند شاخ طمع طلبش بیخ و یافت برگ و بر است. خاقانی. طمع آسان ولی طلب صعب است صعبی یافت از طلب بتراست. خاقانی. عزم جفت طلب است و طلب آبتن یافت یافت را در طلب امکان به خراسان یابم. خاقانی. تا از طلب به یافت رسی سالهاست راه بس کن حدیث یافت طلب را بجان طلب. خاقانی. و بعد از نیل مطلوب و یافت مقصود. (تاج المأثر). - بازیافت؛ دوباره به دست آوردن. حصول. - دریافت؛ وصول. تحصیل. به دست آوردن ||. مخفف یافته (صفت مفعولی از یافتن): گفت ای رابعه این به چه یافتی گفت به آنکه همه یافت ها گم کردم در او. (تذکره الاولیاء عطار). - نیافت؛ یافت نشدنی. نیاب و میسر ناگشته. (ناظم الاطباء). نیاب: چون آوازه یاغی نبود و تغار نیافت شهزاده انبارچی و لشکرهای عراق و آذربایجان را اجازت انصراف فرمود. (تاریخ غازانی ص ۳۶). چون آبادانی و الوس و ولایت دور بود و شراب نیافت فرمان نفاذ یافت که امرا به آب یارشمیشی کنند. (تاریخ غازانی ص ۵۳). و رجوع به نیافت شود. - نیافت؛ نیابی: کسی کو بمیرد ز نیافت نان ز برنا و از پیرمرد و زنان فردوسی. و بسبب نیافت غذا عظیم در زحمت بودند. (تاریخ غازانی ص ۳۴). - یافت شدن؛ حاصل و میسر شدن. (آنندراج). به دست آمدن: خرواری گندم که در سال گذشته سی دینار یافت نمی شد به شش دینار در وجه خزانه بر مردم طرح می کردند. (تاریخ و صاف از آنندراج ||). دانستن. شناختن. ادراک.

یافت.

(اخ) نام یکی از دهستانهای بخش هوراند شهرستان اهر است که از ۳۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۴۸۷۲ تن و مرکز آن ده گنجوبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). حمدالله مستوفی. (در ذکر آذربایجان) آرد: یافت ولایتی است و قرب بیست پاره دیه است در میان بیشه و هوایش به گرمی مایل است حاصلش غله و اندکی میوه حقوق دیوانیش مبلغ چهار هزار دینار مقرر است. (نزهة القلوب مقاله سوم ص ۸۴).

یافت آباد.

(اخ) دهی است از شهرستان ری نزدیک تهران به میانه مغرب و جنوب غربی آن با ۱۹۰۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یافتجه.

[ج] (مغرب، ا) مغرب یافته است که به معنی قبض وصول و حجت و اصل خط باشد: رسم نویسندگان یافتجه‌ها. (تاریخ قم ص ۱۶۷). ذکر اطلاق و رهانیدن از ضمان اهل قم را یعنی چون آن کس که ضمان خراج شده باشد و ضمان نامه باز داده چون خراج خود بگذارد و خواهد یافتجه و وصول مال ضمان بستاند چقدر حق کاتب یافتجه و اطلاق نامه او بوده است. (تاریخ قم ص ۱۴۹).

یافتن.

[ت] (مص) وَجَدَ. وَجِدَ. وَجَدَان. (از منتهی الارب). وَجَدَان. وَجُدَان. (از منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). الفاء. (منتهی الارب) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). واجد شدن. اصابت. نیل. (منتهی الارب). مغارطه. (منتهی الارب). یابیدن. پیدا کردن: هر که باشد تشنه و چشمه نیابد هیچ جای بی گمان راضی باشد گر بیابد آبکند. شهید بلخی. دانش به خانه اندر و در بسته نه رخنه یابم و نه کلیدستم. ابوشکور. پیرسید از آن سر شبان راه شاه کز ایدر کجا یابم آرامگاه فردوسی. بروید و بنگرید و آنچه بیابید بیارید. (نوروزنامه). گویند مردی در بیابان گنجی یافت. (کلله و دمنه). روز سایه آفتابی را بیاب دامن شه شمس تبریزی بتاب. مولوی. کوزه بودش آب می نامد به دست آب را چون یافت کوزه خود شکست. مولوی. حکایت من و مجنون به یکدگر ماند نیافتیم و بمردیم در طلبکاری. سعدی. سعدی صبور باش برین ریش دردناک تا اتفاق یافتن مرهم او فتد. سعدی ||. به دست آوردن. رسیدن. حاصل کردن. به دست کردن: بسا کسا که جوین نان همی نیابد سیر بسا کسا که بره ست و فرخشه برخوانش. رودکی. مدخلان را رکاب زر آگین پای آزادگان نیابد سر. رودکی. آنچه با رنج یافتیش و به ذل تو به آسانی از گزافه مدیش. رودکی. جهان را به دانش توان یافتن به دانش توان رشتن و بافتن. بوشکور. ز دشمن گر ایدونکه یابی شکر گمان بر که زهر است هر گز مخور. بوشکور. جهان بر شبه داود است و من چون اوریا گشتم جهانای یافتی کامت کنون زین بیش مخراشم. خسروی. من نیابم نان خشک و سوخ شب تو همه حلوا کنی از من طلب. کسائی. چنین داد پاسخ که آباد جای نیابی مگر با شدت رهنمای. فردوسی. همه دشمنان کام دل یافتند رسیدند جائی که بشتافتند. فردوسی. تو این فر و شوکت ز ما یافتی چو در بندگی تیز بشتافتی. فردوسی. سوی کام دل تیز بشتافتی کنون هر چه جستی همه یافتی. فردوسی. نباشند یاور ترا تازیان چو جائی نیابند سود و زیان. فردوسی. پسر بیگمان از پدر تخت یافت کلاه و کمر یافت هم بخت یافت. فردوسی. بیابد خورش بامداد پگاه سه من می ستاند ز گنجور شاه. فردوسی. چو این هر سه (گوهر و نژاد و هنر) یابی خرد بایدت شناسنده نیک و بد بایدت. فردوسی. به نام بزرگان و آزادگان کز ایشان جهان یافتی رایگان. فردوسی. زمین هفت کشور مرا گشت راست دلم یافت از بخت چیزی که خواست. فردوسی. چنین گفت پس این سرای سپنج نیابند جویندگان جز برنج. فردوسی. به داد و دهش یافت این نیکوئی تو داد و دهش کن فریدون توئی. فردوسی. وصال تو تا باشدم میهمانی سزد کز تو یابم سه بوسه نهاری. خفاف. یافتن پهنای جوی یا ارض بوسیله اسطرلاب. (التفهیم ص ۳۱۱). یافتن بالای مناره یا دیوار عمود کوهی که به نشان نتوان رسید. (التفهیم ص ۳۱۳). یافتن ارتفاع کواکب ثابته با اسطرلاب. (التفهیم ص ۳۱۷). یافتن ارتفاع مناره یا دیوار با اسطرلاب. (التفهیم ص ۳۱۳). یافتن طالع از روی ثابته

بوسیله اسطربلاب. (التفهیم ص ۳۰۸). یافتن طالع بوسیله وتد بوسیله اسطربلاب. (التفهیم ص ۳۱۱). یافتن طالع و ارتفاع آفتاب از روی ساعت روز به وسیله اسطربلاب. (التفهیم ص ۳۰۶). یافتن طالع و ارتفاع از ساعت شب بوسیله اسطربلاب. (التفهیم ص ۳۰۷). یافتن مغی چاه به وسیله اسطربلاب. (التفهیم ص ۳۱۲). بکاوید کالاش را سر به سر که داند که چه یافت زر و گهر. عنصری. کی بتابد تا نیابد مشتری از تو جواز کی بر آید تا نخواهد تو امان از تو امان. زینبی. چگونه است کز حرب سیری نیابی چگونه که بر جای هر گز نیایی. زینبی. این یافتن ملک به شمشیر نباشد باید که خداوند جهاندار بودیاری. منوچهری. آنجا غرامت کردند مال بسیار و پیلان بیافتند. (تاریخ سیستان). و از آنجا به کابل شد و غزا کرد و غنائم بسیار یافت. (تاریخ سیستان). امیر بفرمود تا منادی کردند مال و زر و سیم و برده لشکر را بخشیدم سلاح آنچه یافته اند پیش باید آوردن. (تاریخ بیهقی). و ما را بگردانیدند و زیاده از پنجاه هزار درم زر و سیم و جامه یافتیم. (تاریخ بیهقی). دندان افشار با این فاسقان تا بهشت یابی. (تاریخ بیهقی). مردی سخت بخرد و فرمانبردار است. (التوناش) و بسیار نواخت یافت از خداوند (تاریخ بیهقی). چون امیر به هرات رسید به خدمت آنجای آمد و خلعت و نواخت یافت. (تاریخ بیهقی). باید بیننده... حال خویش را با آن مقابله کند اگر برین جمله نیابد بداند که زشت است. (تاریخ بیهقی). غلامان بسیار... غنیمت یافتند از هر چیزی. (تاریخ بیهقی). توان دانست که در دنیی و عقبی نصیب خود از سعادت تمام یافته باشد و حاصل کرده. (تاریخ بیهقی). شما فرزندان خود را وصیت کنید تا بهشت یابید. (تاریخ بیهقی). و مرغزار پر میوه ما بودی از تو میوه گونه گونه یافتیم. (تاریخ بیهقی). ثمرتی سخت بزرگ و با نام خواهید یافت. (تاریخ بیهقی). بسیار غوری کشته شد و بسیار غنیمت یافتند. (تاریخ بیهقی). کسری گفت ای بزرگمهر چه ماند از کرامات و مراتب که آن را نه از حسن رای ما بیافتی. (تاریخ بیهقی). استعفا خواست و بیافت. (تاریخ بیهقی). به دینار هر چیز و تیمار سخت توان یافت جز زندگانی و بخت. اسدی (گرشاسبنامه). تا چشم و گوش یافته ای بنگر تا برشونده است گوا بینا. ناصر خسرو. نبینی که امت همی گوهر دین نیابد مگر کز بنین محمد. ناصر خسرو. یافت احمد به چهل سال مکانی که نیافت به نود سال براهیم از آن عشر عشیر. ناصر خسرو. نیابد هرگز آن سه مهمان چهارم نه این دو کبوتر بیابد سه دیگر. ناصر خسرو. کاشکی امروز سه قدح دیگر از آن بیافتی. (نوروزنامه). پس ترک همه مشرق بگردید تا جایی نیافت و موافق آمدش. (مجمل التواریخ ص ۹۹). چنانکه تمامی احوال او را از روز ولادت تا این ساعت که عز مشافهه ما یافته است در آن بیابد. (کلبله و دمنه). در مرغ همچو چرخ به چنگالان میکاود و جغاره نمی یابد. سوزنی. یافته و بافته است شاه چو داود و جم یافته مهر کمال بافته درع امان. خاقانی. چون علم لشکر دل یافتم روی خود از عالمیان تافتم. نظامی. رسم ستم نیست جهان یافتن ملک به انصاف توان یافتن. نظامی. قدر دل و پایه جان یافتن جز به ریاضت نتوان یافتن. نظامی. من چو آب زندگانی یافتم غم نباشد گر بمیرد حاسدی. سعدی. افزون ز طلب چو یافت مردم شک نیست که دست و پا کند گم. امیر خسرو دهلوی. - آب یافتن؛ آبیاری شدن: بار مرد اندر درخت عقل ناپیدا بود چون به تعلیم آب یابد آنکھی پیدا شود. ناصر خسرو ||. - به آب دسترس پیدا کردن. کشف آب کردن. - آبرو یافتن؛ اعتبار پیدا کردن: برو پیش فغفور چینی بگوی که نزدیک ما یافتی آبروی فردوسی. - آرام یافتن؛ آسایش و لذت یافتن. به آسایش و لذت رسیدن: یکی بی هنر بود نامش گراز کزو یافتی شاه آرام و ناز. فردوسی ||. - قرار و سکون یافتن. قرار گرفتن: چون تو را کار ملک راست شد و آرام یافت از وی زاد شم بزاد. (مجمل التواریخ ص ۱۰۵). نه گیتی پس از جنبش آرام یافت نه سعدی صفر کرد تا کام یافت. سعدی. در ظل نوفل نامی که در آن زمان فرعون مصر بود آرام یافتند. (حیب السیر جزو ۱ ج ۱ ص ۴۷). و رجوع به آرام یافتن شود. - آرزو یافتن؛ بمراد رسیدن: ز یزدان همه آرزو یافتم دگر دل همه سوی کین تاختم. فردوسی. - آزادی یافتن؛ آزاد شدن، نجات پیدا کردن. جانت آزادی نیابد جز به علم و بندگی گر بدین برهانت باید رو بدین اندرنگر. ناصر خسرو. - آزار یافتن؛ آزردن شدن، رنجیده خاطر شدن: خاطر اشراف و اعیان ملک از وی آزار یافته این خبر در اطراف عالم شایع گردید. (حیب السیر جزو ۲ ج ۱ ص ۸۵). - آفرین یافتن؛ مورد تحسین قرار گرفتن: نهد تخت خشنودی اندر جهان بیابد بدو آفرین جهان. فردوسی. - آگهی یافتن؛ آگاه شدن. مطلع

شدن: یکی آگهی یافتن ناپسند سخنهاى ناخوب و ناسودمند. فردوسی. ز زال آگهی یافت افراسیاب برآمد از آرام و از خورد و خواب. فردوسی. - آماس یافتن؛ باد کردن. متورم شدن: تنت یافت آماس و توز ابلهی همی گیری آماس را فریبی. اسدی. - اتصال یافتن؛ پیوند شدن. متصل گشتن: و بعد از عبور ایشان به هم اتصال یافتند. (حیب السیر جزو ۱ ج ۱ ص ۳۸). و اجزای خاک با هم اتصال یافت. (حیب السیر جزو ۱ ج ۱ ص ۵۱). - اثر یافتن؛ نشانی پیدا کردن: تامگر دیده ز روی تو بیابد اثری هر زمان صد رخت اندر سر و پا می نگرم. سعدی. - اجازت یافتن؛ مجاز شدن. رخصت یافتن. - اختصاص یافتن؛ مخصوص شدن: ذکر اختصاص یافتن آن طبقه به اصناف و الطاف الهی. (حیب السیر جزو ۴ ج ۲ ص ۴۲۰). - ارتفاع یافتن؛ بلند شدن، برخاستن: غبار نقار در سینه ایشان ارتفاع یافته عاقبه الامر شبی قیدار هاتفی شنیده. (حیب السیر جزو ۱ ج ۱ ص ۳۷). - استحکام یافتن؛ استوار شدن: چنان کرد که سلطنت بدو استحکام یافت. (تذکره دولتشاه ص ۴۳۱). - استیلا یافتن؛ چیره شدن: من به کرات ایشان را نصیحت کردم که تو براین دیار استیلا خواهی یافت. (حیب السیر جزو ۱ ج ۱ ص ۴۸). - اشتعال یافتن؛ شعله ور شدن: آتشی از جانب شام اشتعال یافته تمامت حصون و... محترق گردانید. (حیب السیر جزو ۱ ج ۱ ص ۳۰). - اشتهار یافتن؛ مشهور شدن: صیت شجاعتش در هند اشتهار یافت. (حیب السیر ج ۲ جزو ۴ ص ۴۳۱). - اطلاع یافتن؛ آگاه شدن: آنجناب بر تعبیر خواب اطلاع یافته و از رشک و حسد سایر فرزندان اندیشید. (حیب السیر جزو ۱ ج ۱ ص ۲۳). - اطلاق یافتن؛ منحصر و متعلق شدن. مقرر شدن: به اتفاق جمیع مورخان اول کسی که در جهان پادشاهی بر او اطلاق یافت کیومرث بود. (حیب السیر جزو ۲ ج ۱ ص ۶۲). - اقتران یافتن؛ نزدیک شدن، مقترن گشتن: این مسئله به عزاجابت اقتران یافته وحی بر آن جناب نازل گشت. (حیب السیر جزو ۱ ج ۱ ص ۱۲). - التهاب یافتن؛ شعله ور شدن: نائره خشم فرعون التهاب یافت. (حیب السیر جزو ۱ ج ۱ ص ۳۱). - آلم یافتن؛ رنج یافتن، درد کشیدن: الم چون رسانی به من خیرخیر چو از من نخواهی که یابی الم. ناصر خسرو. بیره های گرم و سوزاننده برآید و از آن الم یابند. (ذخیره خوارزمشاهی). - امان یافتن؛ زنهار یافتن، در امان شدن: تا امان یابد به مکرم جاتان مانند این میراث فرزندانان. مولوی. - امتداد یافتن؛ طول کشیدن: ابتلای بنی اسرائیل... چهل سال امتداد یافت. (حیب السیر جزو ۱ ج ۱ ص ۳۶). مدت محاصره امتداد یافت. (حیب السیر جزو ۱ ج ۱ ص ۳۸). - انتظام یافتن؛ قرار گرفتن. در آمدن: نوبتی دیگر در سلک خدام تبع انتظام یافتند. (حیب السیر جزو ۲ ج ۱ ص ۹۴). در سلک مؤلفه القلوب و طلقا انتظام یافت. (حیب السیر جزو ۱ ج ۲ ص ۲۳۷). - انتقال یافتن؛ منتقل گشتن: به طریق توارث به اولاد منتقل میگشت تا به ابراهیم (ع) انتقال یافت. (حیب السیر جزو ۱ ج ۱ ص ۳۷). - انحراف یافتن؛ به بیراهه رفتن. منحرف شدن: هر کس از جاده انحراف یابد نفسش منقطع شده بمیرد. (حیب السیر اختتام ص ۴۱۴). - اندر یافتن؛ به دست آوردن: یاران پیغامبر علیه السلام گفتند بسیار کس بودی که ما آهنگ او کردیم (در غزو بدر) که پیش از آنکه ما او را اندر یافتمانی و شمشیر بدو رسیدی سر وی از تن جدا گشتی. (بلعمی، ترجمه طبری ||). - نجات دادن؛ رها ساختن: خویشتن را بطاعت اندر یاب اگر از خویشنت تیمار است. ناصر خسرو. و راندر یافتن مر پیشکاران را به در ماند بر آنکو برتر است از عقل خیره و هم نشمارد. ناصر خسرو ||. - درک کردن: پس یعقوب گفت چیزی که من اندر نیابم چرا باید گفت. (تاریخ سیستان). پس هر پادشاه که طیب اختیار کند این شرایط که برشمردیم باید که اندر یافته باشد که نه بس سهل کاری است جان و عمر خویش به دست هر جاهل دادن. (چهارمقاله). - انعقاد یافتن؛ بسته شدن. منعقد گشتن: مناکحت میان ملکه و سلطان انعقاد یافت. (حیب السیر جزو ۴ ج ۲ ص ۴۳۱). - انقراض یافتن؛ از میان رفتن. منقرض شدن. به پایان رسیدن: دولت و اقبال سنجری انقراض یافته چشم غز در ولایات دست به فتنه و فساد برآوردند. (حیب السیر جزو ۴ ج ۲ ص ۴۱۹). - بادافره یافتن؛ سزای بد دیدن. به مکافات رسیدن: ندانم که بادافره ایزدی کجا یابی از روزگار بهی. فردوسی. - بار یافتن؛ اجازه ورود یافتن: اجازه پیدا کردن برای رسیدن به حضور شاه یا بزرگی: در حرم وصل یار زنده دلی بار یافت کز همه خلق جهان بار ملامت کشید. امیر سید قاسم (از تذکره دولتشاه ص ۳۴۷). - باز یافتن؛ پیدا کردن. دوباره به دست آوردن: چو به خنده باز یابم اثر دهان تنگش صدف گهر نماید شکر عقیق

رنگش. خاقانی. چو پیری کو جوانی باز یابد بمیرد زندگانی بازیابد. نظامی. تا دل من راه جانان باز یافت گوهری در پرده جان باز یافت. عطار. چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت اصل آن درد و بلا را باز یافت. مولوی. و خضر و الیاس به موضع چشمه شتافتند و آن را بازیافتند. (حبیب السیر جزو ۱ ج ۱ ص ۱۶). - بریافتن؛ بهره مند شدن. به دست کردن. حاصل کردن: و دیگر که این شاه پیروزگر بیابد همی ز اخترنیک بر فردوسی. - بقا یافتن؛ پایدار بودن، باقی ماندن: گر خردمند بقا یافتی از سفله جهان همه عیبش هنرستی سوی دانا به بقاش. ناصر خسرو. - بوی یافتن؛ به مشام رسیدن بوی. استشمام شنیدن بوی: کبت نادان بوی نیلوفر بیافت خوبش آمد (۱) سوی نیلوفر شتافت. رودکی. گفت که من همی بوی یوسف می یابم. بلعمی (ترجمه طبری). سوی میوه و باغ بودیش روی بدان تا بیابد ز هر میوه بوی. فردوسی. بوی وصلش آرزو میگردم و دریافت و گفت از سگان کیست خاقانی که یابد بوی من. خاقانی. این نفس جان دامنم برتافته ست بوی پیراهان یوسف یافته ست. مولوی. - بهره یافتن؛ قسمت و نصیب یافتن: به جنگ اندرون کشته شد شاه شهر که از چرخ گردان چنان یافت بهره. فردوسی. - بهره یافتن؛ بهره مند شدن. برخوردار شدن: عرش پر نور و بلند است بزیرش در شو تا مگر بهره بیابد دلت از نور و ضیاش. ناصر خسرو. و از نصایح سودمند او بهره می یافتند. (حبیب السیر جزو ۱ ج ۱ ص ۵۷). - پاسخ یافتن؛ جواب شنیدن: چو این پاسخ نامه یابد ز شاه بخوبی ورا باز گردان ز راه. فردوسی. - پرورش یافتن؛ پرورده شدن. تربیت شدن: زر و نقره گر نبودندی نهان پرورش کی یافتندی زیرکان. مولوی. تا در ظل تربیت ما پرورش یابد. (حبیب السیر جزو ۲ ج ۲ ص ۸۹). - تبدیل یافتن؛ بدل شدن. عوض شدن: چون مزاج آدمی تبدیل یافت رفت زشتی از رخس چون شمع تافت. مولوی. و به زبان عربی شین منقوطة به سین مهمله تبدیل یافته. (حبیب السیر جزو ۱ ج ۱ ص ۵۰). - تربیت یافتن؛ مؤدب شدن به آداب: گر این دشمنان تربیت یافتند سر از حکم و رایت نه برتافتند. سعدی ||. - پرورش یافتن؛ پرورده شدن: حضرت موسی از میان ایام رضاع تا وقت هجرت از مصر در حجر او تربیت یافت. (حبیب السیر جزو ۱ ج ۱ ص ۳۰). - ترجیح یافتن؛ برتری یافتن: هم ز حق ترجیح یابد یکطرف ز آن دو یک را برگزیند ز آن کنف. مولوی. - ترشح یافتن؛ رشحه یافتن. بهره بردن: از رشحات کلک گوهر بار او ترشح یافته. (تذکره دولتشاه ص ۳۸۰). - تسکین یافتن؛ آرامش یافتن. آرام شدن. سکون یافتن: چون هوای دل من گرم شد اندر غم عمر دل گرمم ز دم سرد سحر تسکین یافت. عطار. آن دو فرشته را کلمه ای تعلیم کرد که در وقت هیجان شهوت چون آن را بر زبان آورند بدان جهت اندک تسکینی یابند. (حبیب السیر جزو ۱ ج ۱ ص ۱۲). - تصریح یافتن؛ مصرح روشن و آشکار شدن: کنیت آن جناب چنانچه (۲) در تصحیح المصابیح تصریح یافته ابو محمد بود. (رجال حبیب السیر ص ۴۴). - تصمیم یافتن؛ تصمیم گرفته شدن. مصمم شدن: پیغام داد که عزم عراق تصمیم یافته و او مرد صاحب تجربه است. (حبیب السیر جزو ۱ ج ۲ ص ۴۳۱). - تعلق یافتن؛ متعلق شدن. وابسته و منسوب شدن: چون تعلق یافت نان با بوالبشر نان مرده زنده گشت و باخبر. مولوی. - تعیین یافتن؛ معین شدن. تعیین گردیدن: شمعون بخلاف آنجناب تعیین یافت. (حبیب السیر جزو ۱ ج ۱ ص ۵۲). - تکرار یافتن؛ مکرر شدن: و این صورت سه نوبت تکرار یافته. (حبیب السیر جزو ۱ ج ۱ ص ۲۰). - تمکن یافتن؛ جای گرفتن. مستقر شدن: عزالدین بهرامشاه بن ایلمش در غیبت رضیه به رضا امراء دهلی بر تخت سلطنت تمکین یافته بود. (حبیب السیر جزو ۴ ج ۲ ص ۴۱۷). - توفیق یافتن؛ پیروزمند و موفق شدن. به دست آوردن موفقیت: توفیق عشق روی تو گنجی ست تا که یافت باز اتفاق وصل تو گوئی ست تا که برد. سعدی. - جریان یافتن؛ جاری شدن. روان گشتن: و سه نوبت بر زبان معجز بیان آنحضرت جریان یافت. (حبیب السیر جزو ۲ ج ۱ ص ۹۴). - جواب یافتن؛ پاسخ شنیدن: ما چون جواب بر اینجمله یافتیم مقرر گشت که... براه راست بنایستد. (تاریخ بیهقی). دهر شبانگه لقا تازه شد از تو چو صبح تا به زبان قبول یافت ز حضرت جواب. خاقانی. - حدوث یافتن؛ به وجود آمدن. پدیدار شدن: از آن اجناس جواهر مختلف الطبايع حدوث یابد. (حبیب السیر اختتام ص ۴۱۳). - خط یافتن؛ بهره گرفتن. بهره مند شدن: و از علم باطن نیز حظ تمام یافته ام. (رجال حبیب السیر ص ۲). - حلاوت یافتن؛ شیرینی یافتن: چو خواهی که گوئی نفس در نفس حلاوت نیابی ز گفتار کس. سعدی. - حیات یافتن؛ زنده شدن: به دعای حزقیل مجدد حیات یافتند.

(حبیب السیر جزو ۱ ج ۱ ص ۳۹). تا دعا کرد که یونس باز حیات یافت. (حبیب السیر جزء ۱ ج ۱ ص ۳۹). - خبر یافتن؛ خبر دار شدن، آگاه شدن: دو چشمم به ره بود گفتم مگر ز سهراب و رستم بیابم خبر. فردوسی. چه گفت گفت خبر یافتم که نزد شما ز بهر راه بر اسبان همی کنند لگام. فرخی. چون غوریان خبر وی بیافتند به قلعه‌های استوار که داشتند اندر شدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۰). جز آن نیابد از آن راز کس خبر که دلش ز هوش و عقل در این راه راهبر دارد. ناصر خسرو. دیر خبر یافتی که یار تو گم شد جام جم از دست اختیار تو گم شد. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۷۰). چون اثر نور سحر یافتم بی خبرم گر چه خبر یافتم. نظامی. چون مسیلمه از قدوم او خبر یافت فرمود تا ابواب قلعه را مضبوط ساختند. (حبیب السیر ج ۱ جزو ۴). - خطر یافتن؛ قدر و ارزش و بزرگی به دست آوردن: تن به جان یابد خطر زیرا که تن زنده بدوست جان به دانش زنده ماند زان ازو یابد خطر. ناصر خسرو. - خلاص یافتن؛ رها شدن. نجات پیدا کردن: هر که دلایم دید از دلش آرام رفت باز نیابد خلاص هر که در این دام رفت. سعدی. - خلاصی یافتن؛ رهایافتن. نجات پیدا کردن: به شکر بود بسی سال تا خلاصی یافت به امر خالق بیچون و واحد اکبر. ناصر خسرو. - خلعت یافتن؛ به دست آوردن خلعت. خلعت گرفتن: ببینی بدین داد و نیکی گمان که او خلعتی یابد از آسمان. فردوسی. و نواخت و خلعت یافتند. (تاریخ بیهقی). - خواب یافتن؛ خوابیدن. خواب نیافتن. مجال خوابیدن پیدا نکردن: دلیران به درگاه افراسیاب ز بانگ تیره نیابند خواب. فردوسی. - داد یافتن؛ به حق رسیدن. به دست آوردن حق: ز آن پنج در حجره سه تن راست دو جان را تا هر دو گهر داد بیابند ز داور. ناصر خسرو. - درنگ یافتن؛ تأخیر کردن: فریبرز چون یافت یک مه درنگ به هر سو بیازید چون شیر چنگ. فردوسی. - دست یافتن؛ موفق شدن. توفیق. (منتهی الارب): عاشق چو بر مشاهده دوست دست یافت در هر چه بعد ازو نگرد ازدهای اوست. سعدی ||. - چیره شدن. به چنگ آوردن: گر امشب بر ایشان نیابیم دست به پستی ابر خاک باید نشست. فردوسی. بشکب ازیرا که همی دست نیابد بر آرزوی خویش مگر مرد شکبیا. ناصر خسرو. بلی گر دست بر گوهر نیابد سر از گوهر خریدن برنتابد. نظامی. بزور فکر بر این طرز دست یافته ام صدف ز آبله دست یافت در ثمین. صائب. - دستوری یافتن؛ اجازه یافتن. رخصت گرفتن: من دستوری یافتم به رفتن سوی خوارزم. (تاریخ بیهقی). - دولت یافتن؛ به دست آوردن دولت: مدعی از گفتگوی دولت معنی نیافت راه ندید از ظلام ماه ندید از غبار. سعدی. - ذوق یافتن؛ طعم و مزه نیکو یافتن: دیگر سبب شرح نادادن آن بود که خود را در میان سخن ایشان آوردن ادب ندیدم و ذوق نیافتم. (تذکره الاولیاء عطار). - راحت یافتن؛ به آسودگی رسیدن به سلامت و آسایش دست یافتن: پزشکی چون کنی دعوی که هرگز نیابد راحت از بیمار بیمار. ناصر خسرو. - راه یافتن؛ راه پیدا کردن. راه جستن. رسیدن: هر آن کس که او پوشش شاه یافت به بخت و به تخت مهی راه یافت. فردوسی. به ایرانیان گفت کاوس شاه که سرتان نیابد سوی جنگ راه. فردوسی. نیابم برین چرخ گردنده راه نه بر دامن دام خورشید و ماه. فردوسی (شاهنامه ج ۳ ص ۱۱۱۶). گر راه نیابی نه عجب دارم از یراک من چون تو بسی بودم گمراه و مخسر. ناصر خسرو. هر شاهدهی که در نظر آمد به دلبری در دل نیافت راه که آنجا مکان نداشت. سعدی ||. - بیرون رفتن: و از آن سبب پرخشم و کینه توز باشند که خشم از اندام ایشان راه نیابد. (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۵۰). - رخصت یافتن؛ اجازه و دستوری یافتن: چون بدرجه کمال رسید رخصت یافت. (رجال حبیب السیر ص ۲). از حضور شاهی رخصت انصراف یافته ... (مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۳). - رقم یافتن؛ نقش پذیرفتن: یافته در خطه صاحب‌دلی سکه نامش رقم عادل. نظامی. - رنج یافتن؛ آزار دیدن. دشواری یافتن: برفتن از این پس نیابد رنج درم داد باید فراوان ز گنج. فردوسی. - روان یافتن؛ روان شدن. روانی یافتن: اگر یابدی آب دریا روان و گر کوه را پای بودی دوان... فردوسی ||. - جان یافتن. زنده شدن: از ینگونه هر ماهیان سی جوان از ایشان همی یافتندی روان. فردوسی. - روزگار یافتن؛ زمان یافتن. عمر کردن: اگر روزگار یابم نخست کسی باشم که بدو بگروم و اگر نیابم امیدوارم که حشر ما را با امت او کنند. (تاریخ بیهقی). یافتستی روزگار امروز کن خویشتن را نیک روز و نیک فال. ناصر خسرو. - روز یافتن؛ به روشنایی رسیدن. قرین روشنایی شدن: نیک نبود تو خود کنون چه حدیث است کز چشم میر روز یافتی به شب تار. ناصر خسرو.

- رها یافتن؛ نجات پیدا کردن. خلاص شدن: چو خواهی که یابی ز هر بد رها سراندر نیاری بدام بلا... فردوسی. دانم که رها یابد از دوزخت ابلیس گرز آتش این قوم بدین فعل رهااند. ناصر خسرو. - رهایی یافتن؛ نجات و خلاص یافتن: بدامم نیابد بسان تو گور رهائی نیابی بدینسان مشور. فردوسی. بدخوی در دست دشمنی گرفتار است که هر جا که رود از چنگ عقوبت او رهائی نیابد. سعدی. - ره یافتن؛ راه یافتن. راه جستن: فرونی و کمی درو ره نیابد که بد ز اعتدال مصور مصور. ناصر خسرو. پیرزنی ره به جوانمرد یافت لاله‌ء او چون گل خود زرد یافت. نظامی. - زنهار یافتن؛ امان یافتن: مخور زنهار بر کس گر نخواهی که خواهی و نیابی هیچ زنهار. ناصر خسرو. - زوال یافتن؛ به پایان رسیدن: زایل شود هر آنچه بکلی کمال یافت عمرم زوال یافت کمالی نیافته. سعدی. - زیب یافتن؛ زیور یافتن. مزین شدن: به چشمش همان خاک و هم سیم و زر بزرگی بدو یافته زیب و فر. فردوسی. ای یافته به تیغ و بیان تو زیب و جمال معرکه و منبر. ناصر خسرو. - زینت یافتن؛ زیور یافتن. آراسته شدن: بیمن اهتمام آن حکیم فضایل اثر به علم و هنر زیب و زینت یافت. (حیب السیر جزو ۱ ص ۵۸). - زینهار یافتن؛ امان یافتن: کنیزک بدو گفت کای شهریار هر آنکه که یابم به جان زینهار. فردوسی. - سپاس یافتن؛ مورد شکر قرار گرفتن: شود پیش او خوار مردم شناس چو پاسخ دهد زود نیابد سپاس. فردوسی (شاهنامه ج ۵ ص ۲۲۰۴). - سخن یافتن؛ درک سخن کردن: چو باید که دانش بیفزایدت سخن یافتن را خرد بایدت. فردوسی. - سروری یافتن؛ به بزرگی و خواجگی رسیدن: هوش و هنگت برد به گردون سر که بدین یافت سروری هوشنگ. ناصر خسرو. - سعادت یافتن؛ خوشبخت شدن. به دست آوردن خوشبختی: گر نوازی چه سعادت به از این خواهم یافت و ر کشی زار چه دولت به از آنم باشد. سعدی. - شرف یافتن؛ ارزش و اعتبار یافتن. به شرف رسیدن: اگر دانش بیلنجی ز فضل تو شرف یابد پدرت و مادر و فرزند و جد و خویش و خال و عم. ناصر خسرو. بعد از آن توبه‌ء آنجناب شرف قبول یافته ماهی به کنار دریا شتافت. (حیب السیر جزو ۱ ج ۱ ص ۴۶). - شفا یافتن؛ بهبود و سلامت پیدا کردن: آن جناب را بجهت آن مسیح خوانند که دست بر بیماران میکشید و همه شفا می یافتند. (حیب السیر جزو ۱ ج ۱ ص ۵۱). - شکست یافتن؛ مغلوب شدن. شکست دیدن: سلطان سنجر در مصاف قراختای شکست یافت. (حیب السیر جزو ۱ ج ۱ ص ۴۲۱). - شیوع یافتن؛ رواج پیدا کردن. منتشر شدن: و طریقه‌ء بت پرستی در میان ملوک طوایف شیوع یافت. (حیب السیر جزو ۲ ج ۱ ص ۶۷). - صحبت یافتن؛ همدمی یافتن: سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد به جان گر صحبت جانان بیابی رایگان باشد. سعدی. - صحت یافتن؛ تندرستی و سلامت یافتن: ز آنکه صحت یافت از پرهیز رست طالب مسکین میان تب در است. مولوی. استر را بوی کند و آب دهان بر آن اندازد صحت یابد. (حیب السیر، اختتام ص ۴۲۱). - صدور یافتن؛ صادر شدن: این سفارش از من صدور یافته. (دستورالوزرا ص ۴۰). - طراوات یافتن؛ تر و تازه شدن: و جمال او طراوت ایام جوانی یافته بحزقیل حامله گردید. (حیب السیر جزو ۱ ج ۱ ص ۳۸). - ظفر یافتن؛ پیروز شدن. چیره گردیدن: و ظفر یافت و از آنجا به کابل شد. (تاریخ سیستان). نیم از آنها کاینها بر دین محمد کردند گر ظفر یابد بر ما نکند ترک طراز. ناصر خسرو. میان پدر و پسر مصاف دست داد و عبداللطیف ظفر یافت. (تذکره دولتشاه ص ۳۶۴). آخر الامر ملک مظفر بر طبق نام خویش ظفر یافت. (حیب السیر جزو ۲ ج ۳ ص ۸۴). - ظهور یافتن؛ ظاهر شدن. آشکارا شدن: نوبت دیگر سمت ظهور خواهد یافت. (حیب السیر جزو ۱ ج ۱ ص ۳۷). - عافیت یافتن؛ سلامت و تندرست شدن: سرش بر تافتم تا عافیت یافت سر از من لا-جرم بدبخت بر تافت. سعدی. - عاقبت یافتن؛ عاقبت بخیر شدن: عاقبتی نیک سرانجام یافت هر که در عدل زد این نام یافت. نظامی. - عزت یافتن؛ عزیز شدن: کسی یافت عزت که بگسست امید رجایشه ناچار ذلت کشد. شرف الدین علی یزدی. - عفو یافتن؛ معفو شدن. بخشوده شدن: و به دین اجداد و آباء خویش باز آئی تا عفو یابی. (تاریخ بیهقی). - علم یافتن؛ داناشدن: اندک اندک علم یابد نفس چون عالی بود قطره قطره جمع گردد و آنگهی دریا شود. ناصر خسرو. - فراغت یافتن؛ آسوده شدن. به آسودگی و فراغت رسیدن: خالد بن الولید چون از محاربه‌ء طلیحه فراغت یافت با سپاه اسلام به طرف بطایح رفت. (حیب السیر ج ۱ جزو چهارم). - فرج یافتن؛ گشایش یافتن. نجات پیدا کردن: راست گفتمی که فرج

یابی اگر صبر کنی صبر نیک است کسی را که توانائی هست. سعدی. - فرصت یافتن؛ مجال پیدا کردن. موقعیت به دست آوردن: بر آن درگه چو فرصت یابی ای باد بیار این خواجه تاش خویش را یاد. نظامی. باغبان را خار چون در پای رفت دزد فرصت یافت کالا برد تفت. مولوی. هر گاه فرصت می یافتند به قتل یکدیگر مبادرت می کردند. (حیب السیر جزو ۴ ج ۲ ص ۴۱۹). - فریاد یافتن؛ داد یافتن. فریاد یافتن زجفا و دهای دیو چون در حریم و قصر امام الوری شدم. ناصر خسرو. - فیصل یافتن؛ سر و سامان پیدا کردن. به جایی رسیدن. خاتمه یافتن: تا این قضیه به مقتضای شریعت مطهره فیصل یابد. (حیب السیر اختتام ص ۴۱۸). - قبول یافتن؛ پذیرفته شدن: و این مسئله قبول یافته ملائکه عظام روح پرفتوحش را محفوف به انوار مغفرت رؤف غفور به مقام راحت و مسرور رسانیدند. (حیب السیر جزو ۱ ج ۱ ص ۳۲). - قدح یافتن؛ پیمانہ گرفتن. می خوردن: جهان تازه شد چون قدح یافتی روان از در توبه برتافتی. فردوسی. - قرار یافتن؛ قرار گرفتن. آرامش و سکون یافتن و مستقر شدن: چگونه یابد اعدای او قرار کنون زمانه چون شتری شد هیون و ایشان خار. دقیقی. تا در دلم قران مبارک قرار یافت پر برکت است و خیر دل از خیر و برکت. ناصر خسرو. - قوت یافتن؛ نیرومند شدن: موسی قوت تمام و تمکین مالا کلام یافت. (حیب السیر جزو ۱ ص ۳۲). - کام یافتن؛ به آرزو رسیدن. موفق شدن. توفیق پیدا کردن. به مراد رسیدن: جهاندار چون از جهان کام یافت در آن جنبش از دولت آرام یافت. نظامی. نه گیتی پس از جنبش آرام یافت نه سعادت سفر کرده تا کام یافت. سعدی. - کمال یافتن؛ کامل شدن. به کمال رسیدن: زایل شود هر آنچه بکلی کمال یافت عمرم زوال یافت کمالی نیافته. سعدی. - کوس یافتن؛ تنه خوردن. از چیزی کوس یافتن. با او برخورد کردن و صدمه دیدن: ز ناگه بروی اندر افتاد طوس تو گفתי ز پیل ژیان یافت کوس. فردوسی. - گذر یافتن؛ عبور کردن. گذشتن. گذاره شدن: نه بر خاک او شیر یابد گذر نه اندر هوا کرکس تیز پر. فردوسی. خروشش چنان دشت بشکافتی که در وی سپاهی گذر یافتی. اسدی (گرشاسبنامه ||). - رها شدن. مصون و معاف شدن. رهایی یافتن: نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ نه جنگ آوران زیر خفتان و ترگ. فردوسی. - گزند یافتن؛ صدمه دیدن: که از باد و باران نیابد گزند. فردوسی. - گنج یافتن؛ به ثروت رسیدن. توانگر شدن. مزد و اجر یافتن: هر آن کس که ما را نموده ست رنج دگر آنکه زو یافتیم گنج. فردوسی. - لذت یافتن؛ بهره یافتن. متلذذ شدن: جان تو هرگز نیابد لذت از دین نبی تا دلت پر لهُو و مغزت پر خمارست از نیبذ. ناصر خسرو. - لقب یافتن؛ لقب گرفتن: هوشنگ پادشاه فطنت شعار حکمت آثار بود به مرتبه ای بود که عادل لقب یافت. (حیب السیر جزو ۱ ج ۱ ص ۶۳). - مجال یافتن؛ فرصت پیدا کردن: اول آنکه در سخن مجال تصرف یافتند. (کلیله و دمنه). فراق دوست چنان سخت نیست بر دل من که دشمنان گه به فرصت نیافتند مجال. سعدی. - مراد یافتن؛ به آرزو رسیدن. موفق شدن: گر از جور دنیا همه رست خواهی نیابی مرادت جزاندر جوارش. ناصر خسرو. مراد هر که بر آری مطیع امر تو گشت خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد. سعدی. - مکافات یافتن؛ کیفر دیدن به کیفر رسیدن. پادا فراه یافتن: مکافات این بد به هر دو جهان بیاید و اینهم نماند نهان. فردوسی. تو خون خلق بریزی و روی برتابی ندانمت چه مکافات این گنه یابی. سعدی. - مکان یافتن؛ مقام یافتن. به مرتبتی رسیدن: ندانی که سعدی مکان از چه یافت نه هامون نوشت و نه دریا شکافت. سعدی. - مهتری یافتن؛ به سروری رسیدن. سرور شدن: بیابی بنزدیک ما مهتری شوی بی نیاز از بد کهتری. فردوسی. - مهلت یافتن؛ زمان یافتن: چون غلبه اسلام دید [یزدجرد] مسلمان خواست شد اما مهلت نیافت. (فارسنامه ابن بلخی ص ۲۶). بیچاره آدمی که اگر خود هزار سال مهلت بیابد از اجل و کامران شود. سعدی. - نام یافتن؛ مشهور شدن: از این کار یابی تو نام بلند رهائی دهی شاه را از کمند. فردوسی. - نیافتن؛ پیدا نکردن: سمع و بصر و ذوق و شم و حس که بدو یافت جوینده ز نیافتن خیر امان را. ناصر خسرو. تنور شکم دمبدم تافتن مصیبت بود روز نیافتن. سعدی. - نجات یافتن؛ رهایی پیدا کردن: گفتم که بی پیمبر یابد کسی نجات گفتا که چون صدف نبود کی بود گهر. ناصر خسرو. او نیز رنج دید چو ایشان نجات یافت او را کنون ز جمله پیغمبران شمار. معزی (دیوان ص ۴۱۲). خلق یکسر روی زی ایشان نهاد کس به بت ز آتش کجا یابد نجات. مولوی. از شر شر آن قوم نجات یافته در آن دیار رحل اقامت افکندند. (حیب السیر جزء ۱ ج ۱ ص ۳۰). - نزول

یافتن؛ نازل شدن. فرود آمدن: در اربعین سیم الواح نزول یافته رتبه کلیم الله در بارگاه احدیت زیاده گشت. (حبیب السیر جزء ۱ ج ۱ ص ۳۳). - نشان یافتن؛ اثر یافتن. اثر پیدا کردن: عماری بیاور مرا بر نشان که دیگر نیابی خود از من نشان. فردوسی. - نشو و نما یافتن؛ پرورده و بزرگ شدن: شاهزاده آنجا نشو و نما یافت. (حبیب السیر جزء ۲ ج ۱ ص ۸۹). - نصرت یافتن؛ پیروزمند شدن. چیرگی یافتن: زی تو آید عدو چو نصرت یافت کرده دل تنگ و روی پر آژنگ. ناصر خسرو. - نصیب یافتن؛ بهره یافتن. بهره مند شدن: گفتم ز نفس جثه حیوان نصیب یافت گفتا ز نفس نامیه باله همی شجر. ناصر خسرو. - نظر یافتن؛ مورد توجه واقع شدن: داد تن دادی بده جان را به دانش داد زود یافت از تو تن نظر در کار جانت کن نظر. ناصر خسرو. - نفاذ یافتن؛ جاری شدن: ... بنابراین فرمان واجب الاذعان نفاذ یافت. (حبیب السیر جزء ۱ ج ۲ ص ۵۹). - نقصان یافتن؛ کم شدن: بدان سبب درویشان نقصان می یابند. (حبیب السیر ج ۳ جزو اول ص ۵۹). - نم یافتن؛ آب رسیدن به. آلوده شدن به آب: بگریم من بدین نرگس که بر عارض پدید آمد مرا زیرا که بفزاید چو نرگس را بیابد نم. ناصر خسرو. - نواخت یافتن؛ نوازش دیدن. مورد انعام و اعزاز قرار گرفتن: هر وقت نواختی یابد بخاطر ناگذشته. (تاریخ بیهقی). حسنک برفت... و کوبه بزرگ با وی از قضات... و نواخت و خلعت یافتند. (تاریخ بیهقی). - نوبت یافتن؛ مجال و امکان بروز و ظهور پیدا کردن ||. احراز کردن مقام و منصب: به یوسف آمد ازو یافت باز نوبت ملک جمال و جاه و جلالش به دهر گشت سمر. ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۸۷). - نوش یافتن؛ شیرینی یافتن. مقابل تلخی یافتن. مراد و کام دیدن: چنین است کردار گردنده دهر گهی نوش یابی ازو گاه زهر. فردوسی. - وایافتن؛ باز یافتن. دوباره به دست آوردن: گر زیر بند زلف او باد صبا جا یافتی صد یوسف گمگشته را در هر خمی وایافتی. خاقانی. - ورود یافتن؛ وارد شدن: در باب حصول مشک از آن آهو اقوال دیگر نیز ورود یافته. (حبیب السیر، اختتام، ص ۴۲۱). - وصول یافتن؛ رسیدن: پیش از آن دو هزار مرد را وصول نمی یافت. (حبیب السیر جزء ۱ ج ۳ ص ۶۱). - وفات یافتن؛ درگذشتن. مردن: لاجرم به حریم حرم باز گردید و آنجا وفات یافت. (حبیب السیر جزء ۱ ج ۱ ص ۲۱). - وقت یافتن؛ فرصت جستن. موقعیت و امکان پیدا کردن: بستم به عشق موی میانش کمر چو مور گر وقت یابی این سخن اندر میان بگویی. سعدی. - وقوع یافتن؛ اتفاق افتادن: تولد نوح در زمان حضرت آدم در هزار سال اول از آفرینش وقوع یافت. (حبیب السیر جزء ۱ ج ۱ ص ۱۲). - وقوف یافتن؛ آگاه شدن. اطلاع پیدا کردن: در علم شعر نیز وقوف یافت. (تذکره دولتشاه ص ۳۸۲). و حضرون بر این معنی وقوف یافته به حيله ای که دانست ارفخشاط را به قتل آورد. (حبیب السیر جزء ۱ ج ۱ ص ۱۸). - هدایت یافتن؛ هدایت شدن. به راه راست آمدن: حکایت خواب ربیع بن النضر به روایت صحیح و هدایت یافتن بنابر تعبیر کردن صحیح آن است... (حبیب السیر جزء ۲ ج ۱ ص ۹۴). - هنر یافتن؛ تعلیم هنر دیدن: هنر یابد از مرد موزه فروش سپارد بدو چشم بینا و گوش. فردوسی ||. حس کردن. احساس کردن. دیدن. مشاهده کردن. شنیدن. دریافتن. درک کردن. پی بردن با یکی از حواس ظاهر چون بصر، سمع، لمس و جز آنها یا پی به چیزی بردن از راه حواس معنوی: دلی را کز هوی جستن چو مرغ اندر هوا یابی بحاصل مرغوار او را به آتش گردنا یابی. خسروی. مرا بیدل و بیخرد یافتی به کردار بد تیز بشتافتی. فردوسی. هر آن کس که آواز او [لهراسب] یافتی به تنش اندرون زهره بشکافتی. فردوسی. چو آواز او یابد افراسیاب همانا بر آید ز دریای آب. فردوسی. که نام تو یابد نه پیچان شود چه پیچان همانا که بیجان شود. فردوسی. ز ره چون به درگاه شد بار یافت دل تاجور را بی آزار یافت (۳). فردوسی. چنان یافتیم از شمار سپهر که دارد بدین کودک خرد مهر. فردوسی. چنین گفت مادر به هر دو پسر که تا از شما با که یابم هنر. فردوسی. بپرسید خسرو به بندوی گفت که گفتم ترا خاک یابم نهفت. فردوسی. نباید که یابد شما را زیون بکار آورد مرد دانا فسون. فردوسی. دوستان را بیافتی به مراد سر دشمن بکوفتی به گواز. فرخی. روز به آکنده شدم یافتم آخر چون پاتله سفلیکان. ابوالعباس. نیابی در جهان بی داغ پایم نه فرسنگی و نه فرسنگساری. لیبی. طاهر خبر او یافت بر اثر او فرارسید و پیرامن شارستان فرو گرفت. (تاریخ سیستان). و خبر باز گشتن سلطان یافته بودند. (تاریخ سیستان). یکچندی میدان خالی یافتند و دست بر رگ وزیری عاجز نهادند. (تاریخ بیهقی). چون نزدیک خواجه رسیدم یافتم وی را سخت در تاب و خشم. (تاریخ

بیهقی). مرا با این خواجه صحبت... افتاد فاضلی یافتم وی را سخت تمام. (تاریخ بیهقی). در خود فرو شده بود [امیر یوسف] سخت از حد گذشته که شمه ای یافته بود از مکروهی که پیش آمد. (تاریخ بیهقی). به دشواری توانی یافتن از دور چیزی را ولیکن زود شاید یافتن نزدیک را آسان. ناصر خسرو. خار و خس بکن از این شهره درخت ایرا کز خس و خار نیابی مزه جز خارش. ناصر خسرو. چون یافتم از هر کس بهتر تن خود را گفتم ز همه خلق کسی باید بهتر. ناصر خسرو. خار یابد همی ز من در چشم دیو بی حاصل دوالک باز. ناصر خسرو. زانک زین خانه نیابی تو همی بوی بهشت یار تو یافت ازو بوی تو شو نیز بیاب. ناصر خسرو. پس چون آدم از حج باز آمد هابیل را طلب کرد نیافت پرسید که هابیل کجاست. (قصص الانبیاء ص ۲۶). یکی غضروف این است که آن را اندر زیر زنخدان پیش حلقوم همی توان دید و به انگشت بتوان یافت. (ذخیره خوارزمشاهی). سبب آنکه اندر او [اندر عتبر] چنگ و منقار یابند آن است که... (ذخیره خوارزمشاهی). اگر فراشا یابد که عادت نباشد معلوم گردد که این تب تب عفونی است... و اگر هیچ فراشا نیابد معلوم گردد که تب تب یكروزه است. (ذخیره خوارزمشاهی). حس آن همی باشد که چیزی گرد شده در زهار او نهاده است و قابله و خداوند علت آن را به انگشت توانند یافت. (ذخیره خوارزمشاهی). از زمین برگرفت و بخورد طعام آن خوشتر یافت. (مجمل التواریخ ص ۱۰۰). لب لعلش بمکیدم بخوشی یافتم زو مزه شکر و شیر. سوزنی. به زهد سلمان اندر رسان مرا ملکا چو یافتم ز پدر کز نژاد سلمانم. سوزنی. به همت و رای خرد شو که دل را جز این سدره المنتهای نیابی به آب خرد سنگ فطرت بگردان کزین تیزتر آسیائی نیابی چه باید به شهری نشستن که آنجا بجز هفت ده روستایی نیابی. خاقانی. بسا دیا که یابی سرخ و زردش کبود و ازرق آید در نوردش. نظامی. کز شعاع آفتاب پر ز نور غیر گرمی می نیابد چشم کور. مولوی. چون عمر اغیارو را یار یافت جان او را طالب اسرار یافت... مولوی. هدیه ها میداد هر درویش را تا یابد نطق مرغ خویش را. مولوی. یکی در بیابان سگی تشنه یافت برون از رمق در حیاتش نیافت. سعدی. پسر صبحدم سوی بستان شتافت جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت. سعدی. چو معنی یافتی صورت رها کن که این تخم است و آنها سربه سر کاه. سعدی. دگر چون ناشکیبائی بنالد صادقش دانم که من در نفس خویش از تو نمی یابم شکیبائی. سعدی. پدر هر دو را سهمگین مرد یافت طلبکار جولان و ناورد یافت. سعدی. - سرد یافتن؛ احساس سرما کردن: شب زمستان بود کپی سرد یافت کرمک شبتاب ناگهان بتافت. رودکی. من سرد نیابم که مرا ز آتش هجران آتشکده گشته ست دل و دیده چو چرخشت. عسجدی ||. رسیدن. واصل شدن: بتازید چندی و چندی شتافت زمانه بدش مانده او را نیافت. فردوسی. دوان هر دوان از پس یکدگر که تا این بیابد مر آن را مگر. فردوسی. براهت در شتاب اندر چنان باد که گردت را نیابد در جهان باد. (ویس و رامین). از حلاوتها که دارد جور تو وز لطافت کس نیابد غور تو. مولوی ||. ملاقات کردن. برخورد کردن: قصد شکارگاه کردم... یافتم سلطان را همه روز شراب خورده. (تاریخ بیهقی). عبدالله قشون خویش را بیافت پراکنده و برگشته. (تاریخ بیهقی). (۱) - ن ل: خوشش آمد. (۲) - در این مورد «چنانکه» باید باشد. (۳) - شاهد در مصراع دوم است.

یافتنی.

[ت] (ص لیاقت) آنچه لایق یافتن باشد: بیع الکفایه؛ خرید چیزی و ثمنش را به یافتنی سابق که بر شخص باشد حواله کردن. (از منتهی الارب).

یافته.

[ت] (ن مف) پیدا شده. حاصل شده و میسر شده. (ناظم الاطباء). به دست آمده: فریفته تر از آن کس نبود که یافته به نیافته دهد. (قابوس نامه). - رغبت یافته کبار؛ کسی که مردمان بزرگ آن را عزیز دارند و معتبر شمردند. (ناظم الاطباء ||). شناخته.

شناخته شده (||.۱) ورود و حصول و کسب و تحصیل ||. رسید و قبض وصول. (ناظم الاطباء). قبض وصول و حجت. (آندراج). حجت و خط. (فرهنگ سروری): دستت ارزاق خلائق بر سیبل تقدمه داد، بستد تا به روز حشر از ایشان یافته. سلمان (از آندراج) (۱). آن سبدها را بگشاد و دستاری نیکو برداشت و باقی را به خزانه متوکل فرستاد [عبیدالله بن یحیی بن خاقان] و یافته بستد و به ملک مصر داد. (تجارب السلف). بر سر هر طایفه ای امینی مستظهر نصب فرمود تا ضامن باشد و سال به سال وجه میستاند و سلاح به موجب مقرر مفصل میرساند و یافته میگیرد. (تاریخ غازانی ص ۳۳۷). و حکام باید که این یرلیغ یا نسخهء دستور که میرسد به قضاء بسپارند و یافته گیرند که با ایشان رسید. (تاریخ غازانی ص ۲۳۶). و معهود چنان شد که آنچه بسپارند یافته قورچیان و اختاجیان به دیوان برند و برات بستانند و وجوه طلب دارند. (تاریخ غازانی ص ۳۱۳). به خدمت و رشوت به امراء مذکور میدادند و یافته پیش بتیکچیان میبردند. (تاریخ غازانی ص ۳۱۴). هر آفریده ای که اندک خط مغولی میدانست او را در خانه می نشانند و یافته ها چنانکه میخواستندی می نوشت. (تاریخ غازانی ص ۳۱۴). چندان بروات و یافته داشتند که اگر تمامت زر و نقرهء ممالک عالم جمع گردانند و آنچه در کانهها نیز مکنون است بدان منضم شود بدان مقدار وفا نکند. (تاریخ غازانی ص ۳۱۵). آن سیاهکاران از غایت حرص و دلیری دیگر باره در خانه خود می نشستند و یافته ها می نوشتند و پیش بتیکچیان مغول میبردند و یا یرلیغ و برات میگردند. (تاریخ غازانی ص ۳۱۶). بدین حسن تدبیر هر سال بموجب مذکور ترتیب کرده میسازیدند و یافته میستند. (تاریخ غازانی ص ۳۳۸ ||). سند معافی از باج و خراج ||. پیداکننده و حاصل کننده. (ناظم الاطباء ||). ن مف) یابیده. پیدا و حاصل کرده. - باریافته؛ اذن دخول در دربار پادشاهان داده شده. (ناظم الاطباء). - خریدافته؛ عاقل. دانا. خردمند. هوشیار: پسر گشت با ازدها روی جنگ نیند خریدافته مرد هنگ. فردوسی (شاهنامه ج ۱ ص ۶۹). خریدافته موبد نیکبخت بفرزند زد داستان درخت. فردوسی. خریدافته مرد نیکی شناس به تنگی ز یزدان بیابد سپاس. فردوسی. خریدافته چون بیامد به دشت شب تیره از لشکر اندر گذشت. فردوسی. خریدافته مرد یزدان پرست بدو در یکی چشمه گوید که هست. فردوسی. گذشتند بر آب هشتاد مرد خریدافته مردم سالخورد. فردوسی. دو دیباست یک بر دگر بافته بر آورده پیش خریدافته. فردوسی. ز نخجیر که سوی بغداد رفت خریدافته با دلی شاد رفت. فردوسی. فرستادهء قیصر آمد به در خریدافته موبد پرهیز. فردوسی. برفت این خریدافته ده سوار دهان پر سخن تا در شهریار. فردوسی. چه نیکو بود گردش روزگار خریدافته یار آموزگار. فردوسی. بیامد خریدافته سوی گنج به گنجور بسیار بنمود رنج. فردوسی. که شناسد این چشم تو نیک و بد گزاف از خریدافته کی سزد؟ فردوسی. بدان دین که آورده بود از بهشت خریدافته پیر سر زردهشت. فردوسی. و رجوع به «خریدافته» ذیل خرد شود. - ستم یافته؛ ستم دیده. مظلوم: توانایی و دانش و داد ازوست به هر جا ستم یافته شاد ازوست. فردوسی. اگر نیستم من ستم یافته چو آهن به بوته درون تافته. فردوسی. - سخن یافته؛ سخندان: مرد سخن یافته را در سخن حملت و هم حمیت و هم قوت است. ناصر خسرو. - ظفر یافته؛ پیروز. پیروزمند: خرامنده کبک ظفر یافته پرید از بر کبک بر تافته. نظامی. - نایافته؛ به دست نیاورده. پیدا نکرده. بهره ناپرده: همه تنگدل گشته و تافته سپرده زمین شاه نایافته. فردوسی. دمامم برون رفت لشکر ز شهر وزان شهر نایافته هیچ بهر. فردوسی. ای شده سوی شه و نایافته بر طلب دنی و اقبال بار. ناصر خسرو. مسکین خرک آرزوی دم کرد نایافته دم دو گوش گم کرد. میرحسینی سادات هروی. - نمک یافته؛ نمک سود. که نمک بدو رسیده باشد: نمک یافته ماهی خشک بود. نظامی. - هنریافته؛ هنرمند. هنری: بماناد تا روز ماند جوان هنریافته جان نوشین روان. فردوسی. هنریافته مرد جنگی بجنگ نجوید که رزم جستن درنگ. فردوسی. (۱) - صاحب آندراج بدنبال همین مطلب افزوده است که در این شاهد «یافته» تأمل است.

یافته.

[ت] [اخ] کوهی است در غرب ایران نزدیک خرم آباد میان قلیان کوه و اشتران کوه. (جغرافیای غرب ایران ص ۲۹).

یافت.

[ف] [اخ] به لاتینی ژافت (۱). سومین پسر نوح پس از سام و حام (۲) او پدر اقوام مختلف هند و جرمن است. (توریه). نام یکی از پسران نوح که جد بزرگوار یاجوج و ماجوج و ترک و صقالبه [اسلاویان] میباشند، انتظار خیری از اینان نباید داشت. (الانساب سمعانی). حمدالله مستوفی در نزهة القلوب آرد: و اهل عرب گویند که نوح پیغمبر (ع) ربع مسکون را بر درازی به سه بهره کرد بخش جنوبی حام را داد و آن زمین سیاهان است و بخش شمالی یافت را داد و آن زمین سفیدان و سرخ چهرگان است و بخش میانی را به سام داد و آن زمین اسمران است. (ص ۱۹). کلمه ای است عجمی و آن را یافت هم آرند و بعضی مفسران یَفْت حکایت کرده اند و او به روایتی پسر نوح (ع) و پدر ترکان و یاجوج و ماجوج است که به زعم نسب شناسان برادران بنی سام و حام اند. (از تاج العروس). صاحب مجمل التواریخ والقصص ذیل عنوان «نسب ترکان» آرد: چون نوح (ع) زمین بر پسران قسمت کرد بدان وقت که طوفان بنشست، از آن روی جیحون جمله به یافت داد چنانکه زمین عرب و عراقین و یمن و آن حدود به سام داده بود و مصر و یونان و قبط و نبط و بربر و هندوان و زنگبار به حام. و مردمان این زمین ها را نژاد بدیشان کشد و ما به حدیث یافت باز شویم. روایت چنان است که یافت [چون] بخواست رفتن از پیش پدر، گفت ای پیغامبر خدای، آن کشور که مرا دادی آب کمتر باشد و خراب است مرا دعائی آموز که چون به باران حاجت آید خدای تعالی را بدان نام بخوانیم و ما را اجابت افتد، نوح (ع) دعا کرد و خدای عزوجل، نام بزرگ، او را الهام داد. نوح پسر را بیاموخت. یافت آن را بر سنگ نقش کرد و چون تعویذ از گردن بیاویخت و برفت و به هر وقت که خدای را بدان نام بخواندی بهر حاجتی [برف یا باران بیامدی و باز چون خدای را بدان نام بخواندی برف و باران] بایستاد [ی] و او را هفت پسر بود نام ایشان اول چین، دوم ترک، سیم خزر، چهارم منبل، پنجم روس، ششم میسک پدر یاجوج و ماجوج، هفتم کماری [از] این همه فرزندان عقب و نسل بماند و هر یکی را گفتار و زبان از گونه ای بود. (مجمل التواریخ والقصص ص ۹۷). و رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۳ و ۲۶۲ و اخبار الحکماء ص ۱۱ و عیون الاخبار ج ۲ ص ۹۰ و عقد الفرید ج ۳ ص ۲۵۸ و قاموس کتاب مقدس و تاریخ گزیده و دمشقی ص ۲۵ و ۲۴۶ و حبیب السیر جزء ۱ ج ۳ ص ۳ و مجمل التواریخ والقصص ص ۹۷ و ۱۰۶ و تفسیر ابوبکر عتیق نیشابوری ص ۷۷ و ۱۳۱ و التفهیم ص ۱۹۵ شود. (۱) - (۲) Japhet. - یا «هام».

یافت اغلان.

[ف] [أ] [اخ] پسر نخستین یافت موسوم به ترک که ترکان وی را یافت اغلان مینامیدند. او پس از مرگ پدر قائم مقام وی شد و بغایت عاقل و مردانه و مؤدب و فرزانه بود. (حبیب السیر جزء ۱ ج ۳ ص ۳).

یافر.

[ف] [ص] [ا] بازیگر. (برهان) (جهانگیری) (آندراج). بازیگر و حقه باز. (ناظم الاطباء ||). رقااص. (برهان) (ناظم الاطباء). صاحب فرهنگ نظام آرد: سراج گوید: بعضی رقااص نیز گفته اند و ظاهراً مبدل یاور است، در این صورت تصحیف در این معنی است که یاریگر به رای مهمله را بازیگر به رای معجمه خوانده اند و جهانگیری از سروری و او از مؤید نقل کرده، پس تصحیف از جهانگیری نیست. (از حاشیه برهان قاطع).

یافش.

[ف] [اخ] پسر ابراهیم پیغمبر که طبق روایات از نخستین کسانی است که به زبان عربی تکلم کرده است. در معجم البلدان آمده

است: آخرین کسانی که خدا آنان را به زبانی ناطق کرد که پیش از آنها نبود اسماعیل ابراهیم و مدین و یافش، که یفشان است، میباشند. پس ایشان عربند و از کسانی که از لحاظ خویشاوندی و نسب بی اندازه بهم نزدیکند و از نظر زبان بیش از حد از یکدیگر دور میباشند، بنی اسماعیل و بنی اسرائیلند. پدر آنان یکی است ولی دستهء نخستین عرب و گروه دوم عبری اند زیرا گروه اخیر به زبان عربی سخن نگفته اند ولی خداوند در آن سرزمین مدین و یافش و گروهی از فرزندان ابراهیم را به زبان عرب ناطق کرده است لذا آنان عربند. (معجم البلدان ج ۶ ص ۱۳۹).

یافع.

[ف] (ع ص) کودک بالیده. (آندراج). جوان بلندبالا. (کنز اللغات). مرد آسا شده. (السامی فی الاسامی). کودک که هیئت مردان گرفته باشد. (دهار). غلام یافع؛ کودک بالیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد آسا شده و انثی یافعه. (السامی فی الاسامی). گوالیده. بالیده. نزدیک بلوغ رسیده. (یادداشت مؤلف). ج، یَفَعَةٌ، یُفَعَان. (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد ||). میوهء پخته. (دهار).

یافع.

[ف] (اخ) ناحیتی به جنوب عمان و عمان مملکتی است واقع در جنوب بحر فارس که آن را بحر عمان نیز گویند حد شرقی آن که کوه راس الحدید باشد متصل به بحر هند و حد جنوبی از طرف بحر به بنادر بلاد یافع که عبارت از مطرقة و مصیره و مریاط و حضر موت و ثریم و قس و شحر و ظفار است و واقع بین بلاد عمان و یمن و حد غربی آن متصل به بلاد نجد. (مجمع التواریخ میرزا خلیل مرعشی چ اقبال آشتیانی ص ۳۳).

یافعات.

[ف] (ع ص، ا) کارهای بیرون از طاقت. (آندراج): یافعات الامور؛ کارهای بیرون از طاقت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد ||). کوههای بلند و شامخ. (از اقرب الموارد): الیافعات من الجبال؛ کوههای دشوار و جایهای بلند از کوه. (ناظم الاطباء) (آندراج).

یافعه.

[ف] (ع ص) تأنیث یافع. (مهدب الاسماء).

یافعی.

[ف] (ع ص) نسبی) منسوب است به یافع. (الانساب سمعانی). میوه فروش. (دهار).

یافعی.

[ف] (اخ) عبدالله بن اسعد، عقیف الدین، و رجوع به عبدالله بن اسعد و ابوالسعادات عبدالله بن اسعد در همین لغت نامه و الدرر الکامنه ج ۲ صص ۲۴۷ - ۲۴۹ و معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۹۵۲ و روضات الجنات ص ۴۰۷ و کشف الظنون شود.

یافعی.

[ف] (اخ) نسبت چند تن از روات است. رجوع به انساب سمعانی شود.

یافعی.

[ف] (اخ) قاضی ابوبکر یافعی یمنی، قاضی جند است و او را کتابی است به نام «المفتاح» در نحو. (معجم البلدان). قاضی ابوبکر بن محمد عبدالله جندی یافعی متوفی به سال ۹۵۳ ه. ق. را دیوانی است به نام «دیوان الیافعی» و شعر وی نیکو و شگفت آور و محتوی بر جد و هزل باشد. (کشف الظنون ج ۱ ص ۵۲۶).

یافیون.

[ف عی یو] (اخ) گروهی از محدثانند. (منتهی الارب). از آنان است عبدالله بن موهب و عبدالله بن سعید و جز آنان، یافیون به یافع بن زید منسوب هستند. (از تاج العروس). و رجوع به الاصابه شود.

یافکون.

[] () صاحب آندراج این صورت را آورده و نوشته است: یعنی میگردانند و دروغ میگویند- انتهى. آیا صورتی از یوفکون و یا یافه گوی است؟ (یادداشت لغتنامه).

یافوخ.

(ع ۱) محل التقای استخوان مؤخر سر. تشتك. جاندا نه. و یافوخ نگویند مگر وقتی که صلب و سخت باشد. (ناظم الاطباء). نرمه سر که در حالت شیرخوارگی متحرک باشد و آن را جاندا نهء کودک نیز گویند. به هندی تالو نامند. (آندراج). جایی از سر کودک که متحرک باشد. (از اقرب الموارد). یافوخ. ج، یوافیخ. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد)، یافیخ. (ناظم الاطباء). - یافوخ اللیل؛ میانه شب و معظم شب. (ناظم الاطباء). رجوع به یافوخ شود.

یافوف.

(ع ص) یافوف. بددل. (منتهی الارب). جبان و ترسو و بددل. (ناظم الاطباء ||). طعام تلخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد ||). شتاب رو. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). سبک و تندرو. خفیف سریع. (اقرب الموارد ||). تیزخاطر ||. بچه دراج ||. درماندهء سست و ضعیف. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء ||). آن که در زبان وی لکنت باشد. (ناظم الاطباء). ج، یافیف. (اقرب الموارد).

یافون.

(اخ) معرب ژاپن. (از نخبه الدهر ص ۱۷). امروزه در کشورهای عربی ژاپن را یابان گویند. رجوع به یابان و ژاپن شود.

یافونی.

(ص نسبی) منسوب به یافا، شهری به ساحل بحر الشام. (یادداشت مؤلف). رجوع به یافا و انساب سمعانی و معجم البلدان ذیل یافا

شود.

یافه.

[ف / ف] (ص) بیهوده. (لغت فرس) (۱). هرزه و بیهوده. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا). بیهوده و یاوه و باطل و بی معنی و هرزه. (ناظم الاطباء): کی کردار بر اورنگ بزرگی بنشین می گردان که جهان یافه و گردانستا. دقیق. سوی کاردانش نامه نوشت که ما را خداوند یافه نهشت. دقیق. نشست اندر ایران به پیغمبری به کاری چنان یافه و سرسری. دقیق. با هنر او همه هنرها یافه با سخن او همه سخنها ترفند. فرخی. شمر یافه تر زندگانی تو آن که نکنی نکوئی و داری توان. اسدی. از آنکه تا بر همسایگان خجل نشود همی زند زن من سنگ یافه بر چخماخ مرا ز چکچک چخماق یافه بازرهان فرست هیزم تا دیگ برنهد طباخ. سوزنی (دیوان چ ۱ ص ۴۲۰). - یافه کاری؛ کار بیهوده کردن. بیهوده کاری: مبر زین بیش بر امید من رنج بباد یافه کاری بر مده رنج. (ویس و رامین). - یافه کردن؛ تباہ کردن. بر بیهوده از دست دادن. هدر دادن: یا جان بچنگ عشق سپار و مجوی جنگ یا یافه کن تو جان و دل و دین خود گذر. موقری (از ترجمان البلاغه رادویانی). گروهیش کز حق گرفتند گوش بمردند چون یافه کردند هوش. نظامی. - یافه گذاشتن؛ هدر دادن. بیهوده کردن. باطل کردن: نه رنج کسی یافه بگذاشتم نه بر بی گنه رنج برداشتم. اسدی || سخنان هرزه و بیهوده و سردرگم و پریشان و هذیان و فحش را گویند که یاوه باشد. (برهان). سخنان بیهوده و پوچ. (غیاث اللغات). سخنان هرزه سردرگم. (انجمن آرا). سخن بی معنی و سردرگم و سخن هرزه و فحش و گفتار زشت. (ناظم الاطباء). یاوه. (اوبهی): که نزدیک او فیلسوفان بوند بدان کوش تا یافه ای نشوند. فردوسی. من سخن یافه و محال نگویم این سخن من اصول دارد و قانون. فرخی. کردی تدبیر تو ولیک همه بد گفتمی لیکن سرود یافه و بیکار. ناصر خسرو. آری چو سخنهای جفای تو شنودم در گوش نگیرم سخن یافه و ترفند. معزی. جز مدح تو ترفند بود هرچه نویسم کردم قلم از یافه و ترفند شکسته. سوزنی. آن زن مادر غر از این یافه ها گفت سراسر هذیان و هدر. سوزنی. هزل است مگر سطور اوراقم؟ یافه ست مگر دلیل و برهانم؟ ملک الشعراء بهار. - یافه پیوند؛ که یاوه و لغو و نافرجام بهم پیوندد و گوید. بیهوده سخن: تا چند به دل جفای دلبد کشم؟ وز جان غم یار یافه پیوند کشم؟ رضی نیشابوری. - یافه درای؛ بیهوده گو. (غیاث اللغات) (آندراج). هرزه گوینده. (ناظم الاطباء). هرزه گو. باطل گوینده. هرزه لای. ژاژخای. یاوه سرای: سخن شناسی کز وهم نعت کردن او شود زبان سخنگوی گنگ و یافه درای. فرخی. آنکه او را بستاید چه بود؟ پاک سخن و آنکه او را نستاید چه بود؟ یافه درای. فرخی. گر کسی گوید که در گیتی کسی بر سان اوست گر همه پیغمبری باشد بود یافه درای. منوچهری. نترسم من از کبک یافه درای (۲) که اشتر نترسد ز بانگ درای. (گرشاسب نامه). این ابلهان که بی سببی دشمن منند بس بوالفضول و یافه درای و زنج زنند. سنائی. از غایت بی ننگی و از حرص گدایی استادتر از وی همه این یافه درایان. سوزنی. شاعر کی تازباز و یافه درایم هر نفسی تاز را بزخم درآیم. سوزنی. بجان رسیدم زین شاعران یافه درای. (از صحاح الفرس). - یافه درایی؛ ژاژخایی. بیهوده سخنی: من که جواب از هزار بازنگویم یکی حرمت آن را بدان یافه درائی مکن. سیدحسن غزنوی. - یافه زن؛ بیهوده گوی: سپهد بدانست کان یافه زن همان است کش گفته بد برهن. اسدی. - یافه سخن؛ بیهوده سخن. بیهوده گو. ژاژخای: هم بگویندی گر جای سخن یابندی مردم یافه سخن را نتوان بست دهان (۳). فرخی. - یافه سرای؛ بیهوده گو: نترسم من از کبک یافه سرای (۴) که اشتر نترسد ز بانگ درای. اسدی. - یافه گفتن؛ سخن بیهوده گفتن. ژاژخایی کردن. سخن باطل گفتن: مرا دید و برجست و یافه نگفت دو گوشم بکنند و همانجا بخت. فردوسی. من سخن یافه و محال نگویم این سخن من اصول دارد و قانون. فرخی. بگفت ای دایه تا کی یافه گویی ز نادانی در آتش آب جویی. (ویس و رامین). نباید گوازه زدن بر فسوس نه بر یافه گفتن شدن چابلوس. اسدی. کردی تدبیر تو ولیک همه بد گفتمی لیکن سرود و یافه و بیکار. ناصر خسرو. ناه را کیمخت رنگین سرزنشها کرد و گفت نیک بدرنگی نداری صورت زیبای من ناهه گفتش یافه کم گو

کآیت معنی مراست اینک اینک حجت گویا دم بویای من. خاقانی (از جهانگیری). - یافه گو؛ بیهوده گو. هرزه گفتار: گر ترا طعنی کند زیشان مگیر از بهر آنک مردم بیمار باشد یافه گوی و هرزه لا. سنایی. بسا شه کز فریب یافه گویان خصومت را شود بی وقت جویان. نظامی. همنشینی که ناهه بوی بود خوبتر زانکه یافه گوی بود. نظامی. بیخودیش کرد چنین یافه گوی ورنه نکردی ز من این جستجوی. نظامی. جهانجوی چون دید کان یافه گوی ز خون ناف خود را کند ناهه بوی. نظامی. - یافه گویی؛ بیهوده گویی. یاوه سرایی: یافه گویی دوم دیوانگی بود. (قابوس نامه ||). گم شده و ناپدید گشته. (برهان). گم شده. (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا). گم شده و مفقود. (غیاث اللغات). بر باد داده و گم شده و ناپدید شده و غایب و ناپدید. (ناظم الاطباء): گو یافه شو قلاده زرین آسمان نور کف خجسته او زیور تو باد. شمس طبسی (از جهانگیری ||). پراکنده و پریشان. (ناظم الاطباء). بی نظم و بی نسق. (یادداشت مؤلف): خواسته تاراج گشته سودها کرده زیان لشکرت همواره یافه چو رمه رفته شبان. رود کی ||. بی کس. بی حافظ. (یادداشت مؤلف): نکو اندرین کار کردم نگاه تو همچون منی یافه و بی گناه. شمس (یوسف و زلیخا ||). آنکه مضحکانه و بطور تمسخر سخن می گوید (||. ۱) مسخره و استهزاء ||. لطیفه و بذله. (ناظم الاطباء). (۱) - یافه و خله و ژاژ و لک همه بیهوده بود و نیز گویند خله کردم و یافه کردم و گم کردم و هرزه کردم. (لغت فرس). (۲) - ن ل: یافه سرای. (۳) - ن ل: زبان. (۴) - ن ل: یافه درای.

یافی.

(ص نسبی) منسوب به یافا. رجوع به یافا شود.

یافی.

(اخ) عمر بن محمد بکری یافی مکنی به ابوالوفا و ملقب به قطب الدین، شاعر و عالم به فقه حنفی و حدیث و ادب بود. در یافا زاده شد و در دمشق به سال ۱۲۳۳ ه. ق. (۱۸۱۸ م.) درگذشت. دیوان شعر و رسائلی دارد. (از اعلام زرکلی).

یافیع.

(اخ) به معنی «خوشحال» پادشاه لایحیش یکی از اموریانی که معاهده کردند که بر ضد یوشع بن نون بجنگند و در نزد بیت حورون منهزم گشته در نزد مقیده مقتول شدند. (یوشع ۱: ۱۰-۲۷) (قاموس کتاب مقدس).

یافیع.

[] (اخ) شهری است در قسمت زبولون. (یوشع ۱۲: ۱۹). و گمان میرند که همان یافا میباشد که در طرف جنوب غربی ناصره واقع است که طولش ۱۲ قدم است و از دهلیز به محل مدوری منتهی میشود که دارای دو سوراخ میباشد که گنجایش عبور یک نفر را خواهد داشت و از آنجا به دو مغاره دیگر درآید و از آن دو مغاره به مغاره دیگری داخل شود و همچنین مغاره هایی دیگر و در یک گمان دارد که این مغاره ها مخزن غله بوده است. (قاموس کتاب مقدس).

یاقد.

[ق] (اخ) شهری است به حلب نزدیک عزاز و در آن شهر زنی بود که می پنداشت بر او وحی میشود و پدر وی به او ایمان داشت و در این باره میگفت: براستی دختر من نبیه ای است و محمد بن سنان خفاجی وی را مخاطب ساخته گوید: بحیاء زینب یا ابن

عبدالواحد و بحق کل نبیة فی یاقد ما صار عندک روشن بن محسن فیما یقول الناس اعدل شاهد. (تاج العروس). و رجوع به معجم شود.

یاقوت.

(۱) نام جوهری است مشهور و آن سرخ و کبود و زرد می باشد. گرم و خشک است در چهارم و قایم النار یعنی آتش او را ضایع نمی کند و با خود داشتن آن دفع علت طاعون کند. (برهان) (۲). بیرونی گوید حمزه بن الحسن اصفهانی آرد که اسم یاقوت به فارسی یاکند است. و یاقوت معرب آن است... (بیرونی الجماهر ص ۳۳). یاقوت از یونانی هایکین تس (به معنی نوعی از زهر) است. یکی از سنگهای آذرین که جزء کانیهای سنگهای اسید است. ترکیب شیمیایی این سنگ آلومین (۳) (به فرمول Al_2O_3) خالص است که ممکن است بمقدار کم با مواد دیگر آغشته شود (از قبیل کرم، آهن، زیرکن (۴) و غیره). این سنگ در سیستم رومبودریک (۵) متبلور می شود. سختی آن در درجه بندی هائوئی (۶) برابر ۹ است و بنابراین بعد از الماس سخت ترین کانیهاست و آن را با الماس تراش می دهند و معمولاً تراش آن بشکل تراش برلیان است. وزن مخصوص این سنگ بین $۳/۹۳$ تا $۴/۰۸$ است. یاقوت بیشتر در لایه های آتشفشانی قدیمی تبت و هند پیدا میشود و دارای اقسام مختلف است که مرغوبتر و قیمتی تر از همه یاقوت آتشی است. یاکند. اصل آن یونانی است و برای بعضی معرب یاکند فارسی است. (ثعالبی). یاکند. (فرهنگ اسدی نخجوانی). جوالیقی آرد: یاقوت اعجمی است جمع آن یواقیت است و عرب بدان تکلم کرده است. مالک بن نویره یربوعی گوید: لن یذهب اللؤلؤم تاج قد حیت به من الزبرجد و الیاقوت و الذهب. یقول للنعمان بن المنذر لما عرض علیه الردافه فابی، فطلبه فهرب منه. (المعرب ص ۳۵۶). و کلمه های: یاکند. پاکند. باکیده را ترجمه لغت یونانی هایکینتس میدانند. ابوالشبال مصحح المعرب گوید: کلمه یاقوت در قرآن کریم آمده است، در آیه ۵۸ سوره الرحمن «کانهن الیاقوت والمرجان». بعضی ادعا کرده اند که فارسی معرب است لکن اصل آن را نیآورده اند والاب أنستاس ماری کرملی در حاشیه نخب الجواهر ص ۲ آورده که این کلمه معرب از «هایکینتس» یونانی است و معنی آن «نوعی از گل است» لیکن این گفته فقط ادعائی بیش نیست و ظاهراً کلمه یاقوت عربی است و ماده اصلی آن مانند ریشه بسیاری از لغات از میان رفته و مرده است. (المعرب حاشیه ص ۳۵). بیرونی گوید: لقب آن نزد فارسیان «سیج اسمور؟» است یعنی دافع الطاعون و یاقوت را رنگهای مختلف باشد، چون رمانی و بهرمانی و ارجوانی و لحمی و جلناری و وردی، و رمانی اجود اقسام یاقوت است و سپس بهرمانی و بعد از آن ارجوانی. (از الجماهر بیرونی). حمدالله مستوفی گوید: بخاری عذب که در معدن لخت بماند و حرارت آفتاب آن را نضج دهد غلیظ شود و صفا و ثقلی در او پیدا گردد پس صلب شود و لونش سفید بود. پس سبز شفاف پر شعاع گردد و آن را به پر طاووس نیز تشبیه کنند و داغیش خوانند. پس به مرور زمان ازرق شود پس زرد شمسی، پس نارنجی پس ارغوانی سرخ صافی گردد و گفته اند در هر هزار سال از رنگی برنگی شود. (نزهة القلوب). یاقوت شش نوع است احمر، اصف، اسود، ایض، اخضر که آن را طاوسی گویند و کبود. (جواهرنامه). و آن سرخ رمانی است. (بحر الجواهر). و نیز رجوع به کتاب ترجمه صیدنه ابوریحان ذیل احجار شود. و بهترین او سرخ شفاف گلناری است که بهرمانی و رمانی نامند و بعد از آن خمیری پس دردی و لعل از اقسام سرخ اوست و بعد از صنف سرخ او زرد نارنجی است پس زعفرانی پس لیموئی و بعد زرد کبود آسمانگونی است پس کشلی پس لاجوردی پس نیلی پس زیتی و بعد از همه سفید آن. و غیر سرخ رمانی اقسام دیگر تاب آتش ندارند و سرخ او از آتش رنگین تر میگردد و چون با سفید او شائبه سرخی باشد از آتش معتدل که او را بر روی سفالی گذارند تمام رنگ میگردد و یاقوت صلب تر از همه احجار است بغير الماس و رایحه کرپه و دود و عرق مضر اوست و مالیدن او به جذع سوخته و آب سنباده باعث جلای او شود. (تحفه حکیم مؤمن). از سنگهای معدنی نفیس عظیم القدر نزد مردم. و الوان و اصناف می باشد از سرخ و زرد و کبود و سبز و پسته ای و سفید... و هر یک بنامی مخصوصند سرخ

را به هندی مانک دیدم و زرد را به عربی بسراق و به هندی پکهرج و نیلی را به فارسی نیلم و به هندی نیلمن. مادهء تکون آن کبریت و زیبق صافی خالص شفاف براق است و فاعل انعقاد آن برودت و در مقدمهء کتاب نیز بتفصیل مذکور شد و شنیده شده که در پیکو در قطعهء زمینی که معدن یاقوت است و در آنجا بهم میرسد کسی سکنی نمیتواند کرد و خاک آن سیاه رنگ و صلب و کبریتی است یعنی بوی کبریت از آن می آید و در موسم باد و بارش و طوفان و رعد و برق صاعقه بسیار در آن می افتد و زمین آن تمام منشق میگردد و از شکافهای آن زمین نیز بوی کبریت بسیار می آید بحدی که متأذی میگرداند و اطراف آن موضع درختهای عظیم بسیار متراکم میباشد و هیمه بریده میفروشند و اکثر آن جماعت و فقرا و مساکین جستجو میکنند و آنچه میباشد از قطعه های یاقوت بزرگ و کوچک میبرند و در سر کار پادشاه آنجا که مشهور به راجه است میفروشند و به دیگری نمیتوانند فروخت زیرا که حکم راجهء آنجا آن است که اگر بدیگری بفروشند خانهء آن را ضبط کنند و سیاست کنند و نیز مسموع گشته که در زیر زمین یاقوت خوب میباشد بلکه ناصاف و خام، چنانچه وقتی راجهء آنجا حکم کرد که قطعه ای از آن زمین را حفر کنند شاید یاقوت بسیار و قطعه های بزرگ خوب آن برآید. چون حفر کردند قطعه های کوچک بدرنگ ناصاف نرم برآمد و با وجود آن جمعی هلاک شدند به سبب بوی کبریت و ابخرهء متعفنلهذا امر کرد که دیگر حفر نکنند و آنچه از بالای زمین بیابند بیاورند و نیز در اماکن دیگر مانند جزیرهء برازیل از ارض جدید جنوبی و جزیرهء سیلان و غیرها که معدن یاقوت و غیره است بهم میرسد ولیکن یاقوت جنوبی آن بخوبی پیکوئی نیست هر چند برازیلی اکثر قطعه های آن صاف شفاف آبدار بزرگ مقدار میباشد ولیکن به صلابت پیکوئی نیست همه الوان آن سرخ و زرد و نیلی و غیرها و سیلانی بسیار نرم و کمرنگ میباشد و از اقسام آن گفته اند غیر از سرخ رمانی تاب آتش ندارد و بعضی گفته اند سرخ رمانی از آتش رنگین میشود و نیز گفته اند چون با سفید آن شائبهء سرخی باشد چون بر آتش معتدل در ظرف سفالی گذارند تمام آن رنگین گردد. بدانکه این اقوال اصلی ندارد و رائحهء کریه و دود و عرق و روغن مضر لون آن است و مالیدن آن بر جذع سوخته و آب سنباده باعث جلای آن است. (مخزن الادویه). رشیدی گوید: آتش بی دود کنایه از آن است و مجازاً بجههء خورشید و بجههء خور را به معنی روی و یاقوت و مانند آن آرند: چه فضل میر ابوالفضل بر همه ملکان چه فضل گوهر و یاقوت بر نبره پشیز. رودکی. دیگر کوه سرندیب است... و اندر این کوه معدن یاقوت است از همه رنگ. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۲۵). گوهرهای گوناگون خیزد [از هندوستان] و مروارید و یاقوت و الماس و مرجان و در. (حدود العالم ص ۶۴). چو کاوس را دید بر تخت عاج ز یاقوت رخسند بر سرش تاج. فردوسی. به چنگ آمدش چند گونه گهر چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر. فردوسی. به ساسانیان تا مدارید امید مجوید یاقوت از سرخ بید. فردوسی. یکی گنج آکنده دینار بود گهر بود و یاقوت بسیار بود. فردوسی. هر آن کو بد از موبدان نامدار برو کرد یاقوت و گوهر نثار. فردوسی. غلام پرستنده از هر دری ز در و ز یاقوت و هر گوهری. فردوسی. ای آنکه به یاقوت همی تاج نگاری بر تاج شهان صورت این مرکب بنگار. فرخی. تا به یاقوت تنک رنگ بماند گل سرخ تا به بیجاده گلرنگ بماند گل نار سائلان را ز تو سیم و زائران را ز تو زر دوستان را ز تو تخت و دشمنان را ز تو دار. فرخی. کوه غزنین ز پی خسرو زر زاد همی زاید امروز همی زمرد و یاقوت بهم. فرخی. چو می بگونهء یاقوت شد هوا بستند پیاله های عقیقی ز دست لاله ستان. فرخی. گلبن سرخ آستین صدره پر یاقوت کرد گلبن زرد آستین کرته پر دینار کرد. فرخی. همچو یاقوت کش نباشد رنگ پس چه یاقوت باشد و چه حجر. عنصری. به یک ساعت او هم دهانش بیاکند به یاقوت و بیجاده و بهرمانی. منوچهری. عوانا چو یک خوشه انگور زرین و یا چون مرصع به یاقوت رطلی. منوچهری. بر ارغوان قلادهء یاقوت بگسلی بر مشک بید نایژهء عود بشکنی. منوچهری. یاقوت نباشد عجب از معدن یاقوت گلبرگ نباشد عجب اندر مه آزار. منوچهری. بر یاسمین عصابهء در مرصع است بر ارغوان طویلهء یاقوت معدنی. منوچهری. پنجاه قبضه تیغ هندی و جامی زرین از هزار مثقال پر مروارید و ده پاره یاقوت و بیست پاره لعل بدخشی بغایت نیکو. (تاریخ بیهقی). ز یاقوت یکپارهء لعل فام درخشان بدان خاک آباد نام. اسدی. خورشید تواند که کند یاقوت از سنگ کز دست طبایع نشود نیز

مغیر. ناصر خسرو. از خاک مرا بر فلک آورد چو یاقوت چون خاک بدم هستم امروز چو عنبر. ناصر خسرو. چو زاغ شب به جابلسا رسید از حد جابلقا برآمد صبح رخشنده چو از یاقوت عنقائی. ناصر خسرو. از مایه جسم و از یکی صانع یاقوت چراست این و آن مینا. ناصر خسرو. آبی که جز دل و جان آن آب را ثمر نیست جز بر کنار این آب یاقوت بر شجر نیست. ناصر خسرو. چنانکه پیکر تن توده دارد از یاقوت فراز تارک سر پرده دارد از زنگار. معزی. تا ز یاقوت و زبرجد گیتیست و سیم و زر باغ گوئی زر گر است و کوه گوئی سیمگر. معزی. نور رای او اگر بر کوه بلغار او فتد معدن یاقوت گردد در گه بلغار غار. معزی. تیغ گفتا من درختی ام که در باغ ظفر دارم از بیجاده برگ و دارم از یاقوت بار. معزی. یاقوت از گوهرها قسمت آفتاب است و شاه گوهرهای ناگدازنده است و هنر وی آن که شعاع دارد و آتش بر وی کار نکند و همه سنگها ببرد مگر الماس را و نیز خاصیتش آن که وبا و مضرت و تشنگی بازدارد. (نوروزنامه). سنگ بفکن چو یافتی یاقوت. سنایی. چون همی ز اختران پذیرد قوت خم نگیرد ز گوهران یاقوت. سنایی. هر که یاقوت بخویشتن دارد گرانبار نگرده. (کلیله و دمنه). بلبل نیم که عاشق یاقوت و زر بوم بر شاخ گل حدیث تقاضا بر آورم. خاقانی. کان یاقوت و پس آنگاه وبا ممکن نیست شرح خاصیت آن کان به خراسان یابم. خاقانی. یاقوت بلور حقه پیش آر خورشید هوا نقاب درده. خاقانی. در گوهر می زر است و یاقوت تریاک مزاج گوهران را. خاقانی. معانیش همه یاقوت بود و زر یعنی مفرح زر و یاقوت به برد سودا. خاقانی. خاک در گاهت دهد از علت خذلان نجات کاتفاق است این که از یاقوت کم گردد وبا. خاقانی. شد وقت کز نسیم قدوم بهار ملک در باغ تخت غنچه یاقوت و اشود. خاقانی. ساغر از یاقوت و مروارید و زر صد مفرح در زمان آمیخته. خاقانی. چون قلم تخته زیر تو حلی وار کنم لوح بالات به یاقوت و درر درگیرم. خاقانی. از بوس لبهای سران بر پای اسب اخستان از نعل اسبش هر زمان یاقوت مسمار آمده. خاقانی. بگریم تا مرا بینی سلیمان نگیں رفته بخندی تا ز یاقوت سلیمان را نگیں خیزد. خاقانی. در این صحن یاقوت و خوان زرم همه سنگ شد سنگ را چون خورم. نظامی. یکی از زر و دیگر از لعل پر سه دیگر ز یاقوت و چارم ز در. نظامی. ز تابنده یاقوت رخشنده لعل خرامنده آتشین گشته نعل. نظامی. چو مهر از چنان مهربانی ندید شبه ماند و یاقوت شد ناپدید. نظامی. ز تاج مرصع به یاقوت و لعل ز تازی سمندان بولاد نعل. نظامی. به هر سو در آویخته سیب و نار همه نار یاقوت و یاقوت نار. نظامی. درج یاقوت درفشان کردی دیو بودی و قصد جان کردی. عطار. لبت دانم که یاقوت است و تن سیم نمیدانم دلت سنگ است یا روی. سعدی. میان انجمن از لعل او چو آرم یاد مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید. سعدی. عقل عاجز شود از خوشه زرین عنب فهم حیران شود از حقه یاقوت انار. سعدی. من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها کی نظر در گنج خورشید بلند اختر کنم. حافظ. - سرخ یاقوت؛ یاقوت سرخ: بسی سرخ یاقوت بد کش بها ندانست کس پایه و منتها. فردوسی. درو چار صد گوهر شاهوار همان سرخ یاقوت هم زین شمار. فردوسی. نه طاوس نر از وشی پر دارد نه از سرخ یاقوت منقار دارد. ناصر خسرو. - مفرح یاقوت؛ مفرحی که برای مداوای پاره ای امراض و برای ازاله خفقان و غش به کار برده اند. ابوریحان در صیدنه از مفرح یاقوتی سرد و مفرح یاقوتی معتدل یاد کند: معانیش همه یاقوت بود و زر یعنی مفرح زر و یاقوت به برد سودا. خاقانی. ساغر از یاقوت و مروارید و زر صد مفرح در زمان آمیخته. خاقانی. رجوع به ترجمه صیدنه ابوریحان بیرونی شود. - یاقوت آبجون؛ نوعی یاقوت. ابوریحان ذیل یاقوت اکهب آرد: گفته اند بهترین آن طاووسی سپس آسمانجونی آنگاه نیلی و پس از آن آبجون است و آن نزدیکتر به سفید باشد. (الجماهر ص ۷۵). و رجوع به یاقوت اکهب در همین ترکیبات شود. - یاقوت آتشی؛ یاقوت سرخ. رجوع به یاقوت سرخ شود. - یاقوت آسمانجونی؛ ابوریحان ذیل یاقوت اکهب آرد: گفته اند بهترین آن طاووسی آنگاه آسمانجونی و سپس نیلی و آبجون است... و کندی گوید: بسا هست که در آسمانجونی زردی باشد پس آن را در آتش فروبرند به اندازه ای که زردی آن زایل شود و اگر فاعل این کار خطا کند کهب را هم زردی خواهد برد... و باز گوید [کندی] بزرگترین یاقوت آسمانجونی را که دیده ایم قریب ۴۰ مثقال وزن آن بوده است. (الجماهر ص ۸۵). و رجوع به یاقوت کرکهن و یاقوت اکهب شود. - یاقوت ابلج؛ نوعی از یاقوت. رجوع به یاقوت افلح و یاقوت کرکز و یاقوت کرکند و یاقوت کرکهن و یاقوت بیجادی و

الجواهر ص ۵۲ شود. - یاقوت ایض؛ گفته اند پست ترین یاقوتها یاقوت ایض است. و رجوع به الجواهر بیرونی ص ۷۴ و ۷۹ و ۸۰ شود. - یاقوت اترجی؛ رجوع به یاقوت اصفر و یاقوت تبتی در همین ترکیبات و الجواهر ص ۷۴ شود. - یاقوت احمر؛ یاقوت سرخ. کندی گفته است بزرگتر قطعه یاقوت احمر را که دیده ام بوزن یک مثقال و ثلث است و از آن برتر اندک است و لکن از افواه حکایات تا ده مثقال هم روایت شده. (الجواهر ص ۵۰). عامه گویند که یاقوت رنگ به رنگ گردد چنانکه در آغاز اکهب بود پس ایض شود و بعد اصفر تا آنکه به احمر رسد. غضائری گفته است: از بسی گشتن بحال از حال شد یاقوت پاک بیشتر اصفر باشد آنکه یاقوت احمر شود. (از الجواهر ص ۸۰). چرا این سنگ بی قیمت همه پاک نشد بیجاده و یاقوت احمر. ناصر خسرو. مدار چرخ اخضر گشت کلکش کزو خیزد همی یاقوت احمر. معزی. یاقوت هست زاده خورشید نی بگوی خورشید هست زاده یاقوت احمری. خاقانی. تا بوکه دست در کمر او توان زدن در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم. حافظ. یا خود از گرد سماق و ناردان سر تا قدم جمله در لعل تر و یاقوت احمر گیرمش. بسحاق (دیوان ص ۶۸ ||). - کبریت. (از المنجد ||). - نزد صوفیه یاقوت احمر عبارت است از نفس کلی بواسطه امتزاج نوریت او بظلمت تعلق جسم. کذا فی لطائف اللغات. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به یاقوت سرخ در همین ترکیبات شود. - یاقوت اخضر؛ یاقوت طاوسی. (جواهرنامه). یاقوت زرد. رجوع به یاقوت زرد در همین ترکیبات و الجواهر بیرونی ص ۷۸ شود. - یاقوت ارجوانی؛ بهترین یاقوت پس از احمر و رمانی و بهرمانی است و پس از آن لحمی است. (از الجواهر ص ۳۳). - یاقوت ازرق؛ یکی از کانیهای فرعی سنگهای اسید است و ترکیب شیمیایی آن سیلیکات آلومین و گلو سین است. (گلو سین اکسید گلو سینیوم است). این سنگ را در حقیقت یکی از گونه های زمرد باید محسوب کرد و فرق آن با زمرد آن است که زمرد سبز یک نواخت میباشد ولی این سنگ سبز کم رنگ و یا خاکستری و یا کبود است. سختی آن بین ۵/۷ تا ۸ است. سیستم تبلور آن مانند زمرد سیستم هگزاگونال است. این سنگ را مانند زمرد در لایه های قلع دار به دست می آورند. خصوصاً در جزیره الب بسیار به دست می آید. یاقوت کبود. - یاقوت اسکندری؛ در داستانها مراد یاقوتها است که مردم اسکندر در وقت مراجعت از ظلمات برداشته بودند و کم برداشتن این یواقیت سبب پشیمانی آنها شده بود. (از آندراج): چو دیدند لشکر ره آورد خویش نهادند سنگ ره آورد پیش همه سنگها سرخ یاقوت بود کزو دیده را روشنی قوت بود یکی را ز کم گوهری دل بدرد یکی را ز بی گوهری باد سرد پشیمان شد آن کس که باقی گذاشت پشیمانتر آن کس که او بر نداشت. نظامی (از آندراج ||). - در بیت زیر ظاهراً مراد شخص اسکندر است: که یاقوت یکتای اسکندری چو همتای در شد بهم گوهری. نظامی. - یاقوت اسود؛ نوعی از یاقوت اکهب. (از الجواهر ص ۷۹). رجوع به یاقوت اکهب در همین ترکیبات شود. - یاقوت اصفر؛ یاقوت زرد: به لاله بدل کرد گردون بنفشه به پیروزه بخرد یاقوت اصفر. ناصر خسرو. و رجوع به یاقوت زرد در همین ترکیبات و قاموس کتاب مقدس و الجواهر بیرونی ص ۴۳، ۵۲، ۷۴ تا ۷۵ شود. - یاقوت اصم؛ نوعی از اشباه یواقیت احمر را کرکند گویند یعنی یاقوت اصم. (از الجواهر بیرونی ص ۵۱). - یاقوت افلح؛ از اشباه یاقوت احمر یکی یاقوت افلح احمر است. (از الجواهر ص ۵۱). و رجوع به همین کتاب شود. - یاقوت اکهب؛ نوعی از یاقوت که دارای کهب است یعنی رنگ تیره مایل به سیاهی. (از الجواهر بیرونی ص ۳۳). و رجوع به همین کتاب ص ۵۱، ۷۶ و ۷۷ شود. - یاقوت اوقله؛ نوعی از یاقوت اکهب را اوقله نامند و آن کم رنگ ترین و پست ترین و نرمترین آن است. (از الجواهر ص ۷۸). - یاقوت بنفسجی؛ نوعی از یاقوت. یاقوت بنفش. رجوع به یاقوت بنفش در همین ترکیبات و الجواهر ص ۳۳ شود. - یاقوت بنفش؛ یکی از اقسام کوارتز که بعلت داشتن ترکیبات منگنز و مواد آلی بنفش رنگ است (ص ۷). - یاقوت بهرمانی؛ یاقوت سرخ: از متقدمان حکایت شده که قیمت وزن یک مثقال از بهرمان که نظیر آن یافت نشود پنج هزار دینار است و قیمت نیم مثقال دو هزار دینار و آنچه بوزن دو مثقال برسد قیمت آن بی نهایت است و تو در تقویم آن مختاری. (از الجواهر ص ۴۹). بهترین یاقوت رمانی است و سپس بهرمانی و آنگاه... (از الجواهر ص ۳۳). درباره رمانی و بهرمانی گفته اند که دو صفت مزبور برای یک موصوف است جز اینکه نخستین به رسم مردم عراق و دیگری به رسم اهل جبل و خراسان باشد و گواه

این امر ترتیبی است که کندی برای رنگهای یاقوت قائل شده است چه وی بهرمانی را بالاترین درجات آن قرار داده است... و کندی گوید سرخی یاقوت فزون میشود تا بحد نهایت میرسد که آن بهرمانی است... و نیز آورده اند که بهترین یاقوت بهرمانی است. آنگاه مورد. و درباره ارجوانی گفته اند که سرخی آن شدید است و اگر یاقوتی در سرخی فروتر از آن باشد بهرمانی است و بهرمان عسفر باشد چنانکه گویند جامه مبهرم، یعنی معسفر... و خلیل بن احمد گوید: بهرمان قسمی عسفر است. و اگر این گفته درست باشد بهرمان بهترین اقسام یاقوت است بحدی که یاقوت را بدان وصف کنند. و سری الرفا در کتاب المشموم گوید که عسفر لغت حمیریة است. و حمزه گفته است این کلمه معرب است و فارسی آن هسکفر باشد چه گیاه آن هسک است و قرطم هسک دانه باشد و آب آن که عندم است آفت باشد و گل آن را بهرامد نامند و بهرم و بهرمان و بهرامج معرب آن است و آن چیزی است که بدان جامه ها را رنگ کنند و من گمان میکنم که ستاره مریخ را در فارسی بسبب رنگ سرخی که دارد بهرام نامیده اند و عسفر را به هندی کُنسب گویند. و در کتاب المشاهیر آمده که رنف، بهرامج بری است... و برگ بهرامج بری در شب بشاخه های آن می پیوندد و در روز پراکنده شود. (از الجماهر ص ۳۴ و ۳۵). - یاقوت بیجادی؛ ابوریحان ذیل اشباه یواقیت یکی نیز یاقوت بیجاده ذهبی اللون آورده است. (از الجماهر ص ۵۲). - یاقوت پیکر؛ که پیکرش از یاقوت است: قفس آهنین کنند و در او مرغ یاقوت پیکر اندازند. خاقانی. - یاقوت تبنی؛ ابوریحان ذیل یاقوت اصفرد: اخوان رازی گفته اند: برگزیده این نوع آن است که در زردی سیر باشد و از لحاظ شباهت نزدیک به گلنار سرخ باشد پس از آن مشمشی است و بعد از آن اترجی آنگاه تبنی. (از الجماهر ص ۷۴). - یاقوت جریز؛ یاقوت گریز. رجوع به یاقوت گریز در همین ترکیبات شود. - یاقوت جگرخوار؛ لب معشوق: حلقه است جهان بر دل، یارب تو ننگینی ده این حلقه دل را زان یاقوت جگرخوارش. مجدالدین سجاوندی (از لباب الالباب ج ۱ ص ۲۸۳). - یاقوت جگری؛ نوعی از یاقوت که رنگ سرخش مایل به سیاهی باشد مشابه برنگ جگر. (غیاث اللغات) (آندراج). - یاقوت جلناری؛ بهترین یاقوت رمانی و پس از آن وردی است. (از الجماهر ص ۳۳). قیمت یک مثقال از دو گونه لحمی و جلناری صد دینار است. (از الجماهر ص ۵۰). - یاقوت جمری؛ چهارم (از انواع یاقوت) جمری است که بر رنگ آتش برافروخته است و گمان میکنم نوع خیری را که کندی در کتاب خود آورده تصحیف جمری باشد والله اعلم و رمانی به رنگ میانه وردی و جمری زند. (از الجماهر ص ۳۴). - یاقوت حبشی ملون؛ یاسپ (۸). (از دزی ج ۱ ص ۸۴۷). - یاقوت حمرا؛ یاقوت احمر. یاقوت سرخ ||. - مجازاً اشک خونین: سم آن خر به اشک چشم و چهره بگیرم در زر و یاقوت حمرا. خاقانی ||. - مجازاً شراب لعل فام: مرغ صراحی کنده پر برداشته یک نیم سر و نیم منقار دگر یاقوت حمرا ریخته. خاقانی. و رجوع به یاقوت احمر و یاقوت سرخ در همین ترکیبات شود. - یاقوت خاقا؛ یاقوت زعفرانی. رجوع به خاقا شود. - یاقوت خام؛ کنایه از لب معشوق است. (برهان) (انجمن آرا): داده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام. حافظ. - یاقوت خلوقی؛ یکی از انواع اشباه یاقوت زرد. رجوع به یاقوت کرکند و یاقوت اصفرد در همین ترکیبات شود. - یاقوت دست افشار؛ رجوع به زر دست افشار شود. - یاقوت ذائب؛ رجوع به طلا. شود. - یاقوت رمانی؛ نوعی از یاقوت که رنگش مشابه به رنگ دانه انار باشد. (غیاث اللغات): آن کس که بد خواهد ترا یاقوت رمانی مثل در دست او اخگر شود پس وای بدخواه لعین. فرخی. زده یاقوت رمانی به صحراها بخرمنها فشانده مشک خرخیزی به بستانها به زبرها. منوچهری. به معلولی تن اندر ده که یاقوت از فروغ خور سفرجل رنگ بود اول که آخر گشت رمانی. خاقانی. - یاقوت روان؛ کنایه از اشک خونین. (برهان ||). - کنایه از شراب لعلی. (از حاشیه برهان): بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتابستی. رودکی. می اندر خم همی گوید که یاقوت روان گشتم درخت ارغوان بشکفت و من چون ارغوان گشتم. فرخی. ساقی بده آن کوزه یاقوت روان را یاقوت چه باشد بده آن قوت روان را. سعدی. - یاقوت زرد؛ یکی از اقسام زبرجد است که به آن زبرجد هندی نیز گویند (۹). و رجوع به زبرجد شود ||. - یکی از سنگهای آذرین است (۱۰) که جزء کانیهای فرعی سنگهای آذرین اسید محسوب میشود و ترکیب شیمیایی آن سیلیکات زیرکونیوم (۱۱))

(Zr_4SiO) می باشد. سختی آن $5/7$ است و وزن مخصوصش بین 4 تا $7/4$ است و سیستم تبلور آن سیستم کوآدراتیک و رنگ آن بیشتر نارنجی متمایل به زرد می باشد و چنانچه نارنجی پررنگ باشد آن را یاقوت قرمز نیز گویند. (فرهنگ فارسی معین). بسراق که در هند بکهراج گویند. (غیاث): تو گفתי که بر گنبد لا-جورد بگسترده خورشید یاقوت زرد. فردوسی. همه روی گیتی شب لا-جورد از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد. فردوسی. یکی کوه دید از برش لا-جورد یکی خانه بر سر ز یاقوت زرد. فردوسی. یکی جام دیگر بد از لا-جورد نشانده در او شصت یاقوت زرد. فردوسی. بیاورد جامی ز یاقوت زرد پر از شکر و پست با آب سرد. فردوسی. چو بدرید گوهر یکایک بخورد همان در خوشاب و یاقوت زرد. فردوسی. لوح یاقوت زرد گشت بیاب بر درختان صحیفه مینا. فرخی. نظم مرا چو نظم دگر کس مدان از آنک یاقوت زرد نیکو ماند به کهریا. مسعود سعد ||. - کنایه از آفتاب: دگر روز چون گنبد لا-جورد بر آورد و بنمود یاقوت زرد. فردوسی. - یاقوت زیتی؛ از انواع اشباه یاقوت است. رجوع به یاقوت کرکند در همین ترکیبات شود. - یاقوت سربسته؛ کنایه از دهن معشوق. (برهان) (آندراج ||). - کنایه از لبهای خاموش (۱۲). (برهان). - یاقوت سرخ (۱۳)؛ گونه ای یاقوت که دارای رنگ قرمز شفاف خوشرنگی است و نادرتر و پربهاتر از سایر اقسام یاقوتهاست و بالاخص در تشکیلات آتشفشانی قدیمی تبت و هندوستان پیدا میشود. یاقوت آتشی. یاقوت ناروان. یاقوت رمانی. یاقوت بهرمانی. کبریت. (منتهی الارب). بهرمان. (صحاح الفرس). بهرمان. بیرمان. بهرمن. بزرگان جهان چون گردیدن تو چون یاقوت سرخ اندر میانه رود کی. ز یاقوت سرخ از برش ده نگین به فرمانبران داد و کرد آفرین. فردوسی. ز یاقوت سرخ است چرخ کبود نه از باد و آب و نه از گرد و دود. فردوسی. بنگر که این غریژن پوشیده یاقوت سرخ و عنبر سارا شد. ناصر خسرو. گلبن ز خون دیده من شربتی بخورد آورد شاخ او همه یاقوت سرخ بار. معزی. خون از دل چو سنگ بر آور که مرد طور یاقوت سرخ معرفت از کان طور یافت. عطار. خشتی از فیروزه دارد خشتی از یاقوت سرخ همچو قصر خسرو خوش خلق نیکو کار گل. کاتبی (از تذکره دولت شاه ص ۳۸۵ ||). - کنایه از اشک خونین است: تاجی شده ست روی من از بس که تو بر او یاقوت سرخ پاشی و بیجاده گستری. فرخی. - یاقوت سرندید؛ جواهرشناسان بر آنند که بهترین یاقوت آن است که از کوه سرندید هند به دست آید و بهترین آن سرخ بهرمانی. سپس گلی، آنگاه رمانی است و اگر بهرمانی بوزن نیم مثقال باشد بهای آن پنجهزار دینار است و نگینی که به نام کوه موسوم بود و دو مثقال وزن داشت صد هزار دینار تقویم شد و منصور آن را به چهل هزار دینار خرید. مقتدر از ابن الجصاص پرسید برتری یاقوت را چگونه توان شناخت؟ گفت ای امیرالمؤمنین به نیکی و صفای آن در چشم و رزانت آن در دست و سردی آن در دهان و مقاومت در برابر آتش و کند شدن سوهان از آن. مقتدر سخن او را پسندید. (از ثمار القلوب ص ۴۲۴). و رجوع به الجماهر بیرونی ص ۴۲ و ۳۸ و رحله ابن بطوطه ج ۲ ص ۱۳۸ شود. - یاقوت سمانجونی؛ نوعی از یاقوت: فوجه بخاتم فسه یاقوت سمانجونی و وجه معه بصله. (الراضی ص ۳۱). رجوع به یاقوت آسمانجونی شود. - یاقوت سیلانی؛ نوعی از یاقوت که از سیلان خیزد: شد سرشک لاله گون سرمایه رفتن مرا دارم از یاقوت سیلانی به دامن ارمغان. شفیع اثر (از آندراج). اشک خونین دلم دارد تماشای دگر هست این یاقوت سیلانی ز دریای دگر. زکی ندیم (از آندراج). - یاقوت طاوسی؛ یاقوت زرد. رجوع به یاقوت زرد در همین ترکیبات شود. - یاقوت فستقی (پسته ای)؛ از انواع اشباه یاقوت است. رجوع به یاقوت کرکهن و کرکند در همین ترکیبات شود. - یاقوت قدح؛ کنایه از شراب سرخ یا شرابی که در قدح یاقوت ریخته باشند و از این جهت سرخ بنماید: یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی در میان من و لعل تو حکایتها بود. حافظ (از آندراج). - یاقوت کبود؛ یاقوت ازرق ||. - یاقوت لا-جوردی. رجوع به یاقوت لا-جوردی در همین ترکیبات و قاموس کتاب مقدس شود. - یاقوت کحلی؛ از انواع یاقوت. رجوع به الجماهر ص ۴۳ و یاقوت اسود در همین ترکیبات شود. - یاقوت کرکند؛ از انواع اشباه یاقوت است: و از اصناف کرکند و کرکهن زرد و فستقی و زیتی و خلوقی است. (از الجماهر بیرونی ص ۷). - یاقوت کرکهن؛ از انواع اشباه یاقوت است: و از اصناف کرکهن اصفر و فستقی و زیتی و خلوقی است. (از الجماهر ص ۷۶). و رجوع به همین کتاب شود. - یاقوت گربز؛ یاقوت جربز. یکی از انواع

اشباه یاقوت است. رجوع به الجواهر بیرونی ص ۵۱ شود. - یاقوت گرگانی؛ نوعی یاقوت که معدن آن در نواحی شهر گرگان واقع است. (آنندراج). - یاقوت گلناری؛ یاقوت جلناری. رجوع به یاقوت جلناری در همین ترکیبات شود. - یاقوت لاجوردی؛ یکی از گونه های یاقوت که دارای رنگ آبی است (۱۴). یاقوت کبود. - یاقوت لحمی؛ از انواع یاقوت است. ابوریحان گوید قیمت یک مثقال آن صد دینار است. (از الجواهر ص ۵). - یاقوت مذاب؛ کنایه از شراب لعلی. (برهان) (آنندراج). شعرا آن را مشبه به شراب قرار دهند: دولت میر قوی باد و تن میر قوی بر کف میر می سرخ چو یاقوت مذاب فرخی. خون خصم و آب رز در خنجر و در ساغرت همچو در مینا و لؤلؤ لعل و یاقوت مذاب. معزی ||. - کنایه از اشک خونی. (برهان) (آنندراج): جزع گوهر بارم از سودای لعلت داشته آستانت را به یاقوت مذاب آراسته. زین الدین سجزی (از لباب الالباب ج ۱ ص ۲۵۶ ||). - کنایه از خون. (برهان) (آنندراج). - یاقوت مشمشی؛ نوعی از یاقوت. رجوع به الجواهر بیرونی ص ۷۴ شود. - یاقوت مورد؛ گفته اند بهترین یاقوت بعد از انواع احمر، یاقوت مورد اصفر و پس اکهب است. (از الجواهر بیرونی ص ۷۴). - یاقوت میدان دار؛ آن یاقوت که پهن باشد و سطحه آن مستوی و هموار بود. (غیاث) (آنندراج). - یاقوت ناروان؛ یاقوت رمانی را گویند آن نوعی است از یاقوت. (برهان) (آنندراج). - یاقوت وردی؛ نوعی از یاقوت. قیمت یک مثقال آن قریب صد دینار است... و بزرگترین قطعه از این را که ما دیده ایم سی مثقال وزن داشت. (از الجواهر ص ۵۰ ||). به استعارت، لب معشوقه نیز مراد بود. (شرفنامه منیری). مجازاً به معنی لب آمده و شاعران از آن گاه به دو یاقوت و گاه به یاقوت شکر بار تعبیر کرده اند: همی تا کند شاعر اندر ستایش لب دوست را نام یاقوت و شکر فرخی. ای کاش که قوت من بودی ز دو یاقوتش تا بر سر او چشمم یاقوت نشانستی. معزی. هست شکر بار یاقوت تو ای عیار یار نیست کس را نزد آن یاقوت شکر بار بار. معزی. بهاری کز دو رخسارش همی شمس و قمر خیزد نگاری کز دو یاقوتش همی شهد و شکر خیزد. معزی. آنکه چون بیند که جانم را به قوت آمد نیاز قوت جان من ز دو یاقوت جان پرور دهد. معزی. آنکه در یاقوت مشک آگین او شکر سرشت قوت عشاق اندر آن یاقوت مشک آگین نهاد. معزی. بر لؤلؤ خوشاب ز یاقوت زدی قفل وز غالیه زنجیر نهادی بقمر بر. معزی. بگریم تا مرا بینی سلیمان نگین رفته بخندی تا ز یاقوت سلیمان را نگین خیزد. خاقانی. بیدلان را حسرت یاقوت شکر بار تو عارض از خون جگرهای کباب آراسته. زین الدین سجزی. ای روی تو شمع بت پرستان یاقوت تو قوت تنگدستان. عطار. هاروت تو چاه ساز سحر است یاقوت تو مایه بخش جان است. عطار ||. نوعی از پلاو است که برنج آن سرخ باشد. (غیاث) (آنندراج ||). نزد صوفیه عبارت است از نفس کلی بواسطه امتزاج نوریت او بظلمت تعلق جسم. کذا فی لطائف اللغات. (کشاف اصطلاحات الفنون). - پرده یاقوت؛ نوایی از موسیقی. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - در اصطلاح علمی Iris germanica و نیز Gladiolus communis (نخب الذخائر ص ۲ حاشیه ۱). در لاتینی Hyacinthus برای اطلاع از انواع یاقوت، رجوع شود به الجواهر بیرونی ص ۳۲ ببعد. (حاشیه برهان قاطع چ معین). (فرانسوی) (۲) - Corindon. (فرانسوی) (۳) - Alumine (۴) - Zircon - (فرانسوی) (۵) - Hauy - (فرانسوی) (۶) - Rhomboedrique. (فرانسوی) (۷) - (۸) - Amethyste - (فرانسوی) (۹) - Topaze jaune. (فرانسوی) (۱۰) - Hyacinthe. (فرانسوی) (۱۱) - Silicate de - (فرانسوی) (۱۲) - Zirconium - در آنندراج لبهای معشوق به جای لبهای خاموش آمده است. (فرانسوی) (۱۳) - Rubis Oriental. (فرانسوی) (۱۴) - Saphir

یاقوت.

(اخ) ابن عبدالله حبشی شاذلی تلمیذ موسی مشهور است. عثمانی بن قاضی صفد نقل کرده که وی گفته است: من داناترین خلق به لاله الا الله باشم. در جمادی الاخره سال ۷۳۲ زندگی را بدرود گفته است. (از درر الکامنه ج ۴ ص ۴۰۸).

یاقوت.

(اخ) ابن عبدالله، نویسنده و ادیب و نحوی بود و خطی نیکو داشت و بطریقه ابن البواب کتابت میکرد. (از معجم الادباء ج ۷ ص ۲۶۷).

یاقوت.

(اخ) ابن عبدالله ابوالدر رومی ملقب به مهذب الدین، شاعر مشهور مولی ابی منصور جیلی تاجر، در گذشته به سال ۶۲۲ ه. ق. به کسب دانش اشتغال یافت و در ادب بیشتر کوشید و قریحه خود را در نظم آزمایش کرد و در آن فن مهارت یافت. یاقوت در مدرسه نظامیه بغداد اقامت داشت. ابن الذهبی گوید وی در بغداد نشو و نما یافته قرآن عزیز را حفظ کرده و چیزی از ادب آموخته و خطی نیکو داشته و به سرودن شعر پرداخته است و بیشتر اشعار وی در غزل و عشق و یا دوستی است. چون اشعار وی دلپذیر بود مردم آنها را حفظ میکردند. سپس ابن الذهبی اشعاری از وی نقل می کند. (از وفیات الاعیان ص ۳۴۷).

یاقوت.

(اخ) امین الدین ابوالدر یاقوت بن عبدالله الشرفی النوری الملکی الموصلی الکاتب. نحو را از ابن الدهان فراگرفت و در حسن خط بی عدیل بود در زمان او صحاح جوهری بخط او بصد دینار فروخته میشد. وی به موصل در ۶۱۸ ه. ق. وفات کرده است. (از ابن خلکان ج ۲ ص ۳۴۷).

یاقوت.

(اخ) جمال الدین، از امرای غور بود و به سال ۶۳۷ ه. ق. به قتل رسید. (از حبیب السیر جزء ۴ از ج ۲ ص ۴۱۷).

یاقوت.

(اخ) (۱) نام یکی از اقوام ترک است که در شمال شرقی سیبری در میان دو نهر خاتانگا و لنا و نیز در نقاط شرقی تر در وادیهای یانه با ایندیکیرقه سکونت دارند. (از قاموس الاعلام). (۱) - Yakuts.

یاقوت.

(اخ) خورالیاقوت به سیلان است: آنگاه بشهر کُنکار که دربار پادشاه بزرگ این بلاد (سیلان) است رسیدیم و این شهر در خندقی میان دو کوه بر خور (مصب دریا) بزرگی بنا شده که آن را خورالیاقوت نامند چه در آنجا یاقوت یافت شود. (از رحله ابن بطوطه ج ۲ ص ۲۳۷).

یاقوت بار.

(نف مرکب) که یاقوت از آن می بارد: بیا ساقی آن آب یاقوت وار درافکن بدان جام یاقوت بار (۱). نظامی || اشک خونین بارنده. اشکبار: یاقوت بار کردی عشاق لاله رخ را از نوک کلک نرگس بر لوح کهربائی. سنائی. دلم نماند ز بس چون حبیب هر ساعت (۲) که در دو دیده یاقوت بار برگردد (۳). سعدی. (۱) - صفت جام، و مراد آن است که شرابی که از جام می ریزد چون

یاقوت است. (۲) - ن ل: دلم نماند پس این خون چیست هر ساعت. (کلیات، چ مصفا، ص ۴۱۲). (۳) - صفت چشمی است که اشک خونین میبارد.

یاقوت پاش.

(نف مرکب) پاشنده یاقوت: بگرد جهان این خبر گشت فاش که شد کان یاقوت یاقوت پاش. نظامی.

یاقوت پر.

[پ] (ص مرکب) دارای پر یاقوتین. - مرغ یاقوت پر؛ کنایه از آتش است.

یاقوت پوش.

(نف مرکب) آنکه یاقوت یا عقیق پوشیده باشد. (ناظم الاطباء (||). ن مف مرکب) پوشیده از یاقوت ||. غرق در بوسه. (به مناسبت شباهت لب به یاقوت): چه نوشابه آن آفرین کرد گوش زمین را ز لب کرد یاقوت پوش (۱). نظامی. (۱) - یعنی بال لب که چون یاقوت بود بر زمین بوسه زد.

یاقوت ترکان.

[ت] (اخ) نام دختر براق حاجب از امرای گورخان قراختای که در کرمان سلطنت میکرد و به سال ۶۳۴ ه. ق. درگذشت. یاقوت ترکان منکوحه اتابک قطب الدین محمود شاه یزدی بود. (از تاریخ گزیده ص ۵۲۹). ترکان خاتون زوجه اتابک سعدبن ابوبکر بن سعدبن زنگی دختر اتابک یزد قطب الدین محمود شاه و مادرش یاقوت ترکان دختر براق حاجب مؤسس سلسله قراختائیان کرمان بود. (شداالازار ص ۲۷۳).

یاقوت حموی.

[ت ح م] (اخ) رومی الجنس حموی المولد بغدادی الدار ملقب به شهاب الدین، ولادت او به بلاد روم بود و در خردی از مولد خود به اسارت رفت و در بغداد مرد. تاجرپیشه ای موسوم به عسکر بن ابی نصر حموی او را بخريد و وی را به مکتب فرستاد تا پس از فراگرفتن خواندن و نوشتن در ضبط کارهای بازرگانی خویش از وی سودمند شود چه خداوند او عسکر خطی نیکو داشت و بجز امور بازرگانی چیزی نمی دانست. وی در بغداد سکونت داشت و در آنجا زن گرفت و فرزندان چند بیاورد. چون یاقوت بزرگ شد به نحو و لغت تا حدی آشنا شده بود و خداوندش او را به سفر کردن مشغول ساخت و وی به کیش و عمان و آن نواحی رفت و آمد میکرد و به شام باز میگشت. سپس میان یاقوت و خداوند او ناسازگاری رخ داد که آزادی او را ایجاب کرد و یاقوت را از وی دور ساخت و این حادثه به سال ۵۹۶ ه. ق. بوده است. آنگاه برای کسب معاش به استنساخ کتب پرداخت و از اینرو فواید بسیاری هم از مطالعه کتب برداشت. سپس سفر کرد و ضمن کارهای بازرگانی کتاب هم خرید و فروش میکرد. یاقوت بسبب مطالعه بعضی از کتب خوارج نسبت به علی بن ابیطالب کینهء تعصب آمیزی داشت و از خواندن این گونه کتب در ذهن او مطالب بسیاری نقش بسته بود. وی به سال ۶۱۳ ه. ق. به دمشق رفت و در بعضی بازارهای آن شهر بازرگانی پرداخت و در آنجا با کسانی که به دوستی علی تعصب داشتند مناظره کرد و میان او و یاران علی سخنانی رد و بدل شد در نتیجه در باره علی گفته های ناروایی بر زبان آورد و آن مردم را سخت بر ضد او برانگیخت، بدانسان که نزدیک بود وی را بکشند، ولی یاقوت از این ماجرا جان سالم بدر

برد و از دمشق بگریخت و هراسان به سوی حلب رفت و از آنجا نیز بیرون شد و به موصل رسید. آنگاه به اربل رهسپار شد و سپس عازم خراسان گردید و آنجا اقامت گزید و در شهرهای آن ناحیه بازرگانی میکرد. و مدتی هم در مرو متوطن شد و به کتابخانه های آن شهر میرفت و استفاده میکرد. سپس به خوارزم متوجه شد و ورود وی بدان شهر به سال ۶۱۶ ه. ق. مصادف با خروج و طغیان تاتار گردید و ناچار از خوارزم هراسان و گریزان آواره شد و در راه رنج و تنگدستی بسیار کشید تا سرانجام به موصل رسید و در آن شهر مدتی اقامت کرد. سپس به سنجان رفت و از آن شهر به حلب سفر کرد و در خارج آن شهر روزگاری بسر برد تا وفات یافت. وی هنگام اقامت در مرو معلومات بسیاری برای کتاب معجم البلدان که مایه شهرت او شده است فراهم آورد و آن را در شهر حلب به مساعدت وزیر جمال الدین قفطی به پایان رسانید. یاقوت اندکی پیش از مرگ خود به مقامی رسیده بود که مردم او را میستودند و فضل و ادب او زبانزد همگان بود. از تألیفات اوست: ۱- ارشاد الاریب الی معرفة الادیب که به معجم الادباء یا طبقات الادباء معروف است (در کشف الظنون و ابن خلکان آن را به نام ارشاد الالباء الی معرفة الادباء آورده اند). یاقوت در این کتاب اخبار نحویان و لغویان و قراء و علمای اخبار و انساب و نویسندگان و هر که را در ادب تصنیفی کرده آورده است. پروفیسور مار گلیوس استاد دانشگاه آکسفورد به تصحیح و مقابله آن به خرج اوقاف گیب همت گماشته و در مطبعه هندیه قاهره از سال ۱۹۰۹ تا پایان سال ۱۹۱۶ م. در هفت مجلد به چاپ رسیده است. ۲- مراد الاطلاع فی اسماء الامکنه و البقاع، این کتاب مختصر معجم البلدان است و در فهرست دارالکتب العربیه المحفوظه بالکتبخانه جزء ۵ ص ۱۴۶ نوشته شده است، تألیف یاقوت حموی، و در کشف الظنون ج ۵ ص ۶۲۵ پس از ذکر کتاب معجم البلدان یاقوت گوید و مختصر آن را صفی الدین عبدالؤمن فراهم آورده و به همت پروفیسور گوینپول جلد چهارم آن در لیدن (۶۴-۱۸۵۰ م.) چاپ شده یک جلد آن به سال ۱۱۶۸ ه. ق. در ۹۰۰ صفحه در باتاوایا بطبع رسیده است. و کتاب موسوم بمراد الاطلاع فی معرفة الامکنه و البقاع در ایران به سال ۱۳۱۵ در ۴۲۹ صفحه (چ سنگی) چاپ شده است. ۳- المشترك وضعاً و المفترق صقعا (فی البلدان)، این کتاب را پروفیسور وستنفلد گوته، بترتیب حروف از معجم البلدان در سال ۱۸۴۶ م. در ۳۷۰ صفحه برگزیده است. ۴- معجم البلدان فی معرفة المدن و القرى و الخراب و العمار و السهل و الوعر فی کل مکان. یاقوت در ۲۰ ماه صفر ۶۲۱ ه. ق. در مرز حلب تألیف آن را به پایان رسانیده و آن را به خزانه امام الفضلا و سید الوزراء جمال الدین القفطی وزیر حلب هدیه کرده است. این کتاب به اهتمام پروفیسور وستنفلد در ۶ جلد بزرگ که ششم آن مشتمل بر فهرست اسماء رجال و زنان است که بالغ بر ۱۲ هزار نام میشود، در لایپزیک در تاریخ ۱۸۶۶ - ۱۸۷۳ م. چاپ گردیده است و در مطبعه السعاده مصر در تاریخ ۴-۱۳۲۳ با ذیل به اهتمام السید امین الخانجی طبع شده است و ذیل را به نام «منجم العمران فی المستدرک علی معجم البلدان» موسوم کرده است و در آن کلیه مطالبی را که درباره کشورهای اروپا و آمریکا مؤلف نیاورده ذکر کرده است چه این تقسیمات پس از عصر مؤلف پدید آمده و به منابع کتب جغرافیائی جدید استناد کرده است. رجوع به مقدمه معجم الادباء و معجم المؤلفین جزء ۱۳ ص ۱۷۸ و شذرات الذهب جزء ۵ ص ۱۲۱، ۱۲۲ و قاموس الاعلام ترکی و معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۹۴۱ و اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۱۴۲ و کشف الظنون و وفيات الاعیان ج ۲ ص ۳۴۶ و لسان المیزان ج ۶ ص ۲۳۹ و تاریخ مغول ص ۴۱ و ۵۱ و ۴۸۰ و ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص ۱۰۶ شود.

یاقوت خان خواجه سرا.

[خوا / خاج / ج س] (اخ) قوللر آقاسی احمدشاه درانی بود. (از مجمل التواریخ گلستانه ص ۱۱۴).

یاقوت خزانه دار.

[ت خ ن / ن] (اخ) افتخارالدین خادم حرم شریف نبوی و مردی دیندار و دارای روحی نیرومند بود. (از درر الکامنه ج ۴ ص ۴۰۹). و

رجوع به مقدمهء معجم الادبا و معجم المؤلفین جزء ۱۳ ص ۱۷۸ و شذرات الذهب جزء ۵ ص ۱۲۱، ۱۲۲ و قاموس الاعلام ترکی و معجم المطبوعات ج ۳ ص ۱۱۴۲ و کشف الظنون و وفيات الاعیان ج ۲ ص ۳۴۶ و لسان المیزان ج ۶ ص ۲۳۹ و تاریخ مغول ص ۴۱ و ۵۱ و ۴۸۰ و ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص ۱۰۶ شود.

یاقوت رنگ.

[ر] (ص مرکب) به رنگ یاقوت. سرخ: داغها چون شاخه های بسد یاقوت رنگ هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار. فرخی. مگر چو پردهء شرم از میانه بردارد مرا از آن لب یاقوت رنگ باشد رنگ. معزی. سبیکه فروریخت در نای تنگ برآمد زر سرخ یاقوت رنگ. نظامی. براندازدش تخت یاقوت رنگ. نظامی. که گلگونهء خمر یاقوت رنگ بشستن نمیرفت از روی سنگ. سعدی.

یاقوت رومی.

[ت] (اخ) رجوع به یاقوت حموی شود.

یاقوت ریز.

(نف مرکب) افشاننده و گستراننده یاقوت. (ناظم الاطباء). که یاقوت ریزد (||. حاصص مرکب) در بیت زیر ظاهراً کنایه از پرتوافکنی و نورپاشی است: دگر روز کاین ساقی صبح خیز ز می کرد بر خاک یاقوت ریز. نظامی.

یاقوت زای.

(نف مرکب) زاینده یاقوت. آن که یاقوت زاید: مرکبی دریاکش و طیاره و آتش فشان دایه ای دُرپرور و دوشیزه ای یاقوت زای. منوچهری.

یاقوت ساز.

(نف مرکب) آن که با یاقوت اشیاء زینتی سازد (||. ن مف مرکب) اشیاء ساخته شده از یاقوت: شمعهای بساط بزم افروز همه یاقوت ساز و عنبرسوز. نظامی.

یاقوت سان.

(ص مرکب) مانند یاقوت سرخ: فلک چون جام یاقوتین روان کرد ز جرعه خاک را یاقوت سان کرد. نظامی.

یاقوت سنج.

[س] (نف مرکب) اندازه گیرنده و سنجنده یاقوت: همان گوهری جام یاقوت سنج کلیدی است بر قفل بسیار گنج. نظامی.

یاقوت فام.

(ص مرکب) به رنگ یاقوت سرخ. یاقوت رنگ: بیامد از آنجایگه شاد کام رخ از خرمی گشته یاقوت فام. فردوسی. به دیباچه بر

اشک یاقوت فام به حسرت ببارید و گفت ای غلام سعدی. طوطیان جان سعدی را به لطف شگری ده زان لب یاقوت فام سعدی. بر مرگ دل خوش است در این واقعه مرا کاب حیات در لب یاقوت فام اوست. سعدی.

یاقوت فروغ.

[ف] (ص مرکب) چیزی که فروغ یاقوت داشته باشد. (آندراج). چیزی که آب و رنگ آن مانند یاقوت باشد. (ناظم الاطباء): در هوای لب یاقوت فروغ تو عقیق اشک گرمی است که از چشم سهیل افتاده ست. صائب (از آندراج).

یاقوتک.

[ت] (ا مصغر) یاقوت کوچک ||. کنایه از لب: دو چشمک پر ز بند چشم بندان دو یاقوتک همیشه خندخندان. بلعباس امامی.

یاقوت کار.

(ص مرکب) که یاقوت به کار برد ||. چیزی که در آن یاقوت به کار برده باشند: همه زین زرین یاقوت کار کفل پوشهای جواهرنگار. نظامی.

یاقوت کردار.

[ک] (ص مرکب) با کردار و عملی مانند یاقوت. دارای عمل و خاصیت یاقوت: دفع وبا را جام شه یاقوت کردار آمده. خاقانی.

یاقوت گر.

[گ] (ص مرکب) لعل گر. (آندراج). سازنده اشیا بی که در آنها یاقوت به کار رود.

یاقوت گون.

(ص مرکب) به رنگ یاقوت. سرخ. یاقوت رنگ: گاه برسان یکی یاقوت گون گوهر شود گه به کردار یکی بیجاده گون مجمر شود. فرخی.

یاقوت لب.

[ل] (ص مرکب) بالبی به رنگ یاقوت سرخ. سرخ لب. (ناظم الاطباء): جام زرین تو پر کرده ز یاقوت روان ساقی بزم تو یاقوت لب سیم بری. امیرمعزی. مست تمام آمده ست بر در من نیمشب آن بت خورشیدروی وان مه یاقوت لب. خاقانی. یاقوت لبان در بناگوش هم غالیه بوی و هم قصب پوش. نظامی ||. از اسمای محبوب است. (آندراج).

یاقوت مستعصمی.

[ت م ت ص] (اخ) جمال الدین ابوالدر یاقوت مستعصمی بغدادی خطاط شهیر در گذشته به سال ۶۹۸ ه. ق. وی به خط بدیع خود مخصوصاً بسبب نسخ قرآنی که آنها را به دست خود نوشته شهرت یافته است. یکی از نسخ مزبور در کتابخانه مصری مضبوط

است که در سال ۶۹۰ ه. ق. از نوشتن آن فراغت یافته است. یاقوت را بعضی حکم و منتخبات نیز هست که از آنهاست: ۱- اسرار الحکماء: از نوع مطالب پند و تصوف است که به ضمیمه امثال العرب ضمیمه در اسلامبول به سال ۱۳۰۰ طبع شده است. ۲- رساله آداب و حکم و اخبار و آثار فقه و اشعار منتخبه. در مجموعه ای به نام سه رساله در مطبعه الجوانب اسلامبول به سال ۱۲۹۸ در ۷۷ صفحه چاپ شده است. ۳- نبذة من اقوال الفضلاء، یاقوت آنها را در سال ۶۸۱ ه. ق. گرد آورده و آن در ضمن کتاب تنزیه الالباب فی حدائق الأدب تألیف مطران و داود در موصل به سال ۱۸۶۳ م. طبع شده است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۹۴۳). مرحوم اقبال آشتیانی ذیل صنایع دوره مغول آرد: یکی از شعب عمده صنایع مستظرفه که مخصوصاً مقارن استیلای مغول در ممالک شرق اهمیت فوق العاده داشت حسن خط بوده و مستنصر و مستعصم و وزرای ایشان در جلب خوشنویسان و به کار واداشتن ایشان در خزانه کتب های دارالخلافه مبالغ بسیار خرج میکردند و مشهورترین خطاطان این دوره دو نفرند: یکی صفی الدین عبدالؤمن ارموی است و دیگری شاگرد او که در فن خط بمراتب از استاد خود معروفتر شده یعنی جمال الدین یاقوت مستعصمی (متوفی سال ۶۹۸) که هر دو سابقاً از خطاطان مخصوص مستعصم آخرین خلیفه عباسی بوده و بعد از برافتادن دولت عباسیان بخدمت خاندان جوینی پیوسته اند و یاقوت که استاد خط نسخ محسوب میشود ابتدا از غلامانی بوده که او را مستعصم خریده و به شاگردی صفی الدین عبدالؤمن واداشته و او بزودی در ادب و حسن خط مهارت بسیار یافته و در این فن اخیر بر استاد خود نیز پیشی گرفته است. عطاملک جوینی او را بسیار محترم میداشت و پسران خود و برادرزاده خویش شرف الدین هارون را برای آموختن حسن خط پیش او به شاگردی واداشت. (تاریخ مغول ص ۵۶۱): خطت که بر خط یاقوت می نهم ترجیح نوشته است بر آن لعل لب که «انت ملیح». کمال خجندی. و رجوع به تذکره الخطاطین ج ۱ ص ۶ و تاریخ گزیده ص ۸۱۲ و حبیب السیر ج ۲ ص ۳۱۷ و تذکره دولتشاه ص ۳۸۰ و ۵۱۵ حاشیه و ابن خلکان ص ۳۴۷ و از «سعدی تا جامی» ص ۱۰۲ و قاموس الاعلام ترکی شود.

یاقوت موج.

[م / م] (ص مرکب) دارای موجی چون یاقوت در رنگ و درخشندگی || مجازاً سرخ گون ||. به معنی پر در و گوهر: طبع تو بحر محیط، دست تو ابر بهار بحر تو یاقوت موج، ابر تو زرین مطر. معزی.

یاقوت نشان.

[ن] (ن مف مرکب) یاقوت نشانیده. هر چیز که در آن یاقوت نشاننده باشند (معنی صفت مفعولی را رساند). مرصع به یاقوت ||. مجازاً به معنی اشکبار و خون بار آمده است: ای کاش که قوت من بودی ز دو یاقوتش تا بر سر او چشمم یاقوت نشانستی. معزی.

یاقوت نوش.

(نف مرکب) نوشنده می لعل. آشامنده شراب سرخ. (ناظم الاطباء ||). یاقوت نوشیده. پر شراب سرخ: دگر ره یکی جام یاقوت نوش (۱) بدان نوش لب داد و گفتا خموش. نظامی. (۱) - ممکن است نوش صفت جام یاقوت باشد، و در این صورت بیت شاهد نخواهد بود.

یاقوت وار.

[قوت] (ص مرکب) مانند یاقوت. سرخ: یاقوت وار لاله بر برگ لاله ژاله کرده بر او حواله غواص در دریا. کسائی. بیا ساقی آن آب یاقوت وار درافکن بدان جام یاقوت بار. نظامی. من روی بر زمین و دو چشم اندر آسمان بیجاده رنگ رویم و یاقوت وار چشم. زین

الدین سجزی.

یاقوت وش.

[و] (ص مرکب) یاقوت مانند و شبیه به یاقوت.

یاقوتة.

[ت] (ع ا) یک دانه یاقوت. (ناظم الاطباء). یکی یاقوت. (منتهی الارب): انه دره من درر الشرف لا من درر الصدف و یاقوتة من یواقیت الاحرار لامن یواقیت الاحجار. (ابوبکر خوارزمی از الجماهر بیرونی ص ۱۴).

یاقوتی.

(ص نسبی) منسوب به یاقوت. به رنگ یاقوت. ساخته شده از یاقوت. - انگور یاقوتی؛ انگور که دانه آن ریز و قرمز و گاه کمی مایل به سیاه است و چون نیک برسد رنگ آن سیاه تیره شود. در قزوین آن را سرخک گویند. (یادداشت مؤلف ||). انگور سپید. (دهار ||). نسبت به بیع یاقوتی است که نوعی از جواهر می باشد. (از انسب سمعانی ص ۵۹۷). فروشنده یاقوت ||. چیزی که برای دفع جنون و قوت دماغ از یاقوت و مروارید ترکیب دهند. (میزان الادویه ص ۳۸۲). و رجوع به مفرح یاقوت در ترکیبات یاقوت شود.

یاقوتی.

(اخ) امیر یاقوتی پسر داود چغری بیک و برادرزاده سلطان طغرل سلجوقی بود. رجوع به تاریخ سیستان صص ۳۷۴ - ۳۷۶ و راحة الصدور ص ۷۷ و تاریخ گزیده ص ۴۵۰ شود.

یاقوتی.

(اخ) دهی است از دهستان میان جام بخش تربت جام شهرستان مشهد در شش هزارگری شمال خاوری تربت جام قرار دارد و ۱۶۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یاقوتین.

(ص نسبی) منسوب به یاقوت. به رنگ یاقوت. ساخته شده از یاقوت. یاقوتی: چو چنبرهای یاقوتین بروز باد گلشنها جهنده بلبل و صلصل چو بازیگر به چنبرها. منوچهری. گل سوار آید بر مرکب یاقوتین لاله در پیشش چون غاشیه دار آید. ناصر خسرو. لاله ها از برای شربت را حقه هائی شدند یاقوتین. مسعود سعد. گل گرفته جام یاقوتین به دست زمردین پیش شاهنش به بوی دوستگانی آمده ست. سنایی. کشتی زرین به کف دریای یاقوتین در آن وز حباب گنبد آسا بادبان انگیخته. خاقانی. فلک چون جام یاقوتین روان کرد ز جرعه خاک را یاقوت سان کرد. نظامی.

یاقوتی نخشی.

[ی ن ش] (اخ) شاعری معاصر سوزنی است و سوزنی را با او مهاجرات است. (یادداشت مؤلف).

یاقوتیه.

[تی ی] (اخ) همراهان و سپاهیان یاقوت حاکم شیراز را یاقوتیه مینامیدند: فلما استتم العرض وجد نصف الیاقوتیه قد انحازوا عنه. (تجارب الامم ص ۵۱۶).

یاقوق.

(اخ) نام جدید حقوق، شهری میان اشیر و نفتالی. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به حقوق شود.

یاقول.

(اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان دره گز با ۱۶۸ تن سکنه. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یاقه.

[ق] (ترکی، ا) در ترکی گریبان جامه را گویند. (غیاث اللغات) (آندراج). یقه. یخه.

یاقی.

(تاتاری، ا) سوختگی و داغ. (ناظم الاطباء).

یاق یازر.

[] (اخ) حصار نزدیک مرغه در نواحی مرو بوده است: بهاءالملک با جمعی انبوه از بزرگان و سپاهیان استعداد تمام بجای آوردند و چون بقلعه «مرغه یا مرغز» رسید صلاح در مقام قلعه ندید با جمعی عازم حصار یاق یازر شد. (تاریخ جهانگشا ج ۱ ص ۱۲۰).

یاقیچی.

(ترکی تاتاری، ص) سوزنده. (ناظم الاطباء).

یاقین.

(ترکی، ص، ا) نزد و نزدیک. (از ناظم الاطباء). یخین. یوخون.

یاک.

(۱) غز گاو. غز گاو. رجوع به غز گاو شود. (۱) - از اصل تبتی yack.

یاک.

(فرانسوی، ا) (۱) نوعی کشتی تفریحی و تشریفاتی. معرب آن یخت باشد. (۱) - Yacht.

یاکریم.

[ک] (۱) قسمی پرنده شبیه به کبوتر کوچک، دو چند گنجشکی. (یادداشت مؤلف). گونه ای قمری. رجوع به قمری شود (||). ا صوت) اسم صوت پرنده مذکور. حکایت صوت آن. (یادداشت مؤلف). - امثال: کبوتر صناری یا کریم نمی خواند.

یاکرین.

[ا] (ا) بنویاکرین از قبایل بربر غربند از تیره لواته و فراته. (مسالک الممالک ابن حوقل چ لیدن ص ۱۰۶).

یاکند.

[ک] (۱) یاقوت. (آندراج). سنگ قیمتی، این لفظ را تازیان تازیکانیده [یعنی معرب ساخته] یاقوت گفته اند. (ناظم الاطباء) (۱): کجا تو باشی گردند بیخبر خوبان جمست را چه خطر هر کجا بود یاکند. شاکر بخارایی (از آندراج). پندی دهمت که باشد آن پند بهتر ز هزار لعل یاکند (۲). حکیم طرطری (از جهانگیری). حقه یاکند پر از کسپرچ گر بندیدی لب و دندانش بین. رضی الدین لالای غزنوی. و رجوع به یاقوت شود. (۱) - مؤلف در یادداشتی نوشته اند: اینکه لغت نامه ها می نویسند یاقوت یا نوعی یاقوت نادرست است. (۲). (Jacinthe (Hyacinthus) - ظ: لعل و یاکند.

یاکوتسک.

(ا) (۱) شهری در روسیه آسیا، عاصمه جمهوری یاقوتی «یاکوتی» بر ساحل رود لنا، دارای ۲۳۰۰۰ تن سکنه است. و رجوع به یاکوتی شود. (۱) - Yakoutsk (Iakoutsk).

یاکوتی.

[ک] (ا) (۱) جمهوری آزاد دارای استقلال داخلی از جمهوریهای شوروی سابق به مشرق سیری به مساحت چهار میلیون گز مربع دارای سیصد هزار تن سکنه. کرسی آن یاکوتسک است. کشوری کم جمعیت است و آب و هوای آن نامساعد و سخت سرد میباشد. تجارت آن پوست حیوانات است و دارای رگه های معدنی زرخیز لنا است. (از لاروس). (۱) - Yakotie.

یاکین.

(ا) (ا) اسم ستون طرف راست که سلیمان در رواق هیکل برپا کرد. (قاموس کتاب مقدس).

یال.

(۱) گردن باشد. (لغت فرس اسدی). به معنی گردن باشد مطلقاً، اعم از گردن انسان و حیوان دیگر و به عربی عنق گویند. (برهان). گردن. (آندراج). عنق. (غیاث اللغات). گردن و عنق. (ناظم الاطباء ||). بیخ گردن را گفته اند. (برهان). بن گردن. (سروری). بیخ گردن. (ناظم الاطباء). محل اتصال گردن به تن یا به کتف و شانه و دوش از دو سوی. جایگاه گرز. سر بازو. سر شانه: ببوسید مادر

دو یال و برش همی آفرین خواند بر پیکرش. فردوسی. نشانده سیاوش بخاک اندرون بر و یال و مویش شده غرق خون. فردوسی. مهان جهان بردیدند پاک همی ریختند از بر یال خاک. فردوسی. به ایرانیان گفت گیو دلیر که یال یلان دارد [کیخسرو] و چنگ شیر. فردوسی. به انگشت رخساره بر کند زال پراکند خاک از بر تاج و یال. فردوسی. بپای آورد زخم کوپال من نراند کسی نیزه بر یال من. فردوسی. مکن تکیه بر گرز و کوپال خود بدزد از کمند گوان یال خود. فردوسی. به زخم عمود و به کوپالشان همی خرد شد پهلو و یالشان. فردوسی. بدان خسروی یال و آن چنگ اوی بدان رفتن و جاه و فرهنگ اوی. فردوسی. بر این شاخ و این یال و بازو و کفت هنرمند باشی نباشد شکفت. فردوسی. تو چندین همی با من افسون کنی که تا چنبر از یال بیرون کنی. فردوسی. یکی نیزه زد همچو آذر گشسب ز کوهه ببردش سوی یال اسب. فردوسی. همی گفت شاهی کنی یک زمان نشینی بر تخت زر شادمان به از بندگی توختن شست سال پُر اکنده گنج و بر آورده یال. فردوسی. آن کجا تیغش بر گرگ فروآرد پشت آن کجا گرزش بر پیل فرو کوبد یال. فرخی. بر پیل به دو پاره کند گرز تو دندان بر شیر به دو نیمه کند خنجر تو یال. فرخی. چنین یال و بازو و آن زور و برز نشاید که آساید از تیغ و گرز. اسدی. بدین یال و گرز و بر و گردگاه چه سنجد به چنگال او کینه خواه. اسدی. چران گردش اندر نوند سمند گره کرده بر یال خم کمند. (گرشاسب نامه). چون زین زمانه کوفت یالت را کمتر کنی این دویدن تزه. ناصر خسرو. بر و بازوی و یال خود دیده ای تن خویشتن را پسندیده ای. شمس (یوسف و زلیخا). روبهی کز بیم جان هرگز نگرده گرد شیر گر عنایت یابد از تو بشکند بر شیر یال. معزی. به سخا و بزرگواری خویش ببر از یال من چکاچک کاج. سوزنی. او بوق من به هار مزعفر همی کند من یال او به کاج معصفر همی کنم. سوزنی. بیال و گردن او بر شدند و باز پرند بسی ادیم گران در میان کوی تمیم (۱). سوزنی. ناچه ای کو پای بر یالش نهاد بوسه گه هم پای و هم یالش کنم. خاقانی. سلطان طغرل خوب چهره بغایت بود... تمام قد فراخ بر و سینه و افراشته یال. (راحه الصدور راوندی). سلطان ملکشاه صورتی خوب داشت و قدی تمام، یالی افراشته و بازویی قوی. (راحه الصدور). جوان اگر چه قوی یال و پیلتن باشد به جنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند. سعدی (گلستان). - با فر و یال؛ با شکوه و قوی: بدین برز و بالا و این فر و یال به هر دانش از هر کسی بی همال. فردوسی. نهانش همی داشت تا هفت سال یکی شاه فش گشت با فر و یال. فردوسی. - برز و یال؛ گردن و قامت و اندام: به زور تن و چهره و برز و یال شد این اُسرت از سروران بیهمال. اسدی. - بر و یال؛ گردن و دوش و سینه: وز آن پس بیازید [رستم] چون شیر جنگ گرفت آن بر و یال جنگی نهنگ. فردوسی. نشانده سیاوش به خاک اندرون بر و یال و مویش شده غرق خون. فردوسی. سلاح من ار با منستی کنون بر و یال تو کردم غرق خون. فردوسی. کنون صد پسر جوی هم سال اوی به بالا و چهر و بر و یال اوی. فردوسی. دو چشم گوزن و بر و یال شیر نشد دیده از دیدنش هیچ سیر. فردوسی. من از دور دیدم بر و یال اوی چنان برز و بالا و کوپال اوی. فردوسی. بود بی گمان پاک فرزند من ز تخم و بر و یال و پیوند من. فردوسی. چو خاقان بدیدش به بر در گرفت بماند از بر و یال پیران شکفت. فردوسی. سترست بازوت چون ران شیر بر و یال چون ازدهای دلیر. فردوسی. - پشت و یال؛ یال و پشت گردن و قسمت فوقانی بدن: زشت بار است ای برادر بار آز دور بفرکن بار آز از پشت و یال. ناصر خسرو. - تن و یال؛ گردن و تن. پیکر: خورش آن بود سال تا سالشان که آکنده گردد تن و یالشان. فردوسی. - خر بی یال و دم؛ احمق. نادان. جاهل. (یادداشت مؤلف). - دوش و یال؛ یال و کتف: ز دیبانه برداشتی دوش و یال مگر چهر گلنار دیدی به فال. فردوسی. - سر و یال؛ سر و گردن: غمین گشت رستم بیازید چنگ گرفت آن سر و یال جنگی پلنگ. فردوسی. - سِفْت و یال؛ یال و سِفْت. یال و کتف: برو برنشسته یکی پهلوان ابا فر و با سفت و یال گوان. فردوسی. - شاخ و یال؛ یال و شاخ. گردن و سینه و پاها: بدین برز و بالا و این شاخ و یال به گیتی کسی نیست وی را همال. فردوسی. ز لشکر هر آن کس که آن زخم دید بر آن شاخ و یال آفرین گسترید. فردوسی. بر آن برز و بالا و آن شاخ و یال که گفتی برو بر گذشتست سال. فردوسی. برآمد بر این کار بر چند سال چو پیلی شد آن کرم با شاخ و یال. فردوسی. - شیر بی یال و دم؛ اسمی بی مسمی. وجودی دور از عوامل وجود. - فرق و یال؛ سر و گردن: سیل طمع برد ترا آبروی پای طمع کوفت ترا

فرق و یال. ناصر خسرو. - کتف و یال؛ یال و کتف: به بالای من پور سام است زال ابا بازوی شیر و با کتف و یال. فردوسی. بر و کتف و یالش بمانند من تو گویی که داننده برزد رسن. فردوسی. - یال آکندن؛ بالیدن. رشد کردن: به رشک اندر آهرمن بدسگال همی رای زد تا بیاکند یال. فردوسی. - یال افراختن؛ گردن افراختن. گردن فرازی کردن. سرافرازی کردن. سر و سینه و گردن را راست کردن. کشیدن گردن: چو زانسو پرستندگان دید زال کمان خواست از ترک و بفراخت یال. فردوسی ||. - قد علم کردن. || - بالیدن: چو از پادشاهیش بیست و سه سال گذر کرد شیروی بفراخت یال. فردوسی. - یال برآکندن؛ بالیدن. رشد کردن. رستن اندام. قوی شدن گردن و بر و سینه: همی داشتندش چنین چار سال چو شد سیر شیر و برآکند یال. فردوسی. خورش آن بود سال تا سال شان که آکنده گردد بر و یالشان. فردوسی. - یال برآوردن؛ یال افراختن. بالیدن: پیرودمش تا برآورد یال شد اندر جهان سرور بی همال. فردوسی ||. - گردن کشیدن. سر برآوردن: بپوشید ببر و برآورد یال برو آفرین خواند بسیار زال. فردوسی. خروشان ز کابل همی رفت زال فروهشته لفعج و برآورده یال. فردوسی. زمانی در اندیشه بد زال زر برآورد یال و بگسترد بر. فردوسی. سپر خواست از ریدک ترک زال برانگیخت اسب و برآورد یال. فردوسی. - یال برافراختن؛ یال افراختن. بالیدن: چنین تا برآمد بر این پنجسال برافراخت آن کودک خرد یال. فردوسی. بدانگه که کودک برافراخت یال بر شاه کابل فرستاد زال. فردوسی ||. - سرکشیدن. سرافرازی کردن: یکی از ریاضی برافراخت یال یکی هندسی برکشاد از خیال. نظامی ||. - متوجه شدن. توجه کردن: کسی سوی رستم فرستاد زال که لختی به چاره برافراز یال. فردوسی. - یال برتافتن؛ گردن پیچیدن. نافرمانی کردن: هر که یال از طوق طوع شاه برتابد بقصد تیغ قهرت... چون طوق گرد یال باد. سوزنی. - یال برکشیدن؛ بالیدن. بزرگ شدن. قد کشیدن: چند نکت دیگر بود که آن به روزگار کودکی چون یال برکشید و پدر وی را ولیعهد کرد واقع شده بود. (تاریخ بیهقی). بر ایشان واجب و فریضه گردد که چون یال برکشند خدمتهای پسندیده نمایند. (تاریخ بیهقی ||). - سرافرازی کردن: ملک معمور و گنج مالامال برکشد تنت را به گردون یال. اوحدی. - یال بستن؛ کردن کاری بطور گستاخی و غرور و خودبینی. (ناظم الاطباء). کنایه از برخود چیدن و تعریف نمودن. (آنندراج): همه اسبان بر او از شیبه خندند چو بیند پیش خر هم یال بندند. میریحی شیرازی (از آنندراج). آنکه می بندد به ما افتادگان یال از غرور نی ز یک جا بشکنند پشتش که صدجا بشکند. سالک یزدی (از آنندراج). حدیث سمش چون نیامد به دست به وصف دمش خامه ام یال بست. حاجی محمدجان قدسی (از آنندراج). مرا چه جان که کشد بهر من کسی شمشیر مرا چه حال که بر من کسی ببندد یال. اسیر (از آنندراج). - یال پیچیدن؛ پشت کردن. رفتن. رو گرداندن. (یادداشت مؤلف): زنی با جوالی میان پرز گاه همی بود پویان میان سپاه سواری بیامد خرید آن جوال نداشت بها و بیچید یال. فردوسی. نهانی از آن پهلوان بلند ز فتراک بگشاد [گیو] پیچان کمند بیچید گیو سرافراز یال کمند اندرافکند و کردش دوال. فردوسی. - یال تابیدن؛ سرباز زدن. نافرمانی کردن: وگر زین که گفتم بتابید یال گزینید گردن کشی را همال. فردوسی. - یال افراختن؛ یال برافراختن: به آسمان و به بستان از آن سخن مه و سرو همی فروزد چهر و همی فرازد یال. سوزنی. و رجوع به یال برافراختن در همین ترکیبات شود. - یال فروبردن؛ فروبردن گردن به سینه و حالت استماع به خود گرفتن: سپهد چو بشنید گفتار زال برافراخت گوش و فروبرد یال. فردوسی. - یال کشیدن؛ تابی کردن. تن زدن. گردن کشی کردن. (یادداشت مؤلف): چو پیروز گردد کشد یال و شاخ پدر پیر گشته نشسته به کاخ. دقیقی. از او رسیده بتو نقد صد هزار درم ز بنده بودن او چون کشید باید یال. عنصری. - یال و دم کردن؛ بریدن یال و دم اسبان و این در مراسم عزاداری اعیان و بزرگان معمول بود. (از فرهنگ عامیانه جمالزاده ||). - از بیخ و بن برکنندن. - یال و بر؛ پیکر و اندام. گردن و تن: چنان بازگشتند هرکس که زیست که بر یال و برشان باید گریست. فردوسی. - یال و پشت؛ گردن و نیمه بالای تن: اگر خود بمانی به گیتی دراز ز رنج تن آید به رفتن نیاز بدانگه که خم گیرد یال و پشت بجز باد چیزی نداری به مشت. فردوسی. - یال و دم بوسی؛ تعبیری است ظرافت آمیز از معانقه و احوال پرسی. (از فرهنگ لغات عامیانه جمال زاده). - یال و دم بوسیدن؛ به مزاح، یکدیگر را بوسیدن. (یادداشت مؤلف). - یال و دم

ساییده؛ صورت تحریف شده پاردم ساییده است. پاردم به معنی رانکی و آن نواری است که پشت دو ران الاغ و قاطر قرار دهند و از دو سوی به پالان بندند و هرگاه الاغ یا قاطری چموش و سرکش باشد بر اثر لگد انداختن رانکی خود را می‌ساید بنابراین الاغ پاردم ساییده یعنی الاغ چموش و سرکش و از این روی پاردم ساییده به معنی قالتاق و ناقلا و ناجنس برای آدمیان استعمال می‌شود. (از فرهنگ لغات عامیانه جمال زاده). - یال و دم جنبانند؛ اظهار وجود کردن. خودی نمودن. - یال و سُفْت؛ گردن و سینه. شانه و گردن: نمایی به ترکان بدین یال و سفت به ایران ندانم ترا نیز جفت. فردوسی. به نستیهن گرد کلباد گفت که این کوه خارا است با یال و سفت. فردوسی. - یال و شاخ؛ گردن و پا. قد و قامت. و پیکر و اندام: چو سهراب را دید و آن یال و شاخ برش چون بر سام جنگی فراخ. فردوسی. بیامد چو نزدیک رستم رسید همی بود تا یال و شاخش بدید. فردوسی. کجا گنجد اندر جهان فراخ بدان فر و برز و بدان یال و شاخ. فردوسی. - یال و کفت؛ یال و دوش. یال و سفت: از آن برز و بالا و آن یال و کفت فروماند بینادل اندر شگفت. فردوسی. سواری چو بهرام با یال و کفت بلند اشتری زیر و زخمی شگفت. فردوسی. - یال و کوپال؛ کنایه از کر و فر و تن و توش. (آنندراج). نظیر سر و سنبات در تداول عوام. (یادداشت مؤلف): عجب یال و کوپال بر می‌کشی غباری به گردون چه سر می‌کشی. نورالدین ظهوری (از آنندراج). چهره آل ترا ماه ندارد به خدا یال و کوپال ترا شاه ندارد به خدا. میرنجات (از آنندراج ||). قد و اندام و شکل و طرز و حالت. (ناظم الاطباء). قد و قواره و هیكل: به بازی به کویند همسال من به خاک اندر آمد چنین یال من. فردوسی. چو بگذشت چرخ از برش چند سال یکی کودکی گشت با فر و یال. فردوسی ||. بازو که از دوش باشد تا مرفق. (برهان). بازو یعنی از دوش تا آرنج و دست و هردو دست. (ناظم الاطباء). بازوی مردم. (شرفنامه منیری ||). روی و رخساره. (برهان) (ناظم الاطباء ||). موی گردن اسب. (برهان) (غیاث). موی گردن اسب و استر و خر و آن «مويال» بوده مو را حذف کرده یال گویند. (انجمن آرا). موی گردن اسب و استر و خر و جز آن. (از آنندراج) (ناظم الاطباء). بش. فش. پش. عرف. (یادداشت مؤلف). موی پس گردن جانوران. سیب. (منتهی الارب): همه یال اسبان پر از مشک و می‌پراکنده دینار در زیر پی. فردوسی. بمالید دستش ابر چشم و روی بر و یال می‌سود و بشخود موی. فردوسی. همی رفت با او تهمتن بهم بدن تا نباشد سپهد دژم... همه یال اسب از کران تا کران براندرده مشک و می و زعفران. فردوسی ||. یل و پهلوان. (ناظم الاطباء ||). زور و قوت و قدرت. (ناظم الاطباء). شعوری بنقل از مجمع الفرس یال را به معنی زور کردن آورده است. (لسان العجم ج ۱ ورق ۴۴۵ ||). گنبد آسمان ||. تاج مرغان ||. طراز و ریشه. (ناظم الاطباء ||). مستی حیوانات را نیز یال گویند، چه هر حیوانی که مست شود گویند «به یال آمده است». (برهان) (آنندراج). مستی حیوانات و گشنی آنها. (ناظم الاطباء ||). ص (تناور و جسیم و کلان و زوردار و توانا. (ناظم الاطباء ||). مست. (جهانگیری از معیار جمالی) (آنندراج) (سروری) (ناظم الاطباء ||). زیانکار ||. آنکه در هر چیزی تدبیر میکند. (ناظم الاطباء). (۱) - ن: ل: بیال و گردن او بردند و بازبرید بسی ادیم گر اندر میان کوی تمیم.

یال.

(۱) مخفف عیال. (برهان قاطع چ معین). فرزند و عیال. (برهان). خدمتکار و نوکر. (ناظم الاطباء). عیال. (سروری). اهل و عیال. و رجوع به یالمنند شود.

یال.

(اخ) ییل. (دانشگاه...) دانشگاهی که بانی آن الیهویال است و آن را به سال ۱۷۰۱ م. در نیوهایون (کنکتی کوت) (۱) تأسیس کرد. (۱) - Connecticut.

یالا.

[یال لا] (صوت) در تداول عامه مخفف «یالله» است و آن به گاه شتاب کردن خواستن یا به شتاب کردن داشتن گفته شود: یالا، زودباش! عجله کن! و رجوع به یالله ذیل «یا» شود.

یالابان.

(اخ) شهرکی است [به ماوراءالنهر]. از وی تالب رود پرک فرسنگی است و اندر وی سرای درم زدن است. (حدود العالم ص ۱۱۶).

یالاق.

(ترکی، ا) (۱) سگ چادر ترکمانان، و یالاق از آن روی نامند که پاک کردن و شستن ظروف طعام آنان با وی است که با لیسیدن بجای آرد. (یادداشت مؤلف). (۱) - از یالماق ترکی به معنی لیسیدن.

یالانچی.

(اخ) دهی است از دهستان مانه شهرستان بجنورد واقع در پانزده هزارگزی شمال خاوری مانه. دارای ۱۰۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یالانچی.

(ترکی، ص) دروغزن. دروغگو. کاذب. لافی. دروغ باف. - یالانچی پهلوان؛ (پهلوان دروغگو) آنکه دعویهای بی معنی کند. آنکه مدعی امری است و از عهده بر نمی آید. مدعی کاذب.

یالان قور.

[ق] (۱) قسمی درخت جنگلی. (یادداشت مؤلف). رجوع به موتال شود.

یال بند.

[ب] (ص مرکب) این ترکیب در لغت محلی شوشتر نسخه خطی، ذیل ترکیبات خودنما، خودسر، خودرای، خودرو آمده است، چنین: مردم یال بند و بی پروا و بی مشیر و بی استاد بارآمده. اما محتمل است این ترکیب صفتی و به عبارت بهتر مترادفی باشد کولی و لولی و غربال بند را. (یادداشت لغت نامه).

یال پوش.

(نف مرکب) پوشنده یال (||. ا مرکب) پوشش یال. جامه که روی یال اسب اندازند. جامه که بدان یال اسب پوشند.

یالتا.

(اِخ) بندری به ساحل جنوبی شبه جزیره کریمه (قرم) دارای ۳۴۱۰۰ تن جمعیت و بدانجا حمامهای معدنی است. در اواخر جنگ جهانی دوم (فوریه ۱۹۴۵ م.) در این شهر کنفرانسی از سران دول بزرگ جهان (روزولت، استالین و چرچیل) منعقد گردید. (۱) - Yalta.

یال حسین.

[ح س] (اِخ) دهی است از دهستان جرگلان بخش مانه شهرستان بجنورد واقع در ۳۲۰۰۰ گزی شمال باختری مانه. دارای ۱۰۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یالرود.

(اِخ) دهی است از بخش نور شهرستان آمل با ۷۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

یالرود.

(اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش نور شهرستان آمل است که از ۴ آبادی تشکیل شده و مرکز آن دهی به همین نام است. این دهستان در حدود ۱۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به فقره قبل شود.

یالرود.

(اِخ) نام رودخانه ای در مازندران که مشروب میکند بلوک نور را. (ناظم الاطباء).

یالغ.

[ل] (ترکی، ا) قدحی بود از سروی گاو که بدان شراب خورند. (اوبهی). مأخوذ از ترکی است و آن جامی است که از شاخ کرگدن ساخته باشند. پیاله شرابخوری چوبین. یالغی. (از ناظم الاطباء). طاس چوبین که بدان سیکی خوردندی. سروی گاو که در وی شراب آشامیدندی. ظرف شراب. اما ظاهراً کلمه مصحف بالغ است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بالغ شود.

یالقوز.

(ترکی، ص) یالقوز. رجوع به یالقوز شود.

یالقوز آغاج.

(اِخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج واقع در ۲۴۰۰۰ گزی شمال باختری قروه. دارای ۵۱۸ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یالقوز آغاج.

(اِخ) دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان واقع در ۲۲۰۰۰ گزی جنوب قصبه رزن. دارای ۶۰ تن سکنه

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یالقوزک.

[ز] (ص مصغر) یالقوزک. رجوع به یالقوزک شود.

یالقوز.

(ترکی، ص) شخص تنها و مجرد و بی زن و بچه. - یکه و یالقوز؛ تنها و منزوی ||. آنکه تنهایی دوست دارد. آنکه از مردم گریزد. مردم گریز. (یادداشت مؤلف ||). بی قید. بی بند و بار.

یالقوز آجاج.

(اخ) دهی است از بخش شاهپور شهرستان خوی واقع در ۱۷۰۰۰ گزی شمال خاوری شاهپور با ۵۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یالقوز آجاج.

(اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان مرند واقع در ۱۲۰۰۰ گزی شمال باختری مرند با ۱۴۸۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یالقوز آجاج.

(اخ) دهی از بخش ترکمان شهرستان میانه با ۱۱۵۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یالقوزک.

[ز] (ص مصغر) (مربک از یالقوز ترکی + کاف علامت تصغیر فارسی) یالقوز. آنکه از معاشرت مردمان گریزد. انزواجو. تنهایی پسند. ناآمیزار. مردم بدور. آدمی بدور (۱). (یادداشت مؤلف). (۱) - در روستاهای آذربایجان صفت است برای گرگ آدم خوار، که گاهی همراه موصوف و گاهی به تنهایی آید: یالقوزک قورت (= گرگ آدم خوار)، یالقوزک.

یالمان.

(اخ) ولایتی قدیم در شمال دیاله. رجوع به تاریخ کرد تألیف رشید یاسمی ص ۲۳ شود.

یال مراد.

[م] (ص مرکب) اسبی که یال دراز داشته باشد. (بهار عجم) (آندراج) (از ناظم الاطباء): جلودارش ز بخت خویش شاد است روا کامش از این یال مراد (۱) است. شفیع اثر (در تعریف اسب. از بهار عجم). (۱) - در این بیت یال مراد (به اضافه) باید خواند.

یالمند.

[م] (ص مرکب) (۱) عیالمند. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرا). عیالمند و خداوند اهل و عیال و فرزند. (ناظم الاطباء): ضعیفم یالمندم تنگدستم چه خوانم داستان رامی و ویس. سوزنی (از فرهنگ جهانگیری). بودم حکیم سوزنی از چند سال باز تا یالمند گشتم، گشتم تحکمی. سوزنی (از فرهنگ جهانگیری). (۱) - از یال (مخفف عیال) + مند (پسوند اتصاف). (از حاشیه برهان قاطع چ معین).

یالو.

(۱) ابلهی و والهی. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۱۵).

یالو.

(۱) ساحل و لب دریا و کنار رودخانه. یالی. یالود. (ناظم الاطباء). (شاید مرکب از یال + او = آب باشد). یالی.

یالو.

(اخ) (۱) رودی است در آسیای شرقی که چین را از کره جدا می‌سازد و وارد دریای ژاپن می‌شود. طول آن هفتصد و نود هزار گز است. (از لاروس). (۱) - Ya - Lou, Yalu.

یالو.

(اخ) مرکز بلوک یالرود از بلوک نور در مازندران. (جغرافیای طبیعی کیهان ص ۲۹۹). و رجوع به یالرود شود.

یالوانه.

[ن / ن] (۱) پرستوک و مرغ آبی خرد و کوچک. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف بالوایه است. رجوع به بالوایه و پالوانه شود.

یالود.

(۱) بندر را گویند و آن جایی است بر کنار دریا برای فرود آمدن کالاهای و متاع و اجناس ممالک بیگانه آباد کنند. (فرهنگ ترکتازان هند از آندراج).

یالوغ.

(ترکی، ۱) پیاله ای که از شاخ کرگدن سازند. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ورق ۴۴۴ الف). دگرگون شده بالغ است. رجوع به یالغ و نیز رجوع به بالغ شود.

یالونیک.

(ص، ۱) بهادر و پهلوان و قوی هیکل و بلندقد و پهلوان نامی. (از ناظم الاطباء). پهلوان شجاع و مرد دلآور. (از شعوری ج ۲ ورق ۴۴۴ الف ||). سلوک عاشقان. (ناظم الاطباء). شیوه خوبان. (شعوری ج ۲ ورق ۴۴۴ الف). اما این معانی مخصوص این دو فرهنگ

است و جای دیگر دیده نشد. (یادداشت لغت نامه).

یاله.

[ل / ل] (۱) شاخ گاو. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (آندراج) (ناظم الاطباء) (الفاظ الادویه). سروی گاو. (اوبهی ||). بز و گاو کوهی. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۶۸).

یالی.

(۱) محل خاص. (از سفرنامه شاه ایران از آندراج). مأخوذ از ترکی، منزل در کنار دریا. (ناظم الاطباء). ساحل. (واژه نامه طبری ص ۲۵۶). رجوع به یالو و یالود شود.

یالیغ.

(مغولی، ۱) به زبان مغولی کمان است و تمریالیغ، آهنین کمان یا سخت کمان. (یادداشت مؤلف). و رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص ۱۷۳ شود.

یالی قورت.

(اخ) دهی است از بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع در ۳۰۰۰ گزی جنوب باختری قره آغاج و ۲۳۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یالیل.

(اخ) نام بتی. (آندراج) (ناظم الاطباء). نام بتی بوده است عرب را و در نامهای عربی عبد یالیل هست. (یادداشت مؤلف). و صاحب تاج العروس آرد: نام بتی است که کلمه عبد بدان اضافه شود چون عبد یغوث و عبد مناء و عبدود و غیره. (تاج العروس ذیل یل). و ابن عبد یالیل بن عبد کلال هو الذی عرض النبی (ص) علیه نفسه فلم یجبه الی ما اراد. (تاج العروس ذیل کلل). و ابن کلبی پنداشته است که هر نامی از عرب مختوم به (ال) و (ایل) باشد مانند جبریل و شهیل و عبد یالیل مضاف به ایل یا ال است و این دو از اسماء خدای عزوجل باشد لکن خطای این نظر را ما در «ال ل» و «ای ل» ثابت کردیم. (از تاج العروس ذیل یل). و رجوع به بت شود.

یام.

(مغولی، ۱) به مغولی اسپ چاپار را گویند. (از فرهنگ و صاف). اسبی را گویند که در هر منزلی بگذارند تا قاصدی که به سرعت رود بر آن سوار شود تا منزل دیگر. (برهان). اسبی که در راههای دور در هر منزلی بگذارند تا رونده سوار شود و خبر به منزل برساند و به ترکی آن منزل را چاپارخانه خوانند. (آندراج) (انجمن آرا). اسب پست. (ناظم الاطباء): آنچه ناقص باشد و از یامها کم گشته باز از رعیت عوض گیرند. (جهانگشای جوینی). و ترتیب یام و اولاغ و علوفات ضجرت نکنند. (جهانگشای جوینی). استخراج لشکر و یام و اخراجات و علوفات خارج از مال. (جهانگشای جوینی). آنچه از این وجه حاصل شود در وجه اخراجات حشر

و یام و خرج ایلچیان صرف کند. (جهانگشای جوینی). و سال به سال عرض یامها نکنند. (جهانگشای جوینی). این زمان پسرش یکه فنجان بجای او نشسته است و دیوان یامها بسیار میدانند. (جامع التواریخ رشیدی ص ۵۳۱). من که چون عیسی نیارم بی خری رفتن به راه هر زمانم دیگری گیرد چو اسب یام الاغ. ابن یمین. ز پشمینه شلوار میخواست یام رساندن به کمخا پیام و سلام. نظام قاری. رشید... اسبان و دیگر چارپایان برید که آن را به زبان اهل قم اسبان یام گویند به عوض مال ایشان بستند. (تاریخ قم ص ۳۰). از سامره تا عقبه حلوان و از عقبه حلوان تا به آذربایجان اسبان یام در هر فرسنگی بازداشته بودند. (تاریخ بهارستان ||). چارپارخانه. (فرهنگ و صاف). جائی که برید و پیک اسب را عوض میکرد. (از ناظم الاطباء). ایستگاه پیکها. سرویس پستی، از ایلخانان تا دوره آق قویونلو. مرحله کاروانی. (یادداشت مؤلف). در تاریخ مغول آمده است: چون عرصه ممالک مغول وسعت یافت و لشکریان و ایلچیان و تجار دائماً در رفت و آمد بودند چنگیزخان در سر راهها منازل کاروانی به نام یام درست کرد تا در آنها لوازم مسافین و لشکرها را از علوفه و علیق اسبان و ماکول و مشروب و چارپا حاضر داشته باشند و مخارج آنها را تومانها (هر دو تومانی یک یام) بدهند و اسبان چارپا دولتی به اسم الاغ در آنجا برای رساندن ایلچیان مهیا باشد و هر سال این یامها را تفتیش میکردند و نقائص آنها رفع میکردند. (تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص ۹۱): در طول و عرض بلاد وضع یامها کردند. (جهانگشای جوینی). ایلچیان زیادت از چهارده سر اولاغ نگیرند و از یام به یام روند. (جهانگشای جوینی). کورکوز در ضبط کارها اساس محکم نهاد و یامها را در مواضع به چهارپای و به مصالح دیگر معمور گردانید. (جهانگشای جوینی). نوروز درحال از یام اولاغ خواست و بر صوب طوس با باد شمالی همعنان شد. (تاریخ مبارک غازانی ص ۸۵). در این چند سال هرگز دانگی زر و یک تغار و خرواری کاه و گوسفندی و یک من شراب و مرغی بزوائد و نماری و یام و ساوری و ترغو و علفه و علوفه و غیره بر هیچ ولایت حواله نرفته. (تاریخ مبارک غازانی ص ۲۵۵). اگر در هر یامی پنج هزار اسپ بیستندی اولاغ ایشان را کفایت نبود. (تاریخ مبارک غازانی ص ۲۷۱). فرمود که تا نشان به خط مبارک و التون تمغاء خاصه نباشد آن اولاغ به کسی ندهند و هر یامی را به امیری بزرگ سپرد. (تاریخ مبارک غازانی ص ۲۷۴). فرمود که اگر کار بغایت بتعجیل باشد مکتوب بنویسند و مهر کرده بر دست اولاغچیان آن یامها روانه گردانند. (تاریخ مبارک غازانی ص ۲۷۵). ایلچیان که به بنجیک یام می دواندن شبانروزی در قطع مسافرت می باشند. (تاریخ مبارک غازانی ص ۲۷۶). اویراتای قزان بنشابور رفت و نوروز را در مرحله یام با لشکر دانشمند بهادر برابر افتاد جنگ کردند... نوروز بشکست. (تاریخ غازانی ص ۱۱۲). به جهت ایلچیان که بینجیک یام روند پایزه دراز فرموده بر سر آن شکل ماه کرده و هم بر این قاعده میدهند و میستانند و چون امراء سرحد را فرستادن ایلچیان بنجیک یام ضروری میباشد بزرگان ایشان را پنج عدد پائزه چنان از مس زده اند. (تاریخ غازانی ص ۲۹۶). وجه یامهای ضروری و آش شهزادگان و خواتین و دیگر وجه های ضروری را هم ولایات در وجه نهاده ایم و با ایشان داده و تمامت متصرفند. (تاریخ غازانی ص ۳۰۲). مزاحمات چون قوپچور مواشی و بستن یامهای بزرگ و... رفع فرموده ایم. (تاریخ غازانی ص ۳۰۴). از آن ایلچیان به یرالتو و یامهای بنجیک میروند که نه دیه بینند و نه شهر و نزول ایشان همان قدر باشد که آشی به تعجیل خورند. (تاریخ غازانی ص ۳۶۰ ||). رسول یک سواره را گویند. (شرفنامه منیری).

یام.

() در عبارت زیر از تاریخ قم (ص ۱۱۱) آمده است و معنی آن روشن نیست و شاید «یا» باشد: ریع و زرع همدان از آفتی خالی نیست گاهی در کشت گاهی در زرع گاهی در درخت گاهی در میوه و به زبان عجم ذکر کرده بودند که کشت همدان یام به کشت یام به ورز است یام به دروچه از آفت خالی نیست.

یام.

(اخ) نام پسر نوح که در طوفان غرق شد و او را کنعان نیز گفته اند. صاحب مجمل التواریخ والقصص گوید: پس طوفان برآمدن گرفت از بالا- و زیر، پسر نوح کنعان و دیگر روایتی نام او یام... (ص ۱۸۵). خواندمیر آرد: به صحت پیوسته که نوح علیه السلام را پسری بود مشرک یام نام و وی را کنعان نیز گویند و آن با مادر خود که مسماء بواعله بود در دخول کشتی با نوح اتفاق نکرد و آنجناب هر چند ولد خود را از آب تحذیر فرمود بسمع قبول نشنود و گفت: «ساوی الی جبل یعصمنی من الماء» لاجرم آن پسر با مادر در نظر نوح (ع) غریق بحر فنا گشتند. (حیب السیر ج ۱ ص ۱۳).

یام.

(اخ) دهی است از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور واقع در ۲۴۰۰۰ گزی باختر جکنهء بالا- دارای ۸۱۳ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یام.

(اخ) دهی است از دهستان قاروچ بخش حومهء شهرستان قوچان واقع در ۳۰۰۰۰ گزی شمال باختری قوچان. دارای ۱۰۶۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یام.

(اخ) دهی است از بخش ورامین شهرستان تهران واقع در ۱۵۰۰۰ گزی شمال خاوری ورامین با ۱۵۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یام.

(اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان مرند و ۹۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یام.

(اخ) ایستگاه میان سگبان و کندلج خط تبریز به جلفا در پنجاه و چهار کیلومتری تبریز.

یام.

(اخ) ابن احبب، قبیله ای است به یمن از همدان. نسبت بدان یامی است و گاه در اول آن همزهء مکسوره افزایند و گویند ایامی. (از تاج العروس).

یام.

(اخ) ابن عنس بن مالک بن ادد، از قحطان، جدی جاهلی است. عمار بن یاسر از نسل اوست. (از اعلام زرکلی).

یام.

(اخ) ابن اصفی بن رفع مالک از بنی حاشد از همدان، از قحطانیه. جدی جاهلی است. (از اعلام زرکلی). بطنی از همدان. (عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۷۹ حاشیه ۲).

یاما.

(ع ا) کلمه ای است که عامه آن را در صعید بصورت ممال بر شیئی کثیر استعمال میکنند. (از تاج العروس).

یاماسب.

(اخ) صورتی است از جاماسب. رجوع به جاماسب شود.

یاماغ سنگربک.

[س گ ب] (اخ) طایفه ای از طوایف ترکمن ایران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۳).

یامان.

(از ترکی، ا) لفظ ترکی است و در آن زبان معانی مختلف و متضاد دارد و معمولاً برای غلو و اغراق (خوب و یا بد) استعمال می شود. اما در زبان عوام به عنوان متضاد مامان به کار رود، گویند همهء مردم مامان دارند ما یامان داریم. (فرهنگ لغات عامیانهء جمال زاده ||). مرضی است در اسب و قاطر و الاغ که از آن قسمتی از بدن ورم کند و حیوان را بکشد. (یادداشت مؤلف). - باد یامان؛ به اعتقاد عوام نوعی باد یعنی ورم اندام که اگر بیاید (یا کسی بیاورد) مایهء مرگ او می شود. این باد را یامون (با تبدیل الف به واو) نیز نامند. معمولاً مادران در موقع نفرین به کودکان گویند: الهی باد یامون بیاری یا... ببردت. (از فرهنگ لغات عامیانهء جمال زاده).

یام بردار.

[ب] (ا مرکب) مالیاتی که برای یامها در دورهء امراء آق قویونلو می گرفتند. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به یام شود.

یامجی.

(ص نسبی، ا) منسوب به یام. مستحفظ و نگهبان اسبان. (ناظم الاطباء). مأمور و متصدی یام: می گفتندی که پسر یا برادر فلان نویان است و بفلان مهم نازک بزرگ می رود و یامجیان و حکام و رؤسا دانسته که جمله دروغ محض بوده است. (تاریخ مبارک غازانی ص ۲۷۲). چند مکتوب بنشان معهود و التون تمغای خویش بداد بعضی بدو اولاغ و بعضی به سه و چهار تا به ایلچیان می دهند و یامجیان معین باشد. (تاریخ مبارک غازانی ص ۲۷۵). همواره به جهت لاغری اسپان یام بازخواست یامجیان بایستی کرد. (تاریخ مبارک غازانی ص ۲۷۲).

یامجیک.

(ص، ا) یام. (فرهنگ فرنگ از آندراج). نامه بر و بیک و قاصد. (ناظم الاطباء ||). مالک و صاحب. (فرهنگ فرنگ از آندراج).
|| شجیع و پهلوان. (فرهنگ فرنگ از آندراج).

یامچی.

(اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع در ۳۰۰۰۰ گزی شمال باختری زنجان. دارای ۴۸۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

یامچی.

(اِخ) نام یکی از دهستانهای تابعه بخش مرکزی شهرستان مرند است که از ۳۲ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن بالغ بر ۲۱۷۳۸ تن است. مرکز این دهستان دهی به همین نام است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یامچی.

(اِخ) دهی است از دهستان هزارپی بخش مرکزی شهرستان آمل واقع در ۳۱۰۰۰ گزی شمالی آمل دارای ۶۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

یامچی.

(اِخ) دهی است از دهستان یامچی بخش مرکزی شهرستان مرند و مرکز آن دهستان واقع در ۱۴۰۰۰ گزی شمال باختری مرند. دارای ۳۹۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یامچی.

(اِخ) یامچی علیا دهی است از بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۳۰ هزار گزی باختری اردبیل با ۷۱۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یامچی.

(اِخ) یامچی سفلی دهی است از بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۲۲۰۰۰ گزی جنوب اردبیل با ۶۱۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یامخانه.

[ن / ن] (ا مرکب) یام. پستخانه. چاپارخانه: ایجاد پست، اصل این عنوان در دولت قاجار از روی تخمه قدیم یامخانه و چاپار همی بود. (المآثر و الآثار ص ۹۵).

یامغورچی بیگ.

[ب] (اخ) یا میر یمغورچی، شاعر است و سیاهی تخلص داشته. از اوست: به مسجدی که روم در فراق دلبر خویش بهانه سجده کنم بر زمین زخم سر خویش. (از مجالس النفایس، مجلس پنجم ص ۱۱۱).

یامفت.

[م] (ص مرکب) (مرکب از یا حرف ندا + مفت) در تداول عوام، مفت. رایگان و بادآورده: پول یامفت به کسی نمیدهیم. - یامفت یامفت گفتن؛ تعبیری طعن آمیز عمل خواهنده بی رنج و رایگان را ||. - سبجه گردانیدن به ریا و قصد فریفتن و انتفاع از کسان. (یادداشت مؤلف).

یامفتی.

[م] (ص مرکب) یامفت. رایگان. - پول یا موجب یامفتی؛ پول یا موجب در ازاء هیچ کاری: صد تومان پول یامفتی از من گرفتند. (یادداشت مؤلف).

یاملق.

[ل] (اخ) (اولکش) دهی است از دهستان شاهرود بخش شاهرود شهرستان خلخال واقع در ۳۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری هسجین. با ۵۱۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یامن.

[م] (ع ص) مبارک. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). مبارک و خجسته. (ناظم الاطباء ||). طرف دست راست. (منتهی الارب) (آندراج). آنکه بر دست راست بود. (دهار). خلاف یاسر. (یادداشت مؤلف).

یامن.

[م] (چینی، ا) کلمهء چینی به معنی دولت و حکومت، خاصه دولت و حکومت چین در برابر دول خارجه. (یادداشت مؤلف).

یامور.

[ع] (ا) شتر نر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس ج ۳ ص ۶۳۱).

یاموری.

(ص نسبی) نسبت به یامور است که گویا از قرای انبار بوده است. (از انساب سمعانی).

یاموم.

[ع] (ا) جوجه کبوتر و بقول بعضی جوجه شتر مرغ. (از تاج العروس).

یامه.

[م] (مغولی، ا) یام. (آندراج). اسب پست. (از ناظم الاطباء). اسب چاپارخانه.

یامی.

[می ی] (ص نسبی) نسبت به یام قبیله ای به یمن و ایامی به کسر همزه نیز آرند. (از تاج العروس). و رجوع به انساب سمعانی و عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۷۹ و ۲۹ شود.

یامیدس.

[د] (اخ) (۱) پسر آپولو که یامس نام داشت و یونانیان وی را یامیدس می خوانده اند. (تمدن قدیم فوستل دوکولانز، ترجمه نصرالله فلسفی ص ۵۱۴). (۱) Yamides -

یامین.

(اخ) نام زوجه یعقوب علیه السلام که مادر یوسف بوده. (آندراج).

یان.

(۱) به معنی هذیان باشد و آن سخنان نامربوطی است که بیماران خراب گویند. (برهان). در فرهنگ به معنی هذیان نوشته، از این قرار لفظ هذیان را که عربی است پارسیان معجم کردند چنانکه عیالمنند را یالمنند گفته اند. (انجمن آرا) (آندراج). هذیان. (رشیدی) (جهانگیری). چرند و پرند. پرت و پلا. شر و ور. ترت و پرت. هاداران پاداران: با سخن تو همه سخنها یان است (۱) با هنر تو همه هنرها بیکار فرخی ||. صوفیه آنچه در عالم غیب مشاهده می شود یان می گویند و یانات جمع آن است و عربان کشف خوانند. (برهان). شطح (۲) ||. غش و بیهوشی. (ناظم الاطباء ||). مرکب و راحله. (جهانگیری ||). ترکی، ا) به ترکی طرف و جانب را میگویند. (برهان قاطع ||). در اصطلاح یراق اسب درشکه و ظاهراً ترکی است. (۱) - ن ل: یاوه ست، و در این صورت شاهد نیست. (۲) - هرن نویسد: یان (وحی آسمانی، صورت) [اصطلاح عرفانی]، پارسی باستان yana (هدیه، تحفه، بخشش)، اوستائی yana، پهلوی yan. هوشمان گوید: معانی مذکور با هم متناسب نیستند. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

یان.

(پسوند) (مرکب از «ی» وصل + «ان» جمع) چون کلمه مفردی به «آ» ختم شود مثل دانا و شما، غالباً در جمع «یان» علامت جمع است: دانایان، شمایان، توانایان. (یادداشت مؤلف ||). گاهی چون کلمه ای به های بیان حرکت ختم شود، بهنگام نسبت، «ان» در آخر کلمه آرند و ها را بدل به یاء کنند، چون مادیان در نسبت به ماده و کاویان در نسبت به کاوه. (یادداشت مؤلف).

یان بلاغ.

[ب] (اخ) دهی است از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان خلخال واقع در ۱۲ هزارگری شمال آغ کند. دارای یک صد تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یان بلاغی.

[ب] (اخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع در ۳۱ هزارگزی شمال باختری قره آغاج. دارای ۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یان بلاغی.

[ب] (اخ) دهی است از دهستان آتش بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۴۱ هزارگزی باختری مرکز بخش. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یان بلاغی.

[ب] (اخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع در ۳۰۰۰ گزی شمال خاوری قره آغاج. دارای ۱۷۷ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یان بلاک.

[] (اخ) از طوایف ترکمن ساکن ایران که ۲۰۰ خانوارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۴).

یانجیک.

(ص، ا) یامجیک. (آندراج از فرهنگ فرنگ). رجوع به یامجیک شود.

یان چشمه.

[چ م] (اخ) دهی است از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع در ۱۲۴ هزارگزی شمال باختری اسفراین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یان چشمه.

[چ م] (اخ) دهی است از دهستان چادگان بخش داران شهرستان فریدن که ۳۶۶۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

یاندرانلو.

[د] (اخ) دهی است از بخش مینودشت شهرستان گرگان واقع در ۹۰۰۰ گزی شمال مینودشت. دارای ۱۷۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

یانسی.

[ن] (اخ) خادم و داماد معتضد بالله بود. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۲۳۱ شود.

یانس.

[ن] (اخ) نام برادر قیصر روم که با شاپور ذوالاکتاف جنگ کرد و شکست خورد: رده برکشیدند و برخاست غو بیامد دمان یانس پیشرو. (شاهنامه بروخیم ج ۷ ص ۲۰۵۵).

یانس آباد.

[ن] (اخ) دهی است از دهستان بشاریات بخش آبیگ شهرستان قزوین واقع در ۲۴۰۰۰ گزی شمال باختری آبیگ. دارای ۴۱۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یانسر.

[ن س] (اخ) یکی از جبال دره لار. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۷ ||). یکی از چهار بخش چهاردانگه. (سفرنامه رابینو ص ۵۷ ||). یکی از شعب فرعی رود لار که در سمت راست آن واقع است. (سفرنامه رابینو ص ۴۱). و رجوع به صفحات ۷۹ و ۵۷ و ۵۶ همان کتاب شود.

یانسر برگیر.

[ن س ب] (اخ) یکی از مواضع بالارستاق هزارجریب. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۳). و رجوع به همان کتاب ص ۲۳۵ شود.

یانسون.

[ن] (مغرب، ا) شکل عامیانه انیسون، گیاهی معطر که دانه آن در مشروبات و شیرینها به کار می رود: و ینغی ان ینشروا علی وجهه الابازیر الطیبه مثل الکمون الابیض و الکمون الاسود و السمسم و الیانسون و نحو ذلك. (معالم القربه فی احکام الحسبه ص ۹۱).

یانع.

[ن] (ع ص) ثمر رسیده. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد): ثمر یانع؛ میوه رسیده. (از ناظم الاطباء). میوه رسیده و پخته. (غیاث اللغات). مقابل نارس. مقابل کال و نارسیده و خام: و عقیب هذا الرش سیل دافع و وراء هذا الثبت روض یانع. ؟ (از سندبادنامه ص ۹). التمر یانع و الناطور غیر مانع. (گلستان سعدی). عیش ترا مانع و محظور نیست ثمر بود یانع و ناطور نیست. ایرج میرزا. ج، ینع. (آندراج) (اقرب الموارد ||). سرخ از هر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج، ینع. (از اقرب الموارد) (آندراج): و کأنما اثر الدموع بخدها طل تساقط فوق ورد یانع. سعیدبن حمید الکاتب ||. ا) طاس چوبین که در آن شراب خورند و این لفظ ترکی است لیکن منسکی به سند فرهنگ شعوری می نویسد که یانع و یانعی طاسی است که از شاخ کرگدن سازند. (اما سخت پیداست که یانع در این مورد دگرگون شده کلمه بالغ است). رجوع به بالغ شود. (یادداشت لغت نامه).

یان کائوچین.

[[(اخ) جانشین «کیئوچیئوخیو» دومین پادشاه قسمتی از باختریان یا کوشان و کشان که به گفته مورخان چینی در آن سرزمین به شهریاری رسیده است. و پس از یان کائوچین «کیانی سوکیا» سلطنت آن ناحیه را عهده دار بوده است و چون این سه پادشاه درهء کشمیر را جزو قلمرو خود داشتند اسامی ایشان در تاریخ کشمیر چنین ثبت شده است: «هوشکا» و «جوشکا» و «کانیشکا» و مخصوصاً دربارهء کانیشکا شرح مبسوطی آورده اند که از آنجمله این که وی با مارک انتوان قیصر روم روابطی گشوده و در عصر خود از مقتدرترین پادشاهان هندوستان به شمار میرفته است. (از شرح حال رودکی ج ۱ ص ۱۵۶).

یانکی.

(۱) نامی است که مردم انگلستان به استهزا به مردم اتازونی داده اند و سپس از طرف جنوبی های آمریکا به شمالیها داده شده و اکنون در همه جا این نام از روی استهزا و خشم به امریکائیان اطلاق میشود. (از لاروس). (۱) - Yankee.

یانگ تسه کیانگ.

[ت س] [اخ] (۱) یکی از رودهای بزرگ جهان و طولترین رود چین که از تبت سرچشمه میگردد و از چین مرکزی می گذرد و مسیر آن پنج هزار و پانصد کیلومتر است. (از لاروس). (۱) - Yang-Tse-Kiang.

یانگ تی.

(اخ) (۱) امپراتور چین که اوایل قرن هفتم میلادی سلطنت میکرد و در سال ۶۱۵ م. که مشغول بازدید ولایات جنوبی قلمرو خود بود خاقان ترکان جنوبی موسوم به توکی یاشه پی که از این سفر آگاه شد خواست با صد هزار از سپاهیان خود او را غافلگیر کند ولی شاهزاده چینی که همسر توکی بود امپراتور چین را از نیت وی آگاه کرد و او در یکی از حصارهای دیوار چین خویشتن را سنگری ساخت و در آن حصار بماند تا همسر خاقان ترک دوباره تدبیری کرد و به دروغ انتشار داد که در خاک ترکان شورشی روی داده است و ترکی برای رفع آن شورش به سرزمین خود بازگشت و یانگ تی رها شد. (از شرح حال رودکی ج ۱ ص ۱۸۸). (۱) - Yangti.

یانگی.

(اخ) شهر طراز را در قدیم یانگی نیز می خوانده اند. (از تعلیقات محمد قزوینی بر لباب الالباب چ سعید نفیسی ج ۱ ص ۵۸۷). و رجوع به طراز شود.

یانوح.

(اخ) (به معنی راحت) شهری است در نفتالی که شهریار آشور آن را مفتوح ساخت (دوم پادشاهان ۱۵:۲۹) و فاندیفلد و پورتر گمان دارند که یانوح همان حنین است و کاندرا گمان میکند که یانوح حالیه است که در نزدیکی حدود غربی نفتالی میباشد. (قاموس کتاب مقدس).

یانوحه.

[اِخ] (به معنی راحت) شهری است بر حدود شمالی افرائیم (صحیفه یوشع ۱۶:۶ و ۷) و دور نیست همان متون ۸ میل به جنوب شرقی نابلس واقع و در آنجا خرابه های بسیار و فراخ و خانه ها و دیوارهای تمام و کامل که همگی در زیر خاک اند موجود است. (قاموس کتاب مقدس).

یانور.

(۱) ماه قیصری، اول آن مطابق است با اول کانون دوم و سیزدهم ژانویه فرانسوی و بیست ونهم دی ماه جلالی. (یادداشت مؤلف).

یانوق.

(اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع در ۲۹۵۰۰ گزی شمال باختری قره آغاج. دارای ۳۳۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یانون.

(اِخ) (به معنی خوابیده) شهری است حدود یهودا. (صحیفه یوشع ۱۵:۵۳) کاندرا بر آن است که در نزد بیت نعیم نزدیکی جرون واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

یانه.

[نَ / نِ] (۱) هاون و آن ظرفی است که چیزها در آن کوبند. (از برهان). هاون. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج) (رشیدی): همچو یاور شده سر گزرت تا چو یانه کند سر دشمن. فتاحی نیشابوری. -امثال: اگر مردی سر یانه را بشکن. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۲۲۸ ||). بزرک و آن تخمی است که روغن از آن گیرند و به عربی کتان خوانند. (از برهان) (آندراج). کتان. (انجمن آرا). تخم کتان که از آن روغن کشند. (الفاظ الادویه).

یانه.

[نَ / نِ] (پسوند) برای نسبت در کلمات آید (۱): عامیانه، شادیانه، سغدیانه : با چنگ سغدیانه و با بالغ و کباب آمد بخوان چاکر خود خواجه با صواب. عماره. موشکان طبل شادیانه زدند. عید زاکانی. (۱) - مرکب از «ی» نسبت یا حاصل مصدر و «انه» پسوند نسبت نیز می توان پنداشت. رجوع به «انه» شود.

یانه.

[یا نَ] (اِخ) یکی از قلاع مشهور جزیره صقلیه (سیسیل) که ابوالصواب کات یانی بدان منسوب است. (از معجم البلدان یاقوت).

یانه.

[یا نَ] (اِخ) شطی است در اسپانیا و پرتغال که دو شهر مارده و بطلیوس را مشروب میکنند و در اقیانوس اطلس میریزد. طول آن ۶۴۰ کیلومتر است. (از حلال السندسیه).

یانه دره.

[نَ دَر] (اخ) دهی است از دهستان اورامان لیهون بخش پاوه شهرستان سنندج واقع در ۳۲۰۰۰ گزی شمال باختری پاوه. دارای ۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یانه سر.

[نِ س] (اخ) دهی است از دهستان شهریاری بخش چهاردانگه شهرستان ساری واقع در ۴۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری بهشهر. دارای ۶۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

یانی.

(اخ) (۱) نامی است که رومیان به حضرت یحیی علیه السلام اطلاق می نمودند. اصلاً عبرانی و به شکل «یوحنا» بوده است. چند نفر دیگر از معصومان نصارا به این اسم موسوم اند. (از قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Jean

یانی.

(اخ) نام چندتن از امپراتوران روم شرقی بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

یانیک.

(اخ) از طوایف ترکمن ساکن ایران، دارای ۲۵۰ خانوار. (جغرافیای کیهان ص ۱۰۴).

یانینا.

(۱) صقر. (۱) ابوعمار. (یادداشت مؤلف) (۲). و رجوع به ابوعمار شود. (۱) - Ianina (Janind) - (۲) Socre.

یانینا.

(اخ) شهری در یونان در کنار دریاچه ای به همین نام که ۳۶۳۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

یاوا.

(ص، ا) یاوه. این کلمه به همین صورت در شعر ذیل از ناصر خسرو آمده است: او را مجوی و علم طلب زیرا بس کس که او فریفته یاوا شد. ناصر خسرو. و مرحوم دهخدا آن را «بآوا» تصحیح کرده اند.

یاواتا.

(اخ) (۱) یاهااتا. شهری در ژاپن دارای ۳۳۲۲۰۰ تن سکنه که یکی از مراکز صنعتی است. (از لاروس). Yahata. یا (۱) -

Yawata

یاوار.

(ص، ا) در این شعر ناصر خسرو ظاهراً لغتی در یاوار است: خردمند با اهل دنیا به رغبت نه صحبت نه کار و نه یاوار دارد. ناصر خسرو. و رجوع به آوار شود.

یاوان.

(اخ) پسر چهارمین یافت و پدر یونانیان. (سفر پیدایش ۱۰:۴ و اول تواریخ ایام ۱:۵ و ۷). لفظ یاوان در اشعیا (۶۶:۱۹) وارد و ترشیش و فول و لود و توبال و جزایر بعیده نیز با وی مذکورند و در حزقیال (۲۷:۱۳) نیز وارد و توبال و ماشک با آن مذکور است و میگوید که ایشان بودند که تجارت انسان یعنی برده فروشی را بر پا کردند و در زکریا (۹:۱۴) نیز مذکور است و قصد از مملکت سوریه و یونان میباشد اما در دانیال (۸:۲۱ و ۱۰:۲۰ و ۱۱:۲) یاوان به یونان ترجمه شده است و قصد از مملکت مکادونیه است. خلاصه از تمام آیات مسطوره معلوم میشود که یاوان لفظی میباشد که مقصود از یونان و یونانیان است. (ملاحظه در هلاس ||). موضعی که امکان دارد در یمن بوده و اهل صور به آنجا تجارت داشته اند. (سفر خروج ۲۷:۱۹). (قاموس کتاب مقدس). صاحب صبح الاعشی ذیل انساب عجم آرد: «اشبان» به عقیده اسرائیلیان از نسل یاوان اند و او یونان بن یافت است. (ص ۳۷۰). و در صفحه ۳۷۱ ذیل نسب یونان آرد: آنان از نسل یونان اند و وی یاوان بن یافت بن نوح است.

یا و دال.

[و] (ترکیب عطفی) به او عاطفه اسم دو حرف است (ی.د) حرف «یا» بشکلی که در مفردات می نویسند در تقویم علامت برج دلو است و هم علامت مشتری و دال علامت برج اسد است و هم علامت عطارد. (غیاث اللغات) (آندراج).

یاور.

[و] (ص، ا) (۱) یاری دهنده و مددکار. (برهان). مددکار. (آندراج). یاری ده. (شرفنامه منیری). معین و یاری دهنده و اعانت کننده و معاون و مددکار و دوست و موافق. (ناظم الاطباء). ناصر. نصیر. ولی. یار. ظهیر: وزان پس چنین گفت کای یاوران پلنگان جنگی و نام آوران. فردوسی. به ایران مرا کار از این بهتر است هم کردگار جهان یاور است. فردوسی. که بیچارگان را همی یآوری به نیکی بهر داوران داوری. فردوسی. همه بوم با من بدین یاورند اگر کهترند و اگر مهترند. فردوسی. بزرگان کشور همه یاورند چه یاور همه بنده و چاکرند. فردوسی. پذیره شدندش سواران سند همان جنگ را یاور آمد ز هند. فردوسی. ز گیتی به پیش سکندر شدند بدان کار بایسته یاور شدند. فردوسی. یکی بیم آزر و شرم خدای که تا باشدت یاور و رهنمای. فردوسی. همه شهر با من بدین یاورند جز آنها که بددین و بدگوهرند. فردوسی. که با تو در این کار یاور بوم به هر ره که خواهی تو رهبر بوم. فردوسی. شاهی است مرا یاور با عدل عمر همدل بندیش از او گر هش داری و بصر داری. فرخی. نه کسش یاور و نه ایزد یار. ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ص ۳۸۸). بزرگانش گفتند کز بیش و کم اگر بخت یاور بود نیست کم. اسدی. دنیا خطر ندارد یک ذره سوی خدای داور بی یاور. ناصر خسرو. نیک یآوری است مال بر پرهیزکاری. (کیمیای سعادت). [بخت نصر] مردم را بکشت و در مسجد افکند و جمله کودکان را اسیر کرد و برده و ملک الروم با وی یاور بود بدین کار. (مجموع التواریخ). یاور من فتح و نصرت باشد اندر کارزار تا بود در فتح و نصرت تیغ او یاور مرا. معزی. جهان چاکر زمان بنده ظفر حاجب طرب ساقی خرد مونس فلک یاور ملک تدبیرگر بادت. معزی. کردم هزار یارب و در تو اثر نکرد یارب مگر سعادت یاور نمی شود. خاقانی. ملک و عقل و شرع

زیر خاتم و کلک تو باد کاین سه را ز اقبال این دو تخت یاور ساختند. خاقانی. شیران شده یاوران رزمت اقبال تو نجد یاوران را. خاقانی. خاطر خاقانی است مدحگر خاص تو یاور خاقان چین شَمَقَّتِ عام تو باد. خاقانی. ورش چرخ یاور بود بخت پشت برهنه نشاید به ساطور کشت. سعدی. کسی گفت عزت به مال اندر است که دنیا و دین را درم یاور است. سعدی. بسی در قفای هزیمت مران نباید که دور افتی از یاوران. سعدی (بوستان). یاوران آمدند و انبازان هریک از گوشه ای برون تازان. سعدی (هزلیات). خدایش نگهبان و یاور بود. سعدی (بوستان). رای پیرت گرچه باشد یاور اندر کارها لیک چون بخت جوانت در جهان یاری نخواست. ابن یمین. سلامتترین موضعها قصبه قم باشد که از آن انصار و یاوران کسی که بهترین مردم است... بیرون آید. (تاریخ قم ص ۹۰). - بی یاور؛ آن که مساعد و مددکار ندارد: دنیا خطر ندارد یک ذره سوی خدای داور بی یاور. ناصر خسرو. معاذ الله چنین نتواند الا- خدای پاک بی انباز و یاور. ناصر خسرو. جهان را بنا کرد از بهر دانش خدای جهاندار و بی یار و یاور. ناصر خسرو. - خریدی‌اور؛ آن که خردش او را یاری کند: خردمندخویا خریدی‌اور. نظامی ||. معاونت و اعانت. (ناظم الاطباء ||). دسته هاون. (برهان) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). یانه (۲): قدر از سر گرز او ساخت یاور قضا از سر خصم او کرد هاون. نزاری قهستانی (از جهانگیری). گرچه یارانم بسر بر می زند یاورند ایشان و من چون هاونم. نزاری قهستانی (از جهانگیری ||). نام روز دهم از هر ماه. (برهان) (آندراج). دهم روز از ماه. (شرفنامه) (۳ ||). داروغه توپخانه. (سفرنامه شاه ایران، از آندراج ||). درجه نظامی که سابق در ارتش معمول بود و بجای آن کلمه سرگرد برگزیده شد. درجه ای فروتر از درجه سرهنگ دوم و برتر از سلطان (سروان). (۱) - این لفظ در اصل یارور بود به تقدیم رای مهمله بر واو که مزیدعلیه یار است، بعد قلب مکانی کردند میان را و واو یاور شد. (از بهار عجم). صاحب غیاث گوید شاید که در اصل یاری ور باشد که به جهت تخفیف «راء» و «یاء» را حذف کردند. (از آندراج). (۲) - اوستا *yavarena* (دسته هاون). (از حاشیه برهان چ معین). (۳) - گویا یاور در این معنی مصحف «دی بآذر» است که نام روز هشتم هر ماه شمسی است. مؤلف برهان همین کلمه را بصورت «یادر» آورده به معنی روز دوازدهم از تیرماه! (از حاشیه برهان قاطع چ معین).

یاور آباد.

[و] (اخ) دهی است از دهستان بیرگان بخش اردل شهرستان شهرکرد با ۲۲۲ تن سکنه. آب آن از چشمه مروارید است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

یاورجی.

[و] (۱ مرکب) منصبی به دوران مغول: بر سیل یزک کیدبوقا که منصب یاورجی داشت روان گشت. (جهانگشای جوینی).

یاورکندی.

[و] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۱۷۰۰۰ گزی جنوب باختری اهر دارای ۳۱۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یاوری.

[و] (حامص) معاونت و اعانت و رفاقت و همراهی. (ناظم الاطباء). عون. مدد. امداد. کمک. یاری. دستگیری. پایمردی: از آن یاورها پشیمان شدند پراندیشه دل سوی درمان شدند. فردوسی. نامها نوشت و از ملوک طوایف یاوری خواست. (مجمل التواریخ).

یاری و یاورى ز خدا و مسیح بادت کز دیده رضای تو به یاورى ندارم. خاقانی. در ساحت جهان ز جهان یاورى مجوی در آب غرقه گرد و ز ماهی امان مخواه. خاقانی. چو عاجز شدی رایش از داوری ز فیض خدا خواستی یاورى. نظامی. هم زو برسی به یاوریهام هم باز رهى ز داوریهام. نظامی. - یاورى بخش؛ اعانت کننده: بزرگا بزرگی دها بی کسم تویی یاورى بخش و یاری رسم. نظامی (از آندراج). - یاورى جستن؛ کمک خواستن: شبانه عجب ماند از آن داوری در آن کار جست از خرد یاورى. نظامی. - یاورى خواستن؛ کمک خواستن: به پیش نیا شد به خواهشگری وزو خواست دستوری و یاورى. فردوسی. نامه ها نوشت و از ملوک طوایف یاورى خواست. (مجمل التواریخ). گر خصم او به جهد طلسمی بساخته ست آنقدر هم ز قدرت او خواست یاورى. خاقانی. - یاورى کردن؛ کمک کردن. مدد رسانیدن: چون خبر کشتن یزید به مروان بن محمد رسید از حدود آذربایجان بیامد که حکم و عثمان پسران ولید را یاورى کند. (مجمل التواریخ). اگر همهء عالم او را دهی از آن کار فرونشیند و کس یکدیگر را یاورى نکنند. (مجمل التواریخ ص ۱۰۲). فلک میکند شاه را یاورى مرا کی بود بر فلک داوری. نظامی. بخت بلندت رهبری کرد و اقبال و سعادت یاورى. (گلستان سعدی). ترا یاورى کرد فرخ سروش. سعدی. چندان که جهد بود دویدیم در طلب کوشش چه سود چون نکند بخت یاورى. سعدی. بسا زورمندا که افتاد سخت بس افتاده را یاورى کرد بخت. سعدی (بوستان). در این نوبت ترا فلک یاورى کرد. (گلستان). ولی چون نکرد اخترم یاورى گرفتند کردم چو انگشتری. سعدی (بوستان).

یاوری.

[و] (اخ) دهی است از دهستان خالصهء بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۲۱۰۰۰ گزی شمال باختری کرمانشاهان. ۱۰۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یاوز.

[و] (ترکی، ص) در لغت ترکی به معانی شدید، مدهش، فوق العاده، حاذق و ماهر است و سلطان سلیم خان اول پادشاه عثمانی بدین لقب معروف بوده که به سال ۱۵۱۲ م. / ۹۱۸ ه. ق. به سلطنت رسیده است. رجوع به سلیم خان و فهرست طبقات سلاطین اسلام و تاریخ ادبیات ایران تألیف براون ج ۳ ص ۸ شود.

یاوشمشی.

[و] (ترکی / مغولی، ا) برابری. نزدیکی. دعوی همسری: یاوشمشی کند چو کنی تربیت ورا در شعر با نظامی و قطران و انوری. پوربهای جامی (از تذکره دولتشاه ص ۱۸۴).

یاوگی.

[و / و] (حامص) (۱) هرزه گوئی و بی ماحصلی. (برهان). بیهودگی و بی حاصلی و هرزه گوئی. (ناظم الاطباء). هرزه گوئی. (غیاث اللغات ||). گم شدن. (غیاث اللغات) (آندراج). گمی. گمشدگی ||. نقصان و زیان و ویرانی. (ناظم الاطباء ||). ص نسبی) گم شدن و ناپدید گشتنی. (برهان). یافگی ||. کسی که بدون سر و سردار و نظم و ترتیب معین جنگ می کرده است. سپاهی یله و سرخود. جمع یاوگی یاوگیان است و یاوگیان چنانکه از شواهد زیر برمی آید گروهی سپاهی بوده اند که بدون فرمانده و بی مقصد در جنگها شرکت می کرده اند و در بلاد می گشته اند. چنانکه از استعمال نویسندگان قرن پنجم و ششم برمی آید به معنی کسانی بوده است که بدون سر و سردار و به شکل غیرمنظم به جنگ می پرداخته اند و این لغت از یاهو ساخته شده است که معنی

یله و رها شده و بیهوده دارد و لشکر بی سردار را لشکر یاهو می گویند. (عباس اقبال از حواشی سیرالملوک چ هیوبرت دارک ص ۳۳۵): در مصافی میان کافران گرفتار آدمم و چندین جای بر روی و ران و دست جراحی رسید و به دست رومیان اسیر گشتم و چهار سال در بند و زندان ایشان تا قیصر روم بیمار شد و همه اسیران را آزاد کردند. چون خلاص یافتم دیگر باره میان یاوگیان آمدم و ایشان را خدمت کردم. (سیر الملوک ص ۹۶). سر و شاق (۲) آمده و خانقاهی بوده و باز یاوگی گشته و تن با سفر آمیخته اند. خاقانی. چون شهنه نیاز ز دست تو یاوگی است ترس از تگین مدار و پناه از طغان مخواه. خاقانی. آه کز چرخ آه یاوگیان ناوکی بر نشانه می نرسد. خاقانی. بل نایبان یاوگیان ولایتند زیرا که شه طغان جهان سخن نیند. خاقانی. داده نقیب صبا عرض سپاه بهار کز دو گروهی بدید یاوگیان خزان. خاقانی. ساکن شو از این جمازه راندن با یاوگیان فرس دواندن. نظامی. وان یاوگیان رایگان گرد پیرامن او گرفته نورد. نظامی. چون میاجتی قوت مقاومت نداشت یاوگی آغازید و به راه دینور و ششتر برون رفت و خوارزمشاه بر اثر. (راحة الصدور راوندی). بر پی سلطان به دارالملک همدان آمدند و با سلطان چنان نمودند که ما از اتابک گریخته ایم و به رسم یاوگی روی به خدمت نهاده ایم. (راحة الصدور). آی آبه و روس (سیف الدین روس) به رسم یاوگی بیرون شده بودند و بر حوالی بسطام و دامغان و اطراف مازندران می گشتند. (راحة الصدور). تا یاوگیان جهان بدان طرف رانند و اقطاع از او ستانند. (راحة الصدور). حشر غم که فراق تو برانگیخت مرا صبر من چون حشر یاوگیان برهم زد (۳).؟ (از تاریخ و صاف). (۱) - از یاهو (یاوک) + ی (حاصل مصدر، اسم معنی). (۲) - ن ل: سی و شاق. (۳) - گوینده این بیت با آوردن حشر که خود به معنی سپاه بی ترتیب و نظم است و اضافه آن به یاوگیان بهتر معنی کلمه اخیر را روشن ساخته است. (عباس اقبال، چند فایده ادبی، مجله ایران امروز ۱۰:۲).

یاوگیان.

[و / و] (۱) گمراهان. (غیاث اللغات) (آندراج). ج یاوگی. رجوع به یاوگی شود.

یا ولی الله.

[و لّی یل لاه] (۱ مرکب) در تداول عوام، فرنی. (یادداشت مؤلف).

یا ولی الهی.

[و لّی یل لا هی] (ص نسبی) در تداول عامیانه، فرنی فروش. (فرهنگ لغات عامیانه جمال زاده).

یاوند.

[و] (۱) پادشاه، یاوندان؛ پادشاهان. (فرهنگ اسدی) (از جهانگیری) (از برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (از ناظم الاطباء): چو یاوندان به مجلس می گرفتند ز مجلس مست چون گشتند رفتند. رودکی (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی (||)). (نف) یابنده و آنچه چیزی یافته باشد. (از برهان) (ناظم الاطباء).

یاوه.

[و / و] (ص) سخنان سردرگم و هرزه و هذیان و فحش و دشنام. (برهان). [سخن] هرزه و بیهوده. (آندراج) (غیاث اللغات). بیهوده و هذیان. (اوبهی). هذیان و هرزه. (سروری). ایمه. (برهان ذیل ایمه). بی معنی. مهمل. غاب. یافه: که نزدیک او فیلسوفان بوند

بدان کوش تا یاوه ای نشنوند. فردوسی. کنون آمد ای شاه گر گین ز راه زبان پر ز یاوه روان پر گناه. زبان پر ز یاوه روان پر گناه رخس زرد و لرزان تن از بیم شاه. فردوسی. ز گفتار یاوه نداری تو شرم به دامت نیام به گفتار گرم. فردوسی. همه یاوه همه خام و همه سست معانی از چکاته (۱) تا پساوند. لیبی. ارسلان با برادر خطاب کرد تا چرا چنین سخن یاوه نااندیشیده گفتی. (تاریخ بیهقی). صحبت نادان مگزین که تبه دارد اندکی فایده را یاوه بسیارش. ناصر خسرو. چنین یاوه تهمت چه بر ما نهند که از ما همه راستان آگهند. شمس (یوسف و زلیخا). کنون حکم یزدان بر اینگونه بود ندارد سخن گفتن یاوه سود. شمس (یوسف و زلیخا). - یاوه درای؛ هرزه لای. هرزه و بیهوده گوی. (آندراج): ای حکیمان رصدین خط احکام شما همه یاوه ست و شما یاوه درایید همه. خاقانی. همار؛ مرد بسیار گوی یاوه درای. بیهومر؛ بسیار سخن یاوه درای. (منتهی الارب). - یاوه درایی؛ بیهوده گویی. رجوع به درای و درایی و دراییدن شود. - یاوه دهان؛ بیهوده سخن. آن که سخنان یاوه گوید: بنده که خلقی بُودش در نِهان به بود از خواهه یاوه دهان. امیر خسرو. - یاوه سخن؛ بیهوده گو. هرزه لا. هرزه درای: هم بگویندی گر جای سخن یابندی مردم یاوه سخن را نتوان بست دهان. فرخی. - یاوه سرا؛ هرزه درای. یافه درای. ژاژخای. لک درای. (یادداشت مؤلف). - یاوه سرایی؛ هرزه درایی. ژاژخایی. هرزه لایی. یاوه درایی. لک درایی. (یادداشت مؤلف). - یاوه کار؛ بیهوده کار: سرانجام یوسف بشد خسته دل نه مانند آن یاوه کاران خجل. شمس (یوسف و زلیخا). - یاوه کردن سخن؛ بیهوده و بر باطل سخن گفتن: چو در خورد گوینده باید جواب سخن یاوه کردن نیاید صواب. نظامی. - یاوه گذاشتن؛ بیهوده و باطل گذاشتن: که مهر ترا یاوه نگذاشتم ز جان مر ترا دوستتر داشتم. شمس (یوسف و زلیخا). - یاوه گرد؛ هرزه گرد. بیهوده گرد: ای بیخبران که پند گوید بهر دل یاوه گرد ما را. امیر خسرو (از آندراج). - یاوه گفتن؛ سخن بیهوده گفتن. هرزه و بی معنی گفتن. جفنگ گفتن: گر او را بد آید تو سر پیش اوی به شمشیر بسپار و یاوه مگوی. فردوسی. چنین داد پاسخ که یاوه مگوی که کار بزرگ آمده ست به روی. فردوسی. گفت دل من بدو رورو و یاوه مگوی مرد به دوزخ رود بر طمع مهتری. عمادی شهریار. - یاوه گوی؛ بیهوده گو. که سخنان بی معنی و بی پایه گوید: سخن را به اندازه مایه گوی نه نیکو بود شه چنین یاوه گوی. فردوسی. که بیداد گر باشد و یاوه گوی جز از نام شاهی نباشد در اوی. فردوسی. کارهای شیر مردان کردی و از رشک تو حاسدانت یاوه گو هستند و جمله ژاژخوار. فرخی. زعفران خوار تازه روی بود زعفران سای یاوه گوی بود. نظامی. لیلی ز گزاف یاوه گویان در خانه غم نشست مویان. نظامی. که خود را نگه داشتم آبروی ز دست چنان گریز یاوه گوی. سعدی. جوابش بگفتند کای یاوه گوی چه جامه را باشد از شست و شوی. نظام قاری. - یاوه گویی؛ بیهوده گویی. ژاژخایی. - امثال: یاوه گویی دوم دیوانگی است ||. ناپدید گشته و گم شده. یافه. (برهان). گم و ناپدید. (غیاث اللغات). گم شده. (سروری). ضال. (یادداشت مؤلف): چو با دیو دارد سلیمان نشست کند یاوه انگشتی را ز دست. نظامی. اسب خود را یاوه داند وز ستیز می دواند اسب خود را راه تیز. مولوی. اسب خود را یاوه داند آن جواد و اسب خود او را کشان کرده چو باد. مولوی. - یاوه شدن؛ ضایع شدن. گم شدن: دل که گر هفصد چو این هفت آسمان اندرو آید شود یاوه و نهان. مولوی. - یاوه کردن؛ گم کردن. از دست دادن: بدان شیر کز مام هم خورده ایم به صحبت که با یکدگر کرده ایم که یاوه مکن مهر یوسف ز دل ز چشم و دلش هیچ بیرون مهل. شمس (یوسف و زلیخا). زبان مور به آصف دراز گشت و رواست که خواجه خاتم جم یاوه کرد و بازنجست. حافظ. چو مرد یاوه کند راه رشد نیست شگفت به قعر چاه درافتد ز اوج عزت و جاه. حاج سید نصرالله تقوی. - یاوه گردیدن؛ گم شدن: چو ره یاوه گردد نماینده اوست چو در بسته باشد گشاینده اوست. نظامی. غم مخور یاوه نگرده او ز تو بلکه عالم یاوه گردد اندرو. مولوی. - یاوه گشتن؛ از راه بیرون شدن. راه گم کردن: به عزم خدمت برداشتم پای گر از ره یاوه گشتم راه بنمای. نظامی ||. - گم شدن. مفقود گشتن: اندر آن حمام پر می کرد طشت گوهری از دختر شه یاوه گشت. مولوی. گفت با شه که من به دولت شاه یافتم هرچه یاوه گشت ز راه. امیر خسرو. - یاوه گشته؛ گم گشته. گم شده. گم: عاجز و یاوه گشته زان در غار بر پر آن پرنده گشت سوار. نظامی. یوسف یاوه گشته را جستند چون زلیخا ز دامنش رستند. نظامی.

|| ضایع و تباه - یاوه کردن؛ تباه کردن. ضایع کردن: چو دیو است کت برده دارد ز راه دلت را چنین یاوه کرد و تباه. شمسی (یوسف و زلیخا). مکن یاوه نام و نشان مرا پرهیز جان و روان مرا. شمسی (یوسف و زلیخا). تا شناسی گهر یار خویش یاوه مکن گوهر اسرار خویش. نظامی. خوش خبران غلام تو رطل گران سلام تو چون شنوند نام تو یاوه کنند پا و سر. مولوی (از جهانگیری). - یاوه گشتن؛ تباه شدن. از میان رفتن: نیز جوع و حاجتم از حد گذشت صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت. مولوی ||. بی سرپرست. یله. بی کس. بی پرستار. بی فرمانده. و سرگردان و بلا تکلیف: ایران بن رستم پیش او باز شد و گفت من هم بدان صلح اندرم اما ربیع ما را یاوه بگذاشت و برفت. (تاریخ سیستان). خجستانی بر امر عمرو [لیث] تا هری بیامد که هری از عمرو نتواند ستد راه سیستان برگرفت به فراه بسیار مردم عامه و یاوه بکشت و غارتها کرد. (تاریخ سیستان). دریغا که بی مادر و بی پدر چنین مانده ام یاوه و خیره سر. شمسی (یوسف و زلیخا). - یاوه گذاشتن؛ بی سرپرست و بی پرستار گذاشتن: گریزان ز من یوسف تنگدل مرا یاوه بگذاشته تنگدل. شمسی (یوسف و زلیخا). (۱) - ن ل: باژگونه، با حکایت.

یاوه.

[و] (اخ) نام پهلوانی ایرانی است بر طبق برخی از نسخ شاهنامه (۱): پس گیو بد یاوهء سمکنان برفتند خیلش یگان و دوگان. فردوسی. (۱) - در نسخهء چ بروخیم (ج ۵ ص ۱۲۸۱) آوه و نسخه بدل آن باوه است.

یاوی.

(ص نسبی) منسوب به یاء آخرین حرف هجاء. (یادداشت مؤلف). یائی. یایی. رجوع به یائی شود.

یاویاو.

[یاو] (اخ) دهی است از دهستان بخش حومهء شهرستان مهاباد واقع در ۶۵۰۰۰ گزی جنوب مهاباد. دارای ۴۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یاویدن.

[د] (مص) یافتن. یابیدن. در فرهنگها از جمله در جهانگیری و برهان و انجمن آرا «یاود» را به معنی «یابد» آورده اند و جهانگیری این بیت را به شاهد از نزاری قهستانی نقل کرده است: به یک غمزه رگ جانش بکاود شود گم در وی و خود را نیاود. شاهد زیر نیز از مجمل التواریخ است: زیر بالین این تخت بکند و آنچه یاود برگیرد. رجوع به یابیدن. و یافتن شود.

یاه.

(ع ص) خوب. (از دزی ج ۲ ص ۸۴۸).

یاه.

(اخ) لفظی است مختصر که از برای یهوه (۱) استعمال میشود و این لفظ به معنی قائم بالذات است. (قاموس کتاب مقدس ||). کلمه ای که به تکرار در طلسمات می آورده اند، در کاردی نویسند و آن را به زبان لیسند: یا الله یا الله، یا قدوس (۳ بار)، یا یا (۵ بار)... یاه

یاه (۶بار). و رجوع به ذیل تذکره داود ضریر انطاکی ص ۱۵۵ شود. (۱) - Jehovah (YHWH).

یاهذا.

[ها] (ع حرف ندا + ضمیر) ای مرد. ای آقا! ای!

یاهص.

[ا] (ا) شهری از شهرهای موآبیان که در نزدیکی دشت در قسمت راوین واقع و مختص کاهنان بود و در اینجا بود که اسرائیلیان بر سیحون غلبه یافتند. (از قاموس کتاب مقدس).

یاهو.

(ع حرف ندا + ضمیر) (۱) ای او. خدا. کلمه ای است که درویشان بجای یا الله بدان خدای را خوانند: یاهو یا من هو یا من لیس الا هو. (یادداشت مؤلف): بجز یاهو و یامن هو چو سید من نمی گویم چه گویم چونکه در عالم کسی دیگر نمیدانم. سید نعمت الله (از تذکره دولتشاه ||). به معنی یا علی است و صوفی مشربان آن را در مقام خداحافظی بکار می برند. (فرهنگ لغات عامیانه جمال زاده). (۱) - ظ. مرکب است از یا + هو (ضمیر منفصل غایب) و شاید مأخوذ از یهوه عبری باشد.

یاهو.

(۱) نوعی از کبوتر که آواز یاهو از دهان آن برمی آید. (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). نوعی کبوتر که بانگ او شبیه به کلمه یاهو است. (یادداشت مؤلف). - یاهو زدن؛ یاهو گفتن. آوا به یاهو برآوردن: کبوتر چو یاهو زد از روی ذوق شد از روی او بوستان گرم شوق. ملاطغرا. - امثال: کبوتر صناری (صددیناری) یاهو نمی خواند. نظیر ارزان خری انبان خری. (از امثال و حکم دهخدا).

یاهوا.

[یا] (ا) (ا) یهوه (۱). (از دزی ج ۲ ص ۸۴۸). رجوع به یهوه شود. (۱) - Jehovah (YHWH).

یاهوحاز.

[ا] (ا) ابن یوشیا از ملوک بنی اسرائیل. صاحب مجمل التواریخ والقصص ذیل عنوان (اندر سالهای بنی اسرائیلیان و ذکر ملوک و علماء ایشان...) آرد: یاهوحاز [بن یوشیا] دو سال ملک بود (۱). (مجمل التواریخ والقصص). (۱) - حمزه سه ماه. طبری مدت نوشته و گوید فرعون الاجدع ملک مصر با وی حرب کرد و او را اسیر کرد و بمصر فرستاد و یویاقیم پسرش را بنشانند.

یاهیا.

[هی یا] (ا) (ا) صاحب مجمل التواریخ ذیل طوفان نوح آرد: و اندر کتاب سیر چنین خواندم که از سخونت آب عذاب، قیر کشتی همی گداخت، پس خدای تعالی نامی از نامهای بزرگ بیاموختش و آن نام یاهیا (۱) است. نیز همین نام را ابراهیم علیه السلام همی

خوانند تا آتش بر او سرد گشت. پس نوح این نام میگفت، و قیر میفسرد و از آن است که اکنون در لفظ باشد و گویند یاهیا(۲) و ابراهیم فرزندان را این دعا بیاموخت و عادت گرفتند یکدیگر را آواز دادن: یاهیا، و اندر توریت این نام روشن است، اها شراهیا. (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۸۶). (۱) - بتشدید «ی» ضبط شده است. (۲) - این جمله در طبری و ترجمه بلعمی نیست و مقدمات آن هم نیست.

یاه یاه.

(ع ا فعل) کلمه فعل، یعنی پیش بیا. (ناظم الاطباء). پیش بیا و آن کلمه ای است که شبانان بدان صاحب خود را خوانند. (از منتهی الارب). به تکرار و کسر ها و نیز با تسکین آن و گاهی با تنوین آن... و گاهی های اول مفتوح شود و گویند یاهیا، برای واحد و جمع و مذکر و مؤنث، و گاهی تثنیه و جمع بسته میشود و گویند یاهیا، یا هیاهون و یا هیا (به فتح آخر) و یا هیاهتان و یا هیاها. (از منتهی الارب). صاحب اقرب الموارد آرد: یا هیا، کلمه ای است که با آن انسان و چهارپا را می خوانند؛ یعنی پیش بیا. در آن مفرد و مثنی و جمع و مذکر و مؤنث یکسان است. برای آنکه از اصوات است و بعضی مثنی و جمع مؤنث کنند چنانکه برای مثنی یا هیاهتان و برای جمع یا هیاهون و برای مؤنث یا هیاهه به فتح آخر و برای مثنی مؤنث یا هیاهتان و جمع مؤنث یا هیاها گویند یعنی پیش بیاید. و رجوع به لسان العرب و المعرب جوالیقی شود. ابوحاتم گفته است گمان می کنم اصل آن در سریانی «یاهیا شراهیا» باشد. (از المعرب جوالیقی ص ۳۹۸).

یای.

(۱) نام حرف آخر الفبا: «ی» است. یاء. رجوع به «ی» شود. - یای معکوس؛ یای کلان که طویل باشد به جانب دست راست کاتب. (غیاث اللغات).

یای.

(ترکی، ۱) کمان تیراندازی. (غیاث اللغات ||). موسم تابستانی. (غیاث اللغات). تابستان. فصل دوم از فصول سال پس از بهار و پیش از پاییز.

یای.

(۱) دانش یای یا علم یای، دانش به کار بردن حجرالمطر است برای آوردن باران و برف که مغلان دانستندی. قام. (یادداشت مؤلف) : قنقلی در میان ایشان بود که علم یای یعنی استعمال حجرالمطر، نیک دانستی فرمود که آغاز یای نهاد و تمامت لشکر را یاسا فرمود تا بارانها در ظاهره های جامه های زمستانی کنند و تا سه شبان روز از پشت اسب جدا نشوند و قنقلی به کار یای مشغول شد... (جهانگشای جوینی). - یای گرفتن؛ عمل حجرالمطر کردن. (یادداشت مؤلف) : یایچی ترک یای گرفت و لشکر از زیر پای اینها بیرون آمدند. (جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۵۳). و رجوع به حجرالمطر شود.

یایچی.

(ص نسبی) منسوب به یای. آنکه عمل یام (قام) داند. آنکه عمل حجرالمطر داند: یایچی ترک یای گرفت و لشکر از زیر پای اینها بیرون آمدند. (جهانگشای جوینی).

یایچی.

(اخ) دهی است از دهستان حومه بخش دهخوارقان شهرستان تبریز واقع در ۲۸۰۰۰ گزی جنوب خاوری بخش. دارای ۳۶۸ تن سکنه و آب آن از رودخانه هرکلان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یایچی.

(اخ) دهی است از دهستان هیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۳۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری اردبیل. راه آن شوسه و آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یایچی.

(اخ) دهی است از دهستان به به جیک بخش سیه چشمه شهرستان ماکو واقع در ۲۱۰۰۰ گزی شمال خاوری سیه چشمه. دارای ۲۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یای شهر.

[ش] (اخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه دارای ۲۵۰ تن سکنه است. آب آن از صوفی چای است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یایلاغ.

(ترکی، ا) ییلاق. جایی که تابستان در آن اقامت کنند. منطقه خوش آب و هوا که بهنگام تابستان بدانجا روند: چون هوا گرم شد سلطان از اوچه عزم یایلاغ کوه جود و بلاله و رکاله کرد. (جهانگشای جوینی). در آن مدت که از یایلاغ مواکب میمون در جنبش آمد فرمان شد تا تمامت سفاین را با ملاحان موقوف کردند. (جهانگشای جوینی). غازان را به فرزندی به شما می سپارم و باوق بخشی ختایی نیز با شما باشد و با سالجوق بهم ییایلاغ دماوند روید. (تاریخ مبارک غازانی ص ۱۰). پادشاه اسلام از اسدآباد بر عزم یایلاغ الاتاغ حرکت فرمود. (تاریخ مبارک غازانی ص ۱۱۱). غره ذی الحجه زفاف قتلغ شاه نوین بود با ایل قتلغ دختر گیخاتو و در آن یایلاغ جمعی مقربان... کنگاجی کرده بودند. (تاریخ مبارک غازانی ص ۱۳۴). لا-جرم تمامت گله های مغول که در یایلاغ و قشلاق می بستند می گرفتند و برمی نشستند. (تاریخ مبارک غازانی ص ۲۷۱). پادشاه اسلام... فرمان داد تا در هر ولایتی از قشلاق و یایلاق به هنگام ارتفاع در انبار ریزند. (تاریخ مبارک غازانی ص ۳۰۱). مصحلت در آن است که از ممالک و ولایاتی که بر راه گذر لشکر و یایلاغ و قشلاق ایشان افتاده... تمامت به اقطاع به لشکر دهیم. (تاریخ مبارک غازانی ص ۳۰۲).

یایلاق.

(ترکی، ا) ییلاق. یایلاغ. جای تابستانی: تا یایلاق و قشلاق شما بسیار گردد. (رشیدی). چون از آن گریوه می گذرند همه صحرای مرغزار و یایلاق است. (جامع التواریخ رشیدی). از اینجا به سرعت تمام روانه گشته به پای دماوند راند و آنجا منتظر جواب باید و بنشست و موسم یایلاق در آن حدود گذرانید. (تاریخ مبارک غازانی). به وقت عزیمت به یایلاق و قشلاق ساوریها زیادت از آش

می نهادند. (تاریخ مبارک غازانی ص ۳۲۸). - یایلاق کردن؛ به یایلاق رفتن و تابستان در آنجا گذراندن: لشکرهای عراق و آذربایجان را اجازت انصراف فرمود و یایلاق در شترکوه کرد. (تاریخ مبارک غازانی). شهزاده انبارجی و لشکرهای عراق و آذربایجان را اجازت انصراف فرمود یایلاق در شترکوه کرد. (تاریخ مبارک غازانی ص ۳۶). و به راه سلطان میدان به فیروزکوه بیرون آمد و به دماوند یایلاق کردند. (تاریخ غازانی ص ۴۱). - قشلاق و یایلاق کردن؛ به قشلاق و یایلاق رفتن و زمستان را در قشلاق و تابستان را در یایلاق گذراندن: و همچنین لشکری که با پسر او ساربان برکنار آمویه و بادغیس و شبورغان قشلاق و یایلاق میکردند. (تاریخ غازانی ص ۲۶).

یایلاقمیشی.

(ترکی، ۱) ظاهراً به معنی ییلاق کردن است. - یایلاقمیشی کردن؛ اقامت کردن در محل تابستانی: در شهر سنه اثنین و خمسین و ستمائه در آن حدود یایلاقمیشی کردند. (جامع التواریخ رشیدی). و رجوع به یایلامیشی شود.

یایلامیشی.

(ترکی، ۱) یایلاقمیشی: یاسا فرموده بود که هیچ آفریده از لشکریان و غیرهم چهارپای در زرع و باغ مردم نکنند و قطعاً غله نخوراند و در ولایات خرابی نکنند و رعایا را زور نرسانند و با جماعت قزاونه که در حدود جام گذاشته بودند از رادکان به شترکوه حرکت فرمودند تا آنجا یایلامیشی کند. (تاریخ مبارک غازانی ص ۲۲). چون بهار سنه تسع و ثمانین (۸۰۹ ه. ق.) درآمد در حدود رادکان و خوشان و شترکوه یایلامیشی کردند. (تاریخ مبارک غازانی ص ۲۳). بهار به جانب دماوند حرکت فرمود و به راه چهاردیه بیرون آمده یک ماهی در دامغان توقف نمود و از آنجا به راه سلطان میدان به فیروزکوه بیرون آمد و در دماوند یایلامیشی (۱) کردند. (تاریخ مبارک غازانی ص ۴۱). از آنجا متوجه دماوند گشت و آن تابستان آنجا یایلامیشی کردند. (تاریخ مبارک غازانی ص ۶۸). (۱) - ن ل: یایلاق.

یاین.

[۱] قسمی ماهی (۱). (یادداشت مؤلف). . (فرانسوی) (۱) - Silure

یایی.

(ص نسبی) یائی. بیمار و ناخوش و ناچاق. (برهان) (۱). (۱) - رشیدی نویسد: «یائی. در فرهنگ جهانگیری به معنی بیمار است. منوچهری گوید: گر چه بهوا برشد چون مرغ همیدون ورچه بزمین درشد چون مردم یائی». ولی بجای یائی در دیوان منوچهری چ دبیرسیاقی (چ ۱) ص ۸۳ و چ کازیمیرسکی ص ۱۱۲ «مردم مائی آمده». کازیمیرسکی مصرع اخیر را چنین ترجمه کرده: **qu il disparut sous terre, comme un homme d entre nous**. (کازیمیرسکی ص ۲۳۵). و در شرح آن نوشته (ص ۳۸۲): من صفت «مائی» را که پس از مردم آمده به معنی «آبی» (**aquatique**) نمی دانم. بعضی مائی را مراد «ماهی دشت» (موضعی به کرمانشاه) پنداشته اند، اما صحیح همان «مردم مائی» به معنی مردم آبی است، زیرا منوچهری در مدح مسعودبن محمود غزنوی گوید (دیوان، چ ۱ ص ۸۳): امروز کیا بوسه دهد بر لب دریا کز دست شهنشاه بدو یافت رهایی سالار سپاهان چو ملک شد به سپاهان برشد به هوا همچو یکی مرغ هوایی گرچه به هوا برشد چون مرغ همیدون ور چه به زمین درشد چون مردم مایی فرزند به درگاه فرستاد و همی داد بر بندگی خویش به یکباره گواهی. مراد از کیا «باکالیجار» خال منوچهرین قابوس است و منظور از «سالار

سپاهان» علاءالدوله ابوجعفر محمد بن دشمنزیار معروف به ابن کاکویه است. در بیت سوم، مصراع اول «به هوا برشد چون مرغ» مربوط به مصراع دوم بیت دوم است و مصراع دوم بیت سوم ناظر به مصراع اول بیت اول. علاءالدوله پسر خود فرامرز را به گروگان به درگاه مسعود فرستاد (از سوی دیگر باکالیجار هم که نخست یک پسرش در غزنین به گروگان بود پس از شکست مسعود فرزند دیگر خود را به عدرخواهی نزد او فرستاد). رجوع به دیوان منوچهری چ دبیرسیاقی (چ ۱) تعلیقات صص ۲۰۳ - ۲۰۵ شود. پس «یایی» (در بعضی نسخ برهان) و «یائی» مصحف «مای» (مائی) است. (از حاشیه برهان قاطع چ معین، ذیل «یایی»).

یاجوج.

[یء] (ع ص) کسی که آتش برافروزد. (آندراج). و رجوع به یاجوج و ماجوج شود.

یاجوج.

[یء] (اخ) یاجوج یا گگ به عقیده برخی از مورخان ارمنی سرزمینی در ارمنستان بوده است: ارکش اول (پادشاه ارمنستان) از پدرش پیروی کرد و با اهالی پنت جنگید... در این وقت اختلالی بزرگ در گردنه های کوه قفقاز در صفحه بلغارها پدید آمد و مردمانی زیاد به مملکت (ارمنستان) مهاجرت کرده در جنوب گگ (یاجوج) در صفحات حاصلخیز برای مدتی بفرار شدند... تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۷۸).

یاجوج و ماجوج.

[یء ج مء] (اخ) نوعی از خلقتند، کسانی مهموز نمی داند هردو را الف زاید می گوید مشتق از یجج و مجج و در قراءت رؤبه آجوج به مد همزه و ماجوج به سکون همزه آمده و ابومعاذ ماجوج را یمجوج گفته... (آندراج). دو قبیله اند از خلق خدای تعالی و در حدیث آمده است که خلق ده جزء اند نه جزء آنها یاجوج و ماجوج باشند. این دو کلمه اعجمی است خواندن و ضبط آنها به همزه و بی همزه هردو آمده است. آنان که بی همزه آرند الف را در هر دو زایده می شمارند و گویند اصل آنها «یجج و مجج» است. این دو کلمه غیرمنصرف باشند. رؤبه گوید: لوان یاجوج و ماجوج معا و عاد عادواستجاشواتبع... (از تاج العروس). گویند یاجوج و ماجوج از نسل ماغوغ بن یافث بن نوح اند و بقول بعضی از نسل کومر بن یافث. (صبح الاعشی ذیل نسب عجم ص ۳۷۱). برخی گفته اند یاجوج و ماجوج مشتق از اجیج است به معنی زبانه کشیدن آتش. و گفته اند دو کلمه اعجمی باشند و دو امت بزرگند از ترک. (از اقرب الموارد). یاجوج و ماجوج دو گروهند که ذوالقرنین بر ایشان سد بست. (دهار). نسناس. (منتهی الارب). گفته اند که یاجوج و ماجوج پسران یافث بن نوح اند و آنان دو قبیله از مردمنند. تلفظ آنها هم با همزه و هم بی همزه آمده است و دو لفظ مزبور عجمی هستند ولی اشتقاق نظیر چنین کلماتی در سخن تازی از «اجت النار» و از «ماء اجاج» است و ماء اجاج آبی است بسیار شور و سوزان به سبب شوری آن و بنابراین بر وزن «یفعل» و «مفعول» باشند و هم رواست که آنها را بر وزن «فاعول» فرض کنیم و این در صورتی است که دو نام مذکور را عربی بینداریم و گرنه لغت عجمی از عربی اشتقاق نمی یابد. از شعبی روایت کرده اند که وی گفته است ذوالقرنین به ناحیه یاجوج و ماجوج رهسپار شد و در آنجا مردمانی را دید که دارای مویهای سرخ و سپید و چشمان ازرق بودند و گروهی بسیار از این قوم نزد وی گرد آمدند و گفتند ای پادشاه پیروزمند در پشت این کوه اقوامی باشند که جز خدای کسی شماره آنان ندادند. آنها شهرهای ما را ویران می سازند و میوه ها و کشتهای ما را می خورند. ذالقرنین گفت این اقوام بر چه صفتی باشند؟ گفتند مردمی کوتاه قد اصلع و دارای چهره های پهن اند. پرسید آنها چند صنفند؟ گفتند اقوامی بیشمارند که جز خدای کس شماره آنان ندادند. گفت نامهای آنان چیست؟ گفتند: آنان که به ما نزدیکند، شش قبیله اند بدین نامها: یاجوج،

مأجوج، تاویل، تاريس، منسك، و كماری... ولی قبائلی كه از ما دورند را نمی شناسیم و راهی به سوی آنان نداریم. آیا ممكن است بر ما خراجی بنهی و ما آن را بگزاریم و بدان سدی بر آنان ببندی و ما را از گزند آنها حفظ کنی! ذوالقرنین گفت خوراك آنان چیست؟ گفتند در هر سال دریا دو ماهی به سوی آنان می اندازد كه میان سر هر ماهی تا دم آن ده روز یا بیشتر راه است. ذوالقرنین گفت آنچه خدای مرا تمكین داده است در آن بهتر است. شما مرا به قوتی یاری دهید هریك از شما آنچه میتوانید پردازید تا آن را در راه بستن سد صرف كنم. آنها پذیرفتند. آنگاه ذوالقرنین فرمان داد مقداری آهن آوردند سپس دستور داد آهنها را بگدازند و از آن خشتهای بزرگ بزنند. سپس فرمان داد مس بیاورند و آنها را هم ذوب كنند و از آن ملاطی برای آن خشتهها آماده سازند. سرانجام دره را بر آوردند و آن را دو قلهء كوه برابر ساختند و شبیه به در بسته ای شد. (از معجم البلدان یاقوت ذیل سد مأجوج و مأجوج). در قرآن كریم آمده است: قالوا یا ذا القرنین انّ یا جوج و مأجوج مُفسدون فی الارض فهل نجعل لك خراجاً ان تعجل بیننا و بینهم سداً. (قرآن ۱۸/۹۳). گفتند ای ذوالقرنین به تحقیق مأجوج و مأجوج فساد كنند گانند در زمین پس آیا قرار دهیم برای تو خرجی را بر آنكه گردانی میان ما و میان آنها سدی را. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۳ ص ۴۴۴). ابوالفتوح در تفسیر آیهء مزبور نویسد آنكه روی به میانه نهاد (اسكندر) كه مأجوج و انس در او بودند. در بعضی برسید بجماعتی مردمان مصلح. او را گفتند ای ذوالقرنین پس در این كوه، خدای را خلقی هستند كه به آدمیان نمانند. مانند بهائم گیاه می خورند و چون سباع و وحوش را می درند و هرچه در زمین بجنبند از جانور میخورند و هیچ خلق نیست خدای را كه آن زیادت می پذیرد كه ایشان. اگر مدتی برآید و ایشان همچنین بیفزایند، جهان بستانند و زمین را فروگیرند و اهل زمین را از زمین برانند و هر وقت ما منتظر می باشیم كه به بالای این كوه برآیند... ما خراجی بر خود بنهیم كه بتو می گزاریم تا در میان ما و ایشان سدی کنی... گفت: آنچه خدای مرا تمكین داده است در آن بهتر است شما یاری دهید به قوتی تا من از میان شما سدی كنم به روی و سنگ و آهن بسیار و روی و مس چندان كه توانید جمع كنید. آن را جمع كردند چندانكه او گفت. آنكه گفت من بروم و يك بار ایشان را بنگرم. به بالای كوه برآمد و در نگرید گروهی را دید بر يك شكل نر و ماده بقد نیم مرد و بهری بود. امیرالمؤمنین علیه السلام گفت بالای ایشان يك به دست بیش نیست و بهری از ایشان درازند و ایشان دندان و چنگال دارند چنانكه سباع. چون چیزی خورند آواز دندانهای ایشان بمانند اشتر باشد كه نشخوار كند یا ستور كه علف خورند و بمانند چهارپای موی دارند بر اندام و پوشش ایشان موی است از سرما و گرما به آن موی خویشتن را پوشیده دارند و گوشهای بزرگ دارند، یکی پر موی چون پشم گوسفند و یکی اندك موی. چون بخشبند لحاف كنند و دیگری دواج بسازند و هیچ از ایشان نباشد كه بمیرند الا آنكه هزار فرزند بزايند. چون هزار تمام بزاید بدانند كه وقت مرگ است او را. و به وقت ربیع چنانكه ما را باران آید ایشان را از دریا ماهی آید. چندانكه جز خدای حد و اندازه آن نداند. ایشان بگیرند آن ماهیان را و ذخیره كنند تا سال دیگر و يكدیگر را با آواز كبوتر خوانند و آواز بلندشان چون بانگ گرگ باشد و جفت چنان گیرند چون بهائم. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۳ ص ۴۵۰): حتی اذا فتحت مأجوج و مأجوج و هم من كل حذب ینسلون. (قرآن ۲۱/۹۶)؛ تا چون گشوده شود مأجوج و مأجوج و آنها از هر بلندی می شتابند. (تفسیر ابوالفتوح ج ۳ ص ۵۵۹). و ابوالفتوح در تفسیر آیه نویسد: و فتح مأجوج و فتح مأجوج در وقت رجعت باشد برای آنكه عقیب مأجوج و مأجوج صاحب الزمان علیه السلام كه مهدی است بیرون آید و رجعت برای او باشد... تا آنكه كه سد مأجوج و مأجوج بگشایند و قصه ایشان رفته است. حذیفه بن الیمان گفت رسول علیه السلام گفت اول آیتی و علامتی از علامات آخر زمان خروج دجال بود آنكه خروج دابۀ الارض آنكه خروج مأجوج و مأجوج آنكه عیسی علیه السلام از آسمان فرود آید و این عند خروج مهدی باشد. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۳ ص ۵۷۲). در شاهنامه فردوسی در وصف مأجوج و مأجوج آمده است: همه رویهانشان چو روی هیون زبانها سیه دیده هاشان چو خون سیه روی و دندانها چون گراز كه یارد شدن نزد ایشان فراز همه تن پر از موی و رخ همچو نیل برو سینه و گوشهانشان چو پیل بخشبند و يك گوش بستر كنند دگر بر تن خویش چادر كنند ز هر ماده ای بچه زاید هزار كم و بیش

ایشان گذشت از شمار بگرد آمدن چون ستوران شوند تک آرند و بر سان گوران شوند بهاران کز ابر اندر آید خروش همان سبز دریا برآید بجوش چو تنین از آن موج بردارد ابر هوا برخروشد بسان هژبر فروافکند ابر تنین چو کوه بیابند از ایشان گروه خورش آن بود سال تا سالشان که آگنده گردد تن و یالشان گیاشان بود زین سپس خوردنی بپویند هرسو به آوردنی چو سرما شود سخت لاغر شوند به آواز گویی کبوتر شوند بهاران چو آید به کردار گرگ بغرند به آوازهای بزرگ. (شاهنامه). یادار سلمی بین دارات العوج جرت علیها کل ریح سیهوج هو جاء جاءت من جبال یأجوج من عن یمین الخط او سما هیج. (تاج العروس): ز یأجوج و مأجوج خسته دلیم چنان شد که دلها ز تن بگسلیم. فردوسی. پارسیان به حسب مملکتها به هفت کشور قسمت کرده اند: نخستین کشور هندوان... ششم کشور ترک و یأجوج و مأجوج... (التفهیم بیرونی). اقلیم پنجم از زمین ترکان مشرقی ابتدا کند و جای یأجوج اندر سد بسته و بر گروههای ترکان و قبیله های معروف از آن ایشان بگذرد. (التفهیم بیرونی). دلالت هر برجی بر شهرها و ناحیتها... اسد: ترک تا به یأجوج و مأجوج و سپری شدن آبادانی آنجا. (التفهیم بیرونی). راست گفתי سپاه یأجوجند که نه اندازه شان پدید و نه مرفرخی. فلک مرقلعه و مریباغ او را پیروزی برافکننده ست بنیان یکی را سد یأجوج است دیوار یکی را روضه خلد است بالان. عنصری (از لغتنامه اسدی). گر سکندر بر گذار لشکر یأجوج بر کرد سد آهنین آن بود دستان آوری. عنصری. ز یأجوج و مأجوجمان باک نیست که ما بر سر سد اسکندریم. ناصر خسرو. یک فوج قوی لاجرم بدان مرز از لشکر یأجوج مرزبان است. ناصر خسرو. سوراخ شده ست سد یأجوج یکچند حذر کن ای برادر. ناصر خسرو. پس این کشتی ما برسد به کوه یأجوج و مأجوج یعنی در این حالت اندیشه های فاسد و حب دنیا در خیال من می گشت و در آن وقت پیش من بودند پریان. یعنی قوت خیال و فکر. و در حکم من بود چشمه مس روان یعنی حکمت. پس بفرمودم پریان را، یعنی قوا را تا بدمیند در آن مس که آتش شد. پس از آن سدی بیستم میان من و یأجوج و مأجوج، یعنی اندیشه های فاسد. (قصه الغریبه تألیف شیخ شهاب الدین سهروردی چ کرین ص ۲۸۶). مهدی چو بیاید بشود آفت یأجوج عیسی چو بیاید برود فتنه دجال. معزی. پیش یأجوج نفس خود سد باش پیش افعیش چون زمرد باش. سنایی. از اقصی بلاد روم و... تا سد یأجوج و مأجوج و حدود دیار سومنات یک تسو مسلمان است... (کتاب النقض ص ۴۹۲). به شب شهر غوغای یأجوج گیرد به روزش سکندر دهائی نیایی. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۱۶). یأجوج ستم گم شد کز پیش چو اسکندر هم ز آهن تیغ او دیوار کشد عدلش. خاقانی. چون سکندر پس ظلمات چه ماندیم کنون سد خون پیش دو یأجوج بصر بر بندیم. خاقانی. بفرساید ز سوز دولت تو جان اسکندر چه باشد جان یأجوجی که از آتش نفرساید. خاقانی. همه شهر یأجوج گیرد دگر شب که سد زنان را بقائی نیایی. خاقانی. اسکندر آمد و در یأجوج در گرفت عیسی رسید و نوبت دجال در گذشت. خاقانی. خصمش به مستی آمد از ابلیس همچنانک یأجوج بود نطفه آدم به احتلام. خاقانی. لشکر عاند و کلک من چو صرصر از صریر نسل یأجوجند و نطق من چو صور اندر صدا. خاقانی. شش جهت یأجوج بگرفت ای سکندر الغیاث هفت کشور دیو بسته ای سلیمان الامان. خاقانی. یأجوج ظلم بینم جز رای روشن او از بهر سد انصاف اسکندری ندارم. خاقانی. سوی میمنه رومی و بربری چو یأجوج در سد اسکندری. نظامی. اگر کوه پولاد شد پیکرت و گر خیل یأجوج شد لشکرت. نظامی. گروهی در آن دشت یأجوج نام چو ما آدمیزاده و دیوفام. نظامی. دفع یأجوج ستم را در بسیط مملکت عدل تو حصن حصین چون کوه خارا ساخته. مبارک شاه غزنوی. کردی ز مرگ سدی یأجوج فتنه را آری بلند پایه تر از صد سکندری. محمد بن علی کاشانی (از لباب الالباب ج ۱ ص ۱۸۷). که بار دگر دل نهد بر هلاک ندارد ز پیکار یأجوج باک. سعدی. سکندر به دیوار روئین و سنگ بکرد از جهان راه یأجوج تنگ ترا سد یأجوج کفر از زر است نه روین چو دیوار اسکندر است. سعدی. وجودم به تنگ آمد از جور تنگی چو یأجوج بگذشتم از سد سنگی. سعدی (خواتیم). مملکت وقتی شود ایمن که از پولاد تیغ پیش یأجوج بلا سدی کشی اسکندری. سلمان ساوجی. یأجوج حادثات جهان را چه اعتبار با من که در شکوه چو سد سکندرم.؟ (از تذکره دولتشاه). یک طرف یأجوج ظلم و یک طرف ملک امان تیغ شه را در میان سد سکندر کرده اند. قنبری نیشابوری. چاره

در دفع خواطر صحبت پیر است و بس رخنه بر یاجوج بستن خاصه اسکندر است. جامی. علیشاه به اغوای معاندین فی قلوبهم مرض متوجه این دشت پر خطر گشته با جماعت مذکور که یاجوج و مأجوج مفسدون فی الارض اند معرکه آرا گردد علی الغفله با سپاه نصرت پناه به سر وقت آنها رسید. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۲). و رجوع به ذوالقرنین در همین لغت نامه شود.

یأس.

(۱) [یءس] [ع امص] نومیدی. خلاف رجا. (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء) (آندراج). ناامیدی. بی امید. نمیدی. قنوط. حرمان: یاسمین خندان و خوش زان است کز من غافل است یأس من گر دیده بودی یاسمین بگریستی. خاقانی. طالبان او لباس یاس در پوشیدند و طمع از او بریدند. (ترجمه تاریخ یمنی). - آیه یأس بودن؛ مظهر ناامیدی بودن. جز سخنان ناامیدکننده نگفتن. - آیه یأس خواندن؛ یکباره ناامید کردن. - یأس آمیز؛ توأم با یأس. توأم با ناامیدی. - امثال: الیأس احدی الراحیتین؛ نومیدی دویم آسودگی است. (امثال و حکم ج ۱ ص ۲۸۱): بهر حق یکبارگی بگذار دین نفس را کالیأس احدی الراحیتین. مولوی (امثال و حکم). (۱) - در شعر فارسی به صورت یاس (بر وزن داس) نیز به کار رفته است. مسعود سعد در قصیده ای به مطلع: در تو ای گنبد امید و هراس گردش آس هست و گونه آس. گوید: رتبت جاه و کثرت جودش در جهان نه امل گذاشت نه یاس. (دیوان ص ۲۹۵).

یأس.

[یءس] [ع مص] (۱) نومید گردیدن و بریدن امید را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نومید شدن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامه جرجانی). امید داشتن و بریدن امید را. (از شرح قاموس): لایأس من روح الله ||. دانستن و ظاهر شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). علم. (شرح قاموس) (اقرب الموارد) (۲): أفلم یئس الذین آمنوا. (قرآن ۱۳/۳۱)؛ یعنی آیا ندانستند ایشان که ایمان آوردند. (از ناظم الاطباء ||). نازاینده گردیدن: یئست المرأة؛ نازاینده گردید آن زن. (از ناظم الاطباء). (۱) - از باب سمع و فتح و از باب حسب و ضرب شدوذاً. (ناظم الاطباء). (۲) - به این معنی از باب سمع است فقط. (از ناظم الاطباء).

یأس.

[یء] [ع ا] بیماری سل. (منتهی الارب) (آندراج).

یئس.

[یء] [ع ص] نومید. ناامید. (ناظم الاطباء).

یافوخ.

[یء] [ع ا] یافوخ. محل التقای استخوان مقدم سر به استخوان مؤخر سر و تشتك و جاندانه و یافوخ نگویند مگر وقتی که صلب و سخت باشد. (ناظم الاطباء). جایی از سر کودک که می جنبند. (از اقرب الموارد). نرمه سر که در حالت شیرخوارگی متحرک باشد به هندی تالو نامند. (غیاث). بلندی پیش سر. افزاز پیش سر. تارک سر. (از یادداشتهای مؤلف). ج، یوافیخ. (اقرب الموارد). ج، یوافیخ، یافوخ. (ناظم الاطباء). و رجوع به یافوخ شود.

یأفوف.

[یءَ] (ع ص، ا) یافوف. جبان. و ترسو و بددل. (ناظم الاطباء). بددل. (منتهی الارب ||). طعام تلخ. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد ||). شتاب رو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سبک. تیزرو. (از اقرب الموارد ||). تیزخاطر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). درمانده سست و ضعیف. (منتهی الارب ||). بچهء دراج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد ||). آنکه در زبان وی لکنت باشد. (ناظم الاطباء). ج، یأفیف. (از اقرب الموارد). و رجوع به یافوف شود.

یأمور.

[یءَ] (ع ا) جانوری صحرائی. نوعی از بز کوهی. (ناظم الاطباء). دابه ای است صحرائی یا نوعی از بز کوهی. (منتهی الارب). و رجوع به یامور شود.

یأیاء.

[یءَ] (ع ا) آواز یؤیؤ. (از اقرب الموارد) (آندراج). یأیأء. (منتهی الارب). رجوع به یأیأء شود.

یأیا.

[یءَ یءَ] (ع صوت) اسم صوتی است که با آن مردم را به گرد آمدن دعوت کنند. (از اقرب الموارد). کلمه ای است که در اجتماع و گرد آمدن مردمان گویند. (ناظم الاطباء). کلمه ای است که جهت گرد آمدن گویند. (منتهی الارب) (آندراج).

یأیأء.

[یءَ یءَ] (ع مص) آشکار کردن مهربانی خود را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة ||). فراخواندن. (از اقرب الموارد): یأیأ بهم؛ خواند ایشان را. (منتهی الارب ||). یأیأ گفتن قوم را تا فراهم آیند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). به اشتر لفظ «ای» گفتن تا ایستد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

یب.

[ی] (ا) تیر به زبان سمرقندی. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). تیر پیکان دار. (برهان) (آندراج). تیر. (جهانگیری) (اوبهی): ای رخ تو آفتاب و غمزه تو یب کرد فراقت مرا چو زرین اییب. منجیک (از فرهنگ اسدی). و رجوع به اییب در همین لغت نامه شود.

یب.

(اخ) این کلمه رمز کتاب التهذیب شیخ طوسی است در نزد فقها. (از یادداشت مؤلف).

یباب.

[ی] (ع ص) ویران: زمین یباب؛ خراب. ارض یباب؛ زمین خراب. (از اقرب الموارد). گویند یباب خراب و از اتباع نیست چنانکه در صحاح و اساس آمده است و هم گویند «دارهم خراب یباب؛ لاحارس و لآباب». و حوض یباب؛ حوض بی آب و تهی. از سخن

جوهری چنین مستفاد میشود که بیاب مستقلاً استعمال میشود و برای کلمهء ماقبل خود صفت می باشد و از اتباع نیست و صاحب تهذیب گوید: بیاب در نزد عرب محلی است که هیچکس در آن نباشد. ابن ابی ربیع گوید: ما علی الرسم بالْبَيْبِ لَوْ بَيَّ نَ رَجَعِ السَّلَامِ أَوْلُو أَجَابَا فَاِلَى قَصْرِ ذِي الْعَشِيرَةِ فَالْصَالِفِ أَمْسَى مِنْ الْإِنْسِ بِيَابَا. معنی آن خالی است یعنی هیچکس در آن نیست. و شمر گوید بیاب به معنی خالی است یعنی چیزی در آن نیست گویند خراب بیاب اتباع است. برای خراب کمیت گوید: بیاب من التنايف مرت لم تمخط به انوف السخال. و در فقه اللغه هم همین رای آمده است. (از تاج العروس). ویران. (از منتهی الارب) (زمخشری). بیابان و دشت و ویرانه. (ناظم الاطباء). خراب. (غیاث اللغات). بی در و دربان. خالی که هیچ در آن نباشد. ناآباد. (یادداشت مؤلف): گمان برند که آن جایگاه راحت و امن شده ز دوری تو سر بسر بیاب و خراب. ابوالمعالی رازی. بهار چشم چو بگشاد خویشتن را دید به دست دشمن و خانه شده خراب و بیاب. فرخی. ای سپرده عنان دل به خطا نت آبداد و دل خراب و بیاب. ناصر خسرو. هر چه جز این (۱) شهر بیابان شمر بی بر و بی آب و خراب و بیاب. ناصر خسرو. چنین چند کس دیده ام کز شراب فرورفته ناگه خراب و بیاب. نزاری قهستانی. صدر ایرانیان نظام الدین عامر عالم خراب و بیاب. سوزنی. بنای جاه تو آبداد باد تا به ابد سرای دولت اعدای تو خراب و بیاب. سوزنی. ای آدم الغیاث که از بعد این خلف دارالخلافة تو خراب و بیاب شد. خاقانی. ز آینهء سینه دید زلزله آه من سقف فلک را به صبح کرد خراب و بیاب. خاقانی. چون الف سوزنی نیزه بنیاد کفر چون بر سوزن به قهر کرده خراب و بیاب. خاقانی. کزین نشیمن احسان و عدل نگریم و گر چه تنگهء عمرم شود خراب و بیاب. خاقانی. همیشه عمر کوتاه چون حباب است حسود دلخراب جان بیابش. رضی الدین نیشابوری. - بیابگر؛ ویران و خراب کننده. (آندراج). (۱) - ن ل: از.

بیات.

[ی] (۱) این کلمه در برخی از فرهنگها از جمله در رشیدی و برهان و آندراج و جهانگیری و شعوری و جز آنها به معنی خراب آمده است. مرحوم دهخدا مؤلف لغت نامه در یادداشتی نوشته اند: «این کلمه در برهان قاطع به معنی خراب آمده است و یقیناً غلط و مصحف بیاب است.» دکتر معین در حاشیهء برهان قاطع دو بیت زیر مولوی را بنقل از جهانگیری و رشیدی به شاهد نقل کرده است: کدام صبح که عشقت پیاله ای آرد ز خواب بر جهد این خفته بخت گوید هات طرب که از تو نباشد بیات می گذرد بیار می که به جان آدمم ز عشق بیات. و سپس افزوده است که از این بیت معنی منقص و بیهوده استنباط می شود و ظاهراً معنی خراب را از مصحف بیاب (عربی) به همین معنی گرفته اند (۱). (۱) - نسخه ای از جهانگیری که مرحوم دکتر معین داشته اند ظاهراً مغلوپ بوده است، چه این کلمه در شعر مولوی «بیات» است. (دیوان کبیر، چ فروزانفر، ج ۱ ص ۱۴۷۴) (یادداشت لغتنامه).

بیارک.

[ا] (خ) دهی است از بخش شهریار شهرستان طهران، واقع در ۷۰۰۰ گزی باختر شهریار. دارای ۸۳۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بیاریج.

[ی] (ع) ج بیروج. رجوع به بیروج و بیروح شود.

بیاریج.

[ی] [ع] ج ییروح. ییاریح السبعة؛ مردم گیاه هفت گانه. (یادداشت مؤلف). رجوع به ییروح شود.

یباس.

[ی] [ع] عورت. (منتهی الارب) (آندراج). فندوره. اِست. نشیمنگاه. کون. (از اقرب الموارد ||). رسوایی. (منتهی الارب ||). بدی سخت (|| ص). زن سبک زشت خوی. (منتهی الارب) (آندراج ||). خشک، چنانکه گویند: أرطب ام ییباس. (از اقرب الموارد).

یبان.

(۱) [ی] [ا] ییابان. (آندراج). ییابان و دشت و ویرانه. (ناظم الاطباء ||). آدم صحرايي و ییابانی. (آندراج ||). جوالیقی ذیل خباء از موی و پشم مینویسد ابوهلال گفته در فارسی بیان (۲) است که معرب شده است و سپس گفته اند خباء. رجوع به المعرب ص ۱۳۴ س ۱۲ شود. (۱) - ظ. مصحف ییاب است. (۲) - ظ. مصحف ییاب است.

ییانی.

[ی] [ص] نسبی) ییابانی. (آندراج). رجوع به بیان و ییاب شود.

ییرو.

[] (۱) اسم سریانی بَعْل است که به فارسی استر گویند. (فهرست مخزن الادویه).

ییروج.

[ی] [ا] مصحف ییروج است. (یادداشت لغت نامه). مردم گیاه باشد و بیخ لفاح است و بعضی گویند لفاح میوه ییروج است. (برهان) (آندراج). مهر گیاه. مردم گیاه. مندغوره. منداغورس. (یادداشت مؤلف). رجوع به ییروج شود.

ییروج.

[ی] [ا] لغت سریانی و به معنی ذوصورتین شامل بیخ لفاح جبلی و بری است چنانکه لفاح شامل ثمر اقسام اوست و از مطلق او مراد قسم جبلی است و چون بیخ هر نوع لفاح که بزرگ باشد بشکافند شبیه به دو صورت انسان مشاهده گردد و او را از این جهت نامیده اند. در بیخ لفاح جبلی ادنی مشابهتی به صورت انسان مشاهده گردد به خلاف بری او که بسیار مشابه است. (از مخزن الادویه). در برخی از کتب گیاهی و دارویی ییروج به صورت مصحف ییروج به کار رفته است. ییروج و آن لفاح و تفاح الجن است به فارسی شاییزک و شاییزج گویند و نیز به عجمیه اندلس ابلیطه و یقص و ازج نیز گفته شود و نامش به یونانی حماتامیلن است. (اسماء عقار ص ۱۷۹) (۱). لغت عربی ییروج مأخوذ از سریانی ییروحاست و در یادداشتهای لغت نامه مترادفات زیر برای این کلمه آمده است: مردم گیاه. بیخ لفاح بری. ساییزک. ساییزج. ثمر اللفاح. ساسالیوس. مهر گیاه. اصل اللفاح. ذوصورتین. ذوالصورتین. هزار گشای. استرنک. لکهمنی. (۲) ییروج الصنم. سراج القطرب. تفاح المجانین. سگ شکن. مندغوره. مندراغوره. تفاح الجن. عبدالسلام. شاییزج. شاییزک. لفظ سریانی به معنی ذی صورتین است و به یونانی منداغورس و بطیطس نیز نامند و

استرج و استرنج معرب استرنج فارسی است و آن اسم جنس اشیاء زوجیه در خلقت و شامل بیخ لفاح و ثمر اقسام آن است و از مطلق مراد جبلی آن است و چون هر نوع لفاحی که بزرگ باشد بشکافند در آن شبیه به دو صورت انسان مشاهده می گردد لهذا آن مسمی به اسم بیروح نموده اند و بیخ لفاح جبلی اندکی مشابهت به صورت انسان دارد به خلاف بری آن که مشابهت تام دارد و بعضی آن را مختص به سراج القطرب دانسته اند. (محیط اعظم) (از حاشیه برهان قاطع چ معین، ذیل بیروح): بسی نماند که بیروح در زمین ختن سخن سرای شود چون درختک و قواق. خاقانی. لاف از آن روح توان زد که به چارم فلک است نی ز بیروح (۳) که در تبت و یغما بینند. خاقانی. و رجوع به لفاح و مردم گیا و ساییزک و ساییزج و تفاح الجن شود. - بیروح السوفار؛ بیروح الصنم. (فهرست مخزن الادویه). (سریانی) yabruha، (عبری) (۱) - duda'im، (فرانسوی) Mandragore. (لا-تینی) Mandragora officinarum (از حاشیه برهان چ معین). (۲) - در هندی پکهمنی گویند. (غیاث). (۳) - ن ل: نه از این روح، که در این صورت شاهد کلمه مورد بحث نخواهد بود.

بیروحا.

[۱] (۱) بادنجان. (فهرست مخزن الادویه).

بیروح الصنم.

[یَ حُصَّ صَ نَ] (ع مرکب) به معنی مردم گیاه و آن بیخ گیاهی است شبیه به مرد و زن به هم پیوسته دستها بر همدیگر حمایل کرده و پاها در هم محکم ساخته. نر را پای راست بر پای چپ ماده افتاده باشد ماده را بر عکس آن. هر که او را کنده از زمین جدا کند بمیرد. (آندراج از شرح خاقانی و غیاث). آن را مهره گیاه (مهر گیاه) و سگ شکن نیز نامند جهت آنکه میان عوام مشهور است که هر که آن را قلع نماید هلاک می گردد و لهذا بعد از خالی کردن اطراف بیخ آن ریسمانی بدان و گردن سگی می بندند و سگ را رم می دهند تا حرکت آن بیخ کنده شود و گفته اند که اصلی ندارد و نبات آن شبیه به علیق است که به ترکی کن نامند و بقدر ذرعی است و برگ آن شبیه به برگ انجیر و باریکتر از آن است و ثمر آن سرخ و بقدر زیتون و در بو شبیه به میعه سائله و گل آن سفید است. گویند در شب می درخشد و بیخ آن شبیه به صورت دو انسان باشد روبروی هم. و مستور به لیفهای اشقر شبیه به موی. به خلاف سایر اقسام بیخ لفاح که لیفهای مذکور را ندارد. و مادام که سر این صورت را جدا نکنند قوت آن تا شصت سال باقی می ماند و گفته اند که بیروح به معنی صنم طبیعی است یعنی نباتی که صورت او شبیه به انسان باشد. (از مخزن الادویه). در اصطلاح اطبا قرار یافته برای بیخ لفاح بری و آن را «شاه بیزج» معرب «شاه بیزک» فارسی و نیز به فارسی مردم گیاه و بیخ سگ شکن و به یونانی بطیطس و به هندی لکهمننا لکهمنی (۱) و پترجتی نامند و بالجمله بیروح الصنم بیخ لفاح بری است به شکل دو انسان که روبروی یکدیگر گذاشته باشند و آن را مهر گیاه و سگ شکن نیز نامند... نبات آن شبیه به علیق است که به ترکی کن نامند و بقدر یک ذراع و برگ آن شبیه به برگ انجیر و باریکتر از آن و ثمر آن سرخ و بقدر زیتون و در بو شبیه به میعه سائله و گل آن سفید و گویند در شب می درخشد و بیخ آن شبیه به صورت دو انسان روبروی باهم و لیفهای اشقر شبیه به موی پوشیده به خلاف سایر اقسام بیخ لفاح که لیفهای مذکور را ندارد. (محیط اعظم) (از حاشیه برهان قاطع چ معین ج ۴ ص ۲۴۲۵): نقش جوزا چون دو مغز اندر یکی جوز از قیاس یا دو بیروح الصنم در یک مکان انگیخته. خاقانی. جسم بیروح بیروح الصنم مهر فزائی از او فراگیرد. (دره نادره چ سیدجعفر شهیدی ص ۹۱). (۱) - در هندی پکهمنی گویند. (غیاث).

بیروح الوقاد.

[ی حُلُ وُقْ قَا] (ع ۱ مرکب) (۱) ییروح صنمی. سراج القطرب. (دزی ج ۲ ص ۸۴۸). شجره الصنم. سیده ییاریح السبعه. شجره سلیمان بن داود. مردم گیاه. مهرگیاه. (یادداشت مؤلف). ابن البیطار ذیل سراج القطرب آرد: تمیمی در کتاب مرشد گوید و آن ییروح الوقاد است و آن را «شجره الصنم» نامند و این درخت سرور ییروحهای هفتگانه است و هرمس پنداشته است که آن همان درخت سلیمان بن داود است که از آن در زیر نگین انگشتری وی وجود داشته و به وسیله آن شگفتیهایی می ساخت و ارواح سرکش را رام میکرد و هم او گمان کرده که اسکندر ذوالقرنین در مسیر خود به مغرب و مشرق به سبب این درخت آن همه تدابیر می اندیشید. هرمس گوید و این درخت فرخنده و مبارک است، برای هر دردی که به فرزند آدم میرسد از قبیل جن زدگی و دیوانگی و وسواس سودمند است و هم برای کلیه دردهای بزرگ که در باطن جسم انسان عارض میشود مانند فلج و لقوه و صرع و درد جذام و تباهی عقل و بلا و سختی و کثرت نسیان نافع است. و اصل این درخت در زیر زمین جای دارد و به صورت بتی ایستاده دارای دو دست و دو پا و جمیع اعضای انسان است ولی روئیدنگاه شاخ و برگ ظاهر آن بر فراز زمین است و جایگاه برآمدن آن از وسط سر آن صنم است و برگ آن مانند برگ علیق است و هم به اشیائی که در نزدیک آن باشد مانند درخت و غیره در می آویزد و روی آنها پهن میشود و بر آنها بالا- میرود. میوه آن سرخ و خوشبو است، و بوی آن مانند بوی عسل لبنی (۲) است و جایگاه روئیدن آن در کوهها و تاکستانهاست. (از مفردات ابن بیطار). (فرانسوی) (۱) - (۲) Mandragore - درختی است که لبنی چون عسل دارد. رجوع به لبن شود.

ییروح صنمی.

[ی ح ص ن] (ترکیب و صفی، ۱ مرکب) ییروح الوقاد. سراج القطرب. (از دزی ج ۲ ص ۸۴۸). رجوع به ییروح و ییروح الصنم شود.

یبرون.

[ع ۱] کهربا (۱ ||). ملح. نمک. (از دزی ج ۲ ص ۸۴۸). (فرانسوی) (۱) - Ambre jaune, Succin

یبرین.

[ی] (اخ) ریگستانی است نزدیک یمامه که اطراف آن معلوم نیست. و آن را ابرین نیز نامند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

یبس.

[ی] (ع مص) خشک گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). خشک شدن پس از تری. (از اقرب الموارد). خشک شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (دهار) (غیاث اللغات) (ترجمان علامه جرجانی).

یبس.

[ی] (ع مص) خشکی. (زمخشری). ناروانی (در شکم). مقابل لین. -یبس بودن مزاج؛ خشک بودن و عمل نکردن معده. (یادداشت مؤلف). -یبوست؛ و رجوع به یبوست شود.

یبس.

[ی] [ع ص] خشک سپس تری. (از منتهی الارب) (آندراج). خشک. یابس ||. مرد اندک نیکی. قلیل الخیر. (از اقرب الموارد).

یبس.

[ی] [ع مص] خشک شدن پس از تری. (از اقرب الموارد).

یبس.

[ی] [ب] [ع ص] خشک اصلی که گاهی تر نگردیده باشد و گویند جای تر که خشک شود. و منه قوله تعالی: فاضرب لهم طریقاً فی البحر یساً (۱). (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد ||). امرأة یبس؛ زن بی خیر که هیچ نیاید از وی. (منتهی الارب) (آندراج). زنی که از وی خیری نیاید. (از اقرب الموارد ||). شاه یبس؛ گوسفند بی شیر. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). (۱) - قرآن ۲۰/۷۷.

یبس.

[ی] [ب] [ع ص، ا] جِ یابس. (ذیل اقرب الموارد). رجوع به یابس شود.

یبس.

[ی] [ب] [ع ص] خشک پس از تری. (از اقرب الموارد). خشک. (منتهی الارب).

یبست.

[ی] [ب] [ا] گیاهی باشد صحرایی شبیه به اسفناج و آن را در آشها کنند و به عربی غملول خوانند. (برهان) (آندراج). برگست: چنان است کارم تباه و تبست که نبود مرا نانخورش جز یبست. فرید احوال (از جهانگیری).

یبغو.

[ی] [ا] (اخ) نام عام امرای طخارستان، مشرق بلخ. (یادداشت مؤلف ||). حاکم خلخ ||. پادشاه ترک. (از اخبار الدوله السلجوقیه). پادشاه ترکستان. صورت های دیگر این کلمه یبغو و بیغو و جبغو است. و رجوع به پیغو شود.

یبغو.

[ی] [ا] (اخ) برادر طغرل مؤسس سلسله سلجوقیان و داود است و این سه پسران میکال بن سلجوقند. بعد از مرگ سلجوق پسرش میکائیل با ترکمانان... به جهاد پرداخت ولی در این مجاهدات به قتل رسید و از او سه پسر ماند یبغو یا جبغو و جغری (داود) و طغرل (محمد). (از تاریخ ایران تألیف عباس اقبال ص ۳۰۸). و رجوع به تاریخ بیهقی چ فیاض شود.

یینیل.

[ی] [ن] [ا] (به معنی خداوند بنا می کند) شهری در یهودا که بینه نیز خوانده شده است. در زمان جنگ مکابیان مشهور بود و

یوسفس آن را یمینا نامید. (از قاموس کتاب مقدس).

یبوت.

[ی] [ع] ا) درخت کوکنار. (آندراج از تاج و مؤید الفضلاء).

یبنی.

[ی] [نا] (اخ) موضعی است در شام و آن را اُبنی نیز گویند. (منتهی الارب).

یبوره.

[] (اخ) یابره. رجوع به یابره شود.

یبوس.

[] (اخ) (به معنی خرمن یا جای کوبیدن غله) اسم کنعانی اورشلیم است. (قاموس کتاب مقدس []). در مواردی دیگر در کتاب مقدس احتمالاً اسم مردی از خانواده کنعان بن حام باشد. (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به یوسیان شود.

یبوست.

[ی] [س] [ع] امص) یبوسه. خشکی و عدم تری. (ناظم الاطباء). خشکی. (غیاث اللغات) (السامی): گرچه در خشکی هزاران رنگه‌است ماهیان را با یبوست جنگه‌است. مولوی [] ضمور و لاغری. (ناظم الاطباء []). ناروانی (در شکم). بستگی در شکم. مقابل لیت. - یبوست معده؛ اجابت نکردن آن. قبض آن.

یبوسه.

[ی] [س] [ع] امص) خشکی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). ضد رطوبت. (از اقرب الموارد []). در اصطلاح فلسفه قدیم کیفیتی است که صعوبت تشکل و تفرق و اتصال را در جسم موجب می‌شود. (از تعریفات جرجانی) (از اقرب الموارد). یکی از کیفیات اربعه اول است و از عناصر اربعه خاک بارد و یابس است. گروهی گفته‌اند: اصول یوابس چهار است: بارد یابس (سرد خشک) که زمین باشد، بارد رطب (سردتر) که آب باشد، حار رطب (گرم تر) که هوا باشد و حار یابس (گرم خشک) که آتش باشد. و بالجمله یبوست قبول شکل و ترک آن است با دشواری. (از فرهنگ علوم عقلی جعفر سجادی). و رجوع به حکمت اشراق ص ۲۰۰ و مجموعه دوم مصنفات شیخ اشراق صص ۱۸۸ - ۱۸۹ و کشف اصطلاحات الفنون شود.

یبوسیان.

[] (اخ) اسم طایفه ای از کنعانیان است که در کوهستان حوالی اورشلیم سکونت می‌داشتند و اسرائیلیان به هلاک نمودن ایشان مأمور بودند و با جمعی از پادشاهان بر ضد جبون همدست گردیدند لکن در حضور یوشع شکست خورده شهریار ایشان ادونی صادق مقتول گشت. از آن پس باقی یبوسیان با یابین پادشاه حاصور بر ضد یوشع متحد گشتند و لکن هزیمت و پراکنده گشتند. اما

یوسیان اورشلیم همگی از اورشلیم اخراج نشدند بلکه با بنی یهودا و بنی یامین سکونت ورزیدند و با وجودی که داود قلعه‌ه ایشان را گرفته بود ایشان را اخراج نمود و بعضی از یوسیان را خراج گزار نمود و بعضی از یوسیان تا بعد از مراجعت از اسیری بابل در اورشلیم باقی ماندند. (از قاموس کتاب مقدس).

یبه.

[ی ب] (۱) زیان. نقصان. ضرر. خسارت. (ناظم الاطباء).

یبیس.

[ی] (ع ص) گیاه خشک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). هر گیاه خشک از تره و جز آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). هر نوع گیاه خشک. (از اقرب الموارد ||). تره ای که بهترین آن خشک شده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج ||). تره ای که چون خشک گردد پراکنده شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). - بیس الماء؛ خوی. (منتهی الارب) (آندراج). عرق. گویند جاءت و علیها بیس الماء؛ یعنی عرق که خشک شده باشد. (از اقرب الموارد).

یپرم.

[ی ر] (اخ) یفرم خان ارمنی، در حدود سالهای ۱۸۶۵ تا ۱۸۶۹ م. در روستای بارسون از توابع گنجه در خانواده‌ه کارگر تنگدستی زاده شد. تحصیلات منظمی نکرد. در ۱۶ سالگی با توطئه گران مسلح آشنا شد. به سال ۱۸۸۷ م. هنگامی که به اتفاق یک دسته ۲۵ نفری می خواست به خاک عثمانی بگریزد در مرز گرفتار مرزداران روسی شد و به سیری تبعید گردید. پس از آن که سه سال در سیری بود با سه تن از دوستانش از آنجا فرار کرد. چندی به ژاپن رفت و سپس بطور مخفی به ارمنستان مراجعت کرد و به عضویت حزب داشناکسیون (۱) درآمد و به عنوان معلم ورزش در قراجه داغ اقامت گزید و سپس به تبریز رفت (۱۳۱۷ ه. ق. / ۱۹۰۱ م.) و از آنجا به گیلان عزیمت نمود و در جزء سپاهیان محمد ولیخان سپهدار اعظم برای گرفتن تهران به همراه وی از رشت به تهران رهسپار شد و پس از فتح تهران و خلع محمدعلی شاه به ریاست پلیس منصوب شد و در اردوئی که به سرکردگی جعفرقلی خان سردار بهادر (سردار اسعد) مرکب از دوست نفر بختیاری برای رفع یاغیان به آذربایجان فرستاده می شد یپرم نیز سرکردگی پنجاه مجاهد را بر عهده داشت. یپرم در جنگ با یاغیان رشادت بسیار از خود نشان داد. یپرم به سال ۱۳۳۰ ه. ق. (۱۲۹۱ ه. ش). در جنگی که با سالارالدوله و هواخواهان او در نواحی غرب در گرفت کشته شد و جنازه اش را با تشریفات به تهران آوردند و در مدرسه آرامنه (داویدیان واقع در خیابان قوام السلطنه) مدفون گردید. (از شرح حال رجال ایران، تألیف بامداد ج ۴ ص ۴۷۵). مؤلف لغت نامه در یادداشتهای خود درباره این مرد نوشته اند: «مردی آزادی خواه، شجاع، بی غرض، بلندنظر، با قیافه باز و روشن و دلکش و مردانه بود. این مرد بالتمام یک مرد مسلکی بود که جز پیشرفت آزادی بهیچ چیز از مال و جاه بستگی نداشت. در شجاعت مثل اعلی بود. متین و باجزم بود. صفای دل او از قیافه باز و روشن و چشمان راستگوی او خواننده میشد». و نیز رجوع به تاریخ مشروطیت ایران تألیف احمد کسروی شود. (۱) - داشناکسیون حزبی تندرو و انقلابی بود که بوسیله گروهی از جوانان بی باک و ازجان گذشته ارمنی بطور سری تشکیل شده بود. هدف این حزب ظاهراً به دست آوردن استقلال ارمنستان بود.

یپغو.

[ی] (اِخ) ییغو. چیغو. پیغو. رجوع به پیغو و ییغو شود.

پینلو.

[ی پ] (ترکی، ا) مقامی که از هر شهر و ده اسباب و غله و غیره برای فروختن بدانجا آرند، به هندی آن را مندی و گنج گویند. (لطائف از آندراج). موضعی که امتعه و اقمشه از هر شهری بدانجا آرند. (یادداشت مؤلف): شد پینلو مرو را دارالرباح وان دگر را از غمی دارالجناح بحر جان افزای و بحر پر حرج در میان هر دو بحر این لب مرج چون پینلو در میان شهرها از نواحی آمد آنجا بهره‌ها. مولوی (۱). زان پینلو هر که بازرگان تر است بر سر و بر قلبها دیده ور است. مولوی ||. متاع و کالا. (جهانگیری). متاع. (رشیدی) (آندراج ||). قافله. (رشیدی) (جهانگیری) (آندراج). کاروان قافله ||. سوداگری و تجارت. (ناظم الاطباء). (۱) - در جهانگیری این ابیات برای معنی «متاع و کالا» شاهد آمده است.

یت.

[ای ی] (ع پسوند) در عربی جزء مؤخر مصدر صناعی اسمی (۱) است یعنی مصدری که با آن یاء نسبت و تاء تأنیث (- یت) آمده باشد، مانند مالکیت، مرغوبیت، انسانیت، معروفیت، حریت، ماهیت. (از کلمات فارسی نیز مصدر صناعی درست می کنند مانند دوئیت، خوبیت. اما ادبا به کار بردن این کلمات را درست نمی دانند). (۱) - اسم در مفهوم صیرف عربی نه در مفهوم دستور زبان فارسی.

یت.

[ی] (ا) (۱) نوعی از نواعم در دریاها گرم. (یادداشت مؤلف). (۱) - Yet.

یت.

[ی] (ضمیر) ضمیر متصل به معنی «ات» که پس از اسمهایی که به الف و یا و واو تمام شده باشند درمی آورند، مانند عصایت و گیسویت. (ناظم الاطباء). اما این قول اساس علمی ندارد. و ضمیر منحصرأ همان «ت» است.

یتا.

[ی] (ا) نام حرف نهم است از حروف یونانی و صورت آن این است t و آن نماینده ستاره های قدر نهم باشد. (یادداشت مؤلف). یوطا. (ابن الندیم). و رجوع به یوطا شود.

یتائم.

[ی ء] (اِخ) چند ریگ توده است جدا از یکدیگر و گفته اند کوهی است. (از قاموس از اقرب الموارد).

یتاغ.

[ی / ی] (ترکی، ا) یتاق. رجوع به یتاق شود.

یتاق.

[یَ / ی] (ترکی، ا) پاس و پاس داشتن و محافظت کردن. (برهان) (سروری). پاسبانی یعنی چوکی. (غیاث اللغات). پاسبانی و پاس داشتن یعنی چوکی. (آندراج). پاس و حفظ. (ناظم الاطباء): اینک خان چون این جواب شنید مستعد کار شد و تیرهای یتاق به اقطار ممالک و مسالک و منازل احیای ترک و قبایل حشم خوش [ظ: خویش] بفرستاد. (ترجمه تاریخ یمنی). معلوم کرده بودند که چند مرد به یتاق رفتندی و جایگاهی گروهی پایدار بودی. (سیر الملوک). حریم حشمت و جاهش ز حفظ مستغنی است که حاجتی نبود بام چرخ را به یتاق. رفیع الدین لنبانی. خردم یزک فرستد به وثاق خیلثاشی ادبم طلایه دارد به یتاق پاسبانی. نظامی. سرعت برق این براق تراست برنشین که امشب این یتاق تراست. نظامی. چون که تیر یتاق آوردم به جنیت براق آوردم. نظامی. مریخ ملازم یتاق موبک رو کمترین غلامت. نظامی. چو مهدی گرچه شد مغرب و ناقش گذشت از سرحد مشرق یتاقش. نظامی. تو مست شراب ناز و ما را بیداری کشت در یتاق. سعدی (از آندراج). - یتاقدار؛ پاسبان و چوکیدار. (آندراج). پاسبان و نگاهبان و محافظ و نگاهدارنده. (ناظم الاطباء): پاس شب را ز خیلخانه خاص تویی امشب یتاقدار خلاص. نظامی. - یتاقداری؛ حفظ و پاسبانی: او خفته چو شاه در عماری و یشان همه در یتاقداری. نظامی. - یتاقداری کردن؛ حفظ و پاسبانی کردن: چند سالم یتاقداری کرد راست بازی و راستکاری کرد. نظامی. - یتاق داشتن؛ پاسبانی کردن. کشیک کشیدن: دو سمن سینه بلکه سیمین ساق بر در باغ داشتند یتاق. نظامی. - یتاق کردن؛ پاس داشتن و محافظت کردن. (ناظم الاطباء).

یتاقی.

[یَ / ی] (ص نسبی) پاسبان و نگاهدارنده و محافظت کننده. (برهان). پاسبان و نگاهدارنده. (آندراج). پاسبان و چوکیدار. (رشیدی). پاسبان و نگاهبان و محافظ و نگاهدارنده. یتاقدار. (از ناظم الاطباء): برون شد یزک دار دشمن شناس یتاقی کمر بست بر جای پاس. نظامی. به خواب ناز شه با ترک نوشاد ز هندوی یتاقی کی کند یاد. خسروانی (از رشیدی).

یتامی.

[یَ / ی] [ع ص، ا] ج یتیم. (اقراب الموارد) (دهار) (آندراج) (ترجمان علامه جرجانی). ایتام. یَتَمَّه. مَیْتَمَه. یتائم. (از اقراب الموارد). یتیمان: ولدان یتامی یکسر دست بی پدری بر سر. (ترجمه تاریخ یمنی). و رجوع به یتیم شود.

یترون.

[یَ / ی] [اخ] یترون (۱). (به معنی فضل او) کاهن یا امیر مدیان و پدرزن موسی. (سفر خروج ۲: ۱۸) (قاموس کتاب مقدس). (۱) - بفرانسوی: Jehro.

یتزب.

[یَ / ی] [ت ز] [اخ] نام موضعی در یمامه. (ناظم الاطباء).

یتفق.

[یَ / ی] [ت ف] [ع فعل] افتد. قد یتفق؛ گاه اتفاق افتد. گاه افتد. (در فارسی چون قید زمان به کار رود). گاه گاه. (یادداشت مؤلف).

یتیم

[ی] [عِ اِمَص] یکتایی و انفراد. (از ناظم الاطباء). انفراد. (از اقرب الموارد). یکتایی. (منتهی الارب) (آندراج ||). بی پدری مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از برهان). بی پدری در انسان و بی مادری در بهائم. (از اقرب الموارد). بی مادری در ستور. (ناظم الاطباء) (آندراج). بی مادر شدن چهارپای. بی پدر شدن مردم. (دهار).

یتیم

[ی] [عِ اِمَص] (۱) یکتا و فرد گردیدن و یتیم شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). یتیم. بی پدر شدن مردم و بی مادر شدن چهارپای. (دهار) (از تاج المصادر بیهقی). یتیم شدن. (منتهی الارب). و رجوع به یتیم شود. (۱) - از باب ضرب.

یتیم

[ی] [عِ اِ] اندوه. (منتهی الارب) (آندراج). هم و اندوه. (ناظم الاطباء). هم. (از اقرب الموارد). غم (||). اِمَص انفراد و یکتائی. (ناظم الاطباء ||). بی مادری ستور. (ناظم الاطباء).

یتیم

[ی] [عِ اِمَص] کوتاه شدن و سست گردیدن ||. مانده گشتن و آهستگی و درنگ کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). ضعف و فتور. (از اقرب الموارد).

یتیم

[ی] [عِ اِمَص] آهستگی ||. بی مادری ستور. (ناظم الاطباء).

یتمان

[ی] [عِ ص] یتیم. (منتهی الارب) (آندراج). کودک بی پدر مادام که به سن بلوغ نرسیده باشد. ج، یتامی. (ناظم الاطباء). بی پدر.

یتمش

[ی] [م] (ترکی، ص) در ترکی به معنی رسیده (یت به معنی رسید و مش به کسر میم به جای هاء علامت مفعول). (آندراج). در ترکی آذربایجانی یتمش و یتشمش گویند.

یتمه

[ی] [ت م] [عِ ص، ا] ج یتیم. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به یتیم شود.

یتن

[ی] [عِ اِمَص] نخست بیرون برآمدن پای کودک از شکم مادر وقت زادن. (منتهی الارب) (از آندراج). نخست برآمدن پای

کودک از شکم مادر پیش از سر آن. يقال: خرج یتناً. (ناظم الاطباء (||). ص) بچه که برعکس معمول تولد شود یعنی اول پای او بیرون آید. (غیاث اللغات). کودک که نگونسار زاید. (دهار) (مهذب الاسماء).

یتوع.

[یَ تَوْ / یَتُ تَوْ] (ع ا) هر گیاه و یا تره ای که هنگام بریدن از آن شیری سپید پالاید. ج، یتوعات. (ناظم الاطباء). هر گیاه و تره که وقت بریدن از آن شیر برآید و شیر آن مدر است و محرق و مقطع و موی را بریزاند و اگر برگ یا تخم آن را در آب ایستاده اندازند ماهی مست شده بر آب آید و جمیع یتوعات در غایت گرمی و خشکی است و اکثر آن در مرتبه چهارم لهذا استعمال آن فقط در خارج اندام جائز داشته اند و خوردن آن بی مصلح جایز نیست و چون بر غیر وجه مستعمل شود بکشد. (از آندراج). و مشهور از آن هفت است: شبرم، لاغیه، عرطنیثا، ماهودانه، مازریون، فلجلشت (۱) و عشر. ج، یتوعات. (از اقرب الموارد). هر درخت که شیردار باشد مثل زقوم و انجیر و عشر. (از غیاث اللغات). یتوع را اجناس بسیار است و او را چنین گفتند که هفت گونه است همه گرم و خشک، مسهل و قی آور و محرق و او مازریون است و عُشر و دیودار و لاغیه و شبرم و شیر انجیر و تریاق نبطی و دگر ماهودانه. (الابنیه عن حقایق الادویه). چون طبیبان یتوع مطلق گویند مراد لاغیه است و او سالمترین یتوعات بود، با اینکه او نیز خالی از خطر نباشد چه شیر و تخم و برگ جمله یتوعات زهر و کشنده است. (از بحر الجواهر). یتوعات هفت نوع است: مازریون، عشر، سرزیوان، صفریج، یوماملون (و آن شبرم است) جلندا، سرمادریج و شیرهاعات. (نزهة القلوب). یتوعات هفت است: عشر، شبرم، لاغیه، عرطنیثا، ماهودانه، مازریون، بنطافیون. (یادداشت مؤلف). (۱) - در قاموس فنجکشت است و در برخی فیشها پنجکشت.

یتوعیه.

[یَ تَوْ / یَتُ تَوْ ع ی] (ع مص جعلی، امص) دارای خواص یتوع بودن: و فیه [فی خاماسوقی] یتوعیه ما. (ابن بیطار).

یتیم.

[ی] (ع ص) مرد بی پدر. (منتهی الارب). کودک بی پدر. (ناظم الاطباء). از آدمیان آنکه پدر از دست داده باشد و به حد مردان نرسیده باشد. (از اقرب الموارد). از آدمی آنکه پدر ندارد. (آندراج). طفل بی پدر و گاهی به معنی بی مادر باشد و طفلی که مادر و پدر ندارد یتیم الطرفین گویند. (غیاث اللغات) (آندراج). بی پدر. (دهار). کَلّ. (منتهی الارب ذیل کل): همه خواسته سر بسر همچنان بیاید شمردن به رسم کیان فروشید گوهر به زر و به سیم زن بیوه و کودکان یتیم. فردوسی. دگر کودکانی که بینی یتیم پدر مرده و نیستشان زر و سیم برایشان ببخش آن همه خواسته برافروز جان و روان کاسته. فردوسی. فرزند من یتیم و سرافکنده گرد کوی جامه و سخ گرفته و در خاک خاکسار. کسایی. به گربه ده و به عکه (۱) سپرز و خیم همه و گر یتیم بدزدد بزُنش و تاوان کن. کسایی. به یتیمی و دوروئیت همی طعنه زنند نه گل است آنکه دوروی و نه دُر است آنکه یتیم. ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی). یکسال برگذشت که زی تو نیافت بار خویش تو آن یتیم نه همسایه ت آن فقیر. ناصر خسرو. گرگ و پلنگ گرسنه میش و بره برند وینها ضیاع و ملک یتیمان همی برند. ناصر خسرو. ور ودیعت نهند مال یتیم نزد ایشان غنیمت انگارند. ناصر خسرو. گفت هر کرا خلافت خدای تعالی در روی زمین سیر نکند از ضیاع یتیمان و درویشان هم سیر نشود. (کلیله و دمنه). بی او یتیم و مرده دلند اقربای او کو آدم قبایل و عیسی دوده بود. خاقانی. جانم ار در نیم (۲) تیمار فراقش نیستی آخر از جان یتیمانش غمی بزدودی. خاقانی. بدان نفس که برافزاد آن یتیم علم بدان زمان که براندازد این عروس نقاب. خاقانی. یتیمان را نوازش در نسیمش از آنجا نام شد در یتیمش. نظامی. به قنديل قدیمان در زدن سنگ به کالای یتیمان برزدن چنگ. نظامی. تو نترسی که باغ سازی و تیم خرج

آن جمله از خراج و یتیم. اوحدی. از برای امتحان خوار و یتیم لیک اندر سر منم یار و ندیم. مولوی. چو بینی یتیمی سرافکنده پیش مزن بوسه بر روی فرزند خویش. سعدی (بوستان). یتیم ار بگرید که نازش خرد و گر خشم گیرد که بارش برد. سعدی (بوستان). الا تا نگرید که عرش عظیم بلرزد همی چون بگرید یتیم. سعدی (بوستان). دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش یتیم خسته که از پای بر کند خارش. سعدی. یتیمی که ناکرده قرآن درست کتبخانه هفت ملت بشست. سعدی (بوستان). بخوشید سرچشمه های قدیم نماند آب جز آب چشم یتیم. سعدی. - یتیم الطرفین؛ طفلی که مادر و پدر ندارد و کسانی که آن را یتیم و یسیر گویند خطاست. (از غیاث اللغات) (آندراج). - یتیم پرست؛ که تیمار یتیمان دارد و به ایشان محبت و احسان کند. - یتیم پرور؛ که یتیم پرورد و بدو احسان و محبت کند: معطی آن چو دریا دارنده غریبان رادان آن صدف وش از دل یتیم پرور. شرف الدین شفره. - یتیم شده؛ پدر از دست داده ||. - تعیری در مقام نفرین. - یتیم ماندن؛ بی پدر (واقعی یا معنوی) ماندن: کاین چه بدبختی است ما را ای کریم از دل و دین مانده ما بی تو یتیم. مولوی. - یتیم مانده؛ پدر از دست داده ||. - تعیری در مقام نفرین. - یتیم نوازی؛ نوازش یتیمان. محبت و احسان به یتیمان و کودکان بی پدر: یتیم وار در این تیم ضایع است دلت برو یتیم نوازی بورز چون عنقا. خاقانی. - یتیم وار؛ مانند یتیمان: یتیم وار در این تیم ضایع است دلت برو یتیم نوازی بورز چون عنقا. خاقانی. - یتیم یسیر؛ از اتباع. (یادداشت مؤلف). رجوع به یتیم الطرفین در همین ترکیبات شود ||. صاحب آندراج گوید: شعرا به معنی مادر مرده نیز اطلاق کنند: بخت مادرکش یتیم در غریبی کرده است گردون دیگری آیین دوران یاوری. نظیری نیشابوری ||. صاحب آندراج گوید فارسیان به آنکه از پدر جدا افتد اگرچه پدرش زنده باشد اطلاق کرده اند: یتیم وار در این تیم ضایع است دلت برو یتیم نوازی بورز چون عنقا. خاقانی. چه عنقا سیمرغ است و او نوازش زال زر کرده بود. در اینجا زال را یتیم گفته با آنکه پدرش زنده بود. (آندراج ||). فرزند ستور بی مادر مادام که به بلوغ نرسد. (منتهی الارب). ستور بچه بی مادر مادام که به سن بلوغ نرسیده باشد. (ناظم الاطباء). از بهائم آن که مادر از دست داده باشد. (از اقرب الموارد). در بهائم بی مادر را گویند چه شیر و طعام از وی دارد. (از تعریفات جرجانی ||). نارسیده (۳). (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی ||). گوهر بی نظیر و بی مانند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از گوهر آنچه بی نظیر بود. (آندراج). درّی که نظیر و مانند نداشته باشد. (از ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی). جوهر بی نظیر. (غیاث اللغات). - درّ یتیم؛ مروارید قیمتی اعلا. درّ گرانها. (ناظم الاطباء). دردانه. مروارید یگانه و نفیس. مروارید شاهوار. گوهر بی نظیر و بی مانند. گوهر یکتا. (یادداشت مؤلف): بفروده است بر من خطر و قیمت سیم تا بنا گوش ترا دیده ام ای درّ یتیم. فرخی. در صدف دیر ماند درّ یتیم. ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی). علم علی نه قال مقال است عن فلان بل علم او چو درّ یتیم است بی نظیر. ناصر خسرو. ای درّ یتیم چون یتیمان افتاده بر آستان مادر. خاقانی. چون ز کشور خدای هفت اقلیم هفت لعبت ستد چو درّ یتیم. نظامی. آن درّ یتیم که در دریای ترکستان به تحصیل آن غواصی میکرد حاصل کرد. (ترجمه تاریخ یمنی). سالک راه خدا پادشاه ملک سخن ای ز الفاظ تو آفاق پر از در یتیم. سعدی (مجالس). او گوهر است گو صدفش در میان مباحش درّ یتیم را همه کس مشتری بود. سعدی ||. عیار و طرار و در اصل جمعی بودند که شاه عباس داشت و اینها سخت زنده و بی باک و عیار و طرار و زیاده رو بودند که روزی چهل فرسخ راه میرفتند. (از آندراج). دزد و عیار. (غیاث اللغات): صیت یتیمیش جهانگیر شد عاقبت از خوردن خون سیر شد. یحیی کاشی (در صفت قصاب از آندراج). نکند هیچ یتیمی به عسس ساخته... (۴) می کند آنچه در گوش تو در سایه زلف. صائب (از آندراج). دوشینه سحر یتیم تبریزی من آمد به سر راه به خونریزی من عریان ز لباس عاریت ساخت مرا این بود نتیجه سحرخیزی من. ادهم کاشی (از آندراج ||). غلام و خدمتکار. (آندراج). غلام. (غیاث اللغات). || یکتا و فرد و بی همتا از هر چیزی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). یکتا و مفرد از هر چیزی: چنانکه گویند بیت یتیم و بلد یتیم. (از اقرب الموارد). ج، آیتام، یتامی، یتَمَهُ، یتَمَهُ. (۱) - اصل: غلبه. (متن تصحیح مرحوم دهخدا است). (۲) - ن ل: تیم. (۳) - ظ. مراد از نارسیده، طفل بی پدری است که بسن مردان و بحد بلوغ نارسیده باشد. (۴) - ظ. مصراع سقط دارد.

یتیم.

[یُ تَیْ یِ / یُ تَ] (اخ) کوهی است. (منتهی الارب).

یتیمانه.

[یَ نَ / نَ] (ص نسبی، ق مرکب) همانند یتیم. مانند یتیمان. یتیم وار: چو فرزندی پدر مادر ندیده یتیمانه به لقمه پروریده. نظامی.

یتیم پلو.

[یَ پُ لُ] (ا مرکب) پلوئی با برنج بد و کم روغن و بی خورش. (یادداشت مؤلف).

یتیم چاروادار.

[یَ چَاوُ] (ا مرکب) شاگرد مکاری. شاگرد و نوکر چاروادار. شاگرد و وردست چاروادار. (یادداشت مؤلف).

یتیمچه.

[یَ چَ / چَ] (ا مصغر) یتیم خردسال (|| ا مرکب) غذایی که از بادنجان یا کدو پزند. کدو یا بادنجان را خرد کرده در روغن و پیاز اندکی سرخ کنند و چاشنی در آن ریزند و در آب بپزند. بورانی بادنجان. قسمی خورش بادنجان یا کدو. (از یادداشتهای مؤلف).

یتیم خانه.

[یَ نَ / نَ] (ا مرکب) جای پرورش یتیمان. دارالایتام. پرورشگاه ||. جای باش دزدان و عیاران. ناظم الاطباء). مأوای دزدان و عیاران. (آندراج): بتان شدند ز عیارپیشگی رامم یتیم خانهء من چون صدف پر از گهر است (۱). سعید اشرف (از آندراج). طاقی به دلربایی در دلبری یگانه هست از صدف گهر را گرچه یتیم خانه (۲). محسن تأثیر (از آندراج). (۱) - یتیمخانه در این بیت موهم معنی طبع و خاطر نیز هست. (۲) - به معنی جای دُر و خانهء مروارید نیز ایهام دارد.

یتیم دار.

[یَ] (نف مرکب) دارنده یتیم. زنی شوی مرده و دارای کودک خردسال. مؤتم.

یتیم دریا.

[یَ مِ دَرُ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) کنایه از مروارید بزرگی است که ثانی و مانند نداشته باشد. (برهان) (آندراج).

یتیم شادکنک.

[یَ کُ نَ] (ا مرکب) چیزی شاد و مسرورکننده طفل بی پدر. کنایه از چیز حقیر و کم ارزش.

یتیمه.

[ی م] (ع ص، ا) مؤنث یتیم. گویند یتیمه صغیره. (ناظم الاطباء)؛ دختر بی پدر. (فرهنگ فارسی معین ||). هر چه ظریف و بی نظیر بود. (فرهنگ و صاف از آندراج). هر چیز یکتا و فرد و بی همتا و بی مانند ||. مروارید قیمتی. (ناظم الاطباء): زهی یتیمه حسان ثابت و اعشی خهی یتیمه سبحان وائل و عتاب. خاقانی. - درّه یتیمه (دره یتیمه)؛ گوهری که نظیر و مانند نداشته باشد. (ناظم الاطباء). مروارید شاهوار. (یادداشت مؤلف). دره یتیمه مرواریدی بوده است که در مغاص ساحل جزیره خارک یافته اند: بیرونی گوید وزن آن سه مثقال بود. (الجماهر ص ۱۲۹). و قد قیل ان الدرّة الیتیمه اخرجت من هناک [ای مغاص سواحل جزیره خارک]. (الجماهر بیرونی از یادداشت مؤلف). ذکر الصولی ان المعتمم لما فرغ من بناء قصر عباسه عقد مجلساً رائعاً... و تتوج بالتاج الذی فیہ الدرّة الیتیمه. (الجماهر بیرونی ||). یکتا. فرزند یکتا. یگانه. - یتیمه دهر، یتیمه الدهر؛ یگانه روزگار.

یتیمی.

[ی] (حامص) یتیم بودن. بی پدر بودن. بی پدری: به یتیمی و دوروئیت همی طعنه زنند نه گل است آنکه دوروی و نه در است آنکه یتیم. ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی). با یتیمی چو مصطفی میساز چه کنی جبرئیل اتابک تست. خاقانی. هست اتابک مصطفی تأیید و اسکندر خصال کاین دو را هم در یتیمی ملک پرور ساختند. خاقانی (خواتیم). دختر بکر ضمیرش به یتیمی پس از این جور بیگانه نبیند چو پدر باز آید. سعدی. یتیمی درد بر درمان یتیمی یتیمی خواری دوران یتیمی. (از شبیه خوانی، زبان حال رقیه دختر امام حسین پس از شهادت پدر ||). یتیمی کندوی عسل؛ ملکه (یعسوب، راز) نداشتن آن. (یادداشت مؤلف).

یتیمی.

[ی] (اخ) مولانا یتیمی از شاعران عهد صفوی است. صادقی کتابدار در مجمع الخواص (ص ۲۵۱) درباره وی گوید: اشعار زیادی دارد و این مقطعش خیلی مشهور است: ای یتیمی در جهان هر باغ دارد میوه ای میوه باغ یتیمی خنجر و پیکان بود.

ینا هو ویر یو.

[ی آ هو و ری] (اخ) (۱) یکی از ادعیه زردتشتیان. تقسیم اوستا به بیست و یک نسک برای برابر ساختن تقسیمات اوستا با عدد این دعا بوده است. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۱۶۳). (۱) - Yatha ahu vairyo.

یثرب.

[ی ر] (اخ) نام مدینه حضرت رسول است. به نام نخستین اقامت کننده در آن یثرب بن قانیة از نژاد سام بن نوح نامیده اند. اما در تعیین مکان آن اختلاف است. بعضی گویند یثرب نام یک ناحیه و مدینه جزو آن می باشد و برخی برآنند که یثرب نام ناحیه ای از مدینه است و بنا بقول دیگر یثرب عبارت از خود مدینه است. گویند حضرت رسول از این نام اکراه داشت از این رو این بلد را «طیبه» و «طابۀ» نامند. (از معجم البلدان ج ۴ ص ۱۰۱۰). طیبه. طابه. مدینه. مدینه السلام. مدینه الرسول. مدینه منوره. اثرب. یثرب. (یادداشت مؤلف): و اذ قالت طائفة منهم یا اهل یثرب لا مقام لکم فارجعوا. (قرآن ۳۳/۱۳). اگر فساد کند هر که او نبیند خورد بسا فساد که در یثرب است و در مکه. منوچهری. تا طرب و مطرب است مشرق و تا مغرب است تا یمن و یثرب است آمل و استارباد. منوچهری. بولهب از زمین یثرب بود لیک قد قامت الصلا نشنود. سنایی. چون ز راه مکه خاقانی به یثرب داد روی پیش صدر مصطفی ثانی حسان دیده اند. خاقانی. به لیک حجج بیت الحرام به مدفون یثرب علیه السلام. سعدی. وزیر مشرق و مغرب امین مکه و یثرب که هیچ ملک ندارد چو او حفیظ و امین را. سعدی. و رجوع به مدینه در همین لغت نامه و معجم البلدان شود.

یثربی.

[ی ر بی ی] (ص نسبی) منسوب به یثرب. اهل یثرب. از مردم یثرب. از مردم مدینه.

یثربی.

[ی ر بی ی] (اخ) رجوع به ابومیثه شود.

یثربط.

[ی] (ع فعل) شتری که پیایی ریخ زند. (آندراج). فعل مضارع از اثر اط البعیر یثربط، مانند اھراق الماء یھریق؛ یعنی پیایی ریخ می زند آن شتر. (ناظم الاطباء).

یثوم.

[ی] (ع ا) یز. (منتھی الارب). نام گیاهی که به فارسی یز و به تازی تُمام نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به یز و تُمام شود.

یج.

[ی] (ا) جزء درونی رخسار. (ناظم الاطباء). اما این کلمه دگرگون شده کلمه «یج» است. رجوع به یج شود.

یج.

[ی] (اخ) دهی است از توابع سه هزار مازندران. (سفرنامه رابینو، بخش انگلیسی ص ۱۰۷ و ترجمه فارسی ص ۱۴۵).

یجوز.

[ی] (ع فعل) جایز است. رواست. - لایجوز؛ جایز نیست. روا نیست. ناروا. رجوع به لایجوز شود.

یجوز و لایجوز.

[ی ز ی] (ترکیب عطفی، مرکب) رواست و روا نیست. روا و ناروا ||. کنایه از مسائل شرعی است: یجوز و لایجوزستش همه فقه از جهان لیکن سرا یکسر ز مال وقف گشته ستش چو جوزائی. ناصر خسرو. که همی دانم یجوز و لایجوز خود ندانی این که حوری یا عجوز. مولوی.

یجیر آباد.

[] (اخ) خماباد است از رستاق قاسان. (تاریخ قم ص ۱۱۷).

یحابر.

[یَب] (ع ا) یحاییر. ج یحبور. (منتهی الارب). رجوع به یحبور شود.

یحایر.

[یَب] (اخ) نام پدر قبیله ای از تازیان است. (ناظم الاطباء). مراد نام پدر بطنی از بنی کهلان است. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۸).

یحاییر.

[ی] (ع ا) یحایر. ج یحبور. (از منتهی الارب). و رجوع به یحبور شود.

یحامد.

[ی م] (اخ) ج یحمد. (از منتهی الارب) (یادداشت مؤلف). و رجوع به یحمد شود.

یحامیر.

[ی] (ع ا) ج یحمور. (ناظم الاطباء). ج یحمور به معنی گورخر: و یؤکل من الوحشیة البقر و الکباش الجلیة و الحمر والغزلان و الیحامیر. (شراعی، کتاب الاطعمه و الاشربه). رجوع به یحمور شود.

یحامیم.

[ی] (اخ) کوههای پراکنده که از سمت خاور بر قاهره مشرف می باشند. (از معجم البلدان).

یحبور.

[ی] (ع ا) مرغی است. (منتهی الارب ||). بجه شوات و شوات نر. ج، یحایر، یحاییر. (منتهی الارب) (آندراج ||). (ص) رجل یحبور؛ مرد شادمان. (منتهی الارب).

یحتمل.

[ی ت م] (ع فعل، ق) گمان می رود و احتمال می دهد و شاید. (از ناظم الاطباء). شاید. مگر. ممکن است. بوکه. یمكن. ظاهراً. همانا. تواند بود. تواند بودن. (یادداشت مؤلف): دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی که یحتمل که اجابت بود دعایی را. سعدی.

یحج.

[ی ح ج] (اخ) شهرت موسی بن ابی حاج فقیه، مکنی به ابو عمران. (یادداشت مؤلف). رجوع به موسی بن ابی حاج شود.

یحصب.

[ی ص] (اخ) قلعه ای است به اندلس، و از آن قلعه است سعید بن مقرون. (منتهی الارب). نام دارالخلافه ای است و قصر ریدان که بی نظیرش پنداشته اند در این مکان است و آن در هشت فرسنگی ذمار واقع شده است. این یحصب را علو یحصب خوانند و سفلی

یحصب هم دارالخلافة دیگر است. (از معجم البلدان).

یحصب.

[ی ص / ص / ص] (اخ) حی است به یمن. (منتهی الارب).

یحصبی.

[ی ص / ص / ص بی ی] (ص نسبی) منسوب به یحصب که حی است به یمن. (یادداشت مؤلف) (از انساب سمعانی).

یحصبی.

[ی ص] (اخ) علاء بن عتبہ از مردم شام و محدث بود. او از خالد بن معدان روایت کند و اوزاعی و معاویہ بن صالح و جز آن دو از او روایت دارند. (از اقرب الموارد) (یادداشت مؤلف).

یحطوط.

[ی] (اخ) نام وادی است. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

یحکم.

[ی ک] (ا) خانه تابستانی. (آندراج) (ناظم الاطباء). اما کلمه مصحف بجکم است. (یادداشت لغت نامه). رجوع به بجکم شود.

یحکم.

[ی ک] (اخ) نام ترکستان است. (آندراج). شاید به این معنی هم مصحف بجکم باشد.

یحمد.

[ی م / م] (اخ) پدر قبیله ای است از عرب. ج، یحامد. (منتهی الارب).

یحمد.

[ی م] (اخ) ابن ولید حمصی، مکنی به ابویحیی. محدث و تابعی است. (یادداشت مؤلف).

یحمدی.

[ی م دی ی] (ص نسبی) منسوب است به یحمد که شاید بطنی از ازد باشد. (از انساب سمعانی).

یحمدی.

[ی م دی ی] (اخ) سعید بن حیان از دی یحمدی بصری. او به قضاوت بلخ رسید و از ابن عباس و جابر بن زید و سعید بن جبیر روایت

دارد و عوف اعرابی و دیگران از او روایت کرده اند. (از لباب الانساب).

یحمور.

[ی] [ع] ا) گورخر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد) (غیاث). اسم حمار الوحش است. (تحفه حکیم مؤمن). ج، یحامیر ||. نام ستوری. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). نوعی از ابل است. (از تحفه حکیم مؤمن ||). خر کره. (ملخص اللغات). کره خر. (منتهی الارب). شاید خر کره محرف خرگور (گورخر) باشد. (یادداشت مؤلف ||). نام مرغی. ج، یحامیر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) ||. ص) سرخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

یحوم.

[ی] [ع] ص، ا) سیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سیاه سیر. (از معجم البلدان). هر چیز که سیاه باشد. (دهار ||). شب سخت سیاه. (مهذب الاسماء ||). سیاهی. (مهذب الاسماء ||). دود. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). دخان. (ناظم الاطباء). دود سیاه. (دهار) (غیاث) (آندراج) (ترجمان القرآن جرجانی ص ۱۰۸). دخ. نحاس. (از یادداشت مؤلف): و ظل من یحوم. (قرآن ۵۶/۴۳ ||). کوه سیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج ||). نام مرغی است. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

یحوم.

[ی] [ا] خ) آبی است غربی مغیئه. (منتهی الارب). آبی است در غرب مغیئه. در شش میلی سغدیه در یک صخره و در راه مکه واقع شده است. (از معجم البلدان ||). نام چند اسب، از جمله اسب حسین بن علی و اسب هشام بن عبدالملک و نعمان بن منذر. (از منتهی الارب) (یادداشت مؤلف): رخش با او لاغر و شبدیز با او کندرو ورد با او ارجل و یحوم با او اژکهن. منوچهری. آفرین زان مرکب شبدیز نعل رخس روی اعوجی مادرش وان مادرش را یحوم شوی. منوچهری. آباد بر آن باره میمون و همایون خوشگام چو یحوم و ره انجام چو دلدل. عبدالواسع جبلی. چرخ نعمان دوم خواندت و گفت نعل یحوم توام تاج سر است. خاقانی.

یحوم.

[ی] [ا] خ) کوهی است در مصر. (منتهی الارب) (از معجم البلدان). نام قسمتی از جایی است در مصر در شرق قاهره و تمام آن جبال را به صیغه جمع، یحامیم خوانند. (از قاموس ||). کوه دراز سیاهی است در دیار ضباب. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

یحسن.

[ی] [ح] ن) [ا] خ) آزادشده عمر رضی الله عنه و او اعجمی بود. (منتهی الارب).

یحسن.

[ی] [ح] ن) [ا] خ) ابن عبدالله مولی الزبیر بن عوام، مکنی به ابوموسی، تابعی و محدث است و از ام الدرداء روایت کند و ابوصخر حمید بن زیاد از او روایت دارد. (یادداشت مؤلف).

یحنه.

[یٰ حُنَّ نَ] (اخ) ابن رؤبه، نام پادشاه ایله؛ و رسول صلوات الله علیه با او بر اهل جریاء و اذرج مصالحه فرمود. (از تاج العروس) (یادداشت مؤلف) (از منتهی الارب).

یحیر.

[یٰ] (اخ) شهری است در یمن، بطنی از کنده و بطنی دیگر از حمیر در این شهر یافت شود. (از معجم البلدان).

یحیط.

[یٰ] (ع ۱) سال قحط. (ناظم الاطباء).

یحیوی.

[یٰح یٰوی ی] (ص نسبی) منسوب است به یحویه که نام کسی است. (از لباب الانساب ||). منسوب است به یحیی.

یحیوی.

[یٰح یٰوی ی] (اخ) احمد بن حسن بن محمد بن یحیی بن یحویه عدل یحوی نیشابوری مکنی به ابوالحسین، از راویان بود و از سری بن خزیمه و جز او روایت کرد و به سال ۳۴۴ ه. ق. درگذشت. (از لباب الانساب).

یحیی.

[یٰح یٰیا] (اخ) ابن آدم بن سلیمان اموی، مکنی به ابوذکریه، از ثقات اهل حدیث و از مردم کوفه بود و به سال ۲۰۳ ه. ق. در فم الصلح درگذشت. از اوست: ۱- الخراج. ۲- الفرائض. ۳- الزوال. (از اعلام زرکلی). و نیز او راست: کتاب مجرد احکام القرآن و کتاب القراءات. وی از موالی آل عقبه بن ابی معیط و اصحاب حدیث بود و از صالح بن عاصم الناقط روایت قراءات کسایی کرد. (از ابن الندیم). و رجوع به فهرست المصاحف و عیون الاخبار و معجم المطبوعات مصر ج ۲ ص ۱۹۴۳ شود.

یحیی.

[یٰح یٰیا] (اخ) ابن ابراهیم بن ابی زید لواتی مرسی، مکنی به ابوالحسن و معروف به ابن البیاز، شیخ اندلس در قراءات بود. به سال ۴۰۶ ه. ق. به دنیا آمد و به سال ۴۹۶ ه. ق. در مرسیه درگذشت. او راست. النبذ النامیه فی القراءات الثمانیه. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[یٰح یٰیا] (اخ) ابن ابراهیم بن علی جحاف حبوری حسنی، معروف به جحاف، از مردم حبور یمن و شاعر و نویسنده بود و به سال ۱۱۷ ه. ق. در ریمه و صاب درگذشت. سمت دبیری علی بن متوکل اسماعیل و پسرش یوسف را داشت و رسائلی برای او نوشت، ولی چون خلافت به مهدی رسید او را زندانی ساخت و بعد آزاد شد. اشعار او را در دیوانی به نام «درر الاصداف من شعر السید یحیی بن ابراهیم جحاف» گرد آورده اند. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (یا) (اخ) ابن ابراهیم بن عمک، ادیب و شاعر و فقیه و نحوی بود و شعر نیکو می گفت. آثار او بهترین کتب تحقیقی و پژوهشی مردم یمن بود. از آن جمله است: ۱- الکامل. ۲- الوافی. ۳- الکافی. وی به سال ۶۷۰ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (یا) (اخ) ابن ابراهیم بن محمد بن احمد بن ابی المجد ابراهیم خالدی شبذی ابیوردی علامه، از مردم شبذ از دیه های ابیورد بود. (یادداشت مؤلف).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (یا) (اخ) ابن ابراهیم بن مزین، مکنی به ابوزکریا، عالم حدیث و رجال و از مردم قرطبه بود. او راست: ۱- تفسیر الموطأ. ۲- المستقصیه. ۳- فضائل القرآن. ۴- رغائب العلم و فضله. ۵- تسمیه الرجال المذکورین بالموطأ. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (یا) (اخ) ابن ابراهیم بن یحیی جحافی حبوری، ملقب به عمادالدین و معروف به جحافی، فقیه زیدی یمانی، ادیب و شاعر بود و در عهد متوکل فرمانروایی شهر حبور را داشت. از آثار اوست: ۱- ارشاد المؤمنین الی معرفه نهج البلاغه المبین. ۲- شرح علی الحاجبیه. وی در حدود سال ۱۰۳ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (یا) (اخ) ابن ابراهیم. عبدالسلام زنجانی ملقب به امام معظم. وی شرحی بر «فی التصریف» ابراهیم بن عبدالوهاب زنجانی نگاشته. (یادداشت مؤلف).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (یا) (اخ) ابن ابی الخیر بن سالم عمرانی یمنی شافعی، مکنی به ابوزکریا، از دانشمندان بود. از اوست: ۱- زوائد فی فروع الشافعیه. ۲- کتابی در مناقب امام شافعی. ۳- شرحی بر رسائل امام غزالی. ۴- مقاصد اللمع. ۵- انتصار فی الرد علی القدریه الاشرار. ۶- کتاب احیاء. وفات او به سال ۵۵۸ ه. ق. بود. (از یادداشت مؤلف). کتاب احیاء العلوم امام محمد غزالی را تلخیص کرد و بر کتاب وسیط او شرح نوشت. (از غزالی نامه ص ۲۲۳، ۲۳۴).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (یا) (اخ) ابن ابی السعادات سعداللهبن حسین بن محمد، مکنی به ابوالفتوح و معروف به تکریتی، از مردم تکریت و فقیه شافعی بود. در بغداد حدیث شنید و در شهر خود روایت کرد. تولد او به سال ۵۳۱ و مرگش به سال ۶۱۸ ه. ق. بود. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (یا) (اخ) ابن ابی الصفا (ابن) احمد، معروف به ابن محاسن، از مردم دمشق و خود ادیب بود. او راست: ۱- المنازل المحاسنیه فی

رحلة الطرابلسية. ۲- مجموع. وی به سال ۱۰۵۳ ه. ق. در دمشق درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (اخ) ابن ابی الفرج سعید بن ابوالقاسم هبة الله... شیبانی کاتب و نویسنده واسطی الاصل، از دانشمندان علم حساب و فقه و کلام و اصول بود. در بغداد به دنیا آمد و بزرگ شد و از خردسالی به خدمت در دیوان دولتی پرداخت تا در سال ۵۶۴ ه. ق. درگذشت. تولد یحیی به سال ۵۲۲ ه. ق. بود. (از تاریخ ابن خلکان صص ۳۹۹ - ۴۰۱).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (اخ) ابن ابی بکر بن محمد بن یحیی عامری حرزی، مورخ و عالم به مفردات طب و محدث و شیخ یمن در عصر خود بود. به سال ۸۱۶ ه. ق. در حرز (یمن) به دنیا آمد و به سال ۸۹۳ در همانجا درگذشت. او راست: ۱- غربال الزمان، در تاریخ. ۲- بهجة المحافل فی السیره و المعجزات و الشمائل. ۳- التحفة الجامعة لمفردات طب النافعة. ۴- الرياض المستطابة فی معرفة من روی فی الصحیحین من الصحابة. ۵- العدد فیما لا یستغنی عنه احد. (اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (اخ) ابن ابی بکر محمد برمکی صدیق جابر ملقب به حکیم. او راست: ۱- سراج الظلمة والرحمة لهذه الامة. ۲- الخواص الکبیر. (یادداشت مؤلف).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (اخ) ابن ابی بکر ورجلانی، از مردم ورجلان (میان افریقه و سرزمین جرید) مورخ بود و به سال ۴۷۱ ه. ق. درگذشت. او راست: سیره الائمة و اخبارهم. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (اخ) ابن ابی حفصه. شاعری مقل به روزگار عبدالملک بن مروان و اشعار او نزدیک بیست ورقه و او یکی از خاندان بنومروان بن ابی حفصه است. (ابن الندیم). و رجوع به عیون الاخبار ج ۴ ص ۱۶ و عقدالفرید ج ۷ ص ۱۴۵ شود.

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (اخ) ابن ابی حکیم حلاجی از پزشکان مخصوص معتضد خلیفه بود. رجوع به حلاجی شود.

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (اخ) ابن ابی علی منصور بن جراح مصری، مکنی به ابوالحسن و ملقب به تاج الدین و معروف به ابن الجراح، از ادبا و فضلا و شعرا و نویسندگان دیوان انشاء در مصر بود. به سال ۵۳۱ ه. ق. در قاهره به دنیا آمد و در مرز دمیاط به سال ۶۱۶ ه. ق. درگذشت. از او رسائل مدونی بر جای مانده است. (از اعلام زرکلی). و رجوع به ابن خلکان ج ۲ ص ۴۰۳ شود.

یحیی.

[یَحْیا] (یاخ) ابن ابی کثیر صالح طائی یمامی، مکنی به ابونصر، دانشمند روزگار خود در یمامه و از ثقات اهل حدیث بود. ده سال در مدینه مسکن گزید و از بزرگان و تابعان روایت شنید. مرگ او به سال ۱۲۹ ه. ق. بود. (از اعلام زرکلی). وی از مردم بصره بود و به یمامه رفت. سخنانی پندآمیز بدو منسوب است. از جمله: «دانش به آسایش تن به دست نمی آید». مردی به او گفت: من تو را دوست دارم. گفت: «من آن را از دل تشخیص داده ام». یحیی به انس و ابن ابی اوفی و جز آن دو از صحابه استناد می جست. وی به سال ۱۲۹ و به روایتی ۱۳۲ ه. ق. درگذشت. (از صفة الصفوة ج ۴ ص ۵۷).

یحیی.

[یَحْیا] (یاخ) ابن ابی منصور فارسی، مکنی به ابوعلی، زبده آل منجم بود که از آنان دانشمندانی در ادب و نجوم و کلام برخاسته اند. در دربار مأمون عباسی به فضل بن سهل پیوست و فضل در نجوم به رأی او عمل میکرد. پس از کشته شدن فضل به تشویق مأمون از دین مجوس دست کشید و اسلام آورد و به دستور مأمون در ساختن رصد و اصلاح ابزار آن در شماسیه بغداد و کوه قاسیون دمشق خدمت کرد. و به سال ۲۳۰ ه. ق. درگذشت و کتاب «الزیج الممتحن» و «مقالة فی عمل ارتفاع سدس ساعة لعرض مدینه الاسلام» و «کتاب» که محتوی رصدگیری آن است و رسالات دیگری در ارساد از اوست. (از اعلام زرکلی). یحیی آنگاه که به طرسوس می شد وفات کرد و در حلب به مقابر قریش مدفون گشت و قبر او تا زمان ابن الندیم (۳۷۷) معروف بوده است. و خاندان یحیی بنونجم یا آل المنجم خوانده میشود. (یادداشت مؤلف). و رجوع به گاهنامه و فهرست ابن الندیم صص ۳۵۷ - ۳۵۹ و تاریخ الحکماء فقطی و التفهیم صص ۱۶۱ و ۱۶۳ و معجم الادباء ج ۷ ص ۲۸۷ و نیز ماده بنونجم شود.

یحیی.

[یَحْیا] (یاخ) ابن احمد اندلسی، مکنی به ابوبکر و معروف به ابن خیاط، ادیب و شاعر و عالم در حساب و هندسه و محیط به علم نجوم بود و در علم پزشکی و حسن معالجه و خوشخویی و درستی مذهب نیز شهرت داشت و به سال ۴۴۷ ه. ق. در طلیطله درگذشت. (از معجم الادباء ج ۷ ص ۲۶۸). و رجوع به الحلال السندیة ج ۲ ص ۳۸ و ۴۱ شود.

یحیی.

[یَحْیا] (یاخ) ابن احمد بن ابراهیم بن هذیل تجیبی غرناطی، مکنی به ابوزکریاء و معروف به ابن هذیل، از مردم غرناطه و مردی دانشمند و شاعری نوآور بود و گوشه نشینی اختیار کرد و در پایان عمر به طبابت یکی از عمال دربار پرداخت. کتاب «الایجاز والاعتبار» را در طب نوشت و به تدریس در یکی از مدارس پرداخت تا به سال ۷۵۳ ه. ق. درگذشت. دیوان او به نام «السلمانیات و العرفیات» باقی است. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[یَحْیا] (یاخ) ابن احمد بن ابی السعود کازرونی، از بزرگان علمای شافعی بود. رجوع به ابوالسعود شود.

یحیی.

[يَحْيَىٰ يَا] (اخ) ابن احمد بن عبدالسلام بن رحمون، مکنی به ابوزکریا معروف به عُلَمَى فقیه مالکی، از مردم قسطنطنیه بود. به مصر مسافرت کرد و در مکه به سال ۸۸۸ ه. ق. درگذشت. از آثار اوست: ۱- شرح الرسالة، در فقه. ۲-۳- تعلیقاتی بر مختصر خلیل و بخاری. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ يَا] (اخ) ابن احمد بن علی، عمادالدین بن مظفر، معروف به ابن مظفر، از دانشمندان زیدی بود و به سال ۸۷۵ ه. ق. درگذشت. از آثار اوست: ۱- لیسان الشافی و الدر الصافی المنتزع من البرهان الکافی. ۲- الجامع المفید الداعی الی طاعة الحمید المجید. ۳- الکواکب علی التذکره. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ يَا] (اخ) ابن احمد بن علی یاسین حمیری، ملقب به محیی الدین و مکنی به ابوزکریا و معروف به ابن المعلم، از شعرا و فقهای حنبلی بود و شعر نیکو می گفت و به سال ۶۹۱ ه. ق. در دمشق درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ يَا] (اخ) ابن احمد بن عمر بن یوسف، شرف التوخی حموی الاصل کرکی قاهری شافعی معروف به ابن العطار، ادیب و شاعر و اصلاً از حمات بود ولی به سال ۷۸۹ ه. ق. در کرک به دنیا آمد و در قاهره بزرگ شد و زندگی کرد و به سال ۸۵۳ ه. ق. درگذشت. سخاوی در مرگ وی مرثیه ای سروده است. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ يَا] (اخ) ابن احمد بن محمد بن حسن بن قس رندی نفزی حمیری اندلسی فاسی، مکنی به ابوزکریا و معروف به سراج، عالم حدیث در فاس و مغرب بود. کتاب «فهرسه» از آثار اوست. ریاست حدیث و روایت آن بدو ختم شد. وی به سال ۸۰۵ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ يَا] (اخ) ابن احمد بن یحیی بن حسن بن سعید حلی هذلی، مکنی به ابوزکریا و معروف به ابن سعید، از فقهای شیعه و در علم زبان و ادب استاد بود. به سال ۶۰۱ ه. ق. در کوفه به دنیا آمد و در حله مسکن گزید و به سال ۶۸۹ ه. ق. در همانجا درگذشت. از آثار اوست: ۱- جامع الشرایع، در فقه شیعه. ۲- آداب السفر. ۳- نزهة الناظر فی الجمع بین الاشباه و النظائر. ۴- المدخل فی اصول الفقه. (از اعلام زرکلی). سامی گوید: ابن احمد حلی یکی از مشاهیر فقهای امامیه است و در تاریخ ۶۷۹ ه. ق. درگذشته است. از آثار اوست: جامع الشرایع و مدخل در اصول فقه. (از قاموس الاعلام ترکی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ يَا] (اخ) ابن احمد دردیری (دکتر) فاضل مصری، از بنیانگذاران جمعیت «شبان المسلمین» و از اعضای مجلس اداره آن بود و

سی سال برای پیشبرد مقاصد سودمند آن کوشید. وی به مقام ریاست اتحادیه تعاونی عمومی مصر رسید. از آثار اوست: ۱- التعاون. ۲- مکانة العم فی القرآن. وی به سال ۱۳۷۵ ه. ق. بطور ناگهانی درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] یا [يَحْيَىٰ] (اخ) ابن احمد کاشی یا کاشانی ملقب به عمادالدین، دانشمند علم حساب و ادب و حدیث و مقیم یزد بود و پس از ۷۴۵ ه. ق. در اصفهان درگذشت. از آثار اوست: ۱- لباب الحساب. ۲- شرح مفتاح العلوم سکاکی. ۳- حاشیه ای بر شرح رساله آداب البحث. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] یا [يَحْيَىٰ] (اخ) ابن ادریس بن علی بن حمود، مکنی به ابوزکریا و ملقب به القائم، از خلفای دولت حمودیه در اندلس بود. پس از مرگ پدر به سال ۴۳۱ ه. ق. بدو بیعت کردند ولی مردی سست رای بود. پسر عمش حسن بن یحیی بر او شورید و از خلافت برانداخت. وی به سال ۴۳۴ ه. ق. در مالقة درگذشت یا به دست حسن بن یحیی کشته شد. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] یا [يَحْيَىٰ] (اخ) ابن ادریس بن عمر بن ادریس حسنی علوی، از پادشاهان بزرگ ادریسیان در مغرب الاقصی بود و پس از قتل یحیی بن قاسم به سلطنت رسید و با کاردانی و دادگری در دلهای مردم راه یافت و فاس را مرکز حکومت خود ساخت. او از عبیدالله مهدی رئیس دولت عبیدیه آفریقا شکست خورد و پس از چند سال حبس به سال ۳۳۲ ه. ق. در مهدیه در حال تبعید درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] یا [يَحْيَىٰ] (اخ) ابن اسحاق بن محمد بن علی بن غانیه، آخرین پادشاه از بنی غانیه در میورقه و اطراف آن در جزایر بالیار بود و پس از جنگها و فتوحات چندی به سال ۶۳۳ ه. ق. در تلمسان درگذشت و با مرگ او دوره دولت بنی غانیه سرآمد. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] یا [يَحْيَىٰ] (اخ) ابن اسحاق، عامل قم به سال ۲۹۱ ه. ق. صاحب تاریخ قم آرد: «و مناره آن [مسجدی به خارج شهر قم] در وقت عامل بودن یحیی بن اسحاق و امیر شدن دکا بنا نهاده اند روز یکشنبه سیزده روز از رمضان گذشته سنه احدی و تسعین و مائه». (ص ۳۸). و در صفحه ۱۰۵ ذیل مساحت های قم آرد: «مساحت هفتم مساحت یحیی بن اسحاق است و سبب در این مساحت آن بود که میان اسدبن جمهور عامل قم و میاناه اهل قم خلافتی واقع شد پس از اهل قم پنجاه مرد بعضی از عرب و بعضی از عجم به حضرت حامدبن عباس بن حسن رفتند و او به کرج بود و نیز گویند که به همدان بود و این صورت در جمادی الاخر سنه احدی و تسعین و مائتین بود چون آن پنجاه مرد از قم به حضرت عامل رسیدند از اسد شکایت کردند و تظلم نمودند و التماس کردند که عاملی عادل را بفرستد تا ضیعه های ایشان را بر وجه تعدیل مساحت نماید. پس حضرت حامد اسد را از ایشان معزول کرد و یحیی بن اسحاق را به عوض او بر ایشان عامل گردانید پس اهل قم در صحبت یحیی در رجب هم از این سال با قم معاودت نمودند و یحیی هم در این ماه به مساحت ابتدا کرد در محرم سنه اثنتی و تسعین در خلافت مکتفی و امارت عباس بن عمرو غنوی تمام کرد

و فارغ شد و مال آن به اندک چیزی کمتر از مساحت بشر رفع کرد و من نمی دانم به چه سبب که ذکر مال مساحت یحیی نکردند و مال مساحت بشرین فرح ذکر کردند و مساحت بشر بیش از مساحت یحیی بود به مدتی اما این قدر معلوم است که ارتفاع مساحت یحیی از ارتفاع مساحت بشر کمتر بود. (از ترجمه تاریخ قم).

یحیی.

[یَحْ یا] (اخ) ابن اسحاق راوندی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن (یحیی...) شود.

یحیی.

[یَحْ یا] (اخ) ابن اسماعیل بن عباس بن علی، از پادشاهان دولت رسولیه در یمن بود. پس از خلع برادرزاده اش (اسماعیل بن احمد بن اسماعیل) به حکومت رسید و به سال ۸۴۲ ه. ق. در زبید درگذشت و در تعز به خاک سپرده شد. پادشاهی خردمند و باتدبیر و نیک سیرت بود. مدارسی را در تعز و عدن بنا کرد و موقوفاتی بدانها اختصاص داد. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[یَحْ یا] (اخ) ابن اسماعیل بن عبدالرحمان عامرین ذوالنون هواری اندلسی معروف به مأمون ابن ذی النون، از پادشاهان قبایل اندلس بود. پس از مرگ پدر به سال ۴۳۵ ه. ق. به حکومت طلیطله رسید و پس از جنگ و فتوحات فراوان به سال ۴۶۰ ه. ق. در طلیطله درگذشت. (از اعلام زرکلی). دومین از بنی ذی النون و او در سال ۴۵۷ ه. ق. بلنسیه را ضبط کرد. (یادداشت مؤلف).

یحیی.

[یَحْ یا] (اخ) ابن اسماعیل بن مأمون ملقب به القادر، سومین و آخرین از بنی ذی النون در طلیطله (از سال ۴۶۷ تا ۴۷۸ ه. ق.). (یادداشت مؤلف) (از طبقات سلاطین اسلام صص ۳۱ - ۳۲).

یحیی.

[یَحْ یا] (اخ) ابن اشمط، رئیس صنف شمطیه از فرقه امامیه از مذهب شیعه. (مفاتیح). یحیی بن [ابی] سمیط زعیم سمیطیه یا سمطیه یا شمیطیه است که معتقد به امامت محمد پسر دیگر امام جعفر صادق به جای موسی کاظم و معتقد به امامت پسران محمد بودند. (از ترجمه الملل والنحل ص ۱۸۱). یحیی بن ابی السمیط پیشوای فرقه سمطیه یا سمیطیه یا شمیطیه. (از خاندان نوبختی ص ۵۲ و ۲۵۷).

یحیی.

[یَحْ یا] (اخ) ابن اصرم، رئیس بدعیه، فرقه ای از خوارج. (از مفاتیح). پیشوای فرقه بدعیه، یکی از پانزده فرقه خوارج. (بیان الادیان). و رجوع به بدعیه شود.

یحیی.

یَحْ یا] (اخ) ابن المبارک بن مغیره عدوی، مکنی به ابومحمد و معروف به یزیدی. رجوع به یزیدی شود.

یحیی.

یَحْ یا] (اخ) ابن برکات بن محمد بن ابراهیم بن برکات بن ابی نمی، شریف حسنی، از امرای مکه و متولد آنجا بود و مدتی در شام مسکن گزید و به مقام وزارت و لقب «پاشا» و امیرالحاجی شام رسید. پس از آن نیز مناصبی مهم یافت و سرانجام در حدود سال ۱۱۳۸ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

یَحْ یا] (اخ) ابن بطریق، مکنی به ابوزکریا، مترجم کتب ارسطو و بقراط و اسکندروس به عربی در زمان مأمون بود و از ترجمه های او سرالاسرار منسوب به ارسطو است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ابن بطریق شود.

یحیی.

یَحْ یا] (اخ) ابن بکر، فقیه حنفی است و کتاب الشروط از اوست. (ابن الندیم).

یحیی.

یَحْ یا] (اخ) ابن تقی الدین بن اسماعیل بن عباده بن هبه الله شافعی حلبی دمشقی معروف به فرضی، عالم حساب و فرائض و هندسه بود. به سال ۹۵۳ ه. ق. در شهر «سرمین» به دنیا آمد و پس از سال ۱۰۲۶ ه. ق. در دمشق درگذشت. او راست: ۱- الکافی المجموع، شرح کفایه القنوع. ۲- شرح المنهاج نووی. ۳- شرح منظومه جعیری. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

یَحْ یا] (اخ) ابن تلمیذ، از پزشکان بلندپایه و حاذق و دانشمند مسیحی در دولت عباسی و مورد اعتماد و احترام بود و به جاه و ثروت و برتری رسید و تا پایان خلافت المستنصر بالله حدود سال ۵۱۲ ه. ق. زنده بود. از یحیی اشعار لطیفی برجای مانده است. (از تاریخ الحکماء قفطی ص ۳۶۴).

یحیی.

یَحْ یا] (اخ) ابن تمیم بن معز بن بادیس صنهاجی حمیری متولد به سال ۴۵۷ و متوفی به سال ۵۰۹ ه. ق. وی از پادشاهان دولت صنهاجی در آفریقای شمالی بود و پس از مرگ پدر به سال ۵۰۱ ه. ق. به سلطنت رسید. مردی شجاع و خردمند و دوستدار پیروزی و مطلع در ادب بود و شعر نیز می سرود. مولد و محل وفات او در مهدیه بود. (از اعلام زرکلی). و رجوع به ابن خلکان ج ۲ ص ۳۴۴ و کامل ابن اثیر ج ۱۰ ص ۲۱۶ و حبیب السیر ج ۱ ص ۴۰۱ و ۴۰۲ شود.

یحیی.

یَحْ یا] (اخ) ابن ثابت بن حازم رفاعی حسینی، نقیب اشراف طالبیان در بصره و واسط و بطائح و اطراف آن، و جد امام احمد رفاعی

و خود مردی پرهیزگار و پاکدامن و صاحب‌نظر و خردمند بود. او نخستین کسی از رفاعیان بود که در عراق مسکن گزید. القائم بالله خلیفه او را به نقیب الاشرافی برگزید و او اختلاف شیعه و سنی را در عراق از میان برد و به سال ۴۶۰ ه. ق. در بصره درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[یَحْ یا] (اخ) ابن جریر، مکنی و معروف به ابونصر تکریتی، پزشک و منجم و عالم هیأت بود. رجوع به ابونصر (تکریتی...) شود.

یحیی.

[یَحْ یا] (اخ) ابن جعفر (ابوعبدالله) بن محمد بن معمر، مکنی به ابوالفضل و معروف به زعیم الدین، مردی دانشمند و از رجال نامی دولت عباسیان بود و در عهد خلافت المقتدی و المستنجد و المستضیی مقام خزانه داری داشت و به نیابت وزارت رسید. بیش از بیست سال در مقامات عالی خدمت کرد و به سال ۵۷۰ ه. ق. در بغداد درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[یَحْ یا] (اخ) ابن حاتم بن زیاد بن اسماء عسکری، مکنی به ابوالقاسم، از اهل سنت بود و به سال ۲۹۹ ه. ق. درگذشت. او از ثقات بود و عبدالله بن جعفر و یزید زهری و جز آن دو از وی روایت دارند. (از ذکر اخبار اصبهان ج ۲ ص ۳۵۹).

یحیی.

[یَحْ یا] (اخ) ابن حاج مصطفی برسوی. او راست: انوار القلوب، نظم ترکی در خلفا و اهل بیت. وی به سال ۸۹۸ ه. ق. از آن فراغت یافته است. (یادداشت مؤلف).

یحیی.

[یَحْ یا] (اخ) ابن حبش بن امیرک، مکنی به ابوالفتوح و ملقب و معروف به شهاب الدین سهروردی، فیلسوف از دیه سهرورد زنجان، متولد به سال ۵۴۹ و مقتول به سال ۵۸۷ ه. ق. دارای تألیفات و آثار فراوان و ارزنده ای است. (از اعلام زرکلی). و رجوع به ابوالفتوح (شهاب الدین یحیی...) و معجم الادباء ج ۷ ص ۲۶۹ شود.

یحیی.

[یَحْ یا] (اخ) ابن حسان شامی مصری تنیسی، مکنی به ابوزکریا، از مردم دمشق و عالم حدیث بود به مصر رفت و به سال ۲۰۸ ه. ق. در آنجا درگذشت. از امام شافعی روایت کرد و پیش از او وفات یافت و از ثقات بود و کتابهایی در حدیث نوشت. تولد یحیی به سال ۱۴۴ ه. ق. بود. (از اعلام زرکلی). و رجوع به شدالازار ص ۵۵۵ و تاریخ الخلفاء ص ۷ و سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۸۵ شود.

یحیی.

[یَحْ یا] (اخ) ابن حسن بن جعفر حجه بن عبیدالله الاعرج بن حسین الاصغر بن امام سجاد زین العابدین، مکنی به ابوالحسین عبیدلی

عقیقی از مردم مدینه و مورخ و عالم به انساب بود. در مدینه به سال ۲۱۴ ه. ق. به دنیا آمد و به سال ۲۷۷ ه. ق. در مکه درگذشت. وی نخستین کسی است که در انساب طالبین کتاب نوشت. از آثار اوست: ۱- اخبار المدینه. ۲- انساب آل ابی طالب. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] یا [إِخ] ابن حسن بن حسین بن محمد بن بطریق اسدی حلّی، مکنی به ابوالحسین و معروف به ابن البطریق، از محققان و دانشمندان و فقهای شیعه و از مردم حلهء عراق بود. تولد و مرگ او به سالهای ۵۲۴ و ۶۰۰ ه. ق. بود. (از اعلام زرکلی). و رجوع به ماده ابن بطریق (ابوالحسن...) شود.

یحیی.

[يَحْيَىٰ] یا [إِخ] ابن حسن بن علی بن شیرزاد خاقانی، معروف به ابن شیرزاد، نویسنده و دبیر و ادیب و شاعر و کاتب سلطان طغرل سلجوقی بود و دیوان شعر دارد و به سال ۶۱۶ ه. ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] یا [إِخ] ابن حسین بن احمد حیمی شبامی، شاعر یمانی از حیم از اطراف کوبان یمن بود و به سال ۱۰۸۸ ه. ق. در شهر عیان درگذشت. او دیوان شعری دارد. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] یا [إِخ] ابن حسین بن امام قاسم بن محمد معروف به ابن القاسم، مورخ و محقق و از مردم یمن بود و بیش از چهل کتاب تألیف کرد، از آن جمله است: ۱- انباء الزمن فی تاریخ الیمن. ۲- بهجة الزمن فی حوادث الیمن. ۳- العبر فی اخبار من مضی و غیر. ۴- طبقات الزیدیه. او در حدود سال ۱۰۳۵ به دنیا آمد و پس از سال ۱۰۹۹ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] یا [إِخ] ابن حسین بن امام مؤید بالله محمد بن قاسم بن محمد شهاری فقیه زیدی، پزشک و از والیان بود و به منصب والیگری صنعا رسید. بزرگان صحابه را آشکارا سرزنش و از «مجموع زیدبن علی» چند باب حذف کرد و نسخه های ناقص را در میان مردم نشر داد. شوکانی این عمل او را خیانتی بزرگ وصف کرده است. او در عهد مهدی (احمدبن حسن) والی ریم و عفار و ذمار شد. یحیی به سال ۱۰۴۴ به دنیا آمد و به سال ۱۰۹۰ ه. ق. در شهر شهارة درگذشت. منظومه ای در عقیده المتوکل اسماعیل دارد و رساله ای در توثیق ابی خالد واسطی، راوی مجموع زید نوشت. و نیز کتاب «عقیلة الدمن المختصر من انباء الزمن فی تاریخ الیمن» از اوست. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] یا [إِخ] ابن حسین بن قاسم بن ابراهیم حسنی علوی رسی امام زیدی، مردی فقیه و دانشمند و معروف و ملقب به الهادی الی

الحق بود. از اوست: ۱- الجامع، که «الاحکام فی حلال و الحرام والسنن والاحکام» نیز نامیده شده است. ۲- المسالك فی ذکر الناجی من الفرق و الهالك. علاوه بر آن دو، رسالاتی عدیده دارد. وی به سال ۲۲۰ ه. ق. به دنیا آمد و به سال ۲۹۸ درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به هادی (الی الحق) شود.

یحیی.

[يَحْيَىٰ] یا [اخ] ابن حسین بن هارون علوی طالبی، مکنی به ابوطالب و معروف به الناطق بالحق، از پیشوایان زیدیه بود و پس از برادرش المؤید بالله به سال ۴۲۱ ه. ق. بدو بیعت کردند و به تصحیح مذهب هادی یحیی بن حسین پرداخت و به سال ۴۲۴ ه. ق. در آمل درگذشت. از آثار اوست: ۱- الافاده فی تاریخ الائمه الساده. ۲- جوامع الادله. ۳- التحریر. ۴- جوامع النصوص. ۵- زیادات شرح الاصول. تولد وی به سال ۳۴۰ ه. ق. بود. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] یا [اخ] ابن حسین علوی نیشابوری، مکنی به ابومحمد، از بنی زیاد و مقدم بر ابن شهر آشوب می زیست و ابن شهر آشوب او را مردی زاهد و متکلم و دانشمند معرفی کرده از جمله کتابها و آثار او کتابهای زیر را نام برده است: ۱- المسح علی الرجلین. ۲- نسب آل ابی طالب. (از روضات الجنات ص ۷۷۱).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] یا [اخ] ابن حکم بکری جیانی معروف به غزال، شاعر اندلسی. رجوع به غزال شود.

یحیی.

[يَحْيَىٰ] یا [اخ] ابن حکیم بن صفوان بن امیه جحمی. والی و از ثقات رجال حدیث و از مردم مکه بود. در قیام عبدالله زبیر از طرف یزید بن معاویه حکومت مکه را داشت و با ابن زبیر سازش می کرد. چون به یزید گزارش دادند او را عزل کرد. مرگ وی پس از سال ۶۲ ه. ق. روی داد. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] یا [اخ] ابن حکیم مقومی (یا مقوم) بصری، مکنی به ابوسعید صاحب «المسند» از مردم بصره و از حافظان حدیث و از ثقات بود و به سال ۲۵۶ ه. ق. در بصره درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به فهرست المصاحف شود.

یحیی.

[يَحْيَىٰ] یا [اخ] ابن حمزه بن علی بن ابراهیم حسین علوی طالبی، ملقب به المؤید بالله، از بزرگان امامان زیدیه و دانشمندان آنان در یمن بود. به سال ۶۶۹ ه. ق. در صنعا به دنیا آمد و به سال ۷۴۵ ه. ق. در قلعه هران بدرود حیات گفت. گویند شماره تألیفاتش از شمار سالهای عمرش افزون بود. از آثار اوست: ۱- الشامل، در اصول دین. ۲- نهاییه الوصول الی علم الاصول. ۳- التمهید لادله مسائل التوحید. ۴- شرح الکافیة. ۵- الانتصار. ۶- الحاوی. ۷- الدعوه العامه. ۸- خلاصه السیره. (از اعلام زرکلی). و رجوع به معجم

المطبوعات ج ۲ ص ۱۹۴۴ شود.

یحیی.

[يَحْيَىٰ يَأ] (اخ) ابن حمزه خضرمی بتلهی، مکنی به ابو عبدالرحمان، از خضارمهء شام و قاضی دمشق و محدث و از تابعان بود. او از زیدبن واقد و یحیی ذماری و از او هشام بن عمار و ابن عائد روایت کنند. یحیی ثقه بود و به سال ۱۸۳ ه. ق. درگذشت. (یادداشت مؤلف). یکی از رواه قراءت، ابن عامر است به واسطه یحیی بن حارث ذماری. (ابن الندیم). و رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۲۷۹ و کلام شبلی ص ۲۳ و نیز ماده ابو عبدالرحمن شود.

یحیی.

[يَحْيَىٰ يَأ] (اخ) ابن حمیده بن ظافر بن عبدالله غسانی حلبی معروف به ابن ابی طی، ادیب نامی و مورخ بزرگ شیعه بود. از اوست: ۱- اخبار الشعراء الشیعه. ۲- مختار تاریخ المغرب. ۳- حوادث الزمان. ۴- طبقات العلماء. ۵- مناقب الائمة اثنا عشر. ۶- تاریخ الشیعه. وی به سال ۶۳۰ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی). مؤلف نیز در یادداشتی این تألیفات را به وی نسبت داده است: ۱- کنز الموحدین فی سیره صلاح الدین. ۲- سلک النظام فی تاریخ الشام، در ۴ جلد. ۳- عقود الجواهر فی سیره الملک الظاهر. ۴- معادن الذهب فی الطی، تاریخ بزرگی است و خود ذیلی بر آن نوشته است. (یادداشت مؤلف).

یحیی.

[يَحْيَىٰ يَأ] (اخ) ابن حیدر کرابی معروف به یحیی کرابی و امیر خواجه، هفتمین از امرای سربداران از سال ۷۵۳ تا ۷۵۹ ه. ق. (یادداشت مؤلف) (از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۲۴). فرمانروای سربداران (از ۷۵۳ تا ۷۵۹ ه. ق.). خواجه یحیی بن حیدر کرابی از مردم کراب از بلوک بیهق سیزوار و مردی بود دیندار و با اصل و نسب و علم دوست و با بذل و بخشش، ولی غضب و بیباکی بر مزاج او غلبه داشت و او حیدر قصاب قاتل خواجه شمس الدین علی را به سپهسالاری قشون سربداری منصوب کرد و حیدر قصاب طوس را از تصرف جانشینان ارغونشاه جانی قربانی بیرون آورد و بر وسعت خاک سربداران افزود. در سال ۷۵۴ ه. ق. طغایتمورخان خواجه یحیی را به خدمت خود خواند و از او خواست که نسبت به پادشاه جرجانی قبول ایلی کند. خواجه یحیی با سیصد سپاه پیش طغایتمور رفت و با او به مذاکره پرداخت و چون همراه طغایتمورخان چندان کسی نبود، تیری بدو زدند و یحیی سر او را از تن جدا ساخت و همراهان او را متفرق کردند و بدین ترتیب روزگار سلطنت طغایتمور در خراسان و جرجان به دست سربداران پایان گرفت. یحیی پس از چهار سال و هشت ماه حکومت در اثر زخمی ناگهانی که برادرش علاءالدوله بدو وارد ساخت به سال ۷۵۹ ه. ق. درگذشت و برادرش خواجه ظهیرالدین به جای او نشست. (از تاریخ مغول صص ۴۷۳ - ۴۷۴).

یحیی.

[يَحْيَىٰ يَأ] (اخ) ابن شرف بن مری بن حسن حزامی حورانی نووی شافعی، در فقه و حدیث علامه بود. رجوع به نووی (یحیی بن شرف...) شود.

یحیی.

[يَحْيَىٰ يَأ] (اخ) ابن شمس الدین بن امام المهدی احمد بن یحیی حسنی علوی (شرف الدین)، امام متوکل علی الله از ائمه زیدیه یمن

و از فقیهان و گویندگان آنان بود. پس از وفات پدر به سال ۹۴۳ ه. ق. در جبال صنعا به او بیعت کردند. با ترکان وقایعی دارد و قبیله‌های بیشماری از او پیروی کردند. میان او و پسرش محمد بن یحیی اختلاف بروز کرد، ولی بعد توافق کردند که پدر به امر امامت و پسر به کشورداری پردازد. او در کوبان مستقر گشت و سپس به طفیر حجه منتقل شد و در آنجا بینایی خود را از دست داد و به سال ۹۶۵ ه. ق. درگذشت. از آثار اوست: ۱- الاثمار. ۲- الازهار. ۳- الرسالة الصادعه. ۴- الجوابات والرسائل. تولد یحیی به سال ۸۷۷ ه. ق. بود. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] یا [إِخ] ابن صاعد بن یحیی، مکنی به ابوالفرج و ملقب به معتمد الملک و معروف به ابن تلمیذ، پزشک و شاعر و ادیب عصر عباسی. رجوع به ابن تلمیذ و معجم الادب ج ۷ ص ۲۷۲ شود.

یحیی.

[يَحْيَىٰ] یا [إِخ] ابن صالح بن یحیی شجری صنعانی، معروف به سحولی، از قضات و فقها و وزرای زیدیه بود و به سال ۱۱۳۴ ه. ق. در صنعا به دنیا آمد و به سال ۱۲۰۹ ه. ق. در همان شهر درگذشت. او راست: ۱- مجموع رسائل و فتاوی. ۲- رسائل فی الطلاق. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] یا [إِخ] ابن صنور صیاد ضبی، مثل است در سختی و صلابت. (منتهی الارب).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] یا [إِخ] ابن صولات بن ورساک بن ضری بن رفیک بن مادغش بن بربر که «جانا» یا «شانا» معروف به زَنَاتَه دومین قبیله بربرهای عرب از نسل وی باشند. نسب او را به اختلاف آورده اند. رجوع به ج ۲ ص ۳۶۲ صبح الاعشی شود.

یحیی.

[يَحْيَىٰ] یا [إِخ] ابن طیب یمنی نحوی، مردی ادیب و شاعر بود. تصنیف مختصری در فقه دارد. هرگز اشعار طولانی نمی گفت و مدیحه‌ها و هجویه‌های او بیشتر از دو بیت نبود. (از معجم الادباء ج ۷ ص ۲۸۳).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] یا [إِخ] ابن عباس معروف به صبح ازل، از مردم مازندران و مؤسس فرقه ازلیان است. رجوع به صبح ازل شود.

یحیی.

[يَحْيَىٰ] یا [إِخ] ابن عبدالجلیل بن سهل یکی، شاعری هجوگوی بود و در معانی نیز تصرف می کرد. وی از مردم «یکه» از قلعه‌های مرسیه و به «هجاء المغرب» معروف بود. نام او را به سبب انتساب به جدش «یحیی بن سهل» نیز نوشته اند. یحیی در حدود ۶۶۰ ه. م.

ق. در گذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (اخ) ابن عبدالجلیل بن عبدالرحمان بن مجید فهری، مکنی به ابوبکر، شاعر مغرب در روزگار خود بود. تولد یحیی به سال ۵۳۵ ه. ق. و از مردم بلش از مالقه و از طبقه عالی بود. در مراکش رحل اقامت افکند و به ستایشگری فرمانروایان پرداخت و به سال ۵۸۸ ه. ق. در همانجا در گذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (اخ) ابن عبدالجلیل بن یونس معروف به جلیل از فضلا و گویندگان موصل بود. سراج الملوک و منهاج السلوک از اوست، اما پیش از پایان بردن کتاب به سال ۱۱۹۸ ه. ق. در گذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (اخ) ابن عبدالحمید بن عبدالرحمان حمانی کوفی، مکنی به ابوزکریا، نخستین کسی است که در کوفه مسند تألیف کرد. او از حافظان حدیث بود و ۱۰۰۰۰ حدیث حفظ کرد و به سال ۲۲۸ ه. ق. در سرمن رأی در گذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (اخ) ابن عبدالرحمان بن احمد مدنی معروف به جامی، ادیب و گوینده کثیرالشعر و از مردم مدینه بود. تولد یحیی به سال ۱۱۴۸ و وفاتش در حدود سال ۱۲۱۵ ه. ق. بود. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (اخ) ابن عبدالرحمان بن بقی اندلسی قرطبی، مکنی به ابوبکر و معروف به ابن بقی، از شاعران نامدار قرطبه و در موشحات نغز و بلند معروف بود. او بیشتر سرزمین اندلس را در طلب روزی گشت و به سال ۵۴۰ ه. ق. در گذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به معجم الادباء ج ۷ ص ۲۸۳ و ابن بقی در ترجمه مقدمه ابن خلدون شود.

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (اخ) ابن عبدالرحمان بن عبدالمنعم، مکنی به ابوزکریا، در اصل صقلی ولی پدرش ایرانی و خودش متولد دمشق بود و در آنجا در گذشت. او راست: ۱- الروضة الانیقه. ۲- تعلیقه بر «الخلاص بین الشافعی و ابی حنیفه». (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (اخ) ابن عبدالرحمان بن محمد عقیلی زرمانی عجیسی از نحویان و فقهای مذهب مالکی بود. در میان قبیله بربر در مغرب به سال ۷۷۷ ه. ق. به دنیا آمد. در بجایه بزرگ شد و در قاهره به تدریس پرداخت و به سال ۸۶۲ ه. ق. در همان شهر در گذشت. او راست: ۱- تذکره ای مشتمل بر فوائدی. ۲- شرح الفیه ابن مالک. یحیی حافظه قوی و فصاحتی بی اندازه داشت و سخت

شیرین زبان بود. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (اخ) ابن عبدالرحمان جعفری طیاری بغدادی معروف به ابن النور و ابن الحکیم از استادان موسیقی و خط و حدیث و ادب و شعر بود. در موسیقی نظریه‌ها و ابتکاراتی دارد که موسیقیدانان مصر و شام بدان استناد می‌جویند. شعر نیز نیکو می‌سرود. مرگ یحیی به سال ۷۶۰ ه. ق. بود. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (اخ) ابن عبدالعظیم بن یحیی بن محمد، مکنی به ابوالحسین و معروف به جزار و ملقب به جمال‌الدین، شاعر خوش طبع مصری بود. به خدمت پادشاهان پیوست و به مدح آنان پرداخت. او را با سراج و راق شوخیهای شاعرانه است. از آثار اوست: ۱- العقود الدریه فی الامراء المصریه. ۲- دیوان شعر. ۳- فوائد الموائد. ۴- تقاطیف الجزار. تولد او به سال ۶۰۱ و وفاتش به سال ۶۷۹ ه. ق. بوده است. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (اخ) ابن عبداللطیف قزوینی، ملقب به علاءالدین، از مؤلفان و مورخان دوره صفوی بود. او راست: ۱- اُبتواریخ. ۲- شرح کبیر. ۳- شرح صغیر، که به سال ۷۷۵ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافته است. (یادداشت مؤلف).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (اخ) ابن عبدالله بن حریش، مکنی به ابو عبدالله، شیخ و محدث و ثقة بود و به سال ۲۹۵ یا ۲۹۶ ه. ق. درگذشت. از احمد بن مقدم و زیاد بن ایوب و جز آن دو روایت دارد. (از ذکر اخبار اصبهان ج ۲ ص ۳۶۲).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (اخ) ابن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابیطالب، از بزرگان طالبیان در روزگار موسی الهادی و هارون الرشید بود. امام جعفر صادق او را در مدینه تربیت کرد و او در فقه و حدیث تبحر یافت. بسیاری از مردم مکه و مدینه و یمن و مصر و مغرب دعوی او را پذیرفتند و بیعتش کردند. به یمن و مصر و مغرب و عراق و ری و خراسان و ماوراءالنهر و طبرستان و دیلم رفت و دعوت خویش را در طبرستان و دیلم آشکار کرد. هارون فضل بن یحیی برمکی را با پنجاه هزار تن سپاه مأمور قلع و قمع او کرد. کار او به سستی گرایید و از ترس نیرنگ پادشاه دیلم از رشید امان خواست و هارون الرشید به خط خویش او را امان داد. و مقدم او را در بغداد گرامی داشت و هدایا و عطایایی به وی بخشید تا اینکه شنید باز در نهان مردم را به سوی خود دعوت می‌کند. سرانجام هارون او را نزد فضل بن یحیی زندانی کرد. ولی فضل پس از چندی از سر دلسوزی او را آزاد کرد (۱) و این یکی از دلایلی بود که هارون بر ضد برمکیان اقامه می‌کرد. به دستور هارون دوباره یحیی را گرفتند و در سرداب زندانی ساختند و مسرور سیاف را مأمور و موکل او نمود. تا سرانجام در حدود سال ۱۸۰ ه. ق. در زندان درگذشت و گویند او از تشنگی و گرسنگی به هلاکت رسید. (از اعلام زرکلی). تاریخ بیهقی در تاریخ خود در مقدمه حکایت یحیی برمکی و هارون الرشید درباره این یحیی علوی سخن رانده است. رجوع به تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۴۱۵ و ۴۱۶ و تجارب السلف ص ۱۳۸ و ۱۳۹ شود. (۱) - در ابن خلکان

ص ۱۱۶ ج ۱ به جای فضل، جعفر آمده است و ظاهراً جعفر اصح باشد. (یادداشت لغتنامه).

یحیی.

[يَحْيَىٰ يَأ] (اخ) ابن عبدالله بن سعید بن عبدالمنعم الحاجی داودی منانی، مکنی به ابوزکریا، عارف و فقیه مغربی بود. خود و پدر و جدش در کوه «درن» در سرزمین سوس مغرب زاویه ای داشتند و آنان را پیروان بیشماری بود. به مراکش رفت و با ابن محلی به جنگ پرداخت و او را شکست داد و کاخ خلافت را متصرف شد و بعد به سوس برگشت و در حدود سال ۱۰۳۵ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ يَأ] (اخ) ابن عبدالله بن عبدالملک معروف به واسطی، فقیه شافعی عراق در روزگار خود بود. به سال ۶۶۲ ه. ق. در واسط به دنیا آمد و به سال ۷۳۸ در همان شهر درگذشت. او راست: ۱- الناسخ والمنسوخ. ۲- مطالع الانوار النبویة فی صفات خیر البریة. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ يَأ] (اخ) ابن عبدالله بن محمد بن ولید عنبری ذارع، مکنی به ابوزکریا، فقیه و محدث بود و به سال ۳۱۰ ه. ق. درگذشت. از عبدالله بن عمر روایت دارد و سلیمان بن احمد و عبدالله بن محمد بن جعفر از او روایت کرده اند. (از ذکر اخبار اصفهان ج ۲ ص ۳۶۱ و ۳۶۲).

یحیی.

[يَحْيَىٰ يَأ] (اخ) ابن عبدالمعطی بن عبدالنور زواوی. رجوع به ابن معطی (زین الدین ابوالحسین یحیی...) شود.

یحیی.

[يَحْيَىٰ يَأ] (اخ) ابن عبدالواحد بن ابی حفص هنتانی حفصی، مکنی به ابوزکریا، نخستین پادشاه از ملوک دولت حفصیه در تونس است که به استقلال و قدرت تمام به سلطنت پرداخت. شاعر و نویسنده و دانش دوست و ادب پرور بود. چندین مدرسه و مسجد بنا نهاد و کتابخانه ای تأسیس کرد که ۳۶۰۰۰ جلد کتاب داشت. یحیی به سال ۵۹۸ به دنیا آمد و به سال ۶۴۷ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به ابوزکریا (یحیی...) شود.

یحیی.

[يَحْيَىٰ يَأ] (اخ) ابن عبدالوهاب بن ابی عبدالله محمد بن اسحاق بن... چهار بخت بن فیروزان اصفهانی، از خاندان بنومنده و از دانشمندان و مورخان و حافظان حدیث و مؤلفان قرن پنجم و ششم هجری بود. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ماده بنومنده و نیز نامه دانشوران ج ۲ ص ۴۰۴ و تاریخ ابن خلکان ج ۲ ص ۳۶۶ شود.

یحیی.

[يَعْنِي يَا] (اخ) ابن عدی بن حمید بن زکریا، مکنی به ابوزکریا، مترجم کتب ارسطو و دانشمندان دیگر به عربی و معاصر ابن ندیم بود. رجوع به ابن عدی (ابوزکریا یحیی...) و نیز شهرزوری ص ۶۰ و فهرست ابن ندیم و فهرست تتمه صوان الحکمه و تاریخ الحکماء قفطی و معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۹۴۴ و فهرست تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی شود.

یحیی.

[يَعْنِي يَا] (اخ) ابن عروه بن زبیر بن عوام اسلامی، مکنی به ابوعروه، از سرشناسان مدینه و دانشمند و عالم علم انساب بود. روایات کمی نیز از او نقل شده. وی برادرزاده عبدالله بن زبیر و مادرش عمه عبدالملک بن مروان بود و اشعاری به او نسبت می دهند که در آن به ابراهیم بن هشام تاخته است. گویند ابراهیم بن هشام والی مدینه به حدی او را زد که فوت کرد (حدود سال ۱۱۴ ه. ق.). (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَعْنِي يَا] (اخ) ابن علی بن حسن بزار حلوانی عراقی، مکنی به ابوسعید، فقیه شافعی بود. چندی به تدریس در نظامیه بغداد اشتغال داشت. تألیفاتی دارد که از آن جمله است: «التلویح» در فقه شافعی. وی به سال ۴۵۰ متولد شد به سال ۵۲۰ ه. ق. در سمرقند درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به غزالی نامه ص ۲۸۴ شود.

یحیی.

[يَعْنِي يَا] (اخ) ابن علی بن حمود علوی حسنی، از پادشاهان حمودیه است که پس از بنی امیه در اندلس به حکومت رسیدند. پس از مرگ پدرش به سال ۴۰۸ ه. ق. عمویش قاسم بن حمود به سلطنت رسید و او به مخالفت با عمو برخاست و پس از جنگ و کشتار و فتح و شکست، حکومت مالقه و شریش و مریه و سبتیه بدو تعلق یافت. در جنگ با ابن عباد بر سر فتح اشبیلیه بر زمین خورد و سرش را از تن جدا کردند و به ابن عباد فرستادند و تا سقوط آل عباد سر او نگه داشته شده بود. پس از سقوط دولت مذکور یکی از نواده هایش سر او را گرفت و دفن کرد. تولد وی به سال ۳۸۵ و مرگ او در ۴۲۷ ه. ق. بود. (از اعلام زرکلی). سومین از امرای بنی حمود در مالقه (از ۴۱۲ تا ۴۱۳ ه. ق. و از ۴۱۶ تا ۴۲۷ ه. ق.). (یادداشت مؤلف).

یحیی.

[يَعْنِي يَا] (اخ) ابن علی بن زکریا شقراطسی، فقیه مالکی و شاعر بود و به شقراطس که قلعه ای در جنوب تونس بود منسوب است. او راست: ۱- ارجوزه ای در مناسک حج. ۲- سجل. وی در حدود سال ۴۱۵ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَعْنِي يَا] (اخ) ابن علی بن عبدالله اشعری. صاحب تاریخ قم ذیل قنطره ها به قم آرد: «... قنطرهء بکجه بر در مسجد جامع و آن را یحیی بن علی بن عبدالله اشعری بنا نهاده است برابر سرایی که او را بوده و گویند که آن قنطره بکجه بنا نهاده است». (ص ۲۷). و در صفحه ۳۶ ذیل عنوان «آنچه به داخل قم است» آرد: «و از درب جابر تا برابر قنطره بکجه بسیاری بوده اند و اربابان و خداوندان آن را یاد نکرده اند پس از آن سرای یحیی بن علی، جد ابی سهل بن ابی طاهر بود مقابل این پل یعنی پل بکجه و سراها و بستانها و

کوشکهای دیگر تا کوشک و بستان حماد بن نصر».

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (اخ) ابن علی بن عبدالله بن علی بن مفرج اموی نابلسی مصری، مکنی به ابوالحسین و معروف به رشید عطار، محدث و از حافظان حدیث مالکی بود. اصلش از نابلس و تولد و وفاتش در قاهره بود (سال ۵۸۴ - ۶۶۲ ه. ق.). او راست: ۱- المعجم؛ در شرح بزرگان نابلسی. ۲- تخاریج. ۳- مجموعه‌هایی. وی خطی زیبا داشت و به خط خود نوشته‌های فراوان از او باقی است. (از اعلام زرکلی). تحفه‌المستزید فی احادیث الثمانیه‌الاسانید نیز از اوست. (یادداشت مؤلف).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (اخ) ابن علی بن فضل بن هبة اللهبین برکة، مکنی به ابوالقاسم و ملقب به جمال الدین و معروف به ابن فضلان (او را واثق نیز نامیده‌اند) از فقهای شافعی و مردی ادیب و شاعر و محدث و اهل مناظره و جدل و مدرس نظامیه بغداد و بریده دست بود زیرا از شتر بر زمین افتاد و دستش شکست و آن را بریدند. تولد و مرگش به سالهای ۵۱۷ و ۵۹۵ ه. ق. بود. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (اخ) ابن علی بن محمد بن ابراهیم حضرمی، مکنی به ابوالقاسم و معروف به ابن الطحان، اصلش از حضرموت و خود از مردم مصر و مورخ و فاضل و مترجم و عالم حدیث بود. او راست: ۱- تاریخ علمای اهل مصر. ۲- ذیل بر تاریخ مصر تألیف ابن یونس. ۳- المختلف و المؤلف در انساب عرب. مرگ یحیی به سال ۴۱۶ ه. ق. بود. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (اخ) ابن علی بن محمد شیبانی تبریزی، مکنی به ابوزکریا و معروف به خطیب تبریزی، از ائمه لغت و ادب و در اصل از تبریز بود. در بغداد بزرگ شد و به شام و مصر رفت و سپس به بغداد برگشت و در کتابخانه نظامیه به کار و تحقیق پرداخت تا به سال ۵۰۲ ه. ق. درگذشت. از آثار اوست: ۱- الوافی فی العروض والقوافی. ۲- شرح القصائد العشر. ۳- الملخص فی اعراب القرآن. ۴- شرح شعر متنبی. ۵- شرح اللمع ابن جنی. ۶- مقاتل الفرسان. ۷- شرح دیوان حماسه ابی تمام. ۸- شرح سقط الزند معمری. ۹- شرح اختیارات مفضل ضبی. ۱۰- تهذیب اصلاح المنطق ابن سکیت. ۱۱- تهذیب الالفاظ ابن سکیت. ۱۲- شرح المقصورة الدریدیة. تولد وی به سال ۴۲۱ ه. ق. بود. (از اعلام زرکلی). و رجوع به ابن خلکان ج ۲ ص ۳۷۶ و روضات الجنات ص ۷۸ و معجم الادباء ج ۷ ص ۲۸۶ شود.

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (اخ) ابن علی بن نصح، معروف به نوعی رومی، محقق ترک که تألیفاتی به عربی دارد. در قصبه طغره به سال ۹۴۰ به دنیا آمد و در استانبول به تحصیل پرداخت و به سال ۱۰۰۷ ه. ق. در همان شهر درگذشت. از آثار اوست: ۱- محصل المسائل الکلامیه. ۲- شرح تعلیم المتعلم. ۳- تفسیر سوره الملک. ۴- حاشیه ای بر هیاکل النور. ۵- در حدود سی رساله در فنون و رشته‌های گوناگون. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[یَحْیا] (اخ) ابن علی بن یحیی بن ابی منصور، مکنی به ابواحمد و معروف به ابن منجم، ادیب و دانشمند و متکلم معتزلی و ندیم الموفق برادر خلیفه بود و آثاری دارد که از آن جمله است: ۱- النغم. ۲- الباهر. (از اعلام زرکلی). و رجوع به بنو منجم شود.

یحیی.

[یَحْیا] (اخ) ابن علی بن یوسف مستوفی. رجوع به ابن غانیة (یحیی بن علی...) شود.

یحیی.

[یَحْیا] (اخ) ابن عمار شیبانی، مکنی به ابوزکریا، از صوفیان قرن چهارم و پنجم هجری که پیش از شهرت یافتن خواجه عبدالله انصاری زیردست شیخ ابو عبدالله بن خفیف شیرازی در شیراز تربیت یافته بود. وی از آنجا به هرات آمد و به تعلیم پرداخت. اهمیت یحیی در این است که مجلس داشتن و تطبیق سنت عرفا را با دین اسلام در هرات او متداول کرد. (از تاریخ ادبیات در ایران ج ۲ ص ۲۱۹).

یحیی.

[یَحْیا] (اخ) ابن عمر، معروف به منقاری رومی، قاضی ترک بود و تألیفاتی به عربی داشت. به قضای مصر (سال ۱۰۶۴ ه. ق.) و مکه و قسطنطنیه رسید و مدتی دراز منصب فتوا در روم ایلی داشت. از آثار اوست: ۱- حاشیه ای بر تفسیر بیضاوی. ۲- الفتاوی. ۳- رساله ای در لاله الاالله. یحیی در قسطنطنیه به تحصیل و تدریس پرداخت. و در اسکدار به سال ۱۰۸۸ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[یَحْیا] (اخ) ابن عمر. مؤسس از ملوک ملثمین یعنی مرابطین است و به یکی از قبائل انتساب داشته و یکی از مریدان عبدالله بن یاسین صاحب خروج و دعوت بوده به امر وی در تحت فرماندهی خویش لشکری ترتیب داد و از تاریخ ۴۴۰ تا ۴۴۷ ه. ق. به امارت و قیادت پرداخت و در همین تاریخ درگذشت و برادرش ابوبکر جانشین او گردید و به قصد نشر و تشریح دین اسلام به اعماق صحرای کبیر و سودان رفت و دیگر اثری از وی پیدا نشد و عموزاده اش یوسف تاشفین به تأسیس و تشکیل حکومت نائل شد ولی با این وصف یحیی بن عمر مؤسس و اولین پادشاه این سلاله بشمار می رفت. (از قاموس الاعلام ترکی). یحیی بن عمر بن تکلا- کین لمتونی، مکنی به ابوزکریا، بنیانگذار دولت مرابطین در مغرب اقصی و از رؤسای لمتونه در صحرا بود. وی با یحیی بن ابراهیم کدالی حج گزارد و در بازگشت به قیروان یحیی بن ابراهیم از ابو عمران فاسی فقیهی خواست و سرانجام عبدالله بن یاسین بن مکو جزولی فقیه با آنان همراه شد چون یحیی درگذشت عبدالله بن یاسین از آنان کرانه گرفت و در جزیره به انزوا پرداخت. یحیی بن عمر و برادرش ابوبکر و چند نفر با او بودند. مردم آگاه شدند و بدانان روی آوردند تا حدود هزار مرد پیرو یافتند. شیخ عبدالله به پیروانش گفت بر ما لازم است که بر حق و دعوت مردم قیام کنیم. اطرافیان اطاعت کردند و از قبایل لمتونه و کدالیه و مسوفه با هر کس که با آنان به مخالفت پرداخت جنگ کردند. گروه بیشماری پیرو آنان گشتند و شیخ به ایشان اجازه داد تا صدقه هایی از اموال مردم بگیرند و آنان را «مرابطین» خواند. فرماندهی آن قوم در جنگ با یحیی بن عمر بود. یحیی بن عمر پس از جنگها و

پیروزیها در جنگ با سپاه «جداله» در سرزمین درعه با جمع کثیری کشته شد (۴۴۷ ه. ق) و پس از وی برادرش ابوبکر به حکومت ممتونه و توابع آن رسید. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (یا) [اخ] ابن عمر بن محمد هاشمی شافعی، مکنی به ابوزکریا و معروف به ابن فهد، ادیب بود و طبعی وقاد و ذوقی لطیف داشت. در مکه به سال ۸۴۸ ه. ق. متولد شد و به سال ۸۸۵ درگذشت. از دیوانهای شعرا برگزیده‌هایی دلاویز ترتیب داد و از نکته‌ها و غرایب کتابی به نام «فوائد» تألیف نمود. کتاب «الدلائل الی معرفه الاوائل» نیز نگارش اوست. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (یا) [اخ] ابن عمر بن یحیی بن حسین بن زید بن علی بن حسین السبط، مکنی و معروف به ابوالحسین الطالبی به سال ۲۳۵ ه. ق. در دوره متوکل عباسی خروج کرد و با گروهی به نواحی خراسان روی آورد. عبدالله بن طاهر او را گرفت و به بغداد فرستاد. متوکل دستور داد او را زندان و زندانی ساختند، ولی بعد آزادش کرد. پس از مدتی اقامت در بغداد با جمعی از اعراب به کوفه روی آورد و شب هنگام وارد شهر شد و زندان را گشود و همه زندانیان را آزاد ساخت و مردم را به سوی «رضی» از آل محمد دعوت کرد. مردم با او بیعت کردند و نماینده خلیفه را از کوفه راند و بدان شهر مسلط شد. به فلوچه لشکر کشید. گروهی از لشکریان دولتی بر او حمله کردند و جنگ در گرفت و یحیی غالب شد و کارش بالا گرفت. مردم بغداد از عموم طبقات که به تشیع و اهل بیت گرایشی داشتند او را دوست می داشتند. لشکری دیگر به امر محمد بن عبدالله بن طاهر بدو روی آورد و در شاهی در نزدیکی کوفه دو لشکر به جنگ پرداخت. یحیی شکست خورد و کشته شد (سال ۲۵۰ ه. ق) و سرش را به المستعین خلیفه فرستادند. او سخت شجاع و نیکخو بود و گروهی از شعرا از جمله ابن الرومی در قتل او مرثیه سرودند. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (یا) [اخ] ابن عیسی بن ابراهیم مصری، مکنی به ابوالحسن و ملقب به جمال الدین و معروف به ابن مطروح، از علما و ادبا و شعرای قرن هفتم و از مردم صعید مصر بود و در خدمت ملک صالح ایوبی ملقب به نجم الدین به مناصب نیابت و امارت رسید. و رجوع به ماده ابن مطروح و نیز ابن خلکان ج ۲ صص ۴۰۵ - ۴۰۷ شود.

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (یا) [اخ] ابن عیسی بن جزله بغدادی. رجوع به ابن جزله (ابوعلی یحیی...) شود.

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (یا) [اخ] ابن عیسی کرکی زندیق ملحد از کرک (از خاور اردن) بود. در مصر تحصیل فقه کرد و به شهر خود برگشت و نوشته‌هایی منتشر کرد که او را به زندقه منسوب کردند. امیر حمدان حاکم عجلون دستور داد او را ۵۰۰ تازیانه زدند. سپس به دمشق رفت و رساله‌ای از ترهات خود را به شهاب عشاوی عرضه کرد تا تقریظی بر آن بنویسد. در مسجد جامع اموی نشست و برای مردم حدیث گفت. او گمان می کرد که به آسمان عروج کرده و خدا را دیده است! او را گرفتند و به بیمارستان روانه ساختند. قاضی القضاة او را شبانه پیش خود آورد و رساله‌ای از انشاء او که در لعن تقی الدین حصنی و دشنام پیشوایان دین و انکار خدا و دیگر

دعاوی باطل بود بدو نشان داد و وی آنها را از آن خود دانست دوباره به زندانش بردند ولی دعوی او در میان مردم و برخی از سران لشکر شایع شد ناچار از ترس فتنه مجلسی با حضور مفتی و رئیس الاطباء و گروهی از دانشمندان تشکیل دادند و او را با زنجیری حاضر ساختند. وی به دعاوی خود اعتراف کرد و آن جماعت به کشتن وی رأی دادند و والی آن را تأیید نمود و او را گردن زدند. (سال ۱۰۱۸ ه. ق.). (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] یا [اِح] ابن غالب، مکنی به ابوعلی و معروف به خیاط، از مشاهیر منجمان بود. رجوع به خیاط (یحیی بن غالب...) شود.

یحیی.

[يَحْيَىٰ] یا [اِح] ابن فضل بن خجسته موصلی، او از ایوب بن سوید و ابن جوصا از وی روایت کرده است و حافظ گوید علاوه بر پسر او عبدالجبارین یحیی نیز از پدر روایت دارد. (از تاج العروس).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] یا [اِح] ابن قاسم بن ادريس، ملقب به عدام، از ادريسيان مراکش بود. در حدود سال ۲۶۵ ه. ق. پس از علی بن عمر بن ادريس در فاس به حکومت رسید و قوم صفویه بربر را که بر عدوه اندلس استیلا یافته بودند شکست داد و از آنجا بیرون راند. مرگ وی به سال ۲۹۲ ه. ق. بود. (از اعلام زرکلی). هشتمین از ادارسه، پس از علی بن عمر بن ادريس (بین ۲۳۴ و ۲۹۲ ه. ق.). (یادداشت مؤلف).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] یا [اِح] ابن قاسم بن عمرو بن علی بن خالد علوی یمانی صنعانی، ملقب به عمادالدین و معروف به فاضل یمنی و فاضل علوی، مفسر و ادیب و شاعر از شافعیان یمن و از مردم صنعا بود. (از یادداشت مؤلف) (از اعلام زرکلی). و رجوع به فاضل یمنی شود.

یحیی.

[يَحْيَىٰ] یا [اِح] ابن قاسم بن مفرج بن ورع ثعلبی (یا تغلبی) تکریتی، مکنی به ابوزکریا، دانشمند و ادیب و فقیه شافعی بود. وی به سال ۵۳۱ ه. ق. در تکریت به دنیا آمد و در سال ۶۰۷ ه. ق. به بغداد رفت و استاد نظامیه گردید و به سال ۶۱۶ ه. ق. در همان شهر درگذشت. ابن نجار گفته است: او در مذهب و ادب و خلاف تألیفاتی دارد. و سبط ابن جوزی گفته است: من از طرف او اجازه دارم و ابیاتی از اشعار او را آورده است. (از اعلام زرکلی). و رجوع به معجم الادباء ج ۷ ص ۲۸۸ شود.

یحیی.

[يَحْيَىٰ] یا [اِح] ابن کامل بن طلیحه خدری، مکنی به ابوعلی، از اباضیه و او در اول از اصحاب بشر مریسی و از مرجئه بود سپس به اباضیه گرایید. از اوست: ۱- کتاب جلیله. ۲- المخلوق. ۳- التوحید و الرد علی الغلاة. (از فهرست ابن الندیم ص ۲۷۲).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (یا) [اخ] ابن مبارک بن مغیره عدوی، مکنی به ابومحمد و معروف به یزیدی، از ادبا و علمای نامی قرن دوم هجری عرب بود. رجوع به معجم الادباء ج ۷ ص ۲۸۹ و غزالی نامه ص ۷۷ و ماده یزیدی (یحیی بن مبارک...) شود.

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (یا) [اخ] ابن محسن بن محفوظ بن محمد بن یحیی، از نسل هادی از امامان زیدیه در یمن بود. به سال ۶۱۴ ه. ق. در صعده قیام کرد و المعتضد بالله لقب یافت. به سبب نیرومندی از اشراف بنی حمزه کارش رونقی نگرفت تا در سال ۶۳۶ ه. ق. درگذشت. او از دانشمندان بود و کتاب «المقنع فی اصول الفقه» بدو منسوب است. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (یا) [اخ] ابن محمد ارزنی، مکنی به ابومحمد، در زبان عربی و حسن خط و سرعت نگارش استاد بود. هنگام عصر به سوی بازار کتابفروشی بغداد روی می آورد و چیزی می نوشت و آن را به نیم دینار می فروخت و از پول آن شراب و گوشت و میوه می خرید و نمی خوابید مگر اینکه آنچه از آن همراه داشت خرج کند. تألیف مختصری در نحو دارد و به سال ۴۱۵ ه. ق. درگذشت. (از معجم الادباء ج ۷ ص ۲۹۲).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (یا) [اخ] ابن محمد بن ابی شکر، مکنی به ابوالفتح و معروف به ابن ابی شکر و حکیم مغربی، از مردم قرطبه اندلس و دانشمند نجوم و معاصر خواجه نصیر طوسی بود. در مراغه در تأسیس رصدخانه با او همکاری داشت و آثاری دارد. از آن جمله است: ۱- ملخص المجسطی. ۲- عمده الحاسب و غنیة الطالب. ۳- تسطیح الاسطرلاب. ۴- کتاب النجوم. ۵- شکل القطاع. ۶- کتاب المخروطات. ۷- طوالع الموالید. ۸- تحریر اقلیدس فی اشکال الهندسه. او در حدود سال ۶۷۰ ه. ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی). در تاریخ گزیده نام او یحیی بن محمد بن ابی السکر (با سین) آمده است. و نیز رجوع به حکیم مغربی در تاریخ گزیده ص ۱۸۲ شود.

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (یا) [اخ] ابن محمد بن حسن بن حمید حارثی مذحجی زیدی معروف به مقرانی (۹۰۸ - ۹۹۰ ه. ق). فقیه و دانشمند بود. او تألیفاتی دارد، از آنجمله است: ۱- الشمس والاقمار. ۲- مصباح الرائن فی علم الفرائض. ۳- تنقیح المصباح. ۴- نزهة الابصار، درباره اهل بیت و شیعیان آنان. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (یا) [اخ] ابن محمد بن صاعد، مکنی به ابومحمد و معروف به ابن صاعد، از ادبای قرن سوم و چهارم هجری بود. او راست: تخریح احادیث ابن مسعود. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ابن صاعد شود.

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (اخ) ابن محمد بن عبدان بن عبدالواحد. رجوع به ابن اللبودی (صاحب نجم الدین ابوزکریا یحیی...) شود.

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (اخ) ابن محمد بن عبدالله بن عطار بن صالح بن محمد بن عبدالله بن شعبان عنبری، مکنی به ابوزکریا، از مردم نیشابور. مردی ادیب و لغوی و فاضل و مفسر بود. نزدیک ده سال از مردم دوری گزید و به گردآوری حدیث پرداخت. او از ابوحسن حرسی و احمد بن سلمه و جز آن دو روایت شنید و ابوبکر بن عبدوس مفسر و ابوعلی حسین بن علی حافظ و جز آنان از او روایت دارند. یحیی به سال ۳۴۴ ه. ق. درگذشت. (از معجم الادباء ج ۷ ص ۲۹۱).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (اخ) ابن محمد بن قاسم بن محمد بن طباطبا علوی حسنی، مکنی به ابوالمعمر و معروف به ابن طباطبا از علمای انساب و متکلمان و شعرا و فضلالی شیعه و از مردم بغداد بود و کتابی سودمند در صنعت شعر تألیف کرد. ابن الجوزی و ابن تغری بردی گفته اند: او آخرین کس از بازماندگان اولاد طباطبا در عراق بود. ولی این گفته محل تأمل است، زیرا هم اکنون در عراق و ایران گروه بیشماری طباطبائیان هستند. مرگ وی به سال ۴۷۸ ه. ق. بود. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (اخ) ابن محمد بن قیس بصری قواریری، مکنی به ابوبشر، از محدثان بود و در ری و اصفهان به روایت حدیث پرداخت. او از ابی عاصم و محدثان دیگر بصره روایت دارد. (از ذکر اخبار اصفهان ج ۲ ص ۳۵۶).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (اخ) ابن محمد بن محمد بن عبدالرحمان الخطاب رعینی الاصل مکی، فقیه مالکی زمان خود در مکه بود (۹۰۲ - ۹۹۵ ه. ق) وی در علم نجوم تبحر داشت. از آثار اوست: ۱- وسیله الطلاب فی علم الفلک بطریق الحساب. ۲- الاجوبه فی الوقف. ۳- ارشاد السالک المحتاج الی بیان المعتمر والحاج. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (اخ) ابن محمد بن محمد بن عبدالله شامی ملیانی جزایری، مکنی به ابوزکریا، از فقهای مالکی بود در ملیانه به سال ۱۰۳۰ به دنیا آمد و در سفر حج به سال ۱۰۹۶ ه. ق. درگذشت. وی در الجزایر تحصیل کرد و مدتی در مصر اقامت داشت و در الازهر به تدریس پرداخت. او راست: ۱- توکید العقد فیما اخذالله علینا من العهد. ۲- رساله ای در اصول نحو. ۳- شرح التسهیل ابن مالک. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (اخ) ابن محمد بن محمد بن محمد بن حسن بن خلدون. رجوع به ابن خلدون (ابویحیی...) شود.

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (یا یا) (اخ) ابن محمد بن هبیره بن سعد، مکنی به ابوالمظفر و ملقب به عون الدین و متوفی به سال ۵۵۵ ه. ق. او راست: ۱- الاجماع و اختلاف. ۲- العبادات، در مذهب حنبلی. ۳- الافصاح عن شرح معانی الصحاح. ۴- المقصور والممدود. ۵- اختلاف العلماء. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ابن هبیره (عون الدین) شود.

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (یا یا) (اخ) ابن محمد بن یحیی حمیدالدین حسنی علوی طالبی، امام المتوکل علی اللهبین منصور بالله، از ملوک یمن، از امامان زیدیه بود. به سال ۱۲۸۶ ه. ق. در صنعا به دنیا آمد و به سال ۱۳۲۲ ه. ق. پس از مرگ پدر به امامت رسید. صنعا را که در آن روزگار در دست ترکها بود پس از جنگهای زیاد به تصرف درآورد و ترکها را از یمن بیرون کرد و خود به استقلال حاکم یمن شد و همه امور حکومت را از جزء تا کل به دست گرفت و به قدرت و استبداد حکومت راند. مرگ وی به سال ۱۳۶۷ ه. ق. بود و ۱۴ پسر از او باقی ماند که لقب «سیوف الاسلام» داشتند. یحیی به شعر و ادب اشتغال داشت و اشعار فراوانی سروده است. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (یا یا) (اخ) ابن محمد بن یحیی، مکنی به ابوزکریا و معروف به حیکان، امام اهل حدیث و امام زاده آنان در نیشابور بود. به عراق سفر کرد و از احمد بن حنبل و جزوی حدیث شنید. در جنگ با سپاه احمد بن عبدالله خجستانی گرفتار شد و به زندان افتاد و خجستانی در زندان او را کشت (سال ۲۶۷ ه. ق.). (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (یا یا) (اخ) ابن محمد (ناصر) بن یعقوب (المنصور) بن یوسف بن عبدالؤمن کومی، مکنی به ابوزکریا و معروف به المعتصم المؤمنی از حاکمان دولت مؤمنیه در مغرب اقصی بود. موحدان مراکش پس از خفه کردن عموی عادل او (عبدالله بن یعقوب) و شکستن بیعت عموی دیگرش مأمون (ادریس بن یعقوب) با او بیعت کردند. او با عمویش مأمون به جنگ پرداخت و در سال ۶۲۹ ه. ق. به کمک جمعی از عربها و بربرها مأمون را شکست داد و کشت. و بعد با پسر او رشید جنگها کرد. یحیی به سال ۶۰۸ ه. ق. به دنیا آمد و به سال ۶۳۳ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (یا یا) (اخ) ابن محمد بن یوسف انصاری، مکنی به ابوبکر و معروف به ابن الصیرفی، مورخ و از گویندگان نیکو سخن و از مردم غرناطه بود. کتاب «تاریخ الدوله اللمتونیه» را او نوشت و موشحاتی دارد و شعرش به لطافت و باریک اندیشی خاصی ممتاز است. به سال ۴۶۷ ه. ق. به دنیا آمد و به سال ۵۵۷ ه. ق. در اریوله از اعمال مرسیه درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (یا یا) (اخ) ابن محمد بن یوسف سعیدی ملقب به تقی الدین و معروف به ابن الکرمانی، محقق و دانشمند و پزشک و محدث و شاعر و نویسنده و در فنون مختلف استاد بود. در نسبت او به «سعید بن زید» از صحابه، از عشره مبشره است و اصل او از کرمان

است، ولی در بغداد به سال ۷۶۲ به دنیا آمد و به سال ۸۳۳ ه. ق. در قاهره درگذشت. او کتابی در پزشکی دارد شاید «المختصر من خواص ابی العلاء بن زهر» باشد و نیز از اوست: ۱- مختصر صحیح مسلم. ۲- مختصر تاریخ مکه، تألیف ازرقی. ۳- مجمع البحرین و جوهر البحرین، در ۸ جلد. ۴- المختصر فی اخبار مصر. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[یحی یا] (اخ) ابن محمد شفیع اصفهانی، از فقهای شیعه و از مردم اصفهان بود. وی را تألیفاتی است و از آن جمله است: ۱- تفضیل الائمة علی الملائكة. ۲- الحواشی علی خاتمة مستدرک الوسائل. یحیی به سال ۱۳۲۵ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[یحی یا] (اخ) ابن مطهر بن اسماعیل، از نسل قاسم بن محمد حسنی، از مردم صنعاء و مورخ و ادیب و شاعر بود. از آثار اوست: ۱- العطاء و المنن. ۲- الروض الباسم فی معرفة اولاد الامام القاسم. ۳- عنبرالهندي فی سيرة المهدي. ۴- بلغة المرام. ۵- شرح سنن النسائي. ۶- دیوان اشعار. تولد او به سال ۱۱۹۰ و مرگ او به سال ۱۲۶۸ ه. ق. بود. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[یحی یا] (اخ) ابن مظفر شاه بن امیر مبارزالدین بن مظفر معروف به شاه یحیی و ملقب به نصره الدین شاه ممدوح خواجه حافظ که از طرف امیر تیمور به سال ۷۸۹ ه. ق. به حکومت شیراز رسید. (یادداشت مؤلف). امیر تیمور حکومت شیراز را به شاه نصره الدین یحیی واگذاشت. شاه یحیی به آرزوی دیرینه خود رسید و به شیراز آمد و به جای شاه شجاع و سلطان زین العابدین بر کرسی امارت مظفری نشست، اما شاه منصور برادر کوچکش بر او شورید و چون وی در خود در مقابل برادر تاب مقاومت نمی دید شیراز را رها کرد و به یزد آمد و شاه منصور به سال ۷۹۲ ه. ق. در مراجعت به یزد با سلطان احمد حاکم کرمان به جنگ پرداخت تا کرمان را از دست او خارج سازد ولی شکست خورد و گریخت. (از تاریخ مفصل ایران تألیف عباس اقبال ص ۵۸۳): گر نکردی نصرت دین شاه یحیی از کرم کار ملک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود. حافظ. دارای جهان نصرت دین خسرو کامل یحیی بن مظفر ملک عالم عادل. حافظ. گویی برفت حافظ از یاد شاه یحیی یارب به یادش آور درویش پروریدن. حافظ. نصرت الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی. حافظ.

یحیی.

[یحی یا] (اخ) ابن معاذ رازی واعظ، مکنی به ابوزکریا، یکی از رجال طریقت است. ابوالقاسم قشیری ذکر او را در رساله بیاورده و از جمله مشایخ شمرده و درباره او گوید: یکتای زمان خود بود. او را لسانی است در رجاء و کلامی در معرفت. وی به بغداد آمد و مشایخ صوفیه و ناسکان با او فراهم شدند و برای وی منصفه ای برپا کردند و او را بر آن نشانده و در پیش روی او نشستند و به سخن گفتن پرداختند پس جنید تکلم کرد. یحیی وی را گفت خاموش باش ای خروف هنگامی که مردم سخن می گویند ترا سخن گفتن نشاید. یحیی به سال ۲۵۸ ه. ق. در نیشابور درگذشت. (از وفیات الاعیان ج ۲ صص ۳۶۵ - ۳۶۶). یکی از مشایخ بزرگ متصوفه و به نوشته هجویری نخستین کسی بود که از این طایفه بر منبر رفت. وی معاصر بایزید بسطامی و احمد خضرویه بوده و تصانیف بسیاری دارد. در راه عزیمت به خراسان از ری در بلخ مردمان وی را بازداشتند و برای آنان سخن گفت و وی را صد هزار درم بدادند چون خواست به ری برگردد دزدان آن همه سیم بستند و وی مجرد به نیشابور آمد و همانجا درگذشت. (یادداشت مؤلف).

حسن بن علویه دامغانی این سخن را از او نقل می‌کند: «گناهی که مرا در پیشگاه خدا به عجز و خواری دارد در نظر من پسندیده تر است از طاعتی که مرا به فخر و غرور آورد». و نیز از سخنان اوست: «خدایا! اگر مرا ببخشی بهترین بخشنده هستی و اگر عذاب دهی ستمگر نیستی. دانشمند از میوه وجود خود سیر می‌شود». یحیی از اسحاق بن ابراهیم رازی و مکی بن ابراهیم بلخی و علی بن محمد طنافسی حدیث شنید. (از صفة الصفوة ج ۴ صص ۷۱ - ۸۰): گفته امت مدحتی خوبتر از لعبتی سخت نکو حکمتی چون حکم بومعاذ. منوچهری. تا که از حکمت مثل باشد ز لقمان حکیم تا که در تقوی خبر باشد ز یحیای معاذ. معزی. چون باز به طاعت آیی از پاکدلی یحیی بن معاذی و معاذ جلی. خاقانی. و رجوع به الوزراء و الکتاب صص ۱۹۵ و ۲۲۵ و ۲۵۹ و حیب السیر ج ۱ صص ۲۹۶ و تاریخ سیستان صص ۱۸ و تاریخ ابن خلکان ج ۲ صص ۳۶۵ شود.

یحیی.

[یَحْ یا] (اخ) ابن معطی. رجوع به ابن معطی (زین الدین...) شود.

یحیی.

[یَحْ یا] (اخ) ابن معمر بن سهیل قرشی بصری، مکنی به ابوزکریا از محدثان بود و با ابراهیم خطابی به اصفهان آمد و از اصمعی و ازهر و جز آن دو روایت کرد. (از ذکر اخبار اصفهان ج ۲ صص ۳۵۸).

یحیی.

[یَحْ یا] (اخ) ابن معین بن عون بن زیاد بن بسطام بن عبدالرحمان مری بغدادی، حافظ حدیث مشهور، مکنی به ابوزکریا، عالم و حافظ حدیث و متفنن بود و بیش از صدوسی صندوق کتاب از او برجای ماند. یحیی صاحب جرح و تعدیل است و بزرگان ائمه چون ابو عبدالله محمد بن اسماعیل بخاری و ابوالحسین مسلم بن حجاج قشیری و ابوداود سجستانی و حفاظ دیگر از وی حدیث روایت کنند. یحیی را با امام احمد بن حنبل صحبت و الفت و شرکت در اشتغال به علوم حدیث مشهور است و او و ابوخیثمه از وی روایت کنند و این دو از اقران امام احمد هستند. او را وارث و حافظ و صاحب علم همه علمای بزرگ بصره و کوفه و حجاز و شام خوانده اند. احمد بن حنبل گفت: حدیثی که یحیی بن معین صححه نگذارد حدیث نیست و می‌گفت اینجا مردی است که خدا او را برای آشکار ساختن دروغ دروغگویان آفریده است. در آخرین حج که از مدینه خارج شد شب به خواب دید که هاتفی وی را می‌گوید: «ای ابوزکریا آیا از همسایگی من رو برمی گردانی؟» چون بامداد شد رفقای خود را گفت بروید که من به مدینه بازمی‌گردم. آنان برفتند و یحیی به مدینه بازگشت و سه روز بماند پس از ۷۷ و به قولی ۷۵ سال زندگی به سال ۲۳۳ ه. ق. درگذشت. والی مدینه بر او نماز گذاشت و در بقیع به خاکش سپردند و اشعار و خطابه‌های بسیار در رثاء و مقام وی ایراد کردند. (از وفیات الاعیان ج ۲ صص ۳۵۵ - ۳۵۶). وی از ائمه حدیث و مورخان رجال آن بود. ذهبی او را سید الحفاظ خوانده و عسقلانی او را امام جرح و تعدیل گفته و ابن حنبل گفته: داناترین ما در علم رجال است. و او خود گفته است: هزار هزار حدیث به دست خود نوشتم. او راست: ۱- التاریخ والملل. ۲- معرفة الرجال. اصل وی از سرخس بود ولی خود در دیه نقیا در نزدیکی انبار به سال ۱۵۸ ه. ق. به دنیا آمد. ثروتی هنگفت از پدر به ارث برد و همه را در گردآوری حدیث خرج کرد. در مدینه زندگی کرد و در مدینه به سال ۲۳۳ ه. ق. در سفر حج درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به الموشح صص ۳۵۹ و البیان و التبيين ج ۱ صص ۱۲۱ و ۲۸۳ و تاریخ گزیده صص ۸۰۰ و فهرست تاریخ الخلفا و تاریخ ابن خلکان ج ۲ صص ۳۵۵ و قاموس الاعلام ترکی شود.

یحیی.

یَحْیا [یا] (اخ) ابن منده بن ولید بن منده... عبدی. رجوع به یحیی (ابن عبدالوهاب...) و بنومنده شود.

یحیی.

یَحْیا [یا] (اخ) ابن نجاس فلاس اموی قرطبی، مکنی به ابوالحسین، متوفی به سال ۴۲۲ ه. ق. او راست: سیل الخیرات فی المواعظ والرفائق. (یادداشت مؤلف).

یحیی.

یَحْیا [یا] (اخ) ابن نزار بن سعید منبجی حافظ، ابوسعید عبدالکریم بن سمعانی در کتاب «الذیل علی تاریخ الخطیب المختص ببغداد» مینویسد: «او شعری دلپذیر و بی تکلف دارد و ابیاتی از اشعار خود را برای من نوشت و از خود او نیز اشعاری شنیدم. از سال تولدش پرسیدم. گفت: به سال ۴۸۶ ه. ق. در منبج به دنیا آمده ام. ابوسعید سمعانی ابیاتی از او ذکر می کند و گوید جز اینها یحیی نظمی ملیح و سرشار از معانی لطیف دارد. و علاوه بر قصاید، قطعات دلنشین از او بجای است. وی به سال ۵۵۴ ه. ق. در بغداد درگذشت. (از ابن خلکان ج ۲ ص ۴۰۱). و رجوع به معجم الادباء ج ۷ ص ۲۹۳ شود.

یحیی.

یَحْیا [یا] (اخ) ابن نصر حولانی مصری. کتاب شافعی را در رد بر علی بن علی از شافعی روایت کند. (فهرست ابن الندیم).

یحیی.

یَحْیا [یا] (اخ) ابن نصح بن اسرائیل، معروف به نوعی، متوفی به سال ۱۰۰۷ ه. ق. او راست: ۱- محصل الکلام فی اصول الدین. ۲- گوهر راز (نظم و نثر ترکی). ۳- حاشیه بر هیاکل جلال الدین دوانی. ۴- حاشیه بر حاشیه بردعی بر شرح حسام الدین کاتی بر ایساغوجی ابهری. ۵- شرح ممزوج بر عوامل شیخ عبدالقاهر جرجانی. (یادداشت مؤلف).

یحیی.

یَحْیا [یا] (اخ) ابن نصر بن عبدالله دقاق اصفهانی، مکنی به ابوزکریا، از راویان بود و از حسین بن حفص و ابوداود روایت کرد. ابن ابی داود از او روایت دارد. (از ذکر اخبار اصفهان ج ۲ ص ۳۵۷).

یحیی.

یَحْیا [یا] (اخ) ابن نعیم ثقفی، شاعر معاصر ابی العتاهیه بود و پس از وی نیز مدتی زندگی کرد. او هجویه هایی بر ضد قاضی یحیی بن اکثم ساخت. مرگ یحیی در حدود سال ۲۴۰ ه. ق. بود. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

یَحْیا [یا] (اخ) ابن نورالدین ابی الخیر بن موسی عمریطی شافعی انصاری ازهری، ملقب به شرف الدین، عالم نحو بود و منظومه ها

دارد، از آن جمله است: ۱- الدرۃ البھیة فی نظم الاجرومیة. ۲- نظم التحریر. ۳- ارجوزة فی النحو. یحیی پس از سال ۹۸۹ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[یَحْیا] (اخ) ابن نوفل یمانی، شاعری از حمیر بود. گویند او در آغاز خود را به ثقیف منسوب می داشت، ولی چون حجاج، خالد بن عبدالله قسری را والی عراق کرد او به رغم حجاج ادعا کرد که از قبیله حمیر است. او سخت هجوگوی بود و هرگز کسی را مدح نگفت. (از الشعر و الشعراء صص ۲۸۵ - ۲۸۹).

یحیی.

[یَحْیا] (اخ) ابن واقد بن محمد طائی بغدادی، مکنی به ابوصالح، از محدثان بود و از هیثم و ابن ابی زائده و ابن علیّه و جزوی روایت دارد. او در عهد خلافت مهدی به دنیا آمد و در نحو و زبان و ادب عرب سرآمد اقران گردید. (از ذکر اخبار اصبهان ج ۲ ص ۳۵۶). و رجوع به معجم الادباء ج ۷ ص ۲۹۴ شود.

یحیی.

[یَحْیا] (اخ) ابن وثاب اسدی کوفی، امام اهل کوفه در قرآن و از تابعان ثقه و کم حدیث و از بزرگان قراء بود و به سال ۱۰۳ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به ذکر اخبار اصبهان ج ۲ ص ۳۵۶ و عقد الفرید ج ۲ ص ۹۵ و ۹۶ و تاریخ الخلفاء ص ۱۶۴ شود.

یحیی.

[یَحْیا] (اخ) ابن هبة اللهبین احمد بن علی خانی، مکنی به ابومنصور. از این رو، وی را خانی می گفتند که وی قیم خان بن عبدالله بن جروده در بغداد بوده. محدثی است که ابن سمعانی رحمه الله از او روایت کرده است. وی به سال ۳۸ ه. ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[یَحْیا] (اخ) ابن (هبیره بن) محمد بن هبیره ذهلی شیبانی. رجوع به یحیی بن محمد بن هبیره... و ابن هبیره عون الدین ابوالمظفر یحیی... شود.

یحیی.

[یَحْیا] (اخ) ابن هذیل بن حکم بن عبدالملک بن اسماعیل تمیمی قرطبی معروف به کیف، ادیب و شاعر بود. در اواسط قرن چهارم به سوی مشرق آمد و رمادی شاعر و جزوی از محضر او کسب فیض کردند. او بیش از ۹۰ سال زندگی کرد و به سال ۳۸۹ ه. ق. درگذشت. (از معجم الادباء ج ۷ ص ۲۹۴).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (یا) (اخ) ابن هرثمه، از حکام قم به سال ۲۴۳ ه. ق. بوده است. صاحب تاریخ قم ذیل مساحتها به قم آرد: بعضی دیگر که این مساحت در روزگار حاکم شدن یحیی بن هرثمه بود به شهر قم و آل سعد بعد از این مساحت به صحبت او میل کردند و او را در شهر بردند و به میدان الیسع فرود آوردند پیشتر از آن به کمیدان فرود آورده بودند و این روایت متفاوت است و از خلافتی خالی نیست زیرا که یحیی در سنه ۳ ثلث و اربعین و مائتین (۲۴۳ ه. ق.) والی قم شد در روزگار خلافت متوکل، چه اگر این مساحت در این وقت بودی محمد بن مجمع یاد کردی و مساحت ابی الجارود یاد نکردی و من که مصنف این کتابم کتابی از آن محمد بن مجمع خوانده ام. (ص ۱۰۳) و در صفحه ۱۸۵ آرد: ابوالحسن بن محمد بن احمد بن یحیی بن ابی البغل چون به بلاد جبل آمد تا دستور بندد و قوانین نهاد نامه ای نوشت به علی بن عیسی در روزگار وزارت حامد بن عباس که عبیدالله بن سلیمان او را در سنه ۲۸۴ ه. ق.) به جبل فرستاده است و او را فرموده است که ابتدا به اصفهان کند و دستوری که یحیی بن هرثمه در سنه ۲۶۰ ه. ق.) بسته است باطل گرداند و دستوری دیگر ظاهر و روشن به حسب اقتضای زمان و حال و وقت مجدد و نو گرداند.

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (یا) (اخ) ابن یحیی بن بکیر بن عبدالرحمان تمیمی حنظلی نیشابوری، مکنی به ابوزکریا، در حدیث و پرهیزگاری مشهور و ثقه و از بزرگان علم و دین و تقوی و یقین بود. راویان حدیث های او را به پنج طبقه تقسیم کرده اند. و ابن راهویه گفته است: «او مرد در حالی که امام جهان بود». یحیی به سال ۱۴۲ متولد و در ۲۲۶ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی). ابوبکر مروزی از قول ابوعبدالله احمد بن حنبل گوید: خراسان نظیر ابن مبارک و بعد از او مثل یحیی بن یحیی را ندیده است. ابوعلی حسن بن علی بن بندار زنجانی گوید: روزی قلم یحیی در مجلس مالک شکست و مأمون قلم یا قلمدان زرین به او تعارف کرد، ولی یحیی از قبول آن تن زد. مأمون نام او را پرسید. یحیی نام خود را گفت. مأمون گفت: مرا می شناسی؟ یحیی گفت: آری، تو مأمون پسر امیرالمؤمنین خلیفه هستی. مأمون نام او را و امتناعش را از گرفتن قلم زرین در پشت کتاب نوشت و وقتی که به خلافت رسید بوسیله نماینده اش حکم قضاوت نیشابور را برای یحیی فرستاد. یحیی نپذیرفت و گفت در سن جوانی قلم زرین از تو نپذیرفتم، اکنون در دوران پیری قضاوت را بپذیرم! یحیی از مالک و لیث بن سعد و جز آن دو روایت کرد و به سال ۲۲۶ ه. ق. درگذشت. (از صفه الصفوة ج ۴ ص ۹۵). و رجوع به تاریخ الخلفاء ص ۲۲۶ و ۲۳۷ و تاریخ گزیده ص ۸۰۰ و تاریخ بیهقی ص ۱۲۶ و ۱۴۱ و ۱۴۲ شود.

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (یا) (اخ) ابن یحیی بن سعید معروف به ابن ماری. رجوع به یحیی (ابن سعید ماری...) و معجم الادباء ج ۷ ص ۲۹۵ شود.

یحیی.

[يَحْيَىٰ] (یا) (اخ) ابن یحیی بن کثیر بن وسلاس و یا وسلاسن، ابن شمال بن منغایا اللیثی، مکنی به ابومحمد، اصل وی از مردم بربر است ولی خود به اندلس در آمد و در قرطبه ساکن گشت و در آنجا از زیاد بن عبدالرحمان بن زیاد لخمی معروف به سبطون قرطبی راوی موطأ مالک بن انس و از یحیی بن مضر قیسی اندلسی حدیث شنید. آنگاه رخت به مشرق بست و در مکه و مدینه و بصره و کوفه خیر شنید و احکام فقه آموخت. مالک او را عاقلترین مردم اندلس می نامید. او در بازگشت به اندلس به ریاست آنجا رسید و مذهب مالک را در آنجا رواج داد. یحیی به سبب احترام و نفوذ در دربار سلطان در انتصاب قضات اندلس مورد مشورت قرار می گرفت و جز اصحاب خود کسی را معرفی نمی کرد و همین امر سبب رسوخ مذهب مالک در اندلس شد. در دم مرگ مالک در

حضور او بود و بر جنازه وی حاضر شد. یحیی به شرکت در فعالیت آشوبگران متهم شد و به طلیطله رفت. پس امان خواست امیر بدو امان داد تا دوباره به قرطبه بازگشت. یحیی را مستجاب الدعوه گفته اند او به سال ۲۳۴ و به روایتی ۲۳۳ ه. ق. درگذشت و آرامگاهش در مقبره بنی عامر است در بیرون قرطبه و بدان استسقا کنند. گروه بیشتری از اهل حدیث محضر او را درک کردند و روایات او را بهترین و معروفترین حدیث و خود او را برترین محدث اندلس می دانستند. او باوجود مقام علمی و فقهی در نزد حکام و سلاطین مقامی ارجمند داشت. یحیی به سال ۲۳۴ ه. ق. درگذشت. (از تاریخ ابن خلکان ج ۲ ص ۳۵۶).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] یا [إِخ] ابن یحیی قرطبی معروف به ابن سمینه، وی به سوی مشرق روی آورد و به بغداد و قاهره سفر کرد. او در نحو و زبان و ادب عرب و اخبار و شعر و عروض و حدیث و فقه و جدل و ریاضی و نجوم و پزشکی دست داشت و به گوشه نشینی می گرایید و به سال ۳۱۵ ه. ق. درگذشت. (از معجم الادباء ج ۷ ص ۲۹۵).

یحیی.

[يَحْيَىٰ] یا [إِخ] ابن یحیی العدوانی الوشقی النحوی البصری، مکنی به ابوسلیمان. وی تابعی بود و عبدالله بن عباس و جز او را ملاقات کرد. از او قتاده بن دعامه سدوسی و اسحاق بن سویدی عدوی روایت کنند. وی یکی از قراء بصره است و عبدالله بن ابی اسحاق قرائت از وی فرا گرفته است. یحیی به خراسان منتقل گشت و قضاوت مرو به عهده گرفت. وی عالم به قرآن کریم و نحو و لغات عرب بود و نحو از ابوالاسود دؤلی فراگرفت. گویند چون ابوالاسود باب فاعل و مفعول به را وضع کرد مردی از بنی لیث ابوابی بر آن افزود که شاید همین یحیی بن یحیی باشد. حجاج را خبر رسید که یحیی گوید: «حسن و حسین از ذریه رسول الله (ص) اند» حجاج خشمگین گشت و احضارش نمود و دلیل خواست و او به آیه شریفه «و هبنا له اسحاق و یعقوب کلاهدینا و نوحاً هدینا من قبل و من ذریته داود و سلیمان و ایوب و یوسف و موسی و هارون و کذلک نجزی المحسنین» استناد جست و گفت در میان عیسی و ابراهیم فاصله بیشتر از میان حضرت رسول (ص) و حسنین است و حجاج آن را پذیرفت. ابن خلکان او را دارای استنباطهای عجیب و غریب می داند. به امر حجاج قتیبه او را قاضی خود ساخت. ولی به سبب صراحت در خرده گیری بر لحن حجاج در سال ۸۴ ه. ق. به امر او تبعید گردید و حجاج سه روز مهلت داده بود تا از عراق خارج شود و گرنه کشته شود و او ناچار از عراق خارج شد. (از وفیات الاعیان ج ۲ صص ۳۶۸ - ۳۶۹). یحیی وشقی عدوانی، مکنی به ابوسلیمان، نخستین کسی بود که قرآن را نقطه گذاری کرد. در اهواز به دنیا آمد و در بصره اقامت گزید. از علمای تابعان و عارف به حدیث و فقه و زبان و ادب عرب و از نویسندگان رسائل دیوانی بود. برخی از صحابه را درک کرد و لغت را از پدر فراگرفت و نحو را از ابی الاسود دؤلی آموخت. یحیی فصیح بود و به عربی خالص بدون تکلف سخن می گفت. شیعه بود و به خدمت یزیدبن مهلب در خراسان رسید و کاتب رسائل او شد. حجاج را استواری سبک نگارش او خوش آمد از یزید بخواستش. یحیی نزد او آمد ولی به سبب صراحت لهجه ای که داشت با هم سازگاری نیافتند و باز به خراسان برگشت. هنگامی که قتیبه بن مسلم والی ری شد او را مأمور قضای مرو کرد و باز معزول ساخت. مرگ یحیی به سال ۱۲۹ ه. ق. بود. (از اعلام زرکلی). و رجوع به ابن خلکان ج ۲ ص ۳۶۸ و معجم الادباء ج ۷ ص ۲۹۶ و فهرست ابن الندیم و البیان و التبيين ج ۱ ص ۲۹۱ و ۲۹۰ و الوزراء والکتاب ص ۲۵ و قاموس الاعلام ترکی شود.

یحیی.

[يَحْيَىٰ] یا [إِخ] ابن یوسف بن عبدالرحمان تاذفی حنبلی، مکنی به ابوالمکارم و ملقب به نظام الدین و معروف به سبط ابن الشحنة

قاضی، اشعار کمی از او باقی است. در حلب به سال ۸۷۱ به دنیا آمد و در آن شهر و دمشق تحصیل فقه کرد و در حلب به نیابت پدرش به قضای حنبلی ها رسید و پس از مرگ پدر به سال ۹۰۰ آن مقام را احراز کرد. در سال ۹۲۲ ه. ق. که ترکان عثمانی حلب را گرفتند به دمشق و از آنجا به مصر رفت و در آنجا نیابت قضای حنبلی ها را برعهده گرفت و به سال ۹۵۹ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی.

[یَحْ یا] (اخ) ابن یوسف بن یحیی انصاری، مکنی به ابوزکریا و ملقب به جمال الدین و معروف به صرصری، کور و شاعر بود. رجوع به صرصری شود.

یحیی.

[یَحْ یا] (اخ) ابوزکریا. یکی از امرای دولت موحدین است و از طرف اینان سمت والیگری در افریقا را داشت و چون آن دولت رو به ضعف نهاد وی در اندیشه خودسری افتاد و استقلال خویش را اعلام کرد و به اصلاح مال کافه رعایا و تبعه کوشید و خود به تفتیش امور مردم و جریان محاکمات می پرداخت به شکایات و عرایض مردم رسیدگی می کرد و با لباس مبدل شبها به گردش و کنجکاوی احوال مردم می رفت و میان محتاجان و نیازمندان ارزاق توزیع می نمود و به سرپرستی علما و دانشمندان و حمایت ارباب علم و هنر می پرداخت و به مجلس ایشان برای مذاکره حضور می یافت. برای تمام امور و استراحت و تفریح خود نیز ساعاتی معین کرد. نوادر زیاد در حق وی نقل کرده اند. به قبیله مضمودیان از بربر منسوب است. مدت مدیدی فرمانروایی نمود و در سال ۶۴۷ ه. ق. درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

یحیی.

[یَحْ یا] (اخ) دمشقی (۱)، دستور کنیسه یونانی. مولد او به شام، وفات او پس از ۷۵۴ ه. ق. و یاد کرد و ذکران وی به ششم مارس است. (یادداشت مؤلف). (۱) - Jean Chrysostome.

یحیی.

[یَحْ یا] (اخ) سیدمحمد یحیی رضوی ابا حسینی، اما ابوالعلائی، از مردم عظیم آباد است و در علوم رسمی و شعر و تاریخ مطلع. ابیات زیر از اشعاری است که خود برای صبح گلشن فرستاده است: الله الله چه نازنین شده ای دشمن جان بلای دین شده ای در زمان و مکان نمی گنجی در دل من چه سان مکین شده ای. * مسجد ارزانی به شیخ شهر ای یحیی مرا هست محراب عبادت طاق ابروی کسی. (از صبح گلشن صص ۶۱۲ - ۶۱۳). وی در سال ۱۲۹۳ ه. ق. زنده بوده است. (از فرهنگ سخنوران).

یحیی.

[یَحْ یا] (اخ) شیطوی. از شعرای عصر سلطان سلیمان و متوفی در حدود سال ۱۰۰۰ ه. ق. او راست: ۱- اصول به ترکی و منظوم. ۲-

خمسه به ترکی. (یادداشت مؤلف).

یحیی.

[یَخ یا] (اِخ) (قاضی...) قاضی ملک سیستان بود و در ایام سلطنت ابوتراب میرزا دیوانه شد و با وجود جنون بدیهه‌ء او روان بود. در حبس غزلی گفت و نزد ابوتراب میرزا فرستاد. این سه بیت از آن غزل است: بی لعل آبدار تو دل‌های ما کباب مستان خراب باده و بی باده ما خراب تا پای در کشاکش زنجیر شد مرا عمر عزیز من همه بگذشت در عذاب یحیی اگر ترا غم و سودا زیاده شد زنه‌ار عرضه دار به سلطان ابوتراب. (از مجالس النفائس ص ۱۴۴).

یحیی آباد.

[یَخ یا] (اِخ) از مزارع سبزوار است. (از مطلع الشمس ج ۲ ص ۱۷).

یحیی آباد.

[یَخ یا] (اِخ) از قرای بلوک نیشابور است. (از مطلع الشمس ج ۳ ص ۶۱).

یحیی آباد.

[یَخ یا] (اِخ) صاحب تاریخ قم ذیل نام‌های دیه‌های قاسان دیه‌ی به نام مزرعه‌ء یحیی آباد و دیه دیگری به نام یحیی آباد و یقال جرزآباد آورده است. (ص ۱۳۸).

یحیی آباد.

[یَخ یا] (اِخ) از دیه‌های وره. (تاریخ قم ص ۱۳۸).

یحیی آباد.

[یَخ یا] (اِخ) از دیه‌های طسوج و ناحیه رودآبان در قم. (تاریخ قم ص ۱۱۳).

یحیی آباد.

[یَخ یا] (اِخ) از دیه‌های قم، صاحب تاریخ قم نام آن را ذیل رستاق قاسان آورده است. (تاریخ قم ص ۱۱۷).

یحیی آباد.

[یَخ یا] (اِخ) از دیه‌های طسوج جهرود. (تاریخ قم ص ۱۱۹).

یحیی آباد.

[یَخ یا] (اِخ) از دیه‌های طسوج جزره و جرکان (جهرود). (تاریخ قم ص ۱۱۹).

یحیی آباد.

[یَخ یا] (اِخ) از دیه‌های طسوج سراجیه، در قم. (تاریخ قم ص ۱۱۴). و رجوع به تاریخ قم ص ۱۳۶ شود.

یحیی آباد.

[یَحْ یا] (اخ) از وضعیه و طسق دوم، رودبان در قم. (تاریخ قم ص ۱۱۵).

یحیی آباد.

[یَحْ یا] (اخ) دهی است از دهستان قاقازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین واقع در ۳۰۰۰۰ گزی شمال ضیاء آباد و ۱۲۰۰۰ گزی راه شوسه. سکنه آن ۱۱۳۷ تن و آب آن از قنات است. راه مالرو دارد و از طریق رشید اصفهان میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یحیی آباد.

[یَحْ یا] (اخ) دهی است از دهستان میان جام بخش تربت جام شهرستان مشهد واقع در ۱۰۰۰ گزی جنوب تربت جام - طیبات. سکنه آن ۱۵۱ تن و آب آن از قنات است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یحیی آباد.

[یَحْ یا] (اخ) دهی است از دهستان شامکان بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع در ۲۲۰۰۰ گزی شمال خاوری ششتمد و ۸۰۰۰ گزی خاور شوسه عمومی ششتمد. سکنه آن ۳۸۶ تن و آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یحیی آباد.

[یَحْ یا] (اخ) دهی است از دهستان طارم بالا بخش سیردان شهرستان زنجان واقع در ۳۹۰۰۰ گزی شمال باختری سیردان و ۱۸۰۰۰ گزی راه عمومی. سکنه آن ۱۶۳ تن و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

یحیی آباد.

[یَحْ یا] (اخ) دهی است از دهستان طبس بخش صفی آباد شهرستان سبزوار واقع در ۳۷۰۰۰ گزی جنوب صفی آباد و هزار گزی خاور جاده شوسه صفی آباد به طبس. سکنه آن ۱۷۸ تن و آب آن از قنات است. راه مالرو دارد. در تابستان از نزدیکی نصر آباد میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یحیی آباد.

[یَحْ یا] (اخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور واقع در ۲۰ هزار گزی خاور نیشابور. سکنه آن ۳۳۵ تن و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یحیی ابراهیم.

[یَحْ یا] (اخ) یا یحیی ابراهیم پاشا، از رجال حکومت مصر بود. به سال ۱۲۸۷ ه. ق. در بهبشین از دیه های بنی یوسف به دنیا آمد و دانشکده حقوق قاهره را به پایان رسانید و در آنجا به تدریس پرداخت. و به ریاست دیوان استیناف و سپس به وزارت معارف و

آنگاه به وزارت دارایی رسید. یحیی حزب اتحاد را بنیان نهاد و به نمایندگی مجلس سنا رسید و به سال ۱۳۵۵ ه. ق. درگذشت. وی به کارهای ادبی نیز می پرداخت و کتاب «القطع المنتخبة» از تألیفات اوست. (از اعلام زرکلی). و رجوع به معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۹۴۳ شود.

یحیی افندی.

[يَحْيَىٰ أْف] (اخ) ابن زکریابن بیرام، شیخ الاسلام و مفتی در ارومیه در روزگار خود و ترک نژادی معرب بود. در استانبول به سال ۹۹۹ ه. ق. به دنیا آمد و در آنجا بزرگ شد و به حکومت مصر و بروسه و ادرنه و استانبول رسید و به سال ۱۰۵۳ ه. ق. در روم ایلی درگذشت. به عربی شعر میسرود. (از اعلام زرکلی). او راست: ۱- تلخیص همایون نامه. ۲- دیوانی به ترکی. ۳- شرح منظوم بر فرائض فیضی. ۴- گردآوری فتاوی شیخ الاسلام عبدالجلیل بن مصطفی. (یادداشت مؤلف).

یحیی المستغنی.

[يَحْيَىٰ يَلْمُت] (اخ) یحیی بن محمد (ناصر) بن یعقوب از پادشاهان موحدین. رجوع به یحیی (ابن محمد...) و قاموس الاعلام ترکی شود.

یحیی المنادی.

[يَحْيَىٰ يَلْمُ م] (اخ) قاضی القضاء، متوفی به سال ۸۷۱ ه. ق. او راست: ۱- حاشیه بر مختصر الروض الانق فی شرح غریب السیر. ۲- حاشیه بر شرح احمد بن عبدالرحیم عراقی بر بهجة الوردیه ابن الوردی. (یادداشت مؤلف).

یحیی بحرانی.

[يَحْيَىٰ يَابَ نِي] (اخ) ابن محمد ازرق بحرانی، ثائری خونریز از مردم بحرین بود و به سال ۲۵۵ ه. ق. بر المهتدی خلیفه خروج کرد و به صاحب الزنج پیوست. در جنگ بصریان شرکت جست و به بصره وارد شد و به قتل عام پرداخت. صاحب الزنج والیگری بصره و فرماندهی سپاهش را بدو داد و او در این دو سمت باقی بود تا در سال ۲۵۸ ه. ق. در جنگ با سپاه الموفق عباسی تیر خورد و زخمهایی برداشت و به اسارت افتاد. الموفق او را به سامرا برد و دست و پایش را برید و به قتل رساند. (از اعلام زرکلی).

یحیی بک.

[يَحْيَىٰ يَاب] (اخ) یکی از شعرای بزرگ و برگزیده عثمانی است. در قرن دهم هجری می زیست و از نژاد آرنآؤد و منسوب به طایفه دوشرمه بود. به اجاق ینی چری در آمد و سمت تولیت و زعامت یافت. وی مردی مبادی آداب و خوش اخلاق و صاحب سیف و قلم بود. در تاریخ ۹۹۰ ه. ق. در میهن خود درگذشت. خمسه ای مرکب از پنج منظومه زیر دارد: گنجینه راز. شاه و گدا. گلشن انوار. یوسف و زلیخا. وصول نامه. علاوه بر این دیوان قصائد و غزلیات نیز به یادگار گذارد. اشعارش متین و آبدار است. (از قاموس الاعلام ترکی). از شعرای زمان سلطان سلیمان و در سال ۹۹۰ ه. ق. زنده بوده است. او راست: ۱- دیوان اشعار به ترکی. ۲- خمسه. (یادداشت مؤلف).

یحیی حکیم.

[يَحْيَىٰ يَحْ] (اخ) از منجمان بود و از آثار اوست: ۱- تقویم السنه الشمسيه، که آغاز آن از دو ساعت و هشت دقیقه پس از غروب شب شنبه ۲۴ رجب سال ۱۲۷۳ ه. ق. است. ۲- معرفه سنه الشمسيه، و آن جدولهای تطبیق سالهای شمسی و قمری است. (از معجم المطبوعات مصر).

یحیی حمیدالدین.

[يَحْيَىٰ يَحْ دُدْ دِي] (اخ) رجوع به یحیی (بن محمد بن یحیی...) شود.

یحیی خان.

[يَحْيَىٰ يَأ] (اخ) یحیی خان لکهنوی بن منشی ثابت علیخان. اصلش از قصبه صفی پور لکهنو بود و خود در لکهنو به دنیا آمد. مردی صوفی مشرب و نیکونهاد بود و در اواسط قرن سیزدهم در گذشت. از اشعار اوست: بر باد داد شعلهء حسنش غبار ما پروانه وار نیست نشان مزار ما. (از صبح گلشن ص ۶۱۴).

یحیی خان.

[يَحْيَىٰ يَأ] (اخ) حکاری نام رئیس عشایر حکاری. در سال ۱۰۲۶ ه. ق. شاه عباس لشکری به سرداری قرچقای خان تا ارزنة الروم فرستاد. عثمانیان سعی بسیار کردند که طوایف کرد را بر ایرانیان برانگیزند ولی رؤسای آن طوایف مثل ضیاءالدین خان فرزند شرفخان بدلیسی و غیره بدون اجازه سرداران عثمانی به ولایت خود بازگشتند. محمد پاشا بیگلریگی می خواست از آنها جلوگیری کند جنگ در گرفت. یحیی خان پسر زکریا خان رئیس عشایر حکاری جمعی از ترکان عثمانی را کشت و خود نیز مجروح شد و محمد پاشا را هم زخم‌دار کرد. (تاریخ کرد تألیف رشید یاسمی ص ۲۰۶).

یحیی دولت آبادی.

[يَحْيَىٰ يَأ د / دُل] (اخ) شاعر و نویسنده و ادیب قرن اخیر. رجوع به دولت آبادی شود.

یحیی دیلمی.

[يَحْيَىٰ يَأ دَل] (اخ) او را کتابی بوده است در رد بر فلاسفه و گویند تهافت الفلاسفه امام غزالی انتحال یا اقتباس از این کتاب است. (یادداشت مؤلف). یحیی دیلمی از قدیمترین حکما و دانشمندان و فلاسفه بود و مذهب نصاری داشت. حضرت علی (ع) دستور داد او را از فارس براندازند و دیرش را ویران سازند، ولی او در طی نامه ای از آن حضرت امان خواست و حضرت به خط محمد بن حنفیه امان نامه ای برای او فرستاد. وی تألیفات بیشماری دارد و بیشتر مطالب امام محمد غزالی در تهافت الفلاسفه از نوشته های او گرفته شده است. یحیی در کار پژوهش و دانش اندوزی و مطالعه سخت کوش و دقیق و در کار بحث و نقل محتاط بود. (از تتمهء صوان الحکمه ص ۲۳). و رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۳۵۴ تا ۳۵۷ و الجماهر ص ۷۹ و ۱۸۲ و غزالی نامه ص ۳۵۱ و ۳۵۲ و فهرست تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی و قاموس الاعلام ترکی شود.

یحیی سبیک.

[يَحْيَىٰ يَابَ] (اخ) از شعرا و فضیلاى ملك خراسان است و در بسيارى از علوم و فنون ماهر بوده، كتاب «شبهستان خيال» و «حسن دل» به نثر و «تعبير خواب» به نظم از آثار اوست. وى فتاحى، تفاحى، ضمارى، اسرارى تخلص مى كرد. از اشعار اوست: اى كه دور لاله ساغر خالى از مى مى كنى رفت عمر اين داغ حسرت را دوا كى مى كنى؟ * ارهء برگ كنب اين بنگيان زان تيز شد تا برد بيخ نهال عقل و ايمان شما. وى درويش و گوشه گير بود و به سال ۸۵۲ ه. ق. درگذشت. (از مجالس النفايس ص ۱۳). و رجوع به تاريخ ادبى ادوارد براون ج ۳ ص ۴۹۴ شود.

يحيى صوفى.

[يَحْيَىٰ يَأَ] (اخ) ابن جعفر بن على كذاب، از سادات حسينيه قم است. صاحب تاريخ قم آرد: پسران جعفر بن على الكذاب از بريهه ميراث گرفتند. چون بريهه به قم وفات يافت ايشان به قم آمدند و تركهء او برداشتند... و يحيى صوفى به قم اقامت كرد و به ميدان زكرياى بن آدم به نزديك مشهد حمزه بن امام موسى بن جعفر عليهم السلام وطن گرفت و ساكن بود و شهربانويه دختر امين الدين ابوالقاسم بن مرزبان بن مقاتل را به نكاح شرعى در حبالهء خود آورد و از او ابوجعفر و فخر العراق و ستيه در وجود آمدند. معروف به صوفيه است ولى انساب ايشان معلوم نيست زيرا كه در قديم انساب اجداد ايشان نوشته اند. (از ترجمه تاريخ قم ص ۴۱۶).

يحيى قزوينى.

[يَحْيَىٰ يَأَقْرَأُ] (اخ) رجوع به يحيى (ابن عبداللطيف...) شود.

يحيى كرابى.

[يَحْيَىٰ يَأَكْرَأُ] (اخ) امير خواجه يحيى بن حيدر. رجوع به يحيى (ابن حيدر كرابى...) شود.

يحيى لارى.

[يَحْيَىٰ يَأَ] (اخ) از گويندگان لار بود. بيت زير از اوست: بهر تو مى كشندم و آهى نمى كنى اى سنگدل چه آه نگاهى نمى كنى. (از صبح گلشن ص ۶۱۳). و رجوع به تحفهء سامى ج ۶ ص ۴۷۹۳ شود.

يحيى لاهورى.

[يَحْيَىٰ يَأَ] (اخ) يحيى خان لاهورى ابن ميرزا بابر، اصلش از قوم افشار بود. پدرش به لاهور سكنى گزيد و او به سال ۱۱۷۹ ه. ق. در همانجا به دنيا آمد. پس از كسب علم و كمال نخست در خدمت و ملازمت محمد اعظم شاه و بعد در خدمت محمد فرخ سير پادشاه شهيد بود. و سپس به سردفتري دارالانشاء محمدشاه پادشاه سرافرازى يافت تا در سال ۱۲۰۲ ه. ق. در همان شغل درگذشت. از اشعار اوست: ز فيض رعهء پيرى به وجد آمد اياغ من به رنگ گل ز باد صبح روشن شد چراغ من. (از صبح گلشن ص ۶۱۴). و رجوع به تحفهء سامى ج ۶ ص ۴۷۹۳ شود.

يحيى لاهيجانى.

[یَخ یا] (اخ) از فضلا و شعرا و علمای زمان خود بود و مدتی در کاشان و چندی در دهلی با منصب منادمت و کتابداری سلاطین توقف داشت و در شغل قضا لوا فراشت و سرانجام از هند به کاشان برگشت و به سال ۹۵۳ ه. ق. در آن شهر درگذشت. وی برادرزاده قاضی عبدالله بود. از اشعار اوست: گفتی که بگو مشکل خود تا بگشایم گفتن نتوانم به کسی مشکلم این است. * عاشق آن است که غمگین زید و شاد بمیرد تا دم مرگ بود بنده و آزاد بمیرد. (از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۵۷ و ریاض العارفین ص ۲۳۸). از اشعار اوست: به هجر زنده از آنم که یار می آید و گرنه زندگی من چه کار می آید. * پشت خم، موی سفید، اشک دمام یحیی تو بدین هیأت اگر عشق نبازی چه شود؟ (از مجمع الخواص ص ۱۸۴). برون ز کوی تو با خون دیده خواهم رفت هزار طعنه ز مردم شنیده خواهم رفت به پای بوس تو چون آدمم ندانستم که پشت دست به دندان گزیده خواهم رفت. (از صبح گلشن ص ۶۱۴) (از فرهنگ سخنوران). رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

یحیی نحوی.

[یَخ یا نَح وی] (اخ) (۱) اسکندرانی. تلمیذ ساواری و اسقف یکی از کنائس مصر بود به مذهب نصارای یعقوبیه. سپس از قول به تئلیث بازگشت. اسقفها گرد آمدند و با او مناظره کردند و او در مناظره غالب گشت. اسقفها باز از او خواهش رجوع از عقیده نوین کردند و او ابا کرد، از این رو او را از سمت اسقفی عزل و ساقط کردند و او تا زمان فتح مصر به دست عمرو بن عاص زنده بود و پس از فتح نزد عمرو رفت و عمرو او را تجلیل و احترام کرد. و او در تفسیر مقاله چهارم از کتاب سماع طبیعی ارسطالیس در بحث از زمان گوید: «مانند امسال که سال سیصد و چهل و سه از تاریخ دقائیانوس قبطی است...» و این گفته او دلیل است که میان ما [یعنی ابن ندیم و ظاهراً در سال ۳۷۷ ه. ق.] و یحیی نحوی سیصد و اند سال است و محتمل است که این کتاب را در اول عمر خود یعنی زمان عمرو بن عاص تفسیر کرده باشد. علاوه بر این، کتب زیر از آثار اوست: ۱- تفسیر و شرح عده ای از کتب ارسطو. ۲- الرد علی برقلس. ۳- فی ان کل جسم متناه فقوته متناهی. ۴- الرد علی ارسطالیس. ۵- تفسیر مابال ارسطالیس العاشر. ۶- مقاله رد بر نسطوروس. ۷- تفسیر بعضی کتب طبی جالینوس و جز وی. (از الفهرست ابن ندیم). (۱) - Johannes Philoponus.

یحیی نیشابوری.

[یَخ یا ن / ن] (اخ) محیی الدین یحیی بن محمد بن یحیی... از شعرا و فضلائی فصاحت بیان بود و وفاتش به سال ۸۵۰ ه. ق. بوده. شعر زیر از اوست: تویی سرخیل مهرویان نامی ملک یا حور یا رضوان کدامی؟ چو در بستان خرامی سرو نازی مهی هرگه که بر بالای بامی. (از صبح گلشن صص ۶۱۳ - ۶۱۴) (از فرهنگ سخنوران). از اشعار اوست: ظالم که کباب از دل درویش خورد چون درنگری ز پهلوی خویش خورد دنیا عسل است و هر که او بیش خورد خون افزایش خورد. (از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۵۷). و رجوع به معجم الادباء ج ۷ ص ۲۹۱ و ریاض العارفین ص ۱۶۰ و مطلع الشمس ج ۲ ص ۱۷۹ و نیز فرهنگ سخنوران شود.

یخ.

[ی] (۱) (۱) آب فسرده شده که بر اثر سرما جامد شده باشد و جمس و هتشه و هسر و هسیر نیز گویند. (ناظم الاطباء). هسر. (لغت فرس اسدی). تلج. جمد. جمود. جلید. خسر. آب منجمد از سردی. (یادداشت مؤلف). عینک از تشبیهات اوست. (آندراج) (غیاث). فارسی جمد است. (از نشوء اللغه ص ۲۵). آب که بر اثر قرار گرفتن در هوای سرد در درجات زیر صفر فسرده باشد: همی باش پیش گشسب سوار چو بیدار گردد فقاغ و یخ آر (۲). فردوسی. چنان شد که گفتی طراز نخ است و یا پیش آتش نهاده یخ است. فردوسی. گدازیده همچون طراز نخم تو گویی که در پیش آتش یخم. فردوسی. چو سندان آهنگران گشته یخ چو آهنگران

ابر مازندران. منوچهری. چون برف نشست و چو یخ بر بسته. (گلستان). کاشه؛ یخ تنک. (لغت فرس اسدی). پخش؛ بانگ یخ. (لغت فرس اسدی). زرننگ؛ یخی که در زمستان از ناودان آویخته بود. (لغت فرس اسدی). ارزیز؛ یخ ریزه. خشف. خشیف؛ یخ نرم. (منتهی الارب). - آب بر یخ زدن؛ محو کردن. (ناظم الاطباء). - آب یخ (به اضافه) (۳)؛ آبی که در آن یخ افکنده اند سرد شدن را. ماء الثلج. (یادداشت مؤلف). - با یخ و ترشی، یا با یخاب و ترشی؛ با شدت و سختی و با عذاب و شکنجه هر چه تمامتر: پولها را از او با یخ و ترشی پس می گیرند. (یادداشت مؤلف). - برات بر یخ؛ برات به سوی یخ. قول بی اعتبار. (ناظم الاطباء). - برات بر یخ نوشتن؛ وعده و قول بی اعتبار دادن به امری بی اعتبار و فانی و خلل پذیر: برات اجری آب ار نوشته شد بر یخ در آن سه مه که نمی یافت آب مجری را (۴). سلمان ساوجی. - برات به سوی یخ، برات بر یخ؛ قول بی اعتبار. (ناظم الاطباء). - بر یخ زدن؛ فراموش کردن و محو کردن. (ناظم الاطباء ||). - فراموش کنائیدن. (ناظم الاطباء). به فراموش شدن داشتن ||. - کنایه از ناپایدار کردن و معدوم گردانیدن و هیچ انگاشتن. (فرهنگ سروری). - بر یخ نگاشتن نام کسی را؛ او را به کلی فراموش کردن و نابوده انگاشتن. بر یخ نوشتن: سیر آمدن از بهانه خام تو من بر یخ اکنون نگاشتم نام تو من. فرخی. - بر یخ نوشتن؛ بر یخ نگاشتن. یقین به نماندن و بشدن آن کردن. نابوده بر شمردن. به هیچ شمردن. به حساب نیاوردن. از وصول آن مأیوس شدن. (یادداشت مؤلف): بر یخ بنویس چون کند وعده گفتار محال و قول خامش را. ناصر خسرو. بهشتی شربتی از جان سرشته ولی نام طمع بر یخ نوشته. نظامی. جهان شربت هریک از یخ سرشت بجز شربت ما که بر یخ نوشت. نظامی. وجه شربتها که دادی نسیه ام گر فراموش شود بر یخ نویس. کمال اصفهانی. به برفاب رحمت مکن بر خسیس چو کردی مکافات بر یخ نویس. سعدی ||. - بیهوده کوشش کردن. (ناظم الاطباء ||). - بیهوده و ضایع کردن. (فرهنگ رشیدی). - بنای چیزی بر یخ کردن یا داشتن؛ بر چیزی ناپایدار و فانی و خلل پذیر قرار دادن یا قرار داشتن. کنایه از بی اعتبار و سست بنیان بودن آن چیز: های خاقانی بنای عمر بر یخ کرده اند زو فقع بگشای چون محکم نخواهی یافتن. خاقانی. ولی خانه بر یخ بنا دارد و من ز چرخ سدابی گشایم فقاعی. خاقانی. - چون خر یا گاو یا گوساله بر یخ ماندن؛ سخت متحیر و عاجز و ناتوان ماندن: چون به سخن گفتن و هنر رسند چون خر بر یخ بمانند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۵). - دشنه یخ؛ وجودی غیر مؤثر و ناپایدار: عناد خصم تو با رونقت چه کار کند همان که با ورق آفتاب دشنه یخ. بدیع نسوی. - روز بر یخ کشیدن؛ بر یخ نگاشتن زمان. عمر به انتها رسیدن. نابود شدن. کنایه از مردن: چو کاوس و جمشید باشم به راه چو زایشان ز من گم شود پایگاه بترسم که چون روز بر یخ کشند چو ایشان مرا سوی دوزخ کشند. فردوسی. - سنگ روی یخ شدن؛ سخت خجل شدن از بر نیامدن حاجت پس از سؤال و خواهش و امثال آن. (یادداشت مؤلف). - قلیه یخ؛ یخ خرد کرده در ظرفی بزرگ برای نهادن پاره ای میوه ها که سردی آن مطلوب است مانند خیار و انگور و هنداونه. (یادداشت مؤلف). - گل یخ؛ ذوالاکمام (۵). (یادداشت مؤلف). - مثل یخ؛ با بدنی سرد و افسرده ||. - گفتاری بی محک. (امثال و حکم دهخدا). - همچو یخ افسردن (یا افسردن)؛ سخت سرد نفس شدن: فسردی همچو یخ از زهد کردن بسوز آخر چو آتش گاهگاهی. عطار. - همچو یخ افسرده بودن؛ سخت سرد نفس بودن. دم سرد داشتن. مقابل دم گرم و گیوا داشتن. از شور و آتش عشق بی بهره بودن: هشت جنت نیز آنجا مرده است هفت دوزخ همچو یخ افسرده است. عطار. گر باستی همچو یخ افسرده ای گاه مرداری و گاهی مرده ای. عطار. ای همچو یخ افسرده یک لحظه برم بنشین تا در تو زند آتش ترسا بچه یک باری. عطار. - یخ در آب بودن؛ زود نابود و فنا شدن: این یخ در آب چند بتواند بود وین برف در آفتاب تا کی باشد. سعدی. - یخ قالبی؛ یخ مصنوعی که در قالبها و به اندازه خاص گیرند. (یادداشت مؤلف). - یخ گشتن؛ منجمد شدن. یخ بستن: یکی تند ابر اندر آمد چو گرد ز سردی همان لب بهم برفسرد سراپرده و خیمه ها گشت یخ کشید از بر کوه بر برف نخ. فردوسی. - یخ مصنوعی؛ یخ قالبی. یخ که به وسیله ماشین گیرند. (یادداشت مؤلف). یخ که از ریختن آب در یخچالهای برقی یا مخازن کارخانه یخ سازی به دست آید. - امثال: یخ کنی؛ سخت بی نمک و بی مزه گفتم. (یادداشت مؤلف). یخ بسیار آب شود یا خیلی آب شود تا فلان کار شود، این مثل در محلی گویند که

کار به مشقت و تعب بسیار صورت گیرد. (آندراج): فلک آسان به کام زاهد بارد کجا گردد یخی بسیار گردد آب تا این آسیا گردد. سیدحسن خالص (از آندراج ||). خالها که در الماس و جز آن افتد به رنگی شبیه تگرگ و برف و یخ برفی. لک سپید که در بعضی جواهر ثمینه چون الماس و زمرد باشد و آن در احجار نفیسه عیب است. حرمله و اقسام آن: نمش، حرملی، رتم بلقه است. (یادداشت مؤلف). . (فرانسوی) (۱ - ۲) Glace - ن ل: دو مصراع، مقدم و مؤخر است. . (فرانسوی) (۳ - ۴) Eau glatee - به معنی یخ بستن نیز ایهام دارد. . (فرانسوی) (۵) Chimonanthe

یخا.

[ی] (ترکی، ا) یُخه. یوخه. نوعی نان نازک لوله کرده به چند لا. قسمی نان تنک شکرین. (یادداشت مؤلف).

یخاب.

[ی] (ا مرکب) یخاو. (ناظم الاطباء). یخ آب. آب که از ذوب یخ حاصل شود. آب یخ. (یادداشت مؤلف ||). آب که در آن یخ نهاده اند سرد شدن را. آبی که در آن یخ ریخته باشند. (یادداشت مؤلف ||). آبی که به زمستان به زمین دهند و گویند آن حشرات موزیه را براندازد. آب که باغ و مزرعه را دهند گاهی که زمین یخ بسته است کشتن حشرات موزیه و تحت الارضی را. (یادداشت مؤلف).

یخاب.

[ی] (اخ) نام یکی از دهستانهای بخش طبس شهرستان فردوس است. این دهستان در حاشیه کویر لوت واقع و هوای آن گرم و سوزان است. از ۲۶ آبادی تشکیل شده و مجموع نفوس آن در حدود ۱۵۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یخاب.

[ی] (اخ) ده مرکز دهستان یخاب بخش طبس شهرستان فردوس واقع در ۱۷۰۰۰ گزی شمال خاوری طبس و ۱۵۰۰۰ گزی باختر مالرو عمومی بردسکن. کوهستانی و گرمسیر و دارای ۱۰۸ تن سکنه است. آب آن از قنات و راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یخابه.

[ی] ب / ب [ا] مرکب) یخاب. آب یخ: کوزه ای که از یخابه پر بود چون عرق بر ظاهرش پیدا شود. مولوی. و رجوع به یخاب شود.

یخاج.

[ی] (ا) لفظ رومی است به معنی تصویر حضرت عیسی علیه السلام که بر دیوارهای معابد نصاری می باشد. آن را می شویند و آب آن را تبرکاً می گیرند. (غیاث) (۱). (۱) - شاید دگرگون شده کلمه خاج (خاج) باشد. (یادداشت لغتنامه).

یخاری باش.

[ی] یوخاری باش. (اخ) (به معنی سوی بالا یا بالاسری یا صدر مجلس) نام شعبه ای از دو شعبه قاجار. مقابل آشاقی باش (به معنی سوی پایین یا پایین سری یا پایین مجلس). (یادداشت مؤلف). قسمتی از قاجاریه را که در ساحل راست گرگان سکونت داشتند یوخاری باش (یعنی سکنه آن سر رودخانه) و مقیمین ساحل چپ را اشاقه باش (یعنی سکنه این سر رودخانه) می خواندند و هریک از این دو قبیله به تیره های دیگری منقسم بودند. (تاریخ مفصل ایران تألیف عباس اقبال ص ۷۵۵).

یخاضیر.

[ی] [ع] ج یخضور. (متهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به یخضور شود.

یخامری.

[ی] م [اخ] هشام بن منصور بن شیب... سکسکی یخامری، از کثیر بن هشام کلابی و جز او روایت کرد و هیشم بن خلف دوری و محمد بن مخلد از او روایت دارند. وی به سال ۲۶۳ ه. ق. در گذشت. (از لباب الانساب).

یخانیدن.

[ی] د [مص جعلی] مصدر منحوت از یخ، به معنی سخت سرد کردن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یخ شود.

یخاو.

[ی] [ا] مرکب یخاب. آب سرد شده بواسطه یخ. (ناظم الاطباء). یخ آب که در موسم گرما به یخ سرد نمایند. (آندراج). و رجوع به یخاب شود.

یخاور.

[ی] و [ص] مرکب منجمد و فسرده. (ناظم الاطباء). منجمد و بسته. (آندراج).

یخ بازی.

[ی] [حامص مرکب] بازی که با سریدن روی یخ کنند. سرسره بازی. یخ ماله ||. پاتیناژ. (۱) سریدن روی یخ، خواه روی یخی که از آب فسرده بر روی زمین بر اثر سرمای شدید باشد، یا یخی که مصنوعاً در محلهای معین به همین منظور تهیه دیده باشند. (۱) - Patinage.

یخ بستن.

[ی] ب [ت] [مص مرکب] فسرده شدن و منجمد گشتن آب. (ناظم الاطباء). بسته شدن آب و موج و مانند آن. (آندراج). یخ زدن. افسردن. فسردن. منجمد شدن. انجماد. (یادداشت مؤلف): چون به کنار جیحون رسید یخ بسته بود بفرمود تا کاه بر روی یخ بند پاشیدند و بگذشتند. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۱۸۷). یخ بست همه چربی و شیرینی بقال لیکن عسل و روغن از آنها همه یخ بست. بسحاق اطعمه. بر صفحه جبهه موج چین یخ بندد بر روی چراغ آستین یخ بند از غایت تأثیر هوا زاهد را وقت است که سجده بر

زمین یخ بندد. ملاقاسم مشهدی (از آندراج). فسردگی نبود شوق پای برجا را که بیم بستن یخ نیست آب دریا را. محسن تأثیر (از آندراج). و رجوع به یخ کردن شود.

یخ بسته.

[یَبَّتْ / ت] (ن مف مرکب) افسرده. فسرده. یخ کرده. (یادداشت مؤلف). منجمدشده و مانند یخ فسرده شده. (ناظم الاطباء): رهی دراز در او جای جای یخ بسته در این دو خاک به کردار راه کاهکشان. مسعودسعد. در صبحوحش که خون رز ریزد ز آب یخ بسته آتش انگیزد. نظامی. و رجوع به یخ بستن شود.

یخ بند.

[یَبَّ (اِ مرکب) ژاله. جلید و تگرگ. (ناظم الاطباء (||)). نف مرکب) یخ بسته. منجمد و فسرده: حوضه ای دارد آسمان یخ بند چند از این یخ فقع گشایی چند. نظامی (||). حامص مرکب) یخ بندان. فسردگی از بسیاری سرما. (ناظم الاطباء). به معنی مصدری یعنی یخ بستن. (آندراج): روزی که یخ بند عظیم بوده است اسب براند و خود را از اسب جدا کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۳). تا نشد سرما نیفتادم به وقت پوستین چله یخ بند قاری کرد آگاهم دگر. نظام قاری. هراسان کرده یخ بندش ملک را ز سرما سوخته روی فلک را. ملاطغرا. و رجوع به یخ بندان شود.

یخ بندان.

[یَبَّ (حامص مرکب، اِ مرکب) یخ بند. فسردگی از بسیاری سرما. (ناظم الاطباء). موسم بسیار سرد که آبها یخ بندد. هوای سخت سرد که در آن آب بفسرد و یخ بندد: در آن یخ بندان او با آب حوض غسل کرد. یخ بندان فروردین گلها و شکوفه ها را می سوزاند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یخ بند شود.

یخ تراش.

[یَتَّ (اِ مرکب) ابزارای که بدان یخ را می شکنند و می تراشند. (ناظم الاطباء). آلتی آهنین چون اره برای تراشیدن یخ پالوده و جز آن. داس گونه ای که بدان یخ تراشند پالوده و غیره را. اره درشت به شکل داسی هلالی تراشیدن یخ را. (یادداشت مؤلف). افزاری باشد به صورت داس که بدان یخ تراشند. (آندراج): یخ تراشی که به دست مه خود می بینم به ز ماه نو عید رمضان است مرا. سیفی (||). نف مرکب) تراشنده یخ.

یخ تربهشت.

[یَتَّ بَه] (اِ مرکب) یخ در بهشت. نام حلوایی است معروف که در ایران می سازند. (آندراج). و رجوع به یخ در بهشت شود.

یخچه.

[یَجَّ / ج] (اِ مصغر) یخچه. (یادداشت مؤلف). رجوع به یخچه شود.

یخچال.

[ی] (ا) مرکب) هر جایی که در آن یخ را نگاهداری می کنند. یخدان. (ناظم الاطباء). چاله عمیق و مسقف که یخ به زمستان در آن ریزند و نگهدارند تابستان را. (یادداشت مؤلف). گودی که یخ را در آن گذارند. (آندراج): معده شعله خوار صد دوزخ مطبخ یخ فروش صد یخچال. ظهوری (از آندراج ||). در تخاطب عامه کلمه ای است که گویند برای نمودن بی ملاحظتی گفتار گوینده که بسی سرد و بی مزه سخن گوید. (یادداشت مؤلف). - مثل یخچال؛ گفتاری بی مزه و سرد از دهانی سرد. (یادداشت مؤلف ||). دستگاهی الکتریکی که مصنوعاً در آن یخ بوجود آورند. (یادداشت مؤلف).

یخچال بان.

[ی] (ص مرکب) یخچال وان. آنکه مراقبت و نگهداری یخچال را بعهده دارد. (یادداشت مؤلف). یخچالدار. کسی که به بستن آب در زمینهای یخچال برای یخ شدن و ریختن قطعات یخ بسته در گودالهای یخچال و نگهداری آن اشتغال دارد.

یخچال بانی.

[ی] (حامص مرکب) یخچال وانی. عمل و شغل یخچال بان. (یادداشت مؤلف). رجوع به یخچال بان شود.

یخچالی.

[ی] (ص نسبی) رئیس یا صاحب یا مستأجر یخچال. (یادداشت مؤلف ||). یخچال فروش. آنکه ساختن و فروختن یخچال فلزی برقی یا نفتی بعهده دارد.

یخچاوان.

[ی] (ا) مرکب) چالمه. (یادداشت مؤلف). یخدان. یخچال. و رجوع به چالمه و یخچال شود.

یخچه.

[ی] [چ / چ] (ا) مصغر) یخ کوچک ||. ژاله و تگرگ را گویند. (انجمن آرا) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (برهان). تگرگ باشد. (فرهنگ جهانگیری) (لغت فرس اسدی) (فرهنگ اوبهی). ژاله. (غیاث). برد. غراب. رضاب. عضرس. سقیط. (منتهی الارب). سنگک. حب قر. حب المزن. (یادداشت مؤلف): یخچه می بارید از ابر سیاه چون ستاره بر زمین از آسمان. رود کی ||. مجازاً دندان معشوق: یخچه بارید و پای من بفسرد ورغ بر بند یخچه را ز فلک. رود کی. در عنبر تو لاله در بسد تو لؤلؤ در غنچه تو نسرين در یخچه تو آذر. بدرشاشی. و رجوع به تگرگ و ژاله شود.

یخ خوار.

[ی] [خا / خا] (نف مرکب) نوعی خرما در جیرفت. (یادداشت مؤلف).

یخ خوردن.

[ی] [خوز / خوز] (مص مرکب) سردمهری کردن و افسرده دلی. (غیاث) (آندراج).

یخدان.

[ی] (ا مرکب) صندوق چوبی یا فلزی یا پلاستیکی نگه داشتن قطعات یخ را. (یادداشت مؤلف). یخدان؛ مخشف (از فارسی است از یخ به معنی جمد، و دان ظرف آن است). (از ترجمه نشوء اللغة ص ۲۵). -امثال: یخ را باش، یخدان را باش، گل را باش، گلدان را باش. دیزی بیار، جیزه بدار، کاشکی نه نه ام زنده می شد، این دورانم دیده می شد. (از امثال و حکم دهخدا ||). هرجایی که در آن یخ را نگاه می دارند. (ناظم الاطباء). مجمده. (دهار). یخچال. مخشف. مجمده. (یادداشت مؤلف). یخچال گودی که در زمین کنند نگاهداری یخ را از زمستان تا تابستان: نه به مرد یک اندرم یخدان نه سخن چون فقاع یخدانی. سوزنی. کس از محلت مرد یک از رز و یخدان نه میوه آرد و نه یخ نماند پندارم. سوزنی. فقاعی گفت مهمی دارم که یخدان را می باید از خاشاک و خاک پاک سازم... شما هر دو یخدان فقاعی را پاک سازید. ما هر دو به کار یخدان مشغول شدیم. خواهه فرمودند گرسنه می باید کار کرد... به خوف و اندوه تمام به طرف یخدان رفتم... از نان فروش نان گرفتم و به راه چهارسو به طرف یخدان به تعجیل روان شدم. (انیس الطالین صص ۲۲۰ - ۲۲۱). چون آن گل کوه [سوری وحشی] به آخر رسد آن غنچه ها را... بر سر کوه در میان برف نهند و چون به شهر آرند به یخدان برند و آن شاخه ها با غنچه بهم در بسته در کوزه پر آب بنهند تا بشکفد و یک روز آن گل تازه بود و بعد از آن پژمرده شود. دیگر باره سبویی از یخدان بیرون آرند و بر همین وجه کنند. مدتی تازه باشد تا به وقت پاییز آن گل جهت اکابر نگاه توان داشت. (از فلاح نامه). مرو بی پوستین هرگز به مسجد که یخدان است از گفتار واعظ. ملاطغرا (از آندراج ||). دو تا صندوق است به هم بسته که در سفر همراه بردارند و آن دو نوع است یکی یخدان شربتخانه که اطعمه در آن باشد. دوم یخدان صندوقخانه که آلت فراشه در آن نگهدارند. (آندراج). صندوق اطعمه و حبوبات. (غیاث): پر از الوان نعمت بود یخدان مگو یخدان که انبان سلیمان. سعید اشرف (از آندراج ||). رخت دان. یک نوع صندوقی که در آن جامه ها حفظ می کنند. (ناظم الاطباء). صندوق چوبی که رویه چرمین دارد. صندوق چوبین به چرم پوشیده. (یادداشت مؤلف ||). قدح سفالین. سفالین کاسه. کاسه سفالین آبخوری. ظرف سفالین چون کاسه خوردن آب را، با دیواره ای کوتاهتر از کاسه. (یادداشت مؤلف).

یخدان ساز.

[ی] (نف مرکب) صندوق ساز. که ساختن صندوقهای چوبی با رویه چرمین پیشه دارد. (یادداشت مؤلف).

یخدان سازی.

[ی] (حامص مرکب) عمل و شغل یخدان ساز. (یادداشت مؤلف ||). (ا مرکب) دکان و جایگاه ساختن یخدان. رجوع به یخدان شود.

یخدان کش.

[ی] (ک / ک) (نف مرکب) کسی که صندوق یخدان را بر استر بار کرده برد و آن کهنترین نوکران است و نیز چون نوکری کهنه می شود و از کار و می ماند گویند یخدان کش شده است و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته. (آندراج): سفره برداشتن از شیخ چه آسان باشد بهتر آن است که یخدان کش رندان باشد. میرنجات (از آندراج). و رجوع به یخدان شود.

یخدانی.

[ی] (ص نسبی) یخچالی. منسوب به یخدان به معنی یخچال. - مثل فقاع یخدانی؛ سخنی سخت خنک و بی مزه. (یادداشت مؤلف).

یخ در بهشت.

[ی دَبِه] (ا مرکب) نوعی از حلوا باشد و بعضی گویند حلوی برنج است. (برهان). قسمی از حلوا. (ناظم الاطباء). نوعی از حلوا. (غیاث). نام حلوا است. (شرفنامه منیری). غذایی که از نشاسته و شیر و قند پزند. ترهلویی است که از نشاسته و قند پزند و به قسمتهای مساوی به صورت لوزی بریده در ظرفی نهند و بر سر سفره گذارند. (یادداشت مؤلف). نوعی از حلوا و بعضی گویند حلوی برنج (۱) است. در هندوستان نوعی از حلواست که آن را در بهشت گویند و این ظاهراً غیر یخ در بهشت است. یخ تر بهشت. (آندراج). قار حلواسی. (لغات دیوان بسحاق): قبری در میان آن بقعه بود مانند سنگ مرمر چون نیک نگاه کردم از یخ در بهشت تراشیده بودند. (رساله خوابنامه بسحاق ص ۱۵۱). رجوع به یخ تر بهشت شود. (۱) - در آندراج «ترنج» آمده و ظاهراً غلط چاپی است.

یخدون.

[ی] (ا مرکب) صندوق. (آندراج). صورت عامیانه یخدان. رجوع به یخدان شود.

یخ زدگی.

[ی زَد / د] (حامص مرکب) حالت یخ زده. انجماد. یخ زده شدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به یخ زده و یخ زدن شود.

یخ زدن.

[ی زَد] (مص مرکب) انجماد. منجمد شدن. افسردن. فسردن. تبدیل شدن آب یا مایعی در اثر شدت سرما به یخ: حوض یخ زده است. (یادداشت مؤلف ||). سخت سرد شدن. بسیار سرد شدن و فسردن از سرما و چاییدن: دستهایم یخ زده است. (یادداشت مؤلف).

یخ زده.

[ی زَد / د] (ن مف مرکب) منجمد. (یادداشت مؤلف). به حالت انجماد درآمده از شدت سرما. افسرده و به صورت یخ درآمده (آب میوه و جز آن): این پرتقالها یخ زده است. اغلب مرکبات شمال امسال یخ زده است. و رجوع به یخ زدن شود.

یخ ساز.

[ی] (نف مرکب) آن که یخ تهیه کند.

یخ سازی.

[ی] (حامص مرکب) صفت و صنعت یخ ساز. تهیه یخ از آب منجمد در زمستان برای مصرف تابستان (||). ا مرکب) کارخانه یا جایی که در آنجا یخ سازند.

یخ‌نیدن.

[ی د] (مص) یخشودن فرمودن. (ناظم الاطباء). رجوع به یخشودن شود.

یخ شدن.

[ی ش د] (مص مرکب) انجماد. منجمد شدن. یخ زده گشتن. به حالت یخ درآمدن. فسردن. مبدل شدن آب به یخ بر اثر سرما: من به هیچ حال صواب نمی دانم در چنین وقت که آب براندازند یخ شود لشکر کشیده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۷۵).

یخ شکن.

[ی ش ک] (نف مرکب، ا مرکب) آنکه یا آنچه یخ را بشکند. شکننده یخ ||. نوعی چکش یا تیشه با نوک تیز برای شکستن یخ. آلت یخ شکن چون کلند و چکش نوک تیز. (یادداشت مؤلف ||). کشتی برای شکستن یخهای قطبی. ناو قطبی که یخهای قطبی را شکند و آن برای سفر به نواحی قطبی ساخته شده است. (یادداشت مؤلف ||). نوعی زنجیر با دانه های خاص که بر چرخ اتومبیل قرار دهند ||. نوعی لاستیک چرخ اتومبیل که در رویه آن میخچه ها یا دگمه ماندهایی تعبیه کرده اند برای جلوگیری از لغزیدن چرخها در روی یخ و برف.

یخشودن.

[ی د] (مص) تیمار کردن اسب. (ناظم الاطباء).

یخشی.

[ی] (ترکی، ص) خوب و نیک و مبارک و بهتر. (آندراج) (غیاث). در لهجه امروزی آذربایجان با الف بعد از یاء به صورت «یاخشی» و اغلب با تبدیل شین به «چ» به صورت «یاخچی» تلفظ کنند.

یخشی آباد.

[ی] (اخ) دهی است از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران واقع در ۷۰۰۰ گزی شمال باختر شهر ری و ۳۰۰۰ گزی جنوب تهران. سکنه آن ۱۶۳ تن و آب آن از قنات است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یخصص.

[ی ص] (ا) قسمی از کرفس کلان. (ناظم الاطباء). کرفس مشرقی عظیم. (یادداشت مؤلف).

یخضود.

[ی] (ع ا) هر آنچه از چوب تر ببرند و یا از درختی بشکنند. (ناظم الاطباء). آنچه از چوب تر پیراسته باشند یا از درخت شکسته شده باشد. (منتهی الارب).

یخزور.

[ی] [ع] (جای سبزه ناک. ج، یخاضیر. (منتھی الارب) (ناظم الاطباء).

یخ فروش.

[ی ف] (نف مرکب) کسی که یخ می فروشد. (ناظم الاطباء). جماد. (منتھی الارب). جمادی. یخی. (یادداشت مؤلف).

یخ فروش نیشابور.

[ی ف ش ن / ن] (اخ) نام احمقی از اهالی نیشابور. (ناظم الاطباء). گویند در نیشابور گدایی سفیه بود که هرچه گدایی تحصیل کردی به یخ دادی و در جوالی گذاشته بر دوش گرفته گرد کوچه و بازار گشتی و هیچکس با او سودا نکردی تا آنکه آب شده از جوالم بیرون رفتی و با وجود این حال روز دیگر به همان شغل بودی. و بعضی گفته اند که یخ فروش نیشابور شخصی بود که هر روز یخ به دوش گرفته به بازار آوردی هرکس به تکلف پاره ای از آن بردی و از هیچیک نفعی بدو نرسیدی و مؤید قول اول است آنچه ایوب ابوالبکر که یکی از ظرفای خراسان است گفته: بر دوش یکی جوالم یخ می گردید تا بفروشد کس از وی آن را نخرید یخ آب شد از کون جوالم بچکید با کون تر و دست تهی بر گردید. و مؤید قول دوم است قطعه حکیم سنایی: مثل تست در سرای غرور مثل یخ فروش نیشابور در تموز آب یخ نهاده به پیش کس خریدار نی و او درویش. و بعضی گفته اند که از یخ فروش نیشابور خصوص شخصی مراد نیست، بلکه این صفت مراد است هر که باشد چه در نیشابور بواسطه خوبی آب و هوا کسی محتاج یخ نیست تا آنکه از یخ فروشی طرفی توان بست و آیات حدیقه تأیید این قول به روی احسن تواند کرد. (آندراج): مثلت هست در سرای غرور همچو آن یخ فروش نیشابور. سنایی. حال من بنده در ممالک هست حال آن یخ فروش نیشابور. انوری.

یخ فروشی.

[ی ف] (حامص مرکب) عمل و شغل یخ فروش. (یادداشت مؤلف (||)). (مرکب) دکه یا دکان یا جایی که در آن یخ فروشند.

یخ قلبه.

[ی ق ل ی / ی] (مرکب) قلبه یخ. یخ به قطعات خرد شده. (یادداشت مؤلف).

یخ کردن.

[ی ک د] (مص مرکب) نیک سرد شدن. (ناظم الاطباء). یخ بستن. بسته شدن آب و موج و مانند آن. (از آندراج): شود افسرده صاف دل ز سکون آب یخ می کند چو استاده ست. شفیع اثر (از آندراج ||). سرد شدن. گرمی از دست دادن: نهار یخ کرد. غذا یخ کرد. (یادداشت مؤلف ||). در تداول عامه، چاییدن. از دست دادن حرارت طبیعی. نفوذ کردن سرما در اندامی: پاها و دستهایم یخ کرد ||. بی رونق شدن. - بازار کسی یخ کردن؛ سرد شدن بازار او. از رونق افتادن بازار وی. (یادداشت مؤلف).

یخ کش.

[ی ک / ک] (نف مرکب، مرکب) آنکه یخ حمل کند. آنکه با ارابه یا مال یخ برد. آنکه ارابه یخ کشی کشد. (یادداشت

مؤلف (||). مال یا ارابه ای که یخ برد. ارابه یخکشی. ارابه ای که با آن یخ حمل کنند. (یادداشت مؤلف). وسیله نقلیه که با آن یخ به جاها برند ||. قلاب که بدان یخ از روی آب به سوی خود کشند. (یادداشت مؤلف).

یخ کش.

[یَکْ] (اخ) نام یکی از دهستانهای بخش بهشهر شهرستان ساری. این دهستان در جنوب خاوری بهشهر طرفین رودخانه نکا واقع شده و هوای آن معتدل و مرطوب و قسمتهای کنار رودخانه مالاریایی است. راه دهستان صعب العبور و مالرو و مرکز دهستان آبادی اولارا است. این دهستان از ۲۰ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۴۵۰۰ تن است و دیه های مهم آن عبارتند از: غریب محله. اوارد. محمدآباد. پجت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

یخ کشی.

[یَکْ / کْ] (حامص مرکب) عمل یخ کش. (یادداشت مؤلف). حمل یخ با ارابه یا وسایط نقلیه دیگر از یخچال و کارخانه یخ سازی به جاهای دیگر. و رجوع به یخکش شود.

یخ کوب.

[یَ] (نف مرکب) درهم شکننده یخ. (ناظم الاطباء ||) یخ شکن ||. مجازاً، کار بی حاصل کننده: ز بی پروایی یاران گرفتند بر دری کارم تمام روز باید در زدن یخ کوب را مانم. محمد سعید اشرف (از آندراج).

یخ گرفتن.

[یَکْ رِ تْ] (مص مرکب) کار عملی یا مالک یخچال با بستن آب به زمستان در زمینهای مجاور آب تا شب هنگام در سرما یخ بندد و به روز آن قطعات را در یخچال ریزند. بستن کارگران آب را در زمینهای مجاور گود یخچال تا بفسرد و بعد شکستن و برداشتن آن ||. یخ بستن. منجمد شدن. فسریدن. افسردن: خواست تا سنگی بردارد زمین یخ گرفته بود. (گلستان).

یخ گیری.

[یَ] (ا مرکب) انبری برای برداشتن یخ. انبرگونه ای که بدان یخ خرد در گیلاسها و لیوانها ریزند. انبر برای برگرفتن یخ و افکندن آن در ظرف آبخوری و شربت‌ها و غیره ||. قلابی برای ریختن قطعات یخ طبیعی از زمینهای مجاور یخچال به داخل گودها. آکج. آکنج. نشکن. (یادداشت مؤلف).

یخ گیری.

[یَ] (حامص مرکب) برگرفتن یخ از ظروف و لیوانها. (یادداشت مؤلف ||). پاک کردن و زدودن یخ از جدار و دیواره یخچالهای برقی.

یخ گین.

[ی] (ص مرکب) یخ آگین. یخناک. یخ گرفته. یخ بسته. با یخ بسیار. آب حوض و رودخانه و استخر و جز آن که یخ بسته است: جهان را همه ساز چونین بود همه آبدانهای یخ گین بود. نظامی.

یخ لخشک.

[ی ل ش] (ا مرکب) یخی که بر روی آن می لغزند و لغزش می خورند. (ناظم الاطباء ||). لغزش که اطفال در یخ بستن کنند و این بازی اطفال است. (آندراج). یخ بازی. سرسره بازی. بازی لیز خوردن روی یخ: باز از وصف ملحدی بیشک می رود خامه ام به یخ لخشک. اشرف (از آندراج).

یخمال.

[ی] (ن مف مرکب) مالیده با یخ. - خاکشی یخمال؛ خاکشی که یخ بر آن مالند و سرد کنند و برای رفع اسهال به بیمار دهند. (یادداشت مؤلف). - یخمال کردن خاکشی؛ یخ بر خاکشی و امثال آن مالیدن و سرد کردن. (یادداشت مؤلف).

یخ ماله.

[ی ل ل] (ا مرکب) یخ بازی. یخ لخشک: سرو روان من که به یخ ماله می رود صد جان به افت و خیز به دنباله می رود. سیفی (از آندراج).

یخ مسن.

[ی م س] (از ترکی، فعل) یوخمسن. یخ مسه. والوچانیدن است از کلمه «یوخدور» ترکی به معنی نیست. (یادداشت مؤلف).

یخ مسه.

[ی م س] (از ترکی، فعل) یوخمسن. یخ مسن. رجوع به یخ مسن شود.

یخمور.

[ی] (ع ص) جوف مضطرب. (منتهی الارب) (آندراج). میان کواک و بی ثبات و مضطرب. (ناظم الاطباء ||). (ا) مهره ای است سپید که از دریا برآید و در میان آن شکاف باشد مانند خسته خرما. (منتهی الارب) (آندراج). یک قسم مهره سپید که از دریا برآند و در میان آن شکافی باشد مانند شکاف هسته خرما. (ناظم الاطباء).

یخ مهری.

[ی م] (حامص مرکب) سردمهری. بی مهری. نامهربانی: شب آمد برف می ریزد چو سیماب ز یخ مهری چو آتش روی برتاب. نظامی.

یخندگی.

[یَ خَ دَ / دِ] (حامص) (اصطلاح عامیانه) در تداول عامه، حالت یخنده. یخیدن و چاییدن. سخت سرد شدن کسی را. یخ کردن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یخیدن و یخ کردن شود.

یخنده.

[یَ خَ دَ / دِ] (نف) (اصطلاح عامیانه) در تداول عامه، چاینده و یخ کننده. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یخیدن و یخ کردن شود.

یخنعلی بقال.

[یَ نَ بَقُ قا] (ا مرکب) (اصطلاح عامیانه) یخنعلی بقال. یقنع. در تداول عامه، آدم بی سر و پا و بی اهمیت. و رجوع به یخنعلی بقال شود.

یخنی.

[ی] (ص، ا) به معنی پخته باشد که در مقابل خام است. (برهان). پخته. ضد خام. (ناظم الاطباء). پخته. (انجمن آرا) (از آندراج). پخته و مطبوخ. (غیاث): خیز ای و امانده (۱) دیده ضرر باری این حلوی یخنی را بخور (۲). مولوی. - یخنی کردن گوشت؛ پختن آن. غذا درست کردن از آن: بگو به مطبخی ما که گوشت یخنی کن ز بهر قلیه و بورک در آب آن انداز. بسحاق اطعمه (دیوان ص ۶۶ ||). گوشت پخته شده گرم یا سرد. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (برهان). گوشت پخته شده. (غیاث). گوشت مهرپخته و معروف است. (لغات دیوان بسحاق اطعمه): لحم مسلوب؛ گوشت یخنی. (یادداشت مؤلف). هلاب؛ گوشت یخنی. (بحر الجواهر). || طعامی معروف. (آندراج). آبگوشت. طخیفه. آبگوشتی که در آن سیر و سبزی باشد: یخنی ساده. یخنی کلم. یخنی بادنجان. (یادداشت مؤلف). خینه. (بحر الجواهر): هر که یخنی و کماج است مراد دل او از بر کاک و زلیبی سفرش باید کرد. بسحاق اطعمه (دیوان ص ۵۳). من گرسنه و سیر نگردیده ز توشه هم با سر انبانه یخنی بفره بست. بسحاق اطعمه (دیوان ص ۴۳). (نشستگاهش) از قوصره خرما (رانش) از یخنی (کنده زانو). (رساله خوابنامه بسحاق ص ۱۵۲). بحمدالله که در این پای تخت دو نخواست هستند که در وقت مردی بوسه به لب تیغ آبدار می دهند یکی یخنی و یکی بریان... یخنی و بریان گفتند الشباب شعبه من الجنون ما جوانان درشت خوییم و ناگاه کنده ای فرو گوییم. (بسحاق اطعمه ص ۱۳۳). اینهمه نرمی تا بکی ای نان با دل سخت یخنی بریان. بسحاق اطعمه. کماج گرم به دست آر و یخنی بسحاق که هر کجا که روی مثل این دو نیست رفیق. بسحاق اطعمه. و کماج گرم و یخنی داری اندر توشه دان گر پیاز کنده در انبان نباشد گو مباش. بسحاق اطعمه. از آن جوش یخنی بر آورد کف سر تیغ یاغی گرفتی بکف. بسحاق اطعمه. شد از موج برفاب لرزنده خن کماج آمد از زخم یخنی بجنب. بسحاق اطعمه. در غارت خوان یخنی بردار و غنیمت دان ترکانه اگر داری صوفی سر تاراجی. بسحاق اطعمه. دست بر دنبه بریان زن و یخنی بگذار سخن پخته همین است نصیحت بشنو. بسحاق اطعمه. هر طعامی در زمانی لذت دیگر دهد صبح بغرا، چاشت یخنی، قلیه شب، کیا سحر. بسحاق اطعمه ||. ذخیره یعنی هر چیز از مال و زر و اسباب و غله و حبوب و حیوانات و جز آن که وی را نگاهدارند تا هنگام حاجت به کار آید. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). ذخیره. کریص. (منتهی الارب). چیزی ذخیره نهاده از هر جنس که به روز ضرورت به کار آید. (انجمن آرا) (آندراج) (غیاث). ذخیر. ذخیره. پس انداز. پس افت. اندوخته. پس او کند. (یادداشت مؤلف): مخور غم ز صیدی که ناکرده ای که یخنی بود هر چه ناخورده ای. نظامی. ادخار؛ یخنی ساختن. ذخیر؛ یخنی نهنده. (منتهی الارب). ذخیره؛ یخنی. پنهان کرده. (دهار). ذخیر، مدخر؛ یخنی نهنده. (یادداشت مؤلف). - یخنی نهاده؛ ذخیره نهاده. (ناظم الاطباء). ذخیر. مدخر. و رجوع به یخنی نهادن شود. - امثال: هر چه نخوری یخنی بود. قره العیون. (از امثال و حکم دهخدا).

(۱) - ن ل: پس مانده. (۲) - ن ل: بی توقف زود حلوا را بخور، و در این صورت شاهد ما نیست.

یخنی پز.

[ی پ] (نف مرکب) یخنی پزنده. که طعام یخنی پزد. که پختن یخنی پیشه دارد. (یادداشت مؤلف). رجوع به یخنی شود.

یخنی پلاو.

[ی پ] (ا مرکب) قسمی از پلاو که با آب گوشت ترتیب دهند. (ناظم الاطباء).

یخنی پیچ.

[ی] (نف مرکب) یخنی فروش. (آندراج): داغهای سینه ام از خلق کی ماند نهران تا ز یخنی پیچ او خود را نسازم سینه پوش. سیفی (از آندراج). رجوع به یخنی فروش شود.

یخنی جوش.

[ی] (نف مرکب) جوشیده چون یخنی: گلهه گوسفند سم تا گوش گشته در آفتاب یخنی جوش. نظامی. و رجوع به یخنی شود.

یخنی فروش.

[ی ف] (نف مرکب) آنکه گوشت یخنی می فروشد. (ناظم الاطباء).

یخنی کش.

[ی ک / ک] (نف مرکب) نوکر یا خدمتکار. (ناظم الاطباء). کنایه است از خادم و پرستار. (آندراج): سفره برداشتن از شیخ نه آسان باشد بهتر آن است که یخنی کش رندان باشد. میرنجات (از آندراج).

یخنی نهادن.

[ی ن / ن د] (مص مرکب) ذخیر. ادخار. ترافد. (منتهی الارب). ذخیره نهادن. (ناظم الاطباء). اقتناء. ذخیره کردن. پس انداز کردن، چنانکه قورمه را در شکنبه گوسفند. (یادداشت مؤلف). ذخیر. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی): تقنی؛ یخنی نهادن نفقه فاضل برآمده را. (منتهی الارب). و رجوع به یخنی شود.

یخور.

[یخ و] (ص مرکب) یخ کرده و فسرده و دارای یخ. (ناظم الاطباء). به معنی یخاور. منجمد و بسته. (آندراج). و رجوع به یخاور شود.

یخون.

[ی] [اِخ] بهرام بود یعنی ستاره مریخ. (از لغت فرس اسدی): شمشیر او به خون شدن یخون بود (۱) (۲) (۱) در حکم گفت باشد مایل به خون یخون. عسجدی. در فرهنگهای دسترس من همه جا این کلمه را بخون ضبط کرده اند و شاهدهی هم نیست. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بخون شود. (۱) - شاید: شمشیر او به خون عدو چون یخون بود. (یادداشت مؤلف).

یخه.

[ی] [خ] [اِخ] (ترکی، ا) در تداول، تلفظی است از یقه. جیب. قبهه ثوب. (یادداشت مؤلف). یقه و گریبان. (ناظم الاطباء). گریبان کرته. (آنندراج). و رجوع به یقه شود. - از یخه (یقهه) خود پایین انداختن؛ در تداول زنان، فرزند دیگری را به فرزند خود پذیرفتن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب «بچه ای را از یخه خود گذرانیدن» شود ||. - در تداول مردم آذربایجان، به ناحق تصاحب نمودن. لباس یا چیزی عاریتی را گرفتن و از آن خود شمردن و مورد استفاده قرار دادن. - بچه ای را از یخه (یقهه) خود گذرانیدن؛ وی را به فرزند قبول کردن. (یادداشت مؤلف). - خرج یخه (به اضافه)؛ پاره ای از جامه که یخه لباس کنند. (یادداشت مؤلف). - دست از یخه کسی برنداشتن؛ او را راحت و آسوده نگذاشتن. رها نکردن او را. مزاحم کسی بودن و از او توقعی نابجا و بیمورد داشتن. - دست و (به) یخه بودن با کاری؛ دچار و مبتلای امری مشکل یا بد بودن. (یادداشت مؤلف). - دست و یخه (یقه) شدن یا دست به یخه - (یقه) شدن با کسی؛ گلاویز و دست و گریبان شدن با وی. به نزاع و زدو خورد آغازیدن با او. (یادداشت مؤلف). - یخه پاره کردن از...؛ یخه درانی کردن. یقه پاره کردن. (یادداشت مؤلف). - یخه چرکین؛ یقه چرکین. فقیر. از طبقه کارگران. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یقه چرکین شود. - یخه درانی کردن؛ یقه درانی کردن. اسف و اندوه بسیار نمودن از مصیبتی یا حادثه سویی. (یادداشت مؤلف ||). - تظاهر کردن در محبت و علاقه به کسی یا چیزی. سنگ محبت کسی یا چیزی را بر سینه زدن. - یخه دریدن؛ یقه دریدن. یخه درانی کردن. (یادداشت مؤلف). - یخه زدن؛ پیراهنی با یقه آهاری پوشیدن. یقه زدن. - یخه کسی را چسبیدن؛ یقه کسی را گرفتن. ادعایی به ناحق از کسی داشتن و اتهام ناروا بدو زدن.

یخه.

[ی] [خ] (ترکی، ا) یخا. نان یخا. (یادداشت مؤلف). رجوع به یخا شود.

یخه چاک.

[ی] [خ] [اِخ] (ص مرکب) آدمی با جامه ای که گریبان وی پاره و چاک شده باشد. (یادداشت مؤلف).

یخی.

[ی] [اِخ] (حامص) چگونگی یخ. یخ بودن. نهایت سردی: دهن به این یخی دیده (یا آفریده) نشده است. (یادداشت مؤلف ||). ص نسبی) هر چیز منسوب به یخ؛ بازیهای یخی، قالبهای یخی، توده های یخی. (یادداشت مؤلف ||). یخ فروش. آنکه یخ فروشد. که فروختن یخ پیشه دارد. (یادداشت مؤلف).

یخ یخ.

[ی] [اِصوت] کلمه ای است که ساربانان هنگام خوابانیدن شتر گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

کشید و عالم روشن می شد و چون به بغل می برد برطرف می شد. و بعضی گویند در کف دست او نوری بود که چون آینه می درخشید و به جانب هر که می داشت بیهوش می شد و چون دست را به بغل می برد به هوش می آمد و بعضی گویند که کف دست موسی (ع) سوخته بود و نشان سفیدی از سوختگی آتش در دست او بود. الله اعلم. (برهان). مأخوذ است از دو آیه شریفه: «و نزع یده فاذا هی بیضاء للناظرین». (قرآن ۷ / ۱۰۸ و ۲۶ / ۳۳). «و اضمم یدک الی جناحک تخرج بیضاء». (قرآن ۲۰ / ۲۲ و ۲۷ / ۱۲ و ۲۸ / ۳۲). (یادداشت مؤلف): ترا با من شریک کرد، و این عصا و ید بیضا که تقریر کرده بود. (قصص الانبیاء ص ۹۹). کجا خورشید رخشان را بپوشد زیر دامن در بدان ماند که اهریمن همی پوشد ید بیضا. معزی. به تیغ و کلک دل دشمنان تو بشکستی نه چوب جانورت بود و نه ید بیضا. معزی. او چو ثعبان باشد اندر رزم با سهم و نهیب تو چو موسی و کف تو چون ید بیضا بود. معزی. اگر معجز ید بیضا و ثعبان بود موسی را دل او چون ید بیضا و تیغ او چو ثعبان شد. معزی. زهی به تقویت دین نهاده صد انگشت مآثر ید بیضات دست موسی را. انوری. نه چرخ هست بیدق شطرنج ملک او او شاه نصرت از ید بیضای موسی. خاقانی. به شعر خاطر عطار همدم عیسیست از آنکه هست چو موسیش صد ید بیضا. عطار. نه زنگ عاریتی بود بر دل فرعون که صیقل ید بیضا سیاهیش بزود. سعدی. بلاغت و ید بیضای موسی عمران به کید و سحر چه ماند که ساحران سازند. سعدی. این همه شعبده عقل که می کرد اینجا سامری پیش عصا و ید بیضا می کرد. حافظ || - مجازاً کرامات و خرق عادات است. (غیاث). مهارت و توانایی داشتن در کاری. از پیش بردن کارهای دشوار با نیروی شبیه به اعجاز و کرامت. قدرت و توانایی: نه معن زائده ای کز ید عطاده خود ز معن زائده ای در عطا دهی از ید به مردمی ید بیضاست مر ترا دایم که گنج احمر و اصفر همی کند از ید. سوزنی. خود کمترین نثار بهایی است عید را بیضا و عسکر از ید بیضای عسکرش. خاقانی. تردادمان چو سر به گریبان فروبرند سحر آورند و من ید بیضا در آورم. خاقانی. فتح آن چنان کند ید بیضای عسکرش کآسیب آن به عسکر و بیضا برافکند. خاقانی. ید بیضای آفتاب نگر زرفشان ز آستین معلم صبح. خاقانی. در حب و بغض و حل عقد و افسون و نیرنج ید بیضا و دم عیسی دارد. (سندبادنامه ص ۲۴۲). سحر سختم در همه آفاق برفته ست لیکن چه کند با ید بیضا که تو داری. سعدی. - ید بیضا کردن؛ کاری بس صعب را با قوتی شبیه به اعجاز از پیش بردن. (یادداشت مؤلف). - ید بیضا نمودن؛ معجزه نمودن چون موسی علیه السلام. (غیاث): گلزار شود همچو جهودان عباپوش کهسار چو موسی بنماید ید بیضا. معزی. بنماید هر زمان ید بیضا با سبب دشمنان تو موسی. جمال الدین عبدالرزاق. وز علاجش ید بیضا بنماید مگر کآتش حسن بدان سبز شجر بازدهید. خاقانی. زرد قصب خاک به رسم جهود کآب چو موسی ید بیضا نمود. نظامی. در آن قضیه او و برادرش قطب الدین فرصت یافتند و ید بیضا نموده شش مکتوب از زبان نوروز به امراء مصر و شام نوشتند. (تاریخ غازانی ص ۱۰۹). در تدارک وقایع و حوادث سحره فرعون جهان را ید بیضا و دم مسیحی نموده. (سندبادنامه ص ۱۴۶). در تألف هوا و استمالت دلها و مراعات طبقات لشکر ید بیضا نمود. (ترجمه تاریخ یمینی ||). - این کلمه سپس به معنی حجت مبرهنه آمده است. (یادداشت مؤلف). - ید بیضوی؛ ید بیضا. معجزه حضرت موسی: قرابه چو ساعد نمایان کند ید بیضوی روی پنهان کند. ملاطغرا (از آندراج). و رجوع به ترکیب ید بیضا شود. - ید ساکب ماء الیسری (۱)؛ جای سعد بلع نزد منجمین. (یادداشت مؤلف). - ید سفلی؛ سؤال کننده یا منع کننده. (از المنجد ||). - دست پایین؛ کنایه از دست عطاگیرنده است. مقابل ید علیا و دست زبرین. (یادداشت مؤلف): ابنای جنس ما را به مرتبت ایشان که رساند و ید علیا به ید سفلی چه ماند. (گلستان). - ید سگان؛ کف الکلب. (تذکره داود ضریر انطاکی). درباره این ترکیب گمان می کنم کلمه مرکب از «ید» هزوارش به معنی دست و سگان به معنی کلاب باشد. (یادداشت مؤلف). - ید علیا؛ بخشنده پاک و عقیف. (منتهی الارب ||). - دست بالا و کنایه است از دست بخشنده. مقابل ید سفلی. (یادداشت مؤلف): ابنای جنس ما را به مرتبت ایشان که رساند و ید علیا به ید سفلی چه ماند. (گلستان ||). - ید سفلی؛ تربت یداه و هو دعاء. (منتهی الارب). در دعا و نفرین گویند: تربت یداه؛ یعنی به خیر نرسد. (ناظم الاطباء ||). - ید سفلی؛ تربت یداه؛ یعنی خشمگین برآمد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). - دسته. چنانکه دسته آس و جارو

[ی] (فینیقی، ا) اید. دهمین حرف از حروف تهجی مردم فینیقیه و آواز آن چون «ای» یونانی باشد. ایگریک = Y. (یادداشت مؤلف).

ید.

[ی] (فرانسوی، ا) (۱) یکی از بسایط به رنگ خاکستری که به کبودی زند با برقی فلزی به وزن مخصوص ۹۴۰/۴ و در ۴/۱۱۳۵ درجه حرارت ذوب شود و چون آن را گرم کنند بخاری کبود از وی ساطع شود. ید را از خاکستر بزغسمه ها و غوکجامه ها گیرند. (یادداشت مؤلف). عنصری است با علامت اختصاری I به جرم اتمی ۹۰ و ۱۲۶ و عدد اتمی ۵۳. جسمی است متبلور، جامد، به رنگ بنفش تیره با سنگینی ویژه ۹۵/۴ که در ۱۱۴ ذوب و در ۱۸۴ درجهء صلبخشی می جوشد. خیلی فرار است. بخارهای آن رنگ بنفش دارند. در آب بسختی و در الکل بهتر حل می شود (تنتورید) و در محلول یدور پتاسیم بخوبی محلول است. ترکیبات آن در خاکستر گیاهان دریایی وجود دارد. یدات سدیم به فورمول NaI در شورهء شیلی یافت می شود. یکی از عناصر ضروری برای خوب کار کردن غدهء تیروئید در پستانداران است. در پزشکی و تجزیه های شیمیایی و عکاسی مورد استعمال دارد. (فرهنگ اصطلاحات علمی). از ترکیبات مهم شیمیایی آن: یدور پتاسیم، یدور فسفر، یدور نقره، یدور متلین و یدور سدیم است. رجوع به فهرست کتابهای روش تهیه مواد آلی، کارآموزی داروسازی، گیاه شناسی ثابتی و درمان شناسی شود. (۱) - Iode.

ید.

[ی] (اخ) بلاد یمن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به یمن شود.

یداء.

[ی] (ع) درد دست. (منتهی الارب). دست درد. (یادداشت مؤلف).

یداع.

[] (ا) (اصطلاح موسیقی) نام پرده ای است در موسیقی. (یادداشت مؤلف).

یدالجوزا.

[ی] (دُلْ ج) (اخ) (اصطلاح نجومی) (۱) ابط الجوزا. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ابط الجوزا شود. (۱) - Castor.

یدالغذراء.

[ی] (دُلْ ع) (اخ) (اصطلاح نجومی) جای سماک نزد منجمین. (یادداشت مؤلف). رجوع به سماک شود.

یدالله.

[ی] (دُلْ لاه) (ع) مرکب) دست خدا. (یادداشت مؤلف): خواننده اند از لوح دل شرح مناسک بهر آنک در دل از خط یدالله صد دبستان دیده اند. خاقانی || کمک و احسان و نعمت و لطف و قدرت خدا: یدالله مع الجماعة. یدالله فوق ایدیکم. (یادداشت مؤلف).

مؤلف (||). (اصطلاح پزشکی) دویبی است از خون بز کرده که سنگ مٹانه را بریزاند. (بحر الجواهر). نام علا-جی برای بیماری حصاء. (یادداشت مؤلف). خون بز چهارساله که در اول پاییز گرفته باشند. (تحفه حکیم مؤمن).

یدالله.

[ی دُل لاه] (اخ) لقبی است که شیعه به علی بن ابیطالب علیهما السلام دهند. لقب امیرالمؤمنین علی علیه السلام. (یادداشت مؤلف). رجوع به علی شود.

یدان.

[ی] [ع ا] تشبیه ید. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). به معنی دست. (کشاف اصطلاحات الفنون ||). (اصطلاح عرفانی) نزد صوفیه عبارت از اسماء متقابلہ الہی است کہ بہ اسماء جلالی و جمالی تفسیر شدہ است مانند فاعلہ و قابلہ مثل قہار و لطیف. (از کشاف اصطلاحات الفنون ||). برخی گفته اند یدان عبارت است از حضرت وجوب و امکان. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

یدخکت.

[ی دُک] (اخ) دهی است از فرغانہ. (الانساب سمعانی).

یدخکتی.

[ی دُک ٹی ی / ی] (ص نسبی) منسوب است بہ یدخکت کہ دیہی است از فرغانہ. (از لباب الانساب).

یدخکتی.

[ی دُک] (اخ) عبدالجلیل بن عبدالودود بن نصر یدخکتی، مکنی بہ ابومحمد، از راویان بود و از ابو حفص عمر بن محمد بن احمد نسفی حافظ روایت دارد. تولد او در روز عرفہ سال ۴۳۵ ه. ق. بوده است. (از لباب الانساب).

یدرہ.

[ی ر / ر] (ا) لبلاب و عشقہ را گویند کہ عشق پیچان باشد و آن نباتی است کہ بہ درخت می نشیند. (از برهان) (از آنندراج). یدرہ (۱) قسوس است. (تحفه حکیم مؤمن). و رجوع بہ عشقہ و لبلاب شود. (۱) - در تحفه حکیم مؤمن بہ جای دال با ذال آمدہ است: یدرہ.

یدعان.

[ی د] (اخ) وادی است و در آن مسجدی است نبی صلوة اللہ علیہ را بہ لشکرگاہ ہوازن روز حنین. (یادداشت مؤلف). جایی در وادی نخلہ و در آنجا حضرت نبوی مسجدی دارد. (از معجم البلدان).

یدعہ.

[ی دَع] (اخ) یدعه. نام بیابانی است بین مکه و مدینه. (از معجم البلدان). دشتی است میان حرمین شریفین. (یادداشت مؤلف).

یدقه.

[ی دَق / ق] (ا) درختی است مانند زردآلو و آن را به عربی خاماء اقطی گویند و میوه آن را بل خوانند و در مسهلات بکاربرند. (برهان) (آندراج ||). دارویی که اقطی نیز گویند. (ناظم الاطباء). یدقه (۱). و رجوع به اقطی شود. (۱) - درخت بل است. (از تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه) (حاشیه برهان). و رجوع به یدقه و بل شود.

یدک.

[ی دَ] (ا) (۱) جنیت. اسب جنیت. رکابی. کتل. اسب نوبتی. مجنوب. مجنب. جنیه. کوتل. گوش. بالا. ظاهراً از «ید» هزوارش و آک به معنی اسب. یدکی (با کشیدن صرف شود). (یادداشت مؤلف). اسب کتل. به فارسی جنیت گویند و آن اسبی است که پیش از آنکه در کار است نگهدارند تا آن را به جای گم شده یا تباه شده و از دست رفته و یا از دست و پا افتاده بگذارند. (آندراج). کتل و اسب زین کرده ای که پیشاپیش پادشاهان و امرا و بزرگان می برند و نزیج نیز گویند. (ناظم الاطباء): تا برد لخت جگر از سر میدان غمت تاخته از پی هم... سراسیمه یدک (۲). حکیم زلالی (از آندراج). و رجوع به نزیج و جنیت شود ||. ابزار یا اسبابی که ذخیره نگهدارند تا به جای تباه شده آن نهند. (یادداشت مؤلف ||). در کرمان اصطلاح قالی بافی است. (فرانسوی) (۱ - ۲) Cheval de main - چنین است در متن هر دو چاپ موجود در لغت نامه، ولی ظاهراً یک کلمه نظیر «باز» از آن افتاده است.

یدک.

[ی دَ] (اخ) دهی است از دهستان مزرع بخش حومه شهرستان قوچان واقع در ۳۵ هزارگزی شمال خاوری قوچان دارای ۹۴۲ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یدکچی.

[ی دَ] (ص مرکب) (از یدک + چی، که پسوند نسبت و اتصاف است). (یادداشت مؤلف). آنکه اسب کتل در جلو پادشاه و جز آن می کشد. یدک کش ||. آنکه اسب را تیمار می کند. (ناظم الاطباء).

یدک کش.

[ی دَ کُ کَ / ک] (نف مرکب) به همراه برنده اسب یا وسیله نقلیه دیگر را. آن که یدک کشد. قودکش. جنیت کش. ماشین یدک کش. کشتی یدک کش؛ کشتی کوچک که در رودخانه ها و یا قسمتهایی از دریا که آبی تنک و خاکی گیرنده دارد کشتی های بزرگ را هدایت کند تا به گل نشینند و از راه نگردند. (یادداشت مؤلف ||). کسی که علاوه بر وظیفه خود مسئولیت و وظیفه دیگری را نیز به عهده دارد.

یدک کشی.

[یَ دَكْ كَ / كَ] (حامص مرکب) عمل و شغل یدک کش. یدک کشیدن. (یادداشت مؤلف). به همراه یا به دنبال بردن اسب سوار اسبی دیگر یا دوچرخه سوار دوچرخه دیگر یا اتومبیل سوار اتومبیل دیگر را. و رجوع به یدک کشیدن شود.

یدک کشیدن.

[یَ دَكْ كَ / كَ دَ] (مص مرکب) یدک کشی. افسار اسب جنیبت را در دست گرفتن و با خود حرکت دادن. -امثال: اگر دو بز داشته باشد یکی را یدک می کشد؛ متظاهر و خودنما و خودفروش است که ثروت خود را به مردم می نماید ||. علاوه بر وظیفه خود، مسئولیت دیگری را بعهده گرفتن: فلان کار را دارد و فلان کار را هم یدک می کشد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یدک و یدک کش شود.

یدکی.

[یَ دَ] (ص نسبی) اسب جنیبت. کتل. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یدک شود ||. علی البدل. دومی از هر چیز که احتیاط را دارند تا اگر یکی تلف و تباه شود دیگری را به کار ببرند: قطعه های یدکی ماشین، قطعه های اتومبیل، تیغ یدکی. (یادداشت مؤلف).

یدمن.

[یَ مَ] (هزوارش، ا) دست و ید. (ناظم الاطباء). به لغت زند و پازند به معنی دست است که به عربی ید خوانند. (برهان) (از آندراج). و رجوع به ید و دست شود.

یدور.

[یَ] (فرانسوی، ا) (۱) (اصطلاح شیمیایی) ترکیب دوتایی ید یا نمکهای مشتق از اسید یدیدریک. (فرهنگ اصطلاحات علمی). (۱) Iodure -

یدوع.

[یَ] (اخ) به لاتین ژادوس و زدوا گویند و او پسر یوناتان است از قبیله لاوی. (یادداشت مؤلف).

یدو فرم.

[یَ دُ فُ] (فرانسوی، ا) (۱) (اصطلاح شیمیایی) (فرمول آن ICH₃) جسمی است متبلور به رنگ زرد لیمویی با بوی نامطبوع و نافذ شبیه زعفران. یدو فرم در ۱۹۷۵ درجه صدبخشی ذوب می شود. به عنوان گندزدا مورد استعمال دارد. (فرهنگ اصطلاحات علمی). Iodoforme - (۱)

یدوی.

[یَ دَ وی] (ع ص نسبی) یدی. منسوب به ید. (متهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ید شود.

ید۰

[یَ دَ] [ع ۱] لغتی است در ید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دست. (از ناظم الاطباء). ید. (تاج العروس).

یده

[یَ دَ / دِ] [۱] سنگی که برف و باران به طریق افسونگری بر وی نمودار شده. (ناظم الاطباء ||). برف و باران آوردن را گویند به طریق عمل سحر و ساحری و این عمل در ماوراءالنهر شهرت دارد. (برهان) (ناظم الاطباء). برف و باران آوردن را گویند. (از آنندراج): هرگاه باران می خواست [یافت] به وسیله آن سنگ سحاب عنایت الهی در فیضان می آمد و اعراب آن سنگ را حجرالمطر و عجمیان سنگ یده و ترکان جده تاش گویند. و حالا نیز سنگ یده در مغولان و ازبکان بسیار پیدا میشود و به سبب آن باران می بارد. (حبیب السیر ج ۳ ص ۲). و رجوع به جدامیشی شود.

یده چی

[یَ دَ / دِ] [ص مرکب] یده چی. (ناظم الاطباء). رجوع به یده چی و یده شود.

یده چی

[یَ دَ / دِ] [ص مرکب] یده چی. آنکه افسونگری می کند برای نمایش یده. (ناظم الاطباء). رجوع به یده شود.

یده چی گری

[یَ دَ / دِ گِ] [حامص مرکب] عمل نمایش برف و باران به طور ساحری. (ناظم الاطباء). رجوع به یده و یده چی شود.

یدی

[یَ دِی] [ع مص] نیکویی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). احسان کردن. (ناظم الاطباء ||). سبقت کردن. (منتهی الارب ||). زدن دست کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). یدی فلاناً من یده؛ رفت دست وی و خشک شد و این نفرین باشد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (یادداشت مؤلف).

یدی

[یَ دِی] [ع ۱] دست. ید. (ناظم الاطباء). و رجوع به ید شود.

یدی

[یَ دِی] [ع ص نسبی] یدوی. منسوب به ید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به ید شود ||. مرد استادکار. (منتهی الارب). مرد چربدست. (مهدب الاسماء). مرد زیرک و حاذق و استادکار. (از ناظم الاطباء ||). جامهء فراخ. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء) (از ناظم الاطباء).

یدی.

[ی] (۱) (ص نسبی) منسوب به ید. دستی. منسوب به دست و متصرفی. (ناظم الاطباء). دستی. - صنایع یدی؛ صنایع دستی. آنچه از آلات و ادوات مصنوعات به دست ساخته شود. - عمل یدی؛ جراحی. دستکاری. (یادداشت مؤلف). (۱) - در فارسی با یای نسبت مخفف می آورند.

یدی.

[ی] [دا] (ع) لغتی است در ید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ید. (تاج العروس) (ناظم الاطباء). و رجوع به ید شود.

یدی.

[ی] [ی] [ی] [ی] [ع] (ج) ید، و ایادی جمع الجمع آن است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به ید شود.

یدیاء.

[ی] [ع] (ص) زن جلدکار. (ناظم الاطباء). یدیة.

یدیان.

[ی] [د] (ع) (۱) تثبیه یدی، یعنی دو دست. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به ید شود.

یدی بلاغ.

[ید دی ب] (اخ) دهی است از دهستان ایجرود بخش مرکزی شهر زنجان واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری زنجان. دارای ۱۸۸ تن سکنه است. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

یدی بلاغ.

[ید دی ب] (اخ) دهی است از دهستان کله بوز بخش مرکزی شهرستان میانه واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب باختری میانه. دارای ۲۹۷ تن سکنه و آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یدیع.

[ی] (اخ) بدیع که آبی است به نزدیک وادی قری که به آن نخلستان است. (از منتهی الارب، در ماده بدیع). رجوع به بدیع شود.

یدی قله.

[ید دی ق ل] (اخ) نام محلی به اسلامبول. (یادداشت مؤلف).

یدین.

[یَ دَ] (ع ا) تثنيه ید. (منتهی الارب) (یادداشت مؤلف). دو دست: ای رسانیده به دولت فرق خود تا فرقدین گسترانیده به جود و فضل در عالم یدین. (منسوب به عباس «یا ابوالعباس» مروزی). به دندان گزید از تغابن یدین بماندش در او دیده چون فرقدین. سعدی (بوستان). - اول ذات یدین؛ پیش از هر چیز. پیش از هر کار. پیش از همه. (یادداشت مؤلف): لقیته اول ذات یدین؛ یعنی پیش از هر چیزی ملاقات کردم آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

یدیه.

[یَ دِی] (ع ص) زنی اوستادکار. (از منتهی الارب). زن چربدست. (مهدب الاسماء). زن زیرک و ماهر و استادکار. (از ناظم الاطباء). یدیا.

یدیه.

[یُ دِی] (ع ا مصغر) تصغیر ید. مصغر ید. (یادداشت مؤلف). دست کوچک و خرد. (از ناظم الاطباء). و رجوع به ذوالیدیه شود.

یدبل.

[یَ ب] (اخ) کوهی است و آن را ازبل نیز گویند. (از منتهی الارب). نام کوهی است در بلاد نجد و از اعمال یمامه است. (از یادداشت مؤلف).

یدره.

[یَ رَ] (ا) یدره. رجوع به یدره شود.

یدقه.

[یَ ذَ قَ] (ا) یدقه. (برهان) (از آندراج). یدقه (۱). درخت بل است. (تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به یدقه شود. (۱) - در تحفه حکیم مؤمن به جای قاف، با فاء آمده است.

یدکر.

[یَ کُ] (اخ) بطنی است از ربیع. (منتهی الارب).

یر.

[یَ رَ] (ع ا، از اتباع) از اتباع شر است: هذا الشر والیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

یرآلماسی.

[یَ] (ترکی، مرکب) (از «یر» به معنی زمین + «آلما» به معنی سیب + «سی» پسوند نسبت) نوعی سیب زمینی خاص ترشی بی آنکه

بیزند. سبب زمینی ترشی. (یادداشت مؤلف).

یرا.

[ی] [ا] چین و شکنجی را گویند که در اندام آدمی و چیزهای دیگر بهم رسد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). - یرا گرفتن؛ درهم کشیده شدن و پژمرده شدن و کوتاه شدن و متقلص شدن و پرچین کردن و پرچین کرده شدن. (ناظم الاطباء). به مرض یرا مبتلا شدن. (یادداشت مؤلف). تکریش. تکعبش. (از منتهی الارب): اقوار؛ یرا گرفتن اندام. تشن؛ یرا گرفتن و خشک شدن اندام بر استخوان از پیری. اقعلال؛ یرا گرفتن دست. (از منتهی الارب). - یرا گرفته؛ متقلص و درهم کشیده شده. (ناظم الاطباء): مُکَنع؛ مرد در کشیده و یرا گرفته دست. (از منتهی الارب) (از یادداشت مؤلف). رجل مقفع الیدین؛ مرد ترنجیده و یرا گرفته دست (۱). (از منتهی الارب). (۱) - آیا همان «یرا» یا «یارا»ی متداول در ترکی به معنی زخم و جراحت نیست؟ (یادداشت لغتنامه).

یرا.

[ی] (حرف ربط) کلمهء تعلیل به معنی زیرا. (ناظم الاطباء).

یراء.

[ی] [را] [ع ص] مؤنث اَیر که به معنی سنگ سخت باشد. (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به ایر شود.

یرابع.

[ی] [ع] [ا] ج یربوع. (منتهی الارب) (آندراج) (دهار) (ناظم الاطباء). و رجوع به یربوع و مدخل ربع شود.

یراح.

[ی] (معرب، ا) یرح، که براح مصحف آن است به لغت اهل تدمر به معنی خورشید است. (از نشوء اللغه ص ۲۸ ||). به لغت آشوری ماه (قمر) است. (از نشوء اللغه ص ۲۸). و رجوع به یرح شود.

یراسه.

[ی] [س / س] [ا] خفاش و شب پره و یرسقی و یرسه. (ناظم الاطباء). و رجوع به خفاش و شب پره شود.

یراش.

[ی] (ترکی، ا) نهضت. (غیاث) (آندراج). صورتی از یورش: تا کدامین سوی باشد آن یراش الله الله رو تو هم زان سوی باش. مولوی. رجوع به یورش شود ||. توجه. (غیاث) (آندراج). و رجوع به یورش شود.

یراع.

[ی] [ع] [ا] غرو که از وی تیر و قلم کنند. (منتهی الارب) (آندراج). قصب است. (تحفهء حکیم مؤمن). نی که بدمند. (دهار).

قصب. (از اقرب الموارد). در عربی به معنی قصب است که نی میان پر و محکم باشد. (برهان). قصب است و به پارسی نی گویند. (اختیارات بدیعی). قصب. نی. غرو. (یادداشت مؤلف). نی که از وی قلم و تیر سازند. (ناظم الاطباء ||). سرنا. سرنا. قسمی از نی که شبانان زنند. (السامی فی الاسامی). صفاره. (مفاتیح ||). جِ پِراعَة. (دهار) (مهذب الاسماء ||). چیزی مانند پشه که روی را می‌گزد. مگس ریزه شبیه پشه که روی را پوشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): آفتاب فلک آرای چو برجای بود جای دارد که جهان را ز یراع آید عار. انوری. و رجوع به پِراعَة شود (|| ص) مرد بددل. (منتهی الارب) (آندراج) (مهذب الاسماء). بددل و ترسو و جبان. (ناظم الاطباء). جبان. (اقرب الموارد).

پِراعَة.

[یَ عَ] [ع ا] واحد پِراع یعنی یک مگس شب تاب. (ناظم الاطباء). آنچه به شب چون آتش نماید. ج، پِراع. (مهذب الاسماء). کرم شب تاب. (منتهی الارب) (از آندراج). کمچه که مگسی است شب تاب. (منتهی الارب). یکی کمچه. یکی مگس شب تاب. یکی کرم شب تاب. معرب پراه. کمیچه. پراه. مگس شبتاب. گی ستاره. پِراع. شب چراغک. چراغله. آتشبزه. ولدالزنا. (یادداشت مؤلف). مگس ریزه شبیه پشه که روی را پوشد. (منتهی الارب) (آندراج). جانوری که به شب چون چراغ نماید. (دهار). مگس که در شب پرواز می‌کند و مانند آتش می‌درخشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به پِراع شود ||. یک نی. یک غرو. (یادداشت مؤلف). قصبه. غرو. (السامی فی الاسامی). یک نی. (ناظم الاطباء). نای سپید. (دهار). قلم ناتراشیده. ج، پِراع. (مهذب الاسماء). نی قلم. (غیاث). بوری [بوریا] در فارسی از ریشه عربی محض است و آن «برع» یا «یرع» یا «ورع» است و «پِراعَة» به معنی نی از آن است زیرا بوریا (حصیر) را از نی می‌بافند. (از نشوء اللغة ص ۱۲۸ ||). سرنا. موسیقار. (زمخشری). پِراع || شتر مرغ ماده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). بیشه نشیب نیستان ناک. (منتهی الارب) (از آندراج). نیستان. (ناظم الاطباء ||). ص) گول. (منتهی الارب) (آندراج). مرد احمق. (ناظم الاطباء ||). بددل. (منتهی الارب) (آندراج). بددل و جبان و ترسو. (ناظم الاطباء). مرد بددل. (غیاث). و رجوع به پِراع شود.

پِراغ.

[ی] [ترکی، ا] اسبی را گویند که از بسیاری سواری قابلیت آن را پیدا کرده باشد که بر او سوار شده و از جایی به جایی ایلغار کنند یعنی بزودی بروند. (برهان) (لغت فرس اسدی). اسب آزموده ایلغاری. (از اقبالنامه نظامی ص ۲۴) (از ناظم الاطباء). ظاهراً همان است که امروز پِراغ نامند و مانند یرمق و یرناق و یتاق ترکی خواهد بود. (از آندراج) (یادداشت مؤلف ||). اتفاق و مصلحت. (از برهان). اتفاق و اجتماع و مصلحت. (ناظم الاطباء ||). سجاف و زینت هایی که بر کنار جامه دوزند. (یادداشت مؤلف). پِراغ.

پِراغه.

(۱) [یَ غَ / غِ] [ا] قلمی که بدان تحریر می‌کنند و چیز می‌نویسند. (ناظم الاطباء). و رجوع به پِراعَة شود. (۱) - شاید مصحف پِراغه.

پِراق.

[ی] [ترکی، ا] سلاح. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). اسلحه سپاه مثل شمشیر و سپر و تیر و کمان و غیره. (غیاث) (آندراج): در مجلس عام در صف قورچیان پِراق... ایستاده می‌شد. (تذکره الملوک چ دبیرسیاقی ص ۲۶). جای او [دواتدار] که می‌ایستد

آن است که در صف قورچیان عراق، در پهلوی قورچی صدق ایستاده می شد. (تذکره الملوک ص ۲۷)... و طوامیر و تصدیقات و نسخه جات ملازمت یوزباشیان و یساولان قور و قورچیان عراق و قورچیان جدیدی نزد وزراء مذکوره ضبط، و ارقام ملازمت و اضافه تیول و مواجب آن جماعت را قلمی و عنوان می نوشته اند. (تذکره الملوک ص ۳۷). عراق غلافش از آن رو طلاست که الماس را خانه زر سزاست.؟ (از آندراج). - حاضر عراق؛ سلاح پوشیده و مسلح و آماده و آراسته. (ناظم الاطباء). - عراق چین کردن؛ تمام خلع سلاح کردن. خلع اسلحه کردن از یک تن سپاهی یا گروه سپاهیان. تمام سلاح کسی را ستدن. همه اسلحه کسی یا کسانی را گرفتن. (یادداشت مؤلف). - عراق شدن؛ مجهز شدن. مسلح شدن. آماده شدن. بسیج شدن: آوازه و وصول لشکر شهزاده غازان متواتر است اگر اجازت یایم اسبان را برنشینیم تا عراق شوند. بر کوب دستوری یافتند و با پانصد سوار اسبان بنجاق آسوده برنشستند و از اول شب بگریختند و به شهزاده پیوستند. (تاریخ غازانی ص ۸۹ ||). برگ اسب از زین و رکاب و دهنه و غیره. ساخت مرکب. ستام. اوستام. سوغانی کردن اسب. یهر. ساز اسب. (یادداشت مؤلف): رخت؛ عراق اسب. (لغت محلی شوشتر) (از ناظم الاطباء). حس؛ مدت عراق شدن اسب چهل شب. (منتهی الارب): مرصع یراقش به شمشیر و در میان خالی اما کفل کیسه پر ||. گاهی به معنی مطلق سامان و اسباب و مصالح هر چیز آید. (غیاث) (آندراج). سامان و مصالح هر چیز. (از لغت فرس اسدی). ساز و سامان و پوشاک و آلت و ابزار و زیور. (ناظم الاطباء): از آنچه تحویل اصناف نمایند که عراق سرانجام کنند و از آنچه به مواجب هرکس دهند که از جمله ده نیم و چهار حصه رسد صاحبجمع است. (تذکره الملوک ص ۵۶ ||). زینت های بافته زرین یا سیمین که بر کنار جامه دوزند. رشته هایی به پهنای یک الی سه انگشت از تارهای زر یا سیم یا دیگر فلز بافته که بر کنار جامه دوختندی زینت را. (یادداشت مؤلف). طراز. یراغ. و رجوع به یراغ شود.

یراق باف.

[ی] (نف مرکب) که بافتن ریشه های زرین یا سیمین اطراف جامه پیشه دارد. (یادداشت مؤلف ||). ن مف مرکب) یراق بافته. بافته شده به گونه یراق یا با یراق. مطرز.

یراق بافی.

[ی] (حامص مرکب) عمل بافتن یراق ||. حرفه و شغل یراق باف. (یادداشت مؤلف ||). ا مرکب) دکان یراق باف.

یراق بند.

[ی] (نف مرکب) که یراق بندد. - امثال: جهود یراق بند نمی خواهد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یراق شود.

یراق بندی.

[ی] (حامص مرکب) عمل بستن یراق.

یراق دوزی.

[ی] (حامص مرکب) دوختن رشته های زرین یا سیمین بر کنار جامه. (یادداشت مؤلف). طراز دوزی. و رجوع به یراق شود.

یراق کردن.

[یَ كَ دَ] (مص مرکب) تجهیز کردن. مسلح کردن. به سلاح مجهز ساختن. (یادداشت مؤلف): در سال هفدهم از هجرت نوبت دیگر قیصر صد هزار مرد شجاعت اثر یراق کرده به جانب شام فرستاد. (روضه الصفا ج ۲). بعد از آنکه بلخ را به بنده عنایت فرمایند و موکب عالی به صوب کابل نهضت نماید یراق کرده شرف ملاقات خدام بارگاه عالم پناه حاصل خواهد کرد. (حیب السیر جزو سوم از ج ۳ ص ۳۲۰). و رجوع به یراق شود.

یراق کرده.

[یَ كَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) حاضر و آماده. رجوع به یراق کردن شود.

یرالتو.

[] (ترکی، ا) یرالتو: بزرگان ایشان را پنج عدد پایزه چنان از مس زده اند و به متوسطان سه عدد تا به ایلچیان یرالتو می دهند و پیش از این پیش هر شهزاده و خاتون و امیر را انواع پایزه ها بود. (تاریخ غازانی ص ۲۹۶). از آن ایلچیان به یرالتو و یامهای بنجیک می روند که نه دیه بینند و نه شهر و نزول ایشان همان قدر باشد که آشی به تعجیل خورند. (تاریخ غازانی ص ۳۶۰). و رجوع به یرالتو شود.

یرالیغ.

[ی] (معرّب، ا) ج یرلیغ و آن کلمه مغولی است به معنی حکم و فرمان و اجازت. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یرلیغ و یرلیغ شود.

یرامع.

[ی م] (ع ا) ج یرمع به معنی سنگریزه های سپید تابان نرم که از شکستن شکسته و ریزه گردد. (آندراج ||). هلیون اسفیراج. (و اسفیداج غلط است). (یادداشت مؤلف). و رجوع به یرامع شود.

یرامیع.

[ی] (ع ا) نام دوايي است که آن را هلیون و مارچوبه و مارگیا گویند. (برهان) (آندراج). مارچوبه و هلیون. (ناظم الاطباء). هلیوم. (تحفه حکیم مؤمن). یرامع. رجوع به مارچوبه و هلیون شود.

یران.

[ی ز] (ع ص، از اتباع) از اتباع حران است. (ناظم الاطباء). حران به معنی تشنه از حر و نیز به معنی سخت حرون و سرکش است: «حرن الفرس» و حران و یران از آن است. (از معجم البلدان). و رجوع به حران شود.

یربا.

[ی] (ا) (۱) ایریغارون. (یادداشت مؤلف). رجوع به ایریغارون شود. (۱) - Hierbacana.

یربطوره.

[یَبَر] (معرب، ا) (اصطلاح پزشکی) (۱) بوقیداتن. اندراسیون. بخورالاکراد. سیاه بو. عرفضان. (یادداشت مؤلف). رجوع به اندراسیون شود. (۱) - Peucedanum.

یربعام.

[ی رُبُ] (اخ) (۱) اولین پادشاه بنی اسرائیل (۹۱۰ - ۹۳۱ ق. م.). (یادداشت مؤلف). اولین پادشاه اسباط عشره بود. (از قاموس کتاب مقدس ||). یربعام دوم، پادشاه بنی اسرائیل (۷۸۹ - ۷۴۹ ق. م.). (یادداشت مؤلف). (۱) - Yeroboam.

یربوز.

[ی] (ترکی، ا) (۱) جربوز. بقله یمانیه. ضدح. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب بقله الیمانیه در ذیل ماده بقله شود. (فرانسوی) Blette - (۱)

یربوزه.

[ی ز / ز] (ترکی، ا) رجله (بقله الحمقاء). (از تذکره داود ضریر انطاکی ج ۱ ص ۳۵۰). و رجوع به یربوز شود.

یربوع.

[ی] (ع ا) (۱) موش دوپای. موش صحرايي. موش دشتی. کلا-کמוש است. (یادداشت مؤلف). کلا-کמוש. موش دشتی. (ناظم الاطباء). ج، یرایع. (منتهی الارب) (از آنندراج). موش دشتی. (اختیارات بدیعی) (دهار) (مهذب الاسماء) (از تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به موش دشتی و کلاکמוש شود ||. گوشت پشت، یا آن به ضم است [یعنی یربوع]. (منتهی الارب) (آنندراج). گوشت پشت مردم. ج، یرایع. (مهذب الاسماء). (فرانسوی) (۱) - Gerboise.

یربوع.

[ی] (اخ) ابن حنظله بن مالک، پدر قبیله ای از تمیم و از آن قبیله است متمم بن نویره صحابی. (منتهی الارب).

یربوع.

[ی] (اخ) ابن قیظ، پدر بطنی است از مره و از آن بطن است حارث بن ظالم مری. (از منتهی الارب).

یربوعی.

[ی عی] (ص نسبی) منسوب است به یربوع که بطنی است از تمیم. (از انساب سمعانی).

یربوعی.

[ی عی] (اخ) احمد یربوعی از رجال شجاع زنگی بود اما خیانت کرد و سبب شکست آنان شد. (ابن اثیر ج ۷ ص ۱۴۲).

یربوعی.

[ی عی ی] (اخ) حصین یربوعی پدر زیاد نابعی است. (منتهی الارب).

یربوعی.

[ی عی ی] (اخ) مالک بن عوف بن سعد... ابن یربوع یربوعی نصری، از مشرکان غزوه حنین بود و درک فیض صحبت حضرت کرد. (از لباب الانساب).

یربوعی.

[ی عی ی] (اخ) مسروق بن اوس یربوعی تمیمی، از محدثان بود و از عمر و ابوموس روایت دارد. و حمید بن هلال از او روایت کرده است. (از لباب الانساب).

یربه.

[ی ب] (اسپانیایی، ا) (۱) به عجمیه اندلس به معنی گیاه است و آن شکسته کلمه لاتین هربا (۲) است. در زبان محلی اسپانیا این کلمه جزء اول بعضی اسامی گیاهان است مثل یربه شانه و غیره، و به معنی گیاه است. (یادداشت مؤلف). - یربه اسبلینی (۳)؛ طوقریوس. کمادریوس. ننعی. بنثریقه. (یادداشت مؤلف). - یربه دقوقه؛ ظیان (۴). (یادداشت مؤلف). رجوع به ظیان شود. - یربه شانه؛ عشبیه صحیحه. عشبۃ النار. (یادداشت مؤلف). رجوع به عشبۃ النار شود. - یربه فشقه؛ حریق املس. حلبوب. خصی هرمس. عصبی هرمس. لینوززطیس (۵). (یادداشت مؤلف). (۱) - Yerba asblini - Herba. (۳) - Herba. (۲) - Ierba. (فرانسوی) (۴) - Yerba de foka (۵) - Linozozthis.

یرپاخلی.

[ی] (اخ) دهی از دهستان الندا بخش حومه شهرستان خوی واقع در ۵۴ هزارگزی شمال باختری خوی. با ۱۲۵ تن سکنه و آب آن از دره یرپاخلی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یرت.

[ی] (ترکی، ا) (۱) آرامگاه و منزل و مقام و جای توقف و مسکن. (ناظم الاطباء). یرت. یرد. یورد. منزل. مسکن. مأوی. اتاق. هریک از اتاقهای یک خانه: این خانه ده یرت دارد. (یادداشت مؤلف). منزل را گویند. (آندراج) (غیاث): خامش که من در یرت دل اردوی سلطان می زدم. مولوی ||. مخیم چادرنشینان ترک. اقامتگاه ایل چادرنشین: یرت ایل کرد چگنی در اطراف قزوین است. (یادداشت مؤلف). . (فرانسوی) (۱) - Jourte = Piece

یرت چی.

[ی] (ترکی، ص مرکب) (مرکب از «یرت» به معنی جا و مکان + «چی» پسوند نسبت و اتصاف) گویا منصبی بود به روزگار قاجاریه، و آن کسی بود که جای اردو و جای چادر شاه و اعیان هر طبقه را معلوم میکرد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یرت شود.

یرتشی.

[یَ تَ] (ترکی، ا) به زبان ترکی شهری را گویند. (آندراج). هم شهری. (ناظم الاطباء).

یرتقی.

[یَ تَ] (ترکی، ص مرکب) مهربان و رحیم و شفیق. (ناظم الاطباء).

یرتقن.

[یَ تَ قَ] (ص، ا) آفریدگار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ اشتنگاس). رجوع به آفریدگار شود.

یرتما.

[یُ] (ترکی، ا) نوعی از رفتار اسب. یرتمه. رجوع به یرتمه شود.

یرتمه.

[یُ مَ / مِ] (ترکی، ا) یرتما. نوعی از رفتار اسب. (یادداشت مؤلف). و آن میان قدم و تاخت است با حرکت یک نواخت و بی جهش دستهای کشیده اسب.

یرجان.

[] (اخ) دهی است از دهستان زهرا بخش بوئین شهرستان قزوین واقع در ۲۴ هزارگزی بوئین. با ۳۷۰ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه حاج عرب و راه آن ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یرح.

[یَ رَ] (معرب، ا) ضبط صحیح «یوح» به معنی خورشید، «یرح» است به لغت اهل تدمر که زبان آنها به زبان عربی بسیار شبیه بود. (از نشوء اللغه ص ۲۸ ||). این کلمه در زبان آشوری به معنی ماه (قمر) است. (از نشوء اللغه ص ۲۸ ||). یرحا. در زبان ارمی (زبان قدیم سوریه و کلدانیان) ماه (شهر) یا تاریخ است. (از نشوء اللغه ص ۲۸). و رجوع به یراح شود.

یرحا.

[یَ] (معرب، ا) یرح. رجوع به یرح شود.

یرحمک الله.

[یَ حَ مَ کُلُّ لَ ا ه] (ع جمله فعلیه دعایی) دعایی است که عطسه کننده را گویند به معنی «خداوند ترا رحمت کند و ببخشد». (از یادداشت مؤلف). رحمت کند و بیامرزد ترا خدا. (ناظم الاطباء).

یرحونا.

[ی] (معرب، ا) در لغت ارمی به معنی مدت ماه است. (از نشوء اللغه ص ۲۸). و رجوع به یرح شود.

یرخفج.

[ی] خ [ا] به معنی برخفج است و آن سنگینی و گرانی باشد که در خواب بر مردم افتد و آن را به عربی کابوس گویند. (برهان) (آندراج). به معنی کابوس و ظاهراً تصحیف برخفج است. (یادداشت مؤلف). برخفج و کابوس. (ناظم الاطباء). و رجوع به برخفج شود.

یرخوم.

[ی] خ [ع] ا کرکس نر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یرخوم. و رجوع به یرخوم شود.

یرخوم.

[ی] خ [ع] ا یرخم. ترخم. کرکس نر. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

یرد.

[ی] (ترکی، ا) یرت. یورد. یورت. جا. منزل. (یادداشت مؤلف). رجوع به یرت شود.

یرد.

[ی] خ [ا] نام پدر ادريس نبی. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). رجوع به تاریخ سیستان ذیل ص ۴۲ و تاریخ گزیده ص ۲۵ و ۳۰ و ۱۳۰ شود.

یردشیر.

[ی] خ [ا] مصحف بردسیر شهری به کرمان. (منتهی الارب). رجوع به بردسیر شود.

یرر.

[ی] ر [ع] ا سختی. (منتهی الارب) (آندراج). سختی و صلابت سنگ. (ناظم الاطباء).

یرر.

[ی] ر [ع] مص سخت گردیدن. یر الحجر یرراً؛ سخت گردید سنگ. و در آب و گل و مانند آن گفته نشود و مخصوص است به چیزهای صلب. (منتهی الارب). سخت گردیدن سنگ. (ناظم الاطباء).

یرسقی.

[ی س] (ا) یرسه. شب پره خفاش. (ناظم الاطباء). رجوع به خفاش و شب پره و یرشقی شود.

یرسن.

[ی س] (اخ) (۱) الکساندر. پزشک فرانسوی، متولد به سال ۱۸۶۳ م. در مرژ (۲) سوئیس. وی کاشف میکرب طاعون می باشد. یرسن به سال ۱۹۴۳ م. درگذشت. (از لاروس) (یادداشت مؤلف). (۱) – Morges – (۲) Alexandre Yersin.

یرسه.

[ی س / س] (ا) یرسقی. شب پره خفاش. (ناظم الاطباء). رجوع به شب پره و خفاش و یرشقی و یرسقی شود.

یرش.

[ی ر] (ترکی، ا) از ترکی «یورش». کره. بار. دفعه. مرتبه. نوبت. (یادداشت مؤلف ||). حرکت. حمله. هجوم. (حاصل مصدر از «یریماق» ترکی به معنی رفتن).

یرش.

[ی ر] (ترکی، ا) یورش. حمله. هجوم. تاخت. – یرش بردن؛ حمله بردن. حمله کردن. (یادداشت مؤلف ||). کره. کرت. نوبت. بار. دفعه. مرتبه. (یادداشت مؤلف).

یرشقی.

[ی س] (ا) شب پرک. (آندراج) (لغت فرس اسدی). شب پره. رجوع به شب پره و یرسقی شود.

یرشلمان.

[ی س] (اخ) دهی است از دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت واقع در جنوب خاوری رودبار با ۱۰۰ تن سکنه و آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

یرع.

[ی ر] (ع) (ا) کرمکی است شبیه پشه که روی را بپوشد. (منتهی الارب) (آندراج). چیزی مانند پشه که روی را می گزد. (ناظم الاطباء).

یرع.

[ی] (ع) (ا) بچه گاو. (آندراج) (ناظم الاطباء). گوساله. گاو بچه. (یادداشت مؤلف).

یرع.

[ی ر] (ع مص) بددل شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

یرعوب.

[ی] (ع ا) پادشاه بوزینگان. (از عجائب المخلوقات قزوینی). مانند یعسوب که پادشاه نحل است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به المسالك و الممالک اصطخری ص ۲۶ شود.

یرغ.

[ی ر] (ترکی، ا) به معنی یراغ است که اسب سواری کرده شده و آزموده باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). یرق. یراغ. سوغانی. اسب آزموده ایلغاری. (یادداشت مؤلف): شتابنده را اسب صحراخرام یرغ داده به زانکه باشد جمام. نظامی. و رجوع به یراق شود ||. اتفاق و اجتماع و مصلحت. (ناظم الاطباء).

یرغا.

[ی] (ترکی، ص) راهوار و تیزرو. (غیاث) (آندراج). یرغه: سگسکانید از دم یرغا شوید تا یواش و مرکب سلطان بوید. مولوی. و رجوع به یرغه شود (||. ا) نوعی حرکت اسب و آن نرم تر و زیباتر از یرتمه است. یرتمه ||. به معنی یلغار نیز نوشته اند. (غیاث) (آندراج).

یرغمال.

[ی غ] (ترکی، ا) عبارت از آن است که کسی پیش خود برای ادای زر و غیر آن پسر و یا قریب کسی را بگذارد و تا او زر را ادا نکند او را نبرد. به عربی رهن و رهین و مرهون و به فارسی گرو و به هندی اول گویند. (آندراج). گروی از انسان (خویشاوندان نزدیک) برای انجام کار یا ادای دینی پیش کسی گذاشتن. (از یادداشت مؤلف). کفالت و ضمانت و گروی. (ناظم الاطباء). نوا.

یرغمد.

[ی غ] (اخ) مرکز بلوک براکوه واقع در سبزواری. بلوک مزبور جمعاً ۷۲۴۱ تن جمعیت دارد. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۹۵). و رجوع به براکوه شود.

یرغو.

[ی] (ترکی / مغولی، ا) شاخی میان تهی که آن را مانند نفیر نوازند. (یادداشت مؤلف): رنگی عجم صوفی قلندری بوده که قریب سیصد قلندر با او می بوده اند و بارها با حاکم شهر یاغی شده و بر بالای بام لنگر رفته یرغو کشیده اند و دیگر به تسلی و تدارک او را به صلاح آورده اند. (مزارات کرمان صص ۵۹ - ۶۰ ||). در تداول مردم خوارزم، نزاع. خصومت. (یادداشت مؤلف). خصومت و ستیزگی و مناقشه و نزاع. (ناظم الاطباء ||). حکومت. قضا. داوری. قضاوت. ترافع. یارغو. محاکمه. (یادداشت مؤلف). به مغولی به معنی عدلیه و استنطاق و مرافعه مدعی و مدعی علیه و قانون است. (از حاشیه قزوینی بر دیوان حافظ ص ۲۰۵). لغت مغولی است به معنی مرافعه و دادخواهی. (از حاشیه شادروان فروزانفر بر فیه مافیه ص ۲۸۴): بر من که شدم ایل غمت جور مکن بیش ورنه من

و یرغوی الغ خان ممالک. وصاف الحضرة. - یرغو بردن؛ داوری بردن: گر بیوفایی کردم یرغو به قاآن بردمی کان کافر اعدا می کشد وین سنگدل احباب را. سعدی. به حکم چشم ترک او نهادم سر چو دانستم که سر بیرون نشاید برد از یرغوی این ترکان. اوحدی. - یرغو پرسیدن؛ بازپرسی کردن. به خصومت و داوری رسیدگی نمودن: خواندمیر ذیل حالات پسران یافث بن نوح آرد: روس (پسر یافث) بغایت بی آزر بود و رسم یرغو پرسیدن اختراع کرد. (حبیب السیر جزو اول ج ۳ ص ۳). چون ملک فخرالدین پرسیدن یرغوی ایشان پرداخت همه انکار کردند. (رجال حبیب السیر ص ۵۴). - به یرغو رفتن؛ به داوری رفتن: به یرغو می توان رفتن ز دست او ولی ترسم وفای او بنگذارد که در یرغو سخن گویم. اوحدی. - به یرغو کشیدن کسی را؛ به محاکمه کشیدن او: به یرغو کشیدی گنه کار را سرش ساختی افسر دار را.؟ (تاریخ غازانی ص ۵ ||). محکمه. دادگاه. (یادداشت مؤلف). لفظ مغولی است به معنی مرافعه و دادخواهی. (حاشیه فیه مافیه): تاران نیز حشر را مقررند و می گویند یرغویی خواهد بودن. فرمود که دروغ می گویند می خواهند که خود را با مسلمانان مشارک کنند که یعنی ما نیز می دانیم و مقریم. (فیه مافیه ص ۶۵ س ۱۴ ||). سرهنگ و چاووش و شحنه. (ناظم الاطباء). سرهنگ. شحنه. (مدارالافاضل). یاغور. قاضی. داور. یارغو. یاغورچی. (یادداشت مؤلف): عاشق از قاضی نترسد می بیار بلکه از یرغوی دیوان نیز هم حافظ ||. حکم و فرمان ||. نظام و ترتیب (|| ص) ممنوع و بازداشت شده. (ناظم الاطباء).

یرغوچی.

[ی] (ترکی، ص مرکب) قاضی. داور. (یادداشت مؤلف) (ذیل جامع التواریخ ص ۱۷): در صورتی که خان مغول بر یکی از عمال ظنین میشد او را به مرافعه و دعوی می خواند و این دعوی را یرغو، و محاکمه کنندگان یعنی قضاة را یرغوچی می گفتند. (تاریخ مغول ص ۹۳). در باب پرستش یرغو ارتق بوکا و امرا و ارکان دولت او لوازم اهتمام به جای آورد و یرغوچیان در مقام استفسار آمده ارتق بوکا گفت مصدر جمیع جرایم و خیانات منم و نوینان مرا در این امر گناهی نیست. (حبیب السیر ج ۳ جزو ۱ ص ۲۲). آخر الامر داروغه مشهد جلال الدین محمود با نوکران امیر باباحسن به حوالی آن حصار شتافت راجع به آخر حیات میرزا بابر. (حبیب السیر ج ۳ جزء ۳ ص ۶۲۲). یرغوچیان به تفحص و تفتیش تمام صورت آن قضایا بازپرسیدند. امیر تومان پسر بوقای یرغوچی و بعد از آن اشیل خاتون را دختر توقتمور. (تاریخ غازانی ص ۱۳). و رجوع به یرغو شود.

یرغه.

[یُغَ / غ] (ترکی، ص) یرغا. اسب تیز و راهوار. (ناظم الاطباء) (لغت فرس اسدی). یرقه. راهوار و تیزرو. (آنندراج). مفلح. علق. (منتهی الارب). - اسب یرغه یا خر یرغه؛ اسب و خر رهوار و نرم رو. (یادداشت مؤلف (||)). (۱) نوعی از رفتار اسب و آن نرم و رهوار رفتن اسب است. (یادداشت مؤلف). نوعی حرکت اسب و الاغ است که آرام و نرم باشد. (لغت محلی شوستر).

یرفاهه.

[یَ قَ] (۱) ذافنی الاسکندرانی. غار اسکندرانی. نوعی از مازیون که برگ آن پهن و شبیه به برگ درخت غار است از این رو شبیه الغار نیز گویند و در مغرب مازره یا مازیون و در شام بقله نامند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ذافنی و ذافنی الاسکندرانی شود.

یرفئی.

[یَ فَ] (ع ص، ۱) بیرون رفته دل از بیم و ترس ||. چراننده گوسپندان ||. شتر مرغ نر منده ||. آهوی جهجهان گریزان. (منتهی

الارب).

یرق.

[ی ر] (ترکی، ا) جرم و گناه. (ناظم الاطباء).

یرقان.

[ی ر] (ع ا) در اصطلاح پزشکان بیماری است که به واسطه آن رنگ بدن به زردی یا به سیاهی تبدیل یابد بر اثر جریان خلط زرد یا خلط سیاه به سوی پوست بدن و آنچه مجاور پوست باشد، و فاقد عفونت است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). زردی چشم و بدن، و به سکون راء نیز آید. (از غیاث). تغییری است فاحش در رنگ بدن به سیاهی و زردی. (بحر الجواهر). علتی است که هرگاه مردم را آن راه که در میان جگر و زهره است بسته شود و آن صفرا که می باید به زهره اندر شود با خون اندر همه تن بدود و پوست مردم و سفیدی چشم ها زرد شود و مردم لاغر شوند و اگر تدبیر و علاج آن نکنند هر وقت که از آن صفرا فزونتر به دل رسد بمیرد. (ذخیره خوارزمشاهی). زریر. (دهار). صفرا. بیماری زریر. زردی. مرض زردی. صفرا. ارقان، و آن بیماری باشد که رنگ چشم و تن زرد شود. بیماری زرده: فلانی یرقان گرفته است. (یادداشت مؤلف). نام علتی که بدن را زرد کند خاصه چشمان را. (آندراج): یک نیمه رخس زرد و دگر نیمه رخس سرخ این را هیجان دم و آن را یرقان است. منوچهری. از ناصیه کاهربا گرچه طبیعی است سعی تو فروشوید رنگ یرقان را. انوری. چشم نرگس به دشمنت نگریست گشت مأخوذ علت یرقان. مسعود سعد. و ر به بد بنگرد بر او گردد چشم او چشم نرگس از یرقان. مسعود سعد. در یرقان چو نرگسی در خفقان چو لاله ای نرگس چاک جامه ای لاله خاک بستری. خاقانی. گر چو نرگس یرقان دارم باز گل خندان شوم ان شاء الله. خاقانی. تا که ترنج را خزان شکل جذام داده بر در یرقان شده ست رز همچو ترنج زا صفری. خاقانی. آخشيجان ز کفش چشم خوش نرگس را یرقان برده و کحل بصر آمیخته اند. خاقانی. زرد می شد به لون، برگ خزان تا ز حیرت فتاد در یرقان. بسحاق اطعمه. و رجوع به ارقان شود. - یرقان زدن؛ مرض یرقان گرفتن. از یرقان زرد گشتن: زرد است چشم نرگس یرقان زده ست گویی زین هولهای منکر زین رطلهای هایل. کمال اسماعیل (از آندراج). - یرقان سیاه؛ قسمی از یرقان است که رنگ روی زرد شود و سپس به سیاهی گراید. (یادداشت مؤلف). - یرقان طحالی؛ قسمی یرقان که از بیماری طحال افتد. (یادداشت مؤلف ||). زردی که در کشت افتد و به فارسی سیک نامند. (ناظم الاطباء). زردی که در کشت افتد. سیک. زنگ. زنگار. (یادداشت مؤلف): تأمل حالی فقد وقع الیرقان علی غلّتی فافسدها... اندیشه کن در حال من به حقیقت که زنگار در غله من افتاد و آن را تباه گردانید. (ترجمه تاریخ قم ص ۱۶۳ ||). نوعی سنگ. سنگ عور: در جمله تحف کمری بود از سنگ عور که سنگ یرقان نیز خوانند مرصع کرده و آن استعمال و تصنیف کورکوز بود و آن را اعتبار و قیمتی نباشد چون قآن بدید استطرف را بر میان بست. اتفاق را در کمرگاه قآن امتلایی بوده است به صحت بدل شده است آن را به فال نیک گرفت و فرمود که مثل این دیگر بسازد. (تاریخ جهانگشا چ لیدن ج ۲ ص ۲۳۳).

یرقانی.

[ی ر] (ص نسبی) (۱) منسوب به یرقان. به رنگ یرقان. زردی آورده. که به مرض یرقان مبتلاست. مبتلا به یرقان. (یادداشت مؤلف). کنایه از زرد شده و خزان شده باشد. (از آندراج) (برهان) (ناظم الاطباء). و رجوع به یرقان شود. (فرانسوی) (۱) -

Icteric

یرقسز.

[ی رَس] (ترکی، ص) بیگناه و بیجرم. (ناظم الاطباء). و رجوع به یرق شود.

یرقلغ.

[ی رَل] (ترکی، ا) زاغ و کلاغ. (ناظم الاطباء).

یرقلی.

[ی رَا] (ترکی، ص) گنهکار. (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به یرق شود.

یرقود.

[ی] (ع ص) مرد بسیار خواب. (منتھی الارب) (آندراج). مرد پر خواب. (ناظم الاطباء).

یرقوع.

[ی] (ع ص) گرسنگی سخت. (منتھی الارب) (آندراج) (مہذب الاسماء) (ناظم الاطباء). برقوع. برقوع. سخت: جوع یرقوع؛ گرسنگی سخت. (یادداشت مؤلف). و رجوع به برقوع شود || سخت گرسنه. (دھار).

یرقه.

[ی قَا] (ترکی، ا) یرغه. یرقا. یرغا. نوعی از رفتار اسب و دیگر ستور. -امثال: خر خالی یرقه می رود. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یرغه شود.

یرک.

[ی] (اخ) شاخه ای از خاندان سلطنتی پلانتاژنه، و دوک دیرک لقبی است در انگلستان غالباً به برادر پادشاه دهند. (یادداشت مؤلف).

یرک.

[ی رَا] (اخ) دهی است از دهستان الموت بخش معلم کلایه شهرستان قزوین واقع در ۱۸ هزارگزی خاور معلم کلایه. این ده ۵۴۲ تن سکنه دارد و آب آن از چشمه سار است. راه آن مالرو و صعب العبور است. در زمستان اکثر سکنه برای تأمین معاش به تنکابن می روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یرک.

[ی] (اخ) شهری است به انگلستان در مغرب که حاکم نشین بشمار می رود. دارای ۸۴ هزار تن سکنه و کلیسایی بزرگ و زیبا و آراسته.

یرکلی.

[ی ر] (ترکی، ص) (از یرک (= آرک) به معنی دل + لی پسوند نسبت و اتصاف) بادل و جرأت. دلیر. (یادداشت مؤلف). دلاور. (آندراج).

یرگ.

[ی] (اخ) دهی است از دهستان جلگه بخش کوهک شهرستان جهرم واقع در انتهای راه فرعی جهرم به یرگ. ۱۴۹ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و راه آن ماشین رو فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

یرگس.

[ی گ] (ق) هرگز. یرگس. یرگست. یرگست. حاش لله. دوربادا. حاشا. (از یادداشت مؤلف): گرچه نامردم است آن ناکس نشود سیر از او دلم یرگس. رودکی. گفت دروغ می گوید او را یرگس بر این شیوه قدرت نیست. (تاریخ بخارای نرشی). و رجوع به یرکس و یرگست و یرگست شود.

یرگست.

[ی گ] (ق) یرگس. حنان الله. حاش لله. حاشا. دورا. دوربادا. معاذالله. (صحیح آن یرگست است). (یادداشت مؤلف): پس این زنان گفتند حاش لله ماهو بشر [قرآن کریم]؛ یرگست باد از این که مردم است مگر فرشته است گرامی. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). رودکی استاد شاعران زمان بود صد یک از ایشان تویی کسای یرگست (۱). کسای. بدخواه تو خواهد که چو تو باشد یرگست (۲) هرگز نشود سنگ سیه لؤلؤ شهوار فرخی. یرگست باد بر همه کردارهای بد آنک به نسبت نبی مصطفی بود. غواص ||. (ص) دور. (یادداشت مؤلف): ابوسعید آنکه از گیتی بدو یرگست شد بدها مظفر آنکه شمشیرش برد از دشمنان پروا. دقیقی. (۱) - ن ل: یرگست. (۲) - ن ل: یرگست.

یرلغ.

[ی ل] (مغولی، ا) مخفف یرلغ و به معنی آن. (یادداشت مؤلف). یرلغ. (ناظم الاطباء). فرمان و حکم: در یرلغ غم تو ز بس ناله های سخت خون شد دل چریک و رعایا و لشکری. پوربهای جامی. یرلغ بده ای سایه خوبان جهان تا پیش قدت جنگ کند سرو روان. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یرلغ شود.

یرلغ.

[ی] (مغولی، ا) فرمان پادشاهی. (غیاث). اجازه و حکم و فرمان شاه یا امیر. (یادداشت مؤلف). فرمان پادشاهان که آن را مثال و منشور نیز گویند و یرلغ مخفف آن است. (آندراج). یرلغ. برات و سند و فرمان پادشاهی بخصوص فرمان خان تاتارستان. (ناظم الاطباء): او را قتلغ سلطان به لقب پدر یرلغ فرمود. (تاریخ جهانگشای جوینی). اگر صد خون به یک غمزه بریزی کس نمی پرسد مگر یرلغ ترخانی ز سلطان ایلخان داری. نزاری قهستانی. هولاکو خان او را پایزه و یرلغ داد. (جامع التواریخ رشیدی). چون حکم یرلغ همایون... به قیام به اهتمام و اتمام این امر مهم نفاذ یافت... (جامع التواریخ رشیدی). مدت ماهی در آن مرحله اقامت نمودند و

به پادشاهان و سلاطین ایران زمین یرلیغها اصدار فرمودند. (جامع التواریخ رشیدی). به هر جانب ایلچیان را جهت تحصیل مال با یرلیغها و... روانه فرمود. (تاریخ غازانی ص ۵۹). التماس کردند تا یرلیغ در باب ممالک مقرر بدهد. (تاریخ غازانی ص ۶۸). شنیدم که یرلیغ از ارغون خان به شهزاده غازان رسیده است مشتمل بر آنکه نوروز و متعلقان با بوقا در کنگاج بوده اند باید که ایشان را گرفته تمامت به یاسا رسانید. (تاریخ غازانی ص ۱۶). او را یرلیغ ترخانی داد و راه خزانه داری بر وی توسامیشی فرمود. (تاریخ غازانی ص ۲۰). فرمان شد تا یرلیغها و آل تمغا که داشتند بازسپردند و اجازت یافتند. (تاریخ غازانی ص ۳۰). نمود که حکم یرلیغ کیخاتوخان است که شهزاده مراجعت کند و دیار خراسان و مازندران از یاغی نگاهدارد. (تاریخ غازانی ص ۳۸). باقی امرا نوروز را سیورغامیشی فرموده با یرلیغ و استمالت عاطفت و اقالت عشرت اجازت انصراف داد. (تاریخ غازانی ص ۵۱). و حکم یرلیغ نفاذ یافت که از کنار آموییه تا سرحد ممالک عراق که در قبضه تصرف و پنجه تملک ماست... به نوروز ارزانی داشتیم. (تاریخ غازانی ص ۵۵). دست مولانا عضدالدین بگرفت گفت رقص بکن، شخصی به او گفت که تو رقص به اصول نمی کنی زحمت مکش. مولانا گفت من رقص به یرلیغ می کنم نه به اصول. (منتخب لطایف عبید زاکانی چ برلین ص ۱۷۰). ای صاحبی که هست ز یرلیغ حکم تو ترک و مغول و تازی و رومی و بربری. پوربهای جامی. یرلیغ بلیغ به نام... نوشت. (مجموع التواریخ زندیه ص ۴۷). طغرای شاه بر بالای حکمی. ظهیر. (یادداشت مؤلف): فاتفق اهل العراق علی تولیة ابی غرة نقابة الاشراف و کتبوا بذلک الی السلطان ابی سعید فامضاه و نفذ له الیرلیغ و هو الظهیر بذلک و بعث له الخلع... (ابن بطوطه). و قام الیه و عانقه و اجلسه الی جانبه و قال له «سن آطا» و معناه بالترکیه انت ابی و کتب له الیرلیغ و هو الظهیر ان لایطالبه بهدیة بعدها هو و لا اولاده. (ابن بطوطه). رحم و شفقت. نامیدی و بیچارگی. (ناظم الاطباء).

یرلیغ.

[ا] (اخ) نام دهی بر چهارفرسنگی بیش بالیغ از بلاد ایغور. جوینی آرد: مسقط رأس او [کرکوز] دیهی است مختصر بر چهارفرسنگی بیش بالیغ نام آن یرلیغ از بلاد ایغور در طرف غربی ممر مجتازان بر آنجا، در شهر سنه احدی و خمسین و ستمائه (۹۵۱ ه. ق). وقت مراجعت از اردوی پادشاه جهان منکوقا آن بر سیل قیلوله آنجا ساعتی استرواحی رفت فرد بیتی که مرحوم نظام الدین علی السدید البیهقی بر حسب حال کرکوز وقت عبور بر آن دیه انشا کرده بود و کاتب را روایت بعدما که از صحیفه ضمیر محو بود بر خاطر گذشت: غداة نزلنا فی کنیسه یرلیغ تحقق لی ان الرجال من القرى. از متوطنان آن دیه از حال نسب او پرسیده شد گفتند پدر او از آحاد الناس بود. (تاریخ جهانگشا ج ۲ ص ۲۲۵).

یرلیغی.

[ی] (ص نسبی) منسوب به یرلیغ. مربوط به یرلیغ. منشوری. مربوط به فرمان پادشاه: حجتهای کهنه که تاریخ آن بیش از سی سال باشد به موجب حکم یرلیغی و شرطی که علیحده در این باب فرموده ایم ممنوع ندارد. (تاریخ غازانی ص ۲۱۹). و رجوع به یرلیغ شود.

یرلیغیدن.

[ی د] (مص جعلی) به معنی بیچارگی باشد ولی در هیچیک از کتب معتبره دیده نشده. (آندراج) (از فرهنگ و صاف). و رجوع به یرلیغ شود.

یرم.

[ی] (ا) قسمی از ساز مانند بریط که دارای شکم بزرگی است و تارهای آن برنجین و آن را با کمان می نوازند. (ناظم الاطباء). بریط. (یادداشت مؤلف ||). کسی که این ساز را می نوازد. (ناظم الاطباء).

یرم.

[ی] (ا) نوعی کشتی قدیم معمول در مدیترانه شرقی. (یادداشت مؤلف).

یرمر.

(۱) [ی م] (ا) انتظار و نگرانی. (ناظم الاطباء). به معنی انتظار است. (از شعوری ج ۲ ورق ۴۴۳). انتظار و چشم به راه داشتن. (آندراج) (برهان). (۱) - این کلمه به صورتهای برمر، برمو، بدمو، برموز، پرمر، پرمو، پرمور، پرموز، پرموزه، بدین معنی آمده و شاهدهی هم که شعوری به نقل از مجمع راجع به پرمر از مسعود سعد آورده، مقلع نیست. (از حاشیاء برهان چ معین).

یرمسق.

[ی ر س] (ترکی، ص) رفیق و مصاحب بیقدر و حقیر و سالوس. (ناظم الاطباء).

یرمع.

[ی م] [ع ا] بازیچه ای است مر کودکان را که به فارسی بادفر گویند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج ||). یک نوع سنگ سپیدی است که در شکستن ریزه ریزه گردد و چون کسی اندوهگین و شکسته دل باشد می گویند: ترکته یفت یرمع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). سنگ سفید. (برهان). سنگ سفید. ج، یرامع. (مهدب الاسماء). سنگ سپیدی است که در آفتاب می درخشد. و یلمع همچنین. (فقه اللغه ثعالبی). و ثعالبی ذیل بیاض اقسام مختلف آرد: الیرمع؛ الحجر الابيض. (ص ۴۱).

یرمغان.

[ی م] (ا) ارمغان و سوغات. (ناظم الاطباء). ارمغان. ره آورد. راه آور. راه آورد. سوغاتی. هدیه که از سفر آرند. (یادداشت مؤلف). بر وزن و معنی ارمغان است. (آندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان). و رجوع به ارمغان شود ||. درم را نیز گویند. (از آندراج).

یرمق.

[ی م] (ترکی، ا) پول و درم و دینار. (ناظم الاطباء) به معنی درم و دینار باشد. (آندراج) (برهان). در حدیث خالد بن صفوان به معنی درهم آمده است: یطعم الدرملق و یکسو الیرمق. در این روایت یرمق را فارسی دانسته و آن را به معنی قبا تفسیر کرده اند ولی کلمه ای که در این معنی معروف است یلمق به لام است و آن معرب یلمه باشد لکن یرمق کلمه ای است ترکی به معنی درهم و با نون هم روایت شده است. ولی این روایت یعنی یرمق با یا به صواب اقرب است چه نرمق به معنی نرم است معرب نرمه. (از تاج العروس): هم خواسته به خنجر هم یافته به جود از خصم خود تو یرمق و از من تو یرمغان. رشیدی (از حاشیاء برهان). چشم و روی

حاسدانش باد همچون سیم و زر تا که سیم و زر به ترکی یرمق و التون بود. معزی.

یرملق.

[ی ر ل] (ترکی، ا) یرملق سلیمی. یارملق. از ترکی یارم به معنی نصف گرفته شده و معنی ترکیبی آن دارنده نصف (یا دارنده نصف بهای قرش) است و آن سکه نقره ای مصری بود که در دوران ترکها رایج بود. (از نقود العربیه ص ۱۸۸).

یرملون.

[ی م] (ع ا) حروف یرملون شش است که «یرملون» مرکب از آن است، یعنی راء و لام و میم و نون و واو و یاء. (یادداشت مؤلف). لفظی است قراردادی و با این لفظ برای یادداشت قاعده قرائت شش حرف را جمع کرده اند هرگاه که بعد از نون ساکن و نون تنوین یکی از حروف یرملون واقع شود آن نون را از جنس آن حرف گردانیده با هم ادغام کنند باغنه مگر در لام و را غنه نکنند چنانچه من یوم و من ربه و من ماء و من لب و من لب و من وال و من نور و خیراً یره و خیراً من مشرکه. (غیاث) (آندراج).

یرموق.

[ی] (ع ص) مرد سست بینایی. (از منتهی الارب). مرد ضعیف البصر و سست بینایی. (ناظم الاطباء).

یرموک.

[ی] (اخ) وادی است میان نهر اردن و بحر لوط واقع در شام که به سبب جنگی که در عهد خلافت ابوبکر خلیفه اول در آنجا روی داد سخت مشهور است. خالد بن ولید فرمانده قوای اسلام با مرگ خلیفه اول و آغاز خلافت خلیفه ثانی از فرماندهی عزل و ابوعبیده بن جراح به جای وی منصوب گردید ولی خالد این فرمان را پنهان داشت و به جنگ ادامه داد و لشکر روم را بکلی درهم شکست و بعد به حضور ابوعبیده رفت و به منصب جدید او تهنیت گفت. جنگ یرموک پایان فتوح الشام است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۶). وادی است به ناحیه شام یا موضعی است. و منه یوم الیرموک. (منتهی الارب). ناحیه ای است در شام و غزوه یرموک معروف است. (از لباب الانساب). - یوم الیرموک؛ از جنگهای عصر اسلام است در ناحیه ای به همین نام که در شام واقع است و آن در سال سیزدهم هجرت میان مسلمین و روم روی داد و پس از آن ابواب شام بر روی عساکر اسلامی مفتوح گشت. (یادداشت مؤلف).

یرمول.

[ی] (ع ا) برگ خرما ریگ آلوده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

یرمه.

[] (ا) (اصطلاح پزشکی) عشب النار است. (الفاظ الادویه ص ۶۹) (تحفه حکیم مؤمن). یاسمین بری. در تحفه و الفاظ الادویه به صورت بالا آمده ولی مؤلف در چند یادداشت آن را با باء به صورت «یربه» و مأخوذ از اسپانیایی نوشته و همه ترکیبات آن را نیز به همین ضبط آورده است. بنظر می رسد که «یرمه» مصحف همان «یربه» باشد. (یادداشت لغت نامه). و رجوع به یربه و عشب و

یاسمین بری شود.

یرمی.

[ی ر] (ع ا) ارمی. یرمی. علم و نشان که در بیابان برای راه برپا کنند یا خاص است به نشانهء عاد. (منتھی الارب در ذیل ارم ||). احدی. کسی. (یادداشت مؤلف).

یرمیا.

[ی] (اخ) یرمیا. ارمیا. یکی از انبیای بنی اسرائیل است. (یادداشت مؤلف). رجوع به ارمیا شود.

یرمیع.

[ع ا] در اصطلاح پزشکی هلیون است. (اختیارات بدیعی). رجوع به هلیون و یرامع و یرامیع شود.

یرنا.

[ی ر نا / ی ر ن نا] (ع ا) یرنا. حنا. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (مہذب الاسماء) (اختیارات بدیعی). حنا یا رنگی است مانند حنا. (منتھی الارب). به معنای حناست و آن چیزی باشد که بر دست و پا بندند و در خضاب یعنی رنگ ریش هم به کار برند. (برهان). اسم عربی حناست. (تحفهء حکیم مؤمن). حنا که برگ گیاه است و در خضاب دست و پای و ریش و موی سر به کار برند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به حنا شود.

یرنا.

[ی ر ن نا] (ع ا) یرنا. حنا. (منتھی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). حنا یا رنگی است مانند حنا. (آنسدراج). فنا. علام. رقون. رقان. (السامی فی الاسامی). و رجوع به یرنا و یرنا شود.

یرنا.

[ی / ی ر ن ن] (ع ا) یرنا. یرنا. حنا یا رنگی است مانند حنا. (منتھی الارب). حنا. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). گفته اند اگر به فتح یاء بیاید باید همزه اضافه شود لاغیر، ولی اگر به ضم یاء بیاید آوردن و نیابردن همزه هر دو جایز است. (از اقرب الموارد) (منتھی الارب).

یرنا.

[ی ن] (ع مص) رنگ کردن چیزی را به حنا. (از منتھی الارب) (از اقرب الموارد).

یرنب.

[ی ن] (ع ا) کلاکמוש کوتاه دم. (منتھی الارب) (ناظم الاطباء).

یرنداخ.

[یَ رَا] (ترکی، ا) یرنداق. دوال. تسمه. (یادداشت مؤلف). سختیان. (لغت فرس اسدی نسخه خطی نخجوانی): گفتم میان کشانی گفتا که هیچ نایم زد دست بر کمر بند بگسست او یرنداخ (۱). عسجدی. و رجوع به یرنداق شود. (۱) - در دیوان عسجدی چ طاهری شهاب (ص ۲۶) یرنداخ آمده به معنی پوست دباغی شده، و در این صورت شاهد ما نیست.

یرنداق.

[یَ رَا] (ترکی، ا) تسمه و دوالی که نرم و سپید و ستبر باشد. (از برهان) (ناظم الاطباء). ارنداق. برنداق. قَدَّ. قَدَّه. تسمه. دوال. یشمه. حمیر. حمیره. اُشْکُرْ. (یادداشت مؤلف). دوال کفشگر. (آنندراج). یشمه. (صحاح الفرس): حمیر. حمیره؛ یرنداق که بدان زین بندند. (منتهی الارب). دوال سفید و نرم و پاک کرده که بدان آلت زین را بندند و ظاهراً به هردو معنی ترکی است. (فرهنگ رشیدی ||). روده ها. (ناظم الاطباء). به معنی رودگانی باشد که جمع روده است. (برهان) (آنندراج): بی یرنداق گرد گردن تو نه بگردی و نه فروگذری. سوزنی.

یرندج.

[یَ رَدَا] (عرب، ا) پوست سیاه. (ناظم الاطباء). سختیان و پوست سیاه. (دهار). پوست رنگ شده. (از المزهر سیوطی). در فارسی رنده است و آن پوستی است سیاه. (از المعرب جوالیقی ص ۱۶ و ۳۵۵). رجوع به ماده قبل و سختیان شود ||. کسی که موزه و کفش را سیاه می کند و این زمان وی را واکسی می گویند. (ناظم الاطباء ||). سیاهی که بدان موزه را سیاه کنند. (منتهی الارب). در تداول امروزه واکس.

یرنوء.

[یَ رَنُ نُوا] (ع مص) رنگ کردن با یرنأ. (ناظم الاطباء). ولی در متون دیگر دیده نشد.

یرنوف.

[یَ] (ع ا) سیسنبر. شاپاپک. عبس. سوسنبر. شابانک. برنوف. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه و برنوف شود.

یرنه.

[یَ نَا] (ع ا) یرنا. یرنأ. یرنأ. حنا. (تذکره ضریر انطاکی). و رجوع به حنا و یرنأ و یرنأ شود.

بروع.

[یَ] (ع ا) ترس و هول و خوف. (ناظم الاطباء). ترس و بیم، لغت ردی است. (منتهی الارب) (آنندراج). هراس. (یادداشت مؤلف).

برون.

[یَ] (ع ا) مغز کله پیل. (ناظم الاطباء). دماغ پیل و گویند آن سم است. (از منتهی الارب) (آنندراج). دماغ فیل و آن سم است و

بعضی گویند بر هر سمی اطلاق شود. (از تاج العروس ||). خوی ستور. (منتهی الارب). خوی و عرق ستور بارکش. (ناظم الاطباء).
|| آب گشن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

یره.

[یَر] (ع ا) آتش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

یره.

[یَر] (ا) در تداول عامه مشهد، رفیق. برادر. و غالباً به طور تمسخر گویند. و اصل آن یار و یاره و یارک است. (یادداشت پروین گنابادی).

یره.

[یَر] (ترکی، ا) در ترکی به معنی زمین است. (آندراج) (از غیاث). در لهجه امروز آذربایجان یر گویند.

یریان.

[یَر] (اخ) نام شهر سمرقند. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از برهان) (فرهنگ جهانگیری) (۱). رجوع به سمرقند شود. (۱) - جهانگیری بدین معنی آورده، بدین صورت در کتب معتبر نیافتم. اما «یارکت» Yarkath نام محله و ناحیتی است به سمرقند. (حاشیه برهان چ معین).

یریت زا.

[یَر] (اخ) (۱) یریتسا. نام شهری به ارمنستان قدیم. (یادداشت مؤلف). (۱) - Yeritza.

یریحا.

[یَر] (اخ) (۱) نام محلی نزدیک بیت المقدس. (یادداشت مؤلف). در معجم البلدان اریحا آمده و وجه تسمیه آن نسبت به اریحابن مالک بن ارفخشذبن سام بن نوح ذکر شده. و رجوع به یریحو و اریحا شود. (۱) - Yericho.

یریحو.

[یَر] (اخ) (۱) ایریحو. یریحا. نام محلی نزدیک بیت المقدس: یکی مرد فرود آمد از اورشلیم تا یریحو. (ترجمه دیاتسارون ص ۲۲۴).
Yericho - (۱)

یریم.

[یَر] (اخ) نام قضایی است در سنجاق صنعاء از یمن و محدود است از شمال به قضای ذمار و از جنوب شرقی به قضای رداع و از غرب به قضای اب و از شمال غربی به قضای عدن. آب آن به خلیج عدن می ریزد. اراضی اش مرتفع و برآمده و هوایش معتدل و

خاکش پر آب و سبز و خرم و حاصل خیز می‌باشد. محصولاتش عبارت است از گندم و جو و دیگر حبوبات. حیوانات اهلی و وحشی مخصوصاً اسبهای خوش نژاد و نجیب دارد. خرابه های شهر «ظفار» که در گذشته پایتخت یمن بود در اندرون این قضا و در مسافت دوساعته از جنوب قصبه یریم واقع شده. این قضا از ۱۹۰ پارچه ده مرکب می باشد. (از قاموس الاعلام ترکی).

یریم.

[ی] (اخ) قلعه ای به یمن در کوههای تیس. (از معجم البلدان). قصبه مرکزی در سنجاق صنعاء یمن و در فاصله ۲۵ ساعت راه صنعاء واقع است. سکنه آن ۶۰۰۰ تن و یک قلعه و چهار باب مسجد و ۱۲۰ باب دکان و ۳ باب کاروانسرا دارد و در طرف جنوبی چشمه ای موسوم به عین الیریم دارد که وادی آن گردشگاه عمومی است. (از قاموس الاعلام ترکی).

یری هایری.

[ی های] (ترکی، ق مرکب) به معنی بجنب ها بجنب. (مأخوذ از مصدر یریماق ترکی = یریمک) به معنی برو ها برو. برو پیش برو و آن عبارتی است که به کوبه شاه و امیر یا عروسی و سور گویند: یری هایری رفتن؛ با شکوه و جلال رفتن. یری هایری عروس را آوردند؛ یعنی با شکوه و جلال و موکبی بزرگ. (یادداشت مؤلف).

یز.

[ی] (۱) گیاهی خاردار که به تازی تمام گویند و آن را بر اطراف خیمه و دیگر جایها گذارند تا مردمان و جانوران آمد شد نتوانند نمود. (ناظم الاطباء). گیاهی باشد پر خار که بر اطراف خیمه و جایگاهی نهند که مردم و جانور نتواند آمد. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (آندراج). یزبن. جلیله و عصاره آن را عیبیه گویند. (یادداشت مؤلف). ثمام. ثمامه. ثمه. یشوم. عرف. (منتهی الارب). و رجوع به یزبن شود.

یز.

[ی ز] (اخ) (۱) هکای د (۲). جزیره بزرگی است در شمال ژاپن دارای دو میلیون و هفتصد هزار سکنه. شهرهای عمده آن هاگ داته و اتارو است. (یادداشت مؤلف). رجوع به یزو شود. (۱) - Hokkaido - (۲) .Yeso.

یزان.

[ی] (اخ) اصل یزن که نام رودباری است. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به یزن شود.

یزانی.

[ی نی ی] (ص نسبی) نیزه ای منسوب به ذویزن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رمح یزانی و یزنی، منسوب است به ذویزن و او از پادشاهان حمیر بود. (مهدب الاسماء). یزنی. ازنی. ازانی. منسوب است به ذویزن. (یادداشت مؤلف).

یزانی.

[یَءَ نِی] (ص نسبی) نیزهء منسوب به یزن که نام جایی است در یمن. (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء). یزانی.

یزبو.

[یَبَ] (اخ) دهی است از دهستان بشاریات بخش آبیگ شهرستان قزوین واقع در ۳۹ هزارگزی باختری آبیگ دارای ۲۸۴ تن سکنه آب آن از قنات و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یزبن.

[یَبُ] (ا مرکب) ثمام. عرف. درخت یز. (یادداشت مؤلف): ضغبوس؛ شاخ یزبن. جلیله؛ یک یزبن. امصوخه؛ برگ و شاخ یزبن. (منتهی الارب). و رجوع به یز شود.

یزبون.

[ا] نوعی لباس است: جمله گفت پانصد دینار زر سرخ بیارید و پنج تا دیبا و پنج تا خز و پنج تا یزبون. (ترجمه اعثم کوفی ص ۷۱).

یزبانتن.

[یَبَ نِ ت] (هزوارش، مص) (۱) به لغت زند و پازند: زمزمه کردن مغان در وقت غذا خوردن. (ناظم الاطباء) (برهان) (آندراج). (۱) - هزوارش yazbhone(a)n, yazb(a)honian پهلوی yashtan (پرستش کردن، قربانی کردن). (از حاشیه برهان قاطع چ معین).

یزت.

[یَ زَ] (فارسی باستان، ا) صورت قدیم ایزد در دوره ساسانی و مذهب زرتشت که به رب النوعهای آفتاب و ماه و آتش و آب و باد اطلاق می شده است. (از ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۲۸ و ۹۹۳ و ج ۳ ص ۲۵۲۹). رجوع به ایزد و یزدان شود.

یزته.

[یَ زَ تَ] (اخ) (۱) صورت ایزد در اوستا از ریشه یز (۲). (از مزدیسنا و ادب پارسی ص ۱۵۹). رجوع به ایزد و یزدان شود. (۱) - Yazata. (۲) - yaz.

یزد.

[یَ] (اخ) ایزد و خدا. (ناظم الاطباء). با ایزد و یزدان هم‌ریشه است و معنی آن پاک و مقدس و درخور تحسین و آفریننده خوبیهاست و نام شهر یزد از آن است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ایزد شود.

یزد.

[ی] (اخ) نام پسر ولید بن عبدالملک: چون قتیبه بن مسلم بر فیروز بن کسری بن یزدجرد ظفر یافت در آن وقت که خراسان را فتح کرد و مسخر گردانید دختر فیروز را شاهفرزند نام بگرفت و با آن دختر صندوقکی بود و قتیبه او را با صندوق پیش حجاج بن یوسف فرستاد و حجاج او را به پیش ولید عبدالملک مروان فرستاد و ولید از او پسری ناقص یزدنام آورد. (تاریخ قم ص ۹۱).

یزد.

[ی] (اخ) نام شهری واقع در میان اصفهان و شیراز و کرمان. (ناظم الاطباء). شهری است معروف از بناهای یزد گرد پادشاه عجم. (انجمن آرا) (آندراج). شهری است به مشرق اصفهان، صنعت قالیبافی و بافندگی و شیرینی آن معروف است. قلعه ای دارد که ارتفاع دیوار آن ۱۴ ذرع و قطر پایه های آن دو ذرع و نیم است و خندقی بوده که بعضی قسمتهای آن باقی مانده. یزد مرکز زرتشتیان است، زیرا در حدود ۲۰۰۰ تن زردشتی در آن ساکن است و رسوم و آداب باستانی را حفظ کرده اند و در بین اهالی یزد نیز اخلاق قدیمی ایرانیان بیش از دیگر جاها محفوظ مانده است. لقب این شهر دارالعباد است و زندان سکندر نیز گفته اند. (از یادداشت مؤلف). شهر یزد مرکز شهرستان یزد یکی از شهرهای تاریخی کشور در ۳۱۰ هزار گزی جنوب خاوری اصفهان در مرکز کشور واقع و مشخصات و مختصات آن به شرح زیر است: تاریخچه شهر: آنچه مسلم است قرنهای قبل از اسلام در اینجا شهری بوده و مشهور است که یزد اولیه در قسمت مهریز (۳۵ هزار گزی جنوب شهر فعلی) بوده و آثاری که از آنجا به دست آمده نشان می دهد که این شهر از شهرهای عصر قدیم و متعلق به زمانی بوده که مردم در گور مردگان خود وسایل جنگ می نهاده اند. اسم یزد قبلاً ایساتیس و پس از آن فرافیز بوده و قریه ای به نام هرفته فعلاً باقی است که شاید همان فرافیز باشد. بطور کلی شهر یزد خیلی قدیمی و جزء شهرهایی است که در زمان تسلط اسلام جزیه می داده و در نتیجه آیین زردشتی را حفظ کرده و بعداً بتدریج دین اسلام در آن نفوذ کرده است. یزد نزد زرتشتیان مقدس بوده و هم اکنون معبدی در آنجا وجود دارد که به نام هفت آتشکده معروف است. راجع به بنای شهر یزد بین مورخین اختلاف عقیده موجود است. عده ای بر آنند که یزد به دست اسکندر مقدونی ساخته شده و به نام زندان اسکندر معروف بوده که خواجه حافظ شیرازی اشاره بدان کرده می گوید: دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم. و دلیل زندان بودن آن را این می دانند که اسکندر در آنجا برای حبس یکی از شاهزادگان ایران زندانی ساخت و پس از رفتن اسکندر آن زندان به تدریج مبدل به شهر یزد کنونی گردید. عده ای را عقیده بر این است که یزد به دست یزدگرد اول ساسانی ساخته شده و نامش نیز از او گرفته شده است. در تاریخ پهلوی بنای شهر یزد را از اردشیر بابکان که شهر بابک یکی از توابع یزد نیز از ساختمان اوست می دانند. مختصات جغرافیایی: طول ۵۴ درجه و ۲۵ دقیقه شرقی از نصف النهار گرینویچ، عرض ۳۱ درجه و ۵۴ دقیقه و ۳۰ ثانیه، ارتفاع از سطح دریا ۱۲۲۲ متر. مسافت این شهر تا تهران ۶۷۲ هزار گز و جاده آن در فصول سال قابل عبور است. راههای منشعبه: ۱- یزد به اردکان ۶۰ هزار گز ۲- یزد به نائین ۱۶۵ هزار گز ۳- یزد به اصفهان ۳۰۰ هزار گز ۴- کاشان از راه اردستان ۳۵۵ هزار گز ۵- یزد به اردستان ۲۵۰ هزار گز ۶- یزد به کرمان ۳۴۰ هزار گز ۷- یزد به آباد ۱۳۰ هزار گز ۸- یزد به ابرقو ۱۰۰ هزار گز ۹- یزد به خور ۱۲۰ هزار گز ۱۰- یزد به طبس ۲۷۰ هزار گز (از راه کویر) ضمناً به واسطه کویر و مسطح بودن اراضی به کلیه مراکز بخش ها و دیه ها در فصل خشکی اتومبیل میتوان برد. شهر یزد در جلگه مسطح واقع است و از شمال و خاور به کویر مربوط می شود. هوای این شهر به واسطه مجاروت با کویر گرم است و بادهای گرمسیری نیز توأم با گرد و غبار در فصول معین هوا را تیره و تار می نماید و میزان باران سالیانه در حدود ۸۰ الی ۱۲۰ میلیمتر است. آب مصرفی و آشامیدنی شهر از آب انبارها و چاههای بسیار عمیق است. محصول عمده شهرستان غلات، حبوب، پسته، بادام، گردو، خشکبار، صیفی، روناس و پنبه است. صادرات آن قالی، پارچه های یزدی، خشکبار، رنگ، حنا و انگوزه به شهرستانها و کشورهای بیگانه و قالی به آمریکا و پارچه های یزد به کشور عراق و افغانستان است. شغل عمده اهالی کسب و

زراعت و صنایع دستی محلی قالبیافی و پارچه های ابریشمی و گیوه چینی و عبا و شال بافی است. وضع بناهای شهر، قدیمی و کهنه است ولی در خیابان شاهپور ساختمانهای نوساز و تمیز ساخته شده و علاوه بر آن کوچه های قدیمی شهر سنگفرش و نظیف می باشد. آثار تاریخی عمده آن عبارتند از: آثار زرتشتیان، مسجد شاه، مسجد چخماق، مسجد جمعه، بازار چهارسوق، مدرسه شاه ابوالقاسم، بقعه دوازده امام. خیابانهای مهم شهر عبارتند از: خیابان پهلوی، خیابان کرمان، خیابان شاه، خیابان کارخانه اقبال. فلکه های مهم شهر: فلکه پهلوی، فلکه باغ ملی و فلکه مارکار (دارای ساعتی است به نام ساعت مارکار). از میدانهای شهر: میدان یا چهار راه امیر چخماق و میدان شاه میباشد. کارخانه های مهم شهر عبارت است از: ۱- کارخانه درخشان ۲- کارخانه اقبال ۳- کارخانه هراتی (که هر سه پارچه های پشمی و نخی می بافند). ۴- کارخانه سعادت نساجان. ۵- کارخانه ریسندگی آقا (تا این تاریخ از این دو کارخانه بهره داری نمی شود). ۶- ریسندگی جنوب. ضمناً کارخانه کبریت سازی و صابون پزی و نوشابه سازی و کارگاههای دستی پارچه بافی و جوراب بافی و شالبافی و عبابافی و غیره در این شهر دایر و محصول آنها جزء صادرات داخل و خارج از کشور می باشد. جمعیت شهر در حدود شصت هزار تن است که از آن در حدود ۴۱۸ تن زردشتی و ۱۹۰۴ تن کلیمی و ۵۹ تن مسیحی و ۲۱۴۱ تن دارای مذاهب مختلفه می باشند (۱). اهالی این شهر به علم و دانش راغبند و مخصوصاً زرتشتیان در ترویج فرهنگ و احداث مدارس سهم بسزایی دارند و تعداد دبیرستانها اعم از پسرانه و دخترانه ۵ باب و دبستانهای دخترانه و پسرانه ۲۵ باب است و یک دانشسرای پسرانه و دو کودکستان ملی و دولتی دارد و ضمناً آموزشگاههای شبانه نیز در محلات شهر دایر است. بیمارستانها و زایشگاههای آن هشت تاست. روزنامه های این شهر عبارتند از: صدای یزد، ناصر، طوفان یزد، شهپر یزد، اتحاد ایران که به تناوب منتشر میشوند. بیلاقات: منطقه بیلاقی شهر یزد در قسمت کوهستانی بوده که اهم آنها عبارتند از: طرزجان، ده بالا، منشاد، گاوافشار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸): ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو کای سر حق ناشناسان گوی چو گان شما. حافظ. از فارس متاع برد تاجر وز یزد قماش دیگر آورد. نظام قاری. هر متاعی ز معدنی خیزد قصب از یزد زوده ز اسپاهان. نظام قاری. یزد. [ی] (اخ) شهرستان یزد یکی از شهرستانهای هفتگانه استان دهم کشور در خاور استان دهم واقع و محدود است از شمال به دشت کویر، از جنوب به شهرستان سیرجان کرمان و بخش بوانات آباد، از خاور به دشت لوت و شهرستان رفسنجان کرمان، از باختر به شهر نائین و بخش بوانات آباد و بخش کوهپایه. شهرستان یزد بواسطه موقعیت جغرافیایی و وسعت خاک و دوری از مرکز استان اصفهان فرمانداری و سایر ادارات آن تابع مرکز میباشد. شهرستان مذکور از ۱۱ بخش زیر تشکیل شده است:

۱- بخش حومه شامل ۱ دهستان ۲۸ آبادی، سکنه ۲۷۵۵۲ نفر ۲- بخش اشکذر شامل ۱ دهستان ۲۳ آبادی سکنه ۲۲۴۵۲ نفر ۳- بخش خضرآباد شامل ۲ دهستان ۳۵ آبادی، سکنه ۴۳۶۸ نفر ۴- بخش مهریز شامل ۲ دهستان ۳۵ آبادی، سکنه ۴۱۸۵۱ نفر ۵- بخش ابرقو شامل ۱ دهستان ۳۰ آبادی، سکنه ۱۷۳۵۱ نفر ۶- بخش اردکان شامل ۳ دهستان ۴۴ آبادی، سکنه ۴۴۶۵۱ نفر ۷- بخش تفت شامل ۱ دهستان ۲۳ آبادی، سکنه ۲۱۲۷۱ نفر ۸- بخش نیر شامل ۱ دهستان ۳۰ آبادی، سکنه ۲۳۸۵۰ نفر ۹- بخش شهربابک شامل ۴ دهستان ۷۶ آبادی، سکنه ۳۹۷۲۱ نفر ۱۰- بخش خرائق شامل ۱ دهستان ۱۸ آبادی، سکنه ۳۱۶۲ نفر ۱۱- بخش بافق شامل ۲ دهستان ۵۰ آبادی، سکنه ۱۴۲۷۳ نفر بنابراین شهرستان یزد از ۱۱ بخش و ۱۹ دهستان و ۳۷۵ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن به اضافه شهر یزد ۳۲۰۵۶۸ تن است که شرح هریک از بخشها و دهستانها و آبادیها در جای خود داده شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). شهرستان یزد امروزه در تقسیمات کشوری به استان ارتقا یافته و مرکز آن نیز خود شهر یزد است. (۱) - اسامی و آمار مربوط به تاریخ تألیف لغت نامه است.

یزدآباد.

[ی] (اخ) دهی است از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان واقع در ۷ هزارگری خاوری فلاورجان با ۱۱۴۶ تن

سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل رو و فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

یزداد.

[ی] (اخ) پسر خسرو انوشیروان و پدر مهان دخت که مادر فیروز پادشاه ساسانی بوده است. (از مجمل التواریخ والقصص ص ۸۳).

یزدادی.

[ی] (ا) نوعی از قلیه و یا قیمه که پس از پخته شدن بر بالای آن تخم مرغ گذارند. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (آندراج) (از برهان): خورد مخالفان تو خون دل و جگر قوت موافقان تو یزدادی و غسل. طیان. خاک مالیده به لب می گذرد مست و ملنگ خورده یزدادی چغز و زده فرخوak جعل. مشفق بخاری ||. کوفته ای که در میان آن تخم مرغ گذارند. (از آندراج) (ناظم الاطباء).

یزدادی.

[ی] (ص نسبی) منسوب است به یزداد که انتساب اجدادی است. (از لباب الانساب).

یزدادی.

[ی] (اخ) احمد بن حسن بن عبدالله بن یزداد سرخسی یزدادی، مکنی به ابوالعباس و معروف به شیخ الاسلام. از راویان بود و از ابو عبدالله حسین بن احمد روایت دارد و ابوتراب اسماعیل بن طاهر نخشی از وی. یزدادی به سال ۴۰۹ ه. ق. در گذشته است. (از لباب الانساب).

یزدادی.

[ی] (اخ) علی بن محمد بن احمد... ابن یزداد رازی یزدادی، او پسر ابو عبدالله خازن است و در بخارا سکنی گزید و بعد به سمرقند رفت و در آنجا در گذشت. یزدادی از ابو عبید القاسم و ابو عبدالله حسین محاملی و جز آن دو روایت کرد. (از لباب الانساب).

یزدادی.

[ی] (اخ) محمد بن احمد بن موسی بن یزداد رازی یزدادی فقیه حنفی، مکنی به ابو عبدالله از عم خویش علی بن موسی قمی و محمد بن ایوب رازی و جز آن دو حدیث شنید و قاضی سمرقند گردید و مردم آن شهر از او حدیث شنیدند. او به سال ۳۶۱ ه. ق. در گذشت. (از لباب الانساب).

یزدادی.

[ی] (اخ) محمد بن زکریا... صعلوکی یزدادی، مکنی به ابوبکر، از مردم نسف بود و از پدرش و نیز از ابو عبدالله مروزی و صالح بن محمد جزره و ابو خاتم بن حبان و جز آنان حدیث شنید. مرگ او به سال ۳۴۴ ه. ق. بود. (از لباب الانساب).

یزدادی.

[ی] [اخ] محمد بن عبدالله بن یزاد... رازی یزدادی، مکنی به ابوبکر و معروف به ابن الخباز، در بخارا سکنی گزید و در همانجا به سال ۳۵۳ ه. ق. درگذشت. از ابراهیم بن یوسف هسنجانی و احمد بن حسن صوفی و محمد بن جریر طبری و جز آنان حدیث شنید. (از لباب الانساب).

یزدان

[ی] [اخ] (۱) یکی از نامهای خداوند تبارک و تعالی جل شأنه. (از ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (از آندراج) (از غیاث) (از فرهنگ جهانگیری). ایزد: چو بیچاره گشتند و فریاد جستند بر ایشان ببخشد یزدان گر گر. دقیقی. نگفتم سه روز این سخن را به کس مگر پیش یزدان فریادرس. فردوسی. بنالم ز تو پیش یزدان پاک خروشان و بر سر پراکنده خاک. فردوسی. چو پروردگارش چنان آفرید تو بر بند یزدان نیابی کلید. فردوسی. از آن گه که یزدان جهان آفرید چو تو پهلوان در جهان کس ندید. فردوسی. جهانیان را بسیار امیدهاست بدو وفا کناد به فضل آن امیدها یزدان. فرخی. زمین ز عدل تو بغداد دیگر است امروز تو چون خلیفه بغداد نایب یزدان. فرخی. ملک زاده مسعود محمود غازی که بختش جوان باد و یزدانش یاور. فرخی. خسرو مشرق که یزدانش به هر جا ناصر است هر که او یزدان پرستد ناصرش یزدان بود. عنصری. به هر کس آن دهد یزدان که شاید. (ویس و رامین). به یزدان ز دین و دل افروختن رسد مرد، نز خویشتن سوختن. اسدی. ز یزدان شمر نیک و بدها درست که گردون یکی ناتوان همچو تست. اسدی. من آن دارم طمع کاین دل طمع را ندارد در دو عالم جز به یزدان. ناصر خسرو. نگاه کن که چو فرمان دیو ظاهر شد نماند فرمان در خلق خویش یزدان را. ناصر خسرو. نه هر چه آن ندانی آن نه علم است که داند حکمت یزدان سراسر. ناصر خسرو. دشوار این زمانه بدفعل را آسان به زهد و طاعت یزدان کنم. ناصر خسرو. آنچه یزدان ندهد بخت و فلک هم ندهد کار آن مرتبه دارد که بود یزدانی. انوری. خلق باری کیست کآمرزد گناه بندگان بنده را تویق آمرزش ز یزدان آمده. خاقانی. نپذیرد ز کس حواله رزق که ضماندار رزق یزدان است. خاقانی. فضل یزدان در ضمان عمر اوست عمر او هم در ضمان ملک باد. خاقانی. پیشت آرم ذات یزدان را شفیع کش عطا بخش و توانا دیده ام. خاقانی. به یزدان که تا در جهان بوده ام به می دامن لب نیالوده ام. نظامی. گفت یزدان ما علی الاعمی حرج کی نهد بر ما حرج رب الفرج. مولوی. بجز یزدان در ارزاق را کس نه بستن می تواند نی گشادن. علی شطرنجی ||. به عقیده فارسیان پیش از اسلام نام فرشته ای که فاعل خیر باشد و هرگز از وی شر نیاید و آفریننده خیر را یزدان و آفریننده شر را اهریمن گویند. (از انجمن آرا) (از ناظم الاطباء) (آندراج). خالق خیر به زعم مجوس. (مفاتیح). یکی از دو خدای ثنویان. مقابل اهریمن. (یادداشت مؤلف): بس نباید تا به روشن روی و موی تیره گون مانوی را حجت اهریمن و یزدان کند. عنصری. (۱) - اوستا Yazatanam، پهلوی Yaztan، Yazd(a)n Yazdan، یزدان در اصل جمع یزد (= ایزد Yazat از اوستایی Yazata) است در پهلوی. در فارسی به معنی مفرد بکار رفته است. (از حاشیه برهان چ معین).

یزدان آباد

[ی] [اخ] دهی است از دهستان رودآب بخش فهرج شهرستان بم واقع در کنار راه فرعی بم به کروک. سکنه آن ۱۷۶ تن و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

یزدان آباد

[ی] [اخ] دهی است از دهستان حومه بخش زرنند شهرستان کرمان واقع در سر راه مالرو زرنند به بافق. سکنه آن ۵۴۷ تن و آب

آن از قنات است. راه آن اتومبیل رو و فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

یزدان آباد.

[ی] [اِخ] دهی است از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومه شهرستان قوچان واقع در ۳۷ هزار گزی جنوب خاوری قوچان و دو هزار گزی جنوب شوسه قدیمی قوچان به مشهد. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یزدان آباد بالا.

[ی] [د] [اِخ] دهی است از دهستان شهر کهنه بخش حومه شهرستان قوچان واقع در ۱۵ هزار گزی شمال باختر قوچان. جمعیت آن ۳۴۰ تن و آب آن از چشمه و قنات است. راه ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یزدان آباد پائین.

[ی] [د] [اِخ] دهی است از دهستان شهر کهنه بخش حومه شهرستان قوچان واقع در ۲۲ هزار گزی شمال باختری قوچان. سکنه آن ۱۰۶۳ تن و آب آن از قنات است. راه ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یزدان آفرید.

[ی] [ف] [ن] مف مرکب، مرکب (یزدان آفریده. آفریده یزدان. مخلوق خدا. خلق خدا. (یادداشت مؤلف ||)). به عقیده کریستنسرود دینی بوده است. داد آفرید. دادار آفرید. (یادداشت مؤلف).

یزدان بخت.

[ی] [ب] [اِخ] نام رئیس مانویه در زمان مأمون خلیفه که به ری بود و مأمون او را امان داد و اسلام عرضه کرد و او گفت خلیفه هیچکس را به ترک مذهب خود مجبور نکرده است. مأمون گفت چنین است. (از فهرست ابن الندیم ص ۴۷۳). مأمون او را به مناظره با متکلمان بغداد بخواند و متکلمان بر او چیره شدند، ولی مأمون از اینکه او را به جبر به قبول اسلام وادارد چشم پوشید و به ناحیه حرم خویش منزل داد و نگاهبانان گماشت تا او را از شر غوغا حفظ کنند. یزدان بخت فصیح و زبان آور بود. (یادداشت مؤلف).

یزدان بخش.

[ی] [ب] [اِخ] نام وزیر هرمز پور نوشیروان. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آندراج). نام وزیر هرمز که بنا بر نوشته بلعمی در مأموریت برای دلجویی بهرام چوبینه به دست پسر عم خود کشته شد و بزرگان به خونخواهی او هرمز را کور کردند و خسرو را به سلطنت رسانیدند: [ملک هرمز را وزیری] بود مهتر از همه وزیران نامش یزدان بخش. او را گفت ای ملک این [هدیه بهرام چوبینه] بسیار است ولیکن این یک نواله است از سوی بهرام، نگر تا سور چگونه بوده است که یک نواله از آن چندین بوده است. چون یزدان بخش این بگفت هرمز را کینه در دل افتاد و خشم گرفت بر بهرام با مردانشاه غلی و دوک دانی پنبه بفرستاد و نامه فرستاد... و خیر به هرمز آمد دانست که خطا کرده است اندر کار بهرام. پس چون یزدان بخش را بخواند و گفت این همه تو کردی، ترا سوی

بهرام باید شدن و عذر خواستن و گفتن که این من کردم و خطا کردم که بهرام کریم است ترا عفو کند وزیر اجابت کرد و برفت. پسرعمی بود او را با خود ببرد. این پسرعم خواست که به جای بهرام کار کند. یزدان بخش را بکشت و سرش برگرفت و پیش بهرام برد و گفت: سر دشمن ترا آوردم آن که ترا بد گفت. بهرام... بفرمود تا او را گردن بزدند چون خبر کشته شدن یزدان بخش به مداین رسید همه مهتران گرد آمدند و... برفتند و اندر سرای هرمز افتادند و او را از تخت بزیر آوردند و هر دو چشمش بکنندند و تاج به دست وی سوی پرویز فرستادند به آذربایگان و او را بازخواندند و به پادشاهی ملک ایران بنشانند. (از تاریخ بلعمی چ پروین گنابادی صص ۱۰۷۹ - ۱۰۸۱).

یزدان بلاغ.

[یَ بَ] (اخ) دهی است از دهستان درزآب بخش حومه و ارداک شهرستان مشهد. سکنه آن ۱۳۲ تن و آب آن از قنات است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یزدان پرست.

[یَ پَ رَ] (نف مرکب) خداپرست. (ناظم الاطباء). پرستنده یزدان. (آنندراج). موحد. خداپرست. عابد. که به عبادت خدا پردازد. که پرستش خدا پیشه دارد. (از یادداشت مؤلف): کسی کو بود پاک و یزدان پرست نیازد به کردار بد هیچ دست. فردوسی. به چیز کسان کس میازید دست هر آن کس که او هست یزدان پرست. فردوسی. چنین گفت کاین نامه سوی مهست سرافراز پرویز یزدان پرست. فردوسی. به خوان و نید و شکار و نشست همی بود با شاه یزدان پرست. فردوسی. زن فرخ و پاک و یزدان پرست دگر باره بر گاو مالید دست. فردوسی. ز چیز کسان دور دارید دست بی آزار باشید و یزدان پرست. فردوسی. چنان بود یزدان پرست و درست که هرگز به خستن دل کس نجست. اسدی. دگر ره سپهدیل چیره دست پیرسید کای پیر یزدان پرست. اسدی. ردی دانش آرای و یزدان پرست زمین حلم و دریادل و راددست. اسدی. خردمند بد پیر و یزدان پرست جوان گرد و خوشخوی و بخشنده دست. اسدی. چو گنجینه غارش آمد به دست هراسنده شد مرد یزدان پرست. نظامی.

یزدان پرستنده.

[یَ پَ رَ تَ دَ / دَ] (نف مرکب) یزدان پرست. خداپرست. پرستش کننده خدا. (یادداشت مؤلف): منم گفت یزدان پرستنده شاه مرا ایزد پاک داد این کلاه. فردوسی. و رجوع به یزدان پرست شود.

یزدان پرستی.

[یَ پَ رَ] (حامص مرکب) صفت و عمل یزدان پرست. خداپرستی. پرستش یزدان. (یادداشت مؤلف): همیشه به یزدان پرستی گرای پرداز دل زین سپنجی سرای. فردوسی. گفت من از کار جهان سیر آمده ام و به یزدان پرستی مشغول خواهم شدن. (فارسنامه ابن بلخی ص ۴۷). ز یزدان پرستی خبر دادشان ز دین توتیای نظر دادشان. نظامی. و رجوع به یزدان پرست شود.

یزدان داد.

[یَ] (اخ) نام دختر خسرو اول انوشیروان به نوشته ابن بلخی. (از یادداشت مؤلف): مادرش فیروز جشنده خمرابخت بنت یزدان داد بنت انوشیروان. (فارسنامه ابن بلخی ص ۲۵).

یزدان داد.

[ی] [اخ] ابن شاپور سیستانی، یکی از دستیاران ابومنصور المعمری در گرد کردن شاهنامهء منثور ابومنصوری. (یادداشت مؤلف).

یزدان دان.

[ی] [نف مرکب] یزدان شناس. یزدان پرست. موحد. خداشناس: زهی مظفر پیروزبخت روزافزون زهی موحد پاکیزه دین یزدان دان. فرخی. و رجوع به یزدان شناس شود.

یزدان سپاس.

[ی] [صوت مرکب] سپاس یزدان را. شکر خدا. (یادداشت مؤلف): که یزدان سپاس ای جهان پهلوان که ما از تو شادیم و روشن روان. فردوسی. چنین گفت از آن پس که یزدان سپاس که هستم چنین پاک و یزدان شناس. فردوسی. بدو گفت یزدان سپاس ای جوان که دیدم ترا شاد و روشن روان. فردوسی. چنین داد پاسخ که یزدان سپاس که از ما یکی نیست اندر هراس. فردوسی.

یزدان سرای.

[ی] [س] [ا مرکب] خانه یزدان. خانه خدای [||.اخ] در شاهنامه این کلمه به معنی رباطی و پرستشگاهی آمده است. (از فرهنگ لغات ولف): چنین تا به پیش رباطی رسید سر تیغ دیوار او ناپدید کجا خواندندیش یزدان سرای پرستشگاهی بود و فرخنده جای. فردوسی.

یزدان شناس.

[ی] [ش] [نف مرکب] خداشناس. موحد. که خدا را بشناسد. (یادداشت مؤلف): چنین گفت از آن پس که یزدان سپاس که هستم چنین پاک و یزدان شناس. فردوسی. همه یکدلانند و یزدان شناس به نیکی ندارند از بد هراس. فردوسی. ز یزدان شناسید یکسر سپاس مباحثید جز شاد و یزدان شناس. فردوسی. چنین داد پاسخ که ای ناسپاس نگوید چنین مرد یزدان شناس. فردوسی. ز شه دین پذیرفت و با دین سپاس کزان گمراهی گشت یزدان شناس. نظامی. به الهام یزدان ز روی قیاس در احوال خود گشته یزدان شناس. نظامی. به آگاهی مرد یزدان شناس به ترسایی عقل صاحب قیاس. نظامی. و رجوع به یزدان و یزدان پرست شود.

یزدانفادار.

[ی] [اخ] صاحب ناحیت ابرشتجان به قم: روایت کنند اهل قم که یزدانفادار صاحب ناحیت ابرشتجان چون عرب اشعریان به قم نزول کرد ایشان را در قریهء ممجان فرود آورد. (تاریخ قم ص ۳۲). روات عجم روایت کرده اند که باروی قم یزدانفادار رئیس ناحیت ابرشتجان بنا کرده است و سبب آن بود که آن روزگار که لشکر دیلم به نهاوند و قم و غیر آن می آمدند و در بعضی از غزاها روی به جانب قم باز کردند و با کثرتی تمام به ابرشتجان نزول کردند و بر اهل ابرشتجان تعدی و جور بی اندازه کردند تا آن غایت که اهل ابرشتجان از ایشان بترسیدند و شب و روز به خدمت ایشان قیام نمودند و چند گاو و گوسفند از بهر ایشان بکشتند و بسیاری شراب دادند اتفاقاً که نظر دیلم بر زنی از زنان آن دیه آمد و آن زن صاحب جمال بود چنانچه رئیس دیلم از حسن او

تعجب کرد و میل خاطر بدو کرد و متعرض او شد یزدان فاذا از این معنی عار و عیب و ننگ داشت و در میانه قوم خود برفت و ایشان را از این حرکت اعلام داد و سرزنش و عیب کرد ایشان را به فعل دیلمی. پس قوم یزدان فاذاز پیش او جمع آمدند و گفتند که ما مطیع و منقادیم به هرچه تو مصلحت بینی. یزدانفاذاز قوم دیلم را آن قدر مهلت داد تا مست شدند بعد از آن او با قوم و تیغ در منازل ایشان افتاد همه را بکشتند مگر رئیس ایشان را که با طایفه ای از دیلم بگریخت و به جانب شهر خود شد. پس یزدانفاذاز قوم و حشر خود را گفت که این حرکت که کردیم با دیلم حرکتی است که از بیم و خوف آن خواب نمی توان کرد و از ایشان غافل نمی توان نشست. من در این باب فکری کرده ام و رایای اندیشیده ام که ما از بطش ایشان به سبب آن اعتراض توانیم کرد و از دشمن ایمن توان بودن. قوم یزدانفاذاز گفتند که راه ما پیرو راه تست. بفرمای تا چه مصلحت دیده ای و چه فکر اندیشیده ای؟ گفت مصلحت آن می بینم که دیواری عالی گرد این دیه ها که ما تمامی در آن فرود آمده ایم بکشیم و منظرهای نزدیک به یکدیگر در اندرون دیوارها بنا نهیم و دیدبانان را بر آن بنشانیم تا چون دیلم به جانب ما حرکت کنند ما از ایشان بر خبر باشیم و ایشان ظفر نیابند و بر ما متفرق نشوند. قوم یزدانفاذاز سخن او را محافظت کردند و به جان و مال مساعدت نمودند و آنقدر مال که دیوار و مناظر بدان بنا توانست کرد بذل کردند و معد گردانیدند. پس یزدانفاذاز دیواری که از جانب ابرشتجان بود به بنای آن قیام نمود و از جانب جمگران اسفید نیز چنین بنا نهاد و پسر او صفین میان ابرشتجان و جمگران ایضاً دیوار کشید چنانچه از دیلم ایمن شدند و حصار گرفتند. چنین گویند که دیلم چندین بار شب مراقبه کردند و بیدار داشتند و فرصت نیافتند. و بعضی دیگر گویند که یزدانفاذاز قوم خود را جمع کرد و هزار مرد از ایشان که مؤدی خراج بودند برشمرد و تعیین کرد که هر یک مرد از ایشان هزار درهم را مجموع در بیت المال بنهند و هر مردی از ایشان مردی جنگی شجاع دلیر با آن مال ضم کند تا چون دشمن روی بدیشان آرد دفع آن بکنند و اگر سلطان وقت بر ایشان حمله آرد بدان هزار هزار درهم و لشکر او باز گردانند. قوم یزدانفاذاز به هرچه فرمود چنان کردند. چون سالی بر ایشان بگذشت و یزدانفاذاز از آن جهت که خائف بود ایمن گشت بنا کردن این دیوار مصلحت دید. پس از این دیوار آن یک نیمه که فرایش ابرشتجان بود یزدانفاذاز بنا کرد و اسفید آن یک نیمه فرا پیش جمگران بود بنا نهاد چنانچه میان ایشان موضعی نماند بلکه بنای دیوار به یکدیگر برسانیدند و این دیوار به سرفت و جبل و کشویه و اسفرآباد متصل شد. (از ترجمه تاریخ قم صص ۳۳ - ۳۵). یزدان فاذاز در سنه اربع و عشر و مائتین و سنه اثنتین و ثمانین (؟) فارسیه روز انیران ماه مهر وفات یافت. (تاریخ قم ص ۲۴۴).

یزدان فر.

[یَ فَ / فَر] (ص مرکب) که فر یزدانی دارد. که فره ایزدی دارد. که به فره ایزدی به پادشاهی رسد. (یادداشت مؤلف).

یزدان فره.

[یَ فَر / فَر] (ص مرکب) یزدان فر. (یادداشت مؤلف). - یزدان فره ایرانشهر؛ فره ایزدی کشور ایران. (یادداشت مؤلف): اگر یزدان فره ایرانشهر به یاری ما رسد ببوختیم و به نیکی و خوبی رسیم. (کارنامه اردشیر بابکان ص ۱۲). و رجوع به یزدان شود.

یزدان وار.

[یَ دَان] (ص مرکب، ق مرکب) مانند خدا. همچون یزدان در فضل و فیض: اگر ذات تو یزدان وار فیض و فضل می راند ضمیرم نیز نحل آسا شفای جان می افزاید. خاقانی.

یزدانی.

[ی] (ص نسبی) ربانی و الهی و خدایی. (ناظم الاطباء): آنچه یزدان ندهد بخت و فلک هم ندهد کار آن مرتبه دارد که بود یزدانی. انوری ||. عباد و زهاد و تارک دنیا و مرتاضان یزدان پرست را گویند. (انجمن آرا) (آندراج ||). (۱) فنی است از فنون کشتی گرفتن: چه شود گر به مخالف رسی از یزدانی پاش برداری و بر گرد سرت گردانی. گل کشتی (از فرهنگ فارسی معین).

یزدانی.

[ی] (اخ) از قدمای شعرای زبان فارسی بوده و رادویانی در ترجمان البلاغه اشعار زیر را از او آورده است. (یادداشت مؤلف): از جود به سائل دهد اقلیم ز دشمن (۱) همواره به نوک قلم اقلیم ستانی. * آن شاه با کفایت و آن میر بی کفو ارزاق را از ایزد کافی کفش کفیل شاهی که پیش سائل و زائر فرستد او پرسش به شست منزل [و] مالش به شست میل. * ای آنکه ریاست را بنیادی و اصلی چونانکه سیاست را کانی و مکانی. * شهی وقف کرده بر آمال مال چن او نی به مردی کسی ز آل زال. * دو چیز بود برزم تو ماتم و سور هم ماتم دشمنان و هم سور نسور. * دو زلفگانش چلیپا شد و لبان عیسی رخس زبور ملاحظ شد و میان زنار. (۱) - کذا، ظ: از جود به سائل دهی اقلیم و ز دشمن.

یزدانی.

[ی] (اخ) میرزا عبدالوهاب کوچکترین فرزند وصال شیرازی از شعرا و فضلائی قرن چهاردهم ه. ق. بود و در معانی و بیان و بدیع و ریاضیات و موسیقی و اسطرلاب و هیأت قدیم و خط و ربط و نقاشی و کارهای دستی و نظم و نثر عربی استادی ماهر بود. قسمتی از کتیبه رواق مطهر حضرت امام رضا (ع) به خط و قلم اوست. و نیز به امر ناصرالدین شاه، خسرو و شیرین نظامی را با نقش و نگار شگفت انگیزی نوشت. بیش از هزار و پانصد بیت از اشعارش بجا نمانده است از آن جمله است: ترک چشم تو به کین با دل هر مسکین است یا همین با دل مسکین من اندر کین است روزگار من و زلف و خط و خال تو سیاه این سیاهی همه از بخت من مسکین است من ز دشنام تو حاشا که برنجم لیکن سخن تلخ دریغ از دهن شیرین است گر دو صد بار زنی تیغ جفا بر سر من همچنان در دل من مهر تو صد چندین است نقش زلف تو مگر خامه یزدانی بست کز سر کلک همه خامه او مشکین است. مصراع زیر ماده تاریخ وفات یزدانی است: خواست یزدانی وصال حی وهاب ودود = ۱۳۲۸ ه. ق. (از ریحانه الادب ج ۴ ص ۳۳۲). آنچه از اشعار او در دست است ۷ قصیده و ۱۴ غزل می باشد و ضمناً کتیبه های دو حرم شاه چراغ و سیدمحمد در شیراز به خط اوست و چند نسخه از کلیات سعدی و دیوان حافظ نوشته و از موسیقی نیز بهره کافی داشته و رباب خوب می نواخته است.

یزدانیار.

[ی] (د ان) (اخ) ابوبکر حسین بن علی یزدانیار رموی (متوفی در سال ۳۳۳ ه. ق.) از مشاهیر صوفیه بوده است ولی طریقه مخصوص بخود در تصوف داشته است و بعضی از مشایخ مانند شبلی و غیره منکر او بوده اند و او نیز بعضی از مشایخ عراق و سخنان آنان را انکار می کرده است. جامی در نفحات الانس پاره ای از سخنان او را نقل کرده است.

یزدبن نارجوسی.

[ی] (د ن م) (اخ) صاحب تاریخ قم آرد: دارالخراج به شهر قم قدیماً و حدیثاً این سرایی است که الیوم معروف است به دارالخراج

مشهور به سرای یزدین نارمجوسی پس از آن الیسع... از ورثه یزد بخريد و آن را دیوان خراج ساخت. (ص ۳۸). و در ص ۳۹ آرد: و این دارالضرب حجره ای بود از حجره های سرای یزد آن حجره را از آن سرای جدا کردند و در او به این کوچه درب گشودند. و در ص ۴۰ آرد: اول محبس و زندانی که به قم بوده است در آن گشاده کردند با کوچه ای که نزدیک است به در درب اللجامین.

یزدپرست.

[ی پ ر] (نف مرکب) خداپرست. (ناظم الاطباء). یزدان پرست. و رجوع به یزدان پرست و خداپرست شود.

یزدجرد.

[ی ج] (اخ) نام چند نفر از پادشاهان ساسانی. (ناظم الاطباء). معرب یزدگرد است. (از برهان) (یادداشت مؤلف). از آن جمله است یزدجرد پسر شهریار آخرین پادشاه سلسله ساسانی: سرآمد کنون قصه یزدجرد به ماه سفندارمذ روز ارد. فردوسی. تا به خرمن خار یابی بر کلاه یزدجرد تا به دامن خاک بینی بر سر نوشیروان. نظامی. نوشیروان کجا شد و دارا و یزدجرد گردان شاهنامه و خانان و قیصران. سعدی. و رجوع به یزدگرد شود.

یزدجرد.

[ی ج] (اخ) ابن مهبدان الکسروی، کاتب در ایام معتضد خلیفه و از کتب اوست: ۱- کتاب فضائل بغداد و صفتها. ۲- کتاب الدلائل علی التوحید من کلام الفلاسفة. (ابن ندیم ص ۱۸۵).

یزدجرد.

[ی ج] (اخ) دهی است از دهستان کاغذ بخش دورود شهرستان بروجرد در ۴۸ هزارگزی خاور دورود. سکنه آن ۱۴۰ تن و آب آن از قنات است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یزدجردی.

[ی ج] (ص نسبی) منسوب به یزدجرد که نام چند تن از سلاطین ساسانی است. (از یادداشت مؤلف). - تاریخ یزدجردی؛ تاریخی که از جلوس یزدجرد سوم بر تخت پادشاهی آغاز شود. رجوع به یزدگردی شود.

یزدجردیه.

[ی ج دی ی] (ص نسبی) یزدگردی. تاریخ منسوب به یزدجرد: در سنه اثنین و ثلاثین یزدجردیه. (تاریخ قم ص ۲۴۳). سنه اثنین و مائه هجریه موافقه با سنه تسعین یزدجردیه... (تاریخ قم ص ۲۴۴). چون سنه تسع و تسعون هجریه موافقه با سنه سبع و ثمانین یزدجردیه و سنه سبع و ستین فارسیه در آمد یزدانفازار از بهر مسکن ایشان ديه ممجان نامزد و تعیین کرد. (تاریخ قم ص ۲۴۴). رجوع به یزدگردی و یزدجردی شود.

یزدخاست.

[ی] [اخ] یزدخواست. رجوع به یزدخواست و فهرست جغرافیای غرب ایران شود.

یزدخواست.

[ی] [خوا / خا] [اخ] نام قلعه ای است در اراضی ولایت فارس که به اصفهان اقرب است و آن را یزدخواست گویند. سبب تسمیه اش را نوشته اند که لشکری بدانجا مقام کرده بودند چندان برف بیارید که بیشتر آنها در زیر برف بمردند. فردا که سؤال و گفتگو شد که چرا چنین وهنی اتفاق افتاد بزرگ ایشان گفت: «یزدخواست» و در آنجا توقف کردند و اموات را دفن کرده قریه ای بنا نمودند به این نام معروف و موسوم شد. (انجمن آرا) (آندراج): در آن موضع دیهی بنا کردند و یزدخواست نام نهادند یعنی خدا هلاک ایشان خواست. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۸۲). و رجوع به نزهة القلوب چ دبیرسیاقی ص ۱۴۹ و ماده یزدخواست شود.

یزدرو.

[ی] [د] [اخ] دهی است از دهستان قاقازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین واقع در ۴۲ هزارگزی شمال ضیاء آباد. دارای ۳۴۶ تن سکنه و آب آن از رودخانه نکلی است. راه ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یزدغار.

[ی] [اخ] دهی است از بخش ارکواز شهرستان ایلام واقع در ۲۵ هزارگزی جنوبی قلعه دره دارای ۱۸۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یزدک.

[] [اخ] ابن شهریار الناخداه الرامهرمی. او راست: کتاب عجائب الهند، و آن در سال ۱۸۸۶ م. در لیدن به مطبعه بریل به طبع رسیده است. (یادداشت مؤلف) (از معجم المطبوعات مصر).

یزدگرد.

[ی] [گ] [اخ] (۱) نام چندتن از سلاطین ساسانی است. (از یادداشت مؤلف). نام چندتن از پادشاهان ایران بوده هر یک لقبی داشته اند. (انجمن آرا) (آندراج). (۱) - معرب آن یزدگرد و اصل آن یزدکرت (Yazdkart Yazdgard)، سریانی Izdgerd، اوستایی Yazatokereta*، از یزد (= ایزد) + گرد (= کرد، کرده، آفریده). (از حاشیه برهان قاطع چ معین).

یزدگرد.

[ی] [گ] [اخ] یزدگرد اول، پسر شاهپور سوم در ۳۹۹ م. به تخت نشست. در روایات ایرانی این شاه را گناهکار (بزه کار)، اثم، خواننده اند ولیکن مورخین خارجه میگویند که شاهی بود با صفات خوب و جوانمرد و چون می خواست از نفوذ بزرگان بکاهد و به تعصب مذهبی مغها میدان نمی داد او را گناهکار گفتند. در زمان او امپراطور روم شرقی در تحت حمایت یزدگرد درآمد. توضیح آنکه آرکادیوس (۱) امپراطور بیزانس چون نزدیکی مرگ را احساس کرد و ولیعهدش تئودوس در گهواره بود برای اینکه پسرش بی مانع بر تخت نشیند و امپراطوری شرقی از جنگهای ایران محفوظ بماند در وصیت نامه خود او را به یزدگرد سپرد و

خواهش کرد که امپراطوری را حمایت کند. یزدگرد همین که بر مفاد وصیت نامه اطلاع یافت خواجه دانایی آنتیوخوس نام که نیز خیلی مجرب بود به قسطنطنیه فرستاد تا تئودوس را تربیت نماید و به سنای بیزانس اعلام کرد که دشمن امپراطور صغیر دشمن شاه است. تئودوس دوم با سرپرستی یزدگرد بزرگ شده بر تخت نشست و چنانکه نوشته اند تا یزدگرد زنده بود از فتوت و جوانمردی خود نسبت به بیزانس نکاست و این دولت از طرف ایران نگرانی نداشت. حتی بعد از اینکه امپراطور سفارتی به دربار حامی خود فرستاد خواهش کرد نسبت به مسیحیان مقیم ایران توجهی بشود. یزدگرد سفیر مزبور را که از روحانیان بلند مرتبه بود گرم پذیرفت و رفتار خود را نسبت به مسیحیان تعدیل نمود و راجع به آزادی عیسویان ایران در بنا کردن کلیساها و پرستش مسیح فرمانی داد (۳۰۹ م). مقارن این زمان دولت بیزانس سخت تضعیف شده بود و این زمان یزدگرد بسهولة میتواند بقیه بین النهرین و نیز شامات و آسیای صغیر را تصرف نماید ولیکن صلح طلبی یزدگرد و دوستی که آکارادیوس نسبت به او اظهار میکرد مانع از جنگ ایران با بیزانس گردید. شهر یزد را از بناهای یزدگرد می دانند. جهت فوت او معلوم نیست. موافق روایت ایرانی در نزدیکی دریاچه سو (چشمه سبز نیشابور) از لگد اسب آبی مرد ولیکن بعضی گمان می کنند که به سوء قصد فوت کرده است. (۴۲۰ م). دوره تاریخ ایران تألیف پیرنیا چ دبیرسیاقی صص ۱۹۷ - ۱۹۸). (۱) - Arkadius.

یزدگرد.

[یَگ] (اِخ) یزدگرد دوم، پسر بهرام گور شانزدهمین پادشاه ساسانی، بعد از پدر به تخت نشست و حملات هیاطله، به ایالات شمال شرقی در ایران مجالی به او نداد که به رومیها بپردازد. در این اوان مذهب عیسوی در ارمنستان انتشار می یافت و یزدگرد میخواست آن را در مذهب زرتشتی نگاهدارد تا از ایران جدا نشود. اما خطی که میسرپوپ ارمنی اختراع کرده بود (۳۹۷ م) مبانی ملی ارمنه را محکم نموده آنها را به پافشاری تشویق می کرد. وزیر ایران مهنرسی اعلامیه ای منتشر و اصول مذهب عیسوی را رد کرد. رؤسای روحانیان ارمنه ردی بر این رد نوشتند و بعد ارمنه شوریدند. در این موقع یزدگرد از جنگهایی که در مشرق هیاطله می نمود خلاصی یافته به ارمنستان شتافت و جنگ خونینی در آوارائیر در گرفت. سردار قشون ارمنه واردان مامی کنی کشته شد و رئیس روحانیان ارمنه با ده نفر از کشیشهای بزرگ اسیر شدند. پس از آن آرامش برقرار و آتشکده ها روشن گردید و برگشت مردم به مذهب زرتشتی از اینجا حاصل شد که مذهب عیسوی در میان مردم هنوز ریشه ندوانیده بود. از وقایع سلطنت یزدگرد عهدنامه ای است که با روم شرقی بست و به موجب آن تئودوس متعهد شد که رومیها استحکاماتی در نزدیکی حدود ایران بنا نکنند و نیز قبول کرد سالیانه مبلغی بپردازد تا دولت ایران یک ساخلو قوی در دربند (قفقاز کنار دریای خزر) نگاهدارد و نگذارد مردمان شمالی به طرف ایران و روم شرقی تجاوز کنند. یزدگرد در جنگهای خود با هیاطله بهره مندی بهرام گور را نداشت ولیکن باوجود این موفق شد که از تاخت و تاز آنها در حدود ایران جلوگیری کند. این جنگها از ۴۴۳ تا ۴۵۱ م. دوام داشت. (تاریخ ایران تألیف پیرنیا صص ۲۰۱ - ۲۰۲).

یزدگرد.

[یَگ] (اِخ) یزدگرد سوم، سی و پنجمین پادشاه ساسانی، در سال ۶۳۲ م. به تخت نشست. نسب او درست معلوم نیست. طبری گوید که پسر شهریار (نوه خسرو پرویز) و از مادر زنگی بود و چون کسی را از خانواده سلطنت نیافتند ناچار او را بر تخت نشانند. وقتی یزدگرد به شاهی رسید مشکلات فراوانی در ملک وجود داشت. در سال ۱۴ ه. ق. که عمر از کارهای شام فراغت یافت. آماده جنگ با ایران گردید. سعدبن ابی وقاص با سی هزار سپاه مأمور جنگ با ایرانیان شد. یزدگرد هم سپاهی گویا در حدود یک صد و بیست هزار نفر در تحت فرماندهی رستم فرخ هرمز (یا فرخ زاد) بیاراست. عمر در همان سال هیأتی مرکب از

دوازده نفر به دربار یزدگرد فرستاد. آنان در ورود به تیسفون ظاهرشان باعث سخریه بود ولی یزدگرد آنها را با احترام پذیرفت، زیرا مقارن این احوال، مسلمین دمشق را فتح کرده بودند. یزدگرد پرسید: مقصودتان چیست؟ گفتند باید اسلام بپذیرید یا جزیه دهید. شاه در جواب با نظر حقارت به آنها نگریسته و اشاره به لباس آنها کرده گفت: شما مردمانی هستی که سوسمار میخورید و بچه های خودتان (دختران تان) را می کشید. مسلمین جواب دادند که ما فقیر و گرسنه بودیم ولی خدا خواسته است غنی و سیر باشیم. حالا که شمشیر را اختیار کرده اید بین ما و شما حکم اوست. بدین ترتیب زمینه جنگ ایران و اسلام فراهم گردید و در قادیسیه (کربلای امروزی) دو سپاه به جنگ پرداختند و پس از چهار روز جنگ سخت رستم فرخ زاد کشته شد و سپاه اسلام بر سپاه یزدگرد پیروز آمد. (سال ۱۴ ه. ق.). پس از کشته شدن رستم فرخ زاد و شکست سپاه یزدگرد سپاه عرب به امر عمر دو ماه استراحت کرد و سپس در سال ۱۶ ه. ق. به قصد مداین حرکت کردند. یزدگرد به سعد فرمانده قوای اسلام پیشنهاد کرد که ممالک آن سوی دجله را به مسلمین واگذارد و طرفین صلح نمایند ولی او به استهزا رد کرد و سرانجام با فتح تیسفون غنایم و ذخایر سرشاری به دست سپاه مسلمین افتاد. سعد پس از چندی در جلولا با یزدگرد به جنگ پرداخت و شکست دیگری به سپاه او وارد آورد تا سرانجام جنگ نهاوند که اعراب آن را فتح الفتوح نامیده اند رخ داد و سپاه یزدگرد با همه فزونی شماره و آمادگی جنگی آخرین شکست را از سپاه عرب خورد و پس از این جنگ اصفهان و فارس و آذربایجان و ری و بلاد دیگر به تصرف اعراب درآمد و یزدگرد پس از شکست در جنگ نهاوند از ری به اصفهان و از آنجا به کرمان و بعد به بلخ و مرو رفت و پس از آن سفیری به چین فرستاد و از فغفور کمک خواست ولی دولت چین به سبب دوری از ایران از دادن کمک خودداری کرد. بعد یزدگرد با خاقان ترکها مذاکره کرد و او در ابتدا راضی شد به یزدگرد کمک کند ولی بعد به سبب ناراضماندی از رفتار او امتناع ورزید. پس از آنکه یزدگرد از سوء نیت ماهوی مرزبان مرو نسبت به خود آگاه شد در نزدیکی مرو به آسیایی پناه برد که شب در آنجا بگذراند. آسیابان یزدگرد را به طمع لباس فاخر و جواهرش کشت. به روایتی او را در پارس دفن نمودند. (۳۱ ه. ق.) و با مرگ او سلسله ساسانی پس از ۴۱۶ سال سلطنت در ایران منقرض گردید. (از تاریخ ایران تألیف پیرنیا صص ۲۲۹ - ۲۳۹): وز آن پس غم و شادی یزدگرد سرآمد همی ز اختر تیزگرد. فردوسی. که چونان شدیم از غم یزدگرد (۱) که خون در دل نامداران فرسرد. فردوسی. ز شادی پراندیشه شد یزدگرد ز هر کشوری موبدان کرد گرد. فردوسی. (۱) - ن ل: از بد یزدگرد.

یزدگردآباد.

[یَگ] (اخ) صاحب تاریخ قم ذیل اسامی دیه های قاسان دیهی به نام یزدگردآباد و دیه دیگری به نام مزرعه یزدگردآباد ضبط کرده است. (از تاریخ قم ص ۱۳۸). از دیه های طسوج قاسان در قم. (تاریخ قم ص ۱۱۴).

یزدگردی.

[یَگ] (ص نسبی) منسوب به یزدگرد که نام چندتن از پادشاهان ساسانی بود. (یادداشت مؤلف ||). یزدگردی: ماههای یزدگردی. (یادداشت مؤلف). - تاریخ یزدگردی؛ ایرانیان پیش از اسلام، جلوس هر پادشاه را مبدأ تاریخ قرار می دادند و چون دیگری به جای او می نشست باز مبدأ تغییر میکرد و چون یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی است جلوس او را (۶۳۲ م. / ۱۱ ه. ق.) مبدأ تاریخ گرفته اند که یازده سال در آغاز با سال هجری فرق داشته است ولی چون سال یزدگردی شمسی و سال ه. ق. بوده است هر سال یازده روز و هر سی و سه سال یک سال این دو مبدأ از هم بیشتر فاصله می گیرند. چنانکه در تاریخ زیرین از کتاب ظفرنامه می بینیم: ز هجرت شده هفتصد و سی و پنج بر از رنج این نامه ام بود گنج ز شه یزدگردی دو بر هفتصد فزون گشته شد رهنمایم خرد کتاب ظفرنامه کردم تمام ز ما بر پیمبر درود و سلام. (از التفهیم ص ۲۳۷ و ظفرنامه حمدالله مستوفی به نقل احوال و

اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۱۲۷). و رجوع به تاریخ یزدگردی در همین لغت نامه شود.

یزدل.

[ی] [د] (اخ) دهی است از دهستان بخش آران شهرستان کاشان واقع در ۱۰ هزارگزی شمال باختری آران. سکنه آن ۱۲۰۰ تن و آب آن از قنات است. راه فرعی به کاشان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

یزدلان.

[ی] [د] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کاشان واقع در ۶۳ هزارگزی جنوب خاوری کاشان. سکنه آن ۱۱۵ تن و آب آن از قنات است. راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

یزدی.

[ی] (ص نسبی) منسوب به شهر یزد. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (غیاث اللغات ||). نام پارچه ای که در شهر یزد میافند. (ناظم الاطباء) : در وی بساط و شادروانها بافتندی و یزدیها و بالشها و مصلیها و بردیهای فندقی از جهت خلیفه بافتندی. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۲۴). چو شد رایت گرد یزدی پدید یل زوده از اصفهان هم رسید. نظام قاری (دیوان ص ۱۸۳). فوطه یزدی به قاری بخش ای تاجر ز لطف ور قماش مصر و هندستان نباشد گو مباح. نظام قاری (دیوان ص ۸۶). معجز ز گرد یزدی مفکن ز پیشوازت میترسم از نشستن بر دامن تو گردی. نظام قاری (دیوان ص ۱۰۸). یکی میشد آهسته ایلچی براه بدو کرد مدفون یزدی نگاه. نظام قاری (دیوان ص ۱۷۸). ز دیبای ششتر ز یزدی قماش که آوازه شان در عراق است فاش. نظام قاری (دیوان ص ۱۸۲).

یزدی.

[ی] (اخ) احمد بن مهرا بن خالد یزدی، مکنی به ابوجعفر از راویان بود و از عبیدالله بن موسی و ابونعیم نخعی و جز آن دو از کوفیان خبر شنید و منکدری و احمد بن محمد مختار و جز آنان از او روایت دارند. (از لباب الانساب).

یزدی.

[ی] (اخ) پهلوان ابراهیم معروف به یزدی بزرگ فرزند غلامرضا یزدی (متولد یزد ۱۲۴۵ ه. ق. متوفی در اول فروردین ۱۳۲۰ ه. ق.) در سن ۱۲ سالگی شروع به ورزش کرد. در سال ۱۲۶۶ ه. ق. شب عید نوروز به تهران وارد شد. پس از چند کشتی که با پهلوان پایتخت گرفت بازوبند پهلوانی را به دست آورد. آخرین کشتی او با پهلوان اکبر خراسانی بود. در مدت ۲۹ سالی که بازوبند پهلوانی به دست کرد به دست هیچکس در کشتی مغلوب نشد. او را در قم به خاک سپردند. (فرهنگ فارسی معین).

یزدی.

[ی] (اخ) حسن بن حسین بن اسماعیل بن مرتضی حسینی یزدی. او راست: اکسیر الاخبار للاخبار الابرار چ بمبئی ۱۳۱۰ ه. ق. (از معجم المطبوعات مصر).

یزدی.

[ی] [اخ] سید احمد بن سید محمد حسین اردکانی یزدی، حکیم فاضل و فقیه و محدث قرن سیزدهم هجری و معاصر فتحعلی شاه و شیخ احمد احسائی بود. از تألیفات اوست: ۱- انساب السادات یا شجره الاولیاء (از امام زمان (عج) تا حضرت آدم). ۲- ترجمه عوالم در چند جلد (که جلد چهارم آن را در ۱۲۳۸ ه. ق. به پایان رسانیده است). ۳- سرور المؤمنین فی احوال امیر المؤمنین (ع). ۴- فضائل الشیعه. ۵- فضل الصلوٰه علی النبی و آله. (از ریحانه الادب ج ۴ ص ۳۳۳).

یزدی.

[ی] [اخ] سید علی آقا طباطبائی در سال ۱۳۵۰ ه. ق. فوت کرد. از تألیفات او «وسائل مظفری» است که به طبع رسیده است. وی در مقبره شیخ ابوالفتوح در حضرت عبدالعظیم مدفون می باشد.

یزدی.

[ی] [اخ] سید محمد باقر بن سید مرتضی حسینی طباطبائی یزدی، از علمای امامیه قرن سیزدهم ه. ق. بود. از تألیفات اوست: ۱- حل العقول لعقد الفحول فی علم الاصول. ۲- وسیله الوسائل فی شرح الرسائل. سید در سال ۱۲۹۸ ه. ق. درگذشت. (از ریحانه الادب ج ۴ ص ۳۳۴).

یزدی.

[ی] [اخ] سید محمد کاظم بن عبدالعظیم طباطبائی از فحول علمای امامیه قرن چهاردهم ه. ق. و در فضل و فضیلت، علوم دینی و فروعیه و اصولیه از مراجع نامی و مفاخر بزرگ شیعه در حوزه علمیه نجف اشرف بود. در محضر میرزای شیرازی و آقا نجفی تلمذ کرد. از آثار اوست: ۱- بستان نیاز. ۲- حاشیه مکاسب شیخ مرتضی انصاری. ۳- تعادل و تراجیح. ۴- حقیقه الظن فی عدد الركعات و کیفیت صلوٰه الاحتیاط. ۵- السؤال و الجواب. ۶- صحیفه کاظمیه. ۷- العروة الوثقی. ۸- منجزات المریض. و از آثار خیریه او مدرسه بزرگی است در نجف اشرف که بهترین مدارس آنجاست و به سال ۱۳۲۵ ساخته شده. مرگ وی به سال ۱۳۳۷ ه. ق. اتفاق افتاد. (از ریحانه الادب ج ۴ ص ۳۳۵).

یزدی.

[ی] [اخ] شیخ حسن یزدی، مردی عالم و دانشمند بود. به عراق مهاجرت کرد و از محضر علما استفاده نمود و چون مردی انقلابی بود در قیام مشروطیت شرکت کرد. چندین دوره نیز در مجلس شورای ملی عضویت یافت و در سال ۱۳۵۱ ه. ق. (۱۳۱۱ ه. ش.) وفات یافت.

یزدی.

[ی] [اخ] ملا عبدالخالق بن عبدالرحیم یزدی، مقیم مشهد، و از شاگردان شیخ احمد احسائی بود و در فقه و اصول و کلام مقامی عالی داشت. مدرس حرم مطهر بود و از آثار اوست: ۱- بیت الاحزان فی مصائب سادات الزمان الخمسه الطاهره من ولد عدنان. ۲- مصائب المعصومین الاربعه عشر. یزدی به سال ۱۲۶۸ ه. ق. در مشهد درگذشت. (از ریحانه الادب ج ۴ ص ۳۳۳).

یزدی.

[ی] (اخ) ملا عبدالله بن شهاب الدین حسین یزدی شاه آبادی ملقب به نجم الدین، از فحول فقها و علمای شیعه و جامع علوم معقول و منقول و از اساتید شیخ بهایی بود. از تألیفات اوست: ۱- التجارة الرابحة فی تفسیر سورة الفاتحة. ۲- حاشیه استبصار. ۳- حاشیه تهذیب المنطق، که بارها چاپ شده و کتاب درسی است (به عربی). ۴- حاشیه تهذیب المنطق، که چاپ نشده و نسخه اش در کتابخانه آستان قدس موجود است (به عربی). ۵- حاشیه تهذیب المنطق (به فارسی). ۶- حاشیه شرح شمسیه قطبی. ۷- حاشیه مختصر (تفتازانی). ۸- حاشیه مطول. ۹- الدرّة السنیه فی شرح الرسالة الالفیه. ۱۰- شرح قواعد در فقه. وفات وی به سال ۹۸۱ ه. ق. در عراق عرب بود. (از ریحانه الادب ج ۴ ص ۳۳۴).

یزدی بندی.

[ی ب] (ا مرکب) در اصطلاح بنایان قسمی زینت در طاق. (یادداشت مؤلف).

یزدیون.

[ی دی یو] (اخ) ج یزدی. یزدیها، جماعتی از محدثانند. (یادداشت مؤلف).

یزش.

[ی ز] (امص) عبادت. پرستش. (یادداشت مؤلف). صورت جدید یزشن مانند پاداش و پاداشن، کنش و کنشن، که نون آخر حذف میشود. و رجوع به یزشن شود.

یزش خوان.

[ی ز خوا / خا] (نف مرکب) یزیش خوان. ورفان و شفیع و شفاعت کننده و پیشوای بزرگ مغان. (ناظم الاطباء). موبدی که دعا و نماز او خواند در آتشگاه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یزش و یزشن شود.

یزشگاه.

[ی ز] (ا مرکب) نمازگاه و عبادتگاه و نمازخانه. (از ناظم الاطباء).

یزشن.

[ی ز] (امص) دعا. عبادت. ورد. (یادداشت مؤلف): ما ششگانه دیگر یزشن ها و نیرنگها که در دین از بهر این کار گفته است بجای آوریم. (مقدمه ارداویرافنامه، ترجمه قدیم). - یزشن کردن؛ دعا کردن. ورد خواندن: و ویراف را بر آن تخت نشانند و روی بند بر وی فرو گذاشتند و آن چهل هزار مرد بر یزشن کردن ایستادند. (از ترجمه ارداویرافنامه، به نقل یادنامه پورداود ص ۲۱۱). و رجوع به یزشن شود.

یزشنی.

[ی ز] (ص نسبی) الهی و ربانی. (ناظم الاطباء (||)). (ا) پرستش. عبادت. (یادداشت مؤلف (||)). (اخ) نام نسک هفدهم از کتاب زند.

(ناظم الاطباء).

یزغند.

[ی غ] (۱) سگ شکاری. (ناظم الاطباء ||). نام درختی. (ناظم الاطباء). مصحف بزغند است. (یادداشت مؤلف ||). فریاد سیاه گوش. (ناظم الاطباء). مصحف زغند است. (یادداشت مؤلف).

یزقل.

[ی ق / ی ق] (اخ) نامی از نامهای مردان یهود: ملا یزقل. (یادداشت مؤلف). حزقیل. رجوع به ملا یزقل شود.

یزک.

[ی ز] (۱) جمع قلیل و مردم کمی را گویند که در مقدمه و پیش پیش لشکر به راه روند تا از سپاه خصم باخبر باشند و به ترکی قراول خوانند. (از فرهنگ جهانگیری) (از غیاث) (از برهان) (از آندراج). پیشقراول و مقدمه الجیش. (ناظم الاطباء). مقدمه: قدامی الجیش؛ یزک لشکر. (منتهی الارب): مهلب مردی بیدار و کاردان بود و شب و روز یزک و طلایه نگاهداشتی. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). بلقیس گفت صواب این است که اول پیش او روم و احوال معلوم کنم یزک را ساختند و رو به شام نهاد. (قصص الانبیاء ص ۱۶۶). اندر این روزگار پر گوهر اگر امروز مانده ای یزکم. مسعود سعد. ای سپاهت را ظفر لشکر کش و نصرت یزک نی یقین بر طول و عرض لشکرت واقف نه شک. انوری. فرقد به یزک جنیبه رانده کشتی به جناح شط رسانده. نظامی. گرگ از جهت یتاق داری رفته به یزک به جان سپاری. نظامی. فرود آمدند از دو جانب سپاه یزکها نشانند بر پاسگاه. نظامی. خردم یزک فرستد به وثاق خیلتاشی ادبم طلایه دارد به یتاق پاسبانی. نظامی. آن بحر که در یگانگی اوست یکی یک قطره از آن بحر نسنجد فلکی گر هجده هزار عالم افتد در وی حقا که از او برون نیاید یزکی. عطار. جریده با سواران بی بنه از آنجا برفت یزک بر اییک حلبی افتاد او را بگرفتند و به خدمت آوردند. (تاریخ جهانگشای جوینی). عزیمت کرد تا جانب تسترود در زمستان آنجا مقام سازد بر سیل یزک ایلچی پهلوان را در مقدمه با دو هزار مرد روان کرد. (ایضاً). با هر کسی مغولی و یزکی تعیین کرد. (ایضاً). گویی یزک لشکر او بود که تمامت را از پیش برداشت چون گورخان... (ایضاً). چون به نزدیک مرد رسیدند از راه گذر بر سیل یزک چهار صد سوار را بفرستادند. (ایضاً). سعی نسیم غالیه چهره گشای باغ شد چون یزک سپاه گل بر صف روزگار زد. فریدالدین جاجرمی (از لباب الالباب ج ۱ ص ۲۳۳). تا رباید کله قاقم برف از سر کوه یزک تابش خورشید به یغما برخاست. سعدی. حذر کار مردان کار آگه است یزک سد رویین لشکر گه است. سعدی. سعیدیا لشکر سلطان غمش ملک وجود هم بگیرد که دمامد یزکی می آید. سعدی. یزک لشکر وجود تویی قائد کاروان جود تویی. اوحدی. علم نصرتت ز عالم نور یزک لشکرت صبا و دبور. اوحدی. طلیمه یزک رای تست صبح که او بر آسمان علم آفتاب پیکر زد. سلمان ساوجی. از شهر حماه بگذشت و محاذی شهر سلمیه نزول فرمود و آنجا یزک یاغی ظاهر شد پادشاه اسلام لشکریان خود را غافل گونه دید. (تاریخ غازانی ص ۱۲۶). سر زلفت به چین رسید از هند هیچکس را چنین یزک نبود؟ - یزک بر یزک؛ پیشتاز به دنبال پیشتاز. قراول به دنبال قراول: یزک بر یزک سو بسو در شتاب نه در دل سکونت نه در دیده آب. نظامی ||. سالار پاسبانان. (از ناظم الاطباء) (از برهان ||). به معنی مطلق فوج نیز آمده. (غیاث) (آندراج ||). جاسوس. (ناظم الاطباء) (برهان).

یزک دار.

[ی ز] (نف مرکب) سردار پیشقراولان و رئیس پاسبانان. (ناظم الاطباء). سالار و رئیس فوج. (آندراج). سردار فوج. طلیعه. (غیاث) : یزکداری ز لشکرگاه خورشید عنان افکند بر برجیس و ناهید. نظامی. کمین سازان محنت برنشستند یزکداران طاقت را شکستند. نظامی. برون شد یزکدار دشمن شناس یتاقی کمر بست بر جای پاس. نظامی. و رجوع به یزک شود.

یزکداری.

[ی ز] (حامص مرکب) شغل و صفت یزکدار. (یادداشت مؤلف). پیشقراولی سپاه کردن : یزکداری از دیده نگذاشتند یتاقی که رسمی است می داشتند. نظامی. در یزکداری ولایت جود دولت تست پاسدار وجود. نظامی. و رجوع به یزک و یزکدار شود.

یزکی.

[ی ز] (حامص) صفت و شغل یزک. طلایه داری. پیشقراولی سپاه و لشکر. (یادداشت مؤلف). - یزکی کردن (یا نمودن)؛ طلایه داری لشکر کردن : خواجه دانم که پیش فوج سخاش موج دریا همی کند یزکی. انوری. منم آنکه شاه گردون به زمان شوکت من شب و روز می نماید یزکی و پاسبانی. شاه نعمه الله ولی.

یزله.

[ی ل / ل] (ا) زیان و نقصان و ضرر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ اشتنگاس).

یزلی.

[ی ز لی] (ع ص نسبی) جاوید. (ناظم الاطباء). منسوب به لم یزل که یاء آن به همزه بدل شود و آن را ازلی گویند. (منتهی الارب ذیل ماده ازل). و رجوع به ازل شود.

یزم.

[ا] بربط بود. (لغت فرس اسدی چ عباس اقبال ص ۳۵۳). رجوع به بربط شود.

یزن.

[ا] (ا) دهی است از دهستان افشاریه بخش آوج شهرستان قزوین واقع در ۷۶ هزارگری شمال خاوری آوج. آب آن از قنات و سکنه آن ۲۵۶ تن است. راه ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یزنی.

[ی ز] (ا) رودباری است و نام ذویزن پادشاه حمیر از آن است زیرا از آن رودبار حمایت و نگهداری کرد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نام وادی. (ناظم الاطباء). نام وادی است در یمن. (از معجم البلدان). وادی است به یمن که «ذو» بدان اضافه شود و به سبب وزن فعل غیرمنصرف است. ابن جنی گوید اصل آن یزان است به دلیل اینکه گویند: رمح یزانی. عبد بنی الحسحاس گوید: فان تضحکی منی فیارب لیلۃ ترکتک فیها کالقباء مفرجا رفعت برجلیها و طامنت رأسها و سببت فیها الیزانی المحدثا. و یزانی و

ازانی و آزنی هم گفته اند. صاغانی در تکلمه آن را منصرف دانسته و گفته است ماده «زأن» نامعروف است و ذو به اسماء جنس اضافه نشود و سیبویه گوید از خلیل پرسیدم هرگاه کسی را «ذومال» بنامند آیا تغییر می پذیرد؟ خیلی گفت: نه. نمی بینی «ذویزن» را استعمال کرده اند و تغییری نیافته است؟ و ذویزن، بطنی از حمیر است که گروهی بدان منسوبند مانند: ابوالخیر مرثدبن عبدالله تابعی مصری که از عمرو و پسر او عبدالله و عقبه بن عامر و ابی ایوب انصاری رضی الله عنهم روایت کرده و عبدالرحمان شماسه و یزیدبن حبیب از او روایت کرده اند. او به سال ۹۰ ه. ق. در گذشته است ابوالبقا [ابوالتقی] هشام بن عبدالملک یزنی حمصی از اسماعیل بن عیاش و بقیه حدیث کرده و ابوداود و نسائی و ابن ماجه و فریابی و پسر او عمرویه از وی روایت کرده اند. محدثی ثقه است و به سال ۲۵۱ ه. ق. در گذشته و حسن بن تقی نواده اوست. و ذویزن یکی از پادشاهان حمیر است از این رو بدین نام خوانده شده است که این وادی را حمایت کرده چنانکه گفته اند ذورعین و ذوجدن نام دو قصر در یمن، و نام ذویزن عامربن غوث بن سعدبن عوف بن عدی بن مالک بن زیدبن سددبن زرعه بن سبای اصغر است. و شراحیل پسر اوست و ذویزن را به سبب شجاعتی که داشت سیف می نامیدند و زرعه بن عامربن سیف بن نعمان بن عفیر الاوسط بن زرعه بن عفیر الاکبربن الحرث بن نعمان بن قیس بن عبدبن سیف بن ذی یزن از نسل اوست. رسول (ص) به وی نامه نوشت. (از تاج العروس).

یزن.

[ی ز] (اخ) بطنی است از حمیر. (از منتهی الارب) (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد). - ذویزن؛ نام یکی از پادشاهان حمیر. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده ذویزن شود.

یزن آباد.

[ی] (اخ) دهی است از دهستان ارسق بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر (خیاو) واقع در ۵۱ هزارگزی شمال خاوری خیاو. با ۶۳۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یزن آباد.

[ی] (اخ) دهی است از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۱۱ هزارگزی شمال اردبیل با ۶۰۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یزناک.

[ی] (ص مرکب) که پر از گیاه یز است. که یز فراوان در آن روید: وادی مُغرز؛ رودبار یزناک. (منتهی الارب). رجوع به یز شود.

یزن دای.

[ی ز] (ا مرکب) یزن دایی. قسمی انگور سفید در قزوین. (یادداشت مؤلف).

یزنه.

[ی ن / ن] (ترکی، ا) شوهر خواهر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از غیاث) (آندراج) (از انجمن آرا). آیزنه. ظام. ظاب.

شوی خواهر. (یادداشت مؤلف). در تداول امروز آذربایجان به کسر یاء تلفظ شود.

یزنی.

[یَ زَ نِ ی] (ص نسبی) منسوب به یزن. (ناظم الاطباء). یک قسم نیزه که ذویزن پادشاه یمن اختراع آن را نموده بود. (ناظم الاطباء). منسوب به ذویزن. ازنی. ازانی. (یادداشت مؤلف). نیزه منسوب به ذویزن که وادیی است از آن قبیله ای از حمیر. رمح یزنی. (منتهی الارب) (فقه اللغهء ثعالبی ص ۱۳۳). نیزه منسوب به ذی یزن و او یکی از ملوک یمن است و ازنی نیز گویند. (دهار).

یزنی.

[یَ زَ نِ ی] (اخ) مرثدبن عبدالله یزنی مصری، مکنی به ابوالخیر از عمروبن عاص و پسرش عبدالله بن عاص و جز آن دو روایت کرد و عبدالرحمان بن شماسه و یزیدبن ابی حیب و جز آن دو از او روایت دارند. مرگ وی به سال ۹۰ ه. ق. بود. (از لباب الانساب).

یزو.

[یَ زُ] (اخ) (۱) یکی از جزایر چهارگانه ای است که کشور ژاپن را بوجود می آورند و بوسیله تنگهء چوگار از جزیرهء نیسپون که در جهت جنوبی ژاپن واقع و بزرگتر از سه تای دیگر است جدا شده و در گوشهء جنوبی آن یک قطعه شبه جزیرهء دراز و معوج موسوم به «اوسیما» قرار دارد. از سمت شمال غربی به جزیرهء دراز موسوم به ساخالین متعلق به دولت روسیه و از سوی شمال شرقی هم به طرف مجمع الجزایر مسمی به کوریله از کشور ژاپن امتداد پیدا کرده و طولش به ۵۶۰ و عرضش به ۴۵۰ هزار گز بالغ میباشد و به انضمام جزایر کوچک قوریلهء نامبرده مساحت سطحش به ۶۰۹۵ کیلومتر و نفوسش به ۴۲۲۳۰۰ تن بالغ میگردد و از این رو در هر هزار گز ۷ نفر زندگی می کنند و این مقدار نسبت به سایر نقاط ژاپن بسیار کم است. (از قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Yeso.

یزه.

[ای زَ / زِ] (پسوند) یژه. صورتی از ایزه، علامت تصغیر: نایزه. نایژه. (یادداشت مؤلف). خمبلیزه، به معنی خمیره که خم بسیار کوچک است. (لغت محلی شوشتر نسخهء خطی کتابخانهء مؤلف ||). پسوند است و اتصاف را رساند: پاکیزه. دوشیزه. رجوع به دو معنی بعدی شود ||. علامت تصغیر است، مانند پاکیزه که مصغر پاک است. (از سبک شناسی ج ۱ صص ۴۱۲ - ۴۱۳ ||). یزه که علامت تصغیر است، در آخر کلمهء پاکیزه که مخفف پاک است مکرر در معنی تأنیث دیده می شود و کلمهء پاکیزه را در مورد زنان پاک و مؤمن آورند. (از سبک شناسی ج ۱ صص ۴۱۳ - ۴۱۴): پذیرید آن را به عهد و میثاق من که به هیچ جای ودیعت نکنی آن را مگر پاکان و پاکیزگان. (تاریخ سیستان ص ۴۰ از سبک شناسی).

یزه ته.

[یَ زَ تَ] (اخ) ریشهء ایزد. (یادداشت مؤلف). یزه ته. رجوع به ایزد شود.

یزید.

[ی] [اخ] نام یکی از اجداد سلسله شروانشاهان است که محمود پسر او در سنه ۳۳۲ شروانشاه بوده و مؤلف مروج الذهب مسعودی معاصر با وی بوده و از او نام برده است. (یادداشت مؤلف).

یزید.

[ی] [اخ] ابن ابان رقاشی، مکنی به ابو عمرو. تابعی است. (یادداشت مؤلف). یزید از زهاد بود. هشام از ثابت بنانی روایت کند که «هیچکسی را در طول قیام (نماز) و شب زنده داری از یزید بن ابان شکیبایتر ندیدم». یزید چهل و دو سال روزه گرفت و هفتاد سال به خاطر خدا گرسنگی کشید تا جسمش افسرده شد و رنگش دگرگون گشت و چندان از ترس خدا گریه کرد که پلکهایش آشفته شد و اشک دیده مسیر خود را در رخسار او سوزاند. یزید در روایات خود به قول انس بن مالک استناد می جوید و از حسن و جز وی روایت دارد. شدت زهد و تعبد او را از حفظ حدیث بازمی داشت، از این رو ناقلان حدیث کمتر از او روایت دارند. (از صفة الصفوة ج ۳ ص ۲۱۱). و رجوع به ماده رقاشی و فهرست البیان والتبیین و ج ۳ عقدالفرید شود.

یزید.

[ی] [اخ] ابن ابراهیم بن محمد شیبانی، ادیب بود و در قیروان بزرگ شد و به خدمت المعزالدین الله فاطمی پرداخت. از اوست: تلقیح العقول. یزید در حدود ۳۵۰ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به ذکر اخبار اصبهان ج ۲ ص ۳۴۵ و فهرست المصاحف شود.

یزید.

[ی] [اخ] ابن ابی انیسه. رئیس یزیدیه، فرقه ای از خوارج. (از مفاتیح). رجوع به یزید بن انیسه و یزیدی و یزیدیه شود.

یزید.

[ی] [اخ] ابن ابی حبيب. رجوع به یزید بن سوید ازدی مصری شود.

یزید.

[ی] [اخ] ابن ابی حکیم، مکنی به ابو خالد، تابعی است. (یادداشت مؤلف). راوی کتاب جامع الکبیر سفیان ثوری است. (ابن الندیم).

یزید.

[ی] [اخ] ابن ابی خالد لخمی. رجوع به یزید بن عبدالله بن خالد لخمی شود.

یزید.

[ی] [اخ] ابن ابی زیاد کوفی، مکنی به ابو عبدالله، تابعی است. (یادداشت مؤلف). رجوع به عقدالفرید ج ۸ ص ۸۲ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۴۳ و ۱۳۷ شود.

یزید.

[ی] [اخ] ابن ابی سفیان قرشی اموی، مکنی به ابو خالد، از صحابه بود چون بهترین فرد سفیانیان بود به یزید الخیر معروف گردید. از مادر از معاویه جدا بود و مادرش ام الحکم زینب بنت نوفل از بنی کنانه بود. روز فتح مکه اسلام آورد و در غزوه حنین شرکت کرد. در عهد خلافت ابوبکر با عمرو بن عاص و خالد بن ولید و دیگران در جنگ با رومیان و شکست دادن بدانها شرکت داشت. در عهد خلیفه ثانی نیز چندبار به فرماندهی سپاه اسلام منصوب شد و به سال ۱۹ ه. ق. به مرض طاعون درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۶). او برادر معاویه خلیفه بود و به سال ۱۸ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به تاریخ الخلفاء ص ۶۶ و ۱۰۰ و ۱۳۱ و مجمل التواریخ والقصص ص ۲۹۷ و البیان و التبیین ج ۱ ص ۶۳ و ۶۴ و فیه مافیه ص ۳۱۷ و تاریخ اسلام ص ۱۲۳ و ۱۲۹ شود.

یزید.

[ی] [اخ] ابن ابی مالک دمشقی، مکنی به ابومالک، محدث است و تمام بن نجیح از او روایت کند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به سیره عمر بن عبدالعزیز شود.

یزید.

[ی] [اخ] ابن ابی مسلم. رجوع به یزید (ابن دینار...) شود.

یزید.

[ی] [اخ] ابن اسد بن کرزبن عامر از بنی کاهن از یشکرین رهم بجلی قسری، از فرماندهان نظامی شجاع و نامی بود. به خدمت حضرت رسول (ص) مشرف شد و از آن بزرگوار این حدیث را روایت کرد: «یا یزید بن اسد! احب للناس ما تحب لنفسک». وی در مدینه بود و همراه جمعی به شام رفت و از ثقات معاویه شد. در جنگ صفین با معاویه بود و به شرکت در قتل عثمان متهم گردید. معاویه او را با سمت فرماندهی اهل دمشق به مصر فرستاد. وی پیش از معاویه در حدود سال ۵۵ ه. ق. درگذشت. او جد خالد بن عبدالله قسری امیر است. (از اعلام زرکلی). و رجوع به عقد الفرید ج ۱ ص ۲۵۹ و البیان و التبیین فهرست ج ۲ و ۳ و حیب السیر ج ۱ ص ۱۸۳ شود.

یزید.

[ی] [اخ] ابن اسید بن زافرین اسماء سلمی، از والیان و رجال دولت عباسی بود و مادرش دین نصاری داشت. در زمان خلافت مهدی و منصور عباسی به والیگری ارمنیه رسید و در سال ۱۵۸ ه. ق. با رومیان جنگید و بخشهایی از ناحیه قالیقلا را به تصرف درآورد. او به یزید سلیم شهرت داشت و با یزید بن حاتم در کرم و سخا به یزیدین معروف و ضرب المثل شدند. مرگ یزید پس از سال ۱۶۲ ه. ق. اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی). و رجوع به عقد الفرید شود.

یزید.

[ی] [اخ] ابن الاسود جرسی، مکنی به ابوالاسود، از زاهدان و پاکان بود. سلیم بن عامر خبائری گوید: در شام خشکسالی پدید آمد.

معاویه با مردم شام برای استسقا از شهر بیرون رفتند. معاویه بر منبر رفت و پرسید یزید بن اسود کجاست؟ مردم او را صدا کردند. پیش آمد. معاویه او را بر منبر پیش پای خویش نشانید و گفت خدایا ترا به بهترین و برترین مان سوگند می دهم ترا بر یزید بن اسود سوگند می دهم. پس گفت ای یزید! دستت را به سوی خدا بلند کن. یزید دست بلند کرد و مردم نیز دست بسوی خدا بلند کردند. ناگهان از سوی غرب، ابری پدید آمد و بارانی باریدن گرفت بنحوی که مردم را از رفتن به منازلشان بازداشت. (از صفة الصفوة ج ۴ ص ۱۷۴).

یزید.

[ی] [اخ] ابن الصعق. رجوع به یزید (ابن عمرو بن خویلد...) شود.

یزید.

[ی] [اخ] ابن انس مالکی اسدی، از قبیله اسد بن خزیمه و از سپهسالاران شجاع و نامی مختار ثقفی بود و همراه او برای خونخواهی حضرت امام حسین (ع) قیام کرد. مختار او را برای آوردن سر بریده سه هزار تن از کوفه به موصل مأمور کرد که از آن جمله ابن زیاد بود و او عازم محل مأموریت خود شد. ابن زیاد از موضوع آگاهی یافت و دو لشکر هریک سه هزار تن به جنگ او فرستاد. سپاه ابن زیاد شکست خورد و دو فرمانده لشکرش کشته شدند. یزید با اینکه از بیماری خطرناکی سخت رنج می برد و ناتوان شده بود باز در هر دو جنگ شرکت کرد و پس از پیروزی در جنگ درگذشت (سال ۶۶ ه. ق.). (از اعلام زرکلی). و رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص ۲۴۶ و عیون الاخبار ج ۳ ص ۲۷۴ و تاریخ گزیده ص ۲۶۵ شود.

یزید.

[ی] [اخ] ابن انیسۀ یا یزید اهوازی، از خوارج بود و گروهی از خوارج بدو منسوبند و به نام یزیدیه معروف. (از لباب الانساب). پیشوای فرقه یزیدیه. (از بیان الادیان) (از ملل و نحل شهرستانی ص ۱۴۸): بدان که اول داعی، این جماعت را یزید اهوازی بود. (کتاب النقض ص ۳۲۸). و رجوع به یزیدی و یزیدیه شود.

یزید.

[ی] [اخ] ابن بکر بن داب، شاعری عالم به اخبار و اشعار عرب بود و دو پسر او عیسی بن یزید و یحیی بن یزید عالم بر اخبار عرب بوده اند. (از ابن الندیم). و رجوع به البیان والتبیین ج ۱ و ۳ شود.

یزید.

[ی] [اخ] ابن ثروان قیسی، از قبیله قیس بن ثعلبه، مکنی به ابو ثروان و معروف به هبنقه و ملقب به ذوالودعات جاهلی بود و در غفلت مثل است. گویند: «احمق تر از هبنقه!» وی گردن بندی به درازی ریشش از شبه و سفال و استخوان بر گردن می آویخت. سبب این کار را پرسیدند گفت: می خواهم بدان خودم را بشناسم! برادرش گردن بند را دزدید و بر گردن آویخت چون برادر را دید، گفت: اگر تو منی پس من کیستم؟! (از اعلام زرکلی).

یزید.

[ی] [اخ] ابن جبریل (ابی کبشه) بن یسار سکسکی، از فرماندهان بزرگ و دلیر امویان و فرمانده عس و سپهسالار عبدالملک بن مروان بود و ولید پس از مرگ حجاج او را به امارت عراقین منصوب کرد. وقتی سلیمان به خلافت رسید فرمانروایی سند را بدو داد. یزید ۱۸ روز پس از انتصاب جدید به سال ۹۶ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یزید.

[ی] [اخ] ابن جدعاء عجلی، شاعری از اهل بادیه بود و در زمان فتنه عبدالله بن زبیر زنده بود. وی به سال ۷۵ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یزید.

[ی] [اخ] ابن حاتم بن قبیصه بن مهلب بن ابی صفره ازدی، مکنی به ابو خالد، از فرماندهان شجاع و نام آور عهد عباسی بود. در سال ۱۴۴ ه. ق. والی مصر و در سال ۱۵۴ ه. ق. والی افریقیه شد و با خوارج جنگید و بر آنها پیروز شد و به سال ۱۷۰ ه. ق. در قیروان درگذشت. او مانند جدش مهلب به جود و بخشش شهرت داشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به ابن خلکان ج ۲ ص ۴۳۴ و کامل ابن اثیر ج ۵ ص ۲۸۴ و البیان و التبین ج ۲ ص ۱۹۵ و قاموس الاعلام ترکی شود.

یزید.

[ی] [اخ] ابن حارث بن رویم شیبانی، از فرماندهان نظامی دلیر و بزرگ بود. عصر حضرت رسول (ص) را درک کرد و به دست حضرت علی (ع) اسلام آورد. در جنگ یمامه شرکت کرد. یزید به سال ۶۸ ه. ق. در جنگ خوارج در ری کشته شد. (از اعلام زرکلی).

یزید.

[ی] [اخ] ابن حصین بن نمیر بن نائل بن لیبید سکونی، از بنی سکون از کنده، امیری از بزرگان عهد مروان و اهل حمص بود. یزید بن معاویه او را والی حمص کرد و او در آنجا به سال ۱۰۳ ه. ق. کشته شد. یزید از تابعان بود و از معاذ بن جبل روایت کرد و دیگران از او روایت دارند. (از اعلام زرکلی).

یزید.

[ی] [اخ] ابن حکم بن ابی عاص بن بشر بن دهمان ثقفی، از اهالی طائف و از گویندگان عالیقدر عهد اموی ساکن بصره بود. حجاج او را به والیگری فارس برگزید ولی پیش از رفتن معزول کرد. مرگ یزید در حدود سال ۱۰۵ ه. ق. بود. (از اعلام زرکلی). و رجوع به البیان و التبین ج ۳ ص ۲۱۵ و عیون الاخبار شود.

یزید.

[ی] [اخ] ابن حنباء. رجوع به یزید بن عمرو بن ربیع... شود.

یزید.

[ی] [اخ] ابن خالد بن عبدالله بن یزید قسری بجلي، با پدرش در عراق بود. پدرش را کشت و به غوطه دمشق رفت و برای گرفتن خلافت از مروان بن محمد بن مروان قیام کرد. مردم غوطه عهدشکنی نمودند و او را به امارت خود برگزیدند و به دمشق حمله کردند و آنجا را به محاصره درآوردند. گروهی از حمص به طرفداری از مروان به آنان حمله بردند و مردم دمشق نیز از داخل به پیکار با آنان برخاستند. یزید و طرفدارانش شکست خوردند. یزید را دستگیر کردند و کشتند و در دروازه فرادیس دمشق به دار آویختند و سر او را نزد مروان به حمص فرستادند (سال ۱۲۷ ه. ق.). (از اعلام زرکلی). و رجوع به عقدالفرید ج ۵ ص ۲۲۹ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۱۶ و البیان و التبيين ج ۱ ص ۳۴۹ شود.

یزید.

[ی] [اخ] ابن خالد (یا خلید) بن مالک بن فروه بن قیس، از بنی عوف بن همام از ذهل بن شیبان، شاعر و معروف به اعشی عوف بود و عبدالملک بن مروان به شعر زیرین او مثل می زد: «ان كنت تبغی العلم او اهله او شاهداً یخبر عن غائب فأعتبر الارض باسمائها و اختبر الصحاب بالصاحب». (از اعلام زرکلی).

یزید.

[ی] [اخ] ابن خذاق عبدی از قبیله بنی عبدقیس، شاعر دوره جاهلی و معاصر عمرو بن هند بود. ابو عمرو بن علاء گفته است که او نخستین شاعری است که در نکوهش دنیا شعر سروده است. (از اعلام زرکلی).

یزید.

[ی] [اخ] ابن دینار ثقفی معروف به ابن ابی مسلم و ابن مسلم، مکنی به ابوالعلاء، از فرمانروایان نامدار عهد بنی امیه است. حجاج او را منشی خود ساخت و او لیاقت ذاتی خود را نشان داد و به مقامات عالی دولتی رسید و در منصب فرمانروایی افریقیه به دست گروهی از مردم آنجا کشته شد (۱۰۲ ه. ق.). (از اعلام زرکلی). و رجوع به الوزراء و الکتاب ص ۲۶ و ۳۰ و ۳۲ و ۳۴ و ۳۵ و سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۷۴ و تاریخ الخلفاء ص ۱۷۱ و کامل ابن اثیر ج ۵ ص ۴۸ و مجمل التواریخ و القصص ص ۳۰۵ و فهرست البیان و التبيين و فهرست عقدالفرید ج ۱ و ۲ و ۴ و ۵ و عیون الاخبار ج ۳ شود.

یزید.

[ی] [اخ] ابن ربیع. رجوع به یزید بن زیاد بن ربیع شود.

یزید.

[ی] [اخ] ابن رومان اسدی، یکی از قراء که نافع قرائت را از او اخذ کرد. (نفائس الفنون). یزید بن رومان قاری، مکنی به ابوروح، تابعی است. (یادداشت مؤلف). او اهل مدینه و از ثقات بود و در مدینه به سال ۱۳۰ ه. ق. درگذشت. شرح حال وی در کتب سته آمده است. (از اعلام زرکلی). یزید بن رومان قاری و مولی زبیر بن عوام مدنی قرائت را از عبدالله بن عیاش بن ابی ربیع فراگرفت از ابن عباس و عروه بن زبیر روایت شنید. نافع بن ابی نعیم از او روایت دارد و یحیی بن معین وی را توثیق کرده است. وفات یزید به سال ۱۳۰ ه. ق. بود. (از ابن خلکان ج ۲ ص ۴۱۴). و رجوع به عیون الانباء ج ۲ ص ۱۱۵ و ۸۶ شود.

یزید.

[ی] [اخ] ابن زریع بصری عیشی، مکنی به ابومعاویه، در عصر خود محدث بصره بود. احمد بن حنبل و ابن سعد او را ستوده و از ثقات شمرده اند. پدر یزید والی اُبله بود. تولد او به سال ۱۰۱ و وفاتش به سال ۱۸۲ ه. ق. اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی). و رجوع به تاریخ الخلفاء ص ۷ و ۱۹۰ و صفه الصفوة ج ۳ ص ۲۷۶ و الموشح ص ۱۳۳ و ۱۳۵ و المصاحف ص ۹۸ و ۱۵۱ شود.

یزید.

[ی] [اخ] ابن زمعه بن ابی جیش الاسود اسدی قرشی، از صحابه و یکی از کسانی بود که ریاست قبیله قریش در دوران جاهلی بدانان ختم شد. قبیله قریش به کاری بی مشورت او نمی پرداختند. یزید از نخستین کسانی است که اسلام آورد و از مهاجران حبشه بود و در جنگ حنین یا طائف شهید شد. (از اعلام زرکلی). و رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۴۱۷ و عقدالفرید ج ۳ ص ۲۶۰ و ۲۶۴ شود.

یزید.

[ی] [اخ] ابن زیاد بن ربیع حمیری، مکنی به ابوعثمان و ملقب به مفرغ و معروف به ابن مفرغ، شاعر غزلسرا و هجوگوی چیره دستی بود و نیز مدایح بلند و اشعار نغزی از او برجای مانده است. نام او در بیشتر مأخذ «یزید بن ربیع» و گاهی «یزید بن مفرغ» آمده است. (از اعلام زرکلی). شاعر معروف عرب که در آغاز عهد اموی در ایران می زیست و در خوزستان به دختری تعلق خاطر یافت. عباد بن زیاد برادر عبیدالله بن زیاد را هجو گفت و در نتیجه مورد خشم عبیدالله قرار گرفت و مدتی در بصره محبوس بود. روزی عبیدالله فرمان داد او را با خوک و گربه ای به یک ریسمان بستند و در شهر بصره گردانیدند و چند کودک پارسی زبان دنبال او راه افتادند و می گفتند «این چیست، این چیست؟» یزید در پاسخ آنان می گفت: «آب است و نیذ است، عصارات زیب است. سمیه روسپید است». (سمیه مادر زیاد بن ابیه بود). و رجوع به ماده ابن مفرغ (یزید بن زیاد...) و تاریخ الخلفاء ص ۱۰ و ابن خلکان ج ۲ ص ۴۴۴ و معجم الادباء ج ۷ ص ۲۹۷ و کامل ابن اثیر ج ۳ ص ۲۶۰ و تاریخ سیستان ص ۹۵ و ۹۶ و ۲۱۳ و احوال و اشعار رودکی ص ۲۴۵ و ۲۴۶ شود.

یزید.

[ی] [اخ] ابن سلمه بن سمره. رجوع به یزید (ابن طثریه...) شود.

یزید.

[ی] [اخ] ابن سوید ازدی مصری، مکنی به ابورجاء و مشهور به یزید بن ابی حیب، در صدر اسلام مفتی اهل مصر بود. وی نخستین کسی است که علوم دینی و فقه را در مصر عنوان کرد. در حفظ حدیث آیتی بود. تولد او به سال ۵۳ و مرگش به سال ۱۲۸ ه. ق. روی داد. (از اعلام زرکلی). او در زمان خلافت مروان حمار در گذشت. (از تاریخ الخلفاء ص ۱۱۰ و ۱۷۰). و رجوع به عقدالفرید ج ۲ ص ۱۲۳ و ۲۰۵ شود.

یزید.

[ی] [اخ] ابن شجره رهاوی، از فرمانروایان بزرگ و نامدار و شجاع دوران اموی و از یاران معاویه بود. معاویه او را به سرکردگی سه هزار سپاه به مکه فرستاد و او آنجا را گشود. یزید در یکی از جنگها به سال ۵۸ ه. ق. کشته شد. (از اعلام زرکلی ج ۷). و رجوع به کامل ابن اثیر ج ۳ ص ۱۹۱ و عقدالفرید ج ۱ ص ۲۲۸ و ۲۲۹ شود.

یزید.

[ی] [اخ] ابن صقلاب. رجوع به یزید بن محمد بن صقلاب... شود.

یزید.

[ی] [اخ] ابن ضبئه. رجوع به یزید بن مقسم ثقفی... شود.

یزید.

[ی] [اخ] ابن طثریه بن سلمه، مکنی به ابوالمکشوح، از مشاهیر شعرای عرب و اشعارش در حماسه و اغانی مذکور است. ابوالفرج اصفهانی دیوان وی را گرد آورد و مرتب نمود. وی به قبیله قشیر منسوب بود و عزت و احترام کامل داشت و به شجاعت و سخاوت معروف و از حسن و جمال بهره ور بود و در سال ۱۲۶ ه. ق. در همراهی مندث بن ادریس الحنفی درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی). یزید بن طثریه بن سلمه، مکنی به ابوالمکشوح از گویندگان نامی اشعار حماسی و غنایی عرب در دوران بنی امیه بود. دیوان اشعارش بوسیله ابوالفرج اصفهانی تدوین گردیده است. (یادداشت مؤلف). منوچهری در اشاره به شعر او گوید: بلبل نگوید این زمان لحن و سرود تازیان قمری نگرداند زبان بر شعر ابن طثریه. و رجوع به اعلام زرکلی و الجماهر ص ۱۱۸ و معجم الادباء ج ۷ ص ۲۹۹ و البیان و التبیین ج ۱ ص ۱۸۵ شود.

یزید.

[ی] [اخ] ابن طلحه عبسی، مکنی به ابوخالد و معروف به یزید فصیح، نویسنده ای چیره دست، شاعری توانا و خطیبی زبان آور بود و در ادب و لغت عرب احاطه و تسلط کامل داشت و در حدود سال ۳۲۰ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یزید.

[ی] [اخ] ابن عامر بن حدیده، مکنی به ابوالمنذر انصاری. (یادداشت مؤلف). رجوع به ماده ابوالمنذر (انصاری...) شود.

یزید.

[ی] [اخ] ابن عبدالمدان بن دیان بن قطن، از بنی حارث بن کعب از مذحج بود و از شجاعان نامدار و شاعران عالیمقدار و اشراف یمن به شمار می رفت و در نجران سکنی داشت. ابوالفرج اصفهانی نام او را در شمار چهار تن یزید نام که در جنگ کلاب دوم کشته شده اند ذکر کرده ولی مورخان عصر نبوی و پیش از همه آنان ابن اسحاق نام او را در عداد کسانی که به سال دهم هجری با خالد بن ولید به خدمت حضرت رسول (ص) آمده اند ثبت کرده اند. او در شرف مثل بود. (از اعلام زرکلی). و رجوع به عقد الفرید ج ۶ ص ۸۱ و امتاع الاسماع ج ۱ ص ۵۰۱ شود.

یزید.

[ی] (اخ) ابن عبدالملک بن مروان، نهمین از خلفای بنی امیه. (یادداشت مؤلف). در دمشق به سال ۷۱ ه. ق. به دنیا آمد و پس از مرگ عمر بن عبدالعزیز (۱۰۱ ه. ق.) در عهد برادرش سلیمان بن عبدالملک به حکومت رسید و در دوره حکومت او جنگهای سختی در گرفت که از آن جمله جنگ جراح حکمی با ترک بود. و نیز یزید بن مهلب در بصره بر ضد او قیام کرد و او برادرش مسلمة را برای سرکوبی یزید بن مهلب فرستاد و برادرش در سال ۱۰۵ ه. ق. ابن مهلب را شکست داد و کشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به حیب السیر ج ۱ ص ۲۵۸ و ۲۵۹ و ۲۶۰ و تاریخ الخلفا ص ۸ و ۱۵۱ و ۱۵۴ و ۱۶۳ و الوزراء و الکتاب ص ۳۱ و ۳۴ و ۳۷ و سیره عمر بن عبدالعزیز و خاندان نوبختی ص ۳۷ و تجارب السلف ص ۸۰ و ۸۱ شود.

یزید.

[ی] (اخ) ابن عبدالله بن ابی خالد لخمی معروف به ابن ابی خالد و، مکنی به ابوعمرو نویسنده توانا و شاعر نغزگوی اندلسی از اهل اشبیلیه بود و همانجا در گذشت (۶۱۲ ه. ق.). (از اعلام زرکلی).

یزید.

[ی] (اخ) ابن عبدالله بن حربن همام کلابی، معروف و مکنی به ابوزیاد، از قبیله بنی کلاب و ادیب و شاعر و دانشمند بود. او راست: ۱- النوادر. ۲- الفروق. ۳- الابل. ۴- خلق الانسان. یزید در حدود سال ۲۰۰ ه. ق. در گذشت. (از اعلام زرکلی).

یزید.

[ی] (اخ) ابن عبدالله بن دینار، مکنی به ابو خالد، در اصل از غلامان ترک بود که در روزگار عباسیان از فرمانداران و فرماندهان بزرگ آنان به شمار میرفت. در عهد منتصر عباسی به سال ۲۴۲ والی مصر شد و از بغداد بدانجا روانه گشت و کارهای آنجا را سامان داد. در عهد او مقیاس نیل بنا نهاده شد و آن عمودی مدرج است که برای اندازه گیری و کاهش و افزایش آب نیل تعبیه شده است. او علویان را سخت در جزیره روضه در تنگنا گذاشت و ده سال و هفت ماه فرماندار مصر بود تا در عهد معتز بن متوکل (سال ۲۵۳) معزول گردید. مرگ یزید پس از سال ۲۵۵ ه. ق. بود. (از اعلام زرکلی).

یزید.

[ی] (اخ) ابن عبدالله بن شخیر، مکنی به ابوالعلاء برادر مطرف، از راویان و پاکان و نیکان بود و چندان قرآن می خواند که غش بر وی عارض می شد. یزید ده سال از حسن بصری و مطرف برادرش ده سال از او بزرگتر بود از پدر و جز پدر روایت دارد و به سال ۱۱۱ ه. ق. در بصره در گذشت. (از صفوة الصفوة ج ۳ ص ۱۵۴ و ۱۵۵).

یزید.

[ی] (اخ) ابن عبدربه حمصی جرجسی، مکنی به ابوالفضل، تابعی محدث است و از بقیة بن ولید روایت کند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۹۵ شود.

یزید.

[ی] [اخ] ابن عبید سلمی سعدی، معروف و مکنی به ابوجزء، شاعر و محدث و مقری و از تابعان بود. اصل وی از بنی سلیم بود و در مدینه سکنی گزید و به سال ۱۳۰ ه. ق. در همانجا درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به ابوجزء شود.

یزید.

[ی] [اخ] ابن عمر بن هبیره، مکنی به ابوخالد و معروف به ابن هبیره. رجوع به ابن هبیره شود.

یزید.

[ی] [اخ] ابن عمرو بن خوید (الصعق) کلابی، معروف به ابن الصعق، از چابکسواران دوران جاهلی و از گویندگان نامی بود. درباره او اخبار و روایات فراوان نقل است. (از اعلام زرکلی).

یزید.

[ی] [اخ] ابن عمرو بن ربیع، معروف به ابن حنبل، از بنی زید مناه حنظلی تمیمی و از گویندگان مشهور عهد بنی امیه بود و دو برادر به نام صخر و مغیره داشت که هر دو شاعر بودند و گاهی شعر آن سه باهم مخلوط و اشتباه می شود. یزید در حدود سال ۹۰ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به فهرست عقدالفرید ج ۱ و ۲ و ۳ شود.

یزید.

[ی] [اخ] ابن قعقاع، مکنی به ابوجعفر. از مشاهیر قراء و بزرگان تابعان بود. از عبدالله بن عباس و ابوهریره قرائت را آموخت و از عمید بن عمر بن خطاب احادیث شریف روایت کرد. او به سال ۱۳۲ ه. ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۶). از تابعان و یکی از قراء عشره بود. در قرائت امام اهل مدینه و نیز از مفتیان بزرگ و مجتهدان بود و در مدینه درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به تاریخ الخلفا ص ۱۷۰ و ابن خلکان ج ۲ ص ۴۱۳ و تاریخ گزیده ص ۷۵۹ شود.

یزید.

[ی] [اخ] ابن قنافة بن عبدشمس عدوی، از بنی عدی بن اخزم، از ثعل بن عمرو بن غوث، شاعر جاهلی و معاصر حاتم طایی بود. یزید اشعاری در هجو حاتم سروده که از آن جمله است: «لعمری و ما عمری علیّ بهین لبس الفتی المدعو باللیل حاتم». (از اعلام زرکلی).

یزید.

[ی] [اخ] ابن قیس بن تمام بن حاجب الارجبی، از بنی صعّب بن دومان از همدان، معروف به ارحبی از امرا و خطبا و فصحا و شجاعان معروف بود. محضر حضرت رسول (ص) را درک کرد و در کوفه ساکن شد. به حضرت علی (ع) پیوست و در جنگها با او بود و از طرف آن حضرت والی اصفهان و ری و همدان شد. در جریان حکمیت صفین جزء نمایندگان حضرت علی بود. و مردم را به جنگ صفین بر ضد معاویه تشویق می کرد و خود در همان جنگ کشته شد (سال ۳۷ ه. ق.). (از اعلام زرکلی). و رجوع به تاریخ الخلفا ص ۵۱ و ذکر اخبار اصبهان ج ۲ ص ۳۴۳ و عقدالفرید ج ۳ ص ۳۴۷ و مجمل التواریخ والقصص ۲۷۷ شود.

یزید.

[ی] [اخ] ابن مالک جعفی، مکنی به ابوسبره، صحابی است. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابوسبره شود.

یزید.

[ی] [اخ] ابن محمد بن صقلاب، مکنی به ابوبکر و معروف به ابن صقلاب، شاعر و کاتب اندلسی و در غزل استاد و در ادب نامور بود. همتی بی مانند داشت. مرگ یزید به سال ۶۱۹ ه. ق. روی داد. (از اعلام زرکلی).

یزید.

[ی] [اخ] ابن محمد بن مهلب بن مغیره، مکنی به ابوخالد و معروف به مهلبی، از شاعران رجزسرا و راویان معروف بود. به خدمت متوکل عباسی پیوست و به مدح وی پرداخت و نیز در مرگ او مرثیه‌غرای سرود. وی اهل بصره بود ولی در بغداد شهرت یافت و به سال ۲۵۹ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی). کتاب المهلب و اخباره و اخبار ولده از اوست. (ابن الندیم). و رجوع به الموشح ص ۱۴۱ و ۱۷۹ شود.

یزید.

[ی] [اخ] ابن مخرم بن حزن (جرم؟) بن زیاد حارثی مذحجی، از معاریف و شعرای دوران جاهلی و از مردم یمن بود. در جنگ کلاب دوم شرکت داشت. در بغداد محله ای است به نام مخرم که یکی از فرزندان یزید در آنجا اقامت داشت و از این رو بدان نام معروف شده است و جماعت بیشماری بدان محله منسوبند. (از اعلام زرکلی).

یزید.

[ی] [اخ] ابن مرثد همدانی، مکنی به ابوعثمان، از راویان بود و از معاذ و ابودرداء روایت دارد. ولید بن عبدالملک می خواست او را والی کند. چون آگاهی یافت خود را به دیوانگی زد و لباس پشت و رو پوشید و بی کفش و جامه در بازارها به گردش پرداخت. ولید با شنیدن این خبر از انتصاب او چشم پوشید. (از صفه الصفوة ج ۴ صص ۱۷۷ - ۱۷۸).

یزید.

[ی] [اخ] ابن مردانه اصفهانی الاصل ساکن کوفه، از راویان بود و محمد بن احمد بن حسن مع الواسطه از او، و او از عبدالرحمان بن ابی نعم، و او از ابوسعید خدری حدیث شریف «الحسن و الحسين سیدا شباب اهل الجنة» را از حضرت رسول (ص) روایت کرده است. (از ذکر اخبار اصفهان ص ۳۴۳). و رجوع به المصاحف ص ۱۷۹ شود.

یزید.

[ی] [اخ] ابن مزید بن زائده شیبانی، مکنی به ابوخالد و ابوزبیر و معاصر هارون الرشید، در سخا و کرم مشهور بود. شاعران در مدح وی اشعار فراوانی گفته و صله های بیکرانی گرفته اند. وی برادرزاده معن بن زائد معروف بود و در مکارم او نوادر بسیاری مشهور است. یزید به سال ۱۸۵ ه. ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۶). او والی ارمینیه و آذربایجان شد. هارون الرشید او را به

جنگ ولید بن طریف شیبانی که علم طغیان بر ضد هارون برافراشته بود فرستاد. یزید ولید را کشت و به ارمینیه بازگشت. مرگ یزید به سال ۱۸۵ ه. ق. در بردعه که از شهرهای آذربایجان بود اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی). و رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۲۷۴ و ۲۸۹ و سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۸۴ و الوزراء والکتاب ص ۱۳۲ و ابن خلکان ج ۲ ص ۴۳۷ و فهرست تاریخ سیستان والبیان والتبیین فهرست ج ۱ و ۲ و ۳ و تاریخ اسلام ص ۱۸۷ شود.

یزید.

[ی] [اخ] ابن مسلم. رجوع به یزید بن دینار شود.

یزید.

[ی] [اخ] ابن معاویه بن ابی سفیان، نام خلیفه دوم از خلفای اموی. (از ناظم الاطباء). دوم است از پادشاهان بنی امیه و مدت سلطنت او سه سال و شش ماه است. (منتهی الارب). یزید بن معاویه بن ابی سفیان (۲۵ - ۶۴ ه. ق.). معاویه او را در سال ۵۶ هجری به ولایتعهدی برگزید و خلاصه داستان اینکه در این سال معاویه خواست تا مغیره بن شعبه را از حکومت کوفه عزل و سعید بن عاص را به جای او نصب کند. مغیره، آگاه شد و به شام نزد یزید رفت و گفت بزرگان اصحاب پیغمبر و اعیان قریش همه مردند و فرزندان آنان جای ایشان را گرفته اند. تو از همه آنان برتری، چرا معاویه برای تو از مردم بیعت نمی گیرد؟ یزید گفت پنداری که این کار درست شود؟ گفت آری. یزید به معاویه خبر برد. معاویه مغیره را طلبید و گفت این کار از چه کسی برمی آید گفت بیعت کوفه را من و بیعت بصره را زیاد تعهد می کنیم و چون این دو شهر بیعت کردند کسی مخالفت نخواهد کرد. معاویه گفت بر سر کار خود رو! مغیره پس از بازگشت به کوفه گروهی از هواخواهان آل امیه را طلبید و به آنان مالی فراوان داد و ایشان را به سرکردگی پسر خود نزد معاویه فرستاد تا از او بخواهند یزید را به ولیعهدی برگزیند. چون به شام رسیدند معاویه گفت در این کار شتاب مکنید و پسر مغیره را گفت پدرت دین این مردم را به چند خرید؟ گفت به سی هزار درهم! گفت آسان خریده است. سرانجام بیعت یزید پایان یافت. چون معاویه در گذشت مردم همگی از یزید اطاعت کردند. الا چهارتن که بیعت او انکار نمودند: یکی امام حسین بن علی (ع) و سه تن دیگر: عبدالله بن زبیر و عبدالرحمان بن ابی بکر و عبدالله بن عمر (رض). این چهارتن در مدینه بودند. یزید به ولید بن عتبّه نامه کرد که این چهارتن را بگیر تا با من بیعت کنند و اگر انکار نمایند همانجا بکش. حسین بن علی علیه السلام از بیعت یزید سرباز زد و به مکه و از آنجا به کوفه رفت و در کربلا شهید شد. و این فاجعه بزرگ در نخستین سال خلافت یزید روی داد. سال شصت و سوم از هجرت مردم مدینه بر یزید شورش کردند و بنی امیه را از شهر راندند یزید مسلم بن عقبه را مأمور سرکوبی این شهر کرد و او مدینه را ویران و مردم شهر را قتل عام نمود. و این کشتار زشت در تاریخ اسلام به نام وقعه حره معروف است. رجوع به حره شود. در سال ۶۴ مسلم بن عقبه را برای محاصره عبدالله بن زبیر به مکه فرستاد و او منجنیق ها برآورد و کعبه را به آتش و سنگ بست. یزید در چهاردهم ربیع الاول سال ۶۴ به سن ۳۸ سالگی در گذشت. مادر او میسون دختر بجدل بن انیف کلبی است. وقتی که حضرت حسین و برادران و یارانش را به امر یزید شهید کردند و ابن زیاد سر آنان را برای یزید فرستاد، یزید نخست بسیار شاد شد، ولی بعد سخت پشیمان شد به سبب خشم و نفرتی که مردم نسبت به او پیدا کرده بودند. یزید شعر می گفت و از اشعار اوست: آب هذا السهم فاکتعا و امرالنوم فامتنعا راعياً للنجم أرقبه فاذا ما کوکب طلعا حام حتی اننی لاری انه بالغور قد وقعا ولها بالماطرون اذا اکل النمل الذی جمعا. من حسین وقت و ناهلان یزید و شمر من روزگارم جمله عاشورا و شروان کربلا. خاقانی. چشم و چراغ جهان آنکه بود چون یزید دشمن بی آب او در دو جهان خاکسار. خاقانی. و رجوع به تاریخ اسلام ص ۱۵۴ و ۱۵۷ و تجارب السلف ص ۶۵ تا ۶۷ و تاریخ بلعمی شود. - امثال: مثل یزید (امثال و حکم دهخدا)؛ ستمگر.

یزید.

[ی] (اخ) ابن معاویه بن مروان بن عبدالملک، معروف به یزید مروانی، از امرای نامی عهد بنی امیه بود. در هنگام قیام بنی عباس در شام اقامت داشت. عبدالله بن علی بن عبدالله بن عباس او را اسیر کرد و با عبدالجبار بن یزید بن عبدالملک به حضور ابي عباس (سفاح) به عراق فرستاد. سفاح آن دو را به سال ۱۳۲ ه. ق. در حیره به دار آویخت و کشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به تاریخ الخلفا ص ۱۳۹ و ۱۳۰ شود.

یزید.

[ی] (اخ) ابن معاویه نخعی، از اشراف و چابک سواران نامی عرب در صدر اسلام بود. در جنگ بلنجر شرکت کرد و با سپاه ترک و خزر جنگ شدیدی نمود. سنگی از باروی بلنجر بر سر او خورد و او را از پای درآورد (سال ۳۲ ه. ق.). (از اعلام زرکلی ج ۹).

یزید.

[ی] (اخ) ابن مفرغ. رجوع به یزید بن زیاد و نیز ابن مفرغ شود.

یزید.

[ی] (اخ) ابن مقسم ثقفی، به نام مادرش ضبه به «ابن ضبه» معروف بود. یزید شاعری نامدار از اهل طائف حجاز بود. پدرش را در کودکی از دست داد و مادر به تربیت او همت گماشت. از این رو به نام مادر منتسب شد. ابوالفرج اصفهانی در اغانی هزار قصیده از او ذکر کرده که گویندگان عرب بیشتر آنها را به خود نسبت داده اند و یا در اشعارشان با شعر یزید تداخل دیده می شود. او در اشعار خود به آوردن واژه های دور از ذهن و قافیه های دشوار تعدد داشت. یزید در حدود سال ۱۳۰ ه. ق. در طائف درگذشت. و رجوع به البیان والتبیین ج ۳ ص ۴۶ شود.

یزید.

[ی] (اخ) ابن منصور بن عبدالله، مکنی به ابو خالد، از اولاد ذوالجناح حمیری از امرای عباسیان و دایی مهدی عباسی بود. در عهد منصور عباسی نخست والی بصره (سال ۱۵۲ ه. ق.) و بعد والی یمن شد (۱۵۴). و در سال ۱۵۹ معزول گردید. در سال ۱۶۱ مهدی او را والی سواد کوفه کرد. یزید به سال ۱۶۵ ه. ق. در بصره درگذشت. بشار بن برد در هجو او شعری بلند دارد. از اعقاب او گروهی ماندند که به نام یزیدیه معروفند. و نیز یحیی بن مبارک عدوی یزید به سبب تعلیم و تربیت فرزندان یزید بدو منسوب است. (از اعلام زرکلی). و رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص ۲۲۸ و الوزراء والکتاب ص ۱۰۶ و الموشح ص ۲۶۲ و تاریخ سیستان ص ۱۴۱ و البیان والتبیین ج ۲ ص ۱۹۰ و یزیدیه شود.

یزید.

[ی] (اخ) ابن مهلب بن ابی صفره ازدی، مکنی به ابو خالد، برادر زن حجاج و پسر مهلب والی حجاج در خراسان بود. پس از مرگ پدر به جای او به والیگری خراسان رسید، ولی بعد حجاج او را زندانی ساخت. یزید از زندان گریخت و در فلسطین به حضور سلیمان بن عبدالملک رفت و به التماس وی از سوی برادرش ولید بن عبدالملک عفو گردید. با مرگ حجاج به سال ۹۶ به

فرمانروایی عراق و به سال ۹۸ به فرمانروایی خراسان منصوب شد و گرگان و طبرستان و دهستان و سرزمینهای دیگری را به تصرف درآورد و با ۲۵ هزارهزار درهم پول نقد از خراسان به سوی شام به حضور سلیمان بن عبدالملک رهسپار شد و در طی نامه ای حرکت خود را بر او نوشت، ولی در راه بود که سلیمان درگذشت و عمر بن عبدالعزیز به جای او به خلافت نشست و نامه یزید به دست او افتاد. عمر او را به سبب پولی که به ستم از مردم گرفته بود کیفر داد و به زندان افکند، ولی چون در سال ۱۰۱ خبر درگذشت عمر بن عبدالعزیز و نشستن یزید بن عبدالملک را به جای او شنید با سابقه خصومتی که با وی داشت از زندان فرار کرد و به بصره رفت و عدی بن اریطه والی عراق را عزل و حبس کرد و با اعلام عزل یزید بن عبدالملک مردم را به بیعت دعوت نمود. یزید بن عبدالملک برادرش مسلمه را به سپاهی گران برای سرکوبی وی فرستاد. جنگ سختی میان آنان در گرفت و سرانجام مسلمه پیروز شد و یزید به سال ۱۰۲ ه. ق. به دست مسلمه افتاد و مسلمه او را کشت و سر او را برای برادر به شام فرستاد. خانواده او به کرمان رفتند و به جنگ ادامه دادند ولی سرانجام منکوب شدند. خاندان مهلب (آل مهلب) در عهد وزارت برمکیان دوباره به قدرت و شوکت رسیدند. رجوع به اعلام زرکلی و تاریخ الخلفاء ص ۱۶۴ و ۲۲۸ و ۲۳۳ و ۲۳۴ و ابن خلکان ج ۲ ص ۴۱۵ و تاریخ اسلام ص ۱۶۲ و ۱۶۳ و ۱۶۵ و ۱۷۲ و فهرست الوزراء و الکتاب و فهرست ج ۱ حبیب السیر و مجمل التواریخ و القصاص ص ۳۰۶ و ۳۰۸ و ۳۲۱ و الموشح ص ۱۰۵ و فهرست تاریخ گزیده شود.

یزید.

[ی] (اخ) ابن میسره، مکنی به ابی یوسف، محدث است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ماده ابویوسف (یزید...) و تاریخ بیهق ص ۲۰۱ شود.

یزید.

[ی] (اخ) ابن نعمان حمیری، معروف و ملقب به ذوالکلاع الاکبر، از پادشاهان دوران جاهلی یمن بود. بتی که در قرآن کریم به نام «نسر» آمده از آن بنی ذوالکلاع بود که تصویر کرکس داشت و آن را عبادت می کردند. (از اعلام زرکلی). و رجوع به ماده ذوالکلاع الاصغر شود.

یزید.

[ی] (اخ) ابن ولید بن عبدالملک، ملقب به ناقص، دوازدهمین از خلفای بنی امیه. (یادداشت مؤلف). او کنیه ابو خالد داشت و از خلفای دولت مروانی اموی در شام بود. یزید به سبب بدرفتاری پسر عمش ولید بن یزید که خلیفه بود بر او شورید و بر دمشق مستولی شد و با ولید به جنگ پرداخت و او را کشت و امر خلافت و حکومت بر او مسلم گشت. (رجب سال ۱۲۶ ه. ق.). یعقوبی گوید: خلافت او پنج ماه دوام یافت و با فتنه و آشوب همگانی همراه بود. اهل مصر و حمص والی او را کشتند و مردم فلسطین و مدینه والی او را طرد کردند. یزید اهل زهد و تقوی بود. نشوان حمیری گفته است در میان بنی امیه نظیر او و عمر بن عبدالعزیز نبود. شهرت او به یزید ناقص از آن سبب است که سلف او ولید بن یزید بر صله و وظیفه لشکریان افزوده بود، ولی وقتی که یزید والی شد آن افزایش را از بین برد. لقب او «شاکر لانعم الله» بود. یزید به سال ۱۲۶ ه. ق. به مرض طاعون درگذشت و یا مسموم شد. گویند مروان جعدی وقتی والی شد قبر او را نبش کرد و جسد او را به دار آویخت! (از اعلام زرکلی). و رجوع به ماده ناقص و حبیب السیر ج ۱ ص ۲۶۴ و تاریخ الخلفاء ص ۸ و ۱۶۹ و تاریخ اسلام ص ۱۶۸ و ۱۷۰ و الوزراء و الکتاب ص ۴۴ و ۴۵ و فهرست احوال و اشعار رودکی والیان والتبیین و کتاب النقص ص ۱۲۶ شود.

یزید.

[ی] (اخ) ابن هارون بن زاذان بن ثابت سلمی وسطی، مکنی به ابو خالد، در حدیث از حافظان ثقه و در علوم دین استاد و محیط، و در هوشیاری و شخصیت انسانی ممتاز بود. اصل او از بخارا ولی زادگاه و آرامگاهش واسط بود. هفتاد هزار تن در محضر او گرد می آمدند و او بیست و چهار هزار حدیث مستند حفظ کرده بود. مأمون گفته است اگر مکان یزید بن هارون نبود من اظهار می کردم که قرآن مخلوق است. (از اعلام زرکلی). یزید در شهر واسط در گذشت و کتاب الفرائض از اوست. (ابن الندیم). و رجوع به ماده ابو خالد یزید بن هارون و تاریخ الخلفاء ص ۲۲۱ و تاریخ بیهق ص ۱۳۹ و ۱۶۶ و صفة الصفوة ج ۳ ص ۸ و سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۷ شود.

یزید.

[ی] (اخ) ابن هبیره بن مثنی فزازی، مکنی به ابو خالد، از رجال نامی مروان حمار آخرین خلیفه اموی بود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۶). قصر ابن هبیره را او بنا کرد. (از نخبه الدهر دمشقی). و رجوع به ماده ابن هبیره و اعلام زرکلی و حیب السیر ج ۱ و نخبه الدهر دمشقی ج ۱ و ۳ و ۴ عیون الاخبار و عقد الفرید ج ۱ و ۲ البیان والتبیین و تاریخ سیستان ص ۱۳۳ و مجمل التواریخ والقصص و تاریخ الخلفاء ص ۲۲۱ شود.

یزید.

[ی] (اخ) ابن یزید الاودی. در عهد عمر بن عبدالعزیز والی اصفهان شد. او برادر ادیس الاودی است، که عبدالله بن جعفر بن فارس در کتاب خود به واسطه از او روایت کرده است. (از ذکر اخبار اصفهان ص ۳۴۴). و رجوع به حیب السیر ج ۱ ص ۲۷۹ و عیون الاخبار ج ۲ ص ۳۰۰ شود.

یزید.

[ی] (اخ) نهري است در دمشق. این نهر را از نهر بروایچی که در دامنه کوهی واقع شده در طرف ثورا جدا ساخته اند و منسوب است به یزید بن معاویه. (از معجم البلدان). نهري است به دمشق. (از منتهی الارب). نهري است به دمشق منسوب به یزید بن معاویه بن ابی سفیان سرچشمه آن و سرچشمه نهر بردی یکی است، ولی نهر یزید از بن کوهی که میان آن و زمین دویت ذراع یا در همین حدود فاصله است جاری است و سرزمینهایی را که میاه بردی و میاه ثور بدانها نمی رسد سیراب می کند. (از تاج العروس).

یزید.

[ی] (اخ) بجلی. رجوع به یزید بن اسد بن کرز... شود.

یزید.

[ی] (اخ) بریدی شامی، یکی از قراء بود و او را قرائتی است. (ابن الندیم).

یزید.

[ی] [اخ] مهلبی. رجوع به یزید (ابن محمد بن مهلب...) شود.

یزید الاحول.

[ی] [دُلْ أَحْ وَ] [اخ] مکنی به ابو خالد. کاتب ابو عبدالله وزیر المهدی خلیفه عباسی متوفی به سال ۱۶۸ ه. ق. است. (از الوزراء والکتاب ص ۱۰۲ و ۱۴۱ و ۱۴۳). و رجوع به یزید بن منصور شود.

یزید الناقص.

[ی] [دُنْ نَاقِ] [اخ] رجوع به یزید (ابن ولید) شود.

یزیدان.

[ی] [اخ] نهري است به بصره. (منتهی الارب). نهري است در بصره منسوب به یزید بن عمرو اسدی. (از معجم البلدان). نهري است به بصره منسوب به یزید بن عمرو اسدی و او در زمان خود از رجال بصره بود. یاقوت گوید یکی از اصطلاحات اهل بصره این است که هر گاه زمینی را به مردی نسبت دهند در آخر آن الف و نونی بیفزایند. (از تاج العروس).

یزید اهوازی.

[ی] [دِ اَهْ] [اخ] مؤسس فرقه یزیدیه. رجوع به یزید (ابن انیسۀ) شود.

یزیدگان.

[ی] [دِ] [اخ] دهی است از دهستان رها ل بخش حومه شهرستان خوی واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب باختری خوی با ۶۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یزیدی.

[ی] [ص نسبی] منسوب به یزید. (ناظم الاطباء). رجوع به یزید بن معاویه شود.

یزیدی.

[ی] [اخ] یزیدیه. منسوب به یزید بن انیسۀ و از پیروان او. فرقه ای از خوارج. رجوع به یزیدیه شود.

یزیدی.

[ی] [اخ] ابراهیم بن یحیی بن مبارک، مکنی به ابواسحاق و معروف به یزیدی، از ادبای اوایل قرن سوم و از تلامذه اصمعی بود. از آثار اوست: ۱- ناء الکعبۀ و اخبارها. ۲- ما اتفق لفظه و اختلف معناه. ۳- مصادر القرآن. ابراهیم به سال ۲۲۵ ه. ق. درگذشت. (از ریحانۀ الادب ج ۴ ص ۳۳۶). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

یزیدی.

[ی] [اخ] علی بن احمد بن سعید یزیدی، حافظ معروف به ابن حزم اندلسی، صاحب تصنیفات بسیار و معروف بود و به مذهب ظاهریه تمایل داشت. (از لباب الانساب). و رجوع به ابن حزم شود.

یزیدی.

[ی] [اخ] محمد بن ابی محمد، مکنی به ابو عبدالله پسر یحیی بن مبارک، در لغت و قرائت و شعر سخت مهارت داشت و به همراهی معتصم خلیفه به مصر رفت و در همانجا درگذشت. قطعه زیر از اوست: الهوی امر عجیب شأنه تاره یأس و احیاناً رجا لیس فیمن مات منه عجب انما یعجب ممن قد نجا. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۶).

یزیدی.

[ی] [اخ] محمد بن عباس بن یحیی بن مبارک از ائمه نحو و ادب و نوادر اخبار عرب بود و تربیت اولاد مقتدر خلیفه عباسی (۲۹۵ - ۳۲۰ ه. ق.) را به عهده داشت. از آثار اوست: ۱- اخبار یزید بن معاویه یا اخبار یزیدین. ۲- مختصری در نحو. ۳- مناقب بنی العباس. وی به سال ۳۱۰ یا ۳۱۳ ه. ق. درگذشت. (از ریحانه الادب ج ۴ ص ۳۳۶). و رجوع به ماده ابو عبدالله یزیدی... و قاموس الاعلام ترکی و لباب الانساب شود.

یزیدی.

[ی] [اخ] یحیی بن مبارک بن مغیره عدوی، مکنی به ابو محمد، یکی از بزرگان و علما و ادبا بود و در علم قرائت و علم نحو ید طولی داشت و در قرائت تلمیذ ابو عمره بن العلاء و خلف وی بود و بعد از استاد خود در بصره امام القراء گشت و بعداً به بغداد منتقل گردید و به سمت مربی گری اولاد یزید بن منصور الحمیری که دانی مهدی خلیفه عباسی بود، نایل شد و از این رو ملقب به یزیدی گشت. بعد به هارون الرشید انتساب پیدا کرد و مربی مأمون شد. به تقلید «نوادر» معروف اصمعی در علم لغت کتاب النوادر را نوشت، در نحو هم «کتاب المقصور والمدود» را تألیف کرد و «کتاب النقط والشکل» هم از تألیفات اوست. (از قاموس الاعلام ترکی). یحیی بن مبارک بن مغیره عدوی، قاری و نحوی و لغوی و شاعر معروف به یزیدی و مکنی به ابو محمد، از ادبا و علمای نامی قرن دوم هجرت بود. وی نحو را از کسایی و لغت و عروض را از خلیل بن احمد آموخت. از آثار اوست: ۱- دیوان شعر مرتب. ۲- المقصور و المدود. ۳- النقط و الشکل. ۴- النوادر. ۵- الوقف والابتداء. یحیی همراه مأمون به خراسان رفت و در سال ۲۰۲ ه. ق. در مرو درگذشت. (از ریحانه الادب ج ۴ صص ۳۳۶ - ۳۳۷). نیز از آثار دیگر اوست: ۱- مناقب بنی العباس. ۲- مختصر النحو. (از اعلام زرکلی). و رجوع به تاریخ ابن خلکان ج ۲ ص ۳۷۲ و لباب الانساب و اعلام زرکلی ذیل یحیی بن مبارک شود.

یزیدیان.

[ی] [اخ] سلسله شروان شاهیانند به اعتبار اینکه یزید نام یکی از نیاکان آنهاست. (یادداشت مؤلف). گویا مؤسس آن سلسله محمد بن یزید بود... به همین مناسبت خاقانی شروانشاهان را یزیدیان و آل یزید می خواند، چنانکه در مدح جلال الدین اخستان می گوید: از گهر یزیدیان زاد علی شجاعتی کز سر ذوالفقار او زاده قضای راستین. ای ظلم تو مخرب ملک یزیدیان لاف از علی مزین که یزید دوم تویی. خاقانی. علی ولی که به ملک یزیدیان قلمش همان کند که به دین ذوالفقار نصرت یاب. خاقانی. ای چراغ یزیدیان که دلت چون علی خیر ستم بشکافت. خاقانی.

یزیدیون.

[ی دی یو] (اخ) پیروان مذهب یزیدی که نام فرقه ای است. رجوع به یزیدی و یزیدیه و الموشح ص ۳۸۰ شود.

یزیدیه.

[ی دی یو] (اخ) نام دیگر شهر شماخی است که مرکز شروان می باشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۵) (از تاج العروس). و رجوع به شماخی شود.

یزیدیه.

[ی دی یو] (اخ) یا یزیدیان، پیروان شیخ شرف الدین ابوالفضائل عدی بن مسافر بن اسماعیل... ابن مروان از مشایخ قرن ششم هجری هستند. او به سال ۵۵۵ یا ۵۵۷ یا ۵۵۸ ه. ق. در حدود نودسالگی درگذشت. گویند نسبت یزیدیان به یزید بن معاویه است و گروهی گویند به یزید بن انیسه منسوب اند که از خوارج نهروان بود. گروهی دیگر کیش یزیدیه را صورت دگرگون شده دین زرتشتی و لفظ یزید را از ریشه «یز» به معنی پرستش می دانند که «ایزد» و «یزدان» نیز از آن است. رئوس اصول عقاید یزیدیان را که از ادیان مختلف مانند زرتشتی و مسیحی و یهودی گرفته شده با توجه به دو کتاب اساسی آنان به نام «جلوه» و «مصحف رش»، (=قرآن نیا) و نامه ای که در سال ۱۲۱۱ ه. ق. بزرگان این فرقه به دربار عثمانی نوشته اند و کتابی که یکی از امرای یزیدیه سنجان تألیف کرده چنین می توان خلاصه کرد: ۱- یزیدیان به هفت فرشته یا آفریدگار معتقدند و گویند خداوند نخست دری سفید و بعد پرنده ای آفرید و آنگاه پیش از خلقت زمین و آسمان آن هفت فرشته را در هفت روز هفته (از یکشنبه تا شنبه) خلق کرد بدین ترتیب: ۱- عزرائیل، که همان طاوس ملک و رئیس همه فرشته هاست ۲- دردائیل ۳- اسرافیل ۴- میکائیل ۵- جبرائیل ۶- شمنائیل ۷- نورائیل. ۲- برای طاوس مقامی والا قائلند (برخلاف بیشتر ادیان) و آن را واسطه آفریدگار در آفرینش جهان می دانند و خصوصیات بر آن قائلند که با خصوصیات شیطان مطابقت دارد و بیشتر بدین جهت به شیطان پرست ها معروف شده اند. ۳- شیخ عدی بن مسافر را شخصیتی بزرگ میدانند و کرامات و معجزات بیشماری بدو نسبت می دهند و قبر او را زیارتگاه خود قرار داده اند و گویند هر یزیدی باید مقداری از خاک قبر و لباس او را همراه داشته باشد. عیدی به نام شیخ عدی یا عید کبیر دارند که به مقبره شیخ می روند و سه روز روزه میگیرند و نیز در عید قربان (همان دهم ذیحجه) و در عید بزرگ عمومی اواخر شهریور بر مزار او حاضر می شوند تا گناهانشان پاک گردد. و گویند شیخ عدی نماز و روزه آنها را به عهده گرفته و سرانجام هم آنها را به بهشت خواهد برد. ۴- به یزید ستاش و احترام می کنند که سعی شده با یزید بن معاویه تطبیق شود. و عیدی به نام عید یزید دارند که معتقدند در روز تولد یزید باید باده گساری کرد و سه روز را روزه گرفت. ۵- هر یزیدی باید هنگام طلوع آفتاب رو به مشرق بایستد و آفتاب را ستایش کند. ۶- با «اعوذ بالله من الشیطان الرجیم» سخت مخالفند. ۷- طلاق زن نازا جایز ولی طلاق زن بچه دار نارواست و اگر شوهر به مسافرتی بیش از یکسال برود زنش بر او حرام است. ۸- برخی از خوردنی ها را حرام می دانند مانند ماهی، کدو، کاهو و کلم. ۹- به حسین بن منصور حلاج و شیخ عبدالقادر گیلانی و حسن بصری نیز اعتقاد دارند. ۱۰- پیشوایان مذهبی آنان هفت طبقه است که هیچکس حق خروج از طبقه خود و ورود به طبقه دیگر ندارد و با طبقه عوام ک یزیدیان هشت طبقه می شوند بدین ترتیب: ۱- امیر شیخان ۲- باباشیخ ۳- شیخ ۴- پیر ۵- فقیر ۶- سخنور (توان) ۷- کوچکها ۸- مرید (طبقه عوام). عده یزیدیه را در سال ۱۳۷۰ ه. ق. در حدود هفتاد هزار تن نوشته اند ولی تعداد آنان بیشتر بوده است. قسمت اعظم یزیدیه در موصل و در ناحیه شیخان سکونت دارند و شیخ بزرگ آنها در شهر سنجان است. دولت عثمانی فرقه یزیدیه را مبتدع می شمرد و به رسمیت نمی

شناخت ولی پس از تشکیل دولت عراق طبق قانون اساسی آن کشور از آزادی نسبی برخوردار شدند. رجوع به مجموعه نشریه پژوهشی و علمی دانشسرای عالی شماره ۱ ادبیات و علوم انسانی (مقاله خانم کامران مقدم) و همچنین کرد و پیوستگی تاریخی او تألیف رشید یاسمی و تاریخ یزیدیه و اصل عقیدتهم تألیف عزوی و یزیدیه‌ها و شیطان پرستان تألیف و ترجمه جعفر غضبان شود. || از فرق شیعه ای که می گفتند فرزندان امام حسین همگی در موقع اقامه نماز مقام امام دارند و تا یکی از ایشان باقی است چه فاجر باشد چه صالح نماز پشت سر غیر ایشان جایز نیست. (خاندان نوبختی ص ۲۶۷) (از تلبیس ابلیس ص ۲۴).

یزین.

[ی] (ص نسبی) منسوب به گیاه یز. (ناظم الاطباء): هجوم؛ باد سخت که خانه‌ها ویران کند و یزین (۱) را برکند. (منتهی الارب). و رجوع به یز و یزبن شود. (۱) - شاید مصحف «یزبن» باشد، یعنی درخت یز.

یس.

[یس س] (ع مص) رفتن. (منتهی الارب) (آندراج). سیر کردن و رفتن. (ناظم الاطباء).

یس.

[یاسین] (اخ) نام سوره ۳۶ از قرآن مجید، پیش از سوره صافات و پس از سوره مائیکه، دارای ۸۳ آیه و آن مکیه است. (یادداشت مؤلف). نام سوره ای از قرآن مجید و در حقیقت این اسم مبارک آن حضرت (ص) است و اشاره است به یاسید. (آندراج) (غیاث). این سوره سه هزار حرف است و هفتصد و بیست و نه کلمه و هشتاد و سه آیه؛ جمله به مکه فرود آمد و از مکیات شمرند و در این سوره نه ناسخ است نه منسوخ. مفسران گفته اند «یس» به معنی آن است که: یا انسان، یعنی محمد! (ص). (از تفسیر کشف الاسرار میبیدی ج ۸ صص ۱۹۸ - ۱۹۹). و رجوع به یاسین شود.

یس.

[یاسین] (اخ) ابن زین الدین حمصی شافعی مشهور به علیهمی. رجوع به علیهمی ... شود.

یساخر.

[یس ساخر] (اخ) (۱) نام یکی از دوازده فرزند یعقوب. (یادداشت مؤلف). (۱) - Issachar.

یسار.

[ی] (ص) روی و سیمای نامبارک و نامیمون. (ناظم الاطباء). شخصی را گویند که او میمنت ندارد و دیدن روی او نامبارک است. (برهان). شوم و نامبارک. (آندراج): نشسته مدعیانند از یمین و یسار خدای را که پرهیز از یساری چند. ظهوری (از آندراج). غیرتی گیر از زنان عرب مالدار میجو که هست یسار. محمدقلی مجذوب (از آندراج).

یسار.

[ی] [ع] دست چپ. ج، یسر، یسر. (از ناظم الاطباء) (غیاث). دست چپ، و اسار لغتی است در آن. (منتهی الارب). دست چپ. (دهار) (مهذب الاسماء). دست چپ از دو دست تن آدمی. (یادداشت مؤلف): یمن همه بزرگان اندر یمن اوست یسر همه ضعیفان اندر یسار (۱) او فرخی. بس یسار و یمن که زی تو رسد از یمن تو با یسار شود. مسعود سعد. یک ساعته سخای یمن و یسار تو دریا و کوه را ببرد غنیت و یسار. سوزنی. چو تیغ شاهی شایسته یمن تو شد نگین سلطنت اندر خور یسار تو باد. سوزنی. شاهین صیت تست پرنده به شرق و غرب از کفء یمنت و از کفء یسار. سوزنی. دارد یمن تو به سخا بیعت و یمن خلق از یسار تو شده با غنیت و یسار. سوزنی. این یمن مرست جای یمن وان یسار مرست جای یسار. خاقانی. هست ترا ملک و دین تخت و نگین و قلم هست ترا یمن و یسر جفت یمن و یسار. خاقانی. - یسار از یمن شناخته یا یمن از یسار - دانستن؛ دست چپ و راست را از یکدیگر باز شناختن. به مرحله شناختن و تمیز دادن اشیاء رسیدن: بی بذل زر نبود یمن و یسار تو تا تو یمن خویش بدانستی از یسار. سوزنی. به خاکپای تو گفتم یمن غیر مکفر از آن زمان که بدانستم از یسار یمن را. سعدی. و رجوع به دست شود ||. طرف چپ. (آنندراج). چپ. اسار. سوی چپ. خلاف یمن. (یادداشت مؤلف). چپ که در برابر راست است. (برهان): تو آن شهی که ترا هر کجا شوی شب و روز همی رود ظفر و فتح بر یمن و یسار. فرخی. چو باز گشت به پیروزی از در قنوج مظفر و ظفر و فتح بر یمن و یسار. فرخی. همی فکند به تیر و همی گرفت به یوز چو گردباد همی گشت بر یمن و یسار. فرخی. کی بود کان خسرو پیروز بخت آید ز راه بخت و نصرت بر یسار و فتح و دولت بر یمن. فرخی. هر جایگه که روی نهید بخت بر یسار هر جایگه که حرب کند فتح بر یمن. فرخی. گردان در پیش روی بازن و گردنا ساغر ات اندر یسار باده ات اندر یمن. منوچهری. پس و پیشش یسارت با یمن چون شیب با بالا به اوج گنبد گردون نشان دارد ز شش ارکان. ناصر خسرو. تا مژه برهم زنی چون مژه باهم کنی رایت دین بر یمن آیت حق بر یسار. خاقانی. این کعبه را خدای ظفر در یمن نهاد وان کعبه را خلیل حجر در یسار کرد. خاقانی. این یمن مرست جای یمن وان یسار مرست حرز یسار. خاقانی. هر طرب را مقابل است کرب هر یمن را مقابل است یسار. خاقانی. قرب بیست سال به مدد این فتنه ماده این محنت در تزیاید بود تا خاندانهای قدیم برفت و در هیچ یمن و یسار بنماند. (ترجمه تاریخ یمنی). لشکر بهار بر یمن و یسار پر در پرزده. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۰۱). وادی ایمن عالم علوی را خواهد و هر کجا یمن و یمن افتد همین باشد و یسار و ایسر عالم سفلی را خواهد. (از مصنفات شیخ اشراق ج ۲ ص ۲۸۰). آن چنانکه جان پپرد سوی طین نامه پَرَد از یسار و از یمن. مولوی. به زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر که از یمن و یسارت چه بقرارانند. حافظ ||. (امص) توانگری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (غیاث) (دهار) (از متن اللغه). فراخ دستی. (دهار). ثروت. (غیاث). فراخ عیشی. یساره. (از منتهی الارب): بس کسا کز دولت تو گشت با ملک و سپاه بس کسا کز خدمت تو گشت با یمن و یسار. فرخی. من بنده را که خدمت من بیست ساله است از فر خدمت تو پدید آمده یسار. فرخی. تا این جهان به جای است او را وقار باشد او با سرور باشد او با یسار باشد. منوچهری. یارب هزار سال ملک را بقا دهی در عز و در سلامت و در یمن و در یسار. منوچهری. نه بی اکرام تو جان را توان است نه بی انعام تو کان را یسار است. مسعود سعد. از داده تو اکنون چندانکه بنده راست کس را یسار و مال و ضیاع و عقار نیست. مسعود سعد. با جود یمن تو سنگ نارد چندانکه زمانه یسار دارد. مسعود سعد. که پیش همت بونصر پارسی گه بذل به نیم ذره نسنجد یسار آتش و آب. مسعود سعد. دارد یمن تو به سخا بیعت و یمن خلق از یسار تو شده با غنیت و یسار. سوزنی. یک ساعته سخای یمن و یسار تو دریا و کوه را ببرد غنیت و یسار. سوزنی. این نجم الدین محمد در اعمال و اشغال سلطانان خوض کرد و ثروتی و یساری او را مساعدت نمود. (تاریخ بیهق ص ۱۲۶). ماه نو کن قدح چو هست توان در شفق گیر می چو هست یسار. خاقانی. در جملگی دیار خراسان از اشراف سادات به مکت و یسار... در گذشته. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۵۰). به یسار و کثرت مال از همه گذشته. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۰۱). به قدر بسندش یساری بود کند کاری از مرد کاری بود. نظامی. در کف این ملک یساری نبود در ره این خاک غباری نبود. نظامی. از سواد شب برون آرد نهار وز کف معسر

برویاند یسار. مولوی. ثروت و یسار و فراخ دستی و حال و کار... (ترجمه محاسن اصفهان ص ۷۵). - امثال: زانکه سنگ آن را بود کز سیم و زر دارد یسار. سیفی نیشابوری (از امثال و حکم). - با یسار شدن؛ توانگر شدن. غنی و ثروتمند گردیدن: بس یسار و یمین که زی تو رسد از یمین تو با یسار شود. مسعود سعد ||. کثرت و فراوانی و بسیاری. (ناظم الاطباء ||). آسانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). (۱) - به معنی دوم نیز توان گرفت.

یسار.

[ی] [ع] ا) یسار. دست چپ. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به یسار شود.

یسار.

[ی] [س] سا) [ع] ا) یسار. دست چپ. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به یسار شود ||. کمی و اندکی. گویند: انظرنی حتی یسار؛ یعنی اندکی منتظر من باش. (ناظم الاطباء).

یسار.

[ی] [ع] مص) میاسره. نرمی کردن با کسی. (ناظم الاطباء).

یسار.

[ی] [ا]خ) نام غلامی رسول (ص) را که راعی و شبان شتران آن حضرت بود. صحابی است و به دست عرینین کشته شد. قصه او در سیر آمده است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۲۷۲ و ۳۳۵ و حبیب السیر ج ۱ ص ۱۵۱ شود.

یسار.

[ی] [ا]خ) ابن مسلم یا ابن عثمان، برادر ابومسلم صاحب الدعوه و جد علی بن حمزه بن عماره بن حمزه بن یسار اصفهانی است. (از یادداشت مؤلف).

یساراً.

[ی] [ر]ن) [ع] ق) به طرف چپ و به سوی چپ. (از ناظم الاطباء).

یسارات.

[ی] [ا]خ) دهی است از دهستان میان آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر واقع در ۱۰ هزار گزی جنوب باختری شوشتر. آب آن از شعبه رود کارون و ۱۰۰ تن سکنه دارد. راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

یسارغی.

[ی] [ر]غی ی) [ص] نسبی) منسوب است به یسارغ و یسارغ بن یهودابن یعقوب نبی (ع) بود. (از لباب الانساب).

یسارغی.

[ی ر] (اخ) محمد بن حنیف بن جعفر بن زبیر یسارغی، از اهل بخارا بود و از بجیر بن نصر و ابوعبدالله بن ابی حفص و جز آن دو روایت کرد و ابونصر باهلی از او روایت دارد. (از لباب الانساب).

یسارء.

[ی ر] (ع اصص) فراوانی و بسیاری. (ناظم الاطباء ||). آسانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). توانگری. (منتهی الارب) (آندراج) (دهار). فراخی عیش. یسار. (از یادداشت مؤلف).

یسارء.

[ی ر] (ع مص) یسر. (ناظم الاطباء). رجوع به یسر شود ||. اندک شدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی).

یساری.

[ی ری ی] (ص نسبی) منسوب است به یسار و آن نام قومی از عرب بوده در سرزمین سماوه که آنان را آل یسار می نامیدند. (از لباب الانساب).

یساری.

[ی] (اخ) ابومصعب «مطرف بن» عبدالله بن سلیمان بن یسار یساری، از راویان بود و از مالک بن انس خبر شنید و محمد بن یحیی ذهلی از او روایت کرد. (از لباب الانساب).

یساری.

[ی] (اخ) سلیمان بن محمد یساری حجازی، وی از عبدالله بن عمران بن ابی فروه حدیث شنید و زبیر بن بکار از او روایت دارد. (از لباب الانساب).

یساری.

[ی] (اخ) سلیمان بن محمد بن عبدالله بن یسار اسلمی یساری مدنی جاری، در جار سکنی گزید و از عبدالله بن زید بن اسلم و مالک بن انس و ابی ذئب و جز آنان روایت دارد. او راستگو بود. (از لباب الانساب).

یساق.

[ی] (ترکی، ا) جنگ. (غیاث) (از آندراج): خفتان و زره ز تیغ و تیرش دل کسب نکرد در یساق. نورالدین ظهوری (از آندراج ||). سیاست ||. فسق. (سنگلاخ ||). دیوان و دربار. (آندراج) (غیاث): برند دست به دست اهل عشرتم همه روز چو قجه ای که به زورش برند شب به یساق. ملافوقی یزدی (از آندراج ||). ترتیب و ساختگی ||. یاساق. یاسا. (آندراج) (یادداشت مؤلف): و کان تنکیر الف کتاباً فی احکامه یسمی عندهم الیساق. (ابن بطوطه).

یساقچی.

[ی] (ترکی، ص مرکب) یساقی. (یادداشت مؤلف). رجوع به یساقی شود. - یساقچی باشی؛ رئیس یساقیان.

یساقی.

[ی] (ص نسبی) (اصطلاح دیوانی) کارمندان دربار. مأموران دیوانی و کسانی که تهیه وسایل حرکت قشون و حفاظت راه را بر عهده داشتند. (سازمان اداری حکومت صفوی ص ۵۹): در ذکر خلاصه مداخل و مخارج ولایات ایران، مداخل... بابت مرد یساقی: پانصد نفر سرکار دیوانی... بابت مرد یساقی: پانصد نفر (ب). (تذکره الملوک چ دبیرسیاقی ص ۸۹). عراق، سرکار اوارجهء عراق... عن مرد یساقی پانصد نفر. (تذکره الملوک ص ۸۹). ارقام و احکام سیورغالات و... یساقیان و چریک به مهر او می رسید. (تذکره الملوک ص ۴۱). خرج - سایر عن مرد یساقی کلهر: پانصد نفر. (تذکره الملوک ص ۹۱). تیول و موجب همه ساله - سایر: عن مرد یساقی ایل کلهر: پانصد نفر. (تذکره الملوک ص ۹۲). و رجوع به یساق شود ||. سپاهی. (میرزا مهدی خان، سنگلاخ ص ب ۳۳۱).

یساقی.

[ی] (اخ) دهی است از دهستان سدن رستاق بخش کردکوی شهرستان گرگان واقع در ۱۵ هزارگزی کردکوی و کنار راه شوسهء گرگان به بندرشاه با ۹۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

یساقی.

[ی] (اخ) دهی است از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومهء شهرستان قوچان واقع در ۷ هزارگزی راه شوسهء مشهد به زاهدان با ۳۷۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یسال.

[ی] (ا) تاجی که از گل و ریاحین سازند و در روزهای جشن و عید بر سر نهند. (برهان) (ناظم الاطباء). تاجی باشد که در روز عشرت بر سر نهند. (فرهنگ اوبهی). اما کلمه دگرگون شده بساک است به معنی تاج از گل و ریحان. مصحف بساک است. (یادداشت مؤلف).

یسال.

[ی] (ا) جناح لشکر. (ناظم الاطباء). پرهء فوج. (آنندراج): لشکری منهزم از راکب او چون نشود که ز شوخی همه جا فوجی از او بسته یسال. سنجر کاشی (از آنندراج). ز برلاس و ارلاس و بیشش شمار نمودند چندین یسال از یسار. هاتفی (از تیمورنامه ||). جمعیت و اجتماع. (ناظم الاطباء).

یسان.

[ی] (ا) دو رده سوارانند که بر دو بازوی راه بسته می شوند و پادشاه هنگام درآمدن به شهر از میان آن دو رده می گذرد. (آنندراج).

یسانه.

[اِخ] شهری است نزدیک قرطبه. ابن اصبیعه آرد: آنگاه منصور ابوالولید بن رشد را مورد کینه توزی قرار داد و امر کرد در یسانه که شهری نزدیک قرطبه است اقامت گزیند و از آنجا بیرون نرود و شهر مزبور از آن یهودیان بوده است. (از عیون الانباء ج ۲ ص ۷۶).

یسانیه.

[یسَن سانی ی] (اِخ) دهی است از دهستان میان آب (بلوک عنافچه) بخش مرکزی شهرستان اهواز. واقع در ۱۰ هزار گزی شمال خاوری اهواز. سکنه آن ۲۵۰ تن و آب آن از رودخانه کارون با موتور. راه آن اتومبیل رو و ساکنان آن از طایفه لومی هستند. این آبادی از دو قسمت به نام بزرگ و کوچک تشکیل شده که به فاصله سه هزار گز دور از هم قرار گرفته اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

یساور.

[ی و] (ترکی، ا) یساول. (ناظم الاطباء). همان یاساور را گویند. (آندراج): نوروز مستشعر و منهزم شد با لشکر خود بر یساور زد و گروهی را هلاک کرد. (تاریخ غازانی ص ۵۱). و رجوع به یساول شود.

یساوری.

[ی و] (ص نسبی) منسوب به یساور. یساولی: کردند نرگه بر لب جیحون چشم من خیل خیال تو چو تومان یساوری. پوربهای جامی. و رجوع به یساور و یساول شود.

یساول.

[ی و] (ترکی، ا) یساور. سواری که ملازم امرا و رجال بزرگ باشد. (ناظم الاطباء). مأمور تشریفات درباری به طور عام: بنده آن نگاه خشم آلود که یساول به مجلسش غضب است. فوقی (از آندراج). یساولان حقیقت را به عرض رسانیدند او را به حضور طلبید. (تاریخ زندیه گلستانه). در بیان تفصیل شغل لشکرنویس دیوان اعلی که وزیر سرکار آقایان و قوشچیان و یساولان و قاپوچیان دیوان حرم و غیرهم... و ارقام و احکام طلب و تنخواه امرا و مقربان درگاه و آقایان و قوشچیان و یساولان و... که غیر غلام باشند... به مهر او می رسد. (تذکره الملوک چ دبیرسیاقی صص ۴۰ - ۴۱). در بیان تفصیل شغل ایشیک آقاسی باشی... مشارالیه ریش سفید کل یساولان... و موجب و تیول... بر طبق... رقم صادر می گردد. (تذکره الملوک ص ۸). از تنخواه و مقربان و یساولان بیست دینار... و رسوم پیشکش به شرح اسم لشکرنویس است. (تذکره الملوک ص ۶۲). تیول و موجب همه ساله، یساولان: یک هزار و پانصد و هشتاد و هفت تومان... (تذکره الملوک ص ۹۳). - یساولان قور؛ مأموران تسلیحات. سواران و نظامیان مسؤول اسلحه و قورخانه: شغل مشارالیه آن است که... سایر کیفیات سرکار مزبور را از قورچیان و یوزباشیان و یساولان قور و غیرهم را نیز وزراء قورچی خط گذاشته و طوامیر و تصدیقات و نسخه جات ملازمت یوزباشیان و یساولان قور و... نزد وزرای مذکور ضبط و... می نوشته اند. (تذکره الملوک ص ۸۴). شغل مشارالیه آن است که... سایر کیفیات طلب و همه ساله تیول و موجب یوزباشیان و یساولان قور و غیره... می نوشته اند. (تذکره الملوک ص ۳۸). - یساول صحبت؛ رئیس تشریفات. (ناظم الاطباء): تیول و موجب

همه ساله: ... یساولان صحبت و ایشیک آقاسیان حرم و دیوان هادیان چهارهزاروهفتصدویست و یک تومان. (تذکره الملوک ص ۹۲)... مشارالیه ریش سفید کل یساولان صحبت و ایشیک آقاسیان... (تذکره الملوک ص ۸). همگی یساولان صحبت و ایشیک آقاسیان را «مقرب الحضرت» می نویسند. (تذکره الملوک ص ۲۸ ||). پیک و قاصد دولتی. (ناظم الاطباء ||). ملازمی که چماق طلا- و یا نقره بر دوش گرفته پیشاپیش امرا رود. (ناظم الاطباء). مقرره داران. مأموران «دورشو دورشو» یا «بردابرد گوی». نقیب و چوبدار. (از غیاث) (از آندراج). چوبداری را گویند که برای نظم صفوف و طرد و منع بیگانه در دربار ارباب دولت باشد. (سنگلاخ ||). میرتوزک (یزک؟) پاسبانان. (ناظم الاطباء). میریزک. (از آندراج ||). حاشیه نشینان و ملازمان و نوکرها.

یساول.

[ی و] (اخ) امیر خراسان از طرف ابوسعید که مردی ستمگر بود و در سال ۷۱۶ ه. ق. از یاران یسور شکست خورد و در راه فرار به عراق به سال ۷۱۷ ه. ق. به قتل رسید. (از تاریخ مغول ص ۳۳۰). و رجوع به حبیب السیر شود.

یساول.

[ی و] (اخ) دهی است از دهستان قشلاقات بخش قیدار شهرستان زنجان واقع در ۵۹ هزار گزی جنوب قیدار با ۱۶۳ تن سکنه. آب آن از قزل اوزن و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

یساول.

[ی و] (اخ) دهی است از دهستان شراء پائین بخش وفس شهرستان اراک واقع در ۳ هزار گزی راه عمومی با ۴۲۳ تن سکنه. آب آن از چاه و چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

یساول.

[ی و] (اخ) دهی است از دهستان آتش بیگ سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۲۵ هزار گزی باختر سراسکند با ۲۲۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یساول.

[ی و] (اخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع در ۴ هزار گزی جنوب باختری قره آغاج با ۲۰۴ تن سکنه. آب آن از چشمه سارها و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یساول باشی.

[ی و] (ترکی، مرکب) مرکب از یساول + باشی (= مهتر و رئیس). مهتر یساولان. رجوع به یساول شود.

یساول باشی.

[ی و] (اخ) دهی است از دهستان جعفرآباد بخش فاروج شهرستان قوچان واقع در ۳۶ هزار گزی جنوب خاوری قوچان. سکنه آن

۱۵۳ تن و آب آن از قنات است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یساول خانه.

[یَ وُنَ / نِ] (اِ مرکب) جای یساول. محل یساولان. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به یساول شود.

یسب.

[یَ] (اِ) نام سنگی که یشم نیز گویند. (ناظم الاطباء). یشب. یشم. رجوع به یشم شود.

یستاسف.

[یَ تاسِ] (اِخ) معرب گشتاسب. (یادداشت مؤلف). رجوع به گشتاسب و کتاب التاج جاحظ ص ۱۱۸ شود.

یستشیر.

[یَ تَ] (اِخ) نام دعایی و در کتب ادعیه مضبوط است و آغاز می شود به: الحمد لله الذی لاله الا هو... (یادداشت مؤلف).

یستعور.

[یَ تَ] (ع ص) باطل و هیچ کاره از هر چیزی (||. اِ) گلیمی که بر سرین شتر اندازند ||. نام درختی که مسواک آن بغایت نیکو می باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

یستعور.

[یَ تَ] (اِخ) نام موضعی است. (منتهی الارب). جایی است قبل از حرّه در مدینه و گویند عضاه الیستعور کوهی است که هر که بدانجا رود برنگردد. (از معجم البلدان).

یستور.

[اِخ] یسور. از امرای چنگیزخان که همراه غداق نوین مأمور فتح و خش و طالقان شدند. (از تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۳۳ و ۹۱).

یستوی.

[یَ تَ] (ازع، امص) کلمه فعل است که به طور اسم استعمال گردد به معنی تساوی و برابری و همسری. (ناظم الاطباء) (||). ع فعل) برابر است. مساوی است: یستوی الاعمی لدیکم والبصیر فی المقام والنزول والمسیر. مولوی.

یسر.

[یَ] (ع اِ) ثروت و دولت و توانگری، مذكر آید. (ناظم الاطباء).

یسر.

[ی] [ع مص] به سوی چپ آمدن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج). از جانب چپ کسی آمدن. (ناظم الاطباء ||). به آسانی زادن زن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). دست راست را به سوی خود درکشیدن. (ناظم الاطباء ||). فرو رویه تافتن به اینکه دست راست را به سوی خود درکشی. (منتهی الارب) (آندراج ||). سوی روی خود نیزه زدن ||. بخش بخش کردن شتر قمار را به جهت قسمت ||. قمار باختن. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

یسر.

[ی / ی س] [ع امص] انقیاد و فرمانبرداری خواه در انسان باشد و یا در اسب. (ناظم الاطباء). انقیاد و فرمانبرداری. (از منتهی الارب) (آندراج ||). نرمی. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

یسر.

[ی / ی س] [ع مص] آسان گردیدن ||. نرم گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). فرمانبردار گردیدن. (از منتهی الارب) (از آندراج).

یسر.

[ی / ی س] [ع امص] توانگری. (دهار). توانگری و فراخ دستی. خلاف عسر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). فراخی. (آندراج). فراخ دستی. میسر. مقابل عسر، تنگدستی. (یادداشت مؤلف): همواره یمن باد ترا بر یمن پیوسته یسر باد ترا بر یسار. فرخی. هر سپاهی را که چون محمود باشد شهریار یمن باشد بر یمن و یسر باشد بر یسار. فرخی. یمن همه بزرگان اندر یمن اوست یسر همه ضعیفان اندر یسار او. فرخی. گر یمن کسی طلب کند یمنی و یسر کسی طلب کند یسری. منوچهری. راه سفر گزینی هر سال یمن و یسر با تو دلیل راه و رفیق سفر شود. مسعود سعد. به شب و روز یمن و یسر جهان بر یمن تو و یسار تو باد. مسعود سعد. هست ترا ملک و دین تخت و نگین و قلم هست ترا یمن و یسر جفت یمن و یسار. خاقانی. درد عسر افتاد و صافش یسر آن صاف چون خرما و دردی بسر آن. مولوی ||. آسانی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (دهار) (آندراج) (مهدب الاسماء). مقابل عسر، سختی. (یادداشت مؤلف ||). ص. آسان و میسر. (یادداشت مؤلف): و این طریقی محمود و سیرتی پسندیده است اگر یسر شود. (کشف المحجوب هجویری ص ۲۳۴) (||). ا. مقام. (دهار ||). دست چپ. (از مهدب الاسماء ||). سوی دست چپ. (دهار): نور او در یمن و یسر و تحت و فوق بر سر و بر گردنم مانند طوق. مولوی ||. ج. یسار و یسار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به یسار شود.

یسر.

[ی] [ع مص] سهل و آسان گردیدن. (ناظم الاطباء). آسان شدن. (ترجمان القرآن جرجانی ص ۱۰۸) (دهار) (المصادر زوزنی) (غیاث ||). اندک گردیدن. (ناظم الاطباء). اندک شدن. (ترجمان القرآن جرجانی ص ۱۰۸) (دهار) (المصادر زوزنی ||). توانگر گردیدن. بی نیاز گشتن. یسار. (منتهی الارب ||). واجب شدن. (دهار ||). قمار بازیدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (دهار).

یسر.

[ی س] [ع ص، ا] آسان. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). حاضر شده. (ناظم الاطباء). آماده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد ||). گروه گرد آمده بر قمار ||. قمارباز ||. امین تیر قمار ||. نام تیر سوم از تیرهای قمار. ج، یسار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج ||). رجل اعسر یسر؛ مردی که به هردو دست برابر کار کند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از آندراج ||). امص) سهولت و آسانی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

یسر.

[ی س] [ع ص] سهل و آسان. (ناظم الاطباء). آسان. (غیاث).

یسر.

[ی] (۱) مرجان سیاه. حجرالعقاب. حجرالنسر. حجرالماسکه. حجرالبهت. اکتمکت. دانه های سیاهی که از آن سبجه کنند. (یادداشت مؤلف ||). چوب درخت بان (۱) را گویند که چون محکم و تیره رنگ و معطر است از آن در ساختن تسیح و منبت کاری استفاده می کنند. از گل و دانه درخت بان ماده معطری به دست می آورند که در عطرسازی مورد استفاده دارد. درخت بان بیشتر در هند شرقی می روید ||. اصطلاح گیاه شناسی) درخت محلب (آلبالوی تلخ) (۲) را گویند که از چوب آن سابقاً جهت ساختن مسواک برای شستشوی دندانها استفاده میکردند. و رجوع به محلب شود ||. گل. قسمی گل (۳): تخم گل یسر؛ حب هان. (یادداشت مؤلف). (۱) - Canna - (۳) - Prunus mahaleb. (۲) - Moringa pteryosperma.

یسراً.

[ی س رن] [ع ق] به آسانی و به سهولت. (از ناظم الاطباء).

یسرات.

[ی س] [ع ا] دستها و پاهای سبک. (منتهی الارب) (آندراج). دستها و پایهای جلد و چالاک. (ناظم الاطباء).

یسرت.

[ی ر] [ع امص] یسر. یسره. (یادداشت مؤلف). رجوع به یسر و یسره شود.

یسر کشیدن.

[ی س ک / ک د] (مص مرکب) یرش بردن و حمله آوردن و باشتاب و تغیر به سوی کسی روی آوردن است. (فرهنگ لغات عامیانه). و رجوع به ترکیب یسل کشیدن در ذیل ماده یسل شود.

یسر لو.

[ی س] [اخ] دهی است از دهستان حاجیلو بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان واقع در ۲۰ هزار گزی جنوب قصبه کبودرآهنگ،

کنار راه اتومبیل رو شراء. دارای ۳۷۵ تن سکنه و آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یسروع.

[ی] [ع] اسروع. (یادداشت مؤلف) (منتهی الارب). کرمی که در میان تره بود. ج، یساربع. (مهذب الاسماء). کرمی است در ریگ که تن سپید و سر سرخ دارد و انگشت خضاب کرده سرانگشت را عرب بدان تشبیه کند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به اسروع شود.

یسره.

[ی] [ر] [ع] سوی دست چپ. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (دهار). سوی چپ، خلاف یمنه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یسر و یسار شود.

یسره.

[ی] [ر] [ع] امص (آسانی و بهره مندی. (ناظم الاطباء).

یسره.

[ی] [س] [ر] [ع] خطهای از هم گشاده کف دست. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از فقه اللغه فراء ص ۳۹ ||). داغ دو ران. ج، ایسار. (منتهی الارب) (آندراج ||). خطهای داغ در رانها. ج، ایسار. (ناظم الاطباء).

یسره.

[ی] [ر] [ت] [ع] ق طرف دست چپ. گویند: قعد یسره؛ یعنی طرف دست چپ نشست. (ناظم الاطباء).

یسری.

[ی] [ر] [ا] [ع] دست چپ. خلاف یمنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تأنیث ایسر. چپ. دست چپ. (یادداشت مؤلف ||). بهشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جنت. (یادداشت مؤلف ||). امص (آسانی و فراخی. گویند: یسره الله للیسری؛ یعنی خداوند توفیق دهد آن را بر فراخی و آسانی. (ناظم الاطباء).

یسع.

[ی] [س] [ا] [خ] نام پیغمبری است و او یسع بن اخطوب است که شاگرد الیاس (ع) بود و پس از او به پیغمبری رسید و به نام ابن العجوز شناخته می شود و آن اسم اعجمی است که «ال» بر سر آن آمده ولی بر امثال آن مانند یعمر و یزید نمی آید مگر به ضرورت شعر. و با دو لام به صورت لیسع خوانده شده است. (منتهی الارب). یسع و لوط دو پیغمبرند و هر دو عجمی و معربند. (از المعرب جوالیقی ص ۲۹۹): پند لقمان و سرگذشت یسع دین و دل در ورع بری ز طمع سنایی.

یسع.

[یَسَ] (اخ) ابن عیسی بن حزم... غافقی جیانی اندلسی، مکنی به ابویحیی، از مورخان بزرگ و دانشمندان نامی علم قرائت بود. او به مصر رفت و نخست در اسکندریه و سپس در قاهره اقامت گزید و برای صلاح الدین ایوبی کتابی گرد آورد و نام آن را «المغرب فی محاسن مغرب» نهاد. یسع نخستین کسی است که در منبرهای عبیدیان به ایراد خطابه در دعوت مردم به سوی بنی عباس پرداخت. خطبای دیگر می ترسیدند و جرأت ایراد خطابه نداشتند. صلاح الدین ایوبی او را گرامی می داشت و گفتار و شفاعت او را می پذیرفت. یسع به سال ۵۷۵ ه. ق. در مصر در گذشت. (از اعلام زرکلی).

یسع.

[یَسَ] (اخ) صاحب ساجلماسه از خاندان مدرار که عبیدالله مهدی امام و پیشوای علویان افریقا یا مؤسس سلسله عبیدیان را به امر خلیفه عباسی زندانی کرد. رجوع به مقدمه ابن خلدون ص ۱۱ و کامل ابن اثیر ج ۸ ص ۱۸ شود.

یسف.

[یَسَ] (ع ا) مگس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به مگس شود.

یسق.

[یَسَ] (ترکی، ا) قاعده و قانون و ترتیب. (ناظم الاطباء). این کلمه به این صورت در هیچیک از فرهنگهای دیگر که در دسترس بود نیامده. احتمالاً «نسق» است یا ظاهراً صورتی از «یساق» می باشد. رجوع به «یساق» شود.

یسک.

[یَسَ] (ا) راب. حلزون (۱). (یادداشت مؤلف). صورت صحیح این کلمه لیسک است. (یادداشت لغتنامه). رجوع به لیسک و حلزون شود. (۱) - Limacon.

یسل.

[یَسَ] (ترکی، ا) جناح لشکر. (ناظم الاطباء). یسال. فوج. (آندراج). پره فوج. (غیاث). صف چهارتا چهارتا. صف. (یادداشت مؤلف). - یسل بستن؛ صف بستن. (یادداشت مؤلف): چرخچیان لشکر ظفرقرین... در کنار اردو یسل بسته پیش نیامدند. (عالم آرا). لشکری منهزم از راکب او چون نشود که ز شوخی همه جا فوجی از او بسته یسل. سنجر کاشی (از آندراج). - یسل کشی؛ حمله. هجوم بر سر کسی. (یادداشت مؤلف). - یسل کشیدن به سر کسی؛ در تداول عامه، به قصد زدن یا دشنام گفتن به شتاب به سوی کسی رفتن. با خشم و غضب برای گفتن الفاظی درشت و خشن یا مطالبه امری صعب به سوی او رفتن. (یادداشت مؤلف). یسیر کشیدن.

یسل.

[یَسَ] (اخ) گروهی از قریش ظواهر مکه. (یادداشت مؤلف).

یسلون.

[ی س] (اخ) خاتون بزرگتر جغتای مغول پسر چنگیزخان که پس از مرگ وی به کمک حبش عمیدالملک و ارکان دولت به تمشیت امور ملک پرداخت. (از تاریخ جهانگشا ج ۱ صص ۲۲۸ - ۲۲۹).

یسم.

[ی] (ا) یشب. (الفاظ الادویه ص ۳۱۷). یشم. رجوع به یشم شود.

یسندۀ.

[ی م ذ] (ع ص) مرغ تیزپرواز. (منتهی الارب).

یسن.

[ی س] (ع مص) برگردیدن آب چاه از رنگ و بوی. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء ||). در آمدن مرد در چاه و از بوی گند چاه مدهوش شدن و غش کردن. (ناظم الاطباء). به چاه درآمدن. (از تاج العروس).

یسین.

[یاسین] (اخ) مخفف یاسین. رجوع به یاسین و یس شود.

یسنا.

[ی ن] (اخ) یسنا. نام یکی از کتابهای اوستا. (یادداشت مؤلف). یسنا. (یشتها ج ۱ ص ۶۲۶). رجوع به یسنا شود.

یسنا.

[ی] (اخ) نام جزء مهم اوستاست و این کلمه به معنی ستایش و حمد و جشن می آید و آن شامل هفتاد و دو فصل است. (یادداشت مؤلف). در اوستایی یسنه (۱) [همیشه «یشت»] به معنی پرستش و ستایش و نماز و جشن است. یسنا بخشی است از اجزای پنجگانه اوستا و مخصوصاً هنگام مراسم مذهبی سروده می شود و آن شامل ۷۲ فصل است و هر فصل آن را یک هائیتی (۲) (امروز «ها» و «هات») گویند و به مناسبت ۷۲ های یسناست که کشتی (= کستی) یعنی بندی که زرتشتیان سه بار به دور کمر می پیچند از ۷۲ نخ پشم سفید بافته می شود. پارسیان یسنا را به دو قسمت بزرگ تقسیم می کنند: نخست از یسنای ۱ تا یسنای ۲۷. دوم از یسنای ۲۸ تا پایان. از این ۷۲ فصل ۱۷ فصل (هائیتی) گاتها را که قدیمترین قسمت اوستا بشمار می رود، تشکیل می دهند. (از حاشیه برهان چ معین). (۱) - Haiti - (۲) - Yasna.

یسور.

[ی] (ع ص) قمارباز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

یسور.

[ی] (اخ) شاهزاده ای که یساول، امیر خراسان را که از جانب ابوسعید فرمان می راند در اواخر سال ۷۱۶ ه. ق. شکست داد و خود بر خراسان استیلا یافت و بر مازندران حمله کرد و خرابیهای بسیار به بار آورد و سرانجام در جنگ با سپاه امیر حسین گورکان که از طرف ابوسعید مأمور قلع و قمع او شده بود شکست یافت و کشته شد. (از تاریخ مغول ص ۳۳۰ و ۳۳۱). و رجوع به تاریخ گزیده ص ۵۹۸ و ۵۹۹ شود.

یسوع.

[ی] (اخ) عیسی (ع). (یادداشت مؤلف). رجوع به عیسی شود.

یسوعی.

[ی] (ص نسبی) عیسوی. مسیحی. ترسا. نصرانی. ج، یسوعیون، یسوعیین: آباء یسوعیین. (یادداشت مؤلف). این فرقه به نام ژروئیت ها (۱) نیز خوانده می شوند. فرقه کوچکی از مسیحیان که پیرو مسلک ایگناس دولوایولای (۲) قدیس می باشند و معتقد به سه اصل تقوی، فقر و اطاعت از پاپ اند. و رجوع به عیسوی و مسیحی و نصرانی شود. (۱) – Saint Ignace de – Jesuites. (۲) Loyola.

یسوکای بهادر.

[ی] (ب د) (اخ) نام پدر چنگیزخان مغول که رئیس و خان قبیله قیات از قبایل مغول بوده است. (از تاریخ مغول ص ۱۵). و رجوع به تاریخ جهانگشا ج ۱ ص ۳۱ و ۲۲۰ شود.

یسول.

[ی] (ع ا) یک نوع سبزه که به روی تنه های درخت و به روی سنگها سبز می گردد و از نباتات ذات الالقاح الخفیه می باشد. (ناظم الاطباء).

یسوم.

[ی] (اخ) کوهی است متصل به کوه فرقد و در آن هردو، جز درخت نبع و شوحط دیگر نروید و بوزینه ها در وی بسیار باشد. بر فراز آنها رفتن بسی دشوار باشد و مسکن میمونهاست و آب آن منحصرأ از آب باران جمع شده در گودالهاست. (از معجم البلدان).

یسومان.

[ی] (اخ) دو کوه نزدیک بهم اند و آنها را حیض و یسوم و یا فرقد و یسوم خوانند. راجز گوید: یا ناق سیری قد بدا یسومان. (از تاج العروس).

یسون.

[ی] (ترکی، ا) رسم و عادت و استعمال و طریقه. (ناظم الاطباء). دستور را گویند. (آندراج).

یسونجین بیگی.

[ی ب] (اخ) محترم ترین زن چنگیز خان مغول، که پس از مرگ چنگیز فرزندان او زمام کارهای بزرگ را در دست گرفتند. (از تاریخ مغول ص ۸۴ و ۸۵). بزرگترین زنان چنگیز و مادر چهار پسر معروف او: توشی و جغتای و اوکای و تولی. (یادداشت مؤلف) (از جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۲۹). و رجوع به تاریخ مغول ص ۱۰۹ شود.

یسوی.

[] (اخ) یکی از بلاد ماوراءالنهر و از آنجاست خواجه احمد یسوی یکی از پیشروان سلسله خواجهگان (سلسله نقشبندیه). (یادداشت مؤلف).

یسیر.

[ی] (ص، از اتباع) اسیر. یتیم. این کلمه در جمله‌ی اتباعی یتیم یسیر متداول است و شاید اصل کلمه اسیر نیز همین کلمه باشد و در ترجمه تفسیر طبری کلمه یسیر مکرر به معنی اسیر آمده است. (یادداشت مؤلف). این کلمه هم اکنون در آذربایجان به صورت اتباع هم با کلمه اسیر آید (به صورت اسیر یسیر) و هم با کلمه یتیم (به صورت یتیم یسیر البته به کسر یاء اول): و گفت هیچکس را با این یسیران و این خواسته‌ها کاری نیست. (ترجمه تفسیر طبری). و رجوع به یسر و یسیری شود. - یسیر گرفتن؛ اسیر گرفتن: و نگذاشت که یک نفر آدمی یسیر گیرند چنانکه لشکریان یک چهارپای از آن شهر بیرون نیاوردند. (تاریخ غازانی ص ۴۴).

یسیر.

[ی] (ع ص) آسان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (دهار) (غیاث) (مهدب الاسماء). سهل. هین. آسان خوار. مقابل دشخوار. مقابل دشوار. (یادداشت مؤلف). - یسیر کردن؛ آسان کردن. سهل گردانیدن: بر تو یسیر کرد خداوند کار تو ایزد کند کار همه بندگان یسیر. منوچهری. گروهی بی حساب اندر شوند و گروهی را حساب یسیر کنند و گروهی را به شفاعت تو ببخشند. (کشف المحجوب هجویری ص ۲۹۶ ||). اندک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (دهار) (غیاث). کم. قلیل. بکی. نزر. نذیر. نذر. متزور. مقابل کثیر. (یادداشت مؤلف): طبع بهیمی را که داعیه بی خویشتی و مهیج خلیع العذاری است از خود دور می گرداند و آن در مدتی یسیر تیسیر می پذیرد. (سندبادنامه ص ۵۴ ||). قمارباز. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

یسیر.

[ی س] (اخ) ابن عمرو، مخضرم است یعنی جاهلیت و اسلام را دریافته. (یادداشت مؤلف).

یسیر کث.

[ی ک] (اخ) دهی بوده در سمرقند. (از لباب الانساب).

یسیر کثی.

[ی ک ثی / ی] (ص نسبی) منسوب است به یسیر کث و آن دیهی است در یک فرسنگی سمرقند. (از لباب الانساب).

یسیر کئی.

[یَ كَ] (اخ) عصام بن فتح یسیر کئی، از نویسندگان و راویان بود و از احمد بن نصر بن عبدالملک عنکی و عبدالله بن عبدالرحمان دارمی حدیث شنید و ابو عبیده محمد بن ابی لیث و ابوسلمه احمد بن حامد بن احمد سنی از او روایت دارند. (از لباب الانساب).

یسیره.

[یَ رَ] (ع ص) تأنیث یسیر. اندک. قلیل. کم. (یادداشت مؤلف ||). تأنیث یسیر. آسان. سهل. خوار. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یسیر شود.

یسیری.

[یَ] (حامص) اسیری. اسارت: گفت چرا اندر ماه حرام این کاروان را بزدی و این جماعت را بکشتی و قومی به یسیری بردی. (ترجمه تفسیر طبری). و رجوع به یسیر شود.

یش.

[یش ش] (ع مص) شادمان شدن. (منتهی الارب) (آندراج). شادمان گردیدن. (ناظم الاطباء)

یشار.

[یَ] (ا) سیم کوفت بود. (لغت فرس اسدی). نقره کوب. این کلمه را بشار و نثار و سوار به معنی دستبند و فشار خوانده اند و معانیی برای آن تراشیده اند. (یادداشت مؤلف): هنوز پیشرو هندوان به طبع نکرد رکاب او را نیکو به دست خویش یشار. فرخی. رجوع به بشار شود.

یشب.

[یَ] (معرب، ا) سنگی است و آن معرب یشم است به ابدال میم به باء مانند لازم و لازب. (از تاج العروس). مأخوذ از یشپ فارسی و به معنی آن. (از آندراج) (ناظم الاطباء). یشم. یشف. معرب یشم و آن سنگی است. یصب. یصم. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یشم و الجماهر ص ۱۹۸ و صیدنه ابوریحان بیرونی شود.

یشپ.

[یَ] (ا) یشم. (ناظم الاطباء) (از برهان). یشب. رجوع به یشم شود.

یشت.

[یَ] (اخ) نام یکی از نسکهای اوستا و کلمه اوستایی آن یشتی از ریشه کلمه یسنا می باشد. رجوع به یشتها شود.

یشتاسب.

[ی] (اخ) گشتاسب. (یادداشت مؤلف). وشتاسب. رجوع به گشتاسب و مقدمه ابن خلدون ص ۶ و تجارب الامم ص ۵۳ و ۵۴ شود.

یشرم.

[ی] ت ر [ا] بثره و آبله و تاول کوچک. (ناظم الاطباء). بشرم. و این ضبط صحیح است. (یادداشت لغتنامه).

یشتن.

[ی] ت [مص] به لغت زند و پازند، آهسته دعا خواندن بر طعام و زمزمه کردن مغان در وقت طعام خوردن و درخواست نمودن و استدعا کردن و نیاز کردن و ستایش نمودن. (از برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). یشتن مصدر پهلوی (هم ریشه یزشن) به معنی خواندن کتاب مقدس و اوراد. (یادنامه پورداود ذیل ص ۲۱۱): آن چهل هزار مرد بر یزشن کردن ایستادند و درونی (۱) بیشتند و قدری په [پیه] بر آن درون نهادند چون تمام بیشتند یک قدح شراب به ویراف دادند. (از ترجمه ارداویراف نامه به نقل یادنامه پورداود ص ۲۱۱). و رجوع به یزشن شود. (۱) - درون، نانی که پس از انجام دادن تشریفات دینی خورند. (یادنامه پورداود، ذیل ص ۱۵۹).

یشتها.

[ی] (اخ) یشت به معنی نیایش و فدیة و مانند آن است و آن مجموعه سرودهایی برای هر مزد و ایزدان هفتگانه یعنی امشاسپندان و فرشتگان دیگر است و ظاهراً اصلاً این مجموعه موزون بوده است و آن جزوی از اوستای کنونی است. (یادداشت مؤلف). یشت، کلمه اوستایی آن یشتی از ریشه کلمه یسنا برای ستایش به طور عموم آمده و یشتها به ویژه برای ستایش آفریدگار و نیایش امشاسپندان و ایزدان. در فرهنگهای پارسی یشتن را به معنی عبادت کردن گرفته اند. مؤلف برهان می نویسد: «یشتن به لغت زند و پازند (!) به معنی زمزمه کردن و چیزی خواندن باشد بر طعام، و آن عبادتی است مغان را در وقت طعام خوردن». پیداست که در این تعبیر معنی یشتن را از عمومیت ساقط و به باژ و زمزمه تخصیص داده است. زراتشت بهرام پژدو در ارداویرافنامه گوید: چو از کار یزشچاری گذشتند از اول کار، جایی می بیشتند. و نیز: ز بیم کارزار و قحط و کشتن نبد پروای دین و باژ و یشتن. و یشت در برهان «نام نسکی باشد از کتاب زند» زراتشت بهرام در زراتشت نامه گوید: ز بهر روان هر که فرمود یشت پشیمان شد از گفت خود باز گشت. یشتها امروز اگرچه ترکیب شعری ندارد، ولی هنوز هم کلامش موزون و با طرزی شاعرانه، با عبارات بلند و تخیلات عالی سروده شده است. اصلاً همه یشتها منظوم بوده. متنها دارای اوزان هجایی، و مانند گاتها به قطعات و بیتها منقسم و شماره هجاهای آن ۸ و گاهی ۱۰ و ۱۲ بوده است. بعدها به واسطه تصرفاتی که در آنها شده و به علت تفسیر که به تدریج جزو متن گردیده ترکیب شعری آن بهم خورده است. با وجود این، اوزان آن به خوبی معلوم است و میتوان دوباره به شکل اصلی درآورد. برخی از یشتها بسیار قدیمی به نظر می رسند. اکنون ۲۱ یشت موجود است که بعضی از آنها کوتاه و بعضی دیگر بسیار بلندند. اسامی یشتها به قرار ذیل است: ۱- هرمزدیشت. ۲- هفت امشاسپندیشت. ۳- اردیبهشت یشت. ۴- خردادیشت. ۵- آبان یشت. ۶- خورشیدیشت. ۷- ماه یشت. ۸- تیریشت. ۹- گوش یشت. ۱۰- مهریشت. ۱۱- سروش یشت. ۱۲- رشن یشت. ۱۳- فروردین یشت. ۱۴- بهرام یشت. ۱۵- رام یشت. ۱۶- دین یشت. ۱۷- اردیشت. ۱۸- اشتادیشت. ۱۹- زامیادیشت. ۲۰- هوم یشت. ۲۱- ونندیشت. از این میان خصوصاً یشتهای ۵ و ۸ و ۱۰ و ۱۳ و ۱۴ و ۱۷ و ۱۹ بسیار قدیمند. (از یشتها ج ۱ ص ۱۴) (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی صص ۱۳۰ - ۱۳۱). در برهان و آندراج و ناظم الاطباء آن را نسکی از نسکهای زند آورده اند که درست نیست.

یشته کردن.

[ی ت / ت ک د] (مص مرکب) دعا خواندن و نماز کردن و درود خواندن بر طعام. (ناظم الاطباء). زمزمه کردن. (آندراج).

یشجب.

[ی ج] (اخ) پسر یعرب بن قحطان. (منتهی الارب). پسر یعرب بن قحطان و پدر سبا. (از مجمل التواریخ والقصص ص ۱۵ و ۱۴۶). و رجوع به حبیب السیر چ خیام ص ۲۶۳ شود.

یشعیاہ.

[ی] (اخ) اشعیاء. نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل. (یادداشت مؤلف). رجوع به اشعیاء شود.

یشف.

[ی] (ا) یشب. یشم. (ناظم الاطباء) (آندراج) (برهان). حجرالیشف است. (تحفه حکیم مؤمن) (از اختیارات بدیعی). و رجوع به یشم شود.

یشقوط.

[] (اخ) قومی از قبچاق. (نخبه الدهر دمشقی ص ۲۶۴).

یشک.

[ی] (ا) (۱) دندان بزرگ بود از آن دندان. (لغت فرس اسدی). چهار دندان بزرگ پیشین بهایم و سباع. (یادداشت مؤلف). ناب و دندان بزرگ جانوران سبع و وحشی. (ناظم الاطباء). دندان بزرگ شیر و فیل و گرگ و اسب و سگ که به عربی ناب و به هندی کچلی و کیلا- گویند. (غیاث) (آندراج) (انجمن آرا). دندان نیش را گویند و آن را به تازی ناب خوانند. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ اوبهی) (برهان): یشک نهنگ دارد دل را همی خشاید ترسم که ناگوارد کایدون نه خرد خاید. رودکی. یکی زشترو بود و بالا دراز سر و گردن و یشک همچون گراز. فردوسی. نتوان جست خلافش به سلاح و به سپاه زانکه ندیشد شیر یله از یشک گراز. فرخی. پیل قوی تن ز یشک یاری خواهد تو ز دو بازوی خویش خواهی یاری. فرخی. آن کجا تیغش بر کرگ فرود آرد یشک آن کجا گرزش بر فیل فرو کوبد یال. فرخی. نهیب هیبت او صید زنده بستاند ز یشک پیل دمان و ز چنگ شیر عرین. فرخی. مظفری که به اندیشه کین تواند توخت ز پیل آهن یشک و ز شیر آهن خای. فرخی. بسپاریم دل به جستن جنگ در دم ازدها و یشک نهنگ. عنصری. به زخم پای ایشان کوه دشت است به زخم یشک ایشان دشت شدیار. عنصری. سر زانو بسان فرضه تیر از او آویخته خرطوم پیلان دو یشک آهنین بینی مر او را زده آن یشک را بر پای ایوان. روزبه لاهوری. خطا شد خشت و آمد خوک چون باد به دست و پای خنگ شه درافتاد به تندی زیر خنگ اندر بغرید بزد یشک و زهارش را بدرید هنوز افتاده بد شاه جهانگیر که خوک او را بزد یشک روانگیر. (ویس و رامین). چو تاریک غاری دهن پهن باز دو یشکش چو شاخ گوزنان دراز. اسدی. دو گوشش چو دو پرده پهن و دراز برون رسته دندان چو یشک گراز. اسدی. همه یشک خرطوم پیلان زند چو خشت دلیران و خم کمند. اسدی. دو دندانش از یشک پیلان فزون بیفکند پیشش چو عاجین ستون. اسدی. به آتش خرسندی یشکش بسوز بر در

پرهیزش بر دار کن. ناصر خسرو. دهر ترا می به یشک مرگ بخاید چاره آن ساز خیره ژاژ چه خایی چاره ندانم ترا جز آنکه به طاعت خویشتن از مرگ و یشک او برهایی. ناصر خسرو. چنگل شیر آمد شمشیر شیر یشکش چون تیر تو با هیبت است. ناصر خسرو. در خواب عدوی تو نبیند شب جز چنگ پلنگ و یشک اژدرها. مسعود سعد. این سست پنجه گشته از آن بازوی قوی وان کند یشک مانده از آن خنجر یمان. مسعود سعد. از درازی وعده امید فرسوده شود پیل را خرطوم و دندان شیر را چنگال و یشک. سوزنی. بر سیل رشوت آرد پیش تو گاه طعان بر طریق فدیت آرد پیش تو گاه ضراب رنگ چشم و گور سم و زاغ بال و مار پوست کرگ شاخ و پیل یشک و ببر چنگ و شیر ناب. عبدالواسع جبلی. ریگش چون نیش کژدم و سنگش چون یشک مار زین طبع را عقوبت و زان عقل را فغان. سید حسن غزنوی. سر شمشیر او برنده چنگال شیر آمد سر پیکان او سنبده یشک گراز آمد. امیر معزی ||. بیشتر و یا ابزاری مانند آن. (ناظم الاطباء ||). (از ناظم الاطباء) (برهان). به این معنی یشک است و یشک مصحف آن می باشد. (یادداشت لغتنامه ||). (ص) خالص و بی آمیغ و بی غش. (برهان) (ناظم الاطباء). (فرانسوی) (۱) - Defense

یشکرده.

[یَ كَ دَ / د] (۱) یک نوع ساز گردن درازی که آن را با کمانمانندی می نوازند. (ناظم الاطباء). کلمه فارسی است به معنی قسمی ساز از ذوات الاوتار. (یادداشت مؤلف).

یشکری.

[یَ كُ رِ ی] (ص نسبی) منسوب است به یشکر بن وائل که برادر بکر و تغلب بن وائل بود و گفته اند او یشکر بن بکر بن وائل بود و آن درست تر است. (از لباب الانساب).

یشکری.

[یَ كُ رِ ی] (اخ) عبیدالله بن سعید بن یحیی بن برد سرخسی یشکری، از راویان بود و از یحیی بن سعید روایت کرد. ابن خزیمه و محمد بن اسحاق ثقفی و جز آن دو از او روایت دارند. یشکری به سال ۲۴۱ ه. ق. در سرخس درگذشت. (از لباب الانساب).

یشکری.

[یَ كُ رِ ی] (اخ) ورقاء بن عمر بن کلب یشکری و گفته اند شیپانی، اصل او از خوارزم و یا از مرو و یا از کوفه بود. در مدائن سکنی گزید و در آنجا از عمرو بن دینار و جز وی روایت کرد و شعبه و ابن المبارک و دیگران از او روایت دارند. وی در حدیث ضعیف بود. (از لباب الانساب).

یشک.

[ی] (۱) یشک. رجوع به یشک شود.

یشلامیشی.

[ی] (مغولی، ا) به مغولی رهبری باشد. (آندراج).

یشم.

[ی] (۱) نام سنگی قیمتی که از چین یا هند می‌آورند و گویند هر که آن را با خود داشته باشد از آفت برق ایمن خواهد بود. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). سنگی قیمتی که مایل به سبزی باشد. (غیاث). سنگ یشم از رودهای ختن خیزد. (حدود العالم). یشم که آن را یشب هم خوانند، سنگی است معدنی، بهترین آن زیتی و سپس سفید و آنگاه زرد است و آن را خواصی است. (از تاج العروس). سنگی است سبزرنگ معدنی و گفته اند در حوالی ختن رودخانه ای است که آب آن بدانجا می‌رود و یشم در آنجا بهم رسد و در جایی دیگر پیدا نمی‌شود و یشم را هفت رنگ است، زیتی بهترین رنگهاست و حکما آن را در جزو جوهریات شمرده اند و مبارک دانند. در ختا معتبر است و بزرگان آنجا بی کمر یشم نباشند و حکاکی خوب بر یشم می‌کنند و گویند یشم را دافع طاعون و صاعقه دانند، چه در آن ولایت صاعقه بسیار می‌شود و لهذا یشم معتبر شده است. گویند دافع برص و بهق و خفقان و بواسیر است و معرب آن یشب است. (انجمن آرا) (آندراج). یکی از گونه های عقیق که دارای رنگ دودی مایل به سفید است. از این سنگ گاهی در جواهرسازی و ساختن زینت آلات استفاده می‌کنند. یشب. یشپ. یشف. یصم. یصب. حجر حبشی. حجرالیشب. سنگ یاسم. سنگ چشم. (از یادداشت مؤلف): سپید کرده به کافور سوده و به گلاب بکار برده در او یشم ترکی و مرمر فرخی. به دشت شاه بهار آمد [مسعود] با تکلفی سخت عظیم از پیلان و خیلستان چنانکه سی اسب با شاخهای مرصع به جواهر و پیروزه و یشم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۲). انگشتی یشم داشت بیرون کشید و گفت این انگشتی خداوند سلطان است. (تاریخ بیهقی ص ۵۷۳). مزاج و طبع هوا گرم و نرم شد نشگفت اگر بزاید از یشم و مرمر آتش و آب. سنایی. لب کاریز پر طلق است و روی حوض پرنقره شکم چون رود پریشم است و پشت کوه پرممر. عثمان مختاری. در مجلس گاه اوانی و... یشم مرصع به لالی نهاده. (تاریخ جهانگشای جوینی). هر کجا گوشه بد از وی چشم گشت هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت. مولوی. چیست هستی بند چشم از دید چشم تا نماید سنگ گوهر پشم یشم. مولوی. و رجوع به الجواهر ص ۱۹۸ و ۱۹۹ شود. - یشم سفید؛ یکی از گونه های یشم که سفیدرنگ است و به نام حجراخاطیس نیز موسوم است ||. عقیق. (ناظم الاطباء).

یشماق.

[ی] (ترکی، ۱) یاشماق. (یادداشت مؤلف): شربتی، پارچه ای است بسیار نازک (دلبند) از آن یشماق سازند. (دیوان نظام قاری ص ۲۰۱). و رجوع به یاشماق شود.

یشموت.

[ی] (اخ) یشموت. پسر هلاکوخان مغول که به فرمان پدر مأمور فتح میافارقین و شکست الملک الکامل ایوبی مدافع رشید آن بود و سرانجام آنجا را گشود و الکامل را کشت. (از تاریخ مغول ص ۱۹۲ و ۱۹۶). و رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۳۹ و فهرست حبیب السیر و تاریخ گزیده شود.

یشمه.

[ی] م / م] (۱) پوست خام سپید. (ناظم الاطباء). پوست خام بود که بمالند و ترکان یرنداق گویندش. (از صحاح الفرس) (لغت فرس اسدی). چرم و پوست خامی را گویند که به زور دستمالش رسانیده باشند نه به آتش دباغت. (آندراج) (برهان). یرنداق. ارنداق. حمیر. حمیره. (یادداشت مؤلف): چو خوان نهاد نهاری فرونهد پیشت چو طبع خویش به خامی چو یشمه بی چربو. منجیک (از لغت

فرس).

یشمی.

[ی] (ص نسبی) منسوب به یشم. از یشم. از جنس یشم. (یادداشت مؤلف ||). به رنگ یشم. به رنگ یشب. سبزی که به غربت زند. سبز مایل به سیاهی که از آمیختن اندکی سرخ و زرد به سبز سیر به دست آید. (یادداشت مؤلف).

یشوع.

[ی] (اخ) یسوع. عیسی (ع). (یادداشت مؤلف): سرانجیل یسوع مسیح پسر خدا. (ترجمه دیاتسارون ص ۱۶). رجوع به یسوع و عیسی شود.

یشوع بخت.

[ی] ب (اخ) (به معنی عیسی نجات داده) صورت دیگر بختیشوع است. (از یادداشت مؤلف). رجوع به بختیشوع شود.

یشوع بخت.

[ی] ب (اخ) نام یکی از ایرانیان نسطوری مذهب بوده که قانون مدنی زمان ساسانیان را به سریانی ترجمه کرده است و این ترجمه در بسیاری از موارد مطابق است با قوانین «ماتیکان هزار داتستان» پهلوی. (از فرهنگ ایران باستان ص ۱۷۳). و رجوع به الجماهر ص ۱۴۲ شود.

یشیل ابرماق.

[ی] (اخ) (به معنی رود سبز) نام نهری است در آناتولی و از اجتماع نهر کلیکت و آبهای شور جاریه تشکیل می شود و پس از گذشتن و سیراب ساختن مناطقی به دریای سیاه می ریزد. در طرف بالای مصب چند شعبه از این نهر جدا شده از طرف راست به دریا می ریزد. طول مجرای این نهر از محل اجتماع قریب به ۹۵ هزار گز است و نام قدیمی این نهر ایریس بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

یصب.

[ی] (معرب، ا) یصم. معرب از یشب و یشم فارسی که سنگی قیمتی است. (یادداشت مؤلف). یشم. (ناظم الاطباء). رجوع به یشم شود.

یصم.

[ی] (معرب، ا) یصب. یشب. معرب از یشم فارسی که سنگی قیمتی است. (یادداشت مؤلف). رجوع به یشم شود.

یطاق.

[ی] (ترکی، ا) (از: یات، ریشه فعل یاتماق، خوابیدن + اق، پسوند مکان) یاتاق. خوابگاه. (از یادداشت مؤلف). رجوع به یاتاق شود.

یطاق دار.

[ی] (نف مرکب) نگاهبان خوابگاه. پاسبان. یتاقدار: اگرچه پاسبان و یطاق داران بسیارند، هم ایمن نیستیم. (سمک عیار ج ۱ ص ۲۵۰).

یطق.

[ی ط] (معرب، ا) کلمه ای است معرب که به معنی گروهی از سپاهیان که خیمهء ملک را شباهنگام در سفر حمایت کنند استعمال شده است. ابن مطروح گوید: ملک الملاح تری العیو- ن علیه دائرة یطق و مخیم بین الضلو- ع و فی الفؤاد له سبق. ابن خلکان کلمهء مزبور را چنین تفسیر کرده است، لکن اصل آن یاطاغ است و آن لفظی ترکی است. (از تاج العروس). یتاق. یطاق.

یع.

[ی] (ع صوت) کلمه ای است که بدان زجر کنند تا از گرفتن چیزی بازماند، مثل کخ در فارسی. (منتهی الارب) (آندراج). کلمه ای است که بدان کودکان را از نپاکی و چرکینی منع می کنند. (ناظم الاطباء).

یعار.

[ی] (ع مص) بانگ کردن یا سخت بانگ کردن گوسفند. (منتهی الارب) (آندراج).

یعار.

[ی] (ع ا) آواز گوسفند. (منتهی الارب) (آندراج). بانگ ماده بز. (مهدب الاسماء).

یعار.

[ی] (ع ا) ج یَعْر. (تاج العروس ج ۹ ص ۱۱۵). رجوع به یعر شود.

یعاره.

[ی ر] (ع مص) پیش آمدن گشن ناقه را و فروخوابانیدن تا گشنی کند، یا گشن را بر ماده عرض کردن تا اگر آن را قبول کند بماند والا فلا. (منتهی الارب) (آندراج).

یعاسیب.

[ی] (ع ا) ج یعسوب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار) (آندراج). رجوع به یعسوب شود.

یعاط.

[یَ اِیْ ط] (ع صوت) کلمه ای است که بدان گرگ و اسب را زجر کنند و رانند و رقیب چون لشکر دشمن را ببند اهل خود را بدان بیم کند. یا عا ط! (منتهی الارب) (آندراج). صاحب تاج العروس این ابیات را از راجز شاهد آورده است: صب علی شاء ابی ریاط ذؤالهُ کالاقدح المراط تهفو اذا قیل له یعاط. و فراء روایت کرده: تنجو اذا قیل له یا عا ط. و گوید شتر را نیز بدان برانند و به نقل از ابن بری آرد که وی از محمد بن حیب به جای یعاط و یا عا ط، عا ط عا ط حکایت کرده و گوید این روایت دلالت بر این می کند که اصل عا ط بوده مانند غاق، آنگاه بر آن یاء داخل شده است و گفته اند یا عا ط، سپس الف آن به سبب تخفیف حذف گردیده و یعاط شده است. اما این معنی گفتار فراء است که گفته است عرب یا عا ط و یعاط هر دو را به کار می برد و استعمال یا عا ط به الف بیشتر است. و اما اهل صعید عموماً آن را در رانند اسب و شتر و همچنین مردم آرنند و گویند عا ط و یعاط، و من این استعمال را بارها از آنان شنیده ام و آن عربی فصیح باشد و یعاط و یا عا ط را هنگامی که رقیب سپاه دشمن را ببند برای ترساندن نیز به کار برند... و ابن عباد گوید در رانند شتر یا عا ط و در رانند اسب هنگامی که برای مسابقه او را بدوانند یعاط گویند - انتهی.

یعافیر.

[یَ اِ جِ یعفور. (از ناظم الاطباء) (دهار). رمهء تکه از آهو. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به یعفور شود.

یعاقبه.

[یَ قِ بَ] (ع ص، ا) جِ یعقوبی. (ناظم الاطباء (||). اخ) طریقه ای از نصاری. یعقوبین. یعقوبیان. یعقوبیه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یعقوبیه شود.

یعاقیب.

[یَ اِ جِ یعقوب. (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء). جِ یعقوب، به معنی کبک نر. (آندراج). و رجوع به یعقوب شود.

یعالیل.

[یَ اِ جِ یعلول. (منتهی الارب). جِ یعلول، به معنی حباب آب. (آندراج ||). ابرهای برهم نشسته. ابر سخت سفید. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یعلول شود.

یعامل.

[یَ مِ] (ع ص، ا) جِ یَعْمَل. (المنجد). و رجوع به یعمل شود.

یعامیر.

[یَ اِ جِ یعمور. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بزغالگان (||). اخ) موضعی و درختی است به روایت قطرب، یعموره مثله و در این کلمه منسوب به خطاست. (از منتهی الارب). رجوع به یعمور شود.

یعبوب.

[ی] [ع ص، ا] اسب تیزرو درازبالا- یا نیکو و نرم در دویدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اسب بسیار دو. (مهذب الاسماء ||). اسبی که در تک و دو پایها را دور دور اندازد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج ||). ابر. (منتهی الارب) (آندراج ||). جوی بسیار آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). جوی بزرگ. ج، يعايب. (مهذب الاسماء ||). جوی که آب در وی تیز رود. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). نامی از نامهای اسبان. (منتهی الارب) (آندراج ||). (اخ) بتی بوده است جدیله طی را. جدیله طی را بتی بود که آن را يعبوب می خواندند و چون بت دیگری داشتند که بنی اسد آن را از آنان گرفته بودند از این رو يعبوب را پس از آن برجای آن به خدایی اتخاذ کردند. (از بلوغ الارب ج ۲ ص ۲۱۱).

یعر.

[ی] [ع ا] بزغاله که آن را جهت شکار در مگاک شیر و دیگر سباع بندند یا عام است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بزغاله که بر دام بندند برای صید. (مهذب الاسماء). پایدام ||. نام درختی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

یعر.

[ی] [ر] [اخ] ابن قحطان، پدر قبایل یمن. گویند اول کسی است که به زبان عربی سخن گفته. (از منتهی الارب). نام پسر قحطان، پدر قبایل یمن. (ناظم الاطباء). مردی که زبان تازی او بیرون آورد. (آندراج). جد اعلای مردم یمن، و در اساطیر نام پدر عرب و واضع زبان تازی است. (یادداشت مؤلف). پدر عرب و بدر فلک ادب بود و اول کسی بود که به خط عرب کتابت کرد و بر دقائق لغت سریانی و عبرانی وقوفی تمام داشت و خاطر او به مواسات ایات و اشعار پیوسته انقیاد می نمود و نوحه حضرت آدم را بر پسرش هابیل که به زبان سریانی و به نثر بود به زبان عربی به نظم در آورد تا حفظ آن آسان باشد و از آن نوحه است: تغیرت البلاد و من علیها و وجه الارض مغبر قبیح تغیر کل ذی طعم و لون و قل بشاشة الوجه الصبیح. ترجمه: سرزمینها و کسانی که در آنها بودند دگرگون شدند و روی زمین خاک آلود و زشت است. هر مزه و رنگی تغیر یافت. و کم است خدانی و بشاشت روی زیبا. (از لباب الالباب ج ۱ ص ۱۸). و در تاریخ اسلام آمده است: پدرش در هنگام تفرق فرزندان نوح به یمن آمد و پادشاه شد. پس از پدر به سلطنت رسید و زبان عربی را در آنجا آموخت و در حیات خود نواحی را به برادران خود داد، از جمله عمان را به عمان بن قحطان و حضرموت را به حضرموت بن قحطان. گویند پس از یعر پسرش یشجب به سلطنت رسید. (از تاریخ اسلام ص ۱۹). - یعر زبان؛ عربی زبان. تازی زبان. که به زبان عرب سخن گوید: ادیب و دبیر و مفسر نبود نه سحبان یعر زبان عنصری. خاقانی.

یعره.

[ی] [ر] [ع ا] بزغاله که آن را بر مگاک شیر و دیگر دده بندند جهت شکار یا عام است. یعر. (از منتهی الارب) (آندراج).

یعسوب.

[ی] [ع ا] پادشاه زنبوران عسل. (منتهی الارب) (از غیاث) (ناظم الاطباء) (آندراج). مهتر زنبوران. (دهار). میرملکه. رسمو. وار. ملکه کندی عسل. (یادداشت مؤلف). ملک النحل. امیر منج. (زمخشری): یعسوب امت است علی وار از آنکه سوخت زنبورخانه زر و سیم آذر سخاش. خاقانی ||. زنبور نر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار) (آندراج ||). رئیس بزرگ. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از غیاث). مهتر قوم. مهتر مردمان. (یادداشت مؤلف ||). نوعی از کبک. (منتهی الارب) (از

ناظم الاطباء) (آندراج). کبک نر است. (تحفه حکیم مؤمن ||). پرنده ای بزرگتر از ملخ و یا خردتر از آن. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سورنگ. و آن طایری است خرد از ملخ که دمی دراز دارد. ج، يعاسيب. (از مهذب الاسماء ||). سیدی است در روی اسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). دایره ای است در مرکز اسب. ج، يعاسيب (||. اخ) نام اسب نبی (ص). (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

يعسوب الدين.

[یَ بُدِ دِی] (اخ) لقبی است که شیعیان به حضرت علی بن ابی طالب (ع) دهند. لقب امیر المؤمنین علی علیه السلام. (از مجموعه مترادفات ص ۲۵۰) (یادداشت مؤلف). و رجوع به يعسوب المؤمنین و علی شود.

يعسوب المؤمنین.

[یَ بُلُّ مُم] (اخ) يعسوب الدين. لقب مرتضی علی (ع) زیرا که در هنگام خلافت آن حضرت تمامی مؤمنین صادقین در هر امر تابع و پیرو آن جناب بودند. (از آندراج) (غیاث). و رجوع به علی و يعسوب الدين شود.

يعضيد.

[ی] (ع) خندریلی. کاسنی تلخ. قسمی کاهو. تلخشوق. خس السلاطه. هندباء بری. کاسنی صحرايي. طرخشقوق. ترخجقوق. امیرون. سرالیة الحمار. تلخ کاهو. خندریل. گیاهی است خودرو و در طب به کار است و آن نوعی از هندباست با طعمی تلخ مایل به گسی و گلی زرد و برگهای کنگره دار. (یادداشت مؤلف). خندریل است. (اختیارات بدیعی). تره ای است که آن را طرخشقوق خوانند. (از منتهی الارب) (آندراج). خندریلی است. (تحفه حکیم مؤمن). کسنی تلخ. (دهار). و رجوع به خندریلی شود.

يعفور.

[ی] (ع) آهوبره. گوزن بچه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). آهوبره که اندک مایه قوت گرفته باشد. (دهار) (از مهذب الاسماء). آهوبچه میان خشف و رشا. ج، يعافير. (یادداشت مؤلف ||). آواز || جنبش ||. پاره ای از شب. ج، يعافير. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

يعفور.

[ی / ی] (ع) آهوی خاکسترگون یا عام است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

يعفور.

[ی] (اخ) نام خر آن حضرت پیغمبر اسلام (ص). (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از مکارم الاخلاق ص ۱۳۹). نام خر آن حضرت (ص) و اصل آن عَفَّير است. پیامبر (ص) بر وی سوار می شدی. چون حضرت وفات یافت، يعفور خود را هلاک کرد. والله اعلم بحقیقه الحال. (از آندراج): از خداوند دلدل و قنبر وز خداوند ناقه و يعفور. سوزنی (||. ا) در تداول و تخاطب عامیانه ایران، خر. (یادداشت مؤلف).

یعفور.

[ی] [اخ] ابن عبدالرحمان، از بنی یعفور در صنعا و یمن (۲۴۸-۲۵۹ ه. ق.). (یادداشت مؤلف).

یعفوریه.

[ی] [ری] [اخ] صنفی از فرقه غالیه منسوب به محمد بن یعفور. (مفاتیح). از فرق شیعه امامیه، معاصرین ابو محمد هشام بن حکم. (از خاندان نوبختی ص ۲۶۷). و رجوع به مقالات اشعری ص ۴۹ شود.

یعقوب.

[ی] [ع] [ا] کبک نر. ج، یعاقب. (از منتهی الارب) (آندراج) (از دهار) (ناظم الاطباء) (برهان) (از اختیارات بدیعی) (غیاث) (از مهذب الاسماء) (السامی فی الاسامی). ابن خلدون ذیل اقلیم خامس آرد: در آن اقلیم بر کنار بحر محیط در آخر ضلع غربی شهر شنتیاقو است و معنی آن یعقوب است. (از ترجمه مقدمه ابن خلدون): هم به انصاف او نهد بیضه جفت یعقوب بر دو بال عقاب. سوزنی ||. جوی خرد. (دهار ||). اسب. (از منتهی الارب).

یعقوب.

[ی] [اخ] بیست و نهمین از امرای بنی مرین مراکش (۸۱۹-۸۲۷ ه. ق.). (از طبقات سلاطین اسلام ص ۵۰).

یعقوب.

[ی] [اخ] ششمین از امرای آق قویونلو (۸۸۴-۸۹۶ ه. ق.). (از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۲۷).

یعقوب.

[ی] [اخ] ابن ابراهیم برزینی، مکنی به ابوعلی (۴۰۹-۴۸۶ ه. ق.). از اهل برزین بغداد بود. در اصول و فروع کتابهایی دارد و از آن جمله است: التعلیقه، در فقه و خلاف. (از اعلام زرکلی).

یعقوب.

[ی] [اخ] ابن ابراهیم بزاز بغدادی، ملقب به جراب. محدث است. فرزندش اسماعیل بن یعقوب بن حسن بن عرفه ای و از وی حدیث کرده اند و او از ابوجعفر محمد بن غالب تمام و کدیمی روایت آورده است. یعقوب به سال ۳۴۵ ه. ق. درگذشته است. (از تاج العروس ذیل جرب).

یعقوب.

[ی] [اخ] ابن ابراهیم بن جمال الدین بن ابراهیم بختیاری حویزی. فقیه امامی. از آثار اوست: ۱- الاعتبار فی اختصار الاستبصار. ۲- حاشیه ای بر حاشیه تهذیب المنطق الشاه آبادیه الیزدیة. ۳- کتابی در تجوید قرآن. مرگ او احتمالاً در سال ۱۱۴۸ ه. ق. بوده است. (از اعلام زرکلی).

يعقوب.

[ی] (اخ) ابن ابراهیم بن سعد، مکنی به ابویوسف کوفی انصاری شاگرد ابوحنیفه. قاضی القضاة به زمان هارون خلیفه عباسی (۱۱۳-۱۸۲ ه. ق.). (یادداشت مؤلف). و رجوع به ابویوسف (یعقوب بن ابراهیم...) شود.

يعقوب.

[ی] (اخ) ابن ابراهیم بن عیسی بن ابی جعفر منصور، مکنی و معروف به ابوالاسباط. از گویندگان دارالخلافه عباسیان در عراق و معاصر مأمون بود و در حدود سال ۲۱۵ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

يعقوب.

[ی] (اخ) ابن ابراهیم بن کثیر بن زید بن افلح عبدی، معروف به دورقی و مکنی به ابویوسف. در زمان خویش محدث عراق و از ثقات بود. ائمه سته از او حدیث فراگرفتند. او راست: «مسند»، در حدیث. وی به سال ۱۶۶ به دنیا آمد و در سال ۲۵۲ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

يعقوب.

[ی] (اخ) ابن ابی سلمة قرشی تمیمی، مکنی به ابویوسف و معروف به یعقوب الماجشون. از فقهای تابعی بود و از عبدالله بن عمر و جزوی روایت شنید. در زمانی که عمر بن عبدالعزیز والی مدینه بود با او انس و الفت داشت. یعقوب به سال ۱۶۴ ه. ق. در بغداد درگذشت و مهدی خلیفه بر جنازه او نماز خواند. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به ابن خلکان ج ۲ ص ۴۶۰ و ۴۸۹ شود.

يعقوب.

[ی] (اخ) ابن ابی عصرون. رجوع به یعقوب بن عبدالرحمان... شود.

يعقوب.

[ی] (اخ) ابن احمد، مکنی به ابویوسف. ادیب نیشابوری، متوفی به سال ۴۷۴ ه. ق. او راست: البلغة المترجمة فی اللغة. (یادداشت مؤلف). او اصلاً کرد بود و کتاب «جونة الند» نیز از اوست. (از اعلام زرکلی).

يعقوب.

[ی] (اخ) ابن احمد حاج عوض. او راست: شرحی ممزوج بر الکافیة ابن الحاجب و آن را به سال ۸۴۵ ه. ق. به اتمام رسانده است. (یادداشت مؤلف).

يعقوب.

[ی] (اخ) ابن ادريس بن عبدالله قرمانی نکدی لارندی، معروف به قرایعقوب. از دانشمندان و فقهای حنفی بود. او در نکهده به دنیا آمد و در لارنده اقامت گزید و به تدریس و فتوی پرداخت. وی به حج رفت و نیز به قاهره سفر کرد و سپس به لارنده برگشت و به

سال ۸۳۳ ه. ق. در همانجا درگذشت. بر الهدایه در فقه حنفی و بر بیضاوی در تفسیر حواشی نوشت و اشراق التواریخ و نیز شرح المصابیح که ناتمام مانده از اوست. تولدش به سال ۷۸۹ ه. ق. بوده است. (از اعلام زرکلی).

یعقوب.

[ی] [اخ] ابن ارسلان غازی. چهارمین از امرای دانشمندیه پس از ذوالنون بن محمد. (یادداشت مؤلف). یعنی (یا یعقوب) بن ارسلان غازی ابراهیم بن محمد پس از ذوالنون محمد ثانی به سال ۵۶۰ ه. ق. به حکومت رسید و آخرین امرای دانشمندیه بود که به دست سلاجقه روم منقرض گردیدند. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۱۳۹).

یعقوب.

[ی] [اخ] (۱) ابن اسحاق بن ابراهیم. نام پسر اسحاق پیغمبر و او را اسرائیل نیز گویند و با عیصو از یک شکم زاییده شدند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نام پیغمبری که پدر یوسف بود و این لفظ عبرانی است نه عربی. (آندراج) (غیاث). یکی از انبیای بنی اسرائیل، پدر یوسف، روضه اش به شام (۲) به شهر مسجد ابراهیم است. (حدودالعالم). یعقوب را دوازده پسر بود. چون او را اجل نزدیک رسید فرزندان او به بالینش حاضر آمدند. یعقوب فرزندان یوسف را چون فرزندان خود از جمله اسباط قرار داد. یوسف را وصیت کرد و گفت برادران را نیکو دار اگرچه ایشان با تو زشتی کردند. یوسف پذیرفت. یعقوب به پیش خدا شد و یوسف او را دفن کرد و طبق وصیت خود پس از ۸۰ روز برگرفتند و به زمین کنعان بردند نزدیک پدر و جدش اسحاق و ابراهیم. و سبب نزول آیه شریفه «أم کنتم شهداء اذ حضر یعقوب الموت اذ قال لبنيه ما تعبدون من بعدی قالوا نعبد الهک و اله آبائک ابراهیم و اسماعیل و اسحاق الهاً واحداً و نحن له مسلمون» (۳) این بود که جهودان دعوی کردند که او را وفات رسید فرزندان را به جهودی وصیت کرد و حق تعالی رو کرد بر ایشان. (از تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱ صص ۳۱۸-۳۲۲). یکی از اجداد عبرانیان است. وی پسر اسحاق و رفقه و جفت و توأم عیسو بود. اسم او از واقعه ای که در وقت ولادتش روی داد مشتق شده است. با عیسو مختلف الذوق بود. عیسو صیاد و چادرنشین و قدری خودخواه بود و می خواست نبوت را از آن خود سازد ولی یعقوب به واسطه حيله رفقه که اسحاق را فریفت و برکت را از برای یعقوب گرفت به نبوت رسید. خلاصه وقتی که یعقوب از پدر خویش مفارقت گزید ۵۰ و به قولی ۷۸ ساله بود. با اینکه خطا ورزید وارث وعده ها شد. در اواخر عمر به مصر رفت و پیری خود را در آنجا به سر برد. هنگام فوت یوسف را برکت داد و ایشان را از امور آینده آگاهی داد. خلاصه در ۱۴۷ سالگی روح پاک را تسلیم کرد. اهل مصر جسد مبارکش را حنوط نمودند و یوسف و برادران هنگام کوچ از مصر جسد آن حضرت را با خود آوردند و در مغاره مکفیله دفن نمودند. (از قاموس کتاب مقدس). از انبیای عظام و نوه ابوالانبیاء حضرت ابراهیم و پسر حضرت اسحاق و همزاد عیسو بود. حضرت اسحاق می خواست نبوت را به عیسو بدهد ولی چون چشمش نمی دید زنش به جای عیسو به حيله یعقوب را که مورد علاقه اش بود پیش شوهر آورد و او نبوت را به یعقوب داد. یعقوب ۱۴ سال برای دایی خود «لابان» خدمت شبانی کرد تا او دختر بزرگ خود «لایا» و دختر کوچکش «راحیل» را که مورد علاقه یعقوب بود به وی داد. از لایا، روبیل و یهودا و شمعون، و از راحیل حضرت یوسف و بنیامین و از کنیزان هفت پسر دیگر داشت که جمعاً دوازده اسباط را تشکیل می دادند. حضرت یعقوب لقب اسرائیل داشت که به معنی بنده خداست و قوم بنی اسرائیل بدان حضرت منسوبند. یعقوب ۲۲۰۶ سال پیش از میلاد مسیح به دنیا آمده است. (از قاموس الاعلام ترکی). خواهرزاده شعیب و پسر اسحاق از ربکا (راحیل) ملقب به اسرائیل که به فراق یوسف پسر خویش سالها گریست و نایبنا گشت. وقتی یوسف را به عزیزی مصر گزیدند، پدر را به مصر خواند و در آنجا چشمان یعقوب روشن گشت و اسباط دوازده گانه از پشت دوازده پسر باشند و نام پسران این است برطبق نقل مؤلف یوسف و زلیخا که موافق با

عربی آن نیز هست: یوسف، ابن یامین، یهودا، یساخر، لاوی، حادیه، ازیر، شمعون، زبولون، نفتالی، روبین، دانه. (یادداشت مؤلف): یکی چون دیده‌ی یعقوب و دیگر چون رخ یوسف سدیگر چون دل فرعون و چارم چون کف موسی. منوچهری. یکی یعقوب بن اسحاق و دیگر یوسف چاهی سیم ایوب پیغمبر، چهارم یونس متی. منوچهری. رسید نوبت یعقوب تا صدوهفتاد گذشت و رفت و برد از جهان دل غمخور. ناصر خسرو. یعقوب هم به دیده‌ی معنی بود ضریر گر مهر یوسفی به یهودا برافکند. خاقانی. چو یعقوبم ار دیده گردد سفید بُرم ز دیدار یوسف امید. سعدی (بوستان). نشان یوسف گم گشته می دهد یعقوب مگر ز مصر به کنعان بشیر می آید. سعدی. - آل یعقوب؛ فرزندان حضرت یعقوب که بر یوسف ستم کردند. بنی اسرائیل: نه یوسف که چندان بلا دید و بند چو حکمش روان گشت و قدرش بلند گنه عفو کرد آل یعقوب را که معنی بود صورت خوب را. سعدی (بوستان). (۱) - Jacob. (۲) - به معنی وسیع کلمه‌ی شام. مشهد خلیل نزدیک بیت المقدس است. (۳) - قرآن ۲/۱۳۳.

یعقوب.

[ی] [اخ] ابن اسحاق بن ابراهیم بن یزید اسفراینی، ملقب به حافظ. او راست: مستخرج ابی عوانه و نیز او مسند مسلم را مختصر کرده است. وفات یعقوب به سال ۳۱۶ ه. ق. بود. (از یادداشت مؤلف). او در جستجوی حدیث به سیر و سیاحت در شام و مصر و عراق و حجاز و الجزیره و یمن و بلاد فارس پرداخت و در اسفراین سکنی گزید و در همانجا درگذشت. یعقوب نخستین کسی است که کتب شافعی را به اسفراین برد. (از اعلام زرکلی).

یعقوب.

[ی] [اخ] ابن اسحاق بن زید بن عبدالله حضرمی بصری، مکنی به ابویوسف و ابو محمد. هشتمین قراء عشره. (از معجم الادباء ج ۷ ص ۳۰۲). او در بصره به سال ۱۱۷ ه. ق. به دنیا آمد و در همان شهر به سال ۲۰۵ ه. ق. درگذشت. از خاندان علم و ادب عرب و امام و مقری بصره بود. از آثار اوست: ۱- الجامع. ۲- وجوه القراءات. ۳- وقف التمام. (از اعلام زرکلی).

یعقوب.

[ی] [اخ] ابن اسحاق بن صباح بن عمران بن اسماعیل... کندی. حکیم مشهور، ملقب به فیلسوف العرب و مکنی به ابویوسف. از اعظام فلاسفه و اشهر اطبا و ریاضی دانان عرب بود. نیاکان او در جاهلیت همه از پادشاهان عرب و در اسلام از رؤسا و فرمانروایان مسلمین بودند. در علوم مختلف از منطق و فلسفه و هندسه و حساب و موسیقی و نجوم و طب نزدیک ۲۷۰ تألیف دارد. تألیفات او در منطق مشکل، و در برخی از علوم سست است، ولی به سبب تبحر در علوم و کثرت تألیف او را در عداد ارسطو و ابن سینا شمرده اند. (از حاشیه‌ی محمد قزوینی بر چهارمقاله ص ۵۵) (از طبقات الامم قاضی صاعد اندلسی). و رجوع به کندی و الوزراء و الکتاب ص ۱۲۳ و علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۱۶۲ و ۱۶۵ و معجم المطبوعات مصر ج ۲ ستون ۱۹۴۷ شود.

یعقوب.

[ی] [اخ] ابن اسحاق بن محمد بن موسی بن سلام بن حُشتن بن ورد خراسانی. محدث است و پیش از سال ۴۰۰ ه. ق. در گذشته است. (از تاج العروس).

یعقوب.

[ی] [اخ] ابن اسحاق ربیع مخزومی، از نسل ابی ربیع بن مغیره. شاعر و از مردم مدینه بود و در اغانی از او قصیده‌ای آمده است که بیت زیر از آن است: هل تعلمین وراء الحب منزلةً تدنی الیک، فانّ الحب اقصانی. یعقوب در حدود سال ۲۰۰ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یعقوب.

[ی] [اخ] ابن اسحاق محلی، ملقب به اسعدالدین. طیب یهودی مصری از مردم محله بود. در قاهره تحصیل کرد و در سال ۵۹۸ ه. ق. به دمشق رفت و پس از اندکی به قاهره برگشت و در حدود سال ۶۰۵ ه. ق. در همانجا درگذشت. یعقوب مقالات فراوانی در رشته پزشکی دارد و نیز از آثار اوست: ۱- النزه فی حل ما وقع من ادراک البصر فی المرایا من الشیه. ۲- مزاج دمشق و وضعها و تفاوتها من مصر و ایهما اصح و اعدل. (از اعلام زرکلی).

یعقوب.

[ی] [اخ] ابن اسماعیل بن رافع مزنی، مکنی به ابوالمعانی. از گویندگان دوران بنی عباسی بود و در حدود سال ۱۸۰ ه. ق. درگذشت. پسر او نیز شاعر بود و ابوالبدح نامیده می‌شد. (از اعلام زرکلی).

یعقوب.

[ی] [اخ] ابن بدران بن منصور دمشقی (یا مصری) تقی الدین جرائدی، مکنی به ابویوسف. متوفا به سال ۶۸۸ ه. ق. او راست: ۱- حل الرموز فی القرائه. ۲- کشف الرموز، در شرح قصیده حرز الامانی. (از یادداشت مؤلف). او در دمشق به دنیا آمد و در قاهره به شهرت رسید و پس از هشتاد و اند سال زندگی در همانجا درگذشت. وی در عصر خود استاد بزرگ قرآت در سرزمین مصر بود. از آثار اوست: ۱- المختار، در قرآت. ۲- حل رموز الشاطیبه. ۳- سکر مصر فی ذوق اهل العصر. (از اعلام زرکلی).

یعقوب.

[ی] [اخ] ابن جلال بن احمد تبانی، ملقب به شرف الدین. ادیب مصری رومی الاصل و در فروع مذهب حنفی و علوم عقلی دانشمند بود و به سال ۷۶۰ ه. ق. به دنیا آمد و به سال ۸۲۷ با مرگ ناگهانی درگذشت. از وی آثار ناتمامی برجای مانده است. یعقوب به تألیف کتابی دست می‌یازید و آن را ناتمام می‌گذاشت. او را به سبب سکونت در تبانه بیرون قاهره تبانی می‌نامیدند. (از اعلام زرکلی).

یعقوب.

[ی] [اخ] ابن حلفا (حلفی)، یا یعقوب صغیر. یکی دیگر از ۱۲ حواری است که پسر حلفی و مریم بود. (از قاموس کتاب مقدس).

یعقوب.

[ی] [اخ] ابن داود بن عمر سلمی، مکنی به ابو عبدالله. نویسنده و از وزرای بزرگ و کاتب ابراهیم بن عبدالله بن حسن مثنی بود. چون ابراهیم برضد منصور قیام کرد و کشته شد یعقوب به زندان افتاد ولی پس از وفات منصور آزاد شد و در نزد مهدی مقامی والا یافت

و به سال ۱۶۳ ه. ق. به وزارت برگزیده شد، ولی به سبب بدگویی حاسدان و دروغی که بر مهدی گفت از منصب وزارت عزل و زندانی شد و اموالش مصادره گردید و تا پنج سال و چند ماه از خلافت هارون الرشید نیز در زندان بود. هارون در سال ۱۷۵ ه. ق. او را از زندان آزاد کرد و اموالش را پس داد و در اختیار محل اقامت آزادش گذاشت. او مکه را برگزید و در آنجا سکونت ورزید تا به سال ۱۸۷ ه. ق. در همانجا درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یعقوب.

[ی] [اخ] ابن ربیع، برادر فضل ربیع و حاجب ابوجعفر منصور. کاتب بود و به عربی شعر گفته و دیوان او سی ورقه است. (از ابن ندیم). شاعر ظریف بغدادی و برادر فضل بود و بیشتر اشعارش را در سوک کنیزی به نام «ملک» می سرود. هارون الرشید پیش از رسیدن به خلافت با وی مأنوس بود. مرگ یعقوب در حدود سال ۱۹۰ ه. ق. روی داد. (از اعلام زرکلی).

یعقوب.

[ی] [اخ] ابن زبیدی. یکی از دوازده حواری عیسی علیه السلام. (یادداشت مؤلف). یعقوب کبیر یکی از حواریون است که پسر زبیدی و سلومه بود. وی برای یوحنا کاتب انجیل بود. (از قاموس کتاب مقدس): یعقوب این فراست دورانش دید گفتا بر پاکی مسیح چو تو محضری ندارم. خاقانی.

یعقوب.

[ی] [اخ] ابن سعید. محدث است از یعقوبیان. (منتهی الارب).

یعقوب.

[ی] [اخ] ابن سفیان بن جوان فارسی فسوی، مکنی به ابویوسف. از بزرگترین حافظان حدیث و از شهر فسای ایران بود. در حدود سی سال برای طلب حدیث جلالی وطن کرد و از بیش از هزار تن از اهل حدیث روایت نمود و به سال ۲۷۷ ه. ق. در بصره درگذشت. او راست: ۱- التاریخ الکبیر. ۲- المشیخة. (از اعلام زرکلی). و رجوع به فهرست سیره عمر بن عبدالعزیز و شدالازار ص ۱۱۶ شود.

یعقوب.

[ی] [اخ] ابن سقلاب مقدسی مشرقی ملکی، ملقب به موفق الدین. از مشاهیر پزشکان و دانشمندان هیأت و نجوم بود و مذهب مسیحی داشت در دربار نورالدین شهید خدمت کرد و چون به زبان یونانی تسلط داشت درباره تألیفات جالینوس مطالعه و تحقیق نمود. وی به سال ۶۲۵ ه. ق. در دمشق درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

یعقوب.

[ی] [اخ] ابن سلیمان اسفراینی شافعی، مکنی به ابویوسف. متوفا به سال ۴۸۸ ه. ق. او راست: ۱- بدایع الاخبار و رواعی الاشعار. ۲- محاسن الادب و اجتناب الریب. ۳- سیرالخلافة. ۴- شرائط الخلافة. ۵- المستظهری، در امامت و شرایط خلافت. (یادداشت مؤلف).

او از دانشمندان زبان و اخبار بود. خطی زیبا و شعری شیوا داشت و علاوه بر کتب بالا «قلائدالحکم» را از سخنان حضرت علی بن ابیطالب (ع) او تألیف کرده است. (از اعلام زرکلی). و رجوع به ابویوسف شود.

یعقوب.

[ی] (اخ) ابن سیدعلی رومی. از آثار اوست: ۱- شرح بر شرح دیباجه مصباح مطرزی. ۲- حاشیه بر شرح فرایض سیدشریف جرجانی. ۳- اختصاری از مرآة الجنان یافعی. ۴- جواب به پرسشهای سیدحمیدی بر شرح مفتاح سیدشریف. (یادداشت مؤلف). وی به سال ۹۳۱ ه. ق. درگذشت و نیز از آثار اوست: ۱- مفاتیح الجنان فی شرع الاسلام. ۲- التذکره. ۳- حاشیه ای بر حاشیه سید بر لوامع الاسرار. ۴- شرح گلستان سعدی به عربی. (از اعلام زرکلی). و رجوع به تاریخ الخلفا ص ۳۴۰ شود.

یعقوب.

[ی] (اخ) ابن شیبۀ بن صلت بن عصفور سدوسی بصری، مکنی به ابویوسف و معروف به ابن شیبۀ. از بزرگترین دانشمندان حدیث و بزرگان مذهب مالکی بود. او راست: «المسند الکبیر». هیچکس مسندی بهتر از او نوشته جز اینکه او مسند خود را ناتمام گذاشته است. یعقوب به سال ۱۸۲ به دنیا آمد و به سال ۲۶۲ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یعقوب.

[ی] (اخ) ابن صابر بن برکات حرانی، مکنی به ابویوسف و ملقب به نجم الدین. شاعر بود و به سبب تبحر در علم منجیق به منجیق شهرت داشت. کتابی به نام «عمدة السالک فی سیاسة الممالک» نوشت ولی آن را ناتمام گذاشت. اشعاری در ستایش خلفا و وزیران دارد و دیوانش به نام «مغانی المعانی» موجود است. یعقوب در نزد ناصرالدین الله عباسی مقامی رفیع داشت. او اصلاً از حران بود و در سال ۵۵۴ به دنیا آمد و به سال ۶۲۶ ه. ق. در بغداد درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یعقوب.

[ی] (اخ) ابن صالح بن علی بن عبدالله بن عباس بن عبدالملک. از گویندگان و فرمانروایان دوران بنی عباس و معاصر هارون و مأمون بود و آن دو را هجو کرد. در شجاعت و چابک سواری شهرت داشت و برضد مأمون قیام کرد و نصرین شیث و برخی از رؤسای دیگر الجزیره و شام با او همداستان و آماده بیعت شدند. ولی پیش از حرکت به سوی مأمون مرگ به سراغش آمد (در حدود سال ۲۰۰ ه. ق.). (از اعلام زرکلی). و رجوع به عقدالفرید ج ۲ ص ۵۳ و ذکر اخبار اصبهان ج ۲ ص ۳۵۳ شود.

یعقوب.

[ی] (اخ) ابن طارق. از علمای احکام و نجوم بود. او راست: کتاب مقالات در موالید خلفا و سلاطین. (طبقات الامم). ابن ندیم گوید از افاضل منجمین بود و او راست: ۱- کتاب تقطیع کردجات الجیب. ۲- کتاب ما ارتفاع من قوس نصف النهار. ۳- کتاب الزیج محلول فی سندهند لدرجه درجه، و آن دو کتاب است: اولی در علم فلک و دومی در علم الدول. (از الفهرست). منجم مشهوری است که از افاضل بزرگان هیأت و نجوم در اسلام به شمار می رود. وی یکی از علمای اسلام است که در قرن سوم هجری مطالعه زیادی در کتاب سندهند یا سدهانت (۱) و ارکند (۲) نموده و در این راه از فزاری بصیرتر بوده و سندهند را به عربی ساده ترجمه کرده و در آن جداول کواکب سبعة سیاره و مسائل متعلق به مواضع زمین را از قبیل طول و عرض بلاد و عمل به

مطالع و میل و کسوف نیرین را آورده است. (از گاهنامه سیدجلال الدین تهرانی). و رجوع به آثارالباقیه چ زاخائو ص ۱۳ و تاریخ الحکمای قفطی ص ۲۷۸ شود. (۱) - Arkand - (۲) - Sinddhanta.

یعقوب.

[ی] [اخ] ابن طلحة بن عبيدالله بن عثمان تيمي، از بنی سعد بن تیم بن مره از قریش. یکی از کسانی است که ابن حیب آنان را «اجوادالاسلام» نامیده است. ساکن مدینه بود و در جنگ «الحره» کشته شد. (از اعلام زرکلی).

یعقوب.

[ی] [اخ] ابن عبدالحق بن محیوبن ابی بکر بن حمامه مرینی زناتی، مکنی به ابویوسف و معروف به المنصور المرینی. سلطان منصور بالله سرآمد همه سلاطین بنی مرین مراکش، بربری و از اصل عرب است و فتوحات و دلیریها و شایستگیهای شگفت انگیزی در کار حکومت و جنگها از خود نشان داده و بیمارستانها و مدارس از خود به یادگار گذاشته و برای آنها موقوفاتی اختصاص داده. تولد او به سال ۶۸۵ ه. ق. در اندلس بود. (از اعلام زرکلی). و رجوع به حلل السندسیه ج ۲ ص ۳۰۳ و ۳۱۴ شود.

یعقوب.

[ی] [اخ] ابن عبدالرحمان بن عثمان بن یعقوب، ملقب به شرف الدین و معروف به ابن خطیب القلعه. از مردم حماه سوریه و دانشمند و خطیب و واعظ و عارف به قرآآت و فقه و ادب عرب بود. از آثار اوست: نظم الحاوی و فروع مذهب شافعی. یعقوب به سال ۷۷۴ ه. ق. در گذشته است. (از اعلام زرکلی).

یعقوب.

[ی] [اخ] ابن عبدالرحمان بن قاضی سعد بن ابی عصرون، معروف به ابن ابی عصرون. از دانشمندان شافعی و استاد مدرسه قطیبه قاهره بود و در محله به سال ۶۶۵ ه. ق. در گذشت. او راست: کتاب «مسائل». (از اعلام زرکلی).

یعقوب.

[ی] [اخ] ابن عبدالرفیع قرشی زبیری، مکنی به ابویوسف و معروف به الصاحب زین الدین وزیر مصری. از گویندگان دانشمند مصر بود. وزارت الملك المظفر «قطز» و الملك الظاهر رکن الدین را داشت. و رکن الدین او را عزل کرد. یعقوب خانه نشین شد و به سال ۶۶۸ ه. ق. در قاهره در گذشت. تولد او به سال ۵۸۶ ه. ق. بود. (از اعلام زرکلی).

یعقوب.

[ی] [اخ] ابن عبدالعزيز المتوکل ثانی بن یعقوب بن متوکل اول، محمد، عباسی هاشمی، مکنی به ابوالصبر و معروف به المستمسک بالله. پانزدهمین از خلفای بنی عباسی در مصر بود. به سال ۹۰۳ ه. ق. با مرگ پدر به خلافت رسید و یازده سال و نه ماه خلافت کرد. او مردی نیک سیرت و فروتن بود. به سال ۸۵۱ ه. ق. متولد شد و به سال ۹۲۷ ه. ق. در قاهره در گذشت. (از اعلام زرکلی).

یعقوب.

[ی] (اخ) ابن عثمان چرخى نقشبندى. او راست: ۱ - تفسیر فاتحه الكتاب به فارسی و مختصر. ۲ - رساله الانسیه به فارسی در کلمات بهاء الدین نقشبند. (یادداشت مؤلف). در سلک مشایخ ماوراءالنهر انتظام داشت و همواره همت بر متابعت حضرت خواجه بهاء الدین نقشبندی می گماشت. (از رجال حیب السیر ص ۹۱).

یعقوب.

[ی] (اخ) ابن علی بن محمد بن جعفر بلخی جندلی، مکنی به ابویوسف. از روایان بود. (یادداشت مؤلف).

یعقوب.

[ی] (اخ) ابن علی قصرانی، مکنی به ابویوسف و ملقب به موفق. او راست: مسائل فی احکام النجوم، و آن کتاب بزرگی است. (از یادداشت مؤلف).

یعقوب.

[ی] (اخ) ابن غنائم، معروف به سامری و مکنی به ابویوسف و ملقب به موفق الدین. از حکما و محققان و اطبای نامی و بزرگ اسلام بود. در دمشق به دنیا آمد و به سال ۶۸۱ ه. ق. در همانجا درگذشت. از اوست: ۱- شرح کلیات قانون ابن سینا. ۲- حل شکوک نجم الدین بن منفاخ علی الکلیات. ۳- کتاب المدخل الی علم المنطق و الطبیعی و الالهی. ۴- کناش السامری. (از اعلام زرکلی) (از قاموس الاعلام ترکی).

یعقوب.

[ی] (اخ) ابن قف، یا یعقوب بن اسحاق کرکی نصرانی، مکنی به حکیم ابوالفرج و ملقب به امین الدوله و معروف به ابن قف. از پزشکان نامی بود. از آثار اوست: ۱- شرح قانون ابن سینا در ۶ جلد. ۲- شرح فصول بقراط در ۲ جلد. یعقوب به سال ۶۸۵ ه. ق. در گذشته است. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به ابن قف شود.

یعقوب.

[ی] (اخ) ابن لیث صفاری. یعقوب پسر لیث رویگرزاده قرنین زرنج و از عیاران سیستان بود. نسبت او به خسرو پرویز درست نیست و اصلاً پیش از رسیدن به شهرت کسی او را نمی شناخته و نسبش بر همه مجهول بوده است. یعقوب از قرنین به شهر سیستان (زرنج) آمد و پیش رویگری دیگر به روزی پانزده درهم قبول مزدوری کرد، اما طبع بلند و هوش سرشارش مانع از این بود که بدین شغل حقیر بگذرانند، از این رو به عیاران پیوست، ولی در عیاری و دزدی نیز جانب انصاف نگه می داشت و بزرگی همت و بخشندگی خویش را نشان می داد تا در سال ۲۳۲ ه. ق. با یارانش به خدمت صالح بن نصر رئیس فرقه مطوعه پیوست و صالح سرهنگی سپاه خویش بدو داد و به کمک هم بر بُست استیلا یافتند و این آغاز اهمیت و اعتبار یعقوب بود. صالح به سرکردگی یعقوب و درهم سردار دیگرش بر عمار رئیس خوارج سیستان غالب شد ولی چون قصد غارت سیستان داشت یعقوب زیر بار نرفت و بین آن دو جنگی سخت در گرفت. صالح شکست یافت و طاهر برادر یعقوب نیز در این واقعه کشته شد (سال ۲۴۴) و درهم را نیز که قصد کشتن او داشت به زندان افکند. در سال ۲۴۷ ه. ق. از طرف لشکر و مردم سیستان به امارت منصوب گردید. در سال ۲۵۳

ه. ق. هرات را که به منزله دروازه خراسان بود از آل طاهر گرفت و در سال ۲۵۵ ه. ق. به حکومت فارس و کرمان رسید و با پیروزی به کابل بازگشت. مردم به وصول او شادیاها کردند و شعرا او را به عربی و فارسی مدح گفتند و نام او را از این تاریخ در خطبه وارد نمودند. در سال ۲۵۶ ه. ق. کابل را فتح کرد و آن را از دست بودائیان خارج ساخت و بسیاری از بتخانه‌های آنان را ویران کرد و عده‌ای از بتهای زرین و سیمین به غنیمت آورد و پنجاه عدد از آنها را هم پیش معتمد خلیفه به بغداد فرستاد. در سال ۲۵۹ ه. ق. با فتح نیشابور سلسله طاهریان را منقرض کرد و پس از فتح نیشابور گرگان و طبرستان را ضمیمه قلمرو حکومت خویش ساخت و حسن بن زید علوی را در طبرستان شکست داد. سپس عازم اهواز شد و آن شهر را نیز گشود و به سوی واسط حرکت کرد. معتمد خلیفه خواست با پیغام او را از این حرکت بازدارد ولی یعقوب نپذیرفت تا سرانجام در سال ۲۶۲ ه. ق. میان سپاه خلیفه و یعقوب در دیرالعاقل (بین بغداد و مداین) جنگ شروع شد. ابتدا پیروزی از آن یعقوب بود، اما خلیفه که خود در میان سپاه بود وسیله منادی سپاهیان یعقوب را به سوی خود خواند و او را عاصی و سرکش نسبت به امیرالمؤمنین معرفی کرد. شکست در لشکر یعقوب افتاد و سردار سیستان برای نخستین بار مزه شکست را چشید و با اینکه خود سه زخم خورده بود در عزمش فتوری رخ نداد و به خوزستان برگشت و برای کشیدن انتقام به گردآوری سپاه و نیرو پرداخت و سرکشان فارس و دیگر نواحی را از نو مطیع خود ساخت و در سال ۲۶۴ ه. ق. در جندی شاپور به درد قولنج گرفتار آمد. در این موقع خلیفه رسولی پیش وی فرستاد که از گناه تو گذشتیم و تو را کماکان به امارت خراسان و فارس می گماریم. یعقوب امر داد تا قدری نان خشک و ماهی و تره پیش آوردند. رسول را گفت به خلیفه بگو من رویگرزاده ام و خوراک من همین است و این حکومت و دولت از راه دلاوری به دست آورده ام و تا خاندانت برنندازم از پای ننشینم. اگر مردم از جانب من آسوده شدی، اگر ماندم سر و کارت با این شمشیر است و اگر مغلوب شدم به سیستان باز می گردم و به این نان خشک و پیاز بقیه عمر را به انجام می رسانم. لیکن پیش از وصول رسول خبر مرگ یعقوب به خلیفه رسید و او از ناحیه چنان حریفی آسوده خاطر گردید. یعقوب مردی بلندهمت و خوشخو و جوانمرد و عاقل و دوراندیش، و سپهسالاری دلیر و جنگجو و وطن خواهی آزاده بود. پایتخت یعقوب زرنج بود از بلاد سیستان قدیم و مدت هفده سال و ده ماه سلطنت کرد. یعقوب به سال ۲۶۵ ه. ق. در جندی شاپور درگذشت و در همانجا به خاک سپرده شد. کنیه او ابویوسف و لقب او «ملک الدنيا» و «صاحب قران» بود. (از تاریخ مفصل ایران تألیف عباس اقبال آشتیانی صص ۱۸۹-۲۰۱). ابراهیم بن ممشاد کاتب یعقوب از سوی او به معتمد خلیفه شعری نوشت که ابیات زیر از آن است: أنا ابن المکارم من نسل جم و حائرث ملوک العجم و محیی الذی باد من عزهم و عفی علیه طوال القدم یهم الانام بلذاته و نفسی تهم بسوق الهمم فقل لبنی هاشم اجمعین هلموا الی الخلع قبل الندم و اولاً-کم الملک آباؤنا فما ان وفیتم بشکر النعم فعودوا الی ارضکم بالحجاز لاکل الضباب و رعی الغنم فانی سأعلو سریر الملوک بحد الحسام و حرف القلم. (از معجم الادباء ج ۱ ص ۳۲۲). مؤلف تاریخ سیستان او را بنیانگذار شعر فارسی دری داند و گوید در فتح هرات شعرا او را به شعر تازی مدح گفتند و او عالم نبود درنیافت. محمد بن وصیف حاضر بود و دبیر رسایل او بود و ادب نیکو دانست و بدان روزگار نامه پارسی نبود، پس یعقوب گفت: چیزی که من اندر نیابم چرا باید گفت؟ محمد وصیف پس شعر پارسی گفتن گرفت و اول شعر پارسی اندر عجم او گفت و پیش از او کسی نگفته بود... و چون یعقوب هری بگرفت... محمد بن وصیف این شعر بگفت: ای امیری که امیران جهان خاصه و عام بنده و چاکر و مولای و سگ بند و غلام... (از تاریخ سیستان صص ۲۰۸-۲۱۰): امیر از تخت به زیر آمد و مصلی بازافکند که یعقوب لیث بر این جمله بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۴). بر منبر آنجا [شهر مهروبان کنار خلیج فارس در جنوب ارجان و شمال بندر دیلم] نام یعقوب لیث نوشته دیدم. پرسیدم که حال چگونه بوده است؟ گفتند یعقوب لیث تا این شهر گرفته بود و دیگر هیچ امیر خراسان را آن قدرت نبوده است. (سفرنامه ناصر خسرو چ دبیرسیاقی ص ۱۲۱).

[ی] [اخ] ابن متمسک. آخرین خلیفه عباسی که اسماً در مصر خلافت داشتند. سلطان سلیم در فتح مصر یعقوب را به استانبول آورد و او در همانجا درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

یعقوب.

[ی] [اخ] ابن مجاهد ابوحرزّه. محدث است و از ابن زینم خلجی روایت کرده و ابن ابی حاتم به نقل از پدرش نام او را یاد کرده است. (از تاج العروس ذیل «خ ل ج»).

یعقوب.

[ی] [اخ] ابن محمد الحاسب مصیصی، مکنی به ابویوسف. رجوع به ابویوسف (یعقوب...) شود.

یعقوب.

[ی] [اخ] ابن محمد بن حسن، ملقب به امیر اشرف الدین هذیانی اربابی. از راویان بود و از یحیی ثقفی روایت کرده است. وی مردی ادیب و دانشمند بود و به سال ۶۴۶ ه. ق. در مصر درگذشت. (از حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ص ۱۷۳).

یعقوب.

[ی] [اخ] ابن محمد بن علی طاوسی. او راست: کنه المراد و خلاصه وفق الاعداد. (از یادداشت مؤلف).

یعقوب.

[ی] [اخ] ابن محمد بن علی کاتب. از اوست: ۱- کتاب الخضابات. ۲- ذم الشیب و مدح الشباب. (از فهرست ابن الندیم).

یعقوب.

[ی] [اخ] ابن مصطفی فنایی امامی رومی جلوتی حنفی، معروف به یعقوب عفوی. دانشمند متصوف و واعظ ترک بود. بیشتر تألیفاتش به عربی است. وی به سال ۱۱۴۹ ه. ق. درگذشت. از آثار اوست: ۱- نتیجه التفاسیر. ۲- المفاتیح شرح المصابیح. ۳- الوسيلة العظمی لحضرة النبی المجتبی. ۴- الحاقات علی التجلیات. ۵- خلاصه البیان فی مذهب النعمان. ۶- کنز الواعظین. (از اعلام زرکلی).

یعقوب.

[ی] [اخ] ابن موسی اردبیلی، مکنی به ابوالحسین. از محدثان و علمای ساکن بغداد بود و در آنجا از احمد بن طاهر و سعید بن عمرو بردعی حدیث آموخت و ابوالحسن دارقطنی و ابوبکر برقانی از او روایت دارند. او شافعی و ثقة و امین و فاضل بود و به سال ۳۸۱ ه. ق. در بغداد درگذشت. (از الانساب سمعانی).

یعقوب.

[ی] [اخ] ابن نقولا، معروف به دکتر صروف. از دانشمندان فلسفه و ریاضی و نجوم و شعر و ادب، و از مترجمان چیره دست انگلیسی و از نویسندگان و روزنامه نگاران طراز اول عرب بود. او در دیه محدث بیروت به سال ۱۲۶۸ ه. ق. به دنیا آمد و از دانشگاه آمریکایی بیروت در ریاضی و فلسفه فارغ التحصیل شد. آنگاه به ادبیات روی آورد و اشعار شیوا و استواری از او به جاست. از آثار اوست: ۱- سر النجاح. ۲- بسائط علم الفلک. ۳- الحرب المقدسه. ۴- الحکمة الالهیه. ۵- سیر الابطال و العظماء. ۶- فصول فی التاریخ الطبیعی. ۷- الحلی الفیروزیة فی اللغه الانکلیزیة. مجله المقتطف را منتشر ساخت و در انتشار روزنامه «المقطم» شرکت جست. اصطلاحات علمی بیشماری بر لغت عرب افزود و در کشف معنی بسیاری از واژه های مشکوک موفق شد. دکتر صروف به سال ۱۳۴۶ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یعقوب.

[ی] [اخ] ابن نوح کاتب. به عربی شعر گفته و دیوان او پنجاه ورقه بوده است. (از الفهرست ابن الندیم).

یعقوب.

[ی] [اخ] ابن یزید تمار، مکنی به ابویوسف. شاعر عراقی که به شیوایی طبع و نداشتن تکلف در شعر معروف و از یاران ابونواس و به منتصر عباسی منسوب بود و در حدود سال ۲۵۶ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یعقوب.

[ی] [اخ] ابن یوسف. یکی از ملوک بنی مرین است که در مغرب فرمانروایی داشتند. وی ملقب به المنصور بود. در تاریخ ۶۵۶ ه. ق. در فاس جانشین برادر خود ابوبکر شد و مراکش را نیز ضبط کرد و بنابه دعوت محمد حاکم غرناطه سه بار به اسپانیا هجوم آورد و با آلفونس دهم زدو خورد کرد و به سال ۶۸۵ ه. ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی). ابویوسف، پنجمین از سلاطین بنی مرین مراکش است. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۴۹).

یعقوب.

[ی] [اخ] ابن یوسف بن ابراهیم بن هارون بن کلس، مکنی به ابوالفرج وزیر. از کاتبان و حسابداران بود. در بغداد به سال ۳۱۸ ه. ق. به دنیا آمد و با پدرش به شام مسافرت کرد. سپس به مصر رفت و در آنجا به مقامات بلند و سرانجام به وزارت رسید. ابتدا یهودی بود ولی در سال ۳۵۶ ه. ق. اسلام آورد. کتابی در فقه بر مبنای مذهب باطنیه نوشت که به نام رساله الوزیریة معروف است. یعقوب به سال ۳۸۰ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به ابن خلکان ج ۲ ص ۵۰۰ شود.

یعقوب.

[ی] [اخ] ابن یوسف الناصر صلاح الدین بن ایوب شرف الدین، ملقب و معروف به ملک الاعز. یکی از فرمانروایان دودمان ایوبی بود و به علم حدیث اشتغال داشت و از گروهی از محدثان زمان خود در مصر و شام حدیث اخذ کرد و روایت نمود. تولد وی به سال ۵۷۲ و مرگش به سال ۶۲۷ ه. ق. بود. (از اعلام زرکلی).

یعقوب.

[ی] [اخ] ابن یوسف بن عبدالمؤمن، مکنی به ابویوسف. سومین از سلاطین موحدین مراکش و پسر عبدالمؤمن مؤسس آن سلسله بود. در سال ۵۵۵ ه. ق. در مراکش به دنیا آمد و با مرگ پدر به جای او نشست و به نام منصور بدو بیعت کردند. دوران پرافتخار موحدین در ایام سلطنت او بود. وی در پیشرفت معارف و صنایع و گسترش قلمرو حکومت خویش سخت موفق بود و ادبا و شعرا را می نواخت. به عدالت حکومت کرد و معاصر صلاح الدین ایوبی بود. صلاح الدین از او در سرکوب کردن اهل صلیب یاری طلبید ولی یعقوب نپذیرفت. وی به سال ۵۹۵ ه. ق. درگذشت و پسرش محمد ناصر به جای او نشست. (از قاموس الاعلام ترکی). دینار یعقوبی (یعقوبیه) بدو منسوب است و از آثار وی در مراکش دروازه «آکنا» و مسجد اعظم است. و پلها و چاهها و کاروانسراها و بیمارستانها و تیمارستانهای بسیاری در افریقا و مغرب و اندلس بنیان نهاد و برای مدرسان و طلاب مدارس حقوق و مستمری معین کرد. (از اعلام زرکلی). و رجوع به حیب السیر ج ۱ صص ۴۰۳-۴۰۴ شود.

یعقوب.

[ی] [اخ] الحضرمی. رجوع به یعقوب بن اسحاق بن زیدبن عبدالله حضرمی شود.

یعقوب.

[ی] [اخ] (۱) یعقوب باراده. رئیس طریقه یعقوبیان از نصارا. پیشوای یعقوبیه نصاری. مؤسس فرقه یعقوبیه در سده ششم میلادی. (یادداشت مؤلف): مرا اسقف محقق تر شناسد ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا. خاقانی. رجوع به یعقوبیه و یعقوبیان شود. (۱) -
Jacob Baradee

یعقوب.

[ی] [اخ] یا یعقوب پاشا، ابن خضر بن جلال الدین، معروف به ابن جلال الدین قاضی حنفی. ترک بود و به عربی تألیفات دارد. در بروسه به تدریس پرداخت و سپس به منصب قضای آنجا رسید و در همان منصب به سال ۸۹۱ ه. ق. درگذشت. وی بر شرح الوقایه صدرالشریعه و نیز شرح الچغمینی قاضی زاده حواشی دارد و نیز بر المواقف تعلیقات نوشته است. (از اعلام زرکلی).

یعقوب.

[ی] [اخ] صبری بک. جغرافیدان مصری. او راست: ۱- النخبه الوافیه فی علم الجغرافیه. ۲- رساله جغرافیه (ترجمه از انگلیسی به سال ۱۲۹۱ ه. ق.). یعقوب به سال ۱۳۳۴ ه. ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

یعقوب.

[ی] [اخ] میریعقوب یا یعقوبی. اصلش از قم و مولدش کاشان بود و پیشه خیاطی داشت. به سال ۹۸۸ ه. ق. درگذشت. از اشعار اوست: دوشینه یکی وصف جمال تو ادا کرد نادیده رخت مهر تو جا در دل ما کرد. (از صبح گلشن ص ۶۱۵) (از فرهنگ سخنوران). سیدیعقوب خیاط، متولد کاشان و متوفی به سال ۹۸۸ ه. ق. از شعرای قرن دهم هجری بود. بیت زیر بدو منسوب است: هر صدا کز کوه کندن تیشه فرهاد داد داد این معنی که از بیداد شیرین داد داد. (از مجمع الخواص ص ۹۶). و رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

یعقوب.

[ی] [اخ] یعقوب میرزا، پسر بایزید سلطان استاجلو یا استجلو. از قوم قزلباش سر برافراشته و فکر نظم مدام مد نظر داشته. و به سال ۹۵۰ ه. ق. در گذشته است. رباعی زیر از اوست: خورشید فلک چو ماه تابان تو نیست چشمی به جهان نیست که حیران تو نیست سرچشمه آب خضر ای غنچه دهن چون لعل حیات بخش خندان تو نیست. (از صبح گلشن ص ۶۱۵).

یعقوب آباد.

[ی] [اخ] دهی است از دهستان سیاه حومهء بخش بانهء شهرستان سقز، واقع در ۲۰ هزارگزی شمال باختری بانه. دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یعقوب آباد.

[ی] [اخ] دهی است از دهستان چناو بخش مرکزی شهرستان آباده، واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری آباده. آب آن از قنات و سکنه آن ۲۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

یعقوب آق قویونلو.

[ی] [ب] [ق] [اخ] سلطان یعقوب پسر اوزون حسن. و رجوع به یعقوب بیگ شود.

یعقوبا.

[ی] [اخ] دهی است در بغداد. (متتهی الارب). نام دهی در نزدیکی بغداد. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف بعقوباست. رجوع به بعقوبا شود.

یعقوب بیگ.

[ی] [ب] [ب] [اخ] سلطان یعقوب ترکمانی، پسر اوزون حسن. سومین فرمانروای طایفه آق قویونلو و پسر اوزون حسن بانی این سلسله بود. در زمان پدرش والی دیاربکر بود. پس از مرگ پدر از اطاعت برادرش سلطان خلیل سر پیچید و در حدود سلماس با او به جنگ پرداخت. سلطان خلیل از اسب بر زمین افتاد و مرد و یعقوب در تبریز بر تخت نشست و پس از دوازده سال سلطنت به سال ۸۹۶ ه. ق. درگذشت. یعقوب بیگ از ادبیات بی بهره نبود و گاهی شعر می گفت. (از قاموس الاعلام ترکی). محمد بن موسی ثالثی کتاب «شرح حکمة العین» را به نام او کرده است. (یادداشت مؤلف). یعقوب آق قویونلو پسر حسن پاشای ترکمان آق قویونلو (اوزون حسن) بود و پس از برادر خود سلطان خلیل به پادشاهی رسید و به سال ۸۹۶ ه. ق. درگذشت. وی پادشاهی دانشمند و صاحب کمال بود و شعر می گفت. رباعی زیر از اوست: دنیا که در آن ثبات کم می بینم در هر فرحش هزار غم می بینم چون کهنه رباطی است که از هر طرفش راهی به بیابان عدم می بینم. (از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۶۳). و رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

یعقوب چرخ.

[یَبِ چَ] (اخ) رجوع به یعقوب بن عثمان چرخ‌نقشبندی شود.

یعقوب چلبی.

[یَبِ چَ لَ] (اخ) یکی از فرزندان خداوندگار غازی [سلطان مرادخان اول پادشاه عثمانی] است. در زمان پدرش در جنگهای متعدد اظهار شجاعت و دلاوری نمود. و در هنگام شهادت پدر نزد وی بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

یعقوب خان.

[یَبِ] (اخ) سومین از خاندان بارکزائی افغانستان (در سال ۱۲۹۶ ه. ق.). (یادداشت مؤلف).

یعقوب رومی.

[یَبِ] (اخ) رجوع به یعقوب بن سیدعلی رومی شود. (یادداشت مؤلف).

یعقوب ساوجی.

[یَبِ وَا] (اخ) شیخ نجم‌الدین بن (۱) قاضی مسیح‌الدین عیسی. از گویندگان نامدار ایران و معاصر و منسوب به اوزون حسن و پسرش سلطان یعقوب بود. پس از مرگ سلطان یعقوب گوشه‌نشینی اختیار کرد و از امور دنیوی دست شست. بیت زیر از اوست: برو با هرکه می خواهد دلت گشت چمن می کن اگر خاری بگیرد دامت را یاد من می کن. (از قاموس الاعلام ترکی). (۱) - در آتشکده پسرعم و در فرهنگ سخنوران پسرعمه قاضی مسیح‌الدین آمده.

یعقوب شاه.

[یَبِ] (اخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه رود شهرستان همدان، واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب باختری قصبه بهار. دارای ۱۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و رودخانه محلی و راه آن فرعی است. آثار قلعه خرابه‌های قدیمی در روی کوه مجاور آن دیده می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). نام محلی کنار راه همدان و کرمانشاه، میان چشمه قصبان و زاغه، در ۴۰۲ هزارگزی تهران. (یادداشت مؤلف).

یعقوب شاه.

[یَبِ] (اخ) دهی است از دهستان قلقل رود شهرستان تویسرکان، واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری شهر تویسرکان. دارای ۲۳۶ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یعقوب عفی.

[یَبِ عَفْ] (اخ) رجوع به یعقوب بن مصطفی... شود.

یعقوب علی کندی.

[ی ع ک] (اخ) دهی است از دهستان ساری سوبار بخش پلدشت شهرستان ماکو، واقع در ۴ هزارگزی شمال شوسهء پلدشت به ماکو. سکنهء آن ۱۶۱ تن است. آب آن از ساری سو. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یعقوب لیث.

[ی ب ل] (اخ) صفاری. رجوع به یعقوب بن لیث... شود.

یعقوب نبی.

[ی ب ن] (اخ) رجوع به یعقوب بن اسحاق... شود.

یعقوب وار.

[ی] (ص مرکب، ق مرکب) مانند یعقوب. همچون یعقوب پیغمبر: صدری که صیت یوسف جاهش به خاصیت روشن کند جهان را یعقوب وار چشم. ازهری مروزی (از لباب الالباب ج ۱ ص ۲۱۶).

یعقوب وندپایی.

[ی و] (اخ) نام یکی از دهستانهای بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم آباد. این دهستان در خاور بخش واقع و محدود است از شمال به کوه کوس و از جنوب و خاور به رودخانه سزار، و از باختر به راه آهن سرتاسری. آب آن از رود زوال سزار و چشمه های دیگر تأمین می شود. قله مرتفع آن کوه کل و تخت اره است. این دهستان از ۱۷ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۴۰۰ تن و دیه های مهم آن عبارت است از: چم پتی، ادیسی، آستانه. ساکنان آن از طایفه یعقوب وند، خدومه، پایی هستند و اکثر سکنه در تابستان به بیلاق می روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

یعقوبی.

[ی بی ی / ی] (ص نسبی) منسوب به یعقوب. ج، یعاقبه. (ناظم الاطباء ||). منسوب است به یعقوب که نام اجدادی است. (از الانساب سمعانی ||). منسوب به یعقوب پیغمبر: پیش یوسف نازش خوبی مکن جز نیاز و آه یعقوبی مکن. مولوی ||. یکی از افراد فرقه یعقوبیان که معتقد به یک طبیعت بودند (مونوفیزیت). ج، یعاقبه، یعقوبین، یعقوبیان. پیرو فرقه یعقوبیه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یعقوبیه و یعقوبیان شود.

یعقوبی.

[ی] (ا) بهترین لیمو: بهترین لیمو... لیمویی است کوچک که در بغداد آن را یعقوبی گویند. پوست آن تمام تنک و بوی آن خوشتر از لیموهای دیگر است. (فلاح نامه).

یعقوبی.

[ی] (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان یزد، واقع در هزارگزی شمال یزد، با ۳۱۸ تن سکنه. آب آن از قنات است و راه

فرعی به یزد دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

یعقوبی.

[ی] [اخ] احمد بن ابی یعقوب بن واضح، یا احمد بن ابی یعقوب اسحاق بن جعفر بن وهب بن واضح کاتب، معروف به یعقوبی و ابن واضح. از تاریخ نویسان و جغرافیون اسلامی است. در ارمنیه و هند و مصر و بلاد مغرب و دیگر کشورهای اسلامی گردش کرد. از تألیفات اوست: ۱- اخبار الامم السالفه. ۲- الاسماء. ۳- البلدان. ۴- التاريخ (معروف به تاریخ یعقوبی). و چند کتاب دیگر. وفات یعقوبی به سال ۲۷۸ یا ۲۸۴ ه. ق. اتفاق افتاده است. (از ریحانه الادب ج ۴ ص ۳۳۸). کاتب عباسی، جدش از موالی منصور و خود مردی سیاحت دوست بود و به سفرهای دور و دراز و گردش در شرق و غرب کشورهای اسلامی پرداخت و در سال ۲۶۰ ه. ق. به ارمنیه رسید و در این سیاحتش کتاب البلدان را نوشت. وی به سال ۲۸۰ ه. ق. درگذشت و آثاری دارد. (از معجم المطبوعات مصر ج ۲ ستون ۹۴۸). و رجوع به ابن واضح شود.

یعقوبی.

[ی] [اخ] قمی. رجوع به یعقوب (میری یعقوب...) شود.

یعقوبی.

[ی] [اخ] محمد بن اسماعیل بن یوسف... یعقوبی نسفی، مکنی به ابونصر. اهل دانش و شاعر و محدث بود. میمون بن هارون کاتب از او روایت دارد. (از لباب الانساب).

یعقوبیان.

[ی] [اخ] یعقوبه. یعقوبین. (یادداشت مؤلف): ایشان ترسایان یعقوبیان را لعنت کردند و برانندند... مملکت ارسن ارمیاقی هفده سال بود و دین یعقوبیان داشت... مملکت نسطاس از میان مردم بیست و هفت سال بودست و هم بر دین یعقوبیان بود. (از مجمل التواریخ والقصص ص ۱۳۵). و رجوع به یعقوبیه شود.

یعقوبیان.

[ی] [اخ] پادشاهان و فرمانروایان سلسله صفاری که پس از یعقوب لیث به سلطنت رسیدند، مانند عمرو لیث، خلف بن لیث، محمد بن لیث، لیث بن علی، علی بن لیث، محمد بن علی بن لیث، احمد بن محمد بن خلف و خلف بن احمد. (یادداشت مؤلف): خلاف تو رانده ست یعقوبیان را ز ایوان سام یل و رستم زر فرخی. خسروی از خسروانی بستدی پیروزبخت تخت و ملک از سرورانی برگرفتی نامدار خانه یعقوبیان و خانه مأمونیان خانه چیپالیان و این چنین صد بر شمار. فرخی. نه با یعقوبیان دولت نه با مأمونیان نعمت نه با چیپالیان قوت نه با سامانیان سامان. فرخی. و رجوع به یعقوب (ابن لیث...) و تاریخ مفصل ایران تألیف عباس اقبال ص ۱۹۹ به بعد شود.

یعقوبی کردن.

[یَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از عاشقی کردن. (از آندراج).

یعقوبیه.

[یَ بی یَ] (ص نسبی) دینار یعقوبیه؛ نام نوعی سکه. دینارهای ضرب ابویعقوب بن یوسف بن عبدالمؤمن است که در دیار مغرب رایج بوده است. (یادداشت مؤلف).

یعقوبیه.

[یَ بی یَ] (اخ) از فِرَقِ عُلَّاتِ شِیعَه، اصحاب محمد بن یعقوب، گویا همان فرقه غمامیه اند که می گفتند امیرالمؤمنین علی در میان ابر به دنیا می آید. (خاندان نوبختی ص ۲۶۷). اصحاب محمد بن یعقوب باشند و آن فرقه ای از فِرَقِ هَشْتِگانهءِ غالیه است و گویند علی هرگاه در میان ابر به دنیا آید. (بیان الادیان).

یعقوبیه.

[یَ بی یَ] (اخ) نام فرقه ای از خوارج، پیروان یعقوب بن علی کرخی. (یادداشت مؤلف). زیدیه. پیروان یعقوب بن علی کوفی که ابوبکر و عمر را ولی خود می شمردند ولی از آن کسانی هم که از این دو خلیفه تبری داشتند تبری نمی جستند و منکر رجعت اموات بودند و از معتقدین به این عقیده نفرت می ورزیدند. رجوع به خاندان نوبختی ص ۲۶۷ و مآخذ مندرج در آن شود.

یعقوبیه.

[یَ بی یَ] (اخ) نامی است که در ایران به بعقوبه دهند. (یادداشت مؤلف).

یعقوبیه.

[یَ بی یَ] (اخ) (۱) فرقه ای از نصاری، آل یعقوب الرادعی و آنان قایل به اتحاد لاهوت و ناسوت باشند. (از تاج العروس). فرقه ای از مسیحیان، پیروان یعقوب باراده اسقف انطاکیه در سده ششم م. در شام و بین النهرین، و معتقد بودند که مسیح حاصل ترکیب و اتحاد طبیعت ناسوت و لاهوت است و ارامنه یعاقبه گویند و خود از این فرقه اند. برخلاف نسطوریان که در فارس تقدم داشتند مسیح را میان دو طبیعت یکی الهی و دیگری بشری تشخیص می کردند. (یادداشت مؤلف). طایفه ای از نصاری، منسوبند به یعقوب حکیم و بعضی از ایشان گویند عیسی پسر خدا بود و بعضی گویند باری تعالی ذواقانیم ثلاثه است: وجود و علم و حیات، و این اقانیم نه زاید بر ذات و نه نفس ذاتند. بعضی گویند المسیح هو الله و بعضی گویند لاهوت به ناسوت ظاهر شد و بعضی معقول به محسوس. (از نفائس الفنون). (۱) – Jacobites.

یعقوبیه.

[یَ بی یَ] (اخ) (۱) نامی است که در انگلیس پس از انقلاب ۱۶۸۸ م. به هواخواهان ژاک دوم و سلسله استوارت داده شد. (یادداشت مؤلف). (۱) – Jacobites.

یعقید.

[ی] [ع] انگبین که به آتش بسته کنند. (منتهی الارب) (آندراج). عسل سطر. (یادداشت مؤلف ||). انگبینه. قسمی شیرینی. (یادداشت مؤلف). طعامی است که به انگبین بسته گردانند. (آندراج).

یعلم الله.

[ی] [ل] [مُل] لاه / مُلْ لَه [ع] جملهء فعلیه) خدا می داند. (ناظم الاطباء). در شعر فارسی گاهی به تخفیف الف الله می آورند، چنانکه در دو بیت شاهد سعدی چنین است: نو در این مجموعه فصلی مختصر افزود اما یعلم الله که گشایش طبع و قریحه آن از آن درخواست لطیف و املائی شافی بود. (فارسانمه ابن بلخی ص ۳). یعلم الله که من از دست غمت جان ببرم تو به از من بتر از من بکشی بسیاری. سعدی. یعلم الله که گر آیی به تماشا روزی مردمان از در و بامت به تماشا آیند. سعدی.

یعلول.

[ی] [ع] [ا] پارگین سپید صاف راست روان. (منتهی الارب) (آندراج). الغدیر الایض المطرد. (اقرّب الموارد ||). شبنم. (منتهی الارب) (آندراج ||). غوره‌های آب. (منتهی الارب). حباب آب. (آندراج). ژاله. سوارک آب. ج، یعالیل. (مهدب الاسماء ||). ابر سفید ||. باران پی در پی یکدیگر. ج، یعالیل ||. جامهء دوباره رنگ کرده. (منتهی الارب) (آندراج).

یعلی.

[ی] [لا] [ا] ابن احمد بن یعلی، پیشوای اندلسی. از شاعران بود و در زمان المنصور ابی عامر شهرت یافت. یعلی به سال ۳۹۳ ه. ق. در گذشت. (از اعلام زرکلی).

یعلی.

[ی] [لا] [ا] ابن امیة (یا منیة). صحابی است. (منتهی الارب). یعلی بن امیة بن ابی عبیده بن همام تمیمی حنظلی. از صحابه بود. در فتح مکه اسلام آورد و در غزوات طائف و حنین و تبوک در خدمت حضرت شرکت داشت. از طرف سه خلیفه اول به ترتیب به امارت حلوان و نجران و یمن منصوب شد. پس از قتل عثمان به زبیر و عایشه پیوست و گویند در جنگ جمل او عایشه را بر روی شتر می برد و گویند بعد به جرگه یاران علی آمد و در جنگ صفین با آن حضرت بود. سخت متمول و سخی بود. ۲۸ حدیث از او روایت شده ولی بخاری و مسلم بر ۳ حدیث از او اتفاق دارند. او را یعلی بن منیة نیز گویند و منیة نام مادر یا نام مادر پدر اوست. یعلی در سال ۳۷ ه. ق. در گذشته است. (از اعلام زرکلی).

یعلی.

[ی] [لا] [ا] ابن محمد بن صالح یفرنی. امیری از اشراف بربر از مردم تاکرونه بود. شهر آفکان را به سال ۳۳۸ ه. ق. تأسیس کرد و حکومت آنجا را داشت. در همان سال به وهران داخل شد و آن را به تصرف درآورد و به فرمانروایی خود ادامه داد تا در سال ۳۴۷ ه. ق. جوهر فرمانده سپاه سعد بن اسماعیل صاحب افریقیه به حمله او را کشت. (از اعلام زرکلی).

یعلی.

[یَ لَا-] (اخ) ابن مره ثقفی، مکنی به ابوالمرادم. صحابی است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به تاریخ الخلفاء ص ۹ و تاریخ گزیده ص ۲۴۱ شود.

یعلی.

[یَ لَا-] (اخ) ابن مسلم بن ابی قیس یشکری ازدی، معروف به احو. شاعر نامدار دوران بنی امیه بود و به سبب قصیده ای که در مکه گفت به شهرت رسید. مرگ او به سال ۹۰ ه. ق. بود. (از اعلام زرکلی).

یعلی.

[یَ لَا] (اخ) ابن منیه. رجوع به یعلی بن امیه شود.

یعلی.

[یَ لَا] (اخ) لیشی، مکنی به ابوعبدالملک. قاضی بصره. تابعی است. (یادداشت مؤلف).

یعمری.

[یَ م] (ص نسبی) منسوب است به یعمر و آن بطنی است از کنانه. (از لباب الانساب).

یعمری.

[یَ م] (اخ) معدان بن ابی طلحه، که طلحه یعمری نیز نامیده می شود. او اهل حدیث بود و از ابودرداء و ثوبان روایت کرد و سالم بن ابی جعد و اهل شام از او روایت دارند. (از لباب الانساب).

یعمل.

[یَ م] (ع ص) شتر نر برگزیده استوار مطبوع بر کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شتر نر قوی. (یادداشت مؤلف).

یعملات.

[یَ م] (ع ص، ا) جِ یعمله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به یعمله شود.

یعمله.

[یَ م ل] (ع ص) مؤنث یعمل. ج، یعملات. (منتهی الارب). ماده شتر برگزیده استوار بر کار. ج، یعملات. (ناظم الاطباء). شتر ماده قوی. (یادداشت مؤلف). آن شتر که کار را شاید. (مهدب الاسماء (||). اخ) یعمله یا یوم یعمله؛ از روزهای عرب است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

یعمور.

[ی] [ع] یکی یعامیر. بزغاله. (منتھی الارب) (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). یک بزغاله. (آندراج ||). بچه میش. ج، یعامیر. (ناظم الاطباء). بره. (یادداشت مؤلف).

یعمورۃ.

[ی] [ع] [ا] درختی است. (منتھی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

یعموم.

[ی] [ع] ص) گیاه دراز. (منتھی الارب).

یعمیضه.

[] (سریانی، ا) به لغت سریانی، ریواس است. (از تذکره داود ضریر انطاکی ص ۳۵۱). رجوع به یغمیضا و ریواس شود.

یعنی.

[ی] [ع] فعل) به معنی قصد می کند و در توضیح و تبیین کلام به معنی تیو استعمال می شود. (ناظم الاطباء). می خواهد و قصد می کند و مصدر آن عنایت است که به معنی قصد کردن است. (غیاث). قصد می کند. می خواهد. این می خواهد. آن می خواهد. (یادداشت مؤلف ||). حرف تفسیر) ای. که. معنی آن این است. معنی این است. (یادداشت مؤلف): ابر هزبرگون و تماسیح پیل خوار با دست اوست یعنی شمشیر اوست ای. منوچهری. این روح قدس آمد و آن روح جبرئیل یعنی فرشتگان پرانند و بی پرند. ناصر خسرو. آن کو به هندوان شد یعنی که غازی ام از بهر بردگان نه ز بهر غزا شده ست. ناصر خسرو. از حد جیحون تا آب فرات بلاد فرس خواندندی یعنی شهرهای پارسیان. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۲۰). یعنی این در چهاردیواری است که درش سوی چرخ گردان است. خاقانی. ز آن بگفتند چارمین یعنی نیست چیزی که چارم آن است. خاقانی. یعنی که به عرش و کعبه ماند چون کعبه و عرش از آن نجنبند. خاقانی. شه از دیدار آن بلور دلکش شده خورشید یعنی دل پر آتش. نظامی. عقابی چارپر یعنی که در زیر نهنگی در میان یعنی که شمشیر. نظامی. حصارش نیل شد یعنی شبانگاه ز چرخ نیلگون سر برزد آن ماه. نظامی. مرغ پر انداخته یعنی ملک خرقة در انداخته یعنی فلک. نظامی. گفتمی که دلت بسوز در عشق یعنی که سپند عاشقان است. عطار. ز زیر پرده گلریز شب سوی خورشید سحر به چشم تباشیر خنده زد یعنی. سیف اسفرنگی. دور نبود اگر دهی با نان پاره ای بیخ پشم یعنی گوشت. سیف اسفرنگی. ربنا انا ظلمنا گفت و آه یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه. مولوی. سبزه در باغ گفته اند خوش است داند آن کس که این سخن گوید یعنی از روی دلبران خط سبز دل عشاق بیشتر جوید. سعدی. یعنی بیا که آتش موسی نمود گل تا از درخت نکتهء توحید بشنوی. حافظ. شنیدم گشت جانان مهربان یعنی چنین باشد چو شمعش دل یکی شد با زبان یعنی چنین باشد. وحید (از آندراج). - یعنی چه؛ برای چه. (آندراج). معنی برای چه و به چه جهت و چه مقصود دارد و چه معنی می دهد. (ناظم الاطباء). چرا، و این ترکیب غالباً در تداول عامه به جای صوت تعجب به کار رود. کلمهء تعجب است و از غریب شمردن فعل یا قول مخاطب حکایت کند. استفهام انکاری. (یادداشت مؤلف): ناگهان پرده بر انداخته ای یعنی چه؟! مست از خانه برون تاخته ای یعنی چه؟! حافظ. - یعنی کشک؛ این ترکیب را در جایی گویند که اول چیزی گفته باشند و مقصود برخلاف آن بود. گویند منشأ این مثل آن است که مرد عالمی بوده که او را کشک ناخوش می آمد. طفلان و عوام هرگاه او را می دیدند به مضحکه می گفتند ملا کشک، و او بسیار رنجه می شد. سرانجام پیش حاکم دادخواه شد و حکمی آورد که هر که او را بدین نام بخواند زبانش را از قفا

برآوردند. مردم از ترس مجازات از گفتن آن لفظ خاموش ماندند. روزی ظریفی بر سبیل کنایه ملا را که از دور دید فریاد برآورد: ملا ماست را مشتاقیم. ملا قصد او را فهمید، گفت: «یعنی کشک!» از آن روز این مثل شهرت یافت. (آندراج): ای چشمه حیوان ز دوات تو به رشک ریزد قلم عطارد از رشک تو اشک در وادی خوشنویسی ای مادر عصر مانند تو پیدا نشود یعنی کشک. باقر کاشی (از آندراج). گفتم که چو لاله داغدار است دلم گفتمی که دهم کام دلت یعنی کشک. ملک الشعراء بهار.

یعور.

[ی] [ع ص] گوسفند بسیاربانگ ||. گوسفند که گاه دوشیدن شاشد و شیر را از آن تباہ سازد. (منتھی الارب) (آندراج).

یعوره.

[ی] [ا] از طایفه نصار منشعب است از قبیله بنی کعب در خوزستان. در جغرافیای سیاسی کیهان آمده است: «طایفه نصار منقسم به عشایر مختلف می شود، از آن جمله است یعوره و مغالی که در جزیره الخضر و گسبه و کنار خلیج بوشهر زندگانی می کنند». (ص ۹۱).

یعوق.

[ی] [ا] نام بتی مرقوم نوح را که آن را می پرستیدند. (ناظم الاطباء) (از ترجمان القرآن جرجانی ص ۱۰۸) (از دهار). نام بتی است از بتان قوم نوح (ع) که به صورت اسبی بود. (آندراج) (غیاث) (مهدب الاسماء). بتی است مرقوم نوح را. یا مردی بود از صالحان زمان خود در آن قوم، همین که مُرد، بر او گریستند و زاری کردند. پس شیطان در صورت آدمی پیش ایشان آمد و گفت من در محراب شما مجسمه او را برای شما می سازم و شما هر وقت نماز خواندید او را می بینید و آن را برای آن قوم درست کرد و مجسمه هفت تن دیگر از نیکوکاران قوم را نیز ساخت و این کار را برای آنان ادامه داد تا این پیکره ها را برای خود بت قرار دادند و بدانها عبادت کردند. (از منتھی الارب). نام بتی از مذحج و یمن. (یادداشت مؤلف). بت قبیله حمدان. (دمشقی). در قرآن، نام پنج بت فرزندان نوح ذکر شده است: ود، سواع، یغوث، یعوق و نسر. این بتها ظاهراً معبود اعراب جنوبی بوده اند و به گفته ابن الکلبی در شمال مثل بتهای سابق الذکر مورد احترام نبوده اند. (تاریخ اسلام ص ۳۶): شرع او چون نشست بر عیوق شد گسسته عنان عز یعوق. سنایی.

یعاع.

[یع] [ع صوت] چون کودکی به سوی کودکی چیزی اندازد گوید: یعاع. (ناظم الاطباء). از افعال اطفال است چون کودکی به سوی کودکی چیزی را اندازد. (منتھی الارب) (آندراج).

یعیش.

[ی] [ا] ابن ابراهیم ارموی، مکنی به ابی عبدالله. او راست: ۱ - لوامع التعریف فی مطالع التصریف. ۲ - الاستنطاقات، و آن را از کنزالاسرار هرمس الهرامسه استخراج کرده. ۳ - المواهب الربانیة فی الاسرار الروحانیة. (از یادداشت مؤلف).

یعیش.

[ی] [اخ] ابن علی، معروف به ابن یعیش نحوی و مکنی به ابوالبقاء و ملقب به موفق الدین. متوفی به سال ۶۴۳ ه. ق. مفصل زمخشری را شرح کرده است. (یادداشت مؤلف).

یعیعه.

[یَعِیَع] [ع] اصوات مردم هرگاه یکدیگر را بخوانند گویند یاع یاع. (از تاج العروس).

یغ.

[ی] [ا] مخفف یوغ. (لغت فرس اسدی). مخفف یوغ: تو را گردنت نیست بسته به یغ و گرنی بر او راست باشد سپار. (۱) لیبی (از لغت فرس اسدی). و رجوع به یوغ شود. (۱) - مرحوم دهخدا این بیت را چنین تصحیح کرده اند: تو را گردن در بسته [به] به یوغ و گرنه نروی راست با سپار.

یغام.

[ی] [ا] غول بیابانی. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از برهان).

یغنج.

[ی] [ت] [ا] یغنج. رجوع به یغنج شود.

یغنج.

[ی] [ت] [ا] یغنج. نوعی از مار خوش خط و خال زردرنگ که در باغها و سبزه زارها به هم می رسد و می گویند زهر ندارد و یفتج و یفتنج نیز گویند. (از برهان) (از آندراج) (از فرهنگ جهانگیری): مار یغنج اگر ت دی بگزید نوبت مار افعی است امروز. شهید بلخی (از لغت فرس اسدی). که گیسو چو یغنج و زلف چو کژدم. علی قرط.

یغر.

[ی] [غ] (ترکی، ص) مأخوذ از مصدر «یُغْرِمَاق» ترکی به معنی خمیر کردن، یا یوغن ترکی به معنی سطر و کلفت و درشت و گنده و بی اندام و ناهموار. در تداول عامه، ناتراشیده و ناخراشیده. سخت خشن. کت و کلفت. سِتْنَبَه. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به یغور شود || خشن در خلق و خوی. (از یادداشت مؤلف).

یغر.

[ی] [غ] [اخ] نام یکی از پادشاهان چین. نام خاقان چین. (ناظم الاطباء).

یغرب.

[ی] [ر] [ا] شیر ترش بسته شده. (ناظم الاطباء).

یغرت.

[یُغُ] (ترکی، ا) یغورت. ماست. جغرات. (ناظم الاطباء). به لهجه آذری، جغرات. (یادداشت مؤلف). رجوع به جغرات و ماست شود.

یغفر.

[یُفَا] (ع فعل) بخشوده می شود. بخشودنی. - ذنب لایغفر؛ گناه نابخشودنی. (یادداشت مؤلف).

یغفر الله.

[یُفِرُ لَ] (ع جمله فعلیه دعایی) خدا بیامرزاد. (یادداشت مؤلف). - یغفر الله لی و لکم؛ بیامرزاد خدا من و شما هر دو را. (ناظم الاطباء).

یغلا.

[یُیَا] (ا) یغلاوی. تاوه ای که در آن چیزی بریان کنند. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان). به معنی یغلو باشد. (فرهنگ جهانگیری). و رجوع به یغلاوی و یغلو شود.

یغلاوی.

[یُیَا] (ا) یغلا. تاوه ای که در آن چیزی بریان کنند. (ناظم الاطباء) (از برهان). به معنی یغلاست و در خراسان به این معنی لغلا گویند. (آنندراج). در گناباد خراسان، لَغلاغو گویند ||. کاسه مسی دسته دار که به سربازان برای گرفتن غذا داده می شود. یقلاوی.

یغلبی.

[یُیَا] (ص نسبی) منسوب به یغلب که جد جماعتی است. (از انساب سمعانی).

یغلبی.

[یُیَا] (اخ) توبه بن نمر بن حرم بن یغلب... حضرمی مصری. مردی فاضل از راویان بود و زیاد بن عجلان و دیگران از او روایت دارند. وی به سال ۱۲۰ ه. ق. درگذشت. (از لباب الانساب).

یغلبی.

[یُیَا] (اخ) حرث بن حرم بن یغلب. از تابعان و راویان بود و از علی بن ابیطالب علیه السلام و جز او روایت کرد و رجاء بن حیوه و عروه بن رویم از او روایت دارند. (از لباب الانساب).

یغلق.

[یَ لَ / ل] (ترکی، ا) تیر پیکان دار. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از برهان): پَر کرکس بین به رنگ خرمگس یغلغی را کز کمان خواهد گشاد. خاقانی. و رجوع به یغلق شود ||. ظاهراً نوعی پوشاک است. یغلق: علمداران میان بند مصری و یغلغ یزدی و برگ تبریزی. (نظام قاری ص ۱۵۴).

یغلق.

[یَ ل] (ترکی، ا) یغلغ. تیر پیکان دار: به دست بندگانت در کمان شد ابر نیسانی که از وی یغلق و یاسج همی بارید چون باران. مجیر بیلقانی. بر یغلقت ز بچه سیمرخ شش پر است گرچه ملوک جز تو در این عرصه دیگرند. مجیر بیلقانی. در زهره روس رانده زهراب کانداخته یغلق پران را. خاقانی. گویا کمان در دست بندگانت ابر نیسانی بود که از او باران یغلق و یاسج می بارید. (راحة الصدور راوندی). کمان گشته ز سهم یغلقت چرخ دوان گرد جهان افغان گرفته. ؟ (از راحة الصدور راوندی). در نظرگاه راست اندازی یغلقتش را به موی شد بازی. نظامی. هنوزش پَر یغلق در عقاب است هنوزش برگ نیلوفر در آب است. نظامی. دوان آمدش گله بانی به پیش شهنش بر آورد یغلق ز کیش. سعدی (بوستان).

یغلو.

[یَ لَ / لُو] (ا) یغلوی. (از برهان) (از جهانگیری) (از آندراج). رجوع به یغلوی شود.

یغلوی.

[یَ لَ] (ا) یغلو. یغلا. یغلاوی. تاوه ای که در آن روغن و چیزهای دیگر بریان کنند. (ناظم الاطباء) (از برهان): بغرا بیا که دنبه پرواری و بره در یغلوی درآمد و میل گداز کرد. بسحاق اطعمه ||. کاسه مانند مسی که در سربازخانه ها سهمیه غذای سربازها را بدان ریزند و به آنان دهند. و رجوع به یغلاوی و یقلاوی شود.

یغم.

[یَ غَ] (ا) یغام. غول بیابانی. (ناظم الاطباء). رجوع به یغام و غول بیابانی شود.

یغما.

[یَ] (ا) تاخت و تاراج و غارت و غنیمت و ربودگی. (ناظم الاطباء) (از برهان). تاراج را گویند. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ اوبهی). تالان. تاراج. چپو. غارت. چپاول. نهبه. (منتهی الارب). نهیب. (منتهی الارب). اغاره. (یادداشت مؤلف): چون ز آب خضر جام سکندر کشد به بزم گنج سکندر از پی یغما برافکند. خاقانی. مبادا ور بود غارت از اسلام همه شیراز یغمای تو باشد. سعدی. بدو گفت کای سنبلت پیچ پیچ ز یغما چه آورده ای گفت هیچ. سعدی (بوستان). نگارنده را خود همین نقش بود که شوریده را دل به یغما ربود. سعدی (بوستان). نرگس سرمست و زلف کافر او در جهان هر که را جان و دلی دیدند یغما کرده اند. هندوشاه. زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم مست و آشفته به خلوتگه راز آمده ای. حافظ. یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان. حافظ. - به یغما برخاستن؛ به غارت و چپاول قیام کردن. برای غارت برخاستن: تا رباید کله قاقم برف از سر کوه یزک تابش خورشید به یغما برخاست. سعدی. - به یغما بردن؛ غارت کردن. تاراج نمودن. (یادداشت مؤلف): همان به که امروز مردم خورند که فردا پس از من به یغما برند. سعدی (بوستان). علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد ترسم آن

نرگس مستانه به یغما ببرد. حافظ. - به یغما دادن؛ به غارت دادن. به تاراج دادن. غارت زده شدن: دست چون جواش دادی گنج زر چون آفتاب گنج زر دادن به یغما برنتابد بیش از این. خاقانی. من همان روز دل و صبر به یغما دادم که مقید شدم آن دلبر یغمایی را. سعدی. - به یغما رفتن؛ تاراج شدن. غارت گردیدن. (یادداشت مؤلف): نگفتمت که به یغما رود دلت سعدی چو دل به عشق دهی دلبران یغما را. سعدی. ماه رخسار پوشی تو بت یغمایی تا دل خلق از این شهر به یغما نرود. سعدی ||. - برای غارت رفتن. به غارتگری رفتن: اهل دل را گو ننگه دارید چشم کآن پری پیکر به یغما می رود (۱). سعدی ||. - رفتن به شهر یغما در ترکستان که حسن خیز است: ما خود اندر قید فرمان توایم تا کجا دیگر به یغما می روی (۲). سعدی. دیگران با همه کس دست در آغوش کنند ما که بر سفره خاصیم به یغما نرویم (۳). سعدی. - خوان یغما؛ خوان و سفره ای که مردمان کریم بگسترانند و صلاهی عام در دهند. (ناظم الاطباء). خوانی که مردم یغما آن را به غارت برند و این معنی رفته رفته به مجاز بر خوان بخشندگانی که همگان را بدان دعوت کنند تا یغما شود و هیچ باقی نماند اطلاق شده است: پراکنده ای گفتش ای خاکسار برو طبعی از خوان یغما بیار. سعدی (بوستان). تو همچنان دل خلقی به نغمه ای ببری که بندگان بنی سعد خوان یغما را. سعدی. فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را. حافظ. و رجوع به خوان شود. - یغماچی؛ غارتگر. چپاولگر. یغماگر: همچو یغماچی که خانه می کند زودزود انبان خود پر می کند. مولوی. - یغما شدن؛ غارت شدن. تاراج گردیدن. (یادداشت مؤلف): ملکا بر بخور و کامروازی کز تو هرگز این مملکت و دولت یغما نشود. منوچهری. (۱) - به معنی دوم نیز ایهام دارد. (۲) - به معنی نخستین نیز ایهام دارد. (۳) - به معنی نخستین نیز ایهام دارد.

یغما.

[ی] [اخ] نام شهری در ترکستان که مردمان خوشگل و صاحب حسن دارد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از آندراج) (از غیاث) (از برهان). نام شهری که خوبان بسیار از آنجا خیزند. شهری حسن خیز بود در ترکستان، و مردم آن به تاراج و غارت همه چیز و از جمله خوان مشهور شده اند نزد شعرا: بت یغمایی. بتان یغما. خوبان یغما. (یادداشت مؤلف): مشرق وی ناحیت تغزغز و جنوب وی رود خولندغون است که اندر رود کپی افتد و مغرب وی حدود خلخ است. و این ناحیتی است که در وی کشت و برز نیست مگر اندک و از وی مویهای بسیار خیزد و اندر او صیدهای بسیار است و خواسته های ایشان اسب است و گوسپند و اندر او دههاست اندکی، چون برتوج و خیر مکی. و کاشغر بر سرحد است میان یغما و تبت و خرخیز و چین و کوه اغراج ارت اندر میان ناحیت یغما بود. (از حدود العالم). میان مجلس شادی می روشن ستان دایم گه از دست بت خلخ گه از دست بت یغما. فرخی. الا رفیقا تا کی مرا شفا و دعا گهی مرا غم یغما گهی بلای یلاق زینبی. چو تو نگار دل افروز نیست در خلخ چو تو سوار سرافراز نیست در یغما. امیرمعزی. بزم تو افروخته به شمسه خلخ رزم تو آراسته به دلبر یغما. امیرمعزی. آراسته سپاهت و افروخته مصافت از دلبران خلخ وز نیکوان یغما. امیرمعزی. ای شاه غلامان تو دارند به اقطاع چین و ختن و کاشغر و خلخ و یغما. امیرمعزی. ای آفتاب یغما ای خلخی نژاده هم ترک ماهرویی هم حور ماهزاده. امیرمعزی. بر طارم هوای دل خود نشاط کن با مهوشی که قبله یغما و طارم است. سوزنی. همچو از خورشید مشرق سایه دامن در کشد دامن از من در کشید آن ماه یغما و ختن. سوزنی. کیخسرو هدی که غلامانش را خراج طمعاج خان به تبت و یغما برافکند. خاقانی. لاف آن روح توان زد که به چارم فلک است نی از آن روح که در تبت و یغما بینند. خاقانی. ای تاج گردون گاه تو مهدی دل آگاه تو یک بنده در گاه تو صد چین و یغما داشته. خاقانی. چو خاتون یغما به خلخال زر ز خرگاه خلخ برآورد سر جهانی چو هندو به دودافکنی چو یغما و خلخ شد از روشنی. نظامی. ز کوس شهنش به برآمد خروش به یغما و خلخ در افتاد جوش. نظامی. به یغما و چین ز آن نیارم نشست که یغمایی و چینی آرم به دست. نظامی. نگفتمت که به یغما رود دلت سعدی چو دل به عشق دهی دلبران یغما را. سعدی. - یغما بگ ترکستان؛ کنایه از امیر و توسعاً

خوبرویان شهر یغما در ترکستان: یغما بگ ترکستان بر زنگ برد لشکر در حلقه ییخویشی بگریز هلا زوتر. مولوی.

یغما.

[ی] [اخ] رحیم یغمای جندقی، فرزند حاجی ابراهیم قلی (۱۱۹۶-۱۲۷۶ ه. ق.) و متخلص به یغما. از ده خور جندق و بیابانک واقع در میان کویر است. کودکی فقیر بود. گویند روزی امیر اسماعیل خان عامری فرمانروای جندق و بیابانک از ده خور می گذشت و یغما که شش هفت ساله بود با سلام و ادب و تعظیم مخصوص خود جلب توجه فرمانروا کرد. فرمانروا پرسید: پسر کجایی هستی؟ بچه روستایی بی تأمل گفت: ما مردم خوریم! از اهل ادب دوریم! فرمانروا را حاضر جوابی و طبع شعر او خوش آمد و از نام و نسبش پرسید. معلوم شد رحیم پسر حاج ابراهیم قلی است. حاکم او را به فرزندی برگزید و به تربیتش پرداخت و او به زودی در شمار منشیان خان حاکم درآمد. اما مقاومت و مخالفت خان حاکم با قوای دولتی به شکست او و اسارت یغما انجامید و او را با اسیران دیگر به خدمت سردار ذوالفقارخان سنانی بردند. وی ابتدا سپاهی و سپس منشی خان گردید ولی بعد با سعایت بدخواهان یاغی معرفی و گرفتار شد. سردار او را به چوب بست و بعد در سیاه چال زندان انداخت و سپس به تعقیب و شکنجه و تاراج اموال بستگان او پرداخت. پس از چندی از زندان آزاد شد و از آن پس به تقاضای حال و احوال تخلص خود را به یغما تغییر داد و در سلک درویشان درآمد و به سیر و سیاحت پرداخت و سفری به بغداد رفت و بعد به تهران آمد و به وسیله حاجی میرزا آقاسی به حضور محمدشاه معرفی و در دربار صاحب نام و نشان شد و سرانجام در سال ۱۲۷۶ ه. ق. در زادگاه خود بدرود زندگی گفت و در بقعه سیدداود به خاک سپرده شد. وی شاعر و غزلسرای شوخ طبع و بذله گوی و نویسنده ای نقاد و حاضر جواب بود. گویند روزی حاج ملااحمد نراقی که از علمای بزرگ عصر بود دو بیت زیر را برای او خواند: عاشق ار بر رخ معشوق نگاهی بکند نه چنان است گمانم که گناهی بکند ما به عاشق نه همین رخصت دیدار دهیم بوسه را نیز دهیم اذن که گاهی بکند. یغما همچنان به سکوت در وی می نگریست. نراقی پرسید چرا چیزی نمی گویی؟ یغما جواب داد: منتظر فتوای سوم هستم! از اشعار اوست: بهار ار باده در ساغر نمی کردم چه می کردم؟ ز ساغر گر دماغی تر نمی کردم چه می کردم؟ هوا تر، می به ساغر، من ملول از فکر هشیاری اگر اندیشه دیگر نمی کردم چه می کردم؟ چرا گویند در خم، خرقة صوفی فرو کردی به زهد آلوده بودم، گر نمی کردم چه می کردم؟ ملامت می کنندم کز چه برگشتی ز مژگانش؟ هزیمت گرز یک لشکر نمی کردم چه می کردم؟ به اشک ار کیفر گیتی نمی دادم چه می دادم؟ به آه ار چاره اختر نمی کردم چه می کردم؟ ز شحنه ی شهر جان بردم به تزویر مسلمانی مدارا گر به این کافر نمی کردم چه می کردم؟ * نگاه کن که نریزد، دهی چو باده به دستم فدای چشم تو ساقی به هوش باش که مستم نه شیخ می دهم توبه و نه پیر مغان می ز بس که توبه نمودم، ز بس که توبه شکستم. (از غزلیات و سرداریه یغمای جندقی صص ۸۳-۸۴).

یغما زدن.

[ی] [ز د] (مص مرکب) یغما کردن. (ناظم الاطباء). غارت کردن: چون به خروارهای سیب رسیدند درافتادند و پاک یغما زدند. (سیاستنامه). ایا ستاره خوبان خلخ و یغما به دلبری دل ما را همی زنی یغما. امیرمعزی. از خانیان گروهی کز خط شدند بیرون جنگ آوران یغما جانشان زدند یغما. امیرمعزی. و رجوع به یغما کردن شود.

یغما کردن.

[ی] [ک د] (مص مرکب) یغما گرفتن. یغما زدن. غارت کردن. تاراج کردن. (ناظم الاطباء). غارتیدن. چپو کردن. غارت کردن. به تاراج بردن. تاراج کردن. چاپیدن. چپاول کردن. (یادداشت مؤلف): اگر زمانه ز عدل تو آگهی یابد از این سپس نکند رخت عمر

ما یغما. کمال اسماعیل. من هم اول روز دانستم که عشق خون مباح و خانه یغما می کند. سعدی. دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد کی التفات کند بر بتان یغمایی. سعدی. نرگس سرمست و زلف کافر او در جهان هر که را جان و دلی دیدند یغما کرده اند. هندوشاه ||. موجب غارت گردیدن. به یغما دادن به دست... : تمنای شکم روزی کند یغمای مورانت اگر هر جا که شیرین است چون زنبور بشینی. سعدی.

یغما گاه.

[ی] [ا] مرکب) یغما گاه. جای تاخت و تاراج. (ناظم الاطباء). جایی که غنیمت در آن نهند. (آندراج).

یغما گر.

[ی] [گ] [ص] مرکب) غارتگر. یغما کننده. چپاولگر. چپوچی. تاراج گر. (یادداشت مؤلف ||). می خوار. (یادداشت مؤلف).

یغما گرفتن.

[ی] [گ] [ر] [ت] [م] مرکب) یغما کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به یغما کردن شود.

یغما گری.

[ی] [گ] [ح] [م] مرکب) غارت. اغاره. چپاول. چپو. چپاولگری. غارتگری. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یغما شود.

یغما گه.

[ی] [گ] [ا] مرکب) مخفف یغما گاه : آمرزش خلق چاکر او یغما گه مغفرت در او. واله هروی (از آندراج). و رجوع به یغما گاه شود.

یغمام.

[ی] [ا] یغام و غول بیابانی. (ناظم الاطباء). رجوع به یغام شود.

یغماناز.

[ی] [ا] [خ] نام دختر پادشاه چین که زن بهرام گور بود. (ناظم الاطباء) (از برهان) : دخت خاقان به نام یغماناز فتنه لببتان چین و طراز نظامی.

یغمای اول.

[ی] [ا] [و] [ا] [خ] نام شهری در ترکستان. (ناظم الاطباء). نام شهری در ترکستان منسوب به خوبان. (آندراج) (برهان).

یغمای قمی.

[ی] [ی] [ق] [ا] [خ] به شیرین تکلمی موصوف بود. بیت زیر از اوست: به چنگال هما نگذاشت مشت استخوان من سگ کویش به جا

آورد رسم آدمیت را. (از صبح گلشن ص ۶۱۶).

یغمایی.

[ی] (ص نسبی) منسوب به یغما که شهری است از ترکستان. (غیاث) (آندراج) (از ناظم الاطباء ||). اهل یغما. از مردم یغما. (یادداشت مؤلف ||). متعلق به یغما. که از شهر یغما باشد. (یادداشت مؤلف ||). کنایه از زیباروی و خوش اندام. (از یادداشت مؤلف). زیباروی اهل یغما یا مطلق خوب روی: سرای تو پرسرو و پرمه و پرگل ز یغمایی و کشی و خلخانی. فرخی. شوند حلقه به گوشت بتان یغمایی چو حلقه گر نشوی هردری و هرجایی. سوزنی. یوسف مصریان به زیبایی هندوی او هزار یغمایی. نظامی. در میان آن عروس یغمایی برده از عاشقان شکیبایی. نظامی. به یغما و چین ز آن نیارم نشست که یغمایی و چینی آرم به دست. نظامی. مرا خود بسی دُرّ دریایی است غلامان چینی و یغمایی است. نظامی. برون آمد چه گویم چون بهاری به زیبایی چو یغمایی نگاری. نظامی. من همان روز دل و صبر به یغما دادم که مقید شدم آن دلبر یغمایی را. سعدی. نه زهد و صفا ماند نه معرفت صوفی گر دسترسی باشد یک روز به یغمایی. سعدی. روی تاجیکانه ات بنمای تا داغ حبش آسمان بر چهره ترکان یغمایی کشد. سعدی. دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد کی التفات کند بر بتان یغمایی. سعدی. ترک بالابلند یغمایی خسرو دار ملک زیبایی. شاه نعمه الله ولی ||. غارت کرده. (غیاث) (آندراج). مال به غارت برده. مال غارتی. (یادداشت مؤلف ||). غارت گیر. (آندراج).

یغمایی.

[ی] (اخ) طایفه ای که در بلوک جندق مسکن دارند. (یادداشت مؤلف).

یغمرسن.

[اخ] این نام امروز هم در سوئد به صورت یال مارسن متداول است. یغمرسن بن زیان، اولین حکمران بنی زیان (۶۳۳-۶۸۱ ه. ق.). (یادداشت مؤلف). یغمراسن یا یغمرسن، پایه گذار سلسله بنی زیان در الجزایر که پایتخت ایشان شهر تلمسان بود و در سال ۶۳۳ ه. ق. به سلطنت رسید. (از ترجمه مقدمه ابن خلدون ج ۱ حاشیه پروین گنابادی بر ص ۲۵۷).

یغمورچی.

[ی] (اخ) (میر...) در مجالس النفایس ذیل مجلس پنجم (ذکر امیرزادگان و بزرگان خراسان که طبع شعر داشته اما مداومت نکرده اند) آمد: میریغمورچی یا مغورچی بیگ سپاهی تخلص می کند، پسر میرولی بیگ است، و تعریف امیر ولی بیگ حکم تعریف امیر علیکه دارد بلکه در طور خود عظمتش زیاده بود. امیر یغمورچی خوش طبع واقع شده و از اوست این مطلع: به مسجدی که روم در فراق دلبر خویش بهانه سجده کنم بر زمین زخم سر خویش. (از مجالس النفایس ص ۱۱۱).

یغمیصا.

[ی] (سریانی، ا) اسم سریانی ریاس است. (تحفه حکیم مؤمن). ریواس. (ناظم الاطباء). رستنی باشد خودروی خصوصاً در کوهستان و آن را ریواس می گویند. اگر عصاره آن را در چشم چکانند روشنی چشم زیاده کند. (آندراج) (برهان). ریواس است. (اختیارات بدیعی). و رجوع به ریواس شود.

یغناپی.

[ی] (ص نسبی، ا) لهجه ای است که در دره یغناپ، بین سلسله جبال های زرافشان و حصار، بدان تکلم میشود. (فرهنگ فارسی معین).

یغناغ.

[ی] (ا) کلاه زردوزی. (ناظم الاطباء) (برهان) (آندراج) (دیوان نظام قاری ص ۲۰۵).

یغناغ.

[ی] (۱) (ترکی، ا) یغناغ. اجتماع مردمان و اجتماع لشکریان در جایی ||. محل اجتماع لشکریان و مردمان. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آندراج). (۱) - در زبان آذری امروز به کسر غین تلفظ شود.

یغناق.

[ی] (۱) (ترکی، ا) یغناغ. (ناظم الاطباء). رجوع به یغناغ شود ||. (مغولی، ا) گلوبند. (یادداشت مؤلف). (۱) - در زبان آذری امروز به کسر غین تلفظ شود.

یغنج.

[ی] (۱) (ا) یغنج. ماری بود زرد بی زهر، می گزد و زخم نکند و بیشتر در معادن و باغ باشد. (از لغت فرس اسدی). و رجوع به یغنج شود.

یغنعلی بقال.

[ی] (ن بوقا) (ا مرکب) یغنعلی بقال. یغنی بیگ بقال. تعبیری به تمسخر از خود یا دیگری به مردی ناچیز و بی سروپا: مگر من یغنعلی بقالم؟ (یادداشت مؤلف).

یغنعلی تپه.

[ی] (ع ت پ / پ) (اخ) دهی است از دهستان مرحمت آباد بخش میان دوآب شهرستان مراغه، واقع در ۴ هزار گزی شوسهء میان دوآب. سکنهء آن ۷۰۹ تن است. آب آن از زرینه رود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یغنوی.

[ی] (ص نسبی) منسوب است به یغنی و آن دهی است از دههای نخشب. (از لباب الانساب). از مردم دیه یغنی به حوالی نخشب. (یادداشت مؤلف): ای دیو ابوالمظفر خردزد یغنوی یک شب به نخشب اندر بی فتنه نغنوی. سوزنی.

یغنوی.

[یَ نَ] (اِخ) ابراهیم بن محفوظ بن علی بن اسرافیل بن لیث. مردی ادیب و محدث بود. از ابوبکر بن محمد بن احمد بن خنب و جز او حدیث شنید. او در سال ۴۲۰ ه. ق. زنده بوده است. (از لباب الانساب).

یغنی.

[یَ] (ص، ا) یغنی. (آندراج) (ناظم الاطباء ||). غذای پخته. (ناظم الاطباء). و رجوع به یغنی شود.

یغنی.

[یَ] (اِخ) قریه ای از نواحی نخشب به ماوراءالنهر. نسبت بدان یغنی است. (یادداشت مؤلف). قریه ای است از نواحی نخشب. (از معجم البلدان).

یغواسی.

[یَغ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج، واقع در ۶ هزار گزی شمال خاوری کامیاران. دارای ۱۷۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یغوث.

[یَ] (اِخ) بتی است مر مذحج را. (منتهی الارب). نام بتی مر تازیان را. (ناظم الاطباء) (از نخبه الدهر دمشقی) (از مهذب الاسماء). نام بتی که از قوم نوح ماند و عرب آن را پرستید. (دهار) (از ترجمان القرآن جرجانی ص ۱۰۸). نام بتی است که به صورت شیر بود. (غیاث) (آندراج). نام بتی مر قبیله همدان را. نام بتی است که متعلق به مذحج در یمن بود و در نجران به آن اقرار آوردند. (یادداشت مؤلف). نام بتی از قبیله مذحج و قبایلی از یمن و جای او به دومه الجندل بوده است. (مفاتیح).

یغور.

[یُ] (ترکی، ص) یغر. از مصدر یغورماق (خمیر کردن) ترکی. در تداول عامه، ستبر و عظیم الجثه (از لحاظ تشبیه به خمیر ورآمده). و رجوع به یغر شود.

یغورت.

[یُ] (ترکی، ا) ترکی شده جغرات است. جغرات. ماست. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ماست و یغرت شود.

یغ.

(اِخ) در کتب احادیث شیعه رمز است از الطرائف (ابن طاوس). (یادداشت مؤلف).

یغاع.

[یَ فَا / یَغْفَا] (ع ا) پشته و زمین بلند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). جای بلند. (دهار). زمین بلند. (مهذب الاسماء)

(غیاث). فراز. (نصاب الصبیان). تل. ربوه. آنچه بلند باشد از زمین. (یادداشت مؤلف): اجناس وحوش و طیور در حسیض و یفاع او قرار گرفته. (سندبادنامه ص ۱۲۰). در بدو ایفاع به یفاع معالی رسیده. (ترجمهء تاریخ یمینی ص ۳۹۷). اعلام علم و ادب به یفاع قدر علمای آن دیار مرتفع و منشور. (المعجم فی معاییر اشعار العجم).

یفت.

[ی] [ا] پیرمرد ناتوان و ضعیف. (ناظم الاطباء).

یفتج.

[ی] [ت] [ا] یغنج. یغتنج. (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به یغتنج شود.

یفتز.

[ی] [ت] [ا] آب صافی که بوی و رنگ و مزه آن برگشته باشد. (ناظم الاطباء).

یفتل.

[ی] [ت] [ا] (اخ) شهری است به طخارستان. (منتهی الارب) (از لباب الانساب).

یفتلی.

[ی] [ت] [ا] (ص نسبی) منسوب است به یفتل که شهری است در طخارستان. (از لباب الانساب).

یفتلی.

[ی] [ت] [ا] (اخ) ابونصرین ابی الفتوح یفتلی. از فرمانروایان خراسان بود. اخباری از او و از جنگ با قراتکین که در نواحی بلخ رخ داده روایت شده است. (از لباب الانساب).

یفتنج.

[ی] [ت] [ا] یغتنج. یغتنج. (ناظم الاطباء). رجوع به یغتنج شود.

یفت.

[ی] [ف] [ا] لغتی است در یافت. (از تاج العروس). رجوع به یافت شود.

یفج.

[ی] [ا] بفع. لعاب دهن را گویند و آبی که در وقت حرف زدن از دهن مردم برآید. (برهان). یفع غلط و بفع صحیح است. (یادداشت مؤلف). مصحف بفع است. (از حاشیهء برهان چ معین). و رجوع به بفع شود.

یَفَخ.

[یَ] (ع مص) رسیدن یافوخ کسی را ||. زدن بر یافوخ کسی. (منتھی الارب). رجوع به یافوخ شود.

یَغِر.

[یَ فِ] (ا) خاقان چین. (ناظم الاطباء). رجوع به یغر شود ||. شاه و شاهنشاه. (ناظم الاطباء). بیانکی می گوید فارسی است به معنی امپراطور و شاهنشاه. (یادداشت مؤلف).

یَفِع.

[یَ فِ] (ع ا) پشته و زمین بلند. ج، ایفاع، یُفوع (||. ص) کودک بالیده. ج، ایفاع. (منتھی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). مرد آساشده. (مهدب الاسماء).

یَفِع.

[یَ] (ع مص) برآمدن بر کوه ||. گوالیدن و نزدیک بلوغ رسیدن و دارای بیست سال شدن کودک. (منتھی الارب) (ناظم الاطباء).

یَفَعَان.

[یَ] (ع ص، ا) جِ یافع. (منتھی الارب) (تاج العروس) (ناظم الاطباء). رجوع به یافع شود.

یَفَعَل.

[یَ عَ] (ع فعل) (اصطلاح منطق) تأثیر در چیزی که قبول اثر کند چون گرم کردن و بریدن و آن مقوله ای از مقولات عشر ارسطوست. (یادداشت مؤلف). مقابل انفعال یا ان یفعل. هر چیزی که در چیزی دیگر تأثیر کند حالت مؤثریت شیء را فعل، و متأثریت شیء دیگر را انفعال یا ان یفعل می نامند. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی سجادی ص ۴۷ ||). می کند. انجام می دهد. - یفعل ما یشاء؛ هر چه خواهد کند: یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۶۳۹). تا دلیل قوت است و تا نشان قدرت است یفعل الله ما یشاء و یحکم الله (۱) ما یرید. امیر معزی. (۱) - «الله» در این شعر مخفف آمده است.

یَفَعُ.

[یَ فَ عَ] (ع ص، ا) جِ یافع. (منتھی الارب) (تاج العروس) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به یافع شود (||. ص) کودک بالیده، لایشنی و لایجمع. (از منتھی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

یَفِن.

[یَ] (ع ص، ا) مردمان پیر. (ناظم الاطباء) (آندراج). سخت پیر. (یادداشت مؤلف). جِ یفن. (منتھی الارب ||). متفنن یعنی مردمان ذوفنون. (ناظم الاطباء). متفنن. (منتھی الارب).

یفن.

[یَ فَ] (ع ص، ا) پیر کلانسال فرتوت. (ناظم الاطباء). پیری پیر. (مهذب الاسماء). پیر فرتوت. (غیاث ||). گوساله چهارساله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

یفنج.

[یَ نَ] (ا) یفنج. یعتج. یغنج. یغنج. (یادداشت مؤلف). رجوع به یغنج شود.

یفنه.

[یَ فَ نَ] (ع ا) گاو ماده و یا گاو مادهء آبستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

یفوع.

[یَ] (ع ا) جِ یَفَع. (ناظم الاطباء ||). جاهای بلند. (آندراج) (منتهی الارب). رجوع به یفع شود.

یفین.

[یَ] (ع ص، ا) به معنی یفن است. (آندراج). رجوع به یفن شود.

یق.

[یَ] (علامت اختصاری) رمز یُقَالُ. رمز است در کتابت و در خواندن، «یُقَالُ» خوانده شود. (یادداشت مؤلف).

یقائق.

[یَ] (ع ص، ا) جِ یَقُق. بیض یقائق؛ سپیدهایی نیک سپید. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به یقق شود.

یقاظه.

[یَ ظَ] (ع مص) بیدار شدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج ||). هشیار و زیرک گردیدن. (ناظم الاطباء).

یقازی.

[یَ ظَا] (ع ص، ا) جِ یَقْظَان و یَقْظَى. (ناظم الاطباء). رجوع به یقظان و یقظی شود. جِ یَقْظَان. (منتهی الارب) (دهار) (از آندراج).

یقاق.

[] (ترکی، ا) به لغت ترکی به معنی کمان آهنین است. (از اخبارالدوله السلجوقیه ص ۱). رجوع به کمان شود.

یقدمیه.

[ی د می ی] (عِ اِص) پیش پیش رفتگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

یقر.

[ی ق] (ترکی، ص) یقر. مصحف کلمه یُقُن ترکی. کته کلفت. کت کلفت. ناتراشیده و ناخراشیده. (یادداشت مؤلف). و احتمال دارد از مصدر یغورماق (یغورماق) ترکی به معنی خمیر کردن باشد از حیث تشبیه به خمیر ورآمده. و رجوع به یقر شود.

یقطان.

[ی] (معرب، ا) سنگی متحرک است. خفقان دل و ارتعاش و استرخا را مفید است. (نزهة القلوب). به لغت رومی نوعی از سنگ و آن هر جا باشد خودبه خود حرکت کند و چون دست کسی بر آن رسد ساکن گردد. گویند علت یرقان و استرخای اعضا را برطرف کند و هر که با خود دارد هیچ چیز را فراموش نکند. (برهان).

یقطان.

[ی] (اخ) پدر عرب یمن. (از منتهی الارب). در لغت به معنی کوچک شونده است و آن از نسل سام و رئیس بنی یقطان بود که قبایل عربند. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به یقطن بن عامر شود. برخی از مورخان عرب، قحطان را معرب یقطان مذکور در تورات می دانند. (تاریخ اسلام ص ۲۲).

یقطن بن عامر.

[ی ط ن ن م] (اخ) نخستین کسی است که به زبان عرب تکلم کرده است. یاقوت در معجم البلدان آرد: هشام گوید: پدرم گفت: نخستین کسی که به عربی سخن گفت یقطن بن عامر بن شالح بن ارفخشذ بن سام بن نوح است و گویند یقطن همان قحطان است که معرب شده است و بدین سبب پسر او را یعرب بن قحطان نامیده اند. (از معجم البلدان ج ۶ ص ۱۳۹).

یقطوم.

[] (۱) (۱) (اصطلاح پزشکی) بخورالبربر. سرغت. اوسرغیند. بخور مورشکه. بخور مورشکه. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود. (۱) - *Telephium imperati*.

یقطنین.

[ی] (ع ا) گیاه بی ساق مثل درخت کدو و مانند آن. (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث). هر درختی که بر روی زمین گسترده شود و دارای تنه ای که بر روی آن برپا باشد نبود مانند درخت کدو و جز آن که بیشتر بر کدو اطلاق شود. قوله تعالی: و أنبتنا علیه شجرة من یقطین. (قرآن ۳۷/۱۴۶). (ناظم الاطباء) (از تفسیر ابوالفتوح رازی ص ۴۵۱). به لغت رومی درخت کدو را گویند خصوصاً و هر گیاهی که ساق آن افراشته نباشد عموماً همچون خربزه و هندوانه و خیار و حنظل و امثال آن. (برهان) (از اختیارات بدیعی). درخت کدو و مانند آن. (دهار). اسم کل نبات است که بر ساق نایستد. (تحفه حکیم مؤمن). ورکار. نجم. و رجوع به ورکار و نجم شود. | کدو. (یادداشت مؤلف). درخت کدو. (مهدب الاسماء) (ترجمان القرآن جرجانی ص ۱۰۸): چو بیدن که تناور شود

به پنجه سال به پنج روز به بالاش بررود یقطین. سعدی. - یقطین هندی؛ تامول. تانبول. تنبول. تنبل. (یادداشت مؤلف).

یقطین.

[ی] [اخ] از وجوه دعوات اهل بیت بوده و مروان قصد گرفتن او کرد و او بگریخت و چون دولت هاشمیه مستقر گشت یقطین ظاهر شد و همواره در خدمت ابوالعباس و ابوجعفر منصور می زیست و معهذا معتقد به آل علی علیهم السلام بود و مانند فرزندان خویش به امامت آنان ایمان داشت و اموال خدمت جعفر بن محمد بن علی می فرستاد. و این خبر، نامان به منصور و مهدی خلیفه بردند. خداوند او را از شر آنان نگاه داشت و او به مدینه به سال ۱۸۵ ه. ق. درگذشت. (از ترجمه الفهرست ابن الندیم).

یقطینه.

[ی] [ن] [ع] کدوی تر و تازه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به یقطین شود.

یقطینی.

[ی] [اخ] محمد بن حسن بن علی... یقطینی بغدادی، مکنی به ابوجعفر. مردی باهوش و فهمیده و راستگو بود و در طلب حدیث به جزیره و شام و بلاد دیگر رفت و از ابوحنیفه قاضی و جزوی حدیث شنید. ابونعیم اصفهانی و جز او از وی روایت دارند. یقطینی از ثقات بود و به سال ۳۶۷ ه. ق. درگذشت. (از لباب الانساب).

یقطینی.

[ی] [اخ] محمد بن احمد... یقطینی، مکنی به ابوعبدالله. از راویان بود و از فضل بن موسی بصری روایت کرد و ابوحفص بن شاهین و جز او از وی روایت دارند. (از لباب الانساب).

یقط.

[ی] [ق] [ع] ص) بیدار. (منتهی الارب) (آندراج) (دهار) (نصاب الصبیان). رجل یقط؛ مرد بیدار. ج، ایقاظ. (ناظم الاطباء) (ترجمان القرآن جرجانی ص ۱۰۸ ||). هوشیار. باهوش. (یادداشت مؤلف). مرد زیرک و هوشیار. (از ناظم الاطباء). هشیار. (منتهی الارب) (آندراج).

یقط.

[ی] [ق] [ع] ص) یَقِظ. مرد بیدار و زیرک و هوشیار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به یَقِظ شود.

یقط.

[ی] [ق] [ع] مص) یقاظه. (ناظم الاطباء). بیدار شدن. (از منتهی الارب) (دهار). بیدار گردیدن. (آندراج).

یقطان.

[ی] [ع ص] بیدار. (منتهی الارب) (دهار) (غیاث) (آندراج ||). هوشیار. ج، یقازی. (منتهی الارب) (آندراج). باهوش. هشیار. یَقِظُ. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یقظ شود. - ابویقظان؛ خروس. (ناظم الاطباء) (آندراج ||). - خر. (آندراج).

یقظت.

[ی ظ] [ع امص] یقظت. بیداری. رجوع به یقظه شود.

یقظه.

[ی ق ظ] [ع مص] بیدار شدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی ص ۱۰۸).

یقظه.

[ی ق ظ] [ع امص] یقظه. بیداری. خلاف نوم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از غیاث). بیداری. (دهار). مقابل نوم. - بین النوم و الیقظه؛ میان خواب و بیداری. (یادداشت مؤلف).

یقظه.

[ی ق ظ / ظ / ی ظ / ظ] [از ع، امص] یقظه. بیداری و هشیاری. (ناظم الاطباء). به معنی بیداری که معمولاً به سکون قاف خوانند، به فتح قاف است. (از نشریه دانشکده ادبیات تبریز): خویش را در خواب کن زین افتکار سر ز زیر خواب در یقظه بر آر. مولوی. نام کالانعام کرد آن قوم را زآنکه نسبت کو به یقظه نوم را. مولوی ||. اصطلاح عرفان) در اصطلاح صوفیان بدین معنی است که خداوند تعلق نفس یعنی روح را بر سه قسم قرار داده است: یکی آن که لمعان کند ضوء آن بر جمیع اجزای بدن اعم از ظاهر و یا باطن آن که آن را یقظه نامند. دیگر آن که منقطع شود ضوء آن بالکلیه که موت گویند و سه دیگر آن که منقطع شود ضوء آن از ظاهر بدن دون الباطن که نوم گویند. (از فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف سجادی).

یقظی.

[ی ظا] [ع ص] امرأة یقظی؛ زن بیدار و هشیار. ج، یقازی. (ناظم الاطباء). تأنیث یقظان. (منتهی الارب). زن بیدار و هشیار. (آندراج). و رجوع به یقظان و یقظ شود.

یقف.

[ی ق] [ع فعل] می ایستد. فعل مضارع صیغه مفرد مذکر غایب از وقف به معنی ایستادن. - حد یقف نداشتن؛ بی اندازه و بی انتها بودن: حرص او حد یقفی ندارد. تقاضاهای انگلیس وقتی بر قومی مسلط شد حد یقف ندارد. (یادداشت مؤلف).

یقفور.

[اخ] گویند در زمان رشید زنی از خاندان هرکل فرمانروای روم بود و با رشید ملاطفت می کرد و او را پسر کوچکی بود، چون به سن رشد رسید فرمان روایی بدو مفوض شد، لکن آن پسر به تباهکاری پرداخت و با رشید به خشونت رفتار می کرد. رشید از

وضع کشور روم هراسان شد و آن پسر را کشت. در نتیجه رومیان خشمگین شدند و مردی به نام یقفور طغیان کرد و آن زن را بکشت و خود بر کشور استیلا یافت و به رشید نوشت: اما بعد، زنی را به عنوان «شاه» تعیین کرده و خود را به جای «رخ» گذارده بودی. شایسته است بدانی که از این پس من «شاه» هستم و تو به منزله «رخ» می باشی و باید آنچه آن زن به تو می پرداخت تو آن را به من بسپاری. رشید همین که نامه را خواند به نویسندگان گفت به وی پاسخ دهید. هر پاسخی را که نزد وی آوردند نپسندید و چون خود او خطیب و شاعر بود نوشت: بسم الله الرحمن الرحيم، از بنده خدا هارون الرشید به یقفور سگ روم. اما بعد، نامه تو را دریافتم و پاسخ آن چیزی است دیدنی نه شنیدنی، و السلام علی من اتبع الهدی. آنگاه با گروهی بیمانند بدو تاخت و کشور وی را تصرف کرد و به قتل پرداخت و گروهی را به اسارت آورد. یقفور در سر راه وی آتش عظیمی برافروخت. محمد بن یزید شیبانی از میان آتش گذشت و مردم همه او را دنبال کردند و از آتش گذشتند. چون یقفور دید راه گریزی ندارد و ناچار مغلوب می شود، از در مصالحه درآمد و پرداختن مبلغی جزیه را به گردن گرفت که هم خود شخصاً آن را پردازد و هم از دیگر مردم کشورش بگیرد و روانه کند. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۱۹۲).

یقق.

[ی ق] [ع ا] پنبه. (از ناظم الاطباء ||). پیه خرمابن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

یقق.

[ی ق] [ق] [ع ص] ایض یقق؛ نیک سپید. ج، یقاق. (از منتهی الارب) (از آندراج). سخت سپید. (دهار). سفیدی سخت سفید. (مهدب الاسماء). ثعالبی ذیل اقسام رنگها آرد: فی ترتیب البیاض: ایض. ثم یقق. ثم لهق... (فقه اللغه ص ۴۰). و ذیل اشباع و تأکید آرد: ایض یقق. (ص ۴۶): و یشاهد ایضاً فی الحلزونات المضاهیه فی القدر للانملة البیاض الیقق و السواد الحالک. (الجماهر بیرونی ص ۱۵۵). فانا نأخذ من الایض الیقق ثم یشرب حمرة سیره. (الجماهر ص ۵۰).

یققه.

[ی ق] [ق] [ع ا] پاره ای از پیه خرمابن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

یقلوی.

[ی] [ا] کاسه مسین که سربازان در آن طعام گیرند. ظرف غذاخوری (بیشتر در سربازخانه ها). (یادداشت مؤلف). و رجوع به یقلوی و یقلوی شود.

یقلق.

[ی ل] [ا] (ترکی، ا) یقلغ. ظاهراً نوعی پارچه یا پوشاک است: قلمی فوطه و کرباس و ندافی و فدک یقلق و طاقیه و موزه و کفش و دستار. نظام قاری ||. شاید ظرف روغن. روغن دان. (از: یق، یاق، روغن + لق، پسوند ظرف و مکان): مرغ از نخود آب روی زردی دارد تا گشت برنج سرخ در یقلق قاز. بسحاق.

یقمرلو.

[(اخ) تیره ای از ایل اینانلو (از ایلات خمسه فارس). (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶).

یقن.

[یَ قَ / ی] (ع مص) ثابت و واضح گردیدن کار و به تحقیق رسیدن آن. (ناظم الاطباء ||). ثابت و واضح کردن کار و یقین نمودن بر آن و دانستن آن. (ناظم الاطباء) (غیاث). بی گمان شدن. (دهار).

یقن.

[یَ قَ] (ع امص) بی گمانی و بی شکی و یقین. (ناظم الاطباء). بی گمانی. (غیاث).

یقن.

[یَ قَ / قُ / قِ] (ع ص) رجل یقن؛ مردی که هرچه بشنود یقین نماید. (ناظم الاطباء). بی گمان. (غیاث ||). به تحقیق داننده. (غیاث).

یقن.

[یَ قَ] (ع ص) رجل یقن بالشیء؛ مرد آزمند و حریص به آن چیز. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث).

یقن.

[یَ قَ] (اخ) ابن سام بن نوح. نواسه نوح نبی است و بعضی گفته اند نام او با فاء است. (یادداشت مؤلف).

یقنجی.

[(اخ) محمد بن احمد بن محمد حنفی. او راست: کتاب اصول. (یادداشت مؤلف).

یقنع.

[یَ نَ] (ع فعل، ص) قناعت کرده شده. - اقل ما یقنع؛ کمترین چیزی که بدان قناعت کرده شود. (از یادداشت مؤلف).

یقنعلی بقال.

[یَ نَ عَ بَقُ قَا] (ا مرکب) (شاید از: یقین + علی) (اصطلاح عامیانه) یقنعلی بقال. رجوع به یقنعلی بقال شود.

یقنئه.

[یَ قَ نَ] (ع ص) رجل یقنئه؛ آنکه هرچه بشنود یقین نماید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). خوش باور. میقان. یقن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یقن شود.

یقور.

[ی] (ترکی، ص) یقر. یغور. یغر. رجوع به یقر و یغر و یغور شود.

یقو قه.

[ی ق] (ع مص) سخت سپید گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

یقه.

[ی ق / ق] (ترکی، ا) گریبان. (برهان). گریبان و یخه. (ناظم الاطباء). گریبان. جیب. قبه الثوب. گریوان. (یادداشت مؤلف): دست بود به گردن مقصود همچو جیب مانند یقه گر بکشی گوشمال دوست. نظام قاری. برای لشکر سرماست قلعه جبه که دارد از یقه و جیب گرد خندق و سور. نظام قاری. معاندش چو فراویز رانده اند از آن چو یقه بازپس افتاد بهر جمع امور. نظام قاری. و رجوع به دیوان البسه نظام قاری ص ۵۵، ۶۵، ۹۳، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۷۹، ۱۸۶، ۱۳۸ شود. - دست از یقه کسی برنداشتن؛ او را ول نکردن. آزاد نگذاشتن او را. دست از سر او برنداشتن. مزاحم او شدن: هنوز از تله‌های حلاجی پاک نشده از برم می کشیدند و دست از یقه ام بر نمی داشتند و چون دستار از هم می ربودند. (دیوان نظام قاری ص ۱۳۰). - دست به یقه شدن (دست و یقه شدن)؛ گریبان همدیگر را گرفتن به قصد منازعه و ستیز. (یادداشت مؤلف): اگر صد بار با جل سیاه دربان دست و یقه شود یک سر سوزن حجابش دامنگیر نشود. (دیوان نظام قاری ص ۱۴۸). نمانده تاب مر او را وزین نمط با برد شویم دست و یقه سال و ماه با صرصر. نظام قاری (دیوان ص ۱۸). - یقه برگردان؛ کت یا پالتو یا پیراهنی که یقه آن پهن است و بر سینه برگردانده می شود. (یادداشت مؤلف). - یقه درانی کردن؛ گریبان چاک زدن. در تداول عامه، سخت جانب داری و دفاع کردن از کسی یا چیزی. - یقه سرخود؛ یقه که جداگانه و جدا از قسمت اصلی لباس نباشد. که با دوختن به قسمت اصلی لباس متصل نشده باشد بلکه از خود لباس و دنباله آن باشد. یقه ای که از دنباله خود لباس تعبیه شود. - یقه کسی را گرفتن؛ گریبان او را گرفتن ||. - با خواهش و ابرام انجام کاری را از او خواستن. (از فرهنگ لغات عامیانه). - یقه مقلب (بامقلب)؛ برگشته. یقه برگردان: یقه مقلب که هم مشوره چارقب بود این حکایت مخفی به سمع او رسانید. (دیوان نظام قاری ص ۱۵۱). سر بام است گریبان یقه بامقلب آن کنیسه که زدند از پی دفع امطار. نظام قاری (دیوان ص ۱۲). یقه مقلب به گوش استاده است دگمه گو با جیب کم کن مشوره. نظام قاری (دیوان ص ۲۵). چون کشد بر دوش بار یقه مقلب بگو جامه ای کز نازکی بار گریبان برتافت. نظام قاری (دیوان ص ۵۲). و رجوع به دیوان البسه نظام قاری ص ۱۳۸، ۱۴۵، ۱۵۱ شود. - یقه وار؛ مانند یقه. همچون یقه: ای فلک چند مرا بی سروپا می داری یقه وار از همه رختم به قفا می داری؟! نظام قاری (دیوان ص ۱۰۸ ||). به طور محکم و مضبوط گرفتن گریبان کسی را. (ناظم الاطباء) (برهان).

یقه چرکین.

[ی ق / ق چ] (ص مرکب) (اصطلاح عامیانه) یخه چرکین. تنگدست. سخت بی بضاعت. بیچاره که از مستمندی، توانایی شستن لباس خود ندارد ||. کنایه از مردم عامی و دهاتی و کارگر. اخلاق این طبقه در حفظ ناموس و شرف و رعایت اخلاق زبردستان از اخلاق ظاهر سازان متمدن سالم تر مانده است. (از یادداشت مؤلف).

یقین.

[ی] [ع] [مص]، ا) هر چیز ثابت و واضح و دانسته شده و اطمینان قلب به اینکه چیزی که تعلق کرده است موافق واقع می باشد. (از ناظم الاطباء). بی گمان. (ترجمان القرآن ص ۱۸۰) (دهار) (مذهب الاسماء). علمی که همراه شک نباشد. (از تعریفات جرجانی ||).

علم از روی تحقیق. محقق و به راستی و به درستی و آشکارا و اعتقاد و دریافت رأی: أنا علی یقین منه؛ من به طور تحقیق می دانم آن را. (ناظم الاطباء). عمد. (منتهی الارب). بصیرت. (ترجمان القرآن). تصدیق قطعی به نسبت مطابق با واقع که با تشکیک متزلزل نشود. بصیرت. علم. اطلاع. بی گمانی. بی گمان. یَقْن. یَقْن. (یادداشت مؤلف). بی شبهه. یقین چیزی است که زایل نشود به تشکیک مشکک و شک آن است که مساوی الطرفین باشد در وجود و عدم، و الا طرف راجح را ظن نامند و طرف مرجوح را وهم گویند. یقین سه مرتبه دارد: اول، علم الیقین. دوم، عین الیقین. سوم، حق الیقین. (غیاث) (آندراج): تو شب آبی نهران بوی همه روز همچنانی یقین که شب یازده فرالوای. گمانم گهر بود و سنگ آمدی یقینم همه نام و ننگ آمدی. فردوسی. آن چیز کز این پیش گمان بود یقین گشت دانی نتوان داد یقینی به گمانی. فرخی. خدایگان جهان بر جهانش کرد ملک یقین خلق گمان شد گمان خلق یقین. فرخی. و عبده حتی اتاه الیقین. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۹). کردی از صدق و اعتقاد و یقین خویشی خویش را به حق تسلیم. ناصر خسرو. که باشد کاین همه برهان ببیند نگوید از یقین الله اکبر. ناصر خسرو. تا در دل مخلوق گمان است و یقین است شکر تو مدد باد گمان را و یقین را. امیر معزی. جایی که یقین باشد شک را چه محل باشد ظلمت به کجا ماند با نور که بستیزد. امیر معزی. هر که را آینه یقین باشد گرچه خود بین خدای بین باشد. سنایی. گردانیدن پای از عرصه یقین. (کلیده و دمنه). بدین استکشاف صورت یقین جمال ننمود. (کلیده و دمنه). یقین من تو شناسی ز شک مختصان که علم توست شناسای ربنا ارنا. خاقانی. دل گمان می برد کز دست تو نتوان برد جان داغ هجرت بین یقینی از گمان انگیخته. خاقانی. ما را گمان فتد که بمانی هزار سال معلوم صد هزار یقین در گمان ماست. خاقانی. لیک با تیغ یقین او سپر بر سر آب گمان خواهم فشانند. خاقانی. نورپرورده کشف است دلم که یقین پرده گشای است مرا. خاقانی. از نیتی صافی و یقینی صادق بر قلب ایلک حمله کرد. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۲۶۸). گوش را بگرفت و گفت این باطل است چشم حق است و یقینش حاصل است. مولوی. بدرد یقین پرده های خیال. سعدی (بوستان). یقین دیده مرد بیننده کرد شد و تکیه بر آفریننده کرد. سعدی (بوستان). شروع فکر من اندر بیان خاصیت او تکلف است چه حاجت به شرح نیست یقین را. سعدی. من بر از باغ امیدت نتوانم خوردن غالب الظن و یقینم که تو بیخیم بکنی. سعدی. نیتش بر تأسیس قواعد دین تمهید مبانی یقین و تقویت اساس شرع و رعایت قوانین اصل و فرع مقصور گشت [غازان خان]. (تاریخ غازانی ص ۷۸). - یقین داشتن؛ به درستی و راستی دانستن و دریافت کردن. (ناظم الاطباء). به یقین بودن. قطعی دانستن. بی گمان بودن. (از یادداشت مؤلف): به خلد اندر دو حجت بود تأیید و سعادت را به نام آنکه در اسلام تحقیق و یقین دارد. امیر معزی. دارم اخلاص و یقین کام پرستی نکنم کآن دو شیرند که سگبان شدنم نگذارند. خاقانی. - یقین درست؛ اعتماد صحیح و درست. (ناظم الاطباء). - امثال: به هر کجا که درآمد یقین گمان برخاست. (از امثال و حکم دهخدا). یقین را به گمان نفروشنند. (امثال و حکم دهخدا ||). گاه باشد که از ظن تعبیر به یقین کنند و از یقین تعبیر به ظن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث ||). مرگ. قوله تعالی: و اعبد ربک حتی یأتیک الیقین. (قرآن ۱۵/۹۹) (ناظم الاطباء). مرگ. (ترجمان القرآن جرجانی ص ۱۰۸) (آندراج) (دهار) (مذهب الاسماء) (منتهی الارب) (از غیاث ||). ص، ق) بدون شک و بی گمان و به تحقیق. (ناظم الاطباء). بالیقین. (آندراج). به یقین. یقیناً. قطعاً. به طور قطع و یقین: چنانکه آمد از خاک بازرفت به خاک یقین که باز رود هر کسی سوی جوهر. ناصر خسرو. عدو اگر چه یقین می شناخت هستی خویش خیال تیغ شهش باز در گمان افکند. ظهیر فاریابی. عاقبت آن خانه خود ویران شود گنج از زیرش یقین عریان شود. مولوی. راه سنت با جماعت به بود اسب با اسبان یقین خوشتر رود. مولوی. گفت انسان پاره انسان بود پاره ای از نان یقین که نان بود. مولوی. چون خضر دید آن لب شیرین دلفریب گفتم یقین که چشمه حیوان دهان توست. سعدی. - بر یقین؛ به یقین. یقیناً. قطعاً. به طور حتم و یقین: نسختی از لوح محفوظ است گویی خاطرت کاندرا او بینی و دانی

بودنیا بر یقین. امیرمعزی. و رجوع به ترکیب به یقین شود. - بر یقین بودن؛ یقین داشتن. به طور حتم و قطع باور کردن. اعتقاد مسلم داشتن. (از یادداشت مؤلف): چو تیره گمانی تو و من یقینم تو خود زین که من گفتمت بر یقینی. ناصرخسرو. بر یقینم کز فراق او به جان ایمن نیم وین نبودی گر به وصل او گمانستی مرا. خاقانی. - به یقین؛ بر یقین. یقیناً. به طور قطع و یقین. بی گمان. قطعاً. (از یادداشت مؤلف): گر مثل چشم مرا روشنی از دیدن توست نکشم ناز تو باید که بدانی به یقین. فرخی. من بیدار شدم و قوی دل گشتم و همیشه از این خواب همی اندیشیدم و اینک بدین درجه رسیدم و به یقین دانم که ملک در خاندان و فرزندان من بماند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۱). در ملک تو همچو آفتابی به یقین او هفت فلک دارد و تو هفت زمین. امیرمعزی. آه مظلوم در سحر به یقین بتر از تیر و ناوک و زوین. سنایی. - به یقین بودن (یقین بودن)؛ بی گمان و بی شک بودن و محقق بودن. (ناظم الاطباء): چون یقینی که همه از تو جدا خواهد ماند زو هم امروز پرهیز و همی دار جدش. ناصرخسرو. - علی یقین؛ به طور یقین. یقیناً و حتماً: یقین اهل جهان است گر به مجلس شاه قبول دولت عالی علی یقین دارد. امیرمعزی. - یقین دانستن؛ به یقین دانستن. به طور حتم دانستن. علم به طور قطع و یقین. حتمی دانستن. (از یادداشت مؤلف): دل ز شادی باز خندد چون سخن گویی از او او خداوند دل است و دل همی داند یقین. فرخی. یقین دانم همی کاین بندگان را خداوندی است یار و بنده پرور. ناصرخسرو. هر آن که علم یقین از کلام او بشنید یقین بدان که بیند به عین عین یقین. امیرمعزی. من یقین دانم که ضد آن بود کآن حکیمان از گمان دانسته اند. خاقانی. این یقین دان گر لطیف و روشنی نیست بوس کون خر با چاشنی. مولوی. می روم بی دل و بی یار و یقین می دانم که من بی دل و بی یار نه مرد سفرم. سعدی. - یقین شدن امری؛ حتمی شدن آن. مسلم و قطعی گشتن آن. ثابت شدن آن: فرخ پی و مبارک و از خاندان خویش فرخ پیش خلق جهان را شده یقین. فرخی. چون شد تو را یقین که بد و نیک ز ایزد است بر کس گمان دوستی و دشمنی مبر. خاقانی. امروز یقین شد که تو محبوب خدایی کز عالم غیب این همه دل با تو روان کرد. سعدی. فسق ما بی بیان یقین نشود و او به اقرار خویش غماز است. سعدی. - یقین کردن؛ اعتماد کردن و باور کردن و به راستی و درستی دانستن. (ناظم الاطباء). باور کردن. استوار داشتن چیزی را. جزم. بی گمان چیزی را پذیرفتن. (یادداشت مؤلف). اعتقاد. (منتهی الارب). - یقین گشتن؛ حتمی شدن. مسلم گردیدن. کسی یا کسانی را باور شدن. یقین شدن: یقین گشتم به آیات و به معقول که باشد مبعث و میزان و محشر. ناصرخسرو. پس یقین گشت آنکه بیماری تو را می ببخشد هوش و بیداری تو را. مولوی. - یقین مصور؛ یقینی که شکل گرفته و مجسم شده باشد: گفتم به ترک این طرف و قبله ساختم عزمی که از یقین مصور نکوتر است. خاقانی. - یقین مطلق دایم؛ اگر تصدیق اول در برهان متعلق نباشد بر تعیین وقت مانند حکم بر آنکه شمس در بعضی اوقات معین منکسف باشد، چه این حکم همیشه صادق بود، آن را یقین مطلق دایم خوانند. مقابل یقین موقت و متغیر. (از اساس الاقتباس ص ۳۶۱). و رجوع به ترکیب یقین موقت و متغیر شود. - یقین موقت و متغیر؛ در برهان، تصدیق اول که دایم و غیردایم می تواند بود اگر متعلق باشد به وقتی معین، مانند حکم به آنکه امروز شمس منکسف است، چه این حکم در غیر این وقت صادق نبود، آن را یقین موقت و متغیر خوانند. (از اساس الاقتباس ص ۳۶۱). - یقین نمودن؛ علم. (منتهی الارب). آگاه شدن. آگاهی قطعی داشتن. (از یادداشت مؤلف (||)). ص) صاحب یقین. یقین کننده. دارنده یقین. (آندراج): من یقینم که در این پنجه سال ایچ کسی درخور نامه او نامه به کس نفرستاد. فرخی (||. امص، ا) ایمان. ایقان. اعتقاد به خدا. اعتقاد مذهبی: یقینم که گر هر دوان را بورزم یقینم شود چون یقین محمد. ناصرخسرو. راه یقین جوی ز هر حاصلی نیست مبارک تر از این منزلی. نظامی. هر که یقینش به ارادت کشد خاتم کارش به سعادت کشد. نظامی. دوزخ را عذر باشد این یقین کاندرا این شورش مرا معذور بین. مولوی. - اهل یقین؛ اهل ایمان. ارباب اعتقاد. مؤمنان: طریقت همین است کاهل یقین نکوکار بودند و تقصیر بین. سعدی (بوستان (||)). اصطلاح عرفان نزد سالکان در معنی یقین اختلاف است و تعاریفی بر آن شده است از این قرار: ۱- تحقیق تصدیق به غیب است به واسطه ازاله هر گمانی. ۲- مکاشفه است. ۳- چیزی است که قلوب ببینند نه عیون. ۴- مشاهده است. ۵- ظهور نور حقیقت است. ۶- مشاهده

غیوب است به کشف قلوب و ملاحظه اسرار است به مخاطبه افکار. (از فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف سجادی). - حق یقین؛ آن است که کیفیت و ماهیت چیزی را کمابیش به جمیع حواس دریافته باشد. این قسم اعلی ترین اقسام یقین است. (غیاث) (آندراج). - روز یقین؛ روزی که رسیدن آن قطعی و یقین است. کنایه است از روز قیامت. روز رستاخیز: دوی خسته و جبر شکسته کس نکند مگر کسی که یقینش بود به روز یقین. سعدی. یقین بشنو از من که روز یقین نبیند بد مردم نیک بین. سعدی (بوستان). - علم یقین (علم یقین)؛ دانشی که در آن شک نباشد. (ناظم الاطباء). دانستن امری یا چیزی باشد به اقوال ثقات یا به طریق تواتر که اصلاً شک و شبهه در آن نباشد. (غیاث) (آندراج). من ذلک علم یقین و حق یقین و عین یقین و الفرق بینهم: بدان که به حکم اصول این عبارت بود از علم و علم بی یقین بر صحت آن معلوم خود نباشد و چون علم به حاصل آمد غیبت اندر آن چون عین باشد از آنچه مؤمنان فردا مر حق تعالی را ببینند هم بدین صفت ببینند که امروز می دانند، اگر برخلاف این ببینند یا رؤیت مصحح نباشد فردا و یا علم درست نیاید امروز و این هر دو طرف خلاف توحید باشد از آنچه امروز علم خلق بدو درست باشد. پس علم یقین چون عین یقین بود و آنانکه به استغراق علم گفته اند اندر رؤیت آن محال است که رؤیت مر حصول علم را آلتی است چون سماع و مانند این چون استغراق علم اندر سماع محال بود اندر رؤیت نیز محال بود. پس مراد این طایفه بدین علم یقین علم معاملات دنیاست به احکام اوامر و از عین یقین علم به حال نزع و وقت بیرون رفتن از دنیا و از حق یقین علم به کشف رؤیت اندر بهشت و کیفیت اهل آن به معاینه، پس علم یقین درجه علماست به حکم استقامتشان بر احکام امور و عین یقین مقام عارفان به حکم استعدادشان مر مرگ را و حق یقین فناگاه دوستان به حکم اعراضشان از کل موجودات. پس علم یقین به مجاهدت و عین یقین به مؤانست و حق یقین به مشاهدت بود و این یکی عام است و دیگر خاص و سدیگر خاص الخاص والله اعلم بالصواب. (از کشف المحجوب هجویری ص ۴۹۷): هر آن که علم یقین از کلام او بشنید یقین بدان که ببیند به عین عین یقین. امیر معزی. - عین یقین (عین یقین)؛ آن است که چیزی را به چشم خود دیده بر ماهیت آن یقین حاصل کرده باشند. (از غیاث) (از آندراج): هر آن که علم یقین از کلام او بشنید یقین بدان که ببیند به عین عین یقین. امیر معزی.

یقیناً.

[یَنْقِیْنُ] (ع ق) بدون شک و بی گمان و محقق و به طور تحقیق و به راستی و به درستی و البته و بی شبهه. (ناظم الاطباء). قطعاً و حتماً و بی شبهه و بی گمان و به طور قطع و یقین. (یادداشت مؤلف).

یقین کاشانی.

[یَنْقِیْنُ کَا] (اخ) میرزا جلال کاشانی، متخلص به یقین. از شاعران خوش بیان و مضمون یاب قرن یازدهم هجری بود. بیت زیر از اوست: رفت از برم چنانکه به گردش نمی رسم کی عمر رفته را به دویدن توان گرفت. (از صبح گلشن ص ۶۱۶) (از فرهنگ سخنوران).

یقینلو.

[یَنْقِیْنُ لَوْ] (اخ) دهی است از دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان، واقع در ۵۲ هزار گزی جنوب باختری قیدار. دارای ۱۰۸ تن سکنه. آب آن از قزل اوزن و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

یقینی.

[ی] (ص نسبی) منسوب به یقین و حکماً و البته و از روی علم و دانایی و به طور اطمینان و تحقیق. (ناظم الاطباء). حتمی: امور یقینی؛ امور قطعی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یقین شود (||. اصطلاح منطق) اعتقادی بود جازم مطابق. اعتقاد جازم مرکب بود از تصدیقی مقارن تصدیقی دیگر به امتناع نقیض تصدیق اول. (از اساس الاقتباس ص ۳۶۰).

یقینی.

[ی] (اخ) عمادزاده. متوفی به سال ۹۷۶ ه. ق. او راست دیوانی به ترکی. (یادداشت مؤلف).

یقینی.

[ی] (اخ) لاهیجانی. قاضی عبدالله. از شعرای قرن دهم هجری و از مردم لاهیجان گیلان بود و همانجا درگذشت. ابیات زیر از اوست: یک سخن نشنیدم از وی پیش مردم تا به کی هر زمان نقل دروغی از زبان او کنم. * ای خوش آن شبها که با افسانه میلی داشتی درد دل می گفتم و افسانه می پنداشتی. (از آتشکده آذر ص ۱۶۸). و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

یقینی.

[ی] (اخ) هروی یا هراتی. نسبت او به یزد اشتباه است. یقینی از شعرای معاصر جامی شاعر سلطان حسین میرزا بود و به فارسی و ترکی اشعار دل انگیز دارد. بیت زیر از اوست: صبحی که دم به مهر نزد یک نفس تویی نخلی که بر نخورد از او هیچکس تویی. (از فرهنگ سخنوران) (از صبح گلشن ص ۶۱۶).

یقینیات.

[ی نی یا] (ع ا) ج یقینیة. مسلمیات و چیزهایی که علم آنها یقینی است و شک و شبهه ای در آنها نیست، مانند قوانین مذهبی و دلایل هندسی و جز آن. (از ناظم الاطباء).

یقینیة.

[ی نی ی] (ع ص نسبی) مؤنث یقینی. رجوع به یقینی شود.

یک.

[ی / ی] (عدد، ص، ا) (۱) نخستین شماره از اعداد که به تازی واحد و آحد گویند. (ناظم الاطباء). نخستین شماره عددی که در مرتبه اول واقع است. (حاشیه برهان چ معین). احد. (ناظم الاطباء) (آندراج) (حاشیه برهان چ معین). واحد. (ناظم الاطباء). احد. وحد. واحد. (یادداشت مؤلف). نماینده آن در ارقام هندی «۱» است و در حساب جُمَّل، صورت الف. امروز در تلفظ غالباً به کسر یاء آورند ولی به فتح درست است، چنانکه حافظ در غزلی آن را با «نمک» و «محک» و «فلک» و غیره قافیه آورده است: ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک حق نگه دار که من می روم الله معک گفته بودی که شوم مست و دو پوست بدهم وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک. ابله و فرزانه را فرجام خاک جایگاه هر دو اندر یک مگاک. رودکی. یک قحف خون بچه تا کم فرست از آنک هم بوی مشک دارد و هم گونه عقیق. عماره. نموده ست رازت به من سربه سر که باشد مرا از تو هم یک پسر. فردوسی.

چون یکی جغبوت پستان بند اوی شیر دوشی زوی روزی یک سبوی. طیان. از دل و پشت مبارز می برآید صد تراک کز زه عالی کمان خسرو آید یک ترنگ. عسجدی. - یک بغل؛ کنایه از مقداری که بغل را پر کند، چنانچه دو بغل کنایه از بسیار است. (از آنندراج): یک بغل مشک میسر شودش نافه صفت دست شانه چو به گیسوی رسای تو رسد. ملاطغرا (از آنندراج ||). - کنایه از مقدار بسیار. (غیاث اللغات ||). - مقدار اندک یعنی آن مقدار از چیزی که بتوان در زیر بغل حمل کرد. (ناظم الاطباء). - یک سلولی؛ نباتات یک سلولی یا پروتوفیت (۲) نباتاتی هستند که فقط از یک سلول گرد یا بیضی و یا دراز و یا رشته ای شکل به وجود آمده اند و کلیه اعمال حیاتی نبات را که شامل تغذیه، تنفس، تولید مثل، حرکت، دفع و غیره است همان یک سلول انجام می دهد. - یک شدن؛ واحد شدن. در حکم واحد شدن. مثل هم شدن. مانند همدیگر گشتن: گر تو صد سیب و صد آبی بشمری صد نماند یک شود چون بفشری. مولوی. - یک غنچه؛ مقدار یک غنچه. (آنندراج). به اندازه غنچه ای. به قدر غنچه ای: غم عالم فراوان است من یک غنچه دل دارم چه سان در شیشه ساعت کنم ریگ بیابان را. صائب (از آنندراج). - یک فوریت؛ اصطلاحی قوه مقننه را و آن چنان است که گاه لوایح تقدیمی دولت باید فی المجلس تصویب شود و یا در جلسه بعد و یا با فاصله زمانی بیشتر و یا به طور عادی؛ نخستین سه فوریتی، دوم دوفوریتی و سوم یک فوریتی و چهارم عادی است: لایحه استخدام از طرف نخست وزیر با یک فوریت تقدیم مجلس شد. - یک فوریتی؛ حالت لایحه تقدیمی دولت به مجلس: مجلس شورای ملی لایحه یک فوریتی دولت را تصویب کرد ||. چون پس از عدد دیگر ذکر شود، دلالت بر کسری کند، مانند سه یک، یعنی ثلث و چهاریک، یعنی ربع و ده یک، یعنی عُشر. (ناظم الاطباء). به معنی یکی از مجموع و قسمتی از جمعی، مانند سه یک، یعنی یکی از سه و ده یک، یعنی یکی از ده و صدیک، یعنی یکی از صد و غیره. (یادداشت مؤلف): چو دشمن خر روستایی برد ملک باج و ده یک چرا می خورد. سعدی (بوستان). - سه یک کردن؛ ثلث کردن و عددی را بر سه تقسیم نمودن. (ناظم الاطباء ||). ضمیر مبهم) یکی. - یک از دگر؛ یکی از دیگری. از یک دیگر: جهان خرد برابر ابا جهان بزرگ یک از دگر بگریزند، نیست هست شمار. ناصر خسرو. - یک اندر دگر؛ یکی با دیگری. به یکدیگر: فلکها یک اندر دگر بسته شد بجنید چون کار پیوسته شد. فردوسی. به پوزش یک اندر دگر نامه ساز مگر خسرو آید به راه تو باز. فردوسی. عنانها یک اندر دگر ساخته همی جنگ را گردن افراخته. فردوسی. هزار پاره پی و استخوان و گوشت بین چگونه بست یک اندر دگر به یک مسمار. ناصر خسرو. - یک با دگر؛ با یکدیگر. با هم. با همدیگر: به آواز گفتند یک با دگر که شاهی بود زو سزاوارتر. فردوسی. تویی جنگجوی و منم جنگ خواه بگردیم یک با دگر بی سپاه. فردوسی. نشینیم یک با دگر شاد کام به یاد شهنشاه گیریم جام. فردوسی. - یک با دو کردن؛ راه گفت و گو پیش کسی نداشتن. (یادداشت مؤلف): بجز خموشی رویی دگر نمی بینم که نیست زهره یکی با دو کردنم یارا. کمال (از یادداشت مؤلف). - یک به دیگر (به دگر)؛ به یکدیگر. (یادداشت مؤلف). یکی به دیگری. یکی به دیگر: بندیش نکو که این سه خط را پیوسته که کرد یک به دیگر. ناصر خسرو. همه از رای خود موجود گشتند بیستند آخشیجان یک به دیگر. ناصر خسرو. صرصر قهرش گذشت بر خط ابخاز و روم چون دو ورق کرد راست یک به دگر در شکست. خاقانی. بر آورد کاخی چو بادام مغز همه یک به دیگر بر آورده نغز. نظامی. بسی یک به دیگر در آویختند بسی خون به ناورد گه ریختند. نظامی. - یک ز دیگر (ز دگر)؛ به جای از یکدیگر. (یادداشت مؤلف). از همدیگر. یکی از دیگری: بهار جوانی زمستان پیری نبرند چون روز و شب یک ز دیگر. ناصر خسرو. بگیرند جفت و بسازند یک جا نباشند هر گز جدا یک ز دیگر. ناصر خسرو. سؤال کردم اقبال دوش وقت سحر چهار چیز که نیکوتر است یک ز دگر. امیر معزی. و رجوع به ترکیب از یکدیگر در ذیل مدخل یکدیگر شود ||. یکدیگر. (یادداشت مؤلف). هم. همدیگر: ز شادی هر دو چون گل بر شکفتند گرفته دست یک در خانه رفتند. (ویس و رامین). نگر تا کام دل چون خوش براندند در این گیتی چنان با یک بماندند. (ویس و رامین ||). ص) به جای یای نکره استعمال شود. (یادداشت مؤلف): یک روز به نزدیک آن چهار دیوار برگشت. (ترجمه تفسیر طبری). یک روز به گرمابه همی آب فرو ریخت مردی بز دش لچ به

غلط بر در دهلیز. منجیک (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). بدفعل و عوان گرچه شود دوست به آخر هم بر تو به کار آرد یک روز عوانیش. ناصر خسرو. به یک (۳) اندیشه راه بنمایی به یکی نکته کار بگشایی. نظامی. یک کنیزک دید شه در شاهراه شد غلام آن کنیزک جان شاه. مولوی. یک شه دیگر ز قوم آن جهود در هلاک قوم عیسی رو نمود. مولوی ||. گاه این کلمه با یاء وحدت آید و یکی تأکید دیگر باشد. (یادداشت مؤلف): یک شبی مجنون به خلوتگاه ناز با خدای خویشان می کرد راز. (منسوب به مولوی ||). هم. با هم. موافق. متحد: یک آواز، یک صدا، یک آهنگ، یک زبان، یک دل، یک روی (||. ص، ق) تنها. (یادداشت مؤلف). فقط. - یک امروز یا یک امشب؛ فقط امروز یا امشب: وز آن پس به خراد برزین بگفت یک امروز با رنج ما باش جفت. فردوسی. مگرد ایچ گونه به گرد خرد یک امروز بر تو مگر بگذرد. فردوسی. بیاریم چیزی که باید به جای یک امروز با من به شادی گرای. فردوسی. گفت یک امشب اسبان از شما جدا کنند و بر اشتران نشینید، فردا اسبان به شما داده آید. (تاریخ بیهقی). که با ما باید فرستادنش یک امروز یوسف به ما دادنش. شمسی (یوسف و زلیخا ||). یک نوبت. یک بار. (آندراج): یک دیدن از برای ندیدن بود ضرور هر چند روی مردم دنیا ندیدنی است. صائب. - یک آب خوردن؛ کنایه از یک نوبت آب سیر خوردن. (آندراج ||). - به اندازه یک آب خوردن. به مدت یک آب خوردن. مدتی کوتاه: ای سکندر تا به کی حسرت خوری بر حال خضر عمر جاویدان او یک آب خوردن بیش نیست. صائب (از آندراج). - یک شربت خوردن؛ کنایه از یک نوبت آب خوردن. (آندراج): لعل آن بت آب حیوان است پنداری کز او هر که یک شربت خورد جاوید ماند خضروار. امیرمعزی (از آندراج ||). پر. مملو. لمالم. (یادداشت مؤلف): یک جوال؛ یعنی جوالی پر. یک خانه؛ یعنی خانه ای مملو. یک کاسه؛ یعنی کاسه ای لمالم: که قنینه به سجود افتد از بهر دعا که ز غم برفکند یک دهن از دل خونا. فیروز مشرقی ||. هیچ. احدی: چو او [شاپور] نیست فرزند یک شاه را نماند مگر بر فلک ماه را. فردوسی ||. یکتا. یگانه. احد. فرد. واحد. یکی. (یادداشت مؤلف): اگر داور دادگر یک خدای تو را بود خواهد همی رهنمای. فردوسی. چنین گفت کز دادگر یک خدای خرد بادمان بهره و داد و رای. فردوسی. همی گفت اگر داور یک خدای بخواهد که باشد مرا رهنمای. فردوسی. مگر باشدم دادگر یک خدای به نزدیک آن بدکنش رهنمای. فردوسی ||. اندکی. پاره ای. (آندراج). - یک آش پختن؛ کنایه از زمان قلیل. (آندراج): می خورد خام گوشت را چو هزبر که ندارد یک (۴) آش پختن صبر. میریحی شیرازی (از آندراج). - یک بادام؛ به قدر یک بادام. به اندازه یک بادام. - یک بادام جا؛ کنایه از جای بسیار کم. (آندراج): کی از اندازه خود پا نهد نظاره ام بیرون نگاه من ز کوی یار یک بادام جا گیرد. شوکت (از آندراج). - یک شکم خوردن؛ یعنی خوردن آنقدر که یک شکم سیر تواند شد. (از آندراج): فلکش بر دهی نکرد امیر که خورد یک شکم چغندر سیر. وحید (از آندراج ||). به مدت. به اندازه، مانند: یک آش پختن، یک چیق کشیدن، یک چشم بر هم زدن، یک آب خوردن. و در این ترکیبها مجازاً به معنی زمانی کوتاه و کم است. (۱) - به فتح اول و در لهجه مرکزی به کسر اول، پارسی باستان aivaka، اوستایی aeua، پهلوی ev، evak، پازند yak، هندی باستان eka (از حاشیه برهان چ معین). (۲) - (۳) Protophytes - به معنی نخستین نیز توان گرفت. (۴) - به معنی یک مدت نیز توان گرفت.

یک.

[ی] (ص، ا) فرد و یکه ||. رسم و دستور و عادت و قاعده و قانون ||. بزرگوار ||. وزغ و غوک. (ناظم الاطباء). اما در این معنی دگرگون شده کلمه پک است. (یادداشت مؤلف ||). کیک. (ناظم الاطباء).

یک.

[یک ک] (معرب، عدد، ص، ا) فارسی است. (آندراج) (منتهی الارب). معرب یک فارسی یعنی واحد. احد. عدد اول. (یادداشت

مؤلف). معرب یک است. صاحب تاج العروس گوید: ازهری گوید در فارسی به معنی واحد است و در شعر رؤبه نیز آمده است. -
 یَکَ لیکَ؛ اَی واحد لواحد. (آندراج) (یادداشت مؤلف) (منتهی الارب): و قد اقای حجة الخضم المحکک تحدی الرومی من
 یَکَ لیکَ. رؤبه.

یک.

[یک ک] [اخ] شهری است به مغرب. (آندراج) (از معجم البلدان) (یادداشت مؤلف) (منتهی الارب). شهری است به مغرب و از
 دژهای مرسیه است و از آنجا تا یک ۴۵ میل مسافت باشد و ابوبکر یحیی بن سهل یکی، هجاء عرب که به سال ۶۶۰ ه. ق.
 در گذشته بدانجا منسوب است. و مقریزی در بعضی از یادداشت های خود نام آن را آورده است. (از تاج العروس).

یک آبه.

[ی / ی ب / ب] (ص نسبی) پلویی است که آن را چلوکش نکنند بلکه یک بار و در یک آب پزند و نقیض آن دوآبه است. (از
 لغت محلی شوشتر). کته || لیمو و مرکبات و میوه ها که یک بار آب آن را گرفته باشند. مقابل دوآبه. (۱) (از یادداشت مؤلف).
 (۱) - معنی دیگر دوآبه میوه ای است که بر درخت بگذارند و نچینند تا بهار سال دیگر.

یک آواز.

[ی / ی] (ص مرکب) هم آواز. (یادداشت مؤلف). همصدا. رجوع به هم آواز و همصدا شود.

یک آویز.

[ی / ی] (ا مرکب) تیغی که کوتاه و پهن باشد. (آندراج). شمشیر کوتاه و پهن. (ناظم الاطباء). قسمی شمشیر کوتاه و پهن.
 (یادداشت مؤلف).

یک آهنگ.

[ی / ی ه] (ص مرکب) هم آهنگ. هم آواز. (یادداشت مؤلف). و رجوع به هم آهنگ شود.

یک آهنگی.

[ی / ی ه] (حامص مرکب) صفت و حالت یک آهنگ. هم آهنگی. (از یادداشت مؤلف). رجوع به یک آهنگ و هم آهنگی شود.

یک آیشه.

[ی / ی ی ش / ش] (ص نسبی) زمین که هر سال کاشته شود. مزرعه که هر سال در آن کشت کنند. مقابل چند آیشی. یک آیشی.
 (یادداشت مؤلف).

یک آیشی.

[یِ / یِ / یِ] (ص نسبی) یک آیشه. (یادداشت مؤلف). رجوع به یک آیشه شود.

یکان.

[یِ / یِ] (ص نسبی، ق مرکب) واحد. تنها. تا. یکتا. یگان: ز هر سو گوان سر برافراختند یکان و دوگانه همی تاختند. فردوسی. اینجا همی یکان و دوگان قرمطی کشد زینان به ری هزار بیابد به یک زمان فرخی. کوه کوبان را یکان اندر کشیده زیر داغ بادپایان را دوگان اندر کمند افکنده خوار. فرخی. من از تو همی مال توزیع خواهم بدین خاصگانت یکان و دوگانی. منوچهری (||.ا). آحاد. (التفهیم) (یادداشت مؤلف).

یکانات.

[یِ] (اخ) از بلوک مرند، دارای ۱۱ قریه به مساحت ۲۵ فرسخ. عده خانوار تقریبی ۷۳۸ و جمعیت تقریبی آن ۳۶۹۰ تن است. مرکز این بلوک یکانات کهرپر است. از شمال به بلوک علمدار و از مشرق به بلوک هرزندات و از جنوب به بلوک مرند و از مغرب به محال خوی محدود است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۶۰).

یکانگی.

[یِ / یِ / نِ] (حامص مرکب) یگانگی. وحدانیت. بی مانندی. رجوع به یگانگی شود.

یکانه.

[یِ / یِ / نِ] (ص نسبی) فرد. تنها. یگانه. بی مانند. یکان. رجوع به یگانه شود.

یکانه.

[یِ] (اخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه رود شهرستان همدان، واقع در ۱۲۰۰۰ گزی خاور همدان و ۳۰۰۰ گزی شمال شوسه همدان به ملایر. سکنه آن ۳۳۲ تن، آب آن از چشمه و رودخانه سیمین و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یکان یکان.

[یِ / یِ / یِ] (ا مرکب، ق مرکب) فرادی. (زمخسری). یک یک. یکی یکی. (یادداشت مؤلف): مردمان لشکر و مهتران یکان یکان و دوگان به زینهار می آمدند. (ترجمه طبری ص ۵۱۳). ای کاشکی که هر مو گردد زبان مرا تا مدح تو طلب کنمی از یکان یکان. فرخی. ز قلعه های دگر گر یکان یکان گویم شود دراز و نیاید به عمر نوح به سر. عنصری. پنج قاصد با وی فرستادند چنانکه یکان یکان را باز گرداند و دو تن را از بغداد باز گرداند به ذکر آنچه رود و کرده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۷). طوق و کمر و تاج پیش آوردند یکان یکان بسپرد [خلیفه] و دعا گفت. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۳۷۰). تو به پایه ش یکان یکان بر شو پس بیاسای بر سر سولان. ناصر خسرو. چون آنجا رسیدند یکان یکان را آواز می داد بیرون می آمدند. (قصص الانبیاء). گردون هزارگان ستد از من به جور و قهر هرچ آن که زوی یافته بودم یکان یکان. مسعود سعد. بگیرم آنگه و ریشش یکان یکان بکنم چو پَر چوزهء

اندر روده گرسنه خاد سوزنی. شیفتگان یکان یکان مست لبش زمان زمان او رود از نهان نهان گنج روان کیست او. خاقانی. که به دندان ز رشتهء جانم گره غم یکان یکان بگشاد. خاقانی. منهایان را یکان یکان به درست یک به یک حال آن خرابی جست. نظامی. قصه خود یکان یکان برگفت کرد پیدا بر او حدیث نهفت. نظامی. یکان یکان شمر ابجد حروف تا حطی پس آنگه از کلن عشر تا سعفص. (نصاب الصبیان). مردان دلاور از کمینگاه برجستند و دست یکان یکان بر کتف بستند. (گلستان). شاد کامی مکن که دشمن مرد مرغ دانه یکان یکان چید. سعدی. نظیر این بنمایم تو را ز مهرهء نرد یکان یکان به سوی خانه راه می نبرند. ابن یمین. ملازمان درش را ببوس صد پی پای دعای من به جناب یکان یکان برسان. سلمان ساوجی.

یکایه.

[یَویِ] [اِخ] دهی است از دهستان میان آب (بلوک عنافجه) بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ۳۵۰۰۰ گزی شمال خاوری اهواز و ۱۳۰۰۰ گزی خاور راه آهن (کنار دز). سکنه آن ۴۳۰ تن. آب آن از رودخانه دز و راه آن در تابستان اتومبیل رو است. تپه مرتفع و مدوری به نام یشان ارمن وجود دارد که آثار قدیمه در آن مشاهده می شود. ساکنین از طایفه عنافجه هستند. یکایه ۲ و ۳ جزء این آبادی منظور گردیده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

یکایک.

[یَیِ / یِ / یِ] [اِ مرکب، ق مرکب] یک یک. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (برهان). یکان یکان. (آنندراج) (برهان). فرد فرد. فرداً فرد. جدا جدا. یک به یک. این کلمه اکنون اسم جمع و به منزله جمع گفته می شود ولی سابقاً مثل مفرد تلقی می شده و ضمیر مفرد به آن ارجاع می گردیده است. مثال آن این بیت از ویس و رامین است: یکایک را به دیوان برد و بنواخت بدادش تخم و گاو و کار او ساخت. (از یادداشت مؤلف ||). هر کدام. هر یک. هر یکی: نشستند هر دو پراندیشگان شده تیره روز جفا پیشگان زن و مرد و کودک سراسر مه اند یکایک همه کدخدای ده اند. فردوسی. در خون من شده ست یکایک دو چشم تو لهای تو میان من و چشم داور است. سید حسن غزنوی. هست یکایک (۱) همه بر جای خویش روز پسین جمله بیارند پیش. نظامی ||. یک به یک. یکی بعد دیگری. یکی پس از دیگری. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). پیاپی. پشت سرهم: یکایک خروشیدن آمد به دشت همی اسب بر اسب برمی گذشت. فردوسی. یکایک به نوبت همی بگذریم سزد گر جهان را به بد نسپریم. فردوسی. بزرگان و نیک اختران را بخواند یکایک بر آن کرسی زر نشاند. فردوسی. ز گودرز وز مهتران سپاه ز هر کس یکایک پرسید شاه. فردوسی. گرگ یکایک توان گرفت شبان را صبر همی باید آن فلان و فلان را. منوچهری. باز لگد کوبشان کنند همیدون پوست کنند ز تن یکایک بیرون. منوچهری. این کارهای من که گره در گره شدست بگشادمی یکایک اگر چیره دستمی. خاقانی. یکایک (۲) درختانش از میوه پر همه میوه بیجاده و لعل و دُر. نظامی. یکایک ورقهای ما زین درخت به زیر اوفتد چون وزد باد سخت. نظامی. همان نسبت آدمی با دده بر آن رودها شد یکایک زده. نظامی ||. تنهاتنها. جدا جدا: هر اندامش ایزد یکایک ستود هنرهاش را بر هنر بر فرود. اسدی ||. کلاً. همه. به جزء. بالتمام. جزء به جزء. به دقت. (یادداشت مؤلف): یکایک به سالار لشکر بگفت ز آرام وز خواب و جای نهفت. فردوسی. پیامت شنیدم تو پاسخ شنو یکایک بگیر و به زودی برو. فردوسی. سخنهای دستان یکایک بخواند بیژمرد بر جای و خیره بماند. فردوسی. دبیر آن زمان پند و فرمان شاه یکایک همی خواند پیش سپاه. فردوسی. از آن علم کآسان نیاید به دست یکایک خبر دادش از هر چه هست. نظامی. فرستادن که تا او را بجویند یکایک حال ما با وی بگویند. نظامی. یکایک هر چه می دانم سر و پای بگویم با تو گر خالی بود جای. نظامی. روزی که زیر خاک تن ما نهان شود و آنها که کرده ایم یکایک عیان شود. سعدی. || همه. همگی. کلیه افراد. (یادداشت مؤلف): یکایک به نزد فریدون شویم بدان سایه مهر او بغنویم. فردوسی. یکایک همی

خواندند آفرین ابر شاه ایران و سالار چین. فردوسی. یکایک بر آن رایشان شد درست کز آن رویشان چاره بایست جست. فردوسی. دل ما یکایک به فرمان توست همان جان ما زیر پیمان توست. فردوسی. شکرش همی کنند یکایک به روز و شب پیر و جوان توانگر و درویش و مرد و زن. فرخی. چون نگه کرد بدان دخترکان مادر پیر سبز بودند یکایک چه صغیر و چه کبیر. منوچهری. یکایک پراکنده در کوه و غار زبان چون درخت و دهان چون دهار. اسدی. شیر دادار جهان بود پذیرشان نشگفت گر از ایشان برمد آنکه یکایک حمرند. ناصر خسرو. یکایک مهر بر شیرین نهادند بدان شیرین زبان اقرار دادند. نظامی. یکایک در نشاط و ناز رفتند به استقبال شیرین باز رفتند. نظامی. برو زن دو نوبت بر آرای خوان سران سپه را یکایک بخوان. نظامی || فوراً. فی الفور. علی الفور. بی درنگ. آنآ. درحال. فی الحال. اندر زمان. به شتاب. بی فوت وقت. (یادداشت مؤلف): یکایک چو از جنگ برگاشت روی پی اندر گرفتم رسیدم بدوی. فردوسی. یکایک بیامد خجسته سروش به سان پری پلنگینه پوش. فردوسی. یکایک به مرد گرانمایه گفت که خورشید را چون توانی نهفت. فردوسی. یکایک بیاراست با دیو جنگ نبد جنگشان را فراوان درنگ. فردوسی. همه نامداران پر خاشجوی یکایک بدو در نهادند روی. فردوسی || همانگاه. در آن وقت. همان وقت. (از یادداشت مؤلف): یکایک چو نزدیک خسرو رسید بر او آفرین کرد کاو را بدید. فردوسی. چو نزدیکی گرگساران رسید یکایک ز دورش سپهد بدید. فردوسی. یکایک چو گویی که گسترده مهر نخواهد نمودن به بد نیز چهر... فردوسی || تک و تنها. تنها. مفرد. بی کسی دیگر. (یادداشت مؤلف): چون درد زه گرفت کسی را خبر نداد. نیم شبی یکایک موسی را زاد. پنهان کرد بچه را، پیش کسی پیدا نیاورد. (از تفسیر مجهول المؤلف قرن هفتم هجری ||). ناگهان. (برهان) (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). غافل. (برهان). غفلة. علی الغفلة. (ناظم الاطباء). در شاهنامه غالباً به معنی یک باره و دفعه و ناگهان است. (لغت شاهنامه). ناگاهان. ناآگاهان. دفعه. غفلة. فجئة. به شتاب. (از یادداشت مؤلف): سر تازیان پیرسر نامجوی شب آمد سوی باغ بنهاد روی چو آمد به نزدیک آن ژرف چاه یکایک نگون شد سر بخت شاه. فردوسی. ز کرسی به خشم اندر آورد پای همی گفت و برجست هزمان ز جای یکایک برآمد ز جای نشست گرفت آن گران کرسی زر به دست بزد بر سر خسرو نامدار... فردوسی. در آن محضر ازدها ناگزیر گواهی نداشتند برنا و پیر هم آنکه یکایک ز درگاه شاه برآمد خروشیدن دادخواه. فردوسی. یکایک از او بخت برگشته شد به دست یکی بنده برگشته شد. فردوسی. گه یکایک به طبع بر بندی از پی رزم همچو نیزه کمر. مسعود سعد || دو برابر. بالمضاعف. (یادداشت مؤلف): چو نامه به نزدیک خسرو رسید رخس گشت از آن نامه چون شنبلید پس آگاهی آمد ز میخ درم یکایک بر آن غم بیفزود غم. فردوسی. - یکایک شدن؛ دو برابر شدن. یکی با دیگری ضم شدن. مضاعف شدن. - یکایک شدن متاع؛ گران ارز شدن متاع. (از آندراج): در سر زلفش دو بالامی شود سودای دل این متاع کم بها اینجا یکایک می شود. خالص (از آندراج ||). هیچ: چو ضحاکش آورد ناگه به چنگ یکایک ندادش زمانی درنگ به اره مر او را به دو نیم کرد جهان را از او پاک بی بیم کرد. فردوسی. خروشی برآمد ز آتشکده که بر تخت اگر شاه باشد دده یکایک ز فرمان او نگذریم همه پیر و برناش فرمان بریم. فردوسی. که ای فرگیتی یکی لخت نیز یکایک نبایست آمد هنیز. فردوسی. (۱) - موهوم معنی تمامی و تمام نیز هست. (۲) - موهوم معنی تمامی و تمام نیز هست.

یک اسبه.

[ی / ی أَب / ب] (ص نسبی) سوار تنها. (ناظم الاطباء). سوار تنها را هم می گویند. (برهان). تک سوار ||. شخصی را گویند که یک اسب داشته باشد. (برهان). یک سواره: تو مردی یک اسبه نهفته نژاد به تو چون دهد چون بدیشان نداد. اسدی (گرشاسب نامه ||). بهادرانه، از عالم (۱) یک تنه. (آندراج). یک تنه و این برای نشان دادن دلیری و دلاوری بسیار است: روز یک اسبه بر قضا رانده ست و آتش از روی خنجر افشانده ست. خاقانی. یک اسبه در دو ساعت گیرد سه بعد اقلیم چون از سپهر چارم اعلام مهر انور. خاقانی. ز آنجا که چنان یک اسبه راند دوران دواسبه را بماند. نظامی. خود را یک اسبه بر سر افلاک می زرم خورشیدسان سر

اینک بر کف نهاده ام. طالب آملی (از آندراج ||). کنایه از آفتاب عالمتاب. (برهان) (از آندراج). آفتاب. (ناظم الاطباء). کنایه از آفتاب باشد. یک سواره. (انجمن آرا): شاه یک اسبه بر فلک خون ریخت دی را نیست شک آنک سلاحش یک به یک بر قلب هیجا ریخته. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۷۹). سلطان یک اسبه سایه چتر بر ماهی آسمان برافکند. خاقانی. (۱) - یعنی از قبیل.

یک انداز.

[ی / ی آ] (نف مرکب) (از: یک + انداز، ریشه انداختن) تیرانداز: باز در مغرب یک اندازان ز خون آفتاب پروز دراعه افلاک گلگون کرده اند. مجیر بیلقانی (||). ن مف مرکب، ا مرکب) تیر زبونی را گویند که چون بیندازند تفحص و جستجوی آن نکنند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). تیری است که به هر جانور پرنده بیندازند دیگر در پی آن نروند. (انجمن آرا ||). بعضی گویند: تیر کوچکی است که پیکان باریکی دارد و به غایت دور رود ||. بعضی دیگر گویند: تیری است که پیکان دوشاخی دارد. (برهان) : کمان من نکشد دست و بازوی شیران که تیر چرخ یک اندازی از کمان من است. اثیرالدین اخسیکتی ||. صاحب آندراج گوید: کنایه از تیر زبونی که بر هر جانور که اندازند بر آن نرسد نوشته اند، لیکن از اشعار استادان به معنی تیر کاری و رسا معلوم می شود. (آندراج). تیر کاری که به یک بار انداختن کار شکار یا دشمن را می ساخته و محتاج به تیر دیگر انداختن نبوده است. (حاشیه برهان چ معین): تا زده بر هدف سینه ما چرخ را هیچ یک انداز نماند. اثیرالدین اخسیکتی. یاسجی کز غمزه چشم یک اندازش برفت گرچه از دل بگذرد پیکانش در بر بشکند. مجیر بیلقانی.

یک انداز.

[ی / ی آ] (ا مرکب) (از: یک + انداز، مخفف اندازه) جایی از کوه و کنار رودخانه و امثال آن را گفته اند که از بالا تا پایین برابر و هموار باشد چنانکه اسب و آدم و غیره بالا- نتواند رفت و پایین نتواند آمد. (برهان). قسمتی از کوه و آبکند و کنار رودخانه را گویند که از بالا تا پایین برابر باشد و آدمی و اسب و غیره بالا نتواند رفت و پایین نتواند آمد. (فرهنگ جهانگیری) (از آندراج). (|| ص مرکب) به معنی یکسان و برابر هم آمده است. (برهان). یک اندازه. (حاشیه برهان چ معین). یکسان و برابر و دارای یک نشان و علامت. (ناظم الاطباء).

یک اندام.

[ی / ی آ] (ص مرکب) سروته یکی. که همه تن او را قطر واحد باشد. سرابون. (یادداشت مؤلف): زین سرابونی یک اندامی درشتی پردلی مغ کلاهی مغ رویی دیرآب و دورافشاره ای. سوزنی.

یک باد.

[ی / ی آ] (ص مرکب) در اصطلاح بنایان، به معنی برابر و مساوی. یک نواخت. هم باد. (یادداشت مؤلف). در یک امتداد.

یک بار.

[ی / ی آ] (ق مرکب) دفعه واحد. یک هنگام. (ناظم الاطباء). یک دفعه. یک نوبت. یک کرت: چه باشد ار به وفا دست گیردم یک بار گرم ز دست به یک بار بر نمی گیرد. سعدی. صد بار بدی کردی و دیدی ثمرش را نیکی چه بدی داشت که یک بار نکردی ||؟! یک دفعه و ناگهان. به یک باره. یک باره. به یک بارگی. (یادداشت مؤلف). کره. دفعه. تاره. مره. (متهی الارب)

(ترجمان القرآن). - به یک بار؛ یک باره. یک بارگی. ناگهان: یک سال چون بر این آمد نصر احمد، احنف قیس دیگر شده بود در حلم... و اخلاق ناستوده به یک بار از وی دور شده بود. (تاریخ بیهقی). آن قوم که مرده بودند همه به یک بار زنده شدند و برخاستند. (قصص الانبیاء ص ۱۴۳). نمی دانم دگر اینجا به ناچار چه خر در گل فروماندم به یک بار. عطار. تو را آتش ای دوست دامن بسوخت مرا خود به یک بار خرمن بسوخت. سعدی (بوستان). چشمت به تیغ غمزه خونخوار بر گرفت تا هوش و عقل خلق به یک بار در گرفت. سعدی. عشقت بنای صبر به کلی خراب کرد جورت در امید به یک بار در گرفت. سعدی. وقتی صنمی دلی بودی تو خلق ربوده ای به یک بار. سعدی. ز روی کار من برقع در انداخت به یک بار آنکه در برقع نهان است. سعدی ||. بالتمام. یک باره. همه. (یادداشت مؤلف): نمی سازم به سنگ کم سبک میزان همت را مراد هر دو عالم را از او یک بار می خواهم. صائب.

یک بارگی.

[ی / ا / ر / ا] (ق مرکب) ناگهانی. یک دفعگی و در یک هنگام. (ناظم الاطباء). به یک دفعه. ناگهان. بغتةً. (یادداشت مؤلف): کسی کش سرافراز بد بارگی گریزان همی راند یک بارگی. فردوسی. چه کرد آن سنگدل با تو به سختی صبر چون کردی؟ چرا یک بارگی خود را چنین خوار و زبون کردی؟ فرخی. پرسید کاین مرد بیواریه کیست که گستاخیش سخت یک بارگی است. اسدی. شد از رومیان رنگ یک بارگی که دیدند از آنگونه خونخوارگی. نظامی. جایی که گشت جای نشین خیال تو یک بارگی در او هوس جاه و آب بست. عطار. آشنایی یافت با چیزی که نتوان داد شرح وز همه کار جهان یک بارگی بیگانه شد. عطار. - به یک بارگی؛ یک باره. به یک دفعه. ناگهان: گلستانش بر کند و سروان بسوخت به یک بارگی چشم شادی بدوخت. فردوسی. چنان تنگدل شد به یک بارگی که شمشیر زد بر سر بارگی. فردوسی. همه هم گروه به یکس زنده به یک بارگی بر سکندر زنده. نظامی. به جهت آنکه لشکر به یک بارگی در جنگ آمده بود منع ایشان میسر نمی شد. (تاریخ غازانی ص ۴۳). لشکر خراسان خواستند که به یک بارگی حمله کنند و ایشان را از جای بردارند و نیست کنند. (تاریخ غازانی ص ۶۰ ||). همگی. تماماً. جملگی. (ناظم الاطباء). بالتمام. (ناظم الاطباء) (آندراج). کلاً. (یادداشت مؤلف): چون خواجه بزرگ احمد در رسید مقررتر گردانید تا باد حاسدان یک بارگی نشسته آید. (تاریخ بیهقی). اگر فالعیاذ بالله این حاجب را خللی افتد جز آن نماند که خداوند را به تن خویش باید رفت و حشمت یک بارگی بشود. (تاریخ بیهقی). چنانشان مگردان ز بیچارگی که جان را بکوشند یک بارگی. اسدی. یک بارگی خلق را از رحمت خدای نومید مگردان. (منتخب قابوسنامه ص ۱۶۹). بیدار شو ز خواب و سوی مردمی گرای یک بارگی مخسب همه عمر بر ستور. ناصر خسرو. نامین گفتم این ابیات از آنک سز دل یک بارگی نتوان درید. مسعود سعد (دیوان ص ۵۹۳). بستم سخنش به آب دادم یک بارگی جواب دادم. نظامی. گفتم این سخت کرد کار مرا برد یک بارگی قرار مرا. نظامی. نمود آنکه که چون شه بارگی راند دلم در بند غم یک بارگی ماند. نظامی. شتابان کرد شیرین بارگی را به تلخی داد جان یک بارگی را. نظامی. نعره می زد کافر این دل را چه بود کاین چنین یک بارگی شد بیخبر. عطار. سخت زیبا می روی یک بارگی در تو حیران می شود نظارگی. سعدی. - به یک بارگی؛ یک باره. بالتمام. به کلی: بگشتند یکس بر آن رزمگاه به یک بارگی تیره شد بخت شاه. فردوسی. نشستند هر دو بدان بارگی چو شد روز تیره به یک بارگی. فردوسی. از آخر ببر دل به یک بارگی که او را تو باشی به کین بارگی. فردوسی. ز خرگاه و از خیمه و بارگی بسازید پیران به یک بارگی. فردوسی. اگر خشم نیافریدی هیچکس روی نهادی به سوی کینه کشیدن و خویشان را از ننگ و ستم نگاه داشتن... و مصلحت به یک بارگی منقطع گشتی. (تاریخ بیهقی). به یک بارگی حمله کردند و خلقی بسیار از ایشان به فنا بردند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۷). رها کن ستم را به یک بارگی که کم عمری آرد ستمکارگی. نظامی. ای شده خشنود به یک بارگی چون خر و گاوی به علف خوارگی. نظامی. ز نومیدی او به یک بارگی

گرفت از جهان راه آوارگی. نظامی. نه کوتاه دستی و بیچارگی نه زجر و تطاول به یک بارگی. سعدی (بوستان ||). - اصلاً. مطلقاً. ابداً. هیچ: تو را نیست دشمن به یک بارگی بمان تا برانم من این بارگی. فردوسی ||. در دم. فوراً: یکی تیر زد بر سر بارگی که شد کار آن باره یک بارگی. فردوسی. خستگانت را شکیبایی نماند یا دوا کن یا بکش یک بارگی. سعدی.

یک باره.

[ی / ای / ر / ر] (ق مرکب) منسوب به یک بار. (ناظم الاطباء). یک دفعه. (یادداشت مؤلف). یک بار: به جولان و خرامیدن درآمد باد نوروزی تو نیز ای سرو روحانی بکن یک باره جولانی. سعدی. - کار یک باره؛ کاری که یک بار بیشتر نکنند. (ناظم الاطباء). - کار یک باره کردن؛ کار را تمام کردن. کاری را چاره کردن. یک طرفه کردن کار. یک سو کردن کار. یک سره کردن کار را: هر آن کس که او تاج شاهی بسود بر آن تخت [طاقدیس] چیزی همی بفرود مر آن را سکندر همه پاره کرد ز بیدانشی کار یک باره کرد. فردوسی. مباحش ایمن و گنج را چاره کن جهانبان شدی کار یک باره کن. فردوسی ||. بالکل. به کلی. بالتمام. کلاً. از همه روی. (یادداشت مؤلف): دیوار و دریواس فروگشت و درآمد بیم است که یک باره (۱) فرود آید دیوار. رودکی. سه حاکم کند اینجا یک باره همه دزد میخواره و زن باره و ملعون و خسیسند. منجیک. بدو گفت اولاد مغزت ز خشم پرداز و بگشای یک باره چشم. فردوسی. چو شیروی بر تخت شاهی نشست کمر بر میان کیانی بست چنان شد ز بیهوده کار جهان که یک باره شد نیکوییها نهان. فردوسی. شهنشاه باید که بخشد بر او ی چه یک باره زو دور شد رنگ و بوی. فردوسی. اگر بخت یک باره یاری کند بر این طبع من کامگاری کند. فردوسی. خونشان همه بردارد یک باره و جانشان و اندرفکند باز به زندان گرانشان. منوچهری. و نیز یک باره خلق را بی طاعتی به بهشت مفرست. (منتخب قابوسنامه ص ۱۶۹). یک باره شوخ دیده و بی شرم گشته ایم پس نام کرده خود را قلاش شوخ و شنگ. سوزنی. سوبه سو می فکند و می بردش کرد یک باره خسته و خردش. نظامی. یک باره بیفت از این سواری تا یابی راه رستگاری. نظامی. که صاحب حالتان یک باره مردند ز بی سوزی همه چون یخ فسرند. نظامی. درآمد ز در دیده بانی بگاه که غافل چرا گشت یک باره شاه. نظامی. قوت جور جهان و پیری و ضعف بدن این سه حالت مرد را یک باره مضطر می کند. سلمان ساوجی ||. همه با هم. متفقاً. همگی: خود و دیو و پیلان پرخاشجوی به روی اندر آورد یک باره روی. فردوسی. بر آشت [افراسیاب] با نامداران تور که این دشت جنگ است یا بزم سور بکوشید و یک باره جنگ آورید جهان بر بداندیش تنگ آورید. فردوسی. گاه است که یک باره به غزنین خرامیم از دست بتان پهنه کنیم از سر بت گوی. فرخی ||. قطعاً. (یادداشت مؤلف): بیوفایی کنی و نادان سازی تن خویش نیستی ای بت یک باره بدین نادانی. منوچهری ||. بلاانقطاع و پشت سرهم. (یادداشت مؤلف ||). بالمره. پاک. (یادداشت مؤلف). اصلاً: هر که اندر موسم گل همچو گل میخواره نیست آن چنان پندار کو خود در جهان یک باره نیست. کمال الدین اسماعیل ||. نتیجه. مآلاً: گر بنگ خوری چو سنگ مانی بر جای یک باره چو بنگ می خوری سنگ بخور. سعدی ||. تاره. (از منتهی الارب). ناگهانی. اتفاقی. دفعه. ناگهان: نه پرخاش بهرام یک باره بود جهانی بر آن جنگ نظاره بود. فردوسی. بفرمود تا هر بوق و کوس و دهل که داشتند و صنج و اسفیدمهره یک باره بزدند. (اسکندرنامه). یک باره دلش ز پا در افتاد هم خیک درید و هم خرافتاد. نظامی. چو گفت اینها میان خلق شیرین بشد جوش دلش یک باره تسکین. نظامی. یک باره به ترک ما بگفتی زنهان نگویی این نه نیکوست. سعدی ||. به کلی. به طور دائم: جز یاد تو در خاطر من نگذرد ای جان با آنکه تو یک باره ام از یاد بهشتی. سعدی. - به یک باره؛ ناگهان. دفعه. تاره: همان تشنه گرم را آب سرد پیایی نشاید به یک باره خورد. نظامی. بفرمود تا لشکر آشوفتند به یک باره نوبت فرو کوفتند. نظامی. پریخ ز درمان آن چیره دست از آن تاب و آن تب به یک باره رست. نظامی ||. - کاملاً. به تمامی: روا نیست خلقی به یک باره کشت. سعدی ||. - به کلی. به طور قطع: فرزند به درگاه فرستاد و همی داد بر بندگی خویش به یک باره گویی. منوچهری. رو رو که به یک باره چونین نتوان بودن لنگی نتوان

بردن ای دوست به رهواری. منوچهری. (۱) - موهم معنی ناگهان و بغته نیز هست.

یک باری.

[ی / ای] (حامص مرکب) ناپاکی. در پهلوی آن ناپاکی است که از حمل نعشی حامل را زاید چون نعش را به تنهایی برد، چه در دین زرتشت برای حمل جنازه اقلاً دو تن باید. (یادداشت مؤلف): چونکه در جنت شراب حلم خورد شد ز یک باری شیطان روی زرد. مولوی (||. ق مرکب) یک باره. همه: و بر سری مردم را مصادره کردند تا یک باری مستأصل شدند. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۳۳).

یکبارک.

[ی / ای س ر] (ق مرکب) یک بارگی و جمیعاً و تماماً و همگی. (ناظم الاطباء).

یک بخته.

[ی / ای ب ت / ت] (ص نسبی) زن که یک شوی کرده باشد. زن که یک شوی بیشتر نکرده یعنی شوی او نمرده و یا از شوی طلاق نگرفته و به شوی دیگر نرفته باشد. (یادداشت مؤلف ||). مرد که بیش از یک زن نگرفته است. (یادداشت مؤلف).

یک بدو.

[ی / ای ب د] (ق مرکب) کلمه ای است که افاده معنی به یک ناگاه و ناگهان و غافل می کند. (برهان) (آندراج). یک دفعه. یک بارگی. بی خبر. ناگاه. (ناظم الاطباء). در تداول عوام به معنی ناگهان و بی مقدمه است و در قدیم این را یکایک و یک به یک می گفته اند. (یادداشت مؤلف). رجوع به یکایک و یک به یک شود (||. ا مرکب) مکابره. - یک بدو کردن؛ به درازا کشاندن سخن و طول دادن تا به جدال لفظی کشد. ستیز کردن و جواب حرف کسی را دادن.

یک برابر.

[ی / ای ب ب] (ص مرکب) مضاعف. (ناظم الاطباء).

یک بر دو.

[ی / ای ب د] (ا مرکب) یک به دو. یکی را دو کردن. - یک بر دو زدن؛ یعنی که یکی را دو کردن، چنانکه احوال یک چیز را دو می بیند. و نیز در مقام تعریف کسی گویند که در معامله و سودا دستی تمام داشته باشد، یعنی نفع دو چند برمی دارد در سودا. (آندراج).

یک برگ.

[ی / ای ب] (ص مرکب) بهتر. خوبتر. (ناظم الاطباء).

یک بری.

[ی / ای ب] (ص نسبی) یک وری. کج و وریب. (یادداشت مؤلف). رجوع به کج و وریب شود.

یک بر یک.

[ی / ای ب / ای] (ق مرکب) یک به یک. متوالیاً. پی در پی. (ناظم الاطباء). یکایک. رجوع به یکایک شود.

یک بسی.

[ی / ای ب] (ق مرکب) به معنی یک بارگی باشد. (برهان) (آنندراج). یک بارگی. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی) (صحاح الفرس) (ناظم الاطباء). در یک هنگام. همگی. جملگی. تماماً. جمعاً. (ناظم الاطباء): بخیلی (۱) مکن جاودان یک بسی بدین آرزو که (۲) منم خود رسی. ابوشکور. وز ایدر چو فردا به منزل رسی یکی کار پیش آیدت یک بسی. فردوسی. در آواز شد رومی و پارسی سخشان ز تابوت (۳) شد یک بسی هر آنکس که او پارسی بود گفت که او را جز ایران نباید نهفت. فردوسی. در شواهد فوق معنی کلمه با گفته فرهنگ نویسان انطباقی ندارد. در بیت اول فردوسی دشوار و انحصاری و در بیت دوم منحصرأقرب است. (۱) - ن ل: بجنگی. (۲) - ن ل: چون. (۳) - تابوت اسکندر مقدونی.

یک بن.

[ی / ای ب] (ا مرکب) ریحان. (ناظم الاطباء). رجوع به ریحان شود.

یک بند.

[ی / ای ب] (ق مرکب) متصل. پیوسته. دایم. متوالیاً. مدام: دیشب تا صبح یک بند بارید. بیمار شب را یک بند هذیان گفت. (یادداشت مؤلف).

یک بندی.

[ی / ای ب] (ص نسبی، ق مرکب) یک بند. دایم. پیوسته. متصل. بلاانقطاع. (یادداشت مؤلف). - تب یک بندی؛ تب لازم. حمای لازم. (یادداشت مؤلف).

یک به یک.

[ی / ای ب / ای] (ق مرکب) یکان یکان. (برهان) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). یکایک. (ناظم الاطباء). یک یک. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). یکی یکی. به ترتیب. (یادداشت مؤلف). یکی پس از دیگری. یکی بعد از دیگری: همه مهتران یک به یک با نثار برفتند شادان بر شهریار. فردوسی. همین گویش از گفته ها یک به یک که در بارمان است یکسر نمک. فردوسی. نینی کز خراسان من نشسته پست در یمکان همی آید سوی من یک به یک هرچم همی باید. ناصر خسرو. شاه یک اسبه بر فلک خون ریخت دی را نیست شک آنک سلاحش یک به یک بر قلب هیجا ریخته. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۷۰). دوبه دو با حریف جان بنشین یک به یک غدر آسمان برگیر. خاقانی. اگر یک دم زنی بی عشق مرده ست که بر ما یک به یک دمها شمرده ست. نظامی. برگشادی مشکل ما یک به یک تا نماندی در دل ما هیچ شک. عطار (منطق الطیر). وانگهانی آن امیران را بخواند یک به

یک تنها به هریک حرف راند. مولوی. خواجهگان و شهرها را یک به یک بازگفت از جان و از نان و نمک. مولوی. دست بر نبضش نهاد و یک به یک بازمی پرسید از جور فلک. مولوی. هر که باشد ز حال ما پرسیان یک به یک را سلام ما برسان. ؟ (از یادداشت مؤلف ||). کلاً. تمام. همگی. بالتمام. همه: سران یک به یک خوبی آراستند همه خوبی و آشتی خواستند. فردوسی. چو قیصر به نزدیک ایران رسید سبک یک به یک تیغ کین برکشید. فردوسی. شما یک به یک سر پر از کین کنید بروهای جنگی پر از چین کنید. فردوسی. به گیتی ز گفتار تو زنده ایم همه یک به یک مر تو را بنده ایم. فردوسی. به قیصر سپارم همه یک به یک از این پس نوشته فرستیم و چک. فردوسی. شکر یزدان را که این یک دستبوسش دست داد تا کند خار سپهر از پای بیرون یک به یک. انوری ||. هریک. هر کدام. هریک به تنهایی. (یادداشت مؤلف): دو جنگی که برنا و دانا بدند به دل یک به یک کوه خارا بدند. فردوسی. بر او آفرین کوه جهان آفرید ابا آشکارا نهان آفرید به پیغمبرش بر کنیم آفرین به یارانش بر یک به یک همچنین. فردوسی ||. سراسر. تماماً. بالتمام: بزد بر کمر بند گرد آفرید زره بر تنش یک به یک بردرید. فردوسی ||. همه. تمام. به جزئیات. کلاً. (از یادداشت مؤلف). جزء به جزء: پرسید از او پهلوان از نژاد بر او یک به یک سروین کرد یاد. فردوسی. همه چیزها یک به یک برده نام به سنگ اندرون کنده دیوار و بام. اسدی (گرشاسبنامه ص ۳۴۰). رفت در گنجهای پنهانی یک به یک ساخت برگ مهمانی. نظامی. گر انگشتی زدی بر بینی آن ماه ملک را یک به یک کردند آگاه. نظامی. بازجستند از آنچه داشت نهفت یک به یک با دو رازدار بگفت. نظامی. چون یک به یک این سخن فروگفت در گفتن این سخن فروخت. نظامی. که پرسید از من اسرار فلک را که معلومش نکردم یک به یک را. نظامی. منهیان را یکان یکان به درست یک به یک حال آن خرابی جست. نظامی. با سلیمان یک به یک وامی نمود از برای عرضه خود را می ستود. مولوی. این نشانیها که گفت او یک به یک خانه ما راست بی تردید و شک. مولوی. خواجه گفت ای پایمرد بانمک آنچه می گفتم شنیدم یک به یک. مولوی. قاری به جمع اقمشه نیکو معرفی است کو نامهای این همه گفته ست یک به یک. نظام قاری ||. به معنی یکایک است که ناگهان و غافل باشد. (برهان) (آندراج). ناگهان. غفلاً. (یادداشت مؤلف): یک به یک از در درآمد آن نگار آن غراشیده ز من رفته به جنگ. علی قرط (از صحاح الفرس). || یکی به دیگری. «یک به یک نماند، یعنی یکی به دیگری نماند». (حواشی و تعلیقات فیه مافیه ص ۳۴۲ ||). فوراً. فی الفور. علی الفور. (یادداشت مؤلف). در دم ||. مرکب) به معنی شبه و یقین هم به نظر آمده است. (از آندراج) (برهان). شبه و مانند و یقین. (ناظم الاطباء).

یکپا.

[ی / ی] (ص مرکب) یکپای. آنکه یک پا دارد ||. ق مرکب) بی توقف: یک پا رفتم. (یادداشت مؤلف). در تداول به کسی که یک باره کسی یا جایی را ترک کند و یادی از آن کس نکند یا پس از دیر زمانی برگردد، گویند: چرا یکپا رفتی؟ - یکپا شدن؛ کنایه از جلد رفتن و این از زبان دانی به تحقیق پیوسته است. (از آندراج).

یکپارچه.

[ی / ی چ / چ] (ص مرکب) یکپارچه. یک لخت. یک تخته. (یادداشت مؤلف). یک قطعه. یک جزء. رجوع به یک پاره شود ||. جامد. صلب ||. کلان ||. ق مرکب) یک بارگی و یک دفعه. (ناظم الاطباء).

یکپاره.

[ی / ی ر / ر] (ص مرکب) یکپاره. یک لخت. (یادداشت مؤلف): کمان وی بدان روزگار چوبین بود بی استخوان، یکپاره،

چون درونهء حلاجان. (نوروزنامه).

یک پشت.

[ی / ای پ] (ص مرکب) موافق و یاریگر با یکدیگر. دو کس که در کاری با هم متفق و همنشین و موافق باشند. (یادداشت مؤلف).
 (||ق مرکب) پشت سرهم. متوالیاً: چرخ که یک پشت ظفرساز توست نه شکم آستن یک ناز توست. نظامی.

یک پنجم.

[ی / ای پ ج] (ا مرکب) خمس. یک جزء از پنج جزء. پنج یک.

یک پوست.

[ی / ای] (ص مرکب) یک لاقبا. (یادداشت مؤلف): کسوه بر کسوه شود همچو پیاز پیش تو مادح یک پوست چو سیر. سوزنی.

یک پول.

[ی / ای] (ا مرکب) واحد پول در دوران قاجاریه معادل نیم شاهی، و شاهی یک بیستم قران است: یک پول جگرک سفره قلمکار نمیخواد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شاهی شود.

یک پولی.

[ی / ای] (ص نسبی) مسکوکی که یک پول ارزد، یعنی نیم شاهی. که ارزش یک پول دارد: گنجشک یک پولی اناعطینا نمی خواند، یا گنجشک یک پولی یا هو نمی خواند. (یادداشت مؤلف).

یک پهلو.

[ی / ای پ] (ص مرکب) لجوج. (ناظم الاطباء). لجباز. یک دنده. مستبد برای. ستهنده. سیمج. (یادداشت مؤلف): چرا بازو به قلم می گشایی چو تیغ از ناز یک پهلو چرابی. کلیم (از آندراج). برنمی آید کسی با خوی یک پهلو تو هست یک پهلو تر از خوی جوانان خوی تو. صائب (از آندراج). دل خسته و بستهء مسلسل مویی ست خون گشته و کشتهء بت هندویی ست سودی ندهد نصیحتت ای واعظ این خانه خراب طرفه یک پهلوئی ست. ؟ (از یادداشت مؤلف). - به یک پهلو افتادن؛ یک پهلو افتادن. (آندراج). رجوع به ترکیب یک پهلو افتادن شود. - یک پهلو افتادن؛ به یک پهلو افتادن. یک رو بودن بر کار و به هیچ وجه از آن درنگذشتن. (آندراج ||). یک وضع. یک قرار. یک جهت. (آندراج ||). یک رو. (آندراج). یک روی. یک رنگ. مقابل دوپهلو و دورنگ و دوروی (||. اصطلاح عامیانه) حالت دراز کشیدن و قرارگیری بر روی یکی از پهلوها. (از فرهنگ لغات عامیانه). یک بری. یک بر. یک ور.

یک پهلوئی.

[ی / ای پ] (حامص مرکب) لجاج. لجاجت. عناد. (یادداشت مؤلف). سماجت. یکدندگی. استبداد برای ||. یک رنگی. یک

روی. مقابل دوپهلویی. و رجوع به یک پهلو شود.

یکتا.

[ی / ی] (ا مرکب) به معنی یک عدد باشد. (برهان) (آندراج). یک عدد. یک تا. (ناظم الاطباء). یک لنگه. یک عدد. یک دانه. یکی. - بر یکتا زدن؛ با رودی تنها زدن. با سازی تنها زدن: آنچه نتوانند زد آن دیگران بر هفت رود آن نوا از دست چپ آن ماه بر یکتا زند. سنایی ||. یک کس. یک تن. یک نفر: چنان چون به خویش همتا نبود به مانند مردیش یک تا نبود. فردوسی. یاقوتی جولاهه بمرد و دو پسر ماند یک تا بچه غر ماند و دگر تا بچه نر ماند. سوزنی (|| ص مرکب) یک لای. (برهان) (ناظم الاطباء). یک تو. نخ و طناب و رشته و هرچه از آن قبیل که دارای یک تار باشد. مقابل دوتا و دوتار و دولا: رشته جان تا دوتا بود انده تن می کشید چون شد اکنون رشته یکتا برنتابد بیش از این. خاقانی. تنم چون رشته مریم دوتای است دلم چون سوزن عیسی است یکتا. خاقانی. در خود کسب که رشته یکتاست تا این دو عدد شود یکی راست. نظامی. یافتم من پلاسی از مویی ورنه این رشته نیست جز یکتا. نظام قاری. - خیط یکتا؛ رشته و نخ یک لا و یک تار: صد هزاران خیط یکتا (۱) را نباشد قوتی چون به هم بر تافتی اسفندیارش نگسلد. سعدی. - رسن یکتا؛ رسن یک لا. (یادداشت مؤلف). - یکتا شدن؛ یک لا و یک تار شدن: یکتا شده ست رشته شاهی به عهد تو الحمد لله ارچه که یکتاست محکم است. ظهیر فاریابی. - یک تا کردن؛ یک لا کردن. یک تو کردن: پیراهن خلاف به دست مراجعت یکتا کنیم و پشت عبادت دوتا کنیم. سعدی ||. نام جامه و پوششی است یک تهی. (برهان) (آندراج). جامه بی آستر. (ناظم الاطباء). جامه یک لا و بی آستر و تابستانی. (یادداشت مؤلف). رجوع به یکتایی شود ||. طاق. (مهدب الاسماء) (یادداشت مؤلف). تک. تنها. (یادداشت مؤلف): به لشکر در از خیل تنها مباش به خیمه درون هیچ یکتا مباش. اسدی. پسر زاد یکتا که گفتیش مهر فرود آمد اندر کنار از سپهر. اسدی ||. یتیم. یتیمه. (یادداشت مؤلف). - دُرّ یکتا؛ گوهر یکتا. دُرّ یتیم. یتیمه. (یادداشت مؤلف): باز پس شد کنیز حورنژاد دُرّ یکتا به لعل یکتا داد. نظامی. خرد رشته دُرّ یکتای توست درفش گره باز کن رای توست. نظامی. یارب آن شاه و ش ماه رخ زهره جبین دُرّ یکتای که و گوهر یکدانه کیست. حافظ. - گوهر یکتا؛ یک دانه: امید عمر جاویدان کنی چون گوهر یکتا دل از اندیشه او باش جسمانیت یکتا کن. سنایی. و رجوع به دُرّ شود ||. صمیمی. همدل. یکدل. متحد. (یادداشت مؤلف). یکتا. یکتای. یک روی. یک رنگ. اخلاصمند: رادمرد و کریم و بی خلل است راد و یک خوی و یکدل و یکتاست. فرخی. یکدل و یکتا خواهیم همه با خویش تو را وانکه او چون تو بود یکدل و یکتا نشود. منوچهری. چو من بانوی مصر و همتای شاه شوم با تو یکتا و پیوندخواه. شمس (یوسف و زلیخا). تا چرخ دوتا گردد بر بنده و آزاد این چرخ دوتا باد تو را بنده یکتا. مسعود سعد. ای تن ز غم جدا شو می دان که هیچ وقت یکتا نبود کس را این گنبد دوتا. مسعود سعد. نیک یکتاست دل گردون در خدمت تو گرچه در طاعت تو پشت زینگونه دوتاست. مسعود سعد. بر من ز تو جور و تو بدان راضی با من تو دوتا و من به دل یکتا. مسعود سعد. توحید آن است که خدا را یکتا گوئی و او را یکتا باشی. (کشف الاسرار ج ۲ ص ۵۰۶). در خدمت تو پشت دوتا دارم لیکن در مهر و وفای تو دلی دارم یکتا. امیرمعزی. تا عالم است شاها پیروز باش و خرم با بندگان یکدل با چاکران یکتا. امیرمعزی. پشت خوبان همه در خدمت تو هست دوتا زآنکه در خدمت خسرو دل یکتاست تو را. امیرمعزی. زر دو حرف افتاد و با هم هر دو را پیوند نه پس کجا پیوند سازد با دل یکتای من. خاقانی. ای فلک در هوای تو یکتا پشتم از بار منت تو دوتاست. ظهیر فاریابی. در وقت تحفه و هدیه ای که بابت معشوق یکدل و محبوب یکتا بود راست کرد. (سندبادنامه ص ۲۸۸). کردم چو قبا پیرهن از درد فراق لیکن دل من به مهر یکتاست هنوز. مجدالدین بن رشید عزیزی (از لباب الالباب). وز سر صوفی سالوس دوتایی برگشت کاندرا این ره ادب آن است که یکتا آیند. سعدی. تا تو مصور شدی در دل یکتای من جای تصور نماند دیگرم اندر ضمیر. سعدی. دو عالم چیست تا در چشم ایشان قیمتی دارد دویی هرگز نباشد در دل یکتای

درویشان. سعدی. از این نه تو نپوشم یک دوتایی فلک با کس دل یکتا ندارد. نظام قاری. - یکتادل؛ یک رنگ. بی غل و غش. یک رو. صافی دل: او و من هر دو به مهر و دوستی یکتادلم نیست راه اندر میانه حاسد و بدگوی را. امیرمعزی. - یکتا شدن؛ متحد شدن. صمیمی شدن. یکدل شدن: یکتا نشود حکمت مرطوب شما را تا بر طمع مال شما پشت دوتایید. ناصر خسرو. ای پسر چون به جهان بر دل یکتا شودت بنگر در پدر خویش و بین قد دوتاش. ناصر خسرو. با تو یکتا شدم الف کردار تا بر آیم به صد هزاران لام. اثر اخسیکتی ||. - خالی شدن. خالص ماندن. جدا ماندن: خفتگان بسیار گشتند ای برادر گوش دار جهد کن تا جائت از خاک و هوا یکتا شود. ناصر خسرو ||. - یکی شدن. متحد شدن. در حکم یک چیز گشتن: چرخ به زیر آید و یکتا شود چرخ زنان خاک به بالا شود. نظامی. - یکتا کردن دل؛ یک رنگ و صافی کردن دل: من دژم گردم که با من دل دوتا کرده ست دوست خرم آن باشد که با او دوست دل یکتا کند. منوچهری. قول سنگ و آب و آتش را ندا کس نشنود جز کسی کو علم دین را جان و دل یکتا کند. ناصر خسرو. شاید که ز بیم و شرم رسوایی در جستن علم دل کنی یکتا. ناصر خسرو. چرخ یکتا کرده بد دل بر امید دایگیش بر سر گهواره خاک دوتا زان آمده ست. مجیر بیلقانی ||. - پاک کردن. بی آرایش کردن. خالی گردانیدن: امید عمر جاویدان کنی چون گوهر یکتا دل از اندیشه او باش جسمانیت یکتا کن. سنایی. من جنس توام به هم نشانی یکتا کنم از دو آشیانی. نظامی ||. راست. مستقیم. غیر خمیده: گر تو بخرد بدی نگشتی یکتا قد تو چنین دوتایی. ناصر خسرو. هستم سگت ای چه ذقن زنجیرم آن مشکین رسن سگ را ز دم طوق است و من آن قد یکتا داشته. خاقانی ||. منفرد. جدا. بی نیاز: هر که را سودای این سودا بود از دو عالم تا ابد یکتا بود. عطار ||. فرد. یگانه. واحد. بی نظیر. بی مانند. (ناظم الاطباء). وحید. تنها. فرید. واحد. اوحد. احد. بی مثل. (یادداشت مؤلف): گفتم که امر ایزد یکتای جفت چیست گفتا که فرد کردن از ازواج منتشر. ناصر خسرو. توحید تو تمام بدو گردد دانستی ار تو واحد یکتا را. ناصر خسرو. یکتا و نهان جان توست و ایزد یکتا و نهان است سوی غوغا. ناصر خسرو. یکتاست تو را جان و جسمت اجزا هر گز نشود سوده چیز تنها. ناصر خسرو. یکتاست تو را جان از آن نهان است یکتا نشود هر گز آشکارا. ناصر خسرو. توحید آن است که خدا را یکتا گویی. (کشف الاسرار ج ۲ ص ۵۰۶). محبت را ز جان یکتایی دوز که یکتا را نکو ناید دوتایی. مولوی ||. (اخ کنایه از باری تعالی هم هست جل جلاله. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء): کار دنیا را همی همتای کار آن جهان پیش تو اینجا چنین یکتای بیهمتا کند. ناصر خسرو. (۱) - ن ل: یکتو، و در این صورت اینجا شاهد ما نیست.

یکتار خالق.

[ی / ی ا ل] (ص مرکب) که تنها ارخالق بی قبا بر تن دارد. (یادداشت مؤلف ||). یک لاقبا. و رجوع به یک لاقبا شود.

یکتا پرست.

[ی / ی پ ر] (نمف مرکب) موحد. (یادداشت مؤلف). که خدای یگانه پرستد. موحد که جز خدای یگانه نپرستد. و رجوع به موحد شود.

یکتا پرستی.

[ی / ی پ ر] (حامص مرکب) عمل یکتا پرست. توحید. (یادداشت مؤلف). خدای یگانه را پرستیدن. رجوع به توحید و یکتا پرست شود.

یکتا پیرهن.

[ی / ای ه] (ص مرکب) یکتای پیرهن. یک لاقبا (||. ق مرکب) با پیرهنی تنها بر تن : شب قبای صبر دلها چاک شد چون آمدی همچو شمع خلوت فانوس یکتا پیرهن. ابوطالب کلیم (از آندراج). و رجوع به یکتای پیرهن شود.

یکتادل.

[ی / ای د] (ص مرکب) ساده لوح. صافی درون. (یادداشت مؤلف) : تو یکتادلی و ندیده جهان چنان دان که درد تو دارد نهان. فردوسی ||. صادق. صمیمی. مخلص. یک دل : چنان چون تو یکتادلی مهر او را دلش بر تو هرگز مبادا دوتایی. فرخی. کهن دار دستور و فرزانه رای به هر کار یکتادل و رهنمای. اسدی (گرشاسب نامه ص ۱۹۵).

یکتادلی.

[ی / ای د] (حامص مرکب) یک جهتی. اخلاص. (آندراج). یک دلی. اتحاد قلب. مودت. دوستی. (ناظم الاطباء). و رجوع به یکتادل شود.

یکتار.

[ی / ای] (ص مرکب) کنایه است از اندک. (آندراج) (غیاث اللغات).

یکتاز.

[ی / ای] (نف مرکب) یک تاز. (آندراج). آنکه تنها بر دشمن حمله می کند. (ناظم الاطباء). رجوع به یک تاز شود.

یکتاه.

[ی / ای] (ص مرکب) یک لا. (یادداشت مؤلف). یکتا. یک تو : چون سنایی در وفا و بندگی تا ابد چرخ دوتا یکتاه باد. سنائی ||. یکرویه. یک جهت. متحد : شناسی به نزدیک من جاهشان زبان و دل و رای یکتاهشان. فردوسی ||. راست. مستقیم : اقرار می کند دو جهان بر یگانگی یکتاه پشت عالمیان بر درش دوتا. سعدی. و رجوع به یکتا و یکتای شود. - یکتاه کردن دل؛ یکتا کردن دل. یک جهت کردن دل. صافی کردن دل : ز کار خود تو را آگاه کردم به پیکار تو دل یکتاه کردم. (ویس و رامین). و رجوع به ترکیب یکتا کردن دل ذیل مدخل یکتا شود.

یکتای.

[ی / ای] (ص مرکب) یکتا. یکتاه. متحد. موافق : چنان کرد سالار کو رای دید دلش با زبان شاه یکتای دید. فردوسی. و رجوع به یکتاه و یکتا شود.

یکتای پیرهن.

[ی / ای ه] (ص مرکب) یکتا پیرهن. شخصی که یک پیرهن در بر داشته باشد و بس. (آندراج). که تنها یک پیرهن بر تن دارد. که

تنها پیراهن بر تن دارد بی جامه و ملبوس دیگر. (یادداشت مؤلف): تو کز بند قبا وا کردنش رخت سفر بستی چه خواهی کرد گر یکتای پیراهن برون آید. عبدالله وحدت قمی (از آندراج).

یکتایی.

[ی / ای] (حامص مرکب) وحدت. وحدانیت. یگانگی. توحید. (یادداشت مؤلف). یکتا بودن: خرقه پوشان صوامع را دوتایی چاک شد چون من اندر کوی وحدت لاف یکتایی زدم. سعدی. مغنی ملولم دوتایی بزنی به یکتایی او که تایی بزنی. حافظ || صمیمیت. یگانگی. (یادداشت مؤلف): هر آنچه داشت به دل بر به پیش من بگشاد بلی چنین بود از یکدلی و یکتایی. سوزنی. چون مطلع شد که صفات من در صفات او برسید از حضرت خود مرا نام نهاد و به خودی خود مرا تشریف داد و یکتایی پدید آمد و دویی برخاست. (تذکره الاولیاء ||). تنهایی. عزلت: همچنان مدتی به تنهایی ساخت با یکتایی و یکتایی. نظامی (||). امرکب) جامه بی آستر یک لایه قسمی جامه دوخته. (یادداشت مؤلف). قرطقی. (دهار). مقابل دوتویی و طاقین. (لغات نظام قاری ص ۲۰۵): همتش گفت از تکلف در گذر شش گزی دستار و یکتایی فرست. خاقانی. محبت را ز جان یکتایی دوز که یکتا را نکو ناید دوتایی. مولوی. بیار ای لعبت ساقی بگو ای کودک مطرب که صوفی در سماع آمد دوتایی کرد یکتایی. سعدی. ندوخت جامه کامی به قد کس گردون که عاقبت به مصیبت نکرد یکتایی. سعدی. بی وجود آستر زان تاب یکتایی نداشت کز قرین خود چو قاری بار هجران برنتافت. نظام قاری. نگیرند از این جمله با خویشتن دوتویی و یکتایی و پیرهن. نظام قاری (دیوان ص ۱۸۹). ای که یکتاییت از زیر دوتویی بمی است این چنین زیر و بمی برد ز ما صبر و قرار. نظام قاری (دیوان ص ۱۴). فرد چو یکتایی است گفته قاری دعوی او حاجت گواه ندارد. نظام قاری (دیوان ص ۷۴). جامه بی چاک صاحب درد نیست غیر یکتایی به پوشش فرد نیست. نظام قاری. دست ما در ازل و دامن یکتایی بود بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود. نظام قاری.

یک تخت.

[ی / ای ت] (ا مرکب) یک تخت. یک دست. (یادداشت مؤلف): اما چون سوگند در میان است از جامه خانه های خاص برای تشریف و مباحات یک تخت جامه از طراز خوزستان... برگیرم. (کلیله و دمنه).

یک تخته.

[ی / ای ت ت] (ا مرکب) یک تخت. یک دست (|| ص مرکب) یک پارچه. یک تکه: روی این لحاف یک تخته است.

یکتر کرد.

[ی / ای ت ک] (ا مرکب) سبب بزرگی که در آن انگور حمل می کنند. (ناظم الاطباء). اما می نماید که دگرگون شده کلمه دیگری باشد. (یادداشت مؤلف).

یک تک.

[ی / ای ت] (ص مرکب، ق مرکب) به یک روش دویدن. (ناظم الاطباء).

یکتمل.

[ی ت م] (۱) سجده گاه. (ناظم الاطباء).

یکتن.

[ی / ی ت] (ضمیر مبهم مرکب) یک تن. تنی واحد. فردی واحد. یک کس. یک نفر: نمایند یک تن در این رزمگاه نخواهم که مانند افغان سپاه فردوسی. گنه یک تن ویرانی یک شهر بود این من از خواجه شنیدستم در مجلس شاه. فرخی (|| ص مرکب) متحد. متفق. یک زبان. یک دل: سپاه تو با لشکر دشمنند ابا او همه یکدل و یکتند. فردوسی. همه شهر ایران تو را دشمنند به پیکار تو یکدل و یکتند. فردوسی. سواران که در میمنه با منند همه جنگ را یکدل و یکتند. فردوسی (|| ق مرکب) یک تنه: تو گفتی ز مستی کنون خاستست که این جنگ را یک تن آراستست. فردوسی. و رجوع به یک تنه شود.

یکتن.

[ی ت] (اخ) نام کوهی است در نواحی جام خراسان. (از جغرافیای سیاسی کیهان نقشه ص ۱۸۰).

یک تنه.

[ی / ی ت ن / ن] (ق مرکب) تنها و یکه. (برهان) (آندراج). منفرد. (ناظم الاطباء). به تن واحد. انفراداً. به تنهایی. وحیداً. فریداً. (یادداشت مؤلف): سواری نشد پیش او یک تنه همی تاخت از قلب تا میمنه. فردوسی. همی گشت گرد سپه یک تنه که دارد نگه میسر و میمنه. فردوسی. با یک تنه تن خود چون بس همی نیایی اندر مصاف مردان چه مرد هفت و هشتی. ناصر خسرو. یک تنه صد هزار تن می نهمت چو آفتاب ارچه به صد هزار یک بدر ستاره لشکری. خاقانی. غوغا کنیم یک تنه چون رستم و دریم درع فراسیاب به پیکان صبحگاه. خاقانی. هم رهند این پنج تن چون کاف و ها یا عین و صاد یک تنه چون قاف والقرآن من اینجا مانده ام. خاقانی. این یک تنه صد لشکر جرار چو خورشید کارایش این دایره سبز غطایی. خاقانی. یک تنه چون آفتاب بر سپه شب زند هر که بود چون سپهر هم به تن خود سوار. خاقانی. یک تنه سوی صید رفت برون تا ز دل هم به خون بشوید خون. نظامی. وز آنجا یک تنه شاپور برخاست دواسبه راه رفتن را بیاراست. نظامی. ملک خواند مداح را یک تنه روان گشت بی لشکر و بی بنه. نظامی. و گر بودی او یک تنه یادگیر سخنگوی را می گشادی ضمیر. نظامی. بر نیایم یک تنه با سه نفر پس بیزمشان نخست از یکدگر. مولوی. (|| ضمیر مبهم مرکب) یک تن. یک نفر: بسیج هلا زاد و کم نیاید از یک تنه گر بیشتر نباشد. ناصر خسرو (|| ص نسبی) تنها. یگانه. (یادداشت مؤلف): قاف از تو رخنه سر شد و عنقا شکسته پر از زال خرد یک تنه تنها چه خواستی. خاقانی. یک تنه آفتاب را گفتند که همی زیست سالیان خلوت. خاقانی. پرده نشینان که درش داشتند هودج او یک تنه بگذاشتند. نظامی (|| زبده. مجرد. بی بنه. (یادداشت مؤلف): بفرمود تا لشکرش با بنه برفتند و او ماند خود یک تنه. فردوسی. بفرمود تا رخت و بنه آنجا گذارند و تنی چند یک تنه با او بر نشینند. (تاریخ طبرستان ||). متحد. همدل. (یادداشت مؤلف): فربرز کاووس بر میمنه سپاهی همه یک دل و یک تنه. فردوسی. بیاراست با میسر میمنه سپاهی همه یک دل و یک تنه. فردوسی. به رستم سپرد آن زمان میمنه که یک دل سپاهی بد و یک تنه. فردوسی. سپاهی بیاراست بر میمنه گرنامه و یک دل و یک تنه. فردوسی (|| بی نظیر. (یادداشت مؤلف): چو اجناس با ویسه در میمنه سرافراز هر یک گو یک تنه. فردوسی.

یکتنو.

[ی / ی] (ص مرکب) یک لا. (یادداشت مؤلف). یکتا: رشته باریک شد چو یکتو شد. سنائی. عاقبت بر آن قرار دادند که خیمه

یکتو سازند دورویه. (جهانگشای جوینی). اگر من از دل یکتو بر آورم دم عشقی عجب مدار که آتش درافتم به دو تویی. سعدی. -
 خیط یکتو؛ رشته یکتا و یک تار: صد هزاران خیط یکتو (۱) را نباشد قوتی چون به هم بر تافتی اسفندیارش نگسلد. سعدی ||.
 یکی. واحد. یگانه: چون به صورت بنگری چشمت دو است تو به نورش درنگر کآن یکتو است. مولوی ||. متحد. متفق. صمیمی:
 گفت سلطان دل یکتویی ندارد. (جهانگشای جوینی). پادشاه زادگان دیگر که دل یکتویی داشتند روان می گشتند. (جهانگشای
 جوینی). رفیقان یکتو انتهاز ایام طرب را پیش از آنکه خزان در پیش آید... (جهانگشای جوینی). و رجوع به یک تا شود. (۱) - ن
 ل: یکتا، و در این صورت شاهد ما نیست.

یکتویی.

[ی / ای] (حامص مرکب) اتحاد. اتفاق. صمیمیت: اگر شما را اندیشه یكدلی و یکتویی هست بیشتر به قوریلتهای حاضر باید آمد.
 (جهانگشای جوینی). و رجوع به یک تو و یکتایی شود.

یک ته.

[ی / ای تَه] (ص مرکب) یک لا. یک تو. یکتا. (یادداشت مؤلف). رجوع به یک تهی و یکتا شود.

یک تهی.

[ی / ای ت] (ص نسبی، مرکب) جامه یکتو چنانکه در ایام گرما پوشند. (آندراج) (غیاث). جامه بی آستر: بوستان کر ژاله
 پوشیدی قمیص یک تهی این زمان از برف پوشیده قبای پنبه دار. سعید اشرف ||. پیراهن و زیرپیراهنی زنان. (ناظم الاطباء).

یک تیغ.

[ی / ای] (ص مرکب، ق مرکب) سراپا. سراسر. گویند: یک تیغ سیاه است؛ یعنی هیچ خال و خجک از رنگ دیگر ندارد. (از
 یادداشت مؤلف). یکدست. یکسره. مطلق. (فرهنگ لغات عامیانه ||). متحد. متفق. - یک تیغ شدن؛ متحد شدن. متفق شدن: با
 یکدیگر بیعت کرده بودند و به دفع او یک تیغ شده. (جهانگشای جوینی). - یک تیغ کردن؛ کنایه از راست و درست و برابر و
 هموار کردن. (برهان) (آندراج). کنایه از راست و درست کردن. (انجمن آرا). راست و درست کردن. هموار و برابر نمودن. (ناظم
 الاطباء): به دو تیغ او ز ذوالفقار و سنان کرده یک تیغ همچو تیر جهان. سنایی (از آندراج).

یکجا.

[ی / ای] (ق مرکب) یک بارگی. همگی. تماماً. (ناظم الاطباء). کل. کلاً. بالتمام. دربست. جمله. جمعاً. همه را با هم: سودا چنان
 خوش است که یکجا کند کسی. (یادداشت مؤلف ||): با هم. همراه. (ناظم الاطباء). معاً. جمعاً. در صحبت یکدیگر. (یادداشت
 مؤلف): خالد از فراه به بُست شد و بوسحق زیدوی با او یکجا. (تاریخ سیستان ص ۳۰۶). امیر ابوالفضل با او یکجا برفت. (تاریخ
 سیستان). مرد ظریف بود بدو انس گرفت و [در راه] با او یکجا همی راند. (تاریخ سیستان). برفت و به دیه خویش با میان دو رود
 فرود آمد و خوارج با او یکجا برفت. (تاریخ سیستان). احمد بن ابی الاصبغ با او یکجا برفت. (تاریخ سیستان). بیرون آمد و خانه های
 ایشان غارت کرد و غوغا با او یکجا. (تاریخ سیستان). - به یکجا؛ همراه: مسلم آن شب برنشست سه هزار سوار با او به یکجا.

(تاریخ سیستان ||). - جمعاً. کلاً. تماماً: و سی هزار مردم از آن به یکجا اسیر کرد. (تاریخ سیستان). - یکجا بودن؛ همراه بودن: عمر بن شان العاری مردی مرد و معروف بود با عبدالعزیز یکجا بود حمله کرد. (تاریخ سیستان ص ۱۰۶). - یکجا کردن؛ گرد کردن چیزی. (یادداشت مؤلف). جمع کردن. فراهم کردن. یکی کردن ||. در یک محل و در یک مکان. (آندراج).

یک جان.

[ی / ای] (ص مرکب) یکدل. (از آندراج). دوست. (ناظم الاطباء). صمیمی. متحد. - یک جان شدن؛ متحد و متفق شدن. صمیمی شدن. یکی شدن: تا من و توها همه یک جان شوند عاقبت مستغرق جانان شوند. مولوی.

یک جانب.

[ی / ای ن] (ص مرکب) یک طرف ||. رفیق. متحد. همراه. (ناظم الاطباء).

یک جانبه.

[ی / ای ن ب / ب] (ص نسبی) یک طرفه. یک سویه. از یک سوی. تنها از یک طرف. مقابل دوجانبه: دوستی یک جانبه نتواند بود. (از یادداشت مؤلف).

یک جانی.

[ی / ای] (حامص مرکب) اتحاد. اتفاق. همدلی: یک دو جام از روی مخموری بخور یک دو جنس از روی یک جانی بخواه. خاقانی.

یک جایی.

[ی / ای] (ق مرکب) یک جا. کلاً. تماماً. همه را با هم. (یادداشت مؤلف). - یک جایی خریدن؛ یک جا و تمام و کلی خریدن چیزی: آذوقه سال را یک جایی می خرنند. (یادداشت مؤلف).

یکجفتی.

[ی / ای ج] (اخ) دهی است از دهستان چمچمال بخش صحنه شهرستان کرمانشاه، واقع در ۱۳۰۰۰ گزی جنوب شوسه کرمانشاه به همدان، با ۱۶۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه گاماسیاب. تابستان از طریق فراش اتومبیل می توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یک جور.

[ی / ای] (ص مرکب) یکدست. یک طور. یکسان. مانند هم. (از یادداشت مؤلف).

یک جهت.

با یک دیده. به وسیله یک چشم. (یادداشت مؤلف (||). حامص مرکب) به یک نظر همه نیک و بد را دیدن. (آندراج) (غیاث).
تعبیری مشابه با یک چشم مردم را دیدن، یعنی به طور مساوی و مقدم نداشتن یکی بر دیگری. نظر واحد به همگان داشتن.

یک چنبه.

[ی / ای چَم بَ / ب] (ا مرکب) یک شنبه. (ناظم الاطباء). و رجوع به یک شنبه شود.

یک چند.

[ی / ای چَ] (ق مرکب) روزگاری. زمانی. چند گاهی. مدتی. زمانی نامعلوم. (یادداشت مؤلف). کنایه است از ایام معدود. (آندراج)
زاغ سیه بودم یک چند نون باز [چنان] عکه (۱) شدستم دورنگ. منجیک. چو یک چند بگذشت شد او [سیاوش] بلند به نخجیر
شیر آوردی به بند. فردوسی. بیاسای یک چند و بر بد مکوش سوی مردمی یاز و باز آر هوش. فردوسی. چو یک چند زین داستانها
براند بنه بر نهاد و سپه بر نشاند. فردوسی. ای شهریار عالم یک چند صید کردی یک چند گاه باید اکنون که می گساری. منوچهری.
یک چند به اقبال تو ای شاه جوان بخت گرد ستم از چهره ایام ستردم. برهانی. سوراخ شده ست سد یا جوج یک چند حذر کن ای
برادر. ناصر خسرو. وز رنج روزگار چو جانم تباه گشت یک چند با ثنا به در پادشا شدم. ناصر خسرو. یک چند به زرق شعر گفتمی بر
شعر سیاه و چشم ازرق. ناصر خسرو. تا کی تو به تن بر خوری از نعمت دنیا یک چند به جان از نعم دانش برخوردار. ناصر خسرو. یک
چند به کودکی به استاد شدیم یک چند به استادی خود شاد شدیم. (منسوب به خیام). نبرد افروختی یک چند بزم آرای یک
چندی که گاهی نوبت تیغ است و گاهی نوبت ساغر. مسعود سعد. چون یک چند بگذشت نفس بدان مایل گشت. (کلیله و دمنه).
سند و داد تو یک چند بود جان پدر ستد و داد کن امروز به تیزی بازار. سوزنی. یک چند چون سلیمان ماهی گرفت و اکنون چون
موسی از شبانی گشتش بره مسخر. خاقانی. از آن رفتن بر آسودند یک چند دل شیرین فرو مانده در آن بند. نظامی. یک چند به خیره
عمر بگذشت من بعد بر آن سرم که چندی... سعدی. سلیمی که یک چند نالان نخفت خداوند را شکر صحت نگفت. سعدی. کسی
قیمت تندرستی شناخت که یک چند بیچاره در تب گداخت. سعدی. از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت یک چند نیز خدمت
معشوق و می کنم. حافظ (از آندراج). ای شوق در افشای غم این چه شتاب است گو راز من غمزده یک چند نهان باش. عرفی
(از آندراج ||). چندی و چیزی اندک. (ناظم الاطباء). چندی. قدری. (یادداشت مؤلف). (۱) - اصل: غلبه (متن تصحیح قیاسی
است). (یادداشت مؤلف).

یک چندبار.

[ی / ای چَ] (ق مرکب) چند دفعه و گاهی و گاهگاه و غالباً (||). (ا مرکب) بار بسیار ||. تنگ اسب. (ناظم الاطباء).

یک چندی.

[ی / ای چَ] (ق مرکب) اندک زمانی. مدت اندک. یک زمانی. (ناظم الاطباء). چندی. مدتی. زمانی. چند گاهی. (یادداشت مؤلف)
: چون بر آشفته گشت یک چندی دور دار از پلنگ بدخو رنگ. ناصر خسرو. طالوت چون آن بدید پشیمان شد نتوانست که
بازستاند پس یک چندی برآمد. (قصص الانبیاء ص ۱۴۸). او از این سبب بر پسر متغیر شد و یک چندی او را به جوانب می فرستاد
به جنگهای سخت. (فارسانامه ابن البلخی ص ۵۱). یک چندی آن جایگاه بود [شتر به]. (کلیله و دمنه). چو یک چندی برآمد ناتوان
شد گل سرخش به رنگ زعفران شد. نظامی. چون یک چندی بر این برآمد افغان زد و نازنین برآمد. نظامی. گفتم بروم صبر کنم

یک چندی هم صبر بر او که صبر از او نتوان کرد. سعدی. سعدیا دور نیکنامی رفت نوبت عاشقی است یک چندی. سعدی.

یک چوبه.

[ی / ی ب / ب] (ص نسبی) خیمه که یک چوب دارد. (آنندراج). چادر یک دیرکی. (ناظم الاطباء).

یک چهارم.

[ی / ی چ / ر] (ا مرکب) چهاریک. یک جزء از چهار جزء. یک بخش از چهار بخش چیزی. ربع. یک ربع. (از یادداشت مؤلف).

یک جبه.

[ی / ی ح ب / ب] (ا مرکب) خردترین و کوچکترین جزء. (ناظم الاطباء).

یک خانه گشتن.

[ی / ی ن / ن گ ت] (مص مرکب) مراد آن است که یک خانه کمان غالب و خانه دیگر مغلوب آید ای کج شود. (آنندراج) (غیاث). بر اثر کشیدن کمان در حالت تیراندازی انحنای دو سر نیم خانه ها با خانه کمان یکی شدن و منحنی واحد تشکیل دادن. توسعاً کاملاً کشیده شدن کمان در حال تیراندازی: گشت چو یک خانه کمان سپهر داد سپهر آتش تیزش به مهر. امیر خسرو.

یک خایه.

[ی / ی خ ای / ای] (ص مرکب) آنکه یک بیضه دارد. اَشْرَج. اَحْدَل. (یادداشت مؤلف).

یک خدا.

[ی / ی خ / خ] (اخ) یک خدای. خدای واحد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یک خدای شود.

یک خدای.

[ی / ی خ / خ] (اخ) خدای واحد. احد. خدای یگانه: پس از آفرین گفت کز یک خدای همی خواستم تا بود رهنمای. فردوسی. چنین بود پیغام کز یک خدای بخواهم که او باشدم رهنمای. فردوسی. به نام جهان آفرین یک خدای که رستم نگرداند از رخس پای. فردوسی. مکافات این بد به هر دو سرای بیاید از دادگر یک خدای. فردوسی. به پیروزی دادگر یک خدای سر جادوان اندر آرم به پای. فردوسی.

یک خدایی.

[ی / ی خ / خ] (حامص مرکب) توحید. (یادداشت مؤلف (||)). در پهلوی استقلال. وحدت سلطنت. مقابل ملوک الطوائفی. (یادداشت مؤلف (||)). (ص نسبی) موحد. (یادداشت مؤلف). معتقد به یک خدا. مؤمن به خدای یگانه.

یک خوی.

[ی / ای] (ص مرکب) یک خو. که خوی و منش ثابت دارد. که دارای شخصیتی یکسان و تغییرناپذیر است: رادمرد و کریم و بی خلل است راد و یک خوی و یکدل و یکتاست. فرخی.

یکدانگ.

[ی] (اخ) دهی است از دهستان چمچمال بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۴۰۰۰ گزی باختر صحنه و ۳۰۰۰ گزی جنوب شوسه کرمانشاه به همدان، با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه گاماسیاب. تابستان از طریق فراش اتومبیل می توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یکدانه.

[ی] (اخ) دهی است از دهستان چالانچولان شهرستان بروجرد، واقع در ۴۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری بروجرد و ۳۰۰۰ گزی خاور راه شوسه بروجرد به درود، با ۱۲۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

یکدانه.

[ی / ای / ن / ان] (ص مرکب، مرکب) نوعی از هار (۱) باشد و آن چنان است که پنج شش رشته را بیاورند و در هر رشته شش مروارید بکشند و همه را جمع کنند و بر مجموع یک جوهری از جواهر بگذارند که سوراخ آن گشاد باشد و باز رشته را از هم متفرق سازند و هر یک چند دانه مروارید به طریق سابق کشند و همچنین همه را جمع کرده جوهری که سوراخ آن گشاد باشد بر همه بگذارند و به همین دستور تا آن مقدار که خواهند. (برهان) (آندراج) (از فرهنگ جهانگیری). نوعی از هار و گردن بند. (ناظم الاطباء). عقمد. (السامی فی السامی). گوهر به رشته کشیده. (ناظم الاطباء): دو عقد گوهر که یکدانه گویند. (تاریخ بیهقی). هر دُرّی دان از آن دو گوهر یکدانه گردن دوپیکر. خاقانی. مهره از بازو و معجز ز جبین باز کنید یاره از ساعد و یکدانه ز بر بکشاید. خاقانی || گوهری را گویند که بی مثل و مانند باشد و عدیل نداشته باشد. (برهان). گوهر بی نظیر. (ناظم الاطباء). گوهری را گویند که بی مثل و قرین باشد. (فرهنگ جهانگیری). - دُرّ یکدانه؛ دُرّ یتیم: تو آن دُرّ مکنون یکدانه ای که پیرایه سلطنت خانه ای. سعدی (بوستان). صدف را که بینی ز دردانه پر نه آن قدر دارد که یکدانه دُرّ. سعدی (بوستان). و رجوع به ترکیب گوهر یکدانه شود. - گوهر یکدانه؛ دُرّ یکدانه. دُرّ یتیم. (یادداشت مؤلف). گوهری که بی مثل و مانند باشد. گوهری بی نظیر: عیب توست از چشم گوهر بین نداری ورنه ما هریک اندر بحر معنی گوهر یکدانه ایم. سعدی. دُرّ یتیم گوهر یکدانه را ز اشک جزع دو دیده پر ز عقیق یمان شود. سعدی. مدار نقطهء بینش ز خال توست مرا که قدر گوهر یکدانه جوهری داند. حافظ. یارب آن شاه وش ماه زهره جبین دُرّ یکتای که و گوهر یکدانه کیست. حافظ. تا کی ای گوهر یکدانه روا می داری کز غمت دیدهء مردم همه دریا باشد. حافظ. گریهء شام و سحر شکر که ضایع نگشت قطرهء باران ما گوهر یکدانه شد. حافظ. نکتهء وحدت مجوی از دل بی معرفت گوهر یکدانه را در دل دریا طلب. وحشی بافقی || گوهری را گویند که تمام آن به یک نسبت باشد. (آندراج). || یکتا. فرید. وحید. (یادداشت مؤلف). (۱) - هار، رشتهء مروارید است.

یک در.

[ی / ای / د] (ص مرکب) اطاقی که آن را یک در است. (یادداشت مؤلف). یک دره. یک دری: اندیک دو دوست فرقدان وار در

یک در آشیان بینم. خاقانی.

یک در میان.

[ی / ای د] (ص مرکب، ق مرکب) یکی نه یکی. که یکی باشد و یکی نباشد: درختهای کوچی که در میان خشکیده اند.

یک دره.

[ی / ای د ر / ر] (ص نسبی) یک در. یک دری. که دارای یک در است: او بدین یک دره خویش تکلف نکند تو بدین ششدره خویش تکلف منمای. خاقانی. و رجوع به یک دری شود.

یک دری.

[ی / ای د] (ص نسبی) یک دره. یک در. صفت اطاقی که یک در دارد: خسروا جانم نژند و تنگدل دارد همی زیستن در بینوایی بودن اندر یک دری. ازرقی هروی. و رجوع به یک در و یک دره شود.

یکدست.

[ی / ای د] (ص مرکب) آنکه دارای یک دست باشد. (ناظم الاطباء). نقیض دودست باشد. (برهان). کسی که یکی از دستهایش نباشد. امثل. اقطع. (یادداشت مؤلف). - رستم یکدست؛ نام پهلوانی بوده است. (آندراج ||). تنها و بی یار. (یادداشت مؤلف ||). کنایه از چند چیز است که به یک و تیره و یک جنس و یک طریق و به یک نوع و مثل هم باشند. (برهان) (ناظم الاطباء). یکسان. (غیاث اللغات). یکسان و برابر. (آندراج). از یک سنگ. از یک نوع. یکدسته. متلائم. که تمام افراد مانده یکدیگر دارد. از یک جنس. یک نواخت در خوبی و بدی یا درستی و زبری و غیره. همه از یک جنس و یک نوع در بها و قیمت یا رنگ یا پستی و بلندی یا زشتی و زیبایی و دیگر صفات و حالات. یک اندازه: اشعار ناصر خسرو همه یکدست است. (از یادداشت مؤلف): لشکری یکدست و رزم آزموده بود و از شهریار خشنود. (راحة الصدور راوندی). از آن است یکدست افکار صائب که جز دست خود متکایی ندارد. صائب (از آندراج). نقطه پست و بلندی نیست ما را در سخن گفتگو یکدست مانند قلم داریم ما. مفید بلخی (از آندراج ||). یک چیز را گویند که تمام آن به یک نسبت باشد. (برهان). یکی و یکسان و برابر ||. همدست و همدل و متحد: لشکری که دل‌های ایشان بشده بود و مرده، به تحسین پادشاهانه همه را زنده و یکدل و یکدست کرد. (تاریخ بیهقی ||). کامل. تمام. درست. (ناظم الاطباء ||). بی آخال. بی غش. (یادداشت مؤلف): کشمکش یکدست ||. هر چیز که می تواند با یک دست برداشته شود. (ناظم الاطباء ||). ق مرکب) یکسره. یک باره. همگی. بالتمام. (یادداشت مؤلف): فدای جاهش جاه همه جهان یکدست نثار جانش جان همه جهان یکسر. مسعود سعد. به دور لعل تو تا شد پیاله باده پرست به خون ز رشک بشستم چو داغ دل یکدست. مفید بلخی (از آندراج ||). در حالت واحد. در وضع مشابه. بدون تغییر وضع و حال: شصت پایه چنان برد (۱) یکدست که نسازد به هیچ پایه نشست. نظامی ||. ا مرکب) یک سو. یک سمت. یک طرف: به نخجیر گاه رد افراسیاب ز یک دست کوه و دگر رود آب. فردوسی. (۱) - کنیز بهرام گاو سه ساله را.

یکدسته.

[ی / ای د ت / ت] (ص نسبی) صاحب یک دست. (یادداشت مؤلف ||). از یک نوع. از یک سنگ. یکدست. متلائم. (یادداشت

مؤلف (||). هموار. یکنواخت. (یادداشت مؤلف): یکی از جمله بلاغت آن است که شاعر بیت های قصیده متلائم گوید یعنی یکدسته و هموار گوید و چنان کند که میان بیت و بیت تفاوت بسیار نبود به عدوبت و صفت. (ترجمان البلاغه رادویانی).

یکدستی.

[ی / ای د] (ص نسبی) منسوب به یکدست. مربوط به یکدست (||. ق مرکب) با یک دست. به وسیله یک دست: سنگ بدن بزرگی را یکدستی برمی دارد. (از یادداشت مؤلف). - یکدستی زدن به کسی؛ سخنی گفتن که مخاطب گمان کند تو از کار او آگاهی در صورتی که آگاه نیستی. گفتن چیزی که طرف اغفال شود و مکنون خود را افشاء نماید. (یادداشت مؤلف). مطلبی را که در صحت آن شک دارند به طور قاطع به کسی گفتن و بدین وسیله او را وادار به اعتراف کردن و اصل مطلب و صورت درست آن را از زبان طرف شنیدن. (فرهنگ لغات عامیانه). - یکدستی گرفتن کسی را؛ اهمیت ندادن. اهمیت نگذاشتن. (یادداشت مؤلف). او را بی اهمیت پنداشتن. کوچک و بی ارزش انگاشتن (||. حاصص مرکب) یکسانی و یک و تیرگی و یک صورتی. یک نواختی. همواری. (یادداشت مؤلف ||). اتحاد. همدلی: دشمنان هر دو جانب چون حال یکدلی و یکدستی ما بدانند دندانهایشان کنده شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۹).

یکدش.

[ی د] (ا) امتزاج و اتصال دو چیز را گویند با هم. (برهان) (آندراج). امتزاج و اتصال. (ناظم الاطباء). اکدش. (فرهنگ جهانگیری) (آندراج ||). ص، ا) اسبی را گویند که پدرش از جنسی و مادرش از جنس دیگر باشد. (از برهان) (آندراج). اسبی که نژادش مختلط باشد. (ناظم الاطباء). همان اکدش است به معنی دوتخمه از آدمی و اسب و استر و به عربی مولده گویند. (انجمن آرا). اسب دورگ. اسب هجین. (یادداشت مؤلف): به نعل یکدشان (۱) کوه پیکر کنند آن کوه را چون کان گوهر. نظامی. اگر آهنگ شکار کردی صد اسب از تازی یکدش زین کردند به جنیت تا حریفان شکار بر اسبان او نشینند. (تاریخ طبرستان). همیشه هزار غلام امرد و یکدش در خیلخانه او بود. (تاریخ طبرستان ||). به اعتقاد محققین نفس خاصه انسانی است که مرکب از لاهوتی و ناسوتی باشد. (برهان). نفس حاسه. (آندراج). روح ناطق. (ناظم الاطباء ||). محبوب را نیز گفته اند. (برهان). محبوب و مطلوب را نیز گفته اند. (از آندراج): حبذا فصلی که نرگس بی می از تأثیر آن می کند مستی و مخموری چو چشم یکدشان. ابن یمن (از فرهنگ جهانگیری). به باغ نرگس جماش راستی بر سر به عهد یکدش چشم تو کج کلاه نهاد. سلمان ساوجی ||. حرامزاده و خشوک. (ناظم الاطباء): در این شهر که بچه حلال زاده به دست نیاید و تمام ترک زاده و یکدش باشند. (تاریخ غزانی ص ۴۵۹). (۱) - ن ل: اکدشان، و در این صورت اینجا شاهد ما نیست.

یک دفعه.

[ی / ای د ع] (ق مرکب) دفعه واحد. و یک بار و یک هنگام. (ناظم الاطباء). یک مرتبه. یک بار: همه را زاد به یک دفعه نه پیشی نه پسی نه ورا قابله ای بود و نه فریادرسی. منوچهری ||. یک بارگی و ناگهان. ناگهان. بعتة ||. بالتمام. تماماً. (ناظم الاطباء).

یکدک.

[ی د] (ص) آب و شیر گرم بود. (فرهنگ جهانگیری). آب و شیر و هر چیز را گویند که نیم گرم باشد. (برهان) (آندراج).

یکدگر.

[ی / ای د گ] (ضمیر مبهم مرکب) یکدیگر. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). همدیگر. (یادداشت مؤلف). یکی با دیگری: پذیره شدش زود فرزند شاه چو دیدند مر یکدگر را به راه. دقیقی. نهاده سر اندر سر یکدگر چو شیران جنگی گرفته کمر. فردوسی. نبی آفتاب و صحابان چو ماه به هم نسبتی یکدگر راست راه. فردوسی. گروهی اند که ندانند باز سیم از سرب همه دروغ زن و خربطند و خیره سرند نمک و بسد نزدیکشان یکی باشد از آنکه هر دو به گونه شبیه یکدگرند. قریح الدهر. ز دیو تَت حذر کن که بر تو دیو تَت فسوسها همه از یکدگر بتر دارد. ناصر خسرو. گفتم که نفس عاقله با ناطقه است جفت گفتا که جفت دارند ایشان به یکدگر. ناصر خسرو. کی بود کاین سپهر حادثه ساز همه از یکدگر فروریزد. انوری. به غمخوارگی یکدگر غم خوریم به شادی همان یار یکدیگریم. نظامی. هر یکی قولی است ضد یکدگر چون یکی باشد بگو زهر از شکر. مولوی. چون ما و شما اقارب یکدگریم به زان نبود که پرده بر هم ندریم. سعدی. تو بینا و ما خائف از یکدگر که تو پرده پوشی و ما پرده در. سعدی (بوستان). آب و آتش خلاف یکدگرند نشنیدیم صبر و عشق انباز. سعدی. لقمه ای در میانشان انداز که تهیگاه یکدگر بدرند. سعدی. فغان که نیست بجز عیب یکدگر جستن نصیب مردم عالم ز آشنایی هم. صائب. و رجوع به یکدیگر و همدیگر شود. - با یکدگر؛ با هم. با یکدیگر: بودند با یکدگر شادمان فزودی همی هر زمان مهرشان. فردوسی. به آواز گفتند با یکدگر که ما را بد آمد از ایران به سر. فردوسی. همه روزش آمد شدن پیش اوست که هستند با یکدگر سخت دوست. فردوسی. نسبتی دارد همانا زلف او با چشم من بیعتی رفته ست گویی هر دو را با یکدگر. امیر معزی. با یکدگر از طریق طاعت کردند به پرسشی قناعت. نظامی. دف و چنگ با یکدگر سازگار بر آورده زیر از میان ناله زار. سعدی (بوستان). - به یکدگر بر کردن؛ پریشان و منقلب کردن: مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی خیال روی تو برمی کند به یکدگر. سعدی. - پس یکدگر؛ پشت سر هم. به دنبال هم. دمام: به جایی که پایاب را بد گذر روان گشت لشکر پس یکدگر. فردوسی. - در یکدگر شکستن؛ در یکدیگر شکستن. درهم شکستن: زور آزمای قلعه خیر که بند او در یکدگر شکست به بازوی لافتی. سعدی. - زی یکدگر؛ نزدیک هم: منوچهر از آن روی و نیروی سام رسیدند زی یکدگر با خرام. فردوسی. - همچو یکدگر؛ شبیه هم. مانند هم. چون یکدیگر: از ره نام همچو یکدگرند سوی بی عقل، هر مس و هر ماس. ناصر خسرو. - یکدگر گرفتن ورق؛ با هم چسبیدن اوراق. (آندراج): دفتر غنچه را که نم بگرفت ورقش یکدگر گرفت اینک. امیر خسرو.

یکدل.

[ی / ای د] (ص مرکب) متفق و متحد و یک جهت و هم خیال و هم نیت و هم قصد و موافق. (ناظم الاطباء). متحد القول. صمیمی. مصافی. هم عقیده. همداستان. یک زبان. (یادداشت مؤلف): دوستانی مساعد و یکدل که توان گفت پیش ایشان راز. فرخی. چاکر یکدل و از شهر تو و از کف تو یافته نعمت و از جاه تو با جاه و خطر. فرخی. خوشا با رفیقان یکدل نشستن به هم نوش کردن می ارغوانی. فرخی. رادمرد و کریم و بی خلل است راد و یک خوی و یکدل و یکتاست. فرخی. همیشه تا که نبوده ست چون دورو یکدل چنان کجا نبود مرد پارسا چو مرای. فرخی. از رضای او نتابند و مر او را روز جنگ یکدل و یک رای باشند و موافق بنده وار. فرخی. با دوستان شاه جهان خواجه یکدل است با دشمنان او همه ساله دلش دو تاست. فرخی. بر کف دست نهم یکدل و یکدکسایت وانگه اندر شکم خویش دهم جای. منوچهری. یکدل و یکتا خواهیم که بوی جمله مرا وانکه او چون تو بود یکدل و یکتا نشود. منوچهری. ز شایسته رفیقان دور گشته ز یکدل دوستان مهجور گشته. (ویس و رامین). با خرد باش یکدل و همبر چون نبی با علی به روز غدیر. ناصر خسرو. بد گوهر لئیم ظفر همیشه یکدل و ناصح باشد تا به منزلتی که امیدوار است برسد. (کلیده و دمنه). باش

یکدل که هر که یکدل نیست درجه اش را از یک به ده نکنند. خاقانی. کاش در عالم دو یکدل دیدمی تا دل از عالم بر آن دل بستمی. خاقانی. در وقت تحفه ای و هدیه ای که بابت معشوق یکدل و محبوب یکتا بود راست کرد. (سندبادنامه ص ۲۸۸). همه یکدل چون نار یکدانه گرچه صد دانه از یکی خانه. نظامی. مرا نصرت ایزدی حاصل است که رایم قوی لشکر یکدل است. نظامی. قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد. (گلستان). بگفت ار نهی با من اندر میان چو یاران یکدل بکوشم به جان. سعدی. کسی برگرفت از جهان کام دل که یکدل بود با وی آرام دل. سعدی. نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی که به دوستان یکدل سردست برفشانی. سعدی. خوش آمد نیست سعدی را در این زندان جسمانی اگر تو یکدلی با او چو او در عالم جان آیی. سعدی. دو نوبت زن ار یافتی یکدلی نباشد چو تو در جهان مقبلی. نزاری قهستانی. دو دوست با هم اگر یکدلند در همه کار هزار طعنه دشمن به نیم جو نخرند. ابن یمین. به سبب آنکه همه یکدل و یک زبان باشند. (تاریخ قم ص ۲۵۲). یعنی بعد از آنکه همه یکدل و یک زبان بودند هر کسی از ایشان رای و اختلافی و اختیاری گرفت. (تاریخ قم ص ۱۶۴). یکدل و یک جهت و یک رو باش وز دورویان جهان یکسو باش. جامی. چون دو برگ سبز کز یکدانه سر بیرون کنند یکدل و یک روی در نشو و نما بودیم ما. صائب. - یکدل شدن؛ موافق و یک جهت شدن. یک رو و یک رنگ شدن. هم خیال و هم نیت شدن. هم عقیده شدن: بدیشان چنین گفت یکدل شوید سخن گفتن هر کسی مشنوید. فردوسی. ز شاهان هر که با تو دوستی پیوست و یکدل شد به جاه تو مخالف را به چاه انداخت از ایوان. فرخی. مباحش ایمن که با خوی پلنگ است کجا یکدل شود آخر دورنگ است. نظامی. تو با دوست یکدل شو و یک سخن که خود بیخ دشمن بر آید ز بن. سعدی. تو شمع انجمنی یک زبان و یکدل شو خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش. حافظ. - یکدل کردن؛ متحد و موافق کردن: لشکری که دل‌های ایشان بشده بود و مرده، به تحسین پادشاهانه همه را زنده و یکدل و یکدست کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۵ ||). جازم. مصمم در عزم. منجز. مقابل دودل و دودله. (یادداشت مؤلف): به مهمان چنین گفت کای شاه فش بلند اختر و یکدل و کینه کش. فردوسی. بدیدم چو یکدل دو اندیشه کرد ز هر دو بر آورد ناگاه گرد. فردوسی. همی بود یکدل پر از کین و درد بدان گه که خورشید شد لاجورد. فردوسی. تو تا برنشستی به زین نبرد نبودی مگر یکدل و پاکمرد. فردوسی. چون روز شود خصمی سخت شوخ و گریز پیش خواهد آمد و لشکری یکدل دارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵). هفت فلک به خدمتش یکدل و تا ابد زده چارملک سه نوبتش در دو سرای ایزدی. خاقانی. تویی کز من همیشه غافل تو به عشق شاه خسرو یکدلی تو. نظامی. فرید یکدلت را یک شکر ده که در صاحب نصابی او حقیر است. عطار. می خور کز سر دنیا توانی خاستن یکدل نه آن ساعت که هشیارت کند مخمور بنشین. سعدی. - یکدل و یک تن؛ یکدل و یک تنه. موافق. هم‌رای: همه شهر ایران تو را دشمنند به پیکار تو یک دل و یک تنند. فردوسی. سواران که در میمنه با منند همه جنگ را یکدل و یک تنند. فردوسی. - یکدل و یک تنه؛ یکدل و یک تن. متحد. موافق: فریبرز کاوس بر میمنه سپاهی همه یکدل و یک تنه. فردوسی. بیاراست با میسره میمنه سپاهی همه یکدل و یک تنه. فردوسی. سپاهی فرستاد بر میمنه گرانمایه و یکدل و یک تنه. فردوسی. سراسر بگفت آنچه رفت از بنه که بود اندر آن یکدل و یک تنه. فردوسی. - یکدل و یک جهت؛ بی تردید. مصمم. (یادداشت مؤلف). - یکدل و یک جهت شدن؛ در همه چیز با هم متفق شدن و متحد گشتن و اتفاق کردن. (ناظم الاطباء). - یکدل و یک زبان؛ یکروی. که دل و زبانش یکی است: برادر بدش یکدل و یک زبان از او کهتر آن نامدار جهان. فردوسی. کنون داستان گوی در داستان از آن یکدل و یک زبان راستان. فردوسی. چو نزدیک نوشین روان آمدند همه یکدل و یک زبان آمدند. فردوسی. - یکدل و یک نهاد؛ صمیمی. صادق: چو خسرو که دارد ز هر مز نژاد ابا قیصر او یکدل و یک نهاد. فردوسی. یکی پرهیز مرد با شرم و داد به آزادی یکدل و یک نهاد. فردوسی. نیریه ی فریدون و پور قباد دو جنگی بود یکدل و یک نهاد. فردوسی. و رجوع به همین ترکیب در ذیل یک نهاد شود ||. آنکه در عقیده اش خلل نباشد. معتقد. مؤمن: چو خرسند گشتی به داد خدای توانگر شوی یکدل و پاک رای. فردوسی. پوشید زربفت چینی قبای همه یکدلانید و پاکیزه رای. فردوسی. هنر نزد

ایرانیان است و بس ندارند شیر ژیان را به کس همه یکدلانند و یزدان شناس به نیکی ندارند از بد هراس. فردوسی. فرستید هر کس که دارید خویش که باشند یکدل به گفتار و کیش. فردوسی. که با موبد یکدل و پاک رای زدیم از بد و نیک ما پاک رای. فردوسی.

یکدله.

[ی / ای / دل / دل] (ص نسبی) موافق و بی ریا و بی نفاق. (آنندراج) (برهان) (ناظم الاطباء). صادق. (ناظم الاطباء). متفق. (غیاث). یکدل. صمیمی. (یادداشت مؤلف): خوشا نبید غارجی با دوستان یکدله گیتی به آرام اندرون مجلس به بانگ و ولوله. شاکر بخاری. ز ارج تو فرزانه یکدله هم حجله شد ساخته هم گله. شمس (یوسف و زلیخا). شمار شبان و شمار گله بدانست پیغمبر یکدله. شمس (یوسف و زلیخا). ای سپرده دین به دنیا وقت بود گر شوی مر علم دین را یکدله. ناصر خسرو. - یکدله کردن دل با کسی؛ با او همدل و هم آواز و متحد گشتن. با او صفا و یکرنگی یافتن: با من صنما دل یکدله کن گر سر ندهم آن گه گله کن؟ ای ده دله صد دله دل یکدله کن ||؟ بدون تردید. بی فکری مخالف. (یادداشت مؤلف ||). شجاع. (غیاث اللغات) (آنندراج). (||ق مرکب) یکسره. یک باره. (یادداشت مؤلف): یکسره میره همه باد است و دم یکدله میره همه مکر و مری ست. حکیم غمناک (از فرهنگ اسدی نخجوانی). تو گردن نهی سوی گفتار من شوی یکدله یار و غمخوار من. شمس (یوسف و زلیخا ||). (||ق مرکب) ظاهراً به معنی مرکز و نقطه اتکاء است: یکدله شش جهت و هفت گاه نقطه نه دایره بهرامشاه. نظامی.

یکدلی.

[ی / ای / د] (حامص مرکب) اتحاد و یک جهتی. (آنندراج). موافقت. اتفاق. یگانگی. (ناظم الاطباء). صفا. مصافات. صمیمیت. خلوص. (یادداشت مؤلف): پر آشوب شد کشور سندلی بدان نیکخواهی و آن یکدلی. فردوسی. آن ره و آن یکدلی که با ملک او راست موسی عمران ندیده بود ز هارون. فرخی. دشمنان هر دو جانب چون حال یکدلی و یکدستی ما بدانند دندانهاشان کنده شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۰). هم پستی و یکدلی و موافقت می باید در میان هر دو برادر. (تاریخ بیهقی). از وی به همه روزگاریها این یکدلی و راستی دیده ایم. (تاریخ بیهقی). از جانب وی همه راستی و یکدلی و اعتقاد درست و هواخواهی بوده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۳). از حقوق رعیت بر پادشاه آن است که یکی را بر مقدار... یکدلی و نصیحت به درجه ای رساند. (کلله و دمنه). هر آنچه داشت به دل بر به پیش من بگشاد بلی چنین بود از یکدلی و یکتایی. سوزنی. وانکه بودند سروران سپاه یکدلیشان نبود در حق شاه. نظامی. دو دلبر داشتن از یکدلی نیست دودل بودن طریق عاقلی نیست. نظامی. در اثنای آن منکوقاآن... نزدیک جماعتی که سر راستی و یکدلی نداشتند می فرستادند. (جهانگشای جوینی). صدرالدین بر عادت معهود از زبان طغاجار ایلی و یکدلی و هواخواهی و میلان و ترغیب دیگر امرا و ضعف و عجز بایدو خان عرض داشت. (تاریخ غازانی ص ۸۸). - دلداری و یکدلی نمودن؛ دوستی و همدلی و صمیمیت نشان دادن: دلداری و یکدلی نمودن وانگه به خلاف قول بودن. نظامی.

یک دم.

[ی / ای / د] (||ق مرکب، ق مرکب) یک نفس: این است که از برای یک دم در چارسوی امید و بیمیم. خاقانی ||. یک لحظه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). یک لمحہ. (ناظم الاطباء). لحظه ای. (یادداشت مؤلف): که با من یک زمان چشم آشنا باش مکن بیگانگی یک دم مرا باش. نظامی. بی ما تو به سر بری همه عمر من بی تو گمان مبر که یک دم... سعدی. - امثال: یک دم نشد که

بی سر خر زندگی کنیم. و رجوع به دم شود ||. دایم. همیشه. پیوسته. بدون توقف. یک بند. بی وقفه. یک ریز: یک دم حرف می زد.

یک دمه.

[ی / ای / دَم / م] (ص نسبی) ناپایدار و فانی و بی ثبات. (ناظم الاطباء). - مقارنت یک دمه؛ مصاحبت و همدمی فانی ||. یک دم. یک لحظه: صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست یک دمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست. سعدی.

یک دندان.

[ی / ای / دَ] (ص مرکب) همسال. همسن. (یادداشت مؤلف): نخست دارالاماره و مجلس الوزاره که آن درگاه بارگاه سلطان است مشتمل بر دیوانخانه های مرتب... و خدم و حواشی و جوانان یک رنگ و یک دندان نوحاسته. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۵۱).

یک دندان.

[ی / ای / دَ دَ ن / ن] (ص مرکب) یکسان. (غیاث) (آندراج). برابر. (آندراج).

یک دندگی.

[ی / ای / دَ دَ / د] (حامص مرکب) حالت و چگونگی یک دنده. لجاج. عناد. (یادداشت مؤلف). بر یک پا ایستادن کسی است در پیشبرد سخن خود چه درست و چه نادرست و به تازی لجاجت خوانند. (آندراج). ستیهندگی.

یک دنده.

[ی / ای / دَ دَ / د] (ص مرکب) سخت پایدار در عقیده خویش. لجوج. عنود. یک پهلو. که از رای خود باز نمی آید. ستیهنده. ستیزنده. مستبد به رأی. لجاج. خودرای. (یادداشت مؤلف) (||). ق مرکب) به یک حال. بی تغییر وضع. آرام. یک نواخت: تا صبح یک دنده خوابید.

یک دو.

[ی / ای / دُ] (ا مرکب) یک و دو. گفتگوی بی معنی. (ناظم الاطباء). بگونگو. مشاجره (||). عدد مرکب، ص مرکب، ا مرکب) عدد تقریبی و تردیدی. (یادداشت مؤلف). عدد مشکوک و مردد میان یک و دو. اندکی. لختی. چندی: هر روز من تنها پیش او شدمی و بنشستمی و یک دو ساعت بودمی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۶). یک دو جام از روی مخموری بخور یک دو جنس از روی یک جانی بخواه. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۶۶۲). در ره آمد بعد تأخیر دراز تا به گوش شیر گوید یک دو راز. مولوی. کنون سر همه التفاتها آن است که یک دو سال دهی رخصت صفاهانم. صائب. - یک دو کردن؛ در جا زدن یا با شماره یک و دو قدم برداشتن و نهادن ||. - در بازی فوتبال، پاس دادن بازی کن و خط حمله توپ را به یار خود و بازگرداندن او به پاس دهنده اول با سرعت برای اغفال مدافعان.

یک دوم.

[ی / ی / دُ وُ / دُ وُ] (ا مرکب) نصف. نیم. نیمه. از دو یکی. یک جزء از دو جزء. (یادداشت مؤلف).

یک دهان.

[ی / ی / د] (ا مرکب) دهانی. یک دهن: یک دهان خواهیم به پهنای فلک تا بگویم وصف آن رشک ملک. مولوی (||. ق مرکب) به قدر مطلوب و کافی: تا خنده بر بساط فریب جهان کنم چون صبح یک دهان لب خندانم آرزوست. صائب (از آندراج).

یک دهم.

[ی / ی / د ه] (ا مرکب) ده یک. یک جزء از ده جزء. یک بخش از ده بخش چیزی یا عددی. عشر. (از یادداشت مؤلف).

یک دهن.

[ی / ی / د ه] (ق مرکب) به قدر یک دهان. به اندازه یک دهن. دهانی: زان زرخدان یک دهن حلوی سیب گر دهد می دارم از جان بهترش. میرزا صادق دستغیب (از آندراج). تالب مشکل گشایت یک دهن خندیده است نیشکر بی عقده روید از شکرزار دلم. سالک یزدی (از آندراج). لاف برابری به دهان تو گر زنده خندد به غنچه مرغ چمن یک دهن بلند. شفیع اثر (از آندراج ||). هر چیز قلیل. (آندراج).

یک دیده.

[ی / ی / دی / د] (ص مرکب) یک چشم. واحدالعین: این هفت قواره شش انگشت یک دیده چاردست و نه پشت. نظامی ||. (ق مرکب) به اندازه یک دیده. پر و مملو. لفظ یک برای تعیین مقدار بود اگر کم باشد و اگر بیش باشد، بیش چون یک چمن و یک بیابان آهو که در این معنی کثرت ملحوظ است. (آندراج): یک دیده خواب راحت سیمایم آرزوست بی طاقتی به مذهب من آرمیدگی است. جلال اسیر (از بهار عجم ج ۲ ص ۵۰۹). و رجوع به یک چشم شود.

یکدیگر.

[ی / ی / گ] (ضمیر مبهم مرکب) (۱) یک و دیگر. (ناظم الاطباء). همدیگر. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). این و آن. (ناظم الاطباء). یکدیگر. همدگر. یکی و دیگری. با هم. (یادداشت مؤلف): دو مهتر... بسی رنج بر خاطرهای پاکیزه خویش نهادند تا چنان الفتی... به پای شد و آن یکدیگر را دیدار کردن بر در سمرقند. (تاریخ بیهقی). چنان داند که بزرگان... روزگار که با یکدیگر دوستی به سر برند... وفاق و ملاحظات را پیوسته گردانند. (تاریخ بیهقی). ز آب روشن و از خاک تیره و آتش و باد چهار گوهر و هر چار ضد یکدیگر. ناصر خسرو. و گر گویی که در معنی نیند اضداد یکدیگر تفاوت از چه سان باشد میان صورت و اسما. ناصر خسرو. طبایع چون بدانستی سؤال را جوابی گو چرا ضدان یکدیگر مراد یکدیگر دارد. ناصر خسرو. پروین چو هفت خواهر دایم بنشسته اند پهلوی یکدیگر. ناصر خسرو. ماده چیزی است فرازهم آورده از چهار مایه با یکدیگر ناسازنده یعنی هرگاه که هر چهار مایه از دیگر جدا باشد فعل و طبع و جایگاه هر یک دیگر باشد و از یکدیگر گریزان باشند و یکدیگر را تباہ کننده بوند. (ذخیره خوارزمشاهی). به دو چیزش همی امسال دولت تهنیت گوید که هر دو در صفت هستند زیباتر ز یکدیگر. امیر معزی. هر بد و نیکی که در این محضرند رنگ پذیرنده یکدیگرند. نظامی. به غمخوارگی یکدیگر غم خوریم به شادی همان یار

یکدیگریم. نظامی. راهروان کز پس یکدیگرند طایفه از طایفه زیرکترند. نظامی. - از یکدیگر؛ از هم. (ناظم الاطباء): به هر منزلی که رسیدند حاجبی رسید با یکهزار سوار و لباسهای ایشان از یکدیگر بهتر بود. (قصص الانبیاء ص ۸۵). - با یکدیگر؛ با هم. (از ناظم الاطباء) (از یادداشت مؤلف). به یکدیگر. به هم. (یادداشت مؤلف): ایمنی و بیم دنیا هر دو با یکدیگرند ریگ آموی است بیم و ایمنی رود قرب. ناصر خسرو. - به یکدیگر؛ درهم. با هم. آمیخته: چنان دین و شاهی به یکدیگرند تو گویی که در زیر یک چادرند. فردوسی. - در یکدیگر؛ در هم. (ناظم الاطباء). - همچون یکدیگر؛ چون یکدیگر. مانند هم. مثل هم. شبیه به هم: چنانکه بر مزاج و ترکیب همچون یکدیگرند بیماریهای هریک همچون بیماریهای دیگر است. (ذخیره خوارزمشاهی). و رجوع به یکدیگر شود. (۱) - در تداول قدماً ظاهراً یکدیگر در دو تن و همدیگر در چند تن به کار رود. (یادداشت مؤلف).

یک دیگران.

[ی / ای / گ] (ضمیر مبهم مرکب) یکدیگر: به تیغ و سنان و به گرز گران بکشتند چندان ز یک دیگران. اسدی. چنین گفت کاین بار رزمی گران بسازید همپشت یک دیگران. اسدی (گرشاسب نامه ص ۸۰).

یک ذره.

[ی / ای / ذر / ر /] (ق مرکب) مقدار بسیار خرد و اندک. (ناظم الاطباء).

یک راست.

[ی / ای /] (ق مرکب) مستقیم. مستقیماً. یک سر. بدون تمایل به چپ و راست. (یادداشت مؤلف): یک راست به طرف او رفت || بی تأمل. بی تردید.

یکران.

[ی / ای /] (۱) (ص مرکب، ا مرکب) اسب اصیل و خوب سرآمد را گویند. (از فرهنگ جهانگیری) (برهان): مبارز را سر و تن پیش خسرو چو بگراید عنان خنگ یکران یکی خوی گردد اندر زیر خوده یکی خف گردد اندر زیر خفتان. عنصری. شهباز به حسرت رسید هین یکران مرا برنهد زین. ابوالفرج. یکران بادپای تو چون آب خوش رو است رخس تناور تو چو گردون تکاور است. شرف الدین شفروه. پیش یکران ضمیرش عقل را داغ بر رخ کش به لالایی فرست. خاقانی. گیسوی حوا شناس پرچم منجوق او عطسه آدم شناس شیعه یکران او. خاقانی. باز مریخ ز مهر افکندی ساخت زر بر تن یکران اسد. خاقانی. عنان یکران در جولان این میدان سست گذاشته آید کار از دست تدارک در گذرد. (سندبادنامه ص ۲۱۶). یکران جست و جویی در جولان آورده. (سندبادنامه ص ۲۱۶). عنان یکران عبارت دراز کشیده. (سندبادنامه ص ۶۱). وز آنجا نیز یکران راند یکسر به قسطنطنیه شد سوی قیصر. نظامی. کرد بر گور مرکب انگیزی داد یکران تند را تیزی. نظامی. نشسته آب ز رشک لطافت بر خاک چنانکه باد بر آتش ز نعل آن یکران. کمال الدین اسماعیل (از فرهنگ جهانگیری). چه خوش گفت بهرام صحرانشین چو یکران توسن زدش بر زمین. سعدی. سم یکران سلطان را در این میدان کسی بیند که پیشانی کند چون میخ و همچون نعل خم گردد. سعدی. از برای سم یکرانش به هر سی روز چرخ از مه نو نقل و مسمار از ثریا ساخته. مبارکشاه غزنوی (از صحاح الفرس). اگر از لشکر فتحت بخیزد گرد در هیجا و گراز سَم یکرانت بیفتد نعل در میدان کند در چشم چون سرمه جلالت گرد آن لشکر کند در گوش چون حلقه سعادت نعل آن یکران. فرزدق (از فرهنگ جهانگیری). عنان یکران انعطاف داد و به یک ساعت کار قوشتور را به موجب دلخواه ساختند. (حبیب السیر

ج ۲ جزو ۴ ص ۴۳۱). تا ولایات اسفراین عنان یکران باز نکشید. (حیب السیر ج ۳ جزو ۳ ص ۲۱۷). به نفس نفیس عنان یکران به طرف سرخس انعطاف داد. (حیب السیر ج ۳ ص ۳۱۸). باد سر دشمنان در سم یکران تو از خم چوگان تو گوی صفت لطمه خور. هاتف. || لونی است میان زرد و بور از رنگ ستور. (از فرهنگ اسدی). بعضی گویند رنگی است میان زرد و سرخ مراسب را و هر اسبی که به این رنگ باشد یکران خوانند. (برهان). لون اسب است میان زرد و بور. (صحاح الفرس ||). بعضی [اسب] به رنگ اشقر گفته اند به شرطی که یال و دمش سفید باشد و اگر چنین نباشد بور گویند. (برهان). اسب اشقر که یال و دمش سفید باشد. (ناظم الاطباء ||). اسبی را گفته اند که به هنگام رفتن یک پای پس را تنگ تر نهد از پای دیگر یعنی کوتاه تر گذارد. (برهان). اسبی که در رفتن یک پای را کوتاه تر از پای دیگر گذارد. (ناظم الاطباء ||). مطلق اسب بی ملاحظه رنگ. (آندراج) (انجمن آرا). (۱) - در برهان قاطع این کلمه بر وزن مکران یعنی به ضم اول ضبط شده است.

یک راه.

[ی / ی] (ص مرکب) رونده در یک جاده. (ناظم الاطباء ||). ق مرکب) یک نوبت. یک بار.

یک راهگی.

[ی / ی ه / ه] (ق مرکب) یک بارگی : باش تا یک راهگی زیور ببندد بوستان عاشقان را حیرت آرد نیکوان را اشتباه. عثمان مختاری. و رجوع به یک بارگی شود.

یک رای.

[ی / ی] (ص مرکب) یک رأی. هم رای. با عقیده واحد. یکدل و یکزبان : از رضای او تتابند و مر او را روز جنگ یکدل و یک رای باشند و موافق بنده وار. فرخی.

یکرخی.

[ی / ی ر] (ا مرکب) نوعی از کمان باشد. (آندراج) (ناظم الاطباء).

یک رسیدن.

[ی / ی ر / د] (مص مرکب) فرداً رسیدن و ملاقات کردن همدیگر را. (ناظم الاطباء).

یک رشته.

[ی / ی ر ت / ت] (ص مرکب) کنایه از موافق. (برهان ||). کنایه از مشورت و موافقت. (آندراج) (انجمن آرا ||). کنایه از متفق هم هست. (برهان ||). منتظم : خدایا تو این عقد یک رشته را برومند باغ هنر گشته را... نظامی. - یک رشته شدن؛ منتظم شدن. به رشته واحد درآمدن. انتظام یافتن : چو یک رشته شد عقد شاهنشاهی شد از فتنه بازار عالم تهی. نظامی.

یک رقیب.

[ی / ای ر] (اخ) کنایه است از حق سبحانه تعالی. (آندراج) (از غیث).

یکرک.

[ی ر] (ص) بهتر. (ناظم الاطباء). اما در جای دیگر دیده نشد.

یک رکابی.

[ی / ای ر] (ص نسبی، مرکب) یک رکیبی. کنایه از اسب جنیبت است که اسب کتل باشد. (برهان). اسب کتل. (ناظم الاطباء). کنایه از اسب جنیبت بود. (آندراج): (۱) عنان یک رکابی زیر می زد دودستی بر فلک شمشیر می زد. نظامی ||. رفیق ||. کسی که مستعد کاری باشد. (ناظم الاطباء ||). (ق مرکب) ثابت قدم. (یادداشت مؤلف): یک رکابی می‌پای بر سر زهد چون شود دل عنان گرای صبح. خاقانی. عنان یک رکابی برانگیختند دودستی به تیغ اندر آویختند. نظامی ||. حامص مرکب) رفاقت و همدمی. (ناظم الاطباء ||). کنایه از مستعد کاری شدن. (برهان) (آندراج ||). به جد شدن در کاری و شتابی. (غیث). پای فشاری کردن و مستعد و مصمم بودن برای جنگ. (شرفنامه چ وحید دستگردی ص ۳۰۳). (۱) - در فرهنگها به معنی اسب جنیبت و یدک نوشته اند ولی صحیح نیست. (وحید دستگردی، از یادداشت مؤلف).

یک رکیبی.

[ی / ای ر] (حامص مرکب) ممالهء یک رکابی. کنایه از پای فشاری و ثبات قدم است. (یادداشت مؤلف). کنایه از مستعد کاری شدن بود. (انجمن آرا): کز این بیش بر دلفریبی مباش به ناراستی یک رکیبی مباش. نظامی ||. ص نسبی، مرکب) رفیق و همدم. (ناظم الاطباء).

یکرنگ.

[ی / ای ر] (ص مرکب) دارای یک رنگ. ضد رنگارنگ. (ناظم الاطباء). به لون واحد. (یادداشت مؤلف). که رنگ واحد دارد. مقابل دورنگ: از این ناحیت [دیلمان] جامه های ابریشم خیزد یکرنگ و باریک. (حدود العالم). به نزد من آمد کمر بسته روزی یکی صدره پوشیده یکرنگ اخضر. ابوسرانه امین درود گر. - یکرنگ کردن؛ اصمات. (تاج المصادر بیهقی). به رنگ واحد در آوردن. همرنگ کردن ||. - موافق و متحد کردن. - یکرنگ گشتن؛ همرنگ شدن. به رنگ واحد درآمدن: جامه صدرنگ از آن خُم صفا ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا. مولوی. صبغه الله چیست رنگ خُم هو پیسه ها یکرنگ گردند اندر او. مولوی ||. کنایه از مردم صادق العقیده است که یار بی نفاق و دوست بی ریا باشد. (برهان) (آندراج). بی ریا. صمیمی. مخلص. پاکدل. درست منش. یک جهت. که نفاق ندارد. (یادداشت مؤلف): به بوی دل یار یکرنگ بود به منزل دورنگی که من داشتم. خاقانی. چون تو یکرنگی به دل گر رنگ آید لباس چه عجب چون عیسی دل بر درت دارد مکان. خاقانی. چو یکرنگ خواهی که باشد پسر چو دل باش یک مادر و یک پدر. نظامی. آتش عشق و محبت بر فروز تا بسوزد هر که او یکرنگ نیست. عطار. آنان که این لباس دعوی نپوشیده اند و یک رنگ اند و خویشان را از دیگران امتیازی ننهادند و اندیشه تمکین و سروری و زهد و مستوری ندارند کس را بر ایشان اعتراضی نیست. (تاریخ غازانی ص ۱۹۷). بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود خود فروشان را به کوی می فروشان راه نیست. حافظ. غلام همت دردی کشان یکرنگم نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند. حافظ. پیر گلرنگ (۱) من اندر حق ازرق پوشان رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود. حافظ. - یکرنگ شدن؛ به یک رنگ بودن. صمیمی شدن: یکرنگ شویم تا

نماند این خرغهء سترپوش زنار. سعدی. سعدی همه روزه عشق می باز تا در دو جهان شوی به یکرنگ. سعدی (||. ۱. مرکب) گلگونه. (فرهنگ اسدی): آراسته گشته ست ز تو چهرهء خوبی چون چهرهء دوشیزه به یکرنگ و به گلنار. خسروی (از فرهنگ اسدی). (۱) - چنین است در نسخهء چ قزوینی لکن بی شک اصل آن یکرنگ بوده و غلط از کاتب است. (از یادداشت مؤلف).

یکرنگی.

[ی / ای ر] (حامص مرکب) حالت و صفت یکرنگ. دارای یک رنگ بودن. مقابل دورنگی: زاویه هرچند صفت تنگی آرد از روی جنسیت و اتحاد یکرنگی دارد. (سندبادنامه ص ۱۰۷ ||). کنایه از اخلاص مندی و یک جهتی و دوستی باشد که در آن شائبه ای از نفاق و ساختگی و ریا نباشد. (برهان) (از آندراج). صداقت. دوستی. (ناظم الاطباء). خلوص. صفا. صمیمیت. یگانگی. یکدلی. یک جهتی. (یادداشت مؤلف): اگر بر بوی یکرنگی گزیرت نیست از یاران به یار بد قناعت کن که بی یاری ست بی جانی. خاقانی. با هوا در نقاب یکرنگی (۱) گاه رومی نمود و گه زنگی. نظامی. جهاندار گفت این گراینده گوی دورنگ است یکرنگی از وی مجوی. نظامی. شاه چون دید کوز یکرنگی پیش برد آن سخن به سرهنگی... نظامی. می کشم خواری رنگارنگ تو آخر آید بوی یکرنگی پدید. عطار. او ز یکرنگی عیسی بو نداشت وز مزاج حُم عیسی خو نداشت. مولوی. نیست یکرنگی کز او خیزد ملال بل مثال ماهی و آب زلال. مولوی. تا حُم عیسی یکرنگی ما بشکند نرخ خم صدرنگ را. مولوی. کسی کآمد در این خلوت به یکرنگی مؤید شد چه پیر عابد زاهد، چه رند مست دیوانه. سعدی. بوی یکرنگی از این نقش نمی آید خیز دلق آلودهء صوفی به می ناب بشوی. حافظ. قالب تو رومی و دل زنگی است رو که این نه شیوهء یکرنگی است. جامی. - لاف یکرنگی زدن؛ لاف دوستی و صفا و صمیمیت زدن. از یگانگی و خلوص دم زدن: لاف یکرنگی مزین خاقانیا کز میان زنار نگستی هنوز. خاقانی. لاف یکرنگی مزین تا از صفت چون آینه از درون سو تیرگی داری و بیرون سو صفا. خاقانی. (۱) - به معنی نخستین نیز ایهام دارد.

یک رو.

[ی / ای ر] (ص مرکب) یک روی. مخلص صادق و بی نفاق که در حضور و غیبت نیک گوید. (آندراج) (غیاث). که نفاق نورزد. که منافق نیست. صدیق. مقابل دورو. (یادداشت مؤلف). متفق. صادق. بی نفاق. بی ریا و درست. (ناظم الاطباء ||). یک نواخت. یک دست. از یک قسم. که همه از یک نوع باشد. (یادداشت مؤلف ||). صاف. (ناظم الاطباء). رجوع به یک روی شود. - یک رو کردن؛ کنایه از ترک آشنایی و دوستی کردن باشد. (برهان ||). - بی خلاف و بی نفاق بودن. (آندراج). اعادهء صلح و آسایش نمودن و اتفاق آوردن. (ناظم الاطباء): باز می ریزد می خون گرم رنگ آشنای با حریفان می کنم هرچند یک رو در خمار. صائب (از آندراج). آسیای هر که از بی آبرویی دایر است می تواند چون فلک با عالمی یک رو کند. محسن تأثیر (از آندراج). اهل نفاق بودن بدتر ز کینه جویی است یک رو کنم به هر کس با من کند دورویی. میرزا اسماعیل ایما (از آندراج). - || تمام کردن کاری و سرانجام دادن آن را و قطع کردن بالکلیه. (آندراج). - یک روشنشین؛ که روی به یک سوی نشیند ||. - کنایه از کسی که از راه و رای و نظر خود روی نگرداند: بت یک روشنینی باز امشب در آزارم به یک پهلو افتاده. سید اشرف (از آندراج).

یک روال.

[ی / ای ر] (ص مرکب) یک روش. یک ترتیب. یک نسق.

یک روزه.

[ی / ی ز / ز] (ص نسبی) منسوب به یک روز. (ناظم الاطباء ||). برای مدت یک روز. (یادداشت مؤلف): گر بریزی بحر را در کوزه ای چند گنجد قسمت یک روزه ای. مولوی ||. به مدت یک روز: دو دیده پر از آب کاوس شاه همی بود یک روزه با او به راه. فردوسی. دولت یک روزه در سودای عشق بر همه ملک جهان خواهم گزید. خاقانی. اگر ممالک روی زمین به دست آری بهای مهلت یک روزه زندگانی نیست. سعدی. - یک روزه راه؛ مسافتی که در ظرف یک روز پیموده شود. (ناظم الاطباء). راهی که یک روز زمان گیرد پیمودن آن. یک منزل: چون رستم بیامد به نزدیک شاه پذیره شدندش به یک روزه راه. فردوسی. شنیدم که مقدار یک روزه راه بکرد از بلندی به پستی نگاه. سعدی.

یک روند.

[ی / ی ر / و] (ق مرکب) در تداول عامه، پشت سر هم. پیاپی. لاینقطع.

یک روی.

[ی / ی] (ص مرکب) یک رو. دارای یک روی. (ناظم الاطباء). مقابل دوروی. یک رویه: باغی است بدین زینت آراسته از گل یک سو گل دوروی و دگر سو گل یک روی. فرخی ||. مخلص. (مهدب الاسماء). بی آمیزش. خالص. ساده. صادق. (ناظم الاطباء). متوافق. متفق. (یادداشت مؤلف): چون نیست حال ایشان یک روی و یک نهاد گاهی به سوی مغرب و گاهی به خاورند. کسای. چون دو برگ سبز کز یک دانه سر بیرون کنند یکدل و یک روی در نشو و نما بودیم ما. صائب. - به یک روی؛ از جهتی. از سوی: سیاوش به یک روی از آن شاد گشت به یک روی پر درد و فریاد گشت. فردوسی. گل دوروی به یک روی با تو دعوی کرد دگر رخس ز خجالت به زعفران ماند. سعدی ||. یکدست. یکنواخت ||. که پشت و روی آن یکی باشد. که پشت و رو نداشته باشد (||. ق مرکب) همه. همگی. تماماً. به کلی: به رامش نهادند یک روی روی هم آن یک سواره هم آن نامجوی. فردوسی.

یک رویه.

[ی / ی ر / ی] (ص نسبی) دارای یک روی. ضد دورویه. (ناظم الاطباء). هر چیز که آن دورویه نباشد. (برهان) (از آندراج): زان زیادت پذیری و نقصان که تو یک رویه ای به سان قمر سنایی ||. پشت و روی یکی. مقابل دورویه: اطلس یک رویه ||. صریح. نص. بی تأویل: وز بهر آنکه رسول (ص) میانجی بود... که سخن او از خدای به خلق یک رویه نشایست بودن بهری را از او محکم واجب آمد. (جامع الحکمتین ||). کنایه از متفق و بی خلاف باشد. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). متفق و بی خلاف و موافق و مصلح. (ناظم الاطباء): این دو لشکر بزرگ و رایهای مخالف یک رویه شد. (تاریخ بیهقی). گر خلق جهان منفعت رای تو بینند یک رویه بخندند به خورشید و مطر بر. (مختاری) (از آندراج). چو گویی که یک رویه هستیم یار چرا زیر و بالا در آری به کار. نظامی. - یک رویه شدن رای؛ جزم شدن عزم و از تزلزل دور ماندن. (یادداشت مؤلف): یک رویه شد آن گروه را رای کاهنگ سفر کنند از آنجای. نظامی ||. به معنی ظاهر و روشن هم هست. (برهان) (از آندراج). صاف و آشکار و ظاهر و روشن. (ناظم الاطباء). ظاهر. (انجمن آرا ||). بی معارض. (یادداشت مؤلف): با چنین نام و چنین دل که تو داری نه عجب گر جهان گردد یک رویه تو را زیر نگین. فرخی. آب انگور بیارید که آبنامه است کار یک رویه به کام دل شاهنشاه است. منوچهری. - یک رویه

شدن؛ بی معارض شدن. بلامنازع شدن. یک رویه گشتن. یک جهتی شدن. فیصله یافتن: چون بی جنگ و اضطراب کار یک رویه شد. (تاریخ بیهقی). نامه‌ها رفت... به ری و سپاهان که کار و سخن یک رویه شد. (تاریخ بیهقی). امید کرده بود خداوند که ملک هنوز یک رویه نشده بود که چون او لشکر فرستد یا پسری که یاری دهد او را ولایتی دهد. (تاریخ بیهقی). من آنچه باید گفت بگویم تا تو با خلعت و نیکویی اینجا باز آیی که اکنون کارها یک رویه شد. (تاریخ بیهقی). - یک رویه کردن؛ فصل کردن. فیصل دادن. (یادداشت مؤلف). بلامنازع کردن: یک رویه کرد خواهد گیتی تو را از آن دور و از این جهت شده شخص نزار تیغ. مسعود سعد. - امثال: شمشیر دورویه کار یک رویه کند. سلطان شاه الب ارسلان. - یک رویه گشتن؛ فیصله یافتن. یک رویه شدن. تمام شدن: بی جنگی این کار یک رویه گردد. (تاریخ بیهقی). یک چندی روزگار برآید و کارها تمام یک رویه گردد. (تاریخ بیهقی). اکنون چون بشنود [آلتون‌تاش] کار یک رویه گشت به هرات آمد و فراوان مال و هدیه آورد. (تاریخ بیهقی). - یک رویه گشتن کار کسی را؛ بی معارض گشتن امر مر او را. (یادداشت مؤلف (||)). ق مرکب) یک بارگی و ناگاه. (آندراج): ای مهر تو بی حاصل یک رویه ز من مگسل کز مهر تو هست این دل آتشکده برزین. مختاری (از آندراج ||). بالکل. کلاً. همه. متفقاً. یک سره: بزرگان به پیش جهان آفرین نهادند یک رویه سر بر زمین. فردوسی. کنون بی گمان تشنه باشد ستور بدین ده بود آب یک رویه شور. فردوسی. گر مردمی نبوت گردد، جهان به تو یک رویه بگردند و به کس تو بنگروی. فرخی. چون خار تو خرما شد ای برادر یک رویه رفیقان شونت اعدا. ناصر خسرو. نگه کن بدین کاروان هوایی که پر نور و ورد است یک رویه بارش. ناصر خسرو. تو چون بتی گزیدی کز رنج و شرم آن بت برکنده گشت و کشته یک رویه آل یاسین. ناصر خسرو. ظالمان مکار چون... یک رویه قصد کسی کنند زود ظفر یابند. (کلیده و دمنه). به یک رویه همه شهر سپاهان شدند آن پاکدامن را گواهان. نظامی (|| ص نسبی) برابر و هموار ||. مصلح. (ناظم الاطباء).

یک رویی.

[ی / ی] (حامص مرکب) بی ریایی و بی ساختگی و یک جهتی و بی خلافتی. (ناظم الاطباء). و رجوع به یک روی و یک رویه شود.

یکره.

[ی / ی رَه] (ص مرکب) در یک طریق و به واسطه یک راه. (ناظم الاطباء). یک طریق. (برهان ||). بی ریا و بی نفاق. (برهان) (ناظم الاطباء). صاف و ساده (|| ق مرکب) به یک بارگی. کلیتاً. بالکل. کلاً. یک باره. (یادداشت مؤلف): صوفی آن است کز تمنی و خواست گشت بیزار یکره و برخاست. سنایی. - به یکره؛ سراسر. یک باره. (یادداشت مؤلف): به یکره بر انبوه لشکر زدند سپه با طلایه به هم برزدند. اسدی. غافل نبود در سرای طاعت تا مرد به یکره بقر نباشد. ناصر خسرو ||. یک بار. (برهان) (آندراج): بدو گفت از آن نامداران تویی مگر یکره آواز او بشنوی. فردوسی. مردم دانا نباشد دوست او یک روز بیش هر کسی انگشت خود یکره کند در زورفین. منوچهری. یکره ز ره دجله منزل به مدائن کن وز دیده دوم دجله بر خاک مدائن ران. خاقانی. یکرهش دیدیم و عقل و دین و دل بر باد رفت وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش. جامی ||. به یک نظر. به نظر اول. (ناظم الاطباء). فوری. بی تردید: ز دور هر که مر او را بدید یکره گفت زهی سوار نکو طلعت نکو دیدار. فرخی.

یکرهگی.

[ی / ی رَه / ه] (ق مرکب) یک بارگی. (یادداشت مؤلف): من ندانم همی که یکرهگی از چه معنی گرفت کارم خوار. مسعود سعد.

و رجوع به یکره شود.

یکرہہ.

[یَ / یِ رَہَ / ہ] (ق مرکب) یک بارہ. یکسرہ. بہ کلی. بالتمام. تماماً. بہ یک بارگی. (یادداشت مؤلف): دگر نخواہم گفتن ہمی سرود و غزل کہ رفت یکرہہ (۱) بازار و قیمت سرواد. لیبی. و رجوع بہ یکرہ شود. (۱) - ن ل: یکسرہ، و در این صورت اینجا شاہد نیست.

یک ریز.

[یَ / یِ] (ق مرکب) متصل. پیوستہ. دائم. مدام. پایبی. پشت ہم. (یادداشت مؤلف). پشت سرہم. پی درپی: او یک ریز حرف زد.

یک زبان.

[یَ / یِ زَ] (ص مرکب) ترجمہء متفق اللسان کہ بہ معنی متفق و یکدل است. (آندراج). با یک آواز و صدا و متفق. (ناظم الاطباء). ہم آواز. متحدالقول. متفق الکلمہ. ہم قول. ہم زبان. (یادداشت مؤلف). متفق القول: ہمہ یک زبان آفرین خواندند بر تخت زر گوہر افشانند. فردوسی. ہمہ ہموارہ یک زبان شدہ اند کو خداوند دولتی ست جوان. فرخی. ہیچکس یک بیت و یک معنی از این کہ در او گفتہ بود منکر نشد الا ہمہ بہ یک زبان گفتند... (تاریخ سیستان). بر دعای دولتش در شش جہت ہفت مردان یک زبان بینم ہمی. خاقانی. بہ خانی بر کیوک و جلوس او در دست ملک یک زبان شدند. (جہانگشای جوینی). برو با دوستان آسودہ بنشین چو بینی در میان دشمنان جنگ و گر بینی کہ با ہم یک زبانند کمان را زہ زن و بر بارہ بر سنگ. سعدی (گلستان). تو آمرزیدہ ای واللہ اعلم کہ اقلیمی بہ خیرت یک زبانند. سعدی. - یکدل و یک زبان؛ کہ زبان و دلش یکی باشد. یکرنگ. صمیمی. ہمدل. موافق: برادر بدش یکدل و یک زبان از او کمتر آن نامدار جہان. فردوسی. کنون داستان گوی در داستان از آن یکدل و یک زبان راستان. فردوسی. چو نزدیک نوشین روان آمدند ہمہ یکدل و یک زبان آمدند. فردوسی. بعد از آنکہ ہمہ یکدل و یک زبان بودند ہر کسی از ایشان رایی و اختلافی و اختیاری گرفت. (تاریخ قم ص ۱۴۶). بہ سبب آنکہ ہمہ یکدل و یک زبان باشند. (تاریخ قم ص ۲۵۲). - یک زبان شدن؛ موافقت نمودن. ہمدل شدن. (ناظم الاطباء). و رجوع بہ ترکیب یک زبان و یکدل شدن شود. - یک زبان و یکدل شدن؛ یکدل و یک زبان شدن. متفق القول گشتن. ہمراہی و ہم زبان شدن: تو شمع انجمنی یک زبان و یک دل شو خیال و کوشش پروانہ بین و خندان باش. حافظ. و رجوع بہ ترکیب یکدل و یک زبان شود.

یک زبانی.

[یَ / یِ زَ] (حامص مرکب) یک قولی. ثبات وعدہ. (یادداشت مؤلف). صراحت. یک رویی. مقابل نفاق: چون نکردی یک زبانی لالہ وار دہ زبانی نیز چون سوسن مکن. سیدحسن غزنوی. از این آشنایان بیگانہ خوی دورویی نگر یک زبانی مجوی. نظامی.

یک زخم.

[یَ / یِ زَ] (ص مرکب) کسی کہ بہ یک زخم کار دشمن تمام کند. (آندراج). کہ بہ یک ضرب کار کسی را تمام کند. واحد یموت: می و گرز یک زخم و میدان جنگ نیامد جز از تو کسی را بہ چنگ. فردوسی. من آن گرز یک زخم برداشتم سپہ را همان جای بگذاشتم. فردوسی. تیغ یک زخمت کہ او را ہست دندان در شکم خصم را الحق حریفی آب دندان آمدہ ست. مجیر

بیلقانی ||. شمشیر یا گریزی که با یک ضربت کار کسی را تمام کند: تنی چند را زان سپاه درشت به یک زخم یک زخم چون سگ بکشت. نظامی (||. اخ) گرز سام نریمان. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). و رجوع به مدخل بعد شود.

یک زخم.

[ی / ای ز] (اخ) لقب سام بن نریمان است، چون او ازدهایی را به یک زخم کشته بود به آن ملقب گشت. (فرهنگ جهانگیری). لقب سام نریمان است به سبب آنکه ازدهایی را به یک زخم کشته بود. (برهان) (آندراج): بشد سام یک زخم و بنشست زال می و مجلس آراست بفراشت یال. فردوسی (از آندراج). مرا سام یک زخم از آن [از کشتن ازدها] خواندند جهانی به من گوهر افشانند. فردوسی.

یک زخمی.

[ی / ای ز] (حامص مرکب) حالت و چگونگی و عمل یک زخم: صبح یک زخمی دوشمشیری داد مه را ز خون خود سیری. نظامی. ای قایم افصح القبایل یک زخمی اوضح الدلائل. نظامی.

یک زده.

[ی / ای ز د / د] (ص مرکب) در یک قاعده و در یک خط. (ناظم الاطباء). اما محتمل است که دگرگون شده یک رده باشد. (یادداشت مؤلف).

یک زمان.

[ی / ای ز] (ق مرکب) دمی. لحظه ای. زمانی. اندک زمانی. مدت کمی. (یادداشت مؤلف): خرد تیره و مرد روشن روان نباشد همی شادمان یک زمان. فردوسی. ز هر دانشی چون سخن بشنوی ز آموختن یک زمان نغوی. فردوسی. به کوپال و تیر و به گرز و کمان بگشتند گردنکشان یک زمان. فردوسی. ده شیر به رزم یک زمان کشت ده گنج به بزم یک عطا کرد. مسعود سعد. پیرامن سرای او فراگرفتند و او با خواص خویش یک زمان به مدافعت ایشان بایستاد و عاقبت هزیمت شد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۸۷). نبودی یک زمان بی یاد دلداری آن اندیشه می پیچید چون مار. نظامی. که با من یک زمان چشم آشنا باش مکن بیگانگی یک دم مرا باش. نظامی. الا گر طلبکار اهل دلی ز خدمت مکن یک زمان غافل. سعدی (بوستان ||). ص مرکب) هم عصر. (آندراج). هم عهد. (آندراج) (ناظم الاطباء). معاصر. هم زمان. (ناظم الاطباء ||). اصطلاح فیزیکی) حرکات و اثراتی که در زمان واحد با هم حادث شوند. اعمال و یا عکس العملهایی که همزمان با هم انجام شوند یا بروز کنند. همزمان. (۱). (فرانسوی) (۱) -

Synchrone

یک ساعت.

[ی / ای ع] (ق مرکب) یک ساعته. به درازی یک ساعت. به مدت یک ساعت. (ناظم الاطباء). زمان اندک: تو یک ساعت چو افریدون به میدان باش تازان پس به هر جانب که روی آری درفش کاویان بینی. سنائی. - صحبت یک ساعت؛ گفتگوی در مدت یک ساعت. (ناظم الاطباء). گفتگوی نه بس دراز. - یک ساعت پرداختن؛ در مدت یک ساعت به انجام رسانیدن. (ناظم الاطباء). || زمان ناپایدار و فانی. (ناظم الاطباء).

یک ساعته.

[ی / اِی عَ تَ / ت] (ص نسبی) در مدت یک ساعت. در مدتی معادل یک ساعت. در همان یک ساعت. در زمان اندک: پلنگ گفت اگر مرا هزار جان باشد فدای یک ساعته رضا و فراغ ملک دارم. (کلیده و دمنه). کریم به یک ساعته دیدار و یک روزه معرفت انواع دلجویی و شفقت واجب دارد. (کلیده و دمنه).

یک ساعتی.

[ی / اِی عَ] (ص نسبی) یک ساعته. در مدت یک ساعت. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یک ساعته شود.

یک ساله.

[ی / اِی لَ / ل] (ص نسبی) منسوب به یک سال ||. دارای یک سال. (ناظم الاطباء). که سالی بر او گذشته است. که سالی زیسته است. که مدت یک سال عمر اوست. - یک ساله راه؛ راهی که به یک سال توان پیمود: شنیدم به میزان یک ساله راه (۱) بکرد از بلندی به پستی نگاه. سعدی ||. به مدت یک سال. برای یک سال: بیاورد گردان کوشش را درم داد یک ساله لشکرش را. فردوسی. بیابان و یک ساله دریا و کوه برفیم با داغ دل یک گروه. فردوسی. (۱) - ن ل: شنیدم که مقدار یک روزه راه... و در این صورت اینجا شاهد ما نیست.

یکسان.

[ی / اِی] (ص مرکب، ق مرکب) برابر. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (از ناظم الاطباء). مساوی. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). همانند. متساوی. هموار. بالسویه. (یادداشت مؤلف). سواء. (ترجمان القرآن): این همه روز مرگ یکسانند نشناسی ز یکدگرشان باز. رودکی. چو بخشایش پاک یزدان بود دم آتش و خاک یکسان بود. فردوسی. حال آدم چو حال من بوده ست این دو حال است همسر و یکسان. فرخی. هیبت مجلس تو هیبت حشر است مگر که بود مرد و زن و نیک و بد آنجا یکسان. فرخی. که و مه را سخنها بود یکسان که یارب صورتی باشد بدینسان! (ویس و رامین). دل من با دل تو نیست یکسان تو را دامن همی سوزد مرا جان. (ویس و رامین چ کلکته ص ۱۷۵). مرا مهر تو با جان هست یکسان تو خود دانی که بیجان زیست نتوان. (ویس و رامین). ترکیب مردم را چون نیکو نگاه کرده آید بهایم اندر آن با وی یکسان است. (تاریخ بیهقی). در مجلس امارت ترتیب رفتن و نشستن و برگشتن این دو تن... یکسان فرمودی. (تاریخ بیهقی). مر این هر دو را هیچ دهقان عادل چه گویی که یکسان و هموار دارد. ناصر خسرو. بد و نیک چون نیست امروز یکسان چنان دان که فردا نباشند همبر. ناصر خسرو. سوی گاو یکسان بود کاه و دانه به کام خر اندر چه میده چه جودر. ناصر خسرو. هر فصلی از فصلهای سال بر طبعی دیگر است و طبعهای شراب خوارگان نیز یکسان نباشد. (ذخیره خوارزمشاهی). انوشیروان جواب داد که در شرع میان خاص و عام و پادشاه و رعیت فرقی نیست که همگان در آن یکسانند و به مذهب این زندیق هم یکسان باشد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۸۷). اگر به خواسته یکسان نه ایم شاید از آنک نه آدمیم و به اصل و نژاد یکسانیم. مسعود سعد. مرده بیدار کردن آسان است غافل و مرده هر دو یکسان است. سنایی. چون نقش واقعه... پیدا آمده باشد عاقل... و جاهل... یکسان باشند. (کلیده و دمنه). از گدایی چون من و میری چو تو عمر یکسان می ستاند سال و ماه. خاقانی. صبح شما دمی است و دم ما هزار صبح هر پنج وقت ما شده یکسان صبحگاه. خاقانی. نه هر تیغی بود با زخم همپشت نه یکسان روید از دستی ده انگشت. نظامی. به دستش موم و آهن هست یکسان به پیشش خواه موم و خواه سندان. نظامی. مگو شیرین و شکر هست

یکسان زنی خیزد شکر شیرینی از جان. نظامی. در آن خانه تو را یکسان نمایم جهانی گر پر آتش گر پر آب است. عطار. غم مخور شاد بزی زانکه غم و شادی تو همه چون می گذرد پیش خرد یکسان است. اثیر اومانی. گر به صورت آدمی انسان بدی احمد و بوجهل خود یکسان بدی. مولوی. چو کار با لحد افتاد هر دو یکسانند بزرگتر ملک و کمترینه بازاری. سعدی. چو در چشم شاهد نیاید زرت زر و خاک یکسان نماید برت. سعدی. تربیت یکسان است ولیکن طبایع مختلف. (گلستان). هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکسان نماید. (گلستان). ابر شو تا که چو باران ریزی بر گل و خس همه یکسان ریزی. جامی. - یکسان شدن؛ مانند هم شدن. (ناظم الاطباء): چرا بر چرخ گردنده کواکب همه یکسان نشد چون شمس ازهر. ناصر خسرو. چونانکه سوی تن دو در باغ گشادند یکسان شودت بر در جان منظر و مخبر. ناصر خسرو. معنی جف القلم کی این بود که جفاها با وفا یکسان شود. مولوی. خاک چندان از آدمی بخورد که شود خاک و آدمی یکسان. سعدی. - یکسان کردن؛ یکسانیدن. یکسان نمودن. برابر ساختن. (یادداشت مؤلف ||). یک جور. یک طور. (یادداشت مؤلف). دارای یک جهت و یک ترتیب و یک طریق. (ناظم الاطباء). بر گونه واحد. بر یک حال: چو پیروز گشتی بترس از گزند که یکسان نگردد سپهر بلند. فردوسی. برملا از خوارزمشاه شکایت کرده و سخنان ناملایم گفته تا بدان جای که کار جهان یکسان بنماند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۲۷). با خلق راه دیگر هزمان مبارز تو یکسان بزی اگر نه ز اصحاب بابکی. اسدی. چون نیست حال ایشان یکسان و یک نهاد گاهی به سوی مغرب و گاهی به خاورند. ناصر خسرو ||. موافق. همدستان: همه اندر ثنای من یک لفظ همه اندر هوای من یکسان. مسعود سعد (دیوان ص ۳۸۲ ||). معتدل. (یادداشت مؤلف): همی تاخت یکسان چو روز شکار به بازی همی آمدش روزگار. فردوسی ||. متشابه الاجزاء. (یادداشت مؤلف): زمین جسمی است یکسان... و آب جسمی است یکسان... و هوا جسمی است یکسان... و آتش جسمی است یکسان. (ذخیره خوارزمشاهی). هریک از این چهار [یعنی آتش و هوا و آب و خاک] جسمی است یکسان و جزوی از وی مخالف جزوی دیگر نیست. (ذخیره خوارزمشاهی). - اندامهای یکسان؛ اعضاء بسیط چون گوشت و استخوان و خون و رگ و غضروف و مانند آن، مقابل اندامهای آلیه و اعضاء مرکبه مانند دست و پای و معده و سر و گردن و غیره. (یادداشت مؤلف). چیزها که تن مردم بدان برپای بود شش چیز است، یکی ماده چهارگانه است که تن مردم از آن فراهم آورده شده است و این ماده ها یکی آتش است و یکی آب و یکی هوا و یکی خاک است و دوم اندامهای یکسان است و اندامهای یکسان فراهم نهاده اند و درهم پیوسته. و اندامهای یکسان آن اندامهاست که هر پاره ای از آن بگیری همان نام و همان صفت دارد که در دیگر پاره ها چون استخوان و گوشت و پوست و غیر آنها چنانکه مثلاً گوشت سر همان نام و همان صفت دارد که گوشت پای و استخوان و پوست و غیر آن همچنین. و اندامها که اندامهای یکسان فراهم نهاده است و درهم پیوسته چون دست و پای و غیر آن که از استخوان و رگ و پی و گوشت و عضله و پوست فراهم آمده است و درهم پیوسته و به تازی آن را بسیط و متشابه الاجزاء نیز گویند. و این را مرکب گویند و الاعضاء الالیة نیز گویند. (ذخیره خوارزمشاهی ||). ساده و بی نقش، مقابل سوزن کرد. (یادداشت مؤلف): هرچه کردش بهار سوزن کرد تیرماهش همی کند یکسان. مسعود سعد (دیوان ص ۴۱۰ ||). یکسون. (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا). همیشه و بردوام. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء): فرق سرت سبز باد همچو سر سرو تا که سر سرو سبز باشد یکسان. سوزنی. دایم دل تو حزین نماند یکسان فلک این چنین نماند. نظامی. - به یکسان؛ دائم. همیشه و بردوام: بود سال سی و شش اکنون تمام که رفته ست یوسف علیه السلام به یکسان پدر خون چکاند همی به رخ بر ز خون سیل راند همی. شمس (یوسف و زلیخا).

یکسانی. [ی / ی] (حامی مرکب) برابری. مساوات. تساوی. استواء. (یادداشت مؤلف). یکسان بودن ||. اعتدال. (یادداشت مؤلف).

یکسانیدن.

[ی / ای د] (مص جعلی مرکب) برابر ساختن. یکسان نمودن. (از آندراج). یکسان کردن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یکسان شود.

یک سخن.

[ی / ای س / خ] (ص مرکب، ق مرکب) یک کلام. یک حرف. (یادداشت مؤلف). بی سخن گفتن و چانه زدن: بعد از قعود و قیام و سخت و سست در کلام گفت یک سخن وزن این هر دو سه مثقال است و بر چهارسوی بازار پنج شش که خدای هفت روز است تا به ده گونه شفاعت بیست دینار از ما می خرنند و ما نمی فروشیم. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۵۵ ||). هم عقیده. هم آواز. (یادداشت مؤلف). هم قول: که با او بود یکدل و یک سخن بگوید به مهتر که کن یا مکن. فردوسی. این مهتران که نشسته اند با من در این یک سخنند. (تاریخ بیهقی). - یک سخن شدن؛ هم آواز شدن. هم عقیده شدن. هم سخن شدن. یک زبان شدن: بترسید از آن لشکر اردوان شدند اندر این یک سخن یک زبان. فردوسی. تو با دوست یکدل شو و یک سخن که خود بیخ دشمن برآید ز بن. سعدی (بوستان). - یک سخن گشتن؛ یک سخن شدن. هم آواز و هم قول شدن: چون این دو لشکر بزرگ و رایهای مخالف یک رویه و یک سخن گشت همه روی زمین را بدیشان قهر توان کرد. (تاریخ بیهقی).

یک سر.

[ی / ای س] (ص مرکب، ق مرکب) دارای یک سر. آنکه یک سر دارد. (یادداشت مؤلف). - یک سر و دو گوش؛ لولو. کخ. بُغ. فازوع. (یادداشت مؤلف): گریه مکن بچه به هوش آمده بخواب جونم یک سر و دو گوش آمده. دهخدا ||. مطیع یک رئیس. (ناظم الاطباء ||). به اندازه سری. به اندازه سر یک نفر. - یک سر و گردن؛ به اندازه بلندی سر و گردنی: از آن زمان که من او را مثل زدم به سپهر سپهر یک سر و گردن ز فخر بالیده. ظهیرالدین فاریابی (از آندراج). ز ابرو یک سر و گردن بلند افتاد مژگانش کمان پرزور چون باشد خدنگ او رسا باشد. صائب (از آندراج). قدت ز سرو یک سر و گردن بود بلند شمشاد سایه پرور نخل جوان توست. ابوالبرکات منیر (از آندراج). - یک سر و هزار سودا؛ شخصی که چندین خیالات لاطائل در سر داشته باشد در حق او این مثل صادق می آید. (آندراج ||). یک سوی. از یک جانب تنها. (یادداشت مؤلف): چه خوش بی مهربانی از دو سر بی که یک سر مهربانی در دسر بی. باباطاهر. همه هم گروه به یک سر زنند به یک بارگی بر سکندر زنند. نظامی ||. سراسر باشد یعنی از یک سر چیزی تا سر دیگرش به یک نسبت باشد. (برهان). یک چیز تمام. (از آندراج). از آغاز تا انجام. (ناظم الاطباء). پاک. با تمامی اجزاء. از سر تا بن ||. سراسر. با هم. (ناظم الاطباء). از سر تا بن. از آغاز تا سرانجام. تماماً. کلاً. (یادداشت مؤلف). سربه سر. سرتاسر: چو نزدیک ضحاک آمد شگفت سخنهای جمشید یکسر بگفت. فردوسی. شد آن شهر آباد یکسر خراب به سر بر همی تافتی آفتاب. فردوسی. چو در خانه شد آتشی بر فروخت همه آلت خویش یکسر بسوخت. فردوسی. ز دادش جهان یکسر آباد بود دل زبردستان بدو شاد بود. فردوسی. تکثر نیست گویی در انگور او همه شیره دیدیم یکسر رزش. ابوالعباس. پس بفرمود شاه تا همه را گرد کردند پیش او یکسر. فرخی. خمی ز گردش دریا به راه پیش آمد گسسته شد ز ره امید مردمان یکسر. فرخی. ز روزی که تو کف خود بر گشادی همه شهر دینار گشته ست یکسر. فرخی. این هوای خوش و این دشت دلارام نگر وین بهاری که بیاراست زمین را یکسر. فرخی. زمین زراغنگ و راه درازش همه سنگلاخ و همه شوره یکسر. عسجدی. هر که را شعری بری یا مدحتی پیش آوری گوید این یکسر دروغ است ابتدا تا انتها. منوچهری. از سخای تو ناگوار گرفت خلق را یکسر و منم ناهار. لیبی. چهارپای گوزکانان یکسر برانندند. (تاریخ بیهقی چ ادیب). تا شناسی تو خداوند را مدح تو او را همه یکسر هجاست. ناصر خسرو. از پارسی و تازی و از هندو و از ترک و ز سندی و رومی و ز عبری همه یکسر. ناصر خسرو. برده گشتند یکسر این ضعفا وان دو صیاد هریکی

نخاس. ناصر خسرو. همه ورزشکاران اویند یکسر مسلمان و ترسا که زناز دارد. ناصر خسرو. جهان شده ست منور ز فر طلعت تو ز آفتاب منور شود جهان یکسر. امیر معزی. چهارم بطن داودی ز پنجم بطن محمودی ولایت بستند و بگرفت گنج و ملک او یکسر. امیر معزی. سلطان بلند اختر شاهنشاه دین پرور شاهی که بستند یکسر جباری جباران. امیر معزی. یکسر ولایت غارت کردند. (مجمل التواریخ و القصص). یک ماه روزه داشت و پس از اتفاق عید بستند عقد بر همه آفاق یکسرش. خاقانی. بدین قصیده که یکسر غرائب و غر است سزد که خوانی صد چون لبید و بشارم. خاقانی. پس این گوهر از گوش بستند زبانش به صد عذر در پایت افشاند یکسر. خاقانی. کسری و ترنج زر پرویز و تره زرین بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان. خاقانی. عالم آسوده یکسر از چپ و راست چون نشست او قیامتی برخاست. نظامی. ملک نیز آنچه در ره دید یکسر یکایک باز گفت از خیر و از شر. نظامی. جهانداران شده یکسر پیاده به گرداگرد آن مهد ایستاده. نظامی. گرت با کسی هست کین کهن نژادش مکن یکسر از بیخ و بن. نظامی. شربت و ادویه و اسباب او از طبیبان ریخت یکسر آبرو. مولوی. ای در بن کیسه سیم تو یکسر ماخ هان تا نرنی پیش کسان دم گستاخ.؟! (از صحاح الفرس). دمی با غم به سر بردن جهان یکسر نمی ارزد به می بفروش دلق ما کز این بهتر نمی ارزد. حافظ. || بی استثناء. همه. پاک. بالتمام. جمله. (یادداشت مؤلف). همه باهم. همگی: همه برگرفتند یکسر فروش تو گفتی که ایران برآمد به جوش فردوسی. به ما گفت یکسر همه مهترید نگر تا کسی را به کس نشمرید. فردوسی. چنین گفت با سرفرازان رزم که ما دل نهادیم یکسر به بزم. فردوسی. دروغ است یکسر همه گفت اوی نباشد جز از اهرمن جفت اوی. فردوسی. چو پولی است این مرگ انجام کار بر این پول دارند یکسر گذار. اسدی (گرشاسب نامه ص ۳۵۶). بلکه گر دیو سخن گوید و بی راه است عامه گمره تر دیوند همه یکسر. ناصر خسرو. حصار و خانه چو از خانیان تهی کردند شدند شیفته سر خانیان و خان یکسر. امیر معزی. ملک فرمود تا یکسر غلامان برون رفتند چو کبک خرامان. نظامی. به سان پز طوطی کوه و صحرا همه یکسر پر از مرجان و دیبا. نظامی. پیران قبیله نیز یکسر بستند بر این مراد محضر. نظامی. - یکسر کسی را بودن؛ سراسر و جمیعاً و بالتمام از آن او بودن: همه پادشاهان مرا لشکرند سپاهی و شهری مرا یکسرنند. فردوسی ||. تنها. (برهان) (آندراج). منحصراً: مایه تخم همه خیرات یکسر راستی است راستی قیمت پدید آرد خشب را بر خشب. ناصر خسرو. غافل منشین که از این کار کرد تو غرضی یکسر و دیگر هب است. ناصر خسرو. کسی کو پی رهبر و پیر گردد ره راست او راست از خلق یکسر. ناصر خسرو ||. مستقیم. یکر است. مستقیماً. بلاواسطه. (از یادداشت مؤلف). بلا توقف در جایی و مقامی. (آندراج). به خط مستقیم: به گفتار او سر برافراختند شب و روز یکسر همی تاختند. فردوسی. یکسر به میدان کوشک یعقوبی آمد. (تاریخ سیستان). فرمان چنان است این خیل تاش را که... چون آنجا رسید یکسر... به سرای فرود رود. (تاریخ بیهقی). از کسی باک ندارد و یکسر تا آن خانه می رود و قفلها بشکند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۷). بوسهل گفت فرمانبردارم. زمین بوسه داد و باز گشت و یکسر به دیوان خواجه آمد. (ایضاً ص ۱۱۵). آن زنگیان خود به زیر قلعه فرو نیامده بودند و یکسر پیش شه ملک رفتند. (اسکندرنامه نسخه نفیسی). شاه اسکندر او را کرامت کرد و یکسر در شهر رفت و به ایوان شاه کید فرود آمد. (اسکندرنامه نسخه نفیسی). وز آنجا نیز یکران راند یکسر به قسطنطنیه شد سوی قیصر. نظامی. بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه که از پای خمت یکسر به حوض کوثر اندازیم. حافظ. حافظا روز اجل گر به کف آری جامی یکسر از کوی خرابات بر نندت به بهشت. حافظ ||. ناگهان. (از برهان) (ناظم الاطباء). غفلاً. (ناظم الاطباء). ناگاه. (آندراج ||). به یک ضربت ||. هم جنس. (ناظم الاطباء ||). فوری. بدون درنگ.

یک سراسر.

[ی / ی س س] (ص مرکب، ق مرکب) یکسر. (آندراج): آن جوهرم که می شکنند از بر اش سر باور کنی اگر بیری یک سراسر. باقر کاشی (از آندراج ||). یکسر. از یک جانب. یکسو: وسعت ملک جنون هم یک سراسر بیش نیست منتهای منزل چاک

گربیان دامن است. مخلص کاشی (از آندراج). و رجوع به یکسر شود.

یکسره.

[ی / ی س ر / ر] (ص نسبی، ق مرکب) مجرد. تنها. منفرد و بدون همسر. (ناظم الاطباء ||). تنها برای یک سر. برای رفتن تنها بی بازگشت. مقابل دوسره. (یادداشت مؤلف ||). کاملاً. بالمره. (یادداشت مؤلف): یا دوستی صادق یا دشمنی ظاهر یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری. منوچهری ||. یک طرفه. یک طرفی. فیصله یافته. تمام شده. - یکسره شدن؛ پایان یافتن و بر کسی قرار گرفتن کار: نوشتند نامه به هر کشوری به هر نامداری و هر مهتری که شد ترک و چین شاه را یکسره به آبشخور آمد پلنگ و بره. فردوسی. - یکسره کردن؛ به نحوی خاتمه دادن کاری را: با شمشیر دوسره کار را یکسره کنیم. (یادداشت مؤلف). قطع و فصل کردن. به انجام رساندن. از حالت بلا تکلیفی در آوردن ||. یک بارگی. (ناظم الاطباء). یک باره و یک بارگی. (آندراج) (برهان). یکسر. یکرهه. تماماً. از سر تا بن. سراسر. سرتاسر. از ابتدا تا انتها. (یادداشت مؤلف): گل صدبرگ و مشک و عنبر و سیب یاسمین سپید و مورد به زیب این همه یکسره تمام شده ست نزد تو ای بت ملوک فریب. رودکی. کمان گروهه زرین شده محاقی ماه ستاره یکسره غالو کهای سیم اندود. خسروانی. جهان را کند یکسره زیر پی باشد سزاوار دیهیم کی. دقیقی. عنان را بیچید بر میسر زمین شد چو دریای خون یکسره. فردوسی. همه یکسره نیز جنگ آوریم بدو دشت پیکار تنگ آوریم. فردوسی. جهانی پر از داد شد یکسره همی روی بر گاشت گرگ از بره. فردوسی. چونان را بخوردن گرفت اردشیر بیامد همانگه یکی تیز تیر نشست اندر آن پاک فربه بره که تیر اندر آن غرق شد یکسره. فردوسی. شکر جست و بادام و مرغ و بره که آرایش خوان کند یکسره. فردوسی. بیاراست با میمنه میسر تو گفتی زمین کوه شد یکسره. فردوسی. دشوار جهان گشته بر او یکسره آسان و آسان جهان بر دل بدخواهش دشوار. فرخی. دگر نخواهم گفتن همی سرود و غزل که رفت یکسره (۱) مقدار و قیمت سرواد. لیبی. گرد کردند سرین محکم کردند رقاب رویها یکسره کردند به زنگار خضاب. منوچهری. در این بیم بودند و غم یکسره که گشتاسب زد و یله ای از دره. اسدی. فکنندشان تن به ره یکسره سرانشان زدند از بر کنگره. اسدی (گرشاسب نامه ص ۲۲۷). کار جهان همچو کار بیهش و مستان یکسره ناخوب و پر ز عیب و عوار است. ناصر خسرو. هر گز ملکی ملک به بیگانه نداده ست شو نامه شاهان جهان یکسره بر خوان. ناصر خسرو. از دیدن دگردگر آیینش دیگر شده ست یکسره آیینم. ناصر خسرو. خلق همه یکسره نهال خدایند هیچ نه بر کن از این نهال و نه بشکن. ناصر خسرو. میش و بز و گاو و خر و پیل و شیر یکسره زین جانور اندر بلاست. ناصر خسرو. دشمن عدلند و ضد حکمت اگر چند یکسره امروز حاکمند و معدل. ناصر خسرو. چونکه به جای تو در این چرخ پیر خلق به جان یکسره نایمن است. ناصر خسرو. به درگاه ما یکسره سر نهید هلاک سر خویش بر در نهید. نظامی ||. مستقیماً. مستقیم. (یادداشت مؤلف): بدین سان گرانیامه های سره فرستاد با قاصدی یکسره. نظامی ||. دو دوست که دارای یک فکر و اندیشه باشند ||. یک باره و یک دفعه. (ناظم الاطباء ||). نقشه ای از نقشه های قالی. (یادداشت مؤلف ||). در بیت زیر ترکیب یکسره شدن ظاهراً به معنی همدست شدن و برابر شدن آمده است. یکی شدن. یکسان شدن (در عمل و کار): آنچه دزدان را رای آمد بردند و شدند بُد کسی نیز که با دزد همی یکسره شد. لیبی (از تاریخ بیهقی ||). همگی. جملگی. همه. بدون استثناء. (یادداشت مؤلف): همه یکسره کدخدای دهید زن و مرد بر مهتران بر مهید. فردوسی. سپه یکسره دست برداشتند نیایش از اندازه بگذاشتند. فردوسی. سپه یکسره پیش سام آمدند گشاده دل و شاد کام آمدند. فردوسی. یکسره میره همه باد است و دم یکدله میره همه مکر و مری ست. حکیم غمناک. بهانه قضا و قدر دان و بس همه بیش و کم یکسره در قضاست. ناصر خسرو. آنها کجا شدند و کجا اینها زین باز پرس یکسره دانا را. ناصر خسرو. آزاد و سرفرازی چون سرو غاتفر بر خواجه زادگان سمرقند یکسره. سوزنی. زانکه جهان یکسره گردد خراب گر بیری سلسله آسمان. خاقانی. هر سر مه به برج تو بچه نو بر آورد یکسره برج او شود قصر دوازده دری. خاقانی. دور فلکی یکسره بر منهج عدل

است خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل. حافظ. (۱) - ن ل: یکرهه، و در این صورت شاهد این کلمه نیست.

یکسری.

[ی / ای س] (ق مرکب) کاملاً تماماً. (یادداشت مؤلف). یکسر. یکسره: گرم نزد سالار توران بری بخوانم بر او داستان یکسری فردوسی. کاشکی آن ننگ بودی یکسری تا نرفتی بر وی آن بد داوری. مولوی. و رجوع به یکسره شود.

یکسردن.

[ی / ای س د] (مص جعلی مرکب) مجتمع گردیدن به جایی. (آندراج). رجوع به یکسر و یکسره شود.

یک سنگ.

[ی / ای س] (ا مرکب) آن مقدار از آب که آسیاب را به گردش می آورد. (آندراج). آسیاگرد.

یکسو.

[ی / ای] (ا مرکب، ص مرکب) یک جهت. یک جانب. (از آندراج). یک کنار. در یک کنار. - از یک سو؛ از جهتی. از جانبی: ز یکسو ملک را بر کار می داشت ز دیگر سو نظر بر یار می داشت. نظامی ||. به کنار. (ناظم الاطباء). دور. بافاصله. بر کنار: یکی تخت زرین بر آن تیغ کوه از انبوه یکسو و دور از گروه فردوسی. - از راه یکسو؛ از راه بر کنار: جمله جامه و اسب از آب چشمش آغشته گشت، توبه ای کرد نضوح و روی از راه یکسو نهاد، شبانی را دید نمدی پوشیده و کلاهی از نمد بر سر نهاده. (تذکره الاولیاء). - به یکسو؛ بر یک جانب. بر یک کنار. بافاصله. با اندک فاصله. دورترک: به لشکرگه اندر یکی کوه بود بلند و به یکسو ز انبوه بود. فردوسی. - به یکسو بردن؛ به کنار بردن. از راه دور کردن: خبر شد که آمد ز ایران سپاه گله برد باید به یکسو ز راه. فردوسی. - به یکسو کشیدن؛ به جایی بردن. به سوی بردن: ز دریا به مردی به یکسو کشید برآمد به خشکی و هامون بدید. فردوسی. - یکسو (یک سوی) بودن؛ جدا بودن. بر کنار بودن. دور بودن: تو گفتی که من بد زن و جادویم ز پاکی و از راستی یکسویم. فردوسی. دانه همه چیزی جز از آن چیز که راهش یکسو بود از ملت پیغمبر مختار. فرخی. - یکسو شدن؛ به کنار رفتن. به کنار شدن. (ناظم الاطباء). دور شدن. فاصله گرفتن: چنین گفت کز راه یکسو شوید شب و روز از تاختن نغوید. فردوسی. گر از راه و بیراه یکسو شوی و گرنه نهمت افسر بدخویی. فردوسی. دل نمی داد که از پای قلعه کوهتیز یکسو شویم. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۸). گفت بروم و این بدره را پنهان کنم تا اگر کاروان بزنند این بضاعت سازم. چون از راه یکسو شد خیمه فضیل بدید. (تذکره الاولیاء). خواهر او چون تصرف او در خروج و اموال بدید به یکسو شد. (جهانگشای جوینی ||). - مجانبه. تجنب. (یادداشت مؤلف). مجانبه. (تاج المصادر). دوری کردن. کناره گرفتن. اجتناب کردن: به هستیش باید که خستو شوی ز گفتار بیکار یکسو شوی. فردوسی ||. - بیزار شدن. بری گشتن: خدا و رسول از من یکسو شدند. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۸). یکسو شده ام از خدا و رسولش. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۸). به یکی کنج درخزیدستم وز همه دوستان شده یکسو. سوزنی ||. - خارج و بیرون شدن. کنار گذارده شدن: چون بی فرمان ما هجرت کرد از خدمت ما یکسو شد. (قصص الانبیاء ص ۱۳۳ ||). - بر طرف شدن. از میان بشدن. رفتن. (یادداشت مؤلف): روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست می ز خمخانه به جوش آمد می باید خواست. حافظ. - || بی راه شدن. آواره شدن. (از ناظم الاطباء ||). - به انجام رسیدن. پایان یافتن. - یکسو کردن؛ جدا کردن. (ناظم الاطباء). یکسو نمودن. یکسو ساختن. به یکسو کردن. پس کردن. کنار زدن. (یادداشت مؤلف). عزل. تعزیر. (منتهی الارب ||). - منع نمودن.

(آندراج ||). - یکسره کردن. فیصله بخشیدن: هرچه بادآباد حرفی چند می گویم به او کار خود در عاشقی این بار یکسو می کنم. مصطفی میرزا نوه شاه طهماسب صفوی (از آندراج). - یکسو نهادن؛ به سویی نهادن. منتقل کردن. جدا کردن از چیزی. (آندراج ||). - فراموش کردن. کنار گذاشتن: از سر رکاکت رأی حق جوار مبارک او یکسو نهاد. (المعجم ||). - کنار گذاشتن: خشم گیری، جنگ جویی چون بمانی از جواب خشم یکسو نه، سخن گستر که شهر آوار نیست. ناصر خسرو. چون طمع یکسو نهادم پایمردی گو مخیز چون زبان اندر کشیدم ترجمانی گو مباش. سعدی. یک دم آخر حجاب یکسو نه تا برآساید آرزومندی. سعدی.

یک سوار.

[ی / ای س] (ص مرکب) یک سواره. دلاور. (ناظم الاطباء): نوروژ دواسبه یک سواری ست کاسب به مهرگان برافکند. خاقانی ||. سوار سپاهی که در لشکر صاحب هیچ رتبت لشکری نیست. (ناظم الاطباء). تک سواره. سپاهی داوطلب و دل انگیز. منفرد. چریک مستقل که وابسته به دسته ای و گروهی نباشد: سالاران یک سواران را نصیحتها کردند و امیدها دادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۳۳). از آن من آسان است که بر جای دارم و اگر ندارم تاوان توانمی داد و از آن یک سواران و خرده مردم دشوارتر. (ایضاً ص ۲۵۹). اگر پای بندی رضا پیش گیر و گر یک سواری سر خویش گیر. سعدی (بوستان). و رجوع به یک سواره شود.

یک سوارگان.

[ی / ای س ر / ر] (ا مرکب) ج یک سواره، به معنی سوار سپاهی که در لشکر صاحب هیچ رتبت لشکری نیست. (یادداشت مؤلف): یک سوارگان را همه در مضرت گرسنگی و بی ستوری می بینیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۲۸). حال غلامان این بود و یک سوارگان نظاره می کردند. (ایضاً ص ۶۳۴). گفتند یک سوارگان کاهلی می کنند. (ایضاً ص ۶۳۱). و رجوع به یک سواره شود.

یک سواره.

[ی / ای س ر / ر] (ص نسبی) یک سوار. یک سوار. بهادر. یک تاز. (آندراج ||). یک سوار. چریک و سپاهی مستقل که وابسته به دسته و گروهی نیست. سوار سپاهی که در لشکر صاحب هیچ رتبت لشکری نیست: نیاسود یک تن ز خورد و شکار هم آن یک سواره هم آن شهریار. فردوسی. به رامش نهادند یک روی روی هم آن یک سواره هم آن نامجوی. فردوسی. یعقوب [ابن لیث] مهتر ایشان را خلعت داد و نیکویی [کرد و گفت] هر که از شما سرهنگ است امیر کنم و هر که یک سواره است سرهنگ کنم و هر چه پیاده است شما را سوار کنم. (تاریخ سیستان). عبدالرحمن بن سمره مهلب بن ابی صفره را به هندوستان فرستاد و سپاهسالاری داد که تا اینجا [سیستان] بود یک سواره بود. (تاریخ سیستان ||). یک اسبه. (برهان). جریده. زبده. (یادداشت مؤلف). سوار زبده. سوار تنها: به روز معرکه این پردلی و برجگری ست که یک سواره شود پیش لشکر جرار. فرخی. چو ماه با حشمی یک سواره چون خورشید شکسته صد صف دشمن به یک سوار تو باد. سوزنی. سلطان یک سواره تو آنکه تا ابد از بهر تو برآید از خاور آفتاب. خاقانی. بیا تا یک سواره برنشینیم ره مشکوی خسرو برگزینیم. نظامی. شه چو تنگ آمدی ز تنگی کار یک سواره برون شدی به شکار. نظامی. حقیقت شد ورا کآن یک سواره که می کرد اندر او چندان نظاره. نظامی. خسرو یک سواره را بر رخ نطع نیلگون لعل تو طرح می نهاد روی تو مات می کند. عطار. ناگاه اسبان ایشان را براند و لشکریان را فرو گرفت ساربان یک سواره با خاتون خود بگریخت. (جامع التواریخ چ بلوشه ص ۴۴۴). از آواز نفیر و سورنا بیدار شد و یک سواره مجال فرار یافت. (حیب السیر ج ۳ ص ۲۶۰). پیاده وار مکرر سپهر سرکش را فکنده در جلو خویش یک سواره دل. صائب (از آندراج ||). کنایه از آفتاب

عالمتاب باشد. (برهان) (از آندراج). آفتاب. (ناظم الاطباء). - سلطان یک سواره گردون؛ یک سواره چرخ. کنایه از خورشید است. (یادداشت مؤلف): با هر پیاده پای دواسبه فلک دوان سلطان یک سواره گردون مسخرش. خاقانی. سلطان یک سواره گردون به جنگ دی بر چرمه تنگ بندد و هرا برافکند. خاقانی. - یک سواره چرخ؛ کنایه از خورشید است: بامدادان که یک سواره چرخ ساخت بر پشت اشقر اندازد. خاقانی.

یکسوکا.

[یُ کُ] (اخ) (۱) شهر و بندری است به ژاپن در ناحیت هوند و بیش از دویست و پنجاه هزار تن جمعیت دارد. و از مراکز صنعتی ژاپن به شمار می رود. (از لاروس). (۱) - Yokosuka.

یک سوم.

[ی / ی / سِ وُ / سِ وُ] (ا مرکب) سه یک. یک ثلث. ثلث. یک جزء از سه جزء چیزی.

یکسوم.

[ی] [ع ص] اکسوم. روضه یکسوم؛ مرغزار تر و تازه و نمناک ||. مرغزار انبوه و برهم نشسته گیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

یکسون.

[ی] [اخ] ابن ابرهه الاشرم. دومین ملک حبشی که بر یمن حکومت کرد. صاحب مجمل التواریخ والقصص می نویسد: «پس ابرهه بن الاشرم پادشاه گشت و او اصحاب الفیل است آنکه کید او در تفصیل بود و اندر عهد او مولود پیغامبر بود علیه السلام. از بعد او پسرش یکسوم پادشاهی کرد و سیرت ایشان زشت گشت در یمن و بیداد پیشه گرفتند. یکسوم هفده سال پادشاهی کرد». (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۷۱).

یکسون.

[ی / ی] [ص مرکب، ق مرکب] یکسان بود. (فرهنگ اسدی). یکسونه. (آندراج) (ناظم الاطباء). یکسان و برابر و هموار. (ناظم الاطباء): تویی آراسته بی آرایش چه به کرباس و چه به خز یکسون. بوشعیب (از فرهنگ اسدی). مرحوم دهخدا در یادداشتی نوشته اند: لغت نامه اسدی در اول و سپس سایر لغت نامه ها آن را صورتی از یکسان گمان برده و این بیت بوشعیب را شاهد آورده اند. بی شبهه این کلمه «واکسون» بوده است، مرکب از «واو» عطف و «اکسون» جامهء معروف و اسدی یا قطران آن را غلط خوانده اند و سپس پاره ای لغت نویسان آن را «یکون» خوانده اند و هم «یکونه» از آن ساخته اند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یکسونه شود || همیشه و بردوام. (ناظم الاطباء ||). یک سو. کنار: شما را همان به که بیرون شوید سر خویش گیرید و یکسون شوید؟

یکسونه.

[ی / ی / ن / ن] [ص مرکب، ق مرکب] به معنی یکسون است که برابر باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). یکسان. (اوبهی). مساوی.

هموار. (ناظم الاطباء ||). همیشه و بردوام. (برهان) (از ناظم الاطباء). و رجوع به یکسون شود.

یکسونیدن.

[ی / ی / ی] (مص جعلی مرکب) یکسانیدن و برابر کردن. (آندراج). هموار کردن و برابر ساختن. (ناظم الاطباء). و رجوع به یکسون شود.

یک سویه.

[ی / ی / ی] (ص نسبی) یک سو. منسوب به یک سو. یک طرفه. - یک سویه کردن؛ یکسو کردن. یکسو ساختن. فیصل کردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب یکسو کردن در ذیل مدخل یکسو شود.

یک سی ام.

[ی / ی / ی] (ا مرکب) سی یک. یک حصه از سی حصه. یک جزء از سی جزء چیزی.

یک شاخ.

[ی / ی] (ص مرکب، ق مرکب) که دارای یک شاخ باشد. که شاخی تنها دارد ||. که یک شاخه دارد. که یک شعبه دارد ||. بر یک دوش. با یک دوش. (یادداشت مؤلف). یک وری: فلان کس قبایش را یک شاخ روی شانه اش انداخته بود. (از فرهنگ لغات عامیانه). - یک شاخ افکندن عبا و لباده و چادر؛ تنها به یک دوش برداشتن آن را. (یادداشت مؤلف). آن است که زن سلیطه از راه شوخی چادر خود را به یک طرف اندازد. (آندراج): بسوزیم بر دختر رز سپند که از شیشه یک شاخ چادر فکند. میرزا طاهر وحید (از آندراج). و رجوع به ترکیب یک شاخ کردن شود. - یک شاخ چادر؛ چادر یک پهن که از میان دوخته نباشند. (آندراج). - یک شاخ کردن؛ بر یک دوش افکندن چادر و عبا و مانند آن. (یادداشت مؤلف). یک شاخ افکندن ||. مصمم و عازم و ستهنده. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یک شاخ شدن شود. - یک شاخ شدن؛ مصمم و عازم و ستهنده شدن در کاری. (یادداشت مؤلف).

یک شبه.

[ی / ی / ی] (ص نسبی) هر چیز که بر او یک شب گذشته باشد چون طفل یک شبه. (آندراج) (ناظم الاطباء): طی مکان بین و زمان در سلوک شعر کاین طفل یک شبه ره صدساله می رود. حافظ ||. که شب اول زیستن یا پیدا آمدن او بود، چون هلال یک شبه. - ماه (مه) یک شبه؛ هلال: رو ملک دو عالم به مه یک شبه بفروش گو زهد چهل ساله به هیات بر آرید. سعدی. قبول منت احسان ز آفتاب مکن که ماه یک شبه را منتش دوتا کرده ست. صائب ||. به مدت یک شب. شبی: این یک شبه خلوت که به هر هفته مرا هست حقا که به شش روز مسلم نفروشم. خاقانی. حاصل شش روز و خرج چل صباح یک شبه خرجش که فرمایی فرست. خاقانی. لا-جرم بهر یک شبه طربت برگ صد سالم از حزن کردی. خاقانی (|| ا مرکب) نوعی از جامه بسیار نازک از ابریشم که شب زفاف داماد و عروس را معجز از آن سازند و آن را در عرف هند لاهی گویند. اما آنچه از زبان‌دانان شنیده شده معجری است که از گاه سازند و خیلی نازک می باشد و زیاده بر یک شب مدار نکند. (آندراج). نوعی از پارچه سپید که با تارهای زر آن را زردوزی کرده باشند. (ناظم الاطباء): چو خورشید خاور نهان ساخت چهر به زیور بر آمد عروس سپهر فزون گشت از کوکبش کوکبه به سر کرده از ماه نو یک شبه. سعید اشرف (از آندراج).

یکشبه.

[یِ شَبَ / ب] (اخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد، واقع در ۴۰۰۰۰ گزی شمال باختری نورآباد و ۲۰۰۰ گزی باختر راه شوسه خرم آباد به کرمانشاه، با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه ها و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

یک شست.

[یِ / یِ ش] (ص مرکب) هم نشین باشد و کنایه از دو رفیق و دو مصاحب هم هست. (برهان) (از آنندراج). هم نشین. مجالس. مصاحب. دو رفیق. (ناظم الاطباء). یک نشست.

یک ششم.

[یِ / یِ ش ش] (ا مرکب) شش یک. سدس. یک از شش. یک سهم از شش سهم چیزی.

یک شصتم.

[یِ / یِ ش ت] (ا مرکب) شصت یک. یک جزء از شصت جزء. از شصت حصه یک حصه.

یک شکم.

[یِ / یِ ش ک] (ق مرکب) به اندازه شکم. به قدر شکم. آن مقدار که در یک نوبت خوردن سیری آرد. - یک شکم سیر خوردن؛ خوردن چیزی آن قدر که یک شکم سیر تواند شد. (آنندراج): فلکش بر دهی نکرد امیر که خورد یک شکم چغندر سیر. میرزا طاهر وحید (از آنندراج). یک شکم شیردان و کیا خورد روزی چندروزه یک جا خورد. شیخ بهایی.

یکشنبه.

[یِ / یِ ش م ب] (ا مرکب) یکشنبه: اگر توانی یکشنبه را صبحی کن کجا صبحی نیکو بود به یکشنبه. منوچهری. و رجوع به یکشنبه شود.

یکشنبدی.

[یِ / یِ ش م ب] (ص نسبی) که به یکشنبه بازسته باشد. مربوط به روز یکشنبه. (لغت شاهنامه). متعلق به روز یکشنبه. (یادداشت مؤلف). خاص یکشنبه. منسوب به یکشنبه: دگر هرچه گفتی ز پاکیزه دین ز یکشنبدی روزه و آفرین همه خواند بر ما یکایک دبیر سخنهای شایسته دلپذیر. فردوسی. همین روزه پاک یکشنبدی ز هر در پرستیدن ایزدی. فردوسی. و رجوع به یکشنبه و یکشنبه شود.

یکشنبه.

[ی / ی شَم بَ / ب] (اِ مرکب) نام روز دوم از ایام هفته. (ناظم الاطباء). ترجمهء یوم الاحد است. (آندراج). احد. (منتهی الارب). یکشنبه. روز دوم از روزهای هفته و آن پس از شنبه و پیش از دوشنبه است: اگر توانی یکشنبه را صبحی کن کجا صبحی نیکو بود به یکشنبه. منوچهری. یکشنبه است و دارد نسبت به آفتاب بر روی آفتاب به من ده شراب ناب. مسعود سعد. روز یکشنبه آن چراغ جهان زیر زر شد چو آفتاب نهان. نظامی. - یکشنبه بزرگ؛ عید فصیح. (یادداشت مؤلف): روز فصیح ترسایان و مسلمانان، و آن روز یکشنبه بزرگ باشد از آنجا بیرون آیند به صحن کنیسه. (مجمل التواریخ والقصص). و رجوع به فصیح شود. - یکشنبه نو؛ نخستین یکشنبه روزه گشادن است پس از روزه بزرگ ترسایان که هفت هفته دارند. آغاز روزه از دوشنبه کنند و آخرش روز شنبه باشد و این یکشنبه روزه بگشایند و اندر این یکشنبه آلتها و افزارها و جامه ها نو کنند و بجکها و معاملتها از وی بشمرند. رجوع به التفهیم صص ۲۴۸-۲۵۰ شود (||. اصطلاح نجوم) در علم احکام نجوم رب آن شمس است. و آن متعلق به آفتاب است. (یادداشت مؤلف).

یکشنبه.

[ی شَم بَ / ب] (اِخ) مرکز بلوک کیاکلا از توابع ساری و اشرف است. (یادداشت مؤلف).

یکشنبه بازار.

[ی / ی شَم بَ / ب] (اِ مرکب) بازار دادوستد که روز یکشنبه هر هفته تشکیل شود.

یکشنبه شب.

[ی / ی شَم بَ / ب] (اِ مرکب) شبی که فردای آن دوشنبه است. (یادداشت مؤلف). شب که به دنبال روز یکشنبه آید. شب دوشنبه.

یک شور.

[ی / ی] (ن مف مرکب) جامه و پارچه ای که یک بار شسته شده. - یک شور پوشیدن جامه؛ جامه که واگردان ندارد. پوشیده و عوض نکردن جامه. (یادداشت مؤلف).

یک صدم.

[ی / ی صَد] (اِ مرکب) صدیک. صدی یک. یک جزء از صد جزء چیزی.

یکصدی ذات.

[ی / ی صَد] (اِ مرکب) منصبی از مناصب. صاحبان آندراج و غیاث می نویسند: بدان که منصب یکصدی ذات را دولک دام مقرر باشد چون یک روپیه را چهل دام باشد پس دولک دام را پنجهزار روپیه می شوند. (غیاث) (آندراج).

یک طرف.

[ی / ی ط ر] (ا مرکب، ق مرکب) یک سو و یک کناره و در یک کنار. (ناظم الاطباء). - یک طرف افتادن؛ مقابل شدن. طرف شدن. (آنندراج). - یک طرف شدن؛ یک طرف افتادن. مقابل شدن. طرف شدن. (غیاث).

یک طرفه.

[ی / ی ط ر ف / ف] (ص نسبی) منسوب به یک طرف. یک سویه ||. در اصطلاح راهنمایی رانندگی، خیابان یا کوچه ای را گویند که وسایط نقلیه تنها از یک سو حق ورود بدان دارند و ورود از طرف مقابل ممنوع است ||. از یک جهت. که فقط رعایت یک طرف شده باشد. که به سود یا به زیان یکی از دو طرف باشد: قضاوت یک طرفه نباید کرد. - یک طرفه کردن کار خود را؛ آن را تسویه کردن. حل و فصل آن به طور قطع.

یک طرفی.

[ی / ی ط ر] (ص نسبی) یک جهتی. یک سمتی. یک سویی. از یک جانب ||. فیصله. حل و فصل. - یک طرفی شدن کار؛ به نحوی پایان یافتن و یک رویه شدن. - یک طرفی کردن کار؛ به نحوی پایان دادن به کاری. یک رویه کردن. (یادداشت مؤلف).

یکفیاتس.

[ی ک] (اخ) (۱) ایالتی از ارمنستان قدیم. (یادداشت مؤلف). (۱) - Yekeghiatc.

یکفن.

[ی / ی ف] (ص مرکب) ذوفن. متخصص. (یادداشت مؤلف). بی نظیر و کامل در یک فن : ای ذونسب به اصل در و ذوفنون به علم کامل تو در فنون زمانه چو یکفنی. منوچهری. خجسته ذوفنونی رهنمونی که در هر فن بود چون مرد یکفن. منوچهری. آیا به چه فن تو را توان دیدن ای در همه فن چو مردم یکفن. انوری. وز آن سپس به جوان دگر گذر کردم که بود در همه فنی چو مردم یکفن. انوری. روبه یکفن نفس سگ شنید خانه دو سوراخ به واجب گزید. نظامی. پذیرفته از هر فنی روشنی جداگانه در هر فنی یکفنی. نظامی. یک تنم بهتر از دوازده تن یکفنی بوده در دوازده فن. نظامی ||. که تنها یک فن بداند. که آگاهی مختصر از فنون داشته باشد. کم اطلاع. مقابل بسیارفن و ذوفنون : زین فروتر شاعران دعوی و زو معنی پدید وین حکیمان دگر یکفن و او بسیارفن. منوچهری. چو هر ذوفنونی به فرهنگ و هوش بسا یکفنان را که مالیده گوش. نظامی.

یک قبا.

[ی / ی ق] (ص مرکب) یک لاقبا. درویش. فقیر. (یادداشت مؤلف). که فقط یک قبا بر تن دارد : به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم که حمله بر من درویش یک قبا آورد. حافظ. و رجوع به یک لاقبا شود.

یک قد.

[ی / ی ق] (ص مرکب) هم قد. دارای یک اندازه و یک بالا. (ناظم الاطباء ||). ق مرکب) به اندازه قامتی. به بالای مردی یا زنی. - یک قد آدم؛ مقدار قد آدم. (آنندراج) : زد به سنگ آهن که افروزد چراغ خویش را یک قد آدم شد آتش و فرهاد

سوخت. محمد اسحاق شوکت (از آندراج).

یک قدر.

[ی / ی ق] (ص مرکب) دارای یک مقدار و یک اندازه و یک قیمت و یک رتبه. (ناظم الاطباء). هم قدر. هم اندازه (||). ق مرکب) یک قدری. کمی و اندکی. (ناظم الاطباء). مقداری.

یک قرار.

[ی / ی ق] (ص مرکب) مرادف یک پهلو. (آندراج) (ناظم الاطباء). یک وضع. یک اندازه. یکسان. رجوع به یک پهلو شود.

یک قلم.

[ی / ی ق ل] (ص مرکب، ق مرکب) نوشته هایی که به یک قلم و به یک شیوه نوشته شده باشد. (ناظم الاطباء ||). کنایه از تمام و مجموع. (از آندراج). همه. بالکل. (غیاث). همگی. جملگی. تماماً. (ناظم الاطباء): بس که فکرم یک قلم گردید صرف نوخطان نامه عصیان من چون مشق طفلان شد سیاه. محمد سعید اشرف (از آندراج). عالم به یک قلم شده در چشم من سیاه تا زیر مشق خط شده روی چو ماه تو. ملامفید بلخی (از آندراج). خطش گرفته صفحه رو را به یک قلم یارب کسی مباد به روز سیاه من. ملامفید بلخی (از آندراج). الهی پرتو از نور یقین ده شمع جانم را بشوی از حرف باطل یک قلم لوح بیانم را. مخلص کاشی (از آندراج ||). یک جا. یک بار. یک باره. در میان بازاریان مصطلح است، گویند: فلانی یک قلم صد هزار تومان جنس خرید.

یک قلمه.

[ی / ی ق ل م] (ص نسبی، ا مرکب) کل. تمام. مجموع. همه. (یادداشت مؤلف): قاضی از عالم رفته مولانا ضیاءالدین قاضی یک قلمه کرمان شده. (مزارات کرمان ص ۲۲). و رجوع به یک قلم شود.

یکک.

[ی ک] (ا) آبگیر. تالاب. برکه. (ناظم الاطباء). رجوع به آبگیر و برکه شود.

یک کاره.

[ی / ی ر / ر] (ص نسبی) دارای یک کار ||. که یک کار از او ساخته شود (||). ق مرکب) در تداول زنان، جمله ای است اظهار تعجب و شگفتی را. کلمه ای است استغراب و استعجاب عملی غیرمنتظره را. مثلاً گویند: «یک کاره از خانه ات پا شدی اینجا آمدی که این را به من بگویی!» (یادداشت مؤلف). در تداول قید حالت است و معنی آن، بی کار بودن، کاری نداشتن، فقط برای همین کار و مانند آن می باشد. بی جهت. بی خود. یککه کار یا یککه کاره (در تداول مردم قزوین).

یک کاسه.

[ی / ی س / س] (ص مرکب) مجموع. یکی. (یادداشت مؤلف). یک قلم. - یک کاسه کردن؛ یکی کردن. یک جا جمع کردن.

کنایه از با هم پیوستن و به هم آمیختن. (آندراج): همین است پیغام گل‌های رعنا که یک کاسه کن نوبهار و خزان را. صائب (از آندراج). از وقت تنگ چون گل رعنا در این چمن یک کاسه کرده ایم بهار و خزان خویش. صائب (از آندراج). نگذاشته ست حسن تو چیزی برای گل یک کاسه کرده است چو می آب و رنگ را. شفیع اثر (از آندراج (||)). ق مرکب) به قدر یک کاسه. به اندازه یک کاسه. محتوای کاسه ای. -امثال: یک کاسه کاجی صد تا سرناچی.

یک کسه.

[ی / ای / ک / س / م] (ص نسبی) یک کس. منسوب به یک کس. به وسیله یک کس. از آن یک کس: خارخار حسها و وسوسه از هزاران کس بود نی یک کسه. مولوی.

یک کف.

[ی / ای / ک] (ق مرکب) به قدر یک کف. به اندازه یک کف (|| ص مرکب) هم کف. (یادداشت مؤلف). هم تراز.

یک کلام.

[ی / ای / ک] (ص مرکب، ق مرکب) با کلام واحد || بی چانه. بی چک و چانه. بی ماکسه. بی خط خواستن مشتری از بایع. (یادداشت مؤلف). بی مکاس. بهایی که فروشنده برای جنس خود به طور قطعی تعیین می کند و در آن تغییر و تخفیفی نمی دهد. || فروشنده ای که جنس را بدون چک و چانه فروشد.

یک کلمه.

[ی / ای / ک / ل / م / م] (ص مرکب) متفق. (یادداشت مؤلف). هم سخن. هم قول. هم عقیده: اصحاب به یک کلمه از حضرت خواجه درخواست کردند که او به غایت بد کرد. (انیس الطالبین ص ۱۷۲). - یک کلمه شدن؛ همدل و همزبان گشتن. متفق القول شدن: همه یک کلمه شدند و گفتند راست می گویی. (کلیله و دمنه). با برادرش قطب جهان و ابن عمش قوام الملک به خذلان بایدو نصره غازان یک کلمه شدند. (تاریخ غازانی ص ۸۷).

یک کله.

[ی / ای / ک / ل / ل] (ق مرکب) بی مکث. بی درنگ. بی وقفه: تب کرد و یک کله افتاد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یکسره شود.

یک کوچه.

[ی / ای / چ / ا / چ] (ق مرکب) آن مقدار راه که مسافت یک کوچه داشته باشد. (آندراج). مسافتی معادل درازای یک کوچه: با عقل گشتم یک سفر یک کوچه راه از بی کسی شد ریشه ریشه دامنه از خار استدلالها. صائب (از آندراج).

یک گاه.

[ی / ای] (ا مرکب) (اصطلاح نرد) خانه اول نرد که برای برداشتن یک مهره از آن یک خال باید. (یادداشت مؤلف): امیر دو مهره

در ششگاه داشت احمد بدیهی دو مهره در یک گاه. (چهارمقاله عروضی).

یک گره.

[ی / ی گِ رِه] (ص مرکب) کنایه از موافق و مثل و مانند هم و متفق باشد. (آندراج) (برهان) (ناظم الاطباء). یک رای. یکدل. یک زبان.

یک گز.

[ی / ی گِ ز] (ص مرکب) خوش ظاهر و بدون ته. مأخذ آن قماش است که یک گز از روی کارش خوب باشد. (آندراج).

یک گوشه.

[ی / ی ش / ش] (ص مرکب) جا یا چیزی که دارای یک کنج باشد. با زاویه واحد.

یک گونه.

[ی / ی ن / ن] (ص مرکب) یک نوع و یک رنگ. (آندراج). دارای یک رنگ و یک قسم و یک جنس. (ناظم الاطباء). و رجوع به یک قسم شود.

یک لا.

[ی / ی] (ص مرکب) چیزی که یک تا بیشتر نداشته باشد. ضد دولا و مضاعف. (از ناظم الاطباء ||). که آستر ندارد. یک تو. بی آستر. (یادداشت مؤلف): مرغ بریان پیچ در نان تنک کآن بدان از جامهء یک لا خوش است. بسحاق اطعمه. قد صوف سبز سرتاپا خوش است و آن بز کتان به بر یک لا خوش است. نظام قاری (دیوان ص ۴۳ ||). نازک. پرپری ||. کم دوام. بی دوام.

یک لاقبا.

[ی / ی ق] (ص مرکب) یک قبا. که تنها یک قبای بی آستر در بر دارد ||. سخت فقیر. بی چیز. ندارد. درویش. مفلس. (یادداشت مؤلف): زمستان پوستین افزود بر تن کدخدایان را ولیکن پوست خواهد کند ما یک لاقبایان را. سیدمحمدحسین شهریار. و رجوع به یک قبا شود.

یک لایی.

[ی / ی] (حامص مرکب) یک لا بودن. یک لایه داشتن (|| ص نسبی) آنچه یک لا داشته باشد. مقابل دولایی ||. نازک. بی دوام. کم دوام ||. لاغر. نزار: تن یک لایی من، بازوی تو، سیلی عشق تو مگر رستم دستان زده ای به به! عارف قزوینی.

یک لت.

[ی / ی ل] (ص مرکب) یک لت. (یادداشت مؤلف). یک لت. رجوع به یک لت شود.

یک لته.

[ی / اِ / لَ تَ / ا ت] (ص نسبی) یک لخت. یک لت. یک لنگه. که یک مصراع دارد. مقابل دولختی. مقابل دولتی. مقابل دولنگه. و رجوع به یک لخت شود.

یک لتی.

[ی / اِ / ل] (ص نسبی) یک لختی. - در یک لتی؛ در که یک مصراع دارد. دارای یک لنگه. که دو لنگه ندارد. (یادداشت مؤلف).
- کاغذ یک لتی؛ نیم ورقی. یک صفحه ای. (یادداشت مؤلف).

یک لحظه.

[ی / اِ / لَ ظَ / ا ظ] (ق مرکب) یک دم. یک نفس. لحظه ای ||. یک باره. یک دفعه. بالمره. یک جا : نه دایره یک لحظه کناره کند از سیر گر بروزد از مرکب عزم تو غباری. سنائی.

یک لخت.

[ی / اِ / ل] (ص مرکب) یک دست و یکسان. (آندراج ||). یک تخته. یک پارچه. یک پاره. (یادداشت مؤلف). متصل و به هم پیوسته : آن آسمان ها یک لخت بود. حق تعالی به قدرت کامله خود هفت طبق کرد که ذره ای از یکدیگر زیاد و کم نبود. (قصص الانبیاء ص ۱۳). پس خدای تعالی ریگ را بیافرید و باد را فرمان داد تا آن همه یک لخت شد پس آفتاب را فرمان داد تا در تافت و آن را سنگ گردانید. (قصص الانبیاء). از آن سجده بر آدمی سخت نیست که در صلب او مهره یک لخت نیست. سعدی (بوستان). - در یک لخت؛ صاحب یک مصراع. (یادداشت مؤلف). یک لت. یک لته. یک لتی. یک مصراعی. یک لنگه ای ||. کفشی که دارای یک پارچه چرم باشد. (ناظم الاطباء ||). آنکه از وضعی که داشته باشد هرگز برنگردد. (از آندراج). یک رنگ. یک رو : یک لختم و در کوی دورنگیم وطن نیست. ابوطالب کلیم (از آندراج ||). انعطاف ناپذیر. که از چیزی متأثر نشود : سخن شنو نبود آدمی که یک لخت است حکایتی است که دیوار گوش می دارد. اسماعیل ایما (از آندراج ||). یک رو. رک. رک گو. (یادداشت مؤلف) : گفت زندگانی خداوند دراز باد. من ترکی ام یک لخت و راستگویم. این لشکر را چنانکه من دیدم کار نخواهند کرد. (تاریخ بیهقی ||). خالص. محض. ساده. بحت. قُح. صرف. (یادداشت مؤلف) : این زمان این احمق یک لخت را آن نماید که زمان بدبخت را. مولوی ||. کسی که زمام اختیار کارها در ید وی باشد ||. پادشاه توانا تر از دیگر پادشاهان. (ناظم الاطباء ||). ق مرکب) لختی. لحظه ای. قدری. کمی : اگر شاه بیند به من بخشش مگر بخت یک لخت بدرخشش. فردوسی ||. یک بارگی. یک دفعه ||. مجموعاً ||. قطعه قطعه. (ناظم الاطباء).

یک لختی.

[ی / اِ / ل] (ص نسبی) یک لخت. بر یک نهاد : یک لختی از آن نیم در این سیر کامد چو در دولختی این دیر. نظامی. رجوع به یک لخت شود.

یک لفظ.

[ی / ی ل] (ص مرکب) متحد‌الکلمه. یک سخن. هم قول: همه اندر ثنای من یک لفظ همه اندر هوای من یکسان. مسعود سعد (دیوان ص ۳۸۲).

یک لنگ پا.

[ی / ی ل گ] (ق مرکب) یک پا. بر یک پا. - یک لنگ پا ایستادن؛ بر یک پا ایستادن. (یادداشت مؤلف). یک لنگه پا ایستادن. - || مصرأ ابرام و پافشاری کردن.

یک لنگه.

[ی ل گ / گ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین رخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه، واقع در ۳۰۰۰۰ گزی شمال خاوری کدکن و ۱۵۰۰۰ گزی خاور شهر کهنه، با ۴۳۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یک لنگه.

[ی ل گ / گ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور، واقع در ۶۰۰۰ گزی جنوب باختری نیشابور، دارای ۱۵۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یک لنگه پا.

[ی / ی ل گ / گ] (ق مرکب) (اصطلاح عامیانه) یک لنگ پا. بر یک پا. - یک لنگه پا ایستادن؛ مصرأ پافشاری کردن. با پافشاری. مصرأ ||. دست تنها. کسی که بدون کمک و معاون کاری را که قاعدتاً به دستیار و معاون نیازمند است انجام دهد. (از: فرهنگ لغات عامیانه).

یک لو.

[ی / ی] (ا مرکب) رشته فرد و یکتا و یگانه. (ناظم الاطباء ||). ورق دارای یک خال در پاسور.

یک لول.

[ی / ی] (ص مرکب) نوعی تفنگ شکاری که یک لوله دارد. (یادداشت مؤلف).

یکله.

[ی ل] (اِخ) دهی است از دهستان شرا بخش رزن شهرستان همدان، واقع در ۴۶۰۰۰ گزی جنوب قصبه رزن، کنار راه فرعی کوریجان به شرا، با ۴۱۷ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است و در تابستان اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یکم.

[ی / ی ک] (عدد ترتیبی، ص نسبی) یکمی. یکمین. اول. اولین. نخست. نخستین. (یادداشت مؤلف). احد. (منتهی الارب). نخستین و هر چیز که در مرتبه یک واقع شده باشد. (ناظم الاطباء). در مرحله نخست: مریخ اگر به چرخ یکم بودی حالی بدوختی به دو مسمارش. خاقانی. جمشید یکم به تخت گیری خورشید دوم به بی نظیری. نظامی. گروهی چو صبح یکم رویشان همه آتش و دودشان مویشان. باقر کاشی (از آندراج).

یک ماهه.

[ی / ی ه / ه] (ص نسبی) مال یک ماه. (یادداشت مؤلف). هر چیز که بر وی یک ماه گذشته باشد. (ناظم الاطباء). گردآمده در فاصله یک ماه و منسوب به یک ماه. به مدت یک ماه: به جمله خواهم یک ماهه بوسه از تو بتا به کیچ کیچ نخواهم که فام من توزی. رودکی. آفرین بر مرکب میمون میر رفته در هر هفته یک ماهه رهی. منوچهری.

یک مرتبه.

[ی / ی م ت ب / ب] (ق مرکب) یک بار. (یادداشت مؤلف). یک دفعه ||. ناگهان. فجأً. یک هو. (یادداشت مؤلف (||)). ص مرکب) یک طبقه. یک اشکوبه. (یادداشت مؤلف). ساختمان که دارای یک طبقه باشد. رجوع به مرتبه شود.

یک مرده.

[ی / ی م د / د] (ص نسبی) منسوب به یک مرد ||. به اندازه یک مرد. از آن یک مرد: زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار. سعدی.

یک مزه.

[ی / ی م ز / ز] (ص مرکب) هم مزه. (یادداشت مؤلف). هم طعم. دو یا چند طعام که دارای یک طعم و مزه باشند. دارای مزه واحد: جد مرا ز هزل بیاید نصیبه ای هر چند یک مزه نبود شهد با شرنگک. سوزنی.

یک مصلب.

[ی / ی م ص ل / ل] (ا مرکب) نوعی از سکه که بر آن شکل صلیب منقوش باشد. (آندراج). قسمی از سکه که دارای یک چلیا می باشد. (ناظم الاطباء).

یک منش.

[ی / ی م ن / ن] (ص مرکب) هم منش. متحدالطبع. (یادداشت مؤلف). یک سیره. یک نهاد. بر سیرت و طبع واحد. متحد. یک زبان. هم قول. متحدالقول: به هر نیک و بد هر دوان یک منش به راز اندرون هر دوان بدکنش. بوشکور.

یک منه.

[ی / ی م ن / ن] (ص نسبی) یک منی. به وزن یک من. (یادداشت مؤلف). رجوع به یک منی شود.

یک منی.

[ی / ای م] (ص نسبی) منسوب به یک من. به اندازه یک من. که یک من وزن داشته باشد. به قدر یک من. یک منه. (یادداشت مؤلف): چو نیمی ز تیره شب اندر کشید سپهد می یک منی بر کشید. فردوسی.

یک مهره.

[ی / ای م ر] (ص مرکب) در اصطلاح زنان، نوزادی سخت فربه و درشت و گویند این مولود در ماه یا سال اول بمیرد. (یادداشت مؤلف).

یک مهه.

[ی م ه / ه] (اخ) نام یکی از دهستانهای بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز است. این دهستان محدود است از شمال به دهستانهای حومه مسجدسلیمان تل بزان، از خاور به بخش ایذه، از جنوب به بخش هفتگل، از باختر به شهرستان شوشتر. هوای آن کوهستانی گرمسیر است. از آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده. جمعیت آن در حدود ۵۶۰۰ تن و قراء مهم آن عبارتند از: گل گیر دوازده امام، چم فراخ، امیرآباد، سبزآباد، تمبیان. آب مصرفی از لوله کشی شرکت نفت و چشمه ها تأمین می گردد. راههای دهستان اتومبیل رو است و ساکنین از طایفه بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

یکمی.

[ی / ای ک] (ص نسبی، ا) یکم. یکمین. اولی. اولین. نخستین. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یکم شود.

یک میزان.

[ی / ای] (ص مرکب) یک نواخت. یک اندازه ||. راست و مستقیم. تراز. طراز.

یکمین.

[ی / ای ک] (ص نسبی، ا) یکم. یکمی. اولین. نخستین. (یادداشت مؤلف). که در مرتبه یکم واقع شود. رجوع به یکم شود.

یک ناگاه.

[ی / ای] (ق مرکب) به یک ناگاه. غفلتاً. (یادداشت مؤلف). ناگهان. ناگه. ناگاه.

یک نانی.

[ی / ای] (ص نسبی) منسوب به یک نان. که تنها یک نان دارد. بی چیز: چشمهء حکمت که سخندانی است آب شده زین دو سه یک نانی است. نظامی.

یک نبش.

[ی / ی ن] (ص مرکب) در اصطلاح بنایان، آجر یا خشتی که یک سوی قطر آن صاف و هموار و بی شکستگی باشد. (یادداشت مؤلف). مقابل دونبش، که دو سوی آن صاف و هموار است.

یکنداز.

[ی / ی ک] (ا مرکب) یکی از اقسام تیر چون سکرز و بیلک. (یادداشت مؤلف). یک انداز: تا زده بر هدف سینه‌ء ما چرخ را هیچ یکنداز نماند. اثر اخسیکتی. و رجوع به یک انداز شود.

یک نسق.

[ی / ی ن س] (ص مرکب) یک دست. یک نواخت. (یادداشت مؤلف ||). بر یک روش. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یک نواخت شود.

یک نشست.

[ی / ی ن ش] (ص مرکب) به معنی یک شست است که همنشین و رفیق و مصاحب باشد. (برهان). یک شست. (آندراج). کنایه از همنشین. (انجمن آرا). همنشین. مجالس. مصاحب. (ناظم الاطباء ||). ق مرکب) یک بار. یک هنگام. فی المجلس. (یادداشت مؤلف). در یک جلسه. بی فاصله زمانی: فلان کس سه تا خربزه را یک نشست خورد.

یک نفر.

[ی / ی ن ف] (ضمیر مبهم مرکب) کسی. شخصی. (ناظم الاطباء).

یک نفره.

[ی / ی ن ف ر / ر] (ص نسبی، ق مرکب) به تنهایی. تنها. شخصاً. بی مدد دیگری. یک نفری. و رجوع به یک نفری شود.

یک نفری.

[ی / ی ن ف] (ص نسبی) به اندازه یک نفر. برای یک نفر. از آن یک نفر: غذای یک نفری، کار یک نفری، جای یک نفری. و رجوع به یک نفر شود.

یک نفس.

[ی / ی ن ف] (ص مرکب، ق مرکب) یک دم. یک لحظه. به اندازه یک دم زدن ||. بی توقف. (یادداشت مؤلف). بی امان: که ما را در آن ورطه یک نفس ز ننگ دو گفتن به فریاد رس. سعدی. - یک نفس رفتن و یک نفس دیدن؛ بی توقف رفتن. - یک نفس زدن؛ چیزی گفتن. (آندراج).

یک نفسه.

[ی / ی ن ف س / س] (ص نسی) به اندازه یک نفس. به قدر یک نفس. یک دمه ||. به مدت یک دم زدن. - یک نفسه لاله؛ لاله که از عمر او دم زدن گذشته باشد: لاله گهر سوده و فیروزه گل یک نفسه لاله و یک روزه گل. نظامی. و رجوع به یک نفس شود.

یکنم.

[ی کُن] (اخ) دهی است از بلوک فاراب دهستان عمارلوی بخش رودبار شهرستان رشت، واقع در ۴۵۰۰۰ گزی شمال خاوری پل لوشان، با ۲۶۰ تن سکنه. آب آن از سرخ رود و راه آن مالرو است. اکثر سکنه زمستان برای تأمین معاش به گیلان می روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

یک نواخت.

[ی / ی ن] (ص مرکب) یک دست. یک رو. یک نسق. برتر که همه از یک جنس و نوعند. که هیچ جزء فروتر از اجزاء دیگر نیست. (یادداشت مؤلف ||). هموار. یک دست. صاف. تخت. که سطح برابر دارند از پستی و بلندی. (یادداشت مؤلف). رجوع به یک دست و هموار شود ||. که خواب پود از یک سوی باشد (پارچه یا فرش). که گاه نوازش همگی با هم نوازش یابند. (یادداشت مؤلف).

یک نواختی.

[ی / ی ن] (حامص مرکب) یک دستی. همواری. (یادداشت مؤلف). رجوع به همواری و یک دستی شود.

یک نورد.

[ی / ی ن و] (ص مرکب) به یک طریق و به یک نسبت و به یک نهج. (برهان) (آندراج). به یک راه و یک منوال. (از ناظم الاطباء ||). یک لا. یک تو. (یادداشت مؤلف).

یک نهاد.

[ی / ی ن / ن] (ص مرکب) یک منش. بر یک سیرت و طبع. یک دل. متفق القرار. متفق الرأی. (یادداشت مؤلف). - یک دل و یک نهاد؛ متفق الرأی. همدل و همزبان. صمیمی. متحد: بیعت عام کردند امیر باجعفر را [امیر جعفر احمد بن محمد بن خلف بن اللیث را] و کار بر او قرار گرفت و سپاه جمع شد از موالی و سرهنگان و آزادگان و سیستان همه یک دل و یک نهاد و تشویش از میانه برخاست. (تاریخ سیستان). و رجوع به همین ترکیب در ذیل یک دل شود ||. - یک روی. بی ریا: سرشت تن از چار گوهر بود که با مرد هر چار درخور بود یکی پرهیز مرد با شرم و داد دگر کو بود یک دل و یک نهاد. فردوسی. کتایون بدانست کو را نژاد ز شاهی بود یک دل و یک نهاد. فردوسی. - یک نهاد بودن؛ یکسان بودن. یک طرز و یک طور بودن. ثابت بودن: چون نیست حال ایشان یکسان و یک نهاد گاهی به سوی مغرب و گاهی به خاورند. ناصر خسرو ||. - یک روی و یک دل بودن: به فکر و قول و زبان یک نهاد باش و مباش به دل خلاف زبان چون پیشیز زراندد. ناصر خسرو ||. یک نوع. یک طرز. (یادداشت مؤلف).

یک نهم.

[ی / ی ن ه] (ا مرکب) نه یک. تسع. یک از نه. یک بخش از نه بخش.

یک نه یک.

[ی / ی ن ه ی / ی] (ا مرکب) یک تسع. (ناظم الاطباء). یک نهم. نه یک. از نه جزء یک جزء.

یک وجبی.

[ی / ی و ج] (ص نسبی) به اندازه یک وجب. به بلندی یک وجب || مجازاً حقیر و کوچک. (یادداشت مؤلف). مرادف نیم وجبی و آن تعبیری طعن آمیز است کودکی را که قصد نیرنگ یا عمل ناروا دارد: این یک وجبی سر من می خواهد کلاه بگذارد!

یک و دو.

[ی / ی ک د] (ا مرکب) (اصطلاح عامیانه) یکی به دو. (یادداشت مؤلف). رجوع به یکی به دو شود. - یک و دو کردن؛ یکی با دو کردن. رجوع به ترکیب یکی با دو کردن در ذیل یکی با دو شود.

یک وری.

[ی / ی و] (ا مرکب) یک بر. یک طرف. یک سمت. یک سوی (|| ص مرکب) یک وری. کج. متمایل. (یادداشت مؤلف). رجوع به یک وری شود.

یک وری.

[ی / ی و] (ص نسبی) یک سمتی. یک سویی. یک جهتی. متمایل به یک جهت. - یک وری افتادن؛ در تداول عوام، به یک پهلو دراز کشیدن بر زمین. (یادداشت مؤلف). - یک وری شدن کار؛ فیصله یافتن بر یکی از دو صورت مخالف. به یکی از دو صورت استقرار یافتن. (یادداشت مؤلف). - یک وری کردن کار؛ فیصل دادن بر یکی از دو صورت مخالف. (یادداشت مؤلف). - یک وری نگاه کردن؛ به یک چشم نگریستن. (یادداشت مؤلف ||). در تداول عوام، کج. وریب. (یادداشت مؤلف).

یکون.

[ی] (ا) نوعی از جامه باشد، آن را از حریر الوان بافند. (برهان) (از ناظم الاطباء). جامه ای باشد که از حریر سازند. (صحاح الفرس). جامه حریر الوان. (انجمن آرا) (آندراج ||). یکونه. یکسان. (فرهنگ اسدی): تو بیاراسته بی آرایش چه به کرباس و چه به خز یکون. ابوشعیب (از فرهنگ اسدی). ابتدا در لغت نامه اسدی و سپس در دیگر لغت نامه ها این کلمه را صورتی از یکسان گمان برده اند. بی شبهه این کلمه اکسون است. و در شعر ابوشعیب نیز کلمه را بکسون (= به اکسون) باید خواند. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به یکونه و یکسون شود.

یکون.

[ی] [ع فعل] می شود (||. ا) جمله و جمع. (ناظم الاطباء).

یکونه.

[ی ن / ن] (ص) (۱) یگونه. یکسان بود. (لغت اسدی). مخفف یک گونه است که به معنی یکسان و برابر باشد. (آندراج). یگانه است به معنی یک گونه: نوز نامرده ای شگفتی کار راست با مردگان یگونه شدیم. کسائی ||. موافق. (آندراج). (۱) - به گمان من باید کلمه «بگونه» باشد و غلط یگونه یا یگونه خوانده شده است. (یادداشت مؤلف).

یک ونیم ساز.

[ی / ی ک] [ا مرکب] صفتی باشد از صفات سازهای ذوی الاوتار. (برهان) (آندراج). صفتی از صفات سازهای تاردار. (ناظم الاطباء ||). نوعی از فنون سازندگی. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

یک و یکدانه.

[ی / ی ک / ی / ی ن / ن] (ص مرکب) یکی یکدانه. یگانه. پسر یا دختر منحصر به فرد خانواده. (یادداشت مؤلف). رجوع به یگانه و یکی یکدانه شود.

یکه.

[ی / ی ک / ک / ی ک / ک / ک / ی ک / ک] (ص، ق) منفرد. تنها. یگانه. (یادداشت مؤلف). فرید. (یادداشت مؤلف). فرد. یک. (از ناظم الاطباء). - یکه شبانه روز؛ روز و شب. (ناظم الاطباء). - یکه و تنها؛ وحیداً فریداً. تک و تنها. (از یادداشت مؤلف). - || تنهای تنها. تنها و بی همراهی کسی: در زیر خاک یک و تنها چه گونه ای ||؟! فرد. منتها. بی نظیر. (یادداشت مؤلف). بی نظیر. (ناظم الاطباء): اتاقه زد به کله گوشه ام دمیدن مهر که ای خراج ستان یکه شاعر آفاق.؟ (از یادداشت مؤلف ||). عراده یک اسب بارکشی. (ناظم الاطباء ||). تنها سوار. (آندراج). رجوع به یکه سوار شود ||. آفتاب. (آندراج ||). نخستین و پیشین. || کسی. هر کس ||. دفعتاً. معاً. با هم. (ناظم الاطباء).

یکه باطل.

[یک ک / ک / یک ک / ک / ی ط] (ترکیب وصفی، مرکب) در اصطلاح میرزایان، دفتر خبر باطلی که برای داشتن بر کاغذی بنویسند شاید روزی به کار آید. (آندراج): خواهد که تو را یکه باطل نگذارد جانت که بود حبس به بیت الحزن تو. حکیم شفایی (از آندراج).

یکه باغ.

[یک ک] [ا خ] دهی است از دهستان لاین بخش کلات شهرستان دره گز، واقع در ۶۲۰۰۰ گزی باختری کبود گنبد، با ۲۳۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یکه باغ.

[يِكْ كَ] (اِخ) دهی است از دهستان راه جرد بخش دستجرد شهرستان قم، واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری دستجرد و ۳ هزارگزی راه آهن، با ۵۵۳ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین رو است. مزرعهء کوچکی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یکه باغ علیا و سفلی.

[يِكْ كَ غِ عُولُ وُ سُلَا] (اِخ) دهی است از دهستان کوهپایهء بخش مرکزی شهرستان ساوه، واقع در ۳۸ هزارگزی شمال باختری ساوه و ۲۵ هزارگزی راه ساوه به نوبران، با ۱۶۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یکه بزن.

[يِكْ كَ / كَ / يِكْ كَ / كَ بِ ز] (ص مرکب) در تداول عامه، پهلوان و بزن بهادر. آدم دعواکن و زرننگ. (فرهنگ لغات عامیانه). که به تنهایی از عهده برآید.

یکه بیت.

[يِكْ كَ / كَ / يِكْ كَ / كَ بَ / ب] (ا مرکب) شاه بیت. (آندراج): خانه های یکه بیت از طبع تو زیر و زبر چاربازار رباعی گشته از طبعت خراب. ملافوقی یزدی (از آندراج). و رجوع به شاه بیت شود.

یکه بید.

[يِكْ كَ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد با ۱۹۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یکه پسته.

[يِكْ كَ پِ ت] (اِخ) دهی است از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۶۰۰۰۰ گزی خاور فریمان و ۱۰۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو عمومی فریمان به آق دربند، با ۱۸۹ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یکه تاز.

[يِكْ كَ / كَ / يِكْ كَ / كَ] (نف مرکب) مبارزی که تنها بر حریف خود بتازد و منتظر معد و معاون نباشد ||. کسی که در تاخت، دوم خود نداشته باشد. (آندراج). کسی که در تاخت و تاز منفرد و بی نظیر باشد. (ناظم الاطباء): آن سوار یکه تازم در بیابان جنون کآفتاب و مه کنندم آرزوی شاطری. ملافوقی یزدی (از آندراج). یکه تازان است پر بر جان زده یک سواره بر صف مردان زده.؟ (از آندراج ||). لقبی بوده است که به روزگار صفویه به بعض سپاهیان داده می شد. (از یادداشت مؤلف).

یکه تازی.

[يَكُّ كَ / كِ / يَكُّ كَ / كِ] (حامص مرکب) عمل و شغل یکه تاز. رجوع به یکه تاز شود.

یکه جوان.

[يَكُّ كَ / كِ / يَكُّ كَ / كِ ج] (ا مرکب) جوان منفرد که در جوانی یگانه و بی نظیر باشد. (از ناظم الاطباء).

یکه چین.

[يَكُّ كَ / كِ / يَكُّ كَ / كِ] (ن مف مرکب) منتخب. دست چین. برگزیده. خیاره. گل چین. (یادداشت مؤلف). - یکه چین کردن؛ دست چین کردن. خیاره کردن. گل چین کردن. برگزیدن میوه گاه چیدن. (یادداشت مؤلف).

یکه خوان.

[يَكُّ كَ / كِ / يَكُّ كَ / كِ] (نم مرکب) آنکه در خواندن نغمه محتاج دمکش نباشد. (آندراج). و رجوع به یکه خوانی شود.

یکه خوانی.

[يَكُّ كَ / كِ / يَكُّ كَ / كِ] (حامص مرکب) صفت یکه خوان. خواندن بی مدد دمکش: کدام شوخ در این پرده نغمه پرداز است که هرچه هست از او بسته همچو آواز است ز اقتدار به دمساز احتیاجش نیست به یکه خوانی خود در زمانه ممتاز است. ملامفید بلخی (از آندراج).

یکه خوردن.

[يَكُّ كَ / كِ / يَكُّ كَ / كِ] (مص مرکب) (اصطلاح عامیانه) از تعجب به حرکت آمدن. بر اثر تعجب لرزشی ناگهانی بر اندام افتادن. (فرهنگ لغات عامیانه). ناگهان رسیدن. از خبری یا گفتاری یک باره متحیر شدن و سخت عجب کردن. از دیدن امری غیرمنتظره یا شنیدن چیزی نامترصد دفعه‌تاً ترس و شگفتی در کسی پدید آمدن. (یادداشت مؤلف).

یکه دلو.

[يَكُّ كَ د] (اخ) از ایلات اطراف مشکین و از طوایف قوجه بیک لو، دارای ۲۰۰ خانوار. بیلاق آنان در سبلان و قشلاق آنان در نون است و زراعت پیشه می باشند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۸).

یکه زیاد گفتن.

[يَكُّ كَ / كِ / يَكُّ كَ / كِ ت] (مص مرکب) (اصطلاح عامیانه) متلک گفتن. حرفهایی که موجب خشمگین شدن کسی است بر زبان راندن. (فرهنگ لغات عامیانه).

یکه سئود بالا.

[يِكْ كَ سِ] (اخ) دهی است از دهستان جرگلان بخش مانهء شهرستان بجنورد، واقع در ۸۰۰۰۰ گزی شمال باختری مانه و ۲۰۰۰ گزی جنوب شوسهء عمومی بجنورد، با ۳۱۹ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. این ده را به اصطلاح محلی سود می گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یکه سُود پابین.

[يِكْ كَ سِ] (اخ) دهی است از دهستان جرگلان بخش مانهء شهرستان بجنورد، واقع در ۸۰۰۰۰ گزی شمال باختری مانه و ۲۰۰۰ گزی شمال شوسهء بجنورد-حصارچه، با ۵۶۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. این ده را به اصطلاح محلی سیود نیز می گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یکه سوار.

[يِكْ كَ / كِ / يِكْ كَ / كِ سِ] (ص مرکب) یک سوار. یک سواره. کنایه از شهسوار که در سواری نظیر نداشته باشد. (آندراج). کسی که در سواری مفرد و یگانه باشد. (ناظم الاطباء). سوار بی نظیر و عدیل در سواری. (یادداشت مؤلف). شهسوار تک سوار: گرچه بر اسب جفا یک سوار بمتاز که دلم چنگ در آن گوشهء فتراک زده ست. سیدحسن غزنوی. یک سوار جلوه را صف شکن دو کون کن میرشکار غمزه را رخصت ترکتاز ده. مخلص کاشی (از آندراج ||). یک تاز. (آندراج). بهادر و شجاع و دلیر. (ناظم الاطباء).

یک هشتم.

[ی / ی ه ت] (ا مرکب) هشت یک. ثمن. یک جزء از هشت جزء. رجوع به ثمن و هشت یک شود.

یکه شناس.

[يِكْ كَ / كِ / يِكْ كَ / كِ سِ] (نف مرکب) اسب که جز به رانص یا صاحب خود پشت ندهد. (یادداشت مؤلف ||). که جز به فرد معین متوجه و نگران نباشد.

یک هفتم.

[ی / ی ه ت] (ا مرکب) هفت یک. سبع. یک از هفت. رجوع به سبع و هفت یک شود.

یکه قوز.

[يِكْ كَ قُزُ] (اخ) دهی است از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس، واقع در ۱۶۰۰۰ گزی شمال خاوری کلاله و ۴۲۰۰۰ گزی شمال خاوری گنبدقابوس، نزدیک به قرناس، با ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه سار و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

یکه گزین.

[يَكْ كَ / كَ / يَكْ كَ / كَ كَ] (ن مف مرکب) سوار و جنگجوی بی همانند و برگزیده. یک سوار: با دوازده هزار خونخوار یک گزین از عقب خان موصوف ایلغار نمود. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۲). و رجوع به یک سوار شود.

یکه مرد.

[يَكْ كَ / كَ / يَكْ كَ / كَ م] (ص مرکب) یگانه در مردی. مرد بی عدیل. (یادداشت مؤلف).

یکهو.

[ی ه] (ق مرکب) (اصطلاح عامیانه) در تداول عوام، دفعتاً. غفلتاً. ناگهان. فجاءةً. ناآگاهان. (یادداشت مؤلف ||). تماماً. کلیتاً. بالتام. همگی. جملگی. همه. تمام. یک باره و نه به دفعات. در یک بار. (یادداشت مؤلف). یهو.

یک هوا.

[ی / ی ه] (ص مرکب) جایی که هوای آن تغییر نکند. (فرهنگ فارسی معین ||). (ق مرکب) (اصطلاح عامیانه) اندکی. کمی. مقدار اندک: کفش اگر یک هوا بزرگتر باشد مناسب تر است.

یکی.

[ی / ی] (عدد، ص، ا) مزید علیه یک است و معنی هر دو برابر است، فرقی ندارد مگر در بعضی محل. (آندراج) (غیاث). یک از هر چیز. یک عدد. یک، خواه در شمارش اشخاص یا اشیاء: یکی حال از گذشته دی یکی از نامده فردا همی گویند پنداری که و خشورند یا کنندا. دقیقی. از پشت یکی جوشن خرپشته فرونه کز داشتنت غیبهء جوشنت بفرکنند. عماره. یکی گاو پرمایه خواهد بدن جهانجوی را دایه خواهد بدن. فردوسی. بر آویخته با یکی شیرمرد به ابر اندر آورده از باد گرد. فردوسی. که تا من نمایم به افراسیاب بدان خاک تیره یکی رود آب. فردوسی. چون یکی جغبوت پستان بند اوی شیر دوشی زو به روزی یک سبوی. طیان. یکی غول فرینده ست نفس آرزوخواهت که بی باکی چراخوژش است و نادانی بیابانش (۱). ناصر خسرو (دیوان چ دانشگاه ص ۲۳۳). یکی گردنده کوهی برشد از دریا سوی گردون که جز کافور و مروارید و گوهر نیست در کانش. ناصر خسرو. یکی گرگ را کو بود خشمناک ز بسیاری گوسفندان چه باک. نظامی. یکی گربه در خانهء زال بود که برگشته ایام و بدحال بود. سعدی (بوستان). یکی طفل دندان بر آورده بود پدر سر به فکر فرو برده بود. سعدی (بوستان). سر بر زده ام با مه کنعان ز یکی جیب معشوق تماشا طلب و آینه گیرم. عرفی. - از سی یکی؛ یک از سی. یک سی ام. یک سهم از سی سهم: ز دهقان نخواهم جز از سی یکی درم تا به لشکر دهم اندکی. فردوسی. - یکی از یکی؛ یکی با دیگری. (ناظم الاطباء). - یکی در ده؛ ده تا آن چنان و ده مقابل. (ناظم الاطباء). - یکی سرخ؛ قطعه ای از طلا. (ناظم الاطباء ||). واحد. احد. (منتهی الارب). یک. (یادداشت مؤلف). یکی به جای یک مستعمل است. (آندراج). عدد یک. شمارهء یک: یکی باد و ابری گه نیمروز بر آمد رخ هور گیتی فروز. فردوسی. مرا حاجت از تو یکی بارگی است و گرنه مرا جنگ یک بارگی است. فردوسی. اگر صد سال باشی شاد و پیروز همیشه عمر تو باشد یکی روز. (ویس و رامین). ز نه فلک به جهان ارچه پس بر آمده ای به وضع مرتبه پیشی چو در حساب یکی. سیف اسفرننگ. - چند از یکی (یکی از چند)؛ کثرت از وحدت. کثیر از واحد: پسند عقل پسند من است و من عاقل به عقل دانم چند از یکی یکی از چند. سوزنی ||. - چند تا و چندین مقابل. (ناظم الاطباء ||). در اعداد مرکب درست به جای یک می آمده است: جوان بود و سالش سه پنج و یکی ز شاهی ورا بهره بد اندکی. فردوسی. اغلب غلهء سیستان را آب ببرد در روز آدینه نوزدهم ماه شوال در سال ششصد و چهل و یکی.

(تاریخ سیستان). اهل بنه را به ایلی به سیستان آورده به سال ششصد و پنجاه و یکی. (تاریخ سیستان). گرفتن شهر در بیست و هفتم رمضان به سال ششصد و سی و یکی. (تاریخ سیستان (||)). ضمیر مبهم) یک تن. یک مرد. یک شخص. یک کس. (یادداشت مؤلف). یک نفر نه بیشتر و در این معنی بدون همراهی اسم آید و به جای یای وحدت است نه یای نکره: چرخ فلک هرگز پیدا نکرد چون تو یکی سفله و ننگ و ژکور. رودکی. میلفنج دشمن که دشمن یکی فراوان و دوست از هزار اندکی. ابوشکور. پریچهر فرزند دارد یکی کز او شوخ تر کم بود کودکی. ابوشکور. پر از خون کنم دیده هندوان نمانم که باشد یکی با روان. فردوسی. یکی کم بود شاید از شانزده بماند برادر تو را پانزده. فردوسی. یکی دی نیامد به نزدیک من که خرم شد این جان تاریک من. فردوسی. یکی را همی برد با خویشان و راهبر بود از آن انجمن. فردوسی. ندارید شرم و نه ننگ اندکی گریزید چندین هزار از یکی. (گرشاسب نامه ص ۶۷). در آن روز اول که فرمود شاه که ناید ز پیران یکی سوی راه. نظامی ||. کسی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). شخص نامعین. یک کسی. (ناظم الاطباء). شخصی. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). مردی. (یادداشت مؤلف). تنی. و در این مورد نیز به تنهایی آید: اکنون یکی به کام دل خویش یافتی چندین به خیره خیره چه گردی به کوی ما. منوچهری. یکی به تیم سپنجی همی نیابد راه تو را رواق ز نقش و نگار چون ارم است. ناصر خسرو. گاه یکی را ز چه به گاه کند گاه یکی را ز گه به دار کند. ناصر خسرو. شبی در خواب دیدم که یکی مرا گفت چند خواهی خوردن از این شراب. (سفرنامه ناصر خسرو). یکی بود نام او سطح کاهن که هرچه از وی پرسیدندی به زجر بگفتی. (فارسنامه ابن بلخی ص ۹۷). آن مرد که این قلعه بدو منسوب است یکی بوده ست از عرب. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۳۱). گر تحمل هست نیکو از یکی هست نیکوتر ز شاهان بی شکی. مولوی. یکی گفت از این بنده بدخصال چه خواهی هنر یا ادب یا جمال. سعدی (بوستان). یکی کرده بی آبرویی بسی چه غم دارد از آبروی کسی. سعدی (بوستان). یکی از حکما را شنیدم که می گفت: هرگز کسی به جهل خویش اقرار نکرده است مگر... (گلستان). - هریکی؛ هریک. هر کدام. (یادداشت مؤلف): پس هریکی بلگی از درخت انجیر باز کردند. (ترجمه تفسیر طبری). - یکی را؛ از یکی. از کسی. از شخصی. (یادداشت مؤلف (||)). ص) علامت تنکیر که گاهی با «ی» آید. گاه این کلمه با یاء وحدت آید و یکی تأکید دیگری باشد. (یادداشت مؤلف): یکی دختری داشت خاقان چو ماه کجا ماه دارد دو زلف سیاه. فردوسی. چو گسستم شد در جهان ناپدید ز گیتی یکی گوشه ای برگزید. فردوسی. یکی برزگری نالان در این دشت به دست خونفشان آلاله می کشت. باباطاهر عریان (||). ضمیر مبهم) دیگری. کسی دیگر. (یادداشت مرحوم دهخدا): یکی بر خراسان یکی باختر دگر کشور نیمروز خزر. فردوسی. یکی سوی چین شد یکی سوی روم پراکنده گشته به هر مرز و بوم. فردوسی. یکی ز راه همی زر بر ندارد و سیم یکی ز دشت بهیمه همی چند غوشار. طیان. تفاوت است بسی در سخن کز او به مثل یکی مبارک نوش و یکی کشنده سم است. ناصر خسرو. اگر شاعری را تو پیشه گرفتی یکی نیز بگرفت خیاگری را. ناصر خسرو. یکی ز ناله چو نای و یکی ز مویه چو موی یکی به زردی زر و یکی به زاری زیر. امیرمعزی. همیشه بر گل و نسرين دو زلف آن بت دلبر یکی کارد همی سنبل یکی بارد همی عنبر. امیرمعزی. یکی را دست حسرت بر بناگوش یکی با آنکه می خواهد هم آغوش. سعدی ||. هیچکس. احدی: از ایشان کسی نیست یزدان پرست یکی هم ندارند با شاه دست. فردوسی (||). ص) واحد. بی شریک. بی جفت. (یادداشت مؤلف). خدای واحد. آفریدگار بی همتا: بدان کز خرد آشکار و نهفت یکی اوست دیگر همه چیز جفت. (گرشاسب نامه ص ۱۳۵ (||)). عدد ترتیبی) اول. (یادداشت مؤلف). به جای عدد ترتیبی به معنی نخست و اول و نخستین آید: برادر بد او را دو آهرمان یکی کهرم و دیگر اندیرمان. فردوسی. اگر شد چار مولای عزیزت بشارت می دهم بر چار چیزت یکی چون ترشی آن غوره خوردی چو غوره آن ترشروی نکردی دوم چون مرکب را پی بریدند وز آن بر خاطر گردی ندیدند. نظامی (||). ق) دفعه ای. باری. کرتی. نوبتی. یک بار. یک دم. باری به شتاب. کرتی به عجله. یک نوبت. (یادداشت مؤلف): مار را هر چند بهتر پروری چون یکی خشم آورد کیفر بری. ابوشکور. به گسستم گفت این دلاور دو مرد که آیند تازان به دشت نبرد یکی سوی ایشان نگر تا که اند بر این گونه تازان

ز بهر چه اند. فردوسی. ببیند یکی روی دستان سام که بد پرورانیده اندر کنام. فردوسی. به سخاوت بدان جایگاه بود که بوالاسد یکی بیامد قصد او را به سیستان و روزی چند به درگاه او بماند که او را نگفتند. (تاریخ سیستان). فتنه چه شدی چنین بر این خاک یکی برکن سوی فلک سر. ناصر خسرو. نمی گذارد خسرو ز پیش خویش مرا که در هوای خراسان یکی کنم پرواز. مسعود سعد. در آن زمان که قبای سیاه پوشیدی یکی بگوی چه ماند دوهفته ماه تو را. سیدحسن غزنوی. پرده دارا تو یکی درشو و احوال بدان تا چگونه است به هش هست که دلها درد است. انوری. از منکران دین، تازی زبانی یکی به حضرت او آمد و گفت... (جهانگشای جوینی). ز رشک گوی زر خور ز ماه بگذارد مه ار یکی گذرد در خیال چو گانش. حسین ثنایی. به سودای محبت ای که بی تابانه می تازی مقابل کن یکی با یکدگر سود و زیانش را. طالب آملی ||. لختی. زمانی: بسی بد که بیکار بد تخت شاه نکرد اندر او هیچ مهتر نگاه جهان را به مردی نگه داشتند یکی چشم بر تخت نگماشتند. فردوسی ||. فقط. تنها. لا اقل. دست کم: کلید در تو را دادم به زنهاری یکی این بار زنهارم نگه دار. (ویس و رامین). یکی امشب مرا فرمان بر ای ویس که امشب کور گردد چشم ابلیس. (ویس و رامین ||). اکنون. حالا. در حالی. هم اکنون: یکی پند آن شاه یاد آورم ز کژی روان سوی داد آورم. فردوسی. یکی نزد رستم برید آگهی کز این ترک شد مغز گردون تهی. فردوسی ||. کمی. قدری. اندکی. (یادداشت مؤلف): بر آنم که گرد زمین اندکی بگردم بینم جهان را یکی. فردوسی. کشیدنشان خسته و بسته خوار به جان خواستند آنکهی زینهار یکی (۲) نامور [طهمورث] دادشان زینهار بدان تا نهانی کنند آشکار. فردوسی. بیخشی بر من یکی (۳) درنگر که سوزان شود هر زمانم جگر. فردوسی. نخستین یکی (۴) گرد لشکر بگرد چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد. فردوسی. ز بس ناله زار و سوگند اوی [یعنی افراسیاب] یکی سست تر کردم [هوم] آن بند اوی. فردوسی ||. به عنوان. در مقام: از ایران فراوان سران را بکشت غمی شد دل طوس و بنمود پشت بر رستم آمد یکی چاره جوی که امروز از این کار شد رنگ و بوی. فردوسی ||. قدری. مقداری. پاره ای: محمد زکریا کاردی برکشید و تشدید زیادت کرد. امیر یکی از خشم و یکی از بیم، تمام برخاست. (چهارمقاله چ معین ص ۱۱۴). (||ص) یکسان. مساوی. برابر. (یادداشت مؤلف): زستن و مردنت یکی ست مرا غلبکن در چه باز یا چه فراز. ابوشکور. شب و روز رستم یکی داشتی به تندی همی راه بگذاشتی. فردوسی. سپهد چو اغریث جنگجوی که با خون یکی داشتی آب جوی بیامد به شبگیر دستور شاه ببرد آنهمه کودکان را بگاه. فردوسی. به یک جامه و چهر و بالا یکی که پیدا نبود این از آن اندکی. فردوسی. ای که لب طعم انگبین دارد چشم تو مژگان زهرگین دارد هست مرا انگبین و زهر یکی تا دل من عشق آن و این دارد. سوزنی. ز ابلهی و ز بی اعتقادی هر دو روا بود که مر این هر دو را یکی خوانی. سوزنی. لاف و دعوی باشد این پیش غراب دیگک تی (۵) و پر یکی نزد ذباب. مولوی (مثنوی چ خاور ص ۱۳۳ بیت ۱۴ ||). متحد و متفق و همدست: دو برادر دل یکی کردند. پرویز با وی یکی شد. - یکی شدن؛ متحد شدن. همدست شدن: بعضی از لشکریان با براق یکی شدند و مبارکشاه را معزول گردانیدند. (جامع التواریخ چ بلوشه ص ۱۶۹). - یکی کردن؛ همدست کردن. همدل و همداستان کردن: در آن روزها مریدی محمود نام را به اردو فرستادند تا جمعی مقربان را با خود یکی کنند. (تاریخ غازانی ص ۱۵۲). - یکی گشتن؛ همدست شدن. متحد و همداستان گشتن: محمد بن الاشعث اندر این میانه بر نهاد حرب بن عبیده آمده بود و با او یکی گشته. (تاریخ سیستان ص ۱۷۴). (۱) - ن ل: چرا خورد است و نادانی ست پایانش. (۲) - به معنی لختی و زمانی نیز ایهام دارد. (۳) - به معنی لختی و زمانی نیز ایهام دارد. (۴) - به معنی لختی و زمانی نیز ایهام دارد. (۵) - تی؛ تهی.

یکی.

[ی/ای] (حامص) یک بودن. واحد بودن. وحدت: زهی ستوده تر از زمره بنی آدم تو و خدا به یکی طاق در همه عالم. درویش واله هروی (از آندراج).

یکی با دو.

[یَ / یِ / یُ] (اِ مرکب) (اصطلاح عامیانه) یکی به دو. - یکی با دو کردن؛ یک و دو کردن. مجادله کردن. جدل کردن. ستهیدن به سخن. با کسی به سخن ستهیدن. محاجه کردن. (یادداشت مؤلف): بجز خموشی روی دگر نمی بینم که نیست با تو یکی با دو کردنم یارا. کمال الدین اسماعیل.

یکی به دو.

[یَ / یِ / یُ] (اِ مرکب) (اصطلاح عامیانه) یکی با دو. نزاع. ستیزه. مجادله. محاجه. مکابره. - یکی به دو کردن؛ مشاجره لفظی. گفت و شنودی که از روی عصبانیت صورت گیرد. (از فرهنگ لغات عامیانه).

یک یک.

[یَ / یِ / یُ] (قِ مرکب، اِ مرکب) فردفرد. یکی یکی. یک نفر یک نفر. یک عدد یک عدد: شاگردان یک یک از در بیرون می روند. تک تک: لاجرم گویی که یک یک ذره را در درون پرده ای باری دگر عطار. و به گاه خلوت و فرصت یک یک را عرضه می دارد تا نشان می فرماید. (تاریخ غازانی ص ۳۳۳). و رجوع به یکی شود.

یکی گو.

[یَ / یِ / یُ] (نِ مرکب) یکی گوی. موحد. (یادداشت مؤلف). که یکتایی خدا را گوید. که به خدای یکتا قائل شود. یکتاپرست: شکر ایزد همی کند سوسن آن یکی گوی ده زبان نگرید. سیدحسن غزنوی. و رجوع به موحد شود.

یکی گویی.

[یَ / یِ / یُ] (حامص مرکب) عمل یکی گوی. موحدی. اعتقاد به یگانگی خداوند. و رجوع به یکی گو شود.

یکی نه یکی.

[یَ / یِ / یُ] (قِ مرکب) (اصطلاح عامیانه) یک در میان. (فرهنگ لغات عامیانه). رجوع به یک در میان شود.

یکی.

[یَ / یِ / یُ] (حامص) احدیت. یکی بودن. یگانگی: بدان که هر چیز که در تو محال است در ربوبیت صادق است چون یکی که هر که یکی را به حقیقت بدانست از محض شرک بری گشت. (قابوسنامه، از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به احدیت و یگانگی شود.

یکی یکدانه.

[یَ / یِ / یُ] (صِ مرکب) (اصطلاح عامیانه) فرزند یگانه. فرزند منحصر به فرد. تنها فرزند پدر و مادر. (از فرهنگ لغات عامیانه).

یکی یکی.

[یِ یِ / یِ یِ] (ق مرکب) یکی پس از دیگری. به توالی. پی هم || فرداً فرد. هریک جدا جدا. یکی بعد دیگری.

یگان.

[یِ / یِ] (ص نسبی، ق مرکب) یگان. یک یک: پس یوسف ایشان را می خرید یگان و دوگان. (ترجمه تفسیر طبری ج ۳ ص ۷۸۸ ||). تنها. فرد. منفرد. بی همتا. بی نظیر: هر که در این دیرخانه مرد یگان است تا به دم صور مست درد مغان است و به دم صور با هوش آید از آن درد نیست مبارز که محب تن و جان است ذره اگر بی عدد به راه برآید ذره که باشد چو آفتاب یگان است. عطار.

یگانگی.

[یِ / یِ نَ / نِ] (حامص مرکب) وحدت. یکتایی: وصیت کنم شما را که خدای عز ذکره را به یگانگی شناسید. (تاریخ بیهقی ||). اتحاد. صمیمیت. خلوص. یکرنگی: بزرگ عیبی بود که این محمود به یگانگی از سرا بجست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۵۶). در صفت یگانگی آن صف چارگانه را بنده سه ضربه می زند در دو زبان شاعری. خاقانی. ای سایه نور چشمی و ای ناله انس دل کاندلر یگانگی چو شمایی نیافتم. خاقانی. برخلاف انتظاری که می رفت یگانگی حاصل نشد. (ایران باستان ج ۱ ص ۳۳۴ ||). بی نظیری. بی همتایی.

یگان محله.

[یِ مَ حِلْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان خشایر طالش دولا ب بخش رضوانده شهرستان طوالش، واقع در ۱۴۰۰۰ گزی جنوب رضوانده و ۷۰۰۰ گزی جنوب شوسه انزلی به آستارا، با ۲۲۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه چاف رود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

یگانه.

[یِ / یِ نَ / نِ] (ص نسبی) واحد. فرد. یکتا || بی نظیر. ممتاز. بی مانند: بود مرا خانه نخست و دوم خوب نیست سوم خانه خوب گرچه یگانه است. خاقانی. - یگانه روزگار (روی زمین)؛ بی نظیر. بی همتا. که در جهان مانند ندارد: این مرد در همه انواع هنر یگانه روزگار بود خصوص در مجلس ذکر و فصاحت. (تاریخ بیهقی). امیر گفت دریغ احمد یگانه روزگار بود. (تاریخ بیهقی). این امیر ناصر در جمله خصال بی قرین بود و یگانه روی زمین. (تاریخ بیهقی). - یگانه کردن؛ یکتا و بی نظیر کردن: نیک و بد وجود و عدم جمله پاک برد جان را یگانه کرد که تنها در او فتاد. عطار || صمیمی. یکرنگ. یک رو. مخلص. با اخلاص: گر دهر دوروی و بخت ده رنگ است باری دل تو یگانه بایستی. خاقانی. یا لاف رستمش نزنید ای یگانگان یا بیژن دوم را از چه بر آورید. خاقانی. نه فلک در ثنای او بگریخت که فلک بنده یگانه اوست. خاقانی.

یگمه.

[ی م ه] (اخ) دهی است از دهستان مرغای بخش ایذه شهرستان اهواز، واقع در ۷۲۰۰۰ گزی باختری ایذه، با ۱۱۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

یگن آباد.

[ی] (اخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه رود شهرستان همدان، واقع در ۱۰۰۰۰ گزی شمال باختری همدان و ۳۰۰۰ گزی شمال شوسه همدان، با ۱۱۳۸ تن سکنه. آب آن از قنات و چاه است و راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یگونه.

[ی ن / ن] (ص) یگونه. یک گونه. یکسان. رجوع به یگونه شود.

یل.

[ی] (ص، ا) شجاع و دلیر و پهلوان و مبارز و جنگجوی پر زور و قوت. (ناظم الاطباء). شجاع و دلیر. (آنندراج). شجاع و دلاور و بهادر و پهلوان را گویند. (برهان). مرد مبارز. (لغت فرس اسدی). پهلوان و دلاور را گویند. (فرهنگ جهانگیری): گر این هفت یل را به چنگ آوریم جهان پیش کاووس تنگ آوریم. فردوسی. بیامد سوی کاخ دستان فراز یل پهلوان رستم سرفراز. فردوسی. مگر پور دستان سام یلی گزین نامور رستم زابلی. فردوسی. به روز نبرد آن یل ارجمند به تیغ و به تیر و به گرز و کمنند برید و درید و شکست و بیست یلان را سر و سینه و پای و دست. فردوسی. جایی که برکشند مصاف از پی مصاف و آهن سلب شوند یلان از پس یلان. فرخی. حاجت آمد به معاونت یلان غور. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۵). از آن ده دلاور یل نامدار که سالار بد هریکی بر هزار. اسدی. یلی شد که در خم خام کمنند گسستی سر ژنده پیلان ز بند. اسدی. چو عهد عدو جرم آفاق تیره چو تیغ یلان روی مریخ احمر. ناصر خسرو. بخاستند یلان سپاه تو هریک چو طوس و نوذر و گرگین و بیژن و میلاد. مسعود سعد. هر کجا هست در اسلام یکی مهتر چیر هر کجا هست در اسلام یکی سرور یل. امیر معزی. در رزم یلان پی نبردند در بزم سران پی کلاهند. خاقانی. ای خدیو ماه رخش، ای خسرو خورشید چتر ای یل بهرام زهره، ای شه کیوان دها. خاقانی. کو آن سپه کشیدن و توران شکستش یال یلان و گردن گردان شکستش. خاقانی. سحر گهی که یلان تیغ برکشند چو صبح به عزم رزم کنند از برای کینه یساق. خاقانی. فلسفی مرد دین میندارید حیز را جفت سام یل منهید. خاقانی. چهل پنجه هزاران مرد کاری گزین کرد از یلان کارزاری. نظامی. یلان کماندار و نخجیر زن غلامان با ترکش و تیرزن. سعدی. چو شد رایت گرد یزدی پدید یل (۱) زوده (۲) از اصفهان هم رسید. نظام قاری || تناور و جسیم و قوی و توانا و زوردار. (ناظم الاطباء ||). رها یافته و آزاد شده و مطلق العنان و بر سر خود گذاشته شده. (ناظم الاطباء). رها کرده شده و به سر خود گردیده و مطلق العنان را گویند. (برهان). یله و رها کرده و مطلق العنان. (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ اوبهی). یله. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یله شود ||. اسبی که در فراخی چرا می کند. (ناظم الاطباء ||). چیزی را گویند که از چیزی آویخته باشند ||. چیزی که از چیزی برآمده باشد. (برهان ||). دلی که از غم و اندیشه فارغ باشد. (ناظم الاطباء) (برهان). دل فارغ از غم و اندیشه بود. (فرهنگ جهانگیری ||). سود و فایده. (ناظم الاطباء). (۱) - به معنی لباس نیز ایهام دارد. (۲) - زوده؛ پارچه نازکی که از آن پیراهن سازند (مرمرشاهی) (فرهنگ البسه نظام قاری).

یل.

[ی] (ا) تاج خروس. (ناظم الاطباء).

یل.

[ی] (ترکی، ا) جامه نیم تنه زنانه. نیم تنه زنانه، و امروز این کلمه بیشتر در روستاها مستعمل است. قسمی جامه کوتاه زنانه که فقط نیمه تن را می پوشید: یل من یراق می خاد. (یادداشت مؤلف).

یل.

[ی] (ا) (۱) نوعی کرجی دراز و باریک سریع السیر با پاروزنان بسیار. (یادداشت مؤلف). نوعی قایق. (۱) - Yol.

یل آباد.

[ی] (اخ) قصبه ای از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان ساوه، واقع در ۹ هزار گزی جنوب باختری ساوه. سکنه آن ۲۶۵۴ تن و آب آن از رودخانه است. از این ده به دیه های آسیابک و آقادره می توان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یل آباد.

[ی] (اخ) دهی است از دهستان قاقازیان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین، واقع در ۴۲ هزار گزی شمال ضیاءآباد و یک هزار گزی شوسه رشت. سکنه آن ۸۱۲ تن و آب آن از چشمه سار و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یلاء.

[یل لا] (ع ص) مؤنث ایل. زن کوتاه و کج دندان || صفاة یلاء؛ سنگ تابان و لغزان. (ناظم الاطباء).

یلابستان.

[ی ب] (اخ) یا پستان. نام دهی مابین اسفراین و گرگان. (از ناظم الاطباء). نام دهی است مابین اسفراین و جرجان. (برهان آندراج).

یلاغ.

[ی] (ترکی، ا) کاسه گدایان. (ناظم الاطباء). کاسه گدایان که یلاق نیز گویند. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۴۴۴).

یلاق.

[ی] (ترکی، ا) سفال شکسته ای که در آن به سگ و گربه آب و خوراک دهند. (ناظم الاطباء). سفال شکسته را گویند که در آن اطعمه و اشربه به سگ و گربه دهند. (برهان آندراج ||). یلاغ. رجوع به یلاغ شود.

یلاق.

[ی] (اخ) ایلاق. نام شهری است به ترکستان. (لغت فرس اسدی نسخه خطی نخجوانی): الا رفیقا تا کی مرا شقا و عنا گهی مرا غم یغما گهی بلای یلاق. زیبایی (۱) (از لغت فرس اسدی). (۱) - شاید زینبی باشد. (یادداشت مؤلف).

یلاق.

[ی] (اخ) رشیدی گوید: نام پادشاهی است از ترکان و این نام ترکی است. (از ناظم الاطباء) (برهان) (آندراج): تو راست ملک جهان و تویی سزای ثنا چگونه گویم مدح سماک و وصف یلاق. خاقانی.

یلال باف.

[ی] (ن مف مرکب، مرکب) قسمی از جامه که آن را به شکل حرف دال «د» منقش کرده باشند. (از ناظم الاطباء). یلان باف.

یلامع.

[ی] (ع ص، ا) ساز و سلاح درخشان همچو خود و تیغ و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج ||). ج یلمع. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یلمع شود.

یلامق.

[ی] (ع ا) ج یلمق. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به یلمق و یلمه (۱) شود. (۱) - یلمه؛ قبا. فارسی است، معرب آن یلمق. (از منتهی الارب). و رجوع به برهان قاطع شود.

یلان.

[ی] (اخ) یلانسان. نام پهلوانی بوده است تورانی که بر دست بیژن مبارز ایرانی کشته شد و او را یلانسان نیز گفته اند. (آندراج) (از برهان). و رجوع به یلانسان شود.

یلان باف.

[ی] (لام) (ن مف مرکب، مرکب) چیزی است که خطوط محرف مثل داشته باشد و اکثر از آن حاشیه چادر و سجاف قبا و چپکن سازند. (آندراج). و رجوع به یلال باف شود.

یلان سینه.

[ی] (ن) (اخ) نام پهلوانی ایرانی که با بهرام چوبینه به جنگ خاقان رفت. (ناظم الاطباء). نام یکی از سران سپاه هرمزین نوشیروان که بهرام چوبینه در جنگ ساوه شاه سر جنگیان کرد. (یادداشت مؤلف).

یلانسان.

[ی] (اخ) یلان. نام پهلوانی تورانی که بر دست بیژن کشته شد (۱). (ناظم الاطباء). و رجوع به یلان شود. (۱) - در فهرست ولف

یلان و یلانسان بدین مفهوم نیامده، اما یلان سینه نام پهلوانی است در زمان بهرام چوبین. (از حاشیاء برهان چ معین).

یل اوبار.

[یَ اُ / اُو] (نف مرکب) (از: یل + اوبار، ماده مضارع اوباریدن یا اوباشتن به معنی بلعیدن و افکندن) یل شکار. یل افکن. که پهلوانان را بر زمین زند و شکست دهد. و در اینجا به مناسبت «نهنگ» و تشبیه «سنان» بدان به کام فروبرنده یل. بلعنده یل: سر خنجرش ابر خونخوار بود سنانش نهنگ یل اوبار بود. اسدی.

یلاوه.

[ی و] (اخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومه شهرستان مهاباد، واقع در ۱۳ هزار گزی باختر شوسه بوکان-میاندوآب. سکنه آن ۲۱۰ تن، آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یلایلا.

[یَ ی] (صوت) کلمه امر یعنی بیا بیا. (ناظم الاطباء). به معنی بیا بیا باشد که تأکید در آمدن است و به عربی تعال تعال می گویند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج).

یلب.

[ی ل] (ع ا) جوشن چرمین. یلبه، یکی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): چنانکه ماه همی آرزو کند که بود مراسب او را آرایش لگام و یلب فرخی ||. سپر یا زره چرمین یا به خصوص کلاه چرمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). سپر از پوست. (مهدب الاسماء ||). پولاد و آهن بی آمیغ. (ناظم الاطباء) (آندراج). آهن پولاد. (مهدب الاسماء ||). سپر نمیدین که اندرون آن از عسل آمیخته به ریگ آکنده باشد. (ناظم الاطباء). سپر نمیدین که عسل و ریگ آمیخته اندرونش پر کنند. (منتهی الارب ||). پوست. جلد. چرم. (یادداشت مؤلف). چرم و پوست. (ناظم الاطباء). چرم. (آندراج ||). ص) کلان از هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

یلبه.

[ی ل ب] (ع ا) یکی یلب. یک جوشن چرمین. (ناظم الاطباء). جوشن. (دهار). نوعی از زره که از پوست بعض حیوان سازند. (آندراج). جوشن و آن غیر درع است که زره باشد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یلب شود.

یلبه.

[ی ل ب] (ع ا) یلبه. جوشن.

یلبی.

[ی ل بی] (ع ص نسبی) جوشن گر. (دهار). رجوع به یلب شود.

یلپوز.

[] (اخ) نام ترکی قفقاز نزد عثمانیان. شاید شکسته قفقاز است. (یادداشت مؤلف).

یلپیک.

[ی] (ترکی، ا) بیماری در اسب. (یادداشت مؤلف). - یلپیک شدن؛ به بیماری یلپیک مبتلا شدن اسب. (یادداشت مؤلف).

یلتکین.

[ی ت] (اخ) ابن طلبوق. محدث رومی است. او از عبدالله بن سمرقندی و مالک البانیاسی روایت کند و سعداللهبن الوادی از او روایت دارد. (یادداشت مؤلف).

یلجار.

[ی] (ترکی، ا) ایلجار. الجار. همگان. عموم. همه مردم. گروه کثیری از افراد یک ده یا شهر یا کشور که برای کاری یا دفاع از میهن آمادگی و اجتماع داشته باشند. (یادداشت مؤلف).

یلجان.

[] (اخ) از دهات خوار میان محمدآباد و چهارقشلاق. رجوع به نقشه جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۵۵ شود.

یل چشمه.

[ی چ م] (اخ) دهی است از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس، واقع در ۶۵۰۰۰ گزی شمال خاوری گنبدقابوس و ۱۲۰۰۰ گزی جنوب راه فرعی مراوه تپه، با ۵۴۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

یلچی.

[ی / ی] (ترکی، ا) مأخوذ از ترکی ایلچی. (ناظم الاطباء). راهبر و پیک و گذربان. (آندراج). و رجوع به ایلچی شود ||. گدای راه نشین، چه یل در ترکی نام راه، و چی به معنی دارنده است. (از آندراج). رجوع به راه نشین و گدا شود.

یلخ.

[ی خ] (اخ) بلخ. موضعی است به یمن. (منتهی الارب). و رجوع به بلخ شود.

یلخی.

[ی] (ترکی، ا) ایلخی. سیله. فسیله. گله اسب و استر. رمه اسب. (از یادداشت مؤلف). - یلخی بار آمدن؛ بی مربی بزرگ شده بودن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ایلخی و مترادفات دیگر شود.

یلدا.

[ی] (سریانی، ا) لغت سریانی است به معنی میلاد عربی، و چون شب یلدا را با میلاد مسیح تطبیق می کرده اند از این رو بدین نام نامیده اند. باید توجه داشت که جشن میلاد مسیح (نول) (۱) که در ۲۵ دسامبر تثبیت شده، طبق تحقیق محققان در اصل، جشن ظهور میترا (مهر) بوده که مسیحیان در قرن چهارم میلادی آن را روز تولد عیسی قرار دادند. یلدا اول زمستان و شب آخر پاییز است که درازترین شبهای سال است و در آن شب یا نزدیک بدان، آفتاب به برج جدی تحویل می کند و قدما آن را سخت شوم و نامبارک می انگاشتند. در بیشتر نقاط ایران در این شب مراسمی انجام میشود. شعرا زلف یار و همچنین روز هجران را از حیث سیاهی و درازی بدان تشبیه کنند و از اشعار برخی از شعرا مانند سنایی و امیرمعزی که به عنوان شاهد در زیر می آید رابطه بین مسیح و یلدا ادراک می شود. یلدا برابر است با شب اول جدی و شب هفتم دی ماه جلالی و شب بیست و یکم دسامبر فرانسوی. (از برهان، آندراج، حواشی علامه قزوینی بر آثارالباقیه، شرح پوردادود در یشتها، فرهنگ فارسی معین و یادداشت مؤلف): چون حلقه ربایند به نیزه تو به نیزه خال از رخ زنگی بر بایی شب یلدا. عنصری. نور رایش تیره شب را روز نورانی کند دود چشمش روز روشن را شب یلدا کند. منوچهری. گر نیابد خوی ایشان در نیابد خلق را روز روشن در بر دانا شب یلدا شود. ناصر خسرو. قندیل فروزی به شب قدر به مسجد مسجد شده چون روز و دلت چون شب یلدا. ناصر خسرو. او بر دوشنبه و تو بر آدینه (۲) تو لیل قدر داری و او یلدا. ناصر خسرو. کرده خورشید صبح ملک تو روز همه دشمنان شب یلدا. مسعود سعد. ایزد دادار مهر و کین تو گویی از شب قدر آفرید و از شب یلدا زانکه به مهت بود تقرب مؤمن زانکه به کینت بود تفاخر ترسا. امیرمعزی. به صاحب دولتی پیوند اگر نامی همی جوئی که از یک چاکری عیسی چنان معروف شد یلدا. سنایی. تو جان لطیفی و جهان جسم کثیف است تو شمع فروزانی و گیتی شب یلدا. خاقانی. گر آن کیخسرو ایران و تور است چرا بیژن شد اندر چاه یلدا. خاقانی. آری که آفتاب مجرد به یک شعاع بیخ کواکب شب یلدا برافکند. خاقانی. همه شبهای غم آستن روز طرب است یوسف روز به چاه شب یلدا بینند. خاقانی. با جفای تو بر که خورد از عمر شب یلدا رفو که کرد پرند. خاقانی. هست چون صبح آشکارا کاین صباح چند را بیم صبح رستخیز است از شب یلدای من. خاقانی. در شبهای یلدای ظلم که آفتاب ملک من به مغرب زوال افول نماید چراغ فراغ چگونه افروزند. (سندبادنامه ص ۴۰). سخنم بلندنام از سخن تو گشت و شاید که درازنامی از نام مسیح یافت یلدا. سیف اسفرنگ. روز رویش چو برانداخت نقاب از سر زلف گویی از روز قیامت شب یلدا برخاست. سعدی. همه بر آن همه دردم امید درمان است که آخری بود آخر شبان یلدا را. سعدی. یاد آسایش گیتی بزند بر دل ریش صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود. سعدی. بر آری ای صبح مشتاقان اگر هنگام روز آمد که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه و پروینم. سعدی. نظر به روی تو هر بامداد نوروزی ست شب فراق تو هر گه که هست یلدایی ست. سعدی. شب یلدای غم را سحری پیدا نیست گریه های سحرم را اثری پیدا نیست. ؟ (از انجمن آرا). در سالی اگر شبی ست یلدا در یک مه آن صنم دو یلداست. رضاقلیخان هدایت. (۱) - (۲). Noel. - ن ل: یکشنبه است از او ز تو آدینه. (یادداشت مؤلف).

یلدا.

[ی] (اخ) یکی از ملازمان حضرت عیسی (ع) بوده است. (برهان) (از ناظم الاطباء). اما ظاهراً از بیت «به صاحب دولتی پیوند...» سنایی بعض فرهنگ نویسان (از جمله مؤلف برهان) پنداشته اند که «یلدا» نام یکی از ملازمان عیسی بوده است، ولی چنین نامی در زمره ملازمان او در مأخذی دیده نشده و «چاکری» کردن هم در بیت سنایی به معنی اختصاص یافتن زمان مزبور به ولایت وی می باشد. (پوردادود، یشتها ج ۱ ص ۴۱۹).

یلدرجی.

[] (اخ) شمس الدین یا فخرالدین شرف الملک. وزیر سلطان جلال الدین خوارزمشاه. رجوع به شرف الملک و فهرست ج ۲ تاریخ جهانگشای جوینی شود.

یلدک.

[ی د] (ا) آب نیم گرم که شیر گرم نیز گویند. (ناظم الاطباء).

یلدوز.

[ی] (ترکی، ا) اولدوز. ستاره (||.اخ) یا یلدیز. نام سرای سلاطین عثمانی در اسلامبول. قصری از سلاطین عثمانی در اسلامبول و معنی آن ستاره است. (یادداشت مؤلف).

یل سوئی.

[ی] (اخ) دهی است از دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ۲۳ هزار گزی شمال باختری گرمی، با ۱۴۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یلشب.

[ی ش] (ص) مردی که به لوازم ازدواج عمل نماید. (آندراج).

یلغار.

[ی] (ترکی-مغولی، ا) دویدن بر فوج دشمن. در اصل ایلغار بوده، چون در ترکی هریکی را از حرکات ثلاثه به شکل مناسب و یکی از حروف علت نویسند، الف اول و فتح یای تحتانی است و الف دوم و فتح عین معجمه، پس ایلغار بدین تحقیق در تلفظ به وزن خنجر باشد، گاهی در کتابت، الف اول را نمی نویسند. (آندراج). هجوم. حمله. یورش. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ایلغار شود.

یلگران.

[ی غ] (ا) آشی که در راه سفر بر بالای شتر پزند. (ناظم الاطباء). طعام پخته که در سفر همراه برند. (آندراج).

یلغز.

[ی غ] (ترکی، ص) تنها. (ناظم الاطباء). صورتی از یلغوز (یا یالغوز) ترکی (||.ا) اسب. (ناظم الاطباء): چنان آتش زیره ز کرمان براند کز او یلغز کوفته بازماند. بسحاق اطعمه.

یلغزه.

[ی غ ز / ز] (ا) پوست خشخاش. (ناظم الاطباء). به معنی کوکنار است. (از شعوری ج ۲ ورق ۴۴۸).

یلغوز.

[ی] (ترکی، ص) در ترکی به معنی تنها و مجرد است. یالغوز. یلغز ||. در تداول مردم مشهد، آدم بیکاره و مهمل. (یادداشت پروین گنابادی).

یلغون.

[ی] (ترکی، ا) در ارسباران، درختچه گز. (یادداشت مؤلف). در خلخال «اولغون» و گاهی «یلغون» یا «یولغون» گویند.

یلغان.

[ی] (اخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه رود شهرستان همدان، واقع در ۱۰۰۰۰ گزی جنوب خاور همدان و ۶۰۰۰ گزی جنوب شوسه همدان به ملایر، با ۱۲۷۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه و راه آن مالرو است و تابستان اتومبیل می توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یلخچی.

[ی ل] (ص مرکب، ا مرکب) چوپان و گله بان. (ناظم الاطباء). گله بان. (آندراج). محتمل است دگرگون شده یلخچی (یلخی = یلخی + چی) باشد. یلخچی. فسیله بان.

یل فکن.

[ی ف / ف ک] (نف مرکب) یل افکن. که پهلوانان را بر زمین افکند و شکست دهد. سخت شجاع و جنگاور و دلیر: آن گرد یل فکن که به تیر و سنان گرفت اندر نهاله گه بدل آهوان هزبر. ابوطاهر خسروانی. به دستی گرفتش قفا یل فکن به دستی کشیدش زبان از دهن. اسدی. سپهد بدش سرکشی یل فکن قلا نام آن گرد لشکرشکن. اسدی ||. آنچه پهلوانان را از پای در آورد و بر زمین افکند، چون نیزه و تیر و شمشیر: بر آن آهنین نیزه یل فکن زد آن گور چون مرغ بر بابزن. اسدی. و رجوع به یل شود.

یلق.

[ی ل] (ع ص) سپید از هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از مهذب الاسماء).

یلقون آغاج.

[ی] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش تکاب شهرستان مراغه، واقع در ۸ هزار گزی خاور تکاب، با ۱۱۶۳ تن سکنه. آب آن از چشمه سارها و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یلقه.

[یَ لَ قَ] (ع ص، ا) بز سپید. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). بز مادهء سپید. (از مهذب الاسماء ||). واحد یلق. (ناظم الاطباء). یکی یلق. (منتهی الارب) (آندراج).

یلقى.

[ی] (اخ) دهی است از دهستان آتابای بخش پهلوی دژ شهرستان گنبدقابوس، واقع در ۱۲۰۰۰ گزی خاور پهلوی دژ، کنار راه فرعی پهلوی دژ به داز، با ۲۰۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه گرگان. این ده از قراء کوچک به نامهای زیر تشکیل شده است: میرزاعلی، سلق، سقر، اونق، گامیشلی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

یلک.

[ی ل] (ا) قسمی از کلاه و تاج پادشاهان. (ناظم الاطباء). کلاهی است که سلاطین بر سر گذارند. (انجمن آرا) (آندراج). نوعی از کلاه است ملوک و سلاطین را تا جعد گوش. (برهان): تا من به نور ماه تو شب را برم به روز زان پیش کز سمور به مه برکشی یلک. سوزنی (از انجمن آرا ||). دلی را گویند که از اندیشه فارغ بود. (انجمن آرا) (آندراج).

یلک.

[ی ل] (ا) مصغر) مصغر یل ترکی. نیم تنه بلند معمول زنان مصری. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یل شود.

یلک.

[ی ل] (ترکی، ا) پره‌های ریز مرغان. خوافی مرغان باشد و هم اکنون بدین معنی در آذربایجان و تبریز مستعمل است. (از یادداشت مؤلف). هریک از پره‌های بال و دم مرغان، به خصوص خروس: اگر عقاب سوی جنگ او شتاب کند عقاب را به یلک بشکند سر و تن و بال. فرخی.

یلک لو.

[ی ل لو] (اخ) دهی است از دهستان آجرلوی بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۱۹ هزار گزی شمال خاوری شوسه شاهین دژ-میاندوآب. سکنه آن ۱۰۴ تن و آب آن از رود آجرلو و چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یلکن.

[ی ک] (ا) (۱) منجیق و منجیک و بلکن. (ناظم الاطباء). منجیق. (صحاح الفرس). منجیق را گویند و آن چیزی است که در قلعه‌ها سازند و بدان سنگ و خاک به جانب دشمن اندازند و به این معنی به جای حرف «ی»، بای ابجد نیز آمده است. (از برهان) (از آندراج). و رجوع به بلکن شود. (۱) - مصحف بلکن، منجیق باشد یعنی پیلوارافکن. (از حاشیه برهان چ معین).

یلکن.

[ی ک] (ترکی، مرکب) (از: «یل»، باد + پسوند «کن») بادبان. شرع. (یادداشت مؤلف). رجوع به بادبان و شرع شود.

یلل.

[یَ لَ] (عِ اِمَص) کوتاهی دندان بالا- و کژی و میلان آن به جانب داخل دهن و ناهموار روییدگی آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). الل. (منتهی الارب ||). تابانی. (ناظم الاطباء ||). صفاة بینة الیلل؛ سنگ لغزان و تابان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

یلل.

[یَ لَ] (اِخ) نام جایی. (ناظم الاطباء).

یللی.

[یَ لَ لَ / یَلَّ لَ لَ] (ا) بانگ و فریادی که در حالت مستی و یا هنگام رسیدن خبر خوش می نمایند. (ناظم الاطباء). کلمه ای است که در وقت مستی و سماع و ذوق می گویند. (آندراج): از غم ایام رستم یللی. مولوی. داد مطرب دف به دستم یللی بالی از تو عهد بستم یللی. سنجر کاشی (از آندراج). - از صبح تا شام یللی زدن؛ بی مقصود و بی کاری گشتن. (یادداشت مؤلف). - یللی تللی؛ (از اتباع) ول گشتن. عاطل روزگار گذرانندن. با زدن و کردن صرف می شود. - یللی تللی زدن؛ ول و بیکار گردیدن. بیر و بیکار گشتن. (یادداشت مؤلف). وقت تلف کردن. عمر را به بطالت گذرانیدن. بیکارگی و تنبلی و تن آسانی کردن. - یللی تللی کردن؛ وقت یا عمر به بیهوده و عبث گذاشتن. (یادداشت مؤلف). - یللی وا کردن (وا کرد)؛ ترک شهوات نفسانی کردن. (ناظم الاطباء). ورق گردانی عیش و عشرت. (آندراج): چرخ هرچند به کامت گردد ساغر عیش مدامت گردد نخوری بازی سرخ و زردش بر حذر از یللی وا کردش. سعید اشرف (از آندراج). - امثال: هرچه به یللی آمد به تللی می رود. (یادداشت مؤلف).

یللم.

[یَ لَ] (ا) سریش. سریشم. (ناظم الاطباء). سریشم ماهی. (یادداشت مؤلف). اسم فارسی عزی السمک است. (تحفه حکیم مؤمن). سریشم. سریشم نجاری. - یلم ماهی؛ سریشم ماهی. (ناظم الاطباء).

یلما.

[یَ] (ص) هر چیز بزرگ و کلان که سبک باشد. (ناظم الاطباء).

یلماس.

[] (اِخ) تیره ای از طایفه ملکشاهی در پشتکوه. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۸).

یلمان.

[یَ] (ا) ضرب شمشیر. (ناظم الاطباء). خواباندن تیغ. (آندراج): سینه ماهی و پشت گاو درهم داشت راه تیغ را تا دست او ایما به یلمان کرده بود. ملاوحشی (از آندراج). ز گرد سپاهم فلک در نقاب ز یلمان تیغم یلان در حساب. حاجی محمدجان قدسی (از آندراج).

یلمبو زدن.

[یَ لَ زَدَ] (مص مرکب) (اصطلاح عامیانه) یلمبو زدن. بی کاری کاهلانه گشتن. رفتن و آمدن بی قصدی. بی قصد و نتیجه راه بسیار رفتن. ول گردیدن. بی کاری پیوسته گردیدن. (یادداشت مؤلف).

یلمج.

[یَمَ] (ع ص، ا) برق بی باران || سراب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). کوراب. (ملخص اللغات ||). دروغگوی را هم بدان تشبیه دهند. (منتهی الارب) (آندراج). دروغگوی. (ناظم الاطباء) (دهار ||). سنگ سپید که از آفتاب نیک تابد. (دهار). ریگ. ج، یلامع. (یادداشت مؤلف ||). مرد راست کمان. (دهار).

یلمعی.

[یَمَ عِ ی] (ع ص) مرد تیزخاطر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). زیرک. (دهار). مرد روشن خرد ||. مرد دروغگوی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). راست کمان. (دهار).

یلمق.

[یَمَ] (معرب، ا) معرب یلمه که به معنی قباست. (از منتهی الارب) (آندراج). مأخوذ از یلمه فارسی و به معنی آن. ج، یلامق. (ناظم الاطباء). معرب یلمه فارسی. قبا. (از المعرب جوالیقی ص ۳۵۵) (یادداشت مؤلف). یلمه. (دهار). و رجوع به یلمه شود ||. زره دارای چند تکه. (از فرهنگ فارسی معین).

یلمک.

[یَمَ] (ا) یلمه. قبا و معرب آن یلمق است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یلمه شود.

یلمک.

[یَمَ] (ع ص) جوان توانا. (منتهی الارب). مرد جوان قوی و توانا. (ناظم الاطباء). و رجوع به یلمه و یلمق شود.

یلملم.

[یَ لَ لَ] (اخ) کوهی است بر دو منزل از مکه معظمه و آن میقات اهل یمن است در حج، و آن را الملم و یرمرم نیز خوانند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). جایی است در دو شب راه از مکه و این میقات اهل یمن است. (از معجم البلدان). نام وادی یا موضعی است که اهل حرم در آنجا احرام بندند. (آندراج). لغتی است در الملم، و آن میقات اهل یمن است. (از تاج العروس).

یلمه.

[یَمَ / م] (ا) یلمق. (دهار). نوعی از جامه پوشیدنی دراز که قبا نیز گویند. (ناظم الاطباء). قبا و معرب آن یلمق است. (از منتهی الارب) (از المعرب جوالیقی ص ۳۵۴) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا). قبا. یلمک. (یادداشت مؤلف). قبا. (دیوان نظام قاری

ص ۲۰۵). قبا و جامه پوشیدنی را گویند و معرب آن یلمق است. (برهان): یلمه صوف مشو بسته بند والا زانکه والاست شعار زن و این کار تو نیست. نظام قاری (دیوان ص ۴۱). به هنگام خفتن یکی پیش بند گریزند ایلچی یلمه ز بند. نظام قاری. من از یلمه بودم همیشه به تنگ گذشتی همی روز نامم به ننگ. نظام قاری.

یلمه.

[ی م / م] (ترکی، ا) آنچه در تغاری به حیوانات خوراندند. (آندراج). اسم است از مصدر «یلماق» ترکی به معنی چیدن و کندن علف و گیاه و هم اکنون در آذربایجان خوشه های چیده گندم و جو و هر علف چیده را گویند اعم از اینکه به ستور بخوراند یا نخوراندند. - یلمه کردن؛ پاکیزه کردن بزغاله از موی جهت بریان کردن: مسموط (۱) آن است که گوسفند را یلمه کنند و این الذ است از مسلوخ. (بحرالخواهر). (۱) - مسموط؛ بره و بزغاله پاکیزه از موی جهت بریان. (منتهی الارب).

یلمه.

[ی م / م] (اخ) دهی است از دهستان آتابای بخش پهلوی دژ شهرستان گنبدقابوس، واقع در ۵۰۰۰ گزی خاور پهلوی دژ، کنار راه فرعی گنبدقابوس. سکنه آن ۵۲۰ تن و آب آن از رودخانه گرگان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

یلمه ریش.

[ی م / م] (ص مرکب) ریش پهن و دراز. (ناظم الاطباء). مصحف «یلمه ریش». رجوع به «یلمه ریش» شود.

یلمه سرفراز.

[ی م س ف] (اخ) یکی از طوایف ایل قشقایی ایران، مرکب از ۳۰۰ خانوار است و در حوالی هونقان و کررویه مسکن دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۰).

یلمه عبدالغنی.

[ی م ع دل غ] (اخ) یکی از طوایف ایل قشقایی ایران، مرکب از ۵۰ خانوار است و در حوالی هونقان و کررویه مسکن دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۰).

یلمیخا.

[ی] (اخ) نام یکی از اصحاب کهف است که آنان پس از زنده شدن او را به شهر فرستادند تا طعامی خرد. چون به شهر اندر آمد بازار و شهر نه بدانسان دید که بود، عجب ماند، درم نانبا را داد به مهر دقیانوس. نانبا گفت مگر این مرد گنج یافته است و او را سوی ملک بردند، حال پرسیدند، گفت دیگر روز از شهر بگریختیم از دقیانوس و به غاری اندر پنهان شدیم. امروز آمدم تا یاران را طعام برم. پادشاه عالمان را جمع کرد و بدانست که ایشان اصحاب کهفند که ذکرشان در انجیل است که خدای تعالی ایشان را زنده کند. پس یلمیخا را گفتند شما را بشارت باد که دقیانوس گذشت و ما خدای پرستیم و از آن تاریخ سیصدونه سال گذشته است. (از مجمل التواریخ والقصص صص ۲۲۰-۲۲۱). و رجوع به تاریخ گزیده ص ۷۸ و تفسیر میدی (کشف الاسرار و عدۀ الابرار)

شود.

یلن.

[یَ لَ] (ا) (در پرده) پاره ای از قماش که برای زینت به صورتی خاص بر بالای پرده آویخته باشد. دال بر. (یادداشت مؤلف).

یلنبو.

[یَ لَمَ] (ا) (اصطلاح عامیانه) یلمبو. رفتن و آمدن بی قصدی. بی کاری به هر جای رفتن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یلمبو شود. - یلنبو زدن؛ یلمبو زدن. بی کاری و بی نتیجه ای و بی قصدی گردیدن. (یادداشت مؤلف).

یلنجج.

[یَ لَ جَ] (ع) (ا) یلنجوج. یلنجوجی. (ناظم الاطباء). عود. (مهدب الاسماء). رجوع به یلنجوج شود.

یلنجوج.

[یَ لَ] (ع) (ا) یلنجج. یلنجوجی. چوبی خوشبوی که بدان بخور کنند. (ناظم الاطباء). عود هندی است. (اختیارات بدیعی) (از دهار). یلنجج. عود. (مهدب الاسماء). عود هندی را گویند و بهترین آن، عود مندلی است و آن خوشبوی تر از عودهای دیگر است. (برهان) (آندراج). النجج. النجوج. (یادداشت مؤلف).

یلنجوجی.

[یَ لَ جِ یَ] (ع) (ا) یلنجج. یلنجوج. (ناظم الاطباء). رجوع به یلنجوج شود (|| ص نسبی) عودفروش. (دهار).

یلندد.

[یَ لَ دَ] (ع ص) (ا) یلندد؛ مرد دشمن و سخت خصومت کننده که به حق میل نکند. (ناظم الاطباء). دشمن سخت. (آندراج). سخت خصومت. (مهدب الاسماء).

یلو.

[یَ] (اخ) نام موضعی در آستارای ایران که مرتع طوایف طالش است. (یادداشت مؤلف).

یلواج.

[یَ لَ] (ترکی، ا) از «یولاووج» ترکی به معنی پیغمبر و راهنما. و در فارسی به ضرورت به سکون لام نیز آمده است. رسول. فرستاده : هریک عجمی ولی لغزگوی یلواج شناس تنگری جوی. خاقانی (تحفه العراقین). خسرو ذوالجلالتین از ملکی و سلطنت مستحق الخلافتین از یلواج و تنگری. خاقانی.

یلواج.

[یَل] (اِخ) صاحب اعظم حاکم ممالک ختای یعنی چین شمالی در عهد او کتای قاآن بن چنگیز خان. (یادداشت مؤلف). به زبان مغولی به معنی فرستاده و پیک است و محمود یلواج از مسلمانان ماوراءالنهر و یکی از سه تن مشاوران چنگیز و رئیس نمایندگان بود که به سال ۶۱۵ ه. ق. با هدایا و تحفه هایی به خدمت سلطان محمد خوارزمشاه رسیدند و او نامه چنگیز را تسلیم خوارزمشاه کرد و با تمهید مقدماتی خوارزمشاه را به امضای عهدنامه ای راضی ساخت که به موجب آن از آن به بعد چنگیز و خوارزمشاه دوست یکدیگر باشند و دوستان هم را دوست و دشمنان یکدیگر را دشمن بدانند. و یلواج از طرف چنگیز این معاهده را امضاء کرد. (از تاریخ مفصل ایران تألیف اقبال ص ۴۱۶). او گتای قاآن پس از تسخیر چین شمالی حکومت آن ممالک را به مشاور مسلمان پدر خود یعنی محمود یلواج سپرد و اداره ممالک او یغور و ختن و کاشغر و ماوراءالنهر تا ساحل شط جیحون را نیز به پسر او مسعود بیگ وا گذاشت و این پدر و پسر به تعمیر خرابیهای گذشته و اصلاح حال مردم و اداره آن ممالک پرداختند و به قوه حسن تدبیر و معدلت گستره بر بسیاری از زخمهای ایام استیلای مغول مرهم نهادند. (از تاریخ مغول ص ۱۴۷). و رجوع به فهرست تاریخ مغول شود.

یلواجی.

[یَل جی ی] (اِخ) حاج ابراهیم بن محمد. او راست: الحجة الکبری من الفضائل الفخری فی حق نبینا محمد البشری. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۹۵۲).

یلوانه.

[یَل نَ / ن] (ا) یالوانه. پرستوک. (ناظم الاطباء). و رجوع به بالوایه شود || مرغ آبی خرد و کوچک. (ناظم الاطباء).

یلوایه.

[یَل ی / ی] (ا) به معنی یالوایه و شاید مخفف آن باشد. پرستو. (از شعوری ج ۲ ورق ۴۴۸). ظاهراً مصحف بالوایه است. و رجوع به بالوایه شود.

یلوج.

[یَل وَ] (ترکی، ا) پیغمبر. (از آندراج). و رجوع به یلواج شود.

یلوجه.

[یَل لوج] (اِخ) دهی است از دهستان خاندبیل بخش مرکزی شهرستان خلخال، واقع در ۱۰ هزارگزی باختری هروآباد، با ۱۹۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یلوجات سای.

[ی] (اِخ) نام یکی از سه مشاور بزرگ و نامی چنگیزخان مغول. به سال ۱۱۹۰ م. / ۵۸۶ ه. ق. تولد یافته و در اصل از مردم چین شمالی بوده و پدر او در خدمت سلاطین کین سمت وزارت داشته. این شخص در ابتدای جوانی به تحصیل علم و حکمت و نجوم و

جغرافیا و ادب پرداخت و کتابهای بسیاری گرد آورد و در سال ۱۲۱۳ م. / ۱۸۱۴ ه. ق. حکومت شهر پکینگ را داشت. هنگام تصرف این شهر به دست چنگیز از روی کینه ای که به سلاطین کین داشت وارد خدمت چنگیز شد و به سبب علم و دانش و به خصوص مهارت در نجوم که مغول سخت بدان علاقه مند بودند مورد احترام و اعزاز واقع شد و در همه جا و همه لشکرکشی ها با او بود و با اینکه جسارت مخالفت با سیاست چنگیز را نداشت از کمک به مردم و مخصوصاً علما خودداری نمی کرد و از سوختن کتب جلوگیری می نمود و همان کاری را می کرد که نیم قرن بعد خواجه نصیر طوسی در خدمت هلاکو انجام می داد. (از تاریخ مغول صص ۷۶-۷۷).

یلوک.

[ی] (ص) جسیم و تناور و قوی و زوردار ||. مرد جنگی و بهادر و دلاور و شجاع و پهلوان. یلونگ. یلویک. (ناظم الاطباء). پهلوان نامدار که در شجاعت سرآمد روزگار باشد. (از شعوری ج ۲ ورق ۴۴۵).

یلونگ.

[ی ل ل] (ص) یلویک. یلوک. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ورق ۴۴۵). رجوع به یلوک شود.

یلویک.

[ی] (ص) یلوک. یلونگ. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ورق ۴۴۵). رجوع به یلوک شود.

یلوه.

[یَل و / و] (ا) یلوی. قرقاول و تدر و ||. داربست. (ناظم الاطباء).

یلوه.

[یَل و] (ا) دهی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۴۰۰۰ گزی باختر کرمانشاه و ۴۰۰۰ گزی جنوب باختری باباخان، با ۱۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه است و تابستان از طریق باباخان اتومبیل می توان برد. در دو محل به فاصله دوهزار گزی واقع به علیا و سفلی مشهور است. سکنه علیا ۶۰ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یلوی.

[یَل] (ا) یلوه. (ناظم الاطباء). مرغی است که یلوه نیز گویند. (از شعوری ج ۲ ورق ۴۴۹). رجوع به یلوه در هر دو معنی شود.

یله.

[ی ل ل] (ص) رها کرده شده. (ناظم الاطباء). رها کرده، چنانکه گویند اسب را یله کرد؛ یعنی سرداد و رها کرد. (برهان). رها. (فرهنگ جهانگیری). رها کرده و مطلق العنان. (انجمن آرا) (آندراج). به معنی رها کرده باشد یعنی سرگذار. (فرهنگ اوبهی). سرداده. متخلص. آزاد. مطلق. رها. در صیغه طلاق فارسی گویند: زوجه موکل من از قید زوجیت یله و رها. (یادداشت مؤلف):

بر راغشان نیستان و غیش یله شیر هر سو ز اندازه بیش. اسدی. - شیر یله؛ شیر آزاد و رها شده: منم آن پیل ژیان و منم آن شیر یله نام من بهرام گور و کنیتیم بوجبله. (منسوب به بهرام گور). بدو داد یک دست از آن لشکرش که شیر یله نامدی هم برش. دقیقی. بدان گاه شیر یله سیر بود غلام از بر و شیر در زیر بود. فردوسی. همان گیل مردم چو شیر یله ابا طوق زرین و مشکین کله. فردوسی. که من زین سرافراز شیر یله سوی پهلوان آمدم با گله. فردوسی. نتوان جست خلافتش به سلاح و به سپاه زانکه ننیدشد شیر یله از یشک گراز. فرخی. چنین هریکی همچو شیر یله همی رفت و شد تا به شهر کله. اسدی. - هزیر یله؛ شیر یله. شیر آزاد و رها کرده شده: که آمد به نزدیک او کاکله ابا لشکری چون هزیر یله. فردوسی. - هیون یله؛ جانور رها شده و آزاد. شتر جماز رها کرده: شتر مرغ دیدند جایی گله دوان هریکی چون هیونی یله. فردوسی. - یله آمدن؛ فرو آمدن و پایین آمدن. (ناظم الاطباء). - یله گردیدن (گشتن)؛ آزاد گذاشته شدن. رها شدن. آزاد گردیدن. رها گشتن: که گوری پدید آمد اندر گله چو دیوی که از بند گردد یله. اسدی. ||. - از دست شدن. (یادداشت مؤلف): همی آمد افزونی اندر گله بدان سان که گشتی شمارش یله. شمسی (یوسف و زلیخا). ||. - خوابیدن و افتادن. (از انجمن آرا) (از آندراج): همی اسب بر اسب خوردی ز گرد هم اسب اوفتادی هم از اسب مرد چو دو پاره کوه از زلزله خورد بر هم و هر دو گردد یله. رضاقلیخان هدایت. - یله ماندن؛ بر جای ماندن: لبت خامش و جان به چندین گله برفت و تنت ماند ایدر یله. فردوسی. ||. به آزادی در چراگاه گذاشته شده و به چرا سرداده شده. (ناظم الاطباء): از اسبان جنگ آنکه بودش یله به شهر اندر آورد چندی گله. فردوسی. گله هرچه بودش ز اسبان یله به شهر اندر آورد یک سر گله. فردوسی. بیابان و دریا و اسبان یله به نا آشنا چون سپارم گله. فردوسی. گرنامه اسبان که بودش یله به طوس سپهد سپردش گله. فردوسی. و گر اسب یابند جایی یله که دهقان به در بر کند زان گله. فردوسی. - یله کرده (کرده یله)؛ رها شده و آزاد گذاشته. رها کرده شده چریدن را: چنان شد که بر کوه ایشان گله بدی بی نگهبان و کرده یله. فردوسی. فسیله بسی داشتی در گله به کوه و بیابان نکرده یله. اسدی. ||. چیزی که از چیزی آویخته باشد. ||. خوابیده و افتاده. (انجمن آرا) (آندراج). ||. کج. ضد راست. (ناظم الاطباء). کج که در مقابل راست باشد. (برهان). کج و کجی، چنانکه گویند که این پیاله را یله کرد؛ مراد آن باشد که کج کرد. (فرهنگ جهانگیری). به معنی کج کرده نیز آمده چنانکه گویند این پیاله را یله کن؛ یعنی کج کن و یله شو؛ یعنی خمیده شو. (انجمن آرا) (آندراج): بر سر یله نهاده کلاه و نشسته تند آن حوصله که راست که زانسو نگه کند. خسروانی (از انجمن آرا). ||. ناحق و ناراست و باطل و بیهوده. ||. آواره. ||. هرزه و اوباش. (ناظم الاطباء). ||. هرزه و بیهوده. (فرهنگ جهانگیری) (آندراج) (برهان). ||. روسپی. زن زناکار و فاحشه. (ناظم الاطباء). زن فاحشه را نامند. (از فرهنگ جهانگیری). زن فاحشه و قحبه. (برهان). زن هرزه گرد و بیهوده رو. (انجمن آرا) (آندراج): گشته یلی زن همه بر بانگ نی همچو زنان یله از بهر می. امیر خسرو (از جهانگیری). ||. گول و احمق. ||. تنها و منفرد. (ناظم الاطباء). تنها و مفرد. (برهان). تنها و فرد. (آندراج). تنها. (فرهنگ جهانگیری). ||. دوان و دونده. تازان و تازنده. (ناظم الاطباء). به معنی دوان که از دویدن و تازان که از تاختن باشد هم آمده است. (برهان). دوان و تازان. (از فرهنگ جهانگیری) (آندراج). - یله شدن؛ دوان و تازان شدن. (از فرهنگ جهانگیری): دلیران و شیران این سلسله شدند از پی صید دولت یله. مشهدی غزالی (از جهانگیری). ||. حمله کننده. (ناظم الاطباء). ||. یل. پهلوان. (انجمن آرا) (آندراج). پهلوان. گرد. گند آور. (یادداشت مؤلف). ||. (ا) نجات و خلاص و رهایی و خلاصی. (ناظم الاطباء). نجات و خلاص. (برهان).

یله بشم.

[یَلَبَشْ] (اخ) یله بشم. رجوع به یله بشم شود.

یله دادن.

[ی ل / ل د] (مص مرکب) رها کردن. وا گذاشتن. واگذار کردن. سر دادن. (یادداشت مؤلف): عشق بر دل قرعه زد چون دل نصیب او رسید راه پیش او گرفتم دل به او دادم یله. مسعود سعد ||. تکیه دادن. تکیه کردن. به درازا به پشت تکیه به جایی نرم کردن. بر متکا یا مبل یا صندلی یله دادن، یعنی: تکیه دادن. لم دادن. لمیدن. در حال استراحت کامل به چیزی تکیه دادن. (از یادداشت مؤلف ||). بی کار و بی عار شدن. (ناظم الاطباء).

یله دار.

[ی ل / ل] (نف مرکب) جاسوس ||. غارتگر. (ناظم الاطباء).

یله قارشو.

[ی ل ش] (اخ) دهی است از دهستان قوری چای بخش قره آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۳۷ هزار گزی شمال باختری قره آغاج، با ۳۰۵ تن سکنه. آب آن از چشمه ها و راه آن مالرو است. دو محل به فاصله ۵۰۰ گز به نام قارشو حاجی و امامقلی مشهور. سکنه امامقلی ۱۵۵ و سکنه حاجی ۱۵۰ تن می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یله قارشو.

[ی ل ش] (اخ) دهی است از دهستان عباسی بخش بوستان آباد شهرستان تبریز، واقع در ۵ هزار گزی شوسهء میانه-تبریز، با ۲۱۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یله قارشو.

[ی ل ش] (اخ) یا یله قارشو. دهی است از دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه، واقع در ۶ هزار گزی شوسهء خلخال-میانه، با ۲۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یله کردن.

[ی ل / ل ک د] (مص مرکب) رها کردن و گذاشتن و سر دادن. (ناظم الاطباء). رها کردن. (فرهنگ جهانگیری). ول کردن. اطلاق. (از یادداشت مؤلف). بر جای نهادن: عنان را بدان باره کرده یله همی راند ناکام تا باهله. فردوسی. دوش چو کرد آسمان افسر زر ز سر یله ساخت ز ماه اختران باره و عقد مرسله. فلکی شروانی (از جهانگیری ||). ترک گفتن جایی. چیزی یا کسی را ترک کردن و با خود نبردن آن را. گذاشتن و گذاشتن. (یادداشت مؤلف). بر جای نهادن: زمانی نکرد او یله جای خویش بیفشرد بر کینه گه پای خویش. فردوسی. به پیش اندر آورد یکسر گله بنه هرچه کردند ترکان یله. فردوسی. نکردم سپه را به جایی یله نه از من کسی کرد هر گز گله. فردوسی. اعیان و روی شناسان چون ندیمان و جز ایشان بنه یله کردند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۸). گفت ای بیچاره در پس بیمی نه و در پیش امید یله نه، چرا گریختی و مادر را یله کردی؟ (ایضاً ص ۲۰۱). امیران سبکتکین و محمود از هرات برفتند و والی سیستان را به پوشنگ یله کردند. (ایضاً ص ۲۰۲). ولکن با احمد احکامها باید به سوگند و پسر را باید که به گروگان اینجا یله کند. (ایضاً ص ۲۶۸). چاره کن خوش خوش از او دست بکش زیرا یله بایدت همی کرد به ناچارش. ناصر خسرو. هر شاه که داشت دولت و بخت جوان هر دو یله کرد و خود برون شد ز میان. امیر معزی. گله از خود کنم که تا چو منی خدمت چون تویی چرا یله کرد. انوری. دگر مابقی را ز گنج و سپاه یله کرد و بگذشت از آن کوچگاه. نظامی. شیرداران دو شیر مردم خوار یله کردند بر

نشانه کار. نظامی. کمینگاه دزدان شد این مرحله نشاید در او رخت کردن یله. نظامی. هله دوشت یله کردم شب دوشت پله کردم دغل و عشوه که دادی به دل پاک بخوردم. مولوی. ای موسی جان چوپان شده ای در طور بیا ترک گله کن تکیه گه تو حق شد نه عصا انداز عصا و آن را یله کن. مولوی. - عنان یله کردن؛ زمام اسب رها کردن تا تند و تیز بدود: عنان کرد بر صید صحرا یله. نظامی ||. ترک کردن. ترک گفتن. رها کردن. دست برداشتن. دل برداشتن. صرف نظر کردن. از دست نهادن. (از یادداشت مؤلف): همی تنگ این بگذرد بر گله نشاید چنین کار کردن یله. فردوسی. گله کرد باید ز گیتی یله تو را چون نباشد ز گیتی گله. فردوسی. ای ترک همی باز شود دل به سر کار آن خو یله کرده ست که ورزید همی پار. فرخی. با آوردن محمد برادرش مرا چه کار بود یله می بایست کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۸). خراسان و این نواحی یله کنم با سلطانی بدین بزرگی و حشمت که چندین لشکر و رعیت دارد. (ایضاً ص ۵۸۲). اکنون مسأله دیگر شد و ما قصد کردن بر آن سو یله کردیم که شغل فریضه در پیش داریم. (تاریخ بیهقی). یله کی کردی هر فاحشه را جاهل گرنه از بیم حد و کشتن و دارستی. ناصر خسرو. فرمان کرد گار یله کرده شه را لطف کنی که چه فرمایی؟ ناصر خسرو. وز دیدن و شنودن دانش یله نکرد چون دشمنان خویش چنین کور و کر مرا. ناصر خسرو. بده پند و خاموش یک چند روزی یله کن بدین گژه تیز تازش (۱). ناصر خسرو. خط را یله کن که از کمان ابروی تو چشم از چپ و راست می زند تیر هنوز. سوزنی ||. وا گذاشتن. واگذار کردن. باز گذاشتن. به عهده کسی قرار دادن. صرف نظر کردن به خاطر کسی. واگذار کردن به. وا گذاشتن به. دادن به. (از یادداشت مؤلف): خانه خالی بهتر از پر شیر و گرگ (۲) دانیال این کرد بر دانا یله. شاکر بخاری. مجلس پراشیده همه میوه کراشیده همه هر روی پاشیده همه بر چاکران کرده یله. شاکر بخاری. بدو گفت شاه ای زن کم سخن یکی داستان گوی با من کهن بدان تا به گفتار تو می خورم دمی در دل اندوه را بشکرم به تو داستان نیز کردم یله از این شاهت آزادی است از گله. فردوسی. کنم هر چه دارم به ایشان یله گزینم ز گیتی یکی پیغله. فردوسی. همگان به نوایند و چه کار کرده اند که مالی بدین بزرگی پس ایشان یله باید کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۸). و آنچه گشاده آمده است به برادر یله کنیم که نه بیگانه را بود. (تاریخ بیهقی). گر گانیان... لشکرگاه و خیمه ها و هر چه داشتند بر ما یله کردند تا دیگهای پخته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۶۷). امیر... گفت از گوسفندان خاص پدرم وی بسیار داشت یله کردم بدو. (ایضاً ص ۱۲۳). خداوند این کشتورز و گله به من شاه چین کرد این ده یله. اسدی. نشاط جوی و فلک را به کام خود یله کن نبید خواه و جهان را به کام خود بگذار. مسعود سعد. عشق دلبر قرعه زد چون دل نصیب او رسید راه پیشش بر گرفتم دل بدو کردم یله. مسعود سعد. - به یزدان یله کردن؛ به خدا واگذار کردن. وا گذاشتن به خدا. به تقدیر الهی وا گذاشتن: بدو گفت خاقان که ما را گله ز بخت است و کردم به یزدان یله. فردوسی. - یله کردن کاری بر (به) کسی؛ رها کردن بدو. تفویض بدو. توکیل بدو. به عهده او وا گذاشتن. (یادداشت مؤلف): این سگی بود پاسبان گله من بدو کرده کار خویش یله. نظامی ||. هشتن. بگذاشتن. گذاشتن. گذاردن. نهادن. بر جای گذاشتن. ساکن کردن و قرار دادن. (یادداشت مؤلف): روشنک را به زنی گرفت [اسکندر] پس بفرمود تا آنجا [در سیستان] که دیده بان قلعه بود قلعه جداگانه کردند و روشنک آنجا یله کرد تا از کار فارغ شد. (تاریخ سیستان). لشکر را به بلخ یله کند و جریده بیاید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۳۳). بدانکه آن بخشایش که بدان ماده آهو کردی و این بچگک بدو باز دادی و اسب خود را بی جو یله کردی ما شهری را که آن را غزنین گویند و زاولستان بر تو و فرزندان تو بخشیدیم. (ایضاً ص ۲۰۱ ||). اجازه دادن. آزادی دادن. آزاد گذاشتن. رخصت دادن. گذاشتن. (یادداشت مؤلف): او مر او را در آن یله کرده ست مهر او را ز دل خله کرده ست. عنصری. که شادی کنان اندر این بوستان تو شادی کنی گر کنندت یله. عنصری. اگر وی را بر این نهاد یله کنیم آنچه خواسته آمده است... فرستاده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۵). اگر پادشاه سخن من بشنود و بر رای من کار کند چنان سازم که ایشان را قدم بر جای یله نکنم که نهند. (ایضاً ص ۶۰۰). داد ده و سخن ستم رسیدگان بشنو و یله مکن که این لشکر ستم کنند که بیدادی شوم باشد. (ایضاً ص ۵۶۵). مهر و شفقت پدری مرا یله نکرد. (منتخب قابوسنامه ص ۲).

عبدالرحمان [ابن ملجم] را بیاوردند که بکشندش گفت مرا یله کنید تا بروم و معاویه را بکشم. (مجملة التواریخ والقصص). گردی مردی بازرستی از من کردم یله خوه بمیر خوه زی. سوزنی ||. آزاد کردن. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). خلاص نمودن. (یادداشت مؤلف): خوارزمشاه آواز داد که یله کنید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۴ ||). به آزادی در چراگاه گذاشتن. برای چرا رها کردن: به جایی که هر سال چوپان گله بر آن دشت پر آب کردی یله. فردوسی. شبان رفت نزدیک صاحب گله کرد بر کوه و صحرا یله. نظامی. تسیب؛ یله کردن ستور و آنچه بدان ماند. (دهار) (تاج المصادر بیهقی ||). ول کرده شدن. (ناظم الاطباء ||). فرستادن. ارسال. اعزام. (یادداشت مؤلف): به سرخس نیز لشکر است و همچنین به قاین و هرات نیز فوجی یله کنیم و همگان را باید که گوش به اشاره صاحب دیوان باشند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۰۲). (۱) - ن ل: دیرتازش. (۲) - ن ل: ... به که پر از شیر و گرگ.

یله گرد.

[یَ لَ لَ گَ] (ا مرکب) یلخی. ایلخی. خیل. گلهء اسب. (یادداشت مؤلف). - یله گرد چرا کردن؛ در ایلخی چریدن. آزاد و یله چرا کردن: مالهاشان یله گرد چرا می کنند. (از تحفه اهل بخارا). و رجوع به یلخی شود.

یله گنبد.

[یَ لَ لَ گَ مَ بَ] (اخ) دهی است از دهستان قاقازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین، واقع در ۲۵ هزار گزی شمال ضیاء آباد و ۶ هزار گزی راه شوسه. سکنه آن ۴۰۲ تن، آب آن از چشمه سار و راه آن مالرو است. از طریق بوئینگ می توان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یله گو.

[یَ لَ لَ لَ] (نف مرکب) یله گوی. بیهوده گوی. هرزه گو. (یادداشت مؤلف): میندار بر روز شب را مقدم چو هر بی تفکر یله گوی عامی. ناصر خسرو.

یله یافتن.

[یَ لَ لَ تَ] (مص مرکب) رهایی یافتن. خلاصی یافتن. نجات پیدا کردن. (یادداشت مؤلف): دامن توحید گیر پند سنایی شنو تا که بیابی به حشر ز آتش دوزخ یله. سنایی.

یله یشم.

[یَ لَ لَ شَ] (اخ) نام کوهی است در حوالی قزوین که صورت حیوانات و غیر حیوانات هم در آنجا پدید آیند همه سنگ شده و متحجر گشته. (برهان) (از ناظم الاطباء). ظاهراً صحیح کلمه یله بشم است نه یله یشم. قزوینی در آثار البلاد چ ووستنفلد ص ۳۲۸ آرد: «یل؛ ضیعه ای از ضیاع قزوین در سه فرسنگی آن. بدانجا کوهی است که آن را «یله بشم» خوانند. کسی که بر این کوه بالا رفته مرا حکایت کرد که بر آن صور جانورانی را که خدای تعالی به صورت سنگ سخت مسخ کرده دیده است». (از حاشیه برهان چ معین).

یلی.

[ی] (حامص) چگونگی یل. پهلوانی و دلیری و دلاوری. شجاعت و جنگاوری: کنون چنبری گشت پشت یلی نباشم همی خنجر کابلی. فردوسی. بندید یکسر میان یلی ابا گرز و با خنجر کابلی. فردوسی. به نستوه فرمود تا برنشست میان یلی تاختن را بیست. فردوسی. هنر هست و مردی و تیغ یلی یکی یار چون مهتر کابلی. فردوسی. بیستم میان یلی بنده وار ابا جادوان ساختم کارزار. فردوسی. سلاح یلی باز کردی و بستی به سام یل و زال از دوک چادر. فرخی. و رجوع به یل شود.

یلی.

[ی لَی / یَلْ لَی] (ا) یللی. بانگ و فریادی که در حالت مستی و یا هنگام رسیدن خبر خوش می نمایند. (ناظم الاطباء). رجوع به یللی شود ||. به زیر آمدن چیزی از چیزی و اندیشه از دل. (از احوال و اشعار رودکی ذیل ص ۱۰۹۰): ز اسب یلی آمد آن گه نرم نرم تا برند اسبش همان گه گرم گرم. رودکی.

یلی باغ.

[یَلْ لَی] (اخ) دهی است از دهستان آجرلوی بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۵۴ هزار گزی جنوب خاوری مراغه، با ۱۵۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یلی درق.

[یَلْ لَی دَرَا] (اخ) دهی است از دهستان قوری چای بخش قره آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۶ هزار گزی شوسه مراغه-میانه، با ۵۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. در دو محل به فاصله هزار گز به نام بالا و پایین مشهور است. سکنه بالا ۳۲۵ و پایین ۲۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یلی زن.

[ی لَی / یَلْ لَی زَا] (نف مرکب) خواننده و سازنده. (ناظم الاطباء). خواننده و سازنده را گویند. (آندراج) (برهان). یللی زن: گشته یلی زن همه بر بانگ نی همچو زنان یله از بهر می. میرخسرو (از آندراج). و رجوع به یللی و یللی زن شود.

یلیل.

[یَلْ لَی] (اخ) موضعی است نزدیک وادی صفراء. (منتهی الارب). موضعی در حوالی مدینه. (دمشقی). قریه ای است در نزدیکی وادی الصفراء از اعمال مدینه. در اینجا چشمه بزرگی است که از درون ریگستانی درآید و خیلی پر آب می باشد. به سوی دریا جاری گردد و در حدود ینبع به آن می ریزد. به علت کثرت آب این چشمه را دریاچه (بحیر) نام داده اند. (از معجم البلدان): یا صاح انی لست ناس لیله منها نزلت الی جوانب یلیل. حارثه بن بدر. - فارس یلیل؛ لقبی است که عمرو بن عبدود را داده اند: عمرو بن عبد کان اول فارس جزع المذار و کان فارس یلیل. ؟ (از تاج العروس ||). - در زبان فارسی تعبیر و صفت ستایش آمیزی است از پهلوان و قهرمان در داستان پردازی و نقالی، و آن از لقب عمرو بن عبدود که در عرب و عجم به شجاعت معروف است گرفته شده است.

یلبله.

[ی ل ل / ل] (ص) تناور و جسیم و توانا و زورآور و شجاع و دلیر. (ناظم الاطباء). پهلوان و دلاور و بهادر را گویند. (از شعوری ج ۲ ورق ۴۴۸).

یلیم.

[ی] (ا) یلم و سریش و سریشم. (ناظم الاطباء). سریشم ماهی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یلم و سریش شود.

یم.

(ضمیر) ضمیر شخصی متصل فاعلی اول شخصی جمع: می بریم، بردیم، بیاوریم، آوریم (۱). (۱) - دستوره‌های جدید این را شناسه یعنی یکی از شش عامل تشخیص صیغه های ششگانه فعل دانسته اند.

یم.

[ی] (ضمیر) (از: ی + م ضمیر) ضمیر شخصی متصل اول شخص مفرد در حالت فاعلی، مخصوص فعلهایی که ماده مضارع آنها به الف یا واو ختم شده باشد، مانند می گشایم، بگویم. (از یادداشت مؤلف ||). ضمیر متصل به معنی «م» که به آخر اسم هایی که با الف و یا واو تمام شده اند درمی آید، مانند عصایم و گیسویم. (ناظم الاطباء). ضمیر «م» است که در حالت اضافه مانند همهء کلمه های مختوم به مصوت‌های «الف» و «و»، یایی برای ظهور کسرهء اضافه به آخر مضاف افزوده می شود، مانند: عصای «من»، گیسوی «من»، که در «ام» می شود: عصایم، گیسویم. این «ی» در آخر کلمه های مزبور در هنگام جمع مانند: دانایان، مهرویان و موارد دیگر نیز افزوده می شود، بنابراین «یم» مرکب است از «ی» + «م» ضمیر (|| فعل) صورت دیگر فعل ربطی «ام» در آخر کلمات «نه، که، چه»: نیم، چیم، کیم و نیز کلمات مختوم به الف و واو مصوت مانند دانایم و خوشرویم، که الف به «ی» بدل شده است. (از یادداشت مؤلف).

یم.

[یم م] (ع ا) دریا و در استعمال فارسی به تخفیف آید. (از آندراج). دریا و دریای بی نهایت عمیق. (ناظم الاطباء). دریا. (ترجمان القرآن جرجانی ص ۱۰۸). بحر. یمم. ج، یموم. (یادداشت مؤلف). دریا. ج، یموم، ایمام. (مهدب الاسماء). دریایی که ساحل آن دیده نشود. (ناظم الاطباء) (از معجم البلدان). دریایی که ژرفای آن دانسته نشود، به عربی بحر است، و یم نام سریانی آن است و برخی گویند هر دریا و آب جمع شده را گویند. (از الجماهر ص ۱۴۰). به لغت سریانی دریاست. (از المعرب جوالیقی ص ۳۵۵). خلیل درباره یم گفته است که دریایی است که ژرفا و کرانه های آن دریافت نشود و در اینکه یم به معنی دریاست اختلافی نیست و این کلمه به زبان سریانی بر دریا اطلاق می شود. ولی در تنزیل (قرآن) برخلاف نظر خلیل بر هر آب محتملاً اطلاق شده است: «فأخذناه و جنوده فنبذناهم فی الیم» (قرآن ۲۸/۴۰)؛ فراگرفتیم او را و سپاه او را کشتیم ایشان را در دریا. (کشف الاسرار). و غرق فرعون در دریای احمر روی داد که اکنون در شهر قلزم است... و عبرانیان آن را بحر سوف یا بردی می نامند... و باز در قرآن کریم آمده است: «فاذا خفت علیه فألقیه فی الیم» (قرآن ۲۸/۷)؛ چون بر او ترسی او را بر دریا افکن. (کشف الاسرار). و این ناگزیر یا رود نیل و یا یکی از شعب آن است که به عین شمس مستقر فرعون منتهی می شود... ابوریحان با دلایل دیگر از قرآن کریم ثابت می

کند که «یم» آنچنان دریایی نیست که خلیل وصف کرده است. رجوع به الجماهر صص ۱۴۰-۱۴۱ شود. صاحب تاج العروس آرد: در صحاح و روایت زجاج به معنی مطلق دریاست و لیث افزوده است: دریایی که قعر و سواحل آن درک نشود و بعضی آن را به معنی لجه دریا گفته اند و ازهری گوید یم را بر دریایی که آب آن شور و تلخ باشد اطلاق کنند و هم آن را به معنی رود بزرگی که آب آن شیرین باشد نیز به کار برند: «و أمرت أم موسی حین ولدته و خافت علیه فرعون أن تجعله فی تابوت ثم تقدفه فی الیم». آن رود نیل در مصر است که آب آن شیرین است و خدای عزوجل فرماید: «فلیلقه الیم بالساحل». (قرآن ۲۰/۳۹). و برای آن ساحلی قائل شده و همه اینها دلیل بر بطلان گفتار لیث است که آن را دریایی بی ساحل می داند و گوید به قعر آن نرسند. یم تشبیه و جمع مکسر و جمع سالم ندارد و برخی پندارند کلمه «یم» سریانی است و اصل آن یما بوده سپس آن را به صورت «یم» معرب کرده اند. (از تاج العروس ||). رود بزرگ. (ناظم الاطباء). گاه کلمه یم بر نیل مصر اطلاق شده است، زیرا سرزمین مصر دریایی بوده و سپس آب آن به سبب انباشته شدن آن از خاک به زمین فرورفته و هفت شعبه یا نهر به جای مانده و این در کتب اوایل معروف است. (از الجماهر ص ۱۳۹ ||). کبوتر دشتی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

یم.

[یم م] (ع مص) به دریا انداخته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). فرو گرفتن دریا کناره را. (منتهی الارب ||). غالب شدن دریا مر ساحل را و بر آمدن بر آن. (ناظم الاطباء).

یم.

[ی] (ازع، ا) یم. دریا. (ناظم الاطباء): تا درگه او یابی مگذر به در کس زیرا که حرام است تیمم به لب یم. رود کی. بیشماری همه چون ریگ همی بخشد مال راستی گویی دارد به یمین اندر یم. فرخی. ز بیم ناوک و تیغش همی نیاید خواب پلنگ را در کوه و نهنگ را در یم. فرخی. کف او را نتوان کردن مانند به ابر دل او را نتوان کردن مانند به یم. فرخی. و تو گویی که دل او چو یم است این غلط است که در آن ماهی و مار است و در این جود و کرم. فرخی. شریعت کان دانش گشت و فرقان چشمه حکمت یکی مر زر دین را که، یکی مر آب دین را یم. ناصر خسرو. وان راز کند زمین اعدا از خون دل و دو دیده شان یم. ناصر خسرو. این مرده لاله را که شود زنده یم سلسبیل و محشر هامون است. ناصر خسرو. ای پیش صف لشکر تو پست شده کوه ای پیش تف خنجر تو خشک شده یم. امیر معزی. کجا ضمیر تو باشد سها نماید ماه کجا یمین تو باشد شمر نماید یم. امیر معزی. درویش را کف تو توانگر کند همی کز جود داری آن کف گوهر نشان چو یم. امیر معزی. کلک او را چون صدف خوان و یمینش را چو یم زانکه لؤلؤ در صدف باشد صدف در یم بود. امیر معزی. ملک جم و عمر نوح بادت در بزم تو کشتی و رسم جبل، ماهی و مقلوب یم. خاقانی. کوه را غرقه کند یک خم ز نم منفذی گر باز دارد سوی یم. مولوی. معجزه بحر است و ناقص مرغ خاک مرغ خاکی رفت در یم شد هلاک. مولوی. خاک بی بادی به بالا کی رود کشتی بی یم روانه کی شود. مولوی. ز ابر افکند قطره ای سوی یم ز صلب آورد نطفه ای در شکم. سعدی. فتاد اندر تن خاکی ز ابر بخششت قطره مدد فرما به فضل خویش تا این قطره یم گردد. سعدی. ز ابر با تو اگر لاف زد مرنج که ابر گدای یم بود و در گدا حیا نبود. سلمان ساوجی. - پادشاه یم؛ کرم پادشاهی که کرم وی مانند دریا بی پایان باشد. (ناظم الاطباء).

یم.

[ی] (اخ) (۱) صورتی از جم که جمشید باشد. رجوع به ایران در زمان ساسانیان ص ۱۸۸ و ۱۹۳ و ۲۰۱ شود. (۱) - Yim.

یما.

[یَمَ] (سریانی، ا) اصل کلمه «یم» به معنی دریا. (از المعرب جوالیقی ص ۳۵۵). کلمه سریانی است به معنی دریا که عرب آن را معرب کرده به صورت یم در آورده است. (از تاج العروس). و رجوع به یم شود.

یماسیه.

[] (اخ) نام فرقه ای از فرق میان عیسی و محمد علیهما السلام. (از فهرست ابن الندیم).

یماک.

[ی] (اخ) نام پادشاهی بوده است. (برهان). اما از شواهد برمی آید که ظاهراً از القاب و عناوینی باشد نظیر «ینال» و «تکین» و جز آنها: از بندگان حضرت (۱) شاهان سپر فکنده قیصر کم از یماکش سنجر کم از ینالش. خاقانی. تو راست ملک جهان و تویی سزای شرف چگونه گویم مدح یماک و وصف یلاق. خاقانی. (۱) - ن ل: صورت.

یمام.

[ی] (ع ا) کبوتر دشتی. (ناظم الاطباء) (دهار) (منتهی الارب). کبوتر وحشی و یکی آن یمامه است و کسائی گوید: کبوتری است که در خانه ها انس می گیرد و اهلی می شود و دیگران گفته اند کبوتری است که جوجه می کند و کبوتر دشتی غیر اهلی را حمام گویند و بعضی گفته اند یمام کبوتری دشتی بی طوق است و حمام بر کبوتر طوقدار مانند قمری و فاخته اطلاق شود. (از تاج العروس ||). کبوتر اهلی. (ناظم الاطباء). کبوتر خانگی. (دهار). کبوتر خانه. الواحد یمامه. (مهذب الاسماء ||). شفنین بری است. (تحفه حکیم مؤمن) (مخزن الادویه). شفنین. (اختیارات بدیعی). مرغی است که آن را بوتیمار می گویند. (برهان). بوتیمار نیست و صاحب برهان غلط می گوید و اینکه در ترجمه لفظ شفنین و بوتیمار نوشته که به عربی یمام گویند و همچنین لفظ یمام را نیز بوتیمار معنی کرده این خطای فاحش را سه بار تکرار نموده، زیرا در کتب متعارف عربی یمام به معنی کبوتر وحشی و خانگی است نه بوتیمار. (از یادداشت مؤلف ||). قمری. (از ناظم الاطباء ||). فاخته. (تذکره داود ضریر انطاکی) (ناظم الاطباء ||). یمام یا شجره الیمام، گیاهی است که به یونانی صامریوما نامند. (تذکره داود ضریر انطاکی، ذیل ماده شجره ||). آهنگ و قصد. یمامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

یمامه.

[ی م] (ع ا) واحد یمام. یک کبوتر دشتی. (ناظم الاطباء). یکی یمام. (منتهی الارب ||). قصد و آهنگ. (ناظم الاطباء). آهنگ و قصد. (منتهی الارب). و رجوع به یمام شود.

یمامه.

[ی م] (اخ) یمامه. نام کنیزکی کبودچشم که سوار را از مسافت سه روز راه می دیده است. -امثال: أبصر من زرقاء الیمامه. و بلاد جو، منسوب به اسم آن کنیزک می باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آندراج).

یمامه.

[ی م] (اخ) یمامه. جوالیمامه. این بلاد که دارای نخیلات بسیارند عبارتند از نجد و تهامه و بحرین و عمان. (ناظم الاطباء). شهری بزرگ و دارای دیه‌ها و قلعه‌ها و چشمه‌ها و نخلستان‌هاست. نام اولش «جو» بوده و بعد به نام کبوتر، به یمامه موسوم گردیده است. (از معجم البلدان). نام ناحیتی است به عربستان. (حدود العالم). ملک یمامه را در بعضی از کتب از یمن شمرده‌اند و در چندی جا از ولایت حجاز. در قصبه دقرا یمن دیوان جهت سلیمان قسری سخت عالی ساخته بودند از سنگهای عظیم و دارالملکش یمامه بوده و دیگر بلاد یمامه فلج که مقام قیس عیلان بوده و زرنوق و قرقری و ارون است. (از نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۶۳). یمامه در اقلیم دوم قرار دارد و طول آن از سمت باختر ۷۱ درجه و ۴۵ دقیقه و عرض آن از سمت جنوب ۲۱ درجه و ۳۰ دقیقه است. فاصله یمامه از بحرین (نجد) ده روز راه است و آن را «جو» و «عروض» نیز می‌نامیده‌اند، بعد در نسبت به یمامه بنت سهم بن طسم... یمامه نامیده شده است. (از معجم البلدان ج ۸). نام یک خطه بزرگ از جزیره العرب که مسیلمه کذاب از آنجا ظهور نموده و خالد بن ولید برای سرکوبی و منکوب ساختن وی بدانجا لشکر کشی نمود و این غزوه به «وقعه یمامه» معروف شده. امروزه این اسم متروک گشته و تعیین حدود آن مشکل شده است. (از قاموس الاعلام ترکی): القصة به چهار شبانه روز به یمامه آمدیم. به یمامه حصار ی بود بزرگ و کهنه، از بیرون حصار شهری است و بازاری و از هر گونه صنایع در آن بودند... و از یمامه به لحسا چهل فرسنگ می‌داشتند. (از سفرنامه ناصر خسرو چ دبیرسیاقی ص ۱۰۸).

یمامه.

[ی م] (ع ا) یمامه. اسم کبوتر خانگی است. (تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به یمام و یمامه شود.

یمامه البحر.

[ی م تُل ب] (ع ا مرکب) شفنین بحری. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب شفنین بحری در ذیل مدخل شفنین شود.

یمامی.

[ی می ی] (ص نسبی) منسوب به یمامه. (از ناظم الاطباء) (آندراج). منسوب است به یمامه که شهری است از بلاد عوالی. (از انساب سمعانی). و رجوع به یمامه شود.

یمامی.

[ی می ی] (اخ) ابن ابی سعید، مکنی به ابوالفرج. از مردم بصره و پزشکی عالیقدر و معاصر ابن سینا بود و ده سال پس از وی در گذشته است. رجوع به ابوالفرج (ابن ابی سعید یمامی) شود.

یمان.

[ی] (ا) تابش و ضیا و تابانی. (ناظم الاطباء ||). بیماری است مهلک اسب را که به زودی کشد. (یادداشت مؤلف).

یمان.

[ی] (اخ) صورتی از یمن. (یادداشت مؤلف): دلم ز شوق عقیق لبش رسید به جان نسیم رحمتی از جانب یمن برسان. سلمان ساوجی. و رجوع به یمن شود (|| ص نسبی) منسوب است به یمن. یمانی. یمنی. یمن را با افزودن الف در میان میم و نون به صورت یمانی نیز منسوب کرده اند. (یادداشت مؤلف). - برق یمن؛ برقی که از جانب یمن بجهد. برق یمانی: خروشنده رعدش چو غران سهیل درخشنده نعلش چو برق یمن. مسعود سعد. روزی که در ابرسان یمینت برق گهر یمن بینم. خاقانی. تا دگر باد صبایی به چمن باز آید عمر می بینم و چون برق یمن می گذرد. سعدی. هر دم از روزگار ما جزوی ست که گذر می کند چو برق یمن. سعدی. زمان باد بهار است داد عیش بده که دور عیش چنان می رود که برق یمن. سعدی. دریغا چنان روح پرور زمان که بگذشت بر ما چو برق یمن. سعدی (بوستان). - تیغ یمن؛ تیغ یمانی. شمشیر ساخت یمن: نگر چه کرد او در کار جنگوان امسال به رمح خطی و تیر خدنگ و تیغ یمن. مسعود سعد. مانند سهیل یمن و آتش برقند چون با قدح و باده و با تیغ یماند. امیرمعزی. جان زنگ آلوده در صدرش به صیقل داده ام زان چنان ریم آهنی تیغ یمن آورده ام. خاقانی. برده به هنگام زخم در صف میدان جنگ حربه هندی او حرمت تیغ یمن. خاقانی. دولت و صولت نمود، شیر علمهای او دولت ملک عجم، صولت تیغ یمن. خاقانی. - عقیق یمن؛ عقیق یمانی. عقیقی که در یمن به دست می آمد: شعری چو سیم خرد شده باشد عیوق چون عقیق یمن احمر. ناصر خسرو. دُرّ یتیم گوهر یکدانه را ز اشک جزع دو دیده پر ز عقیق یمن شود. سعدی. - گهر (گوهر) یمن؛ کنایه است از شمشیر یمانی. شمشیر ساخت یمن: روزی که در ابرسان یمینت برق گهر یمن بینم. خاقانی.

یمان.

[ی] (اخ) ابن رباب. از بزرگان متکلمان خوارج. اول در فرقه ثعلبیه بود سپس به فرقه بهیه پیوست. و از اوست: کتاب المخلوق. کتاب التوحید. کتاب احکام المؤمنین. کتاب رد بر معتزله در قدر. کتاب مقالات. کتاب اثبات امامت ابی بکر. کتاب رد بر مرجبه. کتاب الرد علی حمادبن ابی حنیفه. (از فهرست ابن الندیم). و رجوع به خاندان نوبختی ص ۱۳۷ شود.

یمان جلق.

[] (اخ) دهی است از دهستان اکراد ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران، واقع در ۵۶ هزار گزی باختر کرج و ۷ هزار گزی راه شوسه کرج به قزوین. راه آن مالرو است و از طریق آبه یک و کاظم آباد ماشین می توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یمانون.

[ی] (ص، ا) ج یمانی. گویند: قوم یمانون؛ گروه یمنی. (ناظم الاطباء). ج یمنی و یمانی. (از یادداشت مؤلف). رجوع به یمنی و یمانی شود.

یمانی.

[ی] (ص نسبی) منسوب به یمن. (منتهی العرب). یمانیه. منسوب به یمن. گویند: رجل یمانی. (از ناظم الاطباء). - سیف یمانی؛ شمشیر یمانی. (مهدب الاسماء). و رجوع به یمن شود || نوعی شمشیر. (نوروزنامه).

یمانی.

[ی] (ص نسبی) منسوب به یمن. (ناظم الاطباء). منسوب به یمن که نام ملکی است معروف و الف در لفظ یمانی عوض از یای

مشدد است، پس یمانی به تشدید یاء گفته نشود مگر در هنگام جمع بستن. (از آندراج): شعری به سیاق یمانی بی شعر به آستین فشانی. نظامی. - باد یمانی؛ بادی که از جانب یمن وزد: سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق هر که قدر نفس باد یمانی دانست. حافظ. و رجوع به ترکیب باد یمن در ذیل یمن شود. - بُرد یمانی؛ پارچه کتانی که در یمن می بافتند: ز برد یمانی و تیغ یمن دگر هر چه بد معدنش در عدن. فردوسی. چون زر مزور نگر آن لعل بدخشیش چون چادر گازر نگر آن برد یمانش. ناصر خسرو. شب به سر ماه یمانی در آر سر چو مه از برد یمانی بر آر. نظامی. بر آری دست از آن برد یمانی نمایی دستبرد آن گه که دانی. نظامی. گفت گوگرد پارسی خواهم به چین بردن... و آبگینه حلبی به یمن و برد یمانی به فارس. (گلستان). - برق یمانی؛ برق یمن. برق که از جانب یمن جهد: دور جوانی گذشت موی سیه شد سپید برق یمانی بجست گرد نماند از سوار. سعدی. ورچه برانی هنوز روی امید از قفاست برق یمانی بجست باد بهاری بخاست. سعدی. و رجوع به ترکیب «برق یمن» در ذیل یمن شود. - تیر یمانی؛ تیر منسوب به یمن. تیر ساخت یمن: ز خون دشمن او شد به بحر مغرب جوش فکند تیر یمانش رخس بر عمان (۱). عنصری. - تیغ یمانی؛ یمانی تیغ. شمشیر تیز و آبدار ساخت یمن: فرخ یمین دولتی، زیبا امین ملتی وز بهر ملت روز و شب، تیغ یمانی در یمین. فرخی. - جزع یمانی؛ مهره یمانی. مهره سلیمانی. سنگی است سیاه و سفید و خالدار. (یادداشت مؤلف): خط خط که کرد جزع یمانی را بوی از کجاست عنبر سارا را. ناصر خسرو. همه کوه و دشت است لعل بدخشی همه باغ و راغ است جزع یمانی. فریدون بن عکاشه. - ستاره یمانی؛ سهیل. (یادداشت مؤلف): ولدالزناست خصمت تویی آنکه طالع تو ولدالزناکش آمد چو ستاره یمانی. نظامی. می خواند نشید مهربانی بر شوق ستاره یمانی. نظامی. - سهیل یمانی؛ سهیل ستاره ای است روشن در جانب جنوب، اهل یمن اول بینند او را. (مهدب الاسماء): سهی سرورم از ناله چون نال گشته سهی مانده از غم سهیل یمانی. محمد عبده. و رجوع به سهیل شود. - شعرای یمانی؛ کوبی است روشن از قدر اول در صورت فلکی کلب اکبر، و آن را شعرای عبور نیز نامند. (از جهان دانش). و رجوع به مدخل شعرای یمانی شود. - عقیق یمانی؛ عقیق که در یمن به دست می آید: چند از او سرخ چون عقیق یمانی چند از او لعل چون نگین بدخشان. رودکی. نگردد چو یاقوت هرگز بدخشی نه سنگ سیه چون عقیق یمانی. فرخی. - لعل یمانی؛ لعلی که از یمن می آورده اند ||. - کنایه از لب لعل گون معشوق است: دیده ها در طلب لعل یمانی خون شد یارب آن کوب رخشان به یمن بازرسان. حافظ. - یمانی اصل؛ که اصل از یمن دارد. که در اصل از مردم یمن است: یگان یگان حبشی چهره یمانی اصل همه بلال معانی، همه اویس هنر. خاقانی. - یمانی تیغ (تیغ یمانی)؛ شمشیر منسوب به یمن. (از ناظم الاطباء). شمشیر آبدار و برانی که قدیم در یمن می ساختند: در کف شاه آن یمانی تیغ را آسمان مکی فسان آمد به رزم. خاقانی. یمانی یکی تیغ زهر آب جوش حمایل فروهشته از طرف دوش. نظامی. - یمانی رخ؛ که رخساری زیبا چون مردم یمن دارد: حبشی زلف و یمانی رخ و زنگی خال است که چو ترکانش تتق رومی و خضرا بینند. خاقانی ||. اهل یمن. از مردم یمن. (یادداشت مؤلف): ابه اذان ایمان آورد و یمانیان همچین. (مجمل التواریخ والقصص). (۱) - ن ل: در عمان.

یمانی.

[ی] (اخ) عمر بن محمد بن عبدالحکم، مکنی به ابوحفص. از زهاد متصوفه و از اوست: کتاب قیام اللیل و التهجد. (از فهرست ابن الندیم).

یمانیون.

[ی نی یو] (ص، ا) ج یمانی و یمنی. مردمان یمن. ساکنان یمن. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به یمن شود.

یمانیه.

[یَی / نی ی] (۱) (ع ا) قسمی از جو که خوشه آن سرخ است. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). نوعی از جو سرخ خوشه. (منتهی الارب) (آندراج). (۱) - بدین معنی در منتهی الارب و متن اللغة و آندراج به تخفیف یاء، و در اقرب الموارد و ناظم الاطباء به تشدید آن آمده است.

یمانیه.

[یَی] (ص نسبی) منسوب به یمان و یمن. (یادداشت مؤلف). گویند: امرأه یمانیه و قوم یمانیه. (ناظم الاطباء). و رجوع به یمانی و یمن و صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۳۷ شود.

یمانیه.

[یَی نی ی] (اخ) از فَرَق زیدیه اصحاب محمد بن یمانی کوفی. (خاندان نویختی ص ۲۶۷). و رجوع به مروج الذهب ج ۲ ص ۱۴۴ شود.

یمجوج.

[یَی] (اخ) لغتی است در یاجوج. (یادداشت مؤلف). یاجوج و ماجوج. (ناظم الاطباء). رجوع به یاجوج و ماجوج شود.

یمخور.

[یَی / ی] (ع ص) مرد درازبالا. (منتهی الارب) (آندراج). مرد دراز. (مهذب الاسماء ||). مرد درازگردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). (ا) مگس سگ. (مهذب الاسماء).

یمر.

[ی م] (اخ) دیوبالایی در اساطیر شمال، از نژاد گلاسُن. او پدر دیوبالایان است. (یادداشت مؤلف).

یمرد.

[ی ر] (ا) یم رده. مهر گیاه و لفاع. (ناظم الاطباء). و رجوع به یم رده شود.

یم رده.

[ی ر د / د] (ا) مردم گیاه را گویند و به عربی آن را بیروح الصنم خوانند. (آندراج) (برهان) (فرهنگ جهانگیری). مهر گیاه و لفاع. (ناظم الاطباء).

یمرو.

[ی] (ا) یم رده. مردم گیاه. (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به یم رده شود.

یمروذ.

[ی] (ص، ا) مردم نازک طبیعت را گویند. (برهان) (آندراج). مردم ظریف و نازک طبیعت. (ناظم الاطباء ||). شاخ درختی که نوجسته و نازک باشد ||. نهال درخت. (برهان) (آندراج).

یمروذ.

[ی] (اخ) نام جایی و مقامی است. (برهان) (آندراج).

یمسو.

[ی] (ا) باروت تفنگ را گویند. (برهان) (آندراج ||). به لغت اکسیریان ابقر است که شوره نامند. (تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به شوره شود.

یمشان.

[ی م] (ترکی، ا) زالزک بری. (یادداشت مؤلف). نوعی زالزک که میوه آن سرخ رنگ است. یمیشان. رجوع به زالزک شود.

یمشن.

[ی ش] (ترکی، ا) بار درخت مقل. (ناظم الاطباء). رجوع به مقل شود.

یم شیم.

[ی ی] (ص مرکب) پادشاهی که بخشش وی مانند دریا بی پایان باشد. (ناظم الاطباء). که شیمتی چون دریا دارد در بخشندگی و پادشاهی.

یمغان.

[ی / ی] (اخ) یمگان. (یادداشت مؤلف). رجوع به یمگان شود.

یمق.

[ی م] (اخ) دهی است از دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین، واقع در ۳۶ هزارگزی خاوری آوج، با ۵۲۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

یمقان.

[ی م] (اخ) دهی است از دهستان طارم پایین بخش سیردان شهرستان زنجان، واقع در ۲۲۰۰۰ گزی جنوب باختری سیردان و ۲۰۰۰ گزی راه مالرو عمومی، با ۳۰۲ تن سکنه. راه آن مالرو و صعب العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

یمفور.

[ی] [ع ص] تلخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

یمک.

[ی م] [ترکی، ا] در ترکی خوردنی را گویند. (برهان).

یمک.

[ی م] [اخ] نام ملک پادشاه (یمک) را گویند و آن ملک به حسن معروف است. (از رشیدی ||). نام شهری و ولایتی است حسن خیز. (از ناظم الاطباء) (برهان) (از آندراج): مفکن به غمزه بر دل مجروح من نمک وز من به قبله سر مکش ای قبله یمک. (منسوب به سوزنی). ساحت از شاعران پر اخطل و فضل و جریر مجلسست از ساقیان پر اخطی و آی و یمک. انوری.

یمک.

[ی م] [اخ] نام پادشاهان ایغور. (از برهان). پادشاهان ایغور تاتارستان را نامند. (ناظم الاطباء). لقب پادشاهی است از ترکستان. (فرهنگ رشیدی).

یمکان.

[ی / ی] [اخ] یمغان. یمگان. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یمگان شود.

یمکن.

[ی ک] [ع فعل، ق] در عربی فعل است به معنی «تواند بود» و «ممکن است»، ولی در فارسی در معنی قیدی به کار می رود، به معنی شاید، احتمالاً، ممکن است، یحتمل، ظاهراً، مگر، باشد که، تواند بودن. (از یادداشت مؤلف). صیغه مضارع معروف به معنی امکان دارد و فارسیان در محاورات خود نون را ساکن خوانند. (از آندراج): مختار در وقت بانگ کرد که دواجه و لباچه بیاورید که سرما می یابم و یمکن که تبم آمد و سر بنهاد و خود را بیوشانید. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). لحن ایشان را برفور قبول مکنید، چه یمکن که آن جوق پیش از این صاحب عمل بوده باشند... و یمکن که جوقی بیایند کسانی که از قدیم باز دشمن او باشند. (تاریخ غازانی ص ۱۸۰). یمکن که خلاق دعوی شما را چند روزی که بر حقیقت آن واقف نباشند مسلم دارند لیکن خدای تعالی بر ضمایر شما مطلع است و با وی تزویر و تلبیس درنگیرد. (تاریخ غازانی ص ۱۹۷). یمکن که حکمی کنند که مستلزم ذهاب حقوق مستحقان باشد. (تاریخ غازانی ص ۲۲۴). یمکن که بعد از آن میان ورثه آن شخص مقاسمه رفته... و گواهان را نیز یمکن که مغلظه داده و غافل گردانیده. (تاریخ غازانی ص ۲۲۴). یمکن که مشتری آن املاک یا ورثه او آن قبالات را ندیده باشند. (تاریخ غازانی ص ۲۳۷). قاسم گفت یمکن که این قدر مال که از ایشان کم فرمودی ایشان به پای بایستند. (ترجمه تاریخ قم ص ۱۸۹). خیر فوت خاقان منصور سلطان حسین میرزا به تواتر آنجا رسید و در ضمیر الهام پذیر گشت که یمکن میان اولاد آن خسرو مغفرت نشان صورت خلاف روی نماید. (حبیب السیر ج ۳ ص ۳۰۹). اگر ملک ایشان را طلب دارد یمکن که از عهدهء جواب این سؤال بیرون آیند. (حبیب السیر ج ۱ ص ۹۴).

یمگان.

[ی / ی] (اخ) یمگان دره. از اعمال بدخشان است و منفی و مدفن ناصر خسرو علوی بدانجاست. یمغان. یمگان. (یادداشت مؤلف). نام قصبه ای است از بدخشان که بر سمت کاشغر واقع است. گویند مدفن حکیم ناصر خسرو در آنجاست و بعضی گویند در سه روزه آنجاست. (برهان). تبدیل یمگان به یمغان و تعریب به ینقان مؤید رجحان گاف است بر کاف. بنابه نوشته محمدنادرخان در کتاب «راهنمای قطغن و بدخشان» دره یمگان دره ممتدی است مشتمل بر قریب ۱۲ قطعه آبادی، و بلوک یمگان به عنوان «تکاب یمگان» از مضافات قصبه جرم محسوب و مشتمل بر ۲۳ قشلاق است که جمعاً ۲۶۸۰ خانه و قریب ۲۰۰۰۰ نفر نفوس دارد و از قصبه جرم تا دهان «تنکی کران» یمگان گفته می شود. و قصبه جرم از فیض آباد که مرکز بدخشان است شش الی هفت فرسخ فاصله دارد. یکی از آبادیهای یمگان به نام «زیارت حضرت سید» موسوم است و احتمال دارد قبر ناصر خسرو باشد. اهالی اطراف جرم اغلب مانند تکاب و دروج و اهل دره منجان شیعه آغایی خانی (یعنی اسماعیلیه آقاخانی) هستند. (از حاشیه برهان چ معین): کوهی ست به یمگان که نیند گروهی کز چشم حقیقت سپس ستر شقایند. ناصر خسرو. بر من گذر یکی که به یمگان در مشهورتر ز آذر برزیم. ناصر خسرو. شکر آن خدای را که به یمگان ز فضل او بر جان و مال شیعت فرمانروا شدم. ناصر خسرو. اگر خوار است و بیمقدار یمگان مرا اینجا بسی عز است و مقدار. ناصر خسرو. منگر بدان که در ده یمگان محبوس کرده اند مجانیم. ناصر خسرو. من به یمگان به بیم و خوار و به جرم ایمنند آنکه دزد و میخوارند. ناصر خسرو. ناصر خسرو چو در یمگان نشست آه او از چرخ این کیوان گذشت. عطار. گوشه یمگان گرفت و کنج کوه تا نیند روی شوم آن گروه. عطار.

یمگان دره.

[ی / ی] [د ر] (اخ) یمگان. (یادداشت مؤلف). دره یمگان: سنگ یمگان دره زی من رهی از طاعت فضلها دارد بر لؤلؤ عمانی. ناصر خسرو. و رجوع به یمگان شود.

یمک.

[ی ل] (ترکی، ا) اِطریلال. (یادداشت مؤلف ||). ترکی شنگ است. یملیک. رجوع به یملیک و شنگ شود.

یملیک.

[ی] (ترکی، ا) اِطریلال. قازایاقی. (یادداشت مؤلف). قازایاقی. رجل الغرب. پای زاغان. رجوع به قازایاقی و قازایاقی و اِطریلال شود ||. اسم ترکی لحيه التيس است. (تحفه حکیم مؤمن). شنگ شتری. لحيه التيس که در لغت عرب به معنی ریش تکه (بز نر) است و در اصطلاح گیاه شناسی «یکی از گونه های شنگ است که آن را شنگ چمنی نیز گویند». در لهجه آذربایجان «تکه سقلی» (= ریش تکه) به همین معنی یعنی نوعی شنگ استعمال دارد و یملیک به معنی مطلق شنگ به کار می رود.

یمم.

[ی م] (ع ا) یم. (یادداشت مؤلف). رجوع به یم شود ||. کبوتر وحشی. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). و رجوع به یمام و یمامه شود.

یمن.

[ی م] [ع ا] سوی راست. یمین. (منتهی الارب). سوی دست راست. (از ناظم الاطباء). دست راست. ج، یمینات. (مهذب الاسماء).

یمین.

[ی] [ع مص] مبارک کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة ||). مبارک و نیک بخت گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مبارک گردیدن. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). خجسته شدن. (آندراج ||). دست راست بردن کسی را. (منتهی الارب). به جانب دست راست بردن کسی را. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). و رجوع به یمین شود ||. از سوی راست کسی آمدن. (منتهی الارب) (آندراج). از جانب راست کسی درآمدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

یمین.

[ی م] [ع مص] از سوی راست کسی آمدن. (آندراج). و رجوع به یمین شود.

یمین.

[ی] [ع مص] مبارک و نیکبخت گردیدن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). مبارک گردانیدن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة ||). به جانب راست بردن کسی را. (از اقرب الموارد). و رجوع به یمین شود.

یمین.

[ی] [ع امص] نیک بختی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خجستگی. (دهار). میمنت. ج، میامن. (ناظم الاطباء). مبارکی. (آندراج). نیک فالی. خوش اغوری. شگون. فرخی. فرخندگی. خوش شگونی. فال نیک. مقابل شوم، فال بد. (یادداشت مؤلف): یمین همه بزرگان اندر یمین اوست یسر همه ضعیفان اندر یسر او. فرخی. همواره یمین باد تو را بر یمین پیوسته یسر باد تو را بر یسر. فرخی. هر سپاهی را که چون محمود باشد شهریار یمین باشد بر یمین و یسر باشد بر یسر. فرخی. یارب هزار سال ملک را بقا دهی در عز و در سلامت و در یمین و در یسر. منوچهری. گر یمین کسی طلب کند یمین و یسر کسی طلب کند یسر. منوچهری. با آنچه کسری بن عادل انوشیروان کسری بن قباد را سعادت ذات و یمین نقیبت حاصل، می بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد. (کلیله و دمنه). یمین و ترک هست شوم به من یمین فال یمین فرستادی. خاقانی. دلایل یمین و سعادت در حرکت و سکون از او هویدا. (ترجمه تاریخ یمینی). امور دولت به حسن کفایت و یمین ایالت وزیر در سلک انتظام متسق و مجتمع بود. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۳۶۵). ولایت مکرانات به یمین دم و برکت قدم او پادشاه را مسخر و مستقیم شد. (المضاف الی بدایع الزمان ص ۵). به سبب یمین برکات اهل ایمان... (تاریخ جهانگشای جوینی). به روزگار تو ایام دست فتنه بیست به یمین تو در اقبال بر جهان بگشاد. سعدی. به یمین قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقی به حمایه مبدل گشت. (گلستان). به تأیید کردگار عز و علا و به یمین مصابرت و تجلد پادشاه اسلام خلد ملکه راست آمد. (تاریخ غازانی ص ۱۹۳). تقریر کرد که بایدو درخور تاج و تخت و لایق خانی و شاهی نیست، چه یمین و تأیید و رای و تدبیر ندارد. (تاریخ غازانی ص ۸۳). به یمین دولت منصورشاهی عَلم شد حافظ اندر نظم اشعار. حافظ. - یمین و یسر؛ برکت و آسایش. فراوانی و نعمت. فرخندگی و سعادت: راه سفر گزینی هر سال و یمین و یسر با تو دلیل راه و رفیق سفر شود. مسعود سعد. به شب و روز یمین و یسر جهان از یمین تو و یسر تو باد. مسعود سعد. آن راست یمین و یسر

که با قوت تمیز نشناسد او ز جهل یمین خود از یسار. سنایی. هست تو را ملک و دین، تخت و نگین و قلم هست تو را یمین و یسر، جفت یمین و یسار. خاقانی ||. برکت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج): خاقانی عید آمد و خاقان به یمین خود هر کار کز خدای بخواهد روا شود. خاقانی. تا گشت سر کوی مغان منزل من حل گشت به یمین عشق هر مشکل من. خاقانی. قلم به یمین یمینش چو گرمرو مرغی ست که خط به روم برد دم به دم ز هندوبار. سعدی. درخت خرما به یمین تربیتش نخل باسق شده. (گلستان). سنگ و گل را کند از یمین نظر لعل و عقیق هر که قدر نفس باد یمانی دانست. حافظ. ملکت عاشقی و گنج طرب هر چه دارم ز یمین همت اوست. حافظ. هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ از یمین دعای شب و ورد سحری بود. حافظ. به یمین همت حافظ امید هست که باز اری اسامر لیلای لیلۃ القمر. حافظ ||. افزایش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (||). (ا) سوی راست. سمت راست. راست. طرف راست. مقابل یسر که طرف چپ باشد: نور او در یمین و یسر و تحت و فوق بر سر و بر گردنم مانند طوق. مولوی.

یمین.

[ی م] [ع ا] ج یمنه. (ناظم الاطباء). رجوع به یمنه شود.

یمین.

[] [اخ] دهی از دهستان گله زن بخش خمین شهرستان محلات، واقع در ۱۵ هزار گزی خاور خمین و یک هزار گزی راه شوسه خمین به دلیجان، با ۳۶۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یمین.

[ی م] [اخ] ناحیتی است از عرب آبادان و خرم و با نعمت بسیار و کشت و برز و مراعی و در قدیم مستقر ملوک آنجا شهر سعده بوده و سپس صنعا مستقر ملوک گردیده است و شهرک جرش و ناحیت صمدان و شهر سام و شهر دمار و شهر منکث و شهر صهب و سریر از این ناحیت است. (از حدود العالم). چون قوم عرب از مکه بنای تفرق گذارد، اینان به طرف راست تمایل کرده و سرزمین شان را به این مناسبت یمین خوانده اند چنانکه شام را به جهت تمایل شامیان به شمال چنین نامیده اند. و دریا گرداگرد یمین را فرا گرفته از طرف مشرق تا سمت جنوب می رسد و بعد به سوی مغرب برمی گردد و در بین این دو قسمت و باقی جزیره العرب خط فاصلی از بحر تا بحرین ترسیم توان کرد که عرضش در بریه از مشرق به سمت مغرب امتداد یابد. درباره یمین و شهرهای آن داستانهای بسیار بر سر زبانهاست. (از معجم البلدان). یمین مملکتی بزرگ است و دارالملکش اکنون تعز است و در سابق صنعا بوده. شهرهای صنعا و عدن و حضرموت و عمان (بزرگترین شهر یمین) و ملک یمامه که دیوان جهت سلیمان قصری سخت عالی در آن ساخته بودند همه از توابع یمین است و بئر معطله و قصر مشید که در قرآن آمده در زمین البون مملکت یمین بوده و پادشاه رس آن را ساخته بوده است و اصحاب الرس که در قرآن ذکرشان آمده به همان شخص منسوب است. یمین یا عربستان خوشبخت، کشور کوچکی است که در جزیره العرب از زمانهای قدیم موقعیت خاص داشته است. جغرافی دانان یونان باستان به کلمه «اوزون» یعنی مسعود و اروپاییان به لفظ «اوروز» یعنی خوشبخت آن را ستوده اند. خطه یمین کاملاً در منطقه حاره قرار گرفته و اهالی آن از قدیم الایام در ایجاد سدها و سیل بندها کوشیده اند چنانکه آثار باقیه سدها و بندهای محیر قوم عاد یعنی یمینی ها و حمیری های قدیم محو نشده است. در جبال این کشور جنگلهای وسیع و در نقاط پست نخلستانها و باغهای میوه های گوناگون دیده می شود و مهمترین محصول آن قهوه است و یمین از نظر ثروت همانند هندوستان است. از دورترین زمانها قطعه یمین مسکن قوم عرب عاربه بوده و اینان در نواحی یمین و حضرموت اقامت داشتند. قوم عاد بر حسب استعداد آب و خاکشان از تمام اقوام عربی پیشرفته تر بوده

اند. سپس یمن به وسیله پادشاهان ساسانی به تصرف ایران درآمد و تا ظهور اسلام تابع حکومت ایران بود. در حدود قرن هفتم میلادی، اسلام در این سرزمین نفوذ یافت و در سال ۱۷۵۰ م. جزو قلمرو امپراتوری عثمانی درآمد و با سقوط امپراتوری عثمانی در سال ۱۹۳۴ م. با انعقاد قراردادی با انگلستان به استقلال رسید. پس از توطئه ایرانیان در این ملک چه قبل و چه پس از اسلام، مردان بزرگ از سران ملک و علم و ادب پدید آمدند. تمدن ایرانی در یمن بسیار نفوذ کرده و اسامی امکانه و رودها و جز آن به ایرانی گردیده، از آن جمله است کلماتی چون: کشور، کند، کث، کت، درب، عضدان، باور، دزوان، ذنابه، زهاب، ریشان، مهراس، سفال، بوس، بوشان، بوسان، بیشه، قراف، مقازه، سیه، سوران، صیخمد، قلاب، کمران، جمدان، بقران، طفران، عبدان، ارباب، دهران، سخان، یزداد، ریدان، خزیبات، دژه، باور، قیقان، شجان، داسر، جهران، جیشان، خیوان، ریساب، خناجن، بنبان، شهاره (چهاره)، شهیران، زعابه، مقرانه، کیخاران، غریان، غسان، غمدان، غیدان، شاد، ماوان، هوزن، واکنه، نسفان، نوابه، نواده، مینا، ماجن، مخلاف خون، مخلاف نام، مخلاف سنجان، مور، ریمان، ضنکان، جابان، سیر، شدوان، درب، دلان. (از یادداشت مؤلف). یمن ۱۹۵۰ کیلومتر مربع وسعت و چهار میلیون و نیم تن جمعیت دارد. حکومت یمن سابقاً در دست امیری بود که او را امام یمن می خواندند و او شخصاً کشور را اداره می کرد، ولی از سال ۱۹۶۲ م. / ۱۳۴۱ ه. ش. به جمهوری تبدیل شد. شهرها و بنا در مهم آن «مخا» و «حدیده» و شهر مهم آن صنعاست که ام القری نامند و محصول عمده آن قهوه مکا و احشام و چوبهای جنگلی و جو و گندم است و منسوب به آن یمان و یمانی و یمنی: کس بود کوز کوه یمن برگزیده بود امروز روی باز نهاد از که یمن فرخی. اگر حاسد توست سالار ترک و گر دشمن توست میر یمن به یک رقعہ برزن ختن بر چگل به یک نامه برزن یمن بر عدن. فرخی. ز آن سو جهان بگشاده ای تا دامن کوه یمن زین سو زمین بگرفته ای تا ساحل دریای چین. فرخی. تا طرب و مطرب است مشرق و تا مغرب است تا یمن و یثرب است آمل و استارباد. منوچهری. هر باد که از سوی بخارا به من آید زو بوی گل و مشک و نسیم سمن آید... هر شب بگرامیم به یمن تا تو بر آیی زیرا که سهیلی و سهیل از یمن آید.؟ (از اسرار التوحید). تا بس نه دیر والی شام و شه یمان باجش به مصر و ساو به صنعا برفکند. خاقانی. شاعر بیان از اوج رفعت در حوض خاک شد چرخ بایستی که بر شام و یمن بگریستی. خاقانی. چون نه شاعر ی نه سهیل است و نه مهر یمن و شام و خراسان چه کنم؟ خاقانی. من کی ام خواه از یمن خواه از عرب کاین چنین بلقیس و زرقا دیده ام. خاقانی. آنچه گویی به یمن بوی دل و رنگ و فاست به خراسان طلبم کآن به خراسان یابم. خاقانی. ز ملک من اقطاع من می دهد ادیم سهیل از یمن می دهد. نظامی. ندانم که گفت این حکایت به من که بوده ست فرماندهی در یمن. سعدی (بوستان). دیده ها در طلب لعل یمانی خون شد یارب آن کوکب رخشان به یمن باز رسان. حافظ. - باد یمان؛ بادی که از سوی یمن بوزد. اشاره است به حدیث شریف نبوی «انی أشم رائحه الرحمان من جانب الیمن» که حضرت در آن اشاره به اویس قرنی دارد: تا ابد مسحور باد این خانه کز خاک درش هر نفس با بوی رحمان می وزد باد یمن. حافظ. - بُرد یمن؛ قماش است یمنی راه راه معروف. (یادداشت مؤلف): به کافوریی گفت برد یمن که شرمی ندارید از خویشتن. نظام قاری. به تشریف منبر به برد یمن به آن خرقة کآمد به ویس قرن. نظام قاری. اهتمام عدل او از هم بدرّ صوف را تا که نشیند مربع در بر برد یمن. نظام قاری. خرقة را ساقی زیارت کن بجو برد یمن نیست هم کم زردکی و ریشهء بسحاق را. نظام قاری. صوف مرا ز حلهء ادریس ده صفا وز مخفیم سلام به برد یمن رسان. نظام قاری. - سهیل یمن؛ سهیل ستاره ای است روشن در جانب جنوب، اهل یمن اول بینند آن را. (مذهب الاسماء). ستاره سهیل که از جانب یمن تابد: نزد خردمندان نباشد غریب بوی از گل و نور از سهیل یمن. فرخی. از تب تاری و تبه کرده ام خاطر روشن چو سهیل یمن. فرخی. اگر در یمن خشم تو بگذرد نتابد سهیل یمن از یمن. فرخی. مجلس چرخ باد و تو خورشید ساغرت ماه و می سهیل یمن. مسعود سعد. طلایه بر سپه روز کرد لشکر شب ز راست فرقد شاعر ی ز چپ سهیل یمن. مسعود سعد. و رجوع به مدخل سهیل شود. - عذرای یمن؛ دوشیزه یمن: تیغ تو عذرای یمن در حلهء چینیش تن چون خردهء دُرّ عدن بر تخت مینا ریخته. خاقانی. - عقیق یمن؛ عقیق که از یمن آرند و در قدیم عقیق یمن

معروف بود. عقیق یمانی: پیچان درختی نام او نارون چون سرو زرین پر عقیق یمن فرخی. انگشتری است پشت من گویی اشکم جز از عقیق یمن نیست. مسعود سعد. سالها باید که تا یک سنگریزه ز آفتاب لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن. سنایی. دروغ است آنکه گویند اینکه در سنگ فروغ خور عقیق اندر یمن ساخت. خاقانی. - یمن تاب؛ که بر یمن بتابد. که از سوی یمن تابد: سهیل یمن تاب را با ادیم همان شد که بوی مرا با نسیم. نظامی. - امثال: گر در یمنی چو با منی پیش منی و پیش منی چو بی منی در یمنی. و رجوع یه یمن شمالی و یمن جنوبی شود.

یمناء.

[ی] [ع ص] تأنیث ایمن. (منتهی الارب). مؤنث ایمن. زنی که به دست راست کار کند. (ناظم الاطباء ||). زن با یمن و برکت. (ناظم الاطباء).

یمنان.

[ی] [اخ] دهی است از دهستان گاورد بخش کامیاران شهرستان سنندج، واقع در ۳۶۰۰۰ گزی شمال کامیاران و ۴۰۰۰ گزی باختر راه شوسه کرمانشاه به سنندج، با ۴۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. در دو محل به فاصله دوهزار گزی با نامهای یمنان بالا و یمنان پائین قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یمن جنوبی.

[ی] [م ن ج / ج] (اخ) جمهوری یمن جنوبی در سال ۱۹۶۷ م. بر اثر قیام و پیکار وطن خواهان از زیر سلطه ۱۲۹ ساله استعمار به در آمد و استقلال یافت. در همان سال سازمان ملل متحد آن را به عنوان یکصد و بیست و چهارمین عضو و جامعه کشورهای عربی به عنوان چهاردهمین عضو پذیرفتند. قرارداد اتحاد کشورهای جنوبی عربی در سال ۱۹۵۹ م. و پیوستن عدن بدان در سال ۱۹۶۳ م. و همت و ازجان گذشتگی های جمهوری خواهان در حصول استقلال و استقرار جمهوری در این سرزمین نقش به سزایی داشت. یمن جنوبی از نظر جغرافیایی شامل سرزمینی است که در گذشته به نام جنوب شبه جزیره عربستان شناخته می شد و از نیمه قرن ۱۹ تحت نفوذ دولت انگلستان بود و آن شامل ناحیه عدن و نواحی شرقی و غربی است که ناحیه غربی شامل امارات و شیخ نشین ها، و ناحیه شرقی شامل حاکم نشین حضرموت و جز آن است. مساحت آن بالغ بر ۳۵۵ هزار کیلومتر مربع و جمعیت آن در حدود ۵/۱ میلیون تن است. پایتخت یمن جنوبی شهر الشعب و مهم ترین شهر آن عدن و حومه آن است. با استقرار جمهوری در سال ۱۹۶۷ م. ابتدا قاهره و پس از آن کشورهای دیگر یکی پس از دیگری آن را به رسمیت شناختند.

یمن شمالی.

[ی] [م ن ش / ش / ش] (اخ) جمهوری عربی یمن شمالی که در جنوب غربی جزیره العرب قرار دارد به طول ۴۵۰ هزار گز از ساحل دریای سرخ امتداد می یابد و از سمت جنوب به باب المندب منتهی می شود و مساحت کل سطح آن در حدود ۱۸۵ هزار کیلومتر مربع است. یمن شمالی از سه اقلیم تشکیل می شود: اول: ناحیه ساحلی که در امتداد تهامه حجاز قرار دارد و تهامه یمن نامیده می شود. دوم: کوهها و ارتفاعات مرکزی که ناحیه پرباران و سرسبز و خرم می باشد و بیشتر شهرها و ساکنان یمن در آنجا واقع است. سوم: سرایشی های شرقی که به صحرا منتهی می شود. از حیث تقسیمات کشوری یمن به ۷ ایالت تقسیم می شود بدین ترتیب: ۱- صنعاء ۲- صعده ۳- حجه ۴- حدیده ۵- تعز ۶- اب ۷- بیضاء. جمعیت یمن شمالی طبق سرشماری سال ۱۹۶۶ م. در

حدود پنج میلیون تن می باشد. اقتصاد یمن بیشتر بر کشاورزی و دامداری و بازرگانی ساحلی استوار است. در سال ۱۹۴۸ م. امام یحیی پس از ۴۳ سال حکومت کشته شد و پسرش امام احمد به جای او نشست. در سال ۱۹۵۵ م. امام یمن امتیاز استخراج معادن یمن را به شرکتهای امریکایی واگذار کرد. در سال ۱۹۵۸ م. یمن به عضویت اتحاد فدرال مصر درآمد. در سال ۱۹۶۲ م. امام احمد کشته شد و پسرش امام البدر بر جای او نشست. پس از یک هفته انقلابی به پیشوایی ژنرال احمد سلال صورت گرفت و رژیم سلطنتی جای خود را به رژیم جمهوری داد. نخست اتحادیه عربی و سپس سازمان ملل متحد جمهوری عربی یمن را به رسمیت شناخت. در سال ۱۹۶۲ م. یمن پیمان دفاع مشترک با مصر بست و در سال ۱۹۶۷ م. انقلابی برضد سلال صورت گرفت و او از همهء مناصب خود عزل شد و قاضی عبدالرحمان ایریانی به ریاست جمهوری و محسن العینی به نخست وزیری رسیدند. اخیراً یمن شمالی و یمن جنوبی متحد شده اند و از اتحاد آنها جمهوری یمن به وجود آمده است.

یمنه.

[ی ن] (ع ا) سوی راست. خلاف یسره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). گویند: اخذ یمنه؛ ای ناحیه الیمین. و قعد یمنه؛ به سوی راست نشست. (ناظم الاطباء). سوی راست. (دهار).

یمنه.

[ی ن] (ع ا) نوعی از چادرهای یمن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). ج، یمن. (ناظم الاطباء) (||). (مص) خجستگی. (دهار).

یمنه.

[ی ن / ن] (ا) خجسته که نام گلی است. (یادداشت مؤلف) (از مهذب الاسماء).

یمنی.

[ی نا] (ع ص، ا) دست راست. یمین. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (دهار). تأنیث ایمن. مؤنث یمین. راست. دست راست از دو دست تن آدمی. (یادداشت مؤلف ||). سوی راست. (یادداشت مؤلف).

یمنی.

[ی م] (ص نسبی) منسوب به یمن. (ناظم الاطباء): من با تو چنانم ای نگار یمنی خود در غلطم که من توام یا تو منی. (منسوب به ابوسعید ابی الخیر). ترکیب ها: - ادیم یمنی؛ باد یمنی. بُرد یمنی. سهیل یمنی. عقیق یمنی ||. پارچهء منقش الوان که در یمن می سازند. (ناظم الاطباء).

یمنی.

[ی م] (اخ) محمد بن ابراهیم بن عبدالله استرآبادی یمنی. از راویان بود و در گردآوری حدیث به خراسان و شام و جزیره رفت و احادیث بسیاری گرد کرد. او از ابوالعباس سراج و جزوی حدیث شنید. ابوسعید ادریسی حافظ و جز او از وی روایت دارند. (از

لباب الانساب).

یمنی سمنانی.

[ی ی س] (اخ) رجوع به یمینی سمنانی شود.

یموت.

[ی] (اخ) نام ایل و طایفه ای است از ترکمانان در مشرق دریای مازندران، چنان که کوکلان. (یادداشت مؤلف).

یموت.

[ی] (اخ) ابن المزرع بن موسی بن کیار، مکنی به ابو عبدالله. از ادبا بود. (یادداشت مؤلف). یکی از مشاهیر ادبا و خود خواهرزاده جاحظ مشهور می باشد و در سنه ۳۰۴ ه. ق. در گذشته است. (از قاموس الاعلام ترکی). یموت بن مزرع ادیب در سال ۳۰۴ ه. ق. در گذشت. (از فهرست ابن الندیم).

یموق.

[ی] (اخ) دهی است از دهستان جرگلان بخش مانه شهرستان بجنورد، واقع در ۹۰۰۰۰ گزی شمال باختری مانه، با ۱۷۷ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یموم.

[ی] (ع ا) ج یم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج یم، به معنی دریای ناپیداکنار. (آندراج). رجوع به یم شود.

یمونا.

[ی] (اخ) به زبان سنسکریت، نام رود عظیم جون، که در هندوستان واقع است. (ناظم الاطباء).

یموود.

[ی نو] (ع ص) نرم و نازک از مردم و شاخ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

یموود.

[ی نو] (اخ) موضعی است. (منتهی الارب) (از آندراج). نام جایگاهی است. (مهذب الاسماء).

یموود.

[ی نو] (اخ) چاهی است. (منتهی الارب) (آندراج).

یمووده.

[یَ تُو دَ] (ع ص) یموود. نرم و نازک از مردم و از شاخ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به یموود شود.

یمه.

[ی م / م] (ترکی، ا) به معنی خوراک است و کسانی که یمه داران را به معنی روزینه داران فهمند و نویسند خطاست. اصح یمه داران است. (آندراج).

یمه.

[ی م] (اخ) جم. جمشید، در ودا کتاب مقدس هنود. (یادداشت مؤلف).

یمه.

[ی م] (اخ) (۱) نام پسر خورشید به زبان سنسکریت که در اوستا یمه (۲) آمده و او نخستین بشری است که مرگ بر او چیره شده، بر دوزخ حکومت می کند. (از مزدیسنا و ادبیات پارسی ص ۴۱). (۱) - Yima - (۲) . Yama.

یمه نوین.

[ی م ی] (اخ) از امرای معتبر چنگیزخان مغول که با سبتای نوین به تعقیب سلطان جلال الدین خوارزمشاه مأمور شدند. رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی (فهرست ج ۱ و ۲) و تاریخ گزیده ص ۴۹۷ و ۵۷۳ شود.

یمی.

[یَم ما] (اخ) نهری است به بطیحه، و ماهی آن نیکو باشد. (از منتهی الارب).

یمیدیه.

[ی دی ی / ی] (اخ) دهی است از بخش موسیان شهرستان دشت میشان، واقع در ۴۳۰۰۰ گزی جنوب باختری موسیان، سر راه اتومبیل رو دزفول به موسیان، با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن در تابستان اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

یمیشان.

[ی] (ترکی، ا) اسم ترکی زعرور است. (تحفه حکیم مؤمن). نوعی زالزالک که میوه سرخ رنگ دارد. یمشان. نام ترکی زالزالک وحشی. سیاه میوه. ولیک. (یادداشت مؤلف). رجوع به زالزالک و زعرور شود.

یمین.

[ی] (ع ا) سوی راست، خلاف یسار. ج، ائمن، ایمان. جج، ایامن، ایامین. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). دست راست از سویها. (یادداشت مؤلف). سوی دست راست و به این معنی جمع ندارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سوی دست راست.

(آندراج): شهان در رکابش فزون از هزار چه اندر یمین و چه اندر یسار. فردوسی. هر جایگه که روی نهد بخت بر یسار هر جایگه که حرب کند فتح بر یمین. فرخی. کی بود کآن خسرو پیروز بخت آید ز راه بخت و نصرت بر یسار و فتح و دولت بر یمین. فرخی. گردان در پیش روی بابزن و گردنا ساغرت اندر یسار، باده ات اندر یمین. منوچهری. که استاد با ذوالفقار مجرد به هر حربگه بر یمین محمد. ناصر خسرو. تا بود قضا بود وفادار یمینش تا هست قدر هست هواخواه شمالش. ناصر خسرو. نیست کسی جز من خشنود از او نیک نگه کن به یمین و شمال. ناصر خسرو. من بر این مرکب فراوان تاختم گرد عالم گه یمین و گه شمال. ناصر خسرو. هر طرب را برابر است کرب هر یمین را مقابل است یسار. خاقانی. نفس مزن به هوس در وفای خود کآن را دو حافظند شب و روز در یمین و یسار. عطار. آن چنان که جان بپزد سوی طین نامه پزد از یسار و از یمین. مولوی. این یکی ذره همی پزد به چپ و آن دگر سوی یمین اندر طلب. مولوی. خاک من و توست که باد شمال می بردش سوی یمین و شمال. سعدی. - یمین از (ز) شمال ندانستن؛ راست و چپ را تشخیص ندادن. سوی راست از سوی چپ ندانستن: می دهد دست ملک نعمت اصحاب یمین به گروهی که ندانند یمین را ز شمال. کمال اسماعیل. - یمین و یسار؛ سوی راست و سوی چپ. راست و چپ. چپ و راست. از همه سو: همی فکند به تیر و همی گرفت به یوز چو گردباد همی گشت بر یمین و یسار. فرخی. امرا را بر حسب مصلحت از یمین و یسار روانه گردانید. (تاریخ غازانی ص ۱۲۵). در مقدمه قلب امرا چوبان و سلطان، چوبان بر یمین و سلطان بر یسار. (تاریخ غازانی ص ۱۲۷). به زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر که از یمین و یسار چه بقرارانند. حافظ || - توسعاً همگان. عامه مردم: بس یسار و یمین که زی تو رسد از یمین تو با یسار شود. مسعود سعد. خاندانهای قدیم رفت و در هیچ یمین و یسار بنماند. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۴ ||). دست راست. (ترجمان القرآن جرجانی ص ۱۰۸) (دهار) (مذهب الاسماء). ید یمنی. دست راست از دو دست تن مردم. (یادداشت مؤلف): یمین همه بزرگان اندر یمین اوست یسر همه ضعیفان اندر یسار او. فرخی. با زر روی دشمن و یاقوت خون خصم اندر یمین تو چه کم آید یسار تیغ. مسعود سعد. ای پادشاه! دولت و دین را یمین تویی ای شهریار! ملت حق را امین تویی. مسعود سعد. راست گویی ز بهر تیغ و قلم آفریده شد آن خجسته یمین. مسعود سعد. ایا به سان صدف در کف ضمیر تو در و یا به سان شمر در بر یمین تو یم. امیر معزی. انواع سعادت ز جبین تو برد چرخ اقسام سخاوت ز یمین تو برد یم. امیر معزی. تا دل چو زر و سیم نبخشد یمین او کرد از یمینش میل به سوی یسار دل. سوزنی. چو تیغ شاهی شایسته یمین تو شد نگین سلطنت اندر خور یسار تو باد. سوزنی. شاهین صیت توست پرنده به شرق و غرب از کفه یمینت و از کفه یسار. سوزنی. روزی که در ابرسان یمینت برق گهر یمان بینم. خاقانی. این یمین مراست جای یمین وان یسار مراست جای یسار. خاقانی. یمین عیسی و فخرالحواری امین مریم و کهف النصاری. خاقانی. مهر جم است و کأس جنان نظم و نثر من مهر از یسار خواهی و کأس از یمین خوری. خاقانی. یمین را از جود و جبین را از سجود معطل گذاشت. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۴۴۹). قلم به یمینش چو گرم رو مرغی ست که خط به روم برد دم به دم ز هندو بار. سعدی. - اصحاب یمین (اصحاب الیمین)؛ خداوندان دست راست یا بهشتیان. (یادداشت مؤلف). اهل بهشت. اهل صلاح. بهشتیان و نیکوکاران: می دهد دست فلک نعمت اصحاب یمین به گروهی که ندانند یمین را ز شمال. کمال اسماعیل. - یمین از یسار بدانستن؛ دست راست خویش از دست چپ باز شناختن. نیک و بد خویش تمیز دادن. خوب و بد شناختن: بی بذل زر نبود یمین و یسار تو تا تو یمین خویش بدانستی از یسار. سوزنی. به خاک پای تو گفتم یمین غیر مکفر از آن زمان که بدانستم از یسار یمین را. سعدی. - یمین از یسار نشانختن؛ دست راست خود از دست چپ تمیز ندادن. چپ از راست باز نشانختن. سخت نادان و نابخرد بودن: آن راست یمین و یسر که با قوت و تمیز شناسد او ز جهل یمین خود از یسار. سنایی. - یمین الملک؛ دست راست پادشاهی. قدرت و نیروی سلطنت و حکومت: افتخار اهل فارس یمین الملک... (گلستان). - یمین دول؛ دست راست دولتها. مایه قدرت و نیروی دولتها و حکومتها. مراد یمین الدوله محمود غزنوی است: شاه جهان بوسعید ابن یمین دول حافظ خلق خدا ناصر دین امم. منوچهری. و رجوع به یمین الدوله و محمود شود. - یمین دولت؛ دست راست دولت. کار گزار امور دولت. که

چون دست راست، کارهای دولت را بیشتر او انجام دهد. مراد محمود غزنوی است که لقب یمین الدوله و امین المله داشت: فرخ یمین دولتی، زیبا امین ملتی وز بهر ملت روز و شب، تیغ یمانی در یمین. فرخی. - یمین کسی بودن؛ دست راست کسی بودن. یار و کمک وی بودن همچون دست راست که در بدن مهمترین دستیار آدمی است: تو ای حجت مؤمنان خراسان امام زمان را یمین و امینی. ناصر خسرو ||. افزایش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج ||). داد. ج، ایمان. (مهدب الاسماء ||). برکت ||. توانایی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). قوت. (مهدب الاسماء). قوت و قدرت. (از کشاف اصطلاحات الفنون ||). اول روز. (ناظم الاطباء ||). منزلت حسنه. (منتهی الارب). فلان عندنا بالیمین؛ فلانی در نزد ما منزلتی نیک دارد. (ناظم الاطباء). منزله الحسنه. (مهدب الاسماء ||). شهوت. (یادداشت مؤلف ||). ارادت. (یادداشت مؤلف ||). ص، مبارک. (منتهی الارب). با یمین و برکت. (ناظم الاطباء ||). ۱) سوگند و به این معنی مؤنث آید. ج، ایمین، ایمان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سوگند. (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی ص ۱۰۸) (مهدب الاسماء). قسم. حلفه. حلف. محلوف. محلوفه. (یادداشت مؤلف): ز روزگار برنجم چنانکه نتوان گفتم به خاک پای خداوند روزگار یمین. سعدی. عَمِيسَهُ، عَمِيسِيَهُ، عَمِيسِيَهُ؛ یمین ناحق. (منتهی الارب). - یمین بالله کردن؛ به خدا سوگند خوردن. (ناظم الاطباء). - یمین داشتن؛ سوگند داشتن. قسم خورده بودن: دارد یمین تو به سخا بیعت و یمین خلق از یسار تو شده با غنیت و یسار. سوزنی. - یمین کردن؛ سوگند خوردن. (ناظم الاطباء). - یمین مغلظ؛ سوگند گران و مؤکد: طمأنینت خاطر و آرام نفس و سکون عقل را جز به عهدی مستحکم و عقدی مؤکد و یمینی مغلظ تسکین نپندار. (تاریخ غازانی ص ۵۳ ||). (اصطلاح فقه) به وسیله قسم به خداوند، به انجام عملی یا ترک آن ملتزم شدن. یمین مانند عهد و نذر وسیله ای است برای الزام، و موضوع آن لازم است لااقل امر مباحی باشد. از این لحاظ، یمین به انجام عمل مکروه یا ترک عمل مستحب منعقد نمی شود. (یادداشت مؤلف). اصطلاح فقهی است و قسم به خدا را گویند و صیغه آن «و مقلب القلوب و الابصار و الذی نفسی بیده و الذی فلق الحبه و برأ النسمة، والله، تالله، بالله» و جز آن. و بالجمله یمین در لغت سه معنی دارد: الجارحه، القوه، القدوه. و قسم مطلق را گویند و قسم را بدان جهت یمین گویند که در جاهلیت هر آن کس که قسم می خورد دست راست صاحب خود را می گرفت، یا از آن جهت است که قسم یادکننده به واسطه قسم گفتار خود را تقویت می کند و شرعاً تأکید محلوف علیه باشد به ذکر خدا یا صفتی از صفات او. حکم قسم به اختلاف احوال، مختلف است: گاه واجب است اگر واجب بر آن متوقف باشد و گاه حرام است اگر ارتکاب حرامی بر آن متوقف باشد و گاه مستحب است و گاه مکروه. قسم به ذکر نام خدا یا صفتی از اوصاف جلاله او مشروع است و حکم مشروعیت آن حث بر وفاء به عقدی است: «لا یؤاخذکم الله باللغو فی أیمانکم و لکن یؤاخذکم بما عقدتم الایمان» (قرآن ۵/۸۹). و صیغ یمین والله، بالله، تالله. اگر در یمین حلالی حرام شود یا بالعکس کفار لازم است مثل آن که قسم یاد کند که با زوجه خود مقاربت نکند که ایلاء باشد. در عقود و معاملات گویند: «البینه علی المدعی و الیمین علی من انکر». (از فرهنگ علوم تألیف سجادی): قول او بر جهل او هم حجت است و هم دلیل فضل من بر عقل من هم شاهد است و هم یمین. منوچهری. از گواه و از یمین و از نکول تا به شیشه در رود دیو فضول. مولوی. که آزرده دوستان جهل است و کفارت یمین سهل. (گلستان). - ملک یمین؛ (اصطلاح فقه) مأخوذ است از آیه شریفه «... أو ما ملکتم أیمانکم...» (قرآن ۴/۳). رابطه میان کنیزان و صاحبان آنان را ملک یمین گویند. این رابطه نوعی نکاح خاص است که به موجب آن رابطه زناشویی مباح می باشد و از حیث احکام با نکاح دایم و منقطع اختلافهایی دارد. (از فرهنگ فارسی معین): سعدی اگر هلاک شد عمر تو باد و دوستان ملک یمین خویش را گر بکشی چه غم خوری. سعدی. گر کند چشم به ما ور نکند حکم و راست پادشاهی ست که بر ملک یمین می گذرد. سعدی. - یمین الصبر؛ سوگندی را گویند که صاحب آن عملاً و به دروغ برای بردن مال مسلمان یاد کند. وجه تسمیه آن این است که صاحب آن با وجود ناراحتی خاطر در اقدام بدان شکیبایی ورزیده است. (از تعریفات جرجانی). - یمین الغموس؛ سوگندی است که به کاری یا ترک گذشته به دروغ یاد کنند. (از تعریفات جرجانی). - یمین اللغو؛ سوگندی که به گمان آنکه

چنین است یاد کنند در حالی که خلاف آن باشد. شافعی گفته است سوگندی است که مرد بدان دل نمی بندد تا بگوید نه به خدا و آری به خدا. (از تعریفات جرجانی). - یمین الله؛ لفظی است موضوع برای قسم. (یادداشت مؤلف). - یمین المنعقدة؛ سوگند بر کاری یا ترک چیزی در آینده. (از تعریفات جرجانی). - یمین غیرمکفر؛ سوگند کفارہ ناپذیر. سوگندی قطعی که با کفارہ نیز نمی توان آن را شکست: به خاک پای تو گفتم یمین غیرمکفر از آن زمان که بدانستم از یسار یمین را. سعدی.

یمین.

[ی مئی] [ع اصغر] مصغر یمین، یعنی سوی راست. (ناظم الاطباء).

یمیناً.

[ی نُن] [ع ق] به سوی دست راست. (ناظم الاطباء).

یمین الدوله.

[ی نُن دَل] [اخ] وزیر خوارزمشاه، مقتول خنجر یکی از فداییان. (از حبیب السیر چ تهران ج ۱ ص ۳۶۵).

یمین الدوله.

[ی نُن دَل] [اخ] بهرام شاه غزنوی ابن مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتکین. رجوع به بهرام شاه شود.

یمین الدوله و امین المله.

[ی نُن دَل وَاَنْلُ مِلْ ل] [اخ] لقب محمود بن سبکتکین غزنوی. رجوع به محمود شود.

یمین امیر المؤمنین.

[ی نُن اَر ل مء م] [اخ] لقب ابوالقاسم محمود بن ملک‌شاه سلجوقی. (از مجمل التواریخ والقصص ص ۹). رجوع به محمود... شود.

یمین خوردن.

[ی خَوْر / خُرْد] (مص مرکب) قسم خوردن. سوگند خوردن. سوگند یاد کردن. (یادداشت مؤلف): گیتی همه به ملکت او را کند شرف دولت همه به جان و سر او را خورد یمین. فرخی. نیستی آگاه به حق خدای بیهده دانی که نخوردم یمین. ناصر خسرو. - یمین مغلظه خوردن؛ سوگند غلاظ و شداد خوردن: سه ماه است که در حدود شپورغان با غازان یمین مغلظه به حلال و حرام خورده ام که من بعد تا جان در تن بود با او به هیچ وجه خلاف نکنم. (تاریخ غازانی ص ۷۳). و رجوع به مغلظ و مغلظه شود.

یمینه.

[ی ن / ن] [ا] معده. (ناظم الاطباء). معده را گویند که محل طبخ طعام است در شکم. (برهان). معده را گویند که جای نضج و طبخ (۱) طعام است. (انجمن آرا) (آندراج). (۱) - در آندراج «طبع» آمده و ظاهراً غلط چاپی است.

یمینی.

[ی] (ص نسبی) نسبت اجدادی است. (از لباب الانساب (||). ا) عقیق. (ناظم الاطباء).

یمینی.

[ی] (اخ) حیان بن اعین بن یمین بن سلیم حضرت می. از راویان بود و از عبدالله بن عمر روایت کرد. پسرش خالد و نیز عقبه بن عامر حضرت می از او روایت دارند. (از لباب الانساب).

یمینی سمنانی.

[ی نی س] (اخ) یا میریمینی شمشیرفروش. معاصر شاه طهماسب صفوی بود و به سال ۹۸۱ ه. ق. درگذشت. (از روز روشن ص ۹۵۱). شاعری خوش طبع و خوش سلیقه بود و به شمشیرسازی اشتغال داشت. این دو بیت از اوست: به دست پنبهء داغم به جای نسرین است گلی که از چمن عشق چیده ام این است. * صیدش طپان نه بهر خلاصی ز بند اوست می رقصد از نشاط که صید کمند اوست. (از مجمع الخواص ص ۸۵). و رجوع به آتشکده آذر ص ۸۳ و فرهنگ سخنوران شود.

یمینی گرجی.

[ی نی گ] (اخ) از موالی شاه طهماسب صفوی بود و در شعر طبعی قوی داشت. از اشعار اوست: دستی که عنان خویش گیرد امروز در آستین کس نیست. (از صبح گلشن ص ۶۱۶) (از فرهنگ سخنوران).

یمین.

[ی ن] (ع ا) تنبیه یمین. دو دست. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یمین شود.

ین.

(پسوند) حرفی است که چون در آخر اسم در آورند دلالت بر نسبت کند، مانند سیمین منسوب به سیم و آهنین منسوب به آهن. (از ناظم الاطباء). پسوند نسبت است و با اسم، صفت نسبی سازد، مانند زرین، سیمین، بلورین، آهنین، فولادین، نمکین، شیرین، روئین، پایین، زرین، زبرین، نگارین، آتشین، جوین، گندمین، رنگین، گوهرین، شاهین، سفالین، گلین، سنگین، ننگین، عنبرین، مشکین، دوشین، دیرین، زمردین. (یادداشت مؤلف ||). پسوند صفت عالی است که به آخر صفت تفضیلی و در معدودی از کلمه ها به آخر صفت مطلق آید و صفت عالی سازد یعنی انحصار و تخصیص را می رساند و موضوعی را در صفتی بر همه افراد همجنس افزونی می دهد: بزرگ ترین، خوش ترین، بدترین، زیباترین، زشت ترین، خوب ترین، پست ترین، گران ترین، گرامی ترین، مهم ترین... بهین، مهین، کھین، پسین. (یادداشت مؤلف ||). گاهی به آخر عدد ترتیبی یا عدد غیرمعین آید و عدد وصفی ترتیبی دیگری سازد: سومین، پنجاهمین، اولین، آخرین، نخستین، چندمین. (یادداشت مؤلف ||). گاهی به آخر اسم می پیوندد و معنایی نزدیک صفت فاعلی دهد: غمین، یعنی دارنده غم؛ نوشین، دارنده نوش. (یادداشت مؤلف ||). در آخر کلمه چند، معنی کثرت دهد: چند نفر آمدند. چندین نفر آمدند.

ین.

[ی] (پسوندا) مزید مؤخر امکانه: ناین. قاین. اسفراین. (یادداشت مؤلف).

ین.

(ضمیر، ص) مخفف این (۱). کلمه اشاره به معنی این، مانند ازین و برین و درین. (از ناظم الاطباء). به معنی این است. (آندراج).
(۱) - از نظر رسم خط قدیم هنگامی که همراه حروف اضافه از، در، بر و برخی کلمات می آمد، همزه را حذف می کردند.

ین.

[ی] (۱) (۱) مسکوکی است به ژاپن. واحد پول ژاپن معادل ۵۳/۲ فرانک طلای فرانسه. (یادداشت مؤلف). (۱) - Yen.

ین.

[] (اخ) در کتب رجال شیعی رمز است اصحاب علی بن الحسین علیهما السلام را. (یادداشت مؤلف).

ین.

[ی] (اخ) (۱) رودخانه ای است به فرانسه که از کوه بورن سرچشمه می گیرد و پس از ۲۹۳ هزار گز جریان در مترو به سن (۲) می ریزد. (۱) - Seine - (۲) - Yonne.

ین.

[ی] (اخ) (۱) ایالتی از کشور فرانسه است با ۲۷۵۷۵۵ تن سکنه. نام این ایالت از رود ین که این ایالت را مشروب می سازد گرفته شده است. این ایالت از سنونه و نواحی شامپانی و اورلئانه و بورژنی تشکیل یافته و کرسی آن اوگزور (۲) می باشد. از سه بخش بزرگ و سی وهفت بخش کوچک و چهارصد و هشتادوشش دهستان تشکیل یافته و هشتمین ایالت نظامی فرانسه است. (۱) - Yonne. (۲) - Auxerre.

ینابیت.

[ی] (ع) (۱) ج ینبوت. (اقراب الموارد). و رجوع به ینبوت شود.

ینابیع.

[ی] (ع) (۱) ج ینبوع. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی ص ۱۰۸). چشمه بزرگ آب. (آندراج): ینابیع را بیوست ظاهر شد و مراتب را خشکی غالب آمد. (سندبادنامه ص ۱۲۲). و رجوع به ینبوع شود. - ینابیع الحکم (ینابیع حکم)؛ چشمه های علوم. چشمه های دانش و حکمت: مراتب کرم و ینابیع حکم و مصاییح ظلم و مجاریح امم بودند. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۲۸۲). آن ینابیع الحکم همچون فرات از دهان او روان از بی جهات. مولوی.

یناق.

[ی] (اخ) نام بطریقی از روم که وی را کشتند و سر او را نزد ابوبکر صدیق رضی الله عنه بردند. (یادداشت مؤلف).

یناق.

[یَن نا] (اخ) صحابی است و جد حسن بن مسلم بن یناق است. (یادداشت مؤلف).

ینال.

[ی] (ترکی، ا) ولیعهد. نایب السلطنه. (یادداشت مؤلف): هر رئیسی از رؤسای ترک را اعم از سلاطین و دهقانان ینالی است. (مفاتیح). و رجوع به ینالتکین شود. || لقبی از القاب امراء ترک (و جناس آوردن با نالیدن، تقدیم یاء ینال را بر نون تأیید می کند). (یادداشت مؤلف): کوه از غم بی باکی و طغیان تو نالد بیهوده تو چون در غم طوغان و ینالی. ناصر خسرو. بر آزادگان کبر داری ولیکن ینال و تکین را ینال و تکینی (۱). ناصر خسرو. از بندگان حضرت شاهان سپر فکنده قیصر کم از یماکش سنجر کم از ینالش. خاقانی || مجازاً، مُغَل. ترک. (یادداشت مؤلف): زشت بُود بودن آزاده مرد (۲) بنده طوغان و عیال ینال. ناصر خسرو. هستم ز نسل ساسان نز تخمه تکین هستم ز صلب کسری نز دوده ینال. مجد همگر || مجازاً، غلام ترک. غلام مغولی: بر آزادگان کبر داری ولیکن ینال و تکین را ینال و تکینی. ناصر خسرو. (۱) - ینال و تکین دوم به معنی غلام است. (۲) - ایرانی.

ینال.

[ی] (اخ) نام قلعه ای است به حدود کردوان از ناحیت شروان [به اران] که خزینه و خواسته شروانشاه بدانجا بوده است. (از حدود العالم).

ینال.

[] (اخ) کنیزکی از آن مؤید الملک ابوبکر نظام الملک وزیر که به گفته صاحب لباب الالباب: جمال او رشک بتان چین و فرخار بود و دل او بسته مهر و معتکف چهر او بود لغز در معنی او گفت و اگر چه مشهور است اما ایراد کرده آمد، چه در غایت لطف و نهایت طرف است: علینا نقش کن بر زر بکن حرفی از او کمتر پس آن لامش به آخر بر بگفتم نام آن دلبر. (لباب الالباب ج ۱ ص ۶۸).

ینالتکین.

[ی ت] (ترکی، ا مرکب) ولیعهد جویه. (مفاتیح). عنوان جانشینان بعضی از ملوک ترک بوده است. (تاریخ بیهقی چ فیاض ذیل ص ۲۶۷). رجوع به ینال شود.

ینالتکین.

[ی ت] (اخ) احمد ینالتکین، از درباریان سلسله غزنوی بود. و رجوع به احمد ینالتکین شود.

ینایر.

[(۱)] نام ماه اول از ماههای رومی که به ماههای یولیوسی نیز معروفند زیرا یولیوس قیصر روم (۴۵ ق.م.) به اصلاح آن فرمان داده است. (از الموسوعه، مادهء تقویم): استهل هلاله [هلال شوال] لیلۃ الثلاثاء السادس عشر من ینایر. (ابن جبیر).

ینبر.

[یم ب] (۱) ونبر. بی بُن. بادامک. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بادامک شود.

ینبع.

[یم ب] (۱) (اخ) نام بندرگاهی در حجاز. (ناظم الاطباء). شهری و بندری است در کشور عربستان سعودی در ساحل بحر احمر و قریب ۱۰۰۰۰ تن سکنه دارد. نام قصبهء مرکز قضایی اسکلهء مدینهء منوره می باشد. در ساحل حجاز واقع گشته و نظر به کثرت منابعی که دارد آن را بدین نام خوانده اند. بنا به نوشتهء پاره ای از کتب عربی ۱۷۰ رشته قنات و چشمه داشته است ولی اکنون نه آب جاری و نه چاه دارد و اهالی آب مشروب خود را به وسیلهء آب انبارها تهیه می کنند و خود قضا هم عبارت است از قصبه و نقاط هم جوار با آن. (از قاموس الاعلام ترکی).

ینبع.

[یم ب] (۱) (اخ) قلعه ای است در راه حاجیان مصر که در آن چشمه ها و نخلستانها و کشتهاست. (آندراج) (منتهی الارب). دهی است در طرف راست رضوی برای مسافری که از مدینه به سوی دریا فرودآید در یک شبه راه از رضوی واقع شده و تعلق دارد به بنی حسن بن علی بن ابیطالب. چشمه های شیرین دارد. گویند این مکان را عمر رضی الله عنه به علی رضی الله عنه به قطیعه داده بود. (از معجم البلدان).

ینبغی.

[یم ب] (ع فعل) در فارسی به صورت صفت به کار رود، یعنی سزاوار و شایسته است. (ناظم الاطباء). شاید و سزد. (دهار). - کمانبغی؛ چنانکه سزد. چنانکه سزید. (یادداشت مؤلف).

ینوب.

[یم] (۱) خرنوب نبطی. (ذخیرهء خوارزمشاهی). و رجوع به خرنوب و ینبوت شود.

ینبوت.

[یم] (ع ۱) درخت خشخاش. (از صیدنهء ابوریحان بیرونی) (ناظم الاطباء) (آندراج). درخت کوکنار. (از برهان ||). درخت خرنوب یا درختی دیگر بزرگ. (ناظم الاطباء) (آندراج). خرنوب المعز. نام درختی و آن خشخاش نیست برای اینکه بار آن فَشّ است و فَشّ را خشخاش معنی نکرده اند. شوکهء شهباء. خروب الماء. فَشّ. خرنوب الشوک. (یادداشت مؤلف). رستنی باشد که آن را خرنوب نبطی گویند. میوه آن سرخ به سیاهی مایل می باشد و مشابهت تامی به کودهء گوسفند دارد و به فارسی آن میوه را کودر خوانند. (برهان) (از اختیارات بدیعی). غاف. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). خرنوب نبطی است. (تحفهء حکیم مؤمن)

(از صیدنهء ابوریحان): فرفور، فرافر؛ پست بر ینبوت. (منتهی الارب). رجوع به خرنوب نبطی و نیز صیدنهء ابوریحان بیرونی شود.

ینبوتة.

[یَم ت] (ع ۱) یکی ینبوت. (از اقرب الموارد). رجوع به ینبوت شود.

ینبوتة.

[یَم ت] (اخ) منزلی است که حجاج واسط به سوی مکه به اینجا می آیند. در چهل میلی زیله واقع شده و از یمامه است و نخلستانها دارد. (از معجم البلدان).

ینبوع.

[یَم] (ع ۱) چشمه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (ترجمان القرآن جرجانی ص ۱۰۸). چشمه بزرگ. (دهار): توز صد ینبوع شربت می کشی هرچه زان صد کم شود کاهد خوشی. مولوی. نک منم ینبوع آن آب حیات تا رهانم عاشقان را از ممت. مولوی. گر تو ینبوع الهی بوده ای این چنین آب سیر نگشوده ای. مولوی ||. جوی خرد بسیار آب. ج، ینابیع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). بچهء دراج. (دهار).

ینبوع.

[یَم] (اخ) ینبع. بندرگاهی در حجاز که ینبع نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به ینبع شود.

ینپلو.

[یَم پ] (ترکی، ا) میدان و بازاری که اسباب و امتعه و غله و هر چیز که از اطراف آورند در آنجا فروشند. هفته بازار. (ناظم الاطباء). مقامی که از هر شهر و ده اسباب و غله و غیره برای فروختن بدانجا آرند. به هندی آن را مندی و گنج گویند. (از غیاث). ینپلو مصحف ینپلو (۱) و ترکی است مشتق از «یاپان» (خارج) و لو علامت اتصاف، و مراد محوطه ای است که در آن از هر طرف کالا- آورند و عرضه کنند و مولوی چند بار ینپلو را به کار برده است. (از حاشیهء برهان چ معین ||). قافله و کاروان. (از برهان). قافله. (فرهنگ رشیدی) (غیاث ||). اسباب و امتعه. (از برهان). متاع. (غیاث) (از فرهنگ رشیدی). (۱) - Yaponlu.

ینبوح.

[ی] (ع ۱) نام مرغی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

یننون.

[ی] (ع ۱) نام درختی ناخوشبوی. (ناظم الاطباء). ثافسیا. ادریاس. (یادداشت مؤلف). ثافثیا. (اختیارات بدیعی). اسم ثافثیاست. (تحفهء حکیم مؤمن). به لغت نبطی صمغ سداب کوهی را گویند و بعضی صمغ سداب صحرائی را گفته اند. (برهان) (آندراج).

ینج.

[ی] [ا] بیانکی می گوید فارسی است به معنی فشار برای گرفتن آب چیزی. (یادداشت مؤلف). آلات و ظروف نقره ای یا آهنین را با دست فشار دادن. (از شعوری ج ۲ ورق ۴۴۳). ظاهراً دگرگون شده تنج باشد از مصدر تنجیدن. (یادداشت لغت نامه).

ینجا.

[] [اِخ] نام شهری به آسیه الصغری. (ابن بطوطه). وادی است در شعر. (از معجم البلدان).

ینجلب.

[ی] [ج] [ل] [ع] [ا] نام مهره ای که بدن گریخته را باز آرند و زنان شوی را بند کنند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

ینجلوس.

[ی] [ج] [ا] [خ] نام کوهی است که اقامتگاه اصحاب کهف بوده. (از معجم البلدان).

ینجودن.

[ی] [د] [ا] (مص) بیانکی می گوید بریدن. قطع کردن. به قطعات کردن. خردخرد کردن. (یادداشت مؤلف ||). کوفتن. نرم کردن. چون گرد کردن. (یادداشت مؤلف ||). اندوهگین شدن. (یادداشت مؤلف).

ینجه.

[ی] [ج] [ا] [ج] [ا] یونجه. اسپست. (یادداشت مؤلف). رجوع به یونجه و اسپست شود.

ینجه.

[ی] [ج] [ا] (مغرب، ا) سعد را به لاطینیہ ینجه نامند. (از حاشیہ تذکرہ ابن بیطار و یادداشت مؤلف). رجوع به سعد شود.

ینجه زار.

[ی] [ج] [ا] [ج] [ا] [خ] نام محلی است به شمال غربی تهران در راه امامزاده داود. (یادداشت مؤلف). یونجه زار.

ینجیدن.

[ی] [د] [ا] (مص) قهر کردن یعنی با وجود آشنایی و بستگی خاطر، با کسی معاشرت و دوستی نکردن و قطع مراوده نمودن. (از شعوری ج ۲ ورق ۴۴۷). ولی از مآخذ دیگر تأیید نشد.

ینخوب.

[ی] [ع] [ص] بددل. (از منتهی الارب) (از آندراج). بددل و ترسو. (ناظم الاطباء). جبان. (اقراب الموارد ||). دراز. (از المنجد). طویل. (اقراب الموارد).

ینخوبیه.

[یَ بَیْ] (ع ص) زن ترسوی عقل از دست داده. و اصل معنی در این ماده نزع و بقیه معانی متفرع از آن است. (از اقرب الموارد). و رجوع به ینخوب شود.

یند.

[یَ] (فعل) به جای ضمیر اند استعمال می شود در صورتی که ماقبل وی واو یا الف باشد، مانند: این مردم خدام اویند و این متاعها بی بهایند. (ناظم الاطباء). «اند» فعل ربطی (رابطه) است و «یند» هم صورتی از آن است، که پس از کلمه های مختوم به الف و واو مصوت، همزه به یاء بدل شود.

یندد.

[یَ دَ] (اخ) مدینه نبی (ص). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نام مدینه الرسول. یثرب. (یادداشت مؤلف). رجوع به یثرب و مدینه شود.

یندو.

[یَ] (ا) روشنی شعاع آفتاب. (ناظم الاطباء).

ینده.

[یَ دَ / دِ] (ا) سمنو. (تذکره داود ضریر انطاکی). رجوع به سمنو شود.

ینستان.

[یَ نِ] (اخ) دهی است از دهستان قره کهریز بخش سربند شهرستان اراک، واقع در ۴۲۰۰۰ گزی خاوری آستانه، با ۲۹۳ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ینص.

[یَ] (ع ا) خارپشت. (ناظم الاطباء). خارپشت. و آن مقلوب نص است یا یکی تصحیف دیگری است. (منتهی الارب) (آندراج).

ینع.

[یَ / یُ] (ع ا، ص، ا) رسیدگی میوه و هنگام چیدن آن. (ناظم الاطباء). رسیدگی میوه. بلوغ. بالیدگی. رسایی. (یادداشت مؤلف): چون زمان شباب و هنگام جوانی ایام از کهولت ینع و قطف ثمار به کبر سن و پیری رسد و ایام زمستان پای در دامن انزوا کشد. (ترجمه محاسن اصفهان).

ینع.

[ی / ی] (ع مص) رسیدن ثمر و هنگام درویدن رسیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). رسیده شدن میوه. (ترجمان القرآن جرجانی ص ۱۰۸). به جای چیدن رسیدن میوه. (از تاج المصادر بیهقی) (از المصادر زوزنی).

ینع.

[ی] (ع ا) درخت بزرگ. (از منتهی الارب) (از آندراج). درخت کلان و بزرگ. (ناظم الاطباء).

ینع.

[ی ن] (ع ا) نوعی از عقیق. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). عقیق احمر. (یادداشت مؤلف).

ینع.

[ی] (ع ص، ا) جِ یانع. (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به یانع شود.

ینعه.

[ی ن ع] (ع ا) مهره ای است سرخ. (منتهی الارب). نام مهره ای سرخ. (ناظم الاطباء).

ینفعل.

[ی ف ع] (ع فعل) (اصطلاح منطق) که قبول اثر می کند و آن از مقولات عشر ارسطوست چون گرم شدن و بریده شدن. (یادداشت مؤلف).

ینفور.

[ی] (ع ص) سخت رمنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

ینفوز.

[ی] (ع ص) جهنده. ظبی ینفوز؛ آهوی برجهنده. (از ناظم الاطباء).

ینق.

[ی] (ع ا) پنیرمایه. (ناظم الاطباء). انفخه است. (یادداشت مؤلف) (تحفه حکیم مؤمن) (از اختیارات بدیعی). به لغت اندلس پنیرمایه را گویند و آن شیردان بره است و به عربی انفخه خوانند. (برهان). نام ینق در مفردات ابن البیطار (ج ۲ ص ۳۲۲) آمده و مؤلف لغت را اندلسی می داند، معهدنا مشکل است اصل آن را پیدا کرد. کلمه اسپانیایی جدید برای این مفهوم Cuajo است. (از حاشیه برهان چ معین). و رجوع به انفخه شود.

ینفاق.

[ی] (اخ) دهی است از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس، واقع در ۱۰۰۰ گزی جنوب باختری کلاله، با ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه دوجای و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ینقون.

[ی] (ا) نام گیاهی است. (از ناظم الاطباء).

ینک آباد.

[ی] (اخ) دهی است از دهستان جرقویه بخش حومه شهرستان شهرضا، واقع در ۴۵ هزار گزی خاور شهرضا، با ۳۰۸۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است و ۲۰۰ باب دکان و معدن نمک دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ینگف.

[ی] [ک] (اخ) نام یکی از پادشاهان حمیر بود. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

ینکو.

[ی] [ک] (ا) (۱) اصل. سمار. دیس. گیاهی که از آن بوریا بافند. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود. (۱) - Jonc commun

ینکور.

[ی] (ع ص) طریق ینکور؛ راه نبیره و بر غیر قصد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راه پنهانی و مخفی.

ینگ.

[ی] (ا) شکل و مانند و طرز و روش. (از ناظم الاطباء) (برهان) (از آندراج). روش. (فرهنگ جهانگیری). بیانکی می گوید: فارسی است به معنی عادت و طرز. (یادداشت مؤلف): سخن پناها گرچه سخنوران هستند شناسی آنکه سخن کس نپرورد زین ینگ. سیدذوالفقار شیروانی. رخ می نهفت از اول و اکنون همی نماید از بهر کشتن ما هر ساعتی به ینگ. اوحدی. هر دم چو از ینگ دگر خواهد دل ما سوختن منشان بر آتش خویش را ای دل که کار از ینگ شد. اوحدی. گناه هر که در عالم بیامرزد ز بهر تو اگر پیش خدا آرند فردا بر همین ینگت. اوحدی. در دهر سوکوار نباشد به حال من در شهر غمگسار نباشد به ینگ تو. اوحدی. بت فرخار ندیدیم بدین حسن و جمال ترک تنگی نشنیدیم بدین شیوه و ینگ. سلمان ساوجی. - کار از ینگ شدن؛ کار از قاعده و قانون گذشتن. خارج شدن کار از اصول و قاعده خود: هر دم چو از ینگ دگر خواهد دل ما سوختن منشان بر آتش خویش را ای دل که کار از ینگ شد. اوحدی ||. قاعده و قانون و رسم و آیین. (برهان). قاعده و قانون بستن. (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ جهانگیری): آیین توست احسان ینگ تو مرحمت (۱) نبود در آل میران آیین جز این و ینگ. سوزنی. با خط شبرنگ و با رخسار گلرنگ آمدی نزد فخرالساده نبود دیگری بر ینگ تو. سوزنی. هر دمت رای کسی باشد و اندیشه جایی من ندانم که تو خود بر چه طریقی و چه ینگ. اوحدی. عجب دان که از کارگاه ملاحظت جهان را به ینگ تو ینگ برآید. اوحدی. دل بدزدی و

زود بگریزی ما بدانسته ایم ینگ تو را. اوحدی. ترک گندم گون من هر دم به ینگی دیگر است روی او را هر زمان حسنی و رنگی دیگر است. اوحدی. هر صبحدم که ساقی خمخانهء صفا سقایی زمانه کند با هزار ینگ. کاتبی شیرازی ||. چاره و علاج. امکان. راه: اوحدی را در غمت ینگی بجز مردن نماند گر بمانی مدتی دیگر بر این ینگ ای پسر. اوحدی ||. تمکین و وقار. (ناظم الاطباء) (برهان ||). توانایی و عظمت و بزرگی. (از ناظم الاطباء ||). جانوری است زردرنگ و پیوسته در میان علف و گیاه می باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). (۱) - ن ل: مکرم.

ینگ.

[ی] (ترکی، ا) آستین. (برهان).

ینگ.

[ی] (اخ) دهی است از دهستان بارمعدن بخش سرولایت شهرستان نیشابور، واقع در ۳۹۰۰۰ گزی جنوب باختری چکنه بالا، با ۱۵۸ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ینگ.

[ی] (اخ) نام جزیره ای است. (آندراج).

ینگا.

[ی] (ترکی، ص) ینگی. نو. (آندراج).

ینگا.

[ی / ی] (ترکی، ا) مشاطه. (آندراج). ینگه عروس. زنی که دست عروس به دست داماد دهد. زنی که همراه عروس از خانه پدر به خانه شوی رود. (یادداشت مؤلف): آن شب گردک نه ینگا دست او خوش امانت داد اندر دست شو. مولوی. و رجوع به ینگه شود ||. زن برادر و زن عم. (آندراج ||). کدبانو. (آندراج).

ینگجه.

[ی گج] (اخ) نام محلی کنار راه زنجان و میانج، میان سارساقلو و گناوند، در ۳۴۴۸۰۰ گزی تهران. (یادداشت مؤلف).

ینگجه.

[ی گج] (اخ) دهی است از دهستان اوریاد بخش ماه نشان شهرستان زنجان، واقع در ۱۸۰۰۰ گزی شمال ماه نشان، سر راه عمومی زنجان، با ۷۲۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه قاضی کند و قزل اوزن و راه آن مالرو است و از طریق موشمپا و چپر اتومبیل می توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ینگجه.

[یِ گِجَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهء بخش مرکزی شهرستان زنجان، واقع در ۲۴۰۰۰ گزی شمال باختری زنجان، کنار راه تبریز، با ۱۱۵۵ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه است و بدانجا اتومبیل می توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ینگجه.

[یِ گِجَ] (اِخ) دهی است از دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین، واقع در ۱۵ هزار گزی شمال ضیاءآباد و ۱۲ هزار گزی راه عمومی، با ۴۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه سار و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ینگجه.

[یِ گِجَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه رود شهرستان همدان، واقع در ۶۰۰۰ گزی شمال باختری همدان و ۴۰۰۰ گزی شمال خاوری شوسهء همدان به کرمانشاه، با ۱۰۴۷ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. در تابستان اتومبیل می توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ینگجه.

[یِ گِجَ] (اِخ) دهی است از دهستان انگوران بخش ماه نشان شهرستان زنجان، واقع در ۴۲۰۰۰ گزی جنوب باختری ماه نشان، سر راه عمومی افشار به زنجان، با ۶۴۹ تن سکنه. آب آن از رودخانهء گلابلو و راه مالرو است. در نزدیکی این ده معدن سرب وجود دارد که سابقاً استخراج می شد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ینگجه.

[یِ گِجَ] (اِخ) دهی است از دهستان فراهان بالای بخش فرمیهن شهرستان اراک، واقع در ۱۲۰۰۰ گزی خاور فرمیهن، با ۱۸۳ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است و از فرمیهن اتومبیل می توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ینگجه.

[یِ گِجَ] (اِخ) دهی است از دهستان سجاس رود بخش قیدار شهرستان زنجان، واقع در ۲۴۰۰۰ گزی شمال قیدار و ۵۰۰۰ گزی راه مالرو عمومی، با ۴۱۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ینگجه.

[یِ گِجَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور، واقع در ۱۸۰۰۰ گزی جنوب باختری چکنه بالا، با ۵۲۱ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ینگجه.

[یِ گِجَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشگین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشگین شهر، واقع در ۱۸ هزار گزی باختر مشگین شهر، با ۱۴۶ تن سکنه. آب آن از بالخلوچای و مشکین چای و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجه.

[یِ گِجِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای ششگانه شهرستان سراب، واقع در شمال باختری سراب. کوهستانی و بیلاقی و سالم. آب آن از چشمه‌ها و رودخانه‌های محلی و آبادی آن ۱۹ قطعه و سکنه آن ۸۳۹۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجه.

[یِ گِجِ] (اِخ) دهی است از دهستان آجرلوی بخش گرمی شهرستان مراغه، واقع در ۶۸ هزارگزی جنوب خاوری مراغه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجه.

[یِ گِجِ] (اِخ) دهی است از دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر، واقع در ۳۲ هزارگزی باختر هریس، با ۱۸۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجه.

[یِ گِجِ] (اِخ) دهی است از دهستان کره سنی بخش سلماس شهرستان خوی، واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختری سلماس، با ۱۵۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجه.

[یِ گِجِ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش بوکان شهرستان مهاباد، واقع در ۶ هزارگزی جنوب خاوری بوکان. سکنه آن ۳۷۹ تن. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجه.

[یِ گِجِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش سراسکند شهرستان تبریز، واقع در ۱۲ هزارگزی باختر سراسکند، با ۳۸۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجه.

[یِ گِجِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش شاهین دژ شهرستان مراغه، واقع در ۵/۶ هزارگزی جنوب باختری راه ارابه رو شاهین دژ به تکاب، با ۲۸۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجه.

[یِ گِجِ] (اِخ) دهی است از دهستان اوجان بخش بستان آباد شهرستان تبریز، واقع در ۶ هزارگزی خاور بستان آباد، با ۲۶۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجہ.

[یِ گِجِ] (اِخ) دہی است از دہستان حومہء بخش دہخوارقان شہرستان تبریز، واقع در ۳ ہزار گزی خاور دہخوارقان، با ۱۲۱۰ تن سکنہ. آب آن از رود و چشمہ و راہ آن مالرو است. (از فرہنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجہ.

[یِ گِجِ] (اِخ) دہی است از دہستان حومہء بخش صوماہی شہرستان ارومیہ، واقع در ۵/۱۵ ہزار گزی خاوری ہشتیان، در مسیر راہ اراہہ رو ہشتیان، با ۲۸۹ تن سکنہ. آب آن از رود ممکن و راہ آن اتومبیل رو است. (از فرہنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجہ.

[یِ گِجِ] (اِخ) دہی است از دہستان نمین بخش نمین شہرستان اردبیل، واقع در ۲۰ ہزار گزی خاور اردبیل، با ۱۹۸ تن سکنہ. آب آن از چاہ و راہ آن مالرو است. (از فرہنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجہ.

[یِ گِجِ] (اِخ) دہی است از دہستان دیزمار باختری بخش ورزقان شہر اہر، واقع در ۲۷ ہزار گزی باختر ورزقان، با ۵۰۳ تن سکنہ. آب آن از چشمہ و راہ آن مالرو است. (از فرہنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجہ.

[یِ گِجِ] (اِخ) دہی است از دہستان عباسی بخش بستان آباد شہرستان تبریز، واقع در ۲۴ ہزار گزی جنوب خاوری بستان آباد، با ۴۲۲ تن سکنہ. آب آن از چشمہ و راہ آن مالرو است. (از فرہنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجہ.

[یِ گِجِ] (اِخ) دہی است از دہستان ینگجہء بخش مرکزی شہرستان سراب، واقع در ۴ ہزار گزی شوسہء سراب بہ تبریز، با ۱۴۳ تن سکنہ. آب آن از چشمہ و راہ آن مالرو است. (از فرہنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجہ.

[یِ گِجِ] (اِخ) دہی است از دہستان سراجوی بخش مرکزی شہرستان مراغہ، واقع در ۱۶ ہزار گزی شمال خاوری مراغہ، با ۷۸۲ تن سکنہ. آب آن از رودخانہء مردق و راہ آن مالرو است. (از فرہنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجہ.

[یِ گِجِ] (اِخ) دہی است از دہستان فرورق بخش حومہء شہرستان خوی، واقع در ۱۱ ہزار گزی باختری خوی، با ۷۰۱ تن سکنہ. آب آن از رودخانہء الند و چشمہ و راہ آن اراہہ رو است. (از فرہنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجه.

[یِ گِجِ] (اخ) دهی است از دهستان دیزجرود بخش عجب شیر شهرستان مراغه، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری عجب شیر، با ۶۶۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. یک قلعه قدیم و آب انبار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجه بروانان.

[یِ گِجِ بَر] (اخ) دهی است از دهستان بروانان بخش ترکمان شهرستان میانه، واقع در ۱۳ هزارگزی شمال باختری ترکمان، با ۸۱۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجه پایین.

[یِ گِجِ] (اخ) دهی است از دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال ضیاءآباد و ۸ هزارگزی راه عمومی، با ۳۵۴ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و راه آن مالرو است. کردهای آنجا از طایفه جلیل وند هستند و تغییر مکان نمی کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ینگجه دلیکانلو.

[یِ گِجِ دَا] (اخ) دهی است از دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه، واقع در ۳۸ هزارگزی شمال خاوری میانه، با ۶۹۷ تن سکنه. آب آن چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجه رضاییگلو.

[یِ گِجِ رِب] (اخ) دهی است از دهستان دیجوجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری اردبیل، با ۴۱۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجه سادات.

[یِ گِجِ] (اخ) دهی است از دهستان یکانات بخش مرکزی شهرستان مرند، واقع در ۳۵ هزارگزی شمال باختری مرند، با ۱۹۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجه قاضی.

[یِ گِجِ] (اخ) دهی است از دهستان برگشلوی بخش حومه شهرستان ارومیه، واقع در ۵/۱۳ هزارگزی خاور ارومیه، با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از شهرچای و راه آن ارابه رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجه قشلاق.

[یِ گِجِ قِ] (اخ) دهی است از دهستان گنجگاه بخش سنجد شهرستان خلخال، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری کیوی. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجه کرد.

[یِ گِجِ کُ] (اِخ) دهی است از دهستان یکانات بخش مرکزی شهرستان مرند، واقع در ۴۴ هزارگزی شمال باختری مرند، با ۲۲۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجه محمدحسن.

[یِ گِجِ جَمُ حَمُ مَحَسَّ] (اِخ) دهی است از دهستان دیجوبجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۱۴ هزارگزی شمال اردبیل، با ۲۲۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجه محمدرضا.

[یِ گِجِ جَمُ حَمُ مَرِّ] (اِخ) دهی است از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل، با ۶۳۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجه مطیع.

[یِ گِجِ جَمُ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلوی بخش حومه شهرستان ارومیه، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری ارومیه، با ۲۲۱ تن سکنه. آب آن از نازلوچای و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگ حسین.

[یِ حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۵۴۰۰۰ گزی شمال خاوری الیگودرز، کنار راه مالرو شفیع آباد به داراشوب، با ۱۳۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ینگ دنیا.

[یِ گِ دُنْ] (اِخ) دنیای نو. ارض جدید. نامی که ترکان به قاره آمریکا داده اند. ینگِ دنیا. ینگه دنیا: هر روز شوند عاشقان نو گویی تو شده ست ینگ دنیا. خان قزلباش امید (از آندراج). عاقلان را دهر زندان است و بند غافلان را ینگ دنیا خوش است. حیاتی گیلانی.

ینگه.

[یِ گِ / گِ] (اِ) روشنایی. ینگِی. (ناظم الاطباء).

ینگه.

[یِ گِ / گِ] (ترکی، ا) زن که از خانه عروس همراه کنند تا در شبهای اول عروسی پشت حجله نشیند و حوایج برآرد. (یادداشت مؤلف). زن مجرب و مسنی را گویند که همراه عروس از خانه پدر به خانه شوهر می رود و در ترتیب کارها و طرز برخوردهای

او با مسائل و اشخاص راهنمایی اش می کند. ینگا - ینگه عروس؛ زنی که همراه عروس کنند به شب زفاف. (یادداشت مؤلف).

ینگه قلعه.

[یِ گَ قَ ع] (اخ) دهی است از دهستان تحت جلگهء بخش فدیشهء شهرستان نیشابور، واقع در ۲۱۰۰۰ گزی شمال باختری فدیشه، با ۱۷۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ینگی.

[ی] (ا) ینگه. روشنایی. (از ناظم الاطباء) (آندراج). و رجوع به ینگه شود.

ینگی.

[ی] (ترکی، ص) ینی. در ترکی به معنی تازه و نو است و «ینگی دنیا» که به امریکا اطلاق می شود و به معنی «جهان نو» یا «دنیای نو» است، از آن می باشد.

ینگی آباد.

[ی] (اخ) دهی است از دهستان بزینه رود بخش قیدار شهرستان زنجان، واقع در ۵۴۰۰۰ گزی جنوب باختری قیدار و ۳۰۰۰ گزی راه مالرو عمومی، با ۱۵۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ینگی آباد.

[ی] (اخ) دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار، واقع در ۸۰۰۰ گزی باختر حسن آباد سوگند، بین سیفعلی کندی و نورمحمد، با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ینگی آباد.

[ی] (اخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۸۴ هزار گزی جنوب خاوری مراغه، با ۱۷۴ تن سکنه. آب آن از زرینه رود و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگی آباد.

[ی] (اخ) دهی است از دهستان آجرلوی بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۶۷ هزار گزی جنوب خاوری مراغه، با ۱۴۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و زرینه رود و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگی آبادچای.

[ی] (اخ) دهی است از دهستان بخش مرکزی شهرستان میانه، واقع در ۴ هزار گزی جنوب میانه، با ۹۸ تن سکنه. آب آن از دیمی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگى آباد کوه.

[ی] [اِخ] دهی است از دهستان بخش مرکزی شهرستان میانه، واقع در ۷ هزار گزی جنوب میانه، با ۱۶۳ تن سکنه. آب آن از رود انجارق و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگى آرخ.

[ی] [اِخ] دهی است از دهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۸۰ هزار گزی جنوب خاوری مراغه، با ۲۹۳ تن سکنه. آب آن از زرينه رود و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگى ارخ.

[ی] [اِخ] دهی است از دهستان سارال بخش دیواندره شهرستان سنندج، واقع در ۱۴۰۰۰ گزی جنوب دیواندره و ۳۰۰۰ گزی باختر شوسه دیواندره به سنندج، با ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ینگى ارخ.

[ی] [اِخ] دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار، واقع در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری حسن آباد سوگند و ۲۰۰۰ گزی باختر راه فرعی جیران به حسن آباد، با ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ینگى امام.

[ی] [اِخ] نام محلی کنار جاده تهران و قزوین واقع در ۷۵۳۰۰ گزی تهران میان سیف آباد و هشتروند. دارای پستخانه و تلگرافخانه. و امامزاده ای به همین نام دارد. (یادداشت مؤلف). دهی است از دهستان فشنند بخش کرج شهرستان تهران، واقع در ۲۸ هزار گزی باختر کرج، سر راه شوسه کرج به قزوین، با ۲۵۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه کردان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ینگىجه.

[ی] [ج] [اِخ] دهی است از دهستان ویسه بخش مریوان شهرستان سنندج، واقع در ۱۵۰۰۰ گزی شمال باختری دژ شاپور از طریق بردرشه، باختر دریاچه زریوار، با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ینگىجه.

[ی] [ج] [اِخ] دهی است از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲۰۰۰۰ گزی شمال باختری صحنه و ۳۰۰۰ گزی خاور شوسه کرمانشاه به سنقر، با ۴۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و کنگیرشاه است و بدانجا اتومبیل می توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ینگى چرى.

[ی] [چ] (ترکی، مرکب) چریک جدید. لشکر جدید. قسمی از سپاه عثمانی را گویند. (ناظم الاطباء). ینی چریک. ینگى چریک.

ینی چری. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ینی چری شود.

ینگی چریک.

[ی چ] (ترکی، مرکب) ینگی چری. ینی چریک. ینی چری. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ینی چری شود.

ینگی دنیا.

[ی دُن] (اخ) امریکا. (از ناظم الاطباء). (از: ینگی ترکی به معنی نو + دنیا) نامی است که ترکها به امریکا می دهند و معنی آن «جهان نو» است. ینی دنیا. امریک. قاره جدید. (یادداشت مؤلف ||). اتازونی. ایالات متحده امریکا. (یادداشت مؤلف).

ینگی دنیای جنوبی.

[ی دُن ی ج / ج / ج] (اخ) آمریکای جنوبی. کشورهایی که در جنوب قاره امریکا قرار گرفته اند: کشورهای برزیل، آرژانتین، شیلی، کلمبیا، اکواتر، پرو، پاراگه، بلیوی، ونزوئلا، اوروگوئه، پاراگوئه، گویان. (یادداشت مؤلف).

ینگی دنیای شمالی.

[ی دُن ی ش / ش / ش] (اخ) آمریکای شمالی. کشورهایی که در شمال قاره امریکا قرار دارند: کانادا، ایالات متحده امریکا و مکزیک. (یادداشت مؤلف).

ینگی دنیای مرکزی.

[ی دُن ی م ک] (اخ) آمریکای مرکزی. کشورهایی که در مرکز قاره امریکا قرار گرفته اند: گوآتمالا، هندوراس، سالوادور، نیکاراگوآ. (یادداشت مؤلف). امروزه به کشورهای جمهوری فوق، بالتی کلتی، کستاریکا، پاناما، هندوراس بریتانیانیکا را نیز باید افزود.

ینگی دنیایی.

[ی دُن] (ص نسبی) منسوب به ینگی دنیا. امریکایی. (ناظم الاطباء). باشنده امریکاست. (آندراج).

ینگی قشلاق.

[ی ق] (اخ) دهی است از دهستان میشه پارهء بخش کلبر شهرستان اهر، واقع در ۱۴ هزارگزی باختر کلبر، با ۲۵۱ تن سکنه. آب آن از دو رشته چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگی قلعه.

[ی ق ع] (اخ) دهی است از دهستان بیات بخش نوبران شهرستان ساوه، واقع در ۱۶ هزارگزی شمال باختر نوبران، متصل به راه عمومی نوبران به رزن. آب آن از رودخانه مزدقان چای و راه آن ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ینگی قلعه.

[یِ قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان قره باشلوی بخش چاپشلوی شهرستان دره گز، واقع در سه هزار گزی شمال خاوری چاپشلو و ۷۰۰۰ گزی باختر شوسهء عمومی قوچان به دره گز، با ۲۴۷ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ینگی قلعه.

[یِ قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهء شهرستان بجنورد، واقع در ۵۰۰۰ گزی خاوری بجنورد و ۱۰۰۰ گزی جنوب شوسهء عمومی بجنورد به قوچان، با ۵۷۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ینگی قلعه.

[یِ قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان خرق بخش حومهء شهرستان قوچان، واقع در ۳۵۰۰۰ گزی جنوب باختری قوچان، سر راه مالرو عمومی قوچان به خرق، با ۵۰۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ینگی قلعه.

[یِ قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان کهنه فرود بخش حومهء شهرستان قوچان، واقع در ۱۵۰۰۰ گزی جنوب باختری قوچان و ۹۰۰۰ گزی باختری شوسهء عمومی مشهد به قوچان. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ینگی قلعه.

[یِ قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان، واقع در ۳۰۰۰ گزی جنوب خاوری رزن و ۳۰۰۰ گزی شوسهء رزن به همدان، با ۴۲۶ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ینگی قلعه بالا.

[یِ قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان قوش خانهء بخش باجگیران شهرستان قوچان، واقع در ۷۵۰۰۰ گزی شمال باختری باجگیران، با ۳۳۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ینگی کند.

[یِ كَ] (اِخ) در ترکی به معنی «ده نو» و آن نام محلی است کنار راه دوراههء بناب و ساوجبلاغ میان خوشه مهر و قلی کندی واقع در هشت هزار گزی دوراههء بناب. (یادداشت مؤلف).

ینگی کند.

[یِ كَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد، واقع در ۲۵ هزار گزی خاوری بوکان، با ۷۹۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگى کند.

[یِ کَ] [اِخ] (خانه برق) دهی است از دهستان بناجوی بخش بناب شهرستان مراغه، واقع در ۶ هزارگزی جنوب بناب، با ۳۳۹ تن سکنه. آب آن از رودخانه تیکان چای و چاه و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگى کند.

[یِ کَ] [اِخ] دهی است از دهستان کاغذکنان شهرستان خلخال، واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب آغ کند. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگى کند.

[یِ کَ] [اِخ] دهی است از دهستان سردرود بخش اسکوی شهرستان تبریز، واقع در ۱۱ هزارگزی شمال سردرود، با ۳۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمه سار و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگى کند.

[یِ کَ] [اِخ] دهی است از دهستان سیاه منصور شهرستان بیجار، واقع در ۳۲۰۰۰ گزی جنوب باختری حسن آباد سوگند و ۲۰۰۰ گزی علی شاه، با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ینگى کند.

[یِ کَ] [اِخ] دهی است از دهستان قراتوره بخش دیواندره شهرستان سنندج، واقع در ۳۱۰۰۰ گزی شمال خاوری دیواندره و ۵۰۰۰ گزی دراسب، با ۲۲۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ینگى کند.

[یِ کَ] [اِخ] دهی است از دهستان سیمینه رود بخش سیمینه رود شهرستان همدان، واقع در ۱۲۰۰۰ گزی باختر قصبه بهار، کنار جاده شوسه شهر همدان به اسدآباد، با ۱۸۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ینگى کند.

[یِ کَ] [اِخ] دهی است از دهستان ورفقان بخش مرکزی شهرستان ساوه، واقع در ۲۲۰ هزارگزی باختری ساوه و یک هزارگزی راه عمومی دهستان، با ۳۹۳ تن سکنه. فعلاً بیش از ۲۰۰ نفر نیستند و بقیه در تهران ساکن می باشند. راه آن مالرو است ولی از طریق زرنده می توان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ینگى کند.

[یِ کَ] [اِخ] دهی است از دهستان ابهررود بخش ابهر شهرستان زنجان، واقع در ۳۹۰۰۰ گزی جنوب ابهر و ۱۲۰۰۰ گزی راه عمومی

قیدار به آب گرم. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ینگى کند جامع السرا.

[ی ک م عُس س] (اخ) دهی است از دهستان ایجرود بخش مرکزی شهرستان زنجان، واقع در ۷۷۰۰۰ گزی جنوب باختری زنجان، با ۹۱۹ تن سکنه. آب آن از رودخانه ایجرود. از زنجان اتومبیل می رود. به وسیله تلفن با زنجان مربوط است. اکثر سکنه زمستان برای تأمین معاش به تهران می روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ینگى کند سیدلر.

[ی ک سِئِ ی ل] (اخ) دهی است از دهستان ایجرود بخش مرکزی شهرستان زنجان، واقع در ۴۲۰۰۰ گزی جنوب باختری زنجان و ۲۰۰۰ گزی راه مالرو عمومی، با ۲۴۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است ولی از طریق زرین آباد اتومبیل می توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ینگى کند علی آباد.

[ی ک ع] (اخ) دهی است از دهستان بناجوی بخش بناب شهرستان مراغه، واقع در ۱۰ هزار گزی جنوب خاوری بناب، با ۵۹۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه صوفی چای و چاه و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگى کندی.

[ی ک] (اخ) دهی است از دهستان آتش بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز، واقع در ۲۵ هزار گزی باختر سراسکند، با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگى کهریز.

[ی ک] (اخ) دهی است جزء دهستان زهرای بخش بوئین شهرستان قزوین، واقع در ۳۰ هزار گزی باختر بوئین و ۷۶ هزار گزی راه عمومی، با ۳۷۱ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ینگى ملک.

[ی م] (اخ) دهی است از دهستان بزچلوی بخش وفس شهرستان اراک، واقع در ۸۰۰۰ گزی باختر کمیجان، سر راه عمومی کمیجان به همدان، با ۳۱۲ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است و از طریق کمیجان اتومبیل می توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ینم.

[ی ن] (ع ۱) بزرگقونا. ینمه. (آندراج). اسفرزه. (ناظم الاطباء). اسفرزه. اسپرزه. (یادداشت مؤلف ||). گیاهی که در التیام زخمها به کار آید. (ناظم الاطباء) (آندراج). نباتی است. (مهدب الاسماء).

ینمه.

[ی م] [ع ا] یکی ینم. ینمه. (منتهی الارب). واحد ینم یعنی یک دانه اسفرزه. (ناظم الاطباء). رجوع به ینم شود.

ینمه.

[ی م / م] (ا) گیاهی که در نیک شدن زخمها به کار برند. (ناظم الاطباء). به لغت اهل مغرب گیاهی باشد که به جهت نیک شدن زخمها به کار برند. (برهان) (آندراج). نباتی است که به شیرازی سنبل دارو خوانند و در جراحتهای تازه مستعمل کنند. (اختیارات بدیعی). نباتی است شبیه به خندریلی و برگش از برگ کاسنی کوچکتر و ساقش زیاده بر شبری و گلش زرد. (از تحفهء حکیم مؤمن). گیاهی است سپید با برگی ازغب و برگ آن میانهء برگ بارتنگ بری و برگ اذن الغزاله باشد لیکن کوچکتر از اذن الغزاله است و از میان برگها ساقی روید به درازی یک بدست و بزرگتر به ستبری دوکی. (یادداشت مؤلف).

ینوء .

[ی] [ع ا] نیم پختگی گوشت. (منتهی الارب).

ینواریوس.

[ی ن] [لا تینی، ا] ینواریوس. تشرین اول. (از التفهیم). ژانویه. (یادداشت مؤلف). ینیر. و رجوع به ینیر شود.

ینوءه.

[ی ء] [ع ا] نیم پختگی. (منتهی الارب). و رجوع به ینوء شود.

ینوشه.

[ی ش / ش] (ا) بیانکی می گوید: خبری که شنود و برد. (یادداشت مؤلف). آنکه به سخن غماز گوش کند. (از شعوری ج ۲ ورق ۴۴۹). اما ظاهراً دگرگون شده ینوشه است از مصدر ینوشیدن. (یادداشت لغت نامه).

ینوع.

[ی] [ع ا] به معنی ینع است. (ناظم الاطباء). به جای رسیدن میوه. (تاج المصادر بیهقی). رسیدن ثمر و هنگام درودن رسیدن. (آندراج). و رجوع به ینع شود.

ینوق.

[ی] [ا] (ا) کوهی است کلان و آن مصحف تنوق نیست. (از منتهی الارب). کوه سرخ فام ستبر و منیعی است از آن کلاب. (از معجم البلدان).

ینه.

[ن / ن] (پسوند) مانند «ین» علامت نسبت است و به آخر اسم پیوندد و معنی صفت نسبی دهد، چون: زرینه، سیمینه، برنجینه، رویینه، چرمینه، مویینه، مسینه، کمینه، گنجینه، دیرینه، سفالینه، کشکینه، نرینه، مادینه، پلنگینه، گرگینه، پارینه، نوشینه، دوشینه، پیشینه، نخستینه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ین شود.

ینه.

[یَن ن] (اخ) ابوعبدالرحمان حمرای مسمی به ینه. در فتح مصر حاضر بود و حمام ینه به مصر بدو منسوب است. (از یادداشت مؤلف). رجوع به عبدالعزیز (ابن ابراهیم بن هبة اللهبن ینه) شود.

ینی.

[ی] (ترکی، ص) ینگی. در زبان ترکی به معنی «نو» باشد و از آن است: ینی دنیا و ینی چریک. (از یادداشت مؤلف).

ینی.

[] (اخ) طرابلسی جرجی. یکی از نویسندگان و مؤلفان طرابلس است. او راست: ۱- تاریخ التمدن الحدیث. ۲- تاریخ حزب فرانس و المانیا. ۳- تاریخ سوریا. ۴- عجائب البحر و محاصیله التجاریه. (از معجم المطبوعات مصر).

ینی بازار.

[ی] (اخ) خطه ای است در بین دو ولایت قوصوه و بوسنه با ۷۳۵۰ کیلومتر مربع مساحت و ۱۵۳۰۰۰ تن جمعیت، مرکب از مسلمان و مسیحی. خاک آن سرسبز و حاصلخیز است و شغل اهالی بیشتر دامداری است. (از قاموس الاعلام ترکی).

ینی بازار.

[ی] (اخ) نام یک قصبه مرکز قضایی است در سنجاق موسوم به همین اسم و آن دارای ۱۳۰۰۰ تن نفوس و جوامع متعدد و مدارس ابتدایی و عالی و آبهای معدنی و استحکامات چندی است. (از قاموس الاعلام ترکی).

ینیجه.

[ی ج] (اخ) نام ناحیه ای است در سنجاق کوملجنه از ولایت ادرنه و ۳۳ پارچه قریه دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

ینیجه.

[ی ج] (اخ) نام قضایی در ولایت سلانیک و به انضمام ناحیه تره جه آباد ۸۹ پارچه قریه دارد و سکنه آن به ۴۰۳۹۴ تن می رسد که بیشتر آنان ترک و مسلمان و بقیه روم و بلغارند. محصولات عمده اش غلات و تنباکو می باشد. (از قاموس الاعلام ترکی).

ینیجه.

[ی ج] (اخ) نام قصبه مرکز ناحیه ینیجه است در سنجاق کوملجنه از ولایت ادرنه و ۲۶۰۰ تن سکنه دارد. (از قاموس الاعلام

ترکی).

ینی چری.

[ی چ] (ترکی، مرکب) ینگی چریک. ینگی چری. سرباز نو غیرمنظم. سلطان محمودخان دوم در ۱۲۴۱ ه. ق. مطابق ماده تاریخ «غزای اکبر» این قوم را برانداخت. سپاهی پیاده که در سده هشتم هجری ارخان پسر عثمان دومین سلطان سلسله عثمانیان از جوانان مسیحی که به گروگان گرفته شده بودند تشکیل داد. این سپاه که تعلیم نظامی سخت دیده بود به صورت یک لشکر و سپاه کامل مدت چند سده وسیله عمده فتوحات سلاطین عثمانی بود و عاقبت در سده سیزدهم پس از ارتکاب شورش سلطان محمد (یا محمود) ثانی حکم انحلال آن داد و بیشتر آنان در میدان قسطنطنیه به قتل رسیدند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

ینی چریک.

[ی چ] (ترکی، مرکب) ینی چری. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ینی چری شود.

ینی دنیا.

[ی دُن] (اخ) (از: ینی، تازه + دنیا) ینگی دنیا. قاره جدید. آمریکا. امریکا. رجوع به ینگی دنیا شود.

ینیبر.

[ی نُ ی] (لاتینی، ا) ینواریوس. ژانویه. (آثارالباقیه). رجوع به ژانویه شود.

ینی شهر.

[ی ش] (اخ) نام قضایی است در ولایت خداوندگار و با ناحیه از نیک ۸۵ پارچه ده دارد و عده اهالیش به ۵۸۲۰۲ تن بالغ می گردد. قسمت اعظم اراضی اش جلگه ینی شهر را تشکیل می دهد. (از قاموس الاعلام ترکی).

ینیطور.

[] (ا) (اصطلاح پزشکی) اسم سلمه است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به سلمه شود.

ینیع.

[ی] (ع ص) رسیده. پخته. ثمر ینیع؛ میوه رسیده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج).

یو.

(عدد، ص، ا) واحد و یک. (ناظم الاطباء). یک را گویند و به عربی واحد خوانند. (برهان) (آندراج). یک عدد را گویند. (فرهنگ جهانگیری).

یو.

[یُو] (۱) یوغ. (ناظم الاطباء) (از یادداشت مؤلف). و رجوع به یوغ شود.

یوآب.

[(اخ) (۱)] (یهوه پدر است) اول زاده اولاد صروبه خواهر داود و سپهسالار لشکر بود. وی مردی شجاع و دلاور و نامجو و شدیدالانتقام بود و چون آب نیر عسائیل را کشت یوآب حيله ای اندیشیده وی را مقتول ساخت. با آبشالوم نیز جنگ کرد و بر وی پیروز شد. داود پس از آن، عماسا را سپهسالار نمود. یوآب از شنیدن این خبر در خشم شد و با نیرنگ عماسا را نیز طعمه شمشیر ساخت و شیخ بن بکر را تعقیب کرد. و از قرار معلوم داود دوباره او را سپهسالار ساخت و چون سلطنت به سلیمان رسید به کیفر کشتن آبشالوم فرمان قتل یوآب را داد و او در مذبح به قتل رسید. (از قاموس کتاب مقدس). (۱) - Joab.

یوا.

[ی] (۱) اتلاف هر چیزی که نتوان دوباره آن را به دست آورد، مانند چارپای گم شده ||. آنکه راه خود را گم کند. (ناظم الاطباء). ظاهراً در هر دو معنی دگرگون شده «ویدا» ست. (یادداشت لغت نامه). رجوع به ویدا شود. - یوا شدن؛ گم شدن. (ناظم الاطباء). رجوع به ویدا شدن شود. - یوا کردن؛ گم کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به ویدا کردن شود.

یوئی.

[ء] (اخ) (۱) یوئی چی. نژاد ترک در اصطلاح چینی ها. (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۵۵). رجوع به ترک و یوئه ئی چی شود. (۱) - Yue-Ti.

یواش.

[ی] (۱) (ترکی، ص، ق) آهسته و هموار. (آندراج). آهسته و به ملایمت و نرمی. (ناظم الاطباء). نرم. خفی (کار و رفتار و گفتار). مقابل قایم. آهسته در رفتار. به مهل. آرام. همس. (یادداشت مؤلف). - یواش یواش؛ آهسته آهسته. به آهستگی. همساً. به همس. (یادداشت مؤلف). - امثال: یواش برو یواش برو که گربه ساخت نزنه ||. به تدریج. کم کم. به رفق. به مرور. رفته رفته. (یادداشت مؤلف ||). مخفیانه. در خفا. به نهانی. پنهانی. (یادداشت مؤلف ||). اسب کوتل و اسب نرم رفتار و ریاضت داده که لایق سواری بزرگان باشد. (آندراج). (۱) - در آندراج به ضم یاء آمده ولی نادرست است.

یواشگی.

[ی ش] (ق مرکب) (اصطلاح عامیانه) به آرامی و آهستگی. (فرهنگ لغات عامیانه). به نرمی. آهسته. نرم. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یواش شود.

یواشن.

[ی ش] (۱) کلمه فارسی است. منسفه. جون. و آن پنجه ای است که بدان خرمن باد دهند. (یادداشت مؤلف). در لهجه امروز

آذربایجان شانه (یا شنه) گویند. هید.

یواشه.

[ی ش / ش] (ص) گم شده و غایب شده. (ناظم الاطباء).

یوافخ.

[ی] [ع] ج یافوخ. (ناظم الاطباء) (دهار). ج یافوخ، به معنی جان دانهء کودک. (آندراج). و رجوع به یافوخ شود.

یواقیت.

[ی] [ع] ج یاقوت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از المعرب جوالیقی ص ۳۵۶): برگهای درختان پیروزه بود یا زمرد و بار آن یواقیت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۰۳). آن درهای ماه پیکر و یواقیت نارگون و... بریختند. (ترجمهء تاریخ یمینی ص ۲۷۵). و رجوع به یاقوت شود.

یواقیم.

[ی] [ا] از پادشاهان یهود بود و از سال ۶۰۸-۵۹۸ ق. م. سلطنت کرد. او ارمیای پیغمبر را شکنجه داد و سرانجام به دست بخت النصر برافتاد و به بابل تبعید گردید. (از قاموس الاعلام ترکی).

یوام.

[ی] [ع] (مص) به معنی میاومه است. (ناظم الاطباء). میاومه. روزمزد کردن. (منتهی الارب). و رجوع به میاومه شود.

یوام.

[ی] [ا] (اخ) قبیله ای است از حبش. (منتهی الارب).

یوان.

[ی] [ا] (اخ) دهی است به باب اصفهان. (منتهی الارب).

یوئه چی.

[ع] [ا] (اخ) (۱) یوئتی. نامی که چینی ها نژاد اصلی ترک را بدان می شناسند و می نامند. (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۵۵). و رجوع به ترک شود. (۱) Yuei-Chi.

یوئه چی.

[ع] [ا] (اخ) یوئه چژی. ساکنان مغولستان که خان هون نو (۲۰۹-۱۷۴ ق. م.) آنها را پراکنده کرد و تمامی مغولستان را در تحت

حکمرانی خود درآورد. (از ایران باستان صص ۲۲۵۵-۲۲۵۶). و رجوع به یوئه ئی چی شود.

یواینوس.

[یَی] (اخ) (۱) نام حکیمی از مفسرین کتب قدیمه. (ابن الندیم). (۱) - Javaianus.

یوب.

(۱) فرش و بساط زیبا و اصح آن بوب است. (آندراج) (انجمن آرا). فرش و بساط گرانمایه. (ناظم الاطباء). فرش و بساط گرانمایه را گویند و به این معنی به جای حرف اول باء هم آمده است. (از برهان). به معنی بساط و فرش در فرهنگ میرزا و شعوری غلط و تصحیف بوب یا پوپ است. (یادداشت مؤلف). رجوع به پوپ و بوب شود.

یوبان.

(ص) امیدوار. یوبه. بویه. رجوع به بویه شود.

یوبب.

[یَی / یوب] (اخ) نام پیغمبری که به تازی شعیب گویند. (ناظم الاطباء).

یوبره.

[بَ رَ / ر] (ص) آرزومند و حریص و طمعکار و راغب. (ناظم الاطباء) (||). (۱) آرزومندی که یوبه و بویه نیز گویند. (از شعوری ج ۲ ورق ۴۵۰).

یوبه.

[بَ / ب] (۱) آرزو و خواهش و اشتیاق. (از برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ اوبهی). آرزومندی. (لغت فرس اسدی) (صحاح الفرس) (فرهنگ اوبهی). به معنی آرزو و طمع و اشتیاق غلط و تصحیف است از بویه و پویه. (یادداشت مؤلف). در فرهنگها و برهان به معنی آرزو آورده اند و شعر مولوی را شاهد کرده: یوبه سفر گیرد با پای لنگ صبر فروافتد در چاه تنگ. و این خطاست. توبه را یوبه خوانده اند و بویه را یوبه دانسته اند. بوی و بویه به معنی آرزو و تمنی است. (انجمن آرا) (آندراج). به دلایل مختلف از جمله استعمال بویه در اعلام ایرانی و نیز مقایسه بویه با بوی به معنی آرزو، صحت استعمال بویه مسلم می گردد و «یوبه» اگر تصحیفی از بویه نباشد، از ریشه و بن دیگری است و شکل های دیگر کلمه مانند بویه، پویه، پوپه و پوبه مصحفند. (از حاشیه برهان چ معین).

یوبیدن.

[د] (مص) آرزو داشتن و خواستن و میل کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به بویه و یوبه شود.

یوت.

(۱) مرگامرگی ستور. (ناظم الاطباء): جالفه؛ یوت ستور. جلیفه؛ یوت که مرگ عام ستوران باشد. مجتلف؛ یوت رسیده. (منتهی الارب). سواف. وبای ستور. مرگامرگی حیوان. (از یادداشت مؤلف). مرگ عام ستوران را گویند همچنانکه مرگ عام مردمان را وبا گویند. (برهان) (آندراج).

یوتک.

[ت] (اخ) دهی است از دهستان کوه شهری بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در ۱۶۰ هزارگزی جنوب کهنوج، با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

یوتام.

[] (اخ) یوتام. از پادشاهان بنی اسرائیل بوده. صاحب مجمل التواریخ گوید: «یوتام (۱) شانزده سال ملک بود». (۲) (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۴۴). (۱) - طبری: یوتام بن عوزیا. (۲) - طبری می افزاید: آنگاه احازبن یوتام پادشاه شد تا به سال ۱۶ درگذشت.

یوج.

(۱) جانوری است از خزندگان. (از برهان) (از آندراج) (از فرهنگ جهانگیری ||). بعضی چرندگان را هم گفته اند. (برهان) (از آندراج).

یوجه.

[ج / ج] (۱) قطره اعم از قطره آب و خون و امثال آن. (از برهان) (از ناظم الاطباء). در فرهنگ دساتیر به معنی قطره آمده که در برابر دریاست. (انجمن آرا) (آندراج).

یوح.

(ع ۱) یوحی. آفتاب. (منتهی الارب) (آندراج) (دهار) (از مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). یوح آفتاب است و بوح مصحف آن، و بوح فقط به معنی نفس است و لاغیر. (از نشوء اللغة ص ۲۸). بوح. یوحی. خورشید. خور. مهر. هور. شارق. شمس. ذکاء. بیضاء. شرق. ذکا. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به آفتاب شود.

یوحا.

(اخ) یوها. یوحی. نام خاخامی از یهود که به پرخوری و شکمبارگی سخت مشهور بوده است. -امثال: مثل یوحا؛ سخت پرخوار. سخت شکم خواره. (یادداشت مؤلف).

یوحان.

[] (اخ) (۱) نام زن کوز است. (ترجمه دیاتسارون ص ۲۱۲). (۱) - Jeanne.

یوحنا.

[حَنُّ نَا] (ا) لفظ یونانی یوحانان است و معنی آن انعام توفیقی خداست. (از قاموس کتاب مقدس). اصل عبرانی کلمه یحیی است که نام پیغمبر معروف و اشخاص دیگر است. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به یحیی شود.

یوحنا.

[حَنُّ نَا] (اخ) ابن بختیشوع. یکی از پزشکان نامی سریانی مقیم دربار خلفای عباسی که آثار پزشکی زبانهای دیگر را به عربی نقل کرده اند. او پزشک مخصوص چند تن از خلفای عباسی بود که کتابهایی از سریانی و یونانی به عربی ترجمه کرد. از جمله تألیفات اوست: «کتاب فی ما یحتاج الیه الطیب من علم النجوم». (از قاموس الاعلام ترکی). از دیگر آثار اوست: تقویم الادویه. وی در حدود سال ۲۹۰ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یوحنا.

[حَنُّ نَا] (اخ) ابن حیلان یا جیلان یا جیلانی. شاگرد یکی از حکمای ایرانی بوده است ساکن مرو. (ابن ابی اصیبعه ص ۱۳۵). ابونصر فارابی علم منطق را از او فراگرفت. وفات وی به روزگار مقتدر بالله عباسی بوده است. (از طبقات الامم قاضی صاعد اندلسی). ابن اثیر در ذیل حوادث سال ۳۳۹ ه. ق. آرد: در این سال ابونصر محمد بن محمد فارابی حکیم فیلسوف در دمشق وفات یافت. وی تلمیذ یوحنا بن حیلان بود و وفات یوحنا در روزگار مقتدر بالله بوده است. (الکامل ج ۸ ص ۱۹۴).

یوحنا.

[حَنُّ نَا] (اخ) (۱) ابن زبدی. نام پدرش زبدی و نام مادرش سالومه بود. او یکی از دوازده حواری مسیح و برادر یعقوب زبدی و صاحب یکی از اناجیل اربعه است. رؤیا یا مکاشفات حضرت مسیح را می نوشت و نیز رسائل سه گانه و کتاب مکاشفه بدو منسوب است. یاد و ذکران او به بیست و هفتم دسامبر است. (یادداشت مؤلف). حواری و مصنف انجیل و پسر زبدی و سالومه بود. خود و برادرش یعقوب و پدرش به ماهی گیری اشتغال داشتند. او مردی حلیم و مهربان و دلیر بود و هنگامی که مسیح به دست یهود گرفتار شد، او بود که با پطرس مسیح را همراهی نمود، لکن شاگردان دیگر گریختند و نیز او بود که در هنگام صلیب نمودن مسیح حاضر بوده و نیز صبح زود به قبر مسیح وارد شد. و بعد از صعود نمودنش هرچه او را حبس نمودند و تازیانه زدند و تهدید به قتل کردند باز در اورشلیم به دلیری مژده انجیل می داد و جان خود را در راه آن حضرت نهاده بود. او بر دست راست مسیح می نشست و ظاهراً از همه حواریون جوان تر و سابقاً یکی از شاگردان یحیی (یوحنا) تعمیردهنده بود و به ارشاد یحیی به مسیح گروید. و در آخرین شام مسیح در محضر او بود و مسیح در حالت مرگ مادر خود بدو سپرد. در مجلس شورای نخستین که در اورشلیم منعقد شد حاضر و شریک بود. سالهای بسیار در اورشلیم سکونت داشت و او را یکی از ارکان کلیسا می دانستند. بعد از وفات پولس در افسس بود در آسیای صغیر جایی که تأثیرات عظیمه شخصی و رسالتی او مبسوط گشت. احتمالاً در سال ۹۵ م. دومیشان امپراطور وی را به جزیره پطمس تبعید نمود، ولی بعد باز به افسس بازگشت و روزگار درازی در آنجا بود تا پیر و از کار افتاده شد و در سال صدم میلادی در ۹۴ سالگی در همانجا درگذشت و در حوالی آن شهر مدفون گردید. به عقیده اکثریت مسیحیان او انجیل خود را پس از انتشار همه انجیلهای دیگر در اواخر قرن اول میلادی نوشته و هفت معجزه از سی و سه معجزه مسیح در انجیل یوحنا مذکور است و حال آنکه سایر مصنفان انجیل فقط یکی از آنها را مذکور داشته اند. در انجیل یوحنا مسیح همچو منادی و شافع معین من جانب الله و ابن الله متجلی است و مطالبی را که به حیات تازه و اتحاد با مسیح و تولد نو و قیامت و

عمل روح القدس نسبت دارد بیشتر از اناجیل دیگر ذکر می کند. علاوه بر انجیل و کتاب مکاشفه که بدو منسوب است، سه رساله هم به اسم او داریم: ۱- مکتوب عام، برای رد غلطهای لامذهبان. ۲- مکتوبی که به خاتون برگزیده یا کوریه نوشته است. ۳- نامه ای که به غایوس نگاشته و از امانت و غریب نوازی او تمجید کرده است. عموماً معتقدند به این که کتاب مکاشفه و نامه های یوحنا در افسس تخمیناً در سال ۹۶-۹۷ م. نگارش یافته است. اینها آخرین تمام کتب عهد جدید می باشد. (از قاموس کتاب مقدس). (۱) Jean -

یوحنا.

[حَنُّ نَا] (اخ) ابن زکریا یا یوحنا المعمدان یا یحیی تعمیددهنده. وی پسر زکریا بود و حضرت عیسی را غسل تعمید داد و ظاهر شدن عیسی را از پیش خبر داد و به سال ۳۱ م. کشته شد. یادکرد و ذکران او به بیست و چهارم ژوئن است. (یادداشت مؤلف). بود کسی از پیش خدا فرستاده شده نام او یوحنا بود یعنی یحیی. (ترجمه دیاتسارون ص ۱۶): به ناقوس و به زنار و به قنديل به یوحنا و شماس و بحیرا. خاقانی. و رجوع به یحیی... شود.

یوحنا.

[حَنُّ نَا] (اخ) ابن ماسویه، مکنی به ابوزکریا. پزشکی فاضل و مصنفی عالم و طبیب مخصوص هارون و مأمون بود. هارون او را به ترجمه کتبی که در انگوریه و سایر بلاد مفتوحه روم به دست مسلمین افتاد واداشت و خود او را در طب تألیفات مهمی است، مانند: کتاب برهان. کتاب فصد و حجامت. کتاب جذام. کتاب حمام. کتاب اصلاح اغذیه. کتاب معده. کتاب ادویه مهمله. (از طبقات الاعم قاضی صاعد اندلسی). او خدمت مأمون و معتصم و واثق و متوکل عباسی کرده است. حکیمی گوید روزی ابن حمدون ندیم در حضور متوکل با یوحنا مزاح می کرد. یوحنا گفت اگر به اندازه جهل خویش علم داشتی و آن علم را به صد خنفساء بخش می کردند هریک از آنان عاقل تر از ارسطو می گردید. ابن ندیم نزدیک بیست کتاب از او در ابواب مختلف طب نام برده و ابن بیطار در مفردات مکرر از او روایت دارد. (یادداشت مؤلف). نزدیک به چهل کتاب نوشته است و از آن جمله است: ۱- «برهان» در ۳۰ جزء. ۲- ازمنه. ۳- النوادر الطیبه. ۴- جواهرالطیب المفرده. ۵- المشجر. ۶- خواص الاغذیه و البقول. ۷- دغل العین. ۸- الحمیات (این دو کتاب اخیر را به سریانی درآورده است). وی در سال ۲۴۳ ه. ق. در سامره درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به نامه دانشوران ج ۳ ص ۳۲ شود.

یوحنا.

[حَنُّ نَا] (اخ) ابن یعقوب ابکاریوس. دانشمند تاریخ و مستعرب است. اصل وی ارمنی و از مردم بیروت بود. به سال ۱۳۰۶ ه. ق. در سوق العرب لبنان درگذشت. از آثار اوست: ۱- نزهة الخواطر. ۲- قطف الزهور فی تاریخ الدهور. ۳- تحفة الانیسه فی النوادر النفیسه. ۴- فرهنگ انگلیسی به عربی، کامل و مختصر. (از اعلام زرکلی).

یوحنا.

[حَنُّ نَا] (اخ) ابن یوسف، مکنی به ابو عمر. از ناقلان و مترجمان قرون اولیه هجری بود و از جمله ترجمه های او کتاب «آداب الصبیان» افلاطون بود. (از تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی تألیف صفا صص ۸۹-۹۰).

یوحنا.

[حَنْ نَا] (اِخ) بلو یسوعی. از خاورشناسان و راهبان و نویسندگان عربی فرانسه بود و در الجزایر عربی آموخت و به بیروت رفت و به نشر روزنامه «البشر» دست یازید. او راست: ۱- نخب الملح، در پنج جلد که گزیده ای است از ادب عرب. ۲- فرهنگ فرانسه- عربی، در دو جلد. و چندین کتاب دینی کاتولیکی. وی به سال ۱۲۳۷ ه. ق. / ۱۸۲۲ م. در فرانسه به دنیا آمد و به سال ۱۳۲۲ ه. ق. / ۱۹۰۴ م. در بیروت درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یوحنا.

[حَنْ نَا] (اِخ) (۱) یا یوحنا ذهبی فم. یکی از آباء کنیسه، بطریق قسطنطنیه. او را فصاحتی به کمال بود و امپراتریس ادکسی او را بکشت (۳۰۷-۳۴۷ م.). یادکرد و ذکران وی به بیست وهفتم ژانویه است و از او خطابه ها و مجلسهایی در غایت بلاغت برجاست. (یادداشت مؤلف). (۱) - Jean Damascene

یوحنا.

[حَنْ نَا] (اِخ) عَنُحُورِی. او را حُنین عنحوری نیز گویند. از مترجمان فرانسه به عربی بود. اصل و زادگاهش سوریه است ولی در عهد محمدعلی پاشا در مصر شهرت یافت. از ترجمه های اوست: ۱- القول الصریح فی علم التشریح. ۲- منتهی الاغراض فی علم شفاء الامراض. ۳- مبلغ البراح فی علم الجراح. ۴- الازهار البدیعه فی علم الطبیعه. ۵- الجواهر السنیة فی الاعمال الکیماویة. وی در حدود سال ۱۲۶۰ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یوحنا القس.

[] (اِخ) ابن یوسف بن حارث بن بطریق القس. کتاب اصول اقلیدس و دیگر کتب هندسه را تدریس می کرد. از یونانی نیز ترجمه و نقل داشته است. از آثار اوست: ۱- کتاب اختصار جدولین در هندسه. ۲- کتاب مقاله فی البرهان علی انه متی وقع خط مستقیم علی خطین مستقیمین... (از ابن الندیم). یوحنا از ریاضی دانان و مطلعین به تألیفات اقلیدس و سایر کتب هندسی در قرن چهارم بود. وی از یونانی ترجمه می کرد و علاوه بر این تألیفاتی هم در هندسه داشت. (از علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۸۵).

یوحنا المعمدان.

[حَنْ نَلْ م] (اِخ) رجوع به یحیی و یوحنا شود.

یوحنا ورتبات.

[حَنْ نَا وَت] (اِخ) پزشک و دانشمند و محقق که در اصل ارمنی و از مستعربان بود. در بیروت به سال ۱۲۴۲ ه. ق. به دنیا آمد و به سال ۱۳۲۶ ه. ق. درگذشت. در مدارس آمریکایی بیروت و انگلستان و آمریکا رشته پزشکی و تشریح و فیزیولوژی و پاتولوژی خواند و تخصص یافت و تا پایان زندگی به تدریس آنها اشتغال داشت. از آثار عربی اوست: ۱- التوضیح فی اصول التشریح. ۲- التشریح. ۳- الفیسیولوجیا (فیزیولوژی). ۴- کفایة العوام فی حفظ الصحه و تدبیر الاسقام. او کتابها و نوشته های سودمندی نیز به زبان انگلیسی دارد، از آن جمله است «ادیان سوریه». (از اعلام زرکلی).

یوحی.

[حا] (ع ا) یوح. آفتاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خور. مهر. یوح. خورشید. (یادداشت مؤلف). گاهی یوح را یوحی گویند. (از نشوء اللغه ص ۲۸). و رجوع به یوح شود.

یوحی.

[حا] (اخ) یوحا. نام خاخامی پرخواره. (یادداشت مؤلف). -امثال: مثل یوحی. (امثال و حکم دهخدا). و رجوع به یوحا شود.

یوخ.

(ع ا) این صورت را لیث آورده و معنی آن نگفته است و گفته است بر این بنا جز یوم نیامده است. (از منتهی الارب). یوم. (ناظم الاطباء). رجوع به یوم شود.

یوخا.

(ترکی، ا) یخا. (یادداشت مؤلف). رجوع به یخا شود.

یوختن.

[ت] (مص) جستن. جستجو کردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به یوز شود.

یوخسونی.

[خ] (ص نسبی) منسوب است به یوخسون که از دیه های بخاراست. (از لباب الانساب).

یوخسونی.

[خ] (اخ) قاضی ابونصر احمد بن محمد بن حسین یوخسونی بخاری. فقیه شافعی و فاضل و دانشمند و قاضی کوفه بود. از ابن مرجی و جزوی حدیث شنید و ابوالقاسم یحیی علی کشمیهنی و جز او از وی روایت دارند. یوخسونی به سال ۴۳۷ یا ۴۳۸ ه. ق. درگذشت. (از لباب الانساب).

یوخسن.

[یُخ م س] (از ترکی، فعل) یُخ مسن. مرکب از یوخ فعل سلب ترکی و مسن کلمهء مجعول: خبری یوخسن. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به یُخ مسن شود.

یوخه.

[خ / خ] (ا) رسیدن به منتهای شهوت تمتع و هنگام تمتع. (از برهان) (از آندراج) (از فرهنگ جهانگیری): گرچه بدم مرد زیر میره در آن حال همچو زن غر شدم ز یوخهء رعا. سوزنی (از فرهنگ جهانگیری). اما این کلمه دگرگون شده «ربوخه» است. در شعر

سوزنی نیز «ربوخه» باید خواند. (یادداشت لغت نامه).

یوخه.

[یُخَ / خِ] (ترکی، ا) نان تنک. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آندراج). کاک. کعک. رقاچه. (از یادداشت مؤلف). یخه. یخا.

یود.

[(ا)خ] بوز. نام دیگر کوه سران‌دیب که حضرت آدم بدانجا افتاد. (از مجمل التواریخ والقصص ص ۱۸۱). و رجوع به سران‌دیب شود.

یودک.

[دَ] (ا) توله سگ و سگ کوچک و یوزل. (ناظم الاطباء). یوزک. یوزل.

یودل.

[یُ دُ] (فرانسوی، ا) (۱) (اصطلاح پزشکی) از ترکیبات مهم یددار است که می‌توان به جای یدفرم به کار برد. این ماده به شکل گرد زردرنگ و بی‌طعم و بی‌بو یافت می‌شود. این جسم کمتر موجب تحریک زخمها شده و برای دستگاه گوارش نیز بی‌ضرر می‌باشد ولی از یدفرم گرانتر است. (از درمان شناسی ج ۲ ص ۱۲۵). (۱) - Iodol. Pyrrol iode.

یوده.

[دَ / دِ] (ص) پیوسته و متحد و یک جور. (ناظم الاطباء).

یوزک.

[ذَ] (ا) یوزل. توله سگ و سگ کوچک. (ناظم الاطباء). یوزک. رجوع به یوزک شود.

یوزل.

[ذَ] (ا) یوزک. توله سگ و سگ کوچک. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف یوزک باشد. و رجوع به یوزک شود.

یودی.

[یَ] (ا)خ] دهی است از دیه‌های نخشب در ماوراءالنهر. و منسوب بدان را یوذوی گویند. از این دیه است ابواسحاق ابراهیم یوذوی که از محدثان بود و به سال ۴۴۷ ه. ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

یوراخ.

[(ا)] جای خراب باشد. (فرهنگ اوبهی).

یوراک.

(اخ) (۱) زبان اورال و آلتایی قوم سمواید (شمال شرقی روسیه). (یادداشت مؤلف). (۱) - Jourak

یورت.

(ترکی، ۱) یرت. (ناظم الاطباء). جا و مکان را گویند. (آندراج). مسکن و منزل. یورد. هریک از اتاقهای خانه: این خانه دارای ده یورت است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یرت و یورد شود ||. محل خیمه و خرگاه. زمین که صحرائشینان خیمه های خود را آنجا زنند. (یادداشت مؤلف ||). مجموع چادرهای قبیله. (یادداشت مؤلف ||). مکانی که صحنش وسیع و فراخ باشد. (آندراج). || چراگاه ایلات و عشایر: هرکس را موضع اقامت ایشان که یورت گویند تعیین کرد. (تاریخ جهانگشای جوینی). هریک را یورت معین فرمود که آنجا عصای اقامت بیندازند. (تاریخ جهانگشای جوینی). فرمود تا لشکرهاي جرماغون و بایجونویان که یورت ایشان در روم بود... (جامع التواریخ رشیدی).

یورنچی.

(ترکی، ص مرکب، مرکب) کسی که تعیین یورت می کند. (ناظم الاطباء). رائد. (یادداشت مؤلف).

یورنچی.

(اخ) از ایلات ساکن اطراف اردبیل. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۶). از ایلات اطراف اردبیل و مرکب از هزار خانوار است. بیلاقشان اتوراک و قشلاق شان قوچ داغی می باشد. ترک و کشاورزند. (از یادداشت مؤلف). این ایل در مرز خلخال و اردبیل واقع و افراد آن از قدیم به سوارکاری و تیراندازی و دلیری و خونخواری معروف می باشند و پیش از جلوس رضاشاه در نواحی خلخال و اطراف اردبیل پیوسته به تاخت و تاز و قتل و غارت می پرداخته اند.

یورتکه.

[گَه] (۱) مرکب) جای بودن و خانه. (آندراج): لیک اگر یورتکه ز عز سازند هم از او خرگهیت پردازند. سنایی. از پناه حق حصاری به ندید یورتکه نزدیک آن دز برگزید. مولوی ||. بعضی به معنی جای و چوکی نوشته. (از آندراج). و رجوع به یورت و یورد شود.

یورتمه.

[م / م] (ترکی، ۱) نوعی از رفتار اسب (ظاهراً از یورتمق یا یورتمق ترکی به معنی اعیاء و خسته کردن) (۱). (یادداشت مرحوم دهخدا). یرتمه. چهارنعل رفتن اسب. (ناظم الاطباء). از مصطلحات اسب تازان باشد. (آندراج). نوعی راه رفتن اسب که آن را یرغه (۲) نیز گویند. (فرهنگ لغات عامیانه). و رجوع به یرتمه شود. - یورتمه آمدن؛ چهارنعل آمدن. (ناظم الاطباء). - یورتمه رفتن؛ چهارنعل دویدن. (ناظم الاطباء ||). - اسب را به شتاب به نوع یورتمه بردن ||. رفتار به شتاب. (۱) - از «یورتمق» به معنی خسته کردن نباید باشد، احتمالاً از «یورماق» به معنی حمله کردن و تاختن است و یا از «یرتماق» به معنی رفتن و واداشتن، حرکت دادن. (۲) - یورغه غیر از یرتمه است و یورتمه غیر از چهارنعل. رجوع به یرغه شود.

یورد.

[یُزْ] (ترکی، ا) حجره. اتاق. یورده. یوردی. (ناظم الاطباء). یورت. یرت. یرد. سامان. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یورت شود.

یورده.

[یُزْ د / د] (ترکی، ا) یورد. (ناظم الاطباء). و رجوع به یورت شود.

یوردی.

[یُزْ] (ترکی، ا) یورد. (ناظم الاطباء). رجوع به یورد شود.

یورش.

[یُ / یور] (ترکی، ا) حمله و هجوم و هله و همه. (ناظم الاطباء). حمله و بر دشمن دویدن. (آنندراج). هجوم. حمله: به یک یورش صفوف دشمن را درهم شکستند. (یادداشت مؤلف): دو شاه چنین کرده یورش بسیج مرا خود نبد غیر پیکار هیچ. نظام قاری. - یورش آوردن؛ حمله آوردن. تاختن. تاختن آوردن. هجوم آوردن: سواران گرجیه نیز از یک طرف بر لشکر افغان یورش آورده. (مجمَل التواریخ گلستانه). - یورش بردن؛ بر کسی تاختن. حمله کردن به قصد غافلگیری ||. سواری کردن بر مهمم به تعجیل ||. کوچ کردن. (آنندراج ||). در تداول فارسی، بار. دفعه. مره. کره. نوبت. (یادداشت مؤلف).

یورشگر.

[یُ / یور گ] (ص مرکب) حمله آور. ج، یورشگران. (آنندراج). و رجوع به یورش شود.

یورشگری.

[یُ / یور گ] (حامص مرکب) حمله آوری. (آنندراج). رجوع به یورشگر و یورش شود.

یورشلیم.

[ش] (اخ) اورشلیم. بیت المقدس. (یادداشت مؤلف). رجوع به اورشلیم شود.

یورغه.

[غ / غ] (ترکی، ص، ا) یرغه. رجوع به یرغه شود.

یورقانو.

[یُزْ] (اخ) دهی است از دهستان روضه چای بخش حومه شهرستان ارومیه، واقع در ۱۱ هزارگزی شمال باختر ارومیه، با ۲۳۵ تن سکنه. آب آن از روضه چای و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یورقانلوی جنیزه.

[یُزج ز] (اخ) دهی است از دهستان نازلوی بخش حومه شهرستان ارومیه، واقع در ۵/۱۶ هزارگزی شمال باختری ارومیه، با ۲۷۴ تن سکنه. آب آن از نازلوچای و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یورقل.

[ق] (اخ) کوهی است از دهستان کل تپه فیض اللهیگی بخش مرکزی شهرستان سقز، واقع در ۵۵۰۰۰ گزی خاور سقز و ۱۰۰۰۰ گزی شمال قاپلانتو، با ۶۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یورقلی.

[ق] (اخ) دهی است از دهستان خاوه بخش دلفان شهرستان خرم آباد، واقع در ۱۶۰۰۰ گزی خاور نورآباد و ۱۳۰۰۰ گزی خاور راه شوسه خرم آباد به کرمانشاه، با ۳۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه خاوه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

یورقون آباد.

[یُز] (اخ) دهی است از دهستان نازلوی بخش حومه شهرستان ارومیه، واقع در ۵/۱۴ هزارگزی شمال خاوری ارومیه، با ۶۲۵ تن سکنه. آب آن از نازلوچای. در دو محل به فاصله ۵۰۰ گز به نام یورقون آباد بالا و پایین مشهور و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یورقه.

[ق / ق] (ترکی، ص، ا) یورغه. (یادداشت مؤلف). رجوع به یرغه شود.

یُورور.

[یُء] (معرب، ا) تصحیفی است از ترتور که لغتی معرب از لاتین است به معنی پادو و پاکار و نیز نام مرغی است. (از نشوء اللغه صص ۱۳۵-۱۳۶).

یوری.

(۱) پرنده آبی خرد و به رنگ زیبا. (یادداشت مؤلف).

یوز.

(نف مرخم) جوینده و طلب کننده و شکارکننده. (ناظم الاطباء). جوینده و طلب کننده. (از برهان). ماده مضارع یوزیدن یا یوختن و در ترکیب با اسم یا کلمه دیگر معنی فاعل دهد: رزم یوز، راه یوز، جنگ یوز، چاره یوز، کاریوز، فتنه یوز، صیدیوز، چنانکه فردوسی گوید: ز بهر طلایه یکی کینه توز فرستاد با لشکری رزم یوز. (از یادداشت مؤلف (||)). (امص) تفحص و جستن و از این مأخوذ است دریوز و دریوزه یعنی جستجوی درها و رزم یوز یعنی رزم جو، و یوس به تبدیل زاء با سین لغتی است در آن، و جانور

شکاری را از این جهت یوز گویند که جستجوی شکار کند و همچنین سگ توله را یوزک و یوزه برای این گویند. (از انجمن آرا) (از آندراج). تفتیش و تفحص و جستجو. (ناظم الاطباء). جستن. (از فرهنگ اوبهی). جستن و تفحص کردن. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). - کاسه یوز؛ کاسه درویشان. کاسه گدائی: چرخ تهی کز پی فریب تو جنبد کاسه یوز است کش قرار نیابی. خاقانی. رجوع به کاسه یوز و کاسه دریوزه شود || جست و خیز. (ناظم الاطباء) (آندراج) (انجمن آرا) (از برهان). جستن و خیز کردن. (فرهنگ جهانگیری).

یوز.

(۱) جانوری شکاری کوچک تر از پلنگ که بدان مخصوصاً شکار آهو و مانند آن کنند. (ناظم الاطباء) (از برهان). قضاع. اکشم. کشم. شکیمه. کثعم. (منتهی الارب). جانوری شکاری که به سبب جستجوی شکار بدین اسم نامیده شده است. (انجمن آرا) (از آندراج). فهد. (دهار) (نصاب الصبیان) (منتهی الارب). جانوری وحشی که برای شکار تربیتش کنند. چشمس سرخ است و خالهای سیاه بسیار بر بدن دارد. زمینه آن زرد است و از گوشه چشم او یا از همه اطراف چشمان او قسمتی سیاه است. و آن به دوستی پنیر و پرخوابی مثل است. ویه. پارس. ابوسهیل. ابوالحکیم. ابومعاویه. (یادداشت مؤلف). یوز یا یوزپلنگ پستانداری است از راسته گوشت خواران و از تیره گربه ها که دارای اندامهای کشیده و بلندی است و به همین جهت می تواند به سرعت بدود. رنگ زمینه بدنش حنایی رنگ است که مانند پلنگ دارای لکه ها و نقاط تیره ای نیز می باشد و صورتش دارای موهای انبوهی است. ساختمان بدن یوزپلنگ حدفاصل بین ساختمان بدن گربه ها و سگهاست. پنجه هایش مانند گربه به ناخنهای تیزی ختم می شود، ولی برخلاف گربه در موقع استراحت و یا راه رفتن ناخنها جمع و مخفی نمی شوند بلکه همیشه ظاهرند. این حیوان در تمام آسیا (من جمله ایران) و آفریقا منتشر است. یوزپلنگ به زودی اهلی می شود و با انسان انس می گیرد. به همین جهت سابقاً آن را جهت شکار آهو و گوزن تربیت می کردند. جنه این حیوان کمی از پلنگ کوچک تر است ولی ارتفاع آن به مناسبت درازی دست و پایش از پلنگ بیشتر است: یوز (۱) را هر چند بهتر پروری چون یکی خشم آورد کیفر بری. رودکی. یکی چاره سازد بیاید به جنگ کند دشت نخجیر بر یوز تنگ. فردوسی. سگ و یوز در پیش و شاهین و باز همی راند بر دشت روز دراز. فردوسی. به نخجیر کردن به دشت دغوی ابا باز و یوزان نخجیرجوی. فردوسی. همی کرد نخجیر با یوز و باز برآمد بر این روزگاری دراز. فردوسی. نشستنگه و مجلس و میگسار همان باز و شاهین و یوز شکار. فردوسی. با یوز رود کس به طلب کردن آهو آنجای که غریدن شیران نر آید. فرخی. راست گفتم یکی شکاری بود پیش یوز امیر شیرشکر. فرخی. ز بیم تیرش که گشت بر پلنگان چاه ز بیم یوزش هامون بر آهوان شد تنگ. فرخی. خسرو اندر خیمه و بر گرد او گرد آمده یوز را صید غزال و باز را مرغ شکار. فرخی. وز دگر سو درآمدند به کار شزره یوزان چو شیر شزره و نر راست گفتم مبارزان بودند هریکی جوشنی سیاه به بر. فرخی. همی فکند به تیر و همی گرفت به یوز چو گردباد همی گشت بر یمین و یسار. فرخی. کف یوز پر مغز آهوبره همه چنگ شاهین دل گودره. عنصری. بدوان از بر خویش و پیران از کف خویش بر آهو بچه یوز و بر تیهوبچه باز. منوچهری. چون پره تنگ شد نخجیر را در باغی راندند که در پیش کوشک است و افزون از پانصد و ششصد بود که به باغ رسید و به صحرا بسیار گرفته به یوزان و سگان و امیر بر خضرا بنشست و تیر می انداخت و غلامان در باغ می دویدند و می گرفتند به یوزان و سگان و سخت شکاری رفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۱۳). ز بدخواه ایمن شود وز ستم چو از چنگ یوز آهو اندر حرم. اسدی. شدی شست فرسنگ در نیم روز به آهو رسیدی سبک تر ز یوز. اسدی. مر باز جهان را به تن تذروی مر یوز طمع را به دل غزالی. ناصر خسرو. زین پس نکند شکار هرگز نه باز و نه یوز روزگارم. ناصر خسرو. بر مرکب شاهان نامور یوز از بس آمد هنر به کوه و صحرا پیغمبر میر است یوز او را بر مرکب میر است طور سینا. ناصر خسرو. از طاعت میر است یوز وحشی ایدون به سوی خاص و عام والا. ناصر خسرو. و او]

افریدون [دین ابراهیم پذیرفته بود و پیل و اشتر و یوز را مطیع گردانیده. (نوروزنامه). وز پی صید آهوی خوش پوز چشمها پر ز سرمه کرده چو یوز. سنایی. یوز زان فخر که شد درخور نخجیر گهش بعد از این کبر پلنگان بود اندر سر او. ادیب صابر. بر کند از دهان یوز به قهر کلبتین دوشاخ آهو ناب. سوزنی. لشتند آستان بزرگان و مهتران چون یوز پیر لشته به لب کاسهء پنیر. سوزنی. از شیر فلک روی مگردان که حوادث بر خصم تو آموخته چون یوز و پنیر است. انوری. گورچشمی که بر تن یوز است از پی شیر نر ندوخته اند. خاقانی. دولت شاه جهان را گر میان بندی چو گور دولت آید بر پی ات چون یوز بر بوی پنیر. رضی الدین نیشابوری. و آهوانگیز آن ختن بودند آهوان را به یوز بنمودند. نظامی. چنین چند را کشت تا نیمروز چو آهوی پی کرده را تند یوز. نظامی. یوز از شره دیدن نخجیر همه تن چون پروین چشم گشته و از خونخوارگی چشم او به سان دیدهء کبک و خروس مسکن خون شده و چون چشم میخواره و جلاد رنگ لعل بدخشان گرفته و به شکل اطفال سرمه از چشم او بر رخ فرود آمده. گفتمی شبه در زر ترکیب کرده اند و یا بر ورق گل زرد خط بنفشه گون کشیده اند. و خالهای مشکین چون پشیزها بر پیکر زرین او گفتمی بر تودهء زعفران مهره های عنبرین بر نهاده و یا حریر دیناری به مداد منقط کرده اند. (از تاج المآثر). هر که او شاهباز این سر نیست زین طریقت جهنده چون یوز است. عطار. قرعه بر هر کوفتادی روز روز سوی آن شیر او دویدی همچو یوز. مولوی. قوت سرپنجهء شیری برفت (۲) راضی ام اکنون به پنیری چو یوز. سعدی (گلستان). تو پار گریختی چو آهو و امسال بیامدی چو یوزی. سعدی. ای گرگ نگفتمت که روزی بیچاره شوی به دست یوزی. سعدی. بدان (۳) مرد کند است دندان یوز که مالد زبان بر پنیرش دو روز. سعدی. بسیاری از این جانوران نیز که می آوردندی... و وجوه به حسب عدد جانور به شمار خود بستندیدی و معین نه که چگونه و چند است و چه مقرر گشته بدان واسطه زیادت جانور و یوز می رسانیدند و نیز ضبط نکرده که چند جانور دارند. (تاریخ غازانی ص ۳۴۱). چنان اندیشید که اول فرمود که یکهزار جانور و سیصد قلاده یوز کفاف است... و هر کس را به مقدار آنکه از این یکهزار جانور و سیصد قلاده یوز در عهده اوست مقرر گردانیده. (تاریخ غازانی ص ۳۴۳). چون حساب کردند آنچه جهت این مقدار از جانور و یوز مقرر شده و علوفه و علفهء آن جماعت و طعمه و اولاغ و مایحتاج داخل آن به نیمهء آنچه پیش از این مجری بود و ثلث این جانور نمی آوردند نمی رسید... و این زمان بی زحمت هر سال یکهزار و سیصد قلاده یوز می آورند و می سپارند. (تاریخ غازانی ص ۳۴۴). یاد از تن همچو شیرش ای دل کم کن که نه یوز این پنیرم. اوحدی. عالمت یوز پای در دام است واعظت مرغ دانه در منقار. اوحدی. نشگفت اگر به قوت بخت تو یوزبان از قرص آفتاب دهد یوز را پنیر. ابن یمین. سَئَه؛ یوز ماده. هوبر؛ بچه یوز. (منتهی الارب). - سال یوز؛ سال پلنگ. پارس نیل. از سالهای دوازده گانه ترکان پس از بقر و پیش از خرگوش: از ابتدای پارس ییل که سال یوز (۴) بود واقع در شعبان سنهء تسع و ثلاثین و ستمائه (۶۳۹ ه. ق.). تا انتهای مورین ییل که سال اسب... (جامع التواریخ چ بلوشه ص ۲۵۵). در پاییز پارس نیل سال یوز واقع در ذی الحجهء سنهء احدی و خمسین... (جامع التواریخ رشیدی). - یوزواری؛ مانند یوز. همچون یوز: کرد روبه یوزواری یک زغند خویشتن را شد به در بیرون فکند. رودکی. - امثال: خردمند را هست روشن چو روز که سگ را نمایند ادب پیش یوز. ؟ (از امثال و حکم دهخدا). مثل یوز. (امثال و حکم دهخدا). سگ شکاری که به بوییدن شکار را پیدا می کند. (از برهان) (ناظم الاطباء). سگ خرد که کبکی را که در سوراخ است در پی فرستند تا کبک را از سوراخ به در آورد و آن به سبب جستن بود. (از فرهنگ اوبهی) (از لغت فرس اسدی) (از فرهنگ جهانگیری). توله ||. بلوط سبز. نوعی درخت. (۵) (یادداشت مؤلف). (۱) - ن ل: مار، و در این صورت اینجا شاهد ما نخواهد بود. (۲) - ن ل: نماند. (۳) - ن ل: بر آن... (۴) - در این شاهد معنی پلنگ می دهد، پارس هم همان است، چون در سالهای ترکی پلنگ داریم، یوز نداریم، مگر توسعاً و از باب مشابهت ظاهر، یوز به جای پلنگ به کار رفته است. (۵) - Yeuse.

(ترکی، عدد، ص، ا) کلمه ترکی است به معنی صد، و از این کلمه است «یوزباشی» و «یوزلک». (از یادداشت مؤلف). و رجوع به صد و یوزلک و یوزباشی شود.

یوز.

(اخ) نام کویی به بلخ. (یادداشت مؤلف).

یوزآباد.

[] (اخ) دهی است از دهستان جعفرآباد بخش مرکزی شهرستان ساوه، واقع در جنوب باختری ساوه، با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. عده ای از شاهسونهای بغدادی در این ده ساکن هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یوزآغاج.

[یژ] (اخ) یا یوزآقاچ. نام محلی در مراغه: از تبریز به قهقرا بازگشت و یکچند روز در یوزآغاج مقام فرمود. (تاریخ غازانی ص ۳۸). به طالع سعد از تبریز بیرون آمد و در یوزآغاج مقام فرمود. (تاریخ غازانی ص ۴۰). چون به سجاس رسید شهزاده خربنده... به مبارکی به یوزآغاج مراغه نزول فرمود. (تاریخ غازانی ص ۹۲). چون به پول سرخ مراغه رسیدند خواتین و اغروقهها را به راه سه گنبد و یوزآغاج به اوجان روانه فرمود و خویشان جریده به کوه سهند به شکار رفت. (تاریخ غازانی ص ۱۴۹).

یوزانیدن.

[د] (مص) جستن فرمودن و برجهانیدن. (ناظم الاطباء). صورت متعدی یوزیدن. و رجوع به یوز و یوزیدن شود.

یوزباشلو.

(اخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر، واقع در ۵/۱۹ هزارگزی خاوری اهر، با ۲۴۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یوزباشی.

(ترکی، ص مرکب، ا مرکب) کلمه ترکی است (از: یوز، صد + باش، رئیس و سر + ی) و معنی ترکیبی آن سردار و رئیس صد نفر است. رئیس صد تن. قائد صده. (یادداشت مؤلف). سردار صد کس. (آنندراج): در زمان شاه عباس ماضی صد نفر از غلامان گرجی سفید را خواجه نموده یکی که از همه معتبرتر بود یوزباشی ایشان نموده اند و یوزباشی دیگر به جهت خواجه سرایان سیاه تعیین و به او نیز صد نفر تبیین از خواجه های سیاه داده تا زمان شاه سلطان حسین یوزباشی آقایان سفید، ابراهیم آقا، و یوزباشی آقایان سیاه، الیاس بوده. هریک از یوزباشیان در دور حرم محترم عمارت و دستگاهی و... داشتند. (از تذکره الملوک چ دبیرسیاقی ص ۱۹). و رجوع به تذکره الملوک ص ۹، ۱۳، ۳۰، ۳۷، ۴۰ شود. - یوزباشی گری؛ عمل و شغل یوزباشی: مشارالیه عمده ترین امرای ارکان دولت باهره... و خدمت ایالت و حکومت و سلطنت و یوزباشی گری و تیول و مواجب قاطبهه قورچیان برطبق عرض قورچی باشی و تعلیقه وزراء اعظم شفقت می شده. (از تذکره الملوک ص ۷ ||). در دوره قاجاریه منصبی بود بی عده معلوم رؤسای

فراشان را و پس از آن دهباشی بود. (یادداشت مؤلف).

یوزباشی.

(اخ) دهی است از دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان، واقع در ۴۰۰۰۰ گزی جنوب باختری قیدار و ۲۸۰۰۰ گزی راه مالرو عمومی، با ۱۷۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

یوزباشی جای.

(اخ) دهی است از دهستان طارم پایین بخش سیردان شهرستان زنجان، واقع در ۸۲۰۰۰ گزی سیردان از طریق پاچنار و ۶۳۰۰۰ گزی از طریق بهقانه رود و ۱۰۰۰ گزی راه شوسه قزوین به رشت، با ۳۹۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه است. متصل به راه شوسه بوده و معدن زاج سفید در مزرعه قمارلو تابع این ده است. چهار باب قهوه خانه و رستوران کنار راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

یوزباشی کندی.

[ک] (اخ) دهی است از دهستان اوباتوی بخش دیواندره شهرستان سنندج، واقع در ۵۶۰۰۰ گزی شمال باختری دیواندره و ۶۰۰۰ گزی شمال خاور کرفتو، با ۱۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یوزباشی کندی.

[ک] (اخ) دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۳۳ هزار گزی جنوب باختری مراغه، با ۲۶۴ تن سکنه. آب آن از رودخانه مردی و چاه و راه آن ارابه رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یوزبان.

(ص مرکب، ا مرکب) (از: یوز + بان، پسوند) کسی که محافظت می کند یوزهای شکاری را. (از ناظم الاطباء). فهاد. (دهار). فهاد. یوزبنده. یوزوان. (یادداشت مؤلف): برفتند با یوزبانان و فهد گرازان و تازان سوی رود شهد. فردوسی. نشگفت اگر به قوت بخت تو یوزبان از قرص آفتاب دهد یوز را پنیر. ابن یمین. و رجوع به یوز شود.

یوزبانو.

(اخ) دهی است از دهستان جلگه زوزن بخش خواف شهرستان تربت حیدریه، واقع در ۱۴۰۰۰ گزی باختررود و ۹۰۰۰ گزی باختر پیش رو سلامی به قاین، با ۱۳۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یوزبک.

[ب] (اخ) اختیارالدین مغیث الدین یوزبک. (یادداشت مؤلف). رجوع به اختیارالدین... شود.

یوزبک.

[ب] (اِخ) نام ایالت سمرقند. (ناظم الاطباء). رجوع به سمرقند شود.

یوزبند.

[ب] (اِ مرکب) بندی که بر یوز نهند. بند یوز. (یادداشت مؤلف): آهوان شوارد امانی را یوزبند حکم یرنهاده. (مرزبان نامه). رجوع به یوز شود (||. نف مرکب) که یوز را ببندد. آنکه بند بر یوز زند. (یادداشت مؤلف).

یوزبند.

[ب] (اِخ) دهی است از دهستان کلپیر بخش کلپیر شهرستان اهر، واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب کلپیر، با ۳۳۱ تن سکنه. آب آن از دو رشته چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یوزبنده.

[بَ دَ / د] (اِ مرکب) بندهء یوز. آنکه نگاهبان یوزهای شکاری است. (از ناظم الاطباء). فهاد. (منتهی الارب). یوزبان. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یوزبان شود.

یوزپلنگ.

[پَ لَ] (اِ مرکب) (۱) قسمی از یوز که پدر یا مادر وی پلنگ باشد. (ناظم الاطباء). یوز. قسمی از درندگان. (یادداشت مؤلف): ارقط؛ یوزپلنگ پیسه. (منتهی الارب). و رجوع به یوز شود. (۱) - Panthere.

یوزتاز.

(نف مرکب) یوزتاخت. یوزتک. یوزجست. یوزدو. که چون یوز تند بتازد. کنایه از تیزپا و تنددو: گورساق و شیرزهره، یوزتاز و گرم تک پیل گام و گرگ سینه، رنگ تاز و گرگ پوی. منوچهری.

یوزتک.

[ت] (ص مرکب) یوزدو. یوزتاخت. که مثل یوز تند بدود. (یادداشت مؤلف). تیزپا: هم آهوفغند است و هم یوزتک هم آزاده خوی است و هم تیزگام. فرالاوی. رجوع به یوز و یوزجست شود.

یوزجست.

[ج] (ص مرکب) یوزتک. یوزدو. که جست و خیزی به تندی یوز داشته باشد. که چون یوز تند بجهد. سخت جلد و چالاک: یوزجست و رنگ خیز و گرگ پوی و گرم تک ببرجه، آهودو و روباه حيله، گوردن. منوچهری. و رجوع به یوز شود.

یوزدار.

(نف مرکب) یوزبان. (ناظم الاطباء). یوزبان. فهاد. (یادداشت مؤلف): وز آن پس برفتند سیصد سوار پس بازداران همه

یوزدار. فردوسی. و رجوع به یوزبان شود.

یوزدو.

[د / دُو] (ص مرکب) یوزتک. یوزجست. که چون یوز تند بدود: برق جه باد گذر یوزدو و کوه قرار شیردل پیل قدم گورتک آهو پرواز. منوچهری. و رجوع به یوزجست شود.

یوزده.

[دَه] (ا) (اصطلاح نظامی) در اصطلاح سپاهیگری دوره صفویه و قاجاریه به معنی افراد ساده نظامی و مترادف تواین بوده که مفرد آن به صورت تابین امروزه نیز به همین معنی متداول است و ظاهراً مراد افراد تابع یک یوزباشی یا افراد یک دسته صدنفری بوده است و به عبارت بهتر سپاهی که در شمار فوج صدنفری است: غلامان ساده کوچک... بعد از آنکه ریش برمی آوردند و بزرگ می شدند داخل یوزده و تواین قوللر آقاسیان می گشتند. (از تذکره الملوک چ دبیرسیاقی ص ۱۹). و رجوع به تابین شود.

یوزشیر.

(ا مرکب) قسمی از یوز که پدر یا مادر وی شیر باشد. (ناظم الاطباء).

یوزغاد.

[یُزْ] (اخ) یوزقات. نام قصبه و مرکز سنجاقی است در ولایت آنکارا در ۱۶۵ هزارگری از جنوب شرقی آنکارا، دارای ۱۵۰۰۰ تن نفوس و مدارس و مساجد و دکاکین و مکاتب. یوزغاد در قرن نوزدهم به وسیله احمدپاشا از ملوک طوایف چوپان اوغلی بنا نهاده شده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

یوزغاد.

[یُزْ] (اخ) یوزقات. یکی از سنجاقهای پنجگانه ای است که ولایت آنکارا را تشکیل داده اند و آن شرقی ترین تمام سنجاقهاست. این سنجاق را به سه قضای یوزغاد، آق طاغ معدنی، بوغازلیان تقسیم کرده اند. ۲ ناحیه و ۵۰۵ پارچه ده دربردارد و عده سکنه اش به ۱۷۲۲۵۰ تن بالغ می گردد. (از قاموس الاعلام ترکی).

یوزغاد.

[یُزْ] (اخ) یوزقات. نام قضایی است محدود از شمال شرق به شهرستان سیواس، از جنوب غرب به شهر قیر، از جنوب شرق به قضای معدن و بوغازلیان، و از شمال به سنجاق های چوروم. این قضا ۲۲۷ ده و در حدود ۹۵۵۸۲ تن سکنه دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

یوزغند.

[غ] (ا مرکب) بانگ و آواز انسانی. (ناظم الاطباء). اما بر اساسی نمی نماید. رجوع به معنی بعد شود ||. نعره و فریاد پلنگ. (ناظم

الاطباء). ظاهراً مخفف یوززغند باشد.

یوزک.

[ز] (ا) مصغر (مصغر یوز. (برهان). یوز شکاری کوچک. (ناظم الاطباء). به معنی یوزه است. (فرهنگ جهانگیری ||). سگ خرد. سگ بچه. (زمخشری). سگ شکاری کوچک که شکار از سوراخ بیرون کند. (لغت فرس اسدی) (از انجمن آرا) (از آندراج). پارسیان سگی را که کوچک بود و صید را جوید و از سوراخ بیرون آرد یوزک خوانند به سبب جستن او صید را. (صحاح الفرس). توله سگ شکاری. (از برهان) (از انجمن آرا). سگ کوچک. (یادداشت مؤلف): چون یوزک قمی جهد از دست (۱) آهوان با دوستگان (۲) رود کس کفتار در برک. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۸۱ ||). غلتیدن جانوران مانند اسب و جز آن بر روی خاک. (ناظم الاطباء). غلتیدن و مراغه کردن جانوران. (از برهان) (از شعوری ج ۲ ورق ۴۴۹). و رجوع به یوز شود. (۱) - ن ل: دم، دنب. (۲) - ن ل: دوستان.

یوزکیدن.

[ز د] (مص جعلی) غلطیدن. مراغه کردن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یوز شود.

یوزگی.

[ز / ز] (حامص) حالت و چگونگی یوزه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دریوزگی شود.

یوزل.

[ز] (ا) توله سگ و سگ کوچک و یودک. (ناظم الاطباء). نوعی سگ کوچک است. (از شعوری ج ۲ ورق ۴۴۹). شاید دگرگون شده یوزک باشد. رجوع به یوزک شود.

یوزلک.

[ل] (ترکی، مرکب) کلمه ترکی است مرکب از «یوز» به معنی صد و «لک» ادات نسبت و بنابراین یوزلک به معنی صدی یا دارای صد «قرش» و آن سکه ای مصری از سیم است که ارزش آن برابر صد قرش یا قریب به صد قرش است. (از النقود العربیه ص ۱۸۸).

یوزناب.

(اخ) (ایزه ناب) دهی است از دهستان خان اندبیل بخش مرکزی شهرستان خلخال، واقع در ۱۴ هزار گزی باختری هروآباد، با ۱۱۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یوزنان.

[ز] (اخ) دهی است از دهستان زاوه رود بخش رزاب شهرستان سنندج، واقع در ۲۷۰۰۰ گزی جنوب خاوری رزاب و ۴۰۰۰ گزی

پالنگان، با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یوزنده.

[زَدَ / دِ] (نف) سخت جهنده و خیزنده که جست و خیزی تند داشته باشد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یوز و یوزیدن شود.

یوزوان.

[یوزُ] (ص مرکب، ا مرکب) یوزبان. یوزدار. فهاد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یوزبان شود.

یوزوف.

[زُف] (اخ) ژزف وان تی نی. ژرنالی از فرانسه و اصل او از ایتالیاست. مولد او جزیره الب است (۱۸۱۰-۱۸۶۶ م.). او را در تسخیر الجزایر سهمی بزرگ است. (یادداشت مؤلف).

یوزه.

[زَ / زِ] (ا) تنه درخت. (ناظم الاطباء) (از برهان). ساق درخت و «ها»ی آخر جهت حرکت حرف آخر است. (از انجمن آرا) (آندراج). ظاهراً تحریفی از بوز و پوز است. رجوع به بوز و پوز شود ||. بجهه یوز شکاری. (ناظم الاطباء ||). توله سگ شکاری. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از انجمن آرا) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ ایران باستان): از چرخ طمع بیر که شیران را دریوزه نباید از در یوزه. خاقانی (از انجمن آرا). طعن نادان نصیحت داناست زدن یوز عبرت یوزه است. سعدی (از انجمن آرا ||). به معنی تفتیش، از مجعولات دساتیر است. (یادداشت مؤلف ||). غلتیدن جانوران از قبیل اسب و جز آن بر روی خاک. (از آندراج) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). و رجوع به یوزک در همه معانی شود ||. نام گدایی در نهایت ابرام و سماجت و گدا و درویشی که سؤال می کند. (ناظم الاطباء). از بیت زیر سنایی به معنی گدا ظاهر می شود، لیکن به معنی سگ توله نیز توان گرفت: از پی آب و نان هرروزه طوف هر یوزه بهر دریوزه. (از انجمن آرا) (از آندراج).

یوزیدر.

[دِ] (اخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج، واقع در ۴۵۰۰۰ گزی شمال باختر کامیاران، بین گازرخی و پالنگان، با ۲۰۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یوزیدن.

[دِ] (مص) جستن و جهیدن و برجستن. (ناظم الاطباء ||). طلب نمودن و جستن. (آندراج). جستجو کردن. تفحص کردن. طلب کردن. جستن. طلبیدن، چنانکه گویند: راه یوز و صیدیوز و رزم یوز، و امثال آن. (یادداشت مؤلف ||). نیک پاک کردن چاه آب. (ناظم الاطباء ||). غلطیدن به سان جانوران در خاک. مراغه کردن. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به یوز شود.

یوزه.

[ژ / ژ] (ا) به معنی یوز و یوزه است. (از شعوری ج ۲ ورق ۴۵۰). و رجوع به یوز و یوزه شود.

یؤس.

[یَء / یَئ] (ع ص) یؤس. مرد نومید. (ناظم الاطباء). نومید. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آندراج): انه لیؤس کفور. (قرآن ۱۱/۹)؛ مردم به راستی نومید است ناسپاس. (کشف الاسرار ج ۴ ص ۳۵۰). و ان مسّه الشر فیؤس قنوط. (قرآن ۴۱/۴۹)؛ و اگر بد بدو رسد بدانیش بود نومید. (کشف الاسرار ج ۸ ص ۵۳۵).

یوس.

(ا) شریعت را می گویند. (آندراج).

یوسامیش.

(مغولی، ا) یاسامیش. (فرهنگ و صاف). حکومت و سیاست و انتظام و ترتیب کارها. (ناظم الاطباء ||). مباشرت و کارسازی. (ناظم الاطباء). کار و سرانجام کارها. (آندراج ||). ص) پسندیده. (از آندراج). رجوع به یاسامیشی شود.

یوستی.

(اخ) (ا) نام خاورشناس معروف که کتاب نامنامه ایرانی (یا نامهای ایرانی) از اوست و در آن اسامی و نسب دودمانهای اشکانیان و ساسانیان آمده است. (از مزدیسنا و ادب فارسی ص ۲۴۸) (از ایران باستان ص ۱۶۲۴). (۱) - Justi.

یوستین.

(اخ) (ا) یکی از امپراتوران روم و ملقب به «پیر» بود. در اوایل حال چوپانی می کرد، سپس به سربازی رسید. به هنگام درگذشت آناستاس در حالتی که سمت والیگری داشت با یک دسیسه وی را به تخت نشاندند. پس از آن ۹ سال به فرمانفرمایی اشتغال داشت و از روی اعتدال رفتار می کرد و به رفاه و آسایش مردم کشور توجه داشت. وی در تاریخ ۵۲۷ م. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی). ژوستن. (۱) - Justin.

یوستین.

(اخ) ژوستن دوم. برادرزاده یوستینیانوس ملقب به «جوان» بود و در تاریخ ۵۶۵ م. جانشین وی گردید. در آغاز حکومت کشور را به خوبی اداره می کرد و از ایرانیان جلوگیری کرد، اما بعدها به عیش و عشرت پرداخت و امور مملکت داری به دست همسرش صوفیا افتاد. از آن پس هرج و مرج کشور را فراگرفت و او در اواخر عمر به اختلال حواس دچار گردید و در تاریخ ۵۷۸ م. درگذشت. یوستین چهار سال پیش از درگذشت، اداره امور کشور را به دست دامادش نیبر کونستانتین داد. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به ژوستی نین شود.

یوستی نیانوس.

(اخ) ژوستی نیانوس. ژوستی نین اول. نام یکی از امپراتوران قدیم رم. رجوع به ژوستی نیانوس شود.

یوستینانه.

[ن] (اخ) (۱) نام دو شهر قدیمی است که یوستی نیان امپراتور روم به بنا یا تجدید و توسعه آنها پرداخت و آنها عبارتند از اسکوب و گوستندیل. (از قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Justiniana.

یوسع.

[] (اخ) ابن بد. یکی از ناقلان نصاری به زبان عربی است. (از ابن الندیم).

یوسف.

[س] (اخ) از حواریون و شاگردان حضرت عیسی (ع) و به سبط افرائیم منسوب بود و به اعتقاد نصارا جسد مبارک حضرت مسیح را پس از مصلوب شدن در باغچه خود دفن کرد. (از قاموس الاعلام ترکی). از مردم رامه و گویا در اورشلیم یا حوالی آن سکونت داشته و مردی دانشمند و پرهیزگار بود. و با وجود ترس از یهود حاضر شد جسد مسیح را در قبر خود قرار دهد. (از قاموس کتاب مقدس).

یوسف.

[س] (اخ) ابن ابراهیم، مکنی به ابوالحسن و معروف به ابن دایه. از نویسندگان و محاسبان بغدادی و از غلامان ابراهیم بن مهدی بود. پس از درگذشت ابن مهدی (۲۲۴ ه. ق.) به دمشق رفت و از آنجا به مصر سفر کرد و در عداد نویسندگان و معاریف نامی آنجا درآمد. مردی بخشنده و دارای مکارم اخلاقی بود. در زمان وی احمد بن طولون فرمانروای مصر شد و او را به زندان افکند. نزدیک سی مرد پیش ابن طولون رفتند و با گریه و زاری از او خواستند که اگر قصد کشتن یوسف را دارد همه آنان را با وی بکشد و بدو گفتند که سی و اند سال با عطای یوسف زندگی کرده اند. ابن طولون وی را آزاد کرد. از آثار اوست: ۱- اخبار الاطباء. ۲- اخبار ابن المهدی. یوسف در حدود سال ۲۶۵ ه. ق. در مصر درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن ابراهیم اردبیلی شافعی، جمال الدین فقیه. از شهر اردبیل آذربایجان و مردی والامقام و دانشمندی بزرگ بود. کتاب «انوار لعل الابرار» از تألیفات اوست. مرگ وی به سال ۷۹۹ ه. ق. در اردبیل اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن ابراهیم بن جمله (متولد به سال ۶۸۲ و متوفی در دمشق به سال ۷۳۸ ه. ق.). قاضی بود و به حدیث نیز می پرداخت. نخست پیرو مذهب حنبلی بود ولی بعد به شافعی گروید و به سال ۷۳۳ به قضای آنجا رسید ولی در سال ۷۳۴ معزول و تا سال ۷۳۶ ه. ق. زندانی شد. در مدینه و دمشق نیز حدیث می گفته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن ابراهیم بن عبدالرحمان یا یوسف بک، معروف به یوسف عَظَمَة. از شهیدان بزرگ راه استقلال سوریه بود. به سال ۱۳۰۱ ه. ق. در دمشق به دنیا آمد. در دانشگاه جنگ اسلامبول و آلمان به تحصیل نظامی پرداخت و پس از طی مدارجی به وزارت جنگ منصوب شد و به ایجاد و تربیت سپاهی میهنی پرداخت و به سال ۱۳۳۸ ه. ق. به قتل رسید. (از اعلام زرکلی). و رجوع به عظمه شود.

یوسف.

[س] (اخ) ابن ابراهیم بن عبدالواحد شیبانی تیمی، معروف به ففطی و مکنی به ابوالفضایل. وزیر و قاضی گراندقدر و از نویسندگان و منشیان بزرگ بود. در قفقاز مصر به دنیا آمد و به تحصیل پرداخت. در فتنه سال ۵۷۲ ه. ق. از قفقاز خارج شد و به جای «قاضی فاضل» نگارش انشاء را در درگاه سلطان صلاح الدین بر عهده گرفت. سپس به حران رفت و به وزارت موسی بن عادل رسید. آنگاه به حج رفت و وارد یمن شد و در سال ۶۰۲ ه. ق. وزیر اتابک سنقر شد. ولی بعد از خدمت کناره گرفت. تولد او به سال ۵۴۸ ه. ق. و درگذشتش به سال ۶۲۴ بود. یوسف پدر قاضی بزرگ علی بن یوسف ففطی مورخ و مؤلف معروف است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن ابراهیم بن محمد اکمل الدین زهری شروانی. فقیه حنفی. در شروان به دنیا آمد و در مدینه شهرت یافت و همانجا به سال ۱۱۳۴ ه. ق. درگذشت. او راست: هدیه الصبیح، شرح مشکاة المصابیح در ۳ جلد. شرح ملتقی الابحر، در فقه در ۲ جلد و رسالات دیگر. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن ابراهیم بن میاد سدراتی ورجلانی، مکنی به ابویعقوب. دانشمند و فقیه و از فرقه اباضیه خوارج و از مردم ورجلان مغرب بود. در جوانی به اندلس رفت و در قرطبه سکنی گزید. از آثار اوست: العدل و الانصاف (در ۳ جلد) در اصول فقه. الدلیل و البرهان (در ۳ جلد) در عقاید اباضیه. مرج البحرين، در منطق و هندسه و حساب. او شعر نیز می گفت و به سال ۵۷۰ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن ابراهیم وانوغی مغربی حنفی. مردی فاضل بود. سخاوی گوید به دمشق رفت. دانشمندان از محضر او کسب دانش می کردند. تألیفاتی دارد که از آن جمله است: ۱- شرح شواهد الزجاج. ۲- کشف شوارد الموانع. ۳- کفایة الناسک فی علم المناسک. یوسف پس از سال ۸۳۸ ه. ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن ابی بکر بن محمد بن علی سکاکی، مکنی به ابویعقوب و ملقب به سراج الدین و معروف به سکاکی. از دانشمندان ادب عرب و معانی و بیان و عروض و شعر و جز آن بود. و رجوع به ابویعقوب (السکاکی...) شود.

یوسف.

[س] (اخ) ابن احمد بن ابراهیم، مکنی به ابویعقوب و معروف به شیرازی. پیشوای صوفیه رباط ارجوانی بغداد بود و برای گردآوری حدیث به فارس و الجزیره و بصره و کوفه و واسط و شام و حجاز و جبال رفت و تألیفات و نوشته های مفید بسیاری از خود بر جای گذاشت و چهل حدیث از شهرها جمع کرد. مردی ظریف و خوش محضر بود و به خدمت رجال دولت علاقه داشت. به نمایندگی از طرف خلیفه به سفرها و مأموریتهایی پرداخت. یوسف به سال ۵۲۹ ه. ق. به دنیا آمد و به سال ۵۸۵ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن احمد بن ابراهیم درازی بحرانی، از آل عصفور، معروف به ابن عصفور. از مردم بحرین و از فقهای امامیه و دانشمندی بزرگ بود. از آثار اوست: ۱ - انیس المسافر و جلیس الخواطر. ۲ - حقائق الناظره. ۳ - لؤلؤة البحرین. وی به سال ۱۱۰۷ ه. ق. در بحرین به دنیا آمد و به سال ۱۱۸۶ ه. ق. در کربلا درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن احمد بن داود عینی، ساکن حلب و معروف به سُغری. مردی فاضل و از شافعیان بود. او راست: ۱ - شرح البهجة در ۸ جلد. ۲ - نظم تصریف العزی، با شرح آن و شرح نظم. یوسف به سال ۸۸۵ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن احمد بن سرور دویری. فاضل حنفی مصری از مردم دویر از نواحی آسیوط بود. او راست: العقد النضید، منظومه ای است در علم کلام و شرح آن به نام «حلیة الجید بالعقد النضید» که در سال ۱۳۰۲ ه. ق. نوشته است. مرگ او پس از ۱۳۰۲ ه. ق. روی داده است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن احمد بن سلیمان بن محمد بن هود، ملقب و معروف به المؤمن. فرمانروای سرقسطة از پادشاهان طوایف در اندلس بود. در سال ۴۷۴ ه. ق. پس از مرگ پدر به حکومت رسید. به علوم ریاضی دلبستگی خاصی داشت و کتابهایی در این علم تألیف کرد که از آن جمله است: «الاستهلال و المناظر». دوران حکومت او دیری نپایید و به سال ۴۷۸ ه. ق. در سرقسطة درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن احمد بن عبدالله بن قطب، معروف به ابن قطب. شاعر بود و روایت حدیث می کرد و عزبن جماعه از وی روایت شنیده است. دیوان اشعاری دارد و در حدود سال ۷۲۰ ه. ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن احمد بن عنبه کلاعی، مکنی به ابوالحجاج. پزشک اندلسی اشبیلی بود. در قاهره مسکن گزید و در سال ۶۳۳ ه. ق. در حدود شصت سالگی در همانجا درگذشت. وی در طب مهارت داشت و از شعر و ادب نیز بهره مند بود. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن احمد بن محمد بن احمد بن عثمان یمانی زیدی، ملقب و معروف به نجم الدین. مردی فاضل از مردم هجره العین یمین بود و تألیفاتی دارد که از آن جمله است: ۱- الجواهر و الغرر فی کشف اسرار الدرر. ۲- برهان التحقیق و صناعه التدقیق. ۳- الثمرات الیانه و الاحکام الواضحه القاطعه، در ۳ جلد. مرگ وی به سال ۸۳۲ ه. ق. روی داده است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن احمد بن ناصر بن خلیفه باعونی مقدسی شافعی صالحی دمشقی، مکنی به ابوالحسن و ملقب به جمال الدین و معروف به باعونی. مردی دانشمند و فاضل بود. به سال ۸۰۵ ه. ق. در بیت المقدس به دنیا آمد و در دمشق پرورش یافت. در آنجا و قاهره به تحصیل پرداخت و در صفد و نیز طرابلس و دمشق و حلب به منصب قضا رسید. مردی پاک منش و ادیب و شاعر و دارای صفات عالی انسانی بود. به نظم «المنهاج» نووی پرداخت ولی آن را به اتمام نرسانید. پس از عزل از منصب به سال ۸۸۰ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن احمد بن نصر بن سویلم دجوی. از استادان دانشمند الازهر و از فقیهان مالکی بود. به سال ۱۲۸۷ ه. ق. در دیه دجوه از توابع قلیوبه به دنیا آمد و در کودکی به سبب گرفتن آبله چشمش کور شد. بین سالهای ۱۳۰۱-۱۳۱۷ ه. ق. در الازهر تحصیل کرد و به سال ۱۳۶۵ ه. ق. در عزیه النخل از اطراف قاهره درگذشت و در عین شمس به خاک سپرده شده. او را آثاری است که از آن جمله است: ۱- خلاصه علم الوضع. ۲- تنبیه المؤمنین لمحاسن الدین. ۳- سبیل السعاده. ۴- الجواب المنیف فی الرد علی مدعی التحریف فی الكتاب الشریف. ۵- رسائل السلام و رسل الاسلام. ۶- رسائل در تفسیر لایسأل عما یفعل. ۷- رساله «الرد علی کتاب الاسلام و اصول الحکم لعلی عبدالرزاق». (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن احمد بن یوسف بن کج دینوری، مکنی به ابوالقاسم. فقیه نامی و از امامان شافعی از مردم دینور بود و به قضاوت آنجا رسید و به دست عیاران در همانجا به سال ۴۰۵ ه. ق. کشته شد. کتابهای بسیاری نوشت که مورد استفاده فقها قرار گرفت. یوسف در حفظ احکام مذهب شافعی مثل بود. کتاب «وجه» در فقه شافعی از اوست. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن احمد علموی. ادیب و شاعر و کثیرالشعر بود. نجم الغزی او را شاعر مکتار بلکه مهذار نامیده و گفته است بیشتر اشعار او جز وزن و قافیه چیزی ندارد. قصاید خود را به مردم می داد و می خواست تقریظی بدانها بنویسند و سپس یکی از دوستانش آنها را با آن تقریظها به صورت کتابی درمی آورد. یوسف به سال ۱۰۰۶ ه. ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن احمد قونوی مولوی رومی، که وی را ازهدی نیز نامیده اند. از فضیلتی ترک و شارح مثنوی مولوی بود. در زبان و ادب عرب تبحر داشت و در خانقاه بشکطاش آستانه پیر و مرشد مولویه بود. از اوست: المنهج القوی لطلاب المثنوی، در ۹ جلد که در آن مثنوی مولوی را به زبان عربی شرح کرده است (سال ۱۲۳۰ ه. ق.). مرگ وی به سال ۱۲۳۲ ه. ق. بوده است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) (۱۲۸۶-۱۳۶۱ ه. ق.) ابن احمد یوسف، معروف به یوسف احمد. دانشمند آثار اسلامی و از مردم قاهره و نخستین مصری از معاصران است که برای خط کوفی زحمت کشیده و به حل غوامض آن موفق شده است. پدرش پیکر تراش ظریف کاری بود. او را به تحصیل درس خطوط آثار قدیمی مساجد و رابطه و همانندی بین آنها و شکستگی نقشها و زینتهای آن آثار گماشت. یوسف قرآن را از بر داشت، از این رو در خواندن بسیاری از نقوش قرآنی توفیق یافت. و نتیجه تحقیقات و جزوه های تدریس خود را به صورت کتابهایی منتشر ساخت که از آن جمله است: ۱- الخط الکوفی، که آن را برای جوانان مسلمان در دانشگاههای قاهره و نیز دانشگاه ابن طولون، دانشگاه عمرو بن العاص و جز آن تقریر کرده است. ۲- الفهرست، که راهنمای مختصر آثار باستانی قاهره است. ۳- المحمل و الحج (جلد اول). ۴- الاسلام و الحیشه. علاوه بر کتابهای بالا در حدود چهار رساله دارد که به چاپ نرسیده است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن اسباط. از پاکان و محدثان بود و سخنانی نغز از وی نقل شده، از آن جمله است: «چشم پوشی از ریاست سخت تر از چشم پوشی از دنیا است. خدایا! مرا خداشناسی عطا کن و امید خویش از دل من مگسل». زنش گفته است یوسف می گفت از خدا سه چیز می خواهم: «هنگام مرگ، درهمی در خانه، و گوشتی در استخوان و قرضی در گردن نداشته باشم». و در دم مرگ هر سه آرزوی او برآورده شده بود. یوسف، حبیب بن حسان و محل بن خلیفه و سری بن اسماعیل و عابد بن شریح را درک کرد و پیش از سال ۲۰۰ ه. ق. درگذشت. (از صفة الصفوة ج ۴ ص ۳۳۵).

یوسف.

[س] (اخ) ابن اسماعیل بن الیاس بن احمد خوئی (جوینی) شافعی بغدادی، مکنی به ابوالمحاسن و معروف به ابن الکتبی و ملقب به نصیرالدین. از پزشکان و دانشمندان علوم دینی و اصول بود. در مدینه به دنیا آمد و در بغداد پرورش یافت و بزیست. آثاری دارد که از آن جمله است: ما لایسع الطیب جهله، در مفردات پزشکی. وی به روایت ابن قاضی شهبه در سال ۷۵۴ ه. ق. و به روایت ابن رافع در سال ۷۵۵ ه. ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن اسماعیل بن علی، ملقب به شهاب الدین و مکنی به ابوالمحاسن و معروف به شواء. شاعر و ادیب و از دوستان ابن خلکان مورخ معروف بود. اصل وی از کوفه و زادگاه و مدفنش حلب بود. دیوان شعری در چهار جلد دارد. وی به سال ۶۳۵ ه. ق.

در گذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن اسماعیل بن فرج بن اسماعیل انصاری خزر جی نصری، مکنی به ابوالحجاج انصاری. هفتمین پادشاه از سلسله «بنو نصر بن الاحمر» اندلس بود. به سال ۷۳۳ ه. ق. هنگامی که برادرش محمد کشته شد با او بیعت کردند. سن وی بدان هنگام ۱۵ سال و هشت ماه بود. در کودکی آرام و بسیار خاموش بود و تا در کار ملک تجرت نیاموخت متحمل آن نشد و پس از بیعت در بسیاری از جنگها شخصاً شرکت داشت. اسپانیاییها با وی جنگیدند و او مدتی در مقابل آنان پایداری کرد و حمله کشتی های روم و کشتار مسلمانان در بیرون «طریف» و غلبه دشمنان بر قلعه «یحصب» نزدیک پای تخت در عهد او بود. به سال ۷۵۵ ه. ق. هنگامی که به غرناطه در مسجد «الحمراء» نماز عید فطر می گزارد در سجده رکعت آخر مرد ناشناسی با کارد یا خنجر بدو حمله کرد و او را از پای درآورد. ضارب را در حالی که سخنان بی سروته می گفت گرفتند و کشتند و جسدش را سوزاندند. پادشاه را به خانه بردند ولی بر اثر همان ضربت در گذشت. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن اسماعیل بن یوسف نبهانی. شاعر و ادیب و قاضی بود. در دیه اجزم بنی نهران از حوالی حیفا در شمال فلسطین و در سال ۱۲۶۵ ه. ق. چشم به جهان گشود و پس از احراز مناصبی به سال ۱۳۵۰ ه. ق. در گذشت. او را آثار فراوانی است و از آن جمله است: ۱- جامع کرامات الاولیاء، در دو جلد. ۲- ریاض الجنه فی اذکار الکتاب و السنه. ۳- وسائل الوصول الی شمائل الرسول. ۴- افضل الصلوات علی سیدالسادات. ۵- حجه الله علی العالمین. ۶- الفتح الکبیر. ۷- نجوم المهدین. ۸- الشرف المؤبد لآل محمد. ۹- الانوار المهدیه. ۱۰- خلاصه الکلام فی ترجیح دین الاسلام. ۱۱- هادی المرید الی طرق الاسانید. ۱۲- الفضائل المحمديه. ۱۳- الاسالیب البدیعه فی فضل الصحابه و اقناع الشیعه. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن الدایه. رجوع به یوسف (ابن ابراهیم... ابن دایه) شود.

یوسف.

[س] (اخ) ابن الیاس بن یوحنا الدبس. مورخ و محقق نامی و استاد تعلیم و تربیت و رئیس اسقفهای بیروت و ملقب به بطران الدبس بود. تولد و مرگش به سال ۱۲۴۹ و ۱۳۲۵ ه. ق. در لبنان اتفاق افتاد. از آثار اوست: ۱ و ۲- تاریخ سوریه، در ۸ جلد (و خلاصه آن در دو جلد). ۳- الجامع المفصل. ۴- مغنی المتعلم عن المعلم، در صرف و نحو، و علاوه بر آثار فوق در حدود ۳۰ کتاب و رساله در مباحث لاهوتی و غیب و تعلیم و تربیت دارد. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن الیان بن موسی سیرزکیس. صاحب «معجم المطبوعات العربیه و المعربیه» که دارای ده جزء در دو مجلد است. به سال ۱۲۷۲ ه. ق. در دمشق به دنیا آمد و در کودکی به بیروت رفت و مدت ۳۵ سال در بانک عثمانی در سمت منشی و مدیر در بیروت و دمشق و قبرس و آنکارا و اسلامبول خدمت کرد و سرانجام به سال ۱۹۱۲ م. در مصر سکنی گزید و کتاب معجم المطبوعات را

تألیف کرد. او راست: ۱ - معجم المطبوعات. ۲ - جامع التصانیف الحديثه. ۳ - انفس الآثار فی اشهر الامصار. ۴ - الرحلة الجویه فی المركبة الهوائیه. علاوه بر آثار بالا مقالاتی به زبان فرانسه نوشته است. وی به گردآوری مسکوکات و آثار قدیمی سخت دلبستگی داشت و به سال ۱۳۵۱ ه. ق. در قاهره درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن ایوب بن شاذی، مکنی به ابوالمظفر و ملقب و معروف به صلاح الدین ایوبی. مؤسس دولت ایوبیان بود. رجوع به صلاح الدین... شود.

یوسف.

[س] (اخ) ابن ایوب بن یوسف بن حسن همدانی، مکنی به ابویعقوب. متولد سال ۴۴۱ ه. ق. زاهدی از متصوفه بود. در بغداد تحصیل کرد و در سال ۵۰۶ ه. ق. دوباره بدان شهر آمد و به وعظ پرداخت. مردم به گرمی از او استقبال کردند. او در یکی از روستاهای هرات به سال ۵۳۵ ه. ق. درگذشت. از جمله آثار وی این کتب را می توان نام برد: ۱ - منازل السالکین. ۲ - زینة الحیات که هر دو در تصوف و عرفان است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن برسیای دقماقی ظاهری، ملقب به عزیز و جمال الدین. از پادشاهان چرکسیان مصر و شام بود. رجوع به عزیز شود.

یوسف.

[س] (اخ) ابن تاج الدین. معمار اصفهانی و از هنرمندان قرن دهم ه. ق. بود. زیر طاق بزرگ ایوان جنوبی مسجد جامع اصفهان از آثار اوست که تاریخ ۹۳۸ ه. ق. دارد.

یوسف.

[س] (اخ) ابن تاشفین بن ابراهیم مصالی صنهاجی لمتونی حمیری، مکنی به ابویعقوب. امیر مسلمین و پادشاه مغرب دور و بنیانگذار شهر مراکش است. وی نخستین کسی بود که لقب امیرالمسلمین یافت. یوسف سکه ای ضرب کرد که بر روی آن نقش «لااله الاالله محمد رسول الله» و در زیر آن «امیرالمسلمین یوسف بن تاشفین» بود و در دایره نوشته بود: «و من یتبع غیر الاسلام دیناً فلن یقبل منه و هو فی الآخرة من الخاسرین». (قرآن ۳/۸۵). (از اعلام زرکلی). و رجوع به ابویعقوب (یوسف بن تاشفین) و نیز اعلام زرکلی شود.

یوسف.

[س] (اخ) ابن تغری بردی بن عبدالله ظاهری حنفی، مکنی به ابوالمحاسن و ملقب به جمال الدین. مورخ و پژوهشگر نامی از مردم قاهره بود. در آن شهر به دنیا آمد و در همانجا درگذشت (۸۱۳-۸۷۴ ه. ق.). پس از مرگ پدر در خانه قاضی القضاء جلال الدین بلقینی (متوفی به سال ۸۲۴ ه. ق.) پرورش یافت و به فراگیری ادبیات و فقه و دیگر علوم پرداخت و در علوم و فنون گوناگون مقامی ارجمند یافت. او را آثاری است که از آن جمله است: ۱ - النجوم الزاهرة فی ملوک مصر و القاهرة. ۲ - المنهل الصافی و

المستوفی بعد الوافی. ۳- مورد اللطافه فی من ولی السلطنه و الخلافه. ۴- نزهه الرائی. ۵- حوادث الدهور فی مدى الایام و الشهور. ۶- البحر الزاخر فی علم الاوائل و الاواخر. ۷- حلیه الصفات فی الاسماء و الصناعات. (از الاعلام زرکلی). و نیز از تألیفات عمده اوست: ۱) الشرح المأمونی لکتاب الایمان لابقرات. ۲) شرح المقالة الاولى من کتاب الفصول لابقرات. ۳) کتاب الاجمال فی المنطق. ۴) شرح کتاب الاجمال. وی علاوه بر تألیفات، حواشی و تعلیقات زیادی بر آثار دیگران نوشته است. (از قاموس الاعلام ترکی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن حسن بن احمد بن عبدالهادی صالحی، معروف به ابن المبرد و ملقب به جمال الدین. از مردم صالحیه دمشق و از فقه‌های حنبلی و علامه متفمن بود. آثار سودمندی در زمینه‌های مختلف از او برجاست که بسیاری از آنها به خط خودش در کتابخانه ظاهریه دمشق محفوظ است و از آن جمله است: ۱- مغنی ذوی الافهام عن الکتب الکثیره فی الاحکام. ۲- الدرر الکبیر. ۳- تاریخ الاسلام. ۴- الاقتباس. ۵- محض الخلاص فی مناقب سعد بن ابی وقاص. ۶- بحر الدم فی من تکلم فی احمد بن حنبل بمدح او ذم. ۷- ارشاد السالک الی مناقب مالک. ۸- تعریف الغادی. ۹- الاتقان فی ادویه اللثه و الاسنان. ۱۰- الطباخه. ۱۱- تاریخ الصالحیه. ۱۲- محض الصواب فی فضائل امیر المؤمنین عمر بن خطاب. تولد یوسف به سال ۸۴۰ و مرگش به سال ۹۰۹ ه. ق. بوده است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن حسن بن بهرام قرمطی جنابی، مکنی به ابویعقوب و معروف به قرمطی. صاحب «هجر» و مرجع قرمطیان در روزگار خود و مردی سخت شجاع بود و وقایع و اخباری از او منقول است. (از اعلام زرکلی). وی از مردم جنبه فارس بود و دعوت خود را در بحرین و یمامه و فارس پراکند و سپاهیان خلیفه را شکست داد و رعب و هراسی عظیم میان مسلمین افکند. تا در سال ۳۰۱ ه. ق. به دست یکی از غلامان خود کشته شد و پسرش ابوطاهر پیشوایی قرامطه را به عهده گرفت. و رجوع به قرمطیان شود.

یوسف.

[س] (اخ) (۳۳۰-۳۸۵ ه. ق.) ابن حسن بن عبدالله بن مرزبان، مکنی به ابومحمد و معروف به سیرافی ادیب. اصل پدر او از سیراف فارس است ولی در بغداد شهرت یافت. وی چندین تألیف در شرح ابیات شواهد دارد که از آن جمله است: ۱- شرح ابیات سیبویه. ۲- شرح ابیات اصلاح المنطق. ۳- شرح ابیات المجاز ابن عبیده. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن حسن بن علی رازی، مکنی و معروف به ابویعقوب. زاهد و صوفی و دانشمند و ادیب بود. وی سفرهای بسیار کرد و در روزگار خود شیخ ری و جبال بود و در آن نواحی به زندقه شهرت داشت. با ذوالنون مصری همنشین و در کلام و تصوف سرآمد علمای زمان خود بود. برخی از گفته‌های او ضرب المثل شده است. مرگ یوسف به سال ۳۰۴ ه. ق. بود. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) (۸۳۷-۹۰۹ ه. ق.) ابن حسن بن محمد، مکنی به ابوالمحاسن و ملقب به جمال الدین و معروف به ابن خطیب المنصوریه.

فقیه شافعی و شاعر. زادگاه و مدفنش حماه بود. از آثار اوست: ۱ - الاهتمام فی شرح احادیث الاحکام، در ۷ جلد. ۲ - شرح الفیه ابن معطی. ۳ - شرح فرائض المنهاج الفرعی. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن حسن بن محمد بن عبدالرحمان حسنی علوی، مکنی به ابوالمحاسن و معروف به مولوی یوسف. از پادشاهان دولت علوی در مغرب دور بود. پس از برادر بر تخت نشست و به کمک دولت فرانسه غانله و قیام «هبة اللهبین الشیخ ماء العینین» را فروخواباند و مأموران فرانسه را در تمشیت امور سخت دخالت داد. وی در اصلاح برخی مدارس و مساجد کوشید و نخستین پادشاه مراکش بود که از فرانسه (پاریس) دیدن کرد (سال ۱۹۲۶ م.). با تألیف و شعر و کتاب انس و الفتی داشت و به سال ۱۳۴۶ ه. ق. در فاس درگذشت. تولد او به سال ۱۲۹۷ ه. ق. بود. وی پدر سلطان محمد بن یوسف پادشاه اخیر مراکش است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) (۷۳۰-۸۰۴ ه. ق.). ابن حسن بن محمود تبریزی حلوانی، ملقب به عزالدین و معروف به حلوانی. مفسر و شافعی بود. از تبریز به ماردین رفت و سپس در الجزیره مسکن گزید و در همانجا درگذشت. مردی زاهد بود و دست به دینار و درهم نمی زد. از آثار اوست: ۱ - حاشیه بر کشاف. ۲ - شرح المنهاج. ۳ - شرح الاربعین النوویه. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن حسن حسینی شیرازی حنفی. قاضی بغداد و مردی فقیه و اهل تفنن بود. پس از فتنه ابن اردبیل به ترکیه رفت و در بروسه به تدریس پرداخت تا به سال ۹۲۲ ه. ق. درگذشت. از آثار اوست: ۱ - شرح نهج البلاغه. ۲ - کنایه الراوی و السامع. ۳ - حاشیه بر تلویح تفتازانی. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن حسین بن محمد بن حسین، معروف به ابن المجاور و مکنی به ابوالفتح و ملقب به نجم الدین. وزیر و ادیب و شاعر و اصلاً از شیراز بود ولی در دمشق پا به عرصه هستی نهاد و در همان شهر به سال ۶۰۱ ه. ق. درگذشت. مکتبی داشت که در آن به تعلیم اطفال می پرداخت و سلطان صلاح الدین او را به معلمی فرزندش عزیز برگزید. عزیز با وی سخت مأنوس شد و پس از مرگ پدر همین که به سلطنت رسید زمام اختیار ملک بدو سپرد. دروازه ابن المجاور در قاهره بدو منسوب است زیرا در آنجا خانه ای داشت. وی غیر از یوسف بن یعقوب ابن المجاور مورخ معروف است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن حسین درویش حسینی، مکنی به ابوالمحاسن و ملقب به جمال الدین و معروف به نقیب. مردی فاضل بود. شعر نیکو می سرود. دیوانی دارد. وی در دمشق به سال ۱۰۷۳ ه. ق. به دنیا آمد و در حلب سکنی گزید و در آنجا مقام نقیب الاشراف و مفتی حنفیان را بر عهده داشت و در همانجا به سال ۱۱۵۳ ه. ق. درگذشت. از آثار اوست: ۱ - کناش. ۲ - شرح القصیده الدمیاطیه. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن حسین رازی، مکنی به ابویعقوب. از پاکان و محدثان بود. سخنانی پندآمیز از او نقل شده، از آن جمله است: «به اندازه ترس تو از خدا مردم از تو می ترسند. و به اندازه محبت تو نسبت به خدا مردم تو را دوست دارند. و به اندازه اشتغال تو به کار خدا مردم به کار تو می رسند». یوسف از احمد بن حنبل و ذوالنون و جز آن دو روایت شنیده و به سال ۳۰۴ ه. ق. در گذشته است. (از صفة الصفوة ج ۴ ص ۸۴).

یوسف.

[س] (اخ) ابن حسین کردی شافعی، معروف به کردی. فقیه بود و در دمشق سکنی گزید و در همانجا به سال ۸۰۴ ه. ق. در گذشت. از آثار اوست: المسح علی الجورین مطلقاً. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن حسین کرمانی. فقیه حنفی از فرمانروایان دولت عثمانی بود و در علوم شرعی و عربی تبحر داشت. نخست به تدریس پرداخت و سپس حکومت بروسه و آنگاه فرمانروایی قسطنطنیه را بر عهده گرفت و در همانجا به سال ۹۰۶ ه. ق. در گذشت. از آثار اوست: ۱- الوجیز فی الاصول. ۲- شرح الوقایة. ۳- کتابی در علم معانی. ۴- رساله ای به نام «عقائد الفرق الناجیة». ۵- رساله ای به نام «الوقف». ۶- المدارک الاصلیة بالمقاصد الفرعیة. ۷- حاشیه ای بر مطول. ۸- المختار فی المعانی و البیان. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن خالد بن عمیر سمی، مکنی به ابو خالد و معروف به سمی، اهل بصره. فقیه و متهم به زندقه بود. از پیشوایان فرقه جهیمیه و نخستین کسی است که کتابی درباره شروط نوشته و نیز اولین کسی است که رأی ابوحنیفه را به بصره برده است. کتابی در «تجهم» دارد و گفته اند که در آن میزان و رستاخیز را انکار کرده است. در نزد بیشتر اهل حدیث دروغگو و زندیق شمرده می شود. و به سال ۱۹۰ ه. ق. در گذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن خضر (خیرالدین) بن جلال الدین رومی، معروف و ملقب به سنان الدین. فقیه حنفی و در علوم عقلی بسیار متبحر و آگاه و خود استاد و ندیم سلطان محمدخان عثمانی بود و به سال ۸۷۵ ه. ق. به وزارت وی منصوب شد ولی بعد مغضوب و معزول و زندانی گردید. وی به سال ۸۹۱ ه. ق. در اسلامبول در گذشت. از آثار اوست: ۱- حاشیه ای بر شرح المواقف. ۲- حاشیه ای بر شرح الجغمینی برای قاضی زاده. تولد او به سال ۸۴۴ ه. ق. بود. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن خطار بن یوسف بن مخائیل بن منصور غانم ناخوسی، معروف به یوسف غانم. ادیب و شاعر مارونی لبنانی. در بیروت

دانش آموخت و در یکی از روزنامه‌ها به نویسندگی پرداخت، سپس به برزیل مهاجرت کرد و در همانجا به سال ۱۳۳۷ ه. ق. درگذشت. از آثار اوست: برنامه اخویة القدیس مارون، در دو جلد. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن خطیب. رجوع به یوسف (ابن حسن بن محمد...) شود.

یوسف.

[س] (اخ) ابن خلیل بن قراجان عبدالله دمشقی حلبی، مکنی به ابوالحجاج و ملقب به شمس الدین و معروف به ابن خلیل. محدث حنبلی بود. در دمشق به دنیا آمد و در بغداد و اصفهان در عصر خود فرد و از حیث کثرت مسافرت و آثار بر همگان مقدم بود و بیش از پانصد تن مردان نادرالوجود به دور خود جمع کرده بود. و در پایان عمر در حلب مقیم شد و به سال ۶۴۸ ه. ق. در آنجا درگذشت. جماعت بسیاری از او روایت کرده اند. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن خلیل بن محمد منیر حلبی، معروف به قارقلی. متصوف و شاعر و در فقه و موسیقی عالم بود. به سبب تدریس در مدرسه قارلق حلب بدانجا منسوب گشت. منظومه‌هایی درباره موسیقی و آهنگها و فقه مذاهب اربعه و اسماء حسنی دارد. دیوان او شامل قصاید و موشحات و مدح و منقبت حضرت رسول (ص) است. کلام او از سستی و رکاکت برکنار نیست. تولد وی به سال ۱۱۶۵ ه. ق. و مرگش به سال ۱۲۵۱ ه. ق. بود. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن رافع بن تمیم بن عتبه اسدی موصلی، مکنی به ابوالمحاسن و معروف به ابن شداد و ملقب به بهاءالدین. از فرمانروایان و مورخان بزرگ بود. به سال ۵۳۹ ه. ق. در موصل به دنیا آمد. به بغداد و حلب و دمشق و مصر و جز آن سفر کرد و حدیث گفت. در موصل به تدریس و تألیف پرداخت و در دمشق در دستگاه سلطان صلاح الدین و آنگاه در خدمت پادشاهان دیگر به مقامات عالی رسید. وی استاد و راهنمای ابن خلکان مورخ بود. از آثار اوست: ۱- النوادر السلطانیة و المحاسن الیوسفیة. ۲- دلائل الاحکام. ۳- ملجأ الاحکام عند التباس الاحکام. ۴- فضل الجهاد. ۵- الموجز الباهر. ۶- العصا. یوسف به سال ۶۳۲ ه. ق. در گذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن زکریا مغربی، ساکن مصر. ادیب و شاعر بود. در مصر پرورش یافت و به تحصیل پرداخت و در آنجا به سال ۱۰۱۹ ه. ق. درگذشت. از آثار اوست: ۱- دیوان شعر، معروف به «الذهب الیوسفی». ۲- رساله رفع الاصر عن کلام اهل مصر. ۳- بغیة الاریب و غنیة الادیب. ۴- تخمیس لامیه ابن الوردی. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن سالم بن احمد، معروف به حنفی. فاضل و شاعر و فقیه شافعی و از مردم مصر (ده خفته) بود. دو مقامه، رساله ای در «علم الآداب» و شرح آن و نیز دیوان شعر و همچنین حواشی و شروحاتی دارد که از آن جمله است: ۱ - حاشیه ای بر اشمونی. ۲ - حاشیه ای بر مختصر السعد. ۳ - حاشیه ای بر شرح خزرجیه. ۴ - شرح التحریر. ۵ - شرح آداب البحث. ۶ - حاشیه بر شرح ایساغوجی. یوسف به سال ۱۱۷۶ ه. ق. در گذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن سلیمان بن عیسی شتتمری، مکنی به ابوالحجاج و معروف به اعلم (اعلم شتتمری). رجوع به اعلام زرکلی و نیز شتتمری الاعلم شود.

یوسف.

[س] (اخ) ابن سیرافی، مکنی به ابومحمد. یوسف بن حسن بن عبدالله بن مرزبان. رجوع به سیرافی (یوسف...) و قاموس الاعلام ترکی شود.

یوسف.

[س] (اخ) ابن شاهین کرکی، مکنی به ابوالمحاسن و ملقب به جمال الدین و معروف به سبط ابن حجر (سبط احمد بن حجر عسقلانی). مورخ و فقیه بود و از ادب نیز بهره ای داشت و اشعار سستی می سرود. از مردم قاهره بود و به سال ۸۲۸ ه. ق. در آن شهر به دنیا آمد. از آثار اوست: ۱- رونق الالفاظ بمعجم الحفاظ. ۲- المجمع النفیس بمعجم اتباع ادریس، در ۴ جلد. ۳- الفوائد الوفیة بترتیب طبقات الصوفیة. ۴- بلوغ الرجا بالخطب علی حروف الهجاء. ۵- المنتجب بشرح المنتخب. ۶- النجوم الزاهرة باخبار قضاء مصر و القاهرة. وی در برخی از مساجد به وعظ و سخنرانی می پرداخت. کارش به تنگدستی کشید و ناچار کتابهایش را فروخت. مرگ یوسف به سال ۸۹۹ ه. ق. بود. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن شداد. رجوع به یوسف (ابن رافع بن تمیم...) شود.

یوسف.

[س] (اخ) ابن طاهر بن یوسف بن حسن خوبی، مکنی به ابویعقوب و معروف به خوبی. از مردم خوی آذربایجان و ادیب بود و شعر نیکو می سرود. در قصبه نوقان طوس سکونت کرد و دستیار حاکم آنجا شد و دارای صفات پسندیده گردید. سمعانی صاحب الانساب با او در آن آبادی ملاقات و قطعاتی از اشعار او را یادداشت کرده و گفته است که به گمانم او در سال ۵۴۹ ه. ق. در وقعه عرب در طوس یا پیش از آن کشته شد. از آثار اوست: ۱ - شرح سقط الزند ابوالعلاء معری. ۲ - فرائد الخرائد. ۳ - تنزیه القرآن الشریف عن وصمة اللحن و التحریف. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن عبدالجلیل مصطفی خضری جلیلی موصلی. واعظ حنفی. از مردم موصل بود. او راست: ۱ - الانتصار للاولیاء الاخیار. ۲ - کشف الاسرار و ذخائر الابرار. ۳ - الاستشفای باحدیث المصطفی. او به سال ۱۲۴۱ ه. ق. در گذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن عبدالرحمان بن حبیب بن ابی عبیده فہری قرشی. پادشاه اندلس و یکی از نوابغ و بزرگان فصاحت و بلاغت بود. پس از مرگ ثوابہ بن سلامه در قرطبه میان قبیلہ مضر و یمانیان بر سر تعیین جانشین اختلاف افتاد تا سرانجام هر دو قبیلہ به انتخاب وی رأی دادند. و او به سال ۱۲۹ ه. ق. به فرمان روایی نشست تا عبدالرحمان اموی به اندلس وارد شد. یوسف با او به جنگ پرداخت و شکست خورد و کشته شد و سرش را برای عبدالرحمان فرستادند (سال ۱۴۲ ه. ق.). (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن عبدالرحمان بن حسن، جمال الدین تاذفی. فاضل حنبلی از امرا بود. در تاذف حلب به سال ۸۲۶ ه. ق. به دنیا آمد و در حلب پرورش یافت و به حکومت آنجا رسید. وی زیباروی بود و خطی زیبا و قلمی شیوا داشت. از آثار اوست: مفاتیح الکنوز. یوسف به سال ۹۰۰ ه. ق. در حلب در گذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن عبدالرحمان بن علی بن جوزی قرشی تیمی بکری بغدادی، مکنی به ابوالمحاسن و ملقب به محیی الدین و معروف به ابن الجوزی. پسر علامه ابوالفرج ابن الجوزی و استاد و سفیر دارالخلافت مستعصمیة. به سال ۵۸۰ ه. ق. دیده به جهان گشود و در مرگ پدر هفده ساله بود. مادر خلیفه الناصر سرپرستی او را به عهده گرفت. پس از رسیدن به مقامات علمی و دیوانی در سال ۶۵۶ ه. ق. هنگام ورود هلاکو به بغداد با سه فرزندش به دست لشکر مغول کشته شدند. شعر نیکو می گفت و از آثار اوست: ۱ - معادن الابریز فی تفسیر کتاب العزیز. ۲ - المذهب الاحمد فی مذهب احمد. ۳ - الايضاح. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن عبدالرحمان بن یوسف، مکنی به ابوالحجاج و ملقب به جمال الدین قضاعی کلبی مزنی، معروف به «حافظ مزنی». به سال ۶۵۴ ه. ق. در حلب به دنیا آمد و در مزه از توابع دمشق پرورش یافت و در دمشق به سال ۷۴۲ ه. ق. در گذشت. در زبان عرب و حدیث و علم رجال استاد بود. آثاری در آن زمینه ها دارد که از آن جمله است: ۱ - تہذیب الکمال فی اسماء الرجال، در ۱۲ جلد. ۲ - تحفۃ الاشراف بمعرفة الاطراف، در ۸ جلد. ۳ - المنتقی من الاحادیث. حافظ ابو عبدالله ذہبی به نقل ابن ناصرالدین او را همپایه دمیاطی و ابن تیمیہ و ابن دقیق العید علمای بزرگ حدیث و متون و انساب شمرده و در علم رجال بر آن سه رجحان داده است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن عبدالرحیم بن عربی قرشی مہدوی، معروف به اقصری و مکنی به ابوالحجاج. از بزرگان صوفیان زمان خویش بود. در اقصر از توابع صعید مصر مسکن گزید و در همانجا به سال ۶۴۲ ه. ق. در گذشت و قبرش هم اکنون در آن آبادی پابرجا و معروف است. در جوانی به کار دولتی اشتغال داشت ولی پیش از چندی از آن روی گردان شد و تجرد گزید و پیروان بیشماری یافت. اهل

دانش و روایت بود و شعر نیکو می سرود. منظومه ای در توحید به مطلع زیر دارد: «الحمد لله العلی الصمد الاول الآخر لا بأمده». پیروان نادانش کار او را به درازا کشاندند و معراجی برای او قائل شدند و گفتند در نیمه شب ماه شعبان به آسمان عروج کرد و آن شب را همه ساله در صعيد عيد گرفتند. اما او از این نسبت‌های خرافی به دور است و مناقب و مکارمی دارد که برای شناخت شخصیت او کافی است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن عبدالعزیز بن ابراهیم همدانی، مکنی به ابوالمحاسن و ملقب به علم الدین و معروف به ابن المرصص. از مردم فسطاط مصر و از گویندگان نامی روزگار خود بود. او در حلب به سال ۶۳۸ ه. ق. درگذشت. گویند خدمتگزارش او را خفه کرد و برخی از کتابهای او را برداشت و گریخت. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن عبدالعزیز بن علی لخمی میورقی، معروف به ابن نادر. از مردم اندلس و ساکن اسکندریه بود. به اصول فقه عالم بود و روایت و درایت را جمع کرد. در سفر حج از علمای مکه و بغداد و دمشق روایت شنید و برخی از او روایت دارند. تألیفاتی دارد که از آن جمله است: التعلیقہ الکبری. مرگ یوسف به سال ۵۲۳ ه. ق. روی داده است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن عبدالعزیز بن یوسف لخمی اندلی، مکنی به ابوالولید و معروف به ابن الدباغ. مورخ و محدث اندلس در روزگار خود بود. از آثار اوست: ۱ - طبقات المحدثین و الفقهاء. ۲ - معجم شیوخ القاضی الصدقی. او در دانیة به سال ۵۴۶ ه. ق. درگذشت و در مرسیه به خاک سپرده شد. یوسف از مردم انده (۱) از سرزمین بلنسیه بود و به سال ۴۸۱ ه. ق. به دنیا آمد. (از اعلام زرکلی). (۱) - Onda.

یوسف.

[س] (اخ) ابن عبدالفتاح بن عطاء طباطبایی. از فقهای شیعه و از مردم تبریز بود. از آثار اوست: ۱ - الجهادیه. ۲ - الحدود و الدیات. ۳ - الخراجیه. وی به سال ۱۱۶۷ ه. ق. متولد شد و به سال ۱۲۴۲ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن عبدالقادر بن محمد حسینی ازهری، معروف به ابن الاسیر. از قبیله بنی الاسیر و خود نویسنده و دانشمند و فقیه و شاعر بود. به سال ۱۲۳۲ ه. ق. در صیدا به دنیا آمد و به سال ۱۲۴۷ ه. ق. به دمشق رفت و سپس به الازهر مصر روی آورد و هفت سال به تحصیل علم همت گماشت. آنگاه به طرابلس رفت و سه سال در آنجا ماند. یوسف مقامات دیوانی و علمی یافت و مدتی ریاست هیأت تحریریه روزنامه های «ثمرات الفنون» و «لسان الحال» را به عهده داشت. از آثار اوست: ۱ - رائص الفرائض. ۲ - شرح اطواق الذهب. ۳ - ارشادالوری. ۴ - رد الشهم للسهام. ۵ - سیف النصر. ۶ - دیوان شعر، که شامل برخی از اشعار اوست. یوسف به سال ۱۳۰۷ ه. ق. در بیروت درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن عبدالکریم انصاری مدنی حنفی، معروف به یوسف انصاری. از فضلا بود. وی به سال ۱۱۲۱ ه. ق. در مدینه به دنیا آمد و به سال ۱۱۷۷ ه. ق. در همان شهر درگذشت. از آثار اوست: منظومه فی المناسک. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن عبدالله لغوی، مکنی به ابوالقاسم و معروف به زجاجی. رجوع به زجاجی شود.

یوسف.

[س] (اخ) ابن عبدالله بن احمد بن اسماعیل بن عباس رسولی، معروف به المظفر الرسولی. از ملوک دولت رسولیه یمن بود. ملک مسعود (ابوالقاسم بن اسماعیل) به سال ۸۵۴ ه. ق. او را دستگیر و به غلامان تسلیم کرد تا هر کاری می خواهند درباره او بکنند. از آن پس از وی خبری در دست نیست. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن عبدالله بن سعید بن عبدالله بن ابی زید اندلسی، مکنی به ابو عمر و معروف به ابن عباد (۵۰۴-۵۸۴ ه. ق.). از مورخان و مقریان و رجال فقه و حدیث بود. در بلنسیه مسکن گزید و از برخی از علمای آنجا روایت شنید. او را آثاری است که از آن جمله است: ۱- طبقات الفقهاء. ۲- تذیل کتاب ابن بشکوال، که موفق به تکمیل آن نشده. ۳- الاربعون حدیثا. ۴- المنهج الرائق فی الوثائق. یوسف در شهر خود شهید شد بدین ترتیب که دشمنان بر وی حمله کردند و او با آنان به جنگ پرداخت تا سرانجام بر اثر جراحات وارد آمده از پای درآمد. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن عبدالله بن سعید حسینی ارمیونی مصری شافعی، ملقب به جمال الدین و معروف به ارمیونی. از فضلالی نامی و شاگرد سیوطی بود. وی از دیه ارمیون مصر بود و آثاری دارد که از آن جمله است: ۱- اربعون حدیثاً تتعلق بآیه الكرسي. ۲- المعتمد فی تفسیر قل هو الله احد. ۳- تفسیر الغریب فی الجامع الصغیر. یوسف به سال ۹۵۸ ه. ق. در گذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن عبدالله بن عمر بن علی بن خضر کردی گورانی، معروف به گورانی و عجمی. از عارفان نامی بود و خانقاهی مشهور در فراقه مصر و چندین خانقاه در شهرهای گوناگون داشت. رساله ای در شرایط توبه و پوشیدن خرقة به نام «ریحانه القلوب فی التوصل الی المحبوب» دارد و رساله دیگر به نام «ضرب» نوشته است. یوسف به سال ۷۶۸ ه. ق. در مصر درگذشت و در خانقاه خود به خاک سپرده شد. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن عبدالله بن محمد بن عبدالبر نمری قرطبی مالکی، مکنی به ابو عمر و معروف به ابن عبدالبر. مورخ و ادیب و محقق و

از حافظان حدیث بود. او را حافظ المغرب می‌نامیدند (۳۶۸-۴۶۳ ه. ق.). یوسف در قرطبه به دنیا آمد و در شاطبه درگذشت. آثاری بسیار از او بر جای است، از جمله: ۱- الدرر فی اختصار المغازی و السیر. ۲- العقل و العقلاء. ۳- الاستیعاب. ۴- المدخل. ۵- جامع بیان العلم و فضله. ۶- القصد الامم. ۷- الکافی فی الفقه. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن عبدالله بن محمد کلبی، مکنی و معروف به ابوالفتوح. از آل ابوالحسین کلبی از امرای صقلیه (سیسیل) در زمان فاطمیان (عبیدیان) و از دست نشاندگان آنان بود. پس از مرگ پدر به سال ۳۷۹ ه. ق. به موجب عهد پدر ولایت صقلیه یافت، سپس توفیق عزیز فاطمی به ولایت او رسید و از طرف او لقب «ثقه الدوله» یافت. مردم صقلیه در عهد او آسایش و سعادت یافتند و از شر دشمنان داخلی و خارجی ایمن شدند. یوسف به سال ۳۸۸ ه. ق. فالج شد و جانب راست بدنش از کار افتاد و در نتیجه کار را به پسرش جعفر وا گذاشت، اما برادر جعفر، علی بر او شورید، ولی جعفر او را شکست داد و کشت و خود بدسیرتی پیشه ساخت. مردم صقلیه بر او شوریدند و قصر امارت را محاصره کردند. یوسف بر هودجی نشست و به سوی صقلیون روی آورد. مردم پیش او آمدند و درخواست عزل جعفر و جانشینی پسر دیگرش «احمد اکحل» را کردند. یوسف درخواست آنان را اجابت کرد و در نتیجه شورش فروخوانید و جعفر را به مصر تبعید کرد. مرگ او بعد از سال ۴۱۰ ه. ق. روی داده است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن عبدالله زجاجی جرجانی، مکنی به ابوالقاسم و معروف به زجاجی. ادیب و لغت دان و محدث بود. از ابواحمد غطریفی و ابواسحاق بصری و جز آن دو حدیث شنید و در گرگان به سال ۴۱۵ ه. ق. درگذشت. تولد یوسف به سال ۳۵۲ ه. ق. بود. از آثار اوست: ۱- عمده الكتاب. ۲- اشتقاق الاسماء. ۳- الریاحین. ۴- شرح الفصیح. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن عبدالؤمن بن علی قیسی کومی امیرالمؤمنین، مکنی به ابویعقوب. سومین از پادشاهان دولت موحدین مراکش بود و به سال ۵۳۳ ه. ق. در تینملل به دنیا آمد. پس از وفات پدر به سال ۵۵۸ ه. ق. هنگامی که در اشبیلیه بود با او بیعت کردند. یوسف پادشاهی دورانیش، شجاع، نیکخو و آشنا به سیاست کشورداری و مردم داری بود. از علم فقه بهره داشت و به حکمت و فلسفه سخت دل بسته بود. دانشمندان از سرزمینهای مختلف به دربار وی روی آوردند، از آن جمله بود «ابوالولید بن رشد». یوسف بانی مسجد اشبیلیه شد و به سال ۵۶۷ ه. ق. آن را به پایان رساند. سکه های «یوسفیه» مغرب بدو منسوب است. علامت و شعار او در نوشته ها و جز آن «الحمد لله وحده» بود. وی به فتوحاتی نایل آمد که آخرین آنها حمله به شهر شنترین در باختر جزیره اندلس بود و در همین پیکار در حال محاصره زخمی برداشت و در راه برگشت به مغرب در نزدیکی جزیره خضراء درگذشت. جنازه او را به تینملل حمل کردند و در کنار قبر پدر به خاک سپردند (سال ۵۸۰ ه. ق.). (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن علی بن احمد بغدادی، ملقب به عقیف الدین و مکنی به ابوالحجاج و معروف به ابن بقال. مذهب حنبلی و مسلک تصوف داشت. شیخ رباط مرزبانیه بغداد بود و قبرش در تربت امام احمد است. آثاری دارد که از آن جمله است: سلوک الخواص. یوسف به سال ۶۶۸ ه. ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن علی بن جبارۀ هذلی بسکری، مکنی به ابوالقاسم و معروف به هذلی. دانشمندی نابینا بود، متکلم و دانا به قرائت‌های مشهور و شاذ. وی از مردم بسکرۀ از سرزمین زاب الصغیر بود. به اصفهان و بغداد سفر کرد. خواجه نظام الملک او را به سال ۴۵۸ ه. ق. مقری مدرسه نظامیه نیشابور کرد و تا سال ۴۶۵ ه. ق. (سال مرگش) در آن سمت باقی بود. از کتابهای او «الکامل» را می‌توان نام برد. این کتاب در قرائت است و او گفته است که ۳۷۵ تن از قراء نامی را از آخر دیار مغرب تا باب فرغانه دیده است. تولد او به سال ۴۰۳ ه. ق. بوده است. (از اعلام زرکلی). و صاحب تاج العروس آرد: در تاریخ ذهبی و ابن عساکر کنیه او را ابوالقاسم آورده و گفته اند وی از ذریه ابو ذؤیب هذلی است. ابن ماکولا نسب او را یاد کرده است. وی به سال ۴۰۳ ه. ق. متولد شده و از ابونعیم اصفهانی حدیث فرا گرفته و بر واسطی قرائت حدیث کرده و کتابی به نام «اختیار» در قرائت و کتابی دیگر موسوم به «الکامل فی المشهوره و الشواذ» تصنیف کرده است. یوسف در حدود سال ۴۶۰ زندگی را بدرود گفته است. (از تاج العروس).

یوسف.

[س] (اخ) ابن علی بن عبدالملک بن سباط بکری مهدوی، مکنی به ابویعقوب و معروف به ابن سباط. شاعر و از مردم مهدیه آفریقا بود. اشعار او بیشتر در مدح حضرت رسول (ص) است و صاحب حلال السندسیه قصایدی از او آورده است. وی به سال ۶۱۳ ه. ق. به دنیا آمده و به سال ۶۹۰ ه. ق. در گذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن علی بن محمد، مکنی به ابویعقوب و معروف به جرجانی. فقیه حنفی از دانشمندان بود. کتاب «خزانة الاکمل» در فروع مذهب حنفی از اوست. یوسف پس از سال ۵۲۲ ه. ق. در گذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن علی بن محمد شاه بن محمد یکان، معروف به ابن یکان. در فقه حنفی به تحقیق و در ادب و زبان عربی به تألیف پرداخت. از آثار اوست: ۱- غزوة السلطان سلیم للاعجام. ۲- حاشیه ای بر شرح المواقف. علاوه بر آثار مذکور رسالات و نوشته های بسیاری از او بر جای مانده است. مرگ وی به سال ۹۴۵ ه. ق. روی داده است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن علی بن هادی کوبکبانی صنعانی. از مردم صنعای یمن و از ادبا بود. به سال ۱۱۱۵ ه. ق. در گذشت. از آثار اوست: ۱- طوق الصادح. ۲- سوانح فکر الافهام. ۳- دیوان اشعار که خود آن را به نام «محاسن یوسف» نامیده است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن عمران حلبی. از مردم شام و ادیب و شاعر بود و به بازرگانی اشتغال داشت. در سرزمین شام به سفر پرداخت و آنگاه به قاهره و اسلامبول رفت و بزرگان را مدح گفت. او را دیوانی است. مرگ وی به سال ۱۰۷۴ ه. ق. روی داد. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن عمر انفاسی (۶۶۱-۷۶۱ ه. ق.)، مکنی به ابوالحجاج و معروف به انفاسی. امام مسجد کرویین در فاس و مردی نیکوکار و فقیه مذهب مالکی بود. از آثار اوست: تقیید علی رساله ابی زید القيروانی. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن عمر (المنصور نورالدین) بن علی بن رسول ترکمانی یمنی، ملقب به شمس الدین و معروف به «مظفر رسولی». دومین پادشاه از رسولیان یمن و مقرر حکومتش صنعا بود (۶۱۹-۶۹۴ ه. ق.). در مکه به دنیا آمد و پس از کشته شدن پدرش به سال ۶۴۷ ه. ق. در صنعا به سلطنت رسید. با حسن تدبیر و سیاست از شورشها و جنگها پیروز به درآمد. در دورانیشی و تدبیر او را به معاویه تشبیه می کردند. نخستین کسی است که بر خانه کعبه از بیرون و اندرون پوشش قرار داد (سال ۶۵۹ ه. ق.) (۱) و جامهء درونی کعبه تا سال ۷۶۱ ه. ق. باقی بود. در قطعه سنگ مرمری نام خود و تاریخ تجدید فرش مرمر خانه کعبه را نوشته است که هم اکنون به جای است. او به کتابهای پزشکی و فنی دلبسته بود و نیز با حدیث آشنایی داشت و تألیفاتی دارد که از آن جمله است: ۱- المعتمد فی الادویة المفردة. ۲- المخترع فی فنون الصنع. و نیز به تنهایی چهل حدیث جمع کرد. (از اعلام زرکلی). (۱) - قرار دادن پوشش بر بیرون خانه از دیرباز بوده است. رجوع شود به سفرنامه ناصر خسرو.

یوسف.

[س] (اخ) ابن عمر بن محمد بن حکم، مکنی به ابویعقوب و معروف به ثقفی. از مردم بلقاء است. هشام بن عبدالملک او را به سال ۱۰۶ ه. ق. به حکومت یمن و به سال ۱۲۱ ه. ق. به حکومت عراق منصوب و در عین حال فرمانروایی خراسان را نیز بدو واگذار کرد. با انتقال یوسف از یمن پسرش «الصلت» به حکومت یمن منصوب گردید و یوسف به عراق رفت و در کوفه مستقر گشت. و امیر پیشین خالد بن عبدالله قسری را در زیر شکنجه کشت. وی تا خلافت یزید بن ولید در این مقام باقی بود. یزید در اواخر سال ۱۲۶ ه. ق. او را معزول و در دمشق زندانی کرد تا آنکه یزید بن خالد قسری را نزد او فرستاد و او یوسف را به خون پدر خویش بکشت. یوسف نودواند سال عمر کرد و به سال ۱۲۷ ه. ق. درگذشت. مردی کوچک اندام و بزرگ ریش و فصیح و بخشنده بود، اما در سخت گیری راه حجاج بن یوسف را پیش گرفت. در لایف زنی و حماقت نیز بدو مثل می زدند و می گفتند: «أتیه من احمق ثقیف». (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن عمر بن محمد بن یوسف ازدی، مکنی به ابونصر. از مردم بغداد و نخست نایب الحکومه و بعد حاکم آن شهر بود (سال ۳۲۷-۳۲۹ ه. ق.). پدر و جد و جد بزرگ او نیز این مقام را داشتند. او ادیب و شاعر و نویسنده و دانشمند و زبان دان و از اصیل ترین حکام بود. تولدش به سال ۳۰۵ ه. ق. و درگذشتش به سال ۳۵۶ در بغداد بوده است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن عمر صدقی شوقی ماردینی. از آثار اوست: ۱- محاسن الحسام. ۲- معراج المعتمر و الحاج. ۳- مسیر عموم الموحدين الی احياء علوم الدین. وی به سال ۱۳۱۹ ه. ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن عمر بن یوسف صوفی کادوری. از آثار اوست: جامع المضممرات و المشکلات. وی به سال ۸۳۲ ه. ق. در گذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن قطب. رجوع به یوسف (ابن احمد بن عبدالله بن قطب) شود.

یوسف.

[س] (اخ) ابن محمد المستنصر (یا المنتصر) باللهبن محمد ناصر بن یعقوب قیسی کومی. فرمانروای مغرب اقصی، از موحدان است. پس از مرگ پدرش مردم بدو بیعت کردند (سال ۶۱۰ ه. ق.). در روزگار او فتنه‌ها بالا گرفت و فرمانروایان نواحی به خود کامگی پرداختند و حکومت مرکزی ضعیف شد. در سال ۶۲۰ ه. ق. گله‌ها گاوی در باغ با او برخورد کرد. یکی از گاوها بر سینه وی زد و او را کشت. تولد یوسف به سال ۵۹۴ ه. ق. بود. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن محمد (المقتفی) بن المستظهر، معروف به المستجد بالله. رجوع به مستجد شود.

یوسف.

[س] (اخ) ابن محمد بن ابراهیم انصاری بیاسی، ملقب به جمال الدین و مکنی به ابوالحجاج. از مورخان و حافظان حدیث و دانشمندان اندلس بود. در بیاسه از حوالی جیان به دنیا آمد و در تونس در گذشت (۵۷۳-۶۵۳ ه. ق.). از آثار اوست: ۱- الاعلام بالحروب الواقعة فی صدر الاسلام. ۲- المحاسبه المغربیه. ۳- تاریخ، که ذیلی است بر تاریخ ابن حیان. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) (ناصر) ابن محمد (عزیز) بن ظاهر غازی بن ناصر صلاح الدین یوسف بن ایوب. آخرین پادشاه سلسله بنی ایوب. وی به سال ۶۲۷ ه. ق. در قلعه حلب به دنیا آمد و پس از مرگ پدر به سال ۶۳۴ ه. ق. به سلطنت رسید. سرزمینهای الجزیره و حران و رها و رقه و رأس عین و حمص و دمشق را به قلمرو حکومت حلب افزود و صاحب موصل و ماردین نیز او را گردن نهادند. وی به سال ۶۴۸ به مصر حمله کرد و آن را به قهر متصرف شد، سپس گروهی از لشکریان مصر بر او حمله بردند و او به سوی شام گریخت و در دمشق مستقر شد و در حدود ده سال با آرامش حکومت کرد تا فتنه مغول شروع شد و او را پیش هلاکو بردند. هلاکو نخست او را نواخت ولی بعد به قتل رساند (سال ۶۵۹ ه. ق.). در دوران وی شاعران به عزت و نعمت رسیدند، زیرا او خود شعر می گفت و اشعار فراوانی از او روایت می کنند. یوسف مردی کریم و بردبار بود. و آثار و بناهایی از او در دمشق باقی است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س^۱] (اخ) ابن محمد بن عبدالجواد بن خضر شربینی مصری. مؤلف کتاب «هزالقحوف بشرح قصیده ابی شادوف» است که به زبان عامیانه و فکاهی است و نیز قصیده ای به نام «اللاکلی و الدرر» در پند و اندرز دارد که از حروف بی نقطه تشکیل شده است و شرحی بر آن قصیده به نام «طرح المدر و حل الدرر» نوشته است که باز از حروف مهمله (بی نقطه) ترکیب یافته است. وی پس از سال ۱۰۹۸ ه. ق. در گذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س^۱] (اخ) ابن محمد بن عبدالله بن یحیی بن غالب بلوی مالقی اندلسی مالکی، مکنی به ابوالحجاج و معروف به ابن الشیخ. از زاهدان و دانشمندان زبان و ادب بود. وی در مالقه به سال ۵۲۹ ه. ق. به دنیا آمد و به سال ۶۰۴ ه. ق. درگذشت. در حدود دوازده مسجد از مال خود ساخت و خود نیز در بنای آنها شرکت داشت و بیش از پنجاه چاه حفر کرد و با منصور و صلاح الدین جنگهایی کرد. وی لباس خشن می پوشید. آثاری دارد که از آن جمله است: ۱- الف باء. ۲- الف باء للألباء، که تفصیل کتاب قبلی است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س^۱] (اخ) ابن محمد بن عثمان بن یوسف سرخسی دمشقی، ملقب به شرف الدین. از نویسندگان و علمای حدیث بود. برزالی و ذهبی و ابن رافع از او روایت شنیدند (۶۳۹-۷۲۱ ه. ق.). وی در دمشق کتاب می فروخت. دیوان شاعران بذله گو مانند ابن المشد و شواء را استنساخ نمود. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س^۱] (اخ) ابن محمد (فخرالدین) بن عمر (صدرالدین) بن علی بن محمد بن حمویة جوینی، مکنی به ابوالمظفر. از امرا و بزرگان ادب و از مردم جوین نیشابور بود. خانواده اش پس از نیمه دوم قرن پنجم در شام و مصر سکونت داشتند و او به سال ۵۸۲ ه. ق. در دمشق به دنیا آمد و در آنجا به تحصیل پرداخت. مردی سخت محتشم، بزرگوار، عالیقدر، خردمند، مدبر، باهوش، شجاع، بخشنده و دانشمند بود. از سال ۶۲۴ تا ۶۳۵ ه. ق. ملک کامل محمد بن محمد را خدمت کرد. سلطان نجم الدین از سال ۶۴۰ تا ۶۴۳ ه. ق. او را زندانی ساخت و سخت آزارش داد، ولی پس از چندی وی را آزاد کرد و با صلح و نواخت به سرکردگی سپاه برگزید. با مرگ نجم الدین و تسلط فرنگ بر دمیاط به تدبیر ملک و فرماندهی سپاه پرداخت. به سال ۶۴۷ ه. ق. به قتل رسید. کتاب «تقویم الندیم و عقبی النعیم المقیم» را به سبک «مقامات» نوشته که قدیمترین نسخه آن در الازهر موجود است. دیوان شعر او نیز باقی است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س^۱] (اخ) ابن محمد بن قارو، مکنی به ابوالحجاج. از بسیاری سماع حدیث کرد و به خراسان رفت و در بلخ سکونت گزید و به سال ۵۳۵ ه. ق. در همان شهر درگذشت. (از تاج العروس ذیل جیان).

یوسف.

[س^۱] (اخ) ابن محمد بن محمد بن زین الدین حسینی عاملی. از دانشمندان شیعه در علم تراجم بزرگان تشیع بود و از آثار او کتاب

«الاقوال فی معرفه الرجال» را می‌توان یاد کرد که به سال ۹۸۲ ه. ق. در نجف آن را به پایان برده. مرگ وی پس از سال ۹۸۲ ه. ق. بوده است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن محمد بن مسعود بن محمد عبادی عقیلی، مکنی به ابوالمظفر و ملقب به جمال الدین و معروف به سرمری. از حافظان حدیث و از علمای حنبلی بود. به سال ۶۹۶ ه. ق. در سرمن رأی به دنیا آمد و در بغداد به تحصیل فقه پرداخت و به دمشق مسافرت کرد و به سال ۷۷۶ ه. ق. در آنجا درگذشت. در حدود صد تألیف از او بر جای است که از آن جمله است: ۱- احکام الذریعه الی احکام الشریعه. ۲- الاربعین الصحیحه. ۳- الفوائد السرمیه. ۴- شفاء الآلام فی طب اهل الاسلام. ۵- نظم الغریب. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن محمد بن موسی بن یونس بن منعه، مکنی به ابوالمعالی و معروف به ابن منعه. قاضی موصل بود. و ریاست آن اقلیم به وی ختم شد. به سال ۷۱۶ ه. ق. در سلطانیه درگذشت. «شرح الحاوی» در فقه شافعی از اوست. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن محمد بن هبه الله واسطی، مکنی به ابوالمظفر و ملقب به مجدالدین و معروف به ابن البوقی وزیر. دانشمندی از خاندان علم و ادب و ریاست بود و از سال ۶۲۱ ه. ق. به مدت ده سال با کمال کاردانی و حسن تدبیر وزارت خوزستان را به عهده داشت و در آبادی و مصالح عمومی و لشکررداری آنجا کوشید. مرگ یوسف بعد از سال ۶۳۱ ه. ق. بود. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن محمد بن یحیی بن ابی بکر بن علی بطاح اهدل حسینی زبیدی. محقق و مدرس و از علمای شافعی در یمن و مشغول در تاریخ و حساب و فرائض دینی بود. از زبید به مکه و مدینه مهاجرت کرد و به تدریس و تألیف اشتغال ورزید. و به سال ۱۲۴۶ ه. ق. در مکه به مرض طاعون درگذشت. از آثار اوست: ۱- تشنیف السمع باخبار العصر و الجمع. ۲- افهام الافهام بشرح بلوغ المرام. و نیز کتابهای دیگر و همچنین رساله‌هایی در اعمال حج دارد. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن محمد بن یوسف بن اسماعیل بن فرج بن نصر. سلطان ابوالحجاج غرناطی اندلسی، پادشاه غرناطه و از شاهان دولت بنی نصر بن احمر در اندلس بود. به سال ۷۹۳ ه. ق. پس از مرگ پدر به سلطنت رسید و به سال ۷۹۶ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن محمدجان کوسج قراباغی. متوفا به سال ۱۰۵۴ ه. ق. در علم معقول از مستعدان روزگار گذشته و در فکر و سخن هم فائق اقران گشته. او راست: خون شد دل من خوب شد این خون شدنی بود آن به که ز بیداد تو شد چون شدنی بود. (از فرهنگ

سخنوران) (از صبح گلشن ص ۶۱۷). و رجوع به مآخذ مندرج در فرهنگ سخنوران شود.

یوسف.

[س] (اخ) ابن محمدخان قره باغی. از علمای کلام و از مردم ده قره باغ همدان و به قره باغی معروف بود. از آثار اوست: ۱- تفسیر قول الله، لیس کمله شیء. ۲- رساله ای در کلام. ۳- رساله ای در اثبات واجب. ۴- حاشیه بر شرح العقاید العزیدیه. وی پس از ۱۰۳۰ ه. ق. در گذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن محمد میلوی (مولوی)، معروف به ابن وکیل و مکنی به ابوالحجاج. ادیب به مصر بود و تألیفاتی دارد که از آن جمله است: ۱- تغریدالعندلیب علی غصن الاندلس الرطیب. ۲- احسن المسالک لخبار البرامک. ۳- بغیه المسامر و غنیة المسافر. او پس از سال ۱۱۱۴ ه. ق. در گذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن معزوز قیسی مرسی، مکنی به ابوالحجاج. عالم به ادب عرب از مردم جزیره الخضراء اندلس بود. در پایان عمر به مرسیه رفت و در همانجا به سال ۶۲۵ ه. ق. درگذشت. از آثار اوست: ۱- شرح الايضاح. ۲- التنبیه علی اغلاط الزمخشری فی المفصل و ما خالف فیه سیویه. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن موسی بن ابی عیسی غسانی سبتی، مکنی به ابویعقوب. فقیه مالکی و از حافظان حدیث بود. وی در اصل از سبتة مغرب بود و در فاس به جامع باب السلسله قرائت می کرد. «الافاده» دو کتاب مختصر و مفصل اوست در شرح رساله ابن ابی زید در فقه مالکی. وی در اواخر سده هفتم ه. ق. در گذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن موسی بن سلیمان بن فتح بن محمد جذامی رُندی. شاعر و از فضلاء قضاء بود. قضاء زادگاه خود «رند» و جز آن یافت. از آثار اوست: ۱- الخصائص النبویه. ۲- ارج الارحاء فی مسرح الخوف و الرجاء. ۳- البرده. ۴- دیوان شعر. او در حدود سال ۷۶۷ ه. ق. در گذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن موسی بن محمد، ابوالمحاسن جمال الدین ملطی. قاضی حنفی (۷۲۶-۸۰۳ ه. ق.). اصل وی از خرت برت دیاربکر و زادگاهش ملطیه در شمال سوریه بود. در اواخر زندگی قاضی حنفیان مصر شد. گویند به سبب حضور ذهن بسیار روزی بیش از پنجاه فتوای بدون مطالعه قبلی صادر می کرد. از آثار اوست: المعتمر من المختصر، در فقه حنفی. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن موسی کلّبی، مکنی به ابوالحجاج. از مردم سرقسطه و نایبنا بود و از دانشمندان نحو و توحید و اعتقادات به شمار است. در اواخر عمر به عدوه مهاجرت کرد و به سال ۵۲۰ ه. ق. در غرناطه درگذشت. از او آثار ارزنده و ارجوزه های مشهور برجاست. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن هلال بن ابی البرکات جمال الدین حلبی حنفی، مکنی به ابوالفضائل صفدی. پزشک بود و از ادب و فقه نیز بهره داشت. او راست: ۱- ارجوزه فی الخلاف بین ابی حنیفه و الشافعی. ۲- کشف الاسرار و هتک الاستار. وی به سال ۶۹۶ ه. ق. در گذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن یحیی بن یوسف بن مسعود بن عبدالرحمان بن یسعون تجیبی اندلسی و گویند شنشی، مکنی به ابوالحجاج. لغت دان معروف. او راست: المصباح فی شرح ابیات الایضاح به فارسی. وی بعد از سال ۵۴۲ ه. ق. در گذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن یحیی بن احمد بن یحیی حسنی علوی، امام زیدی یمانی. از دانشمندان بود و تألیفاتی دارد. در دیه ریده از بلاد حاشد یمین سکنی گزید و به «داعی الی الله» ملقب شد. به صعده رفت و مدتی بزیست و از آنجا به نجران و از آنجا به صنعا و ذمار و انس و جز آن رفت و بین او و پادشاهان معاصرش جنگها در گرفت. و سرانجام در سال ۴۰۳ ه. ق. درگذشت و در صعده مدفون شد. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن یحیی بن الحسین بن امام المؤید بالله محمد بن امام قاسم صنعانی. ادیب، واقف به تراجم احوال، از مردم صنعا بود. کتاب «نسمه السحر فی ذکر من تشیع و شعر» در دو جلد از اوست. وی به سال ۱۱۲۱ ه. ق. در گذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن یحیی بن عیسی بن عبدالرحمان تادلی، مکنی به ابوالحجاج و معروف به ابن الزیات. لغت دان و ادیب و از قضاة مالکی و از مردم تادله مغرب (در میان تلمسان و فاس) بود. آثاری دارد که از آن جمله است: ۱- الثشوف الی رجال التصوف. ۲- نهایت المقامات فی درایت المقامات، و آن شرح مقامات حریری است. ۳- مناقب الشیخ احمد السبّتی دفین مراکش. ۴- رساله ای در نحو در پنج دفتر. وی به سال ۶۲۷ ه. ق. در گذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن یحیی بن محمد، مکنی به ابوالمحاسن و ملقب به جمال الدین و معروف به کرمانی. دانشمند بود و به سال ۸۳۱ ه. ق. در قاهره به دنیا آمد و در آن شهر زندگی کرد و در سال ۸۹۳-۸۹۴ مجاور مکه شد. کتابهای بسیاری به خط او باقی است. (از

اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن یحیی بن محمد بن زکی الدین علی قرشی دمشقی، ملقب به بهاءالدین و مکنی به ابوالفضل و معروف به ابن الزکی. از فقهای شافعی و آخرین قاضی از بنی زکی بود. از سال ۶۸۲ ه. ق. قضای دمشق را بر عهده گرفت و تا مرگ (سال ۶۸۵) این سمت را داشت. عمادی گفته است: «او باهوش ترین فرد خاندان زکی و مردی ادیب و اخباری و کثیرال حفظ و ظریف و خوش فتوی بود». ولی مترجمان احوال وی تألیفی از او نام نبرده اند. به نظر می رسد که تشابه اسمی او و «یوسف بن یحیی بن علی بن عبدالعزیز شافعی مقدسی سلمی» مؤلف «عقدالدرر فی اخبار المهدی المنتظر» که به سال ۶۵۸ ه. ق. تألیف آن را به پایان برده این گمان را پدید آورده است که آن دو یک تنند، اما از دو شخص شرح حال جداگانه به دست نیامد. تولد او به سال ۶۴۰ ه. ق. بوده است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن یحیی بن یوسف اندلسی مغامی ازدی، مکنی به ابو عمر. از ذریه ابوهیره دانشمند و فقیه مالکی از مردم مغام طلیطله است. در قرطبه پرورش یافت و مدتی در مصر اقامت گزید و به مکه و صنعا سفر کرد و در آن دو جا به تدریس پرداخت. و در قیروان به سال ۲۸۸ ه. ق. درگذشت. از آثار اوست: ۱- فضائل عمر بن عبدالعزیز. ۲- فضائل مالک. ۳- الرد علی الشافعی، در ده جلد. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن یحیی شلجی. محدث است. از ابوعلی حسن بن سلیمان بن محمد بلخی روایت کرده و احمد بن عبدالله از وی روایت دارد. (از تاج العروس).

یوسف.

[س] (اخ) ابن یحیی قرشی بویطی، مکنی به ابویعقوب. دوست امام شافعی و واسطه العقد شافعیان بود و پس از مرگ امام شافعی در درس و فتوا دادن جای او را گرفت. او از مردم بویط مصر بود و در قضیه مخلوق بودن قرآن در عهد ال واثق دست بسته بر استری به بغداد برده شد تا مخلوق بودن قرآن را تأیید کند ولی او نپذیرفت و به زندان افتاد و به سال ۲۳۱ ه. ق. در زندان درگذشت. اما شافعی گفته است: «به مجلس من هیچکس از یوسف شایسته تر و از یاران من هیچکس از او داناتر نیست». او راست: «المختصر» در فقه، که آن را از کلام شافعی اقتباس کرده است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن یعقوب. از انبیای معروف بنی اسرائیل و یکی از دوازده فرزند یعقوب پیغمبر بود و حسن او شهرت جهانگیر داشت. به عزیزی مصر رسید. داستان او چنین است که شبی در خواب دید که خورشید و ماه و یازده ستاره پیش پایش سر نهاده اند. رؤیای خویش با پدر گفت. پدر پاسخ داد که تو به فرمانروایی خواهی رسید، لیکن این خواب از برادران پوشیده دار تا مبادا بر تو رشک ورزند. یوسف سفارش پدر فراموش کرد و به یکی از برادران خواب خود باز گفت. همه آگاه شدند. آتش حسد و کینه در دلشان

شعله ور گشت و کمر به نابودی او بستند. پیش پدر رفتند و اجازه خواستند که او را به گردش برند. پدر ابتدا مخالفت ورزید، ولی سرانجام او را راضی کردند و یوسف را با خود به بیرون کنعان بردند. پیراهن از تنش برآوردند و به چاهش افکندند و پیش پدر رفتند و گفتند یوسف به سفارش ما عمل نکرد و از ما دور شد. گرگ خوردش و پیراهن بدو نشان دادند. کاروانی از سر چاه می گذشت. دلو در چاه انداختند تا آب کشند، یوسف بر دلو نشست و بالا آمد. کاروانیان او را به بهایی ناچیز فروختند. خریدار او را به مصر آورد. شهرت حسن او همه جا پیچید و زنان بسیار از جمله زلیخا زن عزیز مصر خریدار و عاشق او گشتند. عزیز به اصرار و التماس زلیخا به این بهانه که چون فرزندی ندارد یوسف را خرید و به فرزندی و بندگی قبول کرد. زلیخا در آتش عشق او می سوخت ولی یوسف توجهی بدو نداشت، تا سرانجام، عشق خود آشکار کرد و تمنای وصال نمود. یوسف سر باززد و در نتیجه مورد بی مهری زلیخا قرار گرفت و زلیخا نزد شوهر او را متهم به قصد خیانت کرد. عزیز یوسف را به زندان افکند، تا آنکه شبی خوابی دید که همه از تعبیر آن عاجز ماندند. یکی از ملازمان او که چندی در زندان با یوسف بود، صدق یوسف را در خواب گزاری به یاد وی آورد. او را از زندان فراخواندند. عزیز خواب خویش بدو گفت. یوسف تعبیر خواب به درستی و روشنی بیان کرد و از پیدایش هفت سال قحطی با او سخن گفت و چاره کار بازگشود. در این میان زلیخا نیز بر بیگناهی یوسف اعتراف کرد. عزیز یوسف را سخت بناخت و ملک مصر بدو سپرد و خود پس از اندکی درگذشت. یوسف بر تخت سلطنت مصر نشست و بر اثر عجز و التماس زلیخا او را به همسری برگزید و بر ملک و ملکه مصر دست یافت. یوسف به ذخیره کردن گندم و آذوقه برای قحط سالی فرمان داد. در سالهای قحطی از همه جای برای خرید گندم پیش او می آمدند. برادرانش نیز بدین منظور پیش وی آمدند. یوسف دستور داد پیمان در بار برادرش بنیامین پنهان کردند و بعد که بارها را بازجستند پیمان باز یافتند و یوسف بدین بهانه برادر را نگاه داشت و از بازگشتن او به کنعان ممانعت نمود. برادران سخت پریشان و خشمگین گشتند و پیش پدر باز آمدند و ماجرا باز گفتند. یعقوب گریه ها کرد. سرانجام یوسف خود را به بنیامین و برادران دیگر شناساند و با عزت و احترام برای دیدار پدر به کنعان رفت. یعقوب که از شدت گریه در فراق یوسف بینایی خویش از دست داده بود، با شنیدن بوی پیراهن و سودن پیرهن بر دیده، بینایی خود بازیافت و پدر و پسر، پس از سالها فراق به یکدیگر رسیدند. (از یادداشت مؤلف). او نخستین پسر یعقوب از راحیل است که در مژگان تولد یافت. او و برادرش ابن یامین سخت مورد رشک برادران دیگر بودند. از این رو او را به بیست پاره نقره یعنی بیست شاقل به مدیانیان فروختند. و حکایت یوسف با زن فوطیفار که میرغضب باشی فرعون بود و دوهزار تن در زیر حکم داشت و وظیفه محافظت زندان و اجرای حکم درباره زندانیان با او بود، معروف است و چون یوسف در تفسیر خواب گوی سبقت ربوده بود از این رو از جمله کهنه محسوب گشت و ناچار از کهنه دختر گرفت، یعنی دختر کاهن اولی را بر وی تزویج نمودند و او درجه کهنه یافت و به وظایف آنان پرداخت که از آن جمله تقسیم اموال سلطنتی و تفتیش احوال کشت و کار و جز آن بود. فرعون وی را صفات فعنیح یعنی خالق یا حافظ حیات نام نهاد و در یکی از نوشته هایی که بدو منسوب است آمده: «من حبوب را جمع کردم و من دوست خداوند حصاد بوده در وقت زراعت بیدار بوده در مدت قحطی که سالهای چند طول کشید حبوب را بر گرسنگان شهر پراکنده نمودم». بروغش گمان دارد که قحطی مذکور همان قحطی است که در زمان یوسف واقع شد. چون یعقوب بدرود جهان می گفت تصریح کرد بر اینکه یوسف شاخ درخت باثمری است که بر چشمه های آب غرس شده باشد و وی را برکات سماوی و لجه و بستانها و رحم وعده فرمود. یوسف در سن صدوده سالگی وفات نمود. وی را به رسم مصریان حنوط نمودند و جسدش را به وصیت خود مومیایی کرده به کنعان آوردند و در شکیم در کنار چاه یعقوب دفن نمودند. گویند بعد از آن، جسد وی را از شکیم به حبرون بردند و در غار مکفیله با اجدادش دفن نمودند. (از قاموس کتاب مقدس). یوسف در ادب فارسی مثل بارز حسن و جمال مردان است و شعرهای فراوان متضمن این مضمون در دواوین شاعران فارسی توان یافت. - پیرهن (پیراهن) یوسف؛ پیراهنی از آن حضرت یوسف که حضرت یعقوب با کشیدن آن به چشم، بینایی خویش بازیافت: بوی چو عطر

پیرهن یوسف ای نسیم از خرقه رسول به ویس قرن رسان. نظام قاری. - یوسف ثانی؛ کسی که بی نهایت زیبا و صاحب جمال بود. (ناظم الاطباء): تا چاه زرخندان تو شد مسکن دلها ای یوسف ثانی صد یوسف گم گشته فزون است نگارا در هر بن چاهی. ابن حسام هروی. - یوسف جمال؛ کسی که در جمال و زیبایی مانند یوسف باشد. (ناظم الاطباء). - یوسف روز؛ یوسف زرین رسن. آفتاب عالمتاب. (ناظم الاطباء). - یوسف روی؛ که رویی زیبا چون حضرت یوسف دارد. زیباروی مانند یوسف مصر: تا فتادم از تو یوسف روی دور سر نهادم در بیابان درنگر. عطار. - یوسف زرین رسن؛ یوسف روز. آفتاب عالمتاب. (ناظم الاطباء). - یوسف زیق نقاب؛ آفتاب زیر ابر. (ناظم الاطباء). - یوسف گرگ مست؛ شاهد و محبوب و مطلوب. (ناظم الاطباء). - یوسف گم گشته؛ مراد حضرت یوسف پیغمبر است: یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور. حافظ. - یوسف لقا؛ که دیداری چون حضرت یوسف دارد. که در زیبایی به یوسف همانند است: محمدخصلی و آدم کمالی براهیم خلقی و یوسف لقای. مسعود سعد.

یوسف.

[س] (اخ) ابن یعقوب بن ابراهیم البغوی، مکنی به ابویعقوب. فقیه و محدث است. حاکم و محمد بن نجید والد عبدالملک و عبدالصمد از اهل بغ از وی روایت کرده اند. (از تاج العروس).

یوسف.

[س] (اخ) ابن یعقوب بن اسماعیل بن حماد بن زید بن درهم از دی بصری بغدادی، مکنی به ابومحمد. از حافظان حدیث بود و کتابی در این علم دارد که «السنن» نامیده می شود. ثقه و نیکوکار بود. در سال ۲۷۶ ه. ق. به قضای بصره و واسط رسید و قضای قسمت شرق بغداد را نیز بدان افزود و به سال ۲۹۷ ه. ق. در حال کناره گیری از قضا درگذشت. تولد یوسف به سال ۲۰۸ ه. ق. بوده است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن یعقوب بن عبدالحق مرینی، سلطان ناصرالدین الله، مکنی به ابویعقوب. از پادشاهان دولت مرینی در مغرب اقصی بود. به سال ۶۸۵ ه. ق. پس از وفات پدر مردم بدو بیعت کردند. ابتدا در جزیره الخضراء بود. پس به فاس مهاجرت کرد. با دشمنان و مدعیان داخلی و خارجی جنگهایی کرد و پیروزیها و شکستهایی دید. هنگامی که در کاخ خود در منصوره خوابیده بود یکی از غلامان خصی بدو حمله کرد و به چندین طعن نیزه شکم او را درید و روده هایش را برید. یوسف بیش از چند ساعت زنده نماند. جنازه او را به رباط شاله بردند و به خاک سپردند (سال ۷۰۶ ه. ق.). وی بخشنده و مهربان و رعیت نواز و دلیر و نیرومند بود و نخستین سلطانی بود که دولت بنی مرین را به رونق و عظمت رسانید. تولد وی به سال ۶۳۸ ه. ق. بوده است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن یعقوب بن محمد بن علی شیبانی دمشقی، مکنی به ابوالفتح و ملقب به جمال الدین و معروف به ابن المجاور. مورخ و عالم حدیث و کاتب بود. در سال ۶۰۱ ه. ق. در دمشق به دنیا آمد. کتاب «تاریخ المستبصر» از اوست. او غیر از ابن المجاور وزیر یوسف بن حسین است و به سال ۶۹۰ ه. ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن یعقوب کنانی، ملقب به حنونه. از عیسی بن حماد زغبه روایت کرده است. (از تاج العروس).

یوسف.

[س] (اخ) ابن یعقوب وائلی. از فقهای شیعه و از مردم نجف بود. کتاب «اصول الفقه» در دو جلد از آثار اوست. یوسف به سال ۱۳۴۰ ه. ق. در گذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن یوسف بن سلامه بن ابراهیم بن موسی هاشمی عباسی موصلی، ملقب به محیی الدین و مکنی به ابوالمحاسن و معروف به ابن زیلاق. شاعری نغزگوی و دانشمند و کاتب بود. در حمله مغول به سال ۶۶۰ ه. ق. در موصل کشته شد. ابن شاکر در کتاب «الفوات» نمونه های دلاویزی از اشعار او آورده و ابن فوطی گفته است که او رسائل و اشعاری دارد. تولد وی به سال ۶۰۳ ه. ق. بوده است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن یوسف. پسر ابو عبدالله یوسف و یکی از ملوک بنی احمر است که در غرناطه حکمرانی داشته اند. چون پدرش به سال ۷۹۹ ه. ق. درگذشت برادر کوچکش محمد به مسند حکمرانی نشست و وی را در قلعه ای محبوس کرد ولی سرانجام در سال ۸۱۱ به تخت نشست. با عدالت حکومت کرد و در سال ۸۲۶ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابن یوسف حلبی محلی شافعی، ملقب به جمال الدین و معروف به کلارجی. دانشمند نجوم و در اصل از حلب بود. وی در المحله مصر متولد شد. به یمن سفر کرد و به خدمت امام ابوالعباس «المنصور» پیوست و «کتاب التقویم» را به سال ۱۱۴۵ ه. ق. برای او نوشت که شامل حوادث همان سال است. سپس به مصر بازگشت و به سال ۱۱۵۳ ه. ق. در آنجا درگذشت. از آثار دیگر اوست: ۱- کنزالدرر فی احوال منازل القمر. ۲- الظلال و رسم المنحرفات و البسائط و المزاول و الاسطحه. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابوالحجاج. یکی از ملوک بنی احمر که در غرناطه حکمرانی داشته اند. در تاریخ ۷۳۳ ه. ق. به حکومت رسید و بنای نیمه تمام و قصر معروف «الحمراء» را به اتمام رسانید. و امور عدلیه را منظم ساخت و ۲۲ سال حکمرانی نمود. تا در سال ۷۵۵ در حال نماز در مسجد جامع به دست مخالفی کشته شد. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) ابو عبدالله. یکی از ملوک بنی احمر که در غرناطه فرمانفرمایی داشته اند. در تاریخ ۷۹۴ ه. ق. به جای محمد خامس بر تخت سلطنت نشست و پیمان صلح و مسالمت با پادشاه قستیه را محترم شمرد و به اصلاح امور کشور و ترقی و تعالی آن پرداخت،

ولی پسر دوش برضد او قیام کرد و به تحریک مردم ساده پرداخت. یوسف در سال ۷۹۹ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) المستنجد بالله محمد (المقتفی) بن المستظهر. خلیفه عباسی. رجوع به مستنجد بالله شود.

یوسف.

[س] (اخ) المستنصر. پادشاه پنجم از ملوک موحدین که در مغرب حکمرانی داشتند، پسر و جانشین محمد الناصر بود. در تاریخ ۶۱۰ ه. ق. در ۱۶ سالگی جانشین پدر شد. طالب هوا و هوس بود. زمام امور کشور را به دست ابن جامع حاجب خود و چند تن از مشایخ موحدین رها کرد. در زمان وی سرزمینهای واقع در افریقا و اندلس دچار هرج و مرج و ملوک الطوائفی شد. او در سال ۶۲۰ در گذشته است. (از قاموس الاعلام ترکی).

یوسف.

[س] (اخ) یا امیر یوسف اصم استرادی شاعر. عزیز مصر و الاثزادی است. از اشعار اوست: عطار که هست دلبر عشوه گران جان برد لبش از کف صاحب نظران هر کیسه که در دکان او حلقه زده چون دیده ماست بر جمالش نگران. (از صبح گلشن ص ۶۱۶).

یوسف.

[س] (اخ) اندکانی. از مطربان به نام عهد سلطان بایسنقر (۷۹۹-۸۳۷ ه. ق.) بود. سلطان ابراهیم بن شاهرخ از شیراز چند نوبت او را از برادر خود بایسنقر طلب کرد و او نپذیرفت و سرانجام صد هزار دینار نقد فرستاد و بایسنقر بیت زیر را جواب برادر فرستاد: ما یوسف خود نمی فروشیم تو سیم سیاه خود نگه دار.

یوسف.

[س] (اخ) بدیعی دمشقی. او شاعر و ادیب بود. در دمشق به دنیا آمد و پرورش یافت و در حلب مسکن گزید و شهرت یافت. و در روم (ترکیه) درگذشت (سال ۱۰۷۳ ه. ق.). از آثار اوست: ۱- الصبح المنبی عن حیثیه المتنبی. ۲- هبه الایام فیما یعلق بأبی تمام. ۳- الحدائق البدیعیه. ۴- ذکری حبیب. ۵- اوج التحری عن حیثیه ابی العلاء المعری. ۶- هدایا الکرام فی تنزیه آباء النبی علیه السلام. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) خطیب مدنی حنفی. دانشمندی از مردم مدینه بود. او راست: ۱- فتح الکریم المنجی بشرح رساله الدلجی. ۲- الطریق السالک علی زبده المناسک. تولد یوسف به سال ۱۰۵۲ ه. ق. و مرگ او به سال ۱۱۱۸ ه. ق. بود. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) خواجه یوسف خراسانی ابن خواجه رکن الدین. از اولاد شیخ ابوسعید بود. در کنعان نظم به پرورش یوسفان نکات

طریقه یعقوبی می پیمود. از اوست: دل زارم که جا در زلف آن نامهربان دارد گر از سودا پریشان حال باشد جای آن دارد. (از صبح گلشن صص ۶۱۶-۶۱۷) (از فرهنگ سخنوران).

یوسف.

[س] (اخ) خوجه صاحب الطابع، مکنی به ابوالمحاسن. وزیر تونس و از ممالیک بود. در خدمت امیر «حموده بای» به مقامات عالی رسید و از راه تجارت ثروتی هنگفت به دست آورد و آن را بر امور خیریه صرف کرد. بدخواهان و سخن چینان از او پیش پادشاه بدگویی کردند تا در سال ۱۲۳۰ ه. ق. به ستم کشته شد. از آثار خیر اوست: ۱- جامعی در بطحاء الحلفاوین تونس که به نام خودش معروف است. ۲- پل زیبایی در راه ماطر. ۳- قلعه ای در باب الخضراء. ۴- اوقافی بر بیمارستان صفاقس. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) سمعان السمعانی، سریانی الاصل مارونی لبنانی. مورخ و دانشمند لاهوتی از مردم حصرون لبنان بود. به سال ۱۰۹۸ ه. ق. در طرابلس شام به دنیا آمد و در رومیه به تحصیل و زندگی ادامه داد و پس از رسیدن به مدارج علمی و ریاست اسقفان صور به سال ۱۱۸۲ ه. ق. در رومیه درگذشت. از آثار اوست: ۱- اصم الرهبان فی جبل لبنان. ۲- تاریخ الشرقی (ترجمه از لاتین). ۳- المنطق. ۴- الالهیات. علاوه بر آثار بالا به زبان لاتینی نیز کتاب نوشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) سنان الدین اماسی، معروف به محشی بیضاوی. فاضل ترکی که تصنیفاتش به عربی است. وی در بغداد و ادرنه و آناتول به تدریس و حکمرانی پرداخت و در اسلامبول به سال ۹۸۶ ه. ق. و در حدود نودسالگی درگذشت. از آثار اوست: حاشیه ای بر تفسیر بیضاوی. وی غیر از یوسف سنان الدین خلوتی اماسی است. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) سنان الدین خلوتی اماسی. واعظ حنفی معروف به اماسی ترک مستعرب است. در مکه مسکن گزید و به شیخ الحرم شهرت یافت. و در اماسیه و به روایتی در مکه در حدود سال ۱۰۰۰ ه. ق. درگذشت. از آثار اوست: ۱- تبیین المحارم. ۲- المجالس السنائیة. (از اعلام زرکلی).

یوسف.

[س] (اخ) (شیخ یوسف) نام نخستین مؤسس دولت مستقل اسلامی در ناحیه ملتان از هندوستان است. وی در تاریخ ۸۴۷ ه. ق. به حکومت نایل گردید و یکی دو سال فرمانروایی کرد و آنگاه درگذشت. اخلاف وی ملقب به «لنکا» تا سال ۹۰۸ ه. ق. فرمانفرمایی داشتند. (از قاموس الاعلام ترکی).

یوسف.

[س] (اخ) ضیاء‌الدین پاشا بن حاج محمد بن سیدعلی خالدی مقدسی، معروف به خالدی. صاحب کتاب «الهدیه الحمیدیه فی اللغه الکرديه» و آن فرهنگ کردی به عربی است. در بیت المقدس به سال ۱۲۵۵ ه. ق. به دنیا آمد و در همان شهر به سال ۱۳۲۴ ه. ق. درگذشت. پدرش فرمانروای ارزروم در دولت عثمانی بود و یوسف به مقامات عالی اداری و دیوانی رسید. و به سبب احاطه به زبانهای عجمی بیشتر کارهایش در آن سرزمینها بود و مدتی در مدرسه زبانهای شرقی گینه تدریس عربی را به عهده داشت. هنگامی که در ولایت بتلیس از سرزمینهای کردنشین خدمت می کرد، زبان کردی را آموخت، ولی چون دریافت که قواعدی مدون ندارد از این رو کتاب سابق الذکر را تألیف کرد. او نخستین کسی است که دیوان لیبید را تصحیح و به سال ۱۸۸۰ م. در گینه چاپ کرده است. هوبر (۱) خاورشناس آلمانی از روی تحقیق و چاپ او اشعار لیبید را به زبان آلمانی برگردانیده (۱۸۹۱ م.). (از اعلام زرکلی). (۱) - Huber.

یوسف.

[س] (اخ) یوسف علی جلایر. از گویندگان بود. رباعی زیر از اوست: تا نقد فدا فدای جانانه کنیم جان در سر کار عشق مردانه کنیم تا شمع مراد برفروزم شبی در یوزه همتی ز پروانه کنیم. (از فرهنگ سخنوران) (از صبح گلشن ص ۶۱۹).

یوسف.

[س] (اخ) محمد یوسف بیگ دهلوی ابن شاه بیگ خان کابلی. از منصب داران اکبرشاه هندی و از شعرای قرن دهم بود. در کابل به دنیا آمد و در دهلی پرورش یافت و در محضر محمد اشرف خان تلمذ نمود. در جوانی درگذشت و ماده تاریخ وفاتش این مصراع اشرف خان است: «کجا شد یوسف مصر عزیزان؟». از اشعار اوست: خوش آن که جای خویش به میخانه ساخته در پای خم به ساغر و پیمان ساخته آن کس که داد شیوه مستی به چشم او مستم از آن دو نرگس مستانه ساخته گفتم که جا به دیده من کن به ناز گفت: در رهگذار سیل کسی خانه ساخته؟! (از صبح گلشن ص ۶۱۷) (از فرهنگ سخنوران). و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

یوسف.

[س] (اخ) محمد یوسف گردیزی. از سادات کرام گردیز بود و ساغر دهانش به ریح سخن لبریز. او راست: تیر مژگان صنم همچو خدنگ است اینجا می دهد کار چو با شاهد شنگ است اینجا. (از صبح گلشن ص ۶۱۷).

یوسف.

[س] (اخ) مولوی ابوالحامد محمد یوسف علی بن مولانا حاج مولی محمد یعقوب علی سندیلی. از شیوخ عثمانی النسب پدر در پدر در دربار امیر الهند و الاجاه محمد علیخان بهادر در رفاه و آسایش می گذراندند. وی تا دوازده سالگی در محضر پدر و از آن پس در خدمت علمای لکنهو و دهلی به کسب کمال پرداخت و از برکت حضور حافظ سید محرمعلی به طریقه صوفیه پیوست و مدتی در خدمت مرشد خود بود. دو رباعی زیر از اوست در تقریظ از این کتاب (صبح گلشن) و ماده تاریخ آغاز تألیف آن که به سال ۱۲۹۳ ه. ق. است و علاوه بر دو رباعی زیر، در تألیف کتاب نیز یار و یاور مؤلف بوده است: شمع عالم ز نور ذاتش روشن بر فرق عدم سایه او سایه فکن بر غنچه دلی که پرتوی زد مهرش در سینه او دمید صبح گلشن. *** از ذکاء علی حسن دم زد صبح گلشن به گلشن عالم سال تنویر مطلع این صبح دلفروز سخنوران گفتم. (از صبح گلشن ص ۱۱۹ و ۶۲۲). وی پدر مؤلف روز روشن

بود. (از فرهنگ سخنوران).

یوسف.

[س] (اخ) میرزا جلال الدین اصفهانی. طبع پاکیزه اش یوسف کنعان سخندانی است. از اوست: از تبسم لب آن غنچه دهن گویا شد داغ دل چشم تو روشن که نمکدان باشد. (از صبح گلشن ص ۶۱۸) (از فرهنگ سخنوران).

یوسف.

[س] (اخ) میرزا یوسف شیرازی، مصر فکرش یوسفستان مضامین عشقبازی. او راست: جان ز پهلوی تن از قیمت خود بیخبر است قطره در ابر چه داند که گهر خواهد شد. (از صبح گلشن ص ۶۱۸) (از فرهنگ سخنوران).

یوسف.

[س] (اخ) میرزا یوسف خان دهلوی. از زمرهء منصب داران سلطنت محمداکبرشاه بود و به کامرانی زندگانی می نمود. این رباعی در جواب رباعی عرفی از اوست: عرفی رفتی به دوست پیوستی تو وز کشمکش زمانه وارستی تو فردا غم دوست مایهء دست تهی است خوش باش کز این مایه گران دستی تو. (از فرهنگ سخنوران) (از صبح گلشن ص ۶۱۸).

یوسف.

[س] (اخ) میر محمد یوسف بن حکیم میر محمدصادق. از سادات رضوی لکنهوست. ابتدا به تحصیل علم طلسمات و نیرنجات پرداخت و با قاضی محمدصادق خان در این زمینه مراسلت داشت. به سال ۱۲۴۷ ه. ق. در عنفوان جوانی از این جهان رفت. از اوست: لله الحمد که محبوب دلارام رسید رنج دوری و غم هجر به انجام رسید. (از فرهنگ سخنوران) (از صبح گلشن ص ۶۱۸).

یوسف.

[س] (اخ) میر محمد یوسف بن خواجه موسی. از اولاد سیدامیر کلال و داماد معزالدین جهاندار پادشاه بود و در قلعهء شاهجهان آباد اقامت داشت. پس از شکست حکومت دهلی از فرنگ در لکنهو سکنی گزید. از اوست: توبه ام می شکنند باد بهار ای ساقی! فصل گل می گذرد باده بیار ای ساقی! پرغبار است دلم جام می ناب کجاست؟ تا بشویم دل خود را ز غبار ای ساقی! گرچه مستیم و خراب از می لعل تو مدام مانده در دل هوس بوس و کنار ای ساقی! بهر یک جام مکن دار و مدار از یوسف چون بر توست در این دار و مدار ای ساقی! (از صبح گلشن صص ۶۱۸-۶۱۹) (از فرهنگ سخنوران).

یوسف آباد.

[س] (اخ) دهی است از دهستان مهرانرود بخش بستان آباد شهرستان تبریز، واقع در ۱۸ هزار گزی شمال باختری بستان آباد، با ۶۶۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یوسف آباد.

[س] (اخ) دهی است از دهستان برج اکرم بخش فهرج شهرستان بم، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب فهرج، با ۲۵۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

یوسف آباد.

[س] (اخ) دهی است از دهستان شرفخانه بخش شبستر شهرستان تبریز، واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب باختری بخش، با ۱۹۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یوسف آباد.

[س] (اخ) از قنات تهران دارای ۴۰ سنگ آب. از مادرچاه آن تا شهر یک فرسنگ است که از شمال وارد شهر تهران می شود. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان شود.

یوسف آباد.

[س] (اخ) دروازه یوسف آباد، هم به مناسبت قنات فوق الذکر در شمال تهران بوده است. سابقاً یوسف آباد از باغ های مشهور خارج شهر تهران به شمار می رفته و متعلق به میرزا یوسف مستوفی الممالک بوده است، ولی اکنون بیمارستان شماره یک ارتش در آن ناحیه واقع است. از سال ۱۳۲۷ ه. ش. دولت اراضی یوسف آباد را به مستخدمین دولت به اقساط طویل المده واکذار کرد. اکنون منازل و دکاکین بسیاری در آن قسمت ساختمان شده است و یکی از آبادترین نقاط شمال شهر تهران محسوب می شود. و رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان شود.

یوسف آباد.

[س] (اخ) دهی است از دهستان بهنام سوخته بخش ورامین شهرستان تهران، واقع در ۱۶ هزارگزی خاور ورامین و ۸۹ هزارگزی جنوبی راه شوسه تهران-خراسان، با ۳۲۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. مزرعه شور جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یوسف آباد.

[س] (اخ) ده مرکز بخش از دهستان یوسف آباد پایین ولایت باخرز بخش طبیات شهرستان مشهد، با ۸۶۷ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یوسف آباد.

[س] (اخ) دهی است از دهستان شهر کهنه بخش حومه شهرستان قوچان، واقع در ۱۵۰۰۰ گزی شمال باختری قوچان و ۱۰۰۰ گزی شمال شوسه قدیمی قوچان به شیران، با ۸۰۷ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یوسف آباد.

[س] (اخ) دهی است از دهستان براکوه بخش جغتای شهرستان سبزوار، واقع در ۲۶۰۰۰ گزی جنوب خاوری جغتای و ۷۰۰۰ گزی جنوب راه آهن، با ۲۳۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یوسف آباد.

[س] (اخ) دهی است از دهستان جلگهء افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان، واقع در ۹۰۰۰ گزی جنوب باختری قصبه اسدآباد، کنار راه اتومبیل رو فرعی اسدآباد به عاجین، با ۲۳۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن اتومبیل رو است. مرتع مرغوبی دارند. گاو میش و بوقلمون نگاهداری می کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یوسف آباد.

[س] (اخ) دهی است از دهستان سلطانیهء بخش مرکزی شهرستان زنجان، واقع در ۳۰ هزار گزی خاوری زنجان، سر راه شوسهء قزوین به زنجان، با ۶۶۸ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

یوسف آباد.

[س] (اخ) دهی است از دهستان تحت جلگهء بخش فدیشهء شهرستان نیشابور، واقع در ۱۸۰۰۰ گزی شمال خاوری فدیشه، با ۱۰۸ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یوسف آباد.

[س] (اخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهء شهرستان نیشابور، واقع در ۲۴۰۰۰ گزی جنوب نیشابور، با ۵۷۹ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یوسف آباد.

[س] (اخ) دهی است مرکز دهستان پایین جام بخش تربت جام، با ۲۴۳ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یوسف آباد.

[س] (اخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومه و ارداک شهرستان مشهد، واقع در ۶۴۰۰۰ گزی جنوب کشف رود، با ۱۹۸ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یوسف آباد.

[س] (اخ) دهی است از دهستان حومهء بخش رامهرمز شهرستان اهواز، واقع در ۳ هزار گزی جنوب خاوری رامهرمز به خلف آباد، با ۴۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهء رامهرمز و راه آن در تابستان اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

یوسف آباد.

[س] (اخ) دهی است از دهستان حسونند بخش سلسله شهرستان خرم آباد، واقع در ۹۰۰۰ گزی جنوب باختری الشتر و ۳۰۰۰ گزی باختر راه شوسه خرم آباد به الشتر، با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

یوسف آباد.

[س] (اخ) دهی است از دهستان میریگ بخش دلفان شهرستان خرم آباد، واقع در ۵۸۰۰۰ گزی باختر راه نورآباد و ۳۷۰۰۰ گزی باختر راه شوسه خرم آباد به کرمانشاه. آب آن از چشمه یوسف آباد و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

یوسف آباد.

[س] (اخ) دهی است از دهستان ژان بخش دورود شهرستان بروجرد، واقع در ۲۱۰۰۰ گزی شمال خاوری دورود و ۳۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو، با ۲۵۹ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

یوسف آباد.

[س] (اخ) دهی است از دهستان انگوران بخش ماه نشان شهرستان زنجان، واقع در ۴۸۰۰۰ گزی جنوب ماه نشان و ۶۰۰۰ گزی راه مالرو عمومی، با ۲۹۰ تن سکنه. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

یوسف آباد.

[س] (اخ) دهی است از دهستان اهلرستاق بخش مرکزی شهرستان آمل، واقع در ۱۸۰۰۰ گزی شمال باختری آمل و ۲۵۰۰ گزی باختر شوسه آمل به محمودآباد، با ۲۱۵۰ تن سکنه. آب آن از آتش رود و نهر لکونی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

یوسف آباد.

[س] (اخ) دهی است از دهستان علای بخش مرکزی شهرستان سمنان، واقع در ۹۰۰۰ گزی جنوب سمنان و ۳۰۰۰ گزی راه شوسه، با ۲۲۵ تن سکنه. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

یوسف آباد.

[س] (اخ) دهی است از دهستان خشکیجار بخش خمام شهرستان رشت، واقع در ۹۰۰۰ گزی جنوب خاوری خمام و ۳۰۰۰ گزی راه مالرو عمومی، با ۱۴۵ تن سکنه. آب آن از نهر کیشه دمرده از سفیدرود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

یوسف آباد خالصه وسط.

[س ل ص و س] (اخ) دهی است از دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران، واقع در ۶ هزار گزی باختر ورامین، سر راه ماشین رو فرعی ایجدون، با ۲۶۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یوسف آباد قوام بزرگ.

[س ق ب ز] (اخ) دهی است از بخش شهریار شهرستان تهران، واقع در ۱۴ هزارگزی باختر شهریار، سر راه شوسه فرعی علیشاه عوض به شهرآباد، با ۱۴۷ تن سکنه. آب آن از قنات و رود کرج است. مزرعه گامیش خانه جزء این ده می باشد. راه آن ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یوسف امری.

[س ا] (اخ) یکی از مشاهیر شعرای ایران است. در زمان شاهرخ میرزا و پسرش بایسنقر می زیسته و قصائد بسیار در مدح ایشان سروده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

یوسف برهان.

[س ب] (اخ) یکی از شاعران ایران و از خویشاوندان احمد جامی بود. در فن موسیقی مهارت تمام داشت و اکثر اشعار خود را با آهنگ موسیقی تطبیق می کرد. دولت‌شاه صاحب تذکره معروف فن موسیقی را از این شاعر آموخته است.

یوسفجرد.

[س ج] (اخ) دهی است از دهستان فعله کری بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاه، واقع در ۲۲۰۰۰ گزی شمال خاوری سنقر و ۱۰۰۰ گزی جنوب راه فرعی سنقر به خسروآباد، با ۴۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه دره چرمهله خسروآباد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یوسف خالدی.

[س ل] (اخ) ابن حجاج محمد بن سیدعلی خالدی، معروف به یوسف ضیاء. رجوع به یوسف ضیا پاشا شود.

یوسف خان.

[س و] (اخ) دهی است از دهستان مزرع بخش حومه شهرستان قوچان، واقع در ۵۰۰۰ گزی شمال خاوری قوچان و ۴۰۰۰ گزی خاور شوسه عمومی قوچان به باجگیران، با ۵۲۹ تن سکنه. آب آن از رود اترک و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یوسف داود.

[س و] (اخ) ملقب به اقلیمیس (۱۲۴۵-۱۳۰۷ ه. ق.). ابن داودبن بهنام. دانشمند و عالم به زبان و ادب عرب و تاریخ قدیم و اصلش سریانی و متولد عمادیه موصل بود. در موصل و لبنان و سپس در رومه تحصیل علم کرد. در سال ۱۸۵۵ م. به موصل برگشت و به تدریس پرداخت و به مطرانی کاتولیکها در دمشق برگزیده شد و به سال ۱۸۷۸ بدان شهر آمد و به سال ۱۸۹۰ م. در آنجا درگذشت. در حدود پنجاه کتاب و رساله به عربی و جز آن دارد. پیوسته به کار و تألیف اشتغال داشت و از جمله آثار اوست:

- ۱- التمرنه، در نحو عربی، در دو جلد.
- ۲- نبدتان فی العروض و الشعر.
- ۳- مدخل الطلاب.
- ۴- تروض الطلاب.
- ۵- علم الجغرافیه.
- ۶- انشاء الرسائل.
- ۷- التصاریف العربیه.
- ۸- تاریخ السریان.
- ۹- علم الهندسه.
- ۱۰- علم الجبر. (از اعلام زرکلی).

یوسف دریان.

[سُ دَر] (اِخ) ابن بطرس بن خوری انطون دریان. دانشمندی یهودی و از رجال کنیسهء مارونیهء لبنان بود. معلومات و رهبانیت را آموخت و سپس به بیروت رفت و در قاهره به سال ۱۳۳۸ ه. ق. درگذشت. او را آثاری است که از آن جمله است: ۱- نبذه فی اصل البطریرکیه الانطاکیه و فی اصل الطائفه المارونیه. ۲- البراهن الراهنه فی اصل المردة و الجراجمه و الموارنه. ۳- الاتقان فی صرف لغة السریان. (از اعلام زرکلی).

یوسف ده.

[سِ دِه] (اِخ) دهی است از دهستان رودبنهء بخش مرکزی شهرستان لاهیجان، واقع در ۱۴۰۰۰ گزی شمال خاوری لاهیجان و ۲۹۰۰ گزی رودبنه، با ۳۸۹ تن سکنه. آب آن از حشمت رود از سفیدرود. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

یوسف رضا.

[سِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام سوختهء بخش ورامین شهرستان تهران، واقع در ۵ هزار گزی شمال خاور ورامین و ۴۰ هزار گزی شمالی راه آهن، با ۱۵۶ تن سکنه. آب آن از قنات سعدآباد و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یوسفستان.

[سُ فِ] (اِ مرکب) جایی که در آن یوسف ها (زیبارویان) باشند. مولوی این ترکیب را در بیت زیر آورده است و از آن محلی پر از یوسف یعنی پر از زیبارویی و جمال و به عبارت بهتر سرزمینی حسن خیز اراده کرده است: یوسفی جستم لطیف و سیمتن یوسفستانی بدیدم از تو من.

یوسف شاه.

[سُ] (اِخ) نام اتابک پنجم از اتابکان بزرگ لر و جانشین پدرش شمس الدین آلب ارغون بود، ولی چون جان ابقاخان را از یک خطر نجات داده بود نتوانست از التزام دربار وی خودداری کند و کشور موروث خود را با یک نایب الحکومه اداره می نمود. بعدها با آغاز جنگ در میان ارغون خان و احمدخان به حمایت احمدخان برخاست و پس از شکست وی به دربار ارغون خان رفت و به معذرت پرداخت و مورد عفو قرار گرفت و به لرستان برگشت. (از اعلام زرکلی).

یوسف شاه پوربی.

[سُ] (اِخ) یکی از ملوک بنگاله بود و در سال ۸۸۷ ه. ق. جانشین پدرش باربک شاه شد و ۸ سال حکومت کرد.

یوسف عادلشاه.

[سُ دِ] (اِخ) مؤسس دولت عادلشاهان که در شهر بیجاپور هندوستان حکمرانی داشتند و اصلاً به نام عادلخان یکی از رجال معروف محمدشاه بهمنی حکمران دکن بود و در زمان سلطان محمود ثانی جانشین وی به زحمت سمت والیگری بیجاپور را به دست آورد و در همانجا به سال ۸۹۵ ه. ق. اعلان استقلال کرد و فرمان داد که خطبه به نام وی بخوانند. از آن هنگام تا ۲۱ سال دیگر

فرمانفرمایی داشت و در سال ۹۱۷ ه. ق. در ۷۵ سالگی درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یوسف عامری.

[سُ فِ مِ] (اخ) کلامش سحر سامری است. رباعی زیر از اوست: در کوی خرابات چه درویش و چه شاه در راه یگانگی، چه طاعت، چه گناه بر کنگره عرش، چه خورشید، چه ماه رخسار قلندری، چه روشن، چه سیاه. (از فرهنگ سخنوران) (از صبح گلشن ص ۶۱۷).

یوسف کشمیری.

[سُ فِ كَ / كِ] (اخ) درویش یوسف. از شاعران قرن یازدهم بود و در سلاسل معانی و الفاظش، پای فکر و نظر زنجیری. او راست: دلم به حلقه لعل تو مایل افتاده ست چه آتش است که در خانه دل افتاده ست. (از صبح گلشن ص ۶۱۷) (از فرهنگ سخنوران). و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

یوسف کندی.

[سِ كِ] (اخ) دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومه شهرستان مهاباد، واقع در ۶ هزارگزی شمال مهاباد، با ۳۱۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه مهاباد و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یوسف کندی.

[سِ كِ] (اخ) دهی است از دهستان آجرلوی بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری مراغه، با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از رود آجرلو و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یوسف کلی.

[سِ كِ] (اخ) دهی است از دهستان کلاس بخش سردشت شهرستان مهاباد، واقع در ۱۲ هزارگزی خاوری سردشت، با ۱۸۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه زاب کوچک و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یوسفلو.

[سِ] (اخ) دهی است از دهستان منجوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز، واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب باختری خداآفرین، با ۱۹۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یوسف مالکی.

[سُ لِ] (اخ) ابن محمد بن یحیی بن احمد، مکنی به ابوالفتح و ملقب به جمال الدین. مفتی مالکیان دمشق بود و در آن شهر به دنیا آمد و به سال ۱۱۷۳ ه. ق. درگذشت. به تصوف گروید و پیر فرقه خلوتیه شد و در حدود ۹۰ سال زندگی کرد. (از اعلام زرکلی).

یوسف محله.

[س مَ حَلِّ لَ / ل] (اخ) دهی است از دهستان خشکییجار بخش خمام شهرستان رشت، واقع در ۹۰۰۰ گزی شمال خاوری خمام و ۳۰۰۰ گزی بازار خشکییجار، با ۵۹۷ تن سکنه. آب آن از نهر حاجی بکنده از سفیدرود و استخر و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

یوسف معلوف.

[س م] (اخ) یوسف نعمان المعلوف. از روزنامه نگاران نامدار و پیشرو عرب در لبنان و امریکا بود. در سال ۱۸۹۷ م. در نیویورک روزنامه «الایام» را منتشر ساخت و آن سومین روزنامه ای است که در کشورهای متحده امریکا انتشار می یافت. کتاب «خزانة الایام فی تراجم العظام» نیز از اوست. وی به سال ۱۳۷۵ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یوسف مغربی.

[س ف م ر] (اخ) یوسف بن عبدالرحمان بیبانی، ملقب به بدرالدین و معروف به مغربی. از محدثان و فقهای شیعه بود و شعر نیکو می گفت. اصل وی از مراکش است ولی خود در بیان مصر متولد شد. سفرهای دور و درازی کرد و سرانجام در دمشق مسکن گزید و در همانجا به سال ۱۲۷۹ ه. ق. درگذشت. او مردی خوش محضر بود و «شرح مولد الدردیر» از اوست. قصیده ای بلند به نام «التحدیث عن نازلة دارالحدیث» در نحو دارد که بالغ بر چهارصد بیت است و با این مصراع آغاز می شود: «اللهاکبر هذا علم تمویه». (از اعلام زرکلی).

یوسف نجار.

[س ف نَج ج] (اخ) مردی پرهیزگار بود. فرشته ای وی را مخبر ساخت که مریم پسری خواهد زاید که همان مسیح موعود و منتظر خواهد بود. علیهذا برحسب امر قیصر، یوسف با مریم به بیت لحم رفتند تا اسم ایشان در دفتر قریه خودشان ثبت شود، چه که هر دو از نسل داود بودند و چون سن طفل به چهل روز رسید یوسف و مریم وی را به اورشلیم بردند تا برحسب شریعت موسی او را در حضور خداوند حاضر نمایند و چون این عمل را انجام دادند از روح القدس الهام یافتند که بار دیگر به بیت لحم نروند و به مصر بشتابند تا مبادا هرودیس نوزاد را به قتل رساند. به جلیل روان شدند و در ناصره سکونت ورزیدند و در ۱۲ سالگی در عید فصح مسیح را به اورشلیم آوردند و از آن پس ذکر یوسف در عهد جدید مذکور نیست. برخی را عقیده بر این است که پیش از بعثت مسیح در گذشته است. به هر صورت وفات او قبل از رحلت مسیح است، زیرا وی در هنگام مرگ یوحنا را به توجه به مادر معظمه توصیه فرمود و اگر یوسف زنده می بود نیازی بدین توصیه نبود. (از قاموس کتاب مقدس).

یوسف وند.

[س و] (اخ) نام یکی از دهستانهای بخش سلسله شهرستان خرم آباد است. این دهستان در باختر بخش واقع و محدود است از خاور به دهستان حسنوند، از باختر به دهستان کولیوند، از شمال به کوه گردن، از جنوب به سفیدکوه. موقعیت طبیعی: جلگه و سردسیر مالاریایی. آب آن از رودخانه های کهمان، چناره، ورمزیار و چشمه های مختلف دیگر است. مرتفع ترین قله جبال در این دهستان کوههای کهمان، گردن کوسه، سرخه کوه است. از ۲۲ آبادی تشکیل گردیده و جمعیت آن در حدود ۷۸۰۰ تن است و

قراء مهم آن عبارتند از: اکبرآباد، گاوکش، دکاموند، دره تنگ بالا. ساکنین از طوایف یوسف وند هستند. عده کثیری از سکنه ییلاق و قشلاق می روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

یوسفی.

[س] (ص نسبی) منسوب به یوسف ||. سیمای شبیه به یوسف. (ناظم الاطباء ||). حامص) پادشاهی و اقتدار. - یوسفی کردن؛ پادشاهی کردن و اقتدار داشتن. (ناظم الاطباء).

یوسفی.

[س] (اخ) یکی از شعب طایفه جاکی از ایلات کوه گیلویه. سابقاً عده آنها بالغ بر ۸۰۰ خانوار بود، بعدها کم کم به اطراف پراکنده شدند و فعلاً بیش از یکصد خانوار از آنها باقی نیست که در نواحی رون و دریاچه المال در قراء المال، اوسل قلات و کوف زندگانی می کنند. (از جغرافیای سیاسی کیهان صص ۸۸-۸۹).

یوسفی.

[س] (اخ) ابن محمد. طیب هروی است. در ایام بابر و همایون شاه می زیست و صاحب تألیفات ذیل است: ۱ - فواید اخیار که در سال ۹۱۳ ه. ق. تألیف شده. ۲ - قصیده فی حفظ الصحه که در سال ۹۳۷ آن را به بابر تقدیم داشته. ۳ - ریاض الادویه که در سال ۹۴۶ به نام همایون پرداخته شده است.

یوسفی.

[س] (اخ) ترکش دوز. مردی خراسانی که به شغل ترکش دوزی اشتغال داشت و از مریدان درویش خسرو بود. شاه عباس بزرگ در زمانی که به تکیه خسرو (در قزوین) رفت و آمد داشت با یوسفی خراسانی هم مهربانی می کرد و هر بار که یوسفی ترکش برایش می دوخت و به خدمت می برد او را پادشاهای گران می داد. پس از آنکه خیالات درویش خسرو بر شاه معلوم شد و دانست که در صدد ایجاد فتنه ای است، هنگامی که برای سرکوبی شاهوردی خان لر به سوی لرستان رفت به ملک علی سلطان جارچی باشی رئیس زنده خواران خود امر داد خسرو و پیروانش را بگیرند و جارچی باشی یوسفی را با درویش کوچک قلندر گرفت و نزد شاه فرستاد. چون در همان ایام ستاره دنباله داری ظاهر شده بود و منجمان گفته بودند در اساس سلطنت تغییری روی خواهد داد، جلال الدین منجم باشی چنین صلاح دید که یوسفی را بر تخت بنشانند و پس از سه روز او را بکشند و شاه در طالعی مسعود دوباره به تخت جلوس کند. پس به اشاره شاه لباس شاهی بر تن یوسفی کردند و تاج بر سرش نهادند و کمر مرصع و دیگر تشریفات پادشاهی بدو سپردند. بزرگان و سران دولت نیز همگی به خدمتش آماده شدند. شاه هم خود عصای مرصعی به دست گرفت و مانند ایشیک آغاسی باشی در برابر او به خدمت ایستاد. یوسفی سه روز (از پنجشنبه ۷ تا بامداد یکشنبه دهم ذیقعد ۱۰۰۱ ه. ق.) بدین صورت پادشاهی کرد، اما در این مدت با آنکه هرچه فرمان می داد بی تأمل اجرا می شد هیچگونه حکمی به صلاح کار خویش نداد. فقط امر کرد چند جوان زیباروی نزد وی بردند و هر یک را به خدمتش مشغول ساخت. در روز یکشنبه دهم ذیقعه درویش یوسفی را به دار آویختند و شاه عباس بار دیگر با صواب دید منجم باشی بر تخت نشست. رجوع به زندگانی شاه عباس اول تألیف فلسفی (ج ۲ صص ۳۳۸-۳۴۰) شود.

یوسفیه.

[سُ فِی یَ / ی] (ص نسبیه، ا) از بهترین دنائیری است که در روزگار بنی امیه سکه زده شده است و چون یوسف بن عمر از ولایت عراق، در عهد یزید بن عبدالملک آن را سکه زده بدین نام خوانده شده است. (از النقود ص ۱۵ و ۹۳).

یوسون.

(ترکی، ا) عادت و رسم و طریقه و استعمال. (ناظم الاطباء): بعد از اقامت مراسم شادمانی... از حال یاساق و یوسون و عادت و رسوم برادر خویش سلطان سعید غازان خان تفحص فرمود. (جامع التواریخ رشیدی). و رسوم و یوسون و یاسای چنگیزخان... (جامع التواریخ رشیدی). و بدان موجب حکم فرمایم تا همه کارها بر یک راه و یوسون جاری باشد. (داستان غازان خان ص ۲۹۴).

یوسه.

[سَ / سِ] (ا) اره درودگری. (از برهان). اره درودگران باشد. (فرهنگ اوبهی) (از لغت فرس اسدی). اره را گویند. (فرهنگ جهانگیری) (آندراج): به یوسه ببرند چوب سکند که تا پای خونی (۱) در آرد به بند اسدی. (۱) - ن ل: خونین.

یوسی.

(اخ) شیخ امام ابوعلی نورالدین حسن بن مسعود یوسی مراکشی. متوفای ۱۱۰۲ ه. ق. دانشمندی محقق و پرهیزگاری باعمل بود و تألیفاتی پراچ دارد. از آن جمله است: ۱ - شرح قصیده الدالیة. ۲ - قانون احکام العلم و احکام العالم و احکام المتعلم. ۳ - القانون. ۴ - محاضرات الیوس (یا کتاب المحاضرات). ۵ - مشرب العام و الخاص من کلمة الاخلاص. ۶ - نیل الامانی من شرح التهانیه. (از معجم المطبوعات مصر).

یوسیدن.

[د] (مص) لغتی است در یوزیدن به معنی جستن و از اینجاست بیوس یعنی نیکی جوی، و مفهوم آن غیر طمع است، هر چند مال هر دو یکی خواهد بود. (آندراج). و رجوع به یوزیدن شود.

یوش.

(ا) تفحص و تجسس و جستجو. (ناظم الاطباء). تفحص و تجسس کردن و جستجو نمودن باشد. (آندراج) (برهان). جستن و تفحص نمودن و پژوهش کردن است و آن را یوز نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). و رجوع به یوز شود || شکار و صیادی. (ناظم الاطباء).

یوش.

[یَ / یُو] (ص) تاریک و تیره. (ناظم الاطباء).

یوش.

(اِخ) دهی است از دهستان اوزرود بخش نور شهرستان آمل، واقع در ۷۰۰۰ گزی باختر بلده و ۴۲۰۰۰ گزی خاور شوسهء چالوس (حدود کندوان). آب آن از رودخانه اوزرود و چشمه سارهای متعدد و راه آن مالرو است. زمستان اکثر سکنه جهت تأمین معاش کارگری به حدود قشلاقی نور و تهران می روند. بناهای مهمی دارد که رو به ویرانی است. بنای مسجد و تکیه آن قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). مرکز بلوک ازرود نور واقع در نور واقع در مازندران است که جمعیت تقریبی بلوک مزبور، ۴۴۵۰ تن است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۹۹). و رجوع به اُزرود شود.

یوشاسب.

(ا) گوشاسب. یوشاسب. در بعضی فرهنگها به معنی یوشاسب ضبط شده است. (یادداشت مؤلف). رجوع به یوشاسب شود.

یوشان.

[ی و] (ا مرکب) در لهجه همدانی به معنی شنه و پنجه و آلتی است که بدان خرمن را باد دهند (از: یو، جو + اوشان، افشان، و معنی ترکیب: جو افشان). (یادداشت مؤلف). هید.

یوشان تپه.

[ی ت پ] / [ت پ] / [پ] (اِخ) دوشان تپه. یوشن تپه. کوهچه ای در شمال شرقی تهران، با باغ و قصری زیبا که وقتی هم باغ وحش بوده است. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوشان تپه و یوشن شود.

یوشانلو.

[ی] (اِخ) دهی است از دهستان لکستان بخش سلماس شهرستان خوی، واقع در ۵۰ هزار گزی شمال خاوری سلماس، با ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه زولا و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یوشت فریان.

[ف] (اِخ) یوشت نام مردی بود پاکدین از خاندان فریان. نام این خانواده در بخشهای اوستا یاد شده و از جمله در یسنا ۶۴ بند ۱۲ آمده است. داستان این مرد مفصل تر از همه جا در رسالهء مستقل «ماتیکان یوشت فریان» آمده است.

یوشع.

[ش] (اِخ) نام پسر نوح پیغمبر. (ناظم الاطباء).

یوشع.

[ش] (اِخ) گفته اند نام همان کسی است که به شباهت و شکل عیسی درآمد و به دار آویخته و کشته شد. (از کامل ابن اثیر چ جدید بیروت ص ۳۱۸).

یوشع.

[ش] (اخ) ابن نون بن افراهم بن یوسف بن یعقوب. صاحب موسی و خلیفه او که در حیاتش نوبت به وی منتقل گردید. (از منتهی الارب). یوشع بن نون وصی حضرت موسی (ع) ابن افراهم بن یوسف (ع). (از حبیب السیر). پیغمبری معروف. (دهار). یوشع پس از مرگ هارون سه سال وصی موسی شد. موسی با یوشع اندر بیابان برفت. باد و تاریکی برآمد. موسی یوشع را در کنار گرفت و در میان پیراهن ناپدید گشت. یوشع باز گردید و بنی اسرائیل را گفت. گفتند موسی را بکشتی. او را بگرفتند و ده موکل بر وی کردند تا خدای تعالی در خواب بنمود که موسی را اجل رسید. یوشع را رها کردند و خدای تعالی او را پیغامبری داد و بنی اسرائیل را از تیه بیرون آورد در عهد منوچهر و به حرب جباران برد. آنان حیلت کردند و زنان نیکو را به سپاه بنی اسرائیل فرستادند تا ایشان زنا کنند و هلاک شوند و خدای تعالی سه روزه طاعون بر ایشان افکند بدان گناه. و بسیاری هلاک شدند در آن سه روز. یوشع ولایت جباران بستد و بسیار جایی دیگر و بنی اسرائیل را بازپس آورد. و چون عمر یوشع به ۱۲۸ سال رسید بمرد. پیغمبری مرسل بود مستجاب الدعوه و از بعد او کالوب بن یوفنا بود. (از مجمل التواریخ والقصص صص ۲۰۳-۲۰۵). یعقوب و... یوشع و یسع همگی اعجمی هستند. (از المعرب جوالیقی ص ۳۵۵). در تواریخ آمده است که هارون و یوشع بن نون برای حضرت موسی نویسنده می کردند. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۹). او وصی موسی بود و با مردم کنعان جنگ می کرد و برای این که جنگ را به پایان آرد به خورشید امر توقف داد (رد شمس) و گویند یسع که در قرآن آمده هموست و باز گویند عمه زاده موسی بود. (یادداشت مؤلف): یوشع بن نون اگرچه نیز وصی بود همبر هارون نبود یوشع بن نون. ناصر خسرو. تأویل را طلب که جهودان را این قول پند یوشع بن نون است. ناصر خسرو. حال الیاس و یوشع و ذوالکفل یافته هریک از کفایت کفل. سنایی. و رجوع به فهرست حبیب السیر و قاموس کتاب مقدس و آثار الباقیه ص ۷۵ شود.

یوشن.

[ی / یوش] (۱) (۱) آبنشن. آفشن. اوشن. آویشن. زعتر. صعتر. اوریغانس. (یادداشت مؤلف ||). تعبیری در تداول خانگی خاصه زنان، در مقام طنز ناآراستگی گیسو و زلف: یوشن هایت را عقب بزن؛ یعنی گیسوی افشانده بر رخ و درهم خود را از رخسار به یک سو ببر ||. نوعی خار، و یوشن تپه، تلی به شمال شرقی تهران از این کلمه است که عامه آن را یوشان تپه گویند. (یادداشت مؤلف). (۱) - Origam.

یوشیدن.

[د] (مص) شنیدن و گوش دادن. (ناظم الاطباء). نیوشیدن و سماعت نمودن. (آندراج). و ظاهراً دگرگون شده نیوشیدن باشد. (یادداشت لغت نامه). و رجوع به نیوشیدن شود.

یوصی.

[ی وَصْ صی ی] (ع) مرغی است به عراق، بال آن درازتر از بال باشه، و هو اخبث صیداً أو هو الحر. (منتهی الارب) (آندراج).

یوظا.

[] (یونانی، حرف، ا) یتا. نام یکی از حروف یونانی. (فهرست ابن الندیم).

یوغ.

(۱) یغ. آن چوبی بود که بر گردن گاو نهند یعنی بندوق. (لغت فرس اسدی). چوبی که بر گردن گاو زراعت و گاو گردون گذارند. (ناظم الاطباء) (برهان) (از انجمن آرا). چوبی که بر گردن گاو قلبه نهند. به هندی جو نامند. (از آندراج). چوبی است که برزیگران بر گاو بندند به وقت زمین شکافتن. (فرهنگ اوبهی). سَمِیق. اُرْعُوَّة. ربقه. جُغ در تداول جنوب خراسان: همی گفت با او گزاف و دروغ مگر کاندرا آرد سرش را به یوغ. ابوشکور بلخی. ورایدون که پیش تو گویم دروغ دروغ اندر آرد سرم را به یوغ. ابوشکور بلخی. چنانکه بینی (۱) تاول نکرده کار هگرز به چوب رام شود یوغ را نهد گردن. اورمزدی. تو را گردن در بسته به یوغ و گرنه نروی راست با سپار. لبیبی. ای آدمی به صورت جسم و به دل ستور بر گردن تو یوغ من است و سپار هم. ناصر خسرو. ای همه قول تو نفاق و دروغ پیش دنیا تو گردن اندر یوغ. سنایی. چو یکی گاو سروزن شده ای جسته از یوغ و ز آماج و سپنج. سوزنی. به پیش کوهه زین بر نهاده ایر چو یوغ سوار گشته بدان مرکبان رهوارم. سوزنی. آفتاب و مه چو دو گاو سیاه یوغ بر گردن ببیندشان الاه. مولوی. گاو گریوغی نگیرد می ز نند هیچ گاوی کو نپرد شد نژند؟ مولوی. صبح؛ یوغ آماج. سَمِیق؛ چوب یوغ که بر گردن گاو نشیند. (منتهی الارب). - یوغ بندگی؛ کنایه است از قبول اطاعت و عبودیت. (یادداشت مؤلف). (۱) - ن ل: چنان نبینی...

یوغ.

(اخ) (اصطلاح نجوم) نام سعد بلع یکی از منازل قمر به لغت سغد و خوارزم. (از آثار الباقیه ص ۲۴۰).

یوغور.

[یُغُور] (ترکی، ص) یغور. (یادداشت مؤلف). زمخت و ضخیم و ناهموار. و رجوع به یغور شود.

یوغی.

[غی ی] (ص نسبی) منسوب است به یوغه که نام اجدادی است. (از الانساب سمعانی).

یوغیدن.

[د] (مص جعلی) یوغ نهادن بر گردن گاو و جفت کردن گاو. (ناظم الاطباء). چوب یوغ بر گردن گاو قلبه نهادن. (آندراج). و رجوع به یوغ شود.

یوف.

(ص) ظاهراً به معنی بیهوده و پوچ و هیچ است: بیاویزم آنگه به دامان صوف عقود سپیچم نخوانند یوف. نظام قاری. نی شکر و بادام قطایف یوف است بی قند و برنج زردیم موقوف است. بسحاق اطعمه.

یوفی.

[] (ص) بیهوده گو. (غیاث) (آندراج): یک فقیه و یک شریف و صوفی هریکی شوخی، فضولی، یوفی. مولوی.

یوفی.

(اخ) نام یکی از بلاد سودان. ابن بطوطه گوید: رود نیل از شهر کارنجو به سوی کابره فرومی رود... و از آنجا به یوفی و آن از بزرگترین بلاد سودان و سلطان آن از اعظم سلاطین آن کشور است و بدین شهر بجز مردم سفیدپوست داخل نمی شود زیرا آنها بجز سفیدپوستان را پیش از رسیدن به شهر می کشند. (از ترجمهء رحلهٔ ابن بطوطه صص ۷۱۲-۷۱۳).

یوقور.

[یُ قُور] (ترکی، ص) یوغور. یغور. گنده. بزرگ. گردن کلفت. زمخت. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یغور شود.

یوک.

(۱) نابند. نان بند. رفیده یعنی گرد بالشی که از لته دوخته و خمیر نان را تنک کرده به روی آن گسترانند و بر تنور چسبانند. (از برهان) (ناظم الاطباء). آنچه نان بر آن نهند و در تنور کنند. (انجمن آرا) (آندراج ||). سیخ آهنی که بر بالای تنور نهند و بریان را بر آن آویزند. (ناظم الاطباء) (از برهان).

یوکا.

[یوک ک] (۱) (۱) قسمی گل که اصل آن از امریکاست و در آسیا و اروپا در منطقه های معتدله پرورش می دهند و یوکا به هر سالی یک بار گل می دهد. (یادداشت مؤلف). (۱) - Yucca.

یوکابد.

[] (اخ) مادر هارون و موسی و مریم و عمهء زوجهء عمرام لای. (قاموس کتاب مقدس).

یوکاتان.

(اخ) (۱) شبه جزیره امریکای جنوبی که خلیج مکزیک را از دریای آنتیل جدا می سازد و مرکز آن شهر مریدا (۲) است. (از لاروس). (۱) - Merida - (۲) - Yucatan.

یوکان.

(۱) سطل بی دسته. (یادداشت مؤلف).

یوکوهاما.

[یُ کُ] (اخ) (۱) یکی از بزرگترین و معروفترین شهرهای ژاپن، واقع در جزیره بزرگ مرکزی کنار اقیانوس کبیر که بیش از ۷۸۸،۰۰۰ تن سکنه دارد. مرکز عمده صنعت و تجارت است و صنایع فولادسازی و نساجی شیمیایی آن معروف می باشد. (۱) - Yokohama.

یوکا.

(هندی، ا) (۱) نام هریک از ادوار هندی عالم. (یادداشت مؤلف ||). رودهء گوسفند پاک نکرده. (صحاح الفرس). (۱) - Youga.

یوگان.

(۱) زهدان و بچه دان و مشیمهء آدمی و دیگر حیوانات. (ناظم الاطباء). زهدان. رحم. (صحاح الفرس). بچه دان و مشیمهء آدمی و حیوانات دیگر باشد. (برهان) (آندراج ||). رودهء پاک نکردهء گوسپند. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از برهان).

یوگسلاوها.

[گ] (اخ) (۱) (یعنی اسلاوهای جنوبی) به مجموعهء اسلاوهای اطلاق می شود که در جنوب شرقی اروپا ساکنند که اهم آنها عبارتند از: صربها (۲)، سلون ها (۳)، کروآتها (۴). (فرهنگ فارسی معین). (۱) - Serbes. (۲) - Yougoslaves. Croates - (۴) Slovenes.

یوگسلاوی.

[گ] (اخ) (۱) یوگسلاوی. کشوری است در اروپای جنوبی که در سال ۱۹۱۸ م. از مجموع صربستان و قره طاغ و بسنی و هرزگوین و کراآسی و اسنوونی و قسمتی از بانات متشکل شد. پایتخت آن بلگراد است. یوگسلاوی کشوری است بیشتر کشاورزی، و هوای آن کوهستانی است و از جبال آلپ و دیناریک تشکیل یافته است. (یادداشت مؤلف). جمهوری متحدهء سوسیالیست یوگسلاوی مرکب از اتحاد هفت جمهوری: بوسنی (۲) و هرزه گوین (۳) و کروآسی (۴) و مقدونیه (۵) و مونتنگرو (۶) و صربستان (۷) و اسلاونی (۸) است. و جمعاً ۲۵۵۸۰۰ کیلومتر مربع مساحت و ۲۰،۲۳۷،۰۰۰ تن سکنه دارد. از شهرهای عمده آن زاگرب (۹) و ساریوو (۱۰) و نوی ساد (۱۱) را می توان نام برد. محصولات عمده آن زغال سنگ، آهن، مس، جیوه، سرب، روی می باشد. سکنهء یوگسلاوی از اقوام یوگسلاو که خود شامل چهار گروه صربها، کروآتها، اسلاونیها و مقدونیان و نیز اقلیتهای دیگر است تشکیل می گردد. در جنگ جهانی دوم رژیم سلطنتی یوگسلاوی ملغی شد و در سال ۱۹۴۵ م. دولتی جمهوری به رهبری مارشال تیتو روی کار آمد که تا امروز (۱۹۷۵ م.) بر سر کار است. چون دولت جدید نپذیرفت که جزء جمهوریهای اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی باشد، در سال ۱۹۴۸ م. از کومینفرم اخراج گردید و از آن پس روابط آن با غرب نزدیکتر شد. در سال ۱۹۶۳ م. قانون اساسی جدیدی نوشته شد که قدرت را از اتحادیه ها به جمهوریها تفویض نمود. اصلاحات اقتصادی سال ۱۹۶۵ م. نیز بر شدت تأثیر قانون اساسی افزود. (۱) - - (۴) - Herzegovine. (۳) - Bosnie. (۲) - Yougoslaves. (۱۰) - Zagreb. (۹) - Slavonie. (۸) - Serbie. (۷) - Montenegro. (۶) - Macedoine. (۵) - Croatie. (۱۱) - Novisad. Sarajevo.

یول.

(۱) ماه قیصری، اول آن مطابق است با اول تموز ماه رومی و بیست و پنجم تیرماه جلالی و سیزدهم ژوئیهء فرانسوی. (یادداشت مؤلف).

یولائوس.

[] (اخ) یولاس. ساقی اسکندر یونانی. رجوع به یولاس شود.

یولاخ.

(۱) کشور ناآبادان و بی آب. (ناظم الاطباء). مکان سراب و بی آب و دور از آبادانی را گویند. (برهان) (آنندراج). به احتمالی صورت اصلی کلمه «دیولاخ» بوده است. (یادداشت لغت نامه). و یا کلمه ترکی است به معنی جایی که علف و سبزه آن را چیده اند از مصدر «یولماخ» به معنی چیدن سبزه و علف.

یولاس.

[ی] (اخ) (۱) یا یولائوس. ساقی اسکندر یونانی که بنا به برخی داستانها مورد بی مهری او قرار گرفته بود و به همدستی مدیوس و دیگران زهر در جام شراب اسکندر ریخت و او را مسموم کرد. (از ایران باستان ص ۱۹۲۷ و ۱۹۳۱). (۱) - Yolas.

یولاف.

(۱) (اصطلاح گیاه شناسی) قسمی از غلات. دوسر. (یادداشت مؤلف). گیاهی است از تیره گندمیان (۲) که در حدود ۸۰ نوع از آن شناخته شده است و همگی در نقاط سردسیر و مرطوب می رویند. سنبله های این گیاه کم گل است به طوری که هر سنبله بین دو تا چهار گل دارد. دانه این گیاه یکی از غلات بسیار مرغوب جهت تغذیه دامها خصوصاً اسب است. آرد دانه این گیاه به مصرف تغذیه اطفال نیز می رسد. و خصوصاً غذای بسیار خوبی برای مبتلایان به ورم روده است. دوسر. دوسر. شوفان. هرطمان. زمیر. زیوان. اولاف. جو دوسر. خرطال. یوف معمولی. - یولاف ایض؛ (۳) یولاف سفید. یکی از گونه های یولاف که دانه هایش دارای رنگ خاکستری روشن می باشد. یولاف سفید. یولاف چمنی. خرطال ایض. (فرهنگ فارسی معین). - یولاف سفید؛ یولاف ایض. رجوع به ترکیب یولاف ایض شود. - یولاف صحرائی؛ (۴) گیاهی از تیره گندمیان که دارای سنبله کوتاه و تقریباً مخروطی شکل است و بر روی سنبله تارهای طویل و نسبتاً ضخیمی وجود دارد. این گیاه جزء غلات بسیار پست شمرده می شود و تقریباً مصرف علوفه ای هم ندارد. در اکثر مزارع به طور خودرو می روید. سنبل ابلیس. شعیر ابلیس. جوهرز. یولاف بیابانی. - یکی از اقسام یولاف معمولی. - یولاف وحشی؛ (۵) یکی از اقسام خودروی یولاف که به نام سبوس و سابوس نیز خوانده می شود. دوسر وحشی. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - - (۴) Avena alba. (۳) - Graminees. (۲) - Avena sativa. Avena fatua. (۵) - Aegilops.

یولاق.

[] (اخ) دهی است از دهستان کوهپایه بخش مرکزی شهرستان ساوه، واقع در ۲۵ هزار گزی شمال باختری ساوه و ۱۸۰ گزی راه عمومی. سکنه آن ۱۵۳ تن، آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یولچی.

[یُل] (ترکی، ص مرکب، مرکب) (از: یول، راه + چی، پسوند نسبت به فاعلیت) راهنما و هادی راه. (ناظم الاطباء). راهبر. (آنندراج). گدا. گدای راه نشین. (یادداشت مرحوم دهخدا). بنا بر مشهور ایلیچی. (آنندراج).

یولچی.

[یُل] (اخ) نام محلی کنار راه قزوین و همدان، میان نجف آباد و آوج، در ۲۵۱ هزارگزی تهران. (یادداشت مؤلف).

یولق ارسلان.

[ی لُ اس] (اخ) ابن ملک ارسلان طغرلشاه. رجوع به حسام الدین (یولق ارسلان...) و تاریخ افضل ص ۷۶ و ۷۸ شود.

یولقونلو.

[یُل] (اخ) دهی است از دهستان مرحمت آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه، واقع در ۶ هزارگزی باختر راه ارابه رو میاندوآب به بناب، با ۵۸۵ تن سکنه. آب آن از زرینه رود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یول گای.

[] (اخ) از طوایف ترکمن ساکن ایران و مرکب از ۵۰۰ خانوار است که در شرفان کلا سکونت دارند. (از یادداشت مؤلف) (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۲).

یولوق.

[ی] (ترکی / مغولی، ا) چاپار. پیک. (ظاهراً از: یول، راه + لوق، لُق، پسوند نسبت ترکی). (از یادداشت مؤلف).

یوله کلدی.

[ی لَ گ] (اخ) دهی است از دهستان ساری سوباسار بخش پلدشت شهرستان ماکو، واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری پلدشت، با ۴۵۸ تن سکنه. آب آن از ساری سو و زنگبار و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یولیو.

[] (لاتینی، ا) یولیه. ژوئیه. (۱) نام ماه هفتم از ماههای رومی. (از الموسوعه ذیل مادهء تقویم). رجوع به یولیه و یولیوس و ژوئیه شود. (۱) – Juillet.

یولیوس.

(لاتینی، ا) ماه تموز، از دهم تیرماه تا دهم مردادماه. ژوئیه. (یادداشت مرحوم دهخدا). نیشان. (التفهیم). به زبان ترکی نام ماهی است که در انگریزی [انگلیسی] جولایی [جولای] باشد. (آندراج). ماه هفتم رومی است. (از آثارالباقیه ص ۵۰).

یولیوس.

(اخ) یکی از پاپ هاست که از ۱۵۰۳ تا ۱۵۱۳ م. در مسند پاپی استقرار داشت. اول برضد جمهوری ونديک برخاست و با دو پادشاه فرانسه و اسپانیول و امپراطور آلمان متحد شد و سرزمینهای بسیار از ونديک گرفت. سپس برضد لوتی دوازدهم پادشاه فرانسه با ونديک و اسپانیول و انگلیس همدست شد، ولی در اثنای جنگ در گذشت. او ارباب علم و هنر را تشویق و حمایت می

کرد، از آن جمله میکل آنژ و رافائل بودند. (از قاموس الاعلام ترکی).

یولیوس.

(اخ) سرداری از دسته اوغسطس که از جانب فستس مأمور شد که پولس را به روم برد. و به پولس اطمینان داشت و او را مرخص فرمود که در صیدون از رفقای خود دیدن کند و چون لشکریان خواستند اسیران را برای جلوگیری از فرار بکشند، یولیوس برای حفظ جان پولس آنان را از این کار بازداشت. (از قاموس کتاب مقدس).

یولیوس سزار.

[س] [اخ] (۱) ژول سزار. نام قیصر مشهور روم است. رجوع به سزار و قیصر و تاریخ ایران باستان شود. (۱) – Julius Cesar

یولیه.

[ی / ی] [لاتینی، ا] (۱) یولیو. نام ماه سوم از ماههای مردم مغرب که آغاز آنها با آغاز ماه قبطیان برابر است. (از آثارالباقیه ص ۵۰): فوصلنا الی مدینه حمص... یوم الاحد الموفی عشرين لربیع [الاول] و هو اول یولیه. (رحله ابن جبیر). و هو الثالث و العشرین من شهر یولیه. (رحله ابن جبیر). استهل هلاله [هلال شهر ربیع الآخر] یوم الاربعاء بموافقۃ الحادی عشر لیولیه. (رحله ابن جبیر). همان ماه ژوئیه است که در الموسوعه به صورت یولیو و در برخی از منابع فارسی به صورت «یولیوس» نیز آمده و در لاروس آن را مأخوذ از نام «جولیوس سزار» امپراتور معروف روم نوشته، چه وی در آن ماه به دنیا آمده است. و رجوع به یولیو و یولیوس و ژوئیه شود. (۱) – Juillet

یوم.

[ی] [ع مص] روز گردیدن. (منتهی الارب ||). بدبخت روز گردیدن. (ناظم الاطباء).

یوم.

[ی] [ع ا] روز. (ترجمان القرآن جرجانی ص ۱۰۸) (دهار). روز، مذکر آید و اول آن از طلوع فجر صادق است تا غروب آفتاب. ج، ایام و اصل آن ایوم بوده. جج، ایایم. (ناظم الاطباء). روز، ج، ایام. (مهذب الاسماء). روز، ج، ایام، اصل آن ایوم و یوم ایوم تأکید است یعنی روز سخت. (آندراج). روز، نهار. ضد لیل. مقابل لیل. در عرف عبارت است از طلوع جرم آفتاب ولو تمامی جرم هم نباشد تا غروب جرم آفتاب. (یادداشت مؤلف). روز، و قوله تعالی: لمسجد اسس علی التقوی من اول یوم (قرآن ۹/۱۰۸)؛ ای من اول ایام. (ناظم الاطباء). یوم جرید؛ روزی تمام. (مهذب الاسماء). یوم مصحح؛ یوم مصرح. روزی که از باد و ابر خالص باشد. (فقه اللغه ص ۳۰). یوم معانی؛ روزی سخت گرم. (فقه اللغه ص ۲۵): گر ستر یوم یحیی بر عقل خوانده ای پس پایمال مال مباش از سر هوا. خاقانی. بعد چند یوم خود هم در کمال استعداد از تبریز حرکت و به دارالمؤمنین قم وارد شد. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۳۱). – الی یومنا هذا؛ تا امروز. (یادداشت مؤلف). – اول یوم؛ نخستین روز. (ناظم الاطباء). – حُمای یوم؛ تبی است که تنها یک روز آید و سپس ببرد و بازنگردد. (یادداشت مؤلف). – کل یوم؛ هر روز. (ناظم الاطباء). – یوم آخر؛ روز بازپسین. (یادداشت مؤلف). – یوماً فیوماً؛ روزبه روز و هر روز بدون مهلت و بدون ترک. (ناظم الاطباء): رکن الدین صاین چون... خود را در سلک ملازمان امیر چوپان منتظم گردانید یوماً فیوماً در تربیتش می افزود. (حبیب السیر ج ۳ ص ۷۱). – یوماً من الایام؛ روزی از روزها و یک روزی.

(ناظم الاطباء). - یوماً واحداً؛ یک روز. (ناظم الاطباء). - یوم اجرد؛ روز تمام. (مهذب الاسماء). - یوم ازهر؛ روز آدینه. (مهذب الاسماء). - یوم الاثنین؛ روز دوشنبه. (آندراج) (ناظم الاطباء) (دهار). - یوم الاحد؛ روز یکشنبه. (ناظم الاطباء) (آندراج) (دهار). - یوم الاربعاء؛ روز چهارشنبه. (ناظم الاطباء) (دهار). (چهارشنبه. (آندراج). - یوم الاضحی؛ یوم النحر. روز دهم ماه ذیحجه. (ناظم الاطباء). - یوم الأوق؛ یوم یویو است. (منتهی الارب). - یوم الباحور؛ روز بحران. و تعداد تعیین آن نزد اکثر اطبا چنین است که از روز ابتدای مرض به روز پنجم افتد یا هفتم یا نهم یا یازدهم و چهاردهم و هفدهم و نوزدهم و بیستم و بیست و یکم و بیست و چهارم و بیست و هفتم. (آندراج). - یوم البعث؛ روز رستخیز. روز قیامت. (ناظم الاطباء). یوم التغابن. یوم التلاق. یوم الجزا. یوم الجزاء. یوم الجمع. یوم الجواب. یوم الحساب. یوم الحشر. یوم السبع. یوم السؤال. یوم العرض. یوم الفصل. یوم القرار. یوم القیامه. یوم القیامه. یوم الدار. یوم المعاد. یوم المیزان. یوم الميعاد. یوم الوعد. یوم الندامه. یوم النشر. یوم النشور. یوم الیقین. روز قیامت. روز بعث. روز حشر. روز نشر. روز رستاخیز. رستخیز. قیامت. روز پاداشن. روز بازخواست. روزی که مردگان برای دیدن پاداش و بازخواست و کيفر اعمال دنیوی خویش به امر خدا زنده شوند. (از یادداشت مؤلف). - یوم الترویة(۱)؛ روز هشتم ماه ذیحجه. (ناظم الاطباء). در اصطلاح فقه، روز هشتم ذیحجه را گویند. (یادداشت مؤلف). - یوم التغابن؛ روز بازخواست. قیامت. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب یوم البعث شود. - یوم التلاق (یوم التلاقی)؛ روز قیامت. یوم البعث. (یادداشت مؤلف)؛ و زانت رأیه فی کل یوم تحیات الی یوم التلاقی. حافظ. و رجوع به ترکیب یوم البعث و یوم تلاق شود. - یوم التناد؛ یوم القیامه. یوم البعث. روز قیامت. روز رستاخیز. (یادداشت مؤلف). روز قیامت، چرا که یکی مر دیگری را در آن روز ندا خواهد داد که به فریاد من برس و کس نخواهد رسید. (آندراج)؛ باد در اقبال و عز عمر عزیزش دراز دولت او بر مزید تا گه یوم التناد. سوزنی. هرگاه به راستی مرجع آن را طلبی یوم التناد است. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۴۵۴). درنگر تو قصه شداد و عاد حسرت ایشان نگر یوم التناد. مولوی. و رجوع به ترکیب یوم البعث شود. - یوم الثلاثاء؛ روز سه شنبه. (دهار) (ناظم الاطباء) (آندراج). - یوم الثلاثاء؛ روز سه شنبه. (دهار). - یوم الجزاء (یوم الجزا)؛ روز رستخیز. روز قیامت. (ناظم الاطباء). روز پاداشن. روز پاداش. روز بادافراه. روز کيفر. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب یوم البعث شود. - یوم الجمع؛ روز رستخیز. روز قیامت. روز حشر. روز بعث. (یادداشت مؤلف ||). - اصطلاح صوفیه) وقت لقاء و وصول به سرچشمه جمع. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به ترکیب یوم البعث شود. - یوم الجمعة؛ روز جمعه. (ناظم الاطباء). روز آدینه. (دهار) (آندراج). - یوم الجواب؛ روز رستخیز. روز قیامت. (ناظم الاطباء). - یوم الحساب؛ روز رستخیز. روز قیامت. (ناظم الاطباء). روز قیامت که مدت پنجاه هزار سال باشد. (از آندراج). روز شمار. قیامت. یوم الدین. روز پاداشن. روز جزا. روز داوری. (یادداشت مؤلف). روز شمار. (دهار)؛ حق تو خاقانیا کعبه تواند شناخت ز آخور سنگین طلب توشه یوم الحساب. خاقانی. تا نبود صبح را از سوی مغرب طلوع روز بقای تو باد هفته یوم الحساب. خاقانی. جائشان گران چو خاک و سر بادسنجشان بی سنگ چون ترازوی یوم الحسابشان. خاقانی. در حبسگاه شروان با درد دل بساز کآن درد راه توشه یوم الحساب شد. خاقانی. یارب از فضل و کرم عطار را بیدار کن تا به بیداری شود در خواب تا یوم الحساب. عطار. - یوم الحسرة؛ رستاخیز. روز قیامت. روز حسرت. (یادداشت مؤلف). - یوم الحشر؛ روز رستخیز. روز قیامت. (ناظم الاطباء). رستاخیز. (یادداشت مؤلف)؛ وجود همت و جود تو تا به یوم الحشر بقای دولت و دین تو تا به یوم الدین. امیرمعزی. - یوم الخمیس؛ روز پنجشنبه. (دهار) (از ناظم الاطباء). - یوم الدین؛ روز رستخیز. روز قیامت. (ناظم الاطباء). روز بازخواست. روز شمار. روز داوری. یوم الحساب. روز پاداشن. روز جزا. روز قیامت. یوم دین. (یادداشت مؤلف)؛ ای شاه جهان دو گوشه روی زمین در قبضه ملک توست تا یوم الدین. امیرمعزی. عقیفه ای که ز دنیا به سوی عقبی رفت شفیع شاه جهان بود تا به یوم الدین. امیرمعزی. بره شیرمست و مرغ سمین چشم داری روی به یوم الدین. سنایی. با رتبه و فر بادی روز و شب و سال و مه سعد فلکت همدم تا دامن یوم الدین. سوزنی. صلی الله علی نبینا... الی یوم الدین. (حبیب السیر جزو ۱ ج ۱ ص ۵۳). - یوم الرهان (ایام الرهان)؛ روز گروبندی اسب دوانی را گویند. (یادداشت

مؤلف): مغز گردون عطسه داد و حلق دریا سرفه کرد زان غبار ره که ایام الرهان افشانده اند. خاقانی. - یوم الزینه؛ یکشنبه. (یادداشت مؤلف ||). - روز عید یا روز شکستن نهر مصر. (منتهی الارب). عید. (یادداشت مؤلف). - یوم السبت؛ روز شنبه. (دهار) (ناظم الاطباء). - یوم السبع؛ روز قیامت. روز بیم. و سبع جایی است که در آنجا حشر واقع شود چنانچه در حدیث است: من لها یوم السبع؛ یعنی کیست برای آنها در روز قیامت و روز بیم. (منتهی الارب). روز قیامت. (دهار ||). - روز عید جاهلیت که در آن روز از همه پرداخته به بازی و لهو مشغول می شدند. (منتهی الارب). - یوم السؤال؛ روز رستخیز. روز قیامت. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب یوم الدین و یوم البعث شود. - یوم الشک؛ روزی که ندانند از رمضان است یا از شعبان و شوال. روز آخر ماه رمضان که رؤیت هلال به شب آن محقق نشده. روز اول ماه رمضان که رؤیت هلال به شب آن محقق نشده است. (یادداشت مؤلف). - یوم الطف؛ روز عاشوراء. (یادداشت مؤلف). - یوم الظفر؛ روز پیروزی و فتح: حامل وحی آمده کآمد یوم الظفر ای ملک ان الغزای ثقلین النهاب. خاقانی. - یوم العاشوراء؛ روز دهم ماه محرم. (ناظم الاطباء). روز دهم محرم الحرام. (آندراج). روز عاشورا یعنی دهم ماه محرم که حسین بن علی علیه السلام و یارانش در کربلا در راه احیای حق و پیکار با بیدادگری و فساد دستگاه خلافت یزید بن معاویه شهید شدند. (از یادداشت مؤلف). - یوم العدا؛ روز جمعه. (منتهی الارب ||). - عید فطر یا اضحی. (منتهی الارب). - یوم العرض؛ روز قیامت. قیامت. روز رستخیز. (یادداشت مؤلف). - یوم الفصل؛ روز رستخیز. روز قیامت. (ناظم الاطباء). روز پاداشن. روز جزا. (یادداشت مؤلف). - یوم القر؛ روز یازدهم از هر ماهی. (ناظم الاطباء). - یوم القرار؛ روز رستخیز. روز قیامت. (ناظم الاطباء). - یوم القیام؛ یوم القیامه. مراد روز رستخیز و روز قیامت است. (ناظم الاطباء). - یوم القیامه؛ یوم القیام. مراد روز رستخیز و روز قیامت است. (ناظم الاطباء). روز نشر. (یادداشت مؤلف). - یوم المباهله؛ رجوع به مباهله شود. - یوم المبعث؛ روز بعثت حضرت رسول اکرم (ص). (یادداشت مؤلف). - یوم المعاد؛ یوم الموعود. روز قیامت. روز رستخیز. (یادداشت مؤلف): اگر به حقیقت معاد آن را خواهی یوم المعاد است. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۴۵۴). - یوم الموعود؛ روز رستخیز. روز قیامت. (ناظم الاطباء). - یوم المیعاد؛ روز رستخیز. روز قیامت. (ناظم الاطباء). - یوم النحر؛ یوم الاضحی. روز دهم ماه ذیحجه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). - یوم الندامه؛ روز قیامت. (یادداشت مؤلف). - یوم النشور؛ روز قیامت. رستخیز. قیامت. یوم البعث. (یادداشت مؤلف). - یوم النفر؛ یوم النفور. روز دوازدهم از هر ماهی. (ناظم الاطباء). - یوم النفور؛ یوم النفور. (ناظم الاطباء). - یوم الوقعه؛ روز رستخیز. روز قیامت. (ناظم الاطباء). یوم البعث. روز رستخیز. (یادداشت مؤلف). - یوم الوعد؛ روز رستخیز. روز قیامت. (از ناظم الاطباء). یوم البعث. یوم القیامه. (یادداشت مؤلف). - یوم الیقین؛ یوم الحساب. روز قیامت. یوم البعث. (یادداشت مؤلف). - یوم ایوم؛ روز سخت (در تأکید گویند). (ناظم الاطباء). - یوم بیوم الحفص المجور؛ مثل است در شماتت به نکبت گویند که رسیده باشد. و اصل آن چنان است که مردی عمومی داشت که کبیر شده بود و پسر برادر وی همچنان داخل خانه عمومی خود می شد و اسباب و اثاث خانه او را زیر و رو می کرد و این سوی و آن سوی می انداخت و چون آن پسر به بلوغ رسید و خود صاحب اثاثی شد پسران برادر وی به خانه او می آمدند و همان عملی را با اثاث خانه او می کردند که وی در خردسالی نسبت به اثاث خانه عمومی خود انجام می داد. آنگاه گفت: یوم بیوم...؛ یعنی این به جای آنچه من با عمومی خود می کردم. (از منتهی الارب). - یوم تَبلی السرائر؛ آن روز که آشکار شود رازها. قیامت. روز رستخیز. (یادداشت مؤلف). - یوم تلاق؛ روز قیامت. یوم التلاق: بدان خدای که او را بقای لم یزلی ست که آفرین تو باقی ست تا به یوم تلاق. امیرمعزی. و رجوع به ترکیب یوم التلاق شود. - یوم جزا؛ روز پاداشن. یوم الجزا. قیامت. (یادداشت مؤلف). - یوم جمعه؛ روز جمعه. روز آدینه (||). - اصطلاح صوفیه) وقت لقاء و وصول به عین جمع است. (فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف سجادی). - یوم دین؛ یوم الدین. روز حشر: تا قیامت پادشاهان زین اثر فخر آورند کاین اثر باقی بود در ملک و دین تا یوم دین. امیرمعزی. صدری که دین پاک محمد به نام او محمود بود و هست و بود تا به یوم دین. سوزنی. آن ستون را دفن کرد اندر زمین تا چو مردم حشر گردد یوم دین. مولوی. - یوم ذوایام؛

یوم ذوایاویم. روز سخت. (منتهی الارب) (آندراج ||). - روز آخر هر ماه. (منتهی الارب). - یوم ذوایاویم؛ یوم ذوایام. (ناظم الاطباء) (آندراج). - یوم عاشورا؛ یوم العاشوراء. روز عاشورا. روز دهم ماه محرم. (یادداشت مؤلف). رجوع به عاشورا شود. - یوم عداد؛ یعنی جمعه یا فطر یا اضحی. (از اقرب الموارد). - یوم عرفه؛ روز نهم ماه ذیحجه. (ناظم الاطباء). رجوع به عرفه شود. - یوم فزع اکبر؛ روز رستاخیز. قیامت. روز جزا. یوم البعث. (یادداشت مؤلف). - یوم مجموع له الناس؛ روز قیامت. (ناظم الاطباء). - یوم مشهود؛ روز عرفه. (ناظم الاطباء). - یومنا هذا؛ امروز. همین روز. (یادداشت مؤلف): از آدم الی یومنا هذا چنین بوده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۶). - یوم نشور؛ یوم النشور. روز قیامت: اگرچه تالب گور است خوردنی همراه لباس نیست ز تو دور تا به یوم نشور. نظام قاری. - یوم یوم؛ هر روز. (ناظم الاطباء). روزبه روز. (یادداشت مؤلف ||). امروز. (مهدب الاسماء) (دهار): آن سرای بقا تو راست معد یوم بگذار و جان کن از پی غد. سنایی. - یوم؛ امروز. (ناظم الاطباء): در سرایی که معروف بود بدو که الیوم مشهور است به مشهد او [محمد بن موسی] دفن کردند. (ترجمه تاریخ قم ص ۲۱۶). آثار خرابی آن الیوم ظاهر است. (تذکره دولتشاه ص ۳۶۳ ||). گاه لفظ یوم گویند و از آن لفظ، روز و شب هر دو را منظور دارند. (از کشف اصطلاحات الفنون ||). وقت و هنگام. (ناظم الاطباء). - یوم الحصاد؛ هنگام درو. (ناظم الاطباء ||). اصطلاح فقه) در شرع عبارت است از طلوع صبح صادق تا غروب تمام جرم آفتاب. امام فخر رازی در تفسیر کبیر گوید: فقها اجماع کرده اند بر اینکه آغاز روز از طلوع صبح صادق، و آغاز شب از غروب تمامی جرم آفتاب است و بر بطلان سایر اقوال در این باب اتفاق کرده اند. (از کشف اصطلاحات الفنون ||). اصطلاح نجوم) حکمای هند لفظ یوم را بر سه معنی اطلاق کنند: یکی یوم گویند و از آن یوم طلوعی خواهند و آن عبارت است از یک طلوع آفتاب تا طلوع دیگر آن. دوم: یوم گویند و از آن یوم شمسی خواهند و آن عبارت است از یک جزء از سیصد و شصت جزء زمان سال شمسی حقیقی. سوم: یوم گویند و از آن یوم قمری خواهند و آن عبارت است از یک جزء از سی جزء زمان مابین اجتماعین الوسطین. و یوم شمسی درازتر از یوم طلوعی و یوم طلوعی درازتر از یوم قمری در معموره عالم است. (از کشف اصطلاحات الفنون ص ۱۵۴۵ ||). اصطلاح عرفان) صوفیه گویند: یوم عبارت است از تجلی الهی. و ایام الله و ایام الحق تجلیات و ظهور خدای تعالی است. و در لطائف اللغات گوید که یوم در اصطلاح صوفیه عبارت از وقت لقای الهی و وصول یعنی جمع و بلوغ سائر به حضرت واحد است. (از کشف اصطلاحات الفنون ||). وقعه. حرب. حرب مشهور. جنگ. رزم. پیکار. نبرد. ناورد. آورد. غزا. غزوه. و غا. قتال. جدال. (یادداشت مؤلف). - یوم ابواء؛ غزوه ابواء. یوم اسلامی است. (از مجمع الامثال). رجوع به غزوه ابواء شود. - یوم اجنادین؛ یوم اسلامی است. (از مجمع الامثال). رجوع به اجنادین شود. - یوم اُحُد؛ یوم اسلامی است. رجوع به اُحُد شود. - یوم احزاب؛ غزوه خندق. رجوع به احزاب و خندق شود. - یوم ارباب؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). رجوع به ارباب شود. - یوم ارماس؛ روز اسلامی است که عرب با ایران پیکار کرد. (از مجمع الامثال). - یوم اعشاش؛ یوم جاهلی است که بین بنی شیبان و بنی مالک اتفاق افتاده است. (از مجمع الامثال). و رجوع به اعشاش شود. - یوم اغواث؛ یوم اسلامی است که عرب با ایران پیکار کرد. رجوع به اغواث شود. - یوم اُفاق؛ یوم جاهلی است. رجوع به اُفاق شود. - یوم الجَیَل؛ روز جنگ عایشه با علی (ع) است. (منتهی الارب). رجوع به جَمَل شود. - یوم الحِنُو؛ از جنگهایی است که میان بنی تغلب و بنی بکر روی داده است. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۹۱). و رجوع به حنو شود. - یوم الدار؛ جنگ مروان بن حکم با مصریان و کوفیان بر در خانه عثمان به روز قتل عثمان. نام روز قتل عثمان خلیفه سوم است در خانه او. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دار شود. - یوم الدارک؛ روز جنگ میان اوس و خزرج. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از مجمع الامثال ص ۷۶۶). - یوم الزاب؛ واقعه بین مروان الحماربن محمد و بنی العباس. رجوع به زاب شود. - یوم الزریب؛ از روزهای عربان است. (منتهی الارب). رجوع به زریب شود. - یوم الزور؛ روزی است مر بکر را به تمیم. (از منتهی الارب). و رجوع به زور شود. - یوم الزُورِ؛ از ایام و جنگهای مشهور عرب است. (از اقرب الموارد). و رجوع به زویر شود. - یوم السباسب؛ روز عید جاهلیت. (منتهی الارب). و

رجوع به سباسب شود. - یوم السویق؛ جنگی به سال دوم هجرت میان مسلمین و مشرکین. (یادداشت مؤلف). و رجوع به سویق شود. - یوم الصعاب؛ روزی است مرعبان را. (منتهی الارب). رجوع به صعاب شود. - یوم العبرات؛ روزی است مرعبان را. (منتهی الارب). رجوع به عبرات شود. - یوم العَصِیَّات؛ از جنگهایی است که میان بنی تغلب و بنی بکر روی داده. - یوم القاع؛ روزی از روزهای عربان. (منتهی الارب) (از معجم البلدان). و رجوع به قاع شود. - یوم الکلاب الاول؛ از ایام عرب است. رجوع به کلاب شود. - یوم الکلاب الثانی؛ جنگی است که میان بکر و وائل روی داده است. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۹۲). و رجوع به کلاب شود. - یوم المرج (یوم مرج راهط)؛ روز جنگ مروان بن حکم در مرج (محلّی به شام) با ضحاک بن قیس فهری. (از مجمع الامثال). و رجوع به مرج شود. - یوم النفر [ن / نَفَا]؛ روز سوم از عید نحر. رجوع به نفر شود. - یوم الیل؛ یوم جاهلی است. - یوم امیل؛ یوم جاهلی است. رجوع به امیل شود. - یوم اواره؛ یوم جاهلی است. رجوع به اواره شود. - یوم اوطاس؛ یوم اسلامی است. و رجوع به اوطاس شود. - یوم اهواز؛ یوم اسلامی است. (از مجمع الامثال). رجوع به اهواز شود. - یوم بئر معونه؛ یوم اسلامی است. رجوع به غزوه بئر معونه شود. - یوم بحرین؛ یوم اسلامی است. رجوع به بحرین شود. - یوم بخراء؛ یوم اسلامی است. رجوع به بخراء شود. - یوم بدر؛ یوم اسلامی است. رجوع به بدر شود. - یوم بُزَاخَه؛ یوم اسلامی است. رجوع به بزاخه شود. - یوم بسوس؛ یوم جاهلی است. رجوع به بسوس شود. - یوم بَشِیَان؛ از ایام عرب جاهلی است. رجوع به بسیان شود. - یوم بِشْر؛ از ایام جاهلی است و یوم حجاف نیز گفته اند. رجوع به بِشْر شود. - یوم بُعَاث؛ از ایام جاهلی است. رجوع به بُعَاث شود. - یوم بَلَدَح؛ از ایام جاهلی است. رجوع به بَلَدَح شود. - یوم بَلْقَاء؛ یوم جاهلی است. - یوم بَلَنَجْر؛ یوم اسلامی است. رجوع به مجمع الامثال میدانی و بلنجر شود. - یوم بلیخ؛ یوم اسلامی است بین قیس و تغلب. رجوع به مجمع الامثال شود. - یوم بنات قین؛ یوم جاهلی است. رجوع به مجمع الامثال شود. - یوم بنی قُرَیظَه؛ از ایام اسلامی است. رجوع به مجمع الامثال و قریظه شود. - یوم بنی مُصَلَّق؛ یوم اسلامی است. رجوع به مجمع الامثال شود. - یوم بَیْدَاء؛ از ایام جاهلی است. رجوع به بیداء شود. - یوم تَبُوك؛ یوم اسلامی و غزوه حضرت رسول است. و رجوع به تبوک شود. - یوم تَحَالُق؛ یوم جاهلی است بین بکر و تغلب. (از مجمع الامثال). رجوع به تحالق و مجمع الامثال شود. - یوم تَحَلَاةِ اللّٰمَم؛ روز جنگ قبیله تغلب با بکرین وائل. (از منتهی الارب). و رجوع به یوم قِصَّةُ شود. - یوم تَزُج؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). رجوع به تَزُج شود. - یوم تُشَمِّر؛ یوم اسلامی است. رجوع به مجمع الامثال شود. - یوم تَعْشَار؛ یوم جاهلی است. رجوع به مجمع الامثال شود. - یوم تَلّ مَحْرَى؛ یوم اسلامی است بین قیس و تغلب. رجوع به مجمع الامثال و تل محری شود. - یوم ثَبْرَه؛ یوم جاهلی است. رجوع به مجمع الامثال و ثبره شود. - یوم ثَرَار؛ یوم اسلامی است که در بین قیس و تغلب اتفاق افتاده است. رجوع به مجمع الامثال شود. - یوم ثَنِيَه؛ یوم جاهلی است. رجوع به مجمع الامثال شود. - یوم جَاَزَر؛ یوم اسلامی است. و رجوع به جَاَزَر شود. - یوم جَبَانَه سَبِيع؛ یوم اسلامی است که در آن اهل کوفه قیام کردند. رجوع به مجمع الامثال و جبانه شود. - یوم جَبَلَه؛ یوم جاهلی است. رجوع به جَبَلَه شود. - یوم جَدُود؛ روزی است مرعبان را. (از منتهی الارب). رجوع به جدود شود. - یوم جَرِيحَان؛ یوم اسلامی است. رجوع به مجمع الامثال و جریحان شود. - یوم جِفَار؛ یوم جاهلی است. رجوع به مجمع الامثال و جفار شود. - یوم جَلُولَاء؛ یوم اسلامی است. رجوع به مجمع الامثال و جلولاء شود. - یوم جَمَل؛ یوم اسلامی است. رجوع به جمل شود. - یوم جَوَاثِي؛ یوم اسلامی است. (از مجمع الامثال). - یوم جَوَخِي؛ یوم اسلامی است. رجوع به مجمع الامثال شود. - یوم حَارِثِ جَوْلَان؛ یوم جاهلی است. رجوع به مجمع الامثال شود. - یوم حُجْر؛ یوم جاهلی است. رجوع به مجمع الامثال شود. - یوم حَرْدُود؛ یوم جاهلی است. رجوع به مجمع الامثال شود. - یوم حَرْدِيْبِيَه؛ یوم اسلامی است. رجوع به حديبيه و مجمع الامثال شود. - یوم حَرَّه؛ یوم اسلامی است که در آن یزید برضد مردم مدینه به تجاوز پرداخت. رجوع به حَرَّه و مجمع الامثال شود. - یوم حُرَيْرَه؛ یوم جاهلی است. رجوع به مجمع الامثال شود. - یوم حَشَاك؛ یوم اسلامی است بین قیس و تغلب. رجوع به مجمع الامثال شود. - یوم حُفْرَه؛ یوم جاهلی است. رجوع به مجمع الامثال شود. - یوم خَلِيْمَه؛ یوم جاهلی است میان پادشاه شام و پادشاه حیره. رجوع به

حلیمة و مجمع الامثال شود. - یوم حُتَّین؛ یوم اسلامی است. رجوع به حنین شود. - یوم حَوْنَطاع؛ یوم جاهلی است. رجوع به مجمع الامثال و حونطاع شود. - یوم حیره؛ یوم جاهلی است برای تغلب علیه لخم و عمرو بن هند. رجوع به مجمع الامثال شود. || - یوم اسلامی است. رجوع به حیره شود. - یوم خابور؛ یوم جاهلی است. رجوع به خابور و مجمع الامثال شود. - یوم خُراز؛ از مشهورترین و بزرگترین جنگهای اعراب بود که میان بنی ربیعۃ الفرس با ربیعۃ نزار و قبایل یمن روی داد. رجوع به صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۹۱ شود. - یوم خَزازی؛ یوم جاهلی است. رجوع به مجمع الامثال شود. - یوم خندق؛ یوم اسلامی است. رجوع به خندق شود. - یوم خندقین؛ یوم اسلامی است. رجوع به مجمع الامثال شود. - یوم خَنْدَمِیة؛ یوم اسلامی است. یوم فتح. (از مجمع الامثال). و رجوع به یوم فتح شود. - یوم خَوّ؛ یومی مر بنی اسد راست. (منتهی الارب). و رجوع به خَوّ شود. - یوم خَوّع؛ یوم جاهلی است. رجوع به مجمع الامثال شود. - یوم خوی [خ / خُ و ا]؛ از ایام عربان است. (منتهی الارب) (از مجمع الامثال). رجوع به خوی شود. - یوم خبیر؛ یوم اسلامی است. رجوع به خبیر شود. - یوم داحس و غربا؛ یوم جاهلی است. رجوع به مجمع الامثال شود. - یوم دَارَةُ جُلْجُل؛ یوم جاهلی است. رجوع به مجمع الامثال شود. - یوم دَارَةُ مَسِئَل؛ یوم جاهلی است برای ضبۃ علیه کلاب. رجوع به مجمع الامثال شود. - یوم دَابّ؛ یوم جاهلی است برای عبس علیه تمیم. رجوع به مجمع الامثال شود. - یوم دَثِیْنَة؛ یوم جاهلی است. رجوع به دثینه و مجمع الامثال شود. - یوم دُجَیْل؛ یوم اسلامی است بین اهل بصره و خوارج. رجوع به مجمع الامثال شود. - یوم دُرْنی؛ یوم جاهلی است. (مجمع الامثال). رجوع به مجمع الامثال و معجم البلدان ج ۴ ص ۵۴ شود. - یوم دَشْتِی؛ یوم اسلامی است. رجوع به مجمع الامثال شود. - یوم دولاب؛ یوم اسلامی است بین اهل بصره و خوارج. رجوع به مجمع الامثال شود. - یوم دومۃ؛ یوم اسلامی است. رجوع به مجمع الامثال شود. - یوم دهناء؛ یوم جاهلی است. رجوع به مجمع الامثال شود. - یوم دیرِ جَمَاجِم؛ روز اسلامی است حجاج را بر اهل عراق. (از مجمع الامثال). - یوم ذنائب؛ یوم جاهلی است بین بکر و تغلب. رجوع به ذنائب و مجمع الامثال شود. - یوم ذهاب؛ یوم جاهلی است بنی عامر را. (از مجمع الامثال). - یوم ذی طُلُوح؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). - یوم ذی قار؛ روزی است مر بنی شیبان را. و آن اول روزی است که عرب بر عجم ظفر یافتند. (از منتهی الارب) (از صبح الاعشی). و رجوع به ذی قار الاول شود. - یوم ربنذ؛ یوم اسلامی است. (از مجمع الامثال). - یوم رحرحان؛ یوم جاهلی است. و رجوع به رحرحان و صبح الاعشی شود. - یوم رُسْتَقِ آباد؛ یوم اسلامی است حجاج را بر اهل عراق. (از مجمع الامثال). - یوم رَقْم؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). - یوم زاب؛ یوم اسلامی است. (از مجمع الامثال). - یوم زاویه؛ یوم اسلامی است حجاج را بر اهل عراق. (از مجمع الامثال). و رجوع به زاویه شود. - یوم زبطرة؛ یوم اسلامی است. (از مجمع الامثال) (از معجم البلدان ج ۴ ص ۴۷۰). - یوم زَحْف؛ یوم اسلامی است. (از مجمع الامثال). - یوم زخیخ؛ یوم جاهلی است تمیم را بر اهل یمن. (از مجمع الامثال). و رجوع به زخیخ شود. - یوم زرود؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). - یوم زُوَیْرِین؛ یوم جاهلی است شیبان را با تمیم. (از مجمع الامثال). - یوم ستار؛ یوم جاهلی است که بین بکرین وائل و بنی تمیم اتفاق افتاده است. (از مجمع الامثال). و رجوع به ستار شود. - یوم سحبل؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). - یوم سیرِیَیَه رَجِیع؛ یوم اسلامی است. (از مجمع الامثال). - یوم سفار؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). رجوع به بدر شود. - یوم سفوان؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). - یوم سقیفه؛ یوم اسلامی است. (از مجمع الامثال). رجوع به سقیفه بنی ساعده در ذیل سقیفه شود. - یوم سِلَاف؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). - یوم سِلَی و سِلَبْرِی؛ یوم اسلامی است بین مهلب و ازارقه. (از مجمع الامثال). - یوم سنجار؛ یوم جاهلی است تغلب را با قیس. (از مجمع الامثال). - یوم سوبان؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). - یوم سولان؛ یوم اسلامی است بین اهل بصره. (از مجمع الامثال). - یوم شَعْبِ بَوَّان؛ یوم اسلامی است. (از مجمع الامثال). - یوم شَعْبِ جَبَلَة؛ یومی است مر عربان را. رجوع به صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۹۲ شود. - یوم شقیفه؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). - یوم شمطۃ؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). - یوم صحصحان؛ یوم جاهلی است قیس را بر یمن. (از مجمع الامثال). - یوم صفیة؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). - یوم صِفَیْن؛ یوم اسلامی است معروف. (از

مجمع الامثال). رجوع به صَفَّین شود. - یوم صلیب؛ یوم جاهلی است بین بنی بکرین وائل و بنی عمروبن تمیم. (از مجمع الامثال). - یوم صَمَّتین؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). - یوم صنعاء؛ یوم اسلامی است بین زبید و مذحج. (از مجمع الامثال). - یوم صُنَّیعات؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). رجوع به صنیعات شود. - یوم صیره؛ روزی است از روزهای عربان. (منتهی الارب). رجوع به صیره شود. - یوم ضریه؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). - یوم صَوَّود؛ یوم اسلامی است. (از مجمع الامثال). - یوم طائف؛ یوم اسلامی است. رجوع به طائف شود. - یوم طخفه؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). رجوع به طخفه شود. - یوم طف؛ یوم اسلامی است معروف. (از مجمع الامثال). رجوع به طف شود. - یوم طُوَّالَه؛ یوم جاهلی است بین بنی عامر و بنی غطفان. (از مجمع الامثال). - یوم ظهر؛ یوم جاهلی است بین بنی عمروبن تمیم و بنی حنیفه. (از مجمع الامثال). - یوم عاقل؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). - یوم عُبلاء؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). - یوم عریش؛ یوم اسلامی است عمروبن عاص را. (از مجمع الامثال). - یوم عشیره؛ یوم اسلامی است. و رجوع به عشیره شود. - یوم عَظالی؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). - یوم عَقْر؛ یوم اسلامی است. (از مجمع الامثال). رجوع به عَقْر شود. - یوم عُکاظ؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). - یوم عُنَّیْرَه؛ از جنگهایی است که میان بنی تغلب و بکر پسران وائل روی داد. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۹۱). - یوم عین اباغ؛ یوم جاهلی است غسان را با لخم و نزار. (از مجمع الامثال). - یوم عَینِ تَمْر؛ یوم اسلامی است تغلب را. (از مجمع الامثال). - یوم عینین؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). رجوع به عینین شود. - یوم غَیْبَط؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). اعشاش. رجوع به غیبط شود. - یوم غیبین؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). - یوم غول؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). رجوع به غول شود. - یوم فتح؛ یوم اسلامی است و آن فتح مکه است. رجوع به فتح شود. - یوم فجار؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). رجوع به فجار شود. - یوم فَحَّح؛ یوم اسلامی است بنی عباس را برضد آل ابیطالب. (از مجمع الامثال). - یوم فروق؛ یوم جاهلی است غیس را بر سعد تمیم. (از مجمع الامثال). - یوم فساد؛ یوم جاهلی است بین غوث و جدیلَه از طی. (از مجمع الامثال). - یوم فلج؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). رجوع به فلج شود. - یوم فیف ریح؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). جنگی است بین بنی عامرین صعصعه و حارث بن کعب. (از کامل ابن اثیر ج ۱ صص ۶۳۲-۶۳۴). - یوم قادسیه؛ یوم اسلامی است بر ایرانیان و سعد و نعمان. (از مجمع الامثال). و رجوع به قادسیه شود. - یوم قادم؛ یوم جاهلی است ضبه را بر کلاب. (از مجمع الامثال). رجوع به قاره اهوی شود. - یوم قاره اَهوی؛ یوم جاهلی است عامر بن صعصعه را. (از مجمع الامثال). - یوم قباء؛ یوم جاهلی است بین اوس و خزرج. (از مجمع الامثال). - یوم قبرس؛ یوم اسلامی است معاویه را. (از مجمع الامثال). رجوع به قبرس شود. - یوم قحح؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). رجوع به قحح شود. - یوم قدیس؛ یوم اسلامی است ایرانیان را. (از مجمع الامثال). - یوم قراقر؛ یوم جاهلی است مجاشع را بر بکرین وائل. (از مجمع الامثال). رجوع به قراقر شود. - یوم قرعاء؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). - یوم قَرَقِسیَّه؛ یوم اسلامی است عبدالملک بن مروان را بر زفرین الحارث کلبی. (از مجمع الامثال). رجوع به قس الناطف شود. - یوم قرن؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). - یوم قس الناطف؛ یوم اسلامی است ایرانیان را. (از مجمع الامثال). رجوع به قس الناطف شود. - یوم قُشاوَه؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). رجوع به قشاوه شود. - یوم قصر؛ یوم اسلامی است مختار و اصحاب او را. (از مجمع الامثال). - یوم قَصْرِ قَرْنَبی؛ یوم اسلامی است به خراسان. (از مجمع الامثال). - یوم قصبیه (قصبیه)؛ یوم جاهلی عمروبن هند را بر تمیم. (از مجمع الامثال). - یوم قَصَّه؛ یومی است میان بنی تغلب و بنی بکر. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۹۱). - یوم قنْدابیل؛ یوم اسلامی است هلال بن احوز المازنی را بر آل مهلب. (از مجمع الامثال). - یوم قنیقاع؛ یوم اسلامی است. (از مجمع الامثال). - یوم قیساریه؛ یوم اسلامی است معاویه را. (از مجمع الامثال). - یوم کبشه؛ روزی است از روزهای عربان. (از منتهی الارب). و رجوع به کبشه شود. - یوم کفافه؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). - یوم کَفَّی عَرُوش؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). - یوم کلاب؛ یوم جاهلی است و عرب دو روز مشهور بدین نام دارد: کلاب الاول، و

کلاب الثانی. (از مجمع الامثال). و رجوع به کلاب شود. - یوم کناسه؛ یوم اسلامی است یوسف بن عمر را بر زید بن علی علیه السلام. (از مجمع الامثال). - یوم کهیل؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). - یوم لوی؛ روز جاهلی است. (از مجمع الامثال). - یوم لهایه؛ روز جاهلی است. (از مجمع الامثال). و رجوع به لیس شود. - یوم لیس؛ یوم اسلامی است ایرانیان را. (از مجمع الامثال). رجوع به لهابه شود. - یوم ماجون؛ یوم اسلامی است سوده را بر نصر بن سیار. (از مجمع الامثال). - یوم مباحض؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). - یوم مخاشن؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). - یوم مدائن؛ یوم اسلامی است ایرانیان را. و رجوع به مدائن شود. - یوم مذار؛ یوم اسلامی است صعب بن الزبیر را بر احمر بن شمیط الجبلی. (از مجمع الامثال). - یوم مرج حلیمه؛ جنگی است میان غسان و لخم. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۹۱). - یوم مرج صفر؛ یوم اسلامی است ایرانیان را با سعد و نعمان بن مقرن و ابی عبیده و غیرهم. (از مجمع الامثال). - یوم مرج عذرا؛ یوم اسلامی است و آن روز قتل معاویه بن حبرین عدی و اصحاب اوست. (از مجمع الامثال). - یوم مروت؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). - یوم مریسع؛ یوم اسلامی است. (از مجمع الامثال). رجوع به یوم بنی مصطلق شود. - یوم مزلق؛ یوم جاهلی است سعد تمیم را بر عامر بن صعصعه. (از مجمع الامثال). - یوم مسکن؛ یوم اسلامی است. (از مجمع الامثال). - یوم مشقر؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). - یوم مُضَیِّح؛ یوم جاهلی است قیس را بر یمن. (از مجمع الامثال). - یوم مُلْزَق؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). - یوم ملهم؛ روز جنگ بنی تمیم و حنیفه. (منتهی الارب). و رجوع به ملهم شود. - یوم منعج؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). - یوم مؤته؛ یوم اسلامی است که جعفر بن ابیطالب در آن کشته شد. و رجوع به مؤته شود. - یوم نجاج؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). - یوم نتاه؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). - یوم نجران؛ یوم جاهلی است بنی تمیم را بر حارث بن کعب. (از مجمع الامثال). و رجوع به نجران شود. - یوم نجیر؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). رجوع به نخله شود. - یوم نخله؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). - یوم نثار؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). رجوع به نثار شود. - یوم نَشَاش؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). - یوم نصیر؛ یوم اسلامی است. (از مجمع الامثال). - یوم نفرات؛ یوم جاهلی است بنی عامر را بر عبس. (از عقد الفرید ج ۶ ص ۵). - یوم نهاند؛ یوم اسلامی است ایرانیان را با سعد و نعمان بن مقرن و ابی عبیده و غیرهم. (از مجمع الامثال). رجوع به نهاند شود. - یوم نهروان؛ یوم اسلامی است معروف. رجوع به نهروان شود. - یوم وادی القری؛ یوم اسلامی است مروان حمار را با ارج. و رجوع به وادی القری شود. - یوم واردات؛ یوم جاهلی است بین بکر و تغلب. (از مجمع الامثال). رجوع به واردات شود. - یوم وتده؛ یوم جاهلی است بنی تمیم را بر عامر بن صعصعه. (از مجمع الامثال). - یوم وج؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). رجوع به وج شود. - یوم وقبی؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). - یوم وقیط؛ یوم جاهلی است و آن در اسلام بین بنی تمیم و بکر بن وائل واقع شد. (از مجمع الامثال). - یوم هباءه؛ یوم جاهلی است عبس را بر فزاره و ذبیان. (از مجمع الامثال). رجوع به هباءه شود. - یوم هرامیت؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). - یوم هریر؛ یوم جاهلی است بین بکر و بنی تمیم. (از مجمع الامثال). رجوع به هریر شود. - یوم هیماء؛ یوم جاهلی است. (از مجمع الامثال). - یوم یرموک؛ یوم اسلامی است. رجوع به یرموک شود. - یوم یمامه؛ یوم اسلامی است حنیفه را. (از مجمع الامثال). و رجوع به یمامه شود. (۱) - ناظم الاطباء به جای «ترویه»، «توریه» آورده است.

یومئذ.

[یَمَّ ذَنْ] (ع ق مرکب) در این روز و در این هنگام و در آن زمان و در آن هنگام. (ناظم الاطباء). به معنی امروز است. (آندراج). آن روز. (مذهب الاسماء). آن روز و در آن روز. (دهار). و رجوع به یوم شود.

یومری داش.

[م] (اخ) دهی است از دهستان به به جیک بخش سیه چشمه شهرستان ماکو، واقع در ۲۶ هزارگزی شمال خاوری سیه چشمه، با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یومی.

[ی می ی] (ع ص نسبی) منسوب به یوم. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یوم شود ||. روزانه و هرروزی. (ناظم الاطباء).

یومیه.

[ی / یو می ی / ی] (ازع، ص نسبی، ا) روزانه. هرروز. هرروزه. همه روزه. (یادداشت مؤلف). روزانه و هرروزی. (ناظم الاطباء).
|| چیزی که هرروز به طور استمرار به کسی می دهند. (ناظم الاطباء). میاومه. آنچه مرتب هرروزی از نان و یا پول و جز آن کسی را دهند. آنچه هر روز دهند از مواجب و مزد و مانند آن. (یادداشت مؤلف). - اخراجات یومیه؛ خرجهای هرروزی. (ناظم الاطباء).

یون.

(۱) فلس و فلوس. (ناظم الاطباء) (برهان). فلس. (آندراج) (فرهنگ جهانگیری): فلسفی فلسی و یونان همه یونی ارزد نفی این مذهب یونان به خراسان یابم. خاقانی. با نص حدیث و نظم قرآن یونی نرزد حدیث یونان. خاقانی ||. نمد و نمدزین. (ناظم الاطباء) (از برهان). نمدزین. (فرهنگ اوبهی) (صحاح الفرس) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (از آندراج). غاشیه زین. (یادداشت مؤلف). نمدزین باشد. (لغت فرس اسدی): مرکب غزو و راه کوه منی زبید زین پرده (۱) خان ختا زین ورا زبید یون. مخلدی (از لغت فرس اسدی). از فتح و ظفر بینم بر نیزه تو عقد وز فر و هنر بینم بر باره تو یون. عنصری. هیون چو جنگ بر آورد و یون فکند بر او به گوش جنگ نماید همی خیال دوال. عنصری. مرهزیمت را هم آنگه ایلک و رای از نهیب این نهد یون بر هیون و آن پیل را پالان کند. لامعی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۳۸). چو بر بالای میمون (؟) او به رزم اندر نهد یون او بود فرخ فریدون او عدو ضحاک شوم اختر. قطران (از انجمن آرا ||). رنگ و لون. (ناظم الاطباء). رنگ و لون را هم گفته اند همچو آذریون که به معنی آذرگون است یعنی آتش رنگ. (برهان). گون. رنگ. لون: آذریون، آذرگون. زریون، زرگون. ظاهراً این کلمه مانند گون یا صورتی از گون به معنی مانند و مثل و شبیه است (یعنی ی به گاف یا بالعکس در آن مبدل شده است): آذریون (به رنگ آذر، مانند آذر)، همایون (به فرهما). (یادداشت مؤلف ||). به نظر می آید چون علامت نسبتی باشد: گلزریون، گل زری؛ همایون، از همای. (یادداشت مؤلف). (۱) - ن ل: پرگر.

یون.

(ترکی، ا) به معنی مطلق پشم استعمال شود. (انجمن آرا) (آندراج). کلمه ترکی است، اوحدی آن را استعمال کرده است. (یادداشت مؤلف). به معنی پشم ظاهراً فارسی باشد، چه بزریون را که سندس یا نوعی سندس است از مرغزی کنند که پشم نرم زیر موی بز است و بز معز و ماعز است. رجوع به تاج العروس ذیل کلمه سندوس شود. (یادداشت مؤلف). یونک.

یون.

[] (از لاتینی، ا) ماه قیصری، اول آن مطابق است با اول حزیران ماه رومی و بیست و پنج خردادماه جلالی و سیزدهم ژوئن ماه فرانسوی. (یادداشت مؤلف).

یون.

(اِخ) ناحیه ای به خراسان بزرگ: پادشایی است [به خراسان] خرد اندر شکستگی ها و کوههای آن را یون خوانند از پس ناحیت سکیمشت و دهقان او را پاخ خوانند و قوتش از امیر ختلان است و از آن ناحیت نمک خیزد. (حدودالعالم چ دانشگاه ص ۱۰۰).

یون.

[ی و / یو] (اِخ) نام پسر یافت. (ناظم الاطباء). رجوع به یونان شود.

یون.

(اِخ) (۱) یونانی. قومی که در یونان می زیستند و خود کلمه یونان را هم ایرانیان از همین کلمه گرفته اند و بر سرزمین آنها که هلاس (۲) باشد اطلاق کرده اند. (از فرهنگ ایران باستان صص ۱۱۳-۱۱۴). (۱) - Hellas - (۲) Yunna.

یون.

(اِخ) قسمت آسیای صغیر یونان قدیم: چوب سدر که استعمال شده، آن را از محلی آورده اند که کوه نامیده می شود. مردمان ایرناری این چوب را آوردند. از مملکت بابل، کری و یون تا شوش آنها را آوردند... تزینات برجسته قصر از یون آورده شده... ستونهای مرمر که در اینجا به کار رفته از شهری است که اهالی یون و سارد آنها را آورده اند... صنعتگران که در این قصر کار کرده اند... بابلی ها و یونی ها... از این آجرها ساختند. (از ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۰۵).

یونا.

(اِخ) یونس. (قاموس کتاب مقدس) (یادداشت مؤلف). رجوع به یونس (پیغمبر) شود.

یونا.

(اِخ) زوجه خوزی وکیل هیروودیس انتیپاس، از جمله کسانی بود که مسیح را خادم بود و حنوط از برای دفن مسیح آورد. (قاموس کتاب مقدس).

یونارت.

[ر] (اِخ) دهی است دم دروازه اصفهان. (از انساب سمعانی).

یونارتی.

[ر] (ص نسبی) منسوب است به یونارت و آن دیهی است دم دروازه اصفهان. (از انساب سمعانی).

یونارتی.

[ر] (اخ) حافظ شهر ابونصر حسن بن محمد بن ابراهیم بن احمد بن علی یونارتی اصفهانی که به سال ۵۲۹ ه. ق. در گذشته است. (از تاج العروس). و رجوع به ابونصر و حسن شود.

یونان.

(اخ) یونس پیغمبر: ذوالنون؛ لقب یونس ای یونان النبی. (از اقرب الموارد).

یونان.

(اخ) اسدی در لغت نامه گوید: «مادر یونس پیغمبر بوده است. چون از بطن حوت نجات یافت قومی در حق یونان معتقد شده بودند و بدو بگرویده و آن قوم را یونانیان خوانند» و شعری از دقیقی به شاهد آرد. اما شرح بالا- و شعر دقیقی حتی با اساطیر یهود و اسرائیلیان هم وفق نمی دهد، لیکن در اینکه به زمان شاعر و البته پیش از او هم چنین روایتی مشهور بوده است به دلیل همین شعر و همین شرح معنی تردیدی نیست و ما تنها برای بر جای ماندن این روایت خرافی به نقل آن پرداختیم. (یادداشت مؤلف): یونان که بود مادر یونس ز بطن حوت یادی نکرد و کرد ز عفت جهان به خود تا تازه کرد یاد اوائل به دین خویش تا زنده کرد مذهب یونانیان به خود. دقیقی.

یونان.

(اخ) دهی است میان بردعه و بیلقان. (متهی الارب) (از ناظم الاطباء). جایی است در هفت فرسخی بردعه و بیلقان. (از معجم البلدان).

یونان.

(اخ) نام دهی به بعلبک. (متهی الارب). از دیه های بعلبک است. (از معجم البلدان). نام قریه ای نزدیک بعلبک. (ناظم الاطباء).

یونان.

(اخ) نام قومی که در جنوب اروپا در شبه جزیره یونانستان ساکنند. خود مردم به خود هلانی گویند. ایرانیان این اسم را از نام یکی از قبایل آنها که یونی ها (۱) باشد گرفته و به تمام مملکت و مردم اطلاق کردند. (از فرهنگ لغات شاهنامه ص ۲۷۱). (۱) - Yavanites.

یونان.

(اخ) (۱) کشوری در جنوب شرقی اروپا و در جنوب غربی شبه جزیره بالکان، مشتمل بر جزایر پراکنده ای در دریای اژه (۲) و دریای ایونی (۳)، که ۱۳۰۴۰۰ کیلومتر مربع مساحت و بیش از ۸۵۵۵۰۰۰ تن سکنه دارد. از این تعداد در حدود ۷ میلیون نفر پیرو کلیسای ارتدکس یونان هستند. این کشور از شمال به آلبانی، یوگوسلاوی و بلغارستان، از شمال غربی به ترکیه اروپایی، از مشرق به دریای اژه، از جنوب به دریای مدیترانه، و از مغرب به دریای ایونی محدود است و خود به شکل نامنظم می باشد که سواحل بریده عمیق دارد. پایتخت آن شهر آتن (۴) است و از نظر اداری به دو منطقه جغرافیایی تقسیم شده و هر یک از این مناطق خود به

نواحی متعدد منقسم گشته است. محصولات عمده آن از کشاورزی به دست می آید و عبارت است از غلات، توتون، پنبه و میوه. از شهرهای مهمش غیر از آتن که پایتخت است، سالونیک (۵)، پاتراس و کاوالا (۶) را می توان نام برد. یونان در قدیم به مناطقی تقسیم شده بود که هر یک زمانی مملکت مستقلی بوده اند، مانند تراکیه (۷)، مقدونیه (۸)، اپیر (۹)، تسالی (۱۰)، پلوپونز (۱۱). یونان قدیم: یونان کنونی از نظر جغرافیایی با یونان قدیم فرق دارد و خیلی کوچکتر و محدودتر از آن است. کلمه یونان که در السنه شرقی مشهور شده از کلمه یونیه که به قسمتی از سواحل آسیای صغیر به خصوص حدود از میر اطلاق می شده گرفته شده و نسبت آن به شخصی به نام یونان از اولاد یافث بن نوح توهمی بیش نیست. یونان از نظر تمدن و معارف و ترقیات فکری و معنوی تاریخ درخشانی دارد. گرچه مصریان و هندیان و کلدانیان و دیگر ملت‌های مشرق زمین پیش از یونان به دایره تمدن گام نهاده اند، ولی تمدن آنان هر یک در جهت خاصی سیر کرده و شکل جامع و کاملی مانند تمدن یونان نداشته است و در هر حال یونان به تمدن باستان جهان کمک شایانی کرده است. در یونان شاعران و فیلسوفان و متفکران و دانشمندان بزرگی به عرصه ظهور رسیده اند. حکومت‌های یونان باستان اغلب به زدو خورد مشغول بودند و مشهورترین وقایع باستانی آن عبارت است از: ۱- جنگ تروا، که مشتمل است بر وقایع باستانی مخلوط با افسانه و اساطیر. ۲- جنگ با ایران. ۳- جنگ با پلوپونی. (۱۲) در موقعی که کیخسرو جهانگشای مشهور ایران اکثر جهات آسیا را به تصرف خود درآورد به کوچگاه‌های یونانی واقع در سواحل آناتولی نیز استیلا یافت و بعدها نیز چند تن از پادشاهان ایران به یونان لشکرکشی کردند که هرودت و دیگر مورخان یونانی از پیروزی و شجاعت یونانیان و شکست ایرانیان به مبالغه و غرور یاد می کنند، ولی توکیدید که محقق ترین آنان است، مبالغه و اغراق آنان را یادآور می شود. تمدن یونان در قرن پنجم پیش از میلاد به اوج ترقی و کمال رسید. سقراط و شاگردش افلاطون با شاگرد خود ارسطو شالوده محکم علوم و فنون یونانی را ریختند. بعدها با نیرومند شدن مقدونیه فیلیپ پادشاه مقدونیه یونان را به ضعف و زبونی دچار ساخت و پسرش اسکندر تمام این سرزمین را تصرف کرد و در همان روزگار یعنی سیصد و چند سال قبل از میلاد استقلال کشور یونان از دست رفت، ولی با این همه زبان یونانی همچنان زبان نگارش و ادب بود و از این رو تمدن یونان محو نشد و در حمله رومیان نیز که یونان به صورت ایالتی از روم درآمد باز در بنای زبان و تمدن یونان خللی وارد نگردید، ولی پس از ظهور دین مسیح تعصب قشریون مذهبی ضربه مهلکی بر تمدن یونان زد، اما با ظهور اسلام مسلمانان روشنفکر بی تعصب به ترجمه و تحقیق و استفاده از آثار ارزنده علمی و فکری یونان همت گماشتند. با ظهور دولت عثمانی یونان جزء کشورهای عثمانی درآمد. یونان جدید: تاریخ جدید یونان از زمانی آغاز می شود که از دولت عثمانی جدا شده و استقلال یافت (۱۸۳۰ م.) و کشور سلطنتی اعلام شد. به دنبال جنگ جهانی دوم در ۱۹۴۵ جنگ داخلی در یونان شروع شد و تا ۱۹۴۹ ادامه داشت. در ۱۹۶۷ م. کودتای نظامی که ژرژ پادوپولوس در آن اثر عمده ای داشت بدون خونریزی در گرفت. کنستانتین پادشاه یونان تصمیم گرفت که دولت کودتایی را براندازد (دسامبر ۱۹۶۷) ولی موفق نشد و به رم رفت و پادوپولوس خود منصب نخست وزیری یافت و برای بازگرداندن پادشاه و آشتی میان او و دولت مذاکراتی به عمل آورد. سپس طرح قانون اساسی جدیدی ریخت و نسخه ای از آن را برای پادشاه فرستاد و بالاخره همین قانون با متمم‌هایی از تصویب مجلس یونان گذشت. پادوپولوس در سال ۱۹۷۳ م. با انجام فراندومی رژیم جمهوری در یونان برقرار کرد و خود رئیس جمهوری شد، ولی به فاصله کوتاهی (در سال ۱۹۷۳) در نتیجه کودتایی که از طرف برخی از نظامیان مخالف صورت گرفت سرنگون شد. در سال ۱۹۷۴ م. غیرنظامیان قدرت را از نظامیان گرفتند و کنستانتین کارامانلیس نخست وزیر برای انتخاب یکی از دو رژیم سلطنتی یا جمهوری فراندومی صورت داد و در آن اکثریت ملت جمهوری را برگزیدند و بدین ترتیب رژیم جمهوری در این کشور برقرار گردید. اینک شواهد کلمه یونان که به مفهوم باستانی آن برمی گردد: ... با یکدیگر مشغول شوند و به روم و یونان نپردازند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۱). مرکب دین که زاده عرب است داغ یونانش بر کفل منهید. خاقانی. فلسفی فلسی و یونان همه یونی ارزد نفی این مذهب یونان به خراسان یابم. خاقانی. متاع من که خرد

در دیار فضل و ادب؟ حکیم راه نشین را چه وقع در یونان. سعدی. - اهل یونان؛ مردم یونان. یونانیان: معنی نه و نقش ریش و دستار حکمت نه و دین اهل یونان. خاقانی. - حکمت یونان (یونانیان)؛ فلسفه یونان. فلسفه ای که علما و دانشمندان یونان مانند سقراط و افلاطون و ارسطو بنیان گذار آن بوده اند: بازی ست پیش حکمت یونانم زیرا که ترجمان طواسینم. ناصر خسرو. ما را برون ز حکمت یونانیان چو هست تقلید مکیان و قیاسات کوفیان. انوری. - مذهب یونان؛ مکتب یونان. فلسفه علما و دانشمندان قدیم یونان مانند سقراط و افلاطون و ارسطو: فلسفی فلسی و یونان همه یونی ارزد نفی این مذهب یونان به خراسان یابم. خاقانی. و رجوع به ترکیب حکمت یونان شود. - یونان دیار؛ دیار یونان. سرزمین یونان: عروس گرانمایه را نیز کار بر آراست تا شد به یونان دیار. نظامی. - یونان گروه؛ گروه یونان. قوم یونانی: سر فیلسوفان یونان گروه جواهر چنین آرد از کان کوه. نظامی. - یونان نشینان؛ ساکنان یونان. ملت یونان. مردمی که در کشور یونان سکونت گزیده اند: که یونان نشینان آن روزگار سوی زهد بودند آموزگار. نظامی. , Hellade, (یونانی) (۱) - Hellas, Hellados. (انگلیسی), Greece (فرانسوی). (۲) - Grece (۳) - lonienne. (۴) - Athenes. (۵) - Salonique. (۶) - Cavalla. (۷) - Thrace. (۸) - Macedoine. (۹) - Peloponnese. (۱۰) - Thessalie. (۱۱) - Peloponnese. (۱۲) - epire.

یونان زمین.

[ز] (اخ) زمین یونان. سرزمین یونان. کشور یونان. (از یادداشت مؤلف): جزیره یکی بُید به یونان زمین کروتیس بُید نام شهر گرین. عنصری. شامس، جزیره ای بود به یونان زمین. (لغت فرس اسدی). دواسبه فرستاد قاصد ز پیش به یونان زمین پیش دستور خویش. نظامی. ارسطو که دستور در گاه بود به یونان زمین نایب شاه بود. نظامی. به یونان زمین آمد از راه دور وطن گاه پیشینه را داد نور. نظامی. به یونان زمین بود مأوای او به مقدونیه خاص تر جای او. نظامی. چو موکب در آمد به یونان زمین گرانبار شد گوهر نازنین. نظامی. پزشکان (۱) بماندند حیران در این مگر فیلسوفی ز یونان زمین. سعدی. و رجوع به یونان شود. (۱) - ن ل: طیبیان.

یونانستان.

[ن] (اخ) (۱) سرزمین یونان. کشور یونان. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و ایران باستان ص ۶۹۰ و ۷۱۴ و یونان شود. (۱) - صاحب قاموس الاعلام مینویسد: یونانستان به جای یونان غلطی فاحش است.

یونانی.

(ص نسبی، ا) منسوب به یونان. هر چیز منسوب و مربوط به کشور یونان. (یادداشت مؤلف): ساخت آنگه یکی بیوکانی هم بر آیین و رسم یونانی. عنصری ||. اهالی یونان. مردم یونان. که از مردم یونان باشد. اهل یونان. از یونان. گرک. گرس. هلن. آغریق. آغریقیه. (یادداشت مؤلف ||). زبانی که در یونان بدان تکلم کنند. زبان مردم یونان. زبان یونان. زبان یونانی. (یادداشت مؤلف): تازی و پارسی و یونانی یاد داشت مغ دبستانی. نظامی.

یونانیت.

[نی ی] (ع مص جعلی، امص) یونانی بودن. از یونان بودن. از مردم یونان بودن. (یادداشت مؤلف): شهرهای یونانی که علمدار یونانیت در ایران بودند سلوکیها را بی شک بر پارتی های شجاع و... ترجیح خواهند داد. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۳۰). و رجوع به یونان و یونانی شود ||. رسوم و عادات مردم یونان. (ناظم الاطباء ||). طریقه و روش مردم یونان. (ناظم الاطباء).

یوناه.

(اخ) یونان. یونس نبی. نام کتابی از تورات. (یادداشت مؤلف).

یونت.

(ترکی، ا) نام ماه هفتم از ماههای ترکی برابر مهرماه شمسی ایران. (از آثارالباقیه ص ۷۰). و رجوع به یونت نیل شود.

یونت نیل.

(ترکی، ا مرکب) نام سال هفتم از دوره اثناعشری که سال اسب باشد. (ناظم الاطباء). نام هفتمین سال از سالهای ترکی است یعنی سال اسب. (هرمزنامه ص ۳). نام سال هفتم از دوره دوازده ساله تاریخ ترکان است. (از یادداشت مؤلف).

یونجالو.

[یُنْ جَ / جِ] (ا) (۱) ینجه. اسفست. اسپست. آسپست. رطبه. قت. فصفصه. برسیم. گیاهی تر و سبز که تخم آن را می کارند و برای تعلیف اغنام و احشام به کار می رود. (یادداشت مؤلف). یونچقه. گیاهی که اسبان را فربه کند. (فرهنگ رشیدی). اسپست. فسفسه. (برهان). این لغت که در این چند قرن اخیر در زبان فارسی راه یافته در ترکی جغتایی «یونوچکه» و در عثمانی «یوندزه» خوانده شده و به معنی تره و علف سبز گرفته شده است. در این زبانها هم این لغت قدیم نیست. برخی نوشته اند کلمه ترکی «یونجه» از «یونت» که به معنی «اسب» است ترکیب یافته (یونت در ترکی جغتایی و عثمانی به معنی اسب و مادیان است) و معلوم نیست این وجه اشتقاق صحیح باشد. (هرمزنامه نگارش پورداد ص ۳). یونجه گیاهی است پایا از تیره پروانه واران (۲) و از دسته شبدرها که برگهایش دارای تقسیمات سه تایی می باشند. گلهایش غالباً بنفش رنگ و کوچک و گاهی زردرنگ است و گل آذینش خوشه ای است. معمولاً یونجه بین ۴ تا ۱۰ سال در زمینی که کشت می شود می ماند و هر دفعه آن را درو کنند مجدداً رشد می کند و به طور معمول هر سال ۴ تا ۵ مرتبه می شود آن را درو کرد. اسپست. سبست. سیس. اسپستا. برسیم حجازی. قصب. ینجه. یونجه معمولی. - زکام یونجه؛ (۳) در اصطلاح پزشکی، گونه ای زکام که در اثر حساسیت نسبت به گرده گیاهان مختلف (خصوصاً گیاهان تیره گندمیان و یا پروانه واران و غیره) ایجاد می شود و در حقیقت یک نوع زکام در اثر حساسیت است. زکام علوفه. زکام بر اثر حساسیت. - یونجه باغی؛ اسم رطبه است. (تحفه حکیم مؤمن). - یونجه رازکی؛ (۴) گونه ای یونجه که دوساله است و ساقه اش روی زمین می خوابد و در اراضی رسی خوب می روید. این گونه یونجه پیش رس است و زودتر از اقسام دیگر یونجه رشد می کند و گلهایش زردرنگ و خیلی کوچکند و گل آذینش سنبله ای است. - یونجه زرد؛ (۵) یکی از گونه های یونجه که دارای گلهای زرد لیمویی است. - یونجه شنی؛ (۶) گونه ای از یونجه که دورگه است و از آمیزش دو گونه یونجه زرد و یونجه معمولی حاصل شده است. گلهایش ممکن است زرد یا سبز روشن و یا بنفش باشند و چنانکه از اسمش پیداست در اراضی شنی کشت می شود و ۳ تا ۶ سال می ماند و در زمینهای خوب می تواند سالی دو بار محصول بدهد ولی معمولاً بیش از یک بار در سال

یونجه.

[یُنْ جَ / جِ] (ا) (۱) ینجه. اسفست. اسپست. آسپست. رطبه. قت. فصفصه. برسیم. گیاهی تر و سبز که تخم آن را می کارند و برای تعلیف اغنام و احشام به کار می رود. (یادداشت مؤلف). یونچقه. گیاهی که اسبان را فربه کند. (فرهنگ رشیدی). اسپست. فسفسه. (برهان). این لغت که در این چند قرن اخیر در زبان فارسی راه یافته در ترکی جغتایی «یونوچکه» و در عثمانی «یوندزه» خوانده شده و به معنی تره و علف سبز گرفته شده است. در این زبانها هم این لغت قدیم نیست. برخی نوشته اند کلمه ترکی «یونجه» از «یونت» که به معنی «اسب» است ترکیب یافته (یونت در ترکی جغتایی و عثمانی به معنی اسب و مادیان است) و معلوم نیست این وجه اشتقاق صحیح باشد. (هرمزنامه نگارش پورداد ص ۳). یونجه گیاهی است پایا از تیره پروانه واران (۲) و از دسته شبدرها که برگهایش دارای تقسیمات سه تایی می باشند. گلهایش غالباً بنفش رنگ و کوچک و گاهی زردرنگ است و گل آذینش خوشه ای است. معمولاً یونجه بین ۴ تا ۱۰ سال در زمینی که کشت می شود می ماند و هر دفعه آن را درو کنند مجدداً رشد می کند و به طور معمول هر سال ۴ تا ۵ مرتبه می شود آن را درو کرد. اسپست. سبست. سیس. اسپستا. برسیم حجازی. قصب. ینجه. یونجه معمولی. - زکام یونجه؛ (۳) در اصطلاح پزشکی، گونه ای زکام که در اثر حساسیت نسبت به گرده گیاهان مختلف (خصوصاً گیاهان تیره گندمیان و یا پروانه واران و غیره) ایجاد می شود و در حقیقت یک نوع زکام در اثر حساسیت است. زکام علوفه. زکام بر اثر حساسیت. - یونجه باغی؛ اسم رطبه است. (تحفه حکیم مؤمن). - یونجه رازکی؛ (۴) گونه ای یونجه که دوساله است و ساقه اش روی زمین می خوابد و در اراضی رسی خوب می روید. این گونه یونجه پیش رس است و زودتر از اقسام دیگر یونجه رشد می کند و گلهایش زردرنگ و خیلی کوچکند و گل آذینش سنبله ای است. - یونجه زرد؛ (۵) یکی از گونه های یونجه که دارای گلهای زرد لیمویی است. - یونجه شنی؛ (۶) گونه ای از یونجه که دورگه است و از آمیزش دو گونه یونجه زرد و یونجه معمولی حاصل شده است. گلهایش ممکن است زرد یا سبز روشن و یا بنفش باشند و چنانکه از اسمش پیداست در اراضی شنی کشت می شود و ۳ تا ۶ سال می ماند و در زمینهای خوب می تواند سالی دو بار محصول بدهد ولی معمولاً بیش از یک بار در سال

قابل درو نیست. - یونجه صحرایی؛ اسم ترکی و فارسی فصفه است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به فصفه شود. - یونجه وحشی؛ (۷) یکی از گونه های خودروی یونجه که در مراتع می روید. عشب. نفل. مداد. (۱) - - (۲) Luzerne. Papilionacees. (۳) - Rhume des foins. (۴) - Luzerne lupuline. (۵) - Luzerne jaune. (۶) - Medicago media. (۷) - Medicago ciliaris

یونجه زار.

[یُنْ جَ / جِ] (اِ مرکب) جایی که در آن یونجه کاشته اند. ارض مقضاب. (یادداشت مؤلف).

یونجه زار.

[یُنْ جَ / جِ] (اِخ) از دهات پیرامون تهران میان فرحزاد و امامزاده داود است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۵۰).

یونجه لو.

[یُنْ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان قوری چای بخش قره آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۳۶ هزارگزی شمال باختر قره آغاج، با ۲۹۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه جیران و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یونزیت.

(فرانسوی، ا) (۱) سولفور طبیعی روی و سرب و آهن و منگنز که ظاهری شبیه به گالن دارد. (یادداشت مؤلف). (۱) - Youngite.

یونس.

[نُ] (عبری، ا) به معنی کبوتر است. (از قاموس کتاب مقدس).

یونس.

[نِ] (اِخ) دهی است از دهستان سامن شهرستان ملایر، واقع در ۲۴۰۰۰ گزی جنوب شهر ملایر، کنار خاوری راه شوسه ملایر به بروجرد. سکنه آن ۵۹۳ تن. آب آن از چشمه و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). نام محلی کنار راه ملایر و بروجرد، میان سامن و چوقانی، در ۴۰۴ هزارگزی تهران. (یادداشت مؤلف).

یونس.

[نُ] (اِخ) نام سوره دهم از قرآن مجید، پیش از سوره هود و پس از سوره توبه. و خود دارای ۱۰۹ آیه است و در مکه نازل شده و با این آیه آغاز می شود: الر تلک آیات الکتاب الحکیم. (یادداشت مؤلف).

یونس.

[نُ] (اِخ) ابن ابراهیم و فراوندی. ابن ندیم در الفهرست ذکر او کرده است. او راست: «الشافی فی علوم القرآن» و «الوافی فی العروض

و القوافی». (از معجم الادباء چ مصر ج ۲۰ ص ۶۸).

یونس.

[ن] (اخ) ابن ابی عمر اصفهانی، معروف به یونس اصفهانی. از محدثان بود و احادیثی از آن حضرت روایت کرده است. (از ذکر اخبار اصبهان ص ۳۵۴).

یونس.

[ن] (اخ) ابن ابی فروه. رجوع به یونس (ابن محمد بن کیسان...) شود.

یونس.

[ن] (اخ) ابن احمد بن رسته مغزلی، مکنی به ابوالحسن. شیخی ثقه و از محدثان بود و به سال ۳۲۱ ه. ق. درگذشت. (از ذکر اخبار اصبهان ص ۳۴۶).

یونس.

[ن] (اخ) ابن احمد محلی ازهری کفراوی شافعی، معروف به یونس مصری. فقیه بود و به علم حدیث اشتغال داشت. در محله الکبرای مصر در سال ۱۰۲۹ ه. ق. به دنیا آمد و در همانجا و سپس در الازهر به تحصیل پرداخت. آنگاه به سال ۱۰۷۰ ه. ق. به دمشق رفت و از محضر برخی از علمای آنجا کسب علم کرد و پس از آن در جامع اموی تدریس حدیث را به عهده گرفت و به سال ۱۱۲۰ ه. ق. در دمشق درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یونس.

[ن] (اخ) ابن بدران بن فیروز بن صاعد شیبی قرشی حجازی الاصل، مکنی به ابوالولید و معروف به جمال الدین مصری. قاضی القضاة دمشق. وی در سال ۵۵۵ ه. ق. در مصر به دنیا آمد و از سلفی و جزوی دانش آموخت و در شام و کالت سلطنتی را بر عهده گرفت و پس از آن در امینیه و عادلیه به تدریس پرداخت و به نمایندگی از سوی الملك العادل نزد خلیفه و پادشاهان روم و کشورهای شرق رفت. کتاب «الام» شافعی را تلخیص کرد و درباره فرائض تصنیفاتی دارد. پس از مرگ الملك العادل به سال ۶۱۹ ه. ق. از طرف الملك المعظم به قاضی القضاتی شام رسید و به سال ۶۲۳ ه. ق. در دمشق درگذشت و در خانه خود به خاک سپرده شد. (از اعلام زرکلی).

یونس.

[ن] (اخ) ابن بُکَیر بن واصل شیبانی، مکنی به ابوبکر. مورخ و از حافظان حدیث و از مردم کوفه و از مصاحبان جعفر بن یحیی برمکی بود. یافعی و ذهبی او را صاحب «المغازی» دانسته اند. مرگ یونس به سال ۱۹۹ ه. ق. بود. (از اعلام زرکلی).

یونس.

[ن] (اخ) ابن حبيب الضبي، مکنی به ابو عبدالرحمان. امام نحویان بصره در روزگار خویش بود و محضر او مجمع اهل ادب و نحو و تحقیق و مرجع رفع مشکلات ادیبان و نحویان بود. سیبویه از محضر او کسب علم کرده و در کتاب خود از او روایت دارد و نیز کسایی و فراء و ابو عبیده و ابوزید انصاری و جز آنان و همچنین فقها از محضر او استفاده کرده اند. او در عربیت شیوه ها و قیاسهایی داشت که مخصوص خودش بود. وی را تألیفات سودمند بسیاری بود که از آن جمله است: ۱- معانی القرآن (بزرگ). ۲- معانی القرآن (کوچک). ۳- کتاب اللغات. ۴- کتاب النوادر. ۵- کتاب الامثال. وی به سال ۸۰ ه. ق. به دنیا آمد و به سال ۱۸۲ ه. ق. در ۱۰۲ سالگی درگذشت. (از معجم الادباء ج ۱۹ ص ۶۷). حلقهء درس او به بصره بود. طلاب علم و اهل ادب و فصحای اعراب و وفود بادیه از راههای دور به خدمت او شتافتند. من [ابن ندیم] به خط عبدالله بن مقله خواندم که از ابوالعباس ثعلب روایت کرده است. عمر یونس از صد درگذشت و به سبب پیری از کار افتاده بود و به سال صد و هشتاد و سه درگذشت و در عمر خود زن نکرد و سریه نیز نگزید و همت او جز در طلب علم و محادثهء رجال علم صرف نشد. (از فهرست ابن الندیم ص ۶۳). و رجوع به روضات الجنات ص ۲۷۲ و ابن خلکان ج ۲ ص ۶۰۳ و فهرست عقداالفريد و فهرست البيان و التبيين و فهرست الموشح و اعلام زرکلی شود.

یونس.

[ن] (اخ) ابن حبيب بن عبدالقاهر بن عبدالعزيز. از راویان بود و احادیثی از آن حضرت (بیغمبر) روایت کرده. وی به سال ۲۶۷ ه. ق. در مدینه درگذشت. (از ذکر اخبار اصبهان ص ۳۴۵).

یونس.

[ن] (اخ) ابن حسن مصری. از متصوفان بود و کتاب «غایات السرائر و آیات البصائر» از اوست که به سال ۸۹۶ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از اعلام زرکلی).

یونس.

[ن] (اخ) ابن حسین بن علی بن محمد بن زکریا، ذوالنون زبیری واحی (یا الواحی) مصری شافعی. فاضل بود و به حدیث و فتوا اشتغال داشت. وی به سال ۷۵۵ ه. ق. در قاهره به دنیا آمد و به سال ۸۴۲ ه. ق. در همانجا درگذشت. وی کتاب «ردع الجهال عن اشرف العمال» را تألیف کرد و به استفتا دربارهء حوادث سخت حریص بود و چندان از فتواها گرد آورد که اگر آنها را تألیف می کرد از پنج مجلد بیشتر می شد، از این روی ابن فهد او را ابوالفتاوی نامید. (از اعلام زرکلی).

یونس.

[ن] (اخ) ابن خلیل یا شیخ یونس بن خلیل. او راست: «معیار الاخبار و الاسرار» در تصریف، به زبان ترکی. (از یادداشت مؤلف).

یونس.

[ن] (اخ) ابن سالم بن یونس خیاط قرشی. از مخضرمین و از شاعران عصر بنی امیه و بنی عباس و شاعری نغزگوی و ظریف و هجوسرا بود. به وسیلهء عبدالله بن مصعب بن زبیر به درگاه مهدی خلیفه رسید و شعر خود را بر وی خواند. پدر وی نیز شاعر بود و یونس عاق پدر بود و در حق یکدیگر شعرها دارند. روزی در محضر پدر و یاران وی این چند شعر برخواند تا او را به خشم آورد: یا سائلی مَنْ انا أو مَنْ یناسبنی انا الذی ما له اصل و لا نسب الکلب یختال فخرأ حین یبصرنی فالکلب اکرم منی حین ینتسب... لو قال

لی الناس طراً أنت الاسنا لم یشطط الناس فی هذا ولا کذبوا. (از معجم الادباء ج ۲۰ صص ۶۷-۶۸).

یونس.

[ن] (اخ) ابن سلیمان بن کربن شهریار، معروف به یونس کاتب. از فرزندان هرمز و کاتب و شاعر و در علم موسیقی استاد بود. در مدینه بزرگ شد و سکنی گزید. در تجارت به شام مسافرت کرد و ولید بن یزید (پیش از رسیدن به خلافت) از او دعوت کرد و مقدم او را گرامی داشت و پس از رسیدن به ولایت نیز او را پیش خود فراخواند و پس از قتل او یونس دوباره به مدینه برگشت و در آنجا در حدود سال ۱۳۵ ه. ق. درگذشت. او نخستین کسی است که در زبان عربی قوانین موسیقی را تدوین کرد و کتابی درباره «آغانی» و صاحبان آن آغانی تألیف کرد که اصفهانی درباره آن گفته است: آن اصلی است که مورد عمل قرار می گیرد و مرجع احکام موسیقی است. (از اعلام زرکلی). پدرش سلیمان نام داشت و مکنی به ابوسلیمان و از مردم فارس بود. وی را کتب مشهوری است در آغانی و مغنیان. و گویند ابراهیم ماهان پدر اسحاق موصلی فن غنا را از او اخذ کرده و از کتب اوست: کتاب مجرد یونس. کتاب القیان. کتاب النغم. (از فهرست ابن الندیم).

یونس.

[ن] (اخ) ابن عبدالاعلی بن موسی بن میسرئه، الصدفی، مکنی به ابوموسی. یکی از اعظام فقیهان شافعی و از اصحاب امام شافعی و از اهالی مصر بوده، فقه و حدیث و دیگر علوم را از امام شافعی فراگرفته و از وی روایت کرده است. در علم قرائت نیز متبحر بوده است. یونس به سال ۱۷۰ ه. ق. متولد شد و به سال ۲۶۴ ه. ق. درگذشت. و رجوع به تاریخ ابن خلکان ج ۲ صص ۶۰۵-۶۰۶ و اعلام زرکلی (یونس صدفی) شود.

یونس.

[ن] (اخ) ابن عبدالرحمان قمی. از مشهورترین محدثان شیعی مذهب است. وی بارها به ایفای اعمال حج و عمره موفق گردید و به سال ۲۰۸ ه. ق. در مدینه منوره درگذشت. گویند به دست خود ۱۰۰۰ جلد کتاب نوشته است که مهم ترین آنها: علل الحدیث، اختلاف الحدیث، الجامع الکبیر است. (از قاموس الاعلام ترکی). و ابن الندیم می نویسد: وی از اصحاب موسی بن جعفر علیه السلام و از موالی آل یقطین بود. علاقه زمان خویش به شمار می رفت و صاحب تصنیفات بسیار درباره مذهب شیعه بود. از جمله کتب اوست: کتاب علل الاحادیث. کتاب الصلاة. کتاب الصیام. کتاب الزکاة. کتاب الوصایا و الفرائض. کتاب جامع الآثار. کتاب البداء. (از ابن الندیم). مرحوم اقبال آشتیانی می نویسد: یونس بن عبدالرحمان از بزرگترین رجال شیعه و از مصنفان مشهور این طایفه است که در عهد خلافت هشام بن عبدالملک (۱۰۵-۱۲۵ ه. ق.) تولد یافته و از معاصران حضرت صادق و امام موسی کاظم و از وکلا و خواص امام علی بن موسی الرضا بوده و قریب به سی کتاب در مواضع مختلف از جمله در باب امامت و رد بر غلات تألیف داشته و او را شیعه در آن عصر مانند سلمان فارسی در عصر حضرت رسول می شمردند. یونس بن عبدالرحمان و اصحاب او یعنی یونسیه را هم مخالفین شیعه از مشبهه می شمارند. (از خاندان نوبختی ص ۸۲). و رجوع به الفرق بین الفرق صص ۵۲-۵۳ و مقالات اشعری ص ۳۵ و ابن ابی الحدید ج ۱ ص ۲۹۵ و رجال کشی صص ۳۰۱-۳۱۱ و رجال طوسی صص ۳۱۱-۳۱۲ شود.

یونس.

[ن] (اخ) ابن عبدالقادر رشیدی اشری. او راست: تحفه اهل المعرفة بفضائل یوم عرفه. (از یادداشت مؤلف).

یونس.

[ن] (اخ) ابن عبدالله بن محمد بن مغیث، معروف به ابن صفار و مکنی به ابوالولید. قاضی اندلسی و از مردم قرطبه بود و به سال ۳۳۸ ه. ق. متولد شد و از متصوفان و دانشمندان حدیث است. در بطلیوس و حومه آن قضاوت داشت و از آن پس خطیب جامع الزهراء شد. هشام بن محمد مروانی خلیفه به سال ۴۱۹ ه. ق. او را در قرطبه مقام قضاوت و وزارت داد ولی سرانجام تنها به شغل قضا اکتفا کرد تا به سال ۴۲۹ ه. ق. درگذشت. تصنیفاتی دارد که از آن جمله است: ۱- الموعب، در شرح الموطأ. ۲- فضائل المنقطعین الی الله عز و جل. ۳- التسلی عن الدنيا بتأمیل خیر الآخرة. ۴- الابتهاج بمحبه الله تعالی. ۵- التیسیر و التسیب و الاختصاص و التقریب. ۶- فضائل المتهجدين. اشعاری شیوا درباره زهد و مانند آن نیز دارد. (از اعلام زرکلی).

یونس.

[ن] (اخ) ابن عبدالمجید بن علی بن داود هذلی، ملقب به سراج الدین و معروف به ارمنی. قاضی و عارف به فقه و ادبیات بود. در ارمنی به سال ۶۴۴ ه. ق. به دنیا آمد و نخست در قوص و سپس در قاهره به تحصیل فقه پرداخت. و آنگاه به قضای اخمیم و بهنسا و بلیس و سرانجام قوص رسید. دارای فضایل اخلاقی بود و به سال ۷۲۵ ه. ق. در قوص به سبب گزیدن مار درگذشت. مردی خوش محضر بود و تألیفاتی دارد، از آن جمله است: ۱- المسائل المهمه فی اختلاف الائمة. ۲- الجمع و الفرق. (از اعلام زرکلی).

یونس.

[ن] (اخ) ابن عبدالوهاب بن احمد بن ابی بکر عیثاوی شافعی. فقیه بود و لقب مفیدالطالبین و خطیب المسلمین یافت. او را تألیفاتی است که از آن جمله است: ۱- الجامع المغنی لاولی الرغبات، در فقه شافعی. ۲- شرح العنايه. ۳- شرح الوراقات. ۴- تصحیح الغایه. ۵- توضیح التصحیح. ۶- دیوان خطبه‌ها. یونس شعر نیز می سرود ولی در زبان ضعیف بود. وی در دمشق به سال ۹۷۶ ه. ق. درگذشت. تولد او نیز به سال ۸۹۸ ه. ق. در همین شهر بود. (از اعلام زرکلی).

یونس.

[ن] (اخ) ابن عبید بن دینار عبدی بصری، مکنی به ابو عبدالله یا ابو عبید. از حافظان حدیث و از ثقات و خود از یاران حسن بصری و از مردم بصره بود. ذهبی او را یکی از اعلام الهدی وصف کرده است. و بزرگان آل عباس جنازه او را بر گردن خود حمل کردند. او در حدود ۲۰۰ حدیث دارد و به سال ۱۳۹ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی). مؤلف صفة الصفوة می نویسد: وی از محدثان بود و سخنانی پندآمیز از او نقل کرده اند، از جمله در هنگام مرگ به دو پای خود نگرست و گریست. سبب گریه را از وی پرسیدند. گفت من پاهای خود را در راه خدا بر نداشتم. حسان از قول سعید بن عامر گوید: یونس گفت: «میزان پرهیزکاری و تقوای مرد را در هنگام سخن گفتن از کلام او درک می کنم». یونس به قول انس بن مالک استناد می جست و حدیث های بسیاری از حسن و ابن سیرین و عطاء و عکرمة و جز آن روایت کرد و به سال ۱۳۹ ه. ق. و به روایتی به سال ۱۳۴ ه. ق. درگذشت. (از صفة الصفوة ج ۳ صص ۲۲۲-۲۲۸). و رجوع به عقد الفرید فهرست ج ۳ و عیون الاخبار فهرست ج ۲ و ۳ و تاریخ الخلفاء ص ۱۸۰ و البیان و التبین فهرست ج ۳ شود.

یونس.

[ن] (اخ) ابن عطیه حضرمی قاضی، مکنی به ابو کثیر. از فقیهان بزرگ و از نجیب زادگان حضرموت در مصر بود. مدت یک سال و هفت ماه قضای آنجا را داشت. سیوطی او را در شمار مجتهدان بزرگ و پیشوایان آورده است. مرگ وی به سال ۵۸۶ ه. ق. بود. (از اعلام زرکلی).

یونس.

[ن] (اخ) ابن متی. ذوالنون. (دهار) (مجمل اللغه). نام پیغمبری که به تازی ذوالنون نیز گویند. (از ناظم الاطباء). نام پیغامبری از بنی اسرائیل که پس از سلیمان (ع) بر اهل نینوی مبعوث شد و بی فرمان از میان قوم برفت و برای این ترک اولی ماهی نون او را بیوارید و چهل روز در شکم ماهی بماند و سپس توبه کرد و خدای تعالی توبه او برآورد و نافرمانی او ببخشید و از شکم ماهی رهایی داد. به همین سبب او را ذوالنون و صاحب الحوت لقب داده اند که به معنی خداوند ماهی و همدم ماهی باشد و در قرآن کریم بدین دو لقب از وی یاد شده است. (یادداشت مؤلف). خداوند وی را مأمور فرمود که رفته برضد نینوی نبوت نماید (هنگام سلطنت یربعام دوم یا در سال ۸۲۵ ق.م). آن حضرت بسیار ساعی بود که از این مأموریت استعفا دهد. برای فرار سوار کشتی شد اما به طوفان عظیمی مبتلا- و به خواهش خودش به دریا انداخته شد و ماهی عظیمی وی را بلعید و پس از سه روز به ساحلی که محتملاً- به صیدون نزدیک بود افکند. و دوباره مأموریت یافت و به نینوی رفت و به هدایت قوم پرداخت، ولی به سبب تأثیر نکردن تبلیغش متأثر و منفعل شد و در نتیجه خداوند لطف خود دوباره از او باز گرفت. عموم مفسرین او را نخستین پیغمبر قانونی دانسته اند که از مدتها پیش از مأموریت نینوی در اسرائیل نبوت نموده است. (از قاموس کتاب مقدس). ناصر خسرو درباره قبر یونس نوشته است: چون از زیارت آن موضع [کوهی که در نزدیکی شهر طبریه قرار دارد] برگشتم به دیهی رسیدم که آن را کفرکنه می گفتند و جانب جنوب این دیه پشته ای است و بر سر آن پشته صومعه ای ساخته اند نیکو و دری استوار بر آنجا نهاده و گور یونس نبی علیه السلام در آنجاست. (سفرنامه چ دبیرسیاقی ص ۲۲): ماینبغی لعبد أن یقول أنا خیر من یونس بن متی. (حدیث نبوی، صحیح مسلم ج ۷ صص ۱۰۱-۱۰۲). یکی یعقوب بن اسحاق و دیگر یوسف چاهی سیم ایوب پیغمبر، چهارم یونس متی. منوچهری. یونس به بطن ماهی و یوسف میان چاه موسی میان تیه و محمد میان غار. امیر معزی. من ز بلخ آن چنان شدم به سرخس به بلا و عنا و حسرت و هم که گنه کار یونس بن متی به سوی نینوی ز ساحل یم. سنایی. مستغرق نعیم وی اند اهل هنگ و هوش از غم نجات یافته چون یونس از نهنگ. سوزنی. از دلو یوسفی بجهت آفتاب و چشم بر حوت یونسی به تماشا برافکند. خاقانی. چون ماهی ار بریده زبانی دلت به جاست دل در تو یونس است زبان دان صبحگاه. خاقانی. ماهی چو صدف گرش فروخورد چون یونسش از دهان برافکند. خاقانی. چون یوسف از دلو آمده در حوت چون یونس شده از حوت دندان بسته بر خاک غبرا ریخته. خاقانی. گفت پیغمبر که معراج مرا نیست از معراج یونس اجتبا. مولوی. وقت است خوش آن را که بود ذکر تو مونس و خود بود اندر شکم حوت چو یونس. سعدی. قضا نقش یوسف جمالی نکرد که ماهی گورش چو یونس نخورد. سعدی (بوستان). نینوی بر کنار دجله نهاده اند، دورش شش هزار گام است و مشهد یونس پیغمبر در قبلی آن شهر است و از شهر تا آن مشهد هزار گام است بی کم و زیاد. (از نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۰۶). - یونس در (اندر) دهان ماهی شدن؛ کنایه از رفتن روز و آمدن شب باشد (۱). (برهان) (آندراج): یونس اندر دهان ماهی شد (۲) همچنان مونس الهی شد (۳). سعدی. قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد. سعدی (گلستان). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و قاموس کتاب مقدس و تاریخ گزیده صص ۵۸-۵۹ شود. (۱) - این تعبیر در بیت منقول از سعدی تشبیه است نه کنایه. (۲) - ن ل: بود. (۳) - ن ل: بود.

یونس.

[ن] (اخ) ابن محمد بن کیسان، ملقب به ابوفروه. جد او ابوفروه از موالی عثمان خلیفه بود. او در مدینه بزرگ شد. سپس کاتب عیسی بن موسی برادرزاده سفاح گشت. و با ابن المقفع و بشار بن برد و حماد راویه و دیگر ادبا و شعرا آمیزش داشت. آنان گرد هم می آمدند و شراب می خوردند و شعر می گفتند و یکدیگر را هجو می کردند. و همه از نظر دینی متهم به زندقه بودند. سید مرتضی شریف گفته: یونس کتابی در معایب عرب و عیوب اسلام به زعم خود نوشت و آن را نزد پادشاه روم برد و از وی پول گرفت. مرگ وی در حدود سال ۱۵۰ ه. ق. بود. (از اعلام زرکلی).

یونس.

[ن] (اخ) ابن محمد، معروف به قَسِطَلَى و مکنی به ابولید. شاعر فحل اندلسی و از مؤلفان و نویسندگان بود. به سوی مشرق رفت و کاتب برخی از والیان شد. یونس از مردم دیه قسطله بود که از دیه های الجزیره الخضراء است و به سال ۵۷۶ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یونس.

[ن] (اخ) ابن محمد بن منعه بن سعد بن قیس، ملقب به رضی الدین اربلی. پدر شیخ عمادالدین ابوحامد محمد و کمال الدین ابوالفتح موسی، از مردم اربل بود. به موصل عزیمت کرد و در خدمت ابن خمیس کعبی جهنی علم فقه آموخت و بسیاری از کتابها و مسموعاتش را از وی شنید، آنگاه به بغداد رفت و در مدرسه نظامیه در محضر ابن یزاز به تحصیل و تکمیل فقه پرداخت و آنگاه دوباره به موصل برگشت و از طرف امیر زین الدین مأمور تدریس در مسجد او شد. وی در آن مسجد به تدریس و تحقیق و مناظره و فتوا آغاز کرد و گروه بشماری از طلاب به محضر او گرد آمدند و نیز دو پسر خود وی (شیخ عمادالدین و کمال الدین) به کسب علم از حضور او پرداختند. یونس بن محمد تا هنگام مرگ (سال ۵۷۶ ه. ق.) در موصل اقامت کرد و به همان کار علمی اشتغال داشت. (از تاریخ ابن خلکان ج ۲ ص ۶۰۷).

یونس.

[ن] (اخ) ابن مودود (شمس الدین) بن ملک عادل محمد بن ایوب، ملقب به مظفرالدین و معروف به الملك الجواد. از امیران دولت ایوبی به شمار می رفت و مردی کریم و بخشنده و در عین حال ساده و گول بود. خُدام وی به مردم ستم می کردند و او اهمیت نمی داد. در سال ۶۳۵ ه. ق. پس از مرگ «الکامل» به اتفاق نظر اکثر شاهزادگان در دمشق والی شد. درهای خزانه را گشود و همهء جواهر و اموال را پراکنده کرد. در سیاست کشور درماند و اطرافیانش از او منزجر شدند. وی می گفت: مرا با ملک چه کار؟! سگ و باز شکاری در نزد من از کشورداری عزیزتر است! مردم سنجار بر او شوریدند و او پس از فرار و گرفتاری سرانجام به سال ۶۴۱ ه. ق. به دست الملك الصالح «اسماعیل» صاحب دمشق خفه گردید. (از اعلام زرکلی).

یونس.

[ن] (اخ) ابن یوسف بن مساعد مخارقی، معروف به یونس شیبانی. پیشوای فرقه یونسیه بود که بدو منسوبند. وی مردی زاهد و از مردم ده قنیه (از نواحی ماردین) بود و به سال ۵۳۰ ه. ق. در آنجا به دنیا آمد و به سال ۶۱۹ ه. ق. در همانجا درگذشت. شعر می

گفت و خود و پیروانش به بیخردی و یاوه‌گویی متهم بودند. (از اعلام زرکلی). یکی از شیوخ طریقه یونسیه بود و کراماتی بدو منسوب است و در سال ۶۱۹ ه. ق. در زادگاه خویش قنیه وفات کرد و مرقد او زیارتگاه است. (یادداشت مؤلف).

یونس.

[ن] (اخ) ابن یونس بن عبدالقادر بن احمد اثری رشیدی شافعی. از مردم رشید مصر و ستاره شناس بود و به علم حدیث اشتغال داشت. آثاری دارد که از آن جمله است: ۱- غایه السؤل فی شرح العشره فصول. ۲- تحفه اهل المعرفة بفضائل یوم عرفه. ۳- الدرر فی مصطلح اهل الاثر. ۴- تحفه اهل النظر، که شرح کتاب اخیر است. ۵- عمده الرائض فی علم الفرائض. ۶- المقاصد السنیة بشرح فرائض الرحبیه. وی پس از سال ۱۰۲۰ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی). مؤلف در یادداشتی مرگ او را سال ۱۰۱۱ ه. ق. ضبط کرده است.

یونس.

[ن] (اخ) خوارزمشاه. یونس بن تکش خان بن الب ارسلان بن اتسزین محمد بن نوشتکین. بعد از انهرام برادر در سال ۵۶۸ ه. ق. به پادشاهی نشست و رشیدالدین وطواط در مدح او شعر سروده است. (از تاریخ گزیده ص ۴۹۲).

یونس.

[ن] (اخ) غیشاوی. خطیب جامع جدید به دمشق. او راست: رساله فی القهوه و تحریمها. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یونس بن عبدالوهاب... شود.

یونس.

[ن] (اخ) مالکی، ملقب به شرف الدین. صاحب «الکنز المدفون و الفلک المشحون» که به جلال الدین سیوطی منسوب است. و نیز کتاب «الجواهر المصون» از اوست. وی از شاگردان شمس الدین ذهبی (متوفای سال ۷۴۸ ه. ق.) بود و در حدود سال ۷۷۰ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی). کتاب «الکنز المدفون و الفلک المشحون» از اوست که برخی آن را به غلط به جلال الدین سیوطی نسبت داده اند. (از معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۹۶).

یونس آباد.

[ن] (اخ) دهی است از دهستان زیراستاق بخش مرکزی شهرستان شاهرود، واقع در ۷ هزار گزی جنوب شاهرود و ۲ هزار گزی ایستگاه راه آهن شاهرود. سکنه آن ۳۵۵ تن. آب آن از قنات است و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

یونس آباد.

[ن] (اخ) دهی است از دهستان حسین آباد بخش دیواندره شهرستان سنندج، واقع در ۲۱ هزار گزی شمال خاور حسین آباد و ۱۵ هزار گزی خاور سنندج به سقز. سکنه آن ۲۰۰ تن. آب آن از رودخانه و چشمه و راه آن مالرو است و تابستان از طریق کژی کران اتومبیل می توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یونس الحرائی.

[نُ سُلُّ حَزْرًا] (اخ) نام طیب و گیاه شناس که در اسپانیا می زیسته است و ابن الیطار گوید اول کس که خواص بستان افروز را در اسپانیا بشناخت او بود. (یادداشت مؤلف). و رجوع به تاریخ الحکمای قفطی ص ۲۵۰ و ۳۹۴ شود.

یونس الکاتب.

[نُ سُلُّ ت] (اخ) رجوع به یونس بن سلیمان... شود.

یونس المالکی.

[نُ سُلُّ مَالٍ] (اخ) رجوع به یونس مالکی... شود.

یونس المغنی.

[نُ سُلُّ مٌ غُنْ نِی] (اخ) یونس بن سلیمان، مکنی به ابوسلیمان. کاتب فارسی. رجوع به یونس بن سلیمان شود.

یونس امره.

[نُ أَرَا] (اخ) از مردم بولی و از بزرگان عرفا و از اهل الله به شمار می رفت. وی زاویه ای داشت و پیوسته در آن به عبادت و ریاضت مشغول بود. به سال ۸۴۸ ه. ق. درگذشت. یونس با اینکه بیسواد بود مناجاتهای صوفیانه و الهیات عارفانه دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

یونس پاشا.

[نُ] (اخ) یکی از وزیران بزرگ دوره سلطان سلیم است. وی در روزگار بایزیدخان ثانی رئیس ینی چری بود، سپس بیگلربیگی آناتولی شد. در عصر سلطان سلیم خان به رتبه وزارت نایل گشت. و در تاریخ ۹۲۳ ه. ق. موقع شهادت سنان پاشا به نخست وزیری رسید و پس از ۸ ماه ناگهان درگذشت. یونس پاشا وزیری خردمند و مدبر بود. (از قاموس الاعلام ترکی).

یونس شیبانی.

[نُ سِ شَا] (اخ) رجوع به یونس بن یوسف... شود.

یونسکو.

[نِ كُ] (اخ) نامی متشکل از حروف اول کلمات انگلیسی United Nations Educational, Scientific and Cultural Organisation (که به علامت اختصاری U.N.E.S.C.O. نمایانده میشود). سازمان تربیتی، علمی و فرهنگی وابسته به سازمان ملل متحد که در ۱۹۴۵ م. با همکاری ۴۳ کشور به منظور حمایت از آزادی بشری و توسعه فرهنگ و بسط و تعمیم آن در دنیا تشکیل شد. اولین کنفرانس عمومی یونسکو روز سه شنبه نوزدهم نوامبر ۱۹۴۶ م. در آمفی تئاتر بزرگ دانشگاه سوربن (پاریس) با حضور نمایندگان ۴۳ کشور تشکیل گردید. یونسکو علاوه بر توجه به توسعه امور علمی، تربیتی و فرهنگی کشورهای عضو به دو

مسئله دیگر هم بسیار توجه دارد: ۱- مرمت خسارات ناشیه از جنگ به امور فرهنگی و سازمان های وابسته آن. ۲- با تشخیص اینکه عدم تفاهم بین ملتها یکی از علل اساسی اختلاف جنگ و ستیزها است برای رفع آن به طرق ذیل کوشیده است: ایجاد مراکز تعلیماتی بین المللی و تبادل محصل میان کشورها، تأسیس و تکمیل باشگاهها، تربیت معلمان و اصلاح کتب درسی، بالا بردن سطح معلومات جوانان و غیره. دولت ایران در ۳۰ اردیبهشت ماه ۱۳۲۵ ه. ش. قبول اساسنامه یونسکو را در هیأت وزیران تصویب کرد و در ۱۵ تیرماه ۱۳۲۷ از تصویب مجلس شورای ملی گذرانید و کمیسیون یونسکو فعالیت رسمی خود را شروع کرد. شمه ای از فعالیتهای کمیسیون یونسکو در ایران این است: ۱- تألیف و طبع «کتاب ایران» به زبان انگلیسی. ۲- تهیه مجموعه نفیسی از میناتورهای اصیل ایرانی. ۳- تحقیقات علمی درباره اراضی خشک. ۴- شناسایی متقابل ارزشهای فرهنگی شرق و غرب. و نیز بسیاری فعالیت های فرهنگی دیگر.

یونسلی.

[ن] (اخ) دهی است از دهستان حومهء بخش سلدوز شهرستان ارومیه، واقع در ۱۸ هزار گزی شمال باختری نقرده، با ۱۰۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یونسی نبی.

[ن س ن] (اخ) یوناه. یونان. (یادداشت مؤلف). رجوع به یوناه و یونس بن متی شود.

یونسی.

[ن] (اخ) دهی است از دهستان لب کویر بخش بجستان شهرستان گناباد، واقع در ۳۹۰۰۰ گزی شمال خاوری بجستان، با ۴۹۸ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. مزرعهء علی آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یونسیه.

[ن سی ی] (اخ) فرقه ای است منسوب به یونس بن عبدالرحمان قمی و از اصحاب وی. (از تعریفات جرجانی). گروهی از غلات شیعه اصحاب یونس بن عبدالرحمان می باشند. می گویند: خدای تعالی بر عرش است و حامل عرش فرشتگانند و خدای خود نیرومندتر از فرشتگان است، معذک فرشتگان حامل اویند، مانند کلنگ که با آنکه نیرومندتر از آدمی است مردی او را بر دوش گیرد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). فرقه ای از شیعه اصحاب ابومحمد یونس بن عبدالرحمان قمی از متکلمین امامیه هستند و این فرقه را نباید با یونسیه از فرق برجسته اصحاب یونس شمیری اشتباه کرد. (از خاندان نوبختی ص ۲۶۷).

یونسیه.

[ن سی ی] (اخ) فرقه ای از مسلمین یاران یونس که دین را معرفت خدای و عشق بر خدای دانند. (یادداشت مؤلف). یاران یونس شمیری (۱) هستند که گویند ایمان عبارت است از شناسایی حق و فروتنی مر او را و دوستی او از صمیم قلب. پس کسی که این صفات در او جمع باشد مؤمن است و با آن صفات ترک طاعات و ارتکاب معاصی به صاحب آن صفات زیانی نرساند و در قیامت کیفر نبیند و نیز گویند: ابلیس خدانشناس بود و به واسطهء استکبار و ترک خضوع کافر شد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). (۱) - در کشاف «غبری» آمده ولی در خاندان نوبختی (ص ۲۶۷) شمیری است و با توجه به ماده «شمیری» و «شمریه»، شمیری درست تر می

نماید. رجوع به شمردن و شمردن شود.

یونگار.

[یُنْ] (ترکی، ا) تازی که از روده سازند. نام سازی است. (آندراج). تار و سازی که می نوازند. نوعی از ساز ترکی که دارای سه تار است. (ناظم الاطباء ||). به معنی مطلق تار و ریسمان نیز آمده. (از آندراج). هر تار و رشته. (ناظم الاطباء).

یونقار.

[یُنْ] (ترکی، ا) یونگار. رجوع به یونگار شود: ریز از تار تیز بی آهنگ از برونش اگر کنی یونقار. حکیم شفایی (از آندراج).

یونگی.

[ن] (اخ) دهی است از دهستان فلارد بخش لردگان شهرستان شهرکرد، واقع در ۳۰ هزار گزی خاور لردگان، با ۲۴۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

یونگ.

(ترکی، ا) اسم ترکی صوف است. (تحفه حکیم مؤمن). یون. رجوع به صوف و پشم و یون شود.

یونگ.

(اخ) (۱) آرتور. دانشمند کشاورزی انگلیسی. وی به سال ۱۷۴۱ م. در لندن به دنیا آمد و به سال ۱۸۲۰ م. درگذشت. در سال ۱۷۹۲ م. به فرانسه سفری کرد که بسیار سودمند بود. (از لاروس). (۱) - Young, Arthur.

یونگ.

(اخ) (۱) بریگام. (۱۸۰۱-۱۸۷۷ م.). دومین رئیس مرم (۲) ها که فرقه ای از مسیحیان امریکا هستند که به نام «کلیسایان قدسیان آخرین روز» نیز نامیده می شوند. (۱) - Mormone - (۲) - Young, Brigham.

یونگ.

(اخ) (۱) کارل گوستاو. روانکاو و روانشناس سویسی (۱۸۷۵-۱۹۶۱ م.). مؤسس مکتب روانشناسی تحلیلی که شاخه ای از روانکاو فرویدی است. نخست در دانشگاه بال پزشکی خواند و سپس به روان پزشکی روی آورد. در سال ۱۹۰۷ م. فروید را ملاقات کرد و چند سال همکاری نزدیک با او داشت و یکی از پیروان استوار او گردید. وی در کتاب «روانشناسی تحلیلی» خویش ضمیر ناهشیار (ضمیر نابخرد) را به دو کایه یا دو طبقه تقسیم کرد. طبقه تقریباً سطحی تر را منشأ «لیبدو» (۲) و جلوه گاه نقشه های ساده نیروی محرک زندگی دانست و طبقه دوم یا طبقه عمیق تر را سرچشمه نیروی مربوط به دوران باستان و قرنهای اولیه جهان و «ضمیر ناهشیار جمعی» نژاد آدمی معرفی کرد. یونگ فرضیه ها و روشهای رقیبانش را محدود و ناقص می دانست و می گفت: آنها جز توضیح تعبیرهای کم ارجی از اخلاق و امیال بشر، که عالی ترین رؤیاهای احکام آدمی را به رمزها و علائم جنسی

تنزل می دهد و روح بشر را با عدم قرین می سازد، چیزی نیست. او خود فرضیه های دیگری را پدید آورد و دامنه آنها را به مرزهای آفرینش و همبستگی آدمی با آفریدگار جهان پیوست. (۱) - Libido - Jung, Carl Gustav. (۲)

یونن.

[ن] (اخ) ژونن (۱). رجوع به ژونن شود. (۱) - Junon.

یون نان.

(اخ) (۱) ایالتی در جنوب چین با ۱۹۱۰۰۰۰۰ تن سکنه، واقع در شمال تنکن و مرکز آن شهر کون مینگ می باشد. سومین ایالت بزرگ چین خاص محسوب می شود. بیشتر نواحی آن خاصه در شمال و مغرب کوهستانی است و به وسیله راه آهنی که فرانسویان در ۱۹۰۲-۱۹۱۰ ساخته اند به شهر هایفونگ در تنکن اتصال می یابد. مساحت آن به ۳۸ هزار کیلومتر مربع می رسد. بیشتر مردمان آن مسلمانند که در سال ۱۲۹۰ ه. ق. شورش کردند و اعلام استقلال نمودند و با مفتی خود شاه سلیمان بیعت کردند و نمایندگانی به اروپا و مرکز خلافت اسلامی فرستادند ولی کاری از پیش نبردند و دولت چین منکوبشان کرد. (از قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Yun-nan.

یونه.

[ن] (اخ) نام قدیم فسطاط مصر. (از فتوح البلدان بلادری ص ۲۴۹). رجوع به فسطاط شود.

یونی.

(۱) دانگ. (آندراج). رجوع به دانگ شود.

یونیان.

[ی] (اخ) یکی از شعبه های چهارگانه ای که یونانیان قدیم بدان منقسم شده بودند. آنان از زمانهای بسیار قدیم در خطه شرقی یونان قدیم و خطه شمالی موره سکونت داشتند. گروهی از آنان به حدود از میر و افس مهاجرت کردند و این قسمت از آسیای صغیر را بدین مناسبت یونیه نامیدند. سپس خود یونانیان نیز کوچگاههایی تأسیس و بدین سان با یونیه اختلاط و امتزاج حاصل کردند.

یونیو.

[] [لاتینی، ا] یونیه. یونیوس. (یادداشت مؤلف): و هو شهر یونیو العجمی. (ابن جبیر). استهل هلاله لیلۃ الثلاثاء بموافقۃ الثانی عشر من یونیو. (رحله ابن جبیر). و رجوع به یونیوس و حزیران شود.

یونیوس.

[ی] [لاتینی، ا] یونیه. ژونن. حزیران. (از ۱۰ خرداد تا ۱۰ تیرماه جلالی). (یادداشت مؤلف). نام ماه ششم از ماههای فرنگی. (ناظم

الاطباء). یونیه. (آثارالباقیه). آذار. (التفهیم). و رجوع به ژوئن و حزیران شود.

یونیه.

[ی ی / ی] (لا-تینی، ا) نام ماه دوم از ماههای مغرب که آغاز آن با آغاز ماههای قبطی برابر است. (از آثارالباقیه ص ۵۰ و ۷۱). یونیو. یونیوس. ژوئن. جون. حزیران. (یادداشت مؤلف): فصیحنا تکریت مع الفجر من یوم الجمعة التاسع عشر من الشهر و هو اول یوم من یونیه. (رحله ابن جبیر). و يتصل بهذا الجامع المقياس الذي يعتبر فيه زیادة النيل عند فیضه كل سنة و استشعار ابتدائه فی شهر یونیه و معظم انتهائه اغسطس. (رحله ابن جبیر). استهل هلال لیلة الجمعة الرابع و العشرين من شهر یونیه. (رحله ابن جبیر). و اول ابتداء زیادته [زیادة النيل] فی حزیران و هو یونیه. (ابن بطوطه). و رجوع به یونیوس و ژوئن و حزیران شود.

یونی ها.

[ی و] (اخ) (۱) یونیه‌های آسیای صغیر. (از ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۰۵). و رجوع به یونان و یون شود. (۱) – Yavanites.

یووالار.

(اخ) دهی است از دهستان برگشلی بخش حومه شهرستان ارومیه، واقع در ۱۶ هزارگزی خاور ارومیه، با ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از شهرچای و راه آن ارابه رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یؤوس.

[ی نو] (ع ص) یؤس. ناامید. (از اقرب الموارد). رجل یؤوس؛ مرد نومید. (ناظم الاطباء). نومید. (آندراج). و رجوع به یؤس شود.

یوونال.

[یو و] (اخ) (۱) ژوونالیس. یکی از شاعران قدیم لاتین است که در هجویات و هزلیات شهرت یافته است. تولد وی به سال ۴۲ ق. م. روی داده و در حین وفات بیش از هشتاد سال داشته است. و رجوع به ژوونالیس شود. (۱) – Juvenal.

یوه.

(۱) نوع پستی از باز شکاری که تعلیم پذیر نیست. (ناظم الاطباء). یوه. یوهه.

یوهان.

[ی] (اخ) (۱) گوتفرید لودویک کوزگارتن. خاورشناس نامی آلمانی (۱۲۰۷-۱۲۷۹ ه. ق. / ۱۷۹۳-۱۸۶۲ م.). وی در آلتن کیرشن متولد شد و در پاریس عربی را از مستشرق معروف «دوساسی» فرا گرفت و سپس زبانهای ترکی و فارسی و عبری و ارمنی را آموخت و در سال ۱۸۱۴ م. به کشور خود بازگشت و گوته مستشرق و وزیر و شاعر معروف آلمانی او را به استادی تدریس زبانهای شرقی در دانشگاه ینا (۲) گمارد. وی هفت سال بدین کار اشتغال داشت. در این بین اشعار گوته را از آلمانی به زبان عربی ترجمه کرد. آنگاه به استادی تدریس زبانهای شرقی در گریفسوالد (۳) رسید و تا مرگ در این سمت باقی بود. او به آلمانی شعر

می گفت و دو جلد از تاریخ طبری و یک جلد از آغانی را با ترجمه لاتینی آن منتشر ساخت و همچنین بخشی از اشعار هذلیین و نیز «کتاب موسیقی» فارابی را انتشار داد. (از اعلام زرکلی). (۱) – (۲) Johann, Gottfried Ludwig Kosegarten. Jena. Greifswald – (۳)

یوهان.

[ی] (اخ) (۱) گوتفرد و تسشتاین (۱۲۵۶ ه. ق. / ۱۸۴۰ م. – ۱۳۲۳ ه. ق. / ۱۹۰۵ م.). خاورشناس آلمانی که از طرف کشورش در دمشق کنسول بود و در آنجا عربی را فراگرفت و مخطوطات گرانها و نفیس گرد آورد و به برلن بازگشت و دو کتاب «مقدمه الادب» و «معجم العربیة و الفارسیة» زمخسری را منتشر ساخت و خاطرات و شرح سفر خود را به حوران و بادیة الشام به آلمانی نوشت. (از اعلام زرکلی). (۱) Johann, Gottfried Wetzstein

یوهان.

[ی] (اخ) (۱) لودویک برکهارت. خاورشناس و جهانگرد سویسی. به سال ۱۱۹۹ ه. ق. / ۱۷۸۴ م. در لوزان (۲) متولد شد و به سال ۱۸۰۶ م. به انگلستان رفت و در لندن و کمبریج تدریس کرد. آنگاه به حلب رفت و عربی را فراگرفت و قرائت قرآن کرد و در اسلام تفقه نمود و تدمر و دمشق و مصر و نوبه و شمال سودان را دیدن کرد و سپس به سوی حجاز برگشت و در حالی که مسلمان شده بود و یا تظاهر به اسلام می کرد نام خود را به ابراهیم بن عبدالله برگرداند. مناسک حج را به جای آورد و سه ماه در مکه اقامت کرد و به سال ۱۸۱۷ م. در قاهره درگذشت. وی همه مخطوطات خود را به دانشگاه کمبریج وقف کرد. نوشته های او را که همگی درباره خاطرات و یادداشتهای سفر می باشد جمعیت افریقائیان در انگلیس نشر کردند. یوهان که انگلیسیان او را «جون لويس» گویند به عربی «امثال عربیة» با ترجمه انگلیسی دارد. (از اعلام زرکلی). (۱) – (۲) Johann, Ludwig Burkhart. Lausanne

یوهان.

[ی] (اخ) (۱) یاکب (یعقوب) رایسکه. خاورشناس و پزشک آلمانی. به سال ۱۱۲۸ ه. ق. / ۱۷۱۶ م. در زریبج از توابع ساکس متولد شد و در هاله آلمان عربی آموخت و در لیدن تحصیلات خود را تکمیل کرد و به استادی پزشکی و زبان عربی در لیدن تعیین شد و به سال ۱۱۸۸ ه. ق. / ۱۷۷۴ م. در لایپزیک درگذشت. وی «تاریخ ابی الفداء» را با ترجمه لاتینی آن در ۵ جلد به دستیاری آدلر (۲) و نیز «نزهة الناظرین فی تاریخ من ولی مصر من الخلفاء و السلاطین» تألیف مرعی بن یوسف را منتشر ساخت. و مقامات حریری و معلقه طرفة و رساله الجدیة ابن زیدون با شرح صفدی را به زبان لاتینی و برگزیده ای از اشعار متنبی را به زبان آلمانی برگرداند. (از اعلام زرکلی). (۱) – (۲) Johann, Jacob Reiske. Adler

یوهانس.

[ی] (اخ) (۱) پتروس مانسینگ. خاورشناس هلندی. به سال ۱۳۱۹ ه. ق. / ۱۹۰۱ م. در آمستردام متولد شد و به سال ۱۳۷۱ ه. ق. در لیدن درگذشت. نخستین درس خود را در دانشگاه اوتریک هلند به سال ۱۹۳۸ آغاز کرد و چون ونسنک مستشرق معروف و پایه گذار تألیف «المعجم المفهرس لالفاظ الحدیث النبوی» درگذشت، وی کار او را دنبال کرد، ولی پیش از پایان دادن آن مرد. او را کتابی است به آلمانی درباره «حدود در مذهب حنبلی». (از اعلام زرکلی). (۱) Johannes, Petrus Mensing

یوهانسبورگ.

[یُ ن] (اخ) (۱) ژوهانسبورگ. ژوهانسبورگ. شهری در جنوب ترانسوال، در شمال شرقی جمهوری آفریقای جنوبی، در ۴۸۰ کیلومتری شمال غربی دوربان، که حدود ۱۱۵۲۵۲۸ تن سکنه دارد. مهمترین ناحیه پلاخیز آفریقای جنوبی می باشد و مرکز صنعت در آنجاست. (۱) - Johannesburg

یوهر.

[ه] (ا) یوه. (ناظم الاطباء).

یوهمبه.

[یُ ه ب] (فرانسوی، ا) (۱) (اصطلاح گیاه شناسی) درختی است بزرگ از تیره روناسیان که در جنگلهای کامرون و در کنگوی فرانسه به حالت وحشی می روید. پوست تنه این درخت به صورت قطعات کم و بیش حجیم در معرض استفاده قرار می گیرد. در پوست این گیاه آلکالوئیدهای متعدد یافت می شود که مهمترین آنها یوهمبین است. (۱) - Yohimbe

یوهمبین.

[یُ ه] (فرانسوی، ا) (۱) (اصطلاح پزشکی) آلکالوئید حاصل از درخت یوهمبه که دارای اثر تقویت دهنده قوه باه است و از این جهت همراه با موادی که خواص مشابه دارند نظیر فسفور دوزنک (۲) و استریکنین (۳) مصرف می شود. مصرف این آلکالوئید در موارد عدم توانایی حاصل از ضعف اعصاب توصیه شده است و به علاوه بازکننده خون قاعدگی و کم کننده فشار خون است. یوهمبین در مصارف داخلی روزانه به مقدار ۵ تا ۱۰ میلی گرم به صورت قرصهای ۵ میلی گرمی مصرف می شود. حداکثر مصرف آن به صورت کلریدرات ۱۰/۰ گرم (۱۰ میلی گرم) در یک دفعه و ۰۲/۰ گرم (۲ میلی گرم) در ۲۴ ساعت است. (۱) - Yohimbine . (فرانسوی) (۲) - Phosphure de zinc . (فرانسوی) (۳) - Strychnine

یوهه.

[ه / ه] (ا) یوه. (ناظم الاطباء). رجوع به یوه شود.

یوی.

[ی وی ی] (ع ص نسبی) منسوب به یاء آخرین حرف هجاء. (یادداشت مؤلف). نسبت به یاء. (تاج العروس). یائی.

یوی.

[ی وی ی] (اخ) ظاهراً نام مردی است و یویون از اهل ساوه بدو منسوبند و از جمله آنان است نصرین احمد الیوی که حافظ ابوطاهر السلفی بعضی اناشید از وی روایت کند. (یادداشت مؤلف). رجوع به تاج العروس چ مصر ج ۱۰ ص ۴۲۱ شود.

یویؤ.

[یُءِ یُءِ] (ع ۱) مرغی شکاری شبیه به باشه. ج، یائی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۶۱) (ناظم الاطباء) (آنندراج). قسمی از صقر. (یادداشت مؤلف). نوعی از پرندگان شکاری. (مهذب الاسماء).

یویو.

(۱) نوعی کشتی کوچک ساحلی. (یادداشت مؤلف). (۱) - Youyou.

یویو.

[یُ یُ] (۱) (اصطلاح عامیانه) اسباب بازی است بچگان را و آن مرکب است از دو صفحه گرد قرص مانند حلبی یا پلاستیکی یا چوبی یا جز آن که به وسیله یک میله (محور) به هم متصل شده اند. یک سر ریسمانی در درون دو صفحه به محور بسته و سر دیگر ریسمان به گیره ای تعبیه می شود. بچه ها ریسمان را به دور محور می پیچند و از سر گیره می گیرند و با فشار به جلو یا به سوی زمین رها می کنند، ریسمان باز می شود و دوباره برمی گردد و دور محور می پیچد. اطفال با تکرار این عمل خود را به بازی مشغول می دارند. این بازی در گذشته بیشتر معمول بود ||. گویند اصلاً این نام متعلق به کرم دایره شکلی است و در عرف عام بعدها این لفظ به معنی آزار و کنایه از هرزه مرس بودن و آزار داشتن به کار رفت و وقتی می خواستند به کسی بگویند مگر آزار داری؟ می گفتند: مگر یویو داری؟ (فرهنگ لغات عامیانه). (۱) - Yoyo.

یویو.

(اخ) موضعی است که جنگ یویو یکی از جنگهای عرب بدان نسبت داده شده است. (از تاج العروس) (از یاقوت ج ۹ ص ۴۲۱).

یویه.

[یوی / ی] (۱) مصحف یویه. رجوع به پویه و یوبه شود.

یهاب.

[ی] (اخ) اهاب. و آن نام موضعی است نزدیک مدینه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به اهاب شود.

یهان.

[ی] (اخ) به لغت زند و پازند به معنی یزدان است که یکی از نامهای خدای تعالی باشد جل جلاله. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). (۱) (۱) - قرائتی است نابه جا از Yazatan (یزدان). (از حاشیه برهان چ معین). رجوع به یزدان شود.

یهانیس برگ.

[ی] [ب] (اخ) (۱) ژهانیسبرگ. شهرکی است در ایالت هس (۲) در پروس، دارای ۱۶۰۰ تن سکنه. و شراب آن معروف است. (از یادداشت مؤلف). (۱) - Hesse - (۲) - Johannisberg.

یهدان.

[ی] [ع ص، ا] ج یهود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به یهود شود.

یهدیک الله.

[ی ی کَل لاه] [ع جملهء فعلیهء دعایی] هدایت کند تو را خدا. خداوند تو را به راه راست دارد.

یهر.

[ی ه] [ترکی، ا] زین برگ و ساز اسب. اوستام. (یادداشت مؤلف). - یهرپوش؛ زین پوش. زین پوش اسب. (یادداشت مؤلف).

یهر.

[ی ه / ی] [ع ص، ا] جای فراخ تابان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جای تابان. (آندراج (||). امص) ستهیدگی. (منتهی الارب) (آندراج). لجاجت و ستهیدگی. (ناظم الاطباء).

یهر.

[ی] [ا] میل و خواهش و آرزو. (ناظم الاطباء).

یهر.

[] [اخ] دهی است از دهستان ابرشیوه بخش حومه شهرستان دماوند، در ۵۰ هزارگزی خاور دماوند و ۶ هزارگزی شمال راه شوسه تهران به مازندران، با ۲۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه سار و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یهرچی.

[ی ه] [اخ] دهی است از دهستان قوریچای بخش قره آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری قره آغاج، با ۱۹۵ تن سکنه. آب آن از چشمه سارها و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یهرلو.

[ی ه] [اخ] دهی است از دهستان حومه بخش تکاب شهرستان مراغه، واقع در ۵/۱۰ هزارگزی شمال باختری تکاب. آب آن از چشمه سارها و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یهره.

[ی ر / ر] [ص] آرزومند. (ناظم الاطباء). به معنی یویه [پویه] است. (از شعوری ج ۲ ورق ۴۵۰). رجوع به پویه و یویه شود.

یهفوف.

[ی] [ع ص، ا] بددل. (منتهی الارب) (آندراج). مرد بددل. (ناظم الاطباء (||)). مرد گول و احمق. (ناظم الاطباء). گول. (منتهی

الارب) (آندراج ||). تیزخاطر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تیزدل. ج، یهافیف. (مهذب الاسماء ||). زمین بی آب و گیاه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). آهن قلب ||. بر جبال هم اطلاق شود. (از مقدمهء تاج العروس).

یهوک.

[ی] (ع ص) گول با اندکی زیرکی. (منتهی الارب). هوک. گول. (یادداشت مؤلف).

یهوم.

[ی] (ع ص، ا) جِ اَيْهَم و يَهْمَاء. (ناظم الاطباء). رجوع به ایهم شود.

یهوم.

[ی ه] (ع اصص) جنون و دیوانگی. (ناظم الاطباء). بیانکی می گوید فارسی است به معنی جنون. (یادداشت مؤلف).

یهماء.

[ی] (ع ص) زن بی عقل و بی فهم و دانش. ج، یُهْم. (ناظم الاطباء). تأنیث ایهم. (یادداشت مؤلف ||). دشت بی پایان بی راه و بی نشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بیابان که در آن آب نبود. (مهذب الاسماء ||). سال نیک سخت تلخ کننده زیست مردم را. (منتهی الارب) (آندراج). سال نیک سخت تلخ کننده بر مردم زیست و معیشت را. (ناظم الاطباء).

یهموت.

[ی] (اخ) مرادف نون یعنی حوتی است که زمین هفتم بر پشت آن است و چنانکه در المزهرو روح البیان آمده است آن را لوتیاء نیز نامند و معلوم است که میان آن و زحل که در فلک هفتم است فاصله بسیار بعید باشد. شهاب خفاجی در حاشیه ای که بر بیضاوی نوشته در اول سوره نون گوید: یهموت به فتح یاء است و آنچه شهرت یافته که به باء است غلط است و در روح البیان نیز همین معنی آمده است. (از حاشیه ابن خلدون ص ۲).

یهمور.

[ی] (ع ص) بسیارسخن یاوه درای. (منتهی الارب). مرد بسیارسخن یاوه درای. (ناظم الاطباء ||). ریگ بسیار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ریگ بزرگ. (مهذب الاسماء).

یهن.

[ی] (اخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند، واقع در ۳۸۰۰۰ گزی باختری بیرجند، با ۲۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. مزارع کرمانی بالا- و پایین، تیتوت کرانه، مزارده، نیشکوک بالا و پایین، خونیک یهن، علی ناری بالا و پایین جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یهو.

[ی ه] (ق) (اصطلاح عامیانه) مخفف یک هو. در تداول عامه، یک دفعه. ناگهان. ناگاه. (از یادداشت مؤلف).

یهود.

[ی] (اخ) شهری از شهرهای دانیال بود که فعلاً آن را یهودیه گویند، به مسافت ۱۰ میل در مشرق یافا و دارای ۱۰۰،۰۰۰ تن نفوس است. (از قاموس کتاب مقدس).

یهود.

[ی] (اخ) یهودا. نام برادر یوسف (ع). (منتهی الارب). رجوع به یهودا شود.

یهود.

[ی] (اخ) عبرانیان در هنگام تشکیل دو دولت، یکی را اسرائیل و دیگری را یهود نامیدند. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به عبرانیان شود || ج یهودی. (زمخشری) (دهار) (السامی فی السامی) (منتهی الارب). یهودان. جهودان. کلیمیان. (یادداشت مؤلف). جهودان. (آندراج).

یهود.

[ی] (اخ) (۱) قوم موسی، بدان جهت این نام نهادند که موسی گفت: انا هُیْدنا الیک (۲)؛ یعنی ما با تو رجوع کنیم و ایشان هفتادویک فرقه اند. (نفائس الفنون). اعجمی معرب است و آنان منسوبند به یهوذا بن یعقوب، پس یهود خوانده شدند و با دال معرب شد. (از المعرب جوالیقی ص ۳۵۷). جهود و تیداک و چغود و کسی که متدین به دین حضرت موسی باشد. مردمان جهود. ج، یهودان. (ناظم الاطباء). نام قومی از سامیان که موسی پیامبر آن قوم را از مصر به شام برد. جهود. کلیمی. بنی اسرائیل. یهودی. (یادداشت مؤلف). قوم یهود را عبرانیان نیز گویند و این کلمه از عابر به معنی گذرنده مشتق است و یا از عابر مشتق است که جد ابراهیم خلیل بود و به روایتی چون حضرت ابراهیم از گذرگاه فرات گذشته و به اراضی فلسطین درآمد، کنعانیان او را عبرانی لقب دادند. همچنین این قوم را در نسبت به حضرت یعقوب، بنی اسرائیل گویند زیرا اسرائیل لقب حضرت یعقوب است. تاریخ سیاسی قوم یهود را به هفت دوره تقسیم می کنند: ۱- از ابراهیم خلیل تا موسی، دوره توقف چهارصدساله در مصر. ۲- از موسی تا شائول، دوره خلاصی بنی اسرائیل از عبودیت مصر و بعثت حضرت موسی در کوه سینا و چهل سال گردش قوم در دشت. ۳- از شائول تا تقسیم مملکت یهود که تخمیناً ۱۲۰ سال و شامل دوران ترقی یهود تحت سلطنت داود و سلیمان است. ۴- از تقسیم مملکت تا انتهای تألیف عهد قدیم که تقریباً ۵۰۰ سال طول کشید و شامل وفات سلیمان و انقراض سلطنت اسرائیل است. ۵- از مراجعت از اسیری تا بعثت مسیح. ۶- از آمدن مسیح تا انهدام اورشلیم. ۷- از انهدام اورشلیم به بعد که یهودیان در جهان پراکنده شدند تا این زمان (زمان تألیف کتاب) حدود دوازده میلیون یهودی در سراسر گیتی زندگی می کنند. (از قاموس کتاب مقدس): خوش خوش چو یهود پاره زرد بر ازرق آسمان زند صبح. خاقانی. کآن دوستی و دشمنی کاین چنین بود از عادت یهود و نصاری دهد خبر. خاقانی. و رجوع به اسرائیل شود. - شرب الیهود؛ شراب خوردن در پنهانی. (ناظم الاطباء ||). - آشامیدنی با پلشتی ||. - تصرف در مال غیر و غارت. رجوع به ترکیب شرب الیهود در ذیل شرب شود. (۱) - (۲). Juif. - قرآن ۷/۱۵۶.

یهودا.

[ی] [اِخ] نام برادر یوسف علیه السلام است از مادر دیگر. (برهان). نام پسر یعقوب و برادر یوسف. (ناظم الاطباء). نام پسر یعقوب و برادر یوسف. مادر وی لیا بود. (یادداشت مؤلف). نام برادر کلان یوسف (ع) که از مادر دیگر بود. (آندراج). نام ارشد اولاد حضرت یعقوب علیه السلام است، از لایا (لیا) تولد یافته، حضرت داود و ملوک بنی اسرائیل و حضرت عیسی علیه السلام از نسل این شخص بوده اند. چهارمین پسر یعقوب که در بین النهرین تولد یافت و چون مادرش هنگام ولادت نهایت شکرگزاری را داشت بدان واسطه بدین اسم نامیده شد. (از قاموس کتاب مقدس): چو یوسف نیست کز قحطم رهند مرا چه ابن یامین چه یهودا. خاقانی. یعقوب هم به دیده معنی بود ضریر گر مهر یوسفی به یهودا برافکند. خاقانی.

یهودا.

[ی] [اِخ] (۱) نام یکی از حواریون عیسی (ع). یهودای حواری که لباس و تداوس نیز خوانده شده. (یادداشت مؤلف) (قاموس کتاب مقدس). یکی از دوازده حواری عیسی علیه السلام. (از ترجمه دیاتسارون ص ۵۶). (۱) - Jude.

یهودا.

[ی] [اِخ] نام سبطی از اسباط اثنا عشر که از نژاد یهودا بودند و خود یهودا نیز یکی از اسباط دوازده گانه است. (از قاموس الاعلام ترکی).

یهودا.

[ی] [اِخ] یا یهودای اسخریوطی (۱). یکی از شاگردان حضرت عیسی که درباره او غمز کرد. (التفهیم ص ۲۵۰). تسلیم کننده مسیح که از حکایت و قصه او خبری مذکور نیست. (از قاموس کتاب مقدس). یهودای اسخریوطی. یکی از حواریون عیسی که مکان عیسی را به گهنه نمود و به روایات اسلامی به صورت عیسی درآمد و گهنه او را به گمان عیسی به دار آویختند. (یادداشت مؤلف). (۱) - Judas Iscariote.

یهودانه.

[ی] [ن] [ن] (ص نسبی، ق مرکب) مانند یهود. همچون یهود. به روش یهودیان. شایسته یهودان (|| ا مرکب) غیار. (از فرهنگ جهانگیری). عسلی. پارچه زردی را گویند که یهودان بر جامه خود دوزند تا امتیاز میان ایشان و مسلمانان باشد. (برهان) (آندراج). پارچه زردی که یهودیان بر جامه خود از جهت امتیاز از مسلمانان دوزند. (ناظم الاطباء). پاره زرد که بر کتف یهودان دوخته بود تمیز را. (یادداشت مؤلف): فلک را یهودانه بر کتف ازرق یکی پاره زرد کتان نماید. خاقانی.

یهودای اسخریوطی.

[ی] [اِخ] [اِخ] (۱) یهودای حواری. آنکه مکان عیسی را به گهنه نمود. (یادداشت مؤلف). رجوع به یهودا... شود. (۱) - Judas Iscariote.

یهودای مکابه.

[یَی مَیْکَ کابَ / ب] (اخ) (۱) ناجی و سردار جنگی و شجاع یهود متولد در حدود ۲۰۰ ق.م. و مقتول در سال ۱۶۰ ق.م. وی در سال ۱۶۵ ق.م. پس از مرگ پدرش ماتاتیاس (۲) که یهودیان را علیه شاه وقت سوریه (آنتیوخوس اپی فان) (۳) وادار به شورش کرده بود، سرکردگی شورش یهودیان را به عهده گرفت و رشادتهای بسیاری به خرج داد و سپاهیان پادشاه سوریه را در نزدیک حبرون به سختی شکست داد. سال بعد (۱۶۴ ق.م.) مرگ آنتیوخوس پادشاه سوریه در رسید و یهودا اورشلیم را متصرف شد و هدایای زیادی وقف معبد اورشلیم نمود. دو سال بعد (۱۶۲ ق.م.) جنگ دیگری بین سپاهیان پادشاه جدید سوریه (دمتریوس سوته) (۴) و یهودا در گرفت. یهودا ابتدا فاتح شد ولی پس از چندی گرفتار سپاهیان نیرومند پادشاه سوریه شد و مقتول گردید (۱۶۰ ق.م.). در ادبیات و نوشته های تعدادی از نویسندگان غربی، یهودای مکابه به عنوان نمونه شجاعت و رشادت معرفی شده است.

(۱) – Demetrios Soter – (۴) – Antiochos epiphane. (۳) – Mathathias. (۲) – Judas Macchabee.

یهوده.

[] (اخ) نام شهر ولایت جوزجان بوده. حمدالله مستوفی گوید: جوزجان ولایتی است و شهرش یهوده و فاریاب و شبورقان است. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۵۵).

یهودی.

[یَی دَ] (اخ) اسم ذات احدیت و دلالت بر سرمدیت آن ذات مقدس نماید و قصد از آن خداوند مکشوف است. (از قاموس کتاب مقدس).

یهودی.

[یَی دی / دی] (ص نسبی) منسوب به یهود. (ناظم الاطباء). هر چیز منسوب و مربوط به یهود ||. منسوب است به دروازه بغداد که درب الیهودش نامند. (از لباب الانساب ||). جهود و کسی که دارای دین یهود باشد. تیداکی. ج، یهودیان. (از ناظم الاطباء). جهود. ج، یهود. (منتهی الارب) (آندراج). یک تن از یهود. اسرائیلی. کلیمی. موسایی. موسوی. (یادداشت مؤلف). جهود. (دهار) (از مذهب الاسماء) (السامی فی الاسامی): چه فرمایی که از ظلم یهودی گریزم بر در دیر سکوبا. خاقانی. مسیحم که گاه از یهودی هراسم که از راهب هرزه لا-می گریزم. خاقانی. - یهودی را وارد بغداد کردن؛ دستار بر سر گبر نهادن. (امثال و حکم دهخدا). - یهودی شدن؛ تهود. به دین حضرت موسی در آمدن. (یادداشت مؤلف). - یهودی فش؛ یهودی رنگ. به رنگ یهود. کنایه است از زردرنگ به سبب پاره زردرنگی که یهودیان برای تمیز از دیگران بر دوش می دوختند: آن شمع یهودی فش بس زود سیه دل شد اعجاز مسیحش نه در بار به صبح اندر. خاقانی. - یهودی فعل؛ یهودی کردار. یهودی صفت: مرا مثنی یهودی فعل خصمند چو عیسی ترسم از طعن مفاجا. خاقانی. - یهودی گمان؛ که پنداری چون یهودیان دارد. بدگمان. آنکه گمان بد در حق کسی دارد، به مناسبت اتهام و گمان بدی که یهود در حق حضرت مریم داشتند: خاطر خاقانی و مریم یکی ست وین جهلا- جمله یهودی گمان. خاقانی. - یهودی مذهب؛ که مذهب یهودی دارد. که به دین کلیمی متدین است. آنکه پیرو دین حضرت موسی است: از علی نسبت کنم اما یهودی مذهبیم در زمین دعوی کنم اما اثری گوهرم. خاقانی. - امثال: یهودی چون فقیر شود به حسابهای کهنه رجوع کند. (امثال و حکم دهخدا). یهودی دعایش را (یا طلسمش را) آورده است؛ پس از مبعوض بودن در نزد کسی اینک بار دیگر محبوب شده است. (از امثال و حکم دهخدا ||). گاهی به آدم جبان و ترسو و مردنی و کم دل و جرأت بر سیبل تحقیر گفته می شود. (فرهنگ لغات عامیانه ||). حامص) جهودی. یهود بودن. متدین به دین حضرت موسی بودن: تو را با یهودی و مسلمانی

او چه کار. (یادداشت مؤلف).

یهودی.

[ی] (اخ) احمد بن محمد بن عبدالکریم وزان جرجانی یهودی، مکنی به ابومحمد. از محدثان بود. در باب الیهود منزل داشت، از این رو بدان نام موسوم گشت. وی در صف الغزالین مسجد داشت و از ابوالاشعب احمد بن مقدم و جزوی روایت کرد و ابوبکر اسماعیلی و ابواحمد بن عدی از او روایت دارند. او به سال ۳۰۷ ه. ق. درگذشت. (از لباب الانساب).

یهودی.

[ی] (اخ) عبدالله بن عبیدالله یهودی، مکنی به ابومحمد. از محدثان بود و از قاضی ابوعبدالله حسین بن اسماعیل حاملی روایت شنید و ابوالقاسم بن یوسف مهروانی و جزوی از او روایت دارند. او به سال ۴۰۸ ه. ق. درگذشت. (از لباب الانساب).

یهودیات.

[ی دی یا] (ع ص، ا) ج یهودیه. (دهار ||). نوشته یا آثار کتبی مربوط به یهود.

یهودیانه.

[ی ن / ن] (ص نسبی، ق مرکب) مانند یهودی. همچون یهود (|| ا مرکب) یهودانه. پاره زردی که یهودیان برای تمیز بر دوش خود می دوختند. غیار. عسلی: گردون یهودیانه به کتف کبود خویش آن زرد پاره بین که چه پیدا برافکنند. خاقانی. و رجوع به یهود و یهودی و یهودانه شود.

یهودی بازی.

[ی] (حامص مرکب) (اصطلاح عامیانه) بازی یهودیان در آوردن. به کردار یهودیان دست یازیدن. کنایه است از سخت خست و ثنات نمودن. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به یهودی شود.

یهودیت.

[ی دی ی] (ع مص جعلی، امص) یهودی و جهودگری. (ناظم الاطباء). یهودیه. یهود بودن. جهود بودن. یهودی بودن. (یادداشت مؤلف ||). رسم و آیین یهود. (ناظم الاطباء). جهودی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یهود و یهودی شود.

یهودیه.

[ی دی ی] (ع مص جعلی، امص) (۱) یهودیت. جهودی. جهود بودن. (یادداشت مؤلف). جهودی. (مذهب الاسماء) (دهار). و رجوع به یهودیت شود (|| ص نسبی) تأنیث یهودی. زن یهودی. (یادداشت مؤلف). ج، یهودیات. (مذهب الاسماء). زن جهود. (دهار). و رجوع به یهودی شود (|| ا) وزنی معادل نصف قسط. (مفاتیح). رجوع به قسط شود. (۱) - Judaisme

یهودیه.

[یَ دِیَ] (اِخ) قسمتی از شهر شهرستان قدیم (در محل فعلی سپاهان «اصفهان») که یهودیها در آن ساکن بودند. (یادداشت مؤلف). محله ای است در اصفهان. (از معجم البلدان). قسمتی از اصفهان. (دمشقی). و رجوع به نزهة القلوب چ اروپا مقاله سوم ص ۵۰ شود.

یهودیه.

[یَ دِیَ] (اِخ) یهودیه. نام ناحیتی در فلسطین. (یادداشت مؤلف). اسم قسمتی از فلسطین بوده است که مراجعت کنندگان از اسیری در آنجا سکونت ورزیدند و آن اراضی خشکی است واقع در میان کوهستان و دریای لوط که سنگهایش آهکی و خاکش کم و اهالی اش شبانند. (از قاموس کتاب مقدس). یکی از ایالت های تحت حکومت سلوکوس اول واقع در سوریه که «ایدومه» نیز نامیده اند. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۰۱).

یهودا.

[یَ] (اِخ) یهودا. پسر یعقوب که قوم یهود بدو منسوبند. (از المعرب جوالیقی ص ۳۵۷). و رجوع به یهود و یهودا شود.

یهودی.

[یَ ذِیَ] (ص نسبی) یهودی است. (منتهی الارب). یهودی. منسوب به یهود. (ناظم الاطباء ||). یهود. (ناظم الاطباء). رجوع به یهودی شود.

یهوسع.

[] (اِخ) نام کتابی از تورات. (فهرست ابن الندیم). یوشع بن نون. (یادداشت مؤلف).

یهوه.

[یَ هُ وَا] (اِخ) (۱) نام خدای تعالی نزد یهود. (یادداشت مؤلف). یهوه از آغاز نام خدای مطلق قوم موسی نبود بلکه پیش از زمان وی بنی اسرائیل او را در رأس سه گروه نیمه خدایان: کروییون (ابرها)، صرافیون (مارهای بالدار) و الوهیون (خدایان گله های ابری) می دانستند. (از مزدیسنا و ادب پارسی ص ۱۶۵). یهوه در انگلیسی خدا، رب (۲) ترجمه می شود، ولی هیچیک از این دو کلمه معنی دقیق یهوه نیست. یهود در قدیم این کلمه را به سبب مقدس بودن آن به طریق هزوارش «یهوه» می نوشتند و «رب» تلفظ می کردند، اما اینکه معنی درست کلمه چیست، موضوعی است قابل بحث و نیز اینکه آیا صورت قدیم کلمه «یهوه» (۳) یا «یهوه» (۴) است پرسشی است که یکی بر دیگری مترتب می شود. در سِتْفَرِ خَرُوج (۱۴/۳) یهوه «منم که منم» یا «هستم آنکه هستم» معنی می دهد. (۵) و شاید «یاهو» مخفف یهوه باشد. (قاموس کتاب مقدس). کلمه یهوه در زبان سامی از چهار حرف اصلی (ی، ه، و، ه) ساخته شده و تلفظ اصلی و ابتدایی این واژه «یهُو» و «یاهو» بوده است و تلفظ یهُوه ظاهراً تلفظ بعدی و ساختگی کلمه است، به معنی ابدیت و سرمدیت. بابلیها از نظر دنیای فانی و فنای کل مخلوقات ازلیت و ابدیت خداوند را با کلمه فوق بیان می کردند، ولی بیان معنی و شرح کامل این کلمه با واژه ها و الفاظ ممکن نیست. لفظ یهوه (به صورت تلفظ امروزی [یَ هُ وَا]) در فرهنگ ها و تداول تحریفی از کلمه فوق است و معنای مجازی «سرور من» و «مولای من» نیز به آن داده اند. صورتهای این کلمه را که به

خط لاتین در ذیل این صفحه (۶) نقل شده است برخی صورت قدیمی فعل «بودن» به زبان عبری و اسم خاص ذات خداوند می دانند. از کلمه فوق دو معنی «من هستم ذاتی که هست» (۷) و «من هستم ذاتی که من هستم» (۸) استنباط می شود. (۱) - (۵) Yahu. - Yahweh. (۴) - Lord. (۳) - Jehovah. Jahve. - ترجمه عربی تورات در این آیه، «اهیه الذی اهیه» است. و در آیه ۱۵ چنین است: هکذا تقول لبنی اسرائیل یهوه اله آبائکم... (۶) - Jahve. Jahweh. Yahweh. Iahave. - (۷) - Je suis celui qui est. (۸) - Je suis celui que je suis.

یهویا قم.

[] (اخ) رئیس قوم یهود که بختنصر با قومش وی را اسیر کرد و به بابل آورد و بعد به وسیله آمل مردوک پادشاه بابل (۵۶۰-۵۵۲ ق.م) آزاد شد. (از کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۸۳). و رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۱۹۲ شود.

یهه.

[ی ه / ه / ا] (ا) یوه. باز شکاری که تعلیم پذیر نباشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به یوه شود.

یهی.

[یهئ] (ع مص) زجر کردن شتر به گفتن یاه یاه. (یادداشت مؤلف). رجوع به یهیا و یه یه و یهیاه شود.

یهیا.

[یه] (ع صوت) کلمه ای است که شبانان بدان خوانند یا زجر کنند و رانند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). شبانان در راندن شتر گویند یه یه و یهیا. (از تاج العروس ج ۱۰ ص ۴۲۱).

یهیاه.

[یه] (ع صوت) یه یه. یهیا. (از تاج العروس ج ۹ ص ۴۲۴). رجوع به یهیا شود.

یهیدن.

[ی د] (مص) ویران کردن و خراب کردن و فاسد کردن و تلف کردن و پایمال کردن و محو کردن. (ناظم الاطباء). فراهم کردن و برهم زدن و خراب کردن مانند فراهم آوردن و برهم زدن خانه و عمارت. (از شعوری ج ۲ ورق ۴۴۷).

یهیر.

[یه یر] (ع ص) سنگ سخت (||. ا) سنگی است شبیه کف دست ||. سراب. و منه المثل: اکذب من الیهیر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). و رجوع به سراب شود ||. حنظل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج ||). شلم ||. پاره بزرگ از شلم. ||. طلح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). و رجوع به طلح شود ||. جانورکی است بزرگتر از کلاکموش ||. دروغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج ||). امص) ستهیدگی. (منتهی الارب) (آندراج). ستهیدگی و لجاجت. (ناظم الاطباء).

یهیره.

[یَهْ یَزْرَ] (ع ص) شترماده ای که شیرش روان باشد از بسیاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

یهیری.

[یَهْ یَزْرَ] (ع ص، ا) آب بسیار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج ||). ناچیز و هیچکاره. (منتهی الارب) (آندراج). چیز باطل. (ناظم الاطباء ||). صمغ طلح ||. نوعی از درخت. (منتهی الارب) (آندراج). درختی است. (ناظم الاطباء ||). گیاهی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

یه یه.

[یَهْ یَهْ] (ع صوت) بیهیه. بیهیا. شبانان در راندن شتر گویند: یه یه و بیهیا. (از تاج العروس ج ۱۰ ص ۴۲۱ و ج ۹ ص ۴۲۴). و رجوع به بیهیا شود.

یهیهه.

[یَهْ یَ هَ] (ع مص) زجر کردن شتر را به یاه یاه. (منتهی الارب) (آندراج). راندن شتران را به کلمه یاه یاه گفتن. (ناظم الاطباء). و رجوع به یاه یاه شود.

ی ی.

[یُ یُ] (ا) (۱) (اصطلاح بچگانه) یویو. بازیچه ای است بچگان را. (از یادداشت مؤلف). رجوع به یویو شود. (۱) - Yoyo.

یی.

(۱) یا. یاء. ی. نام حرف یاء. (یادداشت مؤلف): ز غایت کرم اندر کلام تو نی نیست در اعتقاد تو ضد است نون مگر یی را. انوری. عقل و جان چون یی و سین بر در یاسین خفتند تن چو نون کز قلمش دور کنی تا بینند. خاقانی. در عری حروف عمر تو باد مدت عمر از الف تا یی. امامی هروی. و رجوع به یا و یاء شود.

ییا.

[یَ یَا] (اخ) جد محمد بن عبدالجبار و خواهر او بانویه هر دو تن آنها از مشایخ سلفی باشند. (از تاج العروس).

ییاق.

[یَ] (ا) به معنی فرش است، در مجمع چنین آمده. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۴۴).

بیرزاغه.

[غَ / غِ] (اخ) ایستگاه خط قزوین-زنجان، میان زرین دشت و سلطانیه، واقع در ۳۶۱ هزارگزی تهران. (یادداشت مؤلف).

بیر کوکی.

[کُکی] (ترکی، مرکب) بیر کوکی. اسم ترکی جزر است که به فارسی زردک نامند. (تحفه حکیم مؤمن). مرکب است از «بیر = یر» ترکی به معنی زمین و «کوک» به معنی ریشه و بیا اضافه و معنی ترکیب «ریشه زمین» یا «ریشه زمینی» است که به گزر یا زردک اطلاق کنند. رجوع به زردک و گزر شود.

بیسومنکو.

[] (اخ) سومین از اولوس جغتای به ماوراءالنهر، ظاهراً از ۶۴۵ تا ۶۵۰ ه. ق. (یادداشت مؤلف). و رجوع به منکو شود.

بیسون بوغا.

[] (اخ) پانزدهمین از اولوس جغتای در ماوراءالنهر، ظاهراً از ۷۰۹ تا حدود ۷۱۸ ه. ق. (یادداشت مؤلف).

بیسون تیمور.

[] (اخ) ششمین از سلسله یوئن در چین، از ۷۲۳ تا ۷۲۸ ه. ق. (یادداشت مؤلف).

بیسون تیمور.

[] (اخ) بیست و سومین از اولوس جغتای در ماوراءالنهر، ظاهراً از ۷۳۹ تا ۷۴۱ ه. ق. (یادداشت مؤلف).

بی سه سه.

[س س] (اخ) (۱) نامی که چینیان به یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی داده بودند. (از احوال و اشعار رودکی ص ۱۹۵). و رجوع به یزدگرد سوم شود. (۱) - Yisese.

بیل.

(ترکی، ا) بیل. به معنی سال است. (آنندراج). رجوع به سال و بیل شود.

بیلا.

[بئی / بی] (ترکی، ا) بیلاق. (ناظم الاطباء). رجوع به بیلاق شود.

بیلاق.

[بئی / بی] (ترکی، مرکب) از بی [= یای] به معنی تابستان و لاق که پسوند مکان است، به معنی جایی که در تابستان سکنی گزینند. سردسیر. مقابل قشلاق، گرمسیر. جای تابستانی. تابستانگاه. مصیف: تقیظ؛ بیلاق رفتن. تصیف، اصطیاف؛ بیلاق کردن. (یادداشت مؤلف). جای سرد و هوادار که به فصل تابستان در آن باشند. مقابل قشلاق که جای باش فصل زمستان است. (آنندراج).

جای باش تابستان یعنی جای سرد و خوش هوایی که در مدت تابستان در آن توقف کنند. (ناظم الاطباء ||). چراگاه ||. میدان. (آندراج).

بیلاق.

[یئ / یئی] (اخ) از بلوکات کردستان، حد شمالی دهات گروس، شرقی اسفندآباد، جنوبی امیرآباد و غربی سنندج، مرکز قروه و عدهه قرا ۱۴۶ است. (از یادداشت مؤلف). نام یکی از دهستانهای بخش حومه شهرستان سنندج. این دهستان در خاور شهر سنندج واقع و حدود و مشخصات آن به شرح زیر است: از طرف شمال شهرستان بیجار، از جنوب: دهستان گاورد بخش حومه سنندج و دهستان بیلوار شهرستان کرمانشاه، از خاور: دهستان اسفندآباد بخش قروه، از باختر: دهستانهای حسین آباد و حسن آباد بخش حومه سنندج. آب و هوا: دشت بیلاق در ارتفاع متوسط ۱۸۰۰ گز واقع شده، به همین مناسبت هوای آن سردسیر و در زمستان به شدت سرد و طولانی است. تابستان آن معتدل و مخصوصاً شبهای آن بسیار خنک و فرح بخش است. در شمال و جنوب و غرب آن ارتفاعات بسیار دیده می شود که ارتفاع بلندترین قله کوه باختری ۲۶۷۲ گز و بلندترین قله شمالی ۲۲۱۱ گز است. عرض و طول دشت بیلاق در حدود ۳۰ الی ۴۰ هزار گز و یکی از حاصلخیزترین نقاط منطقه کردستان می باشد. ارتفاع دهگلان مرکز دهستان از سطح دریا ۱۸۱۱ گز است. رودخانه: از ارتفاعات جنوب، باختر، و شمال دهستان، رودخانه های کوچک و متعددی به طرف شهرستان بیجار جاری و در آن شهرستان به رودخانه قزل اوزن منتهی می گردند. مهمترین آنها عبارتند از: رودخانه های آرزند، کبودخانی، سیس، گرگ آباد، قوری چای، میرکی، بله دستی، شیدا. محصول عمده دهستان غلات و لبنیات است. شغل سکنه دهستان زراعت و گله داری است. راه شوسه سنندج به همدان تقریباً از وسط دهستان می گذرد و در فصل خشکی به اکثر قراء دهستان اتومبیل می توان برد. قسمتی از قراء دهستان بیلاق، جزء بخش حومه و قسمتی جزء بخش قروه می باشد. دهستان بیلاق از ۱۳۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و سکنه آن در حدود ۲۵ هزار تن و قراء مهم دهستان به شرح زیر است: دهگلان، بلبان آباد، باشماق، سرنجیانه، سیس، چشمه منتش، آلی پینک، کروندان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بیلاقات.

[یئ / یئی] (ا) ج بیلاق، به معنی تابستانگاه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بیلاق شود.

بیلاق طهماسب کندی.

[یئ / یئی ط س ک] (اخ) دهی است از دهستان آواجیق بخش حومه شهرستان ماکو، واقع در ۳۴ هزار گزی باختر ماکو، با ۱۱۱ تن سکنه. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بیلاقی.

[یئ / یئی] (ص نسبی) منسوب به بیلاق: هوای بیلاقی، خانه بیلاقی. (یادداشت مؤلف): کاکل از مه شد عذار ساقیان سردمهر آب و آتش بر رخ گلهای بیلاقی (۱) فشانند. مسیح کاشی (از آندراج). رجوع به بیلاق شود. (۱) - متن: ایلاقی (شاید غلط چاپی باشد).

بیلان.

(ترکی، ا) بیلان. لفظ مفرد است به معنی مار. (آندراج). اما تلفظ درست کلمه بیلان است. (یادداشت مؤلف). - بیلان نیل (نیلی)؛

سال مار. سال ششم از سنین دوازده گانه ترکان. (یادداشت مؤلف).

ییلدوز.

(اِخ) ییلدیز. یولدوز. از اولدوز (به معنی ستاره). قصری از سلاطین عثمانی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یولدوز شود.

ییمما.

(اِخ) جم. جمشید. یمه. یم. صورتی از یم و جم. صورت قدیمی یم و جم. (یادداشت مؤلف). و رجوع به جم و جمشید و یم شود.

ییمه.

[م] (اِخ) نام پسر خورشید در اوستا که در سنسکریت به صورت یمه آمده است. (از مزدیسنا و ادب پارسی ص ۴۱). و رجوع به یمه شود.

یین.

[ی ی] (ا) هنگامی که مابین طلوع فجر و طلوع آفتاب است. (ناظم الاطباء).

ی ی ی.

[ی ی ی] (ا صوت) (اصطلاح عامیانه) آوازی است که برآرند چون گفتار کسی را والوچانیدن خواهند. آوازی که بدان سخن کسی و بالاخص پیران را والوچانند. (یادداشت مؤلف).

یی یی.

(ع صوت) کلمه ای است که گاه تعجب گویند. (از تاج العروس ج ۱۰ ص ۴۲۱) (یادداشت مؤلف).

ی ی ی ی.

[ی ی ی ی] (ا صوت) (اصطلاح عامیانه) ییی. آوازی است که با آن گفتار کسی را به مسخره تقلید کردن خواهند. آوازی است که بدین صورت از دهان برآرند برای به استهزاء تقلید کردن کسی. (یادداشت مؤلف).

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحيم جاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱) با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹ بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر

اصفهان بودند که در دلدادگی به اهل بیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند. مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است. اهداف: دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل بیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید. از جمله فعالیت های گسترده مرکز: الف) چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی ب) تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن همراه ج) تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما، انیمیشن، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و ... د) ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر ه) تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای و راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴) ز) طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و ... ح) همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ... ط) برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه ی) برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضور و مجازی) در طول سال دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت: ۲۳۷۳ شناسه ملی: ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶ وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳-۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲-۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۰۳۱۱)۲۳۳۳۰۴۵ نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایند انشاء الله. شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳، شماره کارت: ۶۲۷۳-۵۳۳۱-۱۹۷۳-۳۰۴۵ و شماره حساب شب: ۵۳-۰۶۰۹-۰۶۲۱-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۱۸۰-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۰۰۰ IR۹۰-۰۱۸۰-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۰۰۰ به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان - خیابان مسجد سید ارزش کار فکری و عقیدتی الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام :- هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنت غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کرم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت ها، آنچه را که

لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید». التفسیر المنسوب إلى الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست‌تر می‌داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می‌رهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می‌گشایی که آن بینوا، خود را بدان، نگاه می‌دارد و با حجّت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟». [سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی، بی‌گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد». مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».



مرکز تحقیقات و ترجمه

اصفهان

گامگاه

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

